
گلبه‌های طوفان‌زده
زینب عامل

کلبه های طوفان زده

به قلم زینب عامل

خلاصه:

افسون با تماس خواهر بزرگش که ساکن تهرانه و کلی حرف پشت خودش و زندگی مرموز و مبهمش هست از همدان به تهران میاد و با یک نوزاد نارس که فوت شده مواجه می‌شه. نوزادی که بچه‌ی خواهرشه در حالیکه خواهرش مجرده و هرگز ازدواج نکرده. همین اتفاق پای افسون رو به جریانات و روابط پیچیده‌ی زندگی آذر باز می‌کنه و ...

@Vip Roman

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ما به شـــلاق روزگار بر پیکرمان عادت داشـــتیم. درد آنقدر با وجودمان عجین بود که برای همیشـــه ناله فرو خورده بودیم و تنها امیـدمـان کلبـه‌ی محقری بود کـه آن را ســـقفی برای آرزوهـای کوچکمان می‌پنداشـــتیم. اما طوفان ســـهمگینی آمد و همین کلبه‌ی محقر را نیز بر ســـرمـان آوار کرد. ســـرگردان این ویرانی و خشمگین از دستی که سقف آرزوهایم را آوار کرده بود، بودم که تو را دیدم، طولی نکشـــید که فهمیدم تو نیز ســـاکن کلبه‌ای طوفان زده‌ای، همه‌ی ما ســـاکنین کلبه‌های طوفان زده بودیم اما شـــنیدم که می گویند بیرون از این کلبه‌ها پرستوها آمده‌اند... پرستوهایی که نوید بهار را آورده‌اند...

کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد

ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریار

"بسم الله الرحمن الرحیم"

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱

#زینب_عامل

همانطور که دستگیره‌ی سرد در اتاق را در دست می‌فشردم نگاهم به نوزادی ضعیف و رنجور بود که آذر ملافه‌ی سفید را از روی صورتش کنار زده و بالا سرش از ته دل ضجه می‌زد بی‌آنکه کلمه‌ای از میان لب‌های خشک شده‌اش خارج شود.

همه چیز به قدری برایم غیرقابل درک بود که نمی‌دانستم چه بگویم. خشکم زده بود و حتی نمی‌توانستم مثل آذر گریه کنم.

حتی جرات نداشتم جلوتر بروم و جسم کوچک و نحیف آن نوزاد نارس را از نزدیک ببینم. همه چیز برای من عین یک کابوس ترسناک بود.

با پایین رفتن دستگیره‌ی در ناخودآگاه از جا پریدم. باز شدن نصفه‌ی در مجبورم کرد کنار بروم و اجازه دهم در کامل باز شود. پرستار ریز نقشی وارد اتاق شد و به سمت آذر رفت.

- عزیزم تو که خودتو کشتی بس که گریه کردی.

آذر را کنار زد و ملافه را دوباره روی صورت نوزاد کشید. تخت را هول داد که آذر جلویش را گرفت.

- تورو خدا بذارین یه بارم ببینمش.

پرستار تخت را رها کرده و دست آذر را گرفت.

- ببینیش که چی بشه گلم؟ خواست خدا بوده دیگه، عمر این نوزاد به دنیا نبود. ریه‌ها و قلبش مشکل داشتن، زنده هم می‌موند باز چند سال بیشتر زندگی نمی‌کرد.

آذر دستش را از دست او بیرون کشیده و صورتش را میان دستانش پنهان کرد و های‌های گریست. پرستار شانه‌اش را ماساژ داد.

- عزیزم ماشاءالله تو جوونی، هنوز کلی وقت داری برای بچه‌دار شدن، اینهمه بی‌قراری نکن...

بعد سرش را چرخاند و نگاه خصـــمانه‌ای به ســـمت من انداخت.

- تو چه نسبتی با این خانم داری؟

مطمئن نبودم صدایم را شنیده باشد.

- خواهرشم.

اخم کرد.

- چرا عین مجسـمه وایسـتادی اونجا داری مارو تماشـا می‌کنی؟ خب بیا یکم دلداریش بده.

وقتی دید تکان نمی‌خورم تشر زد.

- با توام خانم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲

#زینب_عامل

مغزم به سختی فرمان راه رفتن را صادر کرد. خودم را کنار آذر رساندم و بازویش را گرفتم. پرستار به سمت همان تختی که نوزاد از دست رفته رویش بود رفت و گفت:

- الان به همکارم می‌گم بیاد فشارش رو بگیره و براش سرم بزنه.

تخت را هول داد. ترسیده و شوکه تنم را عقب کشیدم و سعی کردم نگاهم به آن برجستگی کوچک ملافه که زیرش یک انسان نارس برای همیشه خوابیده بود، نیافتد. پرستار تخت را به سمت در هول داد. زبانم نچرخید تا بپرسم آن جسم نحیف و کوچک را کجا می‌برند، بجای من آذر سوالم را در حالیکه از شدت گریه تکه‌تکه و منقطع حرف می‌زد بر زبان آورد.

- کجا... می‌برینش؟

پرستار نگاه پر ترحمی به سمتش انداخت، اما با بی‌رحمی که در تضاد کامل با نگاهش بود جواب داد:

- سردخونه، با بیمارستان که تسویه کردین اگه خواستین می‌تونین جسد رو تحویل بگیرین. فقط پدر بچه هم باید باشه.

گفت و اینبار بی‌توجه به گریه‌های سوزناک آذر تخت را از اتاق خارج کرد و من به این فکر کردم که آذر هرگز ازدواج نکرده بود!

بازوی آذر را فشار داده و به سختی گفتم:

- بشین داری تلف می‌شی.

خودش را بی‌حال روی صندلی پلاستیکی گوشه‌ی اتاق انداخت و به سینه‌اش چنگ زد.

- افسون دیدی چه خاکی تو سرم شد؟

از صندلی که روی آن نشسته فاصله گرفته و کنار پنجره‌ی اتاق به دیوار تکیه دادم.

- آذر تو چیکار کردی؟

با سوالم نگاهش را بالا آورد. چشمان قهوه‌ای درشتش حالا در اثر گریه و پفی که داشت به کوچک‌ترین حالت ممکن خود رسیده بودند و سفیدی چشمانش رنگ خون بود. موهایش را هرگز تا این اندازه پریشان و نامرتب ندیده بودم. نصف موهایش از کش موی نارنجی رنگی که دورشان بسته بود بیرون ریخته و نصف دیگرش به طرز نامرتبی

لای کش گیر کرده بود. جواب ســـوالم را نداد که به اجبار دوباره پرسیدم:

- آذر تو... تو حامله بودی؟

صورتش را میان دستانش گرفته و بدون اینکه جوابی برای ســـوالم داشـــته باشـــد هق زد. ولی من گیج‌تر از هر زمان دیگری سوال بعدی را پرسیدم:

- از کی باردار شدی؟ صیغه بودی؟

تکان خوردن سرش به چپ و راســـت را دیدم. با تردید لب زدم:

- عقد بودی؟

دستانش را از روی صورتش برداشت و با گریه نگاهم کرد.

- بهم گفت عقدم می‌کنه...

با حیرت نگاهش کردم.

- آذر چی می‌گی تو؟

با دست به در اشاره کردم.

- اون بچه نامشروع...

جیغ زد:

- خفه شـــو افســـون، تورو خدا تو یکی دیگه نمک به زخمم نپاش.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳

#زینب_عامل

تکیه‌ام را از دیوار گرفته و کنارش رفتم. مقابلش به حالت چمباتمه نشـــسـته و دســتان یخ‌زده‌اش را میان دســتانم گرفتم.

- آذر بهم بگو چی شـــده؟ یهویی زنگ زدی به من گفتی بیام تهران، اونم بعد از یه ســال بی‌خبری! حالا هم من فهمیدم حامله بودی و بچه‌ت مرده، بخدا دارم دیوونه می‌شم.

نالید:

- ریدم تو زندگیم افســون... گند زدم به سرتاپای زندگیم با حماقتم. چشام کور شدن.

با باز شدن مجدد در اتاق و پرستاری که یک فشارسنج در دستش بود حرف‌هایش ناقص ماندند. برخلاف پرستار قبلی این پرستار ظاهر چندان دوستانه‌ای نداشت، بدون گفتن کلمه‌ای فشار آذر را گرفت و کارش که تمام شد رو به من گفت:

- کمکش کن بیاد اتاق بغلی براش سرم بزنیم. فشارش پایینه.

سر تکان دادم و بازوی آذر را گرفته و کمکش کردم از جایش بلند شود.

- بریم برات سرم بزنن، حالت که خوب شد همه چی رو برام تعریف کن.

پاهایش را روی زمین کشید.

- حال من دیگه هیچ‌وقت خوب نمی‌شه افسون!

.....

صدای فین فین سمیرا روی اعصابش بود. جدیدا هر وقت که قدم در این خانه می‌گذاشت همین بساط به راه بود. به اندازه‌ی کافی از قدم گذاشتن در این خانه نفرت داشت؛ گله‌های دائمی سمیرا هم مزید بر علت شده بود تا این تنفر به اوج خود برسد. پیشانی‌اش را ماساژ داد و سعی کرد به

چهره‌ی گریان او که آرایش روی صـــورتش ماســـیده بود توجهی نشـان ندهد، اما سـمیرا با آغاز کردن گله‌هایش این فرصت را از او گرفت.

- الان چند ماهه درست و حسابی ندیدمش! اصلا منو داخل آدم حسـاب نمی‌کنه، زود می‌ره دیر میاد، حرفم که می‌زنم داد و بیداد راه می‌ندازه؛ مگه گناه من چیه؟

با دستمال کاغذی بینی‌اش را پاک کرد.

- صبح تا شب تو این خونه تنهام!

پوفی کشـــید. زمانی از این زن نفرت داشـــت، اما بعدها فهمیده بود سمیرا هم یک قربانی بود!

- سـمیرا چرا مسـتقیم نمی‌گی چی می‌خوای؟ من می‌دونما، اما اینکه تو جریان رو یه طوری می‌گی که نه ســـیخ بســوزه نه کباب و یه طوری وانمود می‌کنی که انگار یه آدم احمق نشسته جلوت اذیتم می‌کنه!

سمیرا با ناراحتی به صورتش زل زد و دستپاچه گفت:

- نه بخدا، مشـکل من هم باباته هم آرمان! اصـلا تو چرا اینو می‌گی؟ تو که آبت باهاش تو یه جوب نمی‌ره.

اخم کرد، حدس اینکه چه اتفاق رخ داده بود اصلا سخت نبود! فقط یک نفر بود که آبش با او در یک جوب نمی‌رفت و آن آدم قطعا آرمان نبود، سمیرا باز هم با زرنگی توانسته بود بدون اینکه واقعیت را بگوید در لفافه به آن اشاره کرده و به این ترتیب مثل همیشه پای او را برای وساطت در این جریان باز کند!

- سمیرا اختلاف من با بابام ربطی به تو و زندگی مشترکی که باهاش داری نداره، چون من رابطه‌م با بابام خوب نیست بیام بگم اکی من تو روابطتون دخالت می‌کنم و طرف تو وایمیستم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴

#زینب_عامل

سمیرا با دیدن اخمش دست و پایش را جمع کرد. گریه‌هایش شدید شدند و با نگاهی که سعی می‌کرد

مظلومیت آن دل پسرــ جوان مقابلش را به رحم بیاورد نالید:

- از تو حرف شـنوی داره، باهاش حرف بزن... بگو داره زندگیمون رو با این رفتاراش خراب می‌کنه!

بدون ذره‌ای توجه به التماس‌های زن مقابلش پوزخندش را رها کرد. سـمیرا طعنه‌ی نهفته در پوزخند او را فهمید که التماس کرد:

- امیر توروخدا... اون از آرمان که گذاشـته رفته برا خودش خونه مجردی گرفته انگار نه انگار که یه مادر داره، اینم از وضعیت زندگی من. تو با بابات حرف بزن بلکه کمتر منو حرص داد.

امیر نگاه پر افسوسش را در صورت سمیرا چرخاند. هرگز نتوانسـته بود رفتارهای این زن را هضـم کند. زندگی لوکس آنقدر برایش با ارزش بود که اجازه می‌داد پدرش این چنین شـخصیت و غرورش را زیر پایش له کند؟ بارها شـاهد کج روی‌های پدرش بود و این زن هر بار به یک طریقی سـعی می‌کرد خودش را گول زده و با رفتارهای ناهنجار شـوهرش کنار بیاید. هر چند رفتارهای سـمیرا برایش ذره‌ای اهمیت

نداشت. سکوتش طولانی شد که سمیرا با لحنی ملتمس دست روی نقطه ضعفش گذاشت.

- بخاطر آرمان...

امیر عاقل اندر سفیه به صورت سمیرا خیره شد. هیچ ابایی نداشت که با سمیرا به تلخی و تندی سخن بگوید.

- چرا فکر کردی بخاطر خودت کاری می‌کنم؟

سمیرا دست و پایش را جمع کرد و امیر مقتدرانه ادامه داد:

- تا همین جاشم اگه گاهی به حرفات گوش می‌دم بخاطر آرمانه وگرنه نه تو و نه شوهرت هیچ اهمیتی برام ندارین!

دسته‌های مبل را گرفته و بالا تنه‌اش را به جلو و به سمت سمیرا خم کرد.

- سمیرا تو زن بابامی، مامانم نیستی؛ یادت نره اینو.

لب‌های سمیرا از حرص و ناراحتی لرزیدند، اما چیزی نگفت. زبان تند و تیز امیر درست شبیه شوهرش بود. لجبازی‌هایش هم به او رفته بود و می‌دانست اگر چیزی می‌گفت و امیر لج می‌کرد محال بود کاری برایش بکند.

سـکوتش امیر را که مجدد به مبل تکیه داده بود به حرف آورد. اینبار لحنش تندی قبل را نداشت.

- الان زنگ زده بودی به من بیام اینجا اینارو بهم بگی؟

سمیرا خیسی زیر چشمانش که با ریمل قاطی شده بود را با نوک انگشت گرفت بی آنکه بداند بدتر باعث پخش شدن سیاهی و شبیه کردن خود به یک دلقک شده است.

- بـه آرمـان بگو یـه سر بهم بزنـه، دیروز رفتم دم در خونه‌ش، نه گوشیمو جواب داد نه درو برام باز کرد.

امیر بی‌حوصله سر تکان داد و از جایش بلند شد.

- می‌گم بهش، شب حاجی اومد دیگه بحث نکن باهاش؛ تو که دلت می‌خواد تو خونه لوکس زندگی کنی و ماشین مدل بالا سـوار شی و چه بدونم ماهی فلان قدر خرج لباس و آرایشـت کنی الکی سر این چیزا باهاش بحث نکن، چون به نتیجه نمی‌رسی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵

#زینب_عامل

به سمت در ورودی رفت، اما وسط راه ایستاد و به سمت سـمیرا چرخید تا طعنه‌ی آخرش را هم زده باشـد، آن هم چشم در چشم.

- موقعی که زن بابام شـــدی باید می‌فهمیدی چطور آدمیه!

چرخید و به سـمت در رفت و آرام‌تر انگار که برای خودش زمزمه می‌کرد ادامه داد:

- حاجی اگه اختیار کمر شـلوارش رو داشـت مامان من ازش جدا نمی‌شد که تو بیای سر خونه و زندگیش!

پاهای سـمیرا وسـط راه خشـک شـدند و رفتن امیر را نظاره کرد. جمله‌ی آخر او را شـــنیده بود. امیر تلخ حرف می‌زد، حرف‌هایش تا مغز اسـتخوان آدم را می‌سـوزاند اما قسـمت تلخ‌تر مـاجرا این بود کـه حرف‌هـایش همـه عین حقیقـت بودند!

.....

آذر حرف زده بود، جســـته گریخته توضـــیح داده بود زندگی‌اش را به ته چه دره‌ای هول داده اســـت، اما من باز هم حیرت زده و ناباور بودم. من این آذر را نمی‌شـــناختم و

برعکس داشتم فکر می‌کردم این آذر چقدر به توصیفات دایی شباهت داشت! دایی همیشه می‌گفت تهران آذر را عوض کرده است، می‌گفت چشم و گوش آذر باز شده و رفتارهایش از کنترل خارج شده‌اند و کسی ــ جلودار او و تصمیماتی که نهایتا به زندگی‌اش گند خواهند زد نخواهد بود. دایی تمام این‌ها را چنان با جدیت گفته بود که حالا که حرف‌هایش را مرور می‌کردم این فکر به ذهنم خطور می‌کرد که او همه چیز را از قبل می‌دانسته!

من هرگز حرف‌های دایی را جدی نگرفته بودم، برعکس او را یک مرد مسن با فکرهای پوسیده می‌دیدم که نتوانسته بود تغییرات ظاهری آذر را که موهایش را رنگ کرده، به لب‌هایش ژل زده و طبق مد روز لباس می‌پوشید را بپذیرد و برای همین هم فکر می‌کردم بخاطر این هضم نکردن تفاوتی که بین او و نسل ما وجود داشت این حرف‌ها را راجع به آذر می‌زد، اما حالا با دیدن آذری که کنارم بود، با دیدن بچه‌ای که از دست داده بود و با شنیدن داستانی که پذیرفتن آن به عنوان حقیقت برایم سخت بود داشتم به این موضوع می‌اندیشیدم که من مو دیده بودم و اینطور که حقیقت نشان می‌داد دایی پیچش مو!

روی داشبورد ماشینی که داخلش نشسته بودیم دست کشیدم.

- اینم همون مرده برات خریده؟

اسم مرد را گفته بود، اما نمی‌توانستم آن را روی زبانم هجی کنم. آذر همانطور که با صورتی ملتهب از گریه با نگاهی که سرتاپایش حسرت بود به بیرون خیره بود با صدایی گرفته نجوا کرد:

- آره، اصلا بخاطر همین چیزا گولش رو خوردم، با خودم گفتم اگه یه مرد آدم رو دوست نداشته باشه میاد براش ماشین بخره و بزنه به اسمش؟

یک دنیا حرف بود که می‌توانستم به آذر بگویم! از اینکه حتی شروع رابطه‌اش با آدمی که مشخصاتش را داده بود از بیخ و بن اشتباه بود، اما لب به دندان گرفتم. نه وضعیت آذر وضعیتی بود که به دنبال نصیحت باشد و نه من حال و حوصله‌ی بر زبان آوردن حرف‌هایی را داشتم که گفتنشان دیگر هیچ دردی را دوا نمی‌کرد. این آب ریخته شده بود و هیچ رقمه به جوی بازنمی‌گشت.

#کلبه‌هاب‌طوفان‌زده

#پارت_۶

#زینب_عامل

حتی سرزنش کردن آذر هم فایده نداشـــت. او به اندازه‌ی کافی خودش در حال سرزنش خودش بود دیگر نیازی نبود من هم برایش قوز بالا قوز شوم!

- چرا چیزی نمی‌گی افسون؟

نگاهش کردم. من و او از همان ابتدا هیچ شـباهت ظاهری به عنوان دو خواهر نداشـــتیم. طبق گفته‌های مامان او شبیه پدرش بود و من شبیه پدرم! شباهت خودم به بابا را فقط در رنگ مشـــابه چشـــمانمان می‌دیدم و در عالم بچگانه‌ی خودم علیرغم علاقه‌ی شدیدم به او نمی‌خواستم صـــورت لطیفم شـــبیه صـــورت زمخت و مردانه‌ی پدرم باشـــد، اما بعد از فوت بابا هر وقت به عکس‌هایمان نگاه کردم بیشتر فهمیدم که چرا مامان تاکید داشت من شبیه بابا بودم. شـــباهتم به بابا فراتر از رنگ چشـــمانم بود. ژن‌های مامان که بین من و آذر مشـــترک بود نتوانســـته

بودند شـباهت‌های ظاهری برایمان به ارمغان بیاوردند اما خصـوصـیاتی داشـتیم که دقیقا عین خصـوصـیات اخلاقی مامان بودند! مثلا اینکه شـاید خودمان بخاطر اشـتباهی کسی‌ـ را سرزنش نمی‌کردیم، امـا برای کم شـدن حس گناهمان غیرارادی دلمان می‌خواسـت دیگران سرزنشـمان کنند!

دست دراز کردم و آرام دستش را گرفتم.

- چی بگم؟

هق زد بدون اینکه دیگر قطره‌ای اشـک از چشـمش بیرون بیافتد، به قدری از دیشب زار زده بود که چشمه‌ی اشکش خشک شده بود.

- کاش بزنی تو دهنم افسون.

فرمان ماشـین را با دو دسـتش گرفته و سرش را به آن تکیه داد:

- اگه به حرف دایی گوش داده بودم، اگه برمی‌گشـتم همدان پیشتون...

شانه‌اش را ماساژ دادم.

- آذر یکم آروم بگیر، بذار ببینیم باید چیکار کنیم.

من در این شـــهر غریب نابلدتر از چیزی بودم که بتوانم همه چیز را مدیریت کنم، اما نمی‌شـد دسـت روی دسـت بگـذارم. صـــحبت کردن از آن نوزاد بی‌گناه کـه قربـانی اشـتباهات دو آدم بالغ شـده بود سـخت بود، اما به ناچار زمزمه کردم:

- نوزاده... چی شد؟ منظورم اینه که...

آذر سرش را روی فرمان چرخاند، طوریکه صـــورتش به سمت من قرار گرفت، بعد انگار که در دنیای دیگری باشد زمزمه کرد:

- وقتی فهمیدم باردارم می‌خواســـتم بمیرم، اما وقتی بهم گفتن پسرـــه گفتم خدا حتما این بچه‌رو بجای همه‌ی نداشـته‌هام تو زندگیم داده، من که نه پدری داشـتم و نه برادری!

بی‌هوا پرسیدم:

- چرا سقطش نکردی؟

پوزخندی زد.

- من یه دختر شـهرسـتانی احمق بودم که فکر می‌کردم با یه بچـه می‌تونم پـای یـه مرد هفـت خط و دغـل‌بـاز رو بنـد

زندگیم کنم، اما اون حیوون بلد بود چطور بزنتم که بچه‌م زودتر بدنیا بیاد و بعدشم...

- آذر اگه سالم و سرحال به دنیا می‌اومد می‌خواستی بدون پدر چطوری بزرگش کنی؟

شانه‌هایش لرزیدند.

- می‌دونم افسون، اما باز بچه‌م بود، نمی‌شه خوشحال باشم از مرگش! من حتی اسمشم انتخاب کرده بودم، حامین!

#کلبه‌هاب‌طوفان‌زده

#پارت_۷

#زینب_عامل

آذر تا ابد وقت داشت برای اینکه فرزندش را از دست داده بود عزاداری کند، اما حالا باید به دنبال جسم کوچک آن نوزاد رفته و بعد فکری به حال بقیه‌ی زندگی او می‌کردیم. چقدر سخت بود حرف زدن از واقعیت‌هایی که یک‌هویی وسط زندگی‌ات پیدا شده بودند و تا دیروز حتی

در تاریک‌ترین و دورترین پستوهای ذهنت نیز جایی نداشتند. حرف زدن از آن بچه که فقط دو روز بود برایم رنگ واقعیت گرفته بود به شدت سخت و طاقت فرسا بود بخصوص که چشمان گریان مادرش را مقابلم می‌دیدم.

- پرستاره گفت باید پدر باشه تا تحویلش بگیری... یه زنگ بزن بهش...

کیفش را از صندلی عقب برداشته و روی پایش گذاشتم.

- بگو بیاد اینجا بعدا برا بقیه‌ش یه فکری می‌کنیم.

انگار فهمید که چاره‌ای جز این‌کار ندارد چون بجز مکث کوتاهی مقاومت دیگری نکرد و گوشی‌اش که مطمئن بودم آن نیز در نتیجه‌ی بخشی‌ـــ از سخاوت‌های مرد دغل‌باز زندگی‌اش بوده است را از کیفش بیرون آورد و شماره‌ای را گرفت. نمی‌دانم چرا حس کرد باید من هم شاهد مکالمه‌اش باشم چون تماسش را روی بلندگو تنظیم کرد که ای کاش این کار را نمی‌کرد، با شنیدن صدای شاکی و مردانه‌ای که در فضای ماشین پیچید بیشتر از هر وقت دیگری به عمق حماقت آذر و بلایی که بر سر زندگی‌اش آورده بود پی بردم.

- چته هی زنگ می‌زنی؟

آذر بینی‌اش را بالا کشـــید. انتظار داد و بیداد از طرفش را داشتم ولی برخلاف ذهنیم آرام گفت:

- قطع نکن جهان، کارم مهمه؛ بچه...

هر چقدر آذر آرام بود مرد پشـــت خط عصـــبی و بی‌قرار حرف می‌زد.

- بس کن آذر، وایستا ببینم...

انگار به دنبال مکان مناســـبی برای حرف زدن می‌گشـــت، چون چند ثانیه بعد صـدای بسـته شـدن در آمد و پشـت بندش طلبکار گفت:

- هی بچه‌بچه نکن برا من. بهت گفتم ســـقطش کن، نگفتم؟ حـالا کـه دنیـا آوردیش بـه من ربطی نـداره! غلطیه که خودت کردی خودتم پاش وایســتا، تا وقتی هم این بچه هســـت نه به من زنگ بزن نه دور و برم بیا؛ شـیرفهم شـدی؟ غیر این کنی می‌دونی که می‌سـپرم راحتت نذارن تو این شهر!

شـــاید آذر ترســـید که او تماس را قطع کند و حتی نتواند جســـم حـامین کوچکش را نیز از سردخـانـه‌ی مخوف بیمارستان بیرون بکشاند که بی‌مقدمه گفت:

- تموم کرد. دیگه بچه‌ای نیســـت. بچه مرد جهان؛ به آرزوت رسیدی.

کل وجودش به لرزه افتاد وقتی گریان ادامه داد:

- زنگ نزدم بهت بگم بیای و براش پدری کنی، فقط بیا تا جسدش رو از بیمارستان تحویل بگیر، یه سنگ قبر از بچه‌م حقمه دیگه نه؟

در ماشـــین را باز کردم تا از حس خفگی‌ام کم شـــود. هوای نیمه ابری و خنک هر چقدر هم که نشـــان از اردیبهشـــت تازه از راه رســـیده را داشـــت برای من خود جهنم بود! جهنم‌تر شد وقتی باز هم بعد از یک سکوت نسبتا طولانی آن صدای مردانه‌ی پر وقیح را شنیدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸

#زینب_عامل

- بهتر! من و تو بچه می‌خوایم چیکار؟

انگار نه انگار که لحظاتی قبل آذر را تهدید کرده بود برای زنگ نزدن! ظاهرا حالا که بچه‌ای در کار نبود آذر باز هم برایش لقمه‌ی چرب و چیلی بنظر می‌آمد که با چرب‌زبانی ادامه داد:

- خودت خوبی دلبر؟! ببین چقدر الکی حرصمون دادی این چند ماهه؟!

آذر آنقدر فرمان را میان مشتش محکم گرفته بود که بند انگشتانش به سفیدی می‌زد، حالا انتظار این را می‌کشیدم داد و بیداد کند، اما برخلاف تمام خشمی که در کل صورتش بود باز هم آرام حرف زد.

- میای بیمارستان؟

جهان خونسرد انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده است جواب داد:

- به من باشه یه زنگ می‌زنم خودشون ببرن کفن و دفنش رو انجام بدن، اما چون اخلاقتو می‌شناسم و می‌دونم مرغت یه پا داره زنگ می‌زنم الان سفارشتو می‌کنم به بیمارستان. خوبه؟

آذر بی‌حس پرسید:

- خودت نمیای؟

با قربان صدقه جواب آذر را داد.

- من کجا بیام قربونت برم؟ خودت که می‌دونی با موقعیتی که دارم نمی‌شه. تو برو تحویلش بگیر و کاراشو انجام بده من بجای الان، فردا شب میام پیشت. پولم می‌ریزم به حسابت تا مشکلی نداشته باشی.

لحن حرف زدنش فریبنده‌تر شد. شروع کردن به گفتن حرف‌هایی که هر زنی دوست داشت بشنود!

- امشب یه جلسه‌ی مهم دارم وگرنه همین امشب میومدم دیدنت. اصلا تو می‌دونی چند وقته بخاطر غدبازیات دلتنگ اون دستای نازتم که دور کمرم بپیچن؟ دلتنگ دلبریات و ناز و ادات وقتی برام لباسای خوشگل موشگل می‌پوشی و تو بغلم...

هر زنی به غیر از من و مطمئنا آذر که دندان‌هایش را از حرص و نفرت روی هم می‌سایید. تند پیاده شدم تا بیش از آن شنونده‌ی مکالمه‌ی تهوع آورشان نباشم. بدون اینکه در ماشین را ببندم به سمت دکه‌ی کوچکی که در نزدیکی

بیمارستان بود قدم برداشتم. شاید خوردن کمی آب حالم را جا می‌آورد.

نگاهم را از روی خوراکی‌های رنگارنگ جلوی دکه گرفته و رو به پسر جوان داخل دکه گفتم:

- یه بطری آب خنک لطفا.

- کوچیک یا بزرگ؟

زیپ کیف کوچکم که بصورت ضربدری روی شانه‌ام انداخته بود را باز کرده و یک اسکناس ده هزار تومانی از داخلش بیرون آورده و به سمت پسر جوان دراز کردم.

- کوچیک.

گوشی‌ام زنگ خورد و مجبور شدم مجدد دستم را داخل کیفم ببرم. با دیدن اسم میثم روی صفحه‌ی گوشی حواسم از مرد دکه‌دار که بطری آب را همراه با یک شکلات و مابقی پولم به سمتم گرفته بود پرت شد. فقط همین یک قلم را در این اوضاع کم داشتم. بین جواب دادن و رد تماس مردد بودم، اما اخلاق میثم را می‌شناختم، محال بود با رد تماس دادن بیخیالم شود. تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشم چسباندم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹

#زینب_عامل

- الو افسون؟

نگاهم به بطری آب و مابقی پولم افتاد که پسر جوان مقابلم روی خوراکی‌ها گذاشته بود. پول و شکلات را داخل کیفم انداختم و بطری را در دستم گرفتم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

گوشی را بین کتف و سرم نگه داشتم و در بطری آب را باز کردم.

- میثم یه دقیقه گوشی...

نصف آب بطری را یک نفس سر کشیدم و بعد نفسم را آزاد کردم.

- الو...

صدای گیج و کنجکاو میثم در گوشم پیچید.

- کجایی افسون؟ چرا درست و حسابی جواب نمی‌دی؟

نگاهم را بالا کشیده و به تابلوی بزرگ بیمارستان چشم دوختم. اگر دایی و بقیه می‌فهمیدند آذر با خودش و زندگی‌اش چه معامله‌ای کرده است واکنششان چه بود؟

- چه سوالیه؟ تهرانم دیگه، پیش آذر؛ اومدیم بیرون یکم هوا بخوریم!

- برنمی‌گردی؟

چرخیدم و با نگاه به دنبال قسمتی گشتم که آذر ماشینش را آنجا پارک کرده بود.

- همش دو روزه رسیدم میثم، فعلا یه چند روزی هستم اینجا.

عین بچه‌ها بهانه گرفت.

- چخبره یه هفته؟ پس دانشگاهت چی می‌شه؟

کلافه از سوال‌های بچگانه‌اش زمزمه کردم.

- الان که کلاسا تق و لقه کلا... منم این ترم همش دو تا درس دارم که از ترم دو و چهار موندن. نگرانی تو برا درسام که بیشتر از خودم نیست.

جوابم او را نیز کلافه کرد.

- یه هفته بمونی تهران که چی بشه؟ آذر که معلوم نیست سر و ته زندگیش چیه و داره چیکار می‌کنه، بهتره...

تا ته جمله‌اش را خواندم. به یاد نداشتم صدایم برای میثم تا به آن لحظه بالا رفته باشد، یا با زبانی تند با او حرف زده باشم؛ اما حالا به قدری فشار رویم حس می‌کردم و به قدری حالم بد بود که عصبی غریدم:

- میثم آذر خواهر منه، اگه رفت و آمدم با خواهرم ناراحتت می‌کنه لطف کن و دیگه با من تماس نگیر.

سکوتش نشان از شوکه بودنش داشت و بعد که لب باز کرد دستپاچه شده بود.

- منظوری نداشتم افسون. فقط...

اطراف ماشـــین آذر چشـــم چرخاندم ولی خبری از خودش نبود. کلافه به سمت درب ورودی بیمارستان چرخیدم و با دیدن قامت نحیف و رنجور آذر تند گفتم:

- بعدا حرف می‌زنیم میثم، خداحافظ.

صـــبر نکردم تا چیزی بگوید و تماس را قطع و گوشی را داخل کیفم انداخته و به ســـمت آذر دویدم. مقابلش که رســـیدم در حال نفس‌نفس زدن بودم. قبل از اینکه چیزی بپرسم با چشمان بی فروغش نگاهم کرد.

- تموم شد افسون، حالا باید بریم سراغ قبر!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰

#زینب_عامل

عطر خوش دلمه زیر بینی‌اش پیچید و باعث شـــد در باز کردن در عجله به خرج دهد. حینی که داشت کفش‌هایش را در می‌آورد متوجه کتانی‌های مردانه‌ی آشـــنایی که کنار پادری مقابل در جفت شـــده بود شـــد. بی‌اختیار اخم کرد،

یاد گریه‌های سـمیرا افتاد! گاهی معطل می‌ماند که حق را باید به چه کسی- می‌داد؛ آرمان یا سـمیرا؟ وارد خانه شـد و کلیدهایش را از آویز کوچکی که مادرش برای آویزان کردن کلیدها کنار در ورودی نصب کرده بود آویزان کرد. صدای غر زدن مادرش لبخند روی لب‌هایش آورد.

- آرمان دل درد می‌گیری، بسه؛ چخبرته؟

مدل حرف زدن آرمان نشان از پر بودن دهنش داشت.

- خوشمزه‌س خب!

مادرش باز غر زد:

- صـد بار گفتم با دهن پر حرف نزن، اون از امیر اینم از تو!

امیر طبق عادت دکمه‌های پیراهنی که به تن داشـت را یک به یک باز کرد و بلند گفت:

- لیلا خانم پشت سر من غیبت نکن!

وارد آشـپزخانه که بعد از راهروی کوتاه ورودی در سـمت چپ قرار داشـت شـد و سـلام داد. مادرش لبخندی به رویش پاشید.

- دست و صورتت رو بشور بیا ناهارت رو بخور؛ چرا دیر کردی؟

امیر نگاه چپی به آرمان که بی‌توجه به او در حال لقمه گرفتن برای خودش بود انداخت.

- رفته بودم پیش سمیرا!

دید که ابروهای آرمان تکان خوردند، کنجکاو شده بود، اما بدون اینکه به روی خودش بیاورد مشغول خوردن لقمه‌اش شد.

امیر دستانش را داخل سینک شست که مادرش تشر زد:

- امیر... اینجا؟

امیر بوسی در هوا برایش فرستاد.

- کوتاه بیا لیلی خانم، بوی دلمه‌ت کل ساختمون رو برداشته، دلم ضعف کرد.

جمله‌ی آرمان مانع شد تا لیلا غر زدنش را ادامه دهد.

- برای کل اهالی ساختمون برده، خیالت تخت.

امیر پشت میز ناهارخوری نشست.

- دیشب کجا بودی؟

آرمان با بی‌تفاوتی جواب داد:

- مهمونی!

لیلا بشقاب دلمه که با پیاز و گوجه فرنگی تزیین شده بود را مقابل امیر گذاشت و خودش هم کنارشان نشست.

- وقتی درو براش باز کردم از قیافه‌ش ترسیدم، چشاش کاسه‌ی خون بودن. معلوم نیست دیشب کجا بوده و چقدر زیاده‌روی کرده.

آرمان خودش را برای لیلا لوس کرد.

- غلط کردم مامان لیلی.

لفظ مامان لیلی کار خودش را کرد که لیلا آرام دست برد و موهایش را نوازش کرد.

- زبون باز.

امیر لقمه‌ی دهانش را قورت داد و خونسرد پرسید:

- چرا سمیرا اومده ببینتت درو باز نکردی براش؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱

#زینب_عامل

آرمان پوزخندی زد.

- باز این عین بچه‌ها دوره افتاده به این و اون گله می‌کنه از من؟ باز نکردم چون حوصله‌ش رو نداشتم.

لیلا اخم کرد.

- آرمان...

آرمان کلافه به لیلا خیره شد.

- بخدا میاد اعصـــابمو بهم می‌ریزه، فکر کردی میاد منو ببینه و قربون صدقه‌م بره؟ نه بخدا! میاد از شوهرش گله کنه، بگه داخل آدم حســـابش نمی‌کنه. بابا به من چه اصلا؟ بره طلاق بگیره؛ حالمو بهم می‌زنن جفتشونم.

با عصبانیت از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت، اما وســـط راه انگار که چیزی یادش آمده باشـــد به سمت میز چرخیده و خیره به صورت لیلا گفت:

- مامان لیلی بخدا نمی‌خواســـتم دیشـــب برم مهمونی، ســـمیرا اومد رید تو اعصـــابم، برای اینکه یادم بره چه زندگی تخمی دارم به کامیار گفتم میام.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از سمت لیلا یا امیر بماند از جلوی دیدگان آن‌ها محو شد و چند ثانیه بعد صدای باز و بسته شدن در آمد.

- بچه‌م رو مریض کردن.

امیر دلمه‌ی نوک چنگال را داخل نان سنگگ دستش گذاشت و به لیلا خیره شد.

- تو به این خرس قهوه‌ای می‌گی بچه؟

شوخی‌اش تاثیری روی حال مادرش نذاشت.

- خیلی تحت فشاره امیر؛ نگرانشم.

امیر لقمه را نزدیک دهانش برد.

- برو موهاتو رنگ کن... از اون لایتای خوشگل بذار. از اون فانتزیا...

لیلا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- سن و سال من به رنگ و لایت فانتزی می‌خوره؟

بی‌ربط به جمله‌ی قبل پرسید:

- سمیرا چی می‌گفت؟

- همون حرفایی که آرمان گفت، اصـــلا اینا مگه حرف جدید دارن برا گفتن؟

لیلا با تردید نگاهش کرد:

- بابات باز کاری کرده؟

امیر با تمسخر جواب داد:

- بابام کی کاری نکرده؟! هر چی بگم تف سر بالاست!

نه امیر و نه لیلا حوصله‌ی داستان‌های تهوع آور تکراری را نداشتند که عامدانه از این بحث عبور کردند.

- باهاش حرف بزن بره دیدن سمیرا.

امیر دستش را زیر چانه‌اش زد.

- چرا خودت باهاش حرف نمی‌زنی؟

لیلا آه غلیظی کشید.

- چون بعضی‌ـــ حرفا هســـتن که هیچ وقت نباید بین بعضی‌ـــ آدما زده بشـــن. رابطه‌ی من و آرمانم همینه. می‌ترسم صحبت از سمیرا کنم حس شرمندگی داشته باشـــه. اینجا خونه‌ی امید این بچه‌س، نمی‌تونم ازش دریغ کنم.

امیر با عشـــق به چهره‌ی رنج‌دیده، اما مقتدر مادرش خیره شد.

- دوستت دارم لیلی خانم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲

#زینب_عامل

لیلا لبخند عمیقی زد، فرصـــت یک زندگی عاشـــقانه برای همیشـــه از او دریغ شـــده بود، اما خدا بجای تمام آن نداشـــته‌ها اول امیر و بعد آرمان را به زندگی‌اش بخشـــیده بود. امیر به بشقاب دلمه‌ها اشاره کرد.

- بخاطر این دلمه‌های خوشمزه‌ت بهت جایزه می‌دم. برات یه وقت رنگ و اصـلاح و مخلفات می‌گیرم. برو حسـابی به خودت برس.

- می‌خوای زنگ بزنی آرایشگاه زنونه؟

امیر با شیطنت چشمکی زد.

- من که نه، به هر حال یه رابطایی دارم این وسط. اونا زحمتشو می‌کشن.

لیلا اخم کرد.

- رابطا؟ چندتا چندتا دورت داری مگه؟

اخم جدی لیلا امیر را به خنده انداخت، دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

- غلاف کن لیلی جان، اصلا تو مخالف چیزی باشی و من سمتش برم؟

لیلا از شیطنت‌های ریز و درشت امیر خبر داشت. در این سال ها تمام تلاشش را به کار برده بود تا امیر بابت رفتارهای اشتباه پدرش و زندگی شکست خورده‌ی او در رابطه‌اش با دیگران و بویژه جنس مخالف از نظر روحی دچار مشکل نشود.

- من مخالف دوستی پسر و دختر نیستم، منتها تو چارچوب و اصولش و برای تشکیل یه زندگی، نه خوش گذرونی.

امیر بلند شد، قبل از خارج شدن از آشپزخانه کنار لیلا خم شد و گونه‌ی او را بوسید.

- زندگی من تویی!

لیلا سرش را بالا برده و نگاهش کرد.

- با این چرب زبونیا نمی‌تونی از زیر تشـــکیل خانواده در بری!

امیر خندید.

- حرفای جدید جدید می‌زنی! قبلا به فکر دوماد کردن من نبودی!

لیلا جدی جواب داد:

- دیگه از این به بعد باید باشم. سن و سالت رفته بالا، خیلی مجرد بمونی کار دستم می‌دی.

امیر بی‌اینکه به جدیت کلام لیلا اهمیت دهد لبخندی زد.

- من برم یه دوش بگیرم و یه چرتی بزنم، احتمالا عصر مجبور شم برم انزلی.

- امیر...

امیر در درگاه آشپزخانه به سمت مادرش چرخید و سوالی نگاهش کرد.

- یه سر به آرمان بزن.

امیر در سکوت فقط سر تکان داد و حین درآوردن پیراهنش راهی اتاقش شد. در اتاق را که باز کرد آرمان را دید که روی تختش ولو شـده و با گوشی‌اش سرگرم بود. پیراهن را داخل سبد رخت چرک انداخت و سر به سرش گذاشت.

- ای بابا، یه طوری درو کوبیدی فکر کردیم قهر کردی رفتی!

آرمان چپ‌چپ نگاهش کرد.

- کارات تو انزلی تموم نشدن؟

امیر با نیم‌تنه‌ی لخت دستش را به طرف کمر شلوارش برد.

- هنوز نه؛ عصر باید یه سر بزنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳

#زینب_عامل

با غر به بالش زیر سر آرمان اشاره کرد.

- موهای چرب و چیلت رو به بالش من نچسبون، شبا بی‌خواب می‌شم. چندشم می‌شه، اصلا چرا یه راست میای اتاق من؟ حریم خصوصی سرت نمی‌شه؟ بلکه یه چیزی تو این اتاق هست که نمی‌خوام ببینیش؟ مِن بعد باید در اتاقمم قفل کنم.

آرمان بی‌توجه به غرهای او روی پهلو چرخید.

- تو اتاقت چی داری که من نباید ببینم؟ یه دختر مثلا؟

امیر بعد از خالی کردن جیب‌های شلوارش آن را از تن بیرون کشید بدون اینکه اهمیتی به حضور آرمان دهد. با طعنه گفت:

- تو اتاقم خیلی چیزا دارم، از لاکپشتی که رو پایی می‌زنه تا خرچنگی که پیانیسته! دوست داری ببینی؟

آرمان قهقه زد. امیر فقط با یک شورت مقابلش ایستاده بود.

- تجاوز نکنی بهمون امیرخان؟

امیر با همان وضعیت به سمت کمد دیواری بزرگ هایگلاس که یک دیوار اتاق را پر کرده بود رفته و از قسمت

سمت راست کمد یکی از حوله‌های تمیز که مرتب روی هم چیده شده بودند را برداشت.

- بالشم بو بده و نتونم راحت چرت بزنم تصمیم بعدیم همینه!

آرمان شوخی‌اش را نادیده گرفت و روی تخت نشست.

- کی می‌ری انزلی؟ منم بیام؟

امیر مقابل در حمام، حوله به دست به سمتش چرخید.

- برو یه سر به سمیرا بزن، چیزی لازم داشتی بردار عصر میام از خونه‌ی حاجی دنبالت.

آرمان اخم کرد.

- من نمی‌رم اونجا، می‌خوام صد سال سیاه سمیرارو نبینم!

امیر حوله را روی کنسول چوبی که کنار در حمام قرار داده شد بود گذاشت. نزدیک آرمان شده و شانه‌های او را گرفته و با جدیت به چشمان پر از شیطنت، اما غمگین آرمان خیره شد.

- جنابعالی تشریف می‌بری خونه‌ی حاجی با سمیرا یه سلام علیکی می‌کنی تا من بیام اونجا دنبالت...

طبق عادت خواســته‌اش را که با جدیت بیان کرد بحث را به سمت شوخی کشاند.

- با حرف گوش نکردن یه بهانه‌ی دیگه برا تجاوز دست من نده!

آرمان با شیطنت نگاهش را به پایین تنه‌ی او دوخت.

- این دم و دستگاه شوخی بردار نیست، باشه!

می‌دانســت اگر به خواســته‌ی امیر عمل نمی‌کرد محال بود اجازه دهد همراهی‌اش کند. امیر ضربه‌ی آرامی به گوشــش زد.

- بچه پررو...

آرمان چشمکی به سمتش روانه کرد.

- خشنم که دوست داری!

- جای چرت و پرت گفتن پاشــو برو یه دوشــم تو بگیر! اثرات مهمونی دیشب هنوز بوش داره میاد.

آرمان به رفتن امیر به سمت حمام نگاه کرد.

- کامیار از محله‌ی ارمنی نشینا خریده بود، اصل جنس بودا امیر!

امیر در حمام را باز کرد.

- سری بعد از این اصل جنسا داشتین منم دعوت کنین مهمونیاتون!

داخل حمام شد، اما صدای شیطنت آمیز آرمان را شنید.

- این اصل جنسا هیکل بی‌نقصت رو با نقص می‌کنن حیف می‌شی دیگه به درد تجاوزم نمی‌خوری!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴

#زینب_عامل

دوش آب را باز کرد و اجازه داد آب ولرمی که روی پوستش روان می‌شد خستگی‌ها را از تنش بشوید. آرمان را با خودش نمی‌برد اگر نمی‌ترسید تعداد مهمانی‌های شبیه به مهمانی دیشب زیاد شده و کار دستشان دهد. خوب شدن حال آرمان موقتی بود، می‌دانست باز هم به سر خط باز خواهند گشت، اما فعلا راهی برای درمان قطعی برادرش نمی‌شناخت و به همین راه‌حل موقتی بسنده کرده بود.

*

با حواس پرتی تکه‌ای مرغ و سیب زمینی سرخ شده داخل بشقاب ریخته و به پذیرایی برگشتم. آذر روی کاناپه جنین‌وار در خودش جمع شده بود. می‌توانستم با اطمینان بگویم که در این دو روزی که به تهران آمده بودم بجز آب چیز دیگری نخورده بود. در فضای خالی کاناپه نشستم و بشقاب را به سمتش گرفتم.

- بیا یکم بخور، داری تلف می‌شی!

بی‌حس و حال به بشقاب نگاه کرد، انگار که هیچ انگیزه‌ای برای خوردن غذا نداشت، اما بعد از چند ثانیه تنش را روی کاناپه تکان داد و نشست و بشقاب را از دستم گرفت. در برابر چشمان متعجبم شروع به خوردن کرد. انتظارش را نداشتم، فکر می‌کردم باید بیشتر از این‌ها اصرار کنم.

- خوبی؟

تکه‌ای سیب زمینی داخل دهانش برد.

- هوم؛ خوبم.

خوب بودن آذر در این وضعیت ترسناک بود. حالت نرمال در این وضعیت این بود که بگوید حالش افتضاح

هســت. غیرعادی بودن فضــا و حالاتش را احســاس کرده بودم و ترس داشـــت احاطه‌ام می‌کرد. پشـــیمان بودم از پرسیدن سوالم.

برای حرف زدن کلمـه کم آورده بودم، نمی‌دانســـتم چـه بگویم.

- نوشابه می‌خوری؟

سر تکان داد.

- اگه داریم آره.

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

قصـد نداشـتم برای آوردن نوشـابه‌ای که نمی‌دانم در خانه موجود بود یا نه از جایم بلند شوم.

- چیکار باید بکنم؟ زندگی!

لب‌هایم را با زبانم تر کردم.

- آذر بیا برگردیم همدان.

نگاه عاقل اندر ســفیه‌ش گواه این بود که خواســته‌ی من برایش حتی در حد شوخی هم نبود!

- بیام اونجا تا بشـم آیینه‌ی دق دایی؟ اصـلا راهم می‌ده تو خونه‌ش؟

بشـــقاب را از دســـتش گرفته و روی میز مقابل کاناپه رها کردم.

- مگـه قراره دایی چیزی بفهمـه؟ چیزی بهش نمی‌گیم آذر! اصلا می‌تونیم دوتایی خونه بگیریم.

نگاهش را از صـــورت من گرفت و به بشـــقاب روی میز دوخت. بعد بی‌حرف روی کاناپه دراز کشـید و نگاهش را به سقف داد.

- دیگه خیلی دیره افسـون، من تا عمر دارم از تهران جم نمی‌خورم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵

#زینب_عامل

چند ثانیه به سقف خیره ماند و بعد سرش را به سمت من چرخاند.

- کیف منو از اتاق میاری؟

بیش از آن برای برگشت به همدان اصرار نکردم، اگر قرار بود آذر حرف گوش دهد، همان چند سال قبل به حرف دایی گوش می‌داد. بجای متقاعد کردن او برای بازگشت به همدان از حرفش اطاعت کردم و کیفش را برایش بردم. کیف را از دستم گرفت، پاکت سیگاری از داخل آن بیرون کشید و خونسرد در همان حالت درازکش سیگاری آتش زد. خیلی زود و با اولین پکی که به سیگار زد متوجه شدم در این کار آماتور نیست و سیگار کشیدن خیلی وقت است که به عادت‌هایش اضافه شده است!

خاکستر سیگار را داخل بشقاب غذای روی میز تکاند و به من که بالای سرش ایستاده بودم نگاه کرد.

- چرا عین اجل معلق وایستادی بالای سر من؟ برو بلیت بگیر همین امشب برگرد همدان.

اخم کردم.

- تورو با این حالت ول کنم؟

بلند شد و نشست. دود سیگار را از سوراخ‌های دماغش بیرون داد بدون اینکه حتی سرفه‌ای کوتاه کند!

- کدوم حالم؟ یه بچه بود که سقط شد یه جورایی! اصلا من اشتباه کردم بهت زنگ زدم تا بیای. حاملگی روانم رو ریخته بود بهم. هورمونام بالا و پایین شده بودن. اختیار رفتارم دست خودم نبود.

زل زدم در چشمانش.

- آذر من باید سرمو بذارم بمیرم اگه نفهمم تو کی خودتی کی داری نقش بازی می‌کنی! نکنه فکر کردی منم اون مرتیکه‌م؟ چی بود اسمش؟ جهان؟

چشمانش را بست. منقبض شدن فکش نشان می‌داد چقدر اعصابش با شنیدن اسم آن مردک تحریک می‌شود. اینبار وقتی دستش را بالا برد تا سیگار را بین دو لبش قرار دهد لرزش دستش را به وضوح دیدم و مطمئن شدم باید تمام کارهایم را تعطیل کنم و تا اطلاع ثانوی در تهران بمانم.

- افسون بخوای بمونی کاریت ندارم، اما بخوای تو کارم فضولی کنی یا جلومو بگیری کلاهمون می‌ره تو هم!

بدون اینکه توضـیح واضـحی دهد می‌دانسـتم در ذهنش هزاران نقشه برای نابودی جهان کشیده است!

- می‌خوای چیکار کنی؟

بلند شد.

- خیلی کارا...

فیلتر سیگار را داخل بشقاب انداخت.

- می‌رم دوش بگیرم.

نیشخندی زد.

- امشب جهان میاد، باید مرتب باشم.

متعجب نگاهش کردم.

- آذر...

بدون اینکه جوابم را دهد از کنارم گذشـت. وقتی مطمئن شدم شوخی نمی‌کند که یک ساعت بعد از اتاق بیرون آمد در حالیکه صـد و هشـتاد درجه با آذر سـاعت قبل تفاوت داشـت. دوش گرفته بود، موهایش را فر کرده و دورش ریخته بود و آرایش غلیظی هم روی صـورتش خودنمایی می‌کرد. گذشته از تمام این‌ها پیراهن تنگ و کوتاه مشکی‌اش

بود کـه هیکـل لاغر و کشـــیـده‌اش را قـاب گرفتـه و برجســـتگی‌های هوس‌انگیز تنش را با ســـخاوت به نمایش گذاشته بود!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶

#زینب_عامل

من نمی‌دانســـتم آذر می‌خواســـت دقیقا چه کند، اما این روش را نمی‌پســـندیدم، اینکه با تن و بدنش به مصـاف آن مرد برود... این موضوع آزارم می‌داد.

- آذر نکن اینکارو...

موهایش را با یک دست عقب راند.

- جهان تا نیم ساعت دیگه می‌رسه، زنگ زده بود. می‌ری تو اتاق بیرونم نمیای؛ فهمیدی؟

- آذر...

کفش‌های مشکی پاشنه بلندی که در دست داشت را زمین انداخت و روی صورتم براق شد.

- آذر و زهرمار... برو تو اتاق افسون! جهان یه حیوونیه که دومی نداره، کافیه تورو با این بر و رو ببینه!

جهان را تا این اندازه می‌شناخت و در دامش افتاده بود؟ یا این شناخت بعد از قربانی شدن آن نوزاد بی‌گناه حاصل شده بود؟ وقتی دید تکان نمی‌خورم بازویم را گرفت و مرا به سمت تنها اتاق خانه‌اش هول داد.

- بیرون نمیای افسون!

تاکید مکررش باعث شد خیالش را راحت کنم.

- باشه.

خیالش راحت نشد که خواست قسم بخورم.

- بگو به روح مامان...

نفسم را به بیرون فوت کردم.

- به روح مامان...

لب‌هایش لرزیدند، اما دستش را مشت کرد تا خودش را کنترل کند.

- حتی اگه دعوا و زد و خورد شد باز این تو می‌مونی.

عقب رفتم و روی تخت دونفره‌ی داخل اتاق نشستم.

- می‌مونم، فقط آذر...

منتظر نگاهم کرد.

- حواست به خودت باشه.

چیزی نگفت و همین مرا نگران‌تر از قبل کرد. ولی خیال خودش که از ماندن من در اتاق کمی راحت شد در اتاق را بست و مرا تنها گذاشت.

در اتاق قرار نداشتم، اما بیرون رفتنم هم راهکار نبود. زمان برایم کشنده بود. هزاران تصویر از برخورد آذر و آن مردک در ذهنم ساختم، اما وقتی بعد از نیم ساعت صدای مردانه‌ی خوش نوازی به گوشم رسید تمام تصوراتم بهم ریخت.

جهان با هر خصوصیتی ظاهرا خوش قول بود، چون دقیقا بعد از همان نیم‌ساعتی که آذر صحبتش را کرده بود از راه رسید. آذر گفته بود داخل اتاق بمانم، اما کنجکاوی‌ام را نتوانستم کنترل کنم که خودم را به در اتاق چسبانده و استراق سمع کردم. برخلاف چیزی که فکر می‌کردم آذر به

شدت گرم و صمیمی جهان را تحویل گرفت. این از صدای پر ناز و عشوه‌اش مشخص بود. کنجکاوی‌ام بیشتر شد. زانوهایم را روی زمین چسباندم و چشمم را به سوراخ کوچک قفل در چسباندم. اول حس کردم بخاطر فضای دیدی که محدود بود اشتباه دیده‌ام، اما وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم انگار دنیا روی سرم آوار شد. این مردی که من از این سوراخ و از این فاصله می‌دیدم مسن‌تر از چیزی بود که حتی در مخیله‌ام بگنجد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷

#زینب_عامل

آذر با زندگی‌اش چه کرده بود؟ شوک دیدن جهان برای من به قدری زیاد بود که بیش از آن ایستادن روی زانوهایم را تاب نیاوردم. کنار در سر خوردم و روی زمین افتادم. نخواستم ببینم، اما گوشم که به در چسبیده بود حرف‌هایشان را شنید.

- ببین با خودت چیکار کردی عروسکم؟ شدی پوست و استخون!

صدای آذر ضعیف‌تر بود اما نه آنقدر که نشنوم.

- یه ذره هم خودتو تو این داستانا مقصر نمی‌دونی؟

صـدای تق‌تق پاشـنه‌های کفشـش به گوشـم خورد و بعد صدای معترض جهان.

- کجا رفتی؟ حالا حالاها باید تو بغلم بمونی، مگه اینهمه خوشگل نکردی بخاطر من؟

- ولم کن جهان...

صـدای بالا رفته‌ی آذر باعث شـد نگران عضـلات تنم را منقبض کنم.

- تو زدی زیر قولت؛ قرار ما این نبود جهان! قرار نبود با یه شـکم بالا رفته تنها بمونم و تو بگی به من مربوط نیسـت. تو قول داده بودی... من زایمان کردم، تنها... چند ماهه بخاطر بچه‌ت تو بیمارستان بودم... تو قرار بود عقدم کنی جهان!

جهان حرفش را قطع کرد. بدون عصـبانیت و با لحنی اغواکننده گفت:

- آذرجان، عزیزدلم، خانمم تو از وضـــعیت من که خبر داری... می‌دونی چقدر زیر ذره‌بینم... نمی‌تونم که خیلی سـاده عقدت کنم! اول باید از زنم جدا شـم! تازه جدا شـــدن از زنمم کلی دنگ و فنگ داره، پدر زنم رو که خودت می‌شـــناسی، اســـم و رســـم داره؛ طلاق دادن دخترش به همین سادگی نیست. باید یکم صبر کنی...

گوش‌هـایم زنـگ خوردنـد، آنقـدر کـه متوجـه بقیـه‌ی چرب‌زبانی‌های جهان نشدم. مخم داشت سوت می‌کشید. دستانم را روی دهانم گذاشتم و نالیدم.

- وای آذر... وای...

آذر چگونه توانســـته بود چنین کاری بکند؟ چگونه با یک مرد سـن و سـال‌دار و از همه بدتر متاهل وارد رابطه شـده بود؟ خـدای من! اگر مـامـان زنـده بود و این موضـــوع را می‌فهمید بی‌شک سکته می‌کرد. اگر دایی می‌فهمید... دایی... آذر دیگر نباید در خیالش نیز به همدان فکر می‌کرد. دایی اگر می‌فهمید آذر چنین حماقتی کرده اســت آتشـش می‌زد. سرم را میان دســـتانم گرفتم. کاش بقیه‌ی مکالمه‌ی تهوع آورشـــان را نمی‌شـــنیدم اما حیف که بعضی‌ـــ اتفاقات اجتناب‌ناپذیر بود.

- آذرجان من که می‌دونم دلگیری ازم، اما مگه می‌ذارم بینمون کدورتی بمونه عزیزم؟

بعد از چند ثانیه سکوت پوزخند آذر را واضح شنیدم.

- این سرویس طلام مثل بقیه کادوهات برا خر کردن منه؟!

لحن جهان کمی تند شد.

- آذر خودت می‌دونی من واقعا دوستت دارم. دوستت دارم که برات خونه گرفتم، ماشین گرفتم، زدم به نامت تا بفهمی قصدم فقط سوءاستفاده ازت نبوده. اصلا من می‌خواستم فقط با یه زن باشم دورم پر بود. نیاز نبود اینهمه بخاطر تو خودمو به در و دیوار بزنم. خیلی از زنا بودن که بخاطر خیلی کمتر از اینا حاضر بودن تخت خوابمو گرم کنن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸

#زینب_عامل

- پس من رو فقط برای گرم کردن تخت خوابت انتخاب کردی؟

صدا و لحن جهان کم‌کم داشت کلافه می‌شد.

- من اینو نگفتم آذر...

از وقفه و سکوتی که میان مکالماتشان می‌افتاد خوشم نمی‌آمد. تصاویر تهوع‌آوری در ذهنم شکل می‌گرفت که می‌گفت در میان این سکوت و وقفه دستان هرز جهان روی تن خواهرم بالا و پایین می‌شود. اشتباه فکر نکرده بودم چون لحن خمار جهان این را ثابت کرد.

- بریم تو اتاق؟ حالم بده آذر... خوبم کن!

- چطوری؟

لحن جهان خمارتر شد.

- تو بلدی عروسک... می‌خوام خودمو بسپرم دستت!

آذر این چه معامله‌ای بود که با زندگی‌ات کرده بودی؟ خواستم از جایم بلند شوم و خودم را در اتاق پنهان کنم چون خانه‌ی نقلی آذر فقط همین یک اتاق را داشت ولی با جمله‌ی پر از عشوه‌ی آذر کل توانم دود شد و به هوا رفت.

- بیا یه بارم کاناپه‌ی خونه رو امتحان کنیم.

ناباور گلویم را چنگ زدم. چگونه از آن بحث مهم به سادگی به این مرحله رسیده بودند؟ چقدر این آذر را نمی‌شناختم! جهان با صدایی خفه خندید و من فکر کردم شاید لب‌هایش گیر بوسیدن خواهرم بوده است که صدای خندیدنش واضح نمی‌آمد! فکر اینکه مردی که تن خواهرم را لمس می کند زن دارد و با آن زن هم رابطه داشته است چنان برایم زننده بود که چشمانم به اشک نشستند. خواهر من را چه شده بود که می‌خواست خانه‌اش را روی ویرانه‌های زندگی یک زن دیگر بنا کند؟ این چه دوست داشتنی بود؟ چه چیز در جهان بود که باعث شده بود آذر به چنین خفتی رضایت دهد؟ فکر اینکه من باید شنونده‌ی صدای رابطه‌شان باشم دیوانه کننده بود. مگر آذر نمی‌دانست من داخل اتاقم؟ حتی از من هم خجالت نمی کشید؟ چگونه در وقاحت به این مرحله رسیده بود؟ بیش از آن تحمل ماندن در اتاق را نداشتم، اگر قرار بود شاهد علنی رابطه‌ی خواهرم با آن نامرد باشم ترجیح می‌دادم از حرف آذر سرپیچی کرده و همین حالا ساکم را برداشته و این خانه و شهر خراب‌شده را ترک کنم. اصلا هم برایم مهم نبود جهان متوجه می‌شد در این خانه بجز

خودش و آذر نفر سومی بوده است. تصمیمم با اولین آه عمیق و غلیظی که شنیدم جدی شد و از جایم تند بلند شدم و با تن و بدنی که می‌لرزید و حواسی که قدرت جمع شدن و تمرکز در یک نقطه را نداشت به دنبال ساکم گشتم، اما درست چند ثانیه بعد با صدای شکستن بلند چیزی و پشت بندش صدای فریاد کشیدن جهان در جایم متوقف شدم. ذهنم فرصت تحلیل نیافت چون آذر داد زد:

- حیوون عوضی می‌کشمت، خون بچه‌ی من پای توئه، کثافت زن‌باره!

صدای ناله‌ی جهان، من که وسط اتاق خشکم زده بود را به خود آورد. آذر داشت چه می‌کرد؟

- تو رو باید وسط یه رابطه کشت تا خبر مرگت تو کل دنیا بپیچه و درس عبرت شی برا همه‌ی مردای لاشی هم نوع خودت.

با سرعت به سمت در اتاق دویدم. اگر جلویش را نمی‌گرفتم یک بلایی سر آن مردک می‌آورد و خودش را بیچاره‌تر از قبل می‌کرد! حالا معمای آن حالت عجیبش

موقع ظهر و جملاتش که می‌گفت حق ندارم جلویش را بگیرم برایم واضح شده بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹

#زینب_عامل

جهان را با حیله‌های زنانه‌اش به خانه کشانده بود چون در حدی دیوانه شـــده بود که بدون ذره‌ای ترس و نگرانی و بدون اینکه بخواهد به عاقبت کارش فکر کند می‌خواســت او را به قتل برساند! رسیدن من به دستگیره‌ی در همزمان شد با عربده‌های جهان و وقتی با شنیدن صدای او مطمئن شــدم که زنده اســت و آذر خودش را کامل بدبخت نکرده است روح به کالبدم بازگشت.

- زنیکه‌ی هرزه‌ی روانی...

دستگیره را پایین کشیدم، اما با دیدن اینکه در قفل است ترس به جانم رخنه کرد. آذر بدون اینکه من متوجه شـــده باشـــم در را از پشـــت قفل کرده و کلید را برداشـــته بود.

صدای سیلی و جیغ آذر باعث شد دلم از جا کنده شود. آذر دیوانه بود که فکر می‌کرد می‌تواند حریف زور بازوی یک مرد شود و من احمق بودم که وقتی گفته بود حتی اگه زد و خورد شد حق بیرون رفتن از اتاق را ندارم اهمیت چندانی به جمله‌اش نداده بودم.

- توی دختر شهرستانی رو چه به این امکانات! امثال توی بی‌پدرو باید تو همون دهاتی که بودی به زور و کتک شوهر بدن و هر روز تو دهنی بخوری تا آدم شی. وقتی ننه بابا بالا سر آدم نباشه نتیجه‌ش می‌شه هرزه‌ای مثل تو.

ضربان قلبم از توهین‌های جهان بالا رفت. دستگیره‌ی در را باز هم بالا و پایین کردم، به قدری صدایشان بالا رفته بود که اصلا متوجه صدای بالا و پایین شدن دستگیره نبودند. همین که خواستم آذر را صدا کنم صدای بلند جهان متوقفم کرد.

- ببین زنیکه جمع کن برگرد همون خرابه‌ای که ازش اومدی وگرنه زنگ می‌زنم دایيت بهش موبه‌مو توضیح می‌دم خواهرزاده‌ی عزیزش چه هرزه‌ای بوده اونوقت می‌شینم و زنده زنده سوختنت تو آتیش رو با لذت

تماشا می‌کنم. آخه اونطور که خبرا بهم رسیده دایيت زیادی غیرتیه!

آذر با گریه داد زد:

- می‌کشمت جهان، خونه خرابت می‌کنم؛ آبروت رو می‌برم.

می‌رم سراغ زنت همه چی رو بهش می‌گم... بهش می‌گم چه آشغالی هستی!

جهان پوزخندی زد.

- آذر تو نزدیک خونه و زندگی من شو اونوقت با تک‌تک سلولای بدنت می‌فهمی بدبختی یعنی چی! می‌دونی دیگه من کی‌ام و چه کارایی ازم برمیاد؟ یه کاری می‌کنم تو کل شهرتون با انگشت نشونت بدن و لقب هرزه از اسمت جدا نشه.

بجای آذر من زیر بار فشار حرف‌های جهان له شدم. دوست داشتنی که جهان ادعایش را داشت همین بود؟ چقدر خواهر من ساده و بدبخت بود که در دام چنین موجود کریهی افتاده بود. در خانه که بهم کوبیده شد

فهمیدم جهان خانه را ترک کرده اســـت. محکم به در اتاق کوبیدم و آذر را صدا زدم.

- آذر باز کن ببینم این در لعنتی رو... چیکار کردی؟ اون مرتیکه چه بلایی سرت آورد؟

برای دقایقی طولانی و طاقت فرســـا مشـــت‌هایم را به در چوبی کوبیدم و صـدایش زدم تا بالاخره در را برایم باز کرد. دیدن قیافه‌اش با آرایشی ـ که روی صـورتش ماسـیده بود و موهایی که معلوم بود کسی ـ به آن‌ها چنگ زده و پریشـان شده بودند و گوشه‌ی لب پاره شده‌اش شوکه‌ام کرد.

- اون حیوون این بلارو سرت آورد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰

#زینب_عامل

اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش ریختند.

- من باید می‌کشتمش افسون... بخاطر بچه‌مم که شده باید می‌کشتمش...

دستانش که به شدت می‌لرزیدند را بالا آورد.

- اما این دستای لعنتی لرزیدن...

تنش به رعشه افتاد.

- نتونستم افسون... اگه اون گلدون رو دو سه بار دیگه می‌زدم تو سرش، قبل از اینکه از جاش بلند شه...

هق زد:

- اونوقت همه چی تموم بود.

با همان دست لرزان به صورتش کوبید.

- ولی من نتونستم. من احمق نتونستم.

دستانش را گرفته و به زور متوقفش کردم تا به خودش آسیب نزند.

- تورو خدا آروم باش آذر...

من هم مثل خودش به گریه افتادم.

- خدا بهت رحم کرد که دستات لرزیدن... می‌مرد بعدش می‌خواستی چیکار کنی آخه؟

روی زمین نشست، من هم کنارش نشسته و او را محکم در آغوشم گرفت. بارید:

- برام مهم نبود... حتی اگه اعدام می‌شدم. من باید می‌کشتمش افسون.

قلبم تیر کشید.

- آذر من کی رو دارم جز تو؟ هان؟

وقت مناسبی نبود تا بگویم زندگی کردن در خانه‌ی دایی و با کسانی که شاید فامیل بودند ولی خانواده نه، چقدر سخت بود، اما برای اینکه او بداند من چقدر به وجودش در زندگی‌ام نیاز داشتم و به نوعی او یک تنه تنها خانواده‌ی من به حساب می‌آمد ادامه دادم:

- آذر بلایی سر تو بیاد من چه خاکی تو سرم کنم؟ من الان پشتم به تو گرمه. می‌گم خواهر دارم. اگه یه روز دایی گفت از خونه‌ی من برو بیرون تو هستی تا بیام پیشت. تو نباشی من با این همه بی‌کسیم چیکار کنم؟

هر دو در آغوش هم به هق‌هق افتادیم. چقدر بی‌کسی درد بزرگی بود. کاش جهان می‌دانست خواهر ساده‌ی من از درد همین بی‌کسی. مرتکب چنین اشتباه و خطای بزرگی شده و

به او پناه برده بود. کاش می‌فهمید آذر به پول او نیاز نداشت. کاش حالا که سوءاستفاده‌هایش را کرده بود این بی‌کسی و بی‌پناه بودن را در صورت او نمی‌کوبید.

- افسون به من گفت بی‌پدر، گفت هرزه... من...

نگذاشتم حرفش را کامل کند.حالش خراب‌تر از چیزی بود که بابت اشتباه بزرگش سرزنشش کنم.

- گه خورد گفت. به گور هفت جد و آبادش خندید. بی‌پدر و عیاش خودشه و هفت جد و آبادش.

- چیکار کنم افسون؟ چیکار کنم دلم آروم بگیره آخه؟

کمرش را مالیدم. بی‌اعتقاد به حرفی که می‌خواستم بزنم نجوا کردم:

- بسپرش به خدا...

در حالیکه سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود لب زد:

- خدا... اصلا مارو یادش هست؟

قلبم تیر کشید. چه خرده‌ای به آذر می‌گرفتم وقتی من هم خیلی وقت بود به این نتیجه رسیده بودم خدا ما را فراموش کرده است.

**

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱

#زینب_عامل

معامله‌ی ناگهانی که برایش پیش آمده بود رفتنش به انزلی را با تاخیر روبه‌رو کرده بود، برای همین بجای عصر_ دیرتر به دنبال آرمان می‌رفت. وقتی به نزدیکی‌های خانه‌ی پدری‌اش رسید شماره‌ی آرمان را گرفت تا به او بگوید آماده‌ی رفتن شود. برخلاف همیشه که آرمان سریع تماسش را جواب می‌داد اینبار جواب دادنش کمی طول کشید، اما همین که امیر صدایش را شنید گفت:

- آرمان جلدی بپر پایین... خیلی دیرمون شده، حداقل الان راه بیوفتیم صبح برسم به کارام.

- امیر باید بیای بیمارستان.

- بیمارستان چرا؟ چیزیت شده؟

صدای نگران امیر باعث شد آرمان سریع بگوید:

- نه من خوبم چیزیم نشده، نگران نشو. بابا تصادف کرده.

امیر نفسش را با آسودگی بیرون داد. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. وابستگی چندانی به پدرش نداشت که از شنیدن خبر تصادفش بیش از حد نگران شود. از طرفی صدای عادی آرمان هم نشان می‌داد خبر نگران کننده‌ای وجود ندارد که خونسرد پرسید:

- خوبه حالش؟

آرمان خندید.

- چقدرم که تو نگرانش شدی! آره، زنده‌س متاسفانه!

امیر لبش را گاز گرفت تا آرمان متوجه خنده‌اش نشود. تشر زد:

- درست صحبت کن.

سرکشی به پروژه‌ای که در انزلی داشت برایش خیلی اهمیت داشت که پرسید:

- مگه حالش خوب نیست؟ چرا بیام بیمارستان دیگه؟ کلی کار ریخته رو سرم.

آرمان با شیطنت جواب داد:

- اِ درست صحبت کن، ناسلامتی باباته‌ها!

- مسخره بازی در نیار آرمان.

آرمان تسلیم شد.

- خیلی خب... خود بابا گفت بگم بیای. گفت کارش خیلی مهمه حتما بیای. می‌خوای گوشی‌رو بدم بهش؟

امیر بی‌حوصله از اینکه برنامه‌هایش بهم ریخته بود زمزمه کرد:

- نه نمی‌خواد. میام، کدوم بیمارستانه؟

آدرس بیمارستان را که گرفت دور زد و خیلی سریع خودش را به آنجا رساند. از آرمان شماره‌ی اتاق پدرش را پرسید و وقتی مقابل اتاق رسید آیفون کنار در را فشار داد تا در را برایش باز کنند. داخل اتاق که شد آرمان بلافاصله از جایش برخاست.

- سلام.

سمیرا هم پشت بندش سلام داد.

نگاهش را بین آرمان که کاملا بیخیال بود و سمیرا که چشمان قرمزش نشان از گریه‌اش داشت چرخاند و نهایتا روی چهره‌ی پدرش که چشمانش بسته بودند و باند پیچی دور سرش نشان می‌داد سرش آسیب دیده است متوقف شد.

- خوابیده؟

سمیرا بلافاصله گفت:

- خیلی درد داره، مدام چرتش می‌گیره و دوباره از درد بیدار می‌شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲

#زینب_عامل

امیر به تخت نزدیک شد.

- کجا تصادف کرده؟

آرمان کنارش رفت.

- والا به مام درســـت و درمون نگفت. انگار نزدیک برج هلدینگ بوده.

- بجز سرش دیگه کجاش صدمه دیده؟

آرمان دستش را روی شانه‌ی امیر گذاشت.

- به طرز خیلی عجیبی فقط سرشــه، اون یکی قسـمتای بـدنش خطم نیوفتـاده! عجیـب‌تر اینجاســـت کـه پیشـونیش نیسـت و قسـمت پشـت سرشـه! دکتر گفت بدجور ضربه خورده و من هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چطوری پشـــت فرمون تصـــادف کرده که پس کله‌ش زخم شده؟

همین که امیر خواست نگاهش را به سمت آرمان بچرخاند پدرش نـاله‌ای کرده و پلک‌هـایش را از هم فاصـــله داد. ناله‌وار لب زد:

- امیر اومدی...

دستش را به سمت سرش برد.

- آخ... پس این پرســـتارا چه غلطی می‌کنن اینجا که یه مسکن درست درمون نمی‌زنن دردم ساکت شه.

امیر متفکر به چهره‌ی پدرش نگاه کرد.

- کجا تصادف کردی؟

پدرش بی‌حوصله گفت:

- نزدیک ساختمون شرکت، حالا این مهم نیست. من خوب می‌شم. فقط نگران جلسه‌ی فردام.

به تختش اشاره کرد.

- آرمان پشتی این تخت رو بده بالا.

تا آرمان خواست دستور پدرش را اطاعت کند سمیرا مانع شد.

- جهان خطرناکه... دکتر گفته سرتو نباید بالا بگیری. بذار بیاد یه بارم سی‌تی‌اسکنت رو ببینه بعد.

جهان کلافه چشمانش را بست، ناله‌ی ریزی کرد و غر زد:

- این دکتر کدوم گوری مونده پس؟ سمیرا برو پرس و جو کن ببین کی میاد؟

سمیرا از اینکه جهان بعد از مدت‌ها بالاخره او را محل گذاشته و مستقیم مخاطبش قرار داده است به قدری خوشحال شد که با هیجان اتاق را ترک کرد تا دستور جهان را اجرا کند. آرمان که متوجه تغییر رفتار سمیرا شده بود و دلیلش را هم می‌دانست پوزخندی زد. از این قبیل

رفتارهای مادرش متنفر بود! پوزخند عمیقش از چشم تیزبین امیر دور نماند، اما صدای پدرش اجازه نداد به آرمان چیزی بگوید.

- امیر من با این حال و روز نمی‌تونم جلسه‌ی فردارو باشم. خودت باید همه چی رو راست و ریس کنی.

امیر نفس عمیقی کشید.

- حاجی من باید برم انزلی، همین الانشم دیر کردم. کلی کار ریخته سرم.

جهان غرید:

- نمی‌شنوی چی می‌گم؟ دارم می‌گم جلسه خیلی مهمه. حتی شهردارم میاد. کارات تو انزلی واجب‌تر از این جلسه‌س؟ بجز خودم تنها کسی که می‌تونم مسئولیت این جلسه و معامله رو بهش بسپرم تویی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳

#زینب_عامل

- اونهمه خدم و حشم داری تو هلدینگ... یه نفر نیست عرضه داشته باشه جلسه‌ی فردارو مدیریت کنه؟

جهان اخم کرد.

- نیست که از تو می‌خوام! در ثانی باشه بازم کسی_ رو جز تو نمی‌فرستم. فقط بحث زرنگی نیست بحث اعتمادم هست.

اخم‌هایش را بیشتر درهم کشید.

- اصلا کار مهمت توی انزلی چیه؟ ساختن ویلا لب دریا و خرید و فروش ماشین و چهارتا زمین پیزوری شد کار؟

امیر بی‌حوصله نگاهش کرد.

- باز شروع نکن حاجی.

جهان دستش را روی سرش گذاشت.

- چی رو شروع نکنم؟ من بدتو می‌خوام؟ تو و آرمان الان باید اون شرکت هلدینگ رو اداره کنین. تو که رفتی دنبال کار خودت...

با دست به آرمان اشاره کرد.

- این آقام معلوم نیست اصلا شب و روزش رو کجا می‌گذرونه.

آرمان با خونسردی و تمسخر گفت:

- یه زن دیگه بگیر دوباره بچه‌دار شو شاید اون باب طبعت بود.

جهان خواست صدایش را بالا ببرد که با پیچیدن درد در سرش منصرف شد. به جایش آرام و با چشمانی که بسته بودند زیرلبی غرید:

- تقصیر تو نیست، اونقدر پول و امکانات در اختیارت بوده که بد عادت شدی و جفتک می‌ندازی!

آرمان بدون اینکه خم به ابرو بیاورد گفت:

- امکاناتی هم اگه در اختیارم گذاشته باشی وظیفه‌ت بوده!

امیر سریع میان بحث آن دو پرید و قبل از اینکه جنجال جدیدی درست شود رو به آرمان گفت:

- برو بیرون.

آرمان با بیخیالی شـانه بالا انداخت و اتاق را ترک کرد. امیر به رفتن آرمان خیره شـد و وقتی او در را پشـت سرش بسـت سرش را به سمت جهان چرخاند.

- خیلی زندگی مفرحی برا آرمان نســـاختین که منتش رو هم رو سرش می‌ذارین.

جهان دوباره چشمانش را باز کرد.

- چی کم داره مگه؟

امیر لبخند پر تمسخری زد.

- خیلی چیزا، مثلا یه خانواده‌ی درست و درمون.

جهان پوزخندی زد.

- اینارم لیلا کرده تو گوشت؟

امیر با خشم دندان روی هم سایید. لیلا خط قرمزش بود.

- مطمئنی جلسه‌ی فردا برات مهمه؟

جهان خیلی سریـع شـمشـیری که از رو بسـته بود را غلاف کرد! امیر اگر لج می‌کرد محال بود جلسه‌ی فردا را مدیریت کند و تمام برنامه‌هایش بهم می‌ریخت.

- خیلی خب... با مهدوی هماهنگ کن. اون می‌گه قرار معـاملـه‌مون چیـه. فقط امیر می‌خوام قرارداد رو هر طور شده ببندی.

امیر کوتاه گفت:

- می‌بندم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴

#زینب_عامل

همین جملـه‌ی تـک کلمـه‌ای امیر کافی بود تـا خیـال جهـان آســـوده شـــود. آرزویش بود بتواند پای امیر را دائمی به شرکت هلدینگ باز کند و بخش بزرگی از کارهای مهمش را به او بســپارد، اما امیر به جز در مواقع ضروری قدم در آن مکان نمی گذاشــت و کســب و کار خودش را دنبال می کرد. کســب و کاری که جهان همیشــه پیش خود اعتراف می‌کرد که خیلی خوب از پس آن‌ها برآمده است. با سوال ناگهانی امیر جا خورد.

- ماشینت کجاست؟

آنقدر دستپاچه شد که گیج پرسید:

- ماشینم؟

امیر یک تای ابرویش را بالا داد.

- با هواپیما که تصـــادف نکردی؟ کردی؟ اگه نیازه من ماشینتو ببرم تعمیرگاه!

جهان تند گفت:

- نه ماشـینم چیزیش نشـده. اگه لازم باشـه می‌دم بچه‌ها ببرن.

امیر سر تکان داد و بـدون اینکـه تعجبش را جلوی جهـان بروز دهد چرخید و پشت به او کرد تا از اتاق خارج شود.

- زنگ می‌زنم با مهدوی هماهنگ می‌کنم.

- حالا می‌تونم با خیال راحت امشب رو استراحت کنم. اگه تونســتی این ســمیرارو هم راضی کن بره خونه، بیشــتر از اینکه مراقبم باشه رو اعصابمه.

امیر بی‌حوصله در را باز کرد.

- نه، نمی‌تونم!

در را که پشت سرش بست آرمان را دید که با اخم در راهرو ایستاده و بی‌حوصله به حرف‌های سمیرا که مقابلش بود گوش می‌داد. با صدای در به سمت او چرخید و انگار که فرشته‌ی نجاتش را دیده باشد از کنار سمیرا عبور کرد و حرف‌های او را ناقص گذاشت. سمیرا غر زد:

- آرمان یکم ادب داشته باش، داشتم باهات حرف می‌زدم.

آرمان دستش را در هوا برای او تکان داد و " برو بابایی " زیر لب زمزمه کرد. اینبار برخلاف همیشه امیر تذکری به آرمان نداد. سمیرا عادتش بود تا جهان تحویلش می گرفت فراموش می کرد چقدر قبل از آن برای دیدن آرمان التماس کرده است و غرهایش را از سر می گرفت. گاهی فکر می کرد اگر جای آرمان بود و بجای لیلا سمیرا مادرش بود رفتارهایش چند صد برابر بدتر از آرمان می‌شد.

- داری می‌ری؟

نگاهش را به چشمان عسلی آرمان داد. در عمق این چشم‌ها غمی بود که دل امیر را به درد می‌آورد.

- هوم. با من بیا تو، کارت دارم.

خباثت در وجودش به اوج رسید و از سر لجی که با دیدن چشمان آرمان در وجودش سر برآورده بود برخلاف چیزی که جهان خواسته بود به سمیرا خیره شد و گفت:

- سمیرا برو پیش حاجی... دنبالت می‌گشت. بهتره تا صبح خوب مراقبش باشی.

دید که آرمان لپش را از داخل گاز گرفت و سمیرا با خوشحالی چشمی گفت و با کارتی که در دست داشت در را باز کرد و وارد اتاق شد. دیدن خوشحالی سمیرا کمی به وجدانش نهیب زد ولی وقتی خنده‌ی بلند آرمان در راهرو پیچید راضی لبخندی زد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵

#زینب_عامل

- این ننه‌ی من چقدر ساده‌س، می‌تونم قسم بخورم جهان خواسته بود یه جوری دکش کنی!

امیر دســـتش را دور گردن آرمان حلقه کرد و همراه هم به راه افتادند.

- بذار یکم با هم خوش باشن!

آرمان باز هم از ته دل خندید.

- می‌ترســـم زیادی خوش باشـــن نه ماه دیگه یه عضـــو جدید به خانواده‌ی خیلی گرم و صـــمیمیمون اضـــافه شه!

امیر سرش را زیر گوش آرمان برد و به شوخی گفت:

- نترس بابات دیگه بعد از ما پشـــت دســـتشـــو داغ کرده بچه بیاره؛ وازکتومی کرده و خلاص!

آرمان با لبخند سر تکان داد.

- خب اکیه! این راه پیشگیری امنه واقعا!

با شوخی مسیر طولانی تا ماشین را طی کردند و وقتی سوار ماشین شدند امیر پرسید:

- تو ماشین حاجی رو دیدی؟

آرمان کامل به سمت امیر چرخید.

- تو هم شک کردی تصادف کرده باشه نه؟

امیر استارت زده و راه افتاد.

- چی رو داره پنهوون می‌کنه؟

آرمان قاطع گفت:

- زخمی که من دیدم پشت سرش برا تصادف نیست. ماشین کیسه‌ی هوا داره. هر طور حساب کنی پشت سر آدم اونم یه قسمت مشخص اونطوری ضربه نمی‌بینه. بخصوص که خون‌ریزیم داشت. می‌تونم قسم بخورم دعوا کرده.

امیر در فکر فرو رفت. پدرش اهل دعوای فیزیکی نبود. تا می‌توانست لفظی بحث می‌کرد و بجز در بحث زندگی شخصی و خانواده‌اش خوب بلد بود بقیه را قانع کند.

- حاجی از کی اهل دعوا شده؟

آرمان بی‌خیال شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد و دستش را بیرون برد. هوای خنک شبانه دستش را نوازش کرد.

- من که مطمئنم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌س.

امیر پوفی کشید.

- کاسه زیر نیم‌کاسه‌ی بابای ما زیاده.

- بیخیال بابا... به من و تو چه.

امیر شانه بالا انداخت.

- برام عجیب بود فقط.

بیشتر از آن از تعجبش با آرمان حرف نزد. هرگز دستپاچگی پدرش را ندیده بود. حسی می‌گفت یک موضوع بسیار مهم پشت رفتارهای مشکوک جهان است.

- انزلی کنسل شد؟

از فکر بیرون آمد.

- اوهوم.

- چرا به حرفش گوش می‌دی؟

امیر سرش را کوتاه به سمت او چرخاند. آرمان کنجکاو نگاهش کرد.

- تو هم دل خوشی ازش نداری. می‌تونستی یه خانواده‌ی خیلی خوب داشته باشی، اگه نداری مقصرش باباست. با این وجود چرا وقتی ازت یه چیزی می‌خواد نه نمی‌گی بهش؟

جواب امیر به قدری محکم بود که قانع شود.

- چون بابامه! چون به مامان لیلی قول دادم حرمتش رو نشکونم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶

#زینب_عامل

آرمان با حسرت زمزمه کرد:

- همیشه بخاطر مامان لیلی بهت حسودی می‌کنم.

قلب امیر از جمله‌ی صادقانه‌ی آرمان به درد آمد.

- لیلی خانم تورو بیشتر از من نخواد کمترم نمی‌خواد.

لبخندی واقعی روی لب‌های آرمان نشست.

- کدوم بیشـــعوری گفته مادرخونده‌ی آدم نمی‌تونه مثل مادر خود آدم باشه؟! جونم واسه مامان لیلیه.

- بریم پیشـــش؟ ســـورپرایزش کنیم؟ کلی واســـه راهمون تا انزلی خوراکی بار این ماشین کرده بود!

آرمان سر تکان داد.

- سر راهت وایستا براش گل نرگس بخرم. می‌دونم عاشق نرگسه.

امیر سر تکان داد.

- با همین کارات منو از چشـــمش انداختی پاچه‌خوار بدبخت!

آرمان کمرش را به در ماشـــین تکیه داده و کامل به ســـمت امیر چرخید.

- امیر دوست دختر داری؟

یک گوشه‌ی لب امیر بالا رفت.

- چطور؟

آرمان خندید.

- می‌خوام علیه‌ت دســـیســـه بچینم مامان لیلی از خونه پرتت کنه بیرون!

گوشی‌اش زنگ خورد و فرصـت نشـد امیر جوابش را دهد. نگاهی به صـــفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و بعد بلافاصـــله تماس را رد کرد. امیر بلند زیر خنده زد. ندیده هم مطمئن بود کسی که با آرمان تماس گرفته بود یک دختر است!

- چند می‌دی من امشـــب کاری نکنم که مامان لیلی خودتو پرت کنه بیرون؟

آرمان با لبخندی گشاد نگاهش کرد.

- سوشال فرندمه!

امیر سر تکان داد.

- صحیح! منم هر چی دختر دورمن جاست فرندامن!

هر دو همزمان زیر خنده زدند. یاد یک خاطره‌ی مشترک از لیلی افتاده بودند. وقتی صحبت چنین دوستی‌هایی بینشان مطرح شده بود لیلی با عصبانیت به جفتشان توپیده بود:

" تف تو روح کسی. بیاد که این اصطلاحارو واسه شماها ساخته! "

**

توضیحات بیش از حد مهدوی داشت اعصابش را بهم می‌ریخت. کف دستش را بالا آورد و به سمت او گرفت.

- بسه دیگه!

مهدوی مضـــطرب از تاکیدهای جهان در رابطه با این جلسه گفت:

- آقای اروند...

امیر اینبار بی‌حوصـــله و خســـته از اینکه مهدوی کوتاه بیا نبود به او توپید:

- مهدوی با گوسفند طرفی؟

بالاخره مهدوی چاره‌ای جز عقب نشینی ندید.

- دور از جونتون.

امیر دستش را در هوا تکان داد.

- توضیح دادی منم فهمیدم، به سلامت! سر راهت به خانم حمیدی بگو مهمونامون اومدن راهنماییشـــون کنن اتاق کنفرانس، منم خبر کنن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷

#زینب_عامل

مهدوی " چشـــم " غلیظی گفت و اتاق جهان را ترک کرد. امیر خســـته از روده درازی‌های مهدوی چرخی دور خود زد

و خودش را پشت میز پدرش انداخت. گوشی‌اش را از روی میز کار چوبی مقابلش برداشت و برای وحید نوشت:

" وحید خودت یه سر برو شهرداری، اگه مسئله حل نشدم مشکلی نیست چون فردا خودمو می‌رسونم "

بعد از ارسال پیام به ثانیه نکشید که گوشی‌اش زنگ خورد و اسم وحید روی گوشی چشمک زد. جواب نداده هم می‌دانست وحید چه می‌خواهد بگوید، تماس را با فرستادن پیامی از پیش‌فرض‌های خود گوشی که می‌گفت " در جلسه هستم " رد کرد و با تقه‌ای که به در اتاق خورد متوجه شد مهمان‌هایشان از راه رسیده‌اند.

از پشت میز برخاست و وقتی اجازه‌ی باز کردن در را صادر کرد رو به خانم حمیدی که میان چارچوب در ایستاده بود گفت:

- راهنماییشون کنین اتاق کنفرانس، ازشون پذیرایی کنین تا من بیام.

برخلاف مهدوی که یک ریز حرف می‌زد و توضیح می‌داد حمیدی بدون گفتن کلمه‌ای اضافی " چشمی " گفته و اتاق را ترک کرد. حمیدی که در را پشت سرش بست امیر کراوات گره خورده‌ای را از روی کاناپه‌ی بنفش رنگ مقابل

پنجره‌ی قدی اتاق برداشت و بعد از اینکه آن را دور گردنش مرتب کرد، کتِ ست شلوارش را نیز پوشید و همانطور که خودش را در آیینه‌ی قدی نصب شده، وسط کتابخانه‌ای که روی یک دیوار اتاق تعبیه شده بود بررسی می‌کرد دستی لای موهایش که بخاطر گرما و شرجی بودن هوای انزلی ترجیح داده بود هفته‌ی قبل کوتاه کند کشید. معتقد بود ظاهر شیک آدم‌ها می‌تواند خیلی‌ها را تحت تاثیر قرار دهد. سر همین موضوع نیز مابین کت و شلوارهایش دست به دامن کت شلوار زغالی رنگی شده بود که آرمان برایش از ایتالیا سوغات آورده بود. ساعت مچی شوپاردش را روی مچش مرتب کرد و وقتی مطمئن شد ظاهرش هیچ نقصی ندارد با قدم‌هایی محکم ولی بدون اینکه ذره‌ای عجله داشته باشد از اتاق بیرون رفت. پاگرد اول که اتاق پدرش در آن قرار داشت و مدتی بود که منشی شخصی‌اش که زنی جوان و خوش سیما بود را آن حوالی ندیده بود رد کرد و وارد فضای بزرگتری که حکم پاگرد دوم را داشت و میز خانم حمیدی در آن قسمت قرار داده شده بود شد.

مهدوی که جرات نکرده بود مجدد سراغش را بگیرد کنار میز خانم حمیدی ایستاده و مضطرب این پا و آن پا می‌کرد.

با دیدن امیر لبخند مضحکی روی لب‌هایش نشست و سریع به سمتش پا تند کرد اما با دیدن اخم‌های او بی‌اراده سرعت قدم‌هایش کم شد و نهایتا ایستاد.

- یکم عجله کنین آقای اروند، خیلی وقته منتظرتونن!

امیر پوفی کشید. قطعا اگر این معامله به پدرش مربوط نبود و مهدوی نیز یک سر معامله به حساب می‌آمد از لجش هم که شده ابدا در جلسه شرکت نمی‌کرد! نگاه گذرایی به ساعت مچی‌اش انداخت. یک ربع بیشتر از زمانی که حمیدی خبر داده بود گذشته بود، اما نه تنها عجله‌ای نداشت که می‌توانست حتی تا ده دقیقه‌ی دیگر نیز تاخیرش را ادامه دهد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸

#زینب_عامل

این تاخیر که از روی عمد بود برایش منفعت زیادی داشت. مطمئن بود طرف حسابش را حسابی کلافه می‌کرد

و وقتی آرامش از فردی سلب می‌شد خیلی ساده‌تر می‌توانست همه چیز را به نفع خودش برگرداند! حالا در آن اتاق کنفرانس اختیار عمل در دستان خودش بود! سال‌ها کار کردن در دنیای خرید و فروش ملک و ماشین برایش تجربه‌ای به ارمغان آورده بود که در هیچ دانشکده و کتاب اقتصادی نمی‌توانست به آن دست یابد. مطمئن بود جهان هم از این موضوع خبر داشت که علیرغم غرهایش بابت کار، او را برای جلسه‌ی امروز فرستاده بود.

مهدوی که تقریبا داشت از خونسردی امیر سکته می‌کرد نالید:

- آقای اروند جناب شهردار واقعا عصبی شدن دیگه!

امیر دستی به چانه‌اش کشید.

- مهدوی داشتم می‌رفتما... تو جلومو گرفتی...

حالت متفکری به چشم و ابرویش داد.

- بنظرت عصبی شدن شهردار بیشتر به ضررته یا رو اعصاب من راه رفتن؟

دوست نداشت مهدوی را تهدید کند ولی ظاهرا او حرف حالی‌اش نبود. سرش را کمی پایین برد و صاف در چشمان او زل زد.

- مهدوی من کارمو بلدم، پس یه لطفی کن اینقدر به من تذکر نده چیکار کنم.

نماند تا واکنشی از جانب او ببیند. اگر مجبور نبود اینگونه رفتار نمی‌کرد. مقابل در اتاق کنفرانس که رسید مکث کوتاهی کرد و بعد با اعتماد بنفس در را باز کرد و داخل شد. صدای در، نگاه همه‌ی آن شش نفری که یک قسمت کوچک از میز بزرگ کنفرانس را اشغال کرده بودند به سمتش چرخاند. چهار مرد که دو نفرشان ایرانی و دو نفر خارجی بودند و دو زن که یکی از آن‌ها ایرانی و دیگری خارجی بود. هیچ کدام از زن‌ها حجاب نداشتند و برایش جالب بود که شهردار با آن یقه‌ی آخوندی‌اش تقریبا چسبیده به آن زن خارجی نشسته و لبخند گل و گشادی نیز روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد! پدرش نیز سال‌ها بود که از آن پیراهن‌های یقه آخوندی می‌پوشید، ظاهرا این یقه‌ها منفعت خوبی را با خود به همراه می‌آوردند! از لج همین یقه پدرش را حاجی صدا می‌زد! البته که جهان مکه

رفته بود، اما حاجی صـــدا کردنش برای او بیشـــتر جنبه‌ی تمسـخر و طعنه داشـت تا احترام به سـفری که به خانه‌ی خدا رفته بود!

ســـلام محکمی داد و بعـد بـه انگلیسی ــ بـه مهمـان‌هـای خارجی‌شـان که به احترامش ایسـتاده بودند خوشـامد گفت و آن‌ها را دعوت به نشستن کرد. با شهردار که تسبیح سبز رنگی در یک دستش بود دست داد و گفت:

- امیدوارم ازتون پذیرایی کرده باشن.

شـــهردار که انتظار عذرخواهی داشـــت با بی‌میلی سر تکان داد. اما ظاهرا مهمان‌های خارجی تحت تاثیر ظاهر شـــیک امیر و عطر مردانه‌ی تند و تیزش بودند که بدون اینکه حتی اخمی روی پیشـانی بنشـانند سر جایشـان نشـسـتند. زن ایرانی که حجاب نداشت ولی از آرایش و چهره‌ی شرقی‌اش ایرانی بودنش مشخص بود گفت:

- آقای اروند من میترا رزمی هسـتم مترجم مهموناتون... نیازی هسـت ترجمه کنم؟ ظاهرا خودتون به انگلیسی مسلطین!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹

#زینب_عامل

امیر در راس میز کنفرانس نشست و با آرامش جواب داد:

- من مشکلی ندارم ولی فکر کنم بخاطر جناب شهردارم که شده باید ترجمه کنین!

لبخندی روی لب نشـــاند و به شـــهردار که چندان از این جمله خوشـــش نیامده بود و داشـــت خصـــمانه نگاهش می‌کرد خیره شد.

- اینطوره جناب شهردار؟ یا اشتباه فکر کردم؟

شهردار بی‌آنکه جوابش را دهد با اخم به سمت میترا نگاهی انداخت.

- شما کارت رو بکن!

اخمش را غلیظ‌تر کرد.

- بهتره حجابتونم رعایت کنین خانم!

امیر پوزخندش را کنترل کرد. شـــهردار هم بـاید به نوعی عقده‌های روانی‌اش را تخلیه می‌کرد. میترا با کمی اضـطراب شـالی که روی شـانه‌اش افتاده بود را تا روی سرش کشـید و امیر ســعی کرد به این فکر نکند که آدم‌ها از سر نیاز چقدر مطیع می‌شـــدند. میترا در برابر شـــهردار کوتاه آمده بود و مهدوی با آن همه نگرانی و اضطراب مقابل او عقب‌نشینی کرده بود.

- خود جهان چرا نیست؟

امیر دستانش را روی میز درهم گره زد.

- حاجی یه تصـادف کوچیک داشـته و بیمارسـتانه، اینه که من خدمت رسیدم.

شهردار سر تکان داد.

- بلا بدور باشه؛ بهتره شروع کنیم.

امیر با احترام به میترا اشاره کرد.

- خـب من ترجیح می‌دم اول مهمونـامون شروع کنن، چون یه طورایی من طرف دوم قرارداد به حساب میام.

میترا با لبخندی متین سر تکان داده و اینگونه جلسه را آغاز کردند.

تقریبا نیم ساعت از جلسه گذشته بود و مشفق که همراه آن سه تن خارجی طرف مقابل قرارداد بود داشت سر مبلغ معامله با امیر بحث می‌کرد که صـــدای ناهنجاری از بیرون اتاق میان صـــحبت‌هایشـــان وقفه انداخت. مثل صـــدای بلند شکستن چیزی.

امیر سعی کرد جلسه را به حالت عادی بازگرداند.

- ادامه بدین لطفا...

مشـــفق دهان باز کرد تا جمله‌ی ناقص مانده‌اش را کامل کند که دوباره همان صدای ناهنجار تکرار شـد در حالیکه صـــدای جیغ زنی ضـــمیمه‌اش بود. اینبار دیگر به کل نظم جلسه‌شان بهم ریخت و مهمان‌های خارجی شروع به پچ‌پچ کردند. شهردار غرید:

- اینجا چخبره؟

امیر فرصـــت نکرد جوابی دهـد چون تقـه‌ای بـه در اتـاق کنفرانس خورد و قبل از اینکه بتواند اجازه‌ی ورود را صادر کند خانم حمیدی در را باز کرد و مضطرب گفت:

- آقای اروند عذر می‌خوام وسـط جلسـه مزاحم می‌شـم؛ یه لحظه تشریف میارین.

امیر با عذر خواهی از پشت میز کنفرانس برخاست و همان لحظه صدای جیغ زن تکرار شد در حالیکه داد می‌کشید.

- جهان آبروتو می‌ریزم... نمی‌ذارم آب خوش از گلوت بره پایین!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰

#زینب_عامل

هر چقدر برای رفتن به اتاق کنفرانس حوصـــله به خرج داده بود برای خارج شـــدن از آن و فهمیدن اینکه جریان چیســـت عجله به خرج داد. در همان حین که با قدم‌های بلند به سـمت جایی که صـدا از آن قسـمت می‌آمد حرکت می‌کرد از حمیدی پرسید:

- چخبره؟ صدای کیه؟

حمیدی هم آرامشـــش را باخته بود که با صـــدایی که کمی می‌لرزید جواب داد:

- صدای خانم طلوعیه...

- طلوعی؟

- منشی شخصی پدرتون، کل برج رو گذاشته رو سرش!

هر چقدر که از راهرویی که اتاق کنفرانس در آن قرار داشت فاصله می‌گرفتند صدای داد و بیدادهای زن و همهمه‌ی بیشتری به گوش می‌رسید. وقتی وارد پاگردی شد که میز خانم حمیدی قرار داشت متوجه معرکه‌ای شد که حتی فکرش را نمی‌کرد. نه تنها کارکنان آن طبقه از هلدینگ که بلکه کارمندان طبقات دیگر نیز آنجا ریخته بودند. تقریبا یک فاجعه در حال شکل‌گیری بود که اگر جلویش را نمی‌گرفت نه تنها باید قید قرارداد و معامله‌ی امروز را می‌زدند که آبروی چندین و چند ساله‌ی کاری‌شان نیز دود می‌شد و به هوا می‌رفت. قطعا آن‌ها تنها هلدینگ فولاد ایران نبودند و طرف قراردادشان خیلی ساده می‌توانست قید معامله‌شان را بزند.

جمعیت زیاد داخل پاگرد که هر کدام گوشه‌ای ایستاده و پچ‌پچ می‌کردند اصلا اجازه نمی‌داد منشی شخصی پدرش را ببیند اما همان جملات درهم و برهمی که از او می‌شنید کافی بود تا فرحزاد رفته و بازگردد.

- جهان من کاری می‌کنم انگشـــت‌نمای یه ایران شی... کدوم قبرستونی قایم شدی؟!

قبل از اینکه طلوعی کار را به جاهای باریک برســـاند باید دسـت به کار می‌شـد. صـدای او بلند بود اما نه به اندازه‌ی صدای قرص و محکم امیر وقتی عصبی شـده بود. خودش را کنار میز حمیدی رسـاند، با تمام قدرتی که داشـت کف دسـتش را روی میز کوبید طوریکه درد تا شـانه‌اش پیچید و بلند رو به کارمندانی که نمایش شـــکل گرفته را تماشـــا می‌کردند داد زد:

- ده ثانیه وقت دارین، فقط ده ثانیه... اگه تا ده ثانیه‌ی دیگه کسی ــ سر کارش نبود همین امروز می‌فرســـتمش حسابداری تا تسویه کنه و اخراج!

همین تهدید از جانب امیر اروند کسی ــ که به نوعی وارث اصـــلی هلدینگ فولاد اروند به حســـاب می‌آمد به قدری قدرت عمل داشـت که همه را پراکنده کند. بخصـوص که اکثریت قریب به اتفاق جدیت او را در کار دیده بودند، طوری که ده ثانیه تمام نشـــده داخل پاگرد بجز حمیدی و مهدوی و خود طلوعی که با ظاهری آشـــفته و چشـــمانی خشمگین به امیر نگاه می‌کرد کسی نماند.

امیر نگاه از لیوان خرد شده‌ی روی زمین گرفت و با خشم به طلوعی که تمام تنش در حال لرزیدن بود خیره شد.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

طلوعی داد زد:

- اون بابای حروم لقمه‌ت کجاست؟

امیر جلوتر رفت.

- صداتو بیار پایین.

زن داد کشید:

- صـــــدامو بیارم پایین؟ یه کاری می‌کنم همه‌تون انگشت‌نمای شهر بشین.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱

#زینب_عامل

امیر نزدیکش شد.

- حاجی اینجا نیست.

طلوعی دیوانه‌وار خندید.

- حاجی؟!

پوزخندی زد.

- هه! من ریدم تو حجی که بابای تو رفته!

فهمیدن اینکه با زبان خوش نمی‌تواند این زن را مهار کند سخت نبود. به ناچار جلو رفت و بازوی او را محکم گرفت.

- بهت گفتم حاجی اینجا نیست، یا عین آدم برو و وقتی خودش بود برگرد یا بیا تو اتاق و عین بچه‌ی آدم بگو دردت چیه؟!

طلوعی سعی کرد بازویش را از دست او خارج کند، جیغ زد:

- ولم کن حیوون؛ تو هم لنگه‌ی اون بابای هرزه‌تی!

امیر دندان‌هایش را روی هم فشار داد. برای او هیچ توهینی بالاتر از این نبود که با جهان یکی شود. حرص چنان در وجودش ریشه دواند که فراموش کرد بازوی طلوعی را در دست دارد. چنان بازوی او را فشار داد که زن به ناله افتاد.

- مهدوی به مهمونامون بگو یه ربع اســـتراحت کنن تا من برگردم.

طلوعی داد زد:

- ولم کن عوضی...

ولی امیر بجای اینکه رهایش کند با تمام قدرتی که داشــت او را به دنبال خود داخل اتاق پدرش کشــاند و در را محکم پشـــت سرش بســـت. بازوی زن را رها کرد و بدون اینکه چیزی بگویـد فقط در ســـکوت نگـاهش کرد. زن عین دیوانه‌ها دور خود چرخید.

- آذر نیستم اگه زندگیتونو به آتیش نکشم.

امیر خونسرـــد به در تکیه داد، کف یک پایش را نیز به در چسباند و دستانش را روی سینه جمع کرد.

- همونطور که زندگی خودتو به آتیش کشیدی؟

دید که فک آذر لرزید.

- می‌دونی پدر حروم‌زاده‌ت چیکار کرده؟

امیر تکیه از در گرفت. می‌دانســـت! وانمود کرد حرف زدن در این رابطه اصلا برایش سخت نیست.

- باهات خوابیده!

آذر دستش را روی دهانش گذاشت. خیلی زود قطرات اشک از چشمانش پشت سر هم سرازیر شدند.

- از اون حیوون انتظار بیشتری نمی‌ره! توله‌ای که پس بندازه می‌شه یکی مثل تو که با افتخار از هرز پریدنای باباش تعریف کنه.

آذر چه می‌دانست امیر در آستانه‌ی سکته کردن بود، چه می‌دانست دلش می‌خواست بمیرد. دلش می‌خواست قید همه چیز را می‌زد و خودش نیز آبروی نداشته‌ی جهان را به حراج می‌گذاشت، اما خیلی چیزها بودند که جلویش را می‌گرفتند؛ مثل برادرش آرمان. تکیه از در گرفت و آرام به سمت آذر قدم برداشت.

- تو درست می‌گی، منم یه آشغالم مثل بابام، ولی خود تو چی هستی؟

پوزخندی زد.

- جهان بهت تجاوز کرده؟ به زور کشوندت رو تختش؟

ندیده و نشنیده این سناریو را از حفظ بود.

- معامله کردین دیگه... ظاهرا دو سر سود بوده!

با نگاهش به کفش‌های مارک‌دار و گران قیمت آذر اشـــاره کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲

#زینب_عامل

- تو با سِمَت منشی شخصی و با اون حقوق باید شصت سال کار کنی تا بتونی همچین چیزایی بپوشی! معامله‌ی دو سر سود یعنی همین دیگه!

چشمکی به آذر زد:

_ یه چیزایی دادی یه چیزایی گرفتی!

آذر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چه حیوونی هستی تو...

- باید وقتی از خرج کردن پول جهان لذت می‌بردی و رو زمین بند نبودی فکر اینجاشو می‌کردی.

آذر با گریه هق‌هق کرد:

- من دنبال پولش نبودم.

از شدت گریه روی زانوهایش خم شد.

- من پولشو نمی‌خواستم...

امیر بدون اینکه ذره‌ای دلش به رحم بیاید دور آذر چرخید و با تمسخر گفت:

- پولشو نمی‌خواستی؟ عذر می‌خوام می‌شه بپرسم چیشو می‌خواستی پس؟ یه مرد مسن و متاهل که دوتا پسر قد خودت داره چی داشت جز پول که دنبالش بودی؟

مقابل آذر توقف کرد و با نوک پایش روی زمین ضرب گرفت. با تمسخر لبخندی زد.

- شایدم می‌خواستی پدری کنه برات!

نفهمید با جمله‌اش چه داغی روی دل آذر گذاشت. آذری که در بچگی پدرش را از دست داده بود و می‌شد گفت رنگ محبت پدر ندیده بود. شوهر دوم مادرش نیز مرد تنگ دستی بود که صبح و شبش را به کارگری می‌گذراند، مهربان بود، اما فقر از او مردی خسته و ناامید ساخته بود که هر وقت در چشمان او و دخترش افسون خیره می‌شد بیشتر از مهر درد بود که از آن چکه می‌کرد. نهایتا هم این درد و

شرمندگی او را نیز از پا درآورده بود. بعد از آن آذر علاوه‌بر غصه‌ی بی‌پدری خودش غصه‌ی بی‌پدری افسون را نیز در دل داشت.

جان کند و قامتش را صاف کرد. به نگاه پر تمسخر امیر خیره شد و قلبش تیر کشید. فکر می‌کرد امیر اروند را می‌شناسد، پسر بزرگ جهان که خیلی کم به شرکت پدرش رفت و آمد می‌کرد ولی از برخوردهای او این برداشت را کرده بود که او شباهتی به پدرش ندارد. فکر می‌کرد پسر بزرگ جهان بر خلاف خودش و پسر کوچکش که شیطنت‌هایش شهره‌ی شهر بود زندگی سالمی دارد، اما حالا می‌فهمید چقدر اشتباه کرده است. گرگ زاده گرگ می‌شد. مردی که مقابلش ایستاده و حتی با وجود فهمیدن کثافت‌کاری‌های پدرش ذره‌ای خم به ابرو نیاورده بود از نظرش حتی بدتر از خود جهان بود!

- برای من نه، اما برای بچه‌م چرا...

هق زد:

- برای داداشت... انتظار داشتم برا اون پدری کنه.

نه تنها آن لبخند ساختگی پرتمسخر از روی لب‌های امیر پر کشید که حیرت و ناباوری نیز جایش را پر کرد.

- مزخرف نگو!

آذر دست برد و یقه‌ی امیر را چسبید.

- نترس یه وارث دیگه بهتون اضافه نشده، بچه‌م مرد، قبرشم هست؛ آدرس می‌دم تا مطمئن شی. سوابق بیمارستانم هست، جایی که توش زایمان کردم، برو پرس و جو کن. بابات بلده همه مدارک رو نیست و نابود کنه؛ اما تو اروندی! می‌تونی ته و توی همه چی رو درآری.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳

#زینب_عامل

یقه‌ی امیر را محکم کشید.

- من از خون بچه‌م نمی‌گذرم، بابات با دوز و کلک نزدیکم شد. من بخاطر زنش حتی حاضر نشدم صیغه‌ش شم. مدام زیر گوشم وز وز می‌کرد می‌خواد طلاقش بده...

امیر با اینکه از نظر ذهنی درگیر جملات قبلی آذر بود اما قافیه را نباخت.

- عجب! صیغه‌ش نشدی و همینطوری باهاش خوابیدی، منتم می‌ذاری سر زن بابای من؟! دنبال خون بچه‌تی؟ خدا خیلی خاطر اون بچه رو می‌خواسته که نذاشته لجنی مثل تو براش مادری کنه!

آذر شوکه از توهین امیر دستش را بالا برد تا روی صورت او فرود بیاورد، اما امیر مچ دستش را محکم گرفت.

- دنبال تلکه کردن جهانی ولی این سناریوها خیلی قدیمی شده.

آذر را محکم به عقب هول داد.

- بذار یه نصیحت دوستانه بکنم بهت. با جهان در نیوفت، چون حریفش نیستی. لازم باشه می‌ده سرتو بکنن زیر آب! چهار انگشتش را جمع کرد و با انگشت شست به پشت سرش اشاره کرد.

- الان اون بیرون تو اتاق کنفرانس شهردار نشسته... می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی نفوذ! از اونجایی که خودت منشی شخصیش بودی قطعا می‌دونی با گنده‌تر از شهردارا

نشـــســـت و برخاســـت داره. اصـــلا چرا مثال ســـخت بزنم برات... همین شهردار... برو تو نت سرچ کن ببین سال قبل چقـدر بی‌آبرویی بـار آورده! چیکارش کردن؟ هیچی! حتی توبیخ لفظی‌ام نشـــد! جهان خیلی کله گنده‌ترم هســـت. می‌خوای آبروشـــو ببری؟ جلوی کی؟ جلوی کارمنداش که همه‌شون مجبورن دولا راست شن جلوش؟

تک خنده‌ی پر تمسخری کرد.

- اصـــلا چرا فکر کردی آبروی جهان می‌ره؟ تو یه مرد متاهل رو که از قضـــا ســـن بابات رو داره از راه بدر کردی! این قصه برای مردم باورپذیرتره! حتی اگه تمام دنیام علیه جهان باشـــن، باز این آدما محتاج کاری‌ان که جهان بهشـــون داده؛ پس چیزی رو باور می‌کنن که جهان می‌خواد.

چیزی در نگاه آذر دید که مجبورش کرد بیشـــتر از آن ادامه ندهد. یک غم، یک غصه‌ی بی‌حد و اندازه مثل همان‌هایی که در نگاه آرمان دیده بود. همان نگاه باعث شـــد بچرخد. پشتش را به آذر کرد و کلافه دستی لای موهایش کشید.

- زندگیتو بردار و فرار کن دخترجون. همین الانشم همه از ترســـشـــون فراموش کردن چه داد و بیدادی راه انداختی!

حرف‌هایش به حدی روی آذر تاثیر داشـــتند که با گریه نالید:

- شـما چه جوونورایی هسـتین؟ چطوری شـبا راحت سر رو بالش می‌ذارین؟ بابات منو بیچاره کرد.

این لحن نالان، امیر را مطمئن کرد که او شـــمشـــیرش را غلاف کرده است. در را باز کرد؛ باید به جلسه‌اش می‌رسید. بعد از جلسه با آرمان قرار داشت.

- خودت خودت رو بیچـاره کردی! وضـــعیـت الانـت حاصل انتخاب خودته!

رفت و آذر را در حالی تنها رها کرد که آوار شده بود.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴

#زینب_عامل

چشم که باز کردم فقط یک چیز را فهمیدم. آذر نبود و این یعنی فاجعه! هیچ پیغامی برایم نگذاشـــته بود و برای منی که او را می‌شـــناختم و می‌دانســـتم چقدر نگرانی‌ام نگرانش می‌کند این مفهوم را داشـــت که موقع ترک خانه حالت عادی نداشته است. قطعا حرص و ناراحتی‌اش موقع ترک خانه به قدری زیاد بود که فراموش کرده بود من در اتاق بعد از ســـاعت‌ها هم آغوشی و درد و دل، تســـلیم خواب شـــده بودم و باید بیدارم می‌کرد و به من اطلاع می‌داد کجا می‌رود. یا حداقل یادداشتی کوچک برایم به جا می‌گذاشت تا نگران حماقت‌های بعدی که می‌توانســـت از او سر بزند نباشـــم. با گوشی‌اش تماس گرفتم که خاموش بود و همین نگرانی‌هایم را هزار برابر کرد. نمی‌دانســـتم چه کنم؟ کجا به دنبالش بگردم؟ آن هم در این شـــهر بی در و پیکر که هیچ شـــناختی از کوچه و خیابان‌هایش نداشـــتم و همین عدم شـــناخت در کنار اخباری که در مورد تهران در فضـــای مجازی خوانده و شنیده بودم باعث می‌شد برای گشتن به دنبال آذر ترس هم داشته باشم. آن هم برای منی که بجز

چند اردوی یک روزه همراه با دوستان دانشگاهی‌ام جایی نرفته بودم و این اولین بار بود که به تنهایی سفر کرده بودم. میثم اصرار داشت خودش مرا به تهران برساند، اما آذر پشت گوشی تاکید کرده بودم که هر طور شده تنها بیایم و حالا دلیل تاکیدش برایم کاملا مشخص شده بود. دایی چندان موافق تنها سفر کردنم نبود، اما اخلاقش طوری بود که زور نمی‌گفت چون معتقد بود در رابطه با خواهر زاده‌هایش چنین حقی ندارد! همین خصوصیت اخلاقی‌اش نیز باعث شده بود خیلی ساده سد میثم را کنار زده و با خرید بلیت اتوبوس خودم را به تهران برسانم. تهرانی که حالا نمی‌دانستم باید کدام گوشه و کنارش را می‌گشتم تا آذر را می‌یافتم. از شدت استرس فقط دور خودم می‌چرخیدم و انواع و اقسام فکرها در سرم ردیف می‌شدند. هر احتمالی را در نظرم بالا و پایین کردم و با غربال کردنشان در نهایت فقط یک حدس و احتمال در ذهنم باقی ماند و آن این بود که آذر به محل کارش رفته باشد! یعنی همان جایی که جهان رییس بود. این را هم دیشب لای درد و دل‌هایش فهمیده بودم. اما حالا حتی با وجود این احتمال نمی‌دانستم محل کارش کجاست و دقیقا کدام قسمت این شهر را باید به دنبالش می‌گشتم. نا امید

روی کاناپه آوار شدم و سرم را میان دستانم گرفتم که کاملا ناگهانی جرقه‌ای در ذهنم زده شـــد. من و آذر مدت‌ها قبل در رابطه با کار خوب و حقوق بالایی که در تهران یافته بود در تلگرام چـت کرده بودیم. امیـدوار بودم از لای این چـت‌هـا چیز بـه درد بخوری دســـتم را می‌گرفـت. سریـع گوشی‌ام را برداشـتم و وارد صـفحه‌ی چتمان شـدم. من و آذر میلیون‌ها چت داخل این صـفحه داشـتیم و نمی‌شـد تک‌تک آن‌ها را بخوانم. به ناچار شروع به جســـتجوی کلمات کلیدی کردم. مثل کلمه‌ی کار، شرکت، اســـتخدام و در نهایت با جســـتجوی کلمه‌ی حقوق و مزایا به چت‌های مربوط به همان روز رســـیدم. با سریع ترین حالتی که از خود سراغ داشـــتم میان چت‌هایمان چشـــم چرخاندم و نهایتا پیامی از آذر که مقابلش کلی ایموجی با چشـمان قلبی بود توجه‌م را جلب کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵

#زینب_عامل

" اصلا می‌دونی کار پیدا کردن تو هلدینگ فولادِ اروند یعنی چی؟ افتادم تو ظرف عسل آبجی کوچیکه!"

هلدینگ فولاد اروند را در حالیکه زیر لب زمزمه کردم که چشـــمم روی کلمه‌ی " آبجی کوچیکه" قفل شـــده بود. از وقتی که پا در تهران گذاشـــته بودم هم من هم آذر هر دو فراموش کرده بودیم یکدیگر را آبجی صـــدا بزنیم! با آن صفت کوچک و بزرگی که کنارش می‌چسباندیم. بغضم را قورت دادم و تلاش کردم تمرکزم را روی پیدا کردن ردی از آدرس هلدینگ اروند بگذارم. لای چت‌هایمان که هیچ چیز بدرد نخوری نبود. با التماس بخدا دســـت به دامن اینترنت شدم و به محض جستجوی واژه‌ی هلدینگ فولاد اروند صـــفحه‌ی گوشی‌ام پر شـــد از نتایج مختلف! پوفی کشیدم و آدرس را از بین نتایج جست و جو شده داخل تلگرام ذخیره کردم. حالا دیگر با یافتن مقصدی که باید به دنبالش می گشـــتم کمی کارم راحت‌تر شـــده بود. لباس پوشیدم و کوله‌ی چرم و کوچک مشکی‌ام را روی دوشم انداختم. راحت‌ترین روشی که مرا به آن مکان می‌رســـاند درخواست اسنپ بود. تعرفه‌های اسنپ در این شهر پر هیاهو چندان با جیب من هم‌خوانی نداشت، منی که زورم را می‌زدم هر ماه از حقوق ماهیانه‌ای که از بیمه‌ی پدرم

برایم به جا مانده بود چیزی را برای آینده‌ی نامعلومم ذخیره کنم، اما چاره‌ای نبود. غریب تر از آن بودم که بتوانم با مترو و اتوبوس خودم را به مقصد رسانده و صرفه‌جویی کنم. آدرسی که داشتم در محله‌ی جردن تهران بود. چهل و پنج دقیقه‌ی بعد دقیقا مقابل برجی بودم که با کلمات انگلیسی- درشت در بالاترین طبقاتش درج شده بود " Arvand" و ایستادن در برابر چنین مکان درندشتی که دورش را درختان هرس شده و مرتبی تزیین کرده بود برای من تازه شروع ماجرا بود! دقیقا در کدام طبقه‌ی این برج باید به دنبال آذر می‌گشتم؟ آنقدر حس درماندگی داشتم که نمی‌دانستم باید چه کنم. بند نازک کوله‌ام را بین انگشتان عرق کرده‌ام فشار دادم و با قدم‌هایی نامطمئن به سمت ورودی برج که سنگ‌های مرمریت مشکی پله‌هایش زیر نور آفتاب برق می‌زد قدم برداشتم. نمی‌دانستم هوای اردیبهشت امسال گرم تر از اردیبهشت سال های قبل بود یا من از شدت استرس عرق کرده بودم. آب دهانم را قورت دادم و همین که درهای سنسور دار ورودی باز شدند و قدم در لابی برج گذاشتم موج خنکی به صورتم برخورد کرده و باعث شد آن حال غریب و وحشتناکم کمی بهبود یابد. نفس عمیقی کشیده و به دنبال آدمی گشتم که

بتواند کمکم کند! لابی خلوت برج یک دهن کجی بزرگ به سمتم بود! انگار که ابدا کسی به آنجا رفت و آمد نداشت. کمی دور خودم چرخیدم و با دیدن پسر جوانی که تنها روی راحتی‌های قرمز رنگ وسط لابی که به حالت گرد چیده شده بودند، نشسته بود امید تازه‌ای یافتم. با سرعت به آن سمت قدم برداشتم طوریکه صدای برخورد پاشنه‌ی سه سانت کفش‌های راحتی‌ام با سنگ‌های مرمر نگاه آن پسر را به سمتم چرخاند. خودم را مقابلش رساندم و سعی کردم جملات ذهنم را مرتب کنم و چیزی بگویم. همه چیز عادی بود تا اینکه لبخندی که حس کردم رد و نشان تمسخر در خود داشت روی لب‌هایش نشست. با شیطنت سر تا پایم را برانداز کرد و با انگشت سبابه‌اش به کفش‌هایم اشاره کرد.

- این کفشا مناسب دویدن نیستن خانم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶

#زینب_عامل

احساس کردم او کسی ـ نیست که بتواند به سوالم جوابی دهد. آن شیطنت جاخوش کرده در چشمانش این را مخابره می‌کرد، خواستم عقب‌گرد کرده و دنبال فرد دیگری بگردم، اما بجایش بی‌اختیار لب زدم:

- ببخشید!

خندید و سرش را روی شانه‌اش کج کرد.

- خواهش می‌کنم!

عصبی از رفتار مسخره‌ام چرخیدم تا به دنبال بدبختی خودم بروم که صدایش متوقفم کرد.

- اون طور بدو بدو اومدی سمتم که بگی ببخشید و بری؟

متعجب سرم به سمتش چرخید. مدل حرف زدنش و راحتی که در لابه‌لای کلماتش جاخوش کرده بود کمی باعث تعجبم شده بود. مهلت نداد جواب سوالش را دهم. با اخمی ساختگی و لبخندی روی لب نگاهم کرد.

- نکنه اومده بودی شماره بدی بهم خجالت کشیدی؟

- چی؟

هنوز جمله‌ی قبلی‌اش را هضم نکرده بودم که با شیطنت مضاعفی ادامه داد:

- اگه آره که بخاطر رنگ چشمات قبول می‌کنم!

حرصی از متلکش نگاه گرفته و سرم را با افسوس تکان دادم. وقت نداشتم با او یکی به دو کنم. عصبی و با قدم‌های بلند از او فاصله گرفتم که صدایم زد.

- هی وایستا...

بدون ذره‌ای اهمیت به خواسته‌اش راهم خودم را رفتم که با سماجت آمد و جلویم را گرفت. قد بلندش مجبورم کرد سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.

- آقای محترم چی می‌خواین؟

نمایشی حالتِ متعجبی به خود گرفت.

- من؟! تو اومدی سراغم.

اخم کردم.

- فکر کردم می‌تونم ازتون یه سوال بپرسم، اما ظاهرا اشتباه می‌کردم.

دستانش را روی سینه جمع کرد.

- نه بپرس!

عجب گیری کرده بودم. به قدری حال و حوصـله‌ام داغان بود که نالیدم:

- ببینین من واقعا حالم خوب نیست. لطفا برین کنار.

منتظر متلـک دیگری بودم، امـا برخلاف چیزی کـه فکر می‌کردم عقب کشید.

- ببخشید، فقط داشتم شوخی می‌کردم.

به چشـمان قهوه‌ای‌اش خیره شـدم. خبری از آن شـیطنت لحظـات قبـل نبود و من درمـانـده‌تر از چیزی بودم کـه بخواهم دنبال آدم دیگری باشم.

- دفتر مدیرعامل اصلی این هلدینگ کدوم طبقه‌س؟

ابروهایش را بالا داد.

- مدیر عامل اصلی؟

سر تکان دادم.

- اوهوم؛ جهان اروند!

چنان یک‌هویی و بی‌مقدمه اخم‌هایش را در هم کشـــید که شوکه شدم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۷
#زینب_عامل

- با جهان کار داری؟
- به شما ارتباطی داره؟

پوزخندی زد.

- خوش سلیقه شده!

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

- بیا معامله کنیم، تو شـــماره‌تو بده به من، منم آدرس جهان‌رو بدم به تو!

ایستادنم و حرف زدن با او هیچ نتیجه‌ای نداشت. زیر لب غریدم:

- روانی!

و با سرعت دور شـدم، برخلاف ثانیه‌های قبل دیگر دنبالم نیامد. با آســانســور خودم را به طبقه‌ی اول رســاندم و با

پرس و جو متوجه شـــدم دفتر کار جهان اروند در طبقه‌ی آخر برج هست. تا رسیدن به طبقه‌ی ۲۶ هزاران سناریو از حضـور آذر در این مکان سـاختم و نهایتا به این اندیشـیدم که اگر آذر اینجا نبود کجا را باید به دنبالش می‌گشتم؟

از آسـانسـور که بیرون آمدم با یک فضـای روشـن و پر از گلدان‌های سرامیکی و بزرگ روبه‌رو شـــدم که درخچه‌های زیبا و بامزه‌ای را درون خود جا داده بودند. گلدان‌هایی که به فضـــای خشـــک کاری آنجا یک روح و طراوت تازه بخشـیده بود. خیلی دوسـت داشـتم بیشـتر به تابلوها و چیدمان شـــیک آن فضـــا نگاه کنم، اما نگرانی‌ام برای آذر اجازه‌ی هر فکر و تصمیم دیگری را از من سلب می‌کرد.

کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کرده و با چرخی که در اطراف زدم بالاخره میز منشی- در تیررس نگاهم قرار گرفت که زنی تقریبا چهل سـاله با لباس‌ها و آرایشی- سـاده پشـت آن نشـسـته بود. به سـمتش قدم برداشـته و باز هم صـدای تق‌تق پاشنه‌ی کفش‌هایم توجه او را به سمتم جلب کرد.

- سلام...

با تعجب نگاهم کرد.

- سلام؛ بفرمایین.

تا آمدم سوالم را بپرسم صدایی که به گوشم خورد باعث شد تا متوقف شده و به پشت سرم بچرخم.

- آقای اروند مهموناتون خیلی کنجکاو شدن اینجا چخبره؟ چی بگم بهشون؟

با شنیدن اسم اروند فکر می‌کردم جهان را ببینم، اما مرد جوانی که کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت، قدم‌های بلندش را متوقف کرده و به سمت صاحب صدا که قدی کوتاه‌تر از خود داشت چرخید و بی‌حوصله گفت:

- من براشون توضیح می‌دم مهدوی، بهتره جنابعالی نگران چیزی نباشی.

لحنش در عین بی‌حوصلگی صلابتی داشت که باعث شد مرد مقابلش خیلی ساده عقب نشینی کند. سرش را به سمت میز منشی‌ـ چرخاند و توانستم قیافه‌اش را واضح ببینم. کلافگی اولین چیزی بود که می‌شد از حالتش خواند، اما خیلی سریع دست برد و گره شل شده‌ی کراواتش را محکم کرد و در یک لحظه انگار تمام آن کلافگی و بی‌حوصلگی را با مرتب کرن همان گره کراوات به دست باد داد. خطاب به منشی گفت:

- خانم حمیدی این بیرون جنگم شد باز کسی حق نداره بیاد داخل اتاق کنفرانس.

حمیدی سر تکان داد.

- حتما آقای اروند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸

#زینب_عامل

می‌خواســـت برود، اما انگار لحظه‌ی آخر نگاهش به من افتاد که مکث کرد و بی‌آنکه خودم را مخاطب قرار دهد از منشی پرسید:

- ایشون کیه؟

غرور خاصی که در رفتارش بود به جذابیتش افزوده بود، اما همان مخاطب قرار ندادن مســـتقیم و اینکه فامیلی‌اش اروند بود باعث شد اخم غلیظی روی پیشانی‌ام بنشیند.

- نمی‌دونم... تازه رسیدن.

اینبار حتی نیم نگاهی نیز سمتم نیانداخت.

- خیلی خـب... اول برو اتـاق حـاجی این طلوعی رو مرخص کن بعدشم به کار ایشون برس. هر چی شرکت خلوت‌تر باشه امروز بهتره.

فامیلی طلوعی مرا از توجه به هر چیزی بازداشـــت. حتی کنجکاوی‌ام برای اینکـه بفهمم آن مرد جوانِ مغرور چـه نسـبتی با جهان دارد فراموشـم شـد. اروند و مرد همراهش که از دیدم پنهان شـدند خواسـتم به منشی- بگویم که من دقیقا به دنبال آذر طلوعی آمده‌ام، اما او با عجله از پشت میز بیرون آمد و بی توجه به خانم صـــدا زدن‌های من با عجله به ســـمت دری که مقابلمان بود قدم برداشـــت و بی‌توجه‌تر در را پشـت سرش بسـت. حالا که مطمئن بودم آذر اینجاســـت صـــبر می کردم تا ببینمش. همانگونه که ایستاده بودم متوجه مردی میانسال شدم که با غرغر و در حالیکه جارویی به دســت داشـت وارد ســالن شـد و در حالیکه زیر لب غرغر می کرد شـــیشـــه خرده هایی که تازه متوجهشان شده بودم را جارو کرد.

- ببین چه به روز اینجا آورده؟زنیکه‌ی هرزه‌ی روانی!

کارش که تمام شـــد بدون اینکه اهمیتی به من دهد آنجا را ترک کرد. چقدر فضای اینجا عجیب و غریب بود!

انتظارم برای دیدن آذر چندان طول نکشـــید. همان دری که منشی پشت سرش بسته بود بعد از چند دقیقه باز شد و آذر با چشمانی به خون نشسته و ظاهری آشفته همراه زن منشیــ از اتاق بیرون آمدند. با عجله خودم را مقابلش رساندم.

- آذر...

نگاه پژمرده‌اش رویم ثابت شد. انگار با میت طرف بودم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دستش را گرفتم.

- دنبال تو می‌گشتم، چیکار کردی با خودت؟

خانم منشی مجال نداد آذر جوابم را دهد.

- طلوعی توروخدا تا مارو هم از کار بی کار نکردی جمع کن برو. وسیله‌ای هم داشتی زنگ بزن من بعدا برات می‌فرستم.

آذر نگاه گریانش را به طرف زن چرخاند.

- خانم حمیدی شما که...

حمیدی انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های آذر چسباند.

- برو آذر... نمون اینجا... نمی‌دونم با چه دل و جراتی قشقرق امروزو راه انداختی، ولی من اگه جای تو باشم یه جوری خودمو گم و گور می کنم که دست کسی بهم نرسه. خبر برسه به گوش اروند...

انگار ترسید جمله‌اش را کامل کند که بجایش دوباره تاکید کرد.

- برو فقط.

و بعد قاطعانه به من نگاه کرد. به منی که حتی نمی‌دانست چه نسبتی با آذر دارم.

- ببرش از اینجا، دیگه‌م نذار برگرده!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹

#زینب_عامل

آذر را در حالی دنبالم به سمت آسانسور کشاندم که هیچ مقاومتی از خودش نشان نداد. نمی‌دانستم دقیقا در شرکت چه کرده بود، اما لحن زن منشی ـ مرا بیشتر از قبل نگران کرده بود. دیگر نمی‌خواستم در این شهر بمانم. تهران و حال و هوایی که نصیبم کرده بود در کنار حرف‌های آن زن با آن لحن ترسیده‌اش داشت مرا هم می‌ترساند. دلم همدان را می‌خواست، اما وضعیت آذر وقتی داخل آسانسور روی کف فلزی آن نشست و با چشمانی به خون نشسته ولی بی‌آنکه گریه کند به مقابلش خیره شد به من فهماند که ما حتی اگر به همدان هم بازمی‌گشتیم دیگر نمی‌توانستیم یک زندگی عادی داشته باشیم. بازویش را گرفتم و زور زدم بلندش کنم.

- پاشو آذر الان یکی سوار آسانسور شه اینطوری ببینتت داستان می‌شه.

مشخص بود هیچ چیز برایش مهم نیست که حتی قد یک ارزن هم تکان نخورد، اما من کوتاه نیامدم و با هر مصیبتی بود مجبورش کردم سر پا بایستد. پر شدن آسانسور در طبقات دیگر باعث شد مکالمه‌مان ناقص بماند ولی وقتی وارد لابی شدیم عصبی گفتم:

- آذر تو چه مرگت شده؟ داری چه غلطی می‌کنی؟

مظلوم نگاهم کرد.

- افسون حالا من چیکار کنم؟

به قدری درمانده بود که عصبانیتم را فراموش کردم.

- اون بالا چیکار می‌کردی؟ چی شد؟

- خودش اون بالا نبود، پسرش بود...

چهره‌ی همان مرد مغرور در ذهنم نقاشی شد. بی‌اختیار در مورد آن شخص کنجکاو بودم. همان کسی که خیلی ساده اوج کلافگی‌اش را با محکم کردن گره کراواتش پنهان کرده بود. کلافگی‌اش بخاطر حضور آذر بود؟

- خب؟ چی گفت؟ چیکار کرد؟

با لرزشی آشکار دستم را که در دست داشت محکم‌تر گرفت.

- بیا بریم از اینجا...

- آذر...

لحنش چنان ناامید بود که یک غریبه هم با دیدن و شنیدن صدایش می‌فهمید دنیای این زن را بر روی سرش آوار کرده بودند.

- پسرشم یه آشغاله عین خودش، ولی راست می‌گه... امیر اروند راست می‌گه افسون...

از آن برج لعنتی بیرون آمدیم.

- چی رو؟

ایستاد و درمانده‌ترین نگاهش را به صورتم دوخت.

- اینکه همه جهان رو باور می‌کنن... همه حرف اونو باور می‌کنن، همه منو... همه منو به چشم یه هرزه می‌بینن...

بقیه‌ی جمله‌اش را زیر لب برای خودش نجوا کرد.

- امیر اروند راست می‌گه... تو این دنیا کسی- برنده‌س و حق داره که پول داشته باشه.

عین دیوانه‌ای که انگار هیچ چیز از محیط اطرافش را نمی‌دید به راهش ادامه داد قبل از اینکه از پله‌های ورودی برج به پایین پرت شود بازویش را گرفتم.

- آذر...

- افسون به من گفت خدا اون بچه رو خیلی دوست داشته که نذاشته لجنی مثل من براش مادری کنه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰

#زینب_عامل

لب گزیدم. می‌توانستم بفهمم درد این جمله برای آذر هزار برابر بیشتر از آن توهین‌های جهان بود. نشناخته از آن مرد هم مثل جهان متنفر شده بودم، اما در یک چیز با امیر اروند اشتراک نظر داشتم. من هم خوشحال بودم از اینکه آن بچه زنده نمانده بود! گاهی مرگ سرنوشت بسیار بهتری از زندگی و زیستن در دنیایی بود که تا ابد با هر منطقی قضاوتت می‌کردند. ظاهرا داستان آذر با جهان تمام شده بود؛ اما حالا من مانده بودم با آذری که نمی‌دانستم چگونه باید او را به زندگی بازمی‌گرداندم.

**

- آقای اروند چیزی میل دارین براتون بیارم؟

نگاه خسته‌اش را از روی برگه‌ی قرارداد مقابلش بالا آورد و به حمیدی دوخت.

- نه ممنون، دارم می‌رم دیگه.

حمیدی لبخندی زد.

- تبریک می‌گم بخاطر قرارداد جدیدی که بستین.

امیر بی‌حوصله سر تکان داد.

- مرسی!

حمیدی خیلی ساده فهمید که باید اتاق را ترک کند. در را که پشت سرش بست امیر سر دردناکش را میان دستانش گرفت. حالش بد بود و برزخ! هم ناراحت بود از اینکه مبلغ قرارداد بسته شده با مبلغی که مدنظرش بود مغایرت داشت چون بعد از حضور طلوعی تمام تمرکزش بهم ریخته و اختیار عمل از دستش خارج شده بود و هم از خودش بدش می‌آمد که قرارداد را بسته و کار جهان را به هر ترتیبی شده راه انداخته بود! البته که هر چه زمان می‌گذشت ناراحتی برای مورد اول رنگ می‌باخت و عصبانیت و ناراحتی برای مورد دوم پررنگ‌تر می‌شد. کارنامه‌ی پدرش پر بود از امثال طلوعی‌ها، اما چیزی که

این وسط داشت دیوانه‌اش می‌کرد بچه‌ای بود که طلوعی پایش را وسط کشیده بود؛ بچه‌ای که خیلی با اطمینان از آن حرف زده بود، بچه‌ای که اگر واقعی بود و زنده می‌ماند می‌شد یک آرمان دیگر یا حتی یک آدم با درد و رنجی هزار برابر بیشتر از آرمان.

بحثش با طلوعی طوری پیش رفته بود که نتوانسته بود آدرس بیمارستان یا قبری که از آن حرف می‌زد را از او بگیرد، اما می‌دانست نخواهد توانست به سادگی از کنار این موضوع عبور کند؛ حتی با وجود عصبانیت و ناراحتی که در ادامه و فهمیدن واقعیت دچارش خواهد شد. کاش مامان لیلا از او نمی‌خواست که ارتباطش را با جهان حفظ کند، کاش نمی‌خواست حرمت پدرش را داشته باشد آن وقت حتی اسم جهان را نیز نمی‌آورد و وانمود می‌کرد پدرش سال‌هاست که مرده است، ولی این تنها خواسته‌ی مادرش بود و از او خواسته بود حرمت پدر بودن جهان را داشته باشد، پدر بودنی که امیر هرگز درکش نکرده بود! جهان هرگز برای او پدری نکرده بود. فقط بلد بود سر هر مناسبت کادوهای گران قیمت خریده و به هر ترتیبی شده وانمود کند پدر است!

کلافه از پشـــت میز کنفرانس بلند شـــد که یاد قرارش با آرمان افتاد. تحت هیچ شرایطی حال و حوصـله‌ی اسـتخر رفتن با آرمان و احتمالا رفقایش را نداشـت. ذهن مشـغول شده‌اش نمی گذاشت نقش بازی کند و قصدی هم نداشت با بروز احسـاسـاتش کار را به مرحله‌ای برسـاند که آرمان حقیقت را بفهمد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱

#زینب_عامل

برای همین هم شـماره‌ی آرمان را گرفت تا به او بگوید قرار امروز را کنسـل کند. صـدای بشـاش آرمان که در گوشـش پیچید در دل لعنتی به طلوعی و پدرش فرسـتاد که او را مجبور کرده بودند قرار امروزشان را کنسل کند.

- به امیرخان، تموم شد کارت؟

- کجایی؟

- تو لابی بودم دیدم کارت طول کشـید زدم بیرون یه دوری بزنم.

امیر کلافه گره کراواتش را شل کرد.

- بگم قرار امروزمون کنسله خیلی بهت برمی‌خوره؟

آرمان خندید.

- هوم، خیلی!

خنده‌اش باعث شد خیال امیر راحت شود.

- اکی، یه لیوان آب خنک بخور بهتر شی!

آرمان جدی زمزمه کرد:

- دو لیوان باید بخورم! بگو چرا؟

امیر لبخند بی‌جانی زده و از اتاق کنفرانس بیرون رفت.

- چرا؟

- شماره دادنم به یه دختر خوشگل با شکست مواجه شد. خوشمزگی کردم، فکر می‌کردم مثل همیشه جوابه ولی بهم گفت روانی!

امیر با وجود تمام کلافگی‌اش خنده‌اش گرفت.

- هر کی بوده دمش گرم که روی توی بچه پررو رو کم کرده!

- عیب نداره؛ بهم می‌رسیم خان داداش. حالا چرا قرار امروز رو کنسل کردی؟ میومدی خوش می‌گذشتا!

امیر بدون اینکه واقعیت را بر زبان بیاورد از دروغ گفتن هم پرهیز کرد.

- با حاجی کار دارم، واجبه؛ بعدا می‌ریم بیرون با هم.

خوشـــحال از اینکه آرمان زیاد پیگیر ماجرا نشـــد تماس را قطع کرد و بعد مهدوی را به اتاق پدرش خواند. مهدوی که داخل اتاق آمد جدی گفت:

- مهدوی پرس و جو کن ببین چند هفته یا چند ماه قبل آذر طلوعی تو بیمارستانی بستری بوده؟ ببین لازم شد خرج کنی بکن ولی می‌خوام مطمئن شی که بوده یا نه؛ اگه بوده بفهمم کدوم بیمارستان و چرا.

مهدوی با تردید این و آن پا کرد.

- منظورتون همین خانم طلوعی خودمونه؟

امیر ابروهایش را درهم کشید.

- بله منظورم همین خانم طلوعی خودمونه؛ مشـــکلی هست؟

مهدوی با شنیدن لحن تند و بی‌حوصله‌ی امیر تسلیم شد و عقب نشینی کرد.

- جسارت نکردم، چشم می‌گم ته و توی قضیه رو درآرن براتون.

امیر گوشه‌ی چشمانش را مالید.

- خوبـه. فقط کسیـــ از این مـاجرا بویی نمی‌بره؛ حتی حاجی!

مهدوی سر تکان داد، احوال امیر چیزی نبود که جرات کند و معترض شود.

- چشم.

امیر دستش را روی پیشانی دردناکش گذاشت.

- ممنون؛ مرخصی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲

#زینب_عامل

داشـــت فکر می‌کرد اگر حرف‌های طلوعی درســـت از آب درمی‌آمدند چه؟ آن‌وقت می‌خواســـت با جهان چه کند؟

اصلا چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ شقیقه‌های دردناکش را ماساژ داد. شاید کار درست این بود که اصلا مهدوی را سراغ سنجیدن راست و دروغ حرف‌های طلوعی نمی‌فرستاد. مشتش را روی میز کوبید.

- لعنت بهت!

.....

از شدت درد سرش داشت منفجر می‌شد ولی برای اینکه مادرش را نگران نکند وانمود می‌کرد خوب است. لیلا کنارش نشست و سینی کوچک دستش را روی تخت گذاشت.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

امیر ساعدش را از روی چشمانش برداشت. چه باید می‌گفت؟ اینکه مهدوی با اخباری که آورده تمام حرف‌های طلوعی را تایید کرده بود؟ اینکه آذر طلوعی از پدرش باردار بود؟ لیلا می‌فهمید دردی از دردهایش کم می‌شد یا غصه‌ی مادرش را نیز باید تحمل می‌کرد؟

- لیلی خانم من خوبم، فقط خسته‌م.

- خوبت اینه؟ بدت چیه پس مادر؟ قرار بود بری انزلی، بخاطر کار بابات نرفتی، پس این حالم به احتمال زیاد مربوط به باباته؛ چون حتی وقتی از انزلی هم برمی‌گردی اینطوری خسته نیستی که از شدت سردرد چشات بشه کاسه‌ی خون.

نگاه مات امیر باعث شد تا لبخند مهربانی زده و به سینی کوچک اشاره کند.

برات مسکن آوردم.

امیر به تنش حرکت داده و روی تخت نشست.

- یادم نبود تو یه پرستار مهربون و حرفه‌ای بودی!

با لبخند قرص را همراه با آبی که مادرش برایش آورده بود قورت داد.

- مرسی.

- هنوزم نمی‌خوای بگی چی شده؟

مجدد دراز کشید و به چهره‌ی نگران مادرش خیره شد. بجای اینکه جواب سوال مادرش را دهد آرام گفت:

- خوشحالم که از بابا طلاق گرفتی! مرسی که اینکارو کردی و ادامه ندادی باهاش. جواب سوالت رو نخواه

مامان ولی بدون من امروز برای اولین بار تو زندگیم خوشحال‌ترینم که بچه‌ی طلاقم!

همین جمله‌ی امیر خیلی چیزها را برایش روشن کرد. جمله‌ای که مطمئنش می‌کرد باز هم جهان به روال سابق با زنی جدید در ارتباط بوده است. جهان امیر را به جایی رسانده بود که از فرزند طلاق بودن ابراز خوشحالی می‌کرد! شاید نباید از امیر می‌خواست ارتباطش با جهان را حفظ کند؛ دیدن امیر در این حال وجودش را به آتش می‌کشید. آهی کشید. همسر_ سابقش واقعا یک بیمار بالفطره بود! ظاهرا درمانی نیز برای مریضی_ تهوع آورش وجود نداشت! می‌دانست نباید بیش از آن در اتاق می‌ماند. امیر چندان اهل درد و دل نبود و اصرارش برای حرف زدن هم فرقی به حالش نداشت و بجایش بیشتر اذیتش می‌کرد، پس چیز دیگری نپرسید و بی صدا با برداشتن سینی اتاق را ترک کرد تا او استراحت کند.

@Vip Roman

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳

#زینب_عامل

امیر هم در سکوت رفتن مادرش را نظاره کرد. در برابر مادرش وانمود کرده بود می‌خواهد استراحت کند، اما خوب می‌دانست این درگیری عمیق فکری محال است مجال دهد خواب به چشمانش بیاید. فکرش یک ثانیه هم از بچه‌ای که فوت شده بود منحرف نمی‌شد. شک نداشت که مادرش بو برده بود جریان چیست، اما این را هم مطمئن بود که در مخیله‌ی او نیز نمی گنجید که پای یک نوزاد بی گناه در میان بوده است. انگشتانش را لای موهایش فرو کرد و محکم آن‌ها را کشید. پوست سرش به سوزش افتاد، اما اهمیتی نداد. دلش می‌خواست رو در روی جهان ایستاده و آنچه لایقش بود را بارش می کرد تا بلکه از شدت فشار روحی که حس می کرد کم شد. زنگ گوشی‌اش او را از از فکر بیرون آورد. با دیدن اسم حاجی روی صفحه‌ی گوشی‌اش دندان‌هایش را روی هم سایید. حلال زادگی به او یکی نمی‌آمد! اول نمی‌خواست جواب دهد، اما بعد با فکر اینکه شاید توانست به یک نحوی خودش را خالی کند تماس را وصل کرد. صدای جهان اعصابش را بیشتر متشنج کرد.

- چطوری پسر؟

صدای بشاشش نشان می‌داد از عملکرد او در بستن قرارداد راضی است، اما برای او سؤال بود که از جریان آذر طلوعی که در شرکت قشقرق به راه انداخته بود خبر نداشت؟

- تو بهتری ظاهرا!

جهان متلک او را بی‌جواب گذاشـــت و بجایش پر انرژی گفت:

- گل کاشتی امیر، حقا که پسر خودمی!

می‌خواســت برای جمله‌ی آخر جهان عق بزند! هر چه کرد نتوانســـت زبان به دندان بگیرد، از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- کاش نبودم!

ســکوت ممتد جهان نشــان از شــوکه بودنش داشــت. این اولین بار بود که امیر چنین جمله‌ای بر زبان می‌آورد. وقتی ســکوت بینشــان کش‌دار شــد امیر خواســت تماس را پایان دهد، اما با صدای جهان متوقف شد.

- چیزی شده؟

امیر باز هم نتوانست زبان تیزش را غلاف کند.

- باید چیزی شده باشه تا همچین آرزویی داشته باشم؟

جهان ناباور صدایش زد:

- امیر...

امیر با عصبانیتی غیرقابل کنترل غرید:

- از این به بعد سرت شکست من نیستم تا کاراتو ردیف کنم.

جهان هر لحظه داشت بیشتر از قبل حیرت زده می‌شد. امیر زبان تندی داشت، اما هرگز موقعیتی پیش نیامده بود بود که با او اینگونه حرف بزند.

- چی شده؟

فرصت نداد امیر جوابش را دهد، انگار که در یک لحظه فهمیده بود درد امیر چیست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴

#زینب_عامل

- بخاطر اون زنیکه‌س؟ نگو که چرت و پرتاشـــو باور کردی؟

امیر به سـیم آخر زده بود که بجای جواب دادن به سـؤال پدرش با تمسخر گفت:

- دلیلی هســـت که باور نکنم؟ من کلی مدرک دارم که حرفای اون زنیکه‌ای که می‌گی رو تایید می‌کنه؛ می‌خوای باور نکنم؟ یه چیزی رو کن که بگه تمام مدارک پزشکی مربوط به زایمانش دروغن!

جهان بدون اینکه‌ای ذره‌ای خودش را ببازد گفت:

- تســت DNA گرفتن از بچه‌ش؟ گفتن حتما بچه‌ی من بوده؟ زنیکه معلوم نیسـت زیرخواب کی بوده شـکمش بالا اومده، بعد با خودش گفته چه لقمه‌ای چرب‌تر از من، بچه‌ی زنازاده‌ش رو بسته به ریش من!

امیر با شـدت از روی تختش بلند شـد. شـقیقه‌هایش نبض گرفته بودند، باید به پدرش می‌گفت محتوای این مکالمه مناسـب صـحبت برای یک پدر و پسر ـ نبود؟ باید می‌گفت عقش می‌گرفت از اینکه پدرش خیلی ساده چنین جملاتی را بر زبان می‌آورد؟ حس خوبی به آذر طلوعی نداشـــت، از نظرش او یک زن سـطح پایین و دم دسـتی بود که زندگی‌اش

را خیلی ســـاده تباه کرده بود، اما با این حال حس غریبی می‌گفت که او دروغ نگفته و آن بچه متعلق به پدرش بوده است. هنوز هم غم نشسته در چشمان آذر طلوعی را به یاد داشـــت که او را مجبور به عقب‌نشـــینی کرده بود.

پوزخندی زد:

- موقعی که ســـمیرا صـــیغه‌ت بود و آرمان رو ازت حامله شده بودم معتقد بودی زیرخواب یکی دیگه بود؟ مجبورش کردی تست DNA بده؟

جهان داد زد:

- خفه شو! حد خودتو بدون امیر!

امیر هیستریک خندید.

- حد خودمو بدونم؟ اونی که نذاشـــته حدی وســـط بمونه تویی حاجی! مشکل آذر طلوعی فقط بچه‌ایه که دنیا آورده؟ تو...

مکث کرد؟ چه می‌گفت؟ اینکه پدرش با آن زن هم‌بســـتر شـــده اســـت؟ آن هم با وجود اختلاف ســـنی‌اش با آذر طلوعی و از همه بدتر متاهل بودنش؟ گفتنش چیزی را عوض می‌کرد؟ ذات پدرش همین بود! بی‌حوصله لب زد:

- خداحافظ!

و بی‌آنکه اهمیتی به صدا زدن‌های جهان کند تماس را قطع کرد و بعد از اینکه گوشی‌اش را خاموش کرد آن را بی‌حوصله به گوشه‌ای پرت کرد! تحمل پدرش دیگر غیرممکن شده بود. ترجیح می‌داد تا آخر عمر با او چشم در چشم نشود!

*

نگاه از چمدانی که آذر وسط پذیرایی رهایش کرده بود گرفته و به پشت سرم چرخیدم.

- من بدون تو جایی نمی‌رم!

بدون توجه به لحن عصبی‌ام کوه لباس‌هایم که آشفته در آغوش گرفته بود را آورد و کنار چمدانم ریخت.

- خودت مرتب می‌چینی یا من همینطوری بچپونم تو چمدونت؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵

#زینب_عامل

بازویش را گرفتم.

- بهت گفتم بدون تو جایی نمی‌رم.

با حرص بازویش را از میان انگشتانم بیرون کشید.

- بی‌جا می‌کنی؛ لازم نکرده دایه‌ی دلسوزتر از مادر شی برا من!

بدون اینکه جمله‌اش ذره‌ای برایم اهمیت داشته باشد حرفم را تکرار کردم؛ شمرده‌تر از قبل!

- من...بدون تو... جایی... نمی‌رم!

اعصابش متشنج بود که جیغ زد:

- تو گه می‌خوری! افسون نرین تو اعصاب من!

تمام تلاشم را به کار بردم تا بر خودم مسلط باشم، حال آذر خوب نبود و بجز من هم کسی ـ را در این دنیا نداشت تا مراقبش باشد. نزدیکش شدم، صورتش را با دو دستم قاب گرفته و پیشانی‌اش را بوسیدم.

- قربونت بشم آذر، از خر شیطون بیا پایین مرگ آبجی!

بغضی نگاهم کرد. مردمک‌هایش لرزیدند.

- برو افسون، وانمود نکن که حالت ازم بهم نمی‌خوره!

عقب رفت و دستانم از صورتش رها شدند.

- من یه هرز...

با یک قدم بلند فاصله‌مان را پر کرده و کف دستم را محکم روی لب‌هایش چسباندم.

- نگو آذر، دیگه هیچ‌وقت همچین حرفی نزن.

کنار چمدان و لباس‌های بهم ریخته‌ی دورش نشست و زار زد.

- ازم متنفری مگه نه؟ تو هم منو به همون چشمی می‌بینی که جهان و پسر بزرگش می‌بینن! مگه نه؟

فقط یک کلمه برای توصیف وضعیت فعلی آذر داشتم؛ نابود! مقابلش نشستم و بی‌آنکه دروغ بگویم زمزمه کردم:

- نه تو رو به چشمی که اونا می‌بینن نمی‌بینم، اما می‌دونم کارت خیلی خیلی اشتباه بوده؛ یه اشتباه بزرگ!

دستش را روی دهانش گذاشت و با صدایی که بخاطر مانع دستش ناواضح شده بود نالید:

- حالم از خودم بهم می‌خوره افسون، من...

چند ثانیه بعد با صداقتی عجیب هق زد:

- من می‌فهمیدم جهان خیلی چیزارو دروغ می‌گه، من می‌فهمیدم داره بازیم می‌دم، اما بهش وابسته شده بودم، فکر می‌کردم منم می‌تونم بازیش بدم و نگهش دارم، مجبورش کنم عقدم کنه...

دستش را از روی دهانش برداشت، اینبار وضوح کلماتی که می‌گفت زیاد بود، اما بجای آن تن صدایش تحلیل رفته بود.

- من یه آشغال به تمام معنا بودم، من...

تنها جمله‌ای که در آن شرایط به ذهنم آمد را بر زبان آوردم.

- مقصر- بودی، اما نه تنها مقصر- این ماجرا، جهان هم قد تو تو این اشتباه سهم داشته.

نگاهش شبیه آدمی بود که دچار یک درد لاعلاج شده است!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶

#زینب_عامل

- اینو تو می‌گی، بقیه چی؟ دایی اینا چی؟

دایی و خانواده‌اش تحت هیچ شرایطی نباید حتی یک کلمه از این موضوع خبردار می‌شدند، قرارگرفتن فضای سنتی مذهبی خانواده‌ی دایی در کنار واقعیت زندگی آذر مصادف می‌شد با یک فاجعه‌ی بزرگ!

- نه دایی، نه هیچ‌کس دیگه از این موضوع خبردار نمی‌شه! برمی‌گردیم همدان و یه خونه‌ی کوچیک اجاره می‌کنیم، پول بیمه‌ی بابا هست تا کمکون کنه، بعدشم می‌گردیم دنبال کار برات.

نگاهش می‌گفت هنوز راضی به رفتن نیست، برای همین هم فرصت ندادم چیزی بگوید و با گذاشتن دستانم روی شانه‌هایش ادامه دادم:

- آذر تو به کمک احتیاج داری، باید بری پیش روانشناس، باید مشاوره شی تا کم‌کم حالت بهتر شه!

مظلوم نگاهم کرد.

- دیوونه شدم، نه؟

قطعا شـــده بود، وگرنه آذر هرگز آدمی نبود که در برابر پیشـنهاد برای رفتن به پیش مشـاور چنین واکنشی ـ نشـان دهد!

- این حرفا چیه آخه می‌زنی؟ هر کی می‌ره پیش روانشناس و مشاور دیوونه‌س؟

نفسم را بیرون دادم.

- آذر تو یه اشـــتباه فاحش انجام دادی تو زندگیت که صـادقانه بگم ممکنه تا مدت‌ها تبعاتش باهات باشـه، اما زندگیه دیگه، نمی‌شه که بعد هر اشتباهی دست از زندگی کردن کشید. سعی کن گذشته رو جبران کنی...

ناامید در چشمانم زل زده و نالید:

- چطوری؟

نمی‌دانم آن قـاطعیـت را در آن لحظـه چگونـه در کلامم ریختم، اما هر چه که بود همین لحن کورســـوی امید را به نگاه آذر بازگرداند.

- من کمکت می‌کنم؛ هر طور که شده!

این را در حالی گفتم که خودم هم نمی‌دانستم چگونه باید کمکش می کردم، اما آذر روی حرفم حساب باز کرده بود که مردمک چشمانش لغزید و بالاخره فاصله گرفتنش از چمدانم نشان داد کوتاه آمده است. حالا نوبت من بود که چمدان و لباس‌های او را وسط خانه می‌ریختم. از تهران می‌رفتم و شاید هرگز دیگر پایم به این شهر آلوده و ترسناک باز نمی‌شد.

*

دیدن پل فرهنگیان از دور برای من پایان ناامیدی بود! همین که از تهران مخوف به شهر تاریخ و تمدن ایران بازگشته بودم امید تازه‌ای در دلم جوانه زده بود. امیدی که می گفت من و آذر در شهر آشنای خودمان می‌توانستیم دوباره زندگی را از سر بگیریم، کنار هم و به دور از هر گونه غریبی و تنهایی! علیرغم اتفاقات تلخی که آذر از سر گذرانده بود از بازگشتش خوشحال بودم. بدون حضور او و یک تنه جرات نداشتم خانه‌ای اجاره کرده و از خانه‌ی دایی بیرون بزنم، اما وجود آذر می‌توانست مرا هم از حس سربار بودنی که بعد از فوت مامان اسیرش شده بودم نجات دهد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷

#زینب_عامل

با ذوق نگاهم را از پنجره‌ی اتوبوس گرفته و به سمت آذر چشم چرخاندم. نیم‌رخ رنگ پریده و بی‌حالش که در تیررس نگاهم بود گویای این بود که او برخلاف من هیچ ذوقی برای بازگشت به همدان نداشته است.

- دلت تنگ نشده بود برا همدان؟

پوزخندی زد:

- برا کدوم روزای خوبم تو این شهر باید دلتنگ می‌شدم؟

سرش را کامل به طرفم چرخاند و با واضح شدن کامل صورتش رنگ پریدگی و بی‌حالی‌اش بیشتر از قبل خودش را به رخ کشید.

- حتما برا تهران دلتنگ می‌شی!

لب زیرینش را گاز گرفت.

- معلومه که دلتنگ می‌شـــم! یه تیکه از وجودمو زیر خاک اون شهر دفن کردم.

می‌خواستم بگویم مادر و پدرت هم در زیر خاک این شهر دفن بودند، اما تو در سال‌هایی که به تهران رفته بودی یک بار هم دلتنگشان نشدی، اما زبان به دندان گرفتم.

- اونقدر روز خوب با هم بســـازیم که تهران و هر چی خاطره مربوط بهش داری فراموشت شه!

سکوت کرد و این سکوت برای من بدتر از هر جوابی بود، انگار تمام آن امیدها و دلایلی که آذر را به همدان کشـانده بود با دور شـدن از تهران داشـت رنگ می‌باخت. در رابطه با این موضوع وقتی مطمئن شدم که هنگامی که از اتوبوس پایین آمدیم و سـوار تاکسی ـ شـدیم و من آدرس محله‌ی جولان را دادم آذر آرام گفت:

- من برگشتم اینجا چیکار؟

- آذر...

نالید:

- نباید به حرفت گوش می‌دادم افسون.

سعی کردم آرامش کنم.

- همه چی درست می‌شه، یکم تحمل کن.

بی‌حوصله سرش را چرخاند و گوشه‌ی پیشانی‌اش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد. این یعنی نمی‌خواست ادامه دهم. با احترام به خواسته‌اش سکوت کرده و چیزی نگفتم. دقایقی بعد وقتی کلمات " کوی جولان " در حالیکه با خطی خوش و بصورت سه بعدی در میان یک قاب مستطیلی شکل سیاه طراحی شده بود، مقابل چشمانمان جان گرفت آذر گفت:

- افسون من می‌رم هتل، دایی اینا که خبر ندارن من برگشتم، بهتره از این به بعدم ندونن!

سفت و سخت مقابلش ایستادم.

- بس کن آذر توروخدا، همون ته مونده‌ی پس اندازتم نریز تو حساب این هتل اون هتل! می‌خوایم خونه رهن کنیم، اگه دوست داری زودتر خلاص شیم از خونه‌ی دایی اینا، یکم دندون رو جیگر بذار! می‌دونی که به قرون قرون پولامون احتیاج داریم.

قانع شدن و رضایتش را با سکوت و پیاده شدن از تاکسی. مقابل در خانه‌ی دایی عباس نشان داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸

#زینب_عامل

جو خانه‌ی دایی سنگین‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. در حقیقت از بازگشت آذر استقبال خاصی نشد و همین آذرِ مغموم را مغموم‌تر و ناراحت‌تر از قبل کرد. امان از بی‌کسی‌ـــ آدم‌ها! اخم و تخم‌های زن‌دایی برای آذر خیلی بیشتر از اخم و تخم‌هایش برای منی بود که کنارشان زندگی می‌کردم. البته هر چه که فکر می‌کردم نمی‌توانستم خرده‌ای به زن‌دایی بگیرم. من مزاحم زندگی‌شان بودم و او لطف می‌کرد که بدون اینکه اشاره‌ای مستقیم به این موضوع داشته باشد و گاهی فقط با نیش و کنایه‌های ریزش غیر مستقیم اعتراضش را به حضور من نشان می‌داد. البته خوب می‌دانستم مشکل اصلی زن‌دایی با من بخاطر

میثم بود، دردانه پسری که آرزوها برایش داشت و حضور من بود که برآورده شـــدن این آرزوها را با مشـــکل روبه‌رو کرده بود. دلم می‌خواســـت به برآورده شـــدن آرزوهای زن‌دایی کمک می‌کردم، اما خودخواهی جلویم را می‌گرفت! منی که جرات نداشـــتم خانه و زندگی‌ام را از خانه و زندگی دایی جدا کنم میثم را راهی می‌دیدم برای خلاصی از سر بار بودن.

خیره به آذر که گوشـــه‌ی تخت تک نفره‌ام کز کرده بود، بودم که میثم صدایم زد.

- افسون یه دقیقه میای!

آذر از اتفاقات بین من و میثم و تصمیماتی که دایی سربسته از آن‌ها حرف زده بود خبر نداشـــت که با اخم به حرف آمد:

- این پسره چشه از وقتی اومدیم هی راه به راه دنبال تو می‌گرده؟

به چشمان خسته و غمگینش خیره شدم، در گوشه‌ای از قلبم این احساس جا داشت که من آذر را هم با خودخواهی و برای نجات خودم به همدان کشانده بودم! حضور آذر می‌توانســـت به من جراتی دهد تا بیخیال میثم شـــده و

زن‌دایی را به آرزوهایش برســـانم؟ این فکر برایم یک قوت قلب بزرگ بود.

- چیه عین خل و چلا زل زدی به من و لبخند می‌زنی؟

لبخندم را کش دادم.

- دلم برا غرغرات تنگ بود آبجی بزرگه!

بی‌حوصـــله سرش را به عقب برد و نگاهش را به ســـقف دوخت.

- افسون باید جمع کنیم و بریم از اینجا...

قبل از اینکه با قاطعیت بگویم می‌رویم میثم مجدد صدایم زد.

- افسون...

نفسم را بیرون فرستادم و زیر نگاه اخم‌آلود آذر گفتم:

- اومدم.

همین که از در اتاق بیرون رفتم با اخم نگاهم کرد.

- افسون، آذر چی می‌گه؟

نگاه گیجم مجابش کرد تا واضح‌تر حرف بزند.

- کجا می‌خواین جمع کنین و برین؟

ابروهایم بهم نزدیک شدند.

- فال گوش وایستاده بودی؟

رو ترش کرد.

- الان این جواب منه؟ اصلا تو چت شده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹

#زینب_عامل

گوشه‌ی آستین پیراهن مدل مردانه‌ای که به تن داشتم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند تا از اتاق فاصله گرفتیم.

- آذر چی دم گوشت خونده؟ کلا از وقتی رفتی تهران عوض شدی، اونجا که بودی جواب تماسامو یکی در میون می‌دادی، حالام که برگشتی اینطوری!

آستینم را از لای انگشتان زمخت و مردانه‌اش بیرون کشیدم. فکر اینکه حضور آذر اهرمی بود تا آینده‌ام را با میثم شریک نشوم سر ذوقم می‌آورد!

- چطوری؟

- افسون چه مرگته؟

همین چیزها بود که اجازه نمی‌داد از ته قلبم میثم را بخواهم، کسی ــ که به نوعی شریک بازی‌های کودکی‌ام به حساب می‌آمد. همین چیزهای کوچک که نمی‌گذاشت او شبیه همان مردی باشد که دلم می‌خواست با خیالی راحت سرم را به شانه‌هایش تکیه دهم. همان چیزهایی که وقتی سربسته به میثم راجع به آن‌ها گفته و به نوعی انتظاراتم را بیان کرده بودم مسخره‌ام کرده بود!

- بلد نیستی درست حرف بزنی؟

- داری منو می‌پیچونی؟

- من نمی‌فهمم چی می‌گی!

خوب می‌فهمیدم چه می‌گوید، فقط خودم را به آن راه زده بودم، می‌خواستم تا پیدا کردن خانه‌ای مناسب برای خودم و آذر این قضیه مسکوت بماند. می‌دانستم اگر میثم زودتر می‌فهمید زورش را می‌زد تا جلویم را بگیرد. میثم شخصیت عجیب و غریبی داشت، تا قبل از آنکه دایی صحبت ازدواج‌مان را به پیش بیاورد انگار اصلا افسونی در خانه‌شان

نبود و درست از وقتی که دایی این پیشنهاد را مطرح کرده بود انگار مرا صاحب شده بود که مدام تعقیبم می‌کرد و حتی آمار کلاس و دانشگاهم را نیز داشت! دستی به ریش مرتب روی صورتش کشید.

- اصلا آذر چرا برگشته؟

دستانم را روی سینه جمع کردم.

- خیلی ناراحتی از برگشتنش؟

سوالم باعث شد با حرص و کلافگی دوباره دست به ریشش بکشد.

- استغفرالله! من همچین حرفی زدم؟

شانه بالا انداختم.

- مستقیم نه ولی غیر مستقیم چرا!

از در دیگری وارد شد تا نشان دهد من باید در برابرش کوتاه بیایم!

- آذرم که اومده، همه چی جوره برا عقدمون!

اخم کردم اما آرام گفتم:

- من هنوز درس و دانشگاهم تموم نشده، همونطور که از دایی قول گرفتم تا درسم تموم نشه نمی‌خوام ازدواج کنم!

با آن حرصی که من در چشمان میثم می‌دیدم و می‌دانستم ربط‌هایی به آذر دارد کارمان قرار بود به بحث و جدل منتهی شود، اما حضور آذر و سوالی که در نهایت شوکه بودن بیان کرد مانع شد.

- ازدواج؟!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰

#زینب_عامل

سرم تند به سمتش چرخید.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

اگر آذر همان آذر قبل از رفتن به تهران بود در جواب دادن احتیاط به خرج می‌داد، اما این زن که با ظاهری بی‌آرایش و

آشـــفته، تند و تیز نگاهمان می‌کرد شـــباهتی به آن دختر محتاط قبل نداشت.

- اومدم دنبالت فال گوش وایســـتم ببینم بین شـــما دو نفر چخبره که دم به دقیقه جلسه می‌ذارین!

میثم با تعجب نگاهش کرد، نمی‌دانســـتم ریشـــه‌ی تعجبش برای مدل حرف زدن آذر بود یا بی‌خبری‌اش از وضـــعیت فعلی ما، ولی خیلی سریع به خودش آمد و مثل خود آذر جوابش را داد:

- باید به تو توضیح بدیم؟

اشـــتباه از من بود که به میثم تذکر نداده بودم این آذر آن آذر همیشگی نیست. آذر اخم‌هایش را بیشتر از قبل درهم کشید و نزدیک‌تر آمد. نگاه تیزش را کامل به میثم داد.

- آره، تو یکی حتما باید توضـــیح بدی! چند ســـال قبل موقع حرف زدن با آدم فکت چســـبیده به چونه‌ت بود! توضـــیح بـده ببینم چطوری این‌همـه آپـدیـت شدی؟

میثم پوزخندی زد:

- همونطور که تو توی تهران آپدیت شدی!

با چشم و ابرو به موهای آذر که دورش رها بودند و حجابی روی سرش نبود اشاره کرد.

می‌خواستم بینشان میانجی‌گری کنم که میثم چرخید و از ما فاصله گرفت، اما قدم‌هایش با صدای آذر متوقف شدند.

- فکر افسون رو از سرت بنداز بیرون!

میثم بدون اینکه بچرخد و آذر را نگاه کند دستش را در هوا تکان داد.

- برو بابا؛ همینم مونده تو برام تعیین تکلیف کنی!

بازوی آذر را گرفتم تا دنبالش نرود.

- بیخیالش شو.

نگاه حرصی‌اش را به صورتم دوخت.

- افسون من ریدم تو زندگیم بسه، تو دیگه اینکارو نکن! صحبت ازدواج و این داستانا چیه؟ آخه میثم؟ آدم قحط بود؟ می‌خوای بشی عروس این خانواده تا زن‌دایی هر روز و شب بشینه از دختر برادرش برات تعریف کنه و تو دلش نفرینت کنه که نذاشتی به چیزی که می‌خواست برسه؟!

آرزوهای زن‌دایی شفاف‌تر از چیزی بودند که کسی متوجه‌شان نشود!

- اگه خونه بگیریم دوتایی؛ بهش می‌گم نه!

دستم که روی بازویش بود را گرفت، مرا به دنبال خودش داخل اتاق کشاند و در را محکم بهم کوبید.

- این یعنی چی؟ یعنی اگه این بلاها سرم نمیومد و نمیومدم همدان می‌خواستی خودتو بدبخت کنی؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم. بعد از کمی مکث صادقانه جواب دادم:

- من تنهایی نمی‌تونم آذر، من جراتشو ندارم تنها زندگی کنم؛ شبیه تو نیستم. حتی حاضرم اخلاقای گند میثم رو تحمل کنم ولی...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱

#زینب_عامل

اجازه‌ی کامل کردن حرفم را نداد؛ با دست به خودش اشاره کرد.

- منو ببین تا درس عبرت شه برات افسون!

نمی‌دانستم وجه تشابه من و او چیست. چشمانش پر شدند تا منظورش را توضیح دهد:

- از سر بی‌کسی_ و تنهایی نذار کسی_ بهت نزدیک شه، منم همین اشتباهو کردم، هی خودمو گول زدم و خودمو یه طوری قانع کردم و هر لحظه بیشتر تو لجن رفتم. می‌دونم مقایسه‌ی جهان و میثم بی‌ربطه، با انتخاب میثمی که می‌دونم حتی دوستم نداری شاید مدل بدبخت شدنت با من فرق داشته باشه، اما نتیجه همونه؛ بدبختی!

خیره به احوال آشفته‌اش و بدون اینکه این بحث را ادامه دهم زمزمه کردم:

- بگردیم دنبال خونه!

سر تکان داد.

- باشه؛ می‌گردیم دنبال خونه!

*

آذر بی‌حال بود، اما هر وقت سرش می‌چرخید و ذوق مرا می‌دید لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نقش می‌بست. بطری خالی نوشابه‌ای که در دست داشتم را داخل سطل زباله‌ی بزرگی که در ابتدای کوچه بود انداختم و قدم تند کرده و جلوی آذر را گرفتم.

- یعنی بنگاهیه زنگ می‌زنه بهمون؟

مکثش ثانیه‌ای بود، مجدد شروع به حرکت کردن کرد و من هم به اجبار همانگونه که نگاهم به صورت پژمرده‌اش بود عقب عقب رفتم!

- زنگ نزنه هم دنیا به آخر نرسیده که! بالاخره یه جای مناسب پیدا می‌کنیم.

بلافاصله به مدل راه رفتنم معترض شد.

- می‌خوری زمین، درست راه برو!

چرخیدم و دوشادوشش قرار گرفتم،با دیدن یکی از همسایه‌های خانه‌ی دایی لبخندم را جمع و جور کرده و سلام دادم. زن بی‌میل و از اجبار جواب سلامم را داد و بعد پرهای چادرش را محکم‌تر از قبل گرفت و خیلی سریع از کنارمان عبور کرد. به محض فاصله گرفتنش آذر غرید:

- بخاطر این چیزاست که همیشه از این محله و آدماش بیزار بودم. زنیکه یه طوری جواب سلامت رو داد انگار با نجسی. طرفه! اینجا همه باید شکل هم باشن وگرنه هزار و یک برچسب می‌چسبونن بهت!

در دفاع از آن زن که اسمش زهرا بود گفتم:

- نه اتفاقا، زهرا خانم خیلی خونگرم و خوش برخورده، نمی‌دونم چرا اینطوری با سرعت رفت؛ ظاهرا عجله داشته.

آذرِ این روزها بی‌حوصله‌تر از آن بود که سعی کند به بحث ادامه دهد. چیزی نگفت و اینبار در سکوت بقیه‌ی مسیر تا در خانه‌ی دایی را با قدم‌هایی آرام کنار هم طی کردیم. مقابل در دستم را داخل کیفم بردم تا کلیدهایم را بیرون بیاورم که آذر گفت:

- در بازه!

با دستش فشار آرامی به در رنگ و رو رفته‌ی آبی رنگ داد و خودش جلوتر از من داخل حیاط شد. من هم پشت سرش وارد حیاط شده و چرخیدم تا در را ببندم، اما با صدای ناآشنای بلند و مردانه‌ای در را همانگونه باز رها کرده و به سمت صدا چرخیدم.

- بفرما خودشه! حالا شما هی بگین من اشتباه گرفتم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲

#زینب_عامل

گیج به چهره‌ی ناآشنای مرد جوان خیره بودم که با جمله‌ی بعدی‌اش که مخاطبش آذر بود نگاهم به سمت آذر چرخید.

- فکر کردی فرار کنی بری دستم بهت نمی‌رسه؟

از نیم‌رخ آذر فقط تعجب و گیجی هویدا بود، این حالتش به من این را می‌فهماند که مرد لاغر اندام و نسبتا کوتاه قد مقابلش را نمی‌شناسد. با سوالش مطمئن شدم نگاهش را اشتباه نخوانده‌ام.

- شما؟

مرد از کنار دایی عباس با اخم‌های درهم کشیده‌اش عبور کرد و نزدیک آذر شد.

- بازی جدیدته؟ یعنی می‌خوای بگی منو نمی‌شناسی؟

آذر شوکه نجوا کرد.

- نه نمی‌شناسم.

دایی عباس جلوتر آمد.

- شنیدی که... راتو بکش برو!

مرد صـــدایش را بالا برد، طوریکه زن‌دایی محکم با کف دست به صورتش کوبید.

- اینو نگه چی بگه؟ موقعی که داشـــتی زندگی مامان من رو به گه می‌کشـــیدی چی؟ اینو یادته یا اینم یادت رفته؟

لب گزیدم و با اســـترس به کیف دوشی‌ام چنگ زدم. آذر مبهوت سرجایش مانده بود و تکان نمی‌خورد.

دایی عباس شانه‌ی مرد را گرفت.

- صداتو بیار پایین مرد حسابی! ما اینجا آبرو داریم.

مرد با حرص چرخید و با کف دست محکم تخت سینه‌ی دایی کوبید.

- آبرو؟ تو و این خرابایی که دورت جمع کردی اگه آبرو سرتون می‌شـد که نمی‌ریدین تو زندگی مردم! آبرو داری و خواهرزاده‌ت رو ول کردی تو تهران تا زیرخواب این و اون شه؟!

یخ بستم، ترس در بزرگترین ابعادی که می‌شناختم دورم را احاطه کرده و دستان قدرتمندش دور گلویم پیچیده و قصد خفه کردنم را کرد. صدای بلند مرد قبل از اینکه به خودم بجنبم و در حیاط را ببندم کار دستمان داد و یکی از همسایه‌ها، کنجکاو از لای در سرک کشید و همین شد شروع فاجعه‌ای که نمی‌دانستم انتهایش قرار بود به چه چیز ختم شود.

- خبر داری این زنیکه چه به روز من و خانواده‌م آورده؟ البته از گدا گشنه‌هایی مثل شما بیشتر از این انتظار نمی‌ره؛ تا یه آدم پولدار مثل بابای من می‌بینین با حیله و دوز و کلک تورتون رو پهن می‌کنین تا بلکه یه چیزی گیرتون اومد.

دایی عباس با چشمانی وق زده و رگ‌های بیرون زده‌ی پیشانی‌اش خواست به سمت مرد حمله‌ور شود که او رو به آذر فریاد کشید:

- اما این سری کور خوندی، به آبروی زنای هرجایی مثل تو، باید چوب حراج زد تا درس عبرت شی برا بقیه؛ تا مردم بفهمن دور و برشون چه ولدزناهایی پرسه می‌زنن و حواسشونو جمع زندگیشون کنن تا بلایی که سر ما اومد سرشون نیاد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳

#زینب_عامل

دایی عباس یقه‌ی مرد را گرفت.

- حرف دهنت رو بفهم مرتیکه؛ ولدزنا اونیه که تو رو پس انداخته!

آذر لال شده بود و همین موضوع به آن مرد اجازه می‌داد صدایش را بیشتر از قبل روی سرش انداخته و بجز آن همسایه کم‌کم بقیه‌ی همسایه‌ها را نیز به حیاط خانه‌ی دایی بکشاند. با فکر اینکه باید کاری کنم و جلوی این فاجعه را بگیرم به سمت آذر دویده و بازویش را گرفتم.

- چرا هیچی نمی‌گی؟ داره مزخرف می‌گه یالا به حرفی بزن؛ یه کاری کن!

جمله‌ی پر اضطراب من زیر گوشش باعث شد همانگونه که دایی با خشم یقه‌ی آن مرد را میان مشت گرفته بود آذر هم به حرف بیاید.

- دایی عباس بخدا من این مردو نمی‌شناسم!

مرد عربده کشید و یقه‌اش را از دستان پیر دایی جدا کرد.

- بابای منم نمی‌شناسی؟ جهان؟ همونی که شکمت رو بالا آورده بود؟ می‌خوای اسم و آدرس بیمارستانی که تخم حرومت رو توش زاییدی بگم؟ ببین بذار راحتت کنم همونطور قرار نیست بیخیال کثافت‌کاریای بابام شم تورو هم ول نمی‌کنم به حال خودت!

شوکه شدم. او که بود که از این جریانات خبر داشت؟ واقعا پسر- جهان بود؟ در شرایطی گیر کرده بودم که گیج و حیران به اطراف نگاه می‌کردم بدون اینکه بدانم چه باید بکنم. عربده‌های مرد ناشناسی که نمی‌دانستم واقعا کیست و جهان را از کجا می‌شناخت تقریبا تمام همسایه‌ها را از خانه‌شان بیرون کشانده و داخل حیاط خانه‌ی دایی آورد. دایی با دیدن این وضعیت صورتش سرخ شد.

می‌توانستم لرزش تن و بدنش را از دور ببینم، فاصله‌ای تا سکته نداشت. آبروی چندین و چندساله‌اش خیلی ساده به حراج گذاشته شده بود، آن هم در محله‌ای که مردمش دنبال یک بهانه و حرف کوچک بودند تا پشت سر آدم‌ها از کاه کوه بسازند!

از شدت ترس و ناتوانی در مدیریت وضع پیش آمده و فشاری که حس می‌کردم به گریه افتادم. زن‌دایی گوشه‌ی حیاط روی زمین نشسته و داشت با ضجه و مویه بر سر و صورت خود می‌کوبید و کسی ـ که اینگونه آبرویشان را به بازی گرفته بود را نفرین می‌کرد و با این کارش به تماشاگران این بلوا اطمینان کافی می‌داد تا با خیالی آسوده‌تر به کوه ساختن از فرضیات تهوع‌آورشان ادامه دهند. دایی با صورتی کبود سعی می‌کرد مرد را متوقف کند، اما موفق نبود و آذر... آذر مرده بود! مرده‌ای که فقط سرپا ایستاده بود. آنقدر از دیدن وضعیتش وحشت‌زده شدم که محکم تکانش دادم.

- آذر...

صدای جیغم میان فریادهای غیرقابل کنترل مرد گم‌وگور شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴

#زینب_عامل

- یه کاری می‌کنم تا آخر عمرت نتونی سرتو بالا بگیری.

آذر داشت می‌افتاد که زیر بازویش را گرفتم. چشمانش باز بودند و این تنها علائم حیاتی‌اش بود! انگار که تمام قدرت تنش فقط در جهت باز ماندن چشمانش صرف شده بود. نمی‌دانستم نگران که باشم؟ نگران زن‌دایی که که داشت خودش را با جیغ می‌کشت؟ نگران دایی که رنگش به کبودی می‌زد؟ یا آذری که در ملاقات با عزراییل بود؟ در نهایت بیچارگی رو به همسایه‌هایی که به تماشای این نمایش ایستاده بودند با گریه داد زدم:

- توروخدا این حیوون رو بندازین بیرون.

همین لحن ملتمسانه‌ام بالاخره به چند خوش غیرت تکانی داد. همین که سمت مرد جوان آمدند فریاد کشید:

- فکر کردین الان بیرونم کنین من بیخیالتون می‌شـــم؟ می‌رم با پلیس میام؛ ازتون شکایت می‌کنم. کاری می‌کنم به غلط کردن بیوفتین بخاطر بلایی که سر خانواده‌ی من آوردین...

زور همســـایه‌ها به او چربید که با وجود فریادهایش بازوهایش را گرفته و از حیاط بیرون بردند. بالاخره مرد با ضرب و زور رفت اما این نمایش تمام نشـد، هنوز خیلی از همسـایه‌ها داخل حیاط بودند و تازه پچ‌پچ‌هایشـان شروع شـده بود. دایی دسـتش را به میله‌ی آهنی حریمی که دور باغچه کشـیده بودند بند کرد، اما با این حال کف زمین افتاد. زن‌دایی در حالیکه یک گوشـه‌ی چادرش را به دست داشـت و گوشـه‌ی دیگرش روی زمین کشـیده می‌شـد به سـمت دایی دوید و من تنها کاری که در آن لحظه می‌توانسـتم بکنم را انجام دادم؛ صـدا زدن آذری که مثل یک مجسمه روی زمین افتاده بود، خشک و بدون حرکت!

بدبختی دیگر بیرون کردن همســایه‌ها بود که با از راه رسیدن میثم و دیدن وضعیت و شوکه شدنش این موضوع هم حل شـد! هیچ‌کس جرات نداشـت اتفاق رخ داده را برای میثم تعریف کند که یک به یک از حیاط بیرون رفتند

و وقتی صدای بسته شدن در حیاط آمد بجای کم شدن وسعت ترسم برعکسش رخ داد.

از واکنش دایی و خانواده‌اش می‌ترسیدم، خیلی هم طول نکشید که با صدای نفرین زن‌دایی ترسم به واقعیت تبدیل شد.

- الهی ذلیل شی آذر... خدا از سر تقصیراتت نگذره که اینطوری مارو جلوی در و همسایه بی‌آبرو کردی!

میثم گیج به سمت مادرش رفت.

- چی شده مامان؟

زن‌دایی در حالیکه داشت بازوی دایی را ماساژ می‌داد با سر به آذر اشاره کرد.

- از من می‌پرسی؟ از دخترعمه‌ت بپرس که رفته تهران و با کلی سوغات بی‌آبرویی برگشته پیشمون!

آذر را مخاطب قرار داد.

- تو با چه رویی برگشتی؟

نتوانستم سکوت کنم، آذر که با یک جسم بی‌جان فرقی نداشت، من باید حرفی می‌زدم.

- زن‌دایی چرا حرفای اون مردک رو باور کردین آخه؟ شاید قصد و غرضی داشته.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵

#زینب_عامل

دایی با صدای قاطعش اجازه نداد زن‌دایی جوابم را دهد:

- بس کنین، به اندازه‌ی کافی آبروریزی شده دیگه؛ شمام صداتونو نبرین بالا.

دستش را به میله گرفت و با سختی تنش را بالا کشاند.

- بیاین تو خونه کارتون دارم.

لحن خشـــمگینش در حالیکه اشـــاره‌اش به من و آذر بود چهار ستون بدنم را لرزاند. چه اشتباهی کرده بودم که آذر را همراه خودم به همدان آورده بودم. سرم را دم گوش آذر بردم.

- مبـادا چیزی جلوی دایی بگی‌هـا، بخـدا بیچـاره‌مون می‌کنه!

جواب آذر فقط یک چیز بود؛ سکوت!

دایی که سر پا ایستاد سخت نگاهم کرد.

- یالا افسون، بلندش کن بیارش خونه!

خانه برای من حالا حکم سلاخ‌خانه را داشت، کاش می‌شد بجای خانه چمدان‌هایمان را برداریم و برای همیشـــه این محل را ترک کنیم، خوب می‌دانســـتم دیگر این محل جایی برای زندگی ما نداشـت. حرف دایی چیزی نبود که بتوانم از اطاعتش سر باز زنم. دســـتم را زیر بازوی آذر بردم و هق زدم:

- آذر... توروخدا...

دایی و زن‌دایی جلوتر وارد خانه شـــدند و میثم بجای رفتن داخل خانه به سمت ما آمد.

- چی شده؟ اینجا چخبر بود؟

با وجود آذر و احوال اسفناکش اصلا فرصتی نبود تا جواب میثم را دهم، بماند که اگر فرصـتی هم بود هیچ توضـیح و

جوابی برای سوالش نداشتم. با صدایی که از شدت ترس و گریه منقطع شده بود گفتم:

- آذر... بلند... شو...

و تلاش کردم تا بلندش کنم، آن نگاه مظلوم آذر وقتی سرش را چرخاند و به چشمانم خیره شد دنیایم را به آتش کشید. من قبول داشتم آذر اشتباه کرده بود، می‌دانستم ابعاد خطایش بسیار بزرگ بود، اما با این وجود چنین بی‌آبرویی را حق او نمی‌دانستم. نگاه آذر، که در رنگ گچ مانند صورتش احاطه شده بود، به اندازه‌ی کافی از دردش می‌گفت؛ نیازی نبود زبانش تکان بخورد. صدای غر زدن میثم را شنیدم، اما اهمیتی ندادم.

- من که نمی‌فهمم چه مرگتونه!

جلوتر از ما داخل خانه رفت تا بلکه از طریق مادر و پدرش به جواب سوالاتش رسید. بی‌اختیار با گریه رفتنش را نظاره کردم و دوباره نگاهم به سمت آذر چرخید. با هق‌هقی دردناک صورتش را قاب گرفتم.

- درست... می‌شه... همه‌چی... قر... بونت بشم.

این آبی که ریخته بودند را هیچ احدی نمی‌توانست به جوی بازگرداند. آذر هم این موضوع را خوب می‌دانست که ذره‌ای به حرفم واکنش نشان نداد و تنها تغییری که در صورتش دیدم تغییر حالت چشمانش بودند. چشمانی که تعجب از آن‌ها رخت بربست و بجایش اندوهی تاریک و بی‌انتها درونشان را پر کرد، اندوهی که دیدنش باعث می‌شد دلهره به قلب آدم چنگ بیاندازد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶

#زینب_عامل

به سختی از جایش بلند شد. قامتش را که صاف کرد نالیدم:

- آذر تورو خدا... با... دایی بحث نکن.

زور زدم تا بریده بریده حرف زدن‌هایم را تمام کنم.

- هیچی نگو فقط چمدونت رو بردار بریم از اینجا.

زیرلب برای خودش زمزمه کرد:

- بریم؟ مگه ما تو این دنیا کجارو داریم دیگه؟

دستش را که در دستم گرفته بودم آزاد کرد و به سمت خانه قدم برداشت. طوری راه می‌رفت که انگار روحی نامرئی جسم بی‌جانش را به زور روی موزاییک‌های حیاط می‌کشاند. دنبالش رفتم. حالا دیگر مطمئن بودم هر چقدر من از اتفاقات بعدی می‌ترسیدم آذر همانقدر بی‌خیال بود، چون چیزی برایش نمانده بود که بابتش ترسی هم داشته باشد.

وقتی در تهران آن حال و احوالش را دیده بودم شک داشتم که بتوانم کمکش کنم تا به زندگی عادی‌اش بازگردد، اما دیدن حال امروزش به من فهمانده بود پشت هر واژه‌ی بدی واژه‌ی بدتری نیز ایستاده است. حالا یقین داشتم که او هرگز به زندگی عادی باز نخواهد گشت.

در حالیکه چشمان پر از اشکم به کیف رها شده‌ام در گوشه‌ی حیاط بود پشت سر او وارد خانه شدم. دایی وسط پذیرایی به انتظار ما ایستاده بود. آذر را که دید با جدیت گفت:

- بیا جلوتر!

نالیدم:

- دایی توروخدا...

میثم گوشه‌ی مانتوام را گرفت و با قدرت مرا عقب کشید. از پشت خم شد و کنار گوشم گفت:

- هیس بابا عصبیه؛ دخالت نکن تو کارش!

با صدای داد دایی فرصت جواب دادن را از دست دادم.

- جلوتر!

چرخیده و با التماس به میثم نگاه کردم.

- تورو خدا یه کاری...

حرفم با صدای سیلی محکمی که در فضا پیچید ناقص ماند. شوکه به سمت دایی و آذر چرخیدم و با دیدن آذری که صورتش به یک سمت کج شده و رد دست دایی روی گونه‌اش به قرمزی می‌زد حیرت کل وجودم را احاطه کرد.

- دایی...

دایی بی‌آنکه ذره‌ای توجه به من نشان دهد رو به آذری که با یک مجسمه تفاوتی نداشت فریاد کشید:

- تو تهران چه غلطایی کردی؟ من می‌دیدم این روزو! من می‌دونستم آدمی که با اون همه ادعا و نادونی پا می‌ذاره تو یه شهر درندشت بالاخره کار دست خودش می‌ده... می‌دیدم که بهت گفتم نرو، اما تو چیکار کردی؟

با گریه میان فریادهای دایی پریدم:

- دایی توروخدا... آخه چرا حرفای یه غریبه‌رو باور کردین؟

زن‌دایی بجای دایی جواب داد:

- اگه اون مرد دروغ می‌گفت پس چرا خواهرت لال مونی گرفت جلوش؟ چرا رنگش پرید؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷

#زینب_عامل

سرش را به سمت آذر چرخاند.

- چطور روت شـــده با این افتضـــاحی که به بار آوردی پاشی بیای اینجا؟

منتظر بودم دایی مثل همیشـــه که وقتی زن‌دایی در زمان و موقعیت نامناسبی حرف نیش‌داری می‌زد سربسته توبیخش می‌کرد، توبیخش کند، اما نه تنها چیزی به او نگفت که بجایش رو به آذر غرید:

- تو باید از این درد سرتو بذاری بمیری آذر، تو نذاشـــتی حتی خواهر بدبخت من تو قبر راحت بخوابه؛ یه جو آدمیت تو وجودت مونده باشـه خودتو زنده نمی‌ذاری اونم با وجود این لکه‌ی ننگی که مثل برچسب چسبیده به پیشونیت.

انگشت سبابه‌اش را بالا برد.

- بخدا قسـم آذر، به روح خواهر خدابیامرزم قسـم، به آبرویی که این‌همه سال جمع کرده بودم و تو به بادش دادی، اگه بچه‌ی خودم بودی، اگه جای مریم خودم بودی و چنین بی‌آبرویی بار می‌آوردی، اگه روح مادرت در عذاب نبود سرتو می‌ذاشـــتم لب باغچه و گوش تا گوش می‌بریدم.

کاش دایی تمام می‌کرد، کاش در برابر آذری که لام تا کام چیزی نمی‌گفت و عین یک مرده با چشمانی تاریک به یک نقطه خیره بود بدون اینکه حتی پلک بزند کمی صبوری می‌کرد. کاش از آذر می‌خواست حرف بزند، بجای تهدید و تحقیر و با حرف یک غریبه به نتیجه رسیدن به او فرصت می‌داد تا توضیح دهد. اما بجای تمام ای‌کاش‌هایی که روی دلم تلنبار شده بودند دایی بعد از آن‌همه تهدید و تحقیر گفت:

- از خونه‌م پرتت نمی‌کنم بیرون بخاطر مادرت که خواهرم بوده، اما اگه خودت یکم غرور تو وجودت مونده باشه دیگه جلو چشم من نمیای!

آذر را از خانه‌اش بیرون کرده بود. منتها نه محترمانه بلکه به بدترین شکل ممکن خواسته‌اش را بیان کرده بود. وقتی آذر کسی ــ که خواهرم بود جایی در این خانه نداشت من می‌توانستم داشته باشم؟

آذر چرخید و با سری که حالا پایین افتاده بود از دایی فاصله گرفت. دایی به اندازه‌ی کافی حرف بار آذر کرده بود که نیاز نباشد زن‌دایی هم بیش از آن به میدان بیاید.

زمزمه‌ی زیرلبی آذر آتش به جانم زد:

- دایی راســـت می‌گه، من اینجام جایی برا موندن ندارم؛ باید برم.

برای این بی‌کسی و بی‌پناهی‌اش می‌توانستم تا آخرین ثانیه‌ی زندگی‌ام عزاداری کنم. آذر می‌رفت و قطعا من هم در این خانه نمی‌ماندم.

وقتی با تنی فرسوده چمدانش را از اتاق بیرون کشاند جدی گفتم:

- صبر کن وسیله‌هامو بردارم؛ منم میام.

انگار که هیچ صـدایی نشـنیده باشـد به راه خودش ادامه داد. بیخیال وسـیله‌هایم شـده و به دنبالش رفتم. همین که از گوشـــه‌ی حیاط کیفم را چنگ زدم میثم پشـــت سرم درآمده و غرید:

- تو کجا؟

نگاهش کردم.

- هر جایی که خواهرم بره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸

#زینب_عامل

بند کیفم را گرفت و کشید.

- اون خودشـــو بدبخت کرده، تو هم می‌خوای دنبالش بیوفتی که چی بشـــه؟ بیا برگرد تو اتاقت؛ الان مخت داغ کرده نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی!

آذر راســـت می‌گفت، زندگی من با میثم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رســـید بجز بدبختی. در چنین موقعیتی از او انتظار داشـــتم دایی را آرام کند، تلاش کند فضـــایی فراهم آورد تا آذر بتوانـد حرف بزنـد، امـا برای میثم ذره‌ای اهمیـت نداشـــت آذری که از خانه‌شـــان بیرون انداخته بودند قرار است شب را چگونه سپری کند! من به امید حامی بودنش می‌خواســتم خود را اســیر زندگی‌اش کنم و حالا می‌دیدم تنها چیزی که او بلد نبود همین بود؛ حمایت! گوشه‌ی کیفم که در دســتم بود را کشـیدم و با رها شـدن ناگهانی بند کیف از دستانش در این جدال من پیروز شدم.

- خداحافظ!

از کنارش عبور کردم.

- افسون رفتی دیگه نیاها، پات از این در بره بیرون بدون جایی تو زندگی من نداری!

پوزخندی زدم، من اصلا دیگر نمی‌خواستم جایی در زندگی او داشته باشم!

قدم‌هایم را سرعت دادم و از خانه‌ی دایی بیرون زدم، در کوچه چشم گرداندم تا آذر را پیدا کنم، تک و توک از همسایه‌ها داشتند از پشت در خانه‌شان سر و گوش آب می‌دادند تا بفهمند نتیجه‌ی دعوای داخل حیاط خانه‌ی دایی چه شده است! بعضی‌ها هم برایشان مهم نبود فضولی‌شان در چشم باشد. خیلی ساده به دیوار کنار در خانه‌شان تکیه داده، یا خیره نگاهم می‌کردند و یا با همسایه‌های دیگر در حال پچ‌پچ بودند! به قدم‌هایم سرعت دادم، جز پیدا کردن آذر هیچ‌چیز دیگری برایم اهمیت نداشت.

همین که از پیچ کوچه گذشتم قامت خمیده‌اش را دیدم که کنار تیر چراغ برق ایستاده و چمدانش را نیز کنارش رها کرده بود. با دیدنش سرعت قدم‌هایم را زیاد کردم و خودم را کنارش رساندم. با دیدن اینکه گوشی‌اش را به گوشش

چسبانده و مشغول صحبت با کسی- بود زبانم را موقت غلاف کردم. آذر که متوجه حضورم شد گوشی‌اش را از کنار گوشش پایین آورد و آن را روی بلندگو تنظیم کرد.

- ... شدیم، گفته بودم نزدیک زن و زندگی من نمی‌شی، گفته بودم یه کاری می‌کنم کلمه‌ی هرزه از کنار اسمت جدا نشه، توی آشغال کاری کردی که امیرم تو روم وایسته، کاری که تا حالا نکرده بود. خودتو گم‌وگور کن آذر، خودتو گم‌وگور کن که اگه دستم بهت برسه هزار برابر بیشتر از اینکه امروز برات اتفاق افتاد سرت میاد!

جهان بود، صدایش را می‌شناختم. آن مرد ناشناس... حالا فهمیده بودم داستان از چه قرار بود، من تهدیدهای جهان را خوب به یاد داشتم. برای آذر تا همین‌جا بس بود، آذر دیگر نیازی به هیچ نصیحت و تنبیهی نداشت. با آبرویش تاوان اشتباهش را داده بود. آذری که لام تا کام در برابر حرف‌های دایی حرفی نزده و جز نگاهی توخالی هیچ واکنشی از خود نشان نداده بود حالا با شنیدن تهدیدهای جهان چشمانش قرمز و متورم شده و فکش داشت می‌لرزید. این نگاه و این چانه‌ی لرزان نشان می‌داد که آذر چقدر به جهان وابسته بوده و روی دوست داشتنی که او ادعایش را

داشــت چقدر حســاب باز کرده اســت. دیگر بس بود هر چقدر که عذاب کشیده و تحقیر شده بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹

#زینب_عامل

گوشی‌اش را به سرعت از دستش گرفتم و خاموشش کردم.

- این سیم‌کارتت رو بشکن بنداز دور.

گوشی را داخل کیفم انداختم و دســته‌ی چمدانش را در دستم گرفتم.

- بریم.

آذر بی‌حرف دنبالم کشیده شد. کجایش را نمی‌دانستم، اما باید می‌رفتیم!

*

با اعصــابی داغان از اینکه کلیدهای یدکی که داشــت را فراموش کرده بود زنگ کنار در را فشــار داد. خســته بود و

چشمانش می‌سوختند. بعد از تماس کامیار اصلا نفهمیده بود از انزلی تا تهران را چگونه رانندگی کرده بود. کف دستش را به دیوار کنار در چسباند و پیشانی‌اش را روی بازویش گذاشت. لحظاتی بعد صدای پایین و بالا شدن دستگیره‌ی در مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد. کامیار با استرس میان چارچوب در ایستاده بود، نگاهی به سر و صورتش انداخت. شکل و شمایلش با آن موی مدل سامورایی و ریشی ـ که گذاشته بود عوض شده و کمی جاافتاده‌تر از قبل بنظر می‌آمد، اما از دید امیر جهالت او چیزی نبود که با تغییر ظاهرش پنهان شود! حالا هم قطعا گندی زده بود که با آن میزان استرس نگاهش می‌کرد.

- سلام.

خوب می‌دانست بخش زیادی از آتش‌ها از گور او بلند می‌شد. برای همین خیلی زور زد تا سلامش را بی‌جواب نگذارد.

- علیک!

کامیار از جلوی در کنار رفت.

- زود رسیدی!

امیر کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه‌ی مجردی آرمان شد.

- اگه برنامه‌هاتو بهم زدم برم هر وقت صلاح دیدی برگردم!

چرخید و نگاه جدی‌اش را به کامیار داد. کامیار با دلهره آب دهانش را قورت داد.

- نه... منظورم این نبود اصلا، ولش کن.

این نگاه ترسیده‌ی کامیار او را بیشتر می‌ترساند! این یعنی خرابکاری‌شان این سری ابعاد بزرگتری داشت.

- باشه ولش می‌کنم!

نگاه کامیار رنگ حیرت گرفت، اما خیلی سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

- آرمان تو اتاقشه.

امیر مسیرش را کج کرد و بجای پذیرایی مسیر اتاق آرمان را در پیش گرفت. کامیار دنبالش رفت و مضطرب گفت:

- اگه با من کاری نداری برم.

امیر دستش را روی دستگیره‌ی در اتاق آرمان گذاشته و نگاهش کرد.

- نه فعلا بمون! آرمان رو ببینم بعدش فکر می‌کنم ببینم با تو کار دارم یا نه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰

#زینب_عامل

- آخه بیرون کار دارم!

امیر دستگیره‌ی زندانی شده میان انگشتان کشیده‌اش را به پایین فشار داد.

- سوال پرسیدی برم؟ گفتم نه! جوابم خیلی واضحه!

کامیار اخم کرد، اما نتوانست دیگر چیزی بگوید.

امیر همین که قدم داخل اتاق آرمان گذاشت با بوی بدی که زیر بینی‌اش پیچید دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت.

- چه بوی کثافتی میاد!

کامیار که پشت سرش وارد اتاق شده بود بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت:

- آرمان بالا آورده، این اتاقم که پنجره‌ای چیزی نداره باز می‌کردم هواش عوض شه؛ خودشم که هر کاری کردم حریفش نشدم بفرستمش حموم.

امیر به حجم مچاله شده‌ی روی تخت خیره شد، خوب می‌دانست دلیل اصلی این بالا آوردن چه بود.

با عصبانیتی که فعلا تحت کنترل داشت گوشه‌ی تخت آرمان نشست و صدایش زد:

- آرمان!

آرمان حتی یک اینچ هم در جایش جابه‌جا نشد. به اجبار دستش را روی شانه‌ی آرمان گذاشته و تکانش داد.

- با توام آرمان؛ پاشو ببینم!

آرمان سرش را کمی از بالشت پری که زیر سر داشت فاصله داد و با فکر اینکه کامیار صدایش زده است با لحنی کش‌دار و متزلزل گفت:

- شاا...شیدم تو قیافه‌ت کامیاررر!

سرش را زیاد نتوانست بالا نگه دارد، دوباره با صورت روی بالش افتاد. همانگونه که دمر خوابیده بود دستش را با زحمت بالا آورد و انگشت سبابه‌اش را به نقطه‌ای نامعلوم گرفت. امیر به سختی توانست صدایش را بشنود.

- گمشوو...بیروون از خونه‌ی منن... سگ‌پدررر!

امیر با خشم سرش را به گوش او نزدیک کرد.

- امیرم! بلند می‌شی یا خودم بلندت کنم؟

آرمان که انگار اینبار تشخیص داده بود فرد بالای سرش امیر است با هر مصیبتی بود چرخید و به پهلو شد. لای پلک‌هایش را به سختی باز کرد و با دیدن امیر زیر خنده زد!

- داااا... داش!

دستش را بلند کرده و یقه‌ی پیراهن امیر را گرفت.

- انزلی نبوودی؟

امیر کلافه پوفی کشید و چشمانش را برای ثانیه‌ای کوتاه روی هم گذاشت و بعد مجدد باز کرد.

- پاشو برو حموم، یه دوش آب یخ بگیر عقلت بیاد سرجاش!

آرمان نیم‌غلتی زد و به پشت خوابید. مستانه نچ‌نچی کرد.

- عقل من سررر جاشه.

یقه‌ی امیر را کشید.

- باور نمی‌کنی؟ بیا ببین!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱

#زینب_عامل

گردنش را به سختی از بالشت زیر سرش فاصله داده بود! امیر با افسوس نگاهش کرد. خیلی دلش می‌خواست می‌توانست آرمان را سرزنش کند، اما دوست نداشت جلوی کامیار چنین کاری انجام دهد. درست بود که آرمان تحت‌فشار بود، اما ظاهرا با تذکر ندادن و ساده‌انگاری رفتارهای او، بخاطر فشاری که از طرف رفتارهای جهان و سمیرا احساس می‌کرد، کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. نمی‌خواست آرمان را مقابل دوستش بازخواست کند، اما قصدی هم برای کنترل عصبانیتش نداشت،

شـــاید بروز عصـــبانیتش حســـاب کار را دســـت کامیار هم می‌داد و مجابش می کرد فاصله‌اش را با آرمان حفظ کند. با خشـــم یقه‌ی تیشـرت مشـــکی آرمان را گرفت و کشـــید و مجبورش کرد از حالت دراز کش بلند شده و بنشیند.

- پاشو گمشو حموم!

آرمان حتی در آن حالت مســـتی هم از عصـــبانیت و رفتار برادرش شـــوکه شـــده بود. کم پیش می‌آمد امیر تا این حد و اندازه عصبی شود. با لحنی متزلزل صدایش زد:

- امیررر...

امیر بی‌توجه به لحن متعجب او یقه‌اش را با قدرت از پشـــت کشـــید و او را از روی تخت کامل بلند کرد، اما نتیجه‌ی این بلند کردن پاره شدن یقه‌ی تیشرت آرمان بود. با حرص تیشرت پاره‌ی او را رها کرده و بازویش را چسبید و به دنبال خود داخل سرویس حمام اتاق کشـــاند. با عصبانیت و حرکاتی تند آرمان را مجبور کرد داخل وان دراز بکشـــد و بعد دوش دســـتی را برداشـــت و بعد از تنظیمش روی آب سرد آن را روی آرمان گرفت.

نفس آرمان برای ثانیه‌هایی کوتاه در سینه حبس شد، ولی خنکی آب قدرت کافی داشت تا کمی از آن مستی شدیدی

که گرفتارش شـده بود بپرد. دندان‌هایش از شـدت سرمای آبی که به یک‌باره روی سرش ریخته بود بهم خوردند، تا بخواهد چیزی به امیر بگوید امیر دوش دسـتی را داخل وان و بغل آرمان انداخت.

- بگیر خودتو بشـــور، بوی گهـت کل ســـاختمون رو برداشته!

از حمام بیرون آمد، حالا تکلیفش با ســـوال کامیار کاملا معلوم شده بود. با او کار اساسی داشت!

کامیار داخل اتاق نبود، با فکر اینکه او از نبودش اسـتفاده کرده و در رفته است سریـع از اتاق بیرون زد. کامیار درست نزدیک در ورودی بود که با دیدن امیر ترســـیده سرجایش متوقف شد. امیر اخم‌هایش را در هم کشید.

- به ســـلامتی کجا؟ تازه می‌خوام از کارم باهات حرف بزنم!

کامیار پر از دلهره، که باعث می‌شـــد شـــک امیر هر لحظه بیشتر و بیشتر شود آب دهانش را قورت داد.

- داشتم میومدم اتاق!

امیر پوزخندی زد.

- از رنگ و روت معلومه! یادآوری می‌کنم که پشـــت گوشای خودت و هفت جد و آبادت مخملیه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲

#زینب_عامل

کامیار سعی کرد کمی بر ترسش مسلط شود.

- این چه طرز حرف زدنه؟ بد کردم گفتم بیای داداشت رو جمع و جور کنی تا خودشو به کشتن نداده؟

امیر جلوتر رفت.

- اونی که کثافت زده به زندگی داداش من کیه بنظرت؟ گزینه بذارم برات یا خودت اونقدری هوش داری که منظورمو بگیری؟

کامیار اینبار ترسش را کنار گذاشت و با قلدری به خودش اشاره کرد.

- اگه منظورت منم که باس بگم اشـــتباه گرفتی! اونی که تر زده به زندگی آرمان باباته که...

امیر دستانش را مشت کرد.

- بابامه که چی؟ جراتشو داری جمله‌ت رو کامل کن!

کاملا آماده بود کامیار چیزی بگوید تا مشـــت‌های گره کرده‌اش را روی صـورت او فرود بیاورد، اما صـدای بلند و ناهنجاری که ظاهرا منبعش حمام بود کامیار را نجات داد. امیر چرخید و با دو خودش را به حمام داخل اتاق آرمان رســـاند. با دیدن خونی که کف وان ریخته شـــده بود چشـمانش از فرط حیرت گشـاد شـدند. به سـمت وان خیز برداشت و دست خونی آرمان را گرفت.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

آرمان که ظاهرا مستی از سرش پریده بود سر بالا آورده و با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد.

- نترس خودکشی نکردم! گیلاس شراب شکسته فقط!

به کف وان و خرده شیشه‌های ریخته شده در آن و پایه‌ی نازک و شـــیشـــه‌ای گیلاس اشـــاره کرد. امیر دســـت برد و

چانه‌ی آرمان را گرفت و مجبورش کرد به چشـــمانش نگاه کند.

- کامیار زد به چاک، آره؟

آرمان از اینکه امیر خیلی ســـاده دســـتش را خوانده بود حیرت زده شد ولی زود خودش را جمع و جور کرد.

- اون کاره‌ای نیست!

امیر که مطمئن بود کامیار در رفته اســـت بجای رفتن به دنبال او رو به آرمان غرید:

- چه گهی خوردین که از ترس من فراریش دادی؟ مستی و از خودبی‌خود شـــدن تو که چیز جدیدی نیســـت بترسی!

آرمان بجای اینکه جواب ســـوال او را بدهد در چشـــمان خشمگین امیر خیره شد.

- حتی حال تو هم داغونه که کنترلت رو از دست دادی! من جریان رو بشنوم و تو نشنیده باشی؟

امیر خیلی زود درد آرمان را فهمید، اما به روی خودش نیاورد، هر چند که اینکار برایش به شدت سخت بود.

- منو نپیچون آرمان، من خودم ختم روزگارم، با کامیار چه غلطی کردین که فراریش دادی؟!

آرمان توجهی به سـوال او نکرد. خندید. از آن خنده‌ها که غمش هزار برابر بیشتر از گریه بود.

- خبر داری باباجونت شوگر شده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳

#زینب_عامل

باز هم باید خودش را به نفهمی می‌زد؟ باز هم باید وانمود می‌کرد که دردش را نفهمیده است؟

- بابات شـوگر شـده باشـه تو باید تا خرخره بخوری و بری تو لجن؟ زندگیتو بکن، آدم شو آرمان، این چه بساطیه برا خودت درست کردی؟

- با چه امیدی زندگی کنم؟ تو مادرتو پیشـــت داری من کی رو دارم؟

نگذاشت امیر چیزی بگوید، دست خونی‌اش که با گیلاس شکسته بریده بود را به لبه‌ی سفید وان گرفت. کف دستش سوخت، اما اهمیتی نداد و با حسرت ادامه داد:

- سمیرا دست از اخلاقای گندش برداره، به غرورش یکم بها بده، مثل مامان لیلی از اون مرتیکه جدا شه اونوقت من نوکریشو می‌کنم، حاضرم بخاطرش برم کارگری!

غم سرتاسر وجود امیر را درنوردید، هیچ حرفی نداشت به آرمان بگوید، حتی یک کلمه!

- من از اینکه پسر شدم از خودم بدم میاد، از اینکه تخم و ترکه‌ی جهان اروندم می‌خوام بالا بیارم. همه می‌گن منم شبیه بابامونم! راست می‌گن، مگه نه؟

امیر عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد.

- کم مزخرف بگو! پاک عقلت رو از دست دادی!

به دست آرمان اشاره کرد.

- هنوز داره خون میاد، بدجور بریدی! معلومه غلطی که با کامیار کردین زیادی درشت بوده! پاشو آرمان، خودتو بشور. ننه‌من غریبم بازیم درنیار برا من. یه چی

بپیچ دور دســـتت خونریزی نکنه، بریم مامان لیلی پانسمان کنه برات.

انگشـــت اشـــاره‌اش را تهدید وار مقابل نگاه از همیشـــه مظلوم‌تر آرمان تکان داد.

- فکر نکن بیخیال امروز و پنهون کاریت می‌شـــم. بذار عقلت کامل بیاد سرجاش یقه‌ی اون رفیق چلغوزتم می‌گیرم میارم کنارت حساب جفتتونو یه جا می‌رسم.

آرمان با کمک گرفتن از لبه‌ی وان که با خونش رنگی شـــده بود بلند شـــد. تیشرـت پاره‌ی تنش را درآورد و آن را محکم داخل کف دستش که بریده بود فشار داد.

- اگه غلطی جز مسـت کردن کرده بودیم که زنگ نمی‌زد به تو!

امیر پوزخندی زد و حین بیرون رفتن از حمام غرید:

- اینم از زرنگیشه! منتها خبر نداره من خودم گنجیشک رو رنگ می‌کنم جای قناری می‌فروشم!

وارد اتاق که شد روی تخت آرمان نشست و سرش را میان دســـتانش گرفت. همه‌ی زندگی‌اش به لطف جهان بهم ریخته بود. آنقدر تمرکزش از دســـت رفته بود که در انزلی

هم کار چندانی پیش نبرده بود. طوریکه وحید را هم شـــاکی کرده بود. ذهنش به شـــدت بهم ریخته و حالا به تمام آن بهم ریختگی‌ها آرمان هم اضـــافه شـــده بود. بیرون آمدن آرمان از حمام باعث شـــد سرش را بالا بیاورد. آرمان نادم نگاهش کرد.

- سرت درد می‌کنه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴

#زینب_عامل

امیر بجای جواب دادن پرسید:

- مستی از سرت پرید؟

- جوابمو ندادی!

- واقعا نگران منی؟

آرمان پیشـــانی‌اش را ماســـاژ داد، امیر را نمی‌دانســـت، اما خودش سردرد داشت.

- کامیار مجبور شـــده بهت زنگ بزنه، اولین بار بود که این‌همـه زیـاده روی کردم. داشـــتم از حـال می‌رفتم، کامیارم ترسیده. ببخشید که...

امیر حرفش را نصفه گذاشت.

- ببخشم؟ معتاد به الکل شدی! متوجهی؟

آرمان بیخیال شانه بالا انداخت.

- خوبیه بابای پولدار داشـــتن اینه که غصـــه‌ی بســـاط دفعـه‌ی بعـدت‌رو نمی‌خوری! هر وقـت دلـت بخواد بساطتم جوره.

سمت میز دراور مقابل تخت رفت و با دست سالمش یکی از کشوهای آن را باز کرد.

- می‌ری بیرون یا جلوت لباس بپوشم؟

- دستتو چیکار کردی؟

آرمان حوله‌ی شـل شـده‌ی کمرش را با همان دسـت سـالم محکم کرد.

- دسـتمو مشـت نگه داشـتم خونش بند اومد، سـطحی بود.

امیر از روی تخت بلند شد.

- مشروب خوردن کمکی بهت می‌کنه؟ باعث می‌شه جهان دیگه بابات نباشه یا چی؟

آرمان چند لباس از داخل کشوی دراور برداشت و روی تخت انداخت.

- هیچ کدوم، فقط وقتی مست می‌شم همه‌ی اون چیزایی که گفتی رو فراموش می‌کنم! فراموش می‌کنم ننه بابام چه موجودات حقیری‌ان!

امیر دستش را به دستگیره‌ی در بند کرد.

- آدما شکل هم نیستن آرمان. سمیرا رو سرزنش نکن. اون وابسته تربیت شده، هیچ‌وقت مستقل نبوده، اینکارم بلد نیست. فکر نکن جهان رو دوست داره، می‌ترسه از جدا شدن، از تنها شدن می‌ترسه. می‌دونم دلت می‌خواست مثل مامان لیلی از جهان جدا شه، اما سمیرا و لیلا دو تا آدمن که هیچ شباهتی بهم ندارن.

نفسش را بیرون داد.

- در مورد حاجی‌ام... خبر داری چقدر می‌خوامش! پس فکر کنم بحثی نمونه!

- چطوری باهاش کنار میای؟ پس چرا من نمی‌تونم؟

سکوت امیر باعث شد آرمان خودش جواب دهد:

- بذار من بگم، بخاطر مامان لیلی! اینهمه حرف زدیم تا برسیم به حرف من!

- مامان لیلی فقط مادر من نیست!

- هوم، ولی منو سمیرا زاییده! فرقمون اینه. تو می‌تونی سمیرارو نادیده بگیری چون نسبتی باهات نداره، ولی من هر چقدرم ازش بدم بیاد نمی‌تونم نسبتی که بینمون هست رو انکار کنم.

دوست نداشت دیگر امیر چیزی بگوید برای همین آرام گفت:

- برو پایین منم میام. مامان لیلی باید دستمو ببینه!

امیر نگاه کوتاهی به سمتش انداخته و بی‌حرف اتاق را ترک کرد. حرف‌های آرمان برایش درد داشت، اما باز هم نتوانسته بود فکرش را از سمت کامیاری که فرار کرده بود منحرف کند، در حقیقت حس می‌کرد آرمان در کنار

واقعیت‌هایی که بر زبان آورده بود داشـــت نقش بازی می‌کرد تا فکر او را منحرف کرده و روی واقعیتی که او دقیق نمی‌دانست چیست سرپوش بگذارد. از خانه بیرون زد، باید قبل از اینکه آرمان کار دستشان می‌داد ته و توی این ماجرا را در می‌آورد.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵

#زینب_عامل

پلاستیک ساندویچ‌ها را در دستم تکان دادم و به تابلوی نئونی « مهمان‌پذیر ســماع » خیره شــدم که فقط کلمه‌ی ســماع آن روشــن و خاموش می‌شــد و لامپ‌های قســمت مهمان‌پذیرِ تابلو ســـوخته بود و برای کسی‌ــ هم اهمیتی نداشـــت آن را تعمیر کند، چون این تابلوی نیمه ســـوخته بیشـــتر از یک تابلوی ســـالم برازنده‌ی این مهمان‌خانه‌ی قدیمی و درب و داغان بود که چرک از سر و رویش می‌بارید.

وقتی یاد بوی ناگرفته‌ی فضـــای داخل افتادم بی‌اختیار صورتم جمع شد و به پلاستیک دستم نگاه کردم، پشیمان بودم از اینکه برای خودم نیز ســـاندویچ خریده بودم. اگر مطمئن بودم آذر حال مناسـبی دارد از او می‌خواسـتم برای خوردن غذا هم که شده از آن فضای کثیف و اذیت کننده بیرون بیاید، اما می‌دانســـتم حالش به قدری خراب بود که حتی متوجه اوضـــاع وخیم نظافتی اطرافش نبود، وگرنه محال بود آذر وســـواسی حتی پایش را در آن مکان بگذارد، ولو که مجبور بوده و چاره‌ای نداشته باشد. گذشته از این حتی بعید می‌دانسـتم که لب به سـاندویچی که گرفته بودم بزند چه رســـد به آنکه بخواهد بخاطر غذا خوردن از آن فضـــای دلگیر و کثیف بیرون بیاید. با اکراه دو پله‌ی آجری دود گرفته را بالا رفته و در را باز کردم. فضـــای کوچک ورودی کـه یـک پیش‌خوان چوبی درب و داغـان و چنـد راحتی قدیمی قهوه‌ای رنگ پر از لکه‌های ریز و درشـــت داشـت، خالی بود. سـعی کردم حالت تهوعی که با ورود به این فضـــا دچارش می‌شـــدم را کنترل کنم و از پله‌هایی که ســـمت چپ پیش‌خوان بود و به دو طبقه‌ی بالاتر راه داشـــت بالا رفتم. اتاق دو تخته‌ای که گرفته بودیم در طبقه‌ی اول بود. مقابل در قهوه‌ای که یک شـــماره‌ی ۵

فلزی در قســـمت بالایی‌اش خودنمایی می‌کرد و لولای آن زنگ زده بود ایستادم و تقه‌ای به در زدم.

- آذر منم، باز کن.

طول کشـــید تا در را باز کند و بعد بدون اینکه نگاهم کند چرخید و مجدد روی تخت فلزی گوشه‌ی اتاق مچاله شد. با دیدن پتوی گلبافتی که از رنگ و رویش مشـــخص بود سال‌هاست شسته نشده است به سرعت به سمت پنجره رفته و دو لنگه‌اش را باز کردم.

- تو چطوری رو اون تخت راحت دراز می‌کشی؟ من دیشب مردم و زنده شدم تا یه ساعت بخوابم!

جوابی نداد، نزدیکش رفتم و پلاســتیک ســاندویچ‌ها را به سمتش گرفتم.

- خودتو جمع و جور کن بریم دنبال خونه.

چشمان غبار گرفته‌اش را به سمتم دوخت.

- کاش می‌تونستم بهت بگم برگرد خونه‌ی دایی!

با اکراه گوشه‌ی تخت نشستم.

- ندیدی مگه؟ اونجا نبودی آخه! پسرـــ داییم اولتیماتوم داد که اگه پامو از اونجا بذارم بیرون دیگه حق برگشـــت ندارم.

- برگردی بهت سرکوفت می‌زنن، زن‌دایی راحتت نمی‌ذاره!

طوری حرف می‌زد که انگار صدای من را نمی‌شنید.

- کجا برگردم؟ زده به سرت؟ باید بگردیم دنبال خونه، اون بنگاهیه که زنگ نزد. باید بریم دنبال یه جای دیگه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶

#زینب_عامل

اینبار نگاهش را کامل معطوف صورتم کرد.

- تو همدان دیگه کسیـــ به ما خونه نمی‌ده! باید از این شهر بری!

خندیدم، هر چند مصنوعی!

- زیادی بزرگش کردی آذر؟ قبول دارم که دیگه نمی‌تونیم برگردیم محله‌ی دایی اینا، حتی اگه مجبور باشیم، ولی همدان دیگه زیاده‌رویه.

توجهی به جمله‌ام نکرد.

- باید از این شهر فرار کنی. کسی تورو نمی‌شناسه، اینجا که نباشی می‌تونی سرتو بندازی پایین و زندگیت رو کنی.

اخم بین دو ابرویم نشست.

- چرا فعلات مفرده؟ یه طوری حرف می‌زنی انگار قراره تنها برم.

- خیلی دوستت دارم آبجی کوچیکه!

قلبم لرزید.

- آذر، چرا اینطوری می‌کنی؟

به تنش حرکت داد و روی تخت نشست.

- یاد گذشته افتادم، همون روزا که بابات زنده بود و وقتی شیطنتای تورو می‌دید می‌گفت یه شهر حریف افسونم نیست، چرا هیچ‌وقت نفهمیدم اون روزا چقدر خوشبختیم؟!

من هم لبخند زدم.

- بیشـــتر از مامان تو بخاطر شـــیطنتام به جونم غر می‌زدی و تنبیه‌م می‌کردی!

با مکث ریزی اضافه کردم:

- غصـــه‌ت نباشـــه، دوتایی یه زندگی بســـازیم که همه حسرتشو بخورن!

لبخندش انگار ســـاده بودن مرا به ســـخره گرفته بود. حق هم داشت، چه کسی ـ حسرت زندگی دو خواهر آواره شده را می‌کشـــید که با بدبختی و نداری دنبال آلونکی بودند تا سایه‌ی سرشان شود؟ لبخندش که پر کشید جدی گفت:

- تو خونه‌ی دایی خیلی مظلوم شـــدی، می‌دونم بهت سخت گذشته، می‌دونم مجبور بودی بخاطر منتی که سرت بوده مدام چَشم چَشم بگی، اما افسون اینطوری نمی‌تونی تنهایی زندگی کنی. باید دســـت برداری از این مطیع بودن، دست بکشی ـ از این مظلومیت، قدم که برمی‌داری محکم قدم برداری، ســـفت و ســـخت نگاه کنی آدمارو، اونقدر گاردت رو بسته نگه‌داری که کسی جرات نکنه نگاه چپ بهت بندازه.

دستانم را روی شانه‌هایش گذاشتم.

- تو یادم می‌دی، تو الان چند ساله تنها زندگی کردی.

می‌خواستم با این حرف نیمچه امیدی را در وجودش زنده کنم، اما او تلخندی زد.

- من؟! من باید بشم برات درس عبرت!

پشیمان شدم از حرفی که زده بودم. دستانم را از روی شانه‌هایش برداشتم.

- درستش می‌کنیم جون آبجی.

سر تکان داد.

- تو لیاقت یه زندگی خیلی قشنگ رو داری.

- جفتمون لیاقت یه زندگی خوب رو داریم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷

#زینب_عامل

چشمانم را روی صورتش که رفته رفته داشت رنگ‌پریده‌تر از قبل می‌شد چرخاندم.

- خوبی آذر؟رنگت شده عین گچ دیوار!

تند سر تکان داد و به پلاستیک ساندویچی که بینمان بود چنگ زد.

- خیلی گشنمه، بخوریم که انرژی داشته باشیم برای گشتن دنبال خونه!

احوالش کمی عجیب غریب بود، حرف‌هایش با هم نمی‌خواندند ولی، شنیدن کلمه‌ی خانه از زبان او برایم به قدری شوق و شعف به همراه داشت که بیخیال فضای کثیف اطرافم شده و یکی از ساندویچ‌ها را از پلاستیک بیرون کشیدم. آذر پلاستیک را گشت و ناامید گفت:

- خلال سیب زمینی نگرفتی؟

آخی از لای لب‌هایم بیرون آمد. اصلا یادم نبود که آذر عاشق این بود که همیشه ساندویچش را همراه آن خلال‌های نازک سیب‌زمینی بخورد. آنقدر خوشحال بودم که ابدا برایم سخت نبود که دوباره برای خرید بیرون بروم. سریع ساندویچ دستم را داخل پلاستیک برگرداندم.

- جلدی می‌خرم و برمی‌گردم.

لبخندش اینبار واقعی‌تر از هر زمانی بود.

- زود برگرد، هنوز وقت هســـت، بخوریم بریم دنبال خونه.

بعد از برداشتن کیفم با انرژی مضاعفی از اتاق بیرون زده و به پایین دویدم، اخم‌های صـــاحب مهمان‌خانه را نادیده گرفته و با همان انرژی از آنجا بیرون زدم و به ســـمت نزدیک‌ترین سوپر مارکتی که با فاصله‌ی چند صد متری در طرف دیگر خیابان بود دویدم. آنقدر بابت جمله‌ی آخر آذر خوشـــحال بودم که بجای خلال چیپس، پفک و پاستیل و بستنی هم خریدم و از سوپر مارکت بیرون زدم. صـــدای دینگ پیام گوشی‌ام مجبورم کرد بایســـتم، ممکن بود همان مرد بنگاهی باشد؟

سریع گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم. با دیدن اســـم آذر متعجب پیام را باز کردم.

" همین الان تلگرامت‌رو چک کن، واجبه"

تعجبم بیشـتر شـد، همین چند دقیقه قبل کنار هم بودیم. پس چرا آنجا چیزی نگفته بود؟ متعجب صفحه‌ی چتمان

در تلگرام را باز کردم، اول یک فیلم دو دقیقه‌ای و بعد چندین پیام زیر هم برایم ارسال کرده بود. با نوک انگشت گوشه‌ی سمت چپ بالای فیلم را لمس کردم تا دانلود شود و بعد سراغ پیام‌ها رفتم که پشت سر هم و با تعداد نسبتا زیاد بود.

" این فیلم رو جهان برام فرستاده و تهدیدم کرده، افسون جهان منو تو این شهر راحت نمی‌ذاره، اگه تو هم پیشم باشی، تورو هم با من بیچاره می‌کنه!"

نگاهم را بالا برده و به فیلم نگاه کردم، فقط ده درصد دانلود شده بود. ناگزیر سراغ بقیه‌ی پیام‌ها رفتم.

" باید از همدان فرار کنی، نمی‌دونم چرا، اما با یه حالت غریزی هیچ‌وقت از اینکه یه خواهر دارم با جهان حرف نزدم. ولی می‌دونم اگه من گم‌وگور نشم جهان ول نمی‌کنه و بالاخره به تو هم می‌رسه"

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸

#زینب_عامل

تپش‌های قلبم شدت یافتند.

" باید بری تهران، تنها جایی هســـت که دوســـتام می‌تونن کمکت کنن، بخصوص سونیا، شماره و آدرسش رو برات می‌ذارم تا بهش زنگ بزنی."

پس خودش چه می‌شد؟

" حلالم کن کـه تو چنین شرایطی گـذاشـــتمـت. خیلی دوستت دارم افسون، آبجی کوچیکه‌ی مهربونم."

نگرانی داشـــت کم‌کم به وجودم هجوم می‌آورد، با دو پیام بعدی که خواندم مطمئن شـــدم آذر کار دســـتمان داده است.

" تو روزایی که نیســـتم به حامین کوچولوی من سر بزن، بلدی که کجای تهران خاکش کردیم؟"

" منو ببخش افسون"

دیگر نفهمیدم چه می‌کنم، گوشی را داخل کیفم پرت کردم و با تمام قدرت دویدم. پلاســـتیک خریدها از دســـتم رها شـــده و روی زمین ریختند، اما حتی مکثی کوتاه نکردم و با تمام قدرت به دویدنم ادامه دادم. وقتی وارد مهمان‌خانه

شـــدم احوالم به حدی اســـفناک بود که صـــاحب آنجا را ترساند. از جایش پرید.

- چی شده خانم؟

نادیده‌اش گرفتم و با کف پاهایی که از شدت فشار رویشان به ذق ذق افتاده بودند پله‌های پیش رویم را با تمام توانم بالا رفتم. به در اتاق که رســـیدم مشـــت‌هایم را رویش کوبیدم و داد زدم:

- آذر...

صـــدای داد و مشـــت‌هایم که روی در کهنه فرود می‌آمد مسافر دیگری که داخل اتاق بغلی بود را هم بیرون کشاند. صاحب مسافر خانه هم هن‌هن کنان از راه رسید.

- چخبرته خانم؟ چی شده؟

تند گفتم:

- توروخدا درو باز کنین، خواهرم اون توئه، کلید ندارم.

مرد سـوال دیگری نپرسـید، فهمید بود قضـیه جدی اسـت که با سرعت پایین رفت و کمی بعد با کلید یدک بازگشـت. همین کـه در را بـاز کرد بـا سرعـت خودم را داخـل اتـاق انداختم.

- آذر...

در اتاق نبود، سریع به سمت سرویس بهداشتی قدم تند کردم و به محض باز کردن در تمام جانی که داشتم از پاهایم رخت بربست. کف سرویس را جریان آرامی از خون پر کرده بود و آذر کنار روشویی در حالیکه کمرش به دیوار چسبیده و سرش روی گردنش به حالت آویزان مانده بود افتاده بود. جیغ زدم و جلوتر رفتم و صدای بلند " یا ابالفضل " گفتن مرد صاحب مهمان‌خانه گوش‌هایم را پر کرد. کنار آذر نشستم بی‌آنکه اهمیت دهم خونش لباس‌های مرا نیز کثیف می‌کند. با دیدن صورتش از نزدیک یخ بستم. از گوشه‌ی دهانش کف بیرون زده بود و صورت و لب‌هایش چنان سفید بودند که انگار حتی یک قطره خون در جسمش نمانده بود. با گریه و وحشت زده تکانش دادم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹

#زینب_عامل

- آذر، آذر تورو خدا نگام کن!

صـــورتش را بین دســـتانم گرفتم و گردنش را صـــاف نگه داشـــتم. بدنش یخ بود و انگشـــتم را هر کجای گردنش گذاشـتم هیچ نبضی- وجود نداشـت. مگر رفتن من به آن سوپر مارکت لعنتی چقدر طول کشیده بود؟ محال بود در این فاصله همه چیز تمام شده باشد. گردنش را رها کرده و با وحشـت مچ دسـتش که بریده بود را سـخت میان دسـتم گرفتم تا شـــاید بتوانم جلوی خون‌ریزی را گرفته و نجاتش دهم، همزمان میان گریه‌هایم گله کردم:

- لعنتی، تو هیچی نمی‌خواسـتی، عمدا منو فرسـتادی بیرون تا این بلارو سر خودت بیاری، تا منِ بدبخت رو بدبخت‌تر از قبل کنی.

- صاحب مهمون‌خونه رفت زنگ بزنه اورژانس. خودکشی کرده؟

بدون اینکه به صاحب صدا نگاه کنم التماس کردم:

- توروخدا زود باشین تا نمرده...

این جمله را در حالی گفتم که باز یک دستم را به امید شنیدن نبضی هر چند کم جان، روی سینه‌ی آذر چسبانده بودم. هیچ چیز نبود و همین گریه‌هایم را تشدید کرد. تا اورژانس از راه برسد پشت سر هم جیغ کشیدم و التماس آذر را کردم تا چشم باز کند، نمی‌دانم چگونه، اما کم‌کم مهمان‌خانه پر شد از سر و صدا و همهمه، صدای آژیر آمبولانس را که شنیدم جان اندکی به تنم تزریق شد. نیروهای امدادی خیلی سریع بالا آمدند و یکی از آن سه مرد مرا عقب کشاند تا همکارهایش آذر را معاینه کنند. مرد گوشی پزشکی را روی سینه‌ی آذر چرخاند و همکارش مچ دست پاره شده‌اش را در دست گرفت. ناامید از اینکه نتوانستند نبضی پیدا کنند آذر را روی زمین میان حمام خونی که راه افتاده بود دراز کردند و چند ثانیه بعد با صدای جدی مردی که گوشی پزشکی را در دست داشت دنیا بر سرم آوار شد.

- تموم کرده، ولش کن.

به همکارش اشاره کرد تا مچ دست زخمی خواهر بیچاره‌ام را رها کند و بعد سرش را بالا آورد و به آدم‌هایی که جلوی در سرویس بهداشتی ردیف شده بودند اشاره کرد.

- زنگ بزنین پلیس!

صـــاحب مهمان‌خانه که جلوتر از بقیه ایســـتاده بود دو دستی بر سرش کوبید.

- خدایا بدبخت شدم، این چه مصیبتی بود سرم اومد؟

اگر او بدبخت شـده بود پس اسـم بلایی که بر سر من نازل شده بود چه بود؟

- خانم خوبین؟

به چهره‌ی مردی که جلیقه‌ی سـفیدی به تن داشـت خیره شدم.

- خواهرم واقعا مرده؟

لحن ناباورم باعث شد با دلسوزی نگاهم کند.

- خواهرت بود؟ متاسفم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰

#زینب_عامل

نکبت سر و ته زندگی‌ام را گرفته بود، حتی یک ثانیه هم فراموشم نمی‌شد امروز چه تصاویر وحشتناکی را دیده بودم، تصاویری که همیشه فکر می‌کردم متعلق به فیلم‌های جنایی است. حالا در نقطه‌ای از زندگی‌ام ایستاده بودم که بیشتر از آذر انگیزه‌ی خودکشی داشتم، اما جراتش را نه! غربت سخت بود، آدم‌ها همیشه از غربت و سختی‌هایش ناله می‌کردند، اما غریب بودن در شهر و دیار خود دردی داشت که فقط آدم‌هایی که به آن مبتلا بودند می‌فهمیدند. من غریب افتاده بودم، غریب و بی‌کس در همدانی که تا صبح این روزِ نحس، شهر امید و آمالم بود. با این بی‌کسی- چه می‌کردم؟ اصلا چه دلیلی داشتم برای زنده ماندن؟

با صدای پرستار به خودم آمدم.

- عزیزم کسی همراهتون نیست؟

پرستار لعنتی چه سوالی کرده بود، ندانسته با سوالش چه زخمی به منِ بی‌کس زده بود.

- نه!

پرستار دیگری پرده‌ی مقابلمان را کنار زد و وارد شد.

- خانواده‌تون خبر داره چی شده؟

همان دختری که تازه آمده بود، عادی انگار که روزانه با هزار و یک اتفاق بدتر از این مواجه اســـت به جای من جواب داد:

- تا جایی که من خبر دارم تو مهمون‌خونه بودن، اهل همدان نیستن انگاری! احتمالا کسی رو نداره.

حس بـدی کـه از مـدل حرف زدنش گرفتم اشـــک در چشم‌های غرق در خونم نشاند. راست می‌گفت من غریب بودم، حتی در همدان. همکارش چپ‌چپ نگاهش کرد و او بی‌خیال گفت:

- دکتر حیدری دنبالت می‌گرده! برو من کاراشو می‌کنم.

اشاره‌اش به من بود، اما همکارش با اخم گفت:

- نمی‌خواد، کاراش که تموم شد می‌رم پیش دکتر!

دلش به حال نزارم ســـوخته بود که بخاطرم با همکار و شـــاید دوســـتش تلخی می‌کرد؟ هر چه که بود باعث شـــد همکارش شـانه بالا انداخته و با همان بیخیالی که حسرتش را می‌کشـیدم و انگار بخشی- از وجودش بود ما را ترک کند.

با رفتن او همان پرستار مهربان که کنارم مانده بود لبخندی به رویم پاشید.

- ناراحت نشیا، سارا یکم رکه!

سـارا چیزی نگفته بود که بد باشـد، من امروز از سر تنهایی بی‌اندازه‌ام حساس و رنجور شده بودم. چیزی نگفتم و او با احتیاط گفت:

- وضعیتت خوبه، می‌تونی بری، اما خواهرت... می‌خوای زنگ بزنی خانواده‌ت؟

به سوزنی که در رگم فرو رفته بود خیره شدم.

- من خانواده‌ای ندارم.

هول شد.

- متاسفم!

من هم متاسف بودم، برای خودم، برای این همه بیچارگی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱

#زینب_عامل

- اصلا هیچ‌کس رو نداری؟ فامیلی؟ دوستی؟ آشنایی؟

دایی عباس را داشتم؟ این سوالی بود که مدام به ذهنم می‌آمد. بعد از آن اتفاقات می‌توانستم اصلا به دایی فکر کنم؟ دایی عباس به آذر گفته بود خودش را بکشد، اگر می‌فهمید آذر حرفش را گوش کرده است واکنشش چه بود؟ خوشحال می‌شد که این لکه‌ی ننگ و بی‌آبرویی از پیشانی خانواده‌اش پاک شده است؟

اگر به دایی عباس خبر نمی‌دادم چه می‌کردم؟ از این بی‌کسی به که پناه می‌بردم؟

به تن کرختم حرکت داده و روی تخت نشستم.

- دایی عباس هست!

آذر نصیحتم کرده بود، اما من می‌ترسیدم. من از تنها شدن و تنها مردن می‌ترسیدم. جرات نداشتم یک تنه کفن و دفن خواهرم را به دوش بکشم.

- خب خداروشکر عزیزم، اگه حال خودت مساعد نیست، شماره‌ی ایشون رو بده من تماس بگیرم باهاشون.

خوب بود، حداقل غباری از این غرور خرد و خاکشیر شده‌ام می‌ماند. ردی که بتوانم با آن جلوی روح آذر سربلند بمانم.

- تو گوشیم هست، رمز گوشیم A۴۰۴۸ ئه.

آنژیوکت را از ساعدم جدا کرد.

- پس با اجازه‌ت من گوشیتو برمی‌دارم تا زنگ بزنم بهش، اگه خودت می‌تونی باهاش حر...

میان کلامش پریدم.

- نمی‌تونم. شما زنگ بزنین.

سر تکان داد و بعد از چسب زدن روی ساعدم، گوشی‌ام را از داخل کیفم که روی صندلی پلاستیکی کنار تخت گذاشته بودند بیرون آورد و بعد از اینکه رمز گوشی‌ام را مجدد پرسید، مشغول تماس گرفتن شد. اگر دایی عباس پشت تلفن می‌گفت نمی‌آید چه؟ آن‌وقت باید چه می‌کردم؟ آنقدر ترس و وحشت احاطه‌ام کرده بود که دراز کشیده، نیم‌غلتی زده و پشتم را به پرستار کردم. جنین وار در خودم جمع شده و چشمانم را محکم روی هم فشار دادم، اما گوش‌هایم برای شنیدن صدای مکالمه‌ی پرستار

مهربان تیز شـــده بودند. ســـلام که داد فهمیدم حداقل تماسم رد نشـده اسـت و بعد که به قسـمت توضیح مرگ آذر رسید به هق‌هق افتادم. خواهر بیچاره‌ی من خودکشی نکرده بود، او را کشـته بودند. جهان او را کشـته بود، اول با چرب‌زبـانی و بعـد نـامردی، دایی او را کشـــتـه بود بـا آن قضـاوت‌ها و حرف‌های تندش، مردم او را کشـته بودند، با پچ‌پچ‌ها و قضـاوت‌هایی که ندیده و ندانسـته کرده بودند و نهایتا هم ترس و ناامیدی آذر را به جایی رســـانده بود که قبـل از رگ زدن، سی قرص آرامبخش را یک‌جـا خورده و بعـد هم بـا یـک تیغ کار را تمـام کرده بود. آنقـدر در مردن مصـمم بود که خودش را مسـموم کرده بود تا کسی_ نتواند نجاتش دهد.

- عزیزم چرا نگفتی هم‌شهری هستی پس؟

من دیگر هیچ دیـار و شـــهری نـداشـــتم. دیـار من وادی هیچ‌کسان بود!

- دایـیت گفت خودشو می‌رسونه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲

#زینب_عامل

دایی آمد، تنها و آذر در شـــهر خودش و در کنار مادرمان، اما در غربت خاک شد! قبل از خاک سپاری بدن بی‌جانش را کالبد شـــکافی کرده بودند و جســـمش وقتی تحویل خاک سرد داده شـــد که پر بود از زخم. پر از زخم‌های کاری که بالاخره کارش را یک‌سره کرده بودند. خاک‌سپاری‌اش آنقدر ساده و بی‌تشریفات بود که حیرت می‌کردم از اینکه چگونه ما در وطن خود تا این حد غریبه افتاده بودیم! هیچ‌کس نبود، بجز من و دایی و زن‌دایی که علیرغم ظاهر غمگینش حس می‌کردم با زور آماده است. حتی میثم هم نیامده بود و من مطمئن شده بودم باید از آدمی با این خصوصیات تا آخر عمر فرار کنم، نه که احمقانه به این بیاندیشم که باید برای نجات خودم به امثال میثم‌ها دســـت یاری دراز کنم. حالا از همدان بیشـــتر می‌ترسـیدم، بیشـــتر از تهران بزرگ و مخوف. شـــاید اگر در تهران مانده بودیم آذر به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شد، شاید تهران و مردمش به اندازه‌ی محله‌ی خانه‌ی دایی قضـــاوت‌گر نبودند. عذابی که از

برگرداندن آذر به همدان گریبانم را گرفته بود رهایم نمی‌کرد، یقه‌ام را دو دستی و محکم چسبیده و حماقت‌هایم را بر صورتم می‌کوبید. چه حماقت روزی که قاطع جلوی آذر نایستاده بودم که به تهران نرود و چه حالا که او را به همدان کشانده و به کام مرگ فرستاده بودمش. هر چه بیشتر در خود فرو می‌رفتم بیشتر می‌فهمیدم مقصر مرگ آذر منِ نادان بوده‌ام. منی که با خودخواهی‌هایش دست خواهرش را از تهران گرفته و ابلهانه به همدان کشانده بود، بی‌آنکه به عاقبت کار بیاندیشد، بی‌آنکه تهدیدهای حیوانی چون جهان را جدی بگیرد، آن هم وقتی که آذر در شرکتش داد و بیداد راه انداخته و پسرش متوجه شده بود.

دو هفته قبل وقتی خانه‌ی دایی را ترک کرده بودم فکر می‌کردم فقط برای جمع کردن وسیله‌هایم به آنجا باز خواهم گشت، اما حالا برگشته بودم و دقیقا یازده روز بود که گوشه‌ی اتاقی که بعد از فوت مادرم در خانه‌ی دایی به من تعلق یافته بود عزادارِ فوت آذر بودم. کسی کاری به کارم نداشت، اما هر دقیقه‌ای که بعد از فوت آذر در این خانه می‌گذراندم برایم حکم سوختن در جهنم را داشت. آذر گفته بود به اینجا برنگردم ولی من آدمی که او می‌اندیشید نبودم. من ترسوتر از چیزی بودم که آذر فکرش

را می‌کرد. آنقدر ترسو که بخاطر نگاه‌های تحقیرآمیز همسایه‌ها صبح خروس خوان خودم را سر خاک آذر می‌رساندم تا مبادا کسی_ با این نگاه‌ها سرزنشم کند و هر روز با این ترسم بیشتر و بیشتر از خودم نفرت پیدا می‌کردم. صفحه‌ی گوشی‌ام که کنار پایم افتاده بود روشن و خاموش شد. با چشمانی که مثل روال این مدت پر شده بودند گوشی را چنگ زده و به صفحه‌اش نگاهی انداختم. شادی بود.

" افسون کجایی؟ می‌تونی صحبت کنی زنگ بزنم بهت؟"

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳

#زینب_عامل

حال حرف زدن با کسی_ را نداشتم. می‌خواستم گوشی را به گوشه‌ای پرت کنم، اما نگاهم گیر پیام‌های قبلی‌مان شد.

" شادی دارم میام تهرررران پیش آذررررر"

" افســـون بقران نیای دیدنم دیگه باهات حرف نمی‌زنم! خیلی بیشـــعوری بخدا، ایشـــالله شـــوهر می‌کنم، اونوقت هزارسال یه بارم یاد توی انگل جهان سومی نمیوفتم، فقط با شـــوشـــو جون مراتب کارای خاک به سری رو به عمل میارم!"

مواجه‌ام با واقعیت‌های خوفناک زندگیِ آذر به قدری فراموش‌کارم کرده بود که یادم برود قصد داشتم شادی را در تهران ملاقات کنم. به شـــوخی شـــادی در حالی لبخند زدم که چشـــمان پرم خالی شـــدند و قطره‌ای اشـــک روی صفحه‌ی گوشی‌ام افتاد. شادی هم قهر بود که دیگر بعد از آن پیام سراغم را نگرفته بود تا به امروز. خبر نداشت در عرض دو سه هفته سرنوشت تاریکم تاریک‌تر از قبل شده بود. بدون اینکه جواب پیام جدیدش را بدهم گوشی را روی زمین انداختم و طبق عادت این مدتم بی‌هدف به دیوار ســـفید رنگ اتاق خیره شـــدم که با تقه‌ای که به در خورد نگاهم از دیوار تا روی در چرخید.

- افسون بیداری؟

صدای دایی وادارم کرد به حنجره‌ام زحمت داده و جوابش را دهم.

- بله دایی.

بله‌ام مجوزی بود که باعث شد در را باز کند و داخل شود. پیراهن مشکی دایی یک گوشه‌ی خیلی کوچک از دردهایم را تسکین می‌داد، هر چند زور می‌زدم تا حرف‌هایی که در صورت آذر کوبیده بود را فراموش کنم، حرف‌هایی که شاید آن‌ها میل به خودکشی ـ را در وجود آذر تقویت کرده بود. می‌کوشیدم برای فراموشی، چون سال‌ها زندگی کردن در خانه‌ی این مرد و دینی که به گردنم داشت جلویم را می‌گرفت تا به او بی‌احترامی کنم. دایی در را پشت سرش بست و به من که به احترامش بلند شده بودم اشاره کرد بنشینم.

- بجای چسبیدن به گوشه‌ی این اتاق بیا بیرون یکم کمک دست زن‌داییت باش، هم خودت مریض نمی‌شی هم به اون زن یکم کمک می‌کنی.

روی تختم نشسته و سرم را پایین انداختم.

- ببخشید دایی، حالم خوب نیست.

کنارم نشست.

- می‌دونم، برای همین می‌گم از این چاردیواری بیا بیرون.

سکوت کردم، حرفی نداشتم بزنم، اما برخلاف من دایی پر از حرف بود.

- اون روز خیلی عصبی بودم.

زبانم غلاف نماند.

- نذاشتین از خودش دفاع کنه.

دایی پوفی کشید.

- افسون سرتو بیار بالا و منو نگاه کن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴

#زینب_عامل

خواسته‌اش را عملی کردم.

- اون مرد غریبه دروغ نمی‌گفت؛ مگه نه؟

لال شدم.

- چرا چیزی نمی‌گی؟

کلافه دستی به ریش جوگندمی‌اش کشید.

- آذر خدابیامرز بد با آبروی من بازی کرد. فکر می‌کنی من تو و آذر رو کمتر از مریم خودم دوســـت دارم؟ نه، اما آذر بد کرد با من. طوریکه مجبورم این خونه که یادگار بابام بوده رو بفروشـــم و از این محل برم. اون مردی که اون روز قشـــقرق راه انداخت قبل اومدن شما یه پوشه از مدارک پزشکی آذرو نشونم داد...

مکث کرد و کمی بعد با اکراه جمله‌اش را کامل کرد.

- مدارک زایمانش.

دستش را روی ران پایش کوبید.

- بهش گفتم تهران جای تو نیست دختر؛ کاش به حرفم گوش داده بود.

صدایش لرزش داشت و برای من این معنا را می‌داد که دایی هم از مرگ آذر ناراحت بود و شـــاید هم بابت حرف‌های آن روزش عذاب وجدان داشت.

- افســـون آذر به حرفم گوش نداد، اما تو گوش بده بهم. قســـم بـه روح خواهرم من چیزی جز خوشـــبختی تو نمی‌خوام.

- من که تا حالا رو حرفتون حرفی نزدم.

- مطمئن باش، الان هر حرفی می‌زنم فقط بخاطر خودته.

رفتار مشکوکش باعث شد سرم را بالا آورده و نگاهش کنم.

- چیزی شده دایی؟

مردد بود برای حرف زدن، این را از چشـــمانش به خوبی می‌خواندم.

- چرا چیزی نمی‌گین؟

دستی به ریشش کشیده و زیرلب حرفش را مزه مزه کرد.

- یکی از دوسـتای رشـید، همسـایه‌ی بغلیمون، از اهواز اومدن مهمون براشون.

جمله‌اش قطع شـــد و من نتوانســـتم بفهمم منظور دایی چیست.

- خب؟

بالاخره نگاهم کرد.

- پسرشون تو رو دیده و ازت خوشش اومده.

- منظورتون چیه؟

- ازت خواستگاری کردن و منم نه نگفتم بهشون تا باهات صحبت کنم.

این روی دایی عباس را هرگز ندیده بودم، به قدری برایم ناشـــناخته شـــده بود که برای لحظاتی فقط گیج نگاهش کردم.

- افسون شنیدی چی گفتم؟

دایی عباسی که می‌شناختم رفتاری خشک داشت، اما هرگز بی‌رحم نبود.

- متوجه نمی‌شم دایی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵

#زینب_عامل

با سرفه‌ی کوتاهی صدایش را صاف کرد:

- اینجا حرف مردم پشتته، نمی‌تونی زندگی کنی. از رشید پرس و جو کردم. پسر خوبیه، افغانستانین، ولی خیلی

ساله اومدن ایران، پسره هم تو ایران دنیا اومده. خیلی خانواده‌ی شریف و درستین. رشید رو که می‌شناسی چقدر خوبه، الکی از کسی تعریف نمی‌کنه.

دایی راست می‌گفت، رشید آدم درستی بود، می‌شناختمش، اصلا من در این لحظه همه را می‌شناختم بجز دایی. این دایی همان دایی چند ماه قبل بود که با رویی گشاده به اتاقم آماده و مرا برای میثمش خواستگاری کرده بود؟ همان دایی که عروسم خطابم کرده و گفته بود مشکلی ندارد تا درسم را تمام کنم که بعدش عقد و عروسی راه بیندازد؟

من آنقدر شوکه بودم که برای لحظاتی حتی درد از دست دادن آذر را نیز به باد فراموشی سپرده بودم.

آنقدر شوکه و گیج بودم که ساده‌لوحانه نجوا کردم:

- پس میثم...

و ادامه‌ی حرفم را خوردم تا سایه‌ی غرورم را نیز دو دستی تقدیم باد نکرده باشم!

دایی دست سنگینش را روی شانه‌ام گذاشت.

- من شرمنده‌تم افســـون، میثم بعد از این اتفاقا و مرگ آذر نظرش برگشـــته، جوونه دیگه... می‌ترســـم زورش کنم دودش بره تو چشم جفتتون.

در لحظـه‌ای زنـدگی می‌کردم کـه می‌توانســـتم بزرگ‌ترین غلط‌هـای زنـدگی‌ام را مرتکـب شـــوم، می‌توانســـتم از این بی‌کسی‌ـ به هر کس و ناکسی‌ـ پناه ببرم، می‌توانستم اشتباهی بزرگ‌تر از اشـتباه آذر به اسم جهان را مرتکب شـوم و حالا می‌فهمیدم چقدر راحت بود از دور قضـــاوت کردن آدم‌ها! فضا آنقدر فضای خوفناک و تلخی بود که نمی‌دانستم چه باید بر زبان بیاورم. لعنت به من، لعنت به من که حرف آذر را نادیده گرفته و عین یک بدبخت ترســـیده مجدد به این خـانـه قـدم گـذاشـــتـه بودم. دایی آذر را با بی‌حرمتی از خانه‌اش بیرون انداخته بود و حالا داشـــت مرا با احترام از خانه‌اش بیرون می‌کرد. در چنین شرایطی آدم‌هایی چون من چه داشـــتند بگویند؟ گناه من بی‌پناهی بود و هیچ حقی در این خانه و کاشانه نداشتم که معترض شوم.

- پول جهیزیه‌ت رو هم می‌ریزم به حســـابت، چون راه دوره و نمی‌تونی از اینجا خرید کنی، ولی قرارم نیســـت

دســـت خالی راهیت کنم، دخترمی؛ در قبالت وظیفه دارم.

آخ دایی، آخ... کاش می‌دانســـتی ترکش‌هایش که روی تنم می‌نشـسـت چقدر درد داشـت و وجودم را می‌سـوزاند. حالا می‌فهمیدم فرق داشـــت دخترم گفتن با دخترم گفتن! دایی خودش خوب می‌دانست که نه من و نه آذر شـبیه مریمش نبودیم و او فقط داشـــت خودش را گول می‌زد. پول جهیزیه‌ام را نیز می‌داد تـا عـذاب وجـدانش را رفع و رجوع کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶

#زینب_عامل

- چی می‌گی؟

پیشـنهادش را داده و حالا منتظر جواب بود. حقی برای گله نداشتم، اما با رنجی هویدا لب زدم:

- از من می‌خواین ازدواج کنم؟ چهلم آذر نشـــده دایی؟ من هنوز مرگ خواهرم رو هضم نکردم اونوقت بشینم پای سفره‌ی عقد؟

می‌خواستم بگویم آن هم عقد با یک مرد ناشناس که فقط رشـــید تعریفش را کرده بود؟ اما زبان به دهان گرفتم. دایی دستش که همچنان روی شانه‌ام بود را فشار داد، حالا نه دستش که حتی سایه‌اش نیز رویم سنگینی می‌کرد!

- عقـده، عروسی کـه نیســـت بگیم بزن و بکوب راه انداختیم! از قدیمم گفتن خیر و شر دوســـت و رفیق همن. باور کن اینطوری روح مامان بابات و آذرم آروم می‌گیره!

مامان بابا را مطمئن نبودم، اما یقین داشـتم آذر با این کارم در قبر هم آرام نمی‌گرفت. سرم را مجدد پایین انداختم بی‌آنکه حرفی زده باشـــم. دایی گفتنی‌ها را گفته بود، حرفی باقی نمانده بود تا من مطرحش کنم.

این خانه دیگر جایی برای من نداشـــت و باید انتخاب می‌کردم. چیزی کـه برای آن حتی نیاز بـه فکر کردن هم نداشتم.

- خب چی می‌گی؟

پوزخندم را به سختی کنترل کردم. دایی عجله داشت برای جواب گرفتن و من عجله داشتم برای فرار از این خانه!

- تا فردا مهلت بدین فکر کنم.

انتظار مخالفت داشت که با شنیدن این حرفم راضی از اینکه به هدفش رسیده است از جایش بلند شد.

- تو همیشه عاقل‌تر از خواهرت بودی!

جان کندن می‌خواست لبخند زدن در این شرایط اما من انجامش دادم. دایی راضی به سمت در رفت.

- فکر کن، فردا به رشید جواب می‌دم.

صدایش زدم.

- دایی...

ایستاد و به سمتم چرخید و منتظر ماند تا حرفم را بگویم.

- ممنونم بابت همه‌چی! بابت همه‌ی این سالایی که گذاشتین اینجا بمونم.

با لبخند و اخم توامان نگاهم کرد.

- این حرفا چیه؟ تو دخترمی!

با همان لبخند اتاق را ترک کرد.

نبودم، اگر دخترش بودم هرگز بابت سرپناهی که به من داده بود زیر دینش نمی‌رفتم. اما من، قبل از اینکه این خانه را برای همیشـــه ترک کنم، این تشـــکر را به دایی بدهکار بودم.

.....

بخش دوم

نداری و ســـخت بزرگ شـــدن برای من یک ویژگی بزرگ داشـت، تمام وسـیله‌های زندگیم در دو چمدان، یکی بزرگ و یکی کوچک جا شده بودند! کوله‌ام را روی دوشم انداخته و چمدان‌هایم را تا کنار در اتاقم کشـــاندم. نگاه گذرایی به اتاق انداختم تا چیزی جا نمانده باشد و بعد بی‌آنکه به این بیاندیشـــم که دلم ذره‌ای برای این اتاق تنگ خواهد شـــد چمدان‌ها را با کم‌ترین سر و صدا به دنبال خودم کشیدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷

#زینب_عامل

ساعت سه صبح بود و می‌دانستم اهالی خانه در خواب بودند. حتما دایی هم بخاطر من که گفته بودم به ازدواج با همان خواستگار افغانستانی‌ام فکر می کنم از خوشحالی خواب مانده و نماز صبحش قضا می‌شد! پس با خیالی راحت از خانه و محله‌ای که برایم خاطره‌ای جز سر بار بودن نداشت بیرون زده و سوار آژانس شده و خودم را به ترمینال رساندم. اولین اتوبوس به مقصد تهران ساعت شش صبح حرکت می کرد، خوش‌شانس بودم که صندلی خالی وجود داشت. بلیت خریدم و تا ساعت شش گوشه‌ای از سالن ترمینال نشسته و در حال و هوای غربتی که وجودم را احاطه کرده بود به مردمی که با گذر زمان و نزدیک شدن ساعت به شش صبح تعدادشان زیاد و زیاد می‌شد و انواع و اقسام کیف‌ها و چمدان‌های رنگارنگ خیره شدم. ده دقیقه به شش مانده از سالن خارج شده و با چک کردن اسم درج شده روی بلیتم دنبال اتوبوس همسفر گشتم. وقتی شاگرد شوفر داد زد که مسافرهای تهران جا نمانند در حالیکه چمدان‌هایم را به کمک راننده تحویل می‌دادم برای اولین بار از وقتی که خانه‌ی دایی را ترک کرده بودم بغض به گلویم چنگ زد و اشک به چشمانم نیشتر! روزی که از تهران به همدان بازگشته بود

فکر می کردم دیگر هرگز پایم به تهران باز نخواهد شـــد و حالا... حالا نیز به این می‌اندیشـیدم که دیگر به همدان باز نخواهم گشت!

دســـت تقدیر عجیب با آدم بازی می‌کرد. بعد از تحویل چمدان‌هایم، کوله به دسـت سـوار اتوبوس شـدم و بعد از نشسـتن در حالیکه کوله‌ام را در آغوش فشـار می‌دادم سرم را به شـیشـه‌ی اتوبوس تکیه دادم. فرصـت نداشـتم سر خاک آذر و مامان بابا بروم، می‌ترسـیدم میثم یا دایی دنبالم بگردند و جلوی رفتنم را بگیرند، برای همین همانگونه که اشـک آرام‌آرام داشـت صـورتم را خیس می کرد فاتحه‌ای زیرلب برایشـــان خواندم. خاطرات کودکی‌ام، خاطرات روزهایی که با آذر در یک خانه گذرانده بودیم تک‌به‌تک داشـت مقابل چشـمانم جان می گرفتند. تا تهران نگاه ماتم خیره‌ی جاده‌هایی بود که اسـیر دسـت باران شـده بودند و همین باران رسیدنم به تهران را با تاخیر مواجه کرد. زنی که کنارم نشـسـته بودی با تعجب احوالاتم را برانداز می کرد و گاهی سـعی می کرد با تعارف خوراکی سر صحبت را باز کند، اما بالاخره وقتی دید من توجهی نشـــان نمی‌دهم بیخیالم شـده و با کتابچه‌ی دعایش مشـغول شـد. بالاخره با تاخیر به تهران رسـیدم، تاخیری که گله‌ای از آن نداشـتم. اصـلا

نمی‌دانســـتم در تهران کجا باید بروم که عجله‌ای هم برای رسیدن داشته باشم.

وقتی به تهران رســیدم که ظهر شــده بود. از اتوبوس پایین آمدم و به محض در دســـت گرفتن دســـته‌ی چمدان‌هایم ترس‌هایی که ســعی کرده بودم در همدان جا بگذارم مقابلم قد علم کردند. من در این شهر چه باید می‌کردم؟ کجا باید می‌رفتم؟ در ســالن ترمینال روی یکی از صــندلی‌های فلزی نشـــســـتم و اینبار با ترس به مردم و چمدان و کیف‌های دستشان خیره شدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸

#زینب_عامل

درماندگی که دچارش شـــده بودم را حتی برای دشـــمنم نیز نمی‌خواســتم. چه باید می‌کردم؟ تنهایی می‌توانســتم در این شهر کاری از پیش ببرم؟ درد مرگ آذر به حاشیه رفته و درد تنهایی‌ام صـــدرنشـــین قلبم شـــده بود. دلم به حال خودم

می‌ســـوخت که حتی فرصـــت نکرده بودم برای مرگ تنها عضـــو باقی مانده از خانواده‌ام، خواهرم، آن طور که باید عزاداری کنم. با دیدن ســاعت گوشی‌ام و زمان دو ســاعتی که در سالن ترمینال تهران گذرانده بودم ترسم بیشتر شد. روز داشـــت آرام‌آرام جایش را به شـــب می‌داد و من باید فکری می‌کردم. به ناچار وارد لیست مخاطبینم شدم. فقط دو نفر در تهران بودند که می‌توانستم با آن‌ها تماس بگیرم. شـادی که دوسـتم بود و سـونیایی که او را نمی‌شـناختم و فقط آذر تـاکیـد کرده بود کـه می‌توانـد کمکم کنـد. از بین شـادی که می‌شـناختمش و سـونیایی که فقط اسـمش به گوشـم خورده بود شـادی را انتخاب کرده و شـماره‌اش را گرفتم. خیلی سریع جوابم را داد، آن هم بـا غرهـای همیشگی‌اش.

- الهی تیکه‌تیکه شی افسون! سلیطه خانم کدوم گوری هستی که جواب پیامامو هم نمی‌دی؟

سلیطه را همیشه از حرصش به نافم می‌بست!

از حرص اینکه من بیش از حد مطیع خواســته‌های دایی‌ام بودم. احتمالا اگر می‌فهمید خانه‌ی دایی را برای همیشـــه ترک کرده بودم از سلیطه صدا زدنم صرف نظر می‌کرد.

- سلام.

خجالت کشیدم از اینکه همان اول بگویم به تهران آمده‌ام و کسی را ندارم که پیشش بروم. از خانه‌ی دایی بیرون آمده بودم تا بیش از آن سر بارشـــان نباشـــم و حالا باید سر بار شادی می‌شدم؟

- سلام و زهرمار!

سکوت کردم. شادی شوخی می‌کرد. این را می‌دانستم، اما باز برای این بیچارگی‌ام بغض کردم. نتوانستم حرف بزنم و صدای شادی از پشت گوشی رنگ نگرانی به خود گرفت.

- افسون؟ هستی؟

تمام انرژی‌ام را یک‌جا صرف کردم و لب زدم:

- هستم.

بغضم در همان جمله‌ی تک کلمه‌ای مشهود بود که باعث شد شادی سریع بگوید:

- افسون گریه می‌کنی؟ چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

گوشی را از گوشم فاصله داده و چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا بلکه بر خودم تسلط یافتم.

- شادی... من تهرانم.

جیغ کشید.

- مرگ من؟ کجایی؟ خونه‌ی آذر؟ راستی عمه‌م یه حرفایی می‌زد. راست و دروغش رو نمی‌دونم. پیامم دادم بهت ببینم فرصت حرف زدن داری یا نه که جوابمو ندادی! قهر بودم قهرتر شدم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹

#زینب_عامل

دعا دعا می‌کردم شادی خودش تعارف کند که به خانه‌شان بروم، اما وقتی حرفی نزد به اجبار گفتم:

- شادی می‌شه ببینمت؟

- خر شدی؟ می‌شه؟ باید بیای پیشم!

با خجالت زمزمه کردم:

- آدرس می‌دی؟

- کجایی؟ بیام دنبالت؟ خونه‌ی آذری؟

دلم نمی‌خواست کارهایی که خودم می‌توانستم انجام دهم را نیز گردن دیگران بیاندازم.

- میام خودم.

*

با راهنمایی پیشخدمت وارد بخش vip رستوران شد.

یک اتاق دلباز با پنجره‌های سرتاسری که ویوی آن دریاچه‌ی چیتگر بود. فضای خنک سالن کمی حالش را جا آورد. نیم‌رخ پدرش را از دور تشخیص داد. روی راحتی سدری رنگ لم داده و با یک دستش لیوانی که تا نصفه دلستر داشت را در دست گرفته بود. با اکراه نزدیکش شد. صدای پایش باعث شد جهان سرش را به سمتش بچرخاند. با دیدنش لیوانش را بالا آورد.

- دیر کردی؟!

امیر بی‌حوصله پشت میز مثلثی شکل و روبه‌روی پدرش نشست.

- آدم برای رفتن به جایی عجله می‌کنه که اشتیاقی براش داشته باشه، نه ملاقاتی که زوری باشه!

جهان بدون اینکه خم به ابرو بیاورد کمی از دلسترش را نوشید و بعد لیوانش را روی میز گذاشت.

- حرفای یه زنیکه دروغ‌گو اینقدر ارزش نداره که رابطه‌ی پدر و پسریمون رو خراب کنی!

امیر سر تکان داد.

- صحیح! قبل‌تر از شنیدن حرفای اون زنیکه‌ی دروغ‌گو رابطه‌ی پدر و پسریمون خیلی حسنه بود، جای افسوس داره که دارم همه چی رو خراب می‌کنم!

با تمسخر به جهان خیره شد.

- سرت چطوره؟ ظاهرا آذر طلوعی هدف‌گیریش بد نبوده!

مطمئن نبود، اما با کنتاکت‌های زمانی که پیش آمده بود حدس زده بود دعوای جهان که منجر به شکستن سرش شده مربوط به آذر طلوعی است. عمدا این جمله را مطرح کرده بود تا واکنش جهان را بسنجد. دقیق به صورت پدرش نگاه کرد. اعصاب جهان با یادآوری اتفاقات آن روز بهم ریخت. دلش را صابون زده و به خانه‌ی آذر رفته بود، اما...

- اتفاقا گفتم ادبش کنن تا دیگه غلط اضافی نکنه!

امیر چشـــمانش را ریز کرد. جهان اشـــاره‌ای به کذب بودن این ماجرا نکرده بود و این یعنی حدس او اشـــتباه نبود. بین آذر طلوعی و جهان ارتباط نامشروعی وجود داشت.

- ادبش کنن؟ یعنی چی؟

- یعنی بهش یاد بدن نتیجه‌ی اون مدل آبروریزی انداختن چی می‌شه.

امیر بی‌حوصله از معما طرح کردن‌های او غرید:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰

#زینب_عامل

- چه بلایی سرش آوردی؟

جهان خونسرد پاسخ داد:

- کار خودشو کردم. آبروریزی!

عجیب بود که نگران آذر طلوعی شـــده بود! این زن با زن‌هایی که با پدرش رابطه داشتند یک فرق اساسی داشت. اول اینکه باردار شـــده بود و دوم اینکه ذهنش به طرز غریبی وادارش می‌کرد که باور کند رابطه‌ی آن زن با پدرش برای پول نبوده است.

زبان به دندان نگرفت. جهان خودش نمی‌خواست احترامی بینشان باقی بماند.

- اگه واقعا ارتباطی باهاش نداشـــتی، می‌رفتی قانونی بخاطر آبروریزی که راه انداخته و وســـایلی که تو شرکت زده شکونده ازش شکایت می‌کردی!

پوزخندی زد.

- هر چی بیشتر زور می‌زنی خودتو تبرئه کنی از این ماجرا، بیشتر گناهکار بنظر میای!

جهان سعی کرد بحث را تغییر دهد و نرم گفت:

- امیر من نیومدم دعوا کنیم، برعکس دعوتت کردم تا هم تشکر کنم ازت بابت مدیریت جلسه‌ی اون روز و هم اگه دلخوری بینمون بود رفع کنم و کنارشـــم یه پیشنهاد بدم بهت.

امیر بی‌آنکه ذره‌ای برای شـنیدن پیشـنهاد او کنجکاو باشـد گفت:

- دعوتم نکردی، تقریبا مجبورم کردی، البتـه کـه اگـه نمی‌خواســتم مامان لیلی از جریان آذر طلوعی خبردار شــه محال بود دعوتتو قبول کنم، اما خب از شــانس گندم، وقتی زنگ زدی که مامان کنارم بود.

جهان به دنبال راهی گشـــت تا جو را آرام کند، فکر می‌کرد خوش شانس بود که در همان زمان آرمان از راه رسید. اما توپ آرمان پرتر بود. با تمســـخر میز را دور زد و کنار امیر ایستاد.

- سلاممم، به‌به چه جمع خانوادگی قشنگی! ببخشید که دیر کردم، سر راهم باید غزل رو می‌رسوندم کلاس.

بدون اینکه اهمیتی به پدرش دهد با امیر دســت داد و بعد از خوش و بشی کوتاه کنارش نشست.

- خیره حاج جهان اروند! احضارمون کردی؟

نمایشی یک تای ابرویش را بالا داد.

- آخ ببخشــید یادم رفت بگم غزل کیه! یکی از دوســتام هستن!

آرمان کاملا قابلیت عصبی کردن جهان را داشت که بی‌فکر گفت:

- می‌خوام ببینم پول تو جیبیتو قطع کنم و ماشـــینت رو از زیر پات بکشـــم بیرون باز غزل مزلارو می‌رســـونی کلاسشون یا نه!

آرمان با لبخند چشمکی زد.

- من یه راهی برا دختربازی پیدا می‌کنم، هر چی نباشـــه پسر خودتم! صحبت خون و این حرفا!

جهان چشـمانش را بسـت. پشـیمان شـده بود از بحث با آرمان، حالا وقتش نبود. حالا که شدیدا به امیر نیاز داشت و می‌دانسـت چقدر روی آرمان حسـاس اسـت وقت دعوا نبود. اصـلا آرمان را دعوت کرده بود تا به نوعی دل امیر را به دست بیاورد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱

#زینب_عامل

- با موقعیتی که من دارم طبیعیه خیلیا بخوان اخاذی کنن ازم. قرار نیست هر چی شنیدین رو باور کنین!

آرمان پوزخندی زد و آماده حمله‌ی بعدی شد که با دست امیر که روی پایش نشست دهانش را بست. هر چقدر در برابر جهان یاغی بود، در مقابل امیر مطیع بود و آرام.

- اینکه پدر و پسر راجع به این چیزا حرف بزنیم به هیچ‌عنوان صورت خوشی نداره.

واضح‌تر از این نمی‌توانست به جهان بفهماند که چقدر در این رابطه گند زده است!

- حالا واقعا چرا دعوتمون کردی؟!

جهان سرش را جلوتر برد.

- شما پسرامین! بچه‌هام! خواسته‌ی زیادیه اگه سال به سال بخوام یه شام کنارتون بخورم؟

امیر با نگاهی شماتت بار به جهان زل زد. جهان فقط در صورتی آن دو را احضار می‌کرد که کارشان داشته باشد. خودش همین چند دقیقه قبل پیش از آن که آرمان از راه برسد گفته بود برایشان پیشنهاد دارد. چیزی که امیر یک

هزارم درصد هم مشتاق شنیدنش نبود. منوی چرمی لجنی رنگ روی میز را به سمت خودش کشید.

- خب حداقل جای خوشحالی داره که قرار نیست از کار و زندگی بیوفتیم و فقط یه شام خوردن ساده‌س!

من شیشلیک می‌خورم!

منو را به دست آرمان داد:

- تو چی می‌خوری؟

آرمان منو را گرفت.

- باباجون اون حرفی که گذاشتی آخر بگی رو همین الان بگو خودتو خلاص کن!

قسمت فست فود منو را از نظر گذراند.

- من پاستا آلفردو می‌خوام.

جهان با فشردن زنگ گوشه‌ی میز مثلثی پیش‌خدمت را احضار کرد و بعد از سفارش غذا به صندلی‌اش تکیه داد.

- دلم می‌خواد یه سفر مردونه بریم. ویزای توریستی من آماده‌س، اگه قبول کنین باهام بیاین به مهدوی می‌گم کارای بلیتا و ویزاهاتونو اکی کنه.

آرمان سوییچ ماشینش را روی میز چرخاند.

- کجا به سلامتی؟

- اول مالزی بعدشم سنگاپور.

امیر که از بازی آرمان با سوییچش عصبی شده بود دست برد و با تندی خاصی سوییچ را چنگ زد.

آرمان با اندکی تعجب حرکات عصبی امیر را دنبال کرد.

- چه جالب، دقیقا مقصدی رو انتخاب کردی که باهاشون معامله می‌کنی! من بچه نیستم که بابت کار با وعده‌ی تفریح بکشونیم اونجا و بعد بگی تو فلان هتل منتظرتن. فکر کنم پشت گوشی بهت گفتم که بخاطر کار دیگه روم حساب باز نکن، من خودم به اندازه‌ی کافی مشغله دارم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۲

#زینب_عامل

جهان روی صـــورت عصـــبی امیر مکث کرد. داســـتان آذر طلوعی بد دردسری شـــده بود. این نگاه جدی امیر می‌گفت محال اســـت بتواند او را راضی به انجام کاری کند. هیچ برنامه‌ای برای مسافرت با پسرهایش نداشت. مسافرتش کاری بود و می‌خواست در مدت نبودش، امیر حواسش به کارهای هلدینگ باشـــد، اما در شرایطی گیر کرده بود که مجبور شـــده بود چنین چیزی را مطرح کند؛ چیزی که امیر درجا متوجه‌ش شده بود.

- من اصراری نکردم، اگه نیاین با همسرـــم می‌رم! خیلی وقته با سمیرا جایی نرفتیم.

امیر نگاه از جهان گرفته و به دریاچه‌ی پشـــت پنجره‌ی سرتاسری خیره شد.

- خوبه، با همسرت برو؛ اینطوری برات بهترم هست.

جهان، طعنه‌ی ریزش را نادیده گرفت. باید امیر را در عمل انجام شـــده قرار می‌داد، اگر بعد از رفتنش به ســـنگاپور، مهدوی خبر می‌داد که باید سری به هلدینگ بزند، امیر درخواســـتش را رد نمی‌کرد. با این فکر دیگر این بحث را ادامه نداد.

- سمیرا می‌دونه داری می‌ری سفر؟

سوال آرمان باعث شد جا بخورد. نمی‌توانست دروغ بگوید، کافی بود آرمان زنگ بزند و از سمیرا بپرسد جریان چیست؛ آن‌وقت لو می‌رفت!

- نه؛ فعلا بهش نگفتم، فکر کردم شاید شما همراهم بیاین.

آرمان با لبخندی که شیطنت و خباثت از آن می‌بارید گوشی‌اش را از روی میز برداشت و وارد لیست مخاطبینش شد، با حوصله شماره‌ی سمیرا را پیدا کرد و بعد از اینکه با او تماس گرفت گوشی‌اش را روی بلندگو تنظیم کرد. صدای اولین بوق که بینشان پیچید با لبخندی که همچنان روی لب‌هایش حفظ کرده بود رو به جهان گفت:

- الان بهش خبر می‌دم تا ذوق کنه!

جهان آمد اعتراض کند، اما با صدای سمیرا متوقف شد. واکنشش طوری بود که امیر را وادار کرد پوزخند تمسخرآمیزی روی لب‌هایش بنشاند. حتم داشت که جهان هیچ فکری برای رفتن به مسافرت همراه با سمیرا نداشت و فقط یک چیزی این وسط پرانده بود که خودش را موجه جلوه نشان دهد.

- آرمان خودتی؟

صدا و لحن متعجب سمیرا باعث شد آرمان کمی احساس ناراحتی کند. آنقدر از سمیرا دوری می‌گزید که حالا که خودش با او تماس گرفته بود باعث شده بود او حیرت کند. کمی احساس عذاب وجدان کرد که مادرش را قاطی حرکت خبیثانه‌ی خود کرده است، اما خیلی زود این احساس محو شد. سمیرا داشت نتیجه‌ی رفتارهای غلط خود را می‌دید و از طرفی او به شدت می‌خواست حرص جهان را دربیاورد، هنوز حالش از آخرین شایعه‌ی رابطه‌ی پدرش با منشی‌ـ شخصی‌ـاش بد بود و دنبال راهی می‌گشت تا خودش را تخلیه کند. جواب سمیرا را داد:

- بله خودمم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۳

#زینب_عامل

صدای سمیرا هیجان زده شد.

- چیزی شده؟

اما خیلی سریع همان کار غلط یعنی گله کردن و غر زدن را شروع کرد!

- چه عجب! بالاخره یادت افتاد یه مادری هم داری، ولت کنن بیست و چهار ساعته خونه‌ی لیلایی!

امیر اخم کرد و آرمان سریع و قبل از آنکه سمیرا طبق روال همیشه با کج‌فهمی خاصش به لیلا توهینی کند گفت:

- یه خبر خوب دارم برات.

نگاه خندانش را به جهان که صورتش سخت شده بود دوخت.

- بابا ترتیب یه سفر به سنگاپور رو داده.

با دیدن اخم‌های جهان لبخندش را کش داد.

- منم قراره بیام. بهتره بری چمدونات رو ببندی.

این خبر از زبان آرمان آن هم با آن لحن شاد آنقدر برای سمیرا غیرقابل باور بود که غرید:

- منو مسخره کردی؟ آرمان باز مست کردی؟

آرمان توجهی نشان نداد.

- مســـخره چیه؟! بابا الان جلوم نشـــسـته. می‌گم قراره بریم مسافرت. سه‌تایی...

خودش را کشت تا پوزخند نزند.

- خانوادگی!

دلش می‌خواســـت برای خراب کردن اعصـــاب پدرش تا آخرین لحظه این بازی را ادامه دهد، برای اینکه همه چیز خراب نشـــود و جهان در نبودش همه چیز را کنســـل نکند گفت:

- با بابا شـــام اومدیم بیرون، شـــب رو میام خونه. تو چیزی نمی‌خوای برات بخرم؟

سمیرا اینبار واقعا ذوق کرد.

- الهی قربونت بشم، هیچی نمی‌خوام؛ خودت بیا فقط.

" باشـــه " ای گفت و اینبار بدون هیچ عذاب وجدانی خداحافظی و تماس را قطع کرد. خونسرـــد گوشی را روی میز گذاشت و به پدرش خیره شد.

- به مهدوی بگو کارای ویزامو بکنه، پاسپورتمم خواست بیاد بدم بهش.

جهان با اکراه سر تکان داد و امیر که نهایت لذت را از بازی آرمان برده بود لبخندی زده و از زیر میز ضربه‌ی کوتاهی به ران پای آرمان زد، ضربه‌ای که آرمان خیلی خوب معنی‌اش را فهمید. جهان به قدری از بازی‌ای که خورده بود عصبی بود که به بهانه‌ی شستن دستانش پسرانش را ترک کرد، به محض رفتنش امیر بلند زیر خنده زد.

- دمت گرم آرمان، کارد می‌زدی خونش درنمیومد!

آرمان دو انگشت اشاره و وسطش را به گوشه‌ی پیشانی‌اش چسباند.

- مخلصیم امیرخان!

امیر با لبخند و چشمانی ریز شده پرسید:

- حالا جدا می‌خوای بری سنگاپور؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۴

#زینب_عامل

آرمان شیطان شانه بالا انداخت.

- چرا که نه...

تمسخر سرتاسر جمله‌ی بعدی‌اش را گرفت.

- من از نظر روحی به این سفر خانوادگی نیاز دارم!

امیر با خنده سر تکان داد.

- صحیح!

دستش را دور گردن آرمان انداخت. درست همان زمان پیشخدمت با سفارش‌هایشان از راه رسید و مشغول چیدن غذاها روی میز شد. امیر نگاهی به سفارش‌هایشان انداخت و همانگونه که دستش دور گردن آرمان بود با لذت گفت:

- اشتهامو باز کردی پسر، حالا می‌تونم یه نظرم به پاستای تو بندازم!

آرمان راضی قهقه زد!

- نوش جونت خان داداش.

**

به چشـــمان قرمز شـــادی خیره شـــدم. او بعد از دو روز همچنان عزادار آذر بود و هر وقت نگاهش به نگاه پر غم من می‌افتاد زیر گریه می‌زد، من اما در کنار عزایی که برای مرگ آذر داشـتم عزادار آینده‌ی نامعلومم بودم. آنقدر که شب که دراز کشیده بودم تا بخوابم با تمام وجودم از خدا خواسته بودم صبح چشمانم باز نشوند و من هم با مرگ به خانواده‌ی از دســت داده‌ام بپیوندم، اما درد این بود که چشمان من از شدت درد و غصه‌ی قلبم اصلا برای خواب بسته نمی‌شدند!

فکر اینکه باید در تهران چه خاکی بر سرم می‌ریختم دیوانه‌ام می‌کرد. بیشـــتر این نمی‌توانســـتم در خانه‌ی پدری شـــادی بمانم. خانواده‌اش در این دو روز هم چندان راضی بنظر نمی‌رسیدند، اما چاره‌ای نداشتم که زور می‌زدم نگاه‌هایشان را نادیده بگیرم. از فکر بیرون آمدم.

- گریه نکن!

برای بار هزارم نالید:

- خدا منو بکشه افسون، باید ازت خبر می‌گرفتم، خاک بر سرم که بچگی کردم و...

حرفش را قطع کردم.

- بیخیال شـادی، مگه تو مقصرـ این اتفاقایی که خودتو سرزنش می‌کنی؟

با کف دستش خیسی گونه‌اش را پاک کرد.

- اگه دایيت بفهمه اومدی تهران چی؟

زانوهایم را در آغوش کشیدم.

- بفهمه هم کاری نمی‌کنه، خودش می‌خواســـت از شرم خلاص شه که اون پیشنهاد رو داد.

آهم را در سینه خفه کردم و با شرم پرسیدم:

- شـــادی می‌تونی همراهم بیای بریم دنبال خونه برام؟ من اصلا تهران‌رو نمی‌شناسم.

شرم نگاه او بیشتر بود.

- کاش می‌تونستم بگم اینجا بمون.

خبر داشتم که اوضاع او هم چندان روبه‌راه نبود. محتوای ســـال‌ها درد و دل ما مربوط می‌شـــد به خانواده‌هایمان که نبودند، خـانواده‌ی من کـه واقعـا نبود و خـانواده‌ی او کـه بودنشان مساوی با نبودشان بود. لبخند تلخی زدم:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۵

#زینب_عامل

- می‌گفتی هم نمی‌تونستم بمونم.

پس زدن بغضم کار سختی بود.

- صـــحبت یکی دو روز نیســـت که، صـــحبت یه عمر زندگیه!

باورم نمی‌شـد برای یک عمر زندگی تنهای تنها شـده بودم. دسـتش را روی گونه‌ی اسـتخوانی‌اش گذاشـت و با غصـه نگاهم کرد.

- قربونت بشم من، غمت نباشه‌ها، خودم هستم.

به در اشاره کرد.

- زنـدگی منم کـه خودت می‌بینی، گاهی فکر می‌کنم اگـه نبودن بهتر بود.

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم.

- نگو شادی، بودنشون، حتی قسطی، نعمته!

انگار حرفم را نشنیده بود که گفت:

- در به در اینم از این خونه برم، نمی‌خوام با پول بابا باشه، دارم می گردم دنبال کار، ببینم با این مدرک کوفتی که گرفتم کجا کار پیدا می کنم.

- مگه می‌ذارن جدا شی ازشون؟

پوزخندی زد.

- اونقدر درگیر سر و کله زدن با همن که اصـــلا گاهی یادشون می‌ره بچه هم دارن. آره بابا، گیر اصلیشون تا وقتی بود که نیومده بودم همدان برا درس خوندن، بعدش دیگه اکی شدن، وقتی سال پیش برگشتم تهران یه مدت با دخترخاله‌م نیکو که تنها زندگی می کرد همخونه شـــدم، ولی نیکو اپلی کرد برا کانادا و رفت و منم تنهایی زورم نرسید خونه بگیرم.

ناراحت نگاهش کردم.

- یادمه گفتی خوب شدن با هم که؟ چی شد پس؟

آهی کشید و شانه بالا انداخت.

- یه مدت بخاطر التماسای من و شاهین رفتن پیش مشاور، اون موقع بینشون آتش بس شده بود، اما زیاد طول نکشید که برگشتن به تنظیمات کارخونه!

مکثی کرد و بعد خیلی سریع تغییر حالت داد.

- آه بابا نکبت! انگار داریم فیلم هندی تماشا می‌کنیم! بیخیال، بریم دنبال خونه اگه چیزی پیدا شد طلاهایی که دارم رو می‌فروشم باهات شریک شم. هم من خلاص می‌شم هم تو دیگه تنها نیستی.

پوفی کشید.

- هر چند می‌دونم به همین سادگی نیست.

نگاه ناامید من، از گفتن ادامه‌ی حرفش، منصرفش نکرد.

- باید خیلی خوش شانس باشیم که جایی گیرمون بیاد.

خوش شانس نبودیم، یا شاید بهتر بود بگویم من آدم خوش شانسی- نبودم که نه آن روز و نه روزهای بعدش با پس‌اندازی که داشتم هیچ‌جایی برایم پیدا نشد، بدبختی این بود که بیشتر از آنکه مشکل، پول باشد مشکل، دختر بودن و تنها بودن من بود! هیچ‌کس نمی‌خواست خانه‌اش را به یک دختر مجرد اجاره دهد! باید کاری می‌کردم، یک

هفته بود که در خانه‌ی پدری شـادی بودم و مادر و پدرش کاملا از حضورم کلافه شده بودند، آنقدر که دیگر مراعاتم را نکرده و بی‌توجه به حضـــور مهمان ناخوانده‌ای که در خانه‌شان بود صدایشان برای هم بالا رفت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۶

#زینب_عامل

دیگر نمی‌توانستم بیش از آن آنجا بمانم، نمی‌دانستم کجا، اما باید می‌رفتم. هم غروری برایم نمانده بود و هم نگاه خجالت زده‌ی شـــادی بیشـــتر از تنهایی‌ام ناراحتم می‌کرد. می‌دانسـتم اگر چمدان‌هایم را همراه خود می‌بردم شـادی را بیشتر از قبل ناراحت می‌کردم. برای همین به بهانه‌ی خرید از خانه بیرون زدم و تصمیم گرفتم بعد از کمی خیابان‌گردی بازگشـــته و به بهانه‌ی اینکه جایی برای ماندن یافته‌ام چمدان‌هایم را برداشـــته و موقتا به مســـافرخانه‌ای رفته تا بعدا فکری به حال این آوارگی کرده باشم. شادی از شنیدن

حرف‌های نامربوطی که مادر و پدرش بهم می‌گفتند به قدری بهم ریخته بود که وقتی گفتم می‌خواهم برای خرید بیرون بروم جلویم را نگرفت، سوال چندانی نپرسید و نخواست که همراهم بیاید و این برای من به این معنی بود که از بیرون رفتنم استقبال کرده است. آماده شدم و بی‌آنکه سر و صدایی راه بیاندازم، یا با مادر و پدر شادی خداحافظی کرده باشم خانه را ترک کردم. حالا دیگر به معنای واقعی کلمه آواره بودم. بند کوله‌ام را با دست فشار دادم تا رها نشود و با همین فشار دستم، سعی کردم کنترل بغضم را نیز در اختیار بگیرم. گریه‌های من در خیابان قرار نبود دل کسی ـ را به رحم بیاورد یا گرهی از مشکلاتم را باز کند.

هیچ کوچه و خیابانی در این شهر برایم آشنا نبود، مقصدی هم نداشتم، پس چه فرق می‌کرد که کجا بروم؟ اما ذهن آدم غریزی او را به جاهای شناس می‌کشاند، آنقدر که دست مرا هم گرفته و وقتی به خودم آمدم که در آشناترین نقطه‌ی این شهر ایستاده بودم. در محله‌ی جردن و رو به روی برجی که چند هفته قبل بدبختی و بی‌کس‌ترین و تاریک‌ترین روزهای زندگی‌ام از همین مکان آغاز شده بود. اصلا نمی‌دانستم برای چه خودم را مقابل

این برج مخوف رسانده بودم، من از آدم‌های این ساختمان عریض و طویل فراری بودم. تنها خاصیت این برج و واژه‌ی انگلیسی اروندی که رویش درج شده بود این بود که بغضم را شکاند. آذر را تصور کردم که هر روز با دنیایی اشتیاق قدم در این مکان می‌گذاشت. آذری که هاله‌ی دورش پر بود از رویاهای دوست‌داشتنی و زیبا، رویاهایی که همراه خودش خاک شده بودند، غریبانه و بی‌اینکه دل کسی. را به درد بیاورد. من باید از این برج و آدم‌هایش تا ابد فرار می‌کردم. من از این مکان و آدم‌هایش می‌ترسیدم، کسانی که سرنوشت هم‌نوعشان هیچ اهمیتی برایشان نداشت. کسانی که خیلی ساده فراموش کرده بود دختری به اسم آذر طلوعی را. آدم‌هایی که فقط غرق حساب و کتاب و اعداد بودند و اعداد و ارقام برایشان نسبت به هر چیزی اولویت داشت. دستم را از میان دست نامرئی که مرا به اینجا کشانده بود بیرون کشیده و چرخیدم تا از آنجا فرار کنم، برای همیشه؛ اما مانع جدیدی مقابلم سبز شد. چرخیدن تند من همزمان شد با قدم‌های بلند و محکمی که از کنارم می‌گذشت، حرکت هر دویمان سریع و همزمان رخ داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۷

#زینب_عامل

طوریکه وقتی چرخیدم با برخورد شانه‌ام به شانه‌ی محکم مرد، تعادلم را به کل از دست داده و با شتاب از روی پله‌ای که بالایش ایستاده بودم به زمین پرت شدم. زانویم به لبه‌ی پله خورد و درد تا مغز استخوانم پیچید و صدای ناله‌ام به هوا بلند شد. لعنت به من، لعنت به سرنوشتی که نمی‌گذاشت جانم را برداشته و فرار کنم. هنوز به خودم نیامده بودم و چشمانم از ترس پرت شدنم بسته بودند که صدای محکم، اما آرامی که برایم آشنا هم بود در گوشم پیچید.

- خانم... چی شد؟ حالت خوبه؟

جانم را برمی‌داشتم و بدون اینکه نگاه کنم و ببینم طرف حسابم که بوده است می‌گریختم اگر حس کنجکاوی‌ام به دنبال این نمی‌گشت که ببیند صاحب صدای آشنا کیست. لای پلک‌هایم را باز کردم و از دیدن مرد جوانی که

مقابلم زانو زده و نگاهش نگران بود شـــوکه شـــدم. اروند بود! نه آن اروند بزرگ! پسرـش بود، همان پسرـی که آن روز داخل برج دیده بودم، همان مردی که فقط با محکم کردن گره کراواتش خودش را جمع و جور کرده بود. آن غرور شـاهانه‌ی نگاهش را لای این نگاه نگران نمی‌یافتم. با صـــدایش به خودم آمدم و یادم آمد این مرد به خواهرم چه‌ها که نگفته بود، بی‌آنکه تقصـــیری گردن پدر هرزه‌اش بیاندازد. اصلا او و حرف‌هایش بود که باعث شده بود آذر بعد از خارج شـدن از سـاختمان لعنتی روبه‌رویم یک آذر دیگر باشـد؛ یک آدم شـکسـت خورده. آدم شـکسـت خورده‌ای که رضـایت داده بود برای بازگشـت به همدان و...

- حالت بده که زل زدی بهم و چیزی نمی‌گی یا خوبه که اینطوری نگام می‌کنی؟!

نفرت در وجودم زبانه کشـــید، اما تمام این نفرتم را فقط توانسـتم با اخم کردن نشـان دهم. اخمی که برداشـت مرد مقابلم از آن چیزی بجز نفرت بود.

- خیلی خب، فهمیدم؛ این سوالم بی‌مورد بود. فقط بهم بگو تو این فاصله چطوری چشات خیس شدند؟

راحتی کلامش را آن لحظه بخاطر درد عمیق قلبم ندید گرفتم. فکر کرده بود بخاطر درد زانوام چشمانم خیس شده‌اند، اگر می‌فهمید با زندگی من چه کرده‌اند چه می‌کرد؟ نگاهش را چرخاند و روی پایم متوقف شد و دیدم که صورتش حیرت زده شد. رد نگاهش را گرفته و با دیدن زانوی شکافته‌ام منم هم شگفت زده شدم. شلوارم پاره شده و زانویم یک خراش بزرگ برداشته و خون از قسمت شکافته جاری بود.

- باید بریم درمونگاه!

نگاهش را بالا کشید.

- می‌تونی راه بری؟

با مکث کوتاهی خواستم بلند شده و آن مکان نفرین شده را ترک کنم که او خیلی راحت و بی‌آنکه معذوریتی داشته باشد زیر بازویم را گرفت.

- بذار کمکت کنم.

با انزجار بازویم را عقب کشیدم و یادم آمد دستان آلوده‌ی پدر این مرد چقدر روی تن خواهرم رقصیده بود. پدر و پسر خیلی ساده به حریم دیگران تعرض می‌کردند.

- ولم کن، دست نزن به من!

خیلی عادی و بدون آنکه ذره‌ای خم به ابرو بیاورد دستش را عقب برد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۸

#زینب_عامل

- اوضاع پات خیلی داغونه... باید برسونمت درمانگاه.

کلافه موهایش را کشید. انگار کار مهمی داشت و من و برخوردی که باعث زخم شدن زانویم شده بود مزاحمش شده بودیم.

- می‌تونی چند دقیقه بشینی تو ماشینم تا برگردم؟

نگاه از صورت کلافه‌اش که اینبار سعی‌ای برای رفع کردن این کلافگی نداشت گرفته و دستانم را با نفرت مشت کردم. می‌توانستم برای تلافی زندگی از دست رفته‌ی خواهرم، تنها کسی‌ـ که در دنیا داشته و برای همیشه از

دستش داده بودم به مصافشان بروم؟ عقل می‌گفت نه! نفرت و کینه‌ی من فقط می‌توانست در همین ابعاد باقی بماند، نه تنها من، که اگر خانواده‌ام نیز بودند از پس غولی به اسم اروند برنمی‌آمدیم!

- نیازی نیست.

دستم را به لبه‌ی پله گرفتم و بی‌توجه به دردی که باعث شده بود نتوانم زانوام را خم کنم به سختی از جایم بلند شدم.

- فکر کنم نیاز هست، نمی‌تونی درست راه بری.

توجهی نشان ندادم، چرخیدم و با پایی که واقعا تکان دادنش سخت و طاقت فرسا شده بود چند قدم برداشتم در حالیکه اشک‌هایم با سماجت و فشار داشتند از کاسه‌ی چشمم بیرون می‌ریختند و قلبم... قلبم به معنای واقعی کلمه داشت می‌ترکید و واقعا دلم می‌خواست با صدای بلند زیر گریه بزنم، برای خودم و برای آذری که در جوانی مثل گلی که تازه می‌خواست بشکافد پرپرش کرده بودند. چقدر این دنیا ناعادلانه چیده شده بود. زندگی من و خواهرم برای همیشه نابود شده بود و مرد پشت سرم خیلی ساده و بی‌هیچ عذاب وجدانی به زندگی شاهانه‌اش ادامه می‌داد،

بدون اینکه ذره‌ای بابت کارهایش تاوان دهد. اصـــلا این دنیا ســـاخته شـــده بود برای آدم‌های پولدار! آدم‌های ضعیفی چون من اگر تا آخرین ثانیه‌ی زندگی‌شان می‌دویدند و التماس خدا را می‌کردند باز عدالتی در موردشـــان اجرا نمی‌شد. صدایش برای ثانیه‌ای کوتاه متوقفم کرد.

- دختر خانم؟

تند اشـک‌هایم را پاک کردم. از همان چند ثانیه مکثم بهره جست و آمد و جلویم را گرفت.

- من واقعا نگرانتم...

ثانیه‌ای کوتاه نگاهش را در صورتم چرخاند و بعد با جدیت به برج پشت سرم اشاره کرد.

- من تو هلدینگ پشـــت سرت کار می‌کنم، اگه نگرانی از اومدن باهام می‌خوای برات آژانس بگیرم.

این جمله‌ی محتاطانه به پسر مردی که کارش سوءاستفاده از زن‌های ساده بود نمی‌آمد.

- گفتم که نیازی نیست.

از کنارش گذشـتم، وقتی صـدایی از پشـت سرم نشـنیدم با این فکر که رفته اســت خم شــده و دســتم را به ران پایم

چسباندم. درد استخوان زانویم واقعا طاقت فرسا بود. آخرین پله را به سختی پایین آمده و به دیوار کوتاه کنار پله‌ها که بالایش گل کاری شده بود تکیه دادم تا بلکه کمی از دردم کاسته شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۹

#زینب_عامل

- قیافه‌ت به طرز خیلی عجیبی برام آشناست. انگار همین چند وقت قبل دیدمت...

سرم چرخید. نرفته بود، همانگونه بالای پله‌ها ایستاده بود. پیراهن یشمی آستین کوتاه با شلوار کتان مشکی‌اش ظاهرش را متفاوت‌تر از روزی کرده بود که کت و شلوار به تن داشت. حالا که فاصله‌مان زیاد بود این تفاوت بیشتر به چشمم آمده بود. سوالش مضطربم کرد، ترسیدم متوجه شود ارتباطی بین من و آذر هست. این ترس باعث می‌شد حالم از خودم بهم بخورد، اما منی که در تهران حتی

جایی برای ماندن نداشتم ترس این را داشتم که با لو رفتن ارتباطم با آذر اتفاق ناگوارتر از آوارگی‌ام برایم رخ دهد. آدمیزاد که تنها می‌شد و بی‌پناه می‌ماند از سایه‌ی خود نیز می‌ترسید. با شنیدن جمله‌اش سریع نگاه گرفتم، اما او قصد نداشت رهایم کند. صدای قدم‌هایش که نزدیک و نزدیک می‌شد نشان می‌داد در حال پایین آمدن از پله‌هاست. نه از لحاظ جسمانی در وضعی بودم که بتوانم فرار کنم و نه از لحاظ عقلی این کار را درست می‌دانستم؛ نمی‌خواستم او را به شک بیاندازم.

آمد و باز هم مقابلم ایستاد، سعی کردم از نگاه کردن به صورتش امتناع کنم، تا مبادا روزی که مرا دیده بود را به یاد بیاورد؛ زیرلب آرام گفتم:

- شما برین، من حالم خوبه، خودم از پس خودم برمیام.

نگاهم به سمت چشمانش نبود، اما دلیل نمی‌شد سنگینی نگاهش را احساس نکنم.

- تو شرکت دیدمت، یادم اومد؛ همون روزی بود که مهمون خارجی داشتیم و اون جنجال راه افتاد.

قلبم به تپش افتاد، تنها چیزی که من در زندگی‌ام نداشتم واژه‌ای به اسم شانس بود. چرا باید یادش می‌آمد. دستپاچه

شده و سعی کردم چیزی بگویم تا هر احتمال ارتباطم با آذر نفی شود و آن لحظه تنها چیزی که به ذهنم آمد را بر زبان آوردم.

- آره برای استخدام اومده بودم اون روز!

- استخدام؟

حس می‌کردم گند زده‌ام! بی‌اختیار نگاهم به چشمان جدی‌اش که ریز شده بودند گره خورد. او در شرکت پدرش کار می‌کرد و این یعنی از ریز و درشت مسائل آنجا خبر داشت، چگونه می‌توانست از استخدام کارمند جدید بی‌خبر باشد؟ آمدم گندی که زده بودم را جمع کنم که با همان نگاه جدی که مشکوک می‌زد پرسید:

- کدوم بخش؟

به کارهای آن مجموعه‌ی عظیم نابلدتر از چیزی بودم که بتوانم نام بخش مشخصی را بر زبان بیاورم.

- منشی!

در یک لحظه اخم‌هایش به طرز وحشتناکی درهم پیچیدند.

- جای آذر طلوعی؟

نفس در سینه‌ام حبس شد، اینبار هیچ جوابی برای سوالش نداشتم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۰

#زینب_عامل

اما به طرز عجیبی در این مورد شانس آوردم که او بیش از آن دنبال جواب نگشت و قبل از اینکه من چیزی بگویم کاملا جدی گفت:

- بگرد دنبال یه کار دیگه دختر خانم!

با انگشت اشاره‌اش به برج اشاره کرد.

- حیفی برا منشی‌گری تو این خراب شده؛ به خودت و آینده‌ت رحم کن.

خیره‌تر از هر وقت دیگری نگاهش کردم. ابروهای مشکی‌اش از دقایق قبل بهم نزدیک‌تر بودند و جدیت چشمانش را نمی‌شد نادیده گرفت. گیج شدم. این جمله

به او نمی‌آمد، این حرف یعنی داشت غیرمستقیم نسبت به پدرش هشدار می‌داد؛ چیزی که کمی تضاد داشت با حرف‌هایی که به آذر زده و اشتباهات فاحش پدرش را نادیده گرفته بود.

- برا آدمی که غیرت داره و می‌خواد کار پیدا کنه، کار پیدا می‌شه. عاقبت منشی قبلی عاقبت خوبی نبود، نذار برا تو هم تکرار شه.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد.

- چون معذبی با من بیای درمونگاه برات ماشین خبر می‌کنم تا هر جا خواستی بری!

کلافه با دست آزادش گوشه‌ی چشمش را مالید.

- بگرد دنبال کار دیگه، اگه تا یه هفته‌ی دیگه جای بهتری پیدا نکردی با من تماس بگیر؛ می‌سپرم یه کاری برات بکنن.

با گوشی‌اش شماره‌ای را گرفت و بعد گفت:

- مرتضی ماشینو بیار جلوی هلدینگ، کار دارم.

همین و بعد گوشی‌اش را قطع کرده و داخل جیبش بازگرداند و ادامه‌ی حرف قبلی‌اش را گرفت.

- ممکنه شوکه شی از این حرفام...

نفسش را بیرون فرستاد.

- من تو این هلدینگ کار کردم، برا همین از خیلی چیزا باخبرم. شـــماره‌م رو الان بهت نمی‌دم که خدایی نکرده ســـوءتفاهم نشـــه برات، ولی اگه دنبال این بودی که کمکت کنم می‌تونی بیای همین‌جا، از لابی اینجا هم بپرسی و شماره‌ی منو بخوای بهت می‌دن.

مکث کرد و به اجبار ادامه داد:

- اسمم امیر اروندە!

نگاهم را بالا کشـــاندم و با بغضی ـ که به ســـختی در گلویم محبوس کرده بودم به واژه‌ی انگلیسی ـ اروند چســـبیده به تن برج خیره شدم. امیر اروند رد نگاهم را گرفت:

- زیادی این فضـا رو می‌شـناسـم که ترجیح می‌دم دردسر پیدا کردن کار، برا توپی که غریبه‌ای رو به جون بخرم، ولی نذارم اینجا برای کار بیای!

چند ثانیه بعد در خیابان مقابلمان بنز مشـکی رنگی ایسـتاده و بوق زد؛ اروند به خیابان اشاره کرد.

- ماشین رسید.

نگذاشـــت حتی تعجبم را از دیدن آن ماشـــین لوکس بروز دهم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۱

#زینب_عامل

- ماشین و راننده‌ی شخصی هلدینگه، خیالت راحت.

جلوتر و با قدم‌های بلند خودش را کنار ماشـــین رســـاند و سرش را از شـیشـه‌ی سـمت شـاگرد داخل برد و چیزی به راننده گفت. حتی رغبت نمی‌کردم سـوار ماشـینی شـوم که پسر جهان اروند برایم خبر کرده بود، اما به اجبار و ترس از اینکه به چیزی شـک نکند لنگ‌لنگان خودم را کنار ماشـین رسـانده و سـوار شـدم، خنکی فضـای داخل ماشـین تنها اتفاق مثبتی بود که آن روز برایم رخ داده بود. در ســکوت و به سـختی جاگیر صـندلی نرم ماشـین شـدم و شـنیدم که اروند گفت:

- خانم رو تا هر جایی که گفتن برسون!

پسر جوان اطاعت کرد.

- چشم آقای اروند.

نگاه اروند چرخید و با تعجب تماشـــایم کرد. می‌دانســـتم تعجبش برای چیسـت! من شـاید کم حرف‌ترین آدمی بودم که در زندگی به پستش خورده بود! باز هم چیزی نگفتم. با حرکت کردن ماشـــین اروند از نظرم پنهان شـــد، اما حس می‌کردم او همان‌جا کنار خیابان ایســـتاده و تماشـــایمان می‌کند. صدای مرد راننده باعث شد به خودم بیایم.

- آدرستون کجاست خانم؟

آدرسی نداشـــتم چون جایی برای رفتن نداشـــتم. توده‌ی جاگیر شـــده در گلویم داشـــت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شـــد. می‌خواســتم به ناچار از او بخواهم مرا به یک مســافرخانه برساند، اما لحظه‌ی آخر پشیمان شدم. مرد از آیینه نگاهی به عقب انداخت.

- خانم؟

آرام زمزمه کردم:

- الان می‌گم آدرس‌رو.

صفحه‌ی چتم با آذر در تلگرام را باز کرده و آدرس دوستش سونیا را برای مرد تکرار کردم. سر تکان داد:

- زیاد دور نیست از اینجا، یه ربع دیگه می‌رسیم!

یک ربع بعد وقتی ماشین را مقابل سالن زیبایی مجللی با اسم " سالن زیبایی سونیا" متوقف کرد حس کردم بارقه‌ی ریزی از امید در دلم تابیده است، بنظر می‌آمد می‌توانستم اینجا فکری به حال آوارگی خود کنم.

**

تمام عصبانیتی که از رفتار پدرش و موقعیتی که او را در آن قرار داده بود داشت با دیدن آن دختر جوان به فراموشی سپرده بود، طوریکه وقتی مهدوی داخل اتاق آمد حتی فراموش کرد اخم و تخم کند و بجای حرف زدن راجع به کار، پرسید:

- مهدوی اون روزی که آذر طلوعی اومد اینجا داد و بیداد راه انداخت‌رو خوب یادت میاد؟

مهدوی عینکی که تازه به ترکیب صورتش اضافه شده و چندان به آن عادت نداشت را روی تیغه‌ی بینی جابه‌جا کرد.

- بله؛ مگه می‌شه یادم بره؟

امیر تند از پشـــت میز برخاســـته و با دور زدن نیمه‌ی میز مقابل مهدوی ایستاد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۲

#زینب_عامل

- اون روز یه خانم جوون بیســت _ بیســت و یه ســاله کنار میز خانم حمیدی وایســتاده بود، یه دختر چشــم رنگی لاغر! می‌دونی برای چی اومده بود اینجا؟

مهدوی ابروهایش را بالا داد.

- یادم نیست!

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

- پس چی می‌گی همه چی یادته؟

مهدوی باز هم عینکش را جابه‌جا کرد.

- من اصلا دختر خانمی با این مشخصات ندیدم!

امیر پوفی کشید.

- خانم حمیدی هست؟ نرفته که؟

مهدوی عینکش را باز هم جابه‌جا کرد.

- من اومدم اینجا، بودن هنوز.

امیر دستش را بالا برده و روی شانه‌ی مهدوی گذاشت.

- مهدوی لنزو امتحان کن!

- هان؟

از مقابل نگاه گیج مهدوی عبور کرد، به در اتاق که رسید، مهدوی هول گفت:

- آقای اروند یه کاری...

امیر قاطع دستش را بالا برد.

- بعد!

از اتاق بیرون رفته و خودش را کنار میز خانم حمیدی رساند، باید هر طور شده اطلاعاتی از آن دختر بدست می‌آورد. ظاهر دخترک کاملا مشکوک بود. چشمان قرمزش که مطمئن بود قبل از زمین خوردنش نیز خیس بودند، نگاه عجیب و غریبش که سعی می‌کرد از او بدزدد و سکوت

عجیب‌ترش. حسش می‌گفت حتی در مورد استخدام شدن بعنوان منشی ــ هم دروغ گفته بود. همانگونه که در فکر فرو رفته بود مقابل میز خانم حمیدی ایســـتاد، طوریکه حمیدی نگاهش را بالا آورد.

- چیزی لازم دارین؟

امیر خیلی ساده سر اصل مطلب رفت.

- خانم حمیدی چند هفته قبل وقتی آذر طلوعی اینجا داد و بیداد راه انداخت، یه دختر خانم چشم رنگی کنار میز شـما وایسـتاده بودن که من گفتم زود کارشـونو راه بندازی؛ برای چه کاری اومده بودن اینجا؟

حمیدی اول خیره نگاهش کرد و بعد انگشتان دو دستش را درهم پیچاند، داشت فکر می‌کرد. چند ثانیه بعد که از دید امیر کمی هم در این فاصله دستپاچه شده بود گفت:

- والا اون روز من درگیر خانم طلوعی شـــدم، وقتی از اتاق پدرتون برگشتم که اون خانم رفته بودن!

خودش هم نفهمید چرا حقیقت را نگفت، انگار که ته دلش برای آذر ســوخته بود و می‌ترســید گفتن حقیقت به

امیر اروند دردسر جدیدی برای او بتراشـــد، بی‌آنکه خبر داشته باشد آذر روزها بود که در دل خاک خفته بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۳

#زینب_عامل

امیر با نگاهی مشـــکوک، خانم حمیدی، که به طرز ناشیانه‌ای و با بازی با انگشتانش سعی داشت آرام باشد را از نظر گذراند و بعد بی‌آنکه قصدی برای پرسیدن سوال جدید داشته باشد سر تکان داد.

- هوم، به کارتون برسین.

با ذهنی متفکر و در حالیکه فقط توانســـته بود بخش کوچکی از کارهای هلدینگ را سر و ســـامان دهد از آنجا بیرون زد. همین‌که از آسانسور وارد لابی شـد گوشی‌اش زنگ خورد؛ آرمان بود. یک تای ابرویش را بالا داد، با اینکه حدس زده بود او همراه جهان و سمیرا به سنگاپور نخواهد رفت، اما وقتی از دیروز خبری از او نشـــده بود فکر کرده

بود واقعا آن‌ها را همراهی کرده است، اما این اسم که روی گوشی‌اش چشمک می‌زد نشان می‌داد آرمان ایران بوده و از همین‌جا تماس گرفته است. تماس را که وصل کرد صدای آرمان شادتر از همیشه در گوشش پیچید.

- سلام بر خان‌داداش خوشتیپ!

امیر لبخند زد.

- چیه؟ کبکت خروس می‌خونه!

آرمان پرانرژی جواب داد:

- آخ امیر، آخ که دیروز نبودی ببینی چطوری گذاشتم تو کاسه‌ی حاجی‌جونت!

امیر با قدم‌هایی بلند از لابی خارج شد.

- بگو بدونم.

آرمان با ذوقی در حد و اندازه‌ی یک کودک خردسال که تجربه‌ای جدید و هیجان‌انگیز داشته است تعریف کرد:

- دل تو دلم نیست برات بگم، وگرنه می‌ذاشتم برسی خونه حضوری تعریف کنم برات. ببین چمدون بستم اونم نه یکی، دوتا، جوری که جهان که سهله خودمم باورم شده بود دارم می‌رم سفر، رسیدیم فرودگاه،

قشنگ چمدونامو تحویل دادم و کارت پروازمو گرفتم، به جهان و سمیرام گفتم من صندلیم از شما دوره، به این بهانه جلوتر راه افتادم تا سوار هواپیما شم، اما دور از چشمشون پیچوندم برگشتم داخل سالن ترانزیت.

امیر از شیطنت او به خنده افتاد.

- وای امیر بیا تا ویس جهان رو برات باز کنم غش کنی از خنده. براش تو تل پیام دادم باباجونی سفر خوش بگذره با عشقت؛ مراقب هم باشین. وقتی پیام دادم که کار از کار گذشته بود و نمی‌تونست پیاده شه از هواپیما، ویس داد و داد و بیداد!

غش‌غش خندید.

- تو زندگیش هیچ‌وقت اینطوری سرش کلاه نرفته بود، حالا بره با سمیرا خوش بگذرونه!

امیر پشت فرمان ماشینش نشست.

- دوتا چمدونت چی شد پس؟

آرمان با شیطنت جواب داد:

- چهار تا تیشرت و شلوار ارزش اینو داشت که جهان رو اینطوری سر کار بذارم. نگرانشـــونم نیســـتم البتـه! پـاپـاجونم چمـدونـامو تحویـل می‌گیره اون‌ور، می‌بره می‌گردونتشون و بعدم برشون می‌گردونه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۴

#زینب_عامل

امیر علیرغم درگیری ذهنی شدیدش خندید.

- هوم، فکر خوبیه. ولی چرا دیروز این جریان شـــادی بخش رو همگانی نکردی؟

فکر نمی‌کرد این ســـوال ســـاده که بدون منظور خاصی بر زبان آورده بود آرمان را این چنین دگرگون کند، اول پشـت خط سـکوت شـد، آنقدر طولانی که امیر شـک کرد نکند تماس قطع شده باشد.

- آرمان...

و بعد آرمان وقتی شروع کرد به حرف زدن، امیر از تلاش مذبوحانه‌اش که برای پنهان کردن اضطراب لحنش به کار می‌برد شوکه شد.

- هستم!

همین تلاش نصفه و نیمه‌ی آرمان باعث شد امیر جدیتش را دو چندان کند.

- نگفتی؟ چرا دیروز خبر ندادی نرفتی سنگاپور؟

خیلی ساده فهمید آرمان دروغ می‌گوید.

- با دوست دخترم بودم، سرم گرم بود!

هیچ دختری برای آرمان آنقدر جذاب نبود که خبر سر کار گذاشتن جهان را یک روز دیر به گوش او برساند.

هر دختری که به زندگی‌اش رفت و آمد می‌کرد فقط در حد یک سرگرمی موقت بود، تا با خرج کردن پول‌های جهان برای این و آن و به اصطلاحِ دیگران به باد دادن سرمایه‌ی پدرش خودش را آرام کند! آرمان داشت کاری می‌کرد و این کار آنقدر خطا بود که از بیان آن جلوی او واهمه داشت! آنقدر واهمه که از شدت استرس نتوانسته بود یک اسم دختر ساختگی بر زبان بیاورد!

- با غزل بودی؟ منو به دوست دخترت فروختی نفله؟

خنده‌ی زورکی آرمان، درگیری جدیدی کنار کنجکاوی‌اش نسبت به آن دختر چشم رنگی ایجاد کرد. این پسر چه مرگش بود؟ داشت چه چیزی را از او پنهان می‌کرد؟ رفتار آرمان می‌گفت برای پیدا کردن جواب سوالش باید خیلی دقیق او و رفت و آمدهایش را زیر نظر می‌گرفت. بلاشک پرس و جو از خود آرمان نتیجه‌ای نداشت.

- رفتی پیش مامان لیلی؟

- آره!

- منم تا نیم ساعت دیگه می‌رسم.

آرمان از خدا خواسته تماس را قطع کرد و امیر با فشار داد بیشتر پایش روی پدال گاز سعی کرد زودتر از نیم‌ساعتی که گفته بود خودش را به خانه رسانده و با آرمان روبه‌رو شود. اما این بین یک چیزی شدیدا آزارش می‌داد؛ نمی‌توانست بین افکارش که دور آن دختر چشم‌رنگی که رفتارهایش عجیب بودند و آرمانی که رفتارهایش مشکوک می‌زد تعادل برقرار کند. حتی نمی‌دانست کدام موضوع مهم‌تری بودند! حدس می‌زد که به احتمال خیلی زیاد آن دختر در مورد استخدام شدن در هلدینگ دروغ گفته بود.

صـــبر می‌کرد، اگر با او برای پیدا کردن کار تماس می‌گرفت، شک‌هایش رفع می‌شدند! با همان ذهن متلاطم خودش را به خانه رساند، اما وقتی وارد خانه شد اثری از آرمان نبود؛ آرمان به طرز ناشیانه‌ای گریخته بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۵

#زینب_عامل

در پذیرایی کنار لیلا نشـــســـت، بدون آنکه برای تعویض لباس‌هایش برود.

- آرمان کجا رفت؟

لیلا عینک مطالعه‌اش را از روی چشـــم‌هایش برداشـــت و آن را روی کتابی که با حضـــور امیر دســـت از مطالعه‌اش کشیده بود گذاشت.

- خیلی شـاد و شـنگول بود، اما بعد از اینکه با تو حرف زد یهو یه طوری شـد! انگار نه انگار که از وقتی رسـیده

بود منتظرت بود برسی. چیزی شـــده؟! آرمان خیلی مشکوک می‌زد.

امیر به چشـمان همیشـه نگران مادرش حین صـحبت در رابطه با آرمان خیره شـــد. قطعا چیزی شـــده بود، اما تا نمی‌فهمید مشـکل چه بود و صـددرصـد اطمینان خاطر نمی‌یافت که آرمان چه افتضاح جدیدی به بار آورده است نیـازی نمی‌دیـد آن را کنـار مـادرش مطرح کرده و بـه نگرانی‌هایش دامن بزند. حالا هم مطمئن بود باید بی‌خیال گشـتن به دنبال آرمان می‌شـد تا وقتش برسـد، آرمان اسـتاد پیچاندن بود؛ نمونه‌اش بلایی که سر جهان آورده بود.

- فکر کنم پای دوسـت دختر جدید وسـطه! دو روز که بگذره و دختره تکراری شه براش همه چی برمی‌گرده به روال سابق!

لیلا با افسوس سر تکان داد.

- پسره‌ی بی‌عقل انگار حرمسرا باز کرده، نمی‌گه اگه دختر مردم حامله شد، با این بی‌مسئولیتی ذاتیش چیکار باید بکنه؟

امیر بی‌حال خندید.

- مگه وسایل جلوگیری اختراع نشدن؟!

نگاهش به سقف بود، اما با صدای حرصی لیلا چشم از سقف گرفت.

- عجبب؛ ظاهرا تو هم خوب بلدی!

چشمکی به مادرش زد.

- خودت به درس و دانشگاه اصرار داشتی همیشه؛ تو درس تنظیم خانواده یادمون دادن!

لیلا با غرغر از جایش بلند شد.

- از کل درسای دانشگاهت همین تنظیم خانواده رو یاد گرفتی؟!

وارد آشپزخانه شد، اما جواب شیطنت آمیز امیر لبخند روی لب‌هایش آورد.

- لیلی خانم، از کل دروس دانشگاه کاربردی‌ترینش همین بود!

.....

در سالن بی‌در و پیکر و پر رفت و آمدی که به دنبال سونیا نامی قدم در داخلش گذاشته بودم در جواب جستجویم به دنبالش که بنظر هم می‌آمد آدم مهمی است یک جمله گفته بودند:

- ســـونیاجون طبقه‌ی بالا برا هنرجوها کلاس برگزار کردن، باید صبر کنی عزیزم!

و تا می‌توانستند عزیزم آخر جمله‌شان را با ناز و عشوه‌ای خاص کشیده بودند!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۶

#زینب_عامل

برای هیچ‌کس مهم نبود که من چندین ساعت بی‌کار آنجا نشسته و به دهان تک‌تک کارکنان که مدام و با عجله در حال رفت و آمد بودند خیره بودم تا بلکه خبری از آن سونیای معروف شد. کیفم را جلوی زانوی زخمی‌ام گرفته بودم تا کسی_ متوجه‌اش نشود، اما وقتی اوضاع آنجا را دیدم فهمیدم ذاتا کسی_ توجهی به من ندارد و کیفم را کنار گذاشتم تا انگشتان خسته‌ام از فشار دادن بند کیف، کمی استراحت کنند. آیینه‌ی قدی نصب شده در مقابلم انگار با کائنات عهد بسته بود مرا زشت‌تر و ناامیدتر از هر زمانی

نشـــان دهد. چشـــمم که به تصـــویر خســـته‌ام می‌افتاد، خسته‌تر می‌شدم. گله داشتم از آفریننده‌ای که سرنوشتم را این چنین تاریک رسم کرده بود. دست از دوست داشتن خودم کشیده بودم و بجای یک دختر بیست و سه‌ساله‌ی چشم رنگی در آیینه، تصویر دختری زشت و ضعیف را می‌دیدم که انگار آفریده شـــده بود برای ترســـیدن، برای ضـــعیف بودن و رنج کشـــیدن تا تمام فعل‌های متضـــاد ویژگی‌هایی که در ذاتش تعبیه شـــده بودند در این تناقض معنا یابند! از نشستن که خسته شدم برخاستم تا مجدد به دنبال فردی به اسم سونیا بگردم. از اولین دختری که می‌خواست از کنارم عبور کند و شومیز حریرِ لیمویی رنگ بی‌آستینش می‌گفت که از کارکنان سالن است پرسیدم:

- عذر می‌خوام سونیاخانم کلاسش تموم نشد؟

نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پایم انداخت، نگاهی که مکثش روی زخم زانویم طولانی‌تر بود.

- سونیاجون رو نمی‌شناسی؟

چرخید و به یک زن قد بلند با موهای تماما مشـــکیِ بلند اشاره کرد:

- خیلی وقته کلاسش تموم شده که!

کلافه و عصبی از اینکه ساعت‌ها وقتم تلف شده بود به سمت همان زنی که گفته بود رفتم. بدبختی این بود که حتی توان این را نداشتم به کسی اعتراض کنم. به چه اعتراض می‌کردم؟ همین که چند ساعت از وقتم را در این سالن کشته بودم هم غنیمت بود!

- سونیا خانم...؟

دختر مو مشکی با شنیدن صدایم به سمتم چرخید. لبخندی مغرورانه زد:

- بله عزیزم؟

فرصت نکردم دهان باز کنم، چهره‌ی سونیا تغییر کرد، نگاهش رنگ حیرت گرفت و بعد پر از شک گفت:

- افسون؟ تو خواهر آذری؟

متعجب شدم از اینکه مرا می‌شناخت.

- از کجا منو می‌شناسین؟

خندید.

- شوخیت گرفته دختر؟ آذر رفیق چندین سالمه‌ها؛ از جیک و پوک هم خبر داریم، مگه می‌شه خواهرشو نشناسم؟ آذر عکستو نشونم داده بود.

خبر داشـــت آذر مرده بود؟ این لحن خندان و حال خوب که آذر را رفیق خطاب می‌کرد مطمئنم می‌کرد او از مرگ آذر باخبر نیست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۷

#زینب_عامل

- می‌شه حرف بزنیم؟

کلافه به اطراف و سر و صـــدایی که اذیتم می‌کرد اشـــاره کردم.

- یه جای خلوت اگه می‌شه.

دســـتم را گرفت و اینبار لبخندش رنگ‌وبوی صـــمیمیت داشت، نه آن غرور آزاردهنده.

- حتما، خود آذر کجاست؟

و این سوال یعنی همانطور که حدس می‌زدم او از آنچه آذر از سر گذرانده بود خبر نداشت. صدایم لرزید، اما او میان آن همهمه و سر و صدای اطراف متوجه این لرزش نشد.

- می‌گم!

مرا به سمت یک گوشه‌ی سالن کشاند و پله‌هایی مقابلمان ظاهر گشت که قبل‌تر در دیدم نبودند. پله‌های چوبی که دو طرفش پر بود از عکس مدل‌های مختلف با میکاپ و شینیون‌های عجیب‌وغریب را بالا رفتیم و امیدم برای اینکه طبقه‌ی بالا آرام باشد با دیدن سیل جمعیتی دیگر به یاس تبدیل شد. از یک طرف هم درد زانویم امانم را بریده و بالا رفتن از پله‌ها ته‌مانده‌ی انرژی‌ام را نیز از من ربوده بود. نمی‌دانستم سونیا در این بلبشو چگونه می‌خواست مکانی بی‌سروصدا بیابد، اما وقتی با راهنمایی‌اش وارد یک اتاق بزرگ و دلباز شدیم و در را بست به طرز غیرمنتظره‌ای همه جا در یک سکوت آرامش‌بخش فرو رفت؛ انگار که آن اتاق، یک اتاق جادویی بود. تعجبم را که دید خندید.

- پیشـــنهاد خواهرت بود که اینجارو بســـازم تا وقتی خسـته شـدم یه جایی باشـه حداقل نیم سـاعت عین آدمیزاد استراحت کنم.

خیلی سریع موهای بلندش را به شـــکلی حرفه‌ای بالای سرش جمع کرد.

- چقدر دلتنگ آذرم...

آه عمیقی کشـید که بنظر می‌آمد برای چیزی بیشـتر از یک دلتنگی ساده باشد.

- آذر بی‌معرفت!

واقعا آذر برایش مهم بود؟ حالا چگونه باید نبود دائمی آذر را به گوشش می‌رساندم؟

- منو آذر فرستاده اینجا...

دستانم مشت شدند. این روزها غرورم یک جای سالم در تن نداشت.

- بهم گفت می‌تونم رو کمک شما حساب کنم.

- پات چی شده؟

رد نگاهش را گرفته و به زانوی زخمی و خونینم رسیدم.

- چیز مهمی نیست، خوردم زمین.

- وسایل پانسمان بیارم برات؟ عفونت نکنه زخمت؟

واقعا می‌شـد روی این لحن نگران حسـاب باز کرد؟ اصـلا نگرانی‌اش واقعی بود یا ساختگی؟

- نه کارم مهم‌تره.

جدی در چشمانم زل زد.

- افسـون من جونمم برا آذر می‌دم، دیگه کمک کردن به تو که چیزی نیست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۸

#زینب_عامل

اشـاره کرد تا بنشـینم. اطاعت کردم، ایسـتادن با آن زانوی زخم شـــده واقعا طاقت فرســـا بود. خودش نیز مقابلم نشست.

- فقط بهم بگو جریان چیه؟ اصلا خود آذر کجاست؟

این اواخر خیلی زنگ زدم بهش، می‌خواستم بگم گور بابای گذشته و اصلا به من چه که خودمو قاطی این داستان کردم، اما همش گوشیش خاموش بود.

قسمت سخت ماجرا رسیده بود، حرف زدن از نبودن و نداشته‌ها... سعی کردم بر خودم مسلط باشم، اما چندان موفق نبودم، بغض داشت این بازی را می‌برد.

- من تو تهران یه جا لازم دارم برا موندن.

نگاهم به کفش‌هایم بود و انگشتانم را در هم می‌پیچاندم.

- یه کم پس‌انداز دارم، می‌گردم دنبال کار؛ زورمو می‌زنم تا اجاره‌هامو هم مرتب بدم...

حرفم را قطع کرد.

- وایستا افسون، چرا نمی‌گی آذر کجاست؟ حال و احوالت یه جوریه!

طوری صدایم می‌کرد و احوالاتم را توصیف که انگار واقعا مرا خوب می‌شناخت. دنبال کلماتی بودم که به او بگویم دوستی که حتی حاضر بود جانش را نیز فدایش کند را برای همیشه از دست داده است که انگار حدس زد این

دست‌دست کردن‌های من دلیل دردناکی پشتش پنهان دارد.

- برای آذر اتفاقی افتاده؟ مگه تهران نیست؟ سوءتفاهم نشه برات، صحبت کمک کردن نیست، ولی آذری که من می‌شناختم هر طور شده بود کارتو خودش راه می‌نداخت. آذر عاشقته؛ این چیزیه که می‌تونم با قاطعیت بگم.

بالاخر بغض لعنتی شکست و تکه‌های خرد شده‌اش به عمق چشمانم پرت شدند و خون در شکل و شمایل قطرات شفاف رنگ از گوشه‌ی چشمم به بیرون سرازیر شده و کل صورتم را در آن ثانیه خیس کرد.

- آذر...

هیچ کلمه‌ای در ذهنم نمی‌یافتم تا از درد تکمیل کردن جمله‌ام بکاهم. سونیا مضطرب از جایش بلند شد.

- آذر چی؟ توروخدا افسون... حرف بزن.

حرف زدم، ساده‌ترین کلمات را انتخاب کردم تا این خبر نحس را به او دهم؛ خیلی زود فهمیدم که هیچ واژه‌ای قدرت آن را نداشت تا از درد این خبر بکاهد.

- آذر مُرده!

مراسم تشییع و ختم آذر و غریب بودنش دلم را تا ته این دنیا سوزانده بود، اما حالا با دیدن سونیایی که با شنیدن این خبر بلافاصله چنان رنگ از رخش پرید که حتی آرایش حرفه‌ای روی صورتش نیز نتوانست این رنگ پریدگی را پنهان کند، حس کردم میان غریب‌ترین شهری که پا به آن گذاشته بودم آشنایی نزدیک یافته‌ام.

- چی؟

حق داشت، خود من هم هنوز نبود آذر را کامل باور نکرده بودم. شب‌های اول نبودش در همان حال که غرق غم عظیم نبودنش بودم، با یک فراموشکاری عجیب و وحشتناک و طبق عادت دائمی وارد صفحه‌ی پیام‌هایمان می‌شدم تا برایش شب‌بخیر بفرستم و آن‌وقت بود که پتک حقیقت بار دیگر با تمام قدرتش بر سرم کوبیده می‌شد و عزایی نو را آغاز می‌کردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۹۹

#زینب_عامل

- چی گفتی افسون؟ آذر فرستادتت تا شوخی کنی و سر کارم بذاری! مگه نه؟

بی‌شک با دیدن صورت خیسم مطمئن بود که من حقیقت را می‌گویم و آنقدر هم بازیگر حرفه‌ای نیستم؛ اما سرم را به نشـــانه‌ی منفی به چپ و راســـت تکان دادم، تا روی ته‌مانده‌ی شکش نیز یک خط بطلان بزرگ بکشم.

پلکش به یک حالت عصبی پرید:

- نمی‌فهمم چی می‌گی؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟

چیزی جدیدی یادش آمد و کف دستش را به سمت منی که واقعا دهانم قفل خورده بود گرفت. اصلا نمی‌دانستم چه باید بگویم.

- وایستا، نکنه...

تردید داشت لحظه به لحظه بیشتر از قبل در چشمانش لانه می‌کرد.

- نکنه پای اون مرتیکه‌ی خرفت در میونه؟ اروند...

لب گزید و بعد هیستریک و در حالیکه صدایش درگیر بغض ترکیده‌اش شده بود دستانش را جلوی صورتش تکان داد.

- افسون من اصلا نمی‌فهمم چی شده! چی می‌گی تو؟

اروند را می‌شناخت پس نیازی نبود چیزی را برایش سانسور کنم، مختصر ـ توضیح دادم و هر جمله‌ی من باعث شد چهره‌ی او بیشتر و بیشتر تغییر کند، آنقدر که نگرانش شدم و لنگ لنگان خودم را به یخچال نیم‌فریزر گوشه‌ی آشپزخانه که فقط با یک پله‌ی کم ارتفاع از بقیه‌ی فضای اتاق تفکیک شده بود رساندم به امید اینکه بتوانم آب پیدا کنم. یک بطری کوچک آب معدنی برداشتم و مجدد به سمت سونیا بازگشتم. به محض رسیدن به کنارش زمزمه‌ی زیرلبی‌اش را شنیدم. داشت با خودش تکرار می‌کرد:

- بفهمه روانی می‌شه... وای بفهمه روانی می‌شه...

نمی‌فهمیدم چه کسی را می‌گوید، اما مطمئن بودم منظورش از فهمیدن، خبر فوت آذر بود.

در بطری آب معدنی را باز کرده و بطری را به لب‌هایش چسباندم.

- یکم بخور...

بطری را از دستم گرفت، اما نتوانست از آب داخل آن بنوشد. بی‌توجه به خیس شدن زمین آن را روی زمین رها کرد و بلند زیر گریه زد:

- وای آذر... وای عزیزدل بیچاره‌ی من... سونیا بمیره برا دل شکسته‌ت...

جلویش را نگرفتم. چرا باید چنین کاری می‌کردم آن هم وقتی که برای آذر عزاداری نکرده بودم و دنبال فضا و آدمی می‌گشتم که همراهی‌ام کند؟ اصلا انگار تشنه‌ی گریستن برای آذر بودم، آن‌هم با حضور دیگران. اگر شادی را از گریه کردن منع کرده بودم بخاطر حضور خانواده‌اش بود، اما سونیا معذوریتی نداشت. بجای آرام کردن همراهی‌اش کردم آنقدر که از نا افتادم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۰

#زینب_عامل

آنقدر که یادم آمد شـــب جایی برای ماندن نداشـــتم. وقتی ســـونیا هم بعد از آرام گرفتن من آرام گرفت به ناچار رو به او که ظاهرش می گفت حوصـــله‌ی شـــنیدن هیچ حرفی را ندارد گفتم:

- من جایی رو تو تهران نمی‌شناسم، نمی‌دونم کجاها باید بگردم دنبال خونه، پولمم اونقدری نیســـت که بتونم تایم زیادی رو تو هتل بمونم...

با بینی کیپ شـــده که صـــدایش را تغییر داده بود حرفم را قطع کرد:

- مگه من مردم که خواهر رفیقم تو هتل بخوابه؟ می‌ریم خونه‌ی من.

خسته بودم از سر بار بودن، از وقتی یادم می‌آمد در زندگی‌ام همیشه سربار این و آن بودم.

- نه!

" نه " ای که گفته بودم آنقدری قاطع بود که راه اعتراض و یا مخالفت او را ببندد. زیر چشمانش را پاک کرد.

- خونه پیدا کردن زمان‌بره افسون، حداقل این مدت رو بیا خونه‌ی من؛ قول می‌دم تو اولین فرصت یه جای مناسب برات پیدا کنم.

- چقدر طول می‌کشه؟!

دستی به پیشانی‌اش کشید.

- نمی‌دونم، ولی کمتر از یک هفته، ده روز نمی‌شه.

کاش می‌شد این مدت را نیز در خانه‌ی پدری شادی بگذرانم. من به ریال به ریال پس‌اندازم احتیاج داشتم.

- فقط من پس‌اندازم زیاد نیست.

بلند شد.

- نگران نباش عزیزم، تهش قرض می‌کنی از من. می‌شه مگه نه؟

در این یک‌مورد چاره‌ای نداشتم، سکوت کردم و او رضایتم را فهمید که پرسید:

- نمی‌خوای به دایيت خبر بدی اومدی تهران؟

با تنی خسته از جایم برخاستم.

- نه، براشون مهم نیست که من کجام.

کیفم را آرام روی دوشم انداختم.

- شـــماره‌تون رو من دارم، بهتون پیام می‌دم تا اگه خونه پیدا شد خبرم کنین.

نگاه خجلم را به چشمان کاسه‌ی خونش دوختم.

- ببخشید می‌دونم دردسرم ولی...

فاصـله‌مان را پر کرد و انگشـت اشـاره‌اش را روی لب‌هایم چسباند.

- افســـون تو نمی‌دونی رابطه‌ی من و آذر چقدر نزدیک بود. آذر خواهرم بود، پس با وجود این ارتباط تو هم خواهرم به حساب میای.

لبخندم کج و کوله شد بس که غم، رویش سنگینی می‌کرد.

- ممنون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۱

#زینب_عامل

بی‌مقدمه در آغوشم کشید و کاش اینکار را نمی‌کرد، آغوشش به من یادآوری کرد که چقدر تنها بوده‌ام و محتاج محبت و در آغوش کشیده شدن. آنقدر محتاج که حتی آغوش یک غریبه نیز تمام کمبودهایم را بر صورتم می‌کوبید. آغوش سونیا یک حسرت جدید به حسرت‌هایم اضافه کرده بود؛ اینکه کاش او آشنا بود و می‌توانستم دستانم را بی‌دغدغه دورش حلقه کنم. اما نمی‌خواستم ترحمش را بیشتر از آن برانگیزم که بی‌حرکت ایستادم و او بعد از یک مکث کوتاه دستانش را از دورم باز کرد.

- تا خونه پیدا شه کجا می‌ری؟

صدایش بخاطر گریه تو دماغی شده بود. کیفم را برداشتم و روی دوشم انداختم.

- خونه‌ی دوستم.

- خونه مجردی داره؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، با خانواده‌ش زندگی می‌کنه!

لحنش تعارفی در خود جای نداده بود، اما من او را در حد همین یک ساعتی که مقابل هم نشسته بودیم و من حرف

زده و او گوش سپرده و گریه کرده بود می‌شناختم، نمی‌توانستم به این زودی پیشنهادش را بپذیرم.

- افسون من و پسرم، کارن، تنها زندگی می‌کنیم. کاش بیای پیش ما، کارنم خوشحال می‌شه.

با پسرش تنها زندگی می‌کرد؟ پس همسرش کجا بود؟

سوال ذهنم را بر زبان نیاوردم؛ بجایش کوتاه گفتم:

- نه مرسی.

آهی کشید و سر تکان داد.

- می‌فهمم، باهام احساس غریبگی می‌کنی، طبیعیه! باشه اصراری نمی‌کنم، اما قول بده هر وقت حس کردی موندن تو خونه‌ی دوستت برات سخت شده باهام تماس بگیری.

قول گرفت و بعد راهی‌ام کرد تا بروم، عین یک مادر، نگران زخم زانویم نیز بود، اصرار داشت مرا به درمانگاه برساند، اما به او اطمینان خاطر دادم که جای نگرانی نیست؛ حتی با وجود اینکه اعتقادی به حرفم نداشتم.

با آژانسی که سونیا با اصرار فراوان برایم خبر کرد راهی خانه‌ی پدری شادی شدم. شادی در مدت نبودم تماس

نگرفته بود و من برای بازگشت معذب‌تر از قبل بودم، اما با برخورد سرد مادر و پدرش متوجه شدم که فرصت ماندنم در آنجا به اتمام رسیده است. وقتی به دروغ به شادی گفتم که جایی برای ماندن یافته‌ام به گریه افتاد. لحن شرمگینش مرا بیشتر از قبل غمگین و خجالت‌زده می‌کرد.

- افسون بخدا شرمنده‌تم، اصلا نمی‌دونم چی بگم؛ خجالت می‌کشم تو چشات نگاه کنم حتی.

دستانم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.

- دهنتو ببند شادی! یه جوری حرف نزن که انگار از جیک و پوک زندگیت خبر ندارم! تا همین‌جاشم خیلی معرفت به خرج دادی، نبودی تو تهران آواره می‌شدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۲

#زینب_عامل

به عقب هولم داده و از آغوشم بیرون آمد.

- کجا می‌ری؟ امشـــب‌رو بمون حـداقـل، گور بـابـای جفتشون اصلا؛ محلشون نده!

اخم کردم. دلم نمی‌خواســت بخاطر من، به پدر و مادرش بی‌حرمتی کند؛ ولو اگر جلوی روی خودشان نبود.

- می‌رم خونه‌ی دوست آذر، قراره برام خونه پیدا کنه.

دروغ گفتم، خودم هم نمی‌دانستم قرار است در هوایی که رو به تاریکی می‌رفت در کدام خیابان و کوچه‌ی این شـــهر غریب، آواره شوم.

- مراقب خودت باش، اگه دیدی پات درد می‌کنه زنگ بزن بیام ببرمت درمونگاه.

زانویم را خودش پانســمان کرده بود. با لبخندی که ســعی می‌کردم ترس را در پشـــت انحنای آن پنهان کنم زمزمه کردم:

- خونه گرفتم دلت خواســت بیا پیش خودم، غم اجاره و اینارم نداشته باش؛ ما هم خدایی داریم.

به آخر جمله‌ام معتقد نبودم، اگر خدایی هم بود مرا میان طوفان ســهمگین زندگی تنها و بی‌سرپناه رها کرده بود؛ اما می‌ترســیدم این را بر زبان آورده و کلبه‌ی طوفان زده‌ی

زندگی‌ام که تا نصـفه ریخته بود کامل بر سرم آوار شـود. تا بود ما را از غضب خدا ترسانده بودند و شاید برای همین هم امید چندانی به مهرش نداشتم.

با اشک‌هایی که به سختی در زندان چشمانم به بند کشیده بودمشـــان وســـایلم را جمع کرده و زیپ چمدان‌هایم را بستم.

- الان فرصـــت نیســـت، بعدا که همدیگه‌رو دیدیم کامل جریان‌رو تعریف می‌کنم برات.

- جریان؟

کمر راست کردم.

- هوم، امیر اروندرو دیدم؛ پسر جهان!

حیرت کرد.

- پسر همون مرتیکه پیری خونه‌خراب کن؟

چه صفت خوبی به جهان داده بود؛ خانه خراب کن! واقعا جهان خانه خرابم کرده بود. سر تکان داده و دســـته‌ی چمدانم را گرفته و به دنبال خودم کشـــیدم تا با ســـوال و جواب‌هایش مرا بیش از آن معطل نکند، حتی با وجود اینکه به این معطل شدن محتاج بودم!

موقع رفتن پدر شادی را ندیدم، اما از مادرش که بی‌حوصله در آشپزخانه‌ی کوچشان مشغول درست کردن سالاد بود تشکر و خداحافظی کردم و دیدم که چشمانش از خداحافظی‌ام درخشید! صاحب‌خانه، مهمانش را فقط دم رفتن دوست داشت! دست به سر کردن شادی سخت بود، اصرار داشت آدرس را بگویم تا برام از اسنپ ماشین بگیرد، اما مادرش به یاری‌ام شتافت که صدایش زد، از فرصت استفاده کرده و به هر ترتیبی بود مجبورش کردم به داخل بازگردد و با رفتن شادی اشک‌های زندانی شده‌ام حصار حقیرانه‌شان را با قدرت شکسته و به جنگ چشم‌های بی‌نوایم که در این مدت وظیفه‌شان بیشتر از دیدن گریستن بود رفتند!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۳

#زینب_عامل

غریبانه‌ترین حالت آدمی زمانی است که خودش، خودش را دل‌داری می‌دهد، آن هم نه برای اینکه کسی ــ در یک مورد خاص دلداری دادنش را بلد نیست، بلکه هیچ‌کس را ندارد که این‌کار را بکند. هیچ‌کجای زندگی‌ام درد یتیم بودن را این چنین با اعضـــا وجوارحم لمس نکرده بودم. در این روزها می‌فهمیدم تنهایی یعنی چه، می‌فهمیدم مادرم چرا بعد از فوت همسرــ اولش با پدرم ازدواج کرده بود. یادم می‌آمد یک‌بار آذر با گریه این را پرســیده بود و مامان فقط یک جمله گفته بود. " تنهایی فقط برای خداســت" آن روز حرفش را قبول نداشــتم، اما حالا می‌فهمیدم منظورش از تنهایی در چه ابعادی بود. حالا که حتی آدرس یک مهمان‌خانه‌ی مناســب را نیز بلد نبودم می‌فهمیدم مامان چه گفته بود. شاید از پس فعل پر دردی مثل تنهایی فقط خود خدا برمی‌آمد که همه چیز را جفت آفریده بود. خیلی سریع فکر اینکه باید پیشــنهاد ازدواج همان خانواده‌ی افغانستانی که از آشناهای رشید بودند را قبول می‌کردم از سرم بیرون انداختم و دســت به دامن اینترنتی که اگر نبود واقعا نمی‌دانستم چه کنم شده و دنبال هتل و مهمان‌خانه گشتم. با پیدا کردن یک هتل سه ستاره، از طریق اسنپ ماشــین گرفته و خودم را به هتل رســاندم تا با گذراندن

امشب فکری به حال شب‌های تنهایی بعدی که پشت سر هم از راه می‌رسیدند کنم.

*

ثانیه‌ای نبود که در دلش جهان را فحش باران نکند، طوری دســـت او در حنا گذاشـــته بود که هیچ راه فراری برایش نمانده بود. مهدوی عین یک ربات تنظیم شده هر ساعت با او تماس می گرفت تا به هلدینگ برود و دســـت آخر بی‌خیال نمایشـــگاه و کارهایش شـــده و به آنجا رفته بود. حداقل خوب بود که کار خاصی در انزلی نداشـــت وگرنه نمی‌دانست وحید را چگونه باید دست به سر می کرد. البته خوب می‌دانســـت دلیل اینکه مهدوی را نپیچانده بود چه بود. چیزهایی مشـکوکش کرده بودند، هنوز معمای ذهنش در رابطه با آن دختر چشـــم رنگی پابرجا بود و حس می کرد اتفاقاتی در هلدینگ در حال رخ دادن هســـتند. همین شـکش نیز باعث شـده چندان در برابر آمدن به هلدینگ مقاومت نکند، اما همچنان از دست جهان و اینکه او را در عمل انجام شده قرار داده بود شاکی بود.

نگاهی به فایل‌های پخش شده روی میز کرد، حتی حوصله نداشـــت آن‌ها را مرتب کند. تقه‌ای به در خورد، دعا کرد

ابراهیم باشـــد تا فنجانی قهوه برایش بیاورد بلکه کمی خســـتگی در کرد، اما وقتی " بفرمایید " کوتاهی گفت و در باز شـــد، با دیدن کفش‌های پاشـــنه بلند مشـــکی و پشـــت بندش دیدن دختر جوان ایســـتاده در چارچوب در فهمید که نه تنها قرار نبود خســـتگی در کند که بلکه به احتمال زیاد، روز بدش بدتر هم می‌شـــد. همین یک قلم را کم داشت؛ عسل!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۴

#زینب_عامل

- تعارف نمی‌کنی بیام تو؟

امیر به پشتی صندلی تکیه داد بی‌آنکه قصد داشته باشد تکان بخورد.

- بفرمایید تو فرهنگ لغت شما چه معنی‌رو می‌ده؟

عســـل با خنده از چارچوب در به ســـمت داخل قدم برداشت و بعد چرخید و در را پشت سرش بست.

- بد اخلاقی کلا تنظیم شده رو سیستمت، اونم بدون قابلیت تغییر.

دست برد و شالش را درآورد و بعد با لبخند چشمکی به امیر زد.

- ولی خبر نداری، وقتی پاچه‌ی آدمو می‌گیری آدم بدتر دوست داره نزدیکت شه!

امیر پوزخندی زد.

- اینم از شانس خوبمه!

عسل نزدیک میزی که امیر پشتش لم داده بود شد و کف دستانش را روی میز چوبی که رویش شیشه داشت گذاشت و به سمت امیر خم شد.

- وقتی شنیدم تو نبود بابات قراره اینجا باشی کارامو بیخیال شدم اومدم اینجا.

- نتیجه‌ی استخدام کردن با پارتی بازی می‌شه همین!

حاجی باید یکم تو رفتارش در زمینه‌ی استخدام تجدیدنظر کنه.

عسل بی‌خیال خندید و تنش را بالا کشانده و بی‌قید روی میز نشست. موهای رنگ شده‌اش روی شانه‌اش ریختند.

- حتی زبون تند و تیزتم باعث نمی‌شـــه بیخیال دلتنگیم شم و برم.

امیر پوفی کشید.

- چه بد، بچه‌تر که بودیم دســـت به قهر کردنت خوب بود؛ بیشتر می‌پسندیدم!

عسل باز هم خم به ابرو نیاورد.

- دعوتت کنم برا شام قبول می‌کنی؟

امیر عادی جواب داد:

- نه!

و بعد بلافاصله اخم کرد.

- اینجا محیط کاره، بهت یاد ندادن تو همچین فضـــایی چطور رفتار کنی؟ این چه طرز نشستنه؟ برو پایین.

عسل نیش‌دار و با طعنه جواب داد:

- رییسم با این چیزا اکیه!

چشمک دیگری زد.

- دستش تو کاره...

لبخندی زد و کش‌دار ادامه داد:

- اونم بدجووورر!

امیر بی‌آنکه ذره‌ای روی جهان تعصب داشته باشد پاسخ طعنه‌ی نیش‌دار او را داد:

- منظورت اینه که جلوی بابامم همین رفتارو داری؟

نیشخندی زده و سرش را کمی کج کرد.

- یعنی با حاجی هم بله؟

بالاخره توانست حرص عسل را دربیاورد.

- حرف دهنتو بفهم امیر.

امیر از پشت میز بلند شد، با اشاره به وضعیت او خونسرد گفت:

- برای این طرز نشستن همین طرز حرف زدن مناسبه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۵

#زینب_عامل

بالاخره عسل از روی میز پایین آمد.

- می‌دونی تو با همه برام فرق داری.

امیر خودش را روی یکی از راحتی‌های مقابل میز ریاست پدرش انداخت.

- عسل توروخدا یه امروزو بیخیال من شو، خسته‌م؛ حال و حوصله ندارم.

عسل بی‌توجه رفت و درست در مقابلش نشست.

- شنیدم که چند ماهه با رها بهم زدی، واقعا بهم زدین یا پیچوندت رفت خارج؟

امیر چشمانش را کوتاه بست. متنفر بود از اینکه دیگران زندگی خصوصی‌اش را تحت نظر بگیرند. نفسش را بیرون فرستاد و بعد به چشمان کشیده‌ی عسل خیره شد.

- رها برخلاف تو می‌دونست وقتی دو نفر تو یه رابطه به نتیجه نمی‌رسن و اهداف و خواسته‌هاشون با هم فرق داره یا یکیشون اون یکی رو نمی‌خواد یعنی چی؛ برا همینم محترمانه از هم جدا شدیم.

یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.

- البته من عادت ندارم زندگی شخصیم رو برای غریبه‌ها تشریح کنم، اما فکر کردم برای تو لازمه که بدونی تا بلکه یکم تو رفتارت تجدیدنظر کردی.

عسل دستانش را مشت کرد.

- رها آدم فهمیده‌ای نبوده؛ برعکس، دوستت نداشته، حداقل نه قد من. دوستت نداشته که خیلی ساده دل کنده.

امیر دستی به ته‌ریشش کشید. حوصله نداشت برای عسل توضیح دهد که پایان دادن یک رابطه وقتی دو نفر آدم‌های نرمالی بودند در هر صورت برای هر دو طرف سخت بود چون پای عادت در میان بود.

- اگه چیزی می‌خوای بگو اگه نه که باید بگم اصلا وقت مناسبی رو انتخاب نکردی. بهتره بری تا نخواستم محترمانه بیرونت کنن.

عسل غر زد:

- یکی امروز اومده بود می‌خواست یه نمایندگی تو همدان بگیره. گفتم بهت اطلاع بدم تا یه جلسه باهاش داشته باشی؛ اگه خواستی قرارداد ببند باهاش.

امیر سر تکان داد.

- همین؟

عسل لاقید شانه بالا انداخت، خوب می‌دانست که اگر پدرش از دوستان صمیمی جهان نبود و سال‌های سال با یکدیگر رفت و آمد نداشتند با این رفتارش امیر خیلی ساده او را از کار بی‌کار می‌کرد، اما پشتش به پدرش گرم بود که بی‌خیال گفت:

- دیگه اینکه می‌تونم بهت پیشنهادای شخصی خوب بدم، پیشنهاداایی که خیلی بهتر از شام خوردنن؛ از همونا که رد کردنشون سخته!

- رو پیشنهاد اول فکر می‌کنم، اگه نظرم مثبت بود می‌گم به طرف خبر بدن جلسه بذاریم... پیشنهاد بعدیت... علاقه‌ای ندارم بشنوم.

با دست به در اشاره کرد.

- به سلامت!

عسل بلند شده و به سمت در رفت.

- به پیشـــنهاد دومم به وقتش فکر می‌کنی؛ فعلا می‌ذارم برای جدا شـــدن از رها ســـوگواری‌های لازم رو انجام بدی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۶

#زینب_عامل

امیر با افسـوس سر تکان داد و سـکوت کرد تا عسـل بدون مکث و گفتن حرف اضافه‌ای اتاق را ترک کند. نمی‌دانست اگر زمانی که سن و سالش کمتر بود مادرش و راهنمایی‌هایش در مورد روابط این چنینی نبودند حالا در کدام نقطه از زندگی ایستاده بود. می‌توانست خیلی ساده با عسل تفریح کند، اما چنین روابطی برایش هیچ جذابیتی نداشـــتند؛ مدت‌ها بود که دلش به دنبال یک ارتباط قوی‌تر می‌گشت. یک رابطه از همان‌ها که بتواند سرشـــوقش بیاورد. از همان‌ها که وقتی خواست از دم یک گل‌فروشی یا فروشگاه لباس زنانه عبور کند یک لبخند کنج لبش جا خوش کرده

و پاهایش سست شود. یکی را می‌خواست که می‌توانست اسیرش کند. حتی در رابطه با رها هم آن اسارتی که مدنظرش بود رخ نداده بود. همه چیز رابطه‌شان بیش از اندازه خشک و منطقی و تکراری شده بود آنقدر که هر دویشان خسته شده و ادامه‌ی این ارتباط را اشتباه دیده بودند. بعد از رها هم دلش یک شروع رابطه‌ی معمولی را نمی‌خواست. صبر کرده بود، انگار که غیر ارادی منتظر حضور شخص خاصی در زندگی‌اش بود. وقتی به خودش آمد که دقایق نسبتا طولانی در فکر فرو رفته و زمانش را از دست داده بود. کلافه گردنش را ماساژ داد، نیاز مبرمی به یک قهوه داشت تا خستگی در کند، اما قبل از اینکه به ابراهیم اطلاع دهد فنجانی قهوه برایش بیاورد زیر لب غرید:

- لعنت بهت عسل!

دخترک باعث شده بود با درگیر شدن ذهنش خستگی‌هایش دو چندان شود.

**

حوله‌ام را دور موهای خیسم محکم فشار دادم. دومین روز اقامتم در هتل بود و تصمیم گرفته بودم امروز خودم هم

دست به کار شوم تا حداقل اگر نتوانستم خانه‌ای برای اجاره کردن بیابم مهمان‌خانه‌ای با قیمت پایین‌تر پیدا کنم. موهایم را که نم داشتند بالای سرم جمع کردم و مانتوی کوتاه آبی رنگم که نازک بود و باعث می‌شد در گرمای وحشتناک خردادماه کمی بیشتر در امان بمانم را روی تیشرت مشکی‌ام پوشیدم. چک کردم تا وسایل مورد نیازم داخل کیف کوچکم باشند و بعد کیف را ضربدری روی دوشم انداختم. هنوز از در اتاقم بیرون نرفته بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. دیدن اسم سونیا یک روح تازه به وجودم بخشید و خیلی سریع جوابش را دادم. صدایش پژمرده بود، اما محتوای حرفش مرا به قدری متعجب و هیجان زده کرد که لحن پژمرده‌اش را ندید گرفتم.

- خونه پیدا شد برات!

- به این زودی؟ ولی شما که گفتین حداقل یه هفته طول می‌کشه.

آهی کشید که من آن را به پای ناراحتی‌اش برای مرگ آذر گذاشتم.

- آدرس می‌فرستم، بیای توضیح می‌دم جریان چیه. از صبح می‌خوام زنگ بزنم بهت ولی دست نگه داشتم؛ گفتم شاید خواب باشی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۷

#زینب_عامل

تمام تلاشم در جهت کنترل لبخند و هیجانم بود.

- نه آماده شده بودم برم دنبال خونه.

- دیگه نیازی نیست افسون جان، اگه سختته بیای، خودم بیام دنبالت؛ کجایی الان؟

تند گفتم:

- نه میام خودم. بی‌زحمت آدرس رو بفرست.

آدرس را که فرستاد یک سرچ ساده در اینترنت کردم تا ببینم محله‌ی خانه‌ای که یافته بود چگونه است، اما با دیدن رهن و اجاره‌ی خانه‌ها در آن محل که تقریبا بالاشهر

به حساب می‌آمد مخم سوت کشید! یک جای کار ایراد داشت. با این فکر که احتمالا این آدرس مربوط به خانه‌ای که یافته نیست و قرار است با خود او به خانه‌ی مدنظرش سر بزنیم اسنپ گرفته و خودم را به آنجا رساندم. جلوی ساختمانی با نمای سنگی ایستاده و شماره‌ی سونیا را گرفتم، وقتی فهمید رسیده‌ام در بزرگ سفید رنگ را برایم باز کرد و گفت به طبقه‌ی سه و واحد بی بروم. با آسانسور خودم را به طبقه‌ی سه رساندم و زنگ واحد بی را به صدا درآوردم. چند ثانیه بعد سونیا در حالیکه شومیز و شلوار مشکی پوشیده و موهایش را بالای سرش گوجه کرده بود در را برایم باز کرد. بر تعجبی که در طول مسیر رهایم نمی‌کرد افزوده شد. اینجا خانه‌ی خودش بود؟ از مقابل در کنار رفت.

- سلام، خوش اومدی؛ بیا تو خوشگلم.

قبل از اینکه داخل بروم پرسیدم:

- مگه نمی‌ریم دیدن خونه؟ دیرمون نشه؟

دستم را گرفت.

- بیا تو افسون‌جان؛ خونه‌ای که گفتم همین‌جاست.

ابروهایم بالا رفتند، اما ترجیح دادم اول داخل بروم و بعد ته و توی ماجرا را در بیاورم. از راهروی کوچک ورودی که گذشـــتم با دیدن مردی جوان که روی یک راحتی کاربنی رنگ نشـسـته بود همه‌ی سـوال‌های ذهنم را از یاد بردم. مرد سر و صورتی آشفته داشت و چشمانش کاسه‌ی خون بودند، انگار که شـــب‌هایی متوالی خواب از چشـــمانش فراری بوده باشـــد. دروغ چرا، کمی ترســـیده و سرجایم متوقف شدم. من سونیا را نمی‌شناختم... با صدای سونیا نگاه مات مرد که قفلِ صـــفحه‌ی تاریک تلویزیون مقابلش بود چرخید و روی من قفل شد.

- چرا سرپا وایستادی افسون‌جان؟ بشین لطفا.

مرد به تنش حرکت داد و از جایش بلند شد.

- سلام؛ خوش اومدین!

سونیا سریع معرفی‌اش کرد.

- سروش برادرمه افسون.

زیرلب سلام دادم.

- سلام.

با تعارف مجدد سونیا نشستم و بدون هیچ مقدمه‌ای سر اصل مطلب رفتم.

- من فکر نکنم بودجه‌م به اجاره‌ی این خونه برسه، ممنون ازتون ولی فکر کنم خودم باید بگردم و یه جا پیدا کنم.

سروش با صدایی بم و خش‌دار و لحنی صریح گفت:

- تا یه سال دیگه‌م نمی‌تونین جایی گیر بیارین!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۸

#زینب_عامل

بعنوان کسی که فقط چند دقیقه بود دیده بودمش تلخ، گزنده و بی‌نهایت رک و به دور از تعارف حرف می‌زد. تمام نشان‌های امیدواری را در جمله‌اش خط زده بود و انگار با تمام قوایش به جنگ من، که هیچ از آداب مبارزه نمی‌دانستم آمده بود. حضورش برایم به اندازه‌ی کافی نامتعارف بود و مدل حرف زدنش همه چیز را غیرعادی‌تر

نیز کرده بود. لحنش توانست ناامیدم کند، اما نتوانست کاری کند که دست از غرور و عزت نفسم مقابلشان برداشته و برای کمک بیش از آن درخواستی داشته باشم.

- خودم یه کاریش می‌کنم!

قصد رفتن کردم که برادر سونیا زبان نیش‌دارش را مجدد به کار انداخت.

- افسون خانم الان وقت وسط کشیدن غرور و این حرفا نیست. اینجا تهرانه، آدمای هفت خطم از این شهر می‌ترسن.

فعل‌هایش از جمع به مفرد تغییر کردند!

- بیوفتی دنبال خونه و راست کارت بیوفته به آدمای نانجیب و بفهمن از شهرستان اومدی و غریبی، دار و ندارت رو با هزار دوز و کلک بالا می‌کشن. اونوقت فکر کردی بعدش چیکار کنی؟

- با این حرفا می‌خواین به کجا برسین؟

سونیا به جایش جواب داد:

- تو این خونه بمون افسون، مبله هم هست، دیگه لازم نیست نگران چیزی باشی.

با حرص و ناراحتی نگاهشان کردم.

- اونوقت من چرا باید همچین لطف بزرگی رو از طرف شما که نمی‌شناسمتون قبول کنم؟ اصلا چرا شما باید همچین پیشنهادی بدین به من؟

اینبار سروش پیشتازی کرد و جواب داد:

- چون خواهر آذری، تنها عضـــوی از خانواده‌ش که براش مونده بود.

عصـــبانیت آشـــکار کلامش شـــوکه‌ام کرد. انگار حوصـــله نداشت برای قانع کردن من وقت بیشتری صرف کند.

- حتما آذر یه چیزی می‌دونســـته که گفته بیای پیش سونیا.

آنقدر لحنش عصـبی و بی‌حوصـله بود که سـونیا مقابلش ایستاد و شانه‌هایش را مالید.

- آروم باش سروش‌جان!

بدون اهمیت دادن به وضـــعیتشـــان اخم‌هایم را درهم کشیدم.

- آذر گفت کمک بگیرم، نه که صدقه قبول کنم!

سروش با دستش سونیا را کنار زد تا بتواند نگاهم کند.

- نگفتم صـــدقـه می‌دیم بهـت گفتم کمکـت می‌کنیم. پس‌اندازت رو بعنوان پول پیش بده به من، ازت اجاره هم می‌گیرم، منتها وقتی این مبلغ، از اجاره و پول پیش معمول این منطقه کم باشـــه بهش می‌گن کمک کردن. می‌ریم یکی از املاکی‌های این دور و بر یه اجاره نـامـه بنویسه برامون.

این پیشـــنهاد هم بعنوان کمک زیاده از حد بود! خواســـتم معترض شوم، اما سروش اجازه نداد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۰۹

#زینب_عامل

- این محله برای تو که یه دختر تنهایی فضای امنی داره. خیال من و سونیام از بابتت راحته.

دلم می‌خواست بی‌دغدغه و بدون فکر کردن به اینکه عزت نفسم زیر سوال می‌رود پیشنهادش را قبول می‌کردم، اما غرورم اجازه نداد.

- پول پیش من خیلی کمتر از اون حد معمولیه که گفتین؛ نمی‌تونم همچین کمک بزرگی رو قبول کنم.

با اعتماد بنفس و طوریکه که انگار فکر همه چیز را کرده بود و من راه دیگری جز پذیرفتن پیشنهادش نداشتم از جایش برخاست و گفت:

- کار می‌کنی اجاره‌ی بیشتری می‌دی تا پول پیش کمت رو جبران کنه!

- بعید می‌دونم کار پیدا کردن برا منی که تخصص خاصی ندارم راحت‌تر از خونه پیدا کردن باشه؛ اونم تو تهرانی که توصیفش کردین!

سونیا مهربان زمزمه کرد:

- غم کار نداشته باش عزیزم، سالن من کلی کادر لازم داره تو لاینای مختلف، خودمم هستم تا آموزشت بدم. تا وقتی که بتونی کار باب میلت رو پیدا کنی، رو من و کار تو سالنم حساب باز کن.

غیرممکن بود پیشـــنهاد ســـونیا را رد کنم حتی اگر غرورم پایش را تا آخرین توان روی گلویم فشـــار می‌داد. من به کارترین در این اوضاع محتاج‌تر از هر چیزی بودم.

لبخند محوی زدم که از دید خواهر و برادر دور نماند.

سروش از روی کاناپه کت بهاره‌ی مشکی رنگی را چنگ زد و بعد خونسرد به طرفم چرخید.

- اینم از کارت؛ نزدیک اینجام هســـت اذیت نمی‌شی. از وضعیت اقتصادی سونیا هم می‌تونم با قاطعیت بگم حقوقش اونقدری هســـت که از پس اجاره‌ی اینجا بربیای!

به ســـونیا بدبین نبودم، اما سروش... تک‌تک رفتارهایش برایم عجیب و پر معما بود. من حتی نگفته بود پیشنهادشان را قبول کرده‌ام، اما سروش به تنهایی بریده و دوخته بود و داشت آن را تنم می‌کرد.

- آذر دوست سونیا بوده؛ شما این وسط چیکاره‌این که می‌خواین کمکم کنین؟

نگاه سنگین و یخ زده‌اش را به چشمانم دوخت.

- هیچی از من بهت نگفته؟

سرم را به چپ و راســـت تکان دادم. با دیدن حرکت سرم نگاهش را به سـقف دوخت و نفسـش را عمیق و پرشـتاب بیرون فرستاد.

- آذر می‌گفت هیچ شـــباهتی بهم ندارین، اما اشـــتباه می‌کرده.

جمله‌ی پرتش هیچ جوابی برای ســـوال من نداشـــت، اما قصـــدی برای جواب دادن بـه ســـوالم در رفتـارهـایش نمی‌دیدم. اشـــتباه هم نمی‌کردم، چون کتش را به تن کرد و رو به سونیا آمرانه گفت:

- برین چمدونای افســـون خانم رو بیارین، منم کارام بیرون تموم شـــه خودم می‌رم مهد دنبال کارن! ناهارو بعید می‌دونم، اما شام می‌تونیم کنار هم باشیم.

نگاهش را به سمت من چرخاند.

- سونیا گفت خونه‌ی دوستت موندی؛ ایشونم دعوت کن تا کنار ما خیلی معذب نباشی.

منتظر تایید ســـخنانش از ســـمت هیچ کداممان نماند، نه من و نه سـونیا و با خداحافظی کوتاهی ما را تنها گذاشـته و

خانه‌ای که به احتمال زیاد قرار بود زین پس محل سکونت من باشد را ترک کرد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۰

#زینب_عامل

به رفتن سروش خیره شدم، آن‌هم در حالیکه نه می‌دانستم بهترین تصمیم در آن لحظه چه بود و نه توانسته بودم رفتارهای عجیب سروشی که ظاهرا آذر را می‌شناخت هضم کنم. نمی‌فهمیدم باید زندگی در این خانه و کمک گرفتن از این برادر و خواهر را می‌پذیرفتم یا با شک و تردید به اینکه چرا می‌خواستند چنین کمک بزرگی به من بکنند و با ترس، از آن‌ها فاصله‌ی بیشتری می‌گرفتم. زندگی مرا خوشبین بار نیاورده بود، سختی‌های زندگی‌ام به من یاد داده بودند حتی به اتفاقات بزرگ و مثبت زندگی‌ام نیز بدبین باشم! بخصوص که این بدبینی بعد از مرگ آذر نیز به اوج خود رسیده بود.

- بریم چمدونات رو بیاریم؟

نگاهم به سمت سونیا چرخید، این چشمان غمگین می‌توانستند دروغ‌گو باشند؟ می‌شد آذر مرا به سمت آدم‌هایی هول دهد که نمی‌شد به آن‌ها اعتماد کرد؟

- من نمی‌دونم چطوری باید همچین کمک بزرگی رو قبول کنم؟

سونیا آمد و مقابلم ایستاد.

- منتی نیست افسون‌جان، آذر به اندازه‌ی کافی به گردن ما حق داشته.

لبخند بی‌جانی زده و دست دراز کرده و مچم را گرفت.

- پاشو عزیزم، پاشو بریم دنبال وسایلت.

چاره‌ای داشتم؟ تنها راه پیش رویم این بود که کمک این خواهر و برادر را پذیرفته و بعد با کار کردن، جمع کردن پول بیشتر و آشنایی با این شهر درندشت و قوانینش خانه‌ی دیگری گرفته و خانه‌ی آن‌ها را خالی کنم. دیگر با سونیا مخالفت نکردم و منتظر ماندم تا آماده شود تا بدنبال وسایلم برویم. وقتی در پارکینگ ساختمان سوار ماشین چندمیلیاردی سونیا شدم فهمیدم آن‌ها نیاز

چندانی به این خانه ندارند و همین کمی خیالم را آســـوده کرد. با بیرون آمدن سونیا از پارکینگ آرام پرسیدم:

- برادرتون آذر رو از کجا می‌شناسه؟

سرش برای چند ثانیه به سمتم چرخید.

- آذر هیچی از سروش بهت نگفته؟

ســـکوت کردم، تنها چیزی که من از زندگی آذر در تهران می‌دانستم رابطه‌اش با جهان بود و بلایی که بر سر زندگی‌اش نازل شده بود. سونیا فهمید من از خیلی چیزها بی‌خبرم که زمزمه کرد:

- ظاهرا خیلی چیزا هست که تو ازش خبر نداری، در این مورد از خود سروش بپرس؛ اون بهتر می‌تونه جوابت رو بده.

کوتاه نیامدم.

- چیزی بینشون بوده؟

آه غلیظ ســـونیا جوابم را داد. اگر بینشـــان چیزی بود پس آذر چگونه خام جهان شـــده بود؟ به نیم‌رخ ســـونیا خیره شـــدم به امید اینکه حرفی بزند، اما چیزی جز ســـکوت

ممتدش عایدم نشد و ظاهرا باید همانگونه که او گفته بود در این مورد از سروش می‌پرسیدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۱

#زینب_عامل

- چطوری با آذر آشنا شدین؟

این دیگر سوالی نبود که برای جوابش مرا به سروش پاس دهد!

- خیلی اتفاقی، اومد تو سالنم برای میکاپ، ظاهرا سروش منو بهش معرفی کرده بود؛ بعدش صمیمیت رابطه‌مون بیشتر شد.

تلخندی زد.

- اونقدر که بیشتر که از اینکه کنار سروش باشه کنار هم بودیم، می‌دونی درد و غمای مشترک آدمارو بهم نزدیک می‌کنه؛ من و آذرم پر بودیم از دردای مشترک.

شـــد خواهرم، کمکم کرد ســـالنم رو عوض کنم، کارامو رونق بدم، تشویقم کرد بهتر از اونی باشم که بودم.

آهی کشید.

- الان هر چی دارم رو از انگیزه دادنـای اون موقع آذر دارم. قرار بود با هم کار کنیم، ولی...

آخر جمله‌اش پر بود از حسرت.

- نشد که بشه!

سونیا سکوت کرد و برخلاف چیزی که برای فهمیدن اینکه چرا نتوانســـته بودند با هم کار کنند، یا نقش سروش در زندگی آذر واقعا چه بود به شـــدت کنجکاو بودم ســـکوت کردم، چون رفتارهای ســـونیا این را نشـــان می‌داد که برای یافتن پاسخ سوال‌هایم باید بیشتر با او و برادرش معاشرت می‌کردم. ســـکوت ســـونیا تا وقتی پابرجا بود که فهمید وســـیله‌هایم نه در خانه‌ی دوســـتم که در هتل هســـتند. دلخور نگاهم کرد و با گله کردنش مجابم کرد به او توضیح دهم که در خانه‌ی پدری شادی معذب بودم. چمدان‌هایم را که از هتل برداشتیم به پیشنهاد سونیا به سالنش رفتیم، بالاخره من باید کارم را از یک جا شروع می‌کردم!

****

به ظرف غذای دست نخورده‌ی آن طرف میز خیره شدم. برای سروش بود، بدون آنکه حتی یک قاشق از آن بخورد با بهانه‌ی تماسی که داشت به بالکن رفته بود و مشغول سیگار کشیدن شده بود. باد ملایم پرده‌ی حریری که مقابل در تراس نصب شده بود را حرکت می‌داد و باعث می‌شد قد و قامت سروش را واضح تر ببینم. سر تا پا مشکی پوشیده بود و موهایش آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بودند. ساعدش را به لبه‌ی تراس تکیه داده و در حالیکه خم شده و به نقطه‌ای نامعلوم در تاریکی خیره بود با دست دیگرش سیگار می‌کشید. درست مثل او اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم، اما دلم می‌خواست با او حرف بزنم، دلم می‌خواست بدانم آذر در تهران چه روزهایی را از سر گذرانده بود. جرعه‌ای از آبِ لیوان کنار دستم نوشیدم و از پشت میز بلند شدم. شادی که کنار دستم نشسته بود تند گفت:

- کجا؟

- با آقای توکلی کار دارم، برمی‌گردم؛ تو شامت رو بخور!

سر تکان داد و من خودم را به تراس رساندم. با صدای باز شدن تراس سروش به سمت من، که پشت سرش بودم چرخید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۲

#زینب_عامل

- مزاحم که نیستم؟

پک دیگری به سیگارش زده و آن را بی‌خیال از بالای تراس به پایین پرت کرد.

- شامت رو خوردی؟

انتهای شالم را با خجالت روی شانه‌ام مرتب کردم.

- بله دستتون درد نکنه، فقط بشقاب شما دست نخورده مونده! می‌خواین براتون بیارم تو تراس بخورین؟

کمرش را به لبه‌ی تراس تکیه داد.

- آذرم مثل تو مهربون بود. نه، مرسی؛ میل ندارم.

انگشـــتانم را در هم پیچاندم. این تعریفش خجالت و غمم را دو چندان کرده بود.

- آقـای توکلی من چنـدتـا ســـوال دارم کـه خیلی ذهنمو مشغول کرده، می‌شه لطفا حرف بزنیم؟

- اســـم من سروشـــه؛ لطفا راحت باش باهام. اینطوری اذیتم.

دستانش را روی سینه‌اش جمع کرد.

- می‌دونم سـوالات چین؛ ولی الان جوابی براشـون ندارم. یه چند روز مهلت بده بهم تا هضـم کنم بلایی که سرم اومده‌رو؛ بعدش حرف می‌زنیم.

منظورش از بلا، مرگ آذر بود؟ بین آذر و سروش رابطه‌ی احسـاسی وجود داشـت؟ اصـلا بجز این مورد می‌شـد این پریشـــانی عجیب مرد روبه‌رویم را به چیز دیگری ربط داد؟ خواستم بی‌حرف به داخل خانه بازگردم که صدایم زد.

- افسون خانم؟

به اجبار پاهایم را متوقف کرده و به چشـــمان قهوه‌ای مغمومش خیره شدم.

- شـــادی خانم می‌تونه پیشـــت بمونه؟ با اینکه این ساختمون کاملا امنه ولی بازم نمی‌تونم نگرانت نباشم!

خبر نداشـــت شـــادی وقتی جریان را فهمیده بود داشـــت بال‌بال می‌زد برای اینکه کنارم بماند، حتی خواســـته بود از سروش بپرســـم که می‌تواند خانه‌اش را به دو نفرمان اجاره دهد؟ اما من از این کار امتناع ورزیده بود. حکایت درِ باز دیزی بود و حیای گربه! حالا که خودش پیشـنهاد داده بود با خوشحالی عمیقی که سعی در پنهان کردنش داشتم فقط سرم را به نشـانه‌ی مثبت تکان دادم. سروش بی‌حال لبخند زد؛ لبخندی که لبخند نبود و فقط یک ادا به حســـاب می‌آمد.

- خوبه!

رویم نشـد خواسـته‌ی شـادی را با او مطرح کنم؛ موکولش می‌کردم به دفعه‌ی بعدی که او را می‌دیدم. در کنار پرس‌وجو از ارتباطش با آذر، یادم می‌ماند که در مورد شادی هم با او حرف بزنم.

قبل از اینکه از تراس خارج شـوم سـونیا در تراس را باز کرد و خطاب به سروش گفت:

- سروش‌جان میای بریم؟ کارن خوابش برده، هر کاری کردم بیدار نشـــد، بی‌زحمت تو بغلش کن بذارش تو ماشـینم، من زورم نمی‌رسـه؛ رسـیدم خونه‌مون می‌گم نگهبانمون بغلش کنه ببرتش بالا!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۳

#زینب_عامل

سروش سر تکان داد و چند دقیقه بعد در حالیکه کارن روی شانه‌اش در یک خواب عمیق فرو رفته بود با من و شادی خداحافظی کرده و همراه سونیا خانه را ترک کردند. شادی بعد از اینکه در را پشت سرشان بست به دنبال من که به آشـــپزخانه رفتم، آمد. ظرف‌های روی میز را جمع کرده بودند، اما باید می‌شستمشان. کنارم ایستاد و کمک کرد تا ظرف‌ها را بشـــوریم، جلویش را نگرفتم، دلم می‌خواســـت راحت باشـــد. حینی که داشـــت یکی از بشـــقاب‌ها را آب می‌کشید گفت:

- افسون این خواهر و برادر مشکوک نیستن؟

نگاهش کردم.

- چطور؟

شانه بالا انداخت.

- حاجی قیمت ماشین دختره از کل زندگی ما بیشتر بود! داداشه هم که شبیه مدلای ترکه؛ به اینا می‌خوره رفیق آذر باشن؟

غیر ارادی اخم کردم.

- مگه آذر چش بود؟

با آرنجش به بازویم زد.

- خره آخه الان وقت جبهه گرفتنه؟ به تیپ اینا نگاه کن؛ اصلا بهشون می‌خوره با امثال ماها که یه ستاره‌م تو کل کهکشان راه شیری نداریم ارتباط داشته باشن؟

آخرین بشقاب کفی را به دستش داده و قبل از اینکه او بشقاب را آب بکشد دستانم کفی‌ام را زیر آب بردم. چپ‌چپ نگاهم کرد، اما بی‌اهمیت به نگاهش دستانم را شسته و پشت میز غذاخوری نشستم.

- نمی‌دونم شـــادی؛ ولی مگه الان چاره‌ای جز اعتماد کردن بهشـــون دارم؟ اصـــلا مگه خود تو نبودی که پشـــت تلفن گفتی با کله پیشـــنهادشـــون‌رو قبول کنم؟ بعدشـــم اگه ســـونیا آدم غیرقابل اعتمادی بود محال بود آذر تو پیاماش بگه من برم سراغش!

شادی هم دستانش را شست و متفکر کنارم نشست.

- راستی تو اون فیلمی که آذر فرستاده بود رو دیدی؟

گوشـــه‌ی چشـــمانم را مالیدم، بعد از مرگ آذر شـــاید این اولین شبی بود که خوابم می‌آمد!

- نه هنوز. نیاز داشـــتم اول یه جا ســـاکن شـــم بعد. می‌ترسیدم دیدن اون فیلم ترسامو هزار برابر کنه. الانم جرات ندارم بازش کنم، ولی می‌بینمش بالاخره!

شادی بیش از آن در مورد آن فیلم حرف نزد.

- باشه برو بگیر بخواب، چشات قرمز شدن.

خمیازه‌ای کشیدم.

- تخت دو نفره‌س؛ بیا تو هم، باهم می‌خوابیم.

شـیطنت ذاتی‌اش که در این مدت بخاطر وضـعیت روحی من مخفی کرده بود را بروز داد.

- رو اون تخت سروش جون خوابیده؟

چپ‌چپ نگاهش کردم، ولی توجهی نکرد.

- به این پسره نمیاد که باکره باشه! با فکر اینکه رو اون تخت چه غلطایی کرده خوابم نمی‌گیره! من رو کاناپه می‌خوابم تا به گناه آلوده نشم!

دستم را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برده و در حالیکه سر پا بند نبودم خودم را داخل اتاق انداختم.

بنظر می‌آمد ملافه‌های روی تخت نو هستند، اما لعنت به شادی که ذهن مرا نیز مسموم کرده بود! با وسواس ملافه‌های خودم را از چمدانم بیرون آورده و روی تخت پهن کردم و همین که سرم به بالش رسید از شدت خستگی و خواب‌آلودگی بیهوش شدم.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۴

#زینب_عامل

همانطور که شـــماره‌ی قطعه و ردیفی که مهدوی برایش ارسال کرده بود را از گوشی‌اش چک می‌کرد تمام تلاشش را نیز به کار برد تا پایش را روی ســـنگ قبرها نگذارد، اما فایده‌ی چندانی نداشـــت. فاصـــله‌ی بین قبرها از هم به حدی کم بود که جا برای پا گذاشـتن وجود نداشـت. قلبش از این حضـــور در چنین فضـــای وهم‌انگیزی گرفت. یک فضـای بزرگ بی‌دارودرخت با قبرهای پر و خالی پشـت سر هم! انگار که یک شـهر زیر پاهایش دفن شـده بودند، یک شـــهر با دنیایی از آرزوهای رنگانگ که حالا زیر خروارها خاک بجز مشـتی رنگ خاکسـتر ردی از آن‌ها نمانده بود و خاک تمام رنگ‌های زیبایشان را عین یک هیولای بی‌شاخ و دم با قســاوت تمام بلعیده بود. چند قبر را رد کرد و ســعی کرد به صـــدای زجه و مویه‌ی زنی که چند ردیف بالاتر خودش را به باد کتک گرفته بود بی‌توجه باشـد. بالاخره در ردیف و شـماره قطعه‌ی مدنظرش متوقف شـد. با آدرسی که مهدوی برایش ارسـال کرده بود به سـنگ قبری رسـیده بود که رویش فقط یک اسم وجود داشت! یک اسم خالی بدون اینکه اثری از نام خانوادگی باشد؛ حامین.

شـک داشـت که آدرس را درسـت آمده یا نه، اما با دیدن تاریخ تولد و فوت زیر اسـم که با ریزترین فونت ممکن نوشته شده بود مطمئن شد که آدرس درست است. بین تاریخ تولد و فوت فقط دوماه و خرده‌ای فاصله بود و این یعنی ادعای آذر طلوعی تماما راست بود! او بچه‌ی پدرش را باردار بوده و فرزندش را از دست داده بود، فرزندی که برادر او به حساب می‌آمد! همین نسبت به اندازه‌ی کافی قدرت داشت که زانوهای او را خم کرده و مجابش کند کنار قبر چمباتمه بنشیند. کف دستش را آرام روی سنگ سیاه و داغ کشید.

- متاسفم!

نفسش را با شتاب به بیرون فوت کرد.

- ولی خوشحالم هستم که تو این دنیای مسخره نموندی، اونم با بابایی مثل جهان!

دلش نیامد اسم آذر را به میان بیاورد. آنقدر مادرش را دوست داشت که واژه‌ی مادر برایش تقدس خاصی یافته بود؛ آنقدر که حتی نتوانست بگوید " و مامانی مثل آذر! "

یک حس بدی نسبت به رفتارش با آذر طلوعی داشت. حس می‌کرد آن زن واقعا به این نوزاد اهمیت می‌داد. اصلا

اهمیت داده بود که یک نوزاد نارس را خاک کرده و برایش سنگ‌قبر گذاشته بود. به طرز عجیبی دلش می‌خواست بار دیگر آذر طلوعی را از نزدیک می‌دید. این سنگ و آدم چندماهه‌ی خوابیده زیر آن صحت تمام حرف‌های طلوعی را تایید می‌کرد. نمی‌دانست اگر آذر طلوعی را می‌دید می‌خواست به او چه بگوید، اما حسی ـ وادارش می‌کرد هر طور شده این ملاقات را ترتیب دهد. حس شک عجیبی که به جانش افتاده بود او را به اینجا کشانده بود و حالا هم داشت وادارش می‌کرد به دنبال طلوعی باشد. از کنار قبر بلند شد. با مهدوی تماس گرفت تا ببیند توانسته ردی از طلوعی پیدا کند؟ بعد از دو بوق مهدوی جواب تماسش را داد.

- در خدمتم آقای اروند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۵

#زینب_عامل

امیر خیره به اسم حک شده روی سنگ قبر پرسید:

- چخبر مهدوی؟ تونستی آدرس یا شماره تماسی از آذر طلوعی برام پیدا کنی؟

- راستش خبرای خوبی براتون ندارم!

امیر پیشانی‌اش را ناراضی چین داد.

- نتونستی چیزی پیدا کنی؟

مهدوی توضیح داد:

- چرا، آذر طلوعی متولد همدان بوده، با یکم پرس و جو فهمیدم مادر و پدرش فوت شدن و بعدشم طلوعی اومده تهران برای کار و زندگی!

امیر بی‌حوصله از اطلاعاتی که به دردش نمی‌خوردند گفت:

- خب؟ یعنی هیچ‌کس‌رو نداشته؟

- چرا خانواده‌ی داییش هستن تو همدان، اتفاقا خواهرشم با اونا زندگی می‌کنه!

- خب احتمالا برگشته پیش خواهرش تو همدان، نه؟

با جمله‌ی مهدوی انگار یک سطل آب یخ رویش ریختند.

- آقای اروند آذر طلوعی چند هفته پیش مرده!

جمله‌ی مهدوی به قدری سنگین بود که کمی طول کشید امیر آن را هضم کند.

- چی گفتی مهدوی؟ یه بارم تکرار کن!

لحن مهدوی هم دیگر آن خونسردی سابق را نداشت. - آذر طلوعی فوت شده.

- چرا؟

مهلت نداد مهدوی جواب دهد و با حرص غرید:

- پس چرا سه ساعته داری برا من روده درازی می‌کنی و عین آدم نمی‌ری سر اصل مطلب؟

- ببخشید!

عذرخواهی مهدوی امیر را بیشتر از قبل کلافه کرد.

- چرا مرده؟ تصادف کرده؟ بیماری، چیزی داشته؟

نمی‌خواست به حدسیاتی که در سرش چرخ می‌خوردند اعتنا کند، اما نتوانست زبانش را به دندان بگیرد.

- کشتنش؟ چه بلایی سرش اومده؟

نمی‌توانســـت باور کند پدرش از پس چنین کارهایی هم برمی‌آمد، برای همین نتوانســـته بود ســـوال انتهایی‌اش را جدی‌تر و محکم‌تر بپرسد.

- نمی‌دونم آقای اروند. در این باره فعلا رابطامون چیزی نگفتن.

امیر پیشانی‌اش را ماساژ داد.

- مهدوی بگو تحقیق کنن ببینن دلیل مرگش چی بوده؟ اسم و آدرس خونه‌ی داییشم می‌خوام.

مکثی کرد.

- خواهرشم همین‌طور.

مهدوی اطاعت کرد.

- چشـم می‌گم در اولین فرصـت اطلاعاتی که خواسـتین رو براتون آماده کنن.

امیر آخرین نگاه را به قبر زیر پایش انداخت.

- حـاجی هیچی از این جریـانـا بو نمی‌بره؛ حتی مرگ آذر طلوعی. متوجهی؟

- مگه آذر طلوعی مرده؟! خیالتون راحت؛ من که از چیزی خبر ندارم.

امیر راضی از جواب اطمینان‌بخش مهدوی خداحافظی کرده و تماس را قطع کرد. خودش باید این خبر را به پدرش می‌داد. دیدن واکنش او می‌توانست مطمئنش کند که آیا پدرش در مرگ آذر طلوعی نقش داشته یا نه!

بچه ها در مورد پارتای دیشب در مورد تاریخ تولد و فوت بچه‌ی آذر می‌پرسین که چند ماه فاصله داره با هم.

رفقا بچه‌ی آذر نارس دنیا میاد و چند ماه بعد تو بیمارستان فوت می‌شه و آذر هم دقایق آخر افسون رو خبر می‌کنه!

پرستار می‌گه ریه‌ها و قلبش مشکل داشتن.

تو یه دیالوگ آذر به جهان می‌گه: چند ماهه زایمان کردم و بیمارستان بودم!

بخاطر بچه بیمارستان بوده.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۶

#زینب_عامل

نخ را دور گردنم انداختم و گرهش زدم. دختر جوانی که روی صندلی اصلاح دراز کشیده بود مضطرب نگاهم کرد.

- تو رو خدا حواستون باشه، پوستم حساسه!

همین جمله‌ی مضطربش استرس من را هم هزار برابر کرد. در همین دو هفته‌ای که مشغول کار در سالن سونیا شده بودم فهمیده بودم چقدر در کارش حرفه‌ای است و در انتخاب افرادی که در سالنش کار می‌کنند چقدر حساس است. هر کسی ـ که اینجا بود مهارت بالایی داشت و برای همین استخدام من در چنین سالنی حتی بعنوان کسی ـ که فعلا تنها کارش بند انداختن بود نه تنها باعث تعجب بقیه شده بود که بلکه پچ‌پچ‌های فراوانی را نیز پشتم راه انداخته بود. ولی من نهایت سعی‌ام را می‌کردم که با کسی گرم نگیرم و تمرکزم را فقط و فقط روی کارم بگذارم. بعد از اتمام کارم نیز سونیا تکنیک رنگ‌ها را یادم می‌داد. از بین تمام

لاین‌های سالنش تنها کاری که بجز بند انداختن به آن علاقه نشان داده و فکر کرده بودم بهتر می‌توانم از پسش بر بیایم لاین رنگ مو بود! هر چند با شروع آموزش‌هایش متوجه شده بودم تقریبا یکی از سخت‌ترین بخش‌ها را انتخاب کرده‌ام!

ولی خب سونیا به قدری خوب آموزش می‌داد که یاد گرفتن این کار برایم جذاب شده بود و در عین خستگی و تلخی‌های تمام نشدنی که سر و ته زندگی‌ام را گرفته بودند با اشتیاق این کار را دنبال می کردم و امیدوار بودم بعد از چند ماه بتوانم دستیار خود سونیا شوم که اکثرا کار رنگ موهای عروس‌ها را انجام می‌داد. البته که تنها کار سونیا این نبود و در چند لاین دیگر هم تخصص خوبی داشت و همین تخصص در کنار اخلاق حرفه‌ای‌اش باعث شده بود سالنش رونق بالایی داشته باشد، طوریکه تقریبا اکثر وقتش را به آموزش می گذراند. سعی کردم تمام دقتم را یک‌جا جمع کرده و با توجه به توضیحاتی که خود سونیا داده بود آرام و با دقت نخ را روی صورت مشتری حرکت دهم. مشغول بند انداختن پیشانی‌اش بودم و تنفس‌های آرام دختر نشان می‌داد از کارم راضی است که خیلی بی‌مقدمه پرسید:

- چشاتون لنزه؟

لبخند خسته‌ام از زیر ماسکی که زده بودم مشخص نبود.

- نه عزیزم.

لحنش هیجان زده شد.

- آخه خیلی رنگ خاصـــیه، چشـــمِ رنگی دیده بودم، اما اینطوری نه!

اولین بار نبود که در رابطه با رنگ چشـــمانم چنین تعریفی می‌شنیدم. کوتاه گفتم:

- مرسی!

جمله را کوتاه کردم تا مکالمه ادامه‌دار نشود. شروع مکالمه با هر کسی می‌توانست آرام‌آرام اسرار زندگی آدم را لو دهد و زنـدگی من طوری بود کـه دلم می‌خواســـت از تعریف ماجراهای نکبت‌بار آن برای هر شخص جدیدی بپرهیزم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۷

#زینب_عامل

همان تشـــکر کوتاه به دختر فهماند که علاقه‌ی چندانی به ادامه دادن ندارم که دیگر چیزی نگفت. چیزی به اتمام کارم نمانده بود که با نشستن دستی روی شانه‌ام و صدای سونیا دست از کار کشیده و به پشت‌سرم چرخیدم.

- جانم؟

لبخندی زد.

- سروش دم در منتظرته، لباساتو عوض کن برو عزیزم. کاراتو می‌سپرم به سودا.

کمی متعجب شدم. صدای آهنگ مجبورم کرد کمی بلندتر حرف بزنم، طوریکه المیرا، یکی از کارکنان ســـالن که کارش اصـــلاح ابرو بود و در نزدیکی‌مان ایســـتاده بود صـــدایم را شنید.

- آقا سروش با من کار دارن؟

سونیا سر تکان داد.

- هوم، راجع به اجاره‌نامه و این چیزا!

خوشحال شدم، غیب شدن سروش بعد از آن شب حس خیلی بدی را به من منتقل کرده بود، یک هفته‌ی اول هر روز از سونیا می‌پرسیدم پس کی برای نوشتن قرارداد اجاره می‌آید و جواب او یک جمله‌ی تکراری بود. " حال سروش خوب نیست افسون‌جان؛ صبور باشی میاد." و انگار بالاخره بعد از دو هفته او توانسته بود بر حال بدش فائق آید. وقتی با سودا جابه‌جا شدیم و خواستم از المیرا هم خداحافظی کنم، المیرا چشمکی به سمتم پراند.

- با داداش سونیاجون قرار داری؟ می‌گم سوگولی سونیاجونی! عجب کیسی‌ام تور کردی!

از میزان کنجکاوی‌اش حیرت‌زده شدم، ولی سعی کردم چندان محلش ندهم.

- اونطور که فکر می‌کنی نیست، فعلا.

مهلت ندادم مکالمه را ادامه دهد و خیلی سریع از تیررس نگاهش دور شدم. کمد اختصاص یافته به خودم داخل سالن را باز کرده و با عجله لباس‌هایم را عوض کردم. نگاه سرسری به لباس‌های سر تا پا سیاهم کرده و بعد با عجله از سالن بیرون رفتم. نیازی نبود وقتم را صرف گشتن به دنبال سروش کنم. با چند بوق پشت سر هم خیلی زود او

را کنار خیابان دیدم. داخل یک ماشین شاسی بلند سفید رنگ نشسته بود. خودم را کنار ماشین رسانده و بعد از اینکه روی صندلی شاگرد نشستم سلام دادم. تنها فرقش با سری قبلی که او را دیده بودم ته ریش پررنگ صورتش بود.

- سلام، خسته نباشی.

تشکر زیرلبی کردم.

- سونیاجون گفت قراره بریم برای نوشتن اجاره نامه. ببخشید که دردسر شدم براتون.

با یک دستش رانندگی می‌کرد و با دست دیگرش موهایش را به بازی گرفته بود، کلافگی از کل وجناتش می‌بارید. آنقدر در دنیای کلافه‌ی ذهنش درگیر بود که فکر کردم صدای من را به کل نشنیده است، اما وقتی بعد از نزدیک به پنج دقیقه سکوت متداوم به حرف آمد فهمیدم اشتباه کرده‌ام.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۱۸

#زینب_عامل

- اجاره نامه‌رو تا آخر هفته حلش می‌کنم، الان برای یه چیز دیگه اومدم دنبالت.

متعجب و کنجکاو نگاهش کردم.

- چی؟

از همان دست‌دست کردنش می‌توانستم بفهمم که مطرح کردن موضوع برایش سخت است. نمی‌دانم چرا اما احساس بدی پیدا کردم. حس اینکه

خواسته‌اش به قدری نامناسب بود که از بیان آن عاجز مانده بود. دوباره با مکثی طولانی زمزمه کرد:

- صبر کن؛ می‌گم بهت.

صبر کردم، آنقدر که او به حرف آمد، اما سوالش متعجبم کرد.

- فامیلیت چیه؟

منظورش از این سوال را نمی‌دانستم، اما وقتی سرش را به سمتم چرخاند تحت تاثیر نگاه جدی‌اش جوابش را دادم.

- پیشوا!

زیرلب نجوا کرد:

- آذر گفته بود ناتنی هستین؛ خوبه!

- چی خوبه؟

- از کارت تو سالن سونیا راضی هستی؟

ربط سوال قبلی‌اش را به این سوال ندانستم ولی با لبخند جواب دادم:

- تا آخر عمر مدیون سونیاجون هستم بخاطر این لطفش، فعلا که کار خاصی نمی‌کنم، ولی دارم یاد می‌گیرم. سونیا جون می‌گه چند ماه دیگه می‌تونم تو لاین رنگ مو کار کنم.

کمی سکوت کردم و بعد پرسیدم:

- نمی‌خواین بگین چیکارم دارین؟

- اون شب تو تراس خواستی سوال بپرسی، آوردمت بیرون تا سوالاتو بپرسی.

جمله‌اش باعث شد نگاهم به طور کامل معطوف او شود.

- نمی‌خوای چیزی بپرسی؟ از ارتباط من و آذر؟

بدون اتلاف وقت و خیلی سریع سر اصل مطلب رفتم.

- بین شما و خواهرم دقیقا چه ارتباطی بوده؟

خونسرد و شمرده توضیح داد:

- آذر رو تو یه رستوران که زیاد بهش رفت و آمد داشتم اتفاقی دیدمش، گارسون بود. توجه‌مو به خودش جلب کرد، چند بار رفتم و اومدم تا تونستم شماره‌مو بدم بهش و بعدشم تو شرکتی که کار می‌کردم براش کار جور کردم تا پیش خودم باشه.

دلم نمی‌خواست کاری که سروش از آن حرف می‌زد همان کاری باشد که آذر در هلدینگ اروند داشت.

- شرکتِ مربوط به هلدینگ اروند؟

- متاسفانه بله!

قلبم گرفت، اگر آذر کارش در آن رستوران که هرگز در موردش با من صحبت نکرده بود ادامه می‌داد شاید حالا زنده بود.

- مگه آذرو دوست نداشتین؟ چطوری اجازه دادین منشی_ شخصی_ یه مرد عوضی و هوس رون شه؟ چطور همچین کاری براش جور کردین؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۱۱۹
#زینب_عامل

عصبی شد، از لای دندان‌های کلید شده از حرصش غرید:

- آذرو بعنوان منشی‌ـــ نبردم اونجا، پیش خودم یه سری کارای کامپیوتری می‌کرد فقط.

پس چگونه کارش به منشی گری جهان رسیده بود؟ یک آن وجود من هم پر شـــد از عصـــبانیت، نمی‌دانم، اما از مدل حرف زدن سروش این برداشـــت را کردم که آذر را مقصر‌ـــ تمام اتفاقات رخ داده می‌دانست.

- منظورتون چیه؟ می‌خواین بگین آذر شـمارو دور زده و بعدشـــم رفته سراغ جهان با این فکر که اون لقمه‌ی چرب‌تریه براش؟

با یک حالت عجیب و عصـــبی سر تکان داد، ولی نه برای تایید سوالات پر از حرص من!

- خوبه، این تعصبت رو آذر، دقیقا همون چیزیه که من دنبالشم.

از درک مفهوم سخنانش عاجز بودم و همین عجز داشت بیشتر اعصابم را بهم می‌ریخت. حس می‌کردم او عمدا اینگونه حرف می‌زد تا مرا بیشتر سردرگم کند.

- چرا درست و درمون حرف نمی‌زنین؟ آذر اشتباه کرده بود، اما تنها مقصر این قصه نبوده. خواهر من زن بدی نبود هیچ‌وقت.

بد را جایگزین واژه‌ی خراب و هرزه‌ای کردم که با بی‌انصافی به آذر نسبت داده شده بود.

- خواهرت از برگ گلم پاک‌تر بود.

جمله‌ی ناگهانی‌اش که می‌شد گفت واضح‌ترین حرف از بین حرف‌هایش بود باعث شد زبان به دندان گرفته و به لب‌هایش خیره شوم. سنگینی نگاهم زبانش را به کار انداخت.

- بخاطر یه اشتباه، من و آذر از هم جدا شدیم. سر این قضیه خواهرت دیگه نمی‌خواست جایی کار کنه که منم اونجام. در حقیقت می‌خواست دور شه تا بلکه

تونســـت خاطرات باهم بودنمو فراموش کنه. برای اسـتعفا دادن و اینکه حسـاب‌داری، مدتی که کار کرده بود رو باهاش تسویه کنه رفته بود پیش جهان...

دیدم که گره انگشـتانش دور فرمان سـفت‌تر شـدند آنقدر که رنگ انگشتانش به سفیدی زد.

- جهـان اروند، اون حرومزاده‌ی عیـاش... از آذر و چهره‌ی قشـــنگش خوشـــش میاد که با پیشـــنهاد منشی‌گری اختصاصی برا خودش و درآمد بیشـتر، هر طور که شده راضیش می‌کنه اونجا بمونه!

بی‌توجه به حرصش کنجکاو پرسیدم:

- چه اشتباهی؟ چی باعث شد جدا شین؟

دیدم که سـیبک گلویش بالا و پایین شـد، انگار که در یک جدال سخت با خودش و ذهنش بود.

- به وقتش اینم می‌گم بهت، اما الان ازت کمک می‌خوام.

از لای تمام حرف‌های معمادارش این شـاید واضـح‌ترین چیزی بود که گفت.

- بخاطر همین خواستین منو ببینین؟

سر تکان داد.

- آره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۰

#زینب_عامل

- من خیلی مدیونتونم، نمی‌دونم چه کمکی می‌خواین، اما هر چی در توانم باشه دریـغ نمی‌کنم.

هوای داخل ریه‌هایش را با یک آه عمیق بیرون فرستاد.

- سختش نمی‌کنم برات، یه راست می‌رم سر اصل مطلب؛ ازت می‌خوام وارد هلدینگ اروند شی.

- چی؟

سـوالم که با صـدای نسـبتا بلند و همراه با یک تعجب و ناباوری بیان شـده بود باعث شـد ماشـین را به گوشـه‌ی خیابان بکشاند.

- می‌خوام که برای کار بری تو هلدینگ جهانِ عوضی!

فرمان را رها کرده و سفت و سخت نگاهم کرد.

- افسون نباید بذاری خون آذر این وسط پایمال شه، خواهر تو مرده، جهان نباید راست راست برا خودش بگرده؛ می‌دونی اون حیوون الان کجاست؟ رفته سنگاپور داره خوش می‌گذرونه! خواهر تو زیر یه خروار خاکه و اونوقت اون مرتیکه‌ی لاشی حروم زاده...

آب دهانم را قورت دادم.

- شما از دست آذر عصبی نیستین؟ آذر...

نگاه گرفته و با خشم مشتش را محکم روی فرمان کوبید.

- آذرو گول زده افسون... اولش عصبی بودم، اما من آذرو خوب می‌شناختم، یه دختر ساده که زود اعتماد می‌کرد به آدما...جهانم از این اخلاق آذر نهایت سوءاستفاده‌رو کرده.

خانم از انتهای اسمم جدا شده بود. نگاهش را به چشمانم دوخت.

- نباید بذاریم راست‌راست برا خودش بگرده، جهان عمدا آذرو تهدید کرده؛ مطمئن بوده آذر یه بلایی سر خودش میاره. حالام که از مرگ آذر باخبر شده و

خیالش راحته که خطری برا کار و زندگیش نیست رفته دنبال عیش و نوشش!

نسبت به جهان من هم سر تا پا خشم بودم، آنقدر که در رویاهایم دستانم همیشه دور گردن او قفل شده بودند برای خفه کردنش، اما در واقعیت... مگر زورم می‌رسید؟ مگر حریف هیولایی مثل جهان بودم؟ این ضعف به دنبالش ترس آورده بود. آنقدر که دلم می‌خواست تا ابد اسم جهان به گوشم نخورد.

- من چطوری می‌تونم مقابل جهان اروند وایستم؟ اصلا مگه زورم بهش می‌رسه؟ اگه می‌رسید که...

حرفم را قطع کرد.

- برای ضربه زدن به جهان باید کنارش باشی، نه مقابلش!

هنوز در شوک جمله‌اش بود که صریح‌تر گفت:

- باید جای آذرو تو هلدینگ پر کنی افسون!

- هیچ معلومه چی دارین می‌گین؟

بی‌توجه به من با قاطعیت ادامه داد:

- جهان هفته‌ی بعد از سـنگاپور برمی‌گرده، خیلی زودم دنبال یه منشی_ جدیده؛ یکی که جوون باشه و خوشگل!

سرخ شدم.

- آقا سروش؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۱

#زینب_عامل

انگار اصلا صدای من را نمی‌شنید.

- تو حتی نیاز به رقابت نداری؛ کافیه جهان یه نظر ببینتت!

عصبانیت کل وجودم را فرا گرفت با صدایی که مثل تن و بدنم دچار لرزش شده بود گفتم:

- هیچ می‌فهمین چی می‌گین؟ از من می‌خواین با جهان...

جدی و شمرده شمرده گفت:

- از تو می‌خوام کاری‌رو با جهان بکنی که جهان با آذر کرد. گولش بزن افســـون، با قیافه‌ت، با زنونگیات، با هر چیزی که ازت برمیاد. وِرد بخون تو گوشـــش، یه کاری کن طلسم شه، نه گفتن مقابلت‌رو فراموش کنه. تو اینکارو بکن تا من یه طوری زمینش بزنم که تا عمر داره کمر راست نکنه.

اصلا نباید اجازه می‌دادم بیشتر از آن ادامه دهد. دستم را به سمت دستگیره‌ی ماشین بردم، قفل بود.

- درو باز کنین، می‌خوام پیاده شم.

- افسون...

جمع خطاب کردنش که به جهت احترام گذاشـــتن بود را فراموش کردم؛ داد زدم:

- باز کن؛ یالا!

بجای باز کردن قفل درها، ماشین را به حرکت درآورد و مرا عصبی‌تر از قبل کرد.

- داری چیکار می‌کنی؟ ماشینو نگه‌دار، من می‌خوام پیاده شـــم. اگه جیغ و داد نمی‌کنم بخاطر این مدتیه که کمکم کردی.

بجای توجه به چیزی که می‌خواستم پوزخندی زد.

- من نمی‌فهمم چرا عصبی شدی؟ تو واقعا خواهر آذری؟ باید استقبال می‌کردی از اینکه اون جهان حیوون رو به خاک سیاه بنشونی...

غریدم:

- از من می‌خوای برای انتقام خون خواهرم برم تو رابطه با مردی که... می‌خوای...

رک گفت:

- من نگفتم با جهان رابطه داشته باش، گفتم گولش بزن!

مثل خودش پوزخند زدم:

- گولش بزنم؟ چطوری؟ جهان زنارو برای چی می‌خواد؟

گستاخ جواب داد:

- برای سکس!

سرخ شدم. هرگز در صحبت‌هایم با یک مرد به جایی نرسیده بودم که پای چنین کلمه‌ای به میان بیاید. اصلا نمی‌دانستم چه بگویم... نیازی هم نبود، سروش دواطلب

ادامه‌ی این بحث شد، نگاهی به سمتم انداخت و با حرص و طلبکاری ادامه داد:

- افسون بس کن سرخ و سفید شدن‌رو. جهان زنارو برای رابطه تو تختش می‌خواد، اما قرار نیست تو اونو به خواسته‌ش برسونی، برعکس باید تشنه‌ش کنی، اونقدر تشنه که حاضر بشه برا رسیدن بهت دست به هر کاری بزنه.

باز هم نگاهم کرد؛ کوتاه ولی عمیق.

- تو جهان رو برسون این نقطه؛ بقیه‌ش با من!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۲

#زینب_عامل

حتی نمی‌خواستم ادامه‌ی نقشه‌ی احمقانه‌اش را بشنوم.

- منو اشتباه شناختی؛ من اون آدم زرنگ و نترسی که تو فکر می‌کنی نیستم. بزن کنار پیاده می‌شم.

- برعکس تورو خوب شـناختم افسـون، تو اونقدری نترس هسـتی که بدون وجود هیچ پشـتوانه‌ای خونه‌ی داییت‌رو ول کردی اومدی تهران.

اخم کردم، این جملات گول‌زننده‌اش برای من تعریف به حساب نمی‌آمد.

- چاره‌ای نداشتم.

سرش را تکان داد.

- چرا... داشتی! می‌تونستی زن همون خواستگارت شی و با دل‌خوش کردن به شـــوهرت از همدان بزنی بیرون. سـونیا برام تعریف کرده. تو می‌تونسـتی خیلی کارا کنی؛ ولی نکردی.

قاطع و برای اتمام حجت گفتم:

- این تعریفا اگه تا صـد سـالم ادامه پیدا کنن من دسـت به چنین حماقتی نمی‌زنم.

لحنش نرم شد، سعی داشت رامم کند.

- افسـون بعد از آذر تو ناموس منی، جهان بخواد گه اضـافی بخوره خودم با دسـتای خودم خونشـو می‌ریزم.

نتونســـتم از آذر محـافظـت کنم ولی نمی‌ذارم اتفـاق برای تو بیوفته.

با تمســـخر براندازش کردم. دیگر برایم مهم نبود چه لطفی در حقم انجام داده بود.

- تو اگه ناموس سرت می‌شـد همچین پیشـنهادی به من نمی‌دادی!

بالاخره این جمله‌ی تندم باعث شـــد او ســـکوت کند. از سکوتش بهره جستم.

- بزن کنار، پیاده می‌شم.

بعد از کمی مکث با صدایی خفه لب زد:

- می‌رسونمت!

جمله‌ام به قدری قدرت داشـــت که خفه‌اش کند! ســـعی کردم معترض شـــوم، امـا انگار کر شـــده بود و چیزی نمی‌شنید. برای همین من هم به اجبار سکوت کردم. وقتی مقابل آپارتمانش پارک کرد قبل از اینکه قفل درها را باز کرده و اجازه دهد پیاده شوم کلافه گفت:

- فردا اجاره نامه‌رو...

تند میان کلامش پریدم.

- دیگه نیازی نیست، اینجا نمی‌مونم.

سرش با شدت به سمتم چرخید:

- افسون...

اخم کردم. مجدد فعل‌هایم را جمع بستم تا به اشتباه فکر نکند صمیمتی بین ما وجود دارد.

- خانمش نیوفته! شما هر ارتباطی با آذر داشتین مهم نیست، چون برا من هفت پشت غریبه‌این، منم اشتباه کردم که اومدم خونه‌تون. از اولش نباید همچین پیشنهادی رو قبول می‌کردم.

بی‌حوصله براندازم کرد.

- قراره کجا بری؟

سعی کردم غرورم را نبازم.

- یه چند روز مهلت می‌خوام بگردم دنبال خونه، نگران نباشین، اجاره‌ی این چند هفته‌رو تمام و کمال پرداخت می‌کنم.

به در اشاره کردم.

- باز کنین درو، خداحافظ!

چند ثانیه بعد، سـکوت بینمان را صـدای تیک باز شـدن قفل درها شکست!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۳

#زینب_عامل

با عجله از ماشین پیاده شده و به سرعت در آپارتمان را باز کرده و وارد ساختمان شدم، اما سروش همچنان مقابل در ایســتاده بود. قلبم تندتند می‌زد، پیشــنهادی که داده بود برای من به مثابه‌ی یک پیشنهاد بی‌شرمانه بود که در کوچه و خیابان به زن‌ها داده می‌شـد. من دلم می‌خواسـت جهان سزای اعمالش را ببیند، اما نه اینگونه! من حتی از فکر کردن به اینکه با جهان صــحبت کنم دل و روده‌ام بهم می‌خورد، چه رســد به اینکه بخواهم نقش زنی را مقابلش بازی کنم که قصد دلبری برایش دارد! منِ احمق را باش که می‌خواســتم امروز دل به دریا زده و راجع به شــادی نیز با سروش حرف بزنم! با تنی عرق کرده خودم را داخل خانه

انداختم و همان‌لحظه صـدای پیامک گوشی‌ام بلند شـد. بی‌تعلـل گوشی‌ام را از کیف بیرون آوردم. پیـام از یـک شـماره‌ی ناشـناس بود، اما با خواندن متن پیام خیلی زود فهمیدم که فرستنده‌ی پیام سروش بوده است.

" افسـون اگـه جلوی جهـان‌رو نگیریم بـازم خیلیـا دچـار سرنوشـت تلخ آذر می‌شـن. اگه بشـنوی بازم یه دختر جوون بخاطر جهان خودشو کشته نمی‌میری از عذاب وجدان؟"

به در تکیه داده و خیره به پیام تحریک‌کننده‌ی سروش سُر خوردم و با حس بدبختی روی زمین نشـسـتم. این چه سرنوشتی بود که گریبانم را گرفته بود؟

**

چرتش با صدای بلند مادرش پاره شد.

- امیر چقدر می‌خوابی؟ لنگ ظهره! زنگ بزن آرمان بگو برا ناهار بیاد اینجا؛ یالا!

امیر خمیازه‌ای کشید و چشمانش را با پشت دست مالید، نمی‌توانسـت به مادرش بگوید که بخاطر درگیری‌های ذهنی‌اش مـدتی بود کـه شـب‌هـا تـا دیروقـت خوابش نمی‌گرفت. با صدایی گرفته غرغر کرد:

- لیلی‌خانم اگه گذاشـــتی ما یه روز تعطیل اســـتراحت کنیم!

لیلی زیر خورشـــت پر رنگ و لعابش را کم کرد و دســـت به کمر از آشپزخانه بیرون آمد.

- تو چته؟ قبلا که روز تعطیل می‌رفتی پارک برا دویدن! الان ســـــاعـت نزدیـک دوازدهـه ولویی رو کـانـاپـه؛ صبحونه‌ت رو هم که با ضرب و شتم دادم بهت!

امیر خمیازه‌ای دیگر کشید و سر جایش نشست. هر وقت دیگری بود شوخی می‌کرد، اما حالا حوصله نداشت.

- یه دوش بگیرم درست می‌شم.

- قبل دوش گرفتن یه زنگ به آرمان بزن.

امیر یقه‌ی تیشرتش را گرفته و آن را از تنش بیرون کشید.

- من زنگ بزنم نمیاد.

لیلی اخم کرد.

- چرا؟ دعوا کردین؟

- نه، ولی حضرـت آقا معلوم نیســت چه گندی زده که ازم می‌ترسه و یه مدته دور و برم نمیاد کلا.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۴

#زینب_عامل

لیلا پوفی کشید.

- از دست این بچه! باشه، پاشو تو یه دوش بگیر من خودم زنگ می‌زنم بهش.

امیر بلند شد تا به حمام برود، تقریبا مطمئن بود که آرمان دعوت مادرش را رد خواهد کرد، اما وقتی دوش گرفت و در اتاقش مشغول پوشیدن لباس شد صدای آرمان را شنید که داشت با لیلا را خوش و بش می‌کرد. سریع تیشرت سفید تابستانی‌اش را به تن کرد و بعد از محکم کردن کمربند شلوارکش از اتاق بیرون رفت. سلام که کرد آرمان بشاش جوابش را داد.

- به‌به امیرخان!

امیر طعنه زد:

- چه عجب از سوراخ موش اومدی بیرون!

ولی بیشـــتر از آن این بحـث را ادامـه نـداد و آرمـان هم عامدانه وانمود کرد چیزی نشـنیده اسـت. وقتی در سـالن پذیرایی دور هم نشـسـتند، امیر بی‌حوصـله مشـغول عوض کردن کانال‌های تلویزیون شـد که صـدای لیلا توجه‌اش را جلب کرد.

- آرمان تو می‌دونی داداشت چشه؟

امیر همانگونه که به دسـته‌ی کاناپه تکیه داده بود سرش را به سمت مادرش چرخاند.

- چی شده لیلی خانم؟

لیلا شانه بالا انداخت.

- چه بدونم؟ جنابعالی باید حرف بزنی!

آرمان با شـــیطنت به امیر خیره شـــد، اما با جدیتی که در تضاد با شیطنت نگاهش بود گفت:

- من این نگاه و رفتارو خوب می‌شناسم مامان لیلی! اول ببین چشاشو... بی‌خوابی داره، زیر چشاش گود افتاده، دوم صاف ننشسته، ولو شده رو کاناپه یعنی حوصله

نداره! سوم رو پیشونیش خط افتاده، یعنی عصبیه! چهارم...

امیر غر زد:

- یالا نتیجه‌گیری کن ببینم، خودمم کنجکاو شدم ببینم چمه!

آرمان شانه بالا انداخته و نگاهش را به لیلا دوخت.

- دو حالت داره، حالت اول که در تضاد با هیکل ورزشکاریشه! می‌مونه دومی؛ عاشق شده پسرت. دختره هم شب جمعه‌ای پیچونده، امیرخان هم داغ...

لیلا اخم کرد.

- ببند اون دهنتو!

آرمان حالت جدی خود را رها کرده و غش‌غش خندید.

- طفلی عروسات مامان لیلی؛ چه مادرشوهری نصیبشون شه...

لیلا لبخند محوی زد.

- چخبر از مامان و بابات؟ برنگشتن از مسافرت؟

امیر گوش تیز کرد تا جواب آرمان را دقیق بشـــنود. منتظر بازگشت جهان بود.

- رســـما رفتن ماه‌عســـل! از آخرین تهدیدای باباجونم این‌طور پیداســـت که هفته‌ی بعد برمی‌گردن؛ فرمودن برسن زندگی گل و بلبلم رو زهرمارم می‌کنن، عین من که ماه‌عسلشون رو زهرعسل کردم براشون!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۵

#زینب_عامل

- کار خوبی نکردی آرمان.

آرمان بیخیال به لیلا خیره شد.

- پشیمون نیستم مامان‌جون.

صـدای زنگ گوشی امیر باعث شـد نگاه هر سـه به سـمت میز مقابل کاناپه تغییر مسیر دهد. آرمان ابروهایش را بالا و پایین کرد.

- بفرما اینم از دختر دیشبی که امیرو کاشته!

لیلا به امیر که بی‌حوصـــله خم شـــد تا گوشی‌اش را از روی میز بردارد نگاه کرد.

- امیر واقعا خبریه؟

امیر اخم ریزی کرد.

- حرفای این شل مغزو باور می‌کنی؟

و بعد به اجبار تماس گوشی‌اش که از طرف مهدوی بود را جواب داد.

- سلام.

صدای مهدوی مضطرب بود.

- ســـلام، آقای اروند یه اتفاق افتاده که خیلی عجیبه؛ فکر کردم باید به خودتون بگم.

صدای مضطرب مهدوی باعث شد امیر صاف بنشیند.

- چی شده؟

- یه فیلم از آذر طلوعی پخش شده تو تلگرام.

امیر نگاهی به لیلا و آرمان که کنجکاو نگاهش می‌کردند کرد و ســعی کرد واکنش‌هایش کمی ســنجیده‌تر باشــند. به هیچ

عنوان دلش نمی‌خواســـت مـادر و برادرش را قـاطی این جریانات کند. داستان آذر طلوعی به شدت داشت عجیب و غریب می‌شد.

- کجایی الان؟

مهدوی از سـوال بی‌ربط امیر شـوکه شـد. بعد از کمی مکث جواب داد:

- خونه!

امیر فرز از جایش برخاست.

- خیلی خب می‌رسونم خودمو!

مهدوی شوکه نجوا کرد:

- چی؟

امیر بی‌توجه به سـوال او خداحافظی کوتاهی کرده و تماس را قطع کرد. لیلا بلافاصله پرسید:

- کجا می‌ری؟ روز تعطیل اونم وســـط ظهر؟ می‌خوایم ناهار بخوریم.

به قدری عجله داشـــت برای اینکه بفهمد چه اتفاق رخ داده و چه فیلمی از آذر طلوعی پخش شده است که سریع گفت:

- یه کار خیلی فوری پیش اومده تو هلدینگ؛ باید برم. حاجی بیاد مکافات می‌شه!

آرمان ابروهایش را بالا داد.

- مگه تعطیل نیست امروز؟

امیر سر تکان داد.

- چرا، ولی به مهدوی گفتم امروز بمونه خودش یه سری حساب‌ارو بررسی کنه. ظاهرا یه ایرادی پیدا کرده.

لیلا پوفی کشید.

- لااله‌الاالله!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۶

#زینب_عامل

آرمان گفت:

- منم بیام؟ کمکی ازم برمیاد؟

امیر راهی اتاقش شد تا لباس عوض کند.

- نه یه سر می‌رم و برمی‌گردم. شما ناهارتون رو بخورین.

با عجله لباس‌هایش را عوض کرد و خیلی سریع از خانه بیرون زد. به محض اینکه قدم بیرون از خانه گذاشت شماره‌ی مهدوی را گرفت. سلام مهدوی را بی‌جواب گذاشت.

- چی شده مهدوی؟ چه فیلمی از طلوعی پخش شده؟ خونه بودم نتونستم درست و حسابی حرف بزنم.

مهدوی گیج پرسید:

- تشریف نمیارین خونه‌ی من؟

امیر بی‌حوصله از گیج‌بازی او گفت:

- من اصلا می‌دونم کجا زندگی می‌کنی؟! مهدوی سر جدت یکم حواستو جمع کن؛ چی شده؟ جریان این فیلمی که گفتی چیه؟

- اگه اجازه بدین تماس رو قطع کنم از تلگرام بفرستم براتون.

- بدو، سریع!

تماس را قطع کرد. وارد پارکینگ شده و پشت فرمان ماشینش نشست. تلگرامش را باز کرد و منتظر پیام مهدوی ماند. بعد از چند دقیقه که بنظرش طولانی‌تر از هر زمانی بود فیلمی برایش ارسال شد. یک فیلم دو دقیقه‌ای! منتظر ماند تا فیلم دانلود شود. با دستش روی فرمان ضرب گرفته بود، وقتی فیلم دانلود شد با عجله آن را باز کرد. اولش فقط تاریکی بود و صدای خش‌خش و یک سری اصوات نامفهوم، اما حدود ده ثانیه بعد تصویر واضح شد. توانست چهره‌ی رنگ پریده و میخکوب آذر طلوعی را ببیند که خشکش زده بود. حالت مجهول رفتاری طلوعی با واضح شدن صداهای کلیپ برایش حل شد. صدای مردانه‌ای داد می‌زد:

" به آبروی زنای هرجایی مثل تو، باید چوب حراج زد تا درس عبرت شی برا بقیه؛ تا مردم بفهمن دور و برشون چه ولدزناهایی پرسه می‌زنن و حواسشونو جمع زندگیشون کنن تا بلایی که سر ما اومد سرشون نیاد. "

چند ثانیه بعد صدای عصبی مرد دیگری آمد:

" حرف دهنت رو بفهم مرتیکه؛ ولدزنا اونیه که تو رو پس انداخته! "

تصـــویر فقط و فقط چهره‌ی آذر طلوعی را نشـــان می‌داد. صـورتش چندان در تصـویر شـفاف نبود، اما آنقدر هم تار نبود که هویتش پنهان بماند. انگار شخصی مامور شده بود طوری فیلم بگیرد که فقط قیافه‌ی او در تصـــویر باشـــد. دندان‌هایش را روی هم ســـایید. چه کسی ــ جز پدرش می‌توانســـت مســـئول این اتفاق باشـــد؟ با شـــناختی که از پدرش داشـت از او برمی‌آمد که برای تهدید دیگران دسـت به چنین کارهایی بزند، بخصـــوص که طلوعی نیز در شرکت قشقرق راه انداخته و آبروی پدرش را نشانه رفته بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۷

#زینب_عامل

قبلا هم دیده بود که پدرش برای تهدید رقبایش دست به چنین کارهای کثیفی زده باشد. حتی این مدل فیلم گرفتن از طلوعی که کس دیگری جز او نیز داخل فیلم نبود و به نوعی نشان از یک احتیاط می‌داد نیز به خصوصیات پدرش می‌خورد. فیلم آنقدر برایش ناراحت کننده و اعصاب خردکن بود که ادامه‌اش را ندید و بجای آن مجدد با مهدوی تماس گرفت. بیچاره آذر طلوعی که بعد از مرگ نیز آبرویش را به بازی گرفته بودند. این‌بار واقعا دلش برای آن زن سوخت.

مهدوی که سلام داد امیر سریع گفت:

- هر کاری از دستت برمیاد بکن تا این فیلم رو پاک کنن. تو چند تا کانال تو تلگرام دیدی؟

مهلت نداد مهدوی جواب دهد.

- لازم شد زنگ بزن سرهنگ غفاری کمک بگیر ازش. توضیحی خواست هم بگو زنگ بزنه به خودم، من باهاش حرف می‌زنم. کانالایی که این فیلم رو گذاشتن هم برام بفرست زود، تا بیشتر از این پخش نشده باید جلوشو بگیریم.

مهدوی از لحن صریح و جدی امیر متوجه شـــد که باید تا حد توان سرعت عمل به خرج دهد. اگر سریع دســـت به کار می‌شد احتمال داشت بتواند جلوی پخش شدن فیلم را بگیرد. فامیلی اروند به اندازه‌ی کافی قدرت و نفوذ داشـــت که بتواند از پس کارهای این چنینی بربیاد. هر چند این را هم می‌دانست که کمی تعلل باعث می‌شد این میدان جنگ را به قدرت فضای مجازی ببازد. سریع " چشم " ی گفت و تماس را قطع کرد. امیر منتظر مانـد تـا مهـدوی لینـک کانال‌هایی که فیلم را پخش کرده بودند برایش بفرســـتد. بعد از اینکه کانال‌ها را چک کرد کلافه مشـــتش را روی فرمان ماشین کوبید.

- لعنت بهت...

زیر فیلم تیترهـای مختلف زده بودنـد کـه می‌توانســـت کنجکاوی آدم‌ها را تا حد زیادی تحریک کند.

" رابطه‌ی زنه با یه مرد متاهل لو رفته و حالا... "

" لو رفتن رابطه‌ی نامشروع زن جوان با..."

کاش می‌شـــد بیخیال تمام این جریانات شـــده و پایش را از زندگی کاری و شخصی پدرش برای همیشه بیرون می کشید، اما آذر طلوعی... نگاه پر غم این زن برای یک ثانیه هم

رهایش نمی‌کرد و بدتر از آن حالا که این فیلم هم پخش شـده بود همه چیز پیچیده‌تر و بدتر از قبل نیز شـده بود، کمی عـذاب وجدان داشـــت، بابت روزی که در شرکت مقابل آذر طلوعی درآمده و آن حرف‌ها را زده بود. ذهنش مثل یک آشـفته بازار بود که حس می‌کرد قرن‌ها وقت لازم دارد تا همه چیز را سر جای خود بازگرداند. اســتارت زده و از پارکینگ بیرون آمد. خودش هم نمی‌دانســت می‌خواهد کجـا برود و چـه کنـد. بـا اینکـه نمی‌خواســـت درگیر این ماجراها شـود، اما می‌دانسـت تا نمی‌فهمید چه کسی- واقعا این فیلم را پخش کرده بود بیخیال نمی‌شد. هر چند جواب را می‌دانسـت، اما دلش می‌خواسـت خودش را گول بزند که پدرش هرگز دست به چنین کاری نمی‌زند!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۸

#زینب_عامل

- سخت بتونین با این پول خونه‌ی مجردی پیدا کنین. اگه پول پیشتون زیاد بود باز می‌شد صاحب‌خونه رو یه جوری راضی کرد، ولی با این پول بعید می‌دونم بشه کاری از پیش برد.

شادی جلوتر از من با لحنی ملتمسانه طوریکه انگار خودش شب جایی برای ماندن ندارد و واقعا محتاج اجاره‌ی خانه است نالید:

- آقا توروخدا، شما یه کاری برامون بکنین. ما شبم جا نداریم برا موندن، یه برادری کنین در حق ما با صاحب‌خونه صحبت کنین و راضیش کنین. بخدا قول می‌دیم سرمونو بندازیم پایین و کاری به کار کسی نداشته باشیم.

صاحب بنگاه بی‌میل و در حالیکه نگاهش به شاگردش بود سری تکان داد. کاملا معلوم بود قصدی برای صحبت با صاحب‌خانه نداشت. ظاهرا راه انداختن کار ما برایش چندان سود نمی‌کرد. دلم نمی‌خواست بیش از آن التماسش را کنیم، حتی اگر واقعا چاره‌ای برایمان نمی‌ماند. با آرنج به بازوی شادی زدم تا بلند شود و او که نیز فهمیده بود در حال کوبیدن آب داخل هاون است نگاه کوتاهی به

من انداخته و بعد با اخم از جایش بلند شـــد. من تشـــکر کوتاهی کردم ولی شـادی بدون اینکه حتی خداحافظی کند با عصـــبانیت از بنگاه بیرون زد و من هم به دنبالش رفتم. همین که کنارش ایستادم با حرص غرید:

- مرتیکه‌ی گاو چشم چرون!

ابروهایم بالا رفتند. من رفتار بدی از صـاحب بنگاه ندیده بودم.

- بیخیال شـــادی، حالا درســـته کاری برامون نکرد ولی چشم چرونم نبود!

دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.

- خنگ خدا صـــاحب بنگاه‌رو نمی‌گم که، اون شـــاگردِ شـکلِ مداد شـمعیش! کوتوله‌ی شـکم گنده داشـت با چشاش قورتت می‌داد. چطور نفهمیدی؟

نفسم را با خستگی به بیرون فوت کردم.

- اصلا ندیدمش! حواسم پیش بدبختیای خودم بود.

شادی غر زد:

- بدبختیای خودمون کمه، این گرمای لعنتی هم از یه طرف قسم خورده تر بزنه به اعصابمون! سروش الهی

ذلیل شی که مارو آواره کردی؛ حیف او قیافه‌ی شاهکار که خدا روت نصب کرده؛ آپدیتت به مشکل بخوره الهی، کج و کوله شی به حق پنج تن!

با خنده دستش را گرفتم، شادی تنها کسی- بود که در این مدت توانسته بود لبخند بر لب‌هایم بیاورد.

- به اون بیچاره چه ربطی داره؟

غر زد:

- تو ساکت شو؛ بترکه با اون پیشنهاد خاک‌برسریش خاک بر سر!

سرم را با خنده تکان دادم. با صدای " خانم... خانم" گفتن کسی- هر دو ایستاده و به عقب چرخیدیم. همان شاگرد بنگاهی بود! یک پسر- جوان نسبتا چاق که کوتاهی قدش باعث شده بود این چاقی بیشتر در چشم باشد. شادی سینه ستبر کرده و بدخلق پرسید:

- چیه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۲۹

#زینب_عامل

پسرـــ جوان که کمی دویده بود و نفس‌نفس می‌زد مقابلمان ایستاد و هن‌هن کنان گفت:

- من می‌تونم کمکتون کنم.

امید در دلم جوشید، اما قبل از اینکه بپرسم چگونه شادی غرید:

- کسی از جنابعالی کمک نخواست.

پسرـ که تازه نفسـش جا آمده بود چشـمانش را گرد کرد و بعد رو به من گفت:

- مطمئنین؟ بـا این پول جـایی‌رو گیر نمیـارینـا؛ اســیر می‌شین!

اخم کردم، نیازی به یادآوری او نبود.

- مثلا شما قراره چه کمکی به ما بکنین؟

انگار که با دو احمق طرف باشد گفت:

- شـما یه درصـدی بدین به من، من آشـنا دارم خونه‌ش خالیه، کارتونو راه می‌ندازم.

شادی یک قدم به جلو برداشته و در حالیکه پشتش به من بود مقابل پسر ایستاد.

- اونو نگاه نکن، منو نگاه! فکر کردی خودمون احمقیم؟ نکنه فکر کردی با گوسفند طرفی؟ برم پیش رییست بگم پشت سرش داری مشتریاشو می‌دزدی؟

پسر با تمسخر نگاهش کرد:

- کدوم مشتری؟ نکنه فکر کردین واقعا می‌ره با صاحب‌خونه حرف می‌زنه؟

شادی حاضر جواب گفت:

- اگه اینقدر نادون بودیم هنوز نشسته بودیم اونجا تا تو برامون چایی بیاری!

با دست به مقابلش اشاره کرد.

- برو بچه، برو پی کارت، من خودم خرو رنگ می‌کنم جای قناری می‌فروشم!

زنگ گوشی‌ام باعث شد پوفی کشیده و با خستگی کمی از آن‌ها که همچنان در حال جر و بحث بودند فاصله بگیرم. گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و در حالیکه می‌خواستم به دیوار تکیه دهم تماس را جواب دادم؛ سونیا بود.

- سلام سونیاجون.

برخلاف همیشه که نرم و مهربان صحبت می‌کرد با دلهره و عجله و بدون اینکه سلامم را جواب دهد پرسید:

- کجایی افسون؟

دلهره‌اش مرا نیز ترساند.

- اومدم دنبال خونه، چیزی شده؟

او از جریان بین من و سروش خبر نداشت که پرسید:

- خونه برا چی؟

نمی‌خواستم خبرچینی کنم یا رابطه‌ی خواهر و برادریشان را خراب کنم، ولی نه می‌شد دروغ بگویم و نه می‌شد پنهان‌کاری کنم چون بالاخره او می‌فهمید چه اتفاق رخ داده است. گفتن حقیقت بهترین کار بود، اما قبل از اینکه توضیح دهم چه شده است او پشت تلفن به گریه افتاد.

- افسون دارم سکته می‌کنم؟ می‌دونی چه خاکی تو سرمون شده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۰

#زینب_عامل

چه اتفاقی رخ داده بود که خاکِ بر سر به حساب می‌آمد؟ بدتر از خاکی که در این مدت بر سرم شده بود؟ بدتر از مرگ آذر؟ نمی‌دانستم چه اتفاق ناگواری رخ داده بود، اما زندگی من با درد عجین شده بود، برای همین هم مثل آدم مار گزیده‌ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید. لحن نالان سونیا ترس را به سرتاسر وجودم تازاند آنقدر که صدایم لرزید:

- چی شده؟

گریه‌هایش شدیدتر شد، از لحن لرزان و منقطعش فهمیدم.

- افسون... آذر چه فیلمی برات... فرستاده بود؟

ترس تاخته شده به وجودم قلبم را زیر سم‌هایش له کرد.

- چی شده سونیا؟

شادی که مشخص بود آن پسر- جوان را دک کرده است کنارم ایستاد.

- چی شده افسون؟ چرا رنگت پریده؟

جوابی که سونیا به سوالم داد باعث شد نه تنها نسبت به شادی که به تمام اطرافم بی‌توجه بمانم.

- یه فیلم از آذر پخش کردن تو اینترنت!

شنیده بودم زانوهای آدم سست می‌شوند، اما آن لحظه به عینه تجربه کردم. انگار شیره‌ی زانوهایم را با سرنگ بیرون کشیدند. انگار عزرائیل بالای سرم ایستاد و قبض روحم کرد و همانگونه که خوانده و شنیده بودم جان از پاهایم بیرون رفت. زانوهایم به یک‌باره خم شدند و اگر شادی کنارم نبود و بازویم را نمی‌گرفت پخش زمین می‌شدم.

- چی؟

نمی‌دانستم سونیا چگونه صدایم که از تهِ چاهِ گلویم درآمد را شنید، اما با گریه زمزمه کرد:

- فکر کنم برای همون روزیه که تعریف کردی یه مرد ناشناس اومده بود برای آبروریزی خونه‌ی داییت.

شادی گوشی را از دستم کشید.

- بده من ببینم چی شده؟

بی آنکه با سونیا صحبت کند مرا کنار دیوار آجری کنار پیاده‌رو کشاند و بعد که مطمئن شد وسط پیاده‌رو نیستم با سونیا حرف زد. خیلی طول نکشید که رنگ صورتش از حرص و بغض قرمز شد و زیرلب غرید:

- کثافت حروم‌زاده؛ چطور تونسته؟ چطوری این‌همه آشغاله؟

کنار دیوار روی زمین افتادم. واژه‌ها تا وقتی حروف بهم چسبیده بودند و انسان در زندگی تجربه‌شان نکرده بود فکر می‌کرد معنی‌شان را می‌داند، اما واقعیت این بود که تا چیزی را تجربه نمی‌کردی عمق معنایش را نیز درک نمی‌کردی. مثلا کسی که فقر را نچشیده بود هرگز نمی‌توانست معنای این کلمه را به درستی درک کند، یا کسی که داغ عزیز ندیده بود نمی‌فهمید این درد یعنی چه؟ من هم حالا در این نقطه ایستاده بودم. تا پیش از این لحظه همیشه فکر می‌کردم معنای بد و بدتر را می‌دانم، اما اشتباه می‌کردم. بار دردناکی که آن " ترِ " لعنتیِ چسبیده به بد داشت بسیار فزون‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. فلجم کرده بود، حتی مرگ آذر نیز را به این حال درنیاورده

بود. چرا فکر می‌کردم بعد از مرگ آذر بدتری برایم وجود ندارد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۱

#زینب_عامل

- افسون، افسون خوبی؟

زن جوانی که از مقابلمان عبور می‌کرد، با دیدن وضعیت درب و داغان من برای کمک ایستاد، بطری آبی از کیفش درآورده و به دست شادی داد و شادی با تشکر خواهش کرد برود! می‌دانستم برای این حال خرابم هیچ توضیحی نبود که بشود به دیگران داد! می‌خواست به آن زن چه بگوید؟ که خواهرم، تنها کسی ـ که از خانواده‌ام برایم مانده بود، خودش را کشته و بعد از مرگش نیز رهایش نکرده‌اند؟ که فیلمش را پخش کرده‌اند تا روح بی‌آزارش را آزرده کنند؟ بطری آبی که شادی به لب‌هایم چسبانده و اصرار داشت از آب داخلش بنوشم را پس زدم و گفتم:

- به سونیا بگو فیلم رو بفرسته برام.

شادی کی به گریه افتاده بود؟

- بفرسته که چی بشه؟ می‌خوای دق بدی خودتو؟

به یک‌باره به هق‌هق افتادم.

- چقدر من بدبختم آخه شادی؟ کاش بیوفتم بمیرم، کی رو تو این دنیا دارم که بخوام زندگی کنم اصلا؟

- توروخدا اینطوری نگو افسون؛ می‌میرم به قرآن.

غم وجودم به یک‌باره تبدیل به یک خشم افسارگسیخته شد. خودم گوشی را از دست شادی بیرون کشیدم و به توجه به التماس‌هایش که می‌خواست مرا منع کند به سونیا زنگ زدم. لحنم به قدری تند بود که سونیایی که همچنان صدایش نشان می‌داد در حال گریه است را خلع سلاح کرد. فیلم را فرستاد و هر چه شادی گفت نبینم گوش ندادم. دیدم، تک‌تک ثانیه‌هایش را... نگاه مات و مظلوم خواهرم را... حسرت چشمانش را... لب‌های خشک شده‌اش را... آدم‌ها هم این تصاویر را می‌دیدند و با دید خودشان قضاوت می‌کردند، شاید هم از ترسِ نشسته در نگاه پرغم خواهرم لذت می‌بردند، بی‌آنکه بدانند این زنِ تنها چگونه

به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن تاوان سادگی و اشتباهش را داده بود، چگونه خودش را خلاص کرده بود... فیلمی که خود آذر برایم فرستاده بود را نیز بالاخره دیدم، همان فیلمی بود که پخش شده بود. همان فیلمی که جهان با آن آذر را تهدید کرده بود. باید به دنبال این می گشتم که چه کسی. این فیلم را پخش کرده؟ مگر بجز جهان کس دیگری هم به این فیلم دسترسی داشت؟ اصلا چه کسی. جز او با آذر چنین خصومتی داشت که حتی بعد از مرگش نیز رهایش نکند؟ اصلا خبر داشت آذر مرده بود؟ اینبار وقتی شادی گوشی‌ام را از دستم کشید مقاومت نکردم. حتی وقتی تاکسی. گرفت تا به خانه بازگردیم نیز همراهش شدم، اما وقتی به خانه رسیدیم اجازه دادم که خشمم دنیا را روی سرم خراب کند. هر چه دم دستم بود را به این سو و آن سوی خانه پرت کردم بی‌آنکه اهمیت دهم خانه و وسیله‌هایش برای خودم نیست. لباس‌های چمدان هایم را با خشم بیرون ریختم و عین دیوانه‌ها شروع کردم به پاره کردنشان... زورم که نمی‌رسید جیغ می‌زدم و خودم را به باد کتک می گرفتم. شادی حریفم نشد، هر چه گریه کرد، التماس کرد حریفم نشد، طوریکه به سونیا زنگ زد و اینبار به او التماس کرد تا بیاید. آنقدر جیغ زدم و گریه کردم که

تا سونیا از راه برسد و مهارم کند ذاتا جانی در وجودم نمانده بود. شده بودم تکه گوشت بی‌جانی که گوشه‌ی اتاق افتاده و با صورتی که پر بود از رد قرمز جای چنگِ ناخن‌هایم به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۲

#زینب_عامل

شادی و سونیا هر چه التماسم کردند از جایم بلند شوم تکان نخوردم. آب‌قندی که شادی جلوی لب‌هایم گرفته بود را پس زدم و با چشمانی به خون نشسته و نفرتی که در وجودم زبانه می‌کشید رو به سونیا گفتم:

- سروش کجاست؟

اسم سروش لحن نالانش را تشدید کرد:

- فیلمو که دید روانی شد اونقدر عربده کشید که گفتم الان از حال می‌ره، اما وقتی شادی زنگ زد و از وضعیتت گفت مشغول حرف زدن شدم و حواسم

پرت شـــد، سروشـــم با عصـــبانیت گذاشـــت رفت. می‌ترسم یه بلایی سر خودش بیاره.

بلا بـایـد بر سر جهـان می‌آمـد. بـا این فیلم من دیگر هیچ چیزی برای از دسـت دادن نداشـتم، من به ته خط رسـیده بودم و حالا دیگر از هیچ تصـــمیمی ابایی نداشـــتم. حتی حـاضر بودم آبرو و جـانم را نیز فـدا کنم، امـا جهـان تـاوان تمام کثافت‌کاری‌هایش را بدهد. قســـم می‌خوردم، به روح مظلوم آذر قســـم می‌خوردم که کابوس شـــب و روز جهان شـوم. این عصبانیت و نفرت نباید ذره‌ای کم می‌شد. من از خودم، از آرزوهایم، حتی از دنیای دخترانه‌ام دست کشیده و پا به باتلاق خطرناک و بی‌بازگشت می گذاشـتم، اما قسـم می‌خوردم جهـان را نیز بـا خودم غرق کنم. حـالا دیگر پیشـــنهاد سروش بنظرم نه تنها بی‌شرمانه نبود که بهترین انتخابی بود که می‌توانسـتم داشـته باشـم. تا به امروز جهان را به خدایی که با تردید فکر می‌کردم ما را فراموش نکرده بود ســـپرده بودم، اما حالا مطمئن از اینکه از یاد خدا رفته بودیم یـک هـدف برای زنـدگی بـدون هـدف و رویـایم می‌ســـاختم، با دســـتان خودم. تقاص خون و بی‌آبرویی خواهرم را از جهان می‌گرفتم؛ هر طور که شـــده. می‌شـــدم همـان نقطـه ضـــعفی کـه جهـان هیچ مقـاومتی در برابرش

نداشـــت، یک زن جوان و لوند. تمام اخلاقیاتم را زیر پا له می‌کردم، تا چنان بی‌آبرویش کنم که حتی جرات نکند پا از خانه‌اش بیرون بگذارد.

- زنگ بزن بهش بگو کارش دارم.

سونیا از پیشنهاد سروش بی‌خبر بود، اما شادی خبر داشت که غرید:

- خر نشو افسون.

شـــوق زندگی و زیســـتن از چشـــمانم پر کشـــیده بود. مات نگاهش کردم.

- من نابودش می‌کنم، کثافت حروم‌زاده.

شادی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نمی‌تونی افسون، حریفش نمی‌شی.

برخلاف او تکان سر من در جهت بالا و پایین برای اطمینانم از کاری بود که می‌خواستم انجام دهم.

- چرا شـادی، می‌تونم... حتی آذر تاکید داشت که جهان نباید منو با این شـــکل و شـــمایل ببینه. خدا بهم تو زندگی هیچی نداده... نه شانس، نه خانواده، نه خوشی

و حال خوب، اما بجاش یه چیزی داده که انتقام لعنتیمو از زندگیم بگیرم!

سونیا بی‌خبر از همه جا پرسید:

- چی می‌گی افسون؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۳

#زینب_عامل

شادی نگاهش را به سمت او چرخانده و غرید:

- داداش جنابعالی این پیشنهاد احمقانه‌رو داده!

با دست به من اشاره کرد.

- اینم الان داغه نمی‌فهمه چی می‌گه!

سونیا هاج و واج نگاهمان کرد و من با پوزخندی زمزمه کردم:

- تو راست می‌گی شادی، من داغ کردم، اما این داغ هیچ‌وقت سرد نمی‌شه. یا منم مثل آذر خودمو خلاص

می‌کنم از این زندگی سر تا پا نکبت، یا هم کاری می‌کنم خواهرم زیر خاک آروم بگیره.

سونیا با شک پرسید:

- چی می‌گی افسون؟ منظورت از این حرفا چیه؟

شادی جوابش را داد:

- سروش‌خان بهش پیشـــنهاد داده بره هلدینگ اروند و بعدم مخ جهان رو بزنه تا بعدش نمی‌دونم چطوری انتقام بگیرن؛ انگار شبکه جِمه!

ســـونیا برای چندثانیه خیره نگاهم کرد و بعد اخم‌هایش را درهم کشید.

- سروش غلط کرده، این پسرـ مغزش از کار افتاده. بعد از شـــنیدن خبر فوت آذر رســـما زده به ســـیم آخر؛ دیوونه شده.

من هم دیوانه شـده بودم و می‌دانسـتم کسیـ نمی‌توانسـت جلویم را بگیرد. حالا حتی اگر خود سروش هم از پیشنهادش پشـیمان شـده بود برایم اهمیتی نداشـت. خودم هر طور شـده قدم در آن هلدینگ منفور می‌گذاشـتم. من در تهران

کاری نداشتم بجز تلافی بلاهایی که جهان بر سر آذر آورده بود.

- بهتره تو کار ما دخالت نکنین! برام مهم نیست سروش می‌خواد چیکار کنه، من راه خودمو می‌رم.

شادی غرید:

- تو غلط می‌کنی با من! باید از رو نعش من رد شی که بذارم همچین کثافتی به زندگیت بزنی.

به سختی از جایم بلند شدم. نگاه پر از کینه و عصبی‌ام را به شادی دوختم.

- خواهر تو خودکشی‌ـ نکرده. دایيت نخواسته تو رو به زور شوهر بده تا ببرنت افغانستان! تو آواره‌ی یه شهر غریب نشـــدی و آبروی خواهر مرده‌ت‌رو هم تو اینترنت و جلوی یه دنیا نریختن... از کجا می‌خوای بفهمی من چه حالی‌ام؟

دندان‌هایم را روی هم ساییدم.

- از رو نعش هر کی لازم باشه می‌گذرم!

با مشت روی سینه‌ام زدم.

- این لعنتی‌رو می‌بینی؟ از الان دیگه ندارمش، بجای این قلب لعنتی که همیشـــه‌ی خدا تو سری خور و دلرحم بوده، سرمو پر می‌کنم از کینـه و نفرت، از حرص و جنون... همونم بلده راهکار بده بهم... می‌شـــم یه زن خراب شـــادی... یه زن هرزه، اما دیگه با ترس زندگی نمی‌کنم، یـه طوری زنـدگی جهـان اروند رو بـه آتیش می‌کشـــم که تا قیام قیامت تو آتیش کینه و نفرتم بسوزه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۴

#زینب_عامل

- می‌گم کله‌ت داغه برا همینه، عصـبی هسـتی افسـون، احسـاسـاتت عقلت رو کور کرده، برعکس اونی که افسـارتو دسـتش گرفته عقلت نیس، همون قلبته که می‌گی انداختیش دور.

نگاه خیس شادی و جمله‌اش می‌گفت که هنوز باورم نکرده اســـت، حق می‌دادم. از دید او من عصـــبی بودم که این حرف‌ها را بر زبان می‌آوردم وگرنه باز هم همان افســـون بی‌عرضـــه بودم که ترس بزرگترین مانعش بود. اما این میان یک چیز فرق کرده بود، چیزی که شـادی از آن بی‌خبر بود. اینکه من دیگر هیچ‌چیز برای از دســـت دادن نداشـــتم و لبه‌ی پرتگاه بودم، تا قبل‌تر از آن ناخودآگاهم می‌توانســـت مرا گول بزند که ممکن اســـت بالاخره یک روزی زندگی‌ام درســـت شـــود، که دایی زنگ بزند، دنبالم بگردد، میثم به دنبال بخششم باشد، زن‌دایی بخواهد بازگشته و پیششان زندگی کنم، اما حالا هیچ جای روشـــنی در ذهنم وجود نداشت، تاریکی مطلق بر ذهنم حکومت می‌کرد. این همان برگ برنده‌ی من بود؛ همان چیزی که کسی ـــ از آن خبر نداشـــت. باید سروش را پیدا می‌کردم. می‌خواســـتم ببینم همچنان سر حرفش ایستاده بود؟

*

- تا جایی که من چک کردم از همه جا پاک شـــده، جایی ندیدمش دیگه!

امیر نفسی از سر آسودگی کشید، به شانه‌ی مهدوی زد.

- دمت گرم مهدوی، کارت خیلی خوب بود.

مهدوی با ذوق از تعریف امیر که هر صد سال یک‌بار پیش می‌آمد لبخند دندان‌نمایی زد و سعی کرد از خودش فروتنی نشان دهد.

- اختیار دارین، جناب سرهنگ غفاری خیلی کمک کردن، اگه ایشون نبودن واقعا نمی‌دونستم چیکار کنم. رابطای ایشون تو فتا بودند که سریع کارو جمع‌وجور کردند.

امیر لبخند محوی زد، در مدت چند ماه اخیر این خبر بهترین خبری بود که شنیده بود، برای همین هم سعی کرد برخلاف همیشه نسبت به روده‌درازی‌های مهدوی که همیشه روی اعصابش بود چندان حساسیت نشان ندهد. اما خب مهدوی از این لبخند حس صمیمیت گرفت که با کنجکاوی پرسید:

- راستی به سرهنگ چی گفتین؟ خیلی کنجکاو بود بدونه جریان چه ربطی به شما داره؟ آخه اگه می‌فهمید طلوعی و پدرتون...

نگاه تیز امیر باعث شد ادامه‌ی حرفش را بخورد.

- مرخصی_ مهدوی. اضـافه حقوقت این چند ماه حتما لحاظ می‌شه.

دستش را روی شانه‌ی مهدوی گذاشت.

- البته اگه قول بدی تمام این قضـــایا بین خودمون بمونه.

مهـدوی کنجکاوی‌اش در مورد سرهنـگ را نیز فراموش و لبخند گل و گشادش را مجدد تکرار کرد.

- خیالتون تختِ تخت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۵

#زینب_عامل

مهدوی که رفت آدرسی که سرهنگ غفاری برایش فرستاده بود را در گوشی چـک کرده و یـک متن تشـــکر برای او فرسـتاد. به دروغ به سرهنگ گفته بود که آن فیلم مربوط به خواهر یکی از دوستان نزدیکش بوده که خودکشی_ کرده

است! چندان مطمئن نبود که سرهنگ حرفش را باور کرده باشـــد، اما به هر حال کمکش کرده بود و همین برای امیر اهمیت داشت. بقیه‌ی این ماجرا را خودش باید به شخصه پیگیری می‌کرد. باید می‌فهمید چه کسی ــ آن فیلم را پخش کرده بود، البته که حدس اول و آخرش پدرش بود، اما می‌خواســـت صـــد در صـــد از این بابت مطمئن شـــود. بخصـــوص که پدرش چند هفته بود که در ایران نبود و همین باعث می‌شد در گوشه‌ای از ذهنش نسبت به اینکه او چنین کاری کرده باشد به شک بیافتد. سوییچ ماشینش را از روی میز کار چنگ زد و از شرکت خارج شد. موقعی که به لابی برج رســـید و از در ورودی خارج شـــد توجه‌ش به چهره‌ای آشنا که با فاصله‌ای نسبتا زیاد از برج ایستاده و خیره به روبه‌رویش بود جلب شد. کمی که دقت کرد فهمید کیســـت. همان دختر چشـــم‌رنگی بود که باز هم به همان شـــکلی که دفعه‌ی قبل او را دیده بود با نگاهی عجیب و غریب به برج هلدینگ خیره بود. زیر لب برای خود زمزمه کرد:

- یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی توئه!

مســـیرش را به عمد تغییر داد تا طوریکه دختر متوجه‌اش نشـود تحت نظرش داشـته باشـد. فاصـله‌اش را با دختر به حداقل رسـانده و پشـت یک درخت تنومند پناه گرفت. از حال عجیب و غریب دخترک متعجب شـــد. انگار در یک دنیای دیگر ســـیر می‌کرد. مطمئن بود حتی اگر از مقابلش می‌گذشـــت نیز متوجه او نمی‌شـــد. دخترک چند دقیقه به همان حالت ایســـتاد و بعد با سری فرو افتاده چرخید و کم‌کم از هلدینگ دور شـد. امیر به رفتن او خیره شـد و بعد با ذهنی درگیر سراغ ماشینش رفت تا به آدرسی که سرهنگ برایش ارســـال کرده بود برود. دخترک ناشـــناس با رفتار عجیب و غریبش بدجور ذهنش را به بازی گرفته بود، اما فعلا اولویتش حل کردن معمای پخش آن فیلم بود. این موضوع را که حل می‌کرد آن‌وقت سراغ دخترک هم می‌رفت، البته اگر دوباره او را می‌دید. هر چند حسی ــ به او می‌گفت این دختر باز هم به این مکان باز خواهد گشـــت، برای همین هم با مهدوی تماس گرفت و گفت:

- مهدوی حاجی فردا می‌رســـه. من احتمالا دیگه نیام شرکت، ولی تو حواســـتو خوب جمع کن، اگه یه دختر لاغرِ چشـــم رنگی دیـدی تو شرکـت، یـه دختر کم سـن‌وسـال، که برای اسـتخدام تو سِـمت منشی‌ـگری

اومده باشـــه حتما بهم خبر بده؛ یادت نره مهدوی، خیلی مهمه این موضوع.

مهدوی متعجب پرسید:

- چیزی شده آقای اروند؟

امیر داخل ماشینش نشست، خودش هم نمی‌دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن بود، اما به هیچ عنوان به آن دختر جوان خوش‌بین نبود. ظاهرا او و نگاه‌های ماتش اصـــلا به کسی_ که برای کار به هلدینگ آمده باشـــد نمی‌خورد. یک قسمت این پازل مشکل داشت، هر جور که می‌چید شکل به دست آمده کج و کوله درمی‌آمد.

- فعلا نه، اما ممکنه خیلی چیزا شه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۶

#زینب_عامل

تا رسیدن به آدرسی که سرهنگ برایش فرستاده بود غرق در فکر بود، فکر به آن دختر چشم رنگی؛ طوریکه یک خیابان را اشتباه رد کرده و مجبور شد دور بزند. با رسیدن به خیابان مدنظرش ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و بعد به دنبال ساختمان صنوبر، در پیاده‌روی کنار خیابان و در حالیکه نگاهش به ساختمان‌های اطراف بود شروع به حرکت کرد. بالاخره داخل یک فرعی ساختمان موردنظرش را یافت. یک ساختمان ده طبقه که نمایش سنگ‌نمای تراورتن سفید بود. از داخل گوشی آدرس را چک کرده و متوجه شد باید زنگ طبقه‌ی هفت را فشار دهد. چندبار زنگ زد و وقتی کسی جواب نداد به اجبار زنگ واحد شش را زد، چند ثانیه بعد صدای یک مرد از آیفون به گوش رسید.

- بفرمایید.

امیر دستش را به دیوار کنار آیفون تکیه داد و درحالیکه سرش را کمی به آیفون نزدیک کرده بود گفت:

- عذر می‌خوام مزاحم شدم، من با آقا بهروز کار داشتم، همسایه‌ی طبقه‌ی بالاتون، ولی هر چی زنگشون رو زدم جواب نداد، انگار خونه نیست؛ ممکنه درو باز

کنین کـه تـا موقع برگشـــتش من تو حیـاط منتظر بمونم؟

مرد محترمانه جواب داد:

- بهروز رفته استانبول! بعید می‌دونم تا دو هفته‌ی دیگه هم برگرده. اتفاقا کلیداشـــم داده به ما تا به گلدوناش سر بزنیم. شما چیکاره‌شین؟

امیر سرش را پایین انداخت و غرید:

- حروم‌زاده‌ی بی‌ناموس!

- بله؟

به اجبار سرش را بالا گرفته و ســعی کرد لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش بنشاند.

- دوستشم.

- عجیبه بهتون نگفته که می‌ره سفر؟

- نه، احتمالا عمدا خواســـته شـــوخی کنه و سرکارم بذاره! الکی این‌همه راه اومدم؛ ببخشید مزاحم شما هم شدم.

مرد خنده‌ی کوتاهی کرد:

- از دست بهروز! تشریف بیارین بالا در خدمت باشیم، بهروزجان گردن ما حق داره، رفیقش رفیق ماست.

امیر به سختی خودش را کنترل کرد.

- خیلی ممنون، مزاحم نمی‌شم؛ با اجازه.

و بعد به سرعت از آیفون فاصله گرفت تا مکالمه بیشتر از آن ادامه نیابد. کلافه شده بود، فکر می‌کرد امروز به جواب سوالاتش برسد، اما اشتباه می‌کرد. هر چند چاره‌ای نبود، فعلا باید برای حل شدن این معما کمی بیشتر صبر می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۷

#زینب_عامل

به دیوار بخار گرفته‌ی حمام تکیه داده و به تیغی که میان انگشتانم گرفته بودم نگاه کردم. سروش یک هفته بود که غیبش زده بود، فقط یک پیام کوتاه برای سونیا گذاشته بود که حالش خوب نیست و به دنبالش نگردند. در این یک هفته هر روز تا جلوی برج هلدینگ اروند رفته و با

بی‌عرضـــگی بازگشـــته بودم. نمی‌شـــد، نمی‌توانســـتم، هیچ نقشه‌ی حساب شده‌ای در ذهنم نبود و آن مکان هم جایی نبود که بشـــود با بلاهت درش قدم گذاشـــت! تیغ را میان انگشـتانم جابه‌جا کردم. لبه‌ی تیز تیغ به انگشـت سـبابه‌ام ســـاییده شـــد و خون از بند انگشـــتم جاری گشـــت، اما بلافاصـــله زیر آبی که از دوش بالای سرم می‌ریخت محو شد. اگر نمی‌توانستم وارد هلدینگ اروند شوم و عرضه‌اش را نداشـتم زیسـتنم نیز بیهوده بود. اگر آذر توانسـته بود با وجود من زندگی‌اش را تمام کند، من بدون وجود او باید می‌توانســـتم کنار این زندگی پرنکبت یک نقطه‌ی پررنگ گذاشته و ختمش را اعلام کنم. من دلایل زیادی برای مرگ داشـــتم، آنقدر زیاد که آن کفه‌ی ترازو که مربوط به دلایل زیسـتنم بود در هوا معلق بود و محال بود زورش به کفه‌ی مقابلش رســـیده و پایش را به زمین می‌رســـاند! زیســـتنم در برابر مرگ مغلوب شـــده بود. کافی بود این تیغ را با کمی فشـــار روی مچم حرکت دهم تا از این دنیای تاریک و متعفن برای همیشه خلاص شوم. درست مثل آذر... کافی بود همه چیز را تمام کنم تا بتوانم به خانواده‌ام بپیوندم، به مادرم، به بابا و به خواهرم! می‌توانستم با فشار یک تیغ روی مچم، خـانواده‌ی از دســـت داده‌ام را پیـدا کنم!

همانگونه که تکیه به دیوار داده بودم سر خورده و روی کف خیس حمام نشستم. با هر فاصله گرفتنم از کاشی‌های حمام و برخورد مجددم به آن‌ها سرما به وجودم رسوخ می‌کرد و کاشی‌های سرد گرمای تنم را می‌بلعیدند. فشار تیغ می‌توانست گرمای تنم را با جاری شدن خونم، به‌جای کاشی‌های دیوار به کف حمام قرض داده و به‌جایش تن یخ زده‌ام را به کاشی‌های دیوار هدیه دهد!

با تصور هر فریم از این اتفاق برای انجامش مصمم‌تر می‌شدم. چشمانم را بستم، برای خودکشی ترس نداشتم، اما غم چرا، نگرانی نداشتم، اما حسرت... پر بودم از غم و بیشتر از همه حسرت. مامان همیشه می‌گفت زندگی هدیه است، اما چرا زندگی من شکنجه و تنبیه بود؟ صورت مظلوم آذر پشت پلک‌هایم نقش بست، تیغ را میان انگشتانم فشار دادم...شکافتن و پاره شدن گوشت دستم را حس کردم، حتی گرمای خونی که روی ران لختم ریخت را نیز فهمیدم. آذر چه گفته بود؟ که پدرم معتقد بود یک شهر حریف دخترش نیست؟ بابا کجا بود که ببیند اسکار بی‌عرضه‌ترین انسان روی کره‌ی خاکی را باید به دخترش می‌دادند؟ تاوان این بی‌عرضگی را باید با مرگ می‌دادم. چشمانم را باز کردم و به تیغ خیره شدم. خونی که از دستم

جاری بود با آب هم‌پیمان شـــده و در یک مســـیر مارپیچ حرکتش را تا کانال آب حمام ادامه می‌داد، انگار داشـــتند موجودی نحیف را در حمام ســـلاخی می‌کردند... به مچ دست چپم خیره شدم... وقتش رسیده بود تا کار را یک‌سره کنم... کسی به در ضربه زد و حواسم را معطوف خود کرد:

- افسون سه ساعته اون تو داری چیکار می‌کنی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۸

#زینب_عامل

صدای شادی کمی هوشیارترم کرد، تا قبل از آن انگار اسیر یک دنیای واهی بودم. به دســـتان آلوده به خونم خیره شدم.

- میام...

صـــدای آب قدرت بیشـــتری داشـــت، صـــدای مرا میان نت‌های خوش‌آوای خود خفه کرد و باعث شـــد شـــادی نگران‌تر به در بکوبد.

- افسون... صدامو می‌شنوی؟

می‌شـــد همین‌حالا کار را تمام کنم. اگر تیغ را کمی محکم فشار می‌دادم، تا آمبولانس برسد همه چیز تمام شده بود... درست مثل خودکشی آذر!

بی‌درنگ تیغ را روی مچم گذاشـتم، اما همین که خواسـتم حرکتش دهم شـــادی که ظاهرا حدس‌هایی پیش خودش زده بود جیغ زد:

- افســون تورو مرگ شــادی کاری نکنیا، افســون تورو جون من... افســون هر کاری می‌خوای بکن جز این! اصــلا خودم کمکت می کنم بری هلدینگ... دارم از ترس می‌میرم افسون، توروخدا... اگه صدامو می‌شنوی درو باز کن.

نتوانستم... روی مچم را خط انداختم، اما نه آنقدر عمیق که کار را یک‌سره کند. یک آن، صدای ضجه‌ی شادی مرا یاد خودم انداخت وقتی جســم بی‌جان آذر را دیده بودم. درماندگی و غمِ آن لحظه را برای هیچ‌کس نمی‌خواسـتم که دسـتان خونی‌ام را کف زمین چسـبانده و تن خسـته‌ام را به سـمت در کشـاندم و بی‌آنکه اهمیت دهم خون روی قفل فلزی در حمام رد خواهد انداخت آن را میان انگشـــتانم

گرفته و چرخاندم. می‌دانستم صدای همین چرخش، که کوتاه هم بود جان را به وجود شادی بازگردانده بود، اما خیلی طول نکشید که با باز کردن در و دیدن وضعیتم که خودم حدسی راجع به میزان اسفناک بودنش نداشتم هینی کشید و با دیدن رنگ پریدگی‌اش حس کردم دوباره نصف‌جان شد!

.....

صدای تقه‌ای که به در خورد را شنیدم، اما حتی یک میلی از جایم تکان نخوردم. دنیا و زندگی طوری برایم مفهومشان را از دست داده بود که فکر می‌کردم اگر به خانه بازمی‌گشتم باز هم این کار را تکرار می‌کردم، فقط با جدیت بیشتر! عدم پشیمانی‌ام از عملی که مرتکب شده بودم طوری سونیا و شادی را ترسانده بود که هر دو بی‌وقفه کنارم نشسته و نگهبانی‌ام را می‌دادند، تا به این ساعت که بالاخره شادی مجبور شده بود مرا به سونیا که خستگی از چشمانش می‌بارید سپرده و ترکمان کند. سونیا با گفتن " بفرمایید" فرد پشت در را دعوت به داخل کرد. فکر می‌کردم پزشک یا پرستار باشد ولی شنیدن صدای آشنای سروش باعث شدن بی‌تفاوت ماندنم به اطراف با شکست مواجه شود، اما باز هم به همان حالت که دراز کشیده بودم ماندم.

- سلام خوبی؟

سونیا آرام جوابش را داد و پرسید:

- کارن که بدقلقی نمی‌کرد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۳۹

#زینب_عامل

عذاب‌وجدان یقه‌ام را گرفت. سـونیا بخاطر من پسرـش را تنها گذاشته بود.

- نه مامان خوابوندش، خیالت راحت.

مکثی کرد.

- خوابیده؟

- چشـــاش بازه، اما نه چیزی می‌خوره، نه از جاش تکون می‌خوره نه حرفی می‌زنه، از صـــبح فقط در حد چند کلمه حرف زده ... تو خوبی؟

سروش به‌جای جواب دادن خواهش کرد:

- لطفا یه چند دقیقه تنهامون بذار سونیا.

لحن سونیا رنگ التماس گرفت:

- سروش...

- برو ســـونیا، خواهش می‌کنم؛ اصـــلا لازم باشـــه خودم شب‌رو پیشش می‌مونم!

لحن سونیا کمی تند شد.

- لازم نکرده، همون چند وقت قبل چند دقیقه تنها شـدی باهاش برا هفت پشتمون کافیه!

- برو سونیا... شاید تونستم به حرف بیارمش.

بالاخره با صدای باز و بسته شدن در فهمیدم سونیا کوتاه آمده است. سروش تخت بدقواره‌ی بیمارستان را دور زد و مقابلم ایستاد.

- خوبی؟

برخلاف ســـکوت خودخواســـته‌ام در برابر بقیه، به طرز عجیبی دلم می‌خواست با او صحبت کنم.

- حالم معلومه؛ بعید می‌دونم نیاز باشه چیزی بگم.

روی تخت تاشوی چرمِ قهوه‌ای رنگ که برای همراه بیمار بود نشـــســـت. نگاهش کردم... قیافه‌اش با ریش روی صورتش کاملا عوض شده بود. او هم نگاهم کرد.

- چرا همچین کاری کردی؟

پوزخندی زدم.

- چرا نباید همچین کاری می‌کردم؟

- به هزار و یک دلیل؛ مثلا تقاص گرفتن از جهان اروند!

خوب بود که سروش پشـــیمان نشـــده و همچنان سر پیشنهادش بود. فکر می‌کردم سونیا او را منصرف کند، اما فکرم اشتباه بود.

- من عرضـــه‌ی همچین کاری رو ندارم. ده بار تا جلوی هلدینگ اروند رفتم و حتی جرات نکردم برم داخل!

بلند شـــد، دســـتش را به میله‌ی فلزی کنار تخت گرفت و سرش را روی صورتم خم کرد.

- افســـون تو اگه بی‌عرضـــه بودی یا ترســـو، هیچ‌وقت نمی‌تونستی با تیغ دستاتو خط‌خطی کنی، حتی می‌تونم قسم بخورم فکر خودکشی از سرت نیوفتاده. آدمی که

می‌تونه جون خودشو با دستای خودش بگیره نمی‌تونه حریف آدم ضعیف‌النفسی مثل جهان اروند شه؟

چشمانش را ریز کرد.

- ما حتی نقطه ضعف جهان‌رو هم می‌دونیم چیه.

مکثش کوتاه بود. سوال چشمانم را سریع جواب داد:

- زن؛ بخصوص خوشگلاش!

اینبار با حرفش اخم نکردم، حتی عصبی هم نشدم.

- من از پس جهان برمیام؟

زبانش را روی لب‌هایش کشید.

- از پس گنده‌تر از جهانم برمیای!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۰

#زینب_عامل

به چشـــمان مصـــممش که هر واژه‌ی مترادف ناتوانی را کوچک می‌شمرد خیره شدم.

- تنهایی چطوری باید حریف جهان شم؟

کلماتش آرام ولی محکم ادا شد.

- تنها نیستی، من هستم، ولی جایی که فقط تو می‌بینیش نه بقیه!

تنم را بالا کشانده و روی تخت نشستم، سروش هم صاف ایستاد.

- دفعه‌ی آخری که رفتم جلوی هلدینگ می‌خواســـتم برم بالا، اما لحظه‌ی آخر یادم اومد منشی جهان که یه زن سن و ســال دار بود منو همراه آذر دیده؛ برای همینم پشـیمون شدم.

- یه زن که سر و شکلش ساده بود؟

نگاهش کردم.

- هوم.

با همان اطمینان لانه کرده در چشمانش زمزمه کرد:

- خانم حمیدی با من، خیالت تخت؛ کاری به کارت نداره.

- اگه جهان بفهمه من خواهر آذرم چی؟

با صورتی جدی نگاهم کرد و با خشمی که لابه‌لای کلماتش استتار کرده بود گفت:

- اونی که باید از لو رفتن نسبتت با آذر بترسه خود جهانه، نه تو! اگه از این قضیه بترسی هیچ‌وقت نمی‌تونی با جهان وارد بازی شی.

نمی‌ترسیدم، حتی اگر جهان این موضوع را می‌فهمید باز چیزی برای از دست دادن نداشتم که نگرانش باشم.

سروش ادامه داد:

- بعدشم مگه نگفتی روزی که رفتی دنبال آذر فقط پسر اروند اونجا بود؟

سر تکان دادم.

- آره.

خونسرد نگاهم کرد.

- خیالت تخت، امیر اروند سال تا سالم پا تو هلدینگ نمی‌ذاره، مگه اینکه جهان مجبورش کنه بیاد، که اونم می‌تونی مواقعی که امیر هست خیلی تو چشم نباشی.

اصـــلا بعید می‌دونم همون یه باری هم که دیدتت توجه کرده باشه بهت.

به سروش نگفتم که یک‌بار دیگر اروند را دیده بودم و اتفاقا او کاملا مرا یادش بود. نگفتم چون آن روز کاملا معلوم بود امیر اروند هیچ اطلاعی از من و ارتباطم با آذر نداشت، حالا هم که سروش می‌گفت او دیر به دیر قدم در هلدینگ می‌گذاشت خیالم راحت بود.

- فکراتو کردی؟

دستانم را دور میله‌ی فلزی تخت گره زده و فشار دادم.

- حاضرم هر کاری که گفتی‌رو بکنم تا جهان به سزای تمام کارایی که با خواهرم کرده برسه.

سروش لبخندی روی لب نشـــاند، لبخندی که رنگ‌وبوی جنون را از آن حس می‌کردم.

- قســـم می‌خورم افســـون... قســـم می‌خورم انتقام آذرو بگیریم ازش.

شـــاید هر وقت دیگری بود این لبخند و این لحن مرا می‌ترســاند، اما نه حالا که خودم با یک آدم مجنون شــده تفاوت چندانی نداشتم!

**

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۱

#زینب_عامل

- امیر هیچ معلومه داری چیکار می‌کنی؟ اصـــلا قصـــد داری بری انزلی ببینی ویلاها چی شـــدن و چقدر از کارشون مونده؟ یا کلا برات مهم نیست؟ مرد حسابی مصـالح روزبه‌روز داره می‌کشـه بالا، اینطوری بخوایم کار کنیم یه چیزی‌ام بدهکار می‌شیم تهش!

امیر نگاه از درخت توت بزرگی که ماشـین را زیر سـایه‌ی آن پارک کرده بود گرفت و به سمت وحید چرخید.

- وحید کارم گیره، چرا حالیت نیسـت؟ الان تو وضـعیتی نیسـتم که بتونم برم انزلی! یا خودت برو دنبال بقیه‌ی کارا یا هم یه مدت بیخیال شـــو تا من کارای تهرانمو راست و ریس کنم.

وحید از کوره در رفت.

- مرد حســـابی من فردا مراســـم عقدمه؛ چطوری برم انزلی؟

امیر تا خواســـت چیزی بگوید گوشی‌اش زنگ خورد. آرمان بود؛ علیرغم میلش رد تماس داد.

- وحید الان هم تو گیری هم من، پس بیخیال شـــو تا جفتمون سرمون خلوت شه...

تماس مجدد آرمان حرفش را ناقص گذاشت. قصد کرد باز هم رد تماس دهد، اما به یک‌باره نگران شـد. آرمان بعد از رد تماسش هرگز مجدد زنگ نمی‌زد و بجایش منتظر تماس او می‌ماند، حتما اتفاق مهمی رخ داده بود که پشت سر هم تماس می‌گرفت. کوتاه گفت:

- ببخشید وحید، باید جواب بدم.

تماس را وصـــل کرد و دید که وحید با حرص و افســـوس سرش را تکان داد.

- سلام، چی شده آرمان؟ چرا هی زنگ می‌زنی؟

آرمان چنان عجله داشت و لحنش مضطرب بود که حتی سلام نداد.

- امیر زود، تند، سریع بیا خونه‌ی من! بابا رسیده تهران، الان سمیرا زنگ زد بهم گفت حتی استراحتم نکرده، داره میاد سراغ من. بیا سر جدت تا داستان نشده!

امیر پوفی کشید. هر چند قصد داشت با پدرش ملاقات داشته باشد، اما نه وقتی که قرار بود میان او و آرمان جنگ شود.

- می‌ترسی ازش؟ می‌ترسی چرا پا رو دمش می‌ذاری؟

- حوصله‌ی داد و قال ندارم، جون آرمان بیا نذار برینه به اعصابم! مرگ آرمان...

امیر غرید:

- درست حرف بزن؛ میام. زودتر رسید باهاش جر و بحث نکن تا خودم برسم.

تماس را قطع کرد و رو به وحید گفت:

- باید برم وحید.

وحید عصبی از ماشین پیاده شده و در آن را بهم کوبید. امیر خشمگین از رفتار بی‌ادبانه‌ی او شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد.

- وحید... با این رفتار بچه‌گانت ترجیحم اینه کلا باهات کار نکنم!

تا وحید بچرخد و چیزی بگوید پایش را روی پدال گاز فشار داده و دور شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۲

#زینب_عامل

دلایل زیادی برای جنگ با پدرش داشـــت و امیدوار بود او بهانه‌ای دستش ندهد تا آغازگر این جنگ باشد، فعلا تنها دلیلش برای امتناع از جنگیدن آرمان بود. قطعا با پدرش صحبت یا اگر لازم می‌شد دعوا می‌کرد، اما وقتی که آرمان نبود! سعی کرد تا حد امکان سرعت رانندگی‌اش را زیاد کند، می‌دانست اگر پدرش زودتر می‌رسید قطعا بحث بینشان بالا می‌گرفت، چون آرمان در برابر پدرشان هرگز سکوت نمی‌کرد و برعکس زبانش نیز نیش‌دار بود. با دیدن ماشین جهان در محوطه‌ی ســـاختمانی که آرمان ســـاکنش بود،

خیلی سریع پیاده شد و با عجله خودش را به بالا رساند. در ورودی باز بود و صدای عصبی جهان و آرمان به طور واضح به گوش می‌رسید:

- یه الف بچه برا من دم درآورده؛ آدمت می‌کنم آرمان! برا من نقشه می‌چینی؟

- چیه؟ واسه چی ناراحتی؟ مگه سمیرا زنت نیست؟ چرا از سفر رفتن باهاش اینطوری داغ کردی؟ دوسش نداری؟ پس چرا طلاقش نمی‌دی؟ طلاقش بده و خودتو خلاص کن. اونوقت با خیال راحت برو سراغ رنگاورنگ منشیات که برات دلبری می‌کنن!

ورود باعجله‌ی امیر به داخل خانه همزمان شد با صدای محکم سیلی جهان که روی گونه‌ی آرمان فرود آمد. امیر با خشم دستانش را مشت کرد. فرصت سلام و علیک نبود.

- اگه می‌خوای صدام برات بالا نره و سایه‌ی حرمت پدر و پسری، بینمون بمونه یالا برو از اینجا.

صدای بلند امیر به قدری قدرت داشت که باعث شود آرمان با چشمانی قرمز شده روی کاناپه نشسته و سرش را میان دستانش بگیرد و جهان شوکه به سمتش بچرخد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

امیر به‌جای جواب دادن با دست به در اشاره کرد.

- برو از اینجا حاجی.

جهان با توپ پر به سمت امیر رفت.

- چیه؟ حالا نوبت توئه که برام تعیین تکلیف کنی؟

امیر فاصله‌ی بینشان را به حداقل رساند. رسما غرید:

- آرمان خط قرمز منه و تو هم اینو می‌دونی، هر چقدر آرمان برام مهمه همونقدر تو برام فاقد اهمیتی، پس بذار به حفظ ظاهرمون بعنوان یه پدر و پسر ادامه بدیم؛ دلم نمی‌خواد جلوی آرمان یقه‌تو بچسبم.

جهان با چشمانی به خون نشسته و ناباور از جملات توهین آمیز امیر گفت:

- اینجا خونه‌ی منه، منو از خونه‌ی خودم بیرون می‌کنی؟

- نه جسارت نمی‌کنم به محضرت، تو بمون ما می‌ریم. من نمردم که تو برادرمو با خونه و ماشینت تهدید کنی؛ لازم باشه دار و ندارمو می‌ریزم به پاش!

جهان خشـــمگین و در حالیکه چشـــمانش قفلِ چشـــمان خشمگین امیر بود با دست به پشت سرش، جایی که آرمان نشسته بود اشاره کرد.

- تو باعث این وقاحتشی امیر!

امیر با تمسخر پوزخندی زد.

- صحیح! باعث و بانی این رفتارای منم تویی دقیقا!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۳

#زینب_عامل

عصبی‌تر ادامه داد:

- بانی این وقاحتم...

سرش را جلو برد. تن صدایش را در پایین‌تر حد نگه داشت تا آرمان نشنود.

- برو، فردا من میام شرکت تا هم راجع به کارایی که این مدت سرم ریختی حرف بزنیم و هم چیزی که هر ثانیه

تحریکم می کنه فراموش کنم پدری به اسم جهان اروند دارم.

سرش را عقب کشید.

- بار آخرتم باشه که دست رو برادر من بلند می کنی، تو هیچ حقی گردن من و آرمان نداری؛ یادت نره!

جهان با لحن تند و تیز امیر عقب نشینی کرد و با عصبانیت از خانه بیرون رفت و در را بهم کوبید. امیر خوب می‌دانست که کنجکاوی جهان را تحریک کرده بود که آنجا را ترک کرد، وگرنه محال بود کوتاه بیاید. البته که چون کارش گیر بود نیز چندان با او بحث و جدل نمی کرد، چرا که به نفعش نبود. کلافه به سمت آرمان که همچنان سرش میان دستانش بود قدم برداشت، اما صدای آرمان متوقفش کرد.

- خوبم امیر، برو!

آرمان از شکستن غرورش در برابر او واهمه داشت. امیر سعی کرد با شوخی سر و ته قضیه را هم آورد.

- برم؟ بخاطر تو، وحیدرو شـــســـتم، پهن کردم جلو آفتاب خشـک شـه، تازه می‌گی برم؟ خب غلط کردی گفتی بیام؟

آرمان سرش را بالا آورد، دیدن چشـمان قرمزش کافی بود تا امیر بفهمد چقدر برای اینکه خودش را کنترل کرده و گریه نکند تلاش کرده است.

- وحید چرا؟

امیر کنار آرمان روی کاناپه نشـســته و پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرد تا آرمان حس نکند زیر ذره‌بین نگاه او بوده و غرورش لطمه بخورد.

- دارم فکر می‌کنم منم جهان رو تیغ بزنم! هم حرصـش می‌دم خودم لذت می‌برم، هم عشـــق و حال دنیارو می‌کنم بی‌دغدغه! نیازم نیست دم به دقیقه با وحید و امثالهم درگیر شم.

آرمان غمگین لب زد:

- آره، مثل من. می‌بینی که چقدر زندگیم بی‌دغدغه‌س؟

امشب از آن شب‌ها نبود که حال آرمان با شوخی خوب شود. امیر دستش را دور شانه‌ی او انداخته و مجبورش کرد پیشانی‌اش را به شانه‌اش تکیه دهد.

- بدجور چزوندیش آرمان، وگرنه محال بود بعد از این همه وقت براش اونقدری مهم باشه که بیاد دعوا؛ پس لذت ببر از نتیجه‌ی شیطنتت!

آرمان آهی کشید.

- داداش تو هم خوب می‌دونی چرا جهان یادش بود و اومده بود برا دعوا...

لب زیرینش را گاز گرفت تا صدایش نلرزد.

- چون سمیرا باهاش بود، زنش که هیچ حسی بهش نداره و مجبور شده این‌همه مدت تو سفر کنارش تحملش کنه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۵

#زینب_عامل

نگاهی به صفحه‌ی آیپد دستش انداخت.

- برای مصاحبه تشریف آوردین؟ خانم پیشوا؟ درسته؟

آب دهانم را قورت دادم. چقدر خوب نقش بازی می‌کرد، حسادتم را برانگیخته بود!

- بله...

با دست به مقابلش اشاره کرد.

- اتاق آقای اروند اونجاست... داخل که شدین یه در دیگه هست که متعلق به اتاق ایشونه. منتظرتونن؛ می‌تونین تشریف ببرین.

کاش می‌گفت اروند در جلسه است! چقدر نیاز داشتم کمی معطل شوم تا تسلط بیشتری بر رفتارهایم پیدا کنم. مردد لب زدم:

- بله مرسی...

چرخیدم که به اتاق اروند بروم، اما قدم‌هایم جلوتر نرفتند، اگر این زن همه چیز را کف دست اروند می‌گذاشت چه؟ دوباره به سمت زن چرخیدم و وقتی مطمئن شدم

کسی. اطراف نیست با همان تردیدی که لحنم را در اختیار داشت گفتم:

- شما منو...

نمی‌دانستم چگونه جمله‌ام را تکمیل کنم، البته او منتظر تکمیل جمله‌ام نماند. چشمانش را روی هم گذاشت و تن صدایش را پایین برد.

- برو دختر؛ خیالت تخت!

نگاه تشکر آمیزم را به چشمانش دوختم، اما او هیچ واکنشی ـ از خود نشان نداد. وقتش شده بود. باید تعلل را کنار گذاشته و استارت این بازی را می‌زدم. مجدد چرخیدم و اینبار نگذاشتم استرس و یا تردید مانعم شود، تند قدم برداشته و دری که خانم حمیدی به آن اشاره کرده بود را باز کردم. از دیدن فضای بزرگ پشت در متعجب شدم و خیلی زود غم از پستوهای قلبم به بیرون سرک کشید و زهرش را در گلویم ریخت! پس اینجا جایی بود که آذر در آن کار می کرد. فضایی که مختص منشی ـ شخصی ـ جهان بود. یعنی بجز آذر زن دیگری هم قربانی هوس‌رانی‌های این مرد شده بود؟ باز شدن تنها دری که در آن فضا بود باعث شد رشته‌ی افکارم پاره شوند. مردی جوان و کت‌وشلوار

پوش که عینک ظریفی به چشـــم زده بود از اتاق اروند بیرون آمد، با دیدنم ایســـتاد و با دقت نگاهم کرد، کم‌کم پیشانی‌اش چین خورد...

- با آقای اروند قرار دارین؟

سر تکان دادم.

- بله...

از مقابلم کنار رفته و به دری که پشـــت سرش بســـته بود اشاره کرد.

- بفرمایین...

و بعد با نگاهی که آنالیزگونه روی چهره‌ام بالا و پایین می‌شد و با طمانینه از کنارم عبور کرد. چهره‌ی مرد برایم آشـــنا بود... همین که مقابل در اتاق اروند ایستادم یادم آمد... او همان مردی بود که در آن روز کذایی با پسرـ اروند در حال بحث بود! نکند مرا شـــناخته بود؟ اســـترسی که ســـعی در کنترلش داشـــتم دوباره به قلبم چنگ انداخت... در جایی ایستاده بودم که راه بازگشتی نداشتم. سعی کردم خودم را آرام کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۶

#زینب_عامل

- آروم باش افسون... اون یادش نیست، تازه اگه باشه هم تورو کنار آذر ندیده!

این زمزمه‌های بی‌صدا کمی به وجودم قوت قلب داد و باعث شد آرام با پشت انگشت وسطم به در بزنم.

خیلی طول نکشید که صدای آشنای جهان اروند در گوشم پیچ خورد.

- بفرمایین.

شنیدن صدایش باعث شد چنان نفرت در وجودم زبانه بکشد که اضطرابم میان آن حس رنگ باخت. دستگیره‌ی در را گرفتم و آغاز کردم بازی‌ای را که قرار بود با آن زندگی جهان را به آتش بکشم.

وارد اتاق شدم و وقتی فاصله‌ام را با میز ریاست جهان به حد متوسطی رساندم ایستادم.

- سلام...

اول خوب نگاهم کرد و بعد لبخند فریبنده‌ای که آنچنان پررنگ نبود روی لب‌هایش نشـــاند. از این فاصـــله بهتر و دقیق‌تر می‌دیدمش... جهان اروند در یک کلمه جذاب بود، یک ظاهر میان‌ســـال که نه تنها ســـفید شـــدن قســـمتی از موهـایش از جـذابیتش نکاســـتـه بود کـه بلکـه تجربـه‌ی جاخوش کرده میان چین و چروک‌های ریز پیشـــانی و دور چشـمانش و ترکیب رنگ خاکسـتری و سـفید موهایش آن جذابیت گول زننده را هزار برابر کرده بود. اعتراف کردن به این موضـوع سـخت بود، اما من آن روز از سـوراخ کوچک قفلِ در، جذابیتی که حالا مقابل چشـــمانم بود را ندیده بودم. جـذابیتی کـه در کنـار یـک زبـان چرب و نرم و ثروت قابل توجه‌اش توان خام کردن هر انســـانی را داشـــت! آذر ساده که جای خود بود...

- سلام؛ بشینین لطفا!

باید لحن به ظاهر مودبانه‌اش را نیز به ویژگی‌های قبلی اضافه می‌کردم.

با چشم به صندلی‌های چیده شده مقابل میزش نگاه کرده و سعی کردم صندلی که نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک به میز ریاستش بود را انتخاب کنم، وقتی نشستم گفت:

- بنظر کم سن و سال میاین، ولی همایون خیلی ازتون تعریف می‌کرد.

چنان محترمانه و با افعال جمع صحبت می‌کرد که اگر به چشم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم این آدم، همان آدم نامحترمی است که زندگی خواهرم را به کثافت کشیده بود. چشمانم را کمی ریز کرده و در حالیکه با پا روی پا انداختن سعی کردم بااعتمادبنفس‌تر بنظر بیایم نجوا کردم:

- همایون؟

لبخند محوش کمی هویداتر شد.

- منظورم جناب بختیاریه!

من حتی همایون بختیاری را از نزدیک ندیده بودم، اما خب... سروش کارش را خوب بلد بود؛ معرفی نامه‌ی قلابی‌ام از طرف شخصی- به اسم همایون بختیاری کارم را آسان‌تر می‌کرد. ظاهرا سروش نفوذ قابل توجهی در این هلدینگ داشت!

- ایشون به من لطف دارن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۷

#زینب_عامل

ابرو بالا انداخت.

- فکر نکنم! همایون اهل تعریف الکی از کسی نیست.

لبخند آرامی زدم... لبخندی که پشتش بلوا بود.

- فکر می‌کنم رابطه‌ی عمیقی با آقای بختیاری دارین! به هر حال از ایشون ممنونم بابت معرفیشون؛ چون من به این کار احتیاج داشتم.

از جایش بلند شد و این حرکت ناگهانی‌اش اضطراب خفته در وجودم را بیدار کرد. می‌دانستم جهان اروند از آن دسته مردها نیســـت که بخواهد به جنس مخالف به یک باره حمله کند، او طعمه‌اش را خوب گیج و خام می‌کرد و بعد آن را در چنگ می‌گرفت، اما این دانســـته درباره‌ی او هم

نتوانست خیلی روی اضطرابم موثر باشد، بخصوص که او از پشت میزش بیرون آمده و درست مقابلم نشست.

- البته می‌تونم حدس بزنم یه بخشی_ از تعاریفش هم بخاطر دخترش بوده!

باید خودم را کنترل می کردم. اروند زیرک بود. گاف دادن زیر نگاه موشکافانه‌ی او می‌توانست کاری کند که در همین ابتدای کار بازنده باشم. حالا وقت آن نبود که خودم را به نادانی بزنم، برعکس برای جلب توجه او صداقت بهترین انتخاب بود!

- منظورتون عسل‌جانه؟

خندید.

- دخترشم با این تعاریف کارمند این هلدینگ کرد.

مکث ریزی کرد و مرموزانه ادامه داد:

- البته من می‌دونستم اصرار عسل و باباش برای کار کردنش تو این هلدینگ برای چی بود، وگرنه عسل نیازی به حقوقی که از کار تو اینجا درمیاره نداشت.

از زبانم در رفت.

- برای چی؟

شـــک را در نگاهش دیدم. آن حالت چشـــمانش برایم ترسناک بود. لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شده بود.

- مگه دوسـت عسـل نیسـتین؟ اصـولا خانوما راجع به این مسائل حرف ناگفته‌ای ندارن با هم.

سعی کردم با ترفندی این گند را جمع و جور کنم.

- با شاغل شدن عسل‌جان یکم رابطه‌مون کم‌رنگ شد، اینه که مثل گذشته خیلی فرصت نکردیم باهم حرف بزنیم.

سر تکان داد و شک چشمانش ناپدید شد، چیزی که خیالم را آسوده کرد.

- که اینطور! خب امیدوارم کار کردنتون تو این مجموعه باعث شه دوستیتون به صمیمیت سابق برگرده.

تمام تلاشم را کردم تا خودم را هیجان‌زده نشان دهم.

- منظورتون اینه که...

با دست به خودم اشاره کردم.

- استخدامم؟

چشمانش را باز و بسته کرد.

- وقتی معرف به اون کله‌گندگی دارین چیزی غیر از این انتظار نمی‌ره؛ می‌ره؟

اینبار لبخندم دندان‌نما بود!

- اما شما که چیزی راجع به من نمی‌دونین.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۸

#زینب_عامل

- همایون اونقدری پیشـــم اعتبار داره که نشـــناخته استخدامتون کنم...

مثل من پا روی پا انداخت. کفش‌های چرم مشـــکی‌اش از شـــدت تمیزی برق می‌زدند. حتی در انتخاب لباس و کفش هم ماهر بود و این بر جذابیتش صحه می‌گذاشت.

- من هم آروم‌آروم با شـــما آشـــنا می‌شـــم! راه درســـت آشنایی هم همینه... به مرور زمان و با معاشرت.

مردهایی مثل جهان بازی کردن را دوست داشتند... زن‌های ساده شاید مهره‌ی خوبی برای سوءاستفاده بودند، اما به اندازه‌ی زن‌هایی که با هوش و ذکاوت بنظر می‌رسیدند برایشان جذابیت نداشت. من آمده بودم جهان را به مرز تشنگی برسانم، پس باید نقشم را درست بازی می‌کردم. باید از همین ابتدا او را به چالش می‌کشاندم.

- اما فکر نمی‌کنین این عدم شناخت یه ریسک باشه براتون؟ به هر حال من قراره براتون کار کنم.

از سوالم خوشش آمد، برق نگاهش هر چند وضوح خیلی بالایی نداشت، اما آنقدر هم محو نبود که از چشمم دور بماند.

- همین سوالتون نشون می‌ده تعریفای همایون بی‌جا نبودن؛ مطمئنم جدیت کافی‌رو تو کارو خواهید داشت.

خودم را جمع و جور کرده و جدی‌تر شدم.

- پس حالا که همه چی اکیه، لطف می‌کنین یکم راجع به مسئولیتای من توضیح...

صدای تقه‌ای که به در خورد نگذاشت فعلم را به جمله‌ام اضافه کنم. قبل از اینکه اروند فرصت کند اجازه‌ی ورود

صـادر کند، در باز شـد. ظاهرا فرد پشـت در نه به قصـد اجازه که برای اطلاع دادنِ حضـورش در زده بود. نگاه من هم مثل جهان با خونسردی به سمت در چرخید، اما وقتی به مرد جوان ایستاده در چارچوب در افتاد یخ بستم. امیر اروند اینجا چه می‌کرد؟ مگر سروش نگفته بود خیلی سـخت به این شرکت پا می‌گذارد؟ نگاهش برای چند ثانیه روی پدرش متوقف شـد و بعد سرش چرخید و طولانی به من خیره ماند. این جدیت و اخم عمیق پیشـانی‌اش برای چه بود؟ تمام اضطراب و استرسی که به بند کشیده بودم به یک باره با یک طغیان عظیم از کنترلم خارج شد. آنقدر که ناشیانه سعی کردم نگاهم را از او جدا کنم.

- امیر... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ظاهرا جهان هم منتظر او نبود.

- یادت رفته قرار داشـتیم حرف بزنیم؟ قرارمون تو خونه‌ی آرمان...

جهان با دست به من اشاره کرد.

- می‌بینی که فعلا مهمون دارم؛ بذارش برا یه وقت دیگه.

پوزخند صـــدادار امیر اروند مجابم کرد تا مجدد نگاهش کنم.

- مهمون؟ خانم حمیدی که گفتن ایشون برا مصاحبه‌ی کاری اینجان؟ بحث مهمونیه یا کار؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۴۹

#زینب_عامل

لحن محتاطانه‌ی جهان نگاهم را به سمتش چرخاند.

- درسـت گفتن؛ اتفاقا داشـتیم راجع به وظایف ایشـون صحبت می‌کردیم.

امیر اروند جلوتر آمد. باز هم نگاه ســنگین و مرموزش را از پدرش گرفت و به صـورت من دوخت؛ درحالیکه مخاطب سوالش پدرش بود.

- پس ایشون تو مصاحبه قبول شدن! درسته؟

جهان جواب داد:

- همایون معرفیشون کرده؛ از دوستان عسل هستن.

امیر اروند بدون اینکه لحظه‌ای نگاهش را از صـــورتم جدا کند با یک تای ابروی بالا رفته زمزمه کرد:

- عسل؟ صحیح!

لعنتی... این نگاه معنادارش برای چه بود؟ فکر می‌کردم از روبه‌رو شـــدن با جهان بترســـم، اما حالا پسرـ جهان برایم ترســـناک‌تر از هر کسیـ شـــده بود. نگاهش طوری بود که انگار از همه چیز خبر داشـــت و همین نگاهش مرا بیشـــتر از هر چیز و هر کسی می‌ترساند.

- می‌خوای بیرون یکم منتظر باش تا صـــحبتای ما تموم بشه.

بالاخره با سوال پدرش نگاه سنگینش را از من جدا کرد.

- چرا؟ مزاحمم؟

جهان اخم ریزی کرد.

- مزاحم چیه پسر؟ نخواستم حوصله‌ت سر بره کنار ما!

امیر اروند نفس عمیقی کشید.

- دشـــتی کارت داره، پایین منتظرته. گفت واجبه و باید خود حاجی باشـه. ظاهرا یه سری برگه هسـت که باید امضاشون کنی...

مکثی کرد و بعد با نگاه و لحنی خاص که ظاهرا جهان را هدف گرفته بود ادامه داد:

- شـما تشریف ببر کار دشـتی رو راه بنداز، من با ایشـون راجع به وظایفشـون صـحبت می‌کنم. به اندازه‌ی کافی رو مسـئولیتای منشی‌ـ شـخصـیت تسـلط دارم که تک‌به‌تک بهشون توضیح بدم.

طعنه‌ی کلامش به شـــدت واضـــح بود. منتظر اخم جهان بودم و دعـادعـا می‌کردم او را مرخص کنـد، امـا در کمـال حیرتم جهان خیلی ساده از جایش بلند شد.

- لطف می‌کنی!

و بعد به من که تقریبا سر جایم وا رفته بودم نگاه کرد.

- با امیرجان، ادامه بدین تا برگردم.

باید برای یک احترام نمایشی‌ـــ هم که شـــده از جایم بلند می‌شـدم، اما توانم از دسـت رفته بود. از تنها شـدن با امیر اروند بی‌نهایت واهمه داشـتم و همین ترس قدرتم را ربوده

بود، طوریکه فقط توانســـتم بی‌حرف سر تکان دهم و به رفتن جهان خیره شوم.

- خودتونو معرفی می‌کنین خانم؟

کی مقابلم و روی صـــندلی‌ای که تا چند لحظه پیش در اشغال پدرش بود، نشسته بود؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۰

#زینب_عامل

مدل حرف زدنش ترســـم را تشـــدید کرد، او مرا قبلا دیده بود، ولی ســـوال کردنش طوری بود که انگار اولین بار بود مرا می‌دید.

- منتظرم!

لحن رییس مابانه‌اش باعث شـــد تعللی که در جواب دادن به خرج داده بودم را کنار بگذارم.

- اسمم افسون پیشواست.

صدایم آن قدرت و اعتمادبنفسی که در برابر جهان داشتم را نداشت. اسمم را که شنید آرام سرش را تکان داد، حالا حالتش به طور کل عوض شده بود؛ انگار که اسم و فامیلم را می‌دانست و فقط منتظر بود با شنیدن جواب سوالش راست و دروغ حرف‌های مرا بسنجد. منتظر سوال بعدی‌اش بودم، اما او با آسودگی داشت دیدم می‌زد؛ از سر تا نوک پایم! نگاهش روی پاهایم متوقف شد و من بی‌اختیار پاهایم را کمی عقب کشیدم!

- چه کفشای خوشگلی!

ناراحتی‌ام در برابرش چندبرابر شد؛ طوری حرف می‌زد که من حتی نمی‌دانستم در جواب چه بگویم. البته او هم خیلی نایستاد تا من حرف بزنم، بلکه با سوال بعدی‌اش شوکه‌ترم کرد.

- شما همیشه برای مصاحبه‌های کاری کفش مناسب مهمونی می‌پوشین؟

به کفش‌های مشکی پاشنه بلندم خیره شدم. دست بردار نبود.

- یه طوری نگاه می‌کنین انگار اصلا حواستون نبوده موقع اومدن چی پاتون کردین!

قطعا او منظور خاصی از گیر دادن به کفش‌هایم داشـــت، ولی من سـعی کردم مثل خودش غیرمسـتقیم کنایه‌هایش را پاسخ دهم.

- فکر می‌کنم شما خیلی اهل مهمونی نیستین!

- چطور؟

نباید از چشـــمان تیزش چشـــم می‌گرفتم؛ نباید ترســـم را احســـاس می‌کرد، که اگر حس می‌کرد، حتی اگر چیزی هم راجع به من نمی‌دانست به رفتارهایم مشکوک می‌شد.

- چون اطلاعات زیادی راجع به لباس و کفش مهمونی ندارین!

منتظر اخم و تخمش بودم، اما با لبخندش غافلگیرم کرد.

- طبیعیه اطلاعات من از لباس و کفش مهمونی با شـما که دوست عسل هستین فرق کنه.

پوزخندی زد.

- افراط شـــما از همین لباســـایی که برای شرکت تو مصاحبه پوشیدین مشخصه، مهمونی جای خود.

قطعا اگر قرار بود بدور از شروع یک بازی برای مصاحبه‌ی کاری بروم لباس‌های سـاده‌تری انتخاب می‌کردم، بی‌شـک

کفش پاشـــنه بلند هم انتخابم نبود، مانتوی ســـفید هم همین‌طور، که هر چند ساده بود ولی خب برای شرکت در یک مصاحبه بیش از حد شیک بنظر می‌آمد، اما امیر اروند نمی‌دانست اگر نمی‌ترسیدم قضیه لو برود بیشتر از این هم افراط می‌کردم! برخلاف آرامش او من آشـــوب بودم و عصـــبی از اینکه گیرش افتاده و مکالمه‌مان به طرز عجیبی داشـــت حالت بحث و جدل به خود می‌گرفت، اما با این حال دقیقا مثل خود او لبخند آرامی زده و سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۱

#زینب_عامل

- فکر می‌کردم قراره راجع به وظایفم تو این سِمت صحبت کنیم، اما ظاهرا بحث منحرف شده.

- تو این شرکت چیزی که زیاده...انحراف!

اخم کرده و خودم را به نفهمی زدم.

- منظورتون چیه؟

- تلاشـــت برای اینکه وانمود کنی بار اوله همدیگه‌رو ملاقات می‌کنیم ستودنیه خانم پیشوا!

تپش‌های قلبم شـــدت یافت و حس کردم کمی لحنم را دستخوش تغییر کرد.

- فکر نمی‌کردم منو یادتون باشه!

با تمسخر براندازم کرد.

- فارغ از اینکه زمین خوردن اون روزت پتانســـل کافی داشت تا به این سرعت فراموشت نکنم، چون قطعا درگیر آلزایمر نیســـتم، شـــکل و شـــمایل خاص و رنگ چشماتم چیزی نیست که خیلی ساده از یاد آدم بره؛ بلکه ذاتا کد خوبیه تا یه گوشه‌ی ذهن آدم بمونه!

کاش می‌شـــد مشـــت‌هایم را روی صـــورتش فرود بیاورم. مردک یک ســـور به پدر هرزه‌اش زده بود! هرزگی و عیاش بودن از ویژگی‌های ذاتی‌شان بود؛ آن‌وقت همین آدم با این ویژگی، به خودش جرات داده و به خواهرم گفته بود لیاقت مادری ندارد...

- چیزی شده خانم پیشوا؟

سرم را پایین انداختم و با فشار دادن دسته‌ی صندلی تلاش کردم خودم را کنترل کنم؛ قطعا او عصبانیت را از چشمانم خوانده بود و نیاز نبود من با لبخندهای مصـــنوعی‌ام برای حفظ ظاهر، بیش‌تر از آن خودم را در معرض تمســـخرش قرار دهم.

- منتظر بودم تماس بگیری باهام!

نفسم را به بیرون فوت کرده و نگاهش کردم؛ با اخم.

- چرا باید همچین کاری می‌کردم؟

- چون دنبال کار بودی!

نوبت من بود پوزخند بزنم.

- اونوقت چرا باید از کسی‌ـــ که نمی‌شـــناختم کمک می‌گرفتم برای پیدا کردن کار؟

کمی کلافه شد.

- حرفای اون روزم یادت هست؟

- کدوم حرفا؟

غرید:

- خودتو به نفهمی نزن.

بالاخره فرصتش شد تا حرصم را بروز دهم.

- درست صحبت کنین؛ فکر می‌کنم بهتره راجع به شرح وظایفمم با پدرتون صحبت کنم، نه شما.

خندید.

- صحیح! آخه صحبت کردن با پدرم بیشتر صرف داره برات.

از جایم بلند شدم.

- منظورتون چیه؟

- یعنی تو نمی‌فهمی منظورمو؟

- نه؛ نمی‌فهمم!

- پس چرا عصبی شدی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۲

#زینب_عامل

سعی نکردم عصبانیتم را کنترل کنم.

- چون لحن شما بد و توهین آمیزه.

به صندلی اشاره کرد.

- بشین.

از لحن آمرانه‌اش سرپیچی کردم.

- اتفاقا بهتره برم.

زبانش را روی لب‌های برجسته‌اش کشید.

- مطمئنی دلیل عصبی شدنت فقط لحن بد منه نه چیز دیگه؟

کاش می‌شد واقعا رفته و از این مهلکه که امیر اروند به راه انداخته بود می‌گریختم، اما گریختن یعنی غیرمستقیم حرفش را تایید کرده بودم. رفتارش مشکوک بود. از او می‌ترسیدم. سروش اشتباه فاحشی ـ کرده بود که گفته بود امیر اروند اصلا در این بازی نیست، اتفاقا بنظر می‌آمد او دقیقا وسط بازی بود. در برابر نگاه تیز او سخت بود حالت چهره‌ام را ثابت نگه دارم. ترس داشت از تمام منافذ صورتم به بیرون تراوش می‌کرد و من نگران بودم این بازی شروع نشده مهر اتمام بخورد. در دلم التماس خدا را کردم

تا او از چیزی باخبر نباشد. دلخوشی‌ام نیز بخاطر نصیحت آن روزش بود! اصلا هر چه بیشتر حدسیات ذهنم را در مورد او هم می‌زدم بیشتر سردرگم می‌شدم. امیر اروند شخصیت غیرقابل حلی برایم داشت. نشستم تا بلکه کمی ذهنش را منحرف کرده باشم.

- آقای اروند کاش یکم واضح‌تر حرف بزنین تا منم بفهمم چی می‌گین!

مسیر صحبتش را تغییر داد.

- چند وقته با عسل دوستی؟

جوابش را قبلا با سروش تمرین کرده بودم.

- حدودا پنج شیش ساله.

سر تکان داد.

- خیلی عجیبه برام!

وقتی سکوتم را دید پرسید:

- نمی‌پرسی چی عجیبه؟ و چرا؟

دوست داشتم بپرسم، اما می‌ترسیدم.

- آقای اروند واقعا من متوجه نمی‌شـــم مکالمه‌مون چرا تو مسیر درستش نیست! من اومدم اینجا برای کار...

اصلا انگار نه انگار با او بودم.

- صـــبر کن بگم خودم. هر چی بیشـــتر تو رفتارات دقیق می‌شم بیشتر شوکه می‌شم از دوستیت با عسل، اصولا عسل و دوستاش منظور آدمو زود می‌فهمن.

دهـان بـاز کردم تـا جواب جملـه‌ی آخرش کـه تقریبـا غیرمسـتقیم نفهم خطابم کرده بود را بدهم که دسـتش را بالا آورده و نگذاشت.

- و اما در مورد کار، جـایی دنبال کار اومدی که دقیقا کاری وجود نداره!

بالا و پایین شـدن دسـتگیره‌ی در، بدون اینکه کسی ـ در زده باشـد فقط یک مفهوم داشـت، جهان برگشـته بود و من از دست پسرش رها شده بودم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۳

#زینب_عامل

به زور خودم را کنترل کردم تا لبخند نزنم. خوشحال بودم از ناقص ماندن مکالمه‌مان، اما این خوشحالی دوام چندانی نداشت، چون بلافاصله بعد از اینکه صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در به گوش رسید امیر اروند از جایش برخاست و مقابلم ایستاد. نگاه جدی و اخم‌آلودش نه تنها خوشحالی‌ام را به طور کامل زایل کرد که وقتی لحن تهدید آمیزش را شنیدم ترس انباشته شده در قلبم نیز سنگین‌تر شد.

- باز همدیگه‌رو می‌بینیم خانم پیشوا... زود!

و بعد قبل از اینکه بفهمم چه می کند و قصدش چیست رویم خم شد، طوریکه غریزی سرم را به پشتی صندلی فشار دادم. عطر تند و تیزش سلول‌های بویایی‌ام را درگیر خود کرد. عطرش نیز برازنده‌ی نگاه تیزش بود!

- امیر...

پدرش بود که صدایش کرد. همانگونه که صورتش در نزدیکی و کمی بالاتر از صورتم قرار گرفته بود ابروهایش را بالا و پایین کرد و از روی میز کوچکی که کنار صندلی‌ام بود چیزی برداشت و بعد صاف ایستاد و مجال داد من نفس

حبس شده‌ام را به بیرون بفرستم. به سمت پدرش چرخید و وسیله‌ی دستش را بالا برد؛ سوییچ ماشین بود.

- سوییچ یکی از ماشینای نمایشگاه رو جا گذاشته بودم اینجا.

جهان سر تکان داد:

- داری می‌ری؟

امیر اروند حرکت کرد و از کنار پدرش گذشت.

- مصاحبه‌ی کاریت با خانم پیشوا تموم شه برمی‌گردم تا حرف بزنیم.

و بعد بدون اینکه خداحافظی کند و یا نگاهی به سمتم بیاندازد از اتاق بیرون رفته و در را پشت سرش بست. به رفتنش خیره بودم که صدای جهان باعث شد نگاهم از در کنده شود.

- خب امیر در مورد کار توضیح داد بهتون؟

نگاهش کردم.

- راستش من خیلی از حرفاشون سر درنیاوردم.

بدم نمی‌آمد بین او و پسرش کمی بحث و جدل راه بیاندازم، البته فقط احتمال این قضـــیه بود، اما همین هم انگیزه‌ی کافی به من می‌داد که ادامه دادم:

- ایشـــون یکم به ظاهرم خرده گرفتن و بعدشـــم گفتن اینجا کار نیست! راستش خیلی سردرنیاوردم.

اخم‌های جهان که درهم گره خورد به مجادله با پسرـــش امیدوارتر شدم!

- امیر خیلی آدم دقیقیه؛ خیلی هم تو کارش سخت‌گیر و حســـاســـه. احتمالا قصـــد داشـــته یه طوری شـــمارو بسنجه.

لبخند زد.

- امیدوارم ناراحت نشده باشین.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- ابدا مهم نیست برام.

معنادار نگاهم کرد.

- خوبه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۴

#زینب_عامل

لحن و مدل بیانش، با آن هوس لانه کرده در چشمانش که ظاهرا قصد نداشت بروزش دهد، هم عصبی‌ام کرده و هم دل و روده‌ام را بهم ریخته بود. یک آدم تا چه حد و اندازه‌ای می‌توانست کثافت باشد؟ حالی برای تظاهر کردنم نمانده بود که جدی‌تر پرسیدم:

- خب الان خودتون راجع به کارم توضیح می‌دین؟

جهان همانطور که ایستاده بود به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت.

- شما از فردا تشریف بیارین برای کار، قطعا کم‌کم با فضای اینجا و وظایفتون بیشتر آشنا می‌شین. اونقدری باهوش هستین که خیلی سریع جا بیوفتین. الان یه کاری برام پیش اومده که خیلی فرصت ندارم برای حرف زدن.

خوشـــحال از کار ضروری‌ای که برایش پیش آمده بود از جایم برخاستم. من باید قبل از خفه شدن این فضای پر از خفقان را ترک می‌کردم.

- ممنونم برای وقتی که گذاشـــتین؛ پس فعلا از حضورتون مرخص می‌شم.

سری برایم تکان داد.

- تا فردا.

.....

به رفتن افسون خیره شد و وقتی او درِ ساختمان را پشت سرش بست از ماشینش پایین آمد و نگاهی به دور و اطراف ساختمان انداخت. فکر نمی‌کرد او ساکن چنین محله‌ای باشـــد. با توجه به انتخاب شـــغل منشی‌ـــگری، با یک پیش‌فرض ذهنی انتظار محله‌ی پایین‌تری را داشـــت. حالا علاوه‌بر رفتار عجیب و غیرقابل هضـــم دخترک، زندگی‌اش در این ساختمان نوساز نیز برایش به یک معما و علامت ســـوال تبدیل شـــده بود. دختری که امروز در شرکت با او هم‌کلام شـــده بود هیچ شـــباهتی به دختری که جلوی برج هلدینگ با هم برخورد کرده بودند نداشت. اصلا انگار با دو آدم مختلف طرف بود. به هیچ‌عنوان نه می‌توانســـت فکر این دختر را از سرش بیرون کند و نه می‌توانســـت نگاه

مثبتی به او داشته باشد. وقتی مقابلش خم شده و او به صندلی‌اش چسبیده بود فقط توانسته بود ترس را در مردمک‌های لرزانش بخواند که آن را هم می‌توانست به واکنشی_ در برابر حرکت ناگهانی خودش ربط دهد، حرکتی که خیلی سریع اتفاق افتاده و در ذهنش، بهانه‌ای فوری برای آن ساخته بود، در حالیکه هیچ سوییچی روی میز وجود نداشت و او تظاهر به برداشتن سوییچ کرده و برای اینکه خودش را موجه جلوه دهد، در همان فاصله‌ای که پدرش در زده بود سوییچ خودش را بدون جلب توجه از جیبش بیرون آورده بود. نمی‌دانست ترس باعث شده بود تا افسون پیشوا متوجه این کلکش نشود، یا واقعا حضور پدرش حواس او را پرت کرده بود. به قدری رفتارهای این دختر عجیب بود و ذهنش مشغول او، که رغبتی برایش نمانده بود تا پیش پدرش رفته و درباره‌ی آذر طلوعی با او صحبت کند. این ذهن مشغول می‌توانست کار دستش داده و صحبت‌هایش با پدرش را به ضرر خودش تمام کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۵

#زینب_عامل

بجای اینکه سراغ پدرش برود سوار ماشینش شد و شماره‌ی مهدوی را گرفت. خوب بود که مهدوی به او بیشتر از پدرش وفادار بود. البته خودش دلیلش را خوب می‌دانست، تمام کارکنان هلدینگ باتوجه به شناختی که از جهان داشتند، علیرغم تظاهرشان، بخاطر نیازی که به کارشان و درآمدش داشتند، اکثرا قریب به اتفاق از جهان متنفر بودند؛ مهدوی هم از این قاعده مستثناء نبود که طرف او ایستاده بود؛ کسی ــ که اشراف کامل به کارهای پدرش و آن محیط داشت و بیشتر از هر کسی ـ به دردش می‌خورد.

- سلام، در خدمتم آقای اروند.

برخلاف پدرش چندان از این مدل خطاب شدن لذت نمی‌برد، ولی مهدوی هم ظرفیت چندانی نداشت که بتواند با او بیشتر گرم بگیرد! ذاتا هم از این موضوع بویژه در حیطه‌ی کاری خوشش نمی‌آمد.

- ســـلام...مهدوی این دختری که برای اســـتخدام اومده بود... از اطلاعات فرم استخدامش عکس بگیر و از تلگرام برام بفرست.

- ایشـــون فرمی پر نکردند، حداقل من که متوجه همچین چیزی نشدم.

امیر اخم کرد، همچنان نگاه خیره‌اش به ســـاختمانی بود که دخترک واردش شـــده بود. بـایـد می‌فهمـید این دختر بـا خانواده‌اش در چنین محله‌ای زندگی می‌کند یا تنهاست. اگر همراه خانواده‌اش بود، ماجرا برایش قابل هضـم‌تر می‌شـد در غیر اینصورت نمی‌توانست ساده از کناش عبور کند.

- یعنی چی؟ استخدام بدون فرم می‌شه؟ بپرس، شاید خانم حمیدی براش فرم برده.

- گوشی یه لحظه...

حدود سـه دقیقه بعد دوباره صـدای مهدوی به گوشـش خورد.

- آقای اروند همونطور که گفتم فرمی پر نکردند.

امیر استارت زده و ماشین را به حرکت درآورد.

- مهدوی این خانم فردا میاد برای شروع کار، به محض رسیدنش فرم استخدام می‌بری تا پر کنه، به محض پر کردنشم اطلاعاتش رو می‌خوام، کامل...

روی واژه‌ی " کامل " تاکید بیشتری کرد.

- یه چیز دیگه‌م می‌خوام بفهمی؛ اینکه تنها زندگی می‌کنه یا با خانواده‌ش؟ یه طوری از زیر زبونش بکش، نشد و نتونستی بعد از گرفتن اطلاعاتش برو به یه بهانه از همسایه‌هاش پرس و جو کن.

مهدوی نتوانست لحن متعجبش را پنهان کند.

- چیزی شده آقای اروند؟ آخه فعلا درگیر پیدا کردن شماره‌ی دایی و خواهر و فک و فامیل آذر طلوعی بودم.

امیر عینک آفتابی‌اش را به چشمانش زد.

- آذر طلوعی رو ول کن فعلا؛ این یکی خیلی مهم‌تره!

مهدوی با مکث زمزمه کرد:

- چشم، هر طور شما بخواین.

امیر راضی لب زد:

- خوبه، اگه چیزی خواستی هم به خودم بگو.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۶

#زینب_عامل

همیشـــه از اینکه دوشـــادوش پدرش در هلدینگ کار کند متنفر بود. روزگار کاری کرده بود که نخواهد با پدرش ملاقات زیادی داشته باشد، اما حالا حس می‌کرد همه چیز برعکس شـــده بود. این زن چشـــم رنگی کل اصـــول مهم زندگی‌اش را زیرورو کرده بود. احســـاس می‌کرد مهدوی به تنهایی از پس حل معمای رفتاری این دختر برنخواهد آمد. خودش باید دست به کار می‌شد. باید از نزدیک کنار او قرار گرفته و رفتارهایش را زیر نظر می‌گرفت. گوشی‌اش زنگ خورد، پدرش بود. تماس را جواب داد و در جواب ســـوال پدرش که پرسید کی می‌رسد گفت:

- یه کاری برام پیش اومده؛ فردا میام.

قبل از رو در رو شـــدن با پدرش باید افکار پریشـــانش را انسجام می‌داد.

**

سروش سیگار دستش را به سمتم دراز کرد.

- می‌کشی؟

دیدن این سیگار مرا به یاد آذر می‌انداخت، که وقتی سیگار کشـــیدنش را دیده بودم متوجه شـــده بودم خیلی وقت است که به نیکوتین معتاد شده.

- سیگاری نیستم!

ســیگارش را بالا برد و بین لب‌هایش جا داد، پک عمیقی به آن زد و بعد دودش را بیرون فرستاد.

- برای سیگار کشیدن لازم نیست سیگاری باشی حتما.

سروش آذر را به سیگار مبتلا کرده بود؟

- علاقه‌ای ندارم بهش.

سر تکان داد.

- دختر عاقلی هستی.

سروش هم عجیب و غریب رفتار می‌کرد! امشب به قدری خسته بودم که دیگر حال تحلیل رفتارهای او را نداشتم. به تهران دود گرفته خیره شدم، آسمانش حتی در شب هم صاف نبود و لایه‌ای از آلودگی شبش را در آغوش کشیده بود.

- نفهمیدی چطوری فیلم آذر از اینترنت پاک شده؟

- احتمالا کار خود جهانه!

سرم به سمتش چرخید. پیشانی‌اش را چین و چروک‌های حاصل از اخم زینت داده بود.

- چرا باید همچین کاری بکنه؟ چرا باید چیزی که خودش پخش کرده رو پاک کنه؟

پک دیگری به سیگارش زد، اینبار سعی نکرد دودش را به بیرون فوت کند بلکه موقع حرف زدن دود سیگار از دهانش به بیرون تراوش کرد.

- نمی‌دونم، شاید پشیمون شده، شاید به هدفی که ما نمی‌دونیم چیه رسیده باشه و...

جمله‌اش را من ادامه دادم:

- شایدم یکی دیگه اینکارو کرده.

چشمانش را ریز کرد.

- کی می‌تونه همچین کاری بکنه؟

دستانم را روی دیوار کوتاه تراس گذاشته و پوفی کشیدم. کلافه بودم، قدم اول را برداشته بودم، مصمم بودم برای برداشتن قدم‌های بعدی، اما امیر اروند مرا خیلی ترسانده بود.

- امیر اروند رو چقدر می‌شناسی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۷

#زینب_عامل

لحنش پرتردید شد.

- چطور؟ نکنه فکر می‌کنی کار اونه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، نمی‌دونم... فقط... حس می‌کنم دردسر درست کنه برام. نمی‌دونی چطور آدمیه؟

شانه بالا انداخت.

- یکی لنگه‌ی باباش! چطور می‌خواستی باشه؟ زرنگه و تا جایی که خبر دارم خط قرمزش برادر کوچیکترشه؛ آرمان.

من بعید می‌دانستم امیر اروند شبیه جهان باشد، برعکس گفته‌ی سروش بنظرم او شخصیت عجیبی داشت. تلاشش برای منصرف کردنم از کار کردن برای پدرش برایم قابل هضم نبود، این‌که تذکر می‌داد مراقب باشم، حتی باوجود اینکه با این کار شخصیت پدرش را بطور کامل زیر سوال می‌برد.

- اگه شبیه باباشه چرا به من هشدار داد راجع به کار کردن برای باباش؟

سروش پوزخندی زد.

- ساده نباش افسون.

فیلتر سیگارش را به لبه‌ی دیوار تراس فشار داد تا خاموش شود و بعد آن را داخل سطل آشغال گوشه‌ی تراس پرت کرد.

- امیر اروند اگه براش مهم بود سر زنایی که برای باباش کار می‌کنن چی میاد بنظرت اصلا ارتباطش‌رو با پدرش ادامه می‌داد؟ گفتم که اون فقط به یه نفر فکر می‌کنه؛ داداش کوچیکترش. تا جایی که من از این‌جا و اونجا خبر دارم پسر_کوچیک جهان خیلی روبه‌راه نیست، کارش فقط ول گشتنه و دختربازی، می‌گن از لج باباش که دم به دقیقه به مادرش خیانت می‌کنه اینطوری زده به جاده خاکی. امیر اروندم که رو برادرش خیلی حساسه، پس طبیعیه بخواد سنگ بندازه جلو تو، چون می‌ترسه با ربط پیدا کردن تو و جهان بهم و ساخته شدن یه داستان جدید داداش کوچیکه‌ش بیشتر از اینا ضربه بخوره.

این توضیح سروش با عقل جور درمی‌آمد.

- حواستو جمع کن، ولی نترس. تا امیر اروند بفهمه چی به چیه کار ما تمومه اونجا.

به چشمان مصممش نگاه کردم.

- هنوزم قصد نداری بگی من چطوری با گول زدن جهان قراره کارشو بسازم؟

- صبر کن افسون؛ نمی‌خوام حواست پرت شه. به وقتش می‌گم. جهان زرنگه، اما می‌شـــه کلی آتو از زندگیش درآورد. همونام قراره کمکمون کنن تا حسابشو برسیم.

- تموم نشد صحبتاتون؟

به پشـــت‌سرم چرخیدم. ســـونیا بود که وارد تراس دلباز خانه‌اش شده بود.

- ببخشید تنهات گذاشتیم.

لبخندی زده و به میز و صندلی‌های نیمکتی تراسش اشاره کرد.

- غذارو آوردن؛ میز شام رو اینجا بچینم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۸

#زینب_عامل

سروش لبخندی زد.

- کمکت می‌کنم!

سونیا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- حالا نمی‌خواد به روم بیاری شام نپختم! چهار تا جعبه پیتزا آوردن کمک نمی‌خواد!

لحن سونیا جدیتی داشت که شوخی جملاتش را به طور کل می‌پوشاند. سونیا سر اینکه من وارد هلدینگ اروند شده بودم عصبی بود و مقصر این اتفاق را نیز سروش می‌دانست. خیلی سعی کرده بودم قانعش کنم که سروش فقط پیشنهاد داده بود و این من بودم که قاطعانه انتخاب کرده بودم، منی که از زندگی بریده بودم و شاید وقتی که با چشم تقاص دادن جهان را می‌دیدم می‌توانستم بخش کوچکی از زندگی عادی‌ام را از سر بگیرم، اما او نپذیرفته بود.

سروش توجهی به سونیا نکرد و برای کمک کردن به دنبالش از تراس بیرون رفت. تنها که شدم دوباره فکر امیر اروند سرم را پر کرد. کاری با صحبت‌های امروزمان و لحن تند و تیزش نداشتم، ولی آن روزی که با تنه‌اش زمین خورده بودم، صحبت‌هایش طوری بودند که انگار سرنوشت کسی- که قرار بود منشی- شخصی- پدرش باشد برایش اهمیت داشت. شاید هم من اشتباه می‌کردم و

سروش راست می‌گفت. اگر واقعا برای او اهمیت داشت، پس چگونه توانسته بود آن روز آذر را با خاک یکسان کند، بی‌آنکه پدرش را در جایگاه گناهکار قرار دهد؟ ظاهرا امیر اروند بازیگر خوبی بود که توانسته بود نقش یک آدم دلسوز را به طرز زیرکانه‌ای بازی کند. دوباره نگاهم را به سمت آسمان تاریک چرخاندم. این قلب سنگین روزی سبک می‌شد؟ این درد که تا مغز استخوانم نفوذ کرده و مثل سلول‌های سرطانی در حال تکثیر بود رهایم می‌کرد؟ جهان تاوان کارش را می‌داد؟ تا به امروز زیاد شنیده بود که زمین گرد است و دنیا دار مکافات... می‌خواستم ببینم واقعا زمین گرد بود؟ واقعا این دنیا دار مکافات بود؟ یا نه و مردم این جملات را فقط برای آرامش دروغین خود زمزمه می‌کردند؟

صدای کارن مرا به خودم آورد.

- خاله افسون...

به پشت سر چرخیده و به هیکل گرد و تپلش که در آن رکابی کارتونی و شورتک ستش، بامزه‌تر از هر وقتی بود خیره شدم.

- جونم؟

کاغذ آچهار دستش را بالا آورد.

- پیتزا کشیدم!

لبخند زدن واقعی طوری فراموشم شده بود که حتی برای این بچه هم نقش بازی می‌کردم.

- ببینمش.

با خوشحالی جلوتر آمد و کاغذش را به دستم داد. به پیتزای کج و معوج نقاشی شده روی کاغذ نگاه کردم.

- کارن بنظرم تو یه روز یه آشپز بزرگ می‌شی.

خندید و جای خالی دندان‌های ریخته‌اش نمایان شدند.

- من غذا خوردن دوست دارم خاله؛ نه غذا پختن!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۵۹

#زینب_عامل

غم لعنتی، غم لعنتی چنان در قلبم لانه کرده بود که حتی نمی‌شد یک لبخند یا خنده‌ی واقعی تحویل این بچه‌ی

بامزه و شیرین‌زبان دهم. انگار کارن هم فهمید آدم مناسبی را برای نشان دادن نقاشی‌اش انتخاب نکرده است که کاغذ را از دستم بیرون کشید تا آن را نشان مادر یا دایی‌اش دهد. وقتی سروش و سونیا وارد تراس شدند کارن با دیدن جعبه‌های پیتزا کاغذ دستش را در هوا رها کرد.

- آخ جون!

سروش با مهربانی او را کنار خود نشاند و بی‌توجه به غرغرهای سونیا گفت:

- تو هم فهمیدی دستپخت مادرت چقدر بی‌نظیره!

سونیا همچنان با او سرسنگین بود که یکی از جعبه‌های پیتزا را باز کرد و مقابل کارن گذاشت و جوابی به شوخی طعنه‌آمیز سروش نداد. بجای آن سرش را به سمت من چرخاند.

- چرا نمیای افسون؟

میلی نداشتم ولی برای راحتی‌شان کنارشان نشستم.

بعد از کمی سکوت، سونیا گفت:

- افسون مطمئنی می‌خوای بیای سالن؟

تکه پیتزای دستم را داخل جعبه‌اش انداختم.

- اگه تو مشـکلی نداشـته باشی، وگرنه که می‌گردم دنبال کار!

دستش را روی بازویم گذاشت.

- مشـــکل چیه عزیزم؟ من به فکر خودتم. هر چی با شـادی التماسـت کردیم به حرفمون گوش ندادی، اما حالا همزمان بخوای دو جا شـاغل باشی اصـلا جونی برات می‌مونه؟

التماس و اصرارهایشـــان برای اینکه حماقت نکنم تا ابد فراموشـم نمی‌شـد. بخصـوص شـادی که از سر حرصـش بابت لجبازی‌هایم قهر کرده بود.

- چاره‌ای ندارم؛ باید کار کنم!

سروش همـانطور کـه داشـــت روی پیتزای کارن ســـس می‌ریخت گفت:

- چرا چـاره‌ای نـداری؟ از کارت تو هلـدینـگ کـه درآمـد داری؛ پولشم خوبه و کفاف زندگیت رو می‌ده...

خیره نگاهش کردم، نگاهم به قدری گزنده بود که ادامه‌ی حرفش را خورد.

- من برای پول درآوردن نرفتم هلدینگ اروند، برای تقاص خون خواهرم رفتم... دست به پولی که اروند بهم بده نمی‌زنم، حتی اگه مجبور شم برم خونه‌ی مردم کار کنم.

سکوت سنگینِ بعدِ جوابم به سروش، با سوال کارن شکست. در حالیکه دور دهانش سسی‌ـ شده و قیافه‌ی گردش را بامزه‌تر کرده بود پرسید:

- مامان تقاص یعنی چی؟

سونیا بجای جواب دادن به سوال پسرش به دور دهانش اشاره کرد.

- دور دهنت رو پاک کن مامان.

کارن با لجبازی به مادرش نگاه کرد.

- اول بگو تقاص یعنی چی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۰

#زینب_عامل

هنوز سونیا دهان باز نکرده بود که آیفون خانه‌اش به صدا درآمد.

- منتظر کسی بودی؟

سونیا در جواب سروش فقط سرش را به چپ و راست تکان داد. کارن از جایش پرید، علیرغم هیکل تپلش مدام در حال شیطنت کردن بود.

- شاید خاله شادیه، آخ‌جون؛ خاله شادی کلی بازی می‌کنه باهام.

کارن با سرعت داخل خانه رفت و سونیا هم که از جایش بلند شده بود خیره به صورتم پرسید:

- منتظر شادی بودی؟

- نه، یادت نیست بعد از دعوامون قهر کرد باهام؟ تلفنامو هم جواب نمی‌ده.

غر زد:

- خوب می‌کنه افسون، کاش منم می‌تونستم مثل شادی قهر کنم باهات...

می‌خواستم از او خواهش کنم مجدد این بحث را باز نکند، اما صـدای جیغ و پشـت بندش " مامان، مامان" گفتن پر از ترس کارن که بلافاصـله با گریه‌اش همراه شـد، نه تنها بحث ما را ناقص گذاشت که بلکه هر سه‌مان را با وحشت به داخل خانه کشاند. نیازی نبود از کارن بپرسیم چه شده است چون خودش با گریه گفت:

- بابا... بود...

سروش با عجله به سـمت آیفون رفته و گوشی آن را برداشت.

- کو؟ مرتیکه‌ی بی‌شرف!

به سونیا خیره شد.

- این عوضی اینجا چیکار می‌کنه؟ چرا نگفتی مزاحمت می‌شه؟

چیز زیادی از زندگی سـونیا نمی‌دانسـتم، جز اینکه از شوهرش جدا شده بود و حضانت کارن نیز با او بود.

سونیا بی‌توجه به سوال عصبی سروش دست کارن را گرفت و او را به اتاقش برد. برگشـتش کمی طول کشـید و در این

فاصله زنگ خانه به صدا درآمد. سروش دستانش را مشت کرد.

- خود کثافتشه!

می‌دانستم اگر متوقفش نمی‌کردم ممکن بود آن مشت‌های گره کرده کار دستمان دهد برای همین قدم تند کرده و جلویش را گرفتم.

- صبر کن سروش، بذار خود سونیا بیاد.

با دست کنارم زد.

- خود سونیا غلط می‌کنه با این مرد دهن به دهن شه!

سعی کردم باز هم مقابلش بایستم، اما صدای پی‌درپی زنگ در، که نشان از اعصاب داغان و عجله‌ی زیاد فرد پشت در بود، سروش را به قدی جری‌تر کرد که خیلی ساده سد من را پس زد و خودش را به در رساند، همان لحظه هم سونیا با عجله از اتاق کارن بیرون آمد.

- سروش توروخدا؛ دعوا نکن باهاش. تازه از زندان اومده، بخدا فکر نمی‌کردم آدرسمو پیدا کنه وگرنه بهت خبر می‌دادم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۱

#زینب_عامل

نگاه مضـــطربش را به ســـمت من که وســـط خانه گیج و حیران ایستاده بودم چرخاند و تند خواهش کرد:

- افسون می‌شه لطفا بری پیش کارن؟ خیلی ترسیده.

اطاعت کردم و راهی اتاق کارن شدم، همین که دستم روی دستگیره‌ی در اتاقش نشست صدای عربده‌ی مردی که احتمالا همان شوهر سابق سونیا بود بلند شد.

- بچه‌ی من کو؟ زنیکه‌ی دوزاری کارت به جایی رســـیده که بچه‌ی منو از من می‌ترسونی؟

همان عربده‌اش دلیل کافی برای ترس کارن بود. دستگیره‌ی اتاقش را پایین کشیده و وارد اتاقش شدم. دیوارهای اتاقش پر بود از عکس ماشین، حتی سرویس خوابش نیز به شکل یک ماشـــین قرمز رنگ بود. اســـباب بازی‌های ریخته روی زمین را با پایم کنار زدم تا زخمی نشـــوم و بعد کارن که گوشه‌ی تختش در خود جمع شده بود را صدا کردم.

- کارن‌جان.

سرش را بالا آورد. چشـــمانش قرمز و صـــورتش خیس از اشک بود.

- خاله افسون من دوست ندارم با بابام برم.

روی تخت نشسته و دستانم را برای به آغوش کشیدنش باز کردم.

- عزیزدلم مگه ما می‌ذاریم بابات تورو به زور ببره؟

در آغوشم خزید.

- ولی بابام گفت باید برم پیش اون زندگی کنم.

سرش را نوازش کردم.

- نه عزیزم، تو هر جایی که دلت بخواد زندگی می‌کنی.

کاش پدر کارن می‌فهمید این عربده کشـــیدن‌ها محبت به حساب نمی‌آمد.

- ســـونیا من بچه‌مو می‌گیرم ازت... یکم پول اومده تو دست و بالت فکر کردی آدم شدی برا من؟

کـارن را محکم‌تر در آغوش کشـــیده و نـامحســـوس گوش‌هایش را گرفتم تا این عربده‌ها را نشـــنود، اما خودم شنیدم که سونیا جیغ زد:

- سروش توروخدا، کشتیش...

صدای بلند و عصبی سروش را هم شنیدم که گفت:

- برو تو ببینم این بـدبخـت مفنگی چی می‌خواد؟ پول موادتو می‌خوای بدبخت؟ این‌که دیگه بچه‌م بچه‌م کردن نداره!

کارن را بیشـــتر در آغوشـــم فشـــار دادم. او نباید از چنین چیزهایی باخبر می‌شد. وقتی سنش بالا می‌رفت فرصت کافی داشـــت تا درگیر هزار و یک بدبختی باشـــد؛ بدبختی و غم‌هایی که تمامی نداشـــتند. نمی‌دانم چه شـــد ولی کم‌کم صـــداها خوابید. چند دقیقه بعد ســـونیا با چشـــمانی قرمز داخل اتاق آمد و من او و پسرش که آرام شـده بود را ترک کردم. باید به خانه باز می‌گشـــتم، برنامه‌ی شـــام امشـــب قطعا بهم خورده بود! با دیدن سروش هم مطمئن شدم که دیگر کسی ـــ دل و دماغ دورهم بودن را ندارد. روی کاناپه نشسته بود و سرش میان دستانش بود. خم شدم کیفم را از کنارش بردارم که سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۲

#زینب_عامل

- می‌ری؟

کیف را روی دوشم انداختم.

- بهتره تنها باشن، منم صبح باید برم شرکت...

پوزخندی زدم.

- به هر حال کارم از فردا رسمی شروع می‌شه.

- کاش امشب‌رو پیش سونیا می‌موندی؛ شادی که قهره و نیومده پیشت...هم خودت تنها نبودی و خیال من راحت بود هم سونیا...

حرفش را قطع کردم.

- مطمئنم سونیا الان بیشتر از هر چیزی نیاز داره با پسرش تنها باشه، بخصوص که من دیگه بعد از آذر آدم مناسبی برای درد و دل کردن نیستم، هر چی اون بگه من باید تاکید کنم بدبخت‌ترم!

آهی کشیدم.

- در مورد تنهاییمم... بالاخره باید بهش عادت کنم. هی چی زودتر بهتر.

- من می‌رسونمت.

دستم را برای ممانعت کردن مقابلش گرفتم.

- نه، بهتره همینجا بمونی؛ ممکنه بترسن. من با اسنپ می‌رم خودم.

بیش از آن اصرار نکرد. خودش هم فهمیده بود ماندنش در خانه‌ی خواهرش بیشتر از همراهی کردن من الزام داشت.

- از طرف من از سونیا خداحافظی کن؛ نمی‌خوام مزاحمشون شم.

سر تکان داد و با خداحافظی زیرلبی‌اش آنجا را ترک کردم، بدون اینکه حتی ذره‌ای کنجکاو باشم چگونه شوهرسابق سونیا را بی‌آنکه پای همسایه‌ها هم وسط بیاید دک کرده بودند.

*

خیره به برف‌پاک‌کن‌های ماشینش بود که در تلاش بودند آب بارانی که با شدت روی ماشین می‌ریخت را مهار کنند

که از پشت شیشه‌ی ماشین و جدال ناتمام قطرات باران و برف‌پاک‌کن‌ها مهدوی را دید که با سرعت از پله‌هایی که در قسمت ورودی برج هلدینگ قرار داشتند پایین آمد. چتری همراهش نبود و تا بتواند او و ماشینش را در آن باران تند و تیز پیدا کند خیس شد. امیر بوق زد تا مهدوی با گشتن به دنبالش بیش از آن شبیه موش آب کشیده نشود. بوق زدنش موثر بود و مهدوی خیلی سریع داخل ماشین نشست و سلام داد. امیر جوابش را داد و پرسید:

- چخبر؟ شیری یا روباه؟

مهدوی دست برد و موهای خیسش را به عقب برد.

- عجب بارونیه...

بعد نگاهش را به امیر داد.

- در مورد بهروز صفایی که گفتین برم دنبالش روباه به حساب میام، هنوز از ترکیه برنگشته... راجع به افسون پیشوا هم تا جایی که تونستم تحقیق کردم. تنها زندگی می‌کنه.

- خانواده‌ش کجان؟

مهدوی شانه بالا انداخت.

- راســـتش راجع به این چیز زیادی نتونســـتم پیدا کنم. هیچ کدوم از همســـایه‌ها نمی‌شـــناختنش؛ گفتن تازه اومده، ظاهرا با خواهرش اونجا زندگی می‌کنه. دقیق مطمئن نیســـتم البته؛ ممکنه دوســـتش باشـــه... چون گفتن دختره گاهی میاد پیشش.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۳

#زینب_عامل

دســـت برد و از داخل جیب داخلی کتش برگه‌ی تا شـــده‌ای را بیرون آورد.

- اینم فرمی که برای استخدامش پر کرده.

امیر کاغذ را گرفت و با اخم گفت:

- مهدوی مطمئن نیستم برا من جواب نمی‌شـه، مطمئن شـــو. ببین خانواده‌ش کجان. چرا با خانواده‌ش زندگی نمی‌کنه؟ بفهم اون دختری که میاد و می‌ره چه نســـبتی باهاش داره؟

بعد با سوالی که در ذهنش شکل گرفت سریع پرسید:

- خونه برا خودشه؟

- نه؛ همسایه‌ها گفتن قبلا یه پسر_ جوون اونجا تنها زندگی می‌کرده. فکر کنم اجاره کرده.

امیر در فکر فرو رفت. چرا باید یک پسر_ جوان خانه‌ی مجردی‌اش را اجاره می‌داد. البته می‌شد که دلایل زیادی برای این سوال آورد، اما خانه‌ای در آن محله برای یک پسر_ مجرد یک انتخاب خوب بود... امکان داشت افسون پیشوا ارتباطی با صاحب‌خانه داشته باشد؟

- راجع به صاحبخونه که چیزی نپرسیدی؟

- نه متاسفانه؛ نگفتین.

امیر سر تکان داد.

- راجع به اینم پرس‌وجو کن؛ ببین کیه؟ چه ارتباطی با افسون پیشوا داره؟ پیگیر این بهروز صفایی هم باش؛ باید بفهمیم کی فیلم آذر طلوعی رو بهش داده تا توی کانال تلگرامش پخش کنه.

مهدوی مثل همیشه اطاعت کرد.

- چشم آقای اروند؛ حتما. امر دیگه‌ای با من نیست؟

- نه می‌تونی بری؛ ممنون.

مهدوی همین که خواست پیاده شود امیر صدایش زده و مانع شد.

- مهدوی؟

مهدوی سرجایش برگشت.

- بله؟

- حاجی اومده؟

- بله یه ساعتی می‌شه که رسیدن؛ اتفاقا منتظر شما هم بودن؛ ظاهرا یه هفته‌ای هست که منتظرتونن.

امیر پوفی کشید. یک هفته پدرش را برای حرف زدن راجع به آرمان سر دوانده بود چون مجبور بود کارهایش را ردیف کند. به انزلی رفته بود و پروژه‌ی ساخت ویلاها را موقت تعطیل کرده بود. حتی شراکتش با وحید هم بهم خورده بود، اما اهمیتی نداشت. برای اینکه بتواند در هلدینگ تمرکز کافی داشته و معماهای ردیف شده‌ی پشت سر هم زندگی‌شان را حل کند مجبور بود تا حد امکان سرش را خلوت کند. بالاخره بعد از یک هفته فرصت خالی یافته

بود تا به هلدینگ بازگردد. کاغذ مربوط به اطلاعات افسون پیشوا را داخل داشبورد ماشین گذاشت و گفت:

- ممکنه حاجی متوجه شه اومده بودی پایین پیش من. اگه پرسید چیکارت داشتم؟ بگو راجع به آرمان بود؛ می‌خواستم ببینم تو این یه هفته‌ای که نبودم آرمان اومده بود شرکت یا دعوایی چیزی شده بود؟ فهمیدی؟

- بله؛ خیالتون راحت.

امیر دست برد و چترش را از صندلی پشت برداشت.

- خوبه؛ اصلا بهتره با هم بریم؛ اینطوری شکش کمتر می‌شه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۴

#زینب_عامل

داخل شرکت، از مهدوی جدا و وارد پاگرد دومی که اتاق پدرش در آن قسمت بود شد. انتظار داشت بعد از وارد

شدن به پاگرد، افسون پیشوا را ملاقات کند، اما او نبود و جای خالی او پشت میزش فقط یک مفهوم داشت، او داخل اتاق پدرش بود. بد هم نشده بود، دلش می‌خواست رفتارهای او را مقابل پدرش بسنجد. باید می‌فهمید افسون پیشوا واقعا هدفش کار کردن بود؟ چتر دستش را به گلدانی که کنار در اتاق کار پدرش قرار داده بودند تکیه داد و تقه‌ای کوتاه به در زد، اما قبل از اینکه اجازه‌ی ورودش صادر شود فرز، اما بدون‌جلب توجه در را باز کرد تا ببیند افسون پیشوا با چه وضعی در اتاق پدرش است! بدون در زدن وارد می‌شد، اگر از این‌کار متنفر نبود. حرکتش به قدری سریع بود که به هدفش رسیده و توانست قبل از اینکه افسون پیشوا از پدرش فاصله بگیرد ببیندش.

دخترک پشت میز پدرش ایستاده و درحالیکه به سمت پدرش خم شده بود دستانش روی کراوات دور گردن پدرش خشک شده و باز شدن ناگهانی باعث شده بود نگاهش به سمت او باشد. دیدن او در حالیکه مشغول مرتب کردن کراوات پدرش بود صحنه‌ی آنچنان بدی نبود، اما خب می‌توانست آغازی باشد برای رخ دادن صحنه‌های بدتر! نگاهش را سفت و سخت معطوف آن دو کرد و برخلاف چیزی که می‌اندیشید دخترک بدون اینکه

ذره‌ای دست و پایش را گم کند کارش را تمام کرد و با صاف کردن قامتش عقب کشید. لبخند ملیحی زد که با وجود رژ لب براق صورتی رنگش واقعا چشم‌نواز بود و بعد خطاب به پدرش پرسید:

- امر دیگه‌ای ندارین؟

- نه ممنون.

دخترک با لوندی سری تکان داد و بدون ذره‌ای توجه به او از کنارش عبور کرد و از اتاق خارج شد. امیر پوزخندی زد، قبل از هر کاری باید دُم این دختربچه را قیچی می‌کرد! صدای سلام پدرش او را به خودش آورد. بجای سلام دادن فقط سر تکان داد. جهان غر زد:

- در زدی چند ثانیه صبر کن بعدش درو باز کن؛ اصولش اینه فکر کنم.

- خانم حمیدی گفت خیلی وقته منتظرمی، زود اومدم تو، تا خیلی انتظار نکشی!

پدرش چپ‌چپ نگاهش کرد.

- افسون گفت سه ساعته پایین برج داشتی با مهدوی حرف می‌زدی؛ اون‌موقع به فکر انتظار من نبودی؟

امیر روی یکی از صـــندلی‌های چیده شـــده‌ی مقابل میز کار پدرش نشست.

- افســـون؟ عجیب شـــدی حاجی؛ از یقه‌ی آخوندی رسیدی به کراوات... از خانم پیشوا به افسون!

پدرش از پشت میز بلند شد و مقابلش نشست.

- خجالت بکش امیر، تیکه می‌ندازی؟ این کراوات برای جلسـه‌ی کاریمه؛ با چند تا مهمون خارجی قرار دارم. یه طوری می‌گی یقـه آخونـدی، انگـار من پیرهن دیگـه نمی‌پوشم و بار اولمه کراوات زدم.

اجازه نداد امیر دوباره طعنه بزند.

- یـه هفتـه‌س منتظرم بیای تـا حرف بزنیم. چی بـاعـث شـــده داداشـــت اینقدر یاغی شـــه که همچین شـــوخی مسخره‌ای با من بکنه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۵

#زینب_عامل

اگر قرار بود پدرش به چنین مسائلی اهمیت دهد که اصلا نمی‌گذاشت کار به چنین مرحله‌ای برسد. حوصله نداشت اشتباهات فاحش او را که خیلی هم واضح بودند مجدد برایش تکرار کند، اما چاره‌ای هم نداشت.

- آرمان جریان آذر طلوعی رو فهمیده بود، انتظار داشتی چطوری برخورد کنه؟

دسته‌ی صندلی را فشار داد.

- مادر من ازت جدا شده، مادر اون هنوز زنته؛ متوجهی که این یعنی چی؟

جهان عصبی شد.

- نمی‌خوای پرونده‌ی این آذر طلوعی لعنتی‌رو ببندی؟ هزار بار بهت گفتم زنیکه می‌خواست برام پاپوش درست کنه، چرا نمی‌فهمی؟ د آخه این زنیکه اصلا در حد و اندازه‌ی من بود؟ من بخوام به سمیرا خیانت کنم کلی زن درست و حسابی دورم ریخته.

امیر به سختی خودش را کنترل کرد تا بدوبیراه نگوید، دلش می‌خواست از او بپرسد چرا فیلم آن زن بیچاره را پخش

کرده است، اما پشیمان شد. اول باید بهروز صفایی را می‌یافت و برای اثبات حرفش مدرک جمع می‌کرد تا پدرش اینگونه از دیوار بلند حاشا بالا نرود.

- پرونده‌ی اون بنده خدا که خیلی وقته بسته شده؛ یعنی احتمالا خودت بستیش دیگه!

پدرش بی‌حوصله غرید:

- چی می‌گی امیر؟ دست بردار دیگه... این زنیکه اگه واقعا از من حامله بود پس کو؟ چی شد؟ چرا گم‌وگور شده؟ دِ اگه مدرک داشت که ول کن ماجرا نبود. دید با این داد و قالا و بهتون‌زدنا نمی‌تونه منو بدوشه، دومش‌رو گذاشت رو کولش و رفت گم‌وگور شد.

امیر چشمانش را ریز کرد.

- یعنی تو خبر نداری دیگه؟

- از چی؟

- از چی نه، از آذر طلوعی!

اینبار جهان واقعا از کوره در رفت.

- نه خبر ندارم. اصلا چرا باید خبر داشته باشم؟ تو و داداشت عقلتون‌رو از دست دادین.

امیر با دقت به خطوط چهره‌ی او خیره شـــد. واقعا خبر نداشت که آذر طلوعی مرده بود یا عمدا داشت نقش بازی می‌کرد؟

- می‌دونی چه بلایی سر آذر طلوعی اومده؟

جهان عصبی از جایش بلند شد.

- نه نمی‌دونم، نمی‌خوامم بدونم.

امیر به حرکات پدرش دقیق شد، حالا وقتش بود، حالا باید خبر مرگ طلوعی را می‌داد. جهان عصبی پشـتش را به امیر کرد و خواست به سمت میزش برود، که با جمله‌ی ناگهانی امیر سرجایش خشکش زد.

- آذر طلوعی مرده.

طول کشید تا جهان مجدد به سمت امیر بچرخد.

- چی گفتی؟

امیر با خونسرـــدی و درحالیکه تمام حرکات ریز و درشـــت پدرش را با دقت تحت نظر داشت جمله‌اش را تکرار کرد.

- آذر طلوعی مرده!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۶

#زینب_عامل

جهان دستش را به پشتی صندلی گرفته و تمام وزنش را روی آن انداخت.

- تو... تو چی می‌گی امیر؟ آذر...

امیر خوب به چهره‌ی شوکه‌ی پدرش خیره شد. باید مطمئن می‌شد که او برایش نقش بازی نمی‌کند. مردمک‌های گشاد شده‌ی او، لب‌هایی که انگار شک داشتند برای حرف زدن باز و بسته شوند، دستانش که محکم پشتی صندلی را چسبیده بودند تا مبادا زمین بخورد، همه و همه به او ثابت می‌کردند که پدرش از این قضیه بی‌خبر بوده است.

- چرا مرده؟

حتی این سوالش را نیز به سختی بیان کرد، اما برخلاف او امیر خونسرد جواب داد:

- خودکشی کرده.

پدرش اینبار رسما تنش را روی صندلی انداخت، انگار توان ایستادنش را از دست داده بود.

- خودکشی...؟ خودکشی برای چی؟

در حقیقت سوالش طوری بود که انگار داشت با خودش زمزمه می‌کرد، اما امیر با پوزخند تمسخرآمیزی جواب داد:

- واضحه؛ بخاطر بلایی که تو سرش آوردی.

رنگ چهره‌ی پدرش واقعا پریده بود. جالب اینکه این‌سری در برابر او و حرف‌هایی که راجع به ارتباطش با آذر طلوعی می‌زد گارد نگرفت و آرام نجوا کرد:

- من فقط ترسوندمش تا دیگه جرات نکنه دوباره بیاد اینجا برای آبروریزی... فقط می‌خواستم...

امیر با برخاستن از جایش حرف او را قطع کرد. علاقه‌ای به شنیدن توضیحات پدرش نداشت. یک آدم مرده بود و حالا هیچ‌چیز نمی‌توانست زمان را به عقب بازگردانده و جلوی مرگ او را بگیرد. برخلاف چیزی که در قلبش جریان داشت با خشم غرید:

- برای من اهمیت نداره آذر طلوعی چرا خودشو کشته؛ تنها چیزی که برام مهمه آرمانه. ارتباط تو با این زن

برادر من رو داغون‌تر از قبل کرده. یا مادرش رو طلاق بده هممون‌رو خلاص کن، یا حداقل سعی کن اخبار زندگیِ خصوصیت عمومی نشه و به گوش آرمان نرسه.

بلاشک هر وقت دیگری بود پدرش در برابر جملات گستاخانه‌ی او ساکت نمی‌نشست، اما ظاهرا خبر مرگ آذر طلوعی کاملا او را بهم ریخته بود، چون سکوت کرده و غرق افکار خود بود. امیر مطمئن بود حرف‌هایش را شنیده، اما کوچکترین واکنشی در برابر حرف‌هایش از خود نشان نداده بود. این واکنش پدرش کمی امیدوارش کرد، امیدوار به اینکه حداقل سایه‌ای از انسانیت در وجود او باقی مانده بود که شنیدن خبر مرگ آن زن بیچاره احوالاتش را چنان بهم ریخته بود که حرف‌های توبیخ‌گونه‌ی او را بی‌جواب گذاشته بود. با این وضعیت پدرش نیازی نبود بیش‌از این در اتاقش بماند، بخصوص که در این یک مورد خاص، قصدی برای دلداری دادن به پدرش را نداشت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۷

#زینب_عامل

صـــحبت کار کردن در هلدینگ را به وقت دیگری موکول کرد و با خداحافظی کوتاهی که بی‌جواب ماند، پدرش را در همان حالت شوکه بودنش تنها گذاشته و اتاق را ترک کرد. به محض وارد شـدن به پاگرد نگاهش را به افسـون پیشـوا که پشـت میز کارش ایسـتاده بود داد. نیشـخندی گوشـه‌ی لبش نشـــسـت؛ دخترک احمق! جلوتر رفت و با همان نیشخند گفت:

- خسته نباشین خانم پیشوا.

نگاهش را روی صورت دخترک چرخاند.

- چقدرم شما زحمت می‌کشین!

دخترک اخم کرد و امیر توانســـت تعجب را در نگاهش بخواند، یک سرســـختی و حالتی عجیب و غریب مثل لایه‌ای از غبار چشـمان رنگی‌اش را پوشـانده بود. حالتی که به امیر این را القا می‌کرد که دخترک چندان از او خوشـــش نمی‌آید. به چشـمانش که رنگشـان یک ترکیب رنگیِ جذاب و نزدیک به رنگ طوسی و سـبز بود خیره شـد. این دختر به

مراتب از آذر طلوعی زیباتر و جذاب‌تر بود. چهره‌اش به تنهایی می‌توانست عقل مردهایی زیادی را زایل کند، پدرش با آن سابقه‌ی درخشان جای خود را داشت.

- چیزی شده؟

امیر دستانش را داخل جیب شلوارش برد. این طرز ایستادن او را راحت‌تر از هر زمانی نشان می‌داد و این راحتی باعث می‌شد دخترک مقابلش مضطرب‌تر از قبل شود!

- شده!

- چی؟

امیر با تمسخر جواب داد:

- یه نصیحت دوستانه بهت می‌کنم، بجای کفش پاشنه بلند، کتونی بپوش!

اجازه نداد نگاه گیج افسون خیلی کش‌دار شود.

- چون وقتی کفش پاشنه بلند پاته و گوش وایمیستی موقع فرار، صدای پات باعث می‌شه بقیه بفهمن که گوش وایستاده بودی!

رنگ از رخ افسون پرید. باورش نمی‌شد امیر متوجه گوش ایستادن او شده باشد. چه گندی بالا آورده بود. امیر با

لذت به وضعیت مضطرب و دستپاچه‌ی او خیره شد، آنقدر که دخترک زبان باز کرد و جالب اینکه گوش ایستادنش را نیز انکار نکرد.

- ببخشید. من... من فقط ترسیده بودم. آخه...

داشت با انگشتانش بازی می‌کرد.

- آخه شما خیلی از من خوشتون نمیاد؛ ترسیدم پدرتون‌رو منصرف کنین و من از کار بی‌کار شم.

امیر با تمسخر سرش را بالا و پایین کرد.

- صحیح! چه دلیل قانع کننده‌ای واقعا!

شک نداشت که درد این دختر کار کردن نبود، که اگر بود تذکرات او را جدی گرفته و از او برای پیدا کردن کاری دیگر کمک می‌خواست. حالا وقت سین‌جیم کردن او نبود، چون بلاشک نمی‌توانست به جواب درستی برسد. بجایش باید به او می‌فهماند که حد و حدودش را دانسته و پایش را از گلیمش درازتر نکند، به زودی خودش می‌فهمید نیت او از کار کردن برای پدرش چه بوده است.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۸

#زینب_عامل

نگاه نافذش را روی صورت مضطرب او ثابت نگه داشت.

- بار آخرته زاغ سیاه منو چوب می‌زنی و اخبارمو می‌رسونی دست حاجی؛ یه بار دیگه‌تکرار شه یه کاری می‌کنم که تا آخر عمرت هوای چغلی کردن از سرت بیوفته و هر بار که یاد امروز افتادی صد بار به درگاه خدا استغفار کنی.

بی‌حوصله‌تر از چیزی بود که منتظر جواب او بماند، چرخید و با اخم‌هایی درهم سراغ چترش رفت و بعد از چنگ زدن آن با قدم‌هایی بلند آنجا را ترک کرد.

*

خودم را در حالی داخل سرویس بهداشتی انداختم که خشم مثل یک تیزی داشت پوستم را می‌شکافت و قصد داشت خودش را بیرون از زندانی که در وجودم برایش ساخته بودم تا ذره ذره از آن بهره کشیده و سراغ جهان بروم، به رخ بکشد؛ آنقدر وحشتناک که می‌ترسیدم کسی

مرا ببیند و پی به همه چیز ببرد. دلم می‌خواست با تمام وجودم جیغ می‌کشیدم، اما مجال چنین کاری نبود که بی‌توجه به همه‌چیز مشتم را محکم به دیوار سرویس بهداشتی کوبیدم. به درد وحشتناک استخوان‌های انگشتانم توجهی نکرده و دوباره و دوباره این کار را تکرار کردم. نباید گریه می‌کردم، در این مکان نحس و نفرین‌شده هیچ‌کس نباید سرخی چشمان مرا می‌دید. دوباره مشتم را به دیوار کوبیدم و اینبار از ضعف بجای گریستن کف سرویس افتادم. نفس‌های عصبی و دردناکم به شمار افتاده بودند. حالا نفرتم بیش‌تر از جهان، پسرش را نشانه رفته بود. سروش خوب این حیوان‌ها را شناخته بود. جهان باید با پسرانش تاوان اشتباهات و گناهانش را می‌داد؛ تاوان جنایت‌هایش را! امیر اروند خوب توانسته بود آتش کینه‌ام را شعله‌ورتر کند. روی خشم و نفرتم بنزین ریخته بود، شعله‌های این نفرت دیگر خاموش ناشدنی بودند. خاموش ناشدنی‌تر از هر لحظه‌ای. مرگ خواهرم را کوچک شمرده بود و قسم می‌خوردم او را به نقطه‌ای برسانم که بزرگترین دغدغه‌ی ذهنش بجای برادرش شود مرگ آذر! مشت دردناکم را روی قلبم کوبیدم.

- آروم باش افسون...

نفسم را به بیرون فوت کردم و مجدد تکرار کردم:

- آروم باش...

هر طور که شده باید بر خودم تسلط می‌یافتم. دستم را به لبه‌ی سنگ روشویی گرفته و با ته مانده‌ی جانی که در بدنم بود خودم را سرپا کردم. شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم. آرام شدنم طول کشید، اما وقتی از سرویس بیرون آمدم که حالم نسبت به دقایق قبل بهتر شده بود و کنترل خشمم را مجدد به دست گرفته بودم. سر راهم به مهدوی، یکی از کارکنان مهمی که سروش مدعی بود تقریبا همه کاره‌ی شرکت به حساب می‌آید برخوردم. تنم را کنار کشیدم تا سد راهش نباشم، اما او بجای رفتن پرسید:

- حالتون خوبه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۶۹

#زینب_عامل

یقینا علیرغم سعی‌ام برای نرمال بودن چهره‌ام ردی از ناراحتی و خشم در آن باقی مانده بود و مهدوی متوجه‌اش شده بود. سعی کردم با لبخندی گشاده روی هر ردی از حال بدم سرپوش بگذارم.

- بله؛ خیلی ممنون!

عینکش را روی تیغه‌ی بینی‌اش جابه‌جا کرد.

- آقای اروند دنبالتون می‌گردند.

امیر اروند که رفته بود، پس قطعا جهان به دنبالم می‌گشت. بی‌حرف سری برای مهدوی تکان داد و خودم را مقابل در اتاق جهان رساندم. در حالیکه دندان‌هایم از شدت حرص روی هم چفت شده بودند در زدم.

- بیا تو!

به محض باز کردن در و دیدن احوال پریشانش شوکه شدم. وقتی پشت در گوش ایستاده بودم چیزهایی شنیده بودم. یعنی این احوال پریشان بخاطر مرگ آذر بود؟ واقعا خبر نداشت آذر خودش را کشته بود؟ شاید واقعا نمی‌دانست که فیلم آذر را پخش کرده بود! نکند عذاب وجدان داشت؟ چنین خصوصیتی به جهان نمی‌آمد. در

حالیکه نگاه خیره‌ام روی گره شـــل شـــده‌ی کراواتی بود که خودم مرتبش کرده بودم پرسیدم:

- حالتون خوبه؟

با حرکاتی عصبی سعی کرد سیگاری از داخل پاکتش بیرون بیاورد، اما وقتی نتوانست آن را محکم روی میز کوبید.

- لعنتی!

وقت نقش بازی کردنم بود. جلوتر رفتم و مقابل میزش ایستادم. در حالیکه با چشمانم تحت نظرش داشتم پاکت سیگار را برداشتم. موهای آشفته‌اش نشان می‌داد بارها و بارها آن را چنگ زده اســـت. ســـیگاری از داخل پاکت درآورده و خواســـتم به ســـمتش بگیرم، اما لحظه‌ی آخر پشیمان شـده و با برداشـتن فندکی که روی میز بود تلاش کردم خودم ســـیگار را آتش بزنم. ســـیگار را میان لب‌هایم گذاشتم و فندک را مقابلش گرفتم. با اندک چیزهایی که از سیگار کشیدن دیده و شنیده بودم سعی کردم با پک زدن به آن به آتشش بیاندازم. دود سیگار که در هوا پخش شد و موفقیتم را اعلام کرد، در حالیکه تمام تلاشـــم را برای کنترل سرفه‌ام به کار می‌بردم، سیگار را از لب‌هایم فاصله داده و به ســـمت جهان گرفتم. خیلی سریع ســـیگار را از

دســتم گرفته و بین لب‌هایش گذاشــت. او آذر را معتاد به سیگار کرده بود؟

- افسون زنگ بزن قرارمو کنسل کن؛ حالم خوب نیست.

- حتما!

خواســتم چرخیده و پشــت به او از اتاق خارج شــوم که گفت:

- از همین‌جا تلفن کن؛ کارت دارم.

مضطرب شدم، اما من با فکر کردن به عواقب تصمیمم پا در این مکان گذاشــته بودم؛ همین هم باعث شــد علیرغم ترســم بی‌هیچ بهانه‌ای دســتورش را عملی کنم. قرارش که کنســل شــد دود ســیگارش را بیرون فرســتاد و با اشــاره به سمت راستش گفت:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۰

#زینب_عامل

- برو کنار کتابخونه.

نمی‌دانستم هدفش چیست، اما جمله‌ی بعدی‌اش وادارم کرد حرکت کنم.

- زود باش دختر.

از دستورش پیروی کردم و کنار کتابخانه‌ی کوچک ایستادم. جهان با دست به نقطه‌ای از لبه‌ی چوبی کتابخانه اشاره کرد.

- هُلش بده.

گیج نگاهش کردم.

- چی؟ کتابخونه‌رو هل بدم؟

سر تکان داد.

- هوم؛ آروم دستت رو بچسبون روش و هلش بده.

کاری که گفته بود را انجام دادم. دستم را روی دیواره‌ی چوبی کتابخانه گذاشته و فشاری به تنه‌اش وارد کردم. کتابخانه‌ی کوچک انگار که سوار بر یک ریل باشد به سادگی کنار رفت و پشتش یک در نمایان شد. جهان سیگارش را از لب‌هایش فاصله داد.

- برو تو اتاق و از تو بار گوشه‌ی اتاق یکی از شیشه‌ها که تصویرِ سر یه گوزن روش هست رو برام بیار؛ یه بطری مایل به مشکیه!

حیرت‌زده به در خیره شـدم، یک اتاق دیگر داخل این اتاق بود؟ برای چه؟ البته که با چیزی که جهان خواسـته بود می‌شد حدس‌هایی زد، اما برای اینکه جواب دقیق سوالم را می‌یافتم باید وارد اتاق می‌شدم. جهان برای اینکه بتوانم در را باز کنم یک عدد چهار رقمی را زمزمه کرد:

- ۶۹۳۱ رمزشه.

اعدادی که گفته بود را در قسمت مخصوص کنار در وارد کردم و در با صدای تیکی باز شد. با دست درِ نیمه‌باز را به عقب هل داده و وارد اتاق مخفی‌ای که تا به حال از دیدم پنهان بود، شـدم. با دیدن اتاق مجهز مقابلم بیشـتر از وقتی که با در پشـت کتابخانه مواجه شـده بودم حیرت کردم. یک اتاق بزرگ با تمام امکانات مناسـب برای استراحت کردن. یک تخت دو نفره‌ی اسپورت کرم قهوه‌ای ماسـاژور دار که در یک سـمت قرار داده شـده بود و مقابلش نیز یک تلویزیون روی دیوار نصـب بود. چند تابلوی زیبا روی دیوارهای روشـن اتاق که به دلباز بودنش

کمک کرده بود نصب شده و یک بار نیز سمت چپ قسمتی که تخت قرار گرفته بود قرار داشت. برای اطاعت از دستور جهان که بیرون به انتظارم ایستاده بود به سمت بار رفتم و از قفسه‌ی چند قسمتی آن که بطری‌های مشروب به حالت افقی داخلش قرار گرفته بودند، شیشه‌ای که رنگش تیره‌تر از همه بود را بیرون آوردم، تصویر شاخ‌های گوزن رویش می‌گفت جهان به دنبال همین نوشیدنی بوده است. بطری را همراه با یکی از لیوان‌هایی که روی کالسکه‌ی چوبی کنار بار بود برداشتم و به سمت سرویس خواب چرخیدم. چه کسانی از وجود چنین اتاقی باخبر بودند؟ پای آذر هم به داخل این اتاق باز شده بود؟ به این تخت؟ تند چشمانم را بستم تا این تصویر زننده را از برابر چشمانم پس بزنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۱

#زینب_عامل

- پیداش نکردی؟

نفسم را به بیرون فوت کرده و با چشم گرفتن از اتاقی که فضایش به لطف هالوژن‌های کارگذاشته در سقفش، نیمه‌روشن بود، پیش جهان بازگشتم. جایش را عوض کرده و روی کاناپه‌ی چرمی که درست در مقابل کتابخانه قرار داشت نشسته بود. با دیدنم به کنارش اشاره کرد.

- بیا اینجا.

ترسم بیشتر شد، می‌خواست چه کند؟ انگار فهمید ترسیده‌ام که به کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست.

- لیوانمو پر کن برام.

با قدم‌هایی پر از شک نزدیکش شده و با اکراه و فاصله کنارش نشستم. کاری که خواسته بود را کردم، لیوانش را پر کرده و به دستش دادم. در سکوت مشغول نوشیدن شد، بی‌آنکه کلمه‌ای صحبت کند. شوکه شده بودم، انتظار نداشتم جهان به این زودی آن روی کثافت و هرزه‌اش را نمایان کند. فکر می‌کردم رفتار با سیاست‌تری داشته باشد. شاید هم هدفی از این کارها داشت. سروش تاکید کرده بود که به هیچ‌عنوان او را دست کم نگیرم. جهان اروند جزو زیرک‌ترین تاجرهای این شهر بود. لیوان

خالی شده‌اش را مجدد پر کرده و به دستش دادم و به این اندیشیدم که اگر مست می‌شد ممکن بود چه بلایی بر سرم بیاورد؟ همین افکار منفی باعث شدند خودخواسته سکوت بینمان را بشکنم.

- حالتون خوب نیست؟

- خوب می‌شم.

دنبال جمله‌ای گشتم که اجازه ندهد بینمان سکوت برقرار باشد. سکوت این فضا را برایم ترسناک‌تر می‌کرد و می‌ترسیدم ترس باعث شود خرابکاری بار بیاورم.

- از وجود این اتاق مخفی کیان خبر دارن؟

ته‌مانده‌ی محتویات لیوان کریستالش را یک نفس سر کشید و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

- اونایی که باید خبر داشته باشن.

جمله‌اش دو پهلو بود.

- یعنی من باید خبردار می‌شدم؟

چشمانش را باز کرده و سرش را به سمتم چرخاند.

- بنظرت چرا بجز خانم حمیدی دنبال یه منشی‌ـــ دیگه هم بودم؟ منشی شخصی؟

نگاهم را دزدیدم تا ترسم را نبیند.

- چون حجم کارتون زیاد بوده؟

خندید. خنده‌اش کمی مستانه بود، اما مطمئن بودم هوشیاری‌اش را از دست نداده بود.

- منشی شخصی می‌خواستم برای کارای شخصیم...

گوشی‌اش زنگ خورد. بی‌توجه به آن لیوانش را به سمتم گرفت.

- پرش کن.

لیوان را از دستش گرفتم.

- نمی‌خوام جسارت کنم؛ اما زیاده روی...

با خشم نگاهم کرده و جمله‌ام را قطع کرد.

- پس جسارت نکن؛ فقط وظیفه‌ت‌رو انجام بده!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۲

#زینب_عامل

با تردیدی که به جانم افتاده و زیرگوشـــم وزوز می‌کرد که بجای گرفتن لیوان کریســتال از دســتش بلنده شــده و فرار کنم، دســـتم را به ســـمتش دراز کردم. لیوان را گرفتم و تا نصـــفه با ویســـکی پر کردم، اما قبل از اینکه فرصـــت کنم لیوان را به دســـتش دهم خودش به ســـمتم خم شـــد و با لبخندی مرموز که باعث تهوعم بود لیوان را از دســـتم بیرون کشید.

- مرسی عزیزم! همیشـــه کارتو اینطوری خوب انجام بده...

کلمات بعدی را کشیده‌تر ادا کرد.

- تاااا عصبیی نشم.

الکلِ نوشیدنی داشت آرام‌آرام تاثیرش را رویش می‌گذاشت، لحنش گویای این موضـــوع بود. خیلی ســـعی کردم حالت چهره‌ام تغییری نکند، اما عقب کشـــیدن تنم، انگار یک واکنش غریزی به تعرض او به حریمم بود. چندان از این عقب نشینی خوشش نیامد که اخم کرد.

- این‌همه ترسو نباش.

اخم‌هایم را درهم کشیدم. من آنقدر بازیگر توانایی نشده بودم که در چنین موقعیتی بتوانم لبخند بزنم یا مطابق میل حیوانی که کنار دستم نشسته بود رفتار کنم. با این حال نارضایتی‌ام از وضع موجود به همان اخم ختم شد و نتوانستم لسانی معترض شوم. زنگ گوشی‌اش برای بار سوم بلند شد و جهان به اجبار لیوان را کناری گذاشته و به صفحه‌ی گوشی‌اش زل زد. نمی‌دانم شماره‌ی چه کسی روی صفحه‌ی گوشی‌اش نقش بسته بود که با دیدنش غرید:

- زنیکه‌ی دیوونه!

گوشی را به سمتم گرفت.

- بیا جواب بده.

- من؟

بی‌حوصله به تعجب کلامم سر تکان داد.

- بگو جهان گوشیشو جا گذاشته؛ رفته سر یه قرار مهم.

با عصبانیتی که حس می‌کردم کنترلش آرام‌آرام داشت از حیطه‌ی اختیاراتم خارج می‌شد گوشی را از دستش گرفتم. زن پشت خط هم یک قربانی بود مثل آذر؟

آیکون سبز رنگ را به سمت راست کشیده و تماس را جواب دادم. بلافاصله صدای ظریف زنی در گوشم پیچید.

- جهان‌جان چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

باید او را از اشتباه درمی‌آوردم.

- سلام خانم...

زن حتی اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم.

- تو کی هستی؟ گوشی شوهر من دست تو چیکار می‌کنه؟

پس زنش بود!

- من منشی آقای اروندم. ایشون رفتن جلسه، گوشیشون جا مونده...

غرید:

- منشی بی‌جا می‌کنه دست به گوشی رییسش بزنه.

این لحن تند برای من این مفهوم را داشت که این زن خوب می‌دانست شوهرش چه آدم کثافتی است، وگرنه دلیلی برای این میزان حساسیت نبود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۳

#زینب_عامل

البته که لحن تندش حتی یک ذره هم اذیتم نکرده بود.

- عذر می‌خوام خانم اروند، قصد جسارت نداشتم؛ فقط می‌خواستم اطلاع بدم بهتون تا نگران نشین.

پوزخندی زد.

- چیو اطلاع بدی؟ من گوشم از این دروغا پره!

و بلافاصله صدای بوق اشغال در گوشم پیچید که نشان از قطع کردنش داشت. گوشی را از گوشم فاصله دادم و آن را به سمت جهان گرفتم. سیگار جدیدی روشن کرده و همانطور که لیوان مشروب و سیگارش را در یک دست

گرفته به مقابلش چشـــم دوخته بود، بجای اینکه اهمیتی به دست دراز شده‌ام به سمتش بدهد گفت:

- بعد از مدت‌ها یه زن بود که لذت می‌بردم از بودن باهاش... بعد از لیلا اولین زنی بود که حالمو عوض می‌کرد، نه که لیلا بشه...

خاکستر سیگارش را روی سرامیک‌های سفید و براق کف اتاق تکاند. از صحبتی که داشت به شاخه‌ی دیگری پرید!

- هیچ‌کس لیلا نمی‌شه...

پک عمیقی به سیگارش زد و سرش را به سمتم چرخاند.

- لیلا... بزرگترین باخت زندگیم بود!

دوســت داشــتم از زیر زبانش حرف بکشــم، حتی با اینکه بخاطر ردپای آذر در لابه‌لای حرف‌هایش در آســتانه‌ی جنون بودم.

- چرا باخت؟

- ســعی کردم نذارم بره؛ اما پوزه‌مو به خاک مالید. یه زن... یه زن که شد بزرگترین شکست زندگیم و جای خالیش با هیچ زن دیگه‌ای پر نشد...

جوابم را نداده بود، اما به اطلاعات ناقصم از او، اسم زنی را اضافه کرده بود که تنها به سبب شکست دادن جهان برایم عزیز شده بود! جهان عصبی پوزخندی زد:

- بخاطر چه کسی_ هم باختمش... سمیرا... ملکه‌ی عذاب!

حدس می‌زدم محتوای صحبتش راجع به زن اول و دومش باشد. سروش یک‌سری اطلاعات کلی از زندگی جهان داده بود. جام مشروبش را اینبار خودش پر کرد و سر کشید.

- قرار نبود آذرم ببازم، می‌خواستم برش گردونم... غلط زیادی کرد... اومد اینجا داد و بیداد...

با شنیدن اسم آذر نفس در سینه‌ام حبس شد. جهان واقعا داغ کرده بود، اصلا نمی‌فهمید داشت بخشی_ از اسرار زندگی شخصی‌اش را برایم فاش می‌کرد. شوکه شده بودم... عقلش زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم با الکل زایل شده بود. زبانم را در غلافش نگه داشتم چون جهان را فقط طبق تعاریف سروش می‌شناختم. ممکن بود تمام این احوالاتش برای محک زدن من باشد. حتی همین مست بودن هم می‌توانست گوشه‌ای از نمایشش باشد. پک آخرش را به سیگار زد و آن را روی زمین انداخت.

- زندگی من همه چیش تکمیله، فقط یه زن می‌خوام، یکی که آرومم کنه... یکی که باعث شـــه فراموش کنم چه شکستی خوردم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۴

#زینب_عامل

این جمله می‌توانســت یک پیشــنهاد غیرمســتقیم به من باشــد؟ عمیق‌تر که می‌اندیشــیدم، به مردی شــکل جهان به‌هیچ‌عنوان نمی‌خورد که عاشــق شــده باشــد، آن هم با وجود تمام عیاشی‌هایش. حســم می‌گفت تمام صحبت‌هایش، حتی حالت‌هایی که وانمود می‌کرد مست شده است نمایشش بود تا مرا خام کند، وگرنه چگونه باید باور می‌کردم مردی به هوش و ذکاوت او چنین ریسکی کرده و کنار منشی‌ـ جدیدش که فقط مدت کوتاهی بود که کارش را آغاز کرده بود، مســت کرده و تمام اسرار زندگی خصــوصی‌اش را روی دایره ریخته بود؟ دلم می‌خواســت

نقش یک زن خام شـــده را برایش بازی می‌کردم و خیلی سریع نقشـم را کنار او به پایان می‌رسـاندم، اما با توجه به خصـوصـیات جهان از این کار امتناع ورزیدم. هنوز زود بود، بقول سروش من باید او را تشـنه و دیوانه می‌کردم. تا رسـیدن به این نقطه و جلب اعتماد او راهی طولانی در پیش داشـتم؛ باید صـبوری می‌کردم تا وقتش می‌رسـید. اخم‌هایم را درهم کشـیدم و بطری را برداشـتم و درش را بستم.

- فکر می‌کنم کافیه براتون!

از جایم که بلند شدم غرید:

- من گفتم پاشی؟ به چه جرئتی پا شدی؟

خودم را نباختم و سعی کردم نقشم را بی‌نقص بازی کنم.

- اگه من منشی شخصی شمام، پس فکر می‌کنم در قبال سـلامتیتون هم یه سری وظایف مشـخص دارم. شـما حالتون خوب نیست، بهتره استراحت کنین.

صـبر نکردم توبیخم کند. همانگونه بطری را در دسـت داشـتم به سـمت اتاق مخفی قدم برداشـتم. بطری را سرجایش گذاشـتم و همین که چرخیدم تا از آن فضـای

نیمه‌روشن خارج شوم، جهان داخل اتاق آمد. ترسیدم، اما اجازه ندادم ترس حالت چهره‌ام را دگرگون کند. قبل از اینکه جهان نزدیکم شود، خودم نزدیکش شدم و با لحنی که تلاش می کردم اعتماد بنفس و جدیت در آن مشهود باشد پرسیدم:

- اینجا می‌خواین بخوابین؟

قطعا در شرکت نمی‌توانست غلطی کند. منتظر نماندم چیزی بگوید، با قدم‌هایی آهسته، اما محکم به سمت تخت رفته و روتختی اسپورت رویش را کنار زدم و سرم را به سمتش چرخاندم.

- یکی دو ساعت خوابیدن حالتون‌رو جا میاره، تا بیدار شین منم براتون یه قهوه درست می کنم تا سردرد نشین.

نزدیکم و آمد و مقابلم ایستاد.

- دکمه‌های پیرهنمو باز کن؛ گرممه!

بی‌اختیار و از سر ترس لب زدم:

- سرما می‌خورین...

خیلی سریع بر خودم مسلط شدم و دستانم را نزدیک دکمه‌های سفید پیراهنش بردم.

- حالا که ترجیح می‌دین اینطوری بخوابین، موقع خواب روتونو بکشین.

پیراهنش را درآورد و من سعی کردم در عین نگاه نکردن چشم هم ندزدم! لعنت به او. کفش‌هایش را هم درآورد و روی تخت دراز کشید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۵

#زینب_عامل

- جورابامو هم درآر افسون!

دلم می‌خواست همانجا خفه‌اش می‌کردم. از دستورش اطاعت کرده و بعد از درآوردن جوراب‌هایش روتختی را روی نیم‌تنه‌ی لختش کشیدم. چشمانش را که بست چرخیدم و با فحش رکیک بی‌صدایی اتاق را ترک کردم. باید تحمل می‌کردم، ممکن بود مجبور شوم در شرایطی بدتر از

امروز ایفای نقش کنم، در هر صـــورت هیچ چیز نباید متوقفم می‌کرد؛ حتی ترس از تعرض جهان.

*

- لعنت بهت افسون پیشوا!

باور نمی‌کرد بخاطر شکی که به این دختر داشت خودش را مجبور کرده بود سراغ عســـل برود. هنوز نمی‌دانســـت چگونه باید بدوج باج دادن زیر زبان او را می‌کشـــید، اما امیدوار بود به هر نحوی که شده مسیر صحبتشان طوری پیش می‌رفت که جواب سوالاتش را می‌یافت. آسانسور که در طبقه‌ی مورد نظرش ایســـتاد با قدم‌هایی محکم وارد واحد مربوط به بخش نمایندگی‌ها شد که عسل هم در آن قسـمت کار می‌کرد. اسـامی کارمندان این قسـمت اداری از هلدینگ را چندان نمی‌شـناخت، فقط می‌دانسـت مدیریت این قسمت با شخصی- به اسم سروش توکلی بود و عسل هم به نوعی زیردسـت او به حسـاب می‌آمد. همین که قدم در داخل واحد گذاشـت، مرد جوانی که سِـمَت منشی- آن قســـمت از هلدینگ را داشـــت به احترامش از جایش برخاست.

- سلام آقای اروند.

برخلاف او که تک‌تک کارمندان را نمی‌شناخت، تقریبا همه با او آشنایی داشتند. سری برای مرد جوان تکان داد و او را دعوت به نشستن کرد.

- به خانم بختیاری بگین بیان، کارشون دارم.

- فکر کنم ایشون تو اتاق مدیریت باشن، صداشون کنم؟

بهانه‌اش برای حرف زدن با عسل صحبت درمورد درخواست نمایندگی از طرف همدان بود، همان موضوعی که خود عسل قبلا به آن اشاره کرده بود. از آن‌جایی که در این رابطه باید بجای حرف زدن با عسل با سروش توکلی صحبت می کرد مجبور شد به پسر جوان بگوید که خودش به اتاق مدیریت می‌رود، تحت هیچ شرایطی قصد نداشت عسل به چیزی شک کند. شکی که در صورت تنها صحبت کردن با او احتمالش وجود داشت. سراغ بخش مدیریت رفت. مقابل درب اتاق مدیر ایستاد که صدای بگو و بخندی که به بیرون درز می کرد، توجه‌اش را جلب کرد. صدای زن متعلق به عسل بود؛ ندیده هم می‌توانست حدس بزند که عسل با سروش توکلی که هم سن‌وسال خودش بود تیک می‌زد. تقه‌ای به در زد و مکثش برای داخل شدن کوتاه‌تر از چیزی بود که به افراد داخل اتاق

وقت دهد خودشـــان را جمع و جور کنند. به محض باز کردن در عسل را دید که یک‌وری روی میز ریاست نشسته بود و تنش را به سمت سروش کشیده بود؛ ظاهرا این رفتار بی‌ادبانه جزو خصوصیات اخلاقی‌اش بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۶

#زینب_عامل

بدون اینکه در سلام دادن پیش‌قدم شود اخم کرد. سروش از جایش بلند شد و سلام داد.

- از این‌ورا آقای اروند؟

امیر بدون اینکه سلام او را جواب دهد با کنایه گفت:

- افتادن گذر من به این طرفا که بابت کاره، اما ظاهرا وسط زنگ تفریح شما مزاحمتون شدم!

سروش از پشت میز ریاستش بیرون آمد و عسل هم از میز فاصله گرفت.

- اختیار دارین این چه حرفیه؟ من و خانم بختیاری هم داشتیم راجع به کار حرف می‌زدیم.

امیر لبخند پرتمسخری زد.

- صحیح؛ از رد رژی که رو گردنتون مونده مشخصه!

دست سروش که بی‌اختیار به سمت گردنش رفت امیر پوزخندی زد. هیچ ردی از رژ در گردن او نبود، فقط به او یک دستی زده بود تا از گندکاری‌های عسل مطمئن شود. با دیدن چشم‌غره‌ی عسل به سروش پوزخندش پررنگ شد.

- شوخی کردم جناب توکلی!

سروش اخم‌هایش را درهم کشید.

- شوخی جالبی نبود آقای اروند.

امیر خونسرد اخم‌های او را از نظر گذراند و بی‌آنکه خودش را از تک‌وتا بیندازد گفت:

- درسته؛ حق با شماست.

شانه بالا انداخت.

- به هر حال گاهی برای شناخت آدما بهتره از در شوخی وارد شد.

توکلی چشمانش را ریز کرد.

- متوجه نمی‌شم.

ظاهرا عسل منظورش را خوب درک کرده بود که گفت:

- بحثتون خیلی هم جالب نیست که کشش می‌دین.

امیر نگاه معناداری به او انداخت و روی یکی از صندلی‌های چرم چیده شده در اتاق نشست.

- بگذریم...

نگاهش را به عسل دوخت.

- بخاطر گرفتن اطلاعات اون آدمی که درخواست نمایندگی تو همدان داشت اومدم.

عسل بی‌آنکه ذره‌ای خم به ابرو بیاورد، مقابلش نشست.

- دستور می‌دادی برات میاوردم.

- داشتم می‌رفتم، گفتم سر راهم اسم و آدرس طرف‌رو ازت بگیرم؛ حاجی خواسته با طرف صحبت کنم.

نگاهش را به سروش داد.

- شما با طرف صحبت کردین؟

سروش هم کنار عسل نشست و خیره به امیر سر تکان داد.

- بنظرم همه چی اُکی بود.

- جا و مکان دارن خودشـــون؟ یا ما باید جا پیدا کنیم براشون؟

سروش پاروی پا انداخت.

- همه‌ی شرایطشون برای همکاری و شروع کار مهیاست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۷

#زینب_عامل

امیر سر تکان داد. وقتی مجبور بود مدتی در هلدینگ کار کند، باید این کار کردن را نیز از یک جایی شروع می‌کرد. همین جلســـه برای صـــحبت در مورد نمایندگی جدید، در عین اینکه بهانه‌ای شـده بود برای دیدن عسـل و باز کردن

سر صـــحبت با او، می‌توانســـت شروعی برای کار جدید و اجباری‌اش نیز باشد.

- خوبه پس اسم و شماره تلفن طرف‌رو بدین بهم.

عسل محتاط گفت:

- می‌خوای خودم باهاش یه قرار ملاقات ترتیب بدم تا از نزدیک ببینیش؟

امیر از جایش برخاست. دلیل احتیاط جا خوش کرده میان کلمات خارج شده از دهان عسل را خوب می‌دانست.

- اینم می‌شه، ترتیب جلسه‌رو دادی خبرم کن؛ فعلا.

مکالمه طوری پیش نرفته بود تا صحبت به سمت افسون پیشوا کشیده شود، اما نگاه و لحن محتاط عسل که حس می‌کرد دلیلش سروش توکلی اســـت او را به این امیدوار می‌کرد که عسل دنبالش خواهد آمد. برای همین هم عادی با هر دوی آن‌ها خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمد. وقتی بیرون از واحد کنار آسانسور ایستاد، حدسی که داشت به یقین تبدیل شـد و طبق انتظارش عسـل خودش را کنارش رساند.

- امیر...

با اخم به طرف عسل چرخید.

- یاد بگیر منو تو شرکت با فامیلیم صدام کن.

منتظر بود عسل زبان‌درازی کند، اما کنارش ایستاد و با سیاست گفت:

- چشم!

لبخندی نمایشی زد.

- آقای اروند.

امیر با همان اخم نگاهش را از او گرفته و به آسانسور داد.

- خب چی می‌خوای؟

عسل به موضوعی اشاره کرد که او پیش‌پیش حدسش را زده بود.

- نمی‌خوام راجع به من و سروش توکلی فکرای بیخود بکنی. بخاطر گرفتن مچ من به سروش اون حرف‌رو زدی؛ مگه نه؟

امیر بی‌حوصله نگاهش را به سقف دوخت.

- آخه من چرا باید بخوام مچ جنابعالی‌و بگیرم؟

عسل با اعتمادبنفس شانه بالا انداخت.

- شاید چون نسبت بهم بی‌تفاوت نیستی!

امیر لبخندش را پنهان کرد و بجایش با بی‌حوصلگی که فقط نمایشش بود پوفی کشید.

- مطمئنی؟ می‌دونستی اگه همه چی دست من بود و رفاقت بابات با حاجی نبود بی‌بروبرگرد اخراجت می‌کردم؟

عسل پوزخندی زد:

- خداروشکر که فعلا هیچی دست جنابعالی نیست!

برای اینکه حرص امیر را درآورده و تلافی کند، بی‌آنکه بداند در تله‌ی او افتاده است ادامه داد:

- به کوری چشم تو، دوستمم آوردم همینجا...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۸

#زینب_عامل

نیشخندی زد:

- حتما منشی جدید بابات‌رو دیدی.

امیر با تنگ کردن مردمک‌هایش وانمود کرد از همه‌چیز بی‌اطلاع است. خوب بود، همانگونه که می‌خواست این مکالمه داشت مسیری که مدنظرش بود را طی می‌کرد. چیزی نگفت، اما نگاهش برای عسل معنی " که چی؟" داشت که با تمسخر ادامه داد:

- فقط خواستم برای اینکه بیشتر خوشحال شی، بدونی که ایشونم با پارتی بازی من استخدام شده.

حالا وقتش شده بود، باید عسل را بیشتر از قبل برای حرف زدن تحریک می‌کرد.

- منظورت خانم پیشواست؟

شانه‌اش را به در آسانسور تکیه داد.

- پیشوا دوست توئه؟ مطمئنی؟

عسل اخم‌هایش را در برابر نگاه پرتمسخر امیر بیشتر درهم کشید.

- بله؛ مشکلی داری؟

- مشکل که زیاد دارم! این دوستت حتما از رفیقای گرمابه و گلستانتم هست، از اون رفیقای قدیمی که بخاطرش از

پارتی بابات استفاده کردی. آخه اصولا تو وقت چندانی برای دوستای دخترت نداری!

عسل اخم‌هایش را باز کرده و لبخندی زد. محال بود طعنه‌ی امیر را بی‌جواب بگذارد.

- نه اتفاقا، از دوستای جدیدمم هست، همین سال پیش آشنا شدیم با هم! برای رفیقای قدیمیم بخوام کار جور کنم، قطعا منشی‌گری برای بابای تورو پیشنهاد نمی‌دم بهشون.

تحریک کردن عسل داشت جواب می‌داد. شکی که به دروغ گفتن او و افسون پیشوا داشت آرام‌آرام داشت به یقین تبدیل می‌شد.

- بخوام از این زاویه بهش نگاه کنم باید بگم افسون پیشوا بیشتر از دوست، دشمنه برات که فرستادیش تو دهن شیر. هر چند بنظر میاد دختره خودش اینکاره‌س!

منتظر بود عسل در دفاع از دوستش برآید، اما بعد از مکثی کوتاه، بدون اینکه علاقه‌ای به ادامه دادن بحث مربوط به افسون پیشوا داشته باشد، زمزمه کرد:

- امیر تو می‌دونی من چرا همه‌ی زندگی و آسایشمو ول کردم اومدم تو این هلدینگ کار کنم، می‌دونی که تو نبودی من پامو اینجا نمی‌ذاشتم، من احتیاجی به پولی که با پارتی بازی بابام از کار کردن تو اینجا درمیارم ندارم، چرا این رفتار تحقیرآمیزت با من‌رو تموم نمی‌کنی؟

امیر حس کرد از همین مکالمه‌ی کوتاه جواب سوالاتش را گرفته است، بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد به حرف‌های تکراری عسل گوش دهد.

- شروع نکن باز، هر چی بیشتر جلوم از این حرفا می‌زنی بدتر تحریکم می‌کنی رفتار تحقیرآمیزمو ادامه بدم.

درهای آسانسور که باز شدند، بی‌آنکه اجازه دهد عسل چیزی بگوید وارد کابین آسانسور شد.

-در ضمن دست از خر فرض کردن منم بردار.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۷۹

#زینب_عامل

آسانسور که حرکت کرد امیر دستش را لای موهایش برد. همانقدر که مطمئن بود نیت عسل از نزدیک شدن به خودش چیزی فراتر از عشق و عاشقی بود، حالا به همان میزان نیز اطمینان داشت رفاقتی بین عسل و افسون پیشوا وجود ندارد. یادش بود که پیشوا در رابطه با شروع رفاقتش با عسل به چهار پنج‌سال پیش اشاره کرده بود، در حالیکه خود عسل مدعی بود سال پیش با او دوست شده است. گذشته از این عسل هیچ تمایلی برای صحبت یا دفاع از دوستش نداشت و اصلا توجه چندانی نیز به حرف‌های او نداشت، همین موضوع می‌توانست دلیل موجهی باشد برای دروغ‌های پیشوا. بخصوص که همان اول هم متوجه تفاوت‌های فاحش او و عسل که مانع از رفاقت بینشان که خودشان مدعی‌اش بودند، می‌شد، شده بود. موهایش را کشید.

- محاله تو دوست عسل باشی افسون پیشوا!

*

روی تنها صندلی پلاستیکی که خودم داخل تراس گذاشته بودم نشستم و طبق معمول هفته‌ای که گذرانده بودم به

آسمان تاریک خیره شدم. تیرگی این شب سیاه انگار استعاره‌ای بود برای بخت تاریک من. به حدی در تنهایی و بدبختی‌ام سقوط کرده بودم که دلم برای خانه‌ی دایی و حتی زن‌دایی تنگ شده بود. دایی دنبالم گشته بود؟ برایش مهم بود که من از خانه‌اش فرار کرده بودم؟ خودم عامدانه تمام راه‌های ارتباطی‌ام با آن‌ها را از بین برده بودم. حتی پیج قبلی اینستاگرامم را نیز پاک کرده بودم تا دستشان به من نرسد، اما حالا که غرق در تنهایی‌ام بودم دوست داشتم بدانم اصلا برای کسی- در آن خانه، نبود من مهم بود؟ بیشتر در خودم جمع شدم. تنهایی برایم دردناک بود، اما ترسناک، نه! کم‌کم داشتم با این تنهایی و دردش خو می‌گرفتم. گاهی فکر می‌کردم آدم‌ها و حضورشان ترسناک‌تر از تنهایی بود. اصلا همین آدم‌ها مرا به این نقطه‌ی تاریک از سرنوشت شومم وصل کرده بودند. صدای زنگ در مجبورم کرد از جایم بلند شوم. هیچ حدسی برای اینکه چه کسی- پشت در است نداشتم بجز همسایه‌ها و یا سروش. مقابل در که رسیدم از چشمی نگاهی به بیرون انداختم و با دیدن شادی قلبم لرزید. یک چمدان بزرگ کنارش بود و یک کوله پشتی هم به پشتش داشت. این

کوله و چمدان یعنی آمده بود که بماند؟ با هیجان در را برایش باز کردم.

- سلام...

ذوقِ جا خوش کرده در سـلامم را نادیده گرفت و با اخم کنارم زد.

- برو کنار!

با لبخند کنار رفته و حرکاتش را نگاه کردم. چمدانش را داخل خانه کشید و گوشه‌ای رها کرد و بعد کوله‌اش را نیز کنار آن انداخت.

- در پایین‌رو کی باز کرد؟

پشتش به من بود، با سوالم چرخید و خیره به صورتم با پوزخند گفت:

- اونقدر درگیر از راه بدر کردن یه مرد هم سن بابات بودی که یادت رفته خودت کلید دادی بهم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۰

#زینب_عامل

لحن سرزنشگر شادی اذیتم می‌کرد، اما قصدی برای دفاع از خودم نداشتم، چون کاری که می‌کردم جای دفاع کردن نداشت، اما تنها انگیزه‌ای بود که مرا وادار می‌کرد با میل شدیدم برای پایان دادن به نفس‌کشیدن‌هایم مقابله کنم. به دیوار تکیه داده و با لبخندی غمگین نگاهش کردم.

- دلت نیومد تنها ولم کنی؟

شالش را با حرص از سرش باز کرد.

- از خر شیطون نمیای پایین، نه؟

لبخند تلخی زدم.

- اون خر شیطونی که من سوارشم درست وایستاده لب دره، بخوام پیاده شم، ازش صاف میوفتم وسط جهنم!

غرید:

- خفه شو؛ لازم نکرده با خر شیطون برا من داستان کوتاه بسازی. اون خری که تو سوارشی، مقصدش ته همون دره‌ی جهنمیه که ازش می‌ترسی.

نگذاشت حرفی بزنم، دستش را به نشانه‌ی سکوت کردنم بالا آورد.

- هیچی نگو، می‌دونم کسی. نمی‌تونه منصرفت کنه؛ لازم نیست لم بدی رو منبر!

بی‌توجه به تمام غر زدن‌هایش که می‌دانستم منشاء همگی‌شان از نگرانی بود گفتم:

- این چمدون یعنی اومدی بمونی.

مانتوی تابستانی کوتاهش را نیز از تن درآورد.

- آفرین بهت، چشم بسته غیبم که می‌گی.

نگاهم کرد.

- من خوابم میاد، بجر اتاق این مرتیکه‌ی صاحبخونه که حس می‌کنم روت بدجور تاثیر گذاشته، اتاقی هست تا من کپه‌ی مرگمو بذارم؟ تو فردا صبح می‌تونی به غیب‌گویی‌هات جلوم ادامه بدی!

غر زدن‌هایش شیرین‌ترین دارایی بودند برای من تنها و بی‌کس. خودم را مقابلش رساندم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

- خیلی دوستت دارم شادی.

با دستش به عقب هلم داد.

- شرمنده‌م، چون تو چنگی به دلم نمی‌زنی.

خندیدم و همانطور که از آغوشش بیرون آمدم، چشمکی روانه‌اش کردم.

- نگران نباش، دلتو به دست میارم!

**

به دو جعبه‌ی بزرگ و کوچک کادوپیچ شده‌ی کنار دستم نگاهی انداختم. جهان دستور داده بود این جعبه‌ها را شخصا به دست پسر کوچکش برسانم. اطلاعی نداشتم داخلشان چیست، اما جهان تاکید کرده بود که با چرب زبانی و کادوهایی که خودش تهیه دیده و به دستم سپرده بود پسرش را هر طور که می‌توانستم تحت تاثیر قرار دهم.

راننده‌ی اختصاصی هلدینگ، ماشین را مقابل یک ساختمان لوکس ده طبقه متوقف کرد.

- طبقه‌ی آخر خونه‌ی پسر آقای اروند. منتظرتون می‌مونم تا برگردین.

پیاده شده و جعبه‌ها را در آغوشم گرفتم. فکر نمی‌کردم تحویل دادن آن جعبه‌ها بیشتر از چند دقیقه وقتم را

بگیرد، برای همین هم در جواب راننده به تشـــکری کوتاه بسنده کردم و خودم را داخل ساختمان رساندم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۱

#زینب_عامل

همین که خواستم سوار آسانسور شوم صدای مردی متوقفم کرد:

- کجا خانم؟

چرخیدم، مردی جوان که لباس‌های فرمش نشـــان می‌داد نگهبان ساختمان است، داشت با اخم نگاهم می‌کرد.

- داشتم می‌رفتم طبقه‌ی ده، خونه‌ی آقای اروند.

نگاهی به سرتاپایم انداخت و روی جعبه‌های دســـتم متوقف شد.

- صبر کنین بهشون خبر بدم مهمون دارن؛ فقط بگم کی اومده؟

فال‌گوش ایستادنِ هفته‌ی قبل و تاکید جهان برای بدست آوردن دل پسرش، مرا به یک نتیجه‌ی واحد رسانده بود، پسر- جهان با او اختلاف داشت و همین ممکن بود باعث شود از پذیرش منشی— پدرش در خانه‌اش امتناع ورزد. ترفندهای زنانه‌ای که باعث می‌شد از خودم متنفر شوم را به کار گرفتم و لبخند ملیحی روی لب‌هایم نشاندم.

- اگه ممکنه خبرشون نکنین...

با سر به جعبه‌های دستم اشاره کردم.

- آخه می‌خوام سورپرایزشون کنم.

لحنم را کمی لوس کردم.

- لطفا... خیلی برای چیدن پلن سورپرایز امروز زحمت کشیدم.

زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم خام شد و بر نفرتی که نسبت به خودم داشتم و هر روز هم بیشتر از قبل می‌شد، دامن زد.

- درسته برای من مسئولیت داره، اما نمی‌خوام حرفتونو زمین بندازم.

لبخند سخاوت‌مندانه‌ی دیگری زدم.

- مطمئن باشین برای شما مشکلی پیش نمیاد؛ مرسی.

بیش از آن، بازی تهوع‌آورم را ادامه نداده و داخل آسانسور شـــدم. دکمه‌ی مربوط به طبقه‌ی ده را فشـــار داده و در آیینه‌ی آسـانسـور به چشـمان آرایش شـده‌ام خیره شـدم. چگونه در این مدت کوتاه به چنین آدمی تبدیل شـــده بودم؟ کینه چه قدرتی داشـت که می‌توانسـت با آدم چنین کاری کند؟ از وضـع موجود ناراحت بودم، اما پشـیمان نه. من حاضر بودم بخاطر رسـوایی جهان برای تک‌تک کسـانی که بـه او کوچکترین ربطی داشـــتند نقش بـازی کنم. بـا شـــنیدن صـــدای ظریف زن که اعلام کرد به طبقه‌ی ده رسـیده‌ام چشـم از آیینه‌ی آسـانسـور گرفته و منتظر باز شـــدن درهای آن ماندم. قســـمت ورودی واحد بزرگتر از چیزی بود که انتظارش را داشـتم. نگاه از درختچه‌ی گلدانی عجیب و غریبی که تنها وسیله‌ی روح دهنده به آن فضای سـیاه و سـفید بود گرفته و مقابل تنها دری که در آن فضـا بود ایســـتادم؛ دری ســـفید با کنده‌کاری‌های ریز که هنر دســـت یک انســـان را به زیبایی به نمایش گذاشـــته بود. جعبه‌ها را با یک دست گرفته و زنگ کنار در را فشار دادم. مدتی ایسـتادم و همین که ناامید از باز شـدن در خواسـتم

مجدد زنگ را فشار دهم، در باز شد و صدای کش‌دار مرد جوانی به گوشم رسید.

- چرا اینهمه دیر کردی؟ سه ساعته منتظرتم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۲

#زینب_عامل

مرا با فرد دیگری اشـــتباه گرفته بود، چون بعد از باز کردن در حتی نایسـتاد تا فرد پشـت در را ببیند. در را هل دادم تا کامل باز شـود و بعد از درآوردن کفش‌هایم داخل خانه‌اش شـــدم. قبل از اینکه فرصـــت کنم و نگاهی به خانه‌اش بیاندازم، توجه‌ام به خودش جلب شـــد که پشـــت به من داشت به سمت کاناپه‌ی ال شکل پذیرایی‌اش می‌رفت. یک رکابی و شلوارک به تن داشت و از پشت سرش می‌شد بهم ریختگی‌اش را تشـــخیص داد. قبل از اینکه فرصـــت کرده و سـلام دهم چشـمم به شـیشـه‌ی مشـروب روی میز مقابل کاناپه افتاد که درش باز بود و لیوان کنار آن نیز تا نصـــفه

پر! پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست، پسرهای جهان هم لنگه‌ی خودش بودند. سعی کردم نسبت به ترسم از دیدن آن شیشه، که می‌توانست مستیِ استفاده‌کننده‌اش را به دنبال داشته باشد بی‌تفاوت بمانم که صدای پسرجوان نگاهم را از شیشه روی خودش چرخاند.

- چرا تو نمیای پس؟

بر زبان آوردن جمله‌اش همزمان شد با نشستنش روی کاناپه و برخورد نگاهش با من.

- سلام...

سلامم او را مجدد برپا کرد. برخاستن فرز و تیزش خیالم را راحت کرد که مست نیست.

- تو دیگه کی هستی؟

جلوتر که قدم برداشته و روی صورتش دقیق شدم، قیافه‌اش برایم آشناتر شد. خیلی طول نکشید تا به یاد بیاورم او را کجا دیده بودم. روزی که به دنبال آذر برای اولین‌بار قدم در هلدینگ اروند گذاشته بودم، او را دیده بودم. پسری که سعی داشت در ازای آدرس دادن شماره ردوبدل کنیم. نهایت سعی‌ام را کردم تا اخم‌هایم درهم

نرود، اما فرصت نداد چیزی بگویم، آمد و مقابلم ایستاد و با چشـــمانی که پر بود از شـــیطنت نگاهم کرد، به محض اینکه زبان باز کرد، فهمیدم او هم مرا شـــناخته و این شیطنت برای همین است.

- پشیمون شدی؟ مگه نه؟

لبخندی زد.

- از اینکه اون‌روز شماره‌تو ندادی بهم؟

شوخی‌اش را ندید گرفتم.

- خوب هستین آقای اروند؟

برایم ســوال بود که کنجکاو نبود تا بداند من که بودم و در خانه‌اش چه می‌کردم؟

- خوب که نبودم، اما حالا که خودت با پای خودت اومدی اینجا، سعیمو می‌کنم خوب شم!

اخم ریزی کردم. می‌دانست من منشی پدرش هستم؟

- شما منو می‌شناسین؟ می‌دونین برای چی اومدم اینجا؟

نگاه شـــیطنت‌آمیزش را از چشـــمانم گرفته و به جعبه‌های دستم داد.

- اولین ملاقـاتمون تو برج هلـدینـگ بود، خوب اولین حدس می‌تونه این باشه که از کارمندای اونجایی.

پس نمی‌دانست شغل من دقیقا چه بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۳

#زینب_عامل

در نقشـــم فرو رفته و لبخندی که بوی مهربانی و عشـــوه داشت را روی لب‌هایم نشاندم.

- درسته، من از طرف پدرتون اومدم.

با سر به جعبه‌های دستم اشاره کردم.

- این هدیه‌هارو پدرتون برای شما فرستادن.

- خودتم رو هدیه‌هایی یا نه؟

با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش کردم که خندید.

- شوخی کردم چشم رنگی!

بخدا قسم بابت این شوخی که پشتش می‌توانست هزار معنا پنهان باشد، دندان‌هایش را در دهانش خرد می‌کردم اگر مجبور نبودم در مقابلش نقش بازی کنم.

- نمی‌خواین هدیه‌هاتونو بگیرین؟

با تمسخر به جعبه‌ها نگاهی انداخت.

- نادم شده؟ آخه همین چند وقت پیش اومده بود تهدیدم می‌کرد که خونه‌ش رو خالی کنم.

تعجب کردم، از اینکه خیلی راحت این مسئله را بر زبان آورده بود.

- حتما عصبی بودن، وگرنه خیلی دوستتون دارن.

پوزخندی زد.

- دوستم دارن؟

سعی کردم واکنشی به لحن پرتمسخرش نشان ندهم، اما با جمله‌ی بعدی‌اش نتوانستم تعجبم را پنهان کنم.

- بخوره تو سرش این دوست داشتن.

پوفی کشید.

- بشین لباس عوض کنم بیام.

وقتی حین گفتن این‌جمله از کنارم که عبور کرد توانستم بوی الکل را حس کنم. با این وضع علاقه‌ای برای ماندن بیش از این نداشتم، چرخیدم و به مسیر رفتنش خیره شدم.

- آقای اروند من باید مرخص شم از خدمتتون، ظاهرا شما هم مهمون دارین.

بی‌توجه به من راهش را ادامه داد و از دیدم پنهان شد.

- کجا می‌ری؟ حوصله‌م سر رفته! مهمونم حوصله سر بره، می‌گم نیاد.

این پسر- تعادل رفتاری داشت؟ به ناچار و خسته از نگه داشتن طولانی جعبه‌ها در دستم به سمت کاناپه رفته و جعبه‌ها را روی میز مقابلش گذاشتم. می‌توانستم تا او لباس عوض می‌کند بی‌سر و صدا خانه‌اش را ترک کنم، اما حوصله‌ی دردسرهای احتمالی بعدی‌اش را نداشتم؛ بخصوص اگر به گوش جهان می‌رسید ممکن بود اوضاع بهم بریزد. بی‌اختیار نگاهی به خانه‌ی بزرگش انداختم. خانه‌اش به حدی بهم ریخته بود که حتی نمی‌شد مدل و وسیله‌های خانه‌اش را به به درستی تشخیص داد! بیشتر این بهم ریختگی در پذیرایی نیز، مربوط می‌شد به لباس‌هایی

که روی تمام راحتی‌ها و حتی فرش اسپورت پهن شده روی زمین پخش و پلا بودند. بازگشت پسر ـ جهان همزمان شد با گیر کردن نگاهم به پیراهن دکلته‌ی قرمز رنگی که روی دسته‌ی راحتی افتاده و بیش از حد در چشم بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۴

#زینب_عامل

- چرا نمی‌شینی؟

قبل از اینکه بتوانم واکنشی ــ دهم، رد نگاهم را گرفت و به پیراهن زنانه رسید.

- مبادا فکرای زشـــت کنی راجع بهم؛ مثلا فکر کن برا خواهرمه.

به این فکر کردم که ضربه زدن به جهان از طریق پسر ــ کوچکش ممکن بود؟ به ســـمتش چرخیدم و با لبخند کم‌رنگی که از فکرم روی لب‌هایم نقاشی شـــده بود نگاهش کردم؛ لبخندی که او اشتباه برداشتش کرد.

- لبخندت می‌گه خوشتیپ شدم!

لباس‌های قبلی‌اش را با یک شـــلوار جین تیره و پیراهنی ســـفید عوض کرده بود، خوب شـــده بود. ذاتا جهان و پسرهایش خوش‌سیما بودند و ظاهر گول‌زننده‌ای داشتند، هر چند که رفتارشـــان با هم متفاوت بود، مثلا اثری از غرور شـــاهانه‌ی امیر اروند در وجود برادر کوچکش نبود. بجای تایید جمله‌اش آرام زمزمه کردم:

- آقای اروند راننده‌ی هلدینگ پایین منتظرمه، اگه اجازه بدین من مرخص می‌شم از حضورتون.

انگارنه‌انگار که با او بودم، نگاه خیره‌اش را رویم بالا و پایین کرد.

- نســـبت بـه اون روز تـو لابی هـلـدیـنـگ، خـیـلی خوش‌لباس‌تر و قشنگ‌تر شدی!

چشمکی زد.

- مهربون‌ترم شدی!

برخلاف دقایق قبل تعجب نکردم، او در برخورد اولمان در لابی هلدینگ هم همین‌گونه راحت و صـــمیمی حرف زده بود.

- آقای اروند...

اخم کرد.

- آقای اروند بابامه، اســـم من آرمانه؛ برخلاف باور عمومی هم چندان علاقه‌ای ندارم اروند، اروند ببندند به نافم.

چرا حس می‌کردم مشــکلش با پدرش فراتر از چیزی بود که جهان به آن اشاره کرده بود؟

- اسم تو چیه؟ می‌خوای حدس بزنم؟

یک شـــیطنت عجیب و کودکانه در رفتارش بود که انگار غیرقابل کنترل بود، با تمام نفرتم از جهان و هر کسی که به او ربط داشـــت، نمی‌دانم چرا حس کردم او بـدون هیچ منظور خاصی با این مدل شیطنت حرف می‌زند.

- آقای ار... آقا آرمان راننده منتظرمه.

خونسرد خم شد و گوشی‌اش را از روی میز برداشت.

- مرتضی‌ست دیگه؛ الان حلش می‌کنم.

تـا بتوانم جلویش را بگیرم بـا رانـنـده تمـاس گرفـت و او را مرخص کرد. تمـاس را کـه قطع کرد، لبخنـدی بـه رویم پاشید.

- حالا دیگه بهونه‌ای برای فرار نداری.

- نمی‌خواستم فرار کنم.

سر تکان داد.

- خوبه، پس بشین کادوهامو باز کنیم!

به اجبار روی کاناپه نشـــســـتم و او هم بی‌تعارف کنارم با فاصله نشست؛ همین فاصله خیالم را آسوده کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۵

#زینب_عامل

- ببخشید اینجا یکم بهم‌ریخته‌س!

بی‌اختیار نگاه دیگری به اطراف انداختم و با دیدن آن همه بهم‌ریختگی خنده‌ام گرفت. فهمید به چه فکر می‌کنم که با خنده گفت:

- یکم بیشتر از یکم بهم‌ریخته‌س، قبول، ولی باور کن اگه خبر داشـتم قراره یه خانم زیبا با کلی هدیه بیاد دیدنم؛ می‌گفتم بیان خونه‌رو تمیز کنن طناز خانم.

سرم که به طرفش چرخید چشمانش را ریز کرد.

- اسمت طناز نیست؟ آخه بهت میاد!

ابرو بالا انداختم.

- نه؛ اشتباه حدس زدین.

دســـتش را زیر چانه زده و با نزدیک کردن ابروهایش بهم حالت متفکری به قیافه‌اش داد.

- زیبا؟

- نه.

- دیگه صددرصد ماه‌چهره!

سرم را پایین انداختم و ریز خندیدم.

- تلاشتون قابل تقدیر بود؛ اسم من افسونه.

ابروهایش را بالا داد.

- قشنگه، ولی من چشم‌رنگی صدات می‌زنم!

سر تکان داده و با دست به پیراهن قرمز اشاره کردم.

- هوم، فکر خوبیه؛ اینطوری هم قاتی نمی‌کنین، هم اینکه به مشکل نمی‌خورین!

برخلاف تصورم بلند خندید.

- تا وقتی گلم و عشقم و عزیزدلم و خوشگلم و نفسم و عمرم هست من هرگز به مشکل نمی‌خورم.

از پسر- مردی با سابقه‌ی جهان چیزی بیشتر از این هم انتظار نمی‌رفت.

- نمی‌خواین کادوهاتونو باز کنین؟

آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داد.

- کادوهامو باز کنم، بعدش می‌ری؟

ابروهایم را عمدا بالا دادم.

- نباید برم؟

شانه بالا انداخت.

- باید و نبایدش‌رو که من تعیین نمی‌کنم، ولی اگه قبول کنی می‌تونیم ناهارو کنار هم بخوریم.

بخشی- از تعجبم نمایشی- بود، اما قسمتی از آن نیز کاملا واقعیت داشت.

- من چرا باید ناهارو بمونم اینجا؟

با شیطنت جواب داد:

- چون من وظیفه دارم بخاطر کادوهایی که برام آوردی تشکر کنم ازت.

- بابت کادوها باید از پدرتون تشکر کنین، نه من.

نگاهش را به جعبه‌ها داد و با حرص محسوسی در صدایش گفت:

- اون که وظیفشه، نیازی به تشکر ازش نیست.

سکوت کردم و او مشغول باز کردن جعبه‌ها شد. داخل جعبه‌ی اول یک سوییچ ماشین بود که آرم بنز رویش داد. آرمان سوییچ را در دستش چرخاند.

- آخی... ددی‌جون برای عذرخواهی حسابی به خرج افتاده!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۶

#زینب_عامل

سوییچ را با بیخیالی روی میز پرت کرد و جعبه‌ی دوم را باز کرد. خود من هم از دیدن کادوی داخل جعبه‌ی دوم متعجب شده و ابروهایم را بالا دادم؛ یک گوشی سفارشی از برند ورتو داخل جعبه بود. انتظار غافلگیر شدن از جانب او را نیز داشتم، اما او با بیخیالی پوزخندی زده و جعبه‌ی گوشی را به سمتم هل داد.

- می‌خوایش؟

گوشی را از جعبه‌اش درآورد و به سمتم دراز کرد.

- شوخی نمی‌کنم، اگه می‌خوایش؛ برا تو!

هر لحظه بیشتر از قبل در حال شگفت‌زده شدن بودم.

- معلومه که نمی‌خوامش.

سر تکان داد و گوشی را روی میز پرت کرد.

- ناهار چی می‌خوری؟

در جایم کمی جابه‌جا شدم.

- باید برای ناهار بمونم؟

پا روی پا انداخت.

- گفتم که بهت، بایدی وجود نداره، اما خب بمونی خیلی خوبه.

رد کردن پیشـــنهادش یعنی باید پیش جهان بازمی‌گشـــتم، تحمل پسرـــش به مراتب از تحمل کردن خودش آســـان‌تر بود. از طرفی می‌توانســـتم جهان را به این بهانه که برای بدســت آوردن دل پسرـش تمام تلاشـم را کرده‌ام بیشـتر از قبل تحت تاثیر قرار دهم.

- باشه.

چشمانش از رضایت برق زدند، پذیرفتن پیشنهاد ناهارش بیشتر از آن کادوهای میلیاردی خوشحالش کرده بود!

- چی می‌خوری؟

شانه بالا انداختم.

- شما میزبانین، می‌تونین طبق سلیقه‌ی خودتون سفارش بدین.

از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد.

- قول می‌دم ناهار امروز اونقدر بچســـبه بهت که هی دلت بخواد کادو بیاری برام!

لبخندی زدم که گوشی‌اش را به سمتم دراز کرد، نگذاشت تعجبم خیلی کش‌دار شود.

- طبق معنای واژه‌ی تعارف تو ایران، حالا که من برای تشکر ازت برای ناهار دعوتت کردم، تو هم برای تشکر باید یه کاری کنی برام، مثلا شماره‌تو بدی بهم!

سرم را کمی به سمت شانه‌ام خم کردم.

- و اگه من آدم تعارفی نباشم؟

لب‌هایش را نمایشی آویزان کرد.

- در اینصورت ناراحت می‌شم؛ دلمو می‌شکنی.

شماره‌ام را می‌دادم یا نه، فرقی نداشت، چون خودش به سادگی می‌توانست آن را پیدا کند؛ برای همین گوشی‌اش را از دستش گرفتم.

- برای ناراحت کردنتون اینجا نیومدم.

لبخندش برخلاف لب‌های آویزانش نمایشی نبود و رنگ و بوی واقعیت داشت. شماره‌ام را که در گوشی‌اش تایپ کردم، آن را به سمتش گرفتم، گوشی را از دستم گرفت و او هم مشغول تایپ شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۷

#زینب_عامل

در حالیکه حواسش به گوشی بود بریده بریده گفت:

- خب... چشم رنگی خانم... سیوت کردم چشم رنگی.

نگاهش را از روی گوشی بالا آورد.

- حالا با خیال راحت ناهار سفارش می‌دم.

با تماس کوتاهی چند مدل غذا سفارش داد و بعد گفت:

- تا غذا بیاد یکم آشـــپزخونه‌م رو جمع و جور کنم تا جا برا نشستن داشته باشیم، اگه دلت می‌خواد بیا پیشم تا حوصله‌ت سر نره.

سر از رفتارهایش درنمی‌آوردم. واقعیت این بود که حتی نگاهش نیز در عین راحتیِ کلامش آزاردهنده نبود، برخلاف پدرش که طوری به آدم خیره می‌شـــد که آدم حس می‌کرد لخت مادرزاد مقابلش ایستاده است!

با اینکه از بودن در خانه‌ی پسر کوچک جهان احساس ناراحتی خاصی نداشتم، اما به او هم نمی‌توانستم خوشبین باشم. همچنان سر جایم نشسته بودم که صدایش از آشپزخانه به گوش رسید.

- چشم رنگی نمیای پیشم؟

آشپزخانه‌ی خانه‌اش با شلف پارتیشن از پذیرایی جدا شده بود و درست در قسمت وسط شلف هم چند گلدان کوچک قرار داده بودند، برای همین دید چندانی به داخل آشپزخانه‌اش نداشتم. به ناچار بلند شده و به آشپزخانه رفتم. اوضاع آشپزخانه به مراتب بدتر از وضعیت پذیرایی‌اش بود. با دیدن مکثم در درگاه آشپزخانه، دست از جمع کردن آشغال‌های جمع شده روی کابینت‌ها برداشت.

- هول نکن چشم رنگی، الان دو سوته ردیفش می‌کنم.

- کمک می‌خواین؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- چون گفتی اهل تعارف نیستی، حتما!

به کمکش شتافتم. حینی که داشتم ظروف یک‌بار مصرف پخش و پلا شـــده روی کابینت‌ها را داخل کیســـه زباله‌ی دستم می‌ریختم پرسیدم:

- از کادوهایی که پدرتون براتون گرفته بودن خوشـــحال نشدین؟

بطری‌های فلزی نوشابه را داخل کیسه‌ی دستم انداخت، کیسه را به سمتش گرفتم تا کارش را راحت انجام دهد.

- باید خوشحال می‌شدم؟

با شک نگاهش کردم.

- نباید می‌شدین؟

به کابینت تکیه داد.

- تو جای من بودی و پدرت برات کادو می‌فرســـتاد ولی حتی افتخار نمی‌داد یه زنگ بهت بزنه، خوشـــحال می‌شدی؟

کمی مکث کردم برای جواب دادن، اما ظاهرا او منتظر جوابم نبود، چون بی‌توجه به موضوع مورد بحثمان پرسید:

- رنگ چشات به کی رفته؟

- پدرم.

آشغال‌های روی میز غذاخوری را نیز جمع کرد.

- واجب شد پدرتو از نزدیک ببینم!

نفسم را با آهی غلیظ بیرون فرستادم.

- پدرم فوت شده.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۸

#زینب_عامل

گوشه‌ی پلاستیک زباله‌ای که در دستم بود را گرفت و با اینکار مجبور شدم سرم را بالا برده و چشم در چشمش شوم.

- متاسفم، هر چند تو این یه مورد عمیقا می‌تونم بهت حسادت کنم!

شوکه شدم، رد هیچ‌گونه شوخی در نگاهش نبود. قصه داشت برایم جالب می‌شد، برخلاف پسر بزرگ جهان، پسر

کوچکش نه تنها از او متنفر بود که حتی بدش هم نمی‌آمد بلایی بر سر پدرش بیاید. البته رفتارهای امیر اروند هم عجیب بود، دلم می‌خواست می‌فهمیدم برادر بزرگش هم مثل خودش بود یا نه؟ غرق در افکارم، خیره به چشمان قهوه‌ای روشنش بودم که انگار سوالات و کنجکاوی را از نگاهم خواند که آرام گفت:

- نه بپرس و نه ازم بخواه بیشتر از این چیزی بگم.

چشمانم را ریز کردم.

- یه جور امتحانه؟

کیسه زباله را از دستم کشید.

- چی؟

شانه بالا انداختم.

- آخه خودتون آدمو کنجکاو می‌کنین، بعدش می‌خواین موضوع همین‌جا کات شه!

صادق بودنم در رابطه با این موضوع به خنده‌اش انداخت، با بی‌خیالی کیسه را روی کابینت رها کرد و بی‌ربط به چیزی که من گفته بودم، پرسید:

- چشم‌رنگی تا حالا دوست‌پسر نداشتی؟ نه؟

این سوال مقدمه‌ای بود برای پیشنهاد دوستی؟ ابروهایم را بهم نزدیک کردم.

- چطور؟

کمر و آرنج‌هایش را به لبه‌ی کابینت مقابلم که چسبیده به پارتیشن کنارش بود، تکیه داد.

- چون نمی‌دونی این یه ترفنده پسرونه‌س تا ملاقات بعدی‌رو تضمین کنه برا آدم!

ابروهایم را بالا دادم.

- ترفند؟

سر تکان داد.

- هوم، مثلا تو الان راجع به من کنجکاو شدی، همین ممکنه باعث شه سری بعد که دعوتت کردم برای ناهار، کمتر ناز کنی برام.

از تحلیلش به خنده افتادم.

- فکر کنم با دخترای فضول زیادی سر و کار داشتین، متاسفانه باید بگم این‌بار تیرتون به سنگ خورده!

لبخند پر شیطنتی روی لب‌هایش نقاشی شد.

- من کارمو بلدم چشم رنگی؛ خیالت تخت.

بلافاصله از حالت شوخش خارج شد.

- کارت تو هلدینگ چیه؟ تو کدوم بخش کار می‌کنی؟

آمدم جوابش را دهم، اما همین که دهان باز کردم صـدای زنگِ در کلامم را برید؛ آرمان تکیه‌اش را از کابینت گرفت.

- ناهارمون رسید.

با دست به یکی از کابینت‌های پایینی اشاره کرد.

- تو از کابینت بشقاب و لیوان در بیار تا منم بیام.

بـا رفتن او، کـابینتی کـه گفتـه بود را بـاز کردم، مشـــغول برداشـتن لیوان بودم که لحظاتی بعد صدای بلند و آشـنای امیر اروند میخکوبم کرد.

- سر صـبحی چه کوفتی کوفت کردی؟ دهنت بوی گند می‌ده.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۸۹

#زینب_عامل

استرس به جانم رخنه کرد، نمی‌دانم چرا، اما نمی‌توانستم ترسم از این مرد را ندید بگیرم. قدرت کلام و رفتارش باعث می‌شد به شدت استرس گرفته و ترس از وجودم به بیرون سرک بکشد.

- آبرومه نبر مرتیکه؛ مهمون دارم. در ضمن الان صبح نیست و ظهره.

نمی‌دانم امیر اروند چه کرد که آرمان بلند خندید و پشت‌بندش صدای غر زدن برادر بزرگتر را شنیدم. واضح‌تر شدن صدایشان می گفت به آشپزخانه نزدیک شده‌اند.

- لازم نکرده برا من تدریس اوقات شرعی روز و شب‌و کنی!

صدای خنده‌ی آرمان قطع شد و با هیجان گفت:

- رفتی سراغ بابا، نه؟ آخه با یه بنز و یه گوشی ورتو، پیام غلط کردن فرستاده!

لحن جدی امیر باعث شد ترسم رنگ بیشتری بگیرد.

- صد بار بهت گفتم ادب داشته باش؛ حالا خوبه مهمون داری و این‌همه بی‌چاک و دهنی!

آرمان با بیخیالی و تمسخر گفت:

- حاجیتون بنزی که چند ماه قبل پســـند کرده بودم‌رو گرفته.

- مبارکت باشه.

- خیلی مبارکمه! ول کن اینارو، بریم تو آشـــپزخونه پیش مهمونم، ناهار سفارش دادم؛ الان می‌رسه.

چه عجب از این طرفا؟

تپش‌های قلبم تند شـــدند، اگر راهی وجود داشـــت قطعا می‌گریختم. من در برابر پسر_ بزرگ جهان دســـت و پایم را کامل گم می‌کردم؛ طوری‌که حتی در برابر خود جهان هم آنگونـه دســـتپاچـه نبودم. آرمـان جلوتر از او قـدم در آشپزخانه گذاشت و بلند و با انرژی گفت:

- چشم رنگی یه بشقاب قاشق اضافی دربیار؛ مهمون در مهمون شدیم امروز...

از خدا خواســـته به طرف کابینت چرخیده و پشـــتم را به ورودی آشـپزخانه کردم تا فرصـتی برای جمع و جور کردن خودم داشته باشم. عمدا برداشتن بشقاب و لیوان را لفت

دادم و با صدای امیر که نزدیک‌تر از لحظات قبل به گوشم رسید، ترسان آب دهانم را قورت دادم.

- بیکار بودم، گفتم هم یه سری بهت بزنم، هم بریم استخر و بعدشم شام بریم پیش لیلی خانم!

لیلی که بود؟ جمله‌ی بعدی امیر اروند استرسم را بیشتر کرد.

- مهمونت رفته تو کابینت، بیرون نمیاد چرا؟

مرا دیده بود، بدون اینکه بفهمد من هستم، چون در آن صورت مطمئن بودم شوخی نمی‌کرد. آرمان غش‌غش خندید.

- چشم‌رنگی بشقاب و لیوان پیدا نکردی؟ ولش کن، امیر از خودمونه تو ظرف یک‌بار مصرف می‌خوره.

منتظر شوخی از جانب امیر بودم تا جواب آرمان را بدهد، اما سکوت شد و احساس کردم امیر اروند فهمید مهمان برادرش کیست. وقتم به اتمام رسیده بود، نفسم را آرام بیرون فرستاده و در حالی تمام تلاشم را برای تسلط به حالاتم به کار بسته بودم، صاف ایستاده و به سمت دو برادر چرخیدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۱۹۰
#زینب_عامل

- سلام.

سعی کردم نگاهم با برادر بزرگتر تلاقی نداشته باشد، اما نشد. سنگینی نگاهش مجبورم کرد نگاهش کنم و تیشرت و شلوار رنگ روشن اسپورتی که جذبه‌اش را دو چندان کرده بود باعث شد استرسم صد برابر شود، نگاهش گیراتر و تیزتر از هر وقت دیگری بود.

- به‌به، خانم پیشوا!

آرمان متعجب ابروهایش را بالا داد.

- شما همدیگه‌رو می‌شناسین؟

امیر نیشخندی زد.

- بله، خانم پیشوا خیلی وقته که معرف حضور هستن.

مکثی کرد.

- چرا سر پا؟

به میز اشاره کرد.

- بفرمایید بشینید.

لبه‌ی شال مشکی‌ام را روی شانه‌ام مرتب کردم.

- فکر کنم من برم بهتر باشـــه، ترجیح می‌دم مزاحم دو برادر نشم.

آرمان یکی از صندلی‌های پشت میز را بیرون کشید و تعارف کرد بنشینم.

- مزاحم چیه؟ مزاحم امیره!

نگاهش را به ســـمت برادرش دوخت و با حالت بامزه‌ای ادای او را درآورد.

- ادب داشته باش... چشم امیرخان.

به ناچار و با اســـترسی که حتی با شـــوخی آرمان هم از حجمش کاسته نشده بود، پشت میز نشستم. امیر درست صندلی مقابلم را برای نشستن انتخاب کرد؛ لعنت به او!

- از این طرفا خانم پیشوا؟

آرمان بین من و برادرش نشست و بجای من جواب داد:

- چشم رنگی کادوهای عذرخواهی باباجونی‌رو آورده بود.

امیر سر تکان داد.

- صحیح!

همان یک کلمه‌ای که مشخص بود تکیه کلامش هست و از روی عادت می‌گوید هم استرسم را چند برابر کرد. با طعنه ادامه داد:

- کارا چطور پیش می‌ره؟

دستانم را روی میز درهم قفل کردم.

- همه چی خوبه.

چه خوب بود که تنها نبودیم و آرمان هم بود. مکالمه‌مان را او با سوالش ادامه داد:

- راستی گفتی کار، چه عجب تو بیکاری؟ برای وقت گرفتن از تو که باید التماست‌رو می‌کردیم. چطور نرفتی انزلی؟

کنجکاوی‌ام تحریک شد، پسر بزرگ جهان ساکن انزلی بود؟ جنبیدن لب‌هایش باعث شد با دقت به صورت پرجذبه‌اش نگاه کنم.

- پروژه موقتا خوابیده، فعلا تهران هستم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۱

#زینب_عامل

با لبخندی که رنگ و بوی تمسخر داشت نگاهم کرد.

- تا وقتی‌که تهرانم قراره با خانم پیشوا همکار شم.

همکاریمون که برا من باعث افتخاره، برای شـــما چطور خانم؟

حتی جمع بســـتن افعالش نیز از روی تمســـخر بود. آرمان اجازه نداد جوابش را دهم و با تعجبی که در کلامش بود باعث شد مجدد توجه‌ام جلب شود.

- می‌خوای با بابا کار کنی؟ جلل‌الخالق؛ تو که از قدم گذاشتن تو هلدینگ متنفر بودی.

امیر نگاهش را به برادرش دوخت.

- گاهی آدم مجبوره کارایی بکنه که دوسشون نداره.

می‌توانستم قسم بخورم که فقط نگاهش به آرمان بود و مخاطبش من بودم.

- عجیب و غریب شدی امیر!

زنگ در مجدد به صدا درآمد و آرمان را مجبور کرد از کنارمان بلند شود.

- این سری دیگه ناهار رسید، با کمک هم میزو بچینین تا بیام.

تنها شدنم با امیر اروند استرسم را دو چندان کرد. همین که برای بلند شدن نیم‌خیز شدم تابشقاب و لیوان‌هایی که روی کابینت جا گذاشته بودم را بیاورم، او جلوتر از من بلند شد و قاطع گفت:

- بشین؛ من میارم.

قدرت عجیبی در خواندن حرکات آدم داشت. از کنارم عبور کرد و به سمت کابینتی که پشت سرم بود رفت. چند ثانیه بعد درست از پشت سرم خم شد و بشقاب‌های دستش را روی میز گذاشت، آنقدر نزدیک بود که دستش کوتاه به شانه‌ام برخورد کرد. عضلاتم منقبض شدند و درحالیکه حس می کردم عمدا این نزدیکی را انتخاب کرده

بود، بالا تنه‌اش را کامل خم کرد و سرش را زیر گوشم برد، عطر خاصش که حس بویایی آدم را به تکاپو وا می‌داشت تا عمیق‌تر بو بکشد و عطر خنکش را برای همیشه در حافظه‌اش ثبت کند زیر بینی‌ام پیچید و صدای میخکوب کننده‌اش در حالی‌که می‌توانستم قسم بخورم لب‌هایش به شالم کشیده می‌شود، گوشم را پر کرد:

- صورتی خیلی بهت میاد؛ افسون!

یخ بستم، به کتم اشاره کرده بود. محال بود بتوانم بیش از آن نقش بازی کنم. وقتی سرش را عقب کشید و از کنارم عبور کرد، فقط توانستم دستانم را زیر میز کشیده و نگذارم مشت شدنشان را ببیند. دلم می‌خواست بشقاب و لیوان‌های روی میز را در صورتش بکوبم. تمام تنم از خشم می‌سوخت، خشمی که اجازه‌ی ابرازش را نداشتم. مجدد مقابلم نشست و همان لحظه آرمان با پلاستیک‌های غذا وارد آشپزخانه شد، نایلون‌های دستش را روی میز گذاشت و نگاهش را به صورتم دوخت.

- خوبی چشم رنگی؟

سعی کردم لبخند بزنم، اما به قدری ناموفق بودم که حتی آرمان هم متوجه‌اش شد.

- خوبم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۲

#زینب_عامل

قانع نشـــد و با تردید و نگاهی که خیرگی‌اش بیشـــتر از قبل شـــده بود براندازم کرد، با همان تردیدی که از نگاهش به لحنش نیز سرایت کرده بود پرسید:

- نکنه بخاطر حضور امیر معذب شدی؟

چه خوب دردم را فهمیده بود، اما برادرش اجازه نداد تا من در تایید حرفش چیزی بگویم.

- دقیقا چرا باید بخاطر من معذب شه؟

نگاهش را به من دوخت و جدی پرسید:

- خانم پیشوا من کاری کردم که شما معذب شین؟

نگاه معنادارش که روی چشـــمانم قفل شـــده بود داشـــت دیوانه‌ام می‌کرد، آن نزدیکی‌اش، آن جمله‌اش عمدی بود،

اما نمی‌توانستم سر از هدفی که پشت این رفتار وقیحانه‌اش داشـــت در بیاورم. آرمان اینبار صـــندلی کنار من را بیرون کشید و نشست.

- همین مدل حرف زدنت آدمو معذب می‌کنه، دیگه چه برسه به اینکه کاری هم بکنی!

ظرف‌های یکبار مصرـــف غذا را روی میز چید. فقط دلم می‌خواســـت آن مکان را ترک کنم، برای همین هم وقتی آرمان تعارف کرد شروع کنم، بی‌آنکه برایم مهم باشـــد محتویات ظروف یکبار مصرف چیست، یکی از آن‌ها را به سمت خودم کشیده و سعی کردم خودم را مشغول نشان دهم، اما بجای اینکه هوش و حواســـم به غذا باشـــد، به عطر جا مانده روی شـــالم، لب‌هایی که عامدانه شـــالم را لمس کرده بودند و جمله‌ی اغواگرانه‌ی امیر اروند و هدفی که پشت تک‌تک این رفتارهایش داشت اندیشیدم، بدون اینکه ذره‌ای حواسم باشد که زیر ذره‌بین دو برادر بودم.

- چشم رنگی غذاتو دوست نداری؟

صدای آرمان وادارم کرد با دقت به محتویات داخل ظرف نگاه کنم و تازه متوجه شدم محتوای سفارشی داخل ظرف

پاستا بود. کمی از آن را داخل بشقابم ریختم و سرم را بالا برده و لبخندی به آرمان زدم.

- خیلی ممنون؛ اتفاقا پاستا خیلی دوست دارم.

لبخندم را با لبخند پاسخ داد.

- نوش‌جونت.

برای جلوگیری از خرابکاری، از هر نگاهی حتی کوتاه به سمت امیر اروند پرهیز کردم. جذبه‌ی نگاه او به سادگی مرا در دام می‌انداخت. هر لحظه منتظر بودم با مخاطب قرار دادنم مجبورم کند نگاهش کنم، اما با زنگ گوشی‌اش موقتا از مهلکه گریخته و زیرچشمی نگاهش کردم، با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و بعد تماسش را جواب داد. بعد از سلام دادن در جواب فرد پشت خط گفت:

- اتفاقا اینجام، دیدم.

نگاهش را به آرمان دوخت.

- هوم، منشیتم هنوز اینجاست حاجی!

صدای ناهنجار افتادن قاشق داخل بشقاب نگاهم را به سمت آرمان کشاند.

- چی شد؟

نگاهش که حالا پر از اخم شـده بود و شـباهتی به چشـمان خندان ثانیه‌های قبل را نداشت، به صورتم دوخت.

- امیر چی می‌گه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۳

#زینب_عامل

از تغییر رفتارش حیرت کردم.

- متوجه نمی‌شم.

پوزخندی زد و از پشت میز بلند شد.

- عجب... تو...

صـــورتش را چنان درهم کرد که انگار در حال نگاه کردن به کریه‌ترین موجود جهان است.

- تو منشی بابامی؟

با حرکاتی عصـبی نگاهش را به سـقف دوخت و هیسـتریک خندید. ناخودآگاه من هم از جایم بلند شدم، اما امیر اروند

فرصت نداد چیزی بگویم و با قطع کردن تماسش به پشت سرش که راه ورود و خروج آشپزخانه بود، اشاره کرد.

- برو بیرون.

هنوز رفتار عجیب هیچ‌کدامشـــان را درک نکرده بودم که آرمان خیره به صورتم غرید:

- تو رفتی جای اون زنیکه‌ی هرزه؟

چشمانش را ریز کرد.

- چی بود اسمش؟ آذر طلوعی؟

خواهر من را هرزه خطاب کرده بود؟ از شدت خشم خونم به جوش آمد.

- توام لنگه‌ی همون طلوعی بی‌کس و کاری که...

امیر بازویش را کشید.

- بسه آرمان؛ آدم باش.

آرمان با شدت بازویش را از دست او بیرون آورد؛ داد زد:

- می‌فهمی بابات منشی شخصی گرفته؟ برای کارای خیلی شخصیش تو تخت‌خواب!

مخم سوت کشید، با دستانی مشت شده و فکی که از حرص داشت می‌لرزید غریدم:

- حرف دهنتو بفهم.

به سمتم خیز برداشت که امیر کمرش را گرفت، اما او بی‌توجه داد زد:

- خفه شو، بیا برو گم‌شو بیرون از خونه‌ی من... زنیکه‌ی دوزاری! لیاقت تو همون در حد خراب بازی واسه بابای منه...

امیر اروند به زور برادرش را از آشپزخانه بیرون برد.

- ببند دهنتو آرمان.

قلبم داشت از شدت فشار تکه‌تکه می‌شد. آنقدر عصبی بودم که حتی یک ثانیه بیشتر ماندنم در آن مکان باعث می‌شد پرده از تمام رازهای زندگی‌ام برداشته و بر سر هر دو پسر ـ جهان آوار شوم. با عصبانیت از آشپزخانه بیرون آمدم، اما به در نرسیده چیزی به بازویم خورد و روی زمین افتاد. باز هم پسر کوچک جهان فریاد کشید:

- گه خورده برا من کادو فرستاده، این کادوهای مسخره‌تو بردار و گورتو گم کن.

بدون نیم نگاهی به وسیله‌ای که کنارم افتاده بود از خانه‌اش بیرون زدم، بی‌آنکه حتی نگاهی به آسانسور بیاندازم به سمت پله‌ها دویدم، آنقدر که حتی حواسم نبود فاصله‌ام تا طبقه‌ی هم‌کف ده طبقه بود!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۴

#زینب_عامل

از آیینه‌ی ماشین نگاهی به پشت‌سرش انداخت. محال بود دخترک به این سرعت از کوچه خارج شده باشد، وقتی به زور آرمان را ساکت کرده و به دنبال افسون به لابی رفته بود، نگهبان گفته بود که دخترک با صورتی خیس و به حالت دو تازه از ساختمان بیرون زده است. به هر دو طرف کوچه‌ی پر دار و درخت نگاه کرد، کم‌کم قصد می‌کرد پایش را روی پدال گاز فشار دهد که بالاخره توانست نیمه‌ی تن دخترک را در پشت یک درخت تشخیص دهد، پشتش را به درخت تکیه داده و کت صورتی‌اش از پشت

درخت کمی مشخص بود. ماشین را نزدیک درخت تنومند کشاند و بوقی زد، صدای بوق ماشین، دخترک را از جا پراند که با خشم چرخید تا چیزی به صاحب ماشین بگوید، اما با دیدن او پشت فرمان خشکش زد. امیر شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد.

- دارم می‌رم شرکت، سوار شو.

افسون حتی یک قدم هم به ماشین نزدیک نشد.

- مرسی؛ خودم برمی‌گردم.

امیر به چشمان سرخ او که جلوه‌ی خیلی خاصی پیدا کرده بودند خیره شد، رفتارهای این دختر بیش از حد تناقض داشتند و همین تناقض به حدی او را کنجکاو کرده بود که دلش می‌خواست خودش دست به کار شده و پاسخ تک‌تک سوالاتش را بیابد. امروز هم با یک حرکت کوتاه امتحانش کرده بود و جواب امتحان کردنش با شغلی که دخترک با سماجت و با وجود تذکرهای کاملا واضح او آن را برگزیده بود متناقض بودند. بی‌صبرانه منتظر بود مهدوی جواب سوالاتی که داشت را بیابد و او را از این برزخ نجات دهد.

- تعارف نکردم خانم پیشوا؛ دستور دادم.

تنش را به سمت در سمت شاگرد کشانده و از داخل در را باز کرد.

- سوار شو زود باش، حاجی وقتی فهمید پیشمی گفت برگردونمت شرکت.

تعلل دخترک و این پا و آن پا کردنش، مجبورش کرد کمی خشم قاتی لحنش کند.

- من علاف تو نیستم، وایستادی که...

بالاخره افسون پیشوا علیرغم تمام نارضایتی‌اش که در تک‌تک اعضای چهره‌اش نمایان بود سوار ماشین شد، بی‌حرف و در سکوت مطلق. امیر نگاهی به وضعیت داغان او انداخت، اگر دست نمی‌جنباند، این حال نزار می‌توانست پشیمانش کند. عامدانه تنش را به سمت دخترک کشانده و خیره به صورت شوکه‌ی او دست برد و کمربند سمت او را کشید.

- اول ایمنی!

با مکثی عمدی و حرکاتی آرام و با حوصله کمربند او را بست و باز هم به همان نتیجه‌ای رسید که در آشپزخانه رسیده بود، این دختر اهلش نبود! می‌توانست قسم بخورد

با نزدیک شدنش تمام عضلات بدنش منقبض می‌شدند. یک چنین شخصیتی که در برابر برخوردهای ساده‌ی او این چنین خشکش زده و واکنش می‌داد، می‌توانست کیس جدید پدرش برای خوش‌گذرانی باشد؟ ماشین را به حرکت درآورد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۵

#زینب_عامل

- چرا گریه کردی؟

صدای پوزخند دخترک تنها جوابی بود که به سوالش داده شد.

- بخاطر حرفای آرمان بود؟

بالاخره سکوت دخترک شکست.

- حرف؟

امیر شانه بالا انداخت.

- حرف، توهین... هرچی! وقتی شدی منشی_شخصی_، یعنی باید پی خیلی چیزارو به تنت می‌مالیدی!

نگاه کوتاهی سمت افسون انداخت. لرزش فکش از شدت عصبانیت را به وضوح دید. چرا چیزی نمی‌گفت؟

- منشی_شخصی_اسمش روشه خانم پیشوا؛ کسی_که کارای خیلی شخصی می‌کنه!

پوزخندی زد.

- در مورد بابای منم خیلی واضحه؛ خودم بهت تذکر دادم که اونجا جای تو نیست.

- من به پول این کار احتیاج دارم، نیازی که با توجه به جایگاه اقتصادیتون برای شما تعریف شده نیست.

امیر خشمگین غرید:

- اتفاقا نیاز تو یه چیزی غیر از پوله، یه کرمی تو وجودت هســـت، وگرنه اگه دنبال کار بودی بهم زنگ می‌زدی تا کمکت کنم.

- من شـــمارو نمی‌شـــناختم، چطور باید یه کار قطعی که دوســـتم برام پیدا کرده بودرو ول می‌کردم به شـــما زنگ می‌زدم؟

امیر نیشخندی زد:

- یعنی الان حاضری استعفا بدی تا من کمکت کنم؟

افسون در مخمصه گیر کرد.

- چرا باید اینکارو بکنم؟ حقوق و مزایای شـــغلم خوبه، هیچ رفتار بدی هم از پدرتون ندیدم؛ نمی‌فهمم چرا مدام راجع به پدرتون حرفای نامربوط می‌زنین.

جمله‌ی افسون به قدری امیر را حرصی کرد که به توجه به موقعیتشان در خیابان، ماشین را به گوشه‌ای کشیده و از میان دندان‌هایی که به سختی از ساییده شدنشان روی هم جلوگیری می‌کرد غرید:

- بابای منه، واســـه جنابعالی نباید عزیزتر از من باشـــه که... لازم نکرده دفاعشو کنی.

نفسش را بیرون فرستاد.

- بجز امروز، جای دیگه اســـم آذر طلوعی به گوشـــت خورده؟ اگه نخورده حتما از کارمندای شرکت راجع بهش پرس‌وجو کن.

افسون سخت نگاهش کرد.

- اگه قرار نیست بریم شرکت من پیاده شم.

امیر پوزخندی زد و نگاه گستاخش را به افسون دوخت.

- وقتی اینکاره‌ای دیگه ادای قدیسه‌هارو درنیار...

ماشین را به حرکت درآورده و با تمسخر گفت:

- گریه‌م کرده بخاطر توهینا... صحیح!

بدون نگاه کردن به افسون با کلماتش برای او خط و نشان کشید.

- بار آخرته دور و بر برادرم می‌بینمت.

البته که بعید می‌دانست آرمان یک‌بار دیگر مشتاق دیدن دختر کنار دستش باشد، اصلا عمدا هنگام حرف زدن با پدرش شغل او را بیان کرده بود تا آرمان را از افسون پیشوا دور نگه داشته و از بروز هر گونه دوستی و صمیمتی بینشان خودداری کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۶

#زینب_عامل

ماشین را که مقابل برج هلدینگ پارک کرد، افسون سریع و بدون خداحافظی از ماشین پیاده شد و در ماشین را بهم کوبید. امیر به رفتنش خیره شد بی‌آنکه قصدی برای پیاده شدن از ماشین داشته باشد.

- هیچیت با هیچیت نمی‌خونه، یا خیلی زرنگی یا...

کلافه سر تکان داد و بعد دور زد. شماره‌ی مهدوی را گرفت و بعد از سلامی کوتاه پرسید:

- مهدوی چخبر؟ چیا از افسون پیشوا پیدا کردی؟

جواب مهدوی کلافه‌ترش کرد.

- والا چیز عجیبی راجع بهش نیست، با دوستش اون خونه‌رو اجاره کردن، خونه هم به اسم یه زن هفتاد ساله‌س؛ فرشته اشرفی.

امیر ناامید از اینکه هیچ چیز به درد بخوری در رابطه با دخترک چشم رنگی دستش را نگرفته بود گفت:

- خانواده‌ش چی؟ چیزی راجع بهشون فهمیدی؟

مهدوی کمی مکث کرد:

- راجع به خانواده‌ش چیز زیادی نتونستم پیدا کنم.

امیر عصبی از وضع موجود گردنش را ماساژ داد.

- راجع به فک و فامیل آذر طلوعی چی؟ خواهرش و اینا؟

- خودتون گفتین موقت بیخیال اونا شم.

امیر پوفی کشید.

- خیلی خب؛ حالا برو سراغ اونا.

لحن مهدوی پر از تردید شد.

- جسارت نباشه آقای اروند، چرا دارین دنبال خانواده‌ی طلوعی می‌گردین؟ این خانم که فوت شد و...

امیر میان حرفش پرید:

- حتما مهمه که می‌گم دنبالشون بگرد.

حوصله نداشت به مهدوی توضیح دهد یک حس بدی راجع به زندگی طلوعی و مرگش داشت. نمی‌توانست توضیح دهد بخاطر حرف‌های تند آن روزش خودش را مقصر می‌دانست و حتی گاهی فکر می‌کرد خودکشی آذر طلوعی می‌توانست مرتبط به حرف‌های زهردارش نیز باشند. نمی‌خواست به مهدوی بگوید که به فکر خواهر طلوعی بود که بعد از مرگ او و با نبود مادر و پدرشان تقریبا بی‌کس شده بود و آن فیلمی که از طلوعی پخش

کرده بودند این حس عذابی که داشـــت را به قدری زیاد کرده بود که درسـت وقتی که می‌خواسـت بیخیال همه‌چیز شـود باز هم به اول خط بازگشـته بود. عصـبی و کلافه با مهدوی خداحافظی کرد و بعد از علاف شـــدن طولانی مدت در پشـت ترافیکِ شـهر پر دود و دم تهران، مجدد به آپارتمان آرمان بازگشـــت، اما اینبار به‌جای اینکه سراغ آرمان برود سراغ لابی‌من ساختمان رفت.

- خوبین آقای شُکرآبادی؟

مرد دسـت امیر، که به سـمتش دراز شـده بود را محکم در دستش فشرد.

- به مرحمت شما آقای اروند، خوبم؛ می‌گذرونیم دیگه.

امیر دسـتش را روی شـانه‌ی مرد گذاشـت؛ حوصـله‌ی مقدمه‌چینی نداشت.

- چیزی لازم نداری؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۷

#زینب_عامل

قبل از اینکه شـــکرآبادی جواب دهد، لبخندی زد و با لحنش سعی کرد او تطمیع کند تا سریع‌تر به نتیجه برسد.

- به هر حال ماها باید حواسمون به هم باشه؛ مگه نه؟

شـکرآبادی کمی گیج نگاهش کرد، امیر سرش را زیر گوش او برد و با همان لحن اغواگرانه توضیح داد:

- منظورم اینه که شـــما می‌تونین حواســـتونو بدین به رفت‌وآمدای برادر من و بهم بگین کی میاد خونه‌ش و کی می‌ره تا منو از نگرانی در موردش دربیارین و خیالمو راحت کنین؛ منم در عوضش کم‌وکسریای شمارو رفع می‌کنم.

سرش را عقب برد تا واکنش او را بســـنجد، نمی‌توانســـت تعجب نشـسـته در نگاه مرد را ندید بگیرد، اما مطمئن بود پیشـــنهادش رد نخواهد شـــد. خیلی طول نکشـــید که همانگونه که می‌اندیشـید شـکرآبادی دسـتش را مجدد به سمتش دراز کرد.

- من در خدمتم آقای اروند.

دست مرد را فشرد.

- پس شماره‌مو یادداشت کن چون لازمت می‌شه.

باید رفت‌وآمدهای آرمان را تحت‌نظر می‌گرفت، علاوه‌بر اینکه می‌خواست مطمئن شود که پای افسون پیشوا دیگر به این مکان باز نخواهد شد، می‌خواست بفهمد آرمان چه ریگی به کفشش داشت که تا حد امکان از او دوری می‌گزید؛ باید معمای ترس جاخوش کرده در نگاه برادرش را حل می‌کرد.

*

- شام کجا بریم؟

به نیم‌رخش نگاه کردم، امروز لحنش نرم‌تر و آرام‌تر از مدت زمانی بود که با او آشنا شده بودم.

- من تو تهران جای خاصی‌و بلد نیستم.

سرش را چرخاند و لبخندی به رویم زد.

- غمت نباشه؛ خودم یادت می‌دم. قول می‌دم سال بعد کل چاله چوله‌های این شهرم از حفظ باشی.

از شیشه‌ی ماشین به شب تاریک خیره شده و آهی کشیدم.

- سـال دیگه؟ دلم نمی‌خواد سـال دیگه باشـم؛ اونم تو تهران...

بقیه‌ی جمله‌ام را زیرلب برای خودم زمزمه کردم.

- بوی تعفنِ پیچیده تو این شهر داره حالمو بهم می‌زنه.

سـوال بی‌هوای سروش باعث شـد سرم خارج از اختیارم به سمتش بچرخد.

- چرا هیچ‌وقـت تورو کنـار آذر نـدیـدم؟ تـا حـالا پیش خواهرت نیومده بودی؟

بجای اینکه به جواب سـوالی که پرسـیده بود بیاندیشـم به این فکر کردم که اشـــتباهش چه بود که آذر طوری از او بریده بود که در دام جهان افتاده بود؟ با چرخیدن سرش و نگاه سنگین و لحن سنگین‌ترش نتوانستم سوالم را بپرسم.

- چی شده عزیزم؟ چرا اینطوری خیره شدی بهم؟

آنقدر ناشیانه از او نگاه گرفتم که تک خنده‌ی کوتاهی کرد.

- اینو نپرسیدم تا خجالت بکشی افسون‌جان.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۸

#زینب_عامل

صمیمیت جوانه زده در لحنش چندان برایم دوست‌داشتنی نبود، اما او قصد کوتاه آمدن نداشت.

- چقدر رنگ روشـــن بهت میاد، خوبه که دیگه مشـــکی نمی‌پوشی؛ خیلی خوشگل شدی.

ناخودآگاه به کتم خیره شـدم، شـادی نگذاشـته بود مشـکی به تن کنم و همان کت صـــورتی را به دســـتم داده بود. یاد جمله‌ی امیر اروند افتادم و حس کردم باز ترس تســـخیرم کرد.

- امیر اروند داره سعی می‌کنه امتحانم کنه...

سروش با عصبانیتی عجیب غرید:

- این مرتیکه‌م شده موی دماغ؛ یعنی چی؟

گیج و سردرگم شانه بالا انداختم.

- نمی‌دونم، رفتاراش مبهمه، گاهی عصـــبیه و گاهی خیلی به آدم نزدیک می‌شه...

بقیه‌ی جمله‌ام را به سختی و با صدایی که آرام‌تر شده بود ادامه دادم:

- انگار می‌خواد مطمئن شه من اهل رابطه داشتن با پدرش هستم یا نه.

جمله‌ی قاطع سروش شوکه‌ام کرد.

- مطمئنش کن که هستی.

- چی؟

با اخم‌هایی درهم، اما لحنی خونسرد که در تضاد عجیبی با اخم‌هایش بود گفت:

- اگه بفهمه اهلش نیستی میوفته دنبال پیدا کردن حقیقت، اما خیالش که راحت شه کیس جدید باباشی عقب‌نشینی می کنه، چون مطمئنه باباش درست بشو نیست و کاری از دستش برنمیاد.

از تلاش امیر اروند برای بیرون کردنم از هلدینگ متعجب بودم. یعنی تمام این کارها را بخاطر برادرش انجام می‌داد؟ با یادآوری برادرش اخم‌هایم درهم شد. یاد توهین‌هایش افتادم. بغض بیخ گلویم چسبید، دردم این بود که آذر اشتباهی مرتکب شده بود که حتی جای دفاع برای خودش

نگذاشته بود. شاید اگر جهان فیلم آذر را پخش نمی‌کرد و به مرده‌اش رحم می‌کرد هرگز قدم در این بازی نمی‌گذاشتم، اما این‌که نوک تمام اتهامات به سمت خواهرم بود و کسی به جهان که یک زن‌باره‌ی اصیل بود، ایراد نمی‌گرفت و بلکه جلویش خم‌وراست هم می‌شدند، برایم گران تمام شده بود، البته باید پسرهای جهان را از این آدم‌ها فاکتور می‌گرفتم، چون ظاهرا آن‌ها رابطه‌ی خوبی با پدرشان نداشتند، اما با این وجود آن‌ها هم بجای اینکه پدرشان را عیاش خطاب کنند، لقب هرزه را کنار اسم خواهر من چسبانده بودند و برایشان هیچ اهمیتی نداشت که آذر خودش را کشته بود. هر چند با وجود تمام نفرتم از آن‌ها من فقط دنبال تاوان دادن جهان بودم و با پسرهایش کاری نداشتم.

- قبلا گفتی امیر و آرمان ناتنی‌ان؟

- هوم، امیر از زن اول جهانه و آرمان از زن دومش.

متفکرانه لب زدم:

- جهان لای حرفاش می‌گفت یه زن‌رو از دست داده و انگار بابتشم پشیمون بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۱۹۹

#زینب_عامل

سروش پوزخندی زد:

- جهان و پشـــیمونی؟ این مرتیکه فیلمشـــه افســـون، همینطوری حس ترحم زنـای دورشـــو تحریـک می‌کنـه و نزدیکشون می‌شه. حواستو جمع کن؛ جهان خیلی زرنگ‌تر از چیزیه که فکرشو می‌کنی.

- از زن اولش چی می‌دونی؟

- چیز زیـادی نمی‌دونم، ولی وقتی امیر بچـه بوده طلاق گرفته.

- بخاطر خیانت جهان؟

شانه بالا انداخت.

- اینطور که شـنیدم، اون‌موقع همین زن دومی که داره‌رو صـیغه کرده بوده و بعدشـم همین زن، پسر_ دومش‌و

حامله می‌شـــه و وقتی خبر به گوش زن اولش می‌رســـه، طلاق می‌گیره ازش.

در فکر فرو رفتم. زن دومش صـــیغه‌اش بود؟ خوب یادم بود که وقتی چند ماه قبل آذر مجبورم کرده بود در اتاق بمانم و بخاطر جهان بیرون نروم، لای حرف‌های جهان شنیده بودم که خانواده‌ی همسرش از آن آدم‌های کله‌گنده هســـتند که همین باعث می‌شـــد نتواند زنش را به ســـادگی طلاق دهد. دقیق یادم بود که جهان همین حرف‌ها را به آذر زده بود. چگونه توانسـته بود دختر یک مرد کله‌گنده را صیغه کند؟

- از زن دوم جهـان چی می‌دونی؟ از خـانواده‌ش؟ خیلی معروف و کله‌گنده‌ن؟

ابروهایش بالا رفتند.

- خانواده‌ی زن دومش؟ اتفاقا تا جایی که من فهمیدم زن دومش خانواده‌ی خیلی درســـت و درمونی نداره؛ شنیدم زنش بخاطر پول خیانتاش‌و ندید می‌گیره!

دستانم مشت شدند... دروغ گفته بود، به آذر دروغ گفته بود که برای طلاق دادن زنش فرصـــت می‌خواهد. جهان

هیچ قصدی برای طلاق زنش نداشت. از لای دندان‌های کلید شده‌ام غریدم:

- حیوون رذل... موندم چرا با این همه تنوع طلبی زنشو طلاقش نمی‌ده؟ چون مطمئنم زنشو دوست نداره.

- هیچ‌کس مثل زنش نمی‌تونه تحملش کنه و دنبالش بیوفته! جهان به این ظاهرسازی تو زندگیش نیاز داره تا دهن بقیه‌رو ببنده. تا اگه با کسی هم رابطه داشت و گندش دراومد تقصیرارو بندازه گردن طرف مقابل... تازه وجود زنشم یه بهانه‌ست تا رابطه‌ش با زنایی که به زندگیش میان و می‌رن‌رو رسمی نکنه.

لبخندی عصبی روی لب‌هایم جا خوش کرد.

- حالا من باید علاوه‌بر نقش بازی کردن واسه این حیوون، برا پسرشم نقش بازی کنم؛ کاش این بازی لعنتی زود تمومه و به چشم ببینم که چطوری به خاک سیاه می‌شینه.

با گرمایی که روی دستم نشست شوکه شدم. اشتباه نمی‌کردم، سروش دستم را گرفته بود. تا آمدم واکنش دهم، گرم زمزمه کرد:

- تموم می‌شـــه عزیزم، اون‌وقـت قول می‌دم از تهران ببرمت هرجایی که دلت می‌خواد؛ تا من هســـتم نباید آب تو دل تو تکون بخوره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۰

#زینب_عامل

آنقدر محکم دســـتم را از زیر دســـتش بیرون کشـــیدم که نطقش کور شـد، رفتار و حرف‌هایش به‌جای اینکه به قلبم امید ببخشـند، حالم را بهم ریخته بود. دلم می‌خواسـت بر سرش داد بزنم، اما به احترام همان نیمچه کمکی که کرده بود حرصم را در وجودم خفه کرده و محکم گفتم:

- منو برگردون خونه.

هول شد.

- افسون من منظوری نداشتم.

رفتارش هزاران سوال در ذهنم ردیف کرده بود، محال بود بپذیرم که لمس کردنش بی‌منظور بود و سوالی که از لای هزاران سوال پررنگ‌ترین بود و مدام در ذهنم چشمک می‌زد این بود که او واقعا آذر را دوست داشت؟ درست بود که دلم نمی‌خواست به او بی‌احترامی کنم، اما هیچ دلیلی هم وجود نداشت که باعث شود در برابرش کوتاه بیایم.

- پس این کارت عادیه؟ یعنی با هر زن یا دختری که کنارت بشینه همین رفتارو داری؟

دیدم که در مخمصه افتاد.

- نه... معلومه که نه.

اخم‌هایم را در هم کشیدم.

- تو واقعا عاشق آذر بودی؟ واقعا دوسش داشتی؟

کلافه دست لای موهایش کشید.

- افسون فکر کنم برات سوءتفاهم پیش اومده.

جوابش جواب نبود، از سر باز کردن بود؛ غریدم:

- برگرد خونه، اگه برنمی‌گردی نگه دار پیاده می‌شم.

کلافه از اولین دور برگردان مقابلمان دور زد و بعد از کمی سکوت میانمان آرام زمزمه کرد:

- تو برام عزیزی، متفاوتی از بقیه و اتفاقا یکی از دلایلش اینه که قبلا خواهرت تو زندگیم بود و واقعا دوســـش داشتم.

پوزخندی زدم.

- خواهرمو خیلی زود فراموش کردی.

هیچ حرفی برای گفتن نداشـــت که ســـکوت کرد، اما من قصدی برای سکوت و پایان دادن به این بحث را نداشتم.

- قبلا گفتی سر یه اشتباه از آذر جدا شدی؟ چه اشتباهی؟ چیکار کرده بودی؟

- جریانش مفصله.

- اشکال نداره، تو بگو من گوش می‌دم.

بی‌حوصله گفت:

- می‌شـــه بعدا راجع بهش حرف بزنیم؟ مطمئنم چیزی نیست که الان خیلی مشتاق شنیدنش باشی.

کنجکاوتر شدم.

- چرا؟ مگه اشتباهت چقدر بزرگ بود؟

- مسئله فقط اشتباه و کوتاهی من نبود...

آهی کشید و کوتاه تعریف کرد:

-اون روزا آذر عجیب و غریب شده بود، مدام چکم می‌کرد، گیر می‌داد و می‌پرسید کجا بودم؟ کجا رفتم؟ خسته‌م کرده بود؛ من عاشقش بودم ولی اینکه مدام تعقیبم کنه داشت آزارم می‌داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۱

#زینب_عامل

سعی کردم تعجبم را بروز ندهم؛ آذر هرگز شخصیت شکاکی نداشت.

- حال رابطه‌ی اون روزامون اصلا خوب نبود...

حرفش را قطع کردم.

- ولی تو که گفتی اشتباه از سمت تو بوده؟

سر تکان داد.

- بود... من جای اینکه دنبال درمان شـکاکی آذر باشـم، مقـابلـه بـه مثـل کردم. اوایـل منم شروع کردم بـه گیر دادن بهش، اما فایده نداشـــت. بعد از یه مدتم حس کردم با ترسـوندنش می‌تونم متوجه اشـتباهش کنم که با خریت بهش گفتم بیا رابطه‌مون‌و تموم کنیم چون ما به درد همدیگه نمی‌خوریم...

با حرکاتی عصـبی سـیگاری آتش زد، ظاهرا مرور خاطرات برایش آزاردهنده بود.

- فکر می‌کردم اینطوری همه‌چیز درسـت می‌شـه، اما آذر رفت تا استعفا بده و با دیدن جهان...

حرفش را قطع کرد.

- بیخیال افسون، بذارش برا بعد.

یک‌جای کار می‌لنگید، آذری که من می‌شـناختم اینگونه جا نمی‌زد، او برای نگه داشـــتن جهان حتی بچه‌اش را هم در وقت مناسـبش سـقط نکرده بود، آن‌وقت چگونه به این سـادگی از سروش جدا شـده و پیشـنهاد جهان را پذیرفته بود؟ این پازل چند قطعه برای کامل شـدن کم داشـت و

حسی_ به من می گفت که با سوال پرسیدن از سروش به نتیجه‌ای نخواهم رسید، برای همین هم سکوت کرده و دیگر سوالی نکردم. وقتی مقابل آپارتمان ماشین را پارک کرد، خداحافظی سرسری کرده و خواستم پیاده شوم که صدایش متوقفم کرد.

- افسون...

سرم را به سمتش چرخاندم و در سکوت منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

- بابت امشب متاسفم، من تند رفتم؛ نباید...

با اخم حرفش را قطع کردم.

- مسئله تند یا آروم رفتن نیست، مسئله اینه که این رفتار با هر نیتی پشتش، غلط‌اندرغلطه و هرگز نباید تکرار شه.

بیش از آن حوصله‌ی حرف‌هایش را نداشتم که اینبار بی‌خداحافظی از ماشین پایین آمده و به خانه بازگشتم. شادی که روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون لم داده و با شنیدن صدای در سرجایش نیم‌خیز شده بود وقتی مرا دید با تعجب گفت:

- تویی؟ وای فکر کردم این مرتیکه سروشـــه! چقدر زود برگشتی؟ شام بهت فلافل داد؟

کیفم را روی زمین پرت کرده و کنارش نشستم.

- نرفتیم شام.

- وا برا چی؟

نیاز داشتم ابهامات ذهنم را با کسی در میان بگذارم و بجز شادی کسی را برای این‌کار نداشتم.

- دعوا شد.

غرید:

- چرا عین آدمیزاد حرف نمی‌زنی؟

کامل به سمتش چرخیدم.

- شادی سروش امشب یکم مشکوک می‌زد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۲

#زینب_عامل

با تمسخر نگاهم کرد:

- فقط یکم؟ این بابا فقط قیافه‌ش خوب و عادیه، بقیه چیزاش کلا غیرعادیه.

لب زیرینم را با استرس جویدم:

- رفتـار امشـــبش عجیـب بود... حس می‌کنم داره یـه چیزایی‌رو در مورد رابطه‌ش با آذر مخفی می‌کنه.

چشمانش را ریز کرد:

- مگه امشب چیکار کرد؟

بیخیال پنهان‌کاری در این زمینه شدم.

- شـــادی یه مدته حس می‌کنم همش داره نخ می‌ده بهم! امروز با ملاقات پسـرای جهان خیلی روز خوبی داشـتم که سروشم حال خوبمو تکمیل کرد.

- گه می‌خوره نخ بده؛ تا دیروز که مدعی بود عاشـق آذره و برای همینم تورو فرسـتاده تو دهن شـیر تا خون آذر پایمال نشه...

- بخاطر حرفای سروش نرفتم سراغ جهان؛ اگه اینطور بود همین الان و بابت رفتار امشبش از وسط راه برمی‌گشتم. رفتم سراغ جهان چون هیچ دلیلی جز این برای زنده موندنم نداشتم... تو این دنیای به این بزرگی دیگه هیچ‌کس برام نمونده...

شادی که با لحنی غمگین صدایم زد ترجیح دادم بحث را مجدد به سمت رفتارهای آزاردهنده‌ی سروش بکشانم.

- بگذریم... حس می‌کنم سوال کردن از سروش خیلی فایده نداره، زیاد مایل نیست در مورد رابطه‌ش با آذر چیزی بگه، ولی سونیا... حس می‌کنم باید از سونیا بپرسم، سونیا اگه آدم غیرقابل اعتمادی بود آذر معرفیش نمی‌کرد.

شادی قاطع زمزمه کرد:

- ممکنه آذرم اشتباه کرده باشه افسون؛ بهتره حواستو نسبت به این خواهر و برادر جمع‌تر کنی.

پوفی کشیده و سر تکان دادم که شادی بی‌ربط به موضوع قبلی پرسید:

- پسرای جهان رو کجا دیدی؟

اتفاقات صبح را مختصر- برایش تعریف کردم، توضیحاتم که تمام شد با هیجان گفت:

- خب خره از رفتارشون معلومه که ضد باباشونن؛ تو چه مرگته که با اینا در افتادی؟

شادی و سونیا خبر نداشتند که من با نقشه‌ی گول زدن جهان و وارد شدن به زندگی شخصی-اش قصد ضربه زدن به او را داشتم. به آن‌ها گفته بودم به دنبال پیدا کردن یک مدرک خرابکاری یا نقطه ضعفی بزرگ از جهان، برایش کار خواهم کرد که بالاخره با مصیبت رهایم کرده بودند، برای همین هم خیلی به جزئیات ماجراهایی که رخ داده بود و به ویژه رفتارهای امیر اروند اشاره نکردم و فقط گفتم:

- پسر بزرگش خیلی خیلی زرنگه، با یه نگاه تا فیهاخالدون آدمو می‌ره؛ بیشتر از این می‌ترسم که بفهمه قصد و نیتم چیه.

شادی متفکر لب زد:

- اینطوری که اینا با باباشون لجن بعید می‌دونم بفهمنم بخوان جلوتو بگیرن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۳

#زینب_عامل

پوزخندی زدم:

- اشتباهت اینجاست دیگه؛ یارو پدرشونه، گوشتشو هم بخورن استخونشو دور نمی‌ندازن.

- خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمشون.

چپ‌چپ نگاهش کردم ولی او بی‌خیال پرسید:

- این مرتیکه سروش که خیلی دخترکشه؛ پسرای جهان چی؟ اونام مثل این مردک جذابن یا چی؟

خیلی سریع در دل اعتراف کردم که امیر اروند به مراتب از سروش جذاب‌تر بود، او سرش را زیر گوشم آورده و با جمله‌اش چنان مرا میخکوب کرده بود که برای چند ثانیه عین یک آدم برق گرفته سرجایم مانده بودم، می‌دانستم تمام این یخ بستن مربوط به ترس نبود، کاری که سروش حتی با لمس دستم نیز موفق به انجامش نشده بود. با

مقایسه‌ام اخم میان ابروهایم جا خوش کرد، دیوانه شده بودم که سروش و امیر اروند را مقایسه می‌کردم.

- از دید تو که بقالی سر کوچه‌م خوشتیپه!

پوفی کشید و روی کاناپه ولو شد.

- حتی اون مرتیکه‌ی شکم گنده‌م به من توجه نداره؛ واقعا دلم می‌خواد یه دوست پسر داشته باشم تو وضعیت فعلی تا هیچ غلطی‌ام نکرد حداقل قربون صدقه‌م بره.

با مشت به ساق پایش که کنارم دراز کرده بود، زدم.

- جای چرت و پرت گفتن بیا زورمونو بزنیم یه خونه پیدا کنیم و خونه‌ی سروش رو تحویل بدیم به خودش.

چانه‌اش را خاراند.

- این الان بخواد کارای خاک‌برسری کنه کجا می‌ره؟ تخت خوابش‌رو که ما غنیمت برداشتیم.

- الان تنها نگرانیت سروشه؟

ابرو بالا انداخت.

- نچ؛ اون مرتیکه‌ای که من دیدم، بخصوص با تعریفای امشب تو تو صندوق ماشینش کارشو راه می‌ندازه، ولی معطل نمی‌مونه.

سرم را با افسون تکان دادم.

- چخبر از کارت؟

خمیازه‌ای کشید.

- نمی‌خواستم آویزون سونیا و سالنش بشم که بیخیالش شدم، اما اینطور که پیش می‌ره انگار منم مجبورم بیام اونجا دوره ببینم و کار کنم.

- چرا که نه؟

یک دفعه‌ای صاف نشست.

- بدم نیستا افسون؛ اونجا باشم می‌تونم سونیارو هم کامل تحت‌نظرم بگیرم.

با اتفاقات امشب واقعا حس می‌کردم باید سونیا و سروش را بیشتر می‌شناختم. سر تکان دادم:

- فردا عصر بیا، منم می‌خوام بعد از تموم شدن شیفتم تو آرایشگاه با سونیا راجع به رابطه‌ی آذر و سروش حرف بزنم.

شادی با شک نگاهم کرد.

- البته اگه جوابتو بده!

برخلاف او من با قاطعیت خیره‌اش شدم:

- نده هم یه طوری جواب ســـوالامو پیدا می‌کنم؛ باید پیدا کنم.

چشمکی زد.

- پس ببینیم فردا چیکاره‌ایم.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۴

#زینب_عامل

کش و قوسی به تنم داده و روی صندلی مخصوص اصلاح که با راه انداختن آخرین مشتری‌ام در روز شلوغی که سالن داشت، خالی شده بود، نشستم.

منتظر شـــادی بودم تا بیاید و با هم پیش ســـونیا برویم. کیمیا که منشی سالن بود آمد و مقابلم ایستاد.

- نشستی که هنوز؟ نمی‌ری؟ مشتری نداریا.

به چشـــمان پر آرایشـــش خیره شـــدم؛ حتی نمی‌توانســـتم قیافـه‌اش را بی‌آرایش تصـــور کنم، بس کـه غلیظ آرایش می‌کرد.

- یکم دیگه می‌رم، می‌خوام با سونیاجون حرف بزنم.

لبخندی زد و مهربان گفت:

- دو هفته دیگه یه مهمونی داریم تو باغ یکی از دوسـتام؛ اکثر بچه‌های سالن میان، تو چی؟ میای؟

روحم به تفریح نیاز داشـت، ولی آنقدر از لحاظ جسـمی خسـته بودم و به قدری سرم شـلوغ بود که بعید می‌دانسـتم وقت کنم تا به مهمانی بروم.

- کیمیا باورت نمی‌شـــه به قدری کار سرم ریخته که وقت نمی‌کنم اصلا تا سر کوچه برم، چه رسـه به مهمونی، وگرنه خیلی دوســـت دارم برای عوض شـــدن حال و هوامم که شده، مهمونی، سفری، جایی برم.

- آخر هفته‌س بابا، پنجشنبه شب، فرداشم که جمعه‌س و می‌تونی استراحت کنی، پس الکی بهونه نیار.

لبخندی زدم.

- خب ببینم چی می‌شـــه تا اون‌موقع؛ فقط اگه اومدم می‌تونم دوستمم بیارم؟ آخه هم‌خونه‌ایم و...

حرفم را قطع کرد.

- آره بابا حتما بیار؛ هر چی بیشتر باشیم کیفشم بیشتره. بعدشـــم از اون مهمونی گنده‌هاســـت که هیچ‌کس هیچ‌کسو نمی‌شناسه؛ خیالت تخت.

خیلی متوجه منظورش نشـــدم، این چه مدل مهمانی بود؟ دســـتش را به نشـــانه‌ی خداحافظی برایم تکان داد و خیلی فرصـت نشـد راجع به مهمانی از او پرس‌وجو کنم، هر چند حوصـــله‌اش را هم نداشـــتم. گوشی‌ام که روی ترولی کنار دستم بود زنگ خورد و من با فکر اینکه شادی است سریع آن را چنگ زدم، اما با دیدن یک شـــماره‌ی ناشـــناس ابروهایم بی‌اختیار بالا رفتند. بی‌حوصـله از دیدن شـماره‌ی ناشناس به‌جای شماره‌ی شادی، تماس را جواب دادم، اما صـدای پشـت‌خط برخلاف شـماره که ناشـناس بود، کاملا به گوشم آشنا آمد.

- سلام خانم پیشوا، حالتون خوبه؟

متعجب از اینکه چرا او با من تماس گرفته بود، نجوا کردم:

- سلام، مچکرم.

خشک پرسید:

- شناختین؟

اخم ریزی کردم.

- آقای مهدوی شمایین؟

- بله خانم؛ خودمم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۵

#زینب_عامل

برای چه با من تماس گرفته بود.

- مشکلی تو شرکت پیش اومده؟ راستش تماستون یکم متعجبم کرد.

جدی گفت:

- من باید از نزدیک ملاقاتتون کنم خانم پیشوا؛ یه موضوع خیلی مهم هست که باید باهاتون مطرح شه.

نه‌تنها از تعجبم کاسته نشد که بیشتر هم شد.

- آقای اروند شمارو فرستادن؟

- نه خانم، یه موضوعی هست که به خودتون مربوطه، خیلی هم واجبه؛ پشت تلفن نمی‌تونم بگم.

گیج شده بودم، مهدوی چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟

- الان دیر وقته آقای مهدوی، من نمی‌تونم جایی قرار...

با جدیت حرفم را قطع کرد.

- لازم نیست جایی قرار بذاریم خانم، من الان دقیقا روبه‌روی سالن سونیا منتظرتونم؛ می‌دونم تایم کاریتون تموم شده پس لطفا زود تشریف بیارین.

شـاخ درآوردم، او محل کارم را از کجا بلد بود؟ اصـلا برای چه می‌خواسـت با من ملاقات کند؟ عصـبی شـدم، نکند تعقیبم کرده بود؟

- شـــما اینجارو چطوری پیدا کردین؟ منظورم اینه که... تعقیبم کردین؟

قاطع جواب داد:

- خانم عرض کردم خدمتتون که پشـــت تلفن نمی‌تونم چیزی بگم؛ اگه دنبال جواب سوالتونین تشریف بیارین بیرون سالن، منتظرتونم.

این موضوع به قدری مهم بنظر می‌آمد که بیخیال ملاقات با سـونیا شـوم و سـوال‌هایم در مورد سروش را به وقت دیگری موکول کنم.

- صبر کنین میام.

خیلی سریع سراغ کمد مخصوصم در قسمت کارکنان رفتم و بعد از برداشـتن کیفم، مانتوام را به تن کرده و از سـالن خارج شدم؛ حین گشتن به دنبال مهدوی برای شادی پیام ارسـال کردم که کار مهمی برایم پیش آمده و ملاقات با سـونیا را به وقت دیگری موکول کنیم. بعد گوشی‌ام را

خاموش کرده و داخل کیفم انداختم که صدای بوق ماشینی حواسم را جمع کرد. خیلی زود توانستم مهدوی را پشت برلیانس سفید رنگ تشخیص دهم. نگاهی به اطراف انداختم و با تردید به سمت ماشین قدم برداشتم. مکثم کنار ماشین باعث شد مهدوی شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین دهد.

- بشینین تو ماشین خانم پیشوا، بیشتر از نیم ساعت وقتتون‌و نمی‌گیرم.

تردیدهایم کنار نرفته بودند، اما با این وجود سوار ماشین شده و نگاه جدی‌ام را به سمتش دوختم. دقیقا مثل وقت‌هایی که در شرکت بود لباس پوشیده بود؛ کاملا رسمی. عینک ظریف همیشگی‌اش را نیز به چشم داشت که باعث شده بود چشم‌های ریزش ریزتر هم به‌نظر بیاید. نگاهم را در چشمانش قفل کردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۶

#زینب_عامل

- شما چطوری اینجارو پیدا کردین؟

کاملا خونسرد جواب داد:

- تعقیبتون کردم.

عصبی شدم و تند پرسیدم:

- به چه حقی اونوقت؟ می‌تونم بابت این کار ازتون شکایت کنم.

ذره‌ای از خونسردی‌اش کم نشد، کمربندش را باز کرد و شمرده گفت:

- آروم باشین خانم پیشوا، یه سری مسائل هست که شما ازش بی‌خبرین؛ قطعا اگه مجبور نبودم هیچ‌وقت تعقیبتون نمی‌کردم.

از حرف‌هایش سردرنمی‌آوردم، اما کنجکاوی‌ام هر ثانیه داشت بیشتر می‌شد.

- کی و چی مجبورتون کرده بیوفتین دنبال من؟

جوابش باعث شد خشکم بزند.

- آقای امیر اروند.

این مردک از جان من چه می‌خواست؟ چرا بی‌خیالم نمی‌شد؟ آمدن اسمش هم می‌توانست مرا بهم بریزد، رسما استرس در کل وجودم پخش شده بود.

- متوجه نمی‌شم.

به قدری مضطرب بودم که مهدوی هم متوجه شد، اما در کمال تعجبم جدی زمزمه کرد:

- نترسین من طرف شمام.

پشتم را به در ماشین چسبانده و کامل به طرفش چرخیدم.

- چی می‌گین آقای مهدوی؟ چرا نمی‌رین سر اصل مطلب.

به صندلی‌اش تکیه داد و نفس عمیقی کشید. حالا خونسردی او نیز با یک کلافگی گسترده جایگزین شده بود. عینکش را بالا و گوشه‌ی چشمانمش را فشار داد.

- اگه بفهمن اومدم سراغ شما زندگیم از هم می‌پاشه؛ از کار بی‌کار می‌شم و...

پوفی کشید.

- اما نتونستم بی‌خیال وجدانم شم.

- آقای مهدوی من نمی‌فهمم شما چی می‌گین.

سرش را به سمتم چرخاند.

- من همه‌چیزو در مورد شما می‌دونم خانم پیشوا؛ آقای اروند دستور داده بودن بفهمم کی هستین و چیکار می‌کنین و...

تپش‌های قلبم وقتی به بیشترین حالت خود رسید و قصد کرد سینه‌ام را پاره کند که مهدوی جمله‌اش را کامل کرد.

- می‌دونم شما خواهر ناتنی آذر طلوعی هستین.

خوب بود که به در چسبیده بودم وگرنه آوار می‌شدم. نیازی نبود خودم چیزی حس کنم چون مهدوی ترس را به طور واضح در چهره‌ام دیده بود که گفت:

- خانم پیشوا من نمی‌خوام راجع به این موضوع به آقای اروند چیزی بگم، اما...

لب‌هایم به سختی و خارج از حیطه‌ی اختیارم تکان خوردند:

- اما چی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۷

#زینب_عامل

بی‌تردید گفت:

- امیر اروند خیلی زود می‌فهمه نسبتتون با آذر طلوعی چیه و اونوقت نمی‌دونم واقعا چه بلایی سرتون میاره. به شدت پیگیرتونه؛ از کارتون استعفا بدین و از هلدینگ برین و گم‌وگور شین.

همین که قصد نداشت این اطلاعات را به گوش پسر جهان برساند کمی آسوده‌ام می‌کرد. نفسم را بیرون فرستادم، اما طول کشید تا زمزمه کنم:

- نمی‌تونم.

- خانم پیشوا من می‌تونم حدس بزنم به چه قصدی پا گذاشتین تو هلدینگ اروند، اما منطقی باشین؛ آدمایی مثل من و شما هیچ‌وقت زورمون به اسم اروندم نمی‌رسه چه رسه به خودشون.

دوست نداشتم سر این موضوع با مهدوی هم بحث کنم، به‌جای ادامه دادن این بحث با اضـــطرابی که همچنان تا حد زیادی در وجودم پابرجا بود، پرسیدم:

- نفهمیدین امیر اروند دقیقا برای چی دنبال اطلاعات زندگی من بود؟

با اخمی که بین دو ابرویش جا خوش کرده بود سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه، ذاتا آدمی نیست که بخواد این طور چیزارو به بقیه توضـــیح بـده؛ یکم بعـد از دادوبیـداد خـدابیـامرز خـواهرتون تـو شرکـت، بـهم گـفـت بگـردم دنبـال خانواده‌ی آذر طلوعی...

نفسش را با بازدم کوتاهی بیرون داد:

- از طرفی وقتی شما اومدین تو شرکت انگار بهتون شک داشـــت کـه گفـت بفهمم کجـا زنـدگی می‌کنین و چیکاره‌این؛ منم خیلی اتفاقی فهمیدم شما خواهر خانم طلوعی هستین.

لعنتی... امیر اروند دنبال چه بود؟ پدرش بس نبود که زندگی خودم و خواهرم را به گند کشیده بود، او دیگر می‌خواست چه کند؟

- چقدر می‌تونین این موضوع‌رو ازش پنهون کنید؟

شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم، ولی خیلی نمی‌شه مخفی‌کاری کرد. شاید چند ماه بتونم سر بدونمش ولی بیشتر نه.

به فکر فرو رفتم، باید یک راهی می‌یافتم تا زمان بیشتری برای خودم بخرم. با شک و تردید از فکری که در سرم می‌چرخید زمزمه کردم:

- می‌شه یه چیزایی‌رو بهش گفت یه چیزایی رو مخفی کرد، اینطوری هم شک نمی‌کنه بهتون هم ممکنه بیخیال قضیه شه.

مهدوی سوالی نگاهم کرد.

- مثلا چطوری؟

- مثلا اینکه می‌تونین بهش بگین من عصرا تو آرایشگاه کار می‌کنم...

- اگه در مورد خواهر آذر طلوعی پرسید چی بگم؟

جای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

- چیا از خانوادەم می‌دونه؟

- می‌دونه پدر و مادرتون فوت شـــده و شـــما هم با داییتون زندگی می‌کنین. دنبال آدرس و شماره تلفنتون می‌گرده.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۸

#زینب_عامل

لب زیرینم را به دندان گرفتم، مطمئن نبودم این‌کار درست باشد یا نه، اما دلم را به دریا زده و جواب دادم:

- بگین اسم خواهرش المیراست که بخاطر آبروریزی که در مورد خواهرش شـــد، بعد از فوت خواهرش و به اجبار داییش، زن یه پسرـ افغانســتانی شـــد و بردنش افغانستان.

مهدوی با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد، آهم را در ســـینه خفه کردم.

- داییم می‌خواست همچین کاری بکنه...

- شماره تلفنتون چی؟ اگه خواست پیداش کنم...

- بعد از اینکه از خونه‌ی داییم فرار کردم، سیم‌کارت قبلیمو از دسترس خارج کردم؛ می‌تونین همون شماره‌رو بدین بهش تا بلکه بی‌خیال شد.

مهدوی نگاهش را از من گرفت و به روبه‌رویش خیره شد. می‌دانستم برای انجام کاری که از او خواسته بودم مردد است. هر چه التماس بود در لحنم ریختم و گفتم:

- یکم برام زمان بخرین... می‌دونم سختتونه، اما التماستون می‌کنم، فقط چند ماه...

سر تکان داد:

- باشه، فقط حواستونو جمع کنین، امیر اروند بی‌نهایت تیزه؛ مورو از ماست می‌کشه بیرون. یه سوتی کوچیک کافیه تا همه‌چی لو بره.

نمی‌دانم چرا، اما دلم می‌خواست بیشتر در مورد امیر اروند بدانم.

- امیر اروندو چقدر می‌شناسین؟

- آدم توداریه، خیلی کم میاد هلدینگ، اما فکر می‌کنم شکی که به شما داره باعث شده بیشتر رفت و آمد کنه اونجا؛ پدرش خیلی روش حساب باز می‌کنه، اما علیرغم تلاشایی که همیشه کرده و می‌کنه و پیشنهادای چرب و چیلش، امیر خیلی مایل نیست تو هلدینگ کار کنه.

چشمانم را ریز کردم.

- چرا؟

- جفت پسرای جهان با پدرشون مشکل دارن...

این را فهمیده بودم، اما یعنی امیر اروند به قدری با پدرش مشکل داشت که حتی نمی‌خواست در آن فضای فوق‌العاده همه کاره باشد؟

- پسر کوچیکش چی؟

حس کردم لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست.

- آرمان خیلی بچه‌ی دوست داشتنی هست، هرازگاهی میاد هلدینگ، با همه هم مهربونه و گرم برخورد می‌کنه؛ اونم با جهان رابطه‌ی خوبی نداره، بیشتر وقتشم به خوش گذرونی و عشق و حال می‌گذرونه و مثل داداش بزرگش تو قید و بند کار نیست.

از حرف‌های مهدوی می‌توانستم این را برداشت کنم که هر چقدر امیر اروند می‌توانست برایم دردسر درست کند، برادرش آرمان خطر کم‌تری داشت.

فکرم از سمت جهان و پسرهایش به سمت خود مهدوی جلب شد. چرا می‌خواست کمکم کند؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۰۹

#زینب_عامل

نکند این هم بخشی از نقشه‌ی خود امیر اروند بود؟ ترس دوباره در وجودم مستولی شد، حس می‌کردم خراب کرده‌ام، من نباید به این سادگی و ابلهانه مقابل او خودم را لو می‌دادم.

- چیزی شده خانم پیشوا؟

از چهره‌ام ترس و پریشانی‌ام را خوانده بود.

- چرا می‌خواین به من کمک کنین؟ نکنه از طرف امیر اروند اومدین تا...

حرفم با جمله‌اش نیمه‌تمام ماند.

- هیچ نقشه‌ای وجود نداره، بابت خواهرتون واقعا متاسفم، جهان اروند آدم کثیفیه، درسته مجبورم براش کار کنم، ولی... وقتی فهمیدم خواهر خانم طلوعی هستین... دلم نمی‌خواست اتفاق بدی براتون بیوفته.

هنوز هم اطمینان کافی به حرف‌هایش نداشتم و تا وقتی که پا در شرکت نگذاشته و از صحت ادعاهای او مطمئن نشده بودم، این ترس همراهم بود.

- چرا اطلاعاتمو ندادین به امیر اروند؟

طوری خیره‌ام شد که انگار می‌خواست صداقتش را در مردمک‌هایش بخوانم.

- من نتونستم بفهمم امیر اروند چرا دنبالتونه؛ راستش... با اینکه ایشون رفتاری شبیه به پدرشون ندارن، ولی... ولی ترسیدم بابت گذشته‌ی خواهرتون و ارتباطش با جهان بخوان کاری کنن. با اینکه خیلی

می‌ترسیدم از دور زدن امیر اروند، اما باز هم نتونستم خودمو راضی کنم و اطلاعاتی که به دست آورده بودمو دو دستی در اختیار ایشون بذارم. اگه همچین کاری می کردم شبا نمی‌تونستم راحت سر رو بالش بذارم.

بنظر نمی‌رسید دروغ گفته باشد، اما هنوز هم در مورد او اطمینان کافی نداشتم.

- خانم پیشوا، من کاری ندارم به اینکه می‌خواین چطوری با جهان تسویه حساب کنین؛ اما اگه جریان لو بره و جهان بفهمه... اونوقت نمی‌دونم چه بلایی سرتون بیاد، خیلی مراقب باشین.

من چیزی برای از دست دادن داشتم؟ نه. تنها ترسم من این بود که قبل از اینکه بتوانم به هدفم برسم همه‌چیز لو برود.

- من ترسی از جهان و پسراش ندارم.

نگاهش کردم:

- امیدوارم بدون نقشه نزدیکم شده باشین، خواهر من اشتباه زیاد داشت، اما جهان کاری کرد که دست به

خودکشی. بزنه و بدتر از همه اینکه بعد از مرگم دست از سرش برنداشت.

مکث کردم، اما فایده نداشت و اشک‌هایم روی گونه‌هایم ریختند.

- آذر تنها کسی بود که از خانواده‌م برام مونده بود...

زندگی من از هم پاشیده و امیدوارم شما باهام صادق بوده باشین؛ اگه اینطور باشه که لطفتون‌و تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم.

در ماشین را باز کرده و پیاده شدم.

- خداحافظ.

امیدوار بودم حتی اگر گمارده‌ی امیر اروند بود نیز اشک‌هایم تحت‌تاثیرش قرار داده و حرف‌هایی که بینمان ردوبدل شده بود را به گوش او نمی‌رساند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۰

#زینب_عامل

گازی به ته‌مانده‌ی خیار دســـتش زد که صـــدای غر زدن مادرش بلند شد:

- صدبار بهت گفتم درشت خرد نکن!

امیر به خیارهای خرد شده‌ی کاسه‌ی چوبی نگاه کرد.

- گیر الکی می‌دیا لیلی... کجای این درشته؟

لیلا با انگشـــت به تکه‌ای از خیار رها شـــده در گوشـــه‌ی ظرف، اشاره کرد.

- این چیه؟

امیر با غرغر تکه‌ی خیاری که مادرش به آن اشـــاره کرده بود را برداشت و نصفش کرد.

- خوب شد؟

ســـکوت مادرش باعث شـــد سرش را بالا ببرد، با دیدن قیافه‌ی عصبی او که بالای سرش ایستاده و رسما داشت با چشمانش برایش خط و نشان می‌کشید زیر خنده زد:

- مادر من حالا چه فرقی داره؟ کوچیک یا بزرگ بالاخره مقصدش شکمه!

- پس خورشـت کرفس دیشـبو گرم می‌کنم برات؛ کرفس یا قورمه‌سبزی، چه فرقی داره؟ مقصدش شکمه!

امیر چاقو را داخل طرف انداخت و دستانش را بالا برد:

- خیلی خب؛ غلط کردم.

لیلا گوشش را به سمت امیر گرفت و با دست به آن اشاره کرد.

- و... نمی‌شنوم بقیه‌شو... ادامه بده...

امیر بلند شد و گونه‌ی لیلا را محکم بوسید.

- و اینکه دیگه سالاد درست نمی‌کنم.

گوشش که توسط لیلا کشیده شد غش‌غش خندید.

- گه خوردم؛ ریز خرد می‌کنم سری بعد.

لیلا رضایت داد رهایش کند.

- خوبه؛ میزو بچین شامو بکشم.

امیر با غرغر وبعد از شستن دست‌هایش دستور مادرش را اجرا کرد.

- لیلی خانم مرد و زن مفهوم نداره دیگه؟ هم بیرون کار کنم هم تو خونه؟ حالا من آشـــپزی نکنم دنیا به آخر می‌رسه؟

لیلا در حالی‌که مشغول کشیدن برنج بود جدی گفت:

- اینارو یاد نگیری فردا پس فردا نمی‌تونی با دختر مردم درســـت رفتار کنی؛ فکر می‌کنی کل کار خونه وظیفه‌ی زنه.

امیر پارچ دوغ را از یخچال درآورد.

- اون که قصـــه‌ش فرق داره، قربون زنمم می‌رم؛ منتها کجاســـت این دختر مردم که بیاد تا من خوشـــبختش کنم؟

لیلا غر زد:

- از مـدل ســـالاد درســـت کردنـت معلومـه چطور خوشبختش می‌کنی!

صـــدای زنـگ گوشی امیر اجـازه نـداد تـا جواب غر زدن مادرش را دهد؛ با خنده گوشی‌اش را از روی کانتر برداشت، دیدن اسم مهدوی باعث شد با ابروهای بالا رفته تماس را وصل کند.

- سلام آقای اروند...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۱۱
#زینب_عامل

- سلام، چیزی شده مهدوی؟ این موقع زنگ نمی‌زدی هیچ‌وقت.

مهدوی با مکث جواب داد:

- مزاحم شدم تا چیزایی که راجع به خواهر آذر طلوعی فهمیدم رو بهتون بگم.

امیر پشتش را به مادرش کرد و کنجکاو پرسید:

-خب؟

صدای نفس عمیق مهدوی در گوشش پیچید.

- شماره موبایلش رو براتون می‌فرستم؛ هر چند کلا از دسترس خارج شده.

- خب آدرسش...

مهـدوی مکـث کرد و همین امیر را کلافـه کرد؛ چرا حرف نمی‌زد؟

- راستش... خواهر طلوعی رفته افغانستان.

چنان از جمله‌ی مهدوی متعجب شـــد که فراموش کرد مادرش پشتش ایستاده است و بلند گفت:

- چی؟

مهدوی اینبار بی‌مکث توضیح داد:

- اون فیلم که از آذر طلوعی پخش شـد یادتونه؟ ظاهرا بعـد از پخش اون فیلم داییش بخـاطر آبروریزی کـه شـده بود مجبورش کرده با یه پسر ـ افغانسـتانی ازدواج کنه و بره از شهرشون.

امیر بی‌اختیار دستش را به سرش گرفت.

- وای...

هرگز فکر نمی کرد یک روز بخاطر سرنوشت یک غریبه که حتی او را یک بار هم ندیده بود این چنین آشـــفته شـــود. حرف زدن برایش دیگر به راحتی قبل نبود.

- مطمئنی؟

- بله... مطمئنم. خواهرش بجز آذر طلوعی کسی ـ نداشته و...

بی‌حوصله حرف مهدوی را قطع کرد، این داستان به اندازه‌ی کافی تلخ بوده و اعصابش را بهم ریخته بود، دیگر نیازی نبود توضیح بیشتری در رابطه با آن بشنود.

- شب‌بخیر مهدوی.

تماس را پایان داد، از گرفتن آدرس خانه‌ی دایِ آذر طلوعی نیز منصرف شده بود. آن مرد را پیدا می‌کرد که چه شود؟ آن هم وقتی او خواهرزاده‌اش را مجبور به چنین کاری کرده بود. گوشی‌اش را روی کانتر رها کرد و کلافه دستش را لای موهایش برد.

- چی شده امیر؟

به طرف مادرش چرخید.

- چیزی نیست دورت بگردم.

لیلا قاطع نگاهش کرد؛ لحنش محکم بود.

- چیزی هست که اینطوری بهم ریختی.

امیر بی‌حوصله پشت میز غذاخوری نشست، مادرش هم صندلی مقابلش را برای نشستن بیرون کشید.

- شراکتت با وحیدو بهم زدی، موندی تهران، هر وقت گفتم کجایی؟ گفتی هلدینگ؛ چخبره امیر؟

امیر به لیلا خیره شد، نمی‌خواست مادرش از کثافت‌کاری‌های پدرش بشنود، اما دیگر برای پنهان‌کاری دیر شده بود.

- همه چی مربوطه به ارتباط حاجی و منشی. سابقش که گندش چند وقت قبل دراومد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۲

#زینب_عامل

روی چهره‌ی مادرش دقیق شد تا ببیند واکنش او چیست؟ چیزی بجز افسوس در نگاه لیلا وجود نداشت و با همان حال منتظر بود او ادامه دهد:

- یادته چند ماه پیش حاجی گفت تصادف کرده و ازم خواست به‌جاش برم جلسه؟

لیلا که سر تکان داد امیر کلافه نفسش را بیرون فرستاده و ادامه داد:

- اون روز همون منشی جوون اومد هلدینگ و شروع کرد به داد و بیداد کردن... باید یه طوری جلوشو می‌گرفتم وگرنه آبروریزی راه می‌نداخت؛ کشوندمش تو اتاق کار حاجی و...

دیدن اخم‌های درهم مادرش باعث شد بی‌اختیار سکوت کند، بی‌اختیار سعی کرد دلیل رفتارش را توضیح دهد، توبیخ شدن از طرف مادرش حتی با یک اخم ساده بدترین تنبیه برایش بود.

- اگه جلوشو نمی‌گرفتم فقط اون جلسه‌ی مهم حاجی بهم نمی‌خورد، کل آبروش...

پوزخند لیلا باعث شد رشته‌ی کلام از دستش خارج شود.

- آبرو؟ چقدرم برای پدرت این چیزا مهمه!

نفسش را بیرون فرستاد.

- برو سراغ اصل کاری امیر، مهم نیست برای چی اون دخترو کشوندی تو اتاق بابات؛ مهم اینه که چیکار کردی و چی گفتی بهش.

امیر دستانش را روی میز درهم گره زد.

- لازم نبود بگه چرا داشـــت اون‌همه داد و بیداد می‌کرد، ماشـاءالله بابام تو این مورد سـابقه‌ی قابل قبولی داره. اون نگفته من فهمیدم دردش چیه و بهش گفتم به کاهدون زده؛ اینطوری نمی‌تونه حاجی‌و بدوشه!

- خب؟

امیر به دسـتانش خیره شـد، سـخت بود جلوی مادرش از بچه‌ای صـحبت کند که برادرش به حسـاب می‌آمد و دیگر نبود، اما به هر سختی بود گفت و خودش را خلاص کرد:

- گفت حامله بوده...

لازم نبود توضیح اضافه‌ای داده و می‌گفت که آذر طلوعی از پدرش باردار بود.

- فکر می‌کردم دروغ می‌گه و اینم یه راهی بود تا یه پولی بگیره، گفت بچه‌ش مرده و قســـم خورده حاجی‌و بی‌آبرو کنه...

- تو چی گفتی بهش امیر؟ چی گفتی که جلوشو گرفتی؟

دست از نگاه دزدیدن برداشت و به مادرش خیره شد.

- گفتم هیچ کاری نمی‌تونه بکنه چون حریف آدم کله گنده‌ای مثل حاجی نیســـت، بهش گفتم خوبه که بچه‌ش مرده تا یه زن...

مکث کرد، نمی‌توانست عین چیزی که به آذر طلوعی گفته بود را مقابل مادرش تکرار کند.

- گفتم اون بچه خوش‌شانس بوده که زنده نمونه تا زنی مثل اون براش مادری کنه...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۳

#زینب_عامل

نگاه ناامید مادرش کلافه‌اش کرد.

- مامان من عصـــبی بودم، قیافه‌ی آرمان همش جلو چشمم بود...

لیلا حرفش را قطع کرد.

- دیگه هیچ وقت به یه زن که مادرم هست نگو خدارو شکر می‌کنی که بچه‌ش مرده... امیر تو نمی‌دونی این یه جمله با یه مادر چه می‌کنه، حتی اگه از دید کل دنیا اون مادر بدترین زن باشه.

آهی کشید.

- می‌فهمم دیدن این چیزا از پدرت چقدر برات سخته، من از جهان جدا شدم، این‌که چیکار می‌کنه دیگه ذره‌ای برام مهم نیست، اگه ناراحت می‌شم فقط بخاطر تو و آرمانه. انتظار نداشتم رفتار خوبی با اون زن داشته باشی، ولی باید یاد بگیری حتی تو مواجه با بدترین شرایط و بدترین آدما قاضی نباشی. سخته، گاهی نشدنیه، ولی وقتی براش تلاش کنی می‌فهمی چقدر این کار باعث می‌شه حال خودت خوب باشه... اینو می‌گم چون ته چشمات می‌بینم پشیمونی از یه سری حرفایی که به اون زن زدی...

امیر کلافه سر تکان داد.

- جلوی تو نمی‌تونم وانمود کنم پشیمون نشدم مامان، چون بعدش فهمیدم اون زن دروغ نمی‌گفت و واقعا بچه‌ش فوت کرده بود... پشیمون‌ترم شدم وقتی فهمیدم خودکشی کرده.

لیلا دستش را به سرش گرفت و آرام زیر لب زمزمه کرد:

- انگار قراره تب هوس جهان زندگی خیلیای دیگه‌رو به گند بکشه.

امیر با عذاب وجدان ادامه داد:

- گفتم بگردن دنبال خانواده‌ش، مامان باباش فوت شده بودن، فقط یه خواهر داشت که اونم با داییشون زندگی می‌کرد.

مادرش کنجکاوتر از قبل نگاهش می‌کرد:

- خب؟

- نمی‌دونم چطوری، اما می‌خواستم به خواهرش کمک کنم، که الان مهدوی گفت ظاهرا داییش مجبورش کرده زن یه پسر افغانستانی شه و بردنش افغانستان...

لحن لیلا سرتاسر غم شد.

- چه سرنوشت غم‌انگیزی... طفل معصوم.

- کاش می‌تونستم کمکش کنم؛ حالم بد شد اصلا...

لیلا از جایش برخاست و مقابل گاز مشغول کشیدن شام شد.

- چه کاری ازت برمیاد؟ حتی اگه بری دنبالشم نمی‌تونی کاری کنی، شوهرش هست و همین باعث می‌شه حضورت جز دردسر نباشه براش. گذشته از این بهتره تو چنین مسائلی دخالت نکنی.

امیر با سکوتش به بحثشان پایان داد، خودش هم می‌دانست تنها راهی که منجر می‌شد تا وجدانش آسوده شود به بن‌بست خورده بود، اما دیگر چاره‌ای نبود، ظاهرا باید پرونده‌ی آذر طلوعی را برای همیشه می‌بست و بجایش کل تمرکزش را روی منشی جدید پدرش که تک‌تک رفتارهایش شک برانگیز بود می‌گذاشت.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۴

#زینب_عامل

- مهدوی کجاست؟

سعی کردم نسبت به صدای جدی‌اش بی‌تفات مانده و به آرامی از کنار میز خانم حمیدی عبور کنم، اما کنجکاوی قلقلکم داد تا به هر نحوی که شده خودم را مشغول نشان داده و به مکالمه‌شان گوش دهم. وانمود کردم در حال جواب دادن به پیام داخل گوشی‌ام هستم. خانم حمیدی مودبانه جواب داد:

- فکر کنم رفتن مرخصی!

امیر اروند متعجب پرسید:

- این وقت سال؟ تابستون که تازه تموم شده، الانم تقریبا تا زمستون ترافیک کاریمون بالاست، زمستون اوضاع بازار کساد می‌شه؛ الان تو این حجم کاریِ بالا کجا رفته؟

حمیدی شانه بالا انداخت.

- والا آقای اروند من بی‌اطلاعم.

امیر اروند دستی به پیشانی‌اش کشیده و بی‌حوصله سر تکان داد.

- به کارتون برسید.

به خودم آمدم، باید قبل از اینکه شکش برانگیخته می‌شد، پشت میزم باز می‌گشتم، همین که در مقابلم را باز کردم تا سراغ میز کارم بروم صدای محکمش به گوش رسید:

- نبند درو...

اطاعت کردم؛ پشت سرم آمد و وقتی در را بست با پوزخند گفت:

- حاجی امروز نیست تو خیلی بی‌کار موندی؛ نه؟

بی‌تفاوت ماندن بهترین جواب برای او بود، هر چند از درون در حال انفجار بودم، ولی خودم را کنترل کرده و بی‌حرف پشت میزم نشستم، اما او کوتاه نیامد و مقابلم در طرف دیگر میز ایستاد.

- مثلا الان جنابعالی چه کار خاصی داری که موندی شرکت؟ وقتی حاجی نیست یعنی جنابعالی بی‌کاری دیگه؛ می‌تونستی تشریفتو ببری.

زبان این مرد ذاتا تند و تیز بود و زهردار. تا عمر داشتم فراموش نمی‌کردم با همین نیش کلامش چگونه خواهرم را آزار داده بود. لبخندی زورکی زدم تا نفرت لانه کرده در چشمانم را با پرده‌ی همان لبخند پنهان کنم.

- کاش بدونم مشکلتون با من چیه؟

دستانش را روی میزم گذاشت و به سمتم خم شد.

- مشکل؟

نامحسوس عقب رفتم، سروش گفته بود جلوی او هم نقش بازی کنم، اما من مقابل اقتدار پنهان شده در تک‌تک رفتارهای او خلع سلاح می‌شدم، انگار برای نقش بازی کردن در مقابل او باید بیشتر تمرین می‌کردم. شاید هم تعریف‌هایی که از زیرک بودن او از زبان این و آن شنیده بودم باعث شده بود ترسم در برابر او بیشتر باشد. صاف در چشمانم زل زد:

- من با دخترای خوشگل مشکل چندانی ندارم.

هیچ‌رقمه از حرف‌ها و حرکاتش سردرنمی‌آوردم، مثل پدرش هیز و مریض بود یا داشت مرا می‌سنجید؟ چرا تفسیر رفتارهای او گاهی تا این اندازه سخت می‌شد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۵

#زینب_عامل

- متوجه منظورتون نمی‌شم.

سرش را کمی به سمت شانه‌اش خم کرد.

- من با دخترای خوشگلِ حرف گوش‌کن اصلا مشکلی ندارم.

خوب می‌فهمیدم منظورش چیست. نگاهش برایم آزاردهنده شده بود و حس می‌کردم برعکس چیزی که فکرش را می‌کردم او هیچ نقشی ـ برای سنجیدن رفتار من بازی نمی‌کرد و برعکس خودش بود؛ خودِ خودش.

صدایش مرا به خودم آورد، نگاهش کردم، صاف ایستاده و لبخند پرتمسخری لب‌هایش را زینت داده بود.

- ولی با دخترای خنگ خیلی به مشکل می‌خورم!

نمی‌دانم چرا به یک‌باره از کوره در رفتم.

- چون شما پسر ـ رییسم هستین دلیل نمی‌شه جواب توهیناتونو ندم، بهتره حد خودتونو بدونین.

انگارنه‌انگار که با او بودم، سر تکان داد:

- پس خوب متوجه منظورم شدی!

دستانش را داخل جیب‌های شلوارش فرو کرد.

- چشـــات یه جوری‌ان که خیلی نمی‌ذارن جلوت حد خودمو بدونم!

ناخن‌های دستم را روی زانویم فشار دادم، دور از چشم او... من اینجا نبودم نقش یک دختر مستقل و خوب را بازی کنم، نباید فراموش می‌کردم... نباید راه را اشتباه می‌رفتم... من اینجا بودم برای بازی کردن همان نقشی ـ که امیر اروند راه و بی‌راه با چسباندن من به پدرش به آن اشاره می‌کرد؛ باید عصبانیتم را کنترل می‌کردم. سروش حق داشت،همه باید باورشان می‌شد من بخاطر جهان و خوش گذرانی با پول‌های او اینجا بودم نه برای کار؛ فقط اینگونه بود که خود جهان نیز این سناریو را باور می‌کرد و مرا به خواسته‌ام می‌رساند. سرم را پایین انداختم، کاش به قدری بلد بودم که می‌توانستم در برابر این جمله‌ی چندش‌ناکش لبخند بزنم و عشوه بیایم، اما خب نتوانستم به‌جز سکوت کردن کاری کنم. سکوتم باعث تفریحش شد.

- چه خجالتی! عیب نداره؛ یخت کم‌کم آب می‌شه.

فاصـــله که گرفت تا وارد اتاق پدرش شـــود، نفســـم را به بیرون فوت کردم، ولی آســـودگی‌ام چندان طولانی نشـــد، چون مقابل در مکثی کرده و به سمتم چرخید.

- وسیله‌هاتو جمع کن باید بریم یه جایی!

ترسِ لعنتی قلبم را فشرد.

- کجا؟

نیشخندی زد:

- نترس، من جـای بـدی نمی‌برمـت، آخـه اذیـت کردن دخترای خوشگل تو برنامه‌م نیست...

مکثش چند ثانیه‌ای بود و بعد اسمم را کش‌دار زمزمه کرد:

- افسووون.

حتی وقتی وارد اتاق پدرش شـد نیز جرئت نکردم نفسـم را بـه بیرون فوت کنم، حس می‌کردم او در هر حـالتی، حتی وقتی کنارم نبود مرا تحت نظر داشـت. برای فرار از دسـت او فکری به ذهنم رسـید و با این فکر گوشی‌ام را برداشـته و شماره‌ی جهان اروند را گرفتم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۶

#زینب_عامل

برخلاف چیزی که فکر می‌کردم ممکن است سر قرار مهمی باشد و جواب تماسم را ندهد، خیلی سریع جواب داد؛ اگر به جای من، زنش سمیرا با او تماس گرفته بود هم همین‌قدر زود جواب می‌داد؟ پوزخندم را رها کردم، اما بی‌صدا. احتمالا داشتم جایم را میان خواسته‌های پر از هوس جهان پیدا می‌کردم و برای من دردناک‌تر از این وضع وجود نداشت.

- جانم؟

جانمش که دلم را بهم زد برای ثانیه‌ای از خودم حیرت کردم، من بعد از تمام این ماجراها قرار بود چگونه زندگی کنم؟

- الو... افسون... چرا حرف نمی‌زنی؟

سرفه‌ی کوتاهی کردم تا بغضم را رفت و روب کند.

- آقای اروند مزاحم شدم بپرسم اگه کاری نباشه تو شرکت، تا برگشتتون می‌تونم برای یه سری کار شخصی برم بیرون؟

- امیر نیست؟

حس می‌کردم قرار است تیرم به سنگ بخورد.

- چرا!

- بهش سپرده بودم با هم برین سر یه قرار کاری، نگفته بهت؟

تمام فحش‌هایی که تا نوک زبانم آمده بود را عقب راندم.

- لازمه منم باشم؟

جوابش قدرت کافی داشت تا قانعم کند گوشی را محکم به دیوار کنار دستم بکوبانم!

- آره، یه سری هماهنگی‌ها لازمه که باید خودت انجام بدی، امیر حوصله‌ش نمی‌کشه.

خیلی دلم می‌خواست بگویم به درک که حوصله‌اش نمی‌کشد، اما لب زدم:

- باشه، امر دیگه‌ای نیست؟

- امیر زبونش تند و تیزه، سربه‌سرش نذار؛ اگه چیزیم گفت خیلی به دل نگیر!

خودش هم می‌دانست پسرش به رابطه‌ی بین من و او شک دارد که توصیه پشت توصیه ردیف کرده بود. امیر اروندی که سروش می‌گفت قدم در هلدینگ نمی‌گذارد، حالا چگونه از این مکان منفور تکان نمی‌خورد؟

- امیر کنارمون باشه ده هیچ از رقبامون جلو میوفتیم، پا قدمت خیلی خوب بوده افسون، یادم باشه یه هدیه‌ی خوب برات بگیرم.

آذر ساده‌ی مرا نیز اینگونه خام کرده بود؟

- ممنونم، من اعتقاد چندانی به پاقدم و این چیزا ندارم.

خندید، خوشش آمده بود. سروش او را خوب می‌شناخت که می‌گفت جدی رفتار کردن و عشوه نیامدنم برای او در ابتدای راه، تشنه‌ترش می‌کرد.

- برای همین که به خرافات اعتقاد نداری مستحق جایزه‌ای، به وقتش هدیه‌تم می‌گیری، فعلا باید برم. یادت نره، با امیر راه بیا.

تماس را قطع کرده و گوشی را روی میز انداختم. ناراحت از اینکه تیرم به ســـنگ خورده بود سرم را میان دســـتانم گرفتم، اما مزاحمت پسرـــ جهان که از اتاق پدرش بیرون آمده بود اجازه نداد به حال خودم بمانم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۷

#زینب_عامل

- چیه؟ حاجی گفت هر چی گفتم بگی چشم؛ مگه نه؟

دلم نمی‌خواســت نگاهش کنم، اما هر جمله‌ای که می‌گفت مرا مجبور به این کار می‌کرد. از کجا فهمیده بود با پدرش تماس گرفته‌ام؟ نگاه متعجبم فقط باعث تفریحش بود.

- بهتون نمیاد اهل گوش وایستادن باشید!

کاپشـــن پاییزه‌ای که روی ســـاعدش انداخته بود را به تن کرد.

- جدی؟ بهم میاد اهل چی باشم؟

از پشت میز بلند شدم و در حالیکه مشغول جمع کردن وسایلم بودم تلاش کردم تا حد توان در نقشم فرو بروم.

- بنظرم برخلاف زبون نیش‌دارتون، آدم متشخص و مسئولیت پذیری هستین، ولی اینکه اهل چیا هستین، در این حد شناخت ندارم ازتون.

جمله‌ام که تمام شد سرم را بالا برده و نگاهش کردم تا بهانه‌ای دستش نداده باشم. سرش را به حالت خاصی تکان داد که بدون هیچ تردیدی می‌توانستم بگویم در حال مسخره کردنم است.

- چه تعریفای گول زننده‌ای! آشنا می‌شیم با هم. من خیلی اهل پنهون کاری نیستم، دو سه بار با هم رفت و آمد کنیم می‌فهمی اهل چیام. حاضری بریم؟

سر تکان داده و دنبالش از اتاق بیرون رفتم. بیخود نبود که جهان تاکید داشت بودن پسرش در هلدینگ به شدت به نفعش است، امیر اروند حریف سرسختی به حساب می‌آمد. از کنار خانم حمیدی که عبور کردیم نگاه سنگینش را روی خودم احساس کردم. کار کردن من در هلدینگ اروند با وجود برخوردهایی که در زمان حیات آذر با خانم حمیدی داشتم و لو رفتن ریز و درشت اطلاعات زندگی‌ام

که مهدوی به آن‌ها اشـــاره کرده بود، دقیقا مثل قدم گذاشتن در میدان مین بود، هر ثانیه احتمال داشت با یک خطای کوچک همه چیز تمام شود، باید در نهایت احتیاط قدم برمی‌داشـــتم، هر چند که شـــانس هم در این ماجرا دخیل بود. سـوار ماشـین شـاسی بلند امیر اروند که شـدیم اضطرابم بخاطر کوچک‌تر شدن فضایی که داخلش بودیم کمی بیشـتر شـد، اما سـعی کردم با مشـغول کردن خودم با گوشی حواسم را پرت کنم؛ در آن شرایط اینستاگرام بهترین انتخاب بود.

- کجا به دنیا اومدی؟

ســـوالش عجیب بود، هزار فکر و خیال در ذهنم نقاشی شـد، اما سـعی کردم عادی به گشـتن در اینسـتاگرام ادامه دهم تا به چیزی شک نکند.

- تهران.

- عجیبه؛ آخه لهجه داری!

داشـت امتحانم می‌کرد؟ مگر نه؟ امکان نداشـت از روی حرف زدنم به این نتیجه برسد که متولد تهران نبودم.

- لهجـه؟ چـه لهجـه‌ای؟ اولین‌بـاره همچین چیزی می‌شنوم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۸

#زینب_عامل

ســـنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم و همین باعث شـــد سرم را بالا آورده و من هم نگاهش کنم، پشـــت چراغ قرمز ایســـتاده بود که فارغ از رانندگی خیره نگاهم می‌کرد. تلاش برای عادی جلوه دادن شرایط از سخت‌ترین کارهای دنیا بود، اما من تمام تلاشـــم را کردم تا همه چیز عادی بنظر بیاید.

- مامانم اصـــالتا ترک بود و با لهجه حرف می‌زد، شـــاید تاثیر لهجه‌ی اونه...

یک ثانیه هم از خیره نگاه کردنم کوتاه نیامد، شـــانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم؛ حتما خودت بهتر می‌دونی دیگه!

نگاهش که طولانی شد به خیابان مقابلمان اشاره کردم.

- اگه نگاه کردن من تموم شـــد می‌تونین حرکت کنین؛ چراغ سبزه!

منتظر متلک جدیدی از ســـمتش بودم، اما بی‌حرف نگاه گرفت و مجدد حرکت کرد. فکر می‌کردم ســـکوتش بهتر باشـــد، اما حالا که ســـکوت کرده و اخم نشـــســـته لای ابروهـایش حـالـت متفکری بـه چهره‌اش داده بود بـاز هم نگران شـــدم؛ نکند با دقیق شـــدن روی لهجه‌ای که خودم هیچ دقتی رویش نداشتم به شهر همدان می‌رسید و... باید چیزی می گفتم تا اگر ذهنش مشـــغول اندیشـــیدن به این موضوع بود هر طور که شده متوقفش سازم.

- یه موضوعی خیلی عجیبه برام!

تلاشـم برای شـکسـتن سـکوتش موفقیت‌آمیز نبود، چون چیزی نگفت، ولی من بی‌توجه ادامه دادم:

- کنجکاو نیستین بدونین چی؟

- نه.

دلم می‌خواست خرخره‌اش را بجوم! کوتاه نیامدم.

- ولی من دوست دارم راجع بهش بپرسم ازتون.

توجهی به سکوت ادامه‌دارش نکردم.

- من شـــنیده بودم شـــما خیلی به هلدینگ رفت‌وآمد ندارین، اما انگار همه چی برعکسه!

بالاخره توانستم سکوت آزاردهنده‌اش را بشکنم.

- ناراحتی بابتش؟

عامدانه آفتابگیر ماشـــین را پایین داده و نگاهی به صـــورتم انداختم، از گوشـــه‌ی چشـــم دیدم که با این کارم توجه‌اش کامل به ســمتم جلب شــد، کارم را ادامه داده و لب‌هایم را از هم فاصله دادم:

- ناراحت؟ اگه اذیتم نکنین از بودنتون خوشحالم می‌شم!

- جالب شــد؛ از من خوشــت میاد که بودنم خوشــحالت می‌کنه؟

برای ثانیه‌ای از صراحتش خنده‌ام گرفت؛ البته که یک خنده‌ی عصـــبی! جواب منفی به ســـوالش ندادم تا در خیالش فکر کند توجه‌ام را جلب کرده اســـت، هر چند که برای آدمی به ظاهر و شرایط او این اتفاق خیلی هم دور از انتظار نبود، اما نه برای دختری مثل من! در عین نه نگفتن

به او، جواب مثبتی هم به سوالش ندادم و گذاشتم کمی در میان افکارش آواره بماند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۱۹

#زینب_عامل

- برای پدرتون خیلی مهمه شما تو هلدینگ باشین.

جمله‌اش بیشتر شبیه غرغر کردن بود.

- پیچیده حرف می‌زنی افسون؛ این یعنی چی؟ یعنی بابام برات مهمه یا خودِ خود من؟

کاش می‌توانستم در بین افکارش قدم زده و بفهمم چه قصد و نیتی پشـــت این جملات داشـــت، اما وقتی چنین امکانی نبود، باید به بازی کردنم ادامه می‌دادم. آفتاب‌گیر را بالا داده و کامل به ســـمتش چرخیدم، لبخندی روی لب‌هایم نشانده و به‌جای جواب دادن، پرسیدم:

- خودتون چی فکر می‌کنین؟

- خودم؟

سرش را چرخاند، کوتاه ولی جدی نگاهم کرد و بعد که سرش به سمت خیابان مقابلش چرخید با لحنی که ته مایه‌ی خنده داشت، اما در عین حال جدی هم بنظر می‌رسید گفت:

- خودم فکر می‌کنم تو خیلی خوشگلی!

قلبم ایستاد، لعنت به او... لعنت به او که بلد بود چگونه تمام خونسردی آدم را یک‌جا بگیرد، طوری که آدم نفهمد در آن لحظه‌ی خاص باید چه کند. رشته‌ی بازی را در بدترین نقطه از دست دادم و او جلو افتاد.

- گفتی اگه اذیتت نکنم از بودنم خوشحال می‌شی...یکم بیشتر توضیح می‌دی؟ اذیتت نکنم یعنی چی؟ من خیلی دلم می‌خواد تو از بودنم خوشحال باشی؛ خودت تقلب بده بهم شاید زودتر به توافق رسیدیم.

سکوت در این لحظه بدترین کار بود.

- شما جواب سوالمو ندادین، اول شما جواب بدین؛ درسته که میگن شما قبلا خیلی به هلدینگ نمی‌اومدید؟

- درسته!

- چی شده که الان نظرتون عوض شده؟

- افسون می‌دونی چرا من با تو مشکلی ندارم؟

خواستم جواب دهم که دستش را بالا آورد و اجازه نداد.

- بذار خودم بگم. چون هم خوشگلی هم اینکه خنگ نیستی!

راهنما زد و وارد یک خیابان فرعی شد.

- پس خوب می‌دونی چرا اومدم هلدینگ، اما خب خودمم جوابتو می‌دم تا شک‌وشبهه‌ای برات نمونه و هم اینکه بهم بگی چی کار کنم دقیقا اذیت نمی‌شی!

من از هلدینگ اومدن متنفر بودم، بخاطر تو نظرم عوض شده و این مدت دارم به هلدینگ رفت‌وآمد می‌کنم.

شوکه شدم، به هیچ‌عنوان انتظار نداشتم اینگونه ساده این قضیه را بر زبان بیاورد.

- چون خوشگلم بخاطرم میاین هلدینگ؟

خندید.

- ایرادی داره؟

- بی‌ایرادم نیســـت، بخصـــوص که رفتارتون با من چیز دیگه‌ای می‌گه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۰

#زینب_عامل

ورودمان به داخل پارکینگ یک مجتمع تجاری_تفریحی این مفهوم را داشــت که به مقصــد رســیده‌ایم. ماشــین را پارک کرد و بعد از باز کردن کمربندش گفت:

- اون که حله، قرار گذاشـــتیم بهم بگی که چی کارا باید بکنم تا اذیت نشی_ و از بودنم تو هلدینگ خوشــحال باشی!

در ماشین را باز کرد تا پیاده شود که پرسیدم:

- همچین قراری گذاشتیم؟

- آره؛ گذاشتیم!

چاره‌ای نداشتم جز اینکه پیاده شده و دنبالش راهی شوم، در حالیکه دلم می‌خواست می‌توانستم دستانم را دور گردنش حلقه کرده و تا زمانی که مطمئن شده‌ام خفه شده است با تمام قدرت فشارشان دهم!

- با این مبلغ نمی‌بندم.

- نمی‌بندی؟ یعنی چی نمی‌بندی؟ قرارداد قبلیمونم که عددش همین بود.

امیر بی‌حوصله به پشتی راحتی چرم تکیه داد.

- بود که بود!

- آقای اروند این زدن زیر معامله‌س.

امیر پا روی پا انداخت و خونسرد به چهره‌ی برآشفته‌ی مرد خیره شد.

- نه، این عوض کردن شرایط معامله‌س جناب شوکتی!

شوکتی غرید:

- طرف حساب من تو یه الف بچه نبودی، جهان بوده؛ ترجیح می‌دم با خودش حرف بزنم.

امیر خونسردتر از قبل گوشی‌اش را از جیب کاپشنش بیرون آورده و شـــماره‌ی پدرش را گرفت و تماس را روی بلندگو گذاشت، چند ثانیه بعد صدای جهان در فضا پیچید:

- جونم پسر؟

- آقای شوکتی باهات کار داره.

با سر به شوکتی اشاره کرد تا حرفش را بگوید.

- جهان پسرـــت می‌گه با مبلغ جدید نمی‌بنده؛ اینم بامبول جدیدته؟

- نمایندگی کیش دســـت امیره از این به بعد، من دخالتی ندارم توش، تونستی راضیش کنی به مبلغ کمتر، بازم حرفی نیست؛ خودتون می‌دونین.

امیر نیازی ندید بیش از آن مکالمه ادامه‌دار شـــود و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.

- خب؟ ناهار سفارش بدیم یا خداحافظی کنیم؟

شوکتی خصمانه نگاهش کرد.

- پیشنهادت چنده؟

امیر با خونسردی که یک ذره هم تغییر نکرده بود دستش را مقابل سینه‌اش تکان داد.

- یکم این‌ور اون‌ور تر از مبلغ قبلی...

مبلغ را داخل ماشین حساب گوشی‌اش نوشته و صفحه‌ی گوشی را به سمت شوکتی چرخاند. ابروهای شوکتی که به نشانه‌ی تعجب بالا رفتند راضی گوشی را پایین آورد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۱

#زینب_عامل

- خب جناب شـــوکتی... تکلیف چیه؟ ناهار بخوریم یا خداحافظی کنیم؟

شوکتی تقریبا غرید:

- هیچ می‌فهمی عددی که نوشـــته بودی چطور خونده می‌شه؟

امیر عادی سر تکان داد.

- هوم؛ ریاضیم بد نیست آقای شوکتی.

بی‌اختیار نگاهش را به سمت افسون چرخانده و دید که یک دستش را زیر چانه‌اش زده و با دقت تماشایشان می‌کرد! رفتار خود این دخترک برایش معما بود و او در پی حل این معما، اما در آن لحظه حالت بامزه‌ی او با آن چشمان رنگی درشت که حالتی بچگانه به خود گرفته بودند، لبخند محوی کنج لبش نشاند و همین شوکتی را جری‌تر از قبل کرد.

- با این مبلغ هیچ‌کس باهات قرارداد نمی‌بنده.

امیر سر تکان داد.

- خوشحال شدم از ملاقاتتون آقای شوکتی.

تقریبا شوکتی را با این جمله بدرقه کرد، اما او قبل از اینکه برود، در حالی‌که ایستاده بود، با همان حالت عصبی‌اش گفت:

- اگه نظرت عوض شد زنگ بزن بهم.

امیر بدون نگاه کردن به او منوی غذاهای روی میز مقابلش را برداشت و مشغول نگاه کردن به لیست غذاها شد.

- نظر من که عوض نمی‌شـــه، اما اگه نظر شـــما عوض شـد تا شـب خبر بدین بهم، چون یه فردا با یه مشـتری جدید قرار دارم.

چنـان به شـــوکتی برخورد کـه بی‌خـداحـافظی و با حرص ترکشـان کرد، امیر به رفتن شـوکتی خیره شـد و بعد از اینکه او از دیدش پنهان گشت سرش را به سمت افسون چرخاند که حالت چهره‌اش با آن ابروهای بالا رفته و مردمک‌هایی که کمی گشادتر شده بودند خبر از تعجبش می‌داد.

- ناهار چی می‌خوری؟

به صندلی مقابلش در طرف دیگر میز طویل اشاره کرد.

- بیا بشین اینجا.

افسـون از حرفش اطاعت کرد و وقتی در جایی که او گفته بود نشست، منو را به سمتش گرفت.

- بگیر انتخاب کن.

حواسـش در پی لب برجسـته‌ی زیرین دختر رفت که اسـیر دندان‌های سفیدش بود.

- لبتو گاز نگیر...

نگفت که این کارش اعصابش را بهم می‌ریزد! افسون منو را با تعلل از دست او گرفت و لبش را بی‌آنکه توجه خاصی به دستور او داشته باشد رها کرد.

- قرار بهم خورد؟ اگه مشتری دیگه داشتین چرا اومدین سر قرار؟

امیر به چشمان درشت و رنگی دختر زل زد.

- تا قبل از نه شب زنگ می‌زنه.

- مطمئنین؟

- سرش شرط می‌بندم باهات.

- خیلی عصبی رفتنا...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۲

#زینب_عامل

- دیدم.

دخترک پوفی کشید.

- واقعا مشتری دیگه‌ای هم هست؟

امیر با دیدن کنجکاوی عمیق صورت او به خنده افتاد!

- معلومه که نه!

دخترک انگار که کشف مهمی کرده باشد پرسید:

- آقای شوکتی هم حدس زد دارین دروغ می‌گین؟

- شک نکن!

از گیجی نگاه دخترک خوشش می‌آمد. انتظارش برای سوال پرسیدن او خیلی طولانی نشد.

- پس رو چه حسابی گفتین قبل از نه زنگ می‌زنه؟

- بهش می‌گن بازی کردن با ذهن آدما...

- یعنی چی؟

امیر نفسش را بیرون فرستاد.

- یعنی تو تله انداختن آدمای طمع‌کار خیلی راحت‌تر از چیزیه که فکرشو بکنی، شوکتی آدم زرنگیه، نود و نه درصد مطمئن بود که من دارم دروغ می‌گم بهش، اما همون یک درصـــد شـــک و عدم اطمینانی که بابت دروغ گفتن من

داشـــت وقتی با طمعش جمع بشـــه، زورش به اون نودونه درصد می‌چربه!

- پس یعنی...

- یعنی تا شب با خودش و ذهنش درگیر می‌شه و نهایتا برای اینکه خودشو خلاص کنه زنگ می‌زنه و می گه قرارداد جدید تنظیم کنیم براش.

- چطوری این‌همه مطمئنین؟

- من کنجکاویتو تحریک می کنم؟ خیلی سوال می‌پرسی.

عقب‌نشـــینی کوتاه دخترک نیز از آن تناقض‌هایی بود که دلش می‌خواست زود از آن سر دربیاورد. سکوت افسون را دوســـت داشـــت، فرصـــت می‌داد بیشـــتر روی رفتارهایش دقیق شده و بهتر در مورد او اندیشیده و حدسیاتش را کنار هم بچیند. اصـلا همین دقت روی تلفظ بعضی‌ـ کلمات او باعث شـــده بود حس کند کمی لهجه دارد، هر چند خیلی هم در مورد این مسئله

مطمئن نبود، باید از مهدوی می‌خواســـت در مورد اینکه افسون پیشوا اصالتا اهل کجا بود تحقیق کند.

- انتخاب کردی؟

همزمان به پیشخدمتی که در نزدیکی‌شان بود اشاره کرد تا برای سفارش گرفتن نزدیکشان شود. سرش را بالا برد و به پیش‌خدمت که مردی جوان و مرتب بود خیره شد و سفارششان را داد، همانگونه که داشت جواب سوال پیش‌خدمت در مورد انتخاب نوشیدنی را می‌داد، نگاهش به دوربین مدار بسته‌ای که درست در تیررس نگاهش قرار گرفته بود برخورد کرد، مکثش روی دوربین مداربسته چند ثانیه طول کشید و بعد با فکری که ذهنش را مشغول کرده بود جواب پیشخدمت را سرسری داد و او را مرخص کرد. چرا این فکر حالا به ذهنش می‌رسید؟ چرا زودتر به فکر چک کردن دوربین‌های مداربسته نیافتاده بود؟ باید هر چه زودتر به هلدینگ بازمی‌گشت.

- افسون دیگه کاری نداریم، حاجی هم نیست؛ می‌تونی بعد از خوردن ناهارت برگردی خونه‌تون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۳

#زینب_عامل

- شما که می‌دونستین قراره با شوکتی به نتیجه نرسین و من کار خاصی اینجا ندارم، پس چرا خواستین باهاتون بیام؟

- نظر خودت چیه؟

دخترک سرش را پایین انداخت و با پوزخند گفت:

- نظری ندارم، مگه می‌شه از رفتارای شما سردرآورد؟ یه روز سرم داد می‌زنین و بهم توهین می‌کنین، تهدیدم می‌کنین که نزدیک برادرتون نشم، یه روزم بهم می‌گین چون خوشگلم باهام مشکلی ندارین! انتظار دارین چه نظری داشته باشم؟

امیر با فکری که قصد رها کردنش را نداشت گفت:

- بذاریمش برای بعد افسون؛ الان فکرم درگیره!

- درگیر شوکتی؟

- هوم.

- ولی شما که گفتین مطمئنین زنگ می‌زنه بهتون؟

- همیشه یه درصد خطای کوچیک هم هست.

با جمله‌ی افسون شوکه شد.

- ولی بنظرم ذهنتون درگیر یه چیزی بجز شوکتیه!

افسون تیزتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد، عجله کردنش برای خوردن ناهار و بازگشت به هلدینگ می‌توانست شاخک‌های او را تکان داده و خراب‌کاری به بار بیاورد، برای همین هم سعی کرد به موضع قبلی خود بازگشته و به تحلیل رفتارهای او بنشیند.

- اگه بگم ذهنم درگیر توئه چی می‌گی؟

دخترک شانه بالا انداخت.

- باور نمی‌کنم، چون معلومه دارین باهام بازی می‌کنین و همه‌ی حرفاتون بیشتر جنبه‌ی مسخره کردن منو داره.

امیر لبخندی زد، چه اشتباه بزرگی می‌کرد که حرفش را باور نمی‌کرد؛ تمام فکر او درگیر دختر نشسته در طرف دیگر میز بود!

- من جای تو بودم باور می‌کردم... من بیشتر از شوکتی به تو فکر می‌کنم... یعنی راستشو بخوای اصلا به شوکتی فکر نمی‌کنم.

کاش اتفاق رخ داده و بهانه‌ای جور می‌شد تا زودتر و بدون برانگیختن شک دخترک به هلدینگ بازگردد.

- شما از دخترای خوشگل خوشتون میاد؟

سوال دخترک جسارتی در خود داشت که برای او شک‌برانگیز بود؛ اصلا همه چیز این دختر برای او مشکوک بود. هر وقت می‌خواست بی‌خیال شک‌وشبهه‌اش شود، به روزی بازمی‌گشت که او را مقابل هلدینگ با آن وضع آشفته و نگاه توخالی دیده بود. محال بود بپذیرد آن حال و اوضاع یک وضعیت عادی به حساب می‌آمد.

- همه‌ی مردا خوششون میاد.

نیشخندی زد:

- پس فکر می‌کنی چرا شدی منشی شخصی بابام؟

زمزمه‌ی زیرلبی افسون را شنید، اما از راه رسیدن پیش‌خدمت اجازه نداد چیزی بگوید.

- فکر می‌کنم حالا بفهمم چرا با پدرتون مشکل دارین!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۴

#زینب_عامل

عجله‌اش برای بازگشـــت به هلدینگ تمرکزش را ربوده بود و همین باعث شـــد قید بحث کردن با افســـون را زده و خودش را مشـــغول غذا خوردن نشـــان دهد، غذایش که تمام شد از جایش برخاست و گفت:

- جایی می‌ری برسونمت.

افســـون راضی از اینکه دیگر لازم نبود به هلدینگ بازگردد جواب داد:

- نه یکم کار دارم بیرون، خودم برمی‌گردم.

امیر راضی از رد شدن تعارفش سر تکان داد و بعد از حساب کردن میز با عجله آنجا را ترک کرد.

*

- داره تیـک می‌زنـه دیگـه! واضـــح‌تر از این؟ یعنی انگار طایفه‌ای حروم‌زاده‌ن!

ساندویـچ‌ها را داخل سینی چیدم.

- می‌دونی شـــادی، آدم پیچیده‌ایه؛ اصـــلا شـــبیه مردایی نیســـت که اینطوری تیک بزنن با یه دختر. این آدم یا به من شک داره، یا...

بقیه‌ی حرفم را خورده و نگفتم که حدس می‌زدم امیر اروند بخاطر برادرش قصد داشت مرا درگیر خودش کند تا مبادا ارتباطی بین من و پدرش شکل بگیرد.

- یا چی؟

شانه بالا انداختم.

- نمی‌دونم...

- من می‌دونم؛ یا هم کپی باباش شارلاتانه.

شارلاتان بود؟ او هم مثل پدرش هیچ اهمیتی به سرنوشت آدم‌ها نمی‌داد؟ جوابم را خیلی زود پیدا کردم، نمی‌داد؛ خودش به پدرش گفته بود که مرگ آذر هیچ اهمیتی برایش نداشت.

- رفتی تو هپروت چرا؟ زود باش بابا؛ الان می‌رسن.

حواسم را جمع کردم و صدای غرغر شادی لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم نشاند.

- سرنوشت مارو با خودکار عنی نوشتن انگار؛ الان من باید برا تولد صاحب‌کارم خودمو به آب‌وآتیش می‌زدم، یا تولد دوست پسر_ بنز سوارم که برای یه غلط کردم دسته‌گل دوهزارشاخه‌ای برام کادو می‌آورد؟

- نتیجه‌ی ول چرخیدن تو اینستاگرامه‌ها؛ دسته گل دوهزار شاخه‌ای؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- ما چیمون از پلنگای اینستاگرام کمتره آخه؟

- نگاه به ظاهر لوکس زندگی این و اون نکن؛ اصل کاری پشت صحنه‌س.

عاقل‌اندر سفیه نگاهم کرد.

- مشکل اینجاست ما هم ظاهر زندگیمون ریده هم باطنش! این مرتیکه سروشم که تو زرد از آب دراومد، وگرنه می‌خواستم روش سرمایه‌گذاری کنم. قیافه‌ش ارزش سرمایه‌گذاری داشت ولی چه کنم که برا من اخلاق اولویته نه پول و قیافه.

سر تکان دادم.

- مشخصه.

با صدای زنگ باز هم غر زد:

- فقط منو به حرف می‌گیری، بفرما دیر شـــد... هیچی آماده نیست؛ مهمونا اومدن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۵

#زینب_عامل

با خنده از آشپزخانه بیرون رفته و سینی دستم را روی میز مقابل کاناپه، کنار بقیه‌ی خوراکی‌ها گذاشـــتم و غرهای بعدی شادی را گوش دادم.

- حالا چی می‌شد یکم به خودت می‌رسیدی؟ حداقل اون شالتو درآر، بابا مثلا تولده!

برای بـاز کردن در رفتم و اهمیتی بـه حرص خوردن‌هـای شـادی ندادم. آدم مذهبی نبودم، اما به خواسـت مادرم و بعد دایی همیشـــه حجاب داشـــتم و این عادتی بود که می‌دانستم خیلی ساده نمی‌شد ترکش کرد، گذشته از این، امشـــب در مهمانی سروش بود و برخورد اخیرمان به من

فهمانده بود که جلوی او هر چقدر ساده‌تر باشم بهتر است. مهمان‌هایی که سروش دعوت کرده بود را نمی‌شناختم، اما سعی کردم با تمام آن‌ها خوش و بشی‌ـ کوتاه داشته باشم، فقط سه مرد جوان بین مهمان‌ها بود که دو نفر از آن‌ها همراه همسرـانشان آمده و یک پسرـ و سه دختر دیگر تنها بودند. برای اینکه خانم‌ها لباس‌هایشان را عوض کنند، آن‌ها را به اتاق راهنمایی کردم و وقتی از اتاق بیرون آمدم سروش سر راهم سبز شد.

- خوبی؟

دیگر به هیچ عنوان با او راحت نبودم.

- ممنون.

- بابت امروز ممنون، می‌دونم خسته از سر کار اومده بودی و بخاطر من مجبور شدی...

عامدانه حرفش را قطع کردم.

- بخاطر سونیاجون بود.

کنف شد و با کلافگی دست لای موهایش برد.

- افسون کاش می‌شد چند دقیقه حرف بزنیم با هم، سری قبل که همدیگه‌رو دیدیم سوءتفاهم پیش اومد...

رفتار دفعه‌ی قبل او بی‌منظور بود؟ قطعا نه، پس سوءتفاهمی هم در کار نبود!

- بهتره فراموش کنیم، قرار نیست همچین اتفاق تکرار شه؛ پس لازم نیست راجع بهش حرف بزنیم.

تجربه‌ی حرف زدنم با امیر اروند مرا چنان ترسانده بود که خیلی سریع از کنار سروش گذشته و اجازه‌ی گفتن هیچ حرفی را به او ندادم. قطعا اگر اروند بود چیزی در جوابم می‌گفت که کامل بهم می‌ریختم. چند دقیقه بعد همگی در پذیرایی دور هم جمع شده و در حالیکه همگی مشغول گفت‌وگو بودیم به انتظار سونیا و کارن ایستاده بودیم. جمع دوستان سروش و سونیا گرم‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم و تا زمانی که آیفون خانه به صدا درآمد خیلی گذر زمان را حس نکردم. با به صدا درآمدن آیفون شادی را صدا کردم تا به آشپزخانه رفته و با چیدن شمع روی کیک، آن را برای سورپرایز کردن سونیا آماده کنیم، اما او چنان گرم حرف زدن با سهیل، همان پسر مجرد

جمع بود که صـدایم را نشـنید و انگار سروش انتظار همین لحظه را می‌کشید که به سرعت از جایش برخاست.

- من کمکت می‌کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۶

#زینب_عامل

عصبی از بی‌توجهی شادی به آشپزخانه رفتم و صدای پای سروش که پشـــت سرم می‌آمد، شـــد بدترین آهنگی که به گوشـــم خورده بود! کیک را از یخچال بیرون کشـــیدم که سروش پرسید:

- شمعا کجان؟

کاش بی‌خیال کمک کردن می‌شد.

- خودم می‌تونم، تو برگرد پیش مهمونات.

اتفاق کشـوی یکی از کابینت‌ها را باز کرد، کشـویی که دقیقا شمع‌ها آنجا بود.

- خودت می‌تونستی چرا هی شادی می‌کردی؟

با بسته‌ی شمع‌های نازک و بلندِ طلایی رنگ کنارم آمد.

- تو ملاقات قبلی من تند رفتم.

بسته‌ی شمع‌ها را با عصبانیت از دستش کشیدم.

- تند رفتی؟ یا اشتباه؟

برخلاف من، او سعی کرد آرام باشد.

- اشتباهم این بود که تند رفتم، باید بهت وقت بیشتری می‌دادم.

اخم‌هایم درهم رفتند.

- وقت بیشتری برای چی؟

مجدد و آرام شمع‌ها را از بین انگشتانم بیرون کشید و با چاقو بسته‌ی محکم آن‌ها را باز کرد.

- الان سونیا می‌رسه بالا.

پوزخندی زدم.

- بهانه‌ی خوبیه برای طفره رفتن.

شمع‌ها را روی کیک چید، کیکی که رویش پر بود از لوازم آرایشی که با فوندانت ساخته بودند.

- از من فرار نکن افسون...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

- بعد از آذر کم‌طاقت‌تر از چیزیم که فکرشو می‌کنی.

بی‌هیچ ابایی در چشمانش زل زدم.

- می‌دونی مشکل من چیه؟

لازم نبود چیزی بپرسد چون با خشم ادامه دادم:

- مشکلم اینه که تو برام شدی شکل یه علامت سوال، چون راجع به هیچی درست و درمون حرف نمی‌زنی. نه از گذشته، نه از حالت... مهمم نیست، کار من فقط و فقط با جهانه، تو هم چه باشی چه نه بالاخره یه چیزی از زندگیش پیدا می‌کنم که پرتش کنه ته جهنم!

فندکی از جیب شلوارش بیرون آورد و حینی که داشت شمع‌ها را روشن می‌کرد گفت:

- افسون بذار کار جهان‌و یه سره کنیم، قسم می‌خورم هر سوالی داشتی‌و جواب بدم؛ اصلا برات می‌شم شکل کتابی که از حفظشی!

قطعا بعد از تمام شدن کارمان با جهان من دیگر هیچ کاری در این شهر دودگرفته نداشتم. شمع‌ها که روشن شدند کیک را برداشتم و با خروجم از آشپزخانه فرصت ندادم چیز دیگری بگوید. سونیا که در را باز کرد با دیدن منی که کیک به دست بودم و جمع دوستانش خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم غافلگیر شد و این غافلگیری لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم نشاند، شمع‌ها را همانگونه که کیک میان دستانم بود فوت کرد و بعد از اینکه کیک را روی میز گذاشتم، مرا در آغوش گرفت و زیر گوشم پچ‌پچ کرد:

- کاش آذرم بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۷

#زینب_عامل

خیلی تلاش کردم جلوی بغضم را بگیرم، اما باز هم نتوانستم از نم نشسته در گوشه‌ی چشمانم اجتناب کنم.

شادی که تا آن لحظه در حال فیلم گرفتن بود، موبایلش را کنار گذاشته و کارن را که یک چشمش به کیک بود در آغوش گرفت و گفت:

- افسون بیا یه عکس از ما بگیر.

همانگونه که کارن را در بغل داشت روی کاناپه نشست. اول کیک را کمی جابه‌جا کردم تا در عکس بیافتد و بعد بی‌خیال گشتن به دنبال گوشی شادی شده و با گوشی خودم مشغول گرفتن عکس شدم.

عکس گرفتن شادی و کارن بقیه را هم سر شوق آورد، مهمان‌ها همه تک‌به‌تک کنار سونیا نشسته و عکس گرفتند؛ حالا فقط خود من بودم که با سونیا عکس نداشتم. شادی داوطلب عکس گرفتن شد، کنارم آمد تا گوشی را از دستم بگیرد، اما درست در لحظه‌ای که می‌خواستم گوشی را به دستش دهم، نوتیفیکیشنی از اینستاگرام حواسم را پرت کرد، آنقدر پرت که اصلا نفهمیدم شادی چه گفت و به‌جای اینکه گوشی را به دستش دهم وارد صفحه‌ی مخصوص به دایرکت‌هایم داخل اینستاگرام شدم... با دیدن اکانتی که برایم پیام

فرستاده بود یخ بستم. مگر می‌شد اکانت مریم را نشناسم؟ چگونه مرا پیدا کرده بود. با دستی لرزان پیامش را باز کردم.

" افسـون‌جان کجایی؟ بخدا دق کردیم بس که همه‌جارو گشـتیم و نبودی... با بدبختی تونسـتم اینسـتاگرامت‌و پیدا کنم، می‌دونم این اکانت برای توئه، تورو جون بابا، تورو به مرگ من جواب بده افسون."

بـه بهـانـه‌ی تمـاسی کـه نبود همراه بـا گوشی‌ام بـه اتـاق گریختم. بین خوشحالی و ناراحتی‌ام مرزی وجود نداشت و تمام این حس‌ها با هم درآمیخته بودند. نمی‌فهمیدم در آن لحظه باید خوشـحال می‌بودم یا ناراحت. گوشـه‌ی تخت نشـسـته و چندین و چند بار پیام مریم را خواندم. پس دنبالم گشته بودند...

دوباره بغضـم گرفت، این‌که در غربتی که تو را فرا گرفته بود نشانی می‌یافتی از آشنایی حس عجیبی بود، آن‌هم برای آدمی با شرایط من که واقعا نمی‌فهمیدم چه واکنشی ــ باید نشـان دهم. هجوم همزمان شـادی و غم به وجودم گیجم کرده بود. باز شـدن در اتاق نگاهم را از گوشی جدا کرد. شادی بود. با کنجکاوی کنارم آمد:

- کی بود این موقع زنگ زده؟ نکنه اون اروند از خدا بی‌خبره؟

نگاهش کردم و بعد از یک مکث کوتاه زمزمه کردم:

- مریم...

چشمانش را ریز کرد.

- مریم؟ کدوم مریم؟

- دختردداییم؛ دختر دایی عباس.

شادی با هیجان کنارم نشست.

- وای چطوری پیدات کرده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نمی‌دونم، از اینستاگرام پیام داده، موقعی که می‌خواستم عکس بگیرم نوتیفشو دیدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۸

#زینب_عامل

شادی با شیطنت به شانه‌ام زد.

- شرط می‌بندم اون میثم خر عین سگ پشیمون شده.

یاد حقارتی افتادم که میثم با پس زدنم متحملم کرده بود.

- دیگه چه ارزشی داره؟ به چه دردم می‌خوره پشیمونیش؟ چقدر دلمو خوش کرده بودم به ازدواج باهاش...

- به‌خدا شرط می‌بندم باهات عین سگ پاسوخته میاد دنبالت؛ مرتیکه‌ی گوساله!

پوفی کشیده و بعد از بلند شدن از جایم دستش را کشیدم.

- پاشو بریم پیش بقیه تا کل حیات‌وحش‌و به میثم نسبت ندادی! وقتم کردی از اون پسره دل بکن!

بدون اینکه چیزی به رویش بیاورد کنارم ایستاد.

- مریم‌و چیکار می‌کنی؟ جوابشو می‌دی؟

آهم را در سینه خفه کردم.

- نه، حالا... دیگه نمی‌خوام ببینمشون.

دروغم وحشتناک بود، با تمام دلخوری‌هایم از دایی هرگز نمی‌خواستم به نقطه‌ای برسم که دیگر ملاقاتشان نکنم.

خواه یا ناخواه آن‌ها تنها کســـانی بودند که در این دنیای درندشت برایم باقی مانده بودند.

- سـیسـتم این دوربینا این‌طوریه که فیلمارو ذخیره می‌کنن، اما بعد از یه ظرفیت مشخصی که حافظه‌شون در حال پر شدن بود، برای رکورد فیلمای جدید، فیلمای قبلی خودکار از حافظه‌ی سیستم پاک می‌شن.

- یعنی پاک شدن؟

سر تکان داد.

- حتما دیگه، تاریخی که می‌گی برا حداقل پنج ماه قبله.

- قابل بازیابیه دیگه؟

- اون کـه حتمـا... در حـالـت کلی تو دنیـای مجـازی هیچ اطلاعاتی به صورت کامل پاک نمی‌شه؛ فقط زمان‌بره.

امیر راضی سر تکان داد.

- خیلی خب؛ بازیابیش کن برام؛ مهم نیســـت چقدر طول بکشــه، فقط اینکارو انجام بده. هزینه‌شــم مهم نیست.

پسر جوان از پشت سیستم برخاست.

- مشکلی که نیست، فقط من باید به سیستم دسترسی داشته باشم که بتونم اطلاعات قبلی‌و بازیابی کنم، اینجام یه سیستم خیلی پیشرفته داره که اگه اشتباه نکنم تمام طبقات به یک سیستم اصلی متصل هستن. اگه بخوام رو این دم‌ودستگاه کار کنم، ممکنه اختلال درست شه.

امیر چشمانش را ریز کرد.

- هر چیزی که لازم داری تا یه سیستم جدید راه بندازی تا تو دوربینای برج دردسر درست نشه بگو من تهیه می‌کنم، خودتم تمرکزت‌و بذار رو برگردوندن فیلمای هفت اردیبهشت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۲۹

#زینب_عامل

- حله.

امیر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- ببین موضوع خیلی مهمیه، هر چی کار داری بی‌خیال شو و فقط رو این کار تمرکز کن؛ جبران می‌کنم برات.

- خیالت راحت.

با پسر جوان دست داد و بعد از خداحافظی به طبقه‌ی مربوط به دفتر کار پدرش در برج بازگشت. کار خاصی نداشت، فقط می‌خواست افکارش را یک‌جا جمع کند، قطعا اگر به خانه باز می‌گشت چنین فرصتی برایش مهیا نبود. نمی‌خواست دائمی در هلدینگ بماند، برای همین هم پیشنهاد پدرش برای داشتن یک اتاق اختصاصی را رد کرده بود، اما حالا از رد کردن پیشنهاد او پشیمان بود، چون به یک فضای ساکت و خلوت نیاز داشت تا افکارش را جمع‌وجور کند. به ناچار آشپزخانه را برای نشستن انتخاب کرد. داخل لیوان یک بار مصرفی، آب‌جوش ریخت و بعد یک بسته نسکافه‌ی فوری در آن خالی کرد. پشت میز آشپزخانه‌ی شرکت نشست و نوک انگشتش را بی‌هدف روی میز به حرکت درآورد و طرح‌هایی نامفهومی روی میز کشید. چرا فکر افسون پیشوا رهایش نمی‌کرد؟ چرا برای حل کردن معمای این دختر تا این اندازه مصر بود؟ سعی کرد هفت اردیبهشت را با جزئیات بیشتری به

یاد بیاورد... با مهمان‌های خارجی قرار داشت، مطمئن بود قبل از رفتن به جلسه دخترک چشم‌رنگی را ندیده بود، وسط‌های جلسه بود، درست وقتی که با داد و بیداد آذر طلوعی مجبور شده بود جلسه را ترک کند، اما بقیه‌ی اتفاقات خیلی واضح در ذهنش نبودند، با طلوعی بحث کرده بود و بعد دوباره سر جلسه بازگشته بود. افسون پیشوا را هم این بین سرسری دیده بود. فایده نداشت، حس می‌کرد حتی مکالمه‌ی کوتاهی هم با هم داشتند، اما موضوع آنقدر برایش بی‌اهمیت بود که هیچ تلاشی نکرده بود تا مکالمات آن روزش با دخترک چشم‌رنگی را به‌خاطر بسپارد، برخلاف بحثش با آذر طلوعی که جمله‌به‌جمله‌اش در ذهنش حک شده بودند. ملاقات بعدی‌اش با افسون پیشوا را بهتر به خاطر داشت. با بی‌حواسی‌اش به دخترک برخورد کرده بود و او از پله پرت شده و پایش آسیب دیده بود. هنوز هم نگاه توخالی آن روز افسون را به یاد داشت، دخترک آن روز برای پیدا کردن کار به هلدینگ نیامده بود، این را مطمئن بود، مطمئن‌تر هم شده بود وقتی یک‌بار دیگر او را مقابل برج هلدینگ دیده بود که با همان نگاه عجیب و غریب و با لباس‌هایی سر تا پا سیاه به برج مقابلش خیره بود. از حالت‌های او بیشتر از اینکه نیازمندی

به یک کار دیده شود، نفرت دیده می‌شد. نسکافه‌اش را با قاشق یک‌بار مصرف کوچک و شفافی که داخل لیوان بود هم زد و با خود اندیشید که چه لزومی داشت یک فرد موقع گشتن به دنبال کار، مقابل محل کاری که می‌خواست در آنجا استخدام شود ایستاده و در حالیکه انگار از زمین و زمان جدا شده بود به آن مکان زل بزند؟ بی‌اختیار نگاهش را به لیوان نسکافه دوخت، قاشق را داخل آن چرخاند و بعد از چند دور، مکثی کرده و به فرورفتگی ایجاد شده در وسط نسکافه خیره شد، حالتی شبیه به یک گردباد وسط لیوان کوچک شکل گرفته بود... زیر لب زمزمه کرد:

- گردباد...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۰

#زینب_عامل

می‌توانست به حدس شکل گرفته در میان افکارش پر و بال بیشتری داده و با اندک داده‌هایش صحت آن را سبک و سنگین کند، اما حضور بی‌موقع یکی از کارمندها همه چیز را خراب کرد. ظاهرا گوشی‌اش را در آشپزخانه جا گذاشته بود، سریع و با عذرخواهی گوشی‌اش را برداشت و آشپزخانه را ترک کرد. امیر بی‌حوصله از افکاری که دوباره هر کدام به گوشه‌ای از خانه‌ی ذهنش پرت شده بودند، مچ دستش را بالا آورده و نگاهی به ساعت انداخت. هوا تاریک شده و شرکت تعطیل شده بود. خمیازه‌ای کشیده و کش‌وقوسی به تنش داد، خشک شدن کمرش حاکی از آن بود که مدت طولانی را پشت میز آشپزخانه نشسته بود. لیوان نسکافه را به لب‌هایش چسباند، اما وقتی لب‌ها و دهانش با نسکافه‌ی یخ زده تماس پیدا کردند با انزجار لیوان را از لب‌هایش فاصله داده و از جایش برخاست. محتویات لیوان را داخل سینک خالی کرد و لیوان یک‌بار مصرف را نیز داخل سطل زباله پرت کرد. از نوشیدنی‌های گرمی که سرد شده بودند بیزار بود؛ از دیدش این یعنی آن نوشیدنی کل خاصیتش را یک‌جا از دست داده بود! کاپشنش را که روی یکی از صندلی‌ها رها کرده بود برداشت و از آشپزخانه خارج شد، اما خیلی از آشپزخانه فاصله

نگرفته بود که صـــدای بگو و بخند آشـــنایی قدم‌هایش را متوقف ســـاخت و مجبورش کرد پشـــت دیوار راهروی منتهی به آشپزخانه پنهان شود.

- فکرشـــم نمی‌کردم این‌همـه آدم اهـل طنزی بـاشـــین؛ واقعیتش شوکه شدم.

- اعصـــاب بذارن برام چرا که نه؟ کی از بگو و بخند بدش میاد عزیزم؟

اخم‌هایش را درهم کشید، صداها واضح‌تر از چیزی بودند کـه خودش را بـه نفهمی زده و وانمود کنـد آن‌هـا را نمی‌شناسد.

- درک می‌کنم، فشار کاری زیادی روتون هست.

سـکوت برقرار شـده وادارش کرد گوش‌هایش را بیشـتر از قبل تیز کند، هر چه تلاش کرد صـــدای پدرش را درســـت نشنید، اما افسون در جواب پدرش گفت:

- آخه الان خیلی خسته‌این.

پدرش خندید.

- یه شام خوب خستگیمو در می‌کنه، منتها به شرطی که تنها نباشم.

نفهمید دخترک چه کرد و چه گفت که پدرش میان خنده جواب داد:

- قول می‌دم کلی خاطره‌ی دیگه از دوران سربازیم برات تعریف کنم که بیشتر از قبل بخندی.

این‌بار صدای افسون کاملا واضح بود.

- ظاهرا راهی جز قبول پیشنهادتون برام نذاشتین، اما به شرطی که مهمون من باشین!

این لحن پرشور و گول‌زننده‌ی پدرش را خوب می‌شناخت، کاملا معلوم بود از جمله‌ی افسون خوشش آمده بود.

- مگه من می‌ذارم لیدی به زیبایی شما، پیشم دست تو جیب ببره! فقط در صورتی مهمون کردنت‌و قبول می‌کنم که دستپخت خودت باشه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۱

#زینب_عامل

اعترافش، آن هم در آن لحظه علاوه بر سخت بودن، مسخره بود، اما خنده‌ی دخترک، درست مثل چهره‌اش زیبا بود، یک صوت آرام و مواج که انگار نت‌هایی فریبنده لابه‌لایش پنهان شده بودند.

- پس بعید بدونم بتونم مهمونتون کنم؛ چون دستپختم تعریف چندانی نداره!

- پس مجبوری امشب دعوت منو قبول کنی.

جمله‌ی افسون باعث شد امیر زیر لب نجوا کند:

« لعنت بهت!»

- دلم نمیاد واقعا اسیر کوچه و خیابونتون کنم، باید برین خونه و استراحت کنین؛ اما از یه طرفم نمی‌تونم بی‌خیال شنیدن خاطرات بامزه‌تون بشم.

صدای باز شدن در را شنید و پشت‌بندش صدای پدرش.

- پس بفرمایید خانم.

در که بسته شد از راهرو بیرون آمد، پیشانی‌اش نبض می‌زد، کاری به دخترک نداشت، اما واقعا پدرش چه مرگش بود؟ از زندگی‌اش چه می‌خواست؟ فقط و فقط رابطه‌ی جنسی ــ با زنان مختلف؟ این چه بیماری بود که بخاطرش

همه‌ی زندگی‌اش را فدا کرده بود؟ دستانش را به میز خانم حمیدی گرفت تا بلکه بعد از چند نفس عمیق برخودش مسلط شد. زیرلب غرید:

- بی‌خیالش پسر، مگه بار اولشه؟

نشد، نتوانست بی‌خیال شود و با فکر اینکه ممکن است آن دو نفر را گم کند، خیلی سریع از شرکت بیرون زد و با بیشترین سرعتی که از خود سراغ داشت خودش را به بیرون برج رساند. بخاطر قراری که چند ساعت قبل داشت، ماشینش بیرون از پارکینگ برج بود و مطمئن بود پدرش متوجه حضورش در هلدینگ نشده بود. سوار ماشینش شد و بدون اینکه چراغ‌های آن را روشن کند به انتظار ماشین پدرش ایستاد، لحظاتی بعد ماشین جهان مقابل چشمانش هویدا گشت و برخلاف چیزی که عقلش می‌گفت او را تا رستورانی معروف در خیابان فرشته کشاند. دید که پدرش با چه نمایشی- مضحکی از احترام، افسون را به داخل رستوران هدایت کرد. دلش می‌خواست داخل می‌رفت و خودش را به آن‌ها نشان می‌داد، خیلی دوست داشت قیافه‌ی پدرش را در این وضعیت ببیند، اما خیلی سریع پوزخندی به افکار کودکانه‌اش زد، اصلا مگر برای

پدرش چنین چیزهایی اهمیت داشت؟ شک نداشت که اگر او را می‌دید با سیاست همه چیز را به کار ربط می‌داد. حوصله‌ی شنیدن توجیهات مسخره‌ی او را نداشت. با این وجود هر چه کرد نتوانست پایش را روی پدال گاز فشار داده و از آن‌جا دور شود. حس کنجکاوی و شاید هم حرص و نفرت او را از ماشینش پایین کشاند، قدم گذاشتنش در خیابان همزمان شد با غرش بی‌حوصله‌ی آسمان و بارانی که نم‌نم شروع به باریدن گرفت. بی‌توجه به نم نشسته روی موهایش با قدم‌هایی آهسته که نشان از تردیدش داشتند خودش را مقابل رستوران رساند و قبل از اوج گرفتن تردیدهایش، در چوبی و غول‌پیکر رستوران، که توسط دستگیره‌ی تراش‌کاری شده‌ی طلایی رنگی باز می‌شد را باز کرد و داخل شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۲

#زینب_عامل

چشـــمش به دنبال پدرش و افســـون می گشـــت که پسـری جوان با کت و جلیقه‌ای رســـمی و در حالیکه پاپیون زردی دور گردنش بسته بود مقابلش درآمد و مودبانه سلام داد و پرسید:

- میز رزرو داشتید؟

امیر دســـت از کنکاش اطرافش برای پیدا کردن افســـون و پدرش برداشت.

- خیر.

- عذر می‌خوام جناب، ولی متاسفانه میز خالی نداریم.

لحن جدی امیر مثل یک گیره بود که به ابروهای پسر جوان گیر کرد و آن‌ها را بالا کشاند!

- خالی کنین برام...

لبخندی نمایشی زد.

- لطفا!

لبخندش را کش داد.

- مطمئنم برای شما کاری نداره.

خیلی نیاز به حســـاب و کتاب نبود تا پیش‌خدمت جوان منظور امیر را درک کند.

- البته که می‌شه کاری کرد...

امیر سرش را به گوش پسر نزدیک کرد.

- من یه میز خالی می‌خوام که به مرد مســـن و دختر جوونی که چند لحظه قبل از من اومدن داخل، دید داشته باشم؛ متوجهین؟

پیش‌خدمت با تردید لب زد:

- اگه مسئله‌ی مورد داری...

امیر حرفش را قطع کرد و همانگونه که یک دســـتش روی شـــانه‌ی پسرـــ بود، چند تراول درشـــت را آرام از یقه‌ی جلیقه‌اش به پایین سر داد.

- عرض کردم، یه میز خالی فقط...

پیش‌خدمت عقب کشیده و سر تکان داد.

- بفرمایید تا من راهنماییتون کنم.

امیر با دقت به اطرافش کنار او قدم برداشـــت، پشـــت سر پیش‌خدمت از پله‌های نزدیک به در ورودی بالا رفتند و

وارد طبقه‌ی دوم رستوران که فضای اختصاصی‌تر داشته و تعداد میز و صندلی‌هایش نیز کم بودند، شدند. فضای طبقه‌ی بالا روشنایی کمتری نسبت به طبقه‌ی پایین داشت، اما امیر خیلی سریع توانست پدرش را که روبه‌روی او کنار پنجره‌ی بزرگ و روبه‌روی افسون نشسته بود تشخیص دهد. عامدانه مکثی کرد و سپس با تغییر مکانی که در آن بود در سمت دیگر پیش‌خدمت قرار گرفت تا دیده نشود. بهترین مختصات برای زیرنظر گرفتن آن‌ها بدون اینکه متوجه‌ش شوند درست در منتها الیه مسیری بود که در پیش گرفته بودند، بخاطر ستونی که میان دو میز قرار گرفته بود جهان و افسون به او دید نداشتند، اما او می‌توانست تحت نظرشان داشته باشد. از شانسش میزی که مد نظر داشت پر بود، اما با اشاره‌ی کوتاهی به پیش‌خدمت فهماند تا آن‌جا را برایش خالی کند. پشت ستون طوری ایستاد تا دیده نشود و به انتظار خالی شدن میز ایستاد. خواسته‌اش سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد اجابت شد و پسر- و دختر پشت میز با اخم و تخم جایشان را تغییر دادند و بالاخره توانست پشت میز بنشیند. در مسیر دیدنش افسون بود... نگاهش را روی لبخند موقرانه‌ی او تیز کرد. وقار و قرارش با مردی به سن

و سال پدرش یک تضاد تمسخرآمیز را به نمایش گذاشته بود...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۳

#زینب_عامل

- تو کی هستی افسون پیشوا؟

فعلا جوابی برای سوالی که با خود زمزمه کرده بود نداشت، اما بالاخره می‌فهمید، خیلی زود و آنوقت با دست پر مقابل دخترک مرموز چشم رنگی می‌ایستاد! دستش مشت شده‌اش زمانی با اخم‌های درهمش همراه شد که پدرش بسته‌ای مستطیلی شکل کادوپیچ شده‌ای را به سمت افسون گرفت... فراموش کرد که آن مرد پدرش بود و زیر لب غرید:

- آشغال...

گلویش سوخت از این همه بی‌وفایی و بد عهدی پدرش و از ذهنش گذشت، بیچاره آرمان... بیچاره سمیرا و... بیچاره خودش!

*

به بسته‌ی کادوپیچ شده‌ای که به سمتم دراز کرده بود نگاه کردم و چقدر سخت بود پوزخند نزدن! گول زدن زنان را از همین راه‌ها شروع می‌کرد؟ آذر را هم این‌گونه خام کرده بود؟

- نمی‌گیریش؟ دستم خشک شدا!

ابروهایم را بالا داده و تلاش کردم خودم را متعجب نشان دهم.

- برا منه؟ به چه مناسبت؟

- گفته بودم که یه کادوی حسابی پیش من داری!

با مکثی که نشان از ناز کردنم بود جعبه را از دستش گرفتم.

- فکر نمی‌کردم جدی گفته باشین.

با چشم و ابرو به جعبه اشاره کرد.

- بازش کن عزیزم.

خیلی سریع و ساده به عزیزم صدا کردنم رسیده بود، اما من به هر نحوی سعی در نادیده گرفتن صمیمیتش داشتم. انتظار جهان و هیجانی که برای دیدن واکنشم بعد از باز کردن جعبه داشت از حالت چهره‌اش معلوم بود، اما نمی‌توانستم تشخیص دهم این حالت واقعی بود یا نمایش. در هر صورت با کندترین حرکاتی که از خودم سراغ داشتم جعبه را باز کردم تا او را کنف کنم. با دیدن یک گوشی آیفون که آخرین مدل موجود در بازار بود پوزخند خفه شده‌ام پررنگ‌تر شد. برای گرم کردن تخت‌خوابش زیادی ول‌خرجی می‌کرد.

- خوشت نیومد؟

طبیعی بود سوال بپرسد وقتی حتی یک لبخند کوتاه روی لب‌هایم نبود. جعبه‌ی گوشی را بدون اینکه گوشی را حتی کوتاه لمس کنم روی میز گذاشتم. قرار نبود به جهان پا دهم، قرار بود اسیرش کنم!

- فکر می‌کردم اتفاق برای شام دعوتم کردین، اما ظاهرا...

- می‌خواستم سورپرایزت کنم، اما انگار تو خوشت نیومد.

- خیلی قشـــنگه ولی فکر نکنم مناســـب کادو دادن به من باشه.

ابروهای پرپشتش بهم نزدیک شدند.

- چرا که نه عزیزم؟

نگاهم را به جعبه دوختم تا چشـــمانم چیزی را لو ندهند و یک حسرت کم‌رنگ در لای کلماتم جا دادم:

- نمی‌دونم، ولی اصولا همچنین کادوهایی بین دو نفر که بهم علاقه‌مندند رد و بدل می‌شه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۴

#زینب_عامل

نگاهم را بالا بردم.

- نه بین رییس و زیردستش.

گره نشسته در میان ابروهایش کمی کورتر از قبل شد.

- کی گفته تو زیر دست منی؟

صورتم باید مغموم به نظر می‌رسید.

- خودتون!

- من؟

با دست به خودش اشاره کرد، سعی کردم متواضعانه جواب دهم.

- بله شما، بعدشم مگه نیستم؟

- افسون‌جان من اون روز حال درستی نداشتم؛ فکر کنم متوجه بودی؟ امیر یه خبر بد بهم داد، کنترلمو از دست دادم، دیدی که الکلم مصرف کردم.

سرم را کمی روی شانه کج کرده و لبخند کوتاهی زدم.

- مستی و راستی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- مست نبودم شیطون بلا!

اگر روزی فرصتش پیش می‌آمد قطعا روی صورتش بالا می‌آوردم.

- به هر حال بازم فکر می‌کنم این کادو مناسب من نیست.

لبخندی زد، روی صورتش دقیق شدم، می‌خواستم شباهت ظاهری بین او و پسرانش را بیایم، اما سوالش متوقفم ساخت.

- داری ناز می‌کنی؟

سعی کردم کمی خودم را جدی‌تر نشان دهم.

- نه، باور کنین فکر می‌کنم این کادو زیاده‌رویه؛ مثلا می‌تونستین بعنوان جایزه بهم مرخصی بدین دو روز!

خنده‌ی کوتاهی کرد.

- از دید من این زیاده‌رویه، بهت عادت کردم تو شرکت.

آهی کشید که اگر جمله‌ی پشت سرش را نمی‌شنیدم می‌گفتم حتما درد بزرگی در سینه پنهان داشت، اما خیلی زود فهمیدم در نقشش فرو رفته و سعی در جلب توجه‌ام دارد.

- تو خونه که جر جنگ اعصاب چیزی منتظرم نیست، تو هم نباشی تا تو محل کارم کمکم کنی، شرکتم نمی‌تونم تحمل کنم.

انگشت اشاره‌ام را به لبه‌ی گیلاسی که کنار دستم بود کشیدم.

- دوســـت ندارم کنجکاوی کنم، اما واقعا به ظاهرتون نمیاد که تو خانواده‌تون مشکلی باشه.

آه دیگری کشـــید و اگر مجبور به کنترل خودم نبودم بابت نقش تر و تمیزی کـه در حـال بـازی‌اش بود برایش کف می‌زدم.

- کنجکاوی؟ من می‌ذارمش پای درد و دل. از وقتی یادم میاد صورتمو با سیلی سرخ نگه داشتم!

نخندیدنم در آن شرایط معجزه بود! سکوت کردم و اجازه دادم به گفتن خزعبلاتش ادامه دهد، گوشـــم با او بود و ذهنم به آذری می‌اندیشید که با سادگی‌اش حرف‌های سرتا پا دروغ جهان را باور کرده و خودش و زندگی‌اش را با یک اشتباه به تباهی کشانده بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۵

#زینب_عامل

چند زندگی دیگر با دستان این مرد تباه شده بود؟ چند دختر دیگر شکل آذر در تله‌ی او افتاده و کاغذ سرنوشتشان سوخته و سیاه شده بود؟ انتقام از او حالا برایم شکل دیگری پیدا کرده بود، یک نفر باید پیدا می‌شد و او را که عملا یک مریض جنسی ــ و روانی بود را متوقف می‌کرد؛ به هر ترتیبی شده حتی شده با قتل!

- ظاهرا این حرف که نباید زندگی آدمارو از ظاهرشون قضاوت کرد درسته.

سر تکان داد.

- برای من که خیلی درسته، همیشه حسرت یه خانواده‌ی خوب به دلم مونده... یک زن که حرفمو بفهمه، خستگیامو رفع کنه، دوستم داشته باشه و بتونه آرومم کنه؛ تو شرایط سخت کنارم باشه...

طفلک زنش! برای چه حیوانی مثل او را تحمل می‌کرد؟

- چرا مگه مشکلتون با همسرتون...

و عمدا حرفم را قطع کردم و بعد از یک مکث کوتاه با شرمندگی گفتم:

- ببخشید من نباید دخالت کنم.

لبخندی زد که مثلا غم داشت.

- اتفاقا من نیاز دارم حرف بزنم تا خودمو خالی کنم؛ هر سوالی داری بپرس.

با تردیدی ساختگی برای پرسیدن یا نپرسیدن زمزمه کردم:

- مشکلتون با همسرتون چیه؟

- سمیرا از کل زندگی من فقط پولمو می‌خواد، خونه‌ی لوکس، ماشین مدل بالا، گوشی خوب، سالنای آرایشی که هر روز گیر یکیشونه، تنها چیزی که براش مهم نیست رابطه‌ی من و خودشه... یه کاری کرده که پسرم آرمان هم از اون خونه فراری شده و زندگی جدا برا خودش ساخته؛ بچه‌م از منم بریده...

وقاحت در وجود این مرد هیچ حد و مرزی نداشت! فقط برایم سوال بود که چگونه می‌توانست این چنین و عین آب خوردن دروغ گفته و زُل یک مرد شکست خورده‌ی مظلوم را بازی کند، یک طوری دروغ گفته و نقش بازی می‌کرد که حس می‌کردم وسط صحنه‌ی تئاتر نشسته‌ام نه پشت میز یک رستوران!

- مشاوره رفتین؟

پوزخندی زد:

- زندگی ما کارش از مشاوره و اینا گذشته.

سعی کردم تمام چهره‌ام دلسوزی‌ام را به نمایش بگذارد.

- من در حد و اندازه‌ای نیســـتم که بخوام توصـــیه‌ای بهتون بکنم، اما فکر نمی‌کنین ادامه دادن یه رابطه‌ی آسیب دیده، اونم در این ابعاد اشتباه باشه؟

دســـتانم را در هم پیچانده و طوری وانمود کردم که انگار ادامه دادن برایم سخت است.

- راحت باش عزیزم.

نفسم را بیرون فرستادم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۶

#زینب_عامل

- چرا جدا نمی‌شین؟

- مدتیه تو فکرشم، قبلا هم چندین بار خواستم این‌کارو بکنم، اما هر سری بخاطر یه سری مسائل منصرف شدم...

دوباره آهی نمایشی کشید.

- یه بار بخاطر آرمان... یه بار بخاطر اصرارای سمیرا که می‌گفت همه چی بینمون درست می‌شه...

خیره‌ام شد.

- در هر صورت نشده که بشه.

حس همدردی را در نگاهم ریختم.

- متاسفم واقعا، خیلی خوب می‌فهمم وقتی آدم تو دور باطل میوفته یعنی چی!

- حرفت یعنی تجربه‌ی مشابه داری؟

باید برای همدردی با او هم که شده یک داستان خیالی می‌ساختم.

- اینکه ازدواج کرده باشم و تو یه رابطه‌ی رسمی باشم، نه، ولی یه مدت یکی تو زندگیم بود، یکی که از مرد بودن فقط صدای بلندشو داشت، گیرای بیخود، حساسیت‌های الکی... می‌گفت دوستت دارم، ولی...

حرفم را قطع کرده و با نوک انگشت گوشه‌ی چشمم را لمس کردم.

- ببخشید، نمی‌دونم چرا اینارو گفتم بهتون.

با لبخند و لحن نرمش تشویقم کرد ادامه دهم. خوب می‌دانست دردهای مشترک حتی اگر ساختگی بودند می‌توانست بهانه‌ای برای نزدیکی آدم‌ها به یکدیگر باشند.

- راحت باش افسون‌جان، بگو خودتو خالی کن، من اهل نصیحت نیستم؛ اما بلدم به دردودل آدما گوش بدم.

دستم را به دهانم گرفتم و اجازه دادم چشمانم تر شوند، مرگ آذر و بی‌کس شدنم به قدری ویرانم کرده بود که اشک ریختن، برایم آسان‌ترین کار دنیا باشد.

- دل کندن از آدمی که دوسش داشتم سخت بود، اما خب مجبورم کرد، وقتی تلاشی برای زندگیمون نمی‌کرد... حماقت محض بود که باهاش ادامه بدم.

دستمالی به سمتم گرفت.

- اشکاتو پاک کن عزیزم.

با تشکر کوتاهی دستمال را از دستش گرفتم.

- تو جوونی عزیزم، کلی فرصـــت داری، کلی انتخـاب خوب پیش‌روته؛ مطمئنم عشق دوباره سراغت میاد.

با دستمال نم چشمانم را گرفتم.

- عشق؟ فکر کنم شما بهش باور دارین!

چشمانش را ریز کرد.

- چطور؟

با من و من گفتم:

- آخـه همون روزی کـه حـالتون بـد بود اســـم یـه زن‌و گفتین... لیلا...بنظر میومد واقعا عاشقش بودین.

برخلاف تمـام لحظـات قبـل، این‌بـار حس کردم اخم و حسرتش بازی نبود.

- لیلا خیلی وقته تموم شده.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۷

#زینب_عامل

- قصد ناراحتیتونو نداشتم...

قاطعانه حرفم را قطع کرد.

- از این بحث بگذریم... ناراحت نشدم.

با اشاره به جعبه‌ی گوشی اشاره کرد.

- ولی بخوای کادومو رد کنی ناراحتم می‌کنی.

- آخه...

اخم ریزی کرد.

- آخه نداریم عزیزم.

با تعلل دستم را به سمت جعبه برده و گوشی را از داخلش بیرون آوردم، همین کارم، لبخند بزرگی روی صورتش آورد، گوشی را بی‌میل در دستم پشت‌ورو کردم و تلاشم این بود تا عدم اشـــتیاقم را به او بفهمانم، مطمئن بودم این عدم اشتیاق را فهمید، اما به روی خودش نیاورد.

- مبارکت باشه.

به چشـمانش خیره شـدم، هوس لانه کرده در چشـمانش آنقدر شفاف و واضح بود که مطمئن بودم اگر امشب کمی نرم‌تر برخورد می‌کردم احتمـال داشـــت کـارم بـه اتـاق

شخصی‌اش نیز کشیده شود، اما این‌بار فرق داشت، این بار آن مارِ هوس، به‌جای نیش زدن یک زن، قرار بود خود او را طعمه قرار داده و نیش زهرآلودش را در عمق قلبش فرو برده تا بعد از مرگ، لاشه‌اش در لجن‌زاری که خودش ترتیب داده بود دفن شود و بپوسد.

*

اسم " مامان لیلی " برای بار سوم روی صفحه‌ی گوشی‌اش نمایان شد، امشب از همه جا فراری بود، حتی از خانه و مادرش، سرگردان خیابان، راهنما زد و ماشین را متوقف کرد. مطمئن بود مادرش نگران شده است، سابقه نداشت تماس او را بی‌جواب گذاشته باشد. همین که تماس را وصل کرده و سلام داد صدای نفس رها شده‌ی مادرش را شنید.

- امیر کجایی؟

گوشه‌ی چشمانش را فشار داد، زیاده‌روی کرده بود و حالا سر درد داشت امانش را می‌برید، تلاش کرد لحنش مثل همیشه باشد، نمی‌دانست خوب بود هوش و حواسش سر جایش بود یا نه!

- زنگ زده بودی؟ ببخشید، گوشیم کنارم نبود.

مجبورش کرده بودند به مادرش دروغ بگوید.

- تو این همه بی‌فکر نبودی امیر! کجایی؟

ســـعی کرد بی‌توجه به دردهایی که از همه طرف احاطه‌اش کرده بودند، لحنش شوخ باشد.

- غلط کردم، ببخشـــید، کارم زیاد بود تو هلدینگ، فراموش کردم زنگ بزنم بهت خوشگله.

لیلا همیشه می‌فهمید، مطمئن بود حالا هم فهمیده بود که یک چیزی این بین درست نبود، اما همانطور که می‌دانست به روی خودش نیاورد.

- لوس نکن خودتو؛ شب نمیای خونه؟

- یه سر می‌رم پیش آرمان...

- باشه، مراقب خودت باش... فقط...

چشمانش را بست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۸

#زینب_عامل

- فقط چی مامان؟

چه خوب بود که مادرش نگفته، دردش را می‌فهمید، حتی اگر به روی خودش نمی‌آورد.

- امیر اون هلدینگ جای تو نیست.

فرصت نداد امیر چیزی بگوید.

- شبت‌بخیر.

گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت و به ناچار به سمت خانه‌ی آرمان حرکت کرد. لابی‌من برج در حال چرت زدن بود، از مقابلش گذشت و خودش را با آسانسور بالا رساند. از آسانسور که پایین آمد، صدای موزیک بلندی سر دردش را تشدید کرد... آخ از دست آرمان. زنگ کنار در را فشرد، اما صدای موزیک به قدری زیاد بود که کسی در را باز نکرد، کنترلش را از دست داد و با عصبانیتی که می‌دانست منشاء آن نه مهمانی پر سر و صدای آرمان که ملاقات پدرش با دختری جوان و چشم رنگی بود، لگد محکمی به در زد، جری‌تر شد و لگدهایش به در چوبی برای چند بار تکرار شد و بالاخره انگار متوجه شدند که کسی در

می‌زند. در باز شد و امیر به‌جای دیدن آرمان قامت کامیار را میان چارچوب تشخیص داد.

- تو این خراب شده دارین چه گهی می‌خورین؟

کامیار با ترس از دیدن چشمان به خون نشسته‌ی امیر عقب رفت.

- سلام...

امیر جلوتر رفت، با کف دست به سینه‌ی او کوبیده و او را به عقب هول داد.

- سلام و زهرمار...

صدای کر کننده‌ی موزیک داشت دیوانه‌اش می‌کرد. تنها خوبی فضا خاموش بودن چراغ‌ها بود که نمی‌گذاشت چشمان دردناکش تحریک شوند. به دختر و پسرهایی که درهم می‌لولیدند نگاه کوتاهی انداخت.

- به آرمان بگو اگه تا نیم ساعت دیگه این بساط و جمع نکرد زنگ می‌زنم پلیس بیاد جمع کنه؛ یالا...

- امیرخان...

چرخید ویقه‌ی کامیار را گرفت، فقط یک بهانه‌ی دیگر کافی بود تا مشتش را روی صورت او فرود بیاورد.

- هرّی...

کامیار بی‌حرف دیگری یقه‌اش را از دست او رها کرده و گریخت و امیر تن خسته‌اش را به سمت اتاق آرمان کشاند. در اتاق آرمان را که باز کرد با دیدن دختر و پسر کم‌سن و سالی که با بدن‌هایی نیمه لخت کنار هم دراز کشیده و در وضعیت ناجوری بودند عصبانیتش به اوج خود رسید. آرمان داشت چه غلطی می‌کرد؟ دختر جیغی کشید و پسر از جایش پرید. امیر چرخید تا نگاهش به آن‌ها نباشد و با دردی که تقریبا داشت مغزش را متلاشی می‌کرد و صدایش را خش‌دار کرده بود عربده کشید:

- گم‌شین بیرون...

مشتش را به در کوبید.

- یالا...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۳۹

#زینب_عامل

پسر- و دختر خیلی سریع و در حالی که لباس‌هایشان را در آغوش گرفته بودند از کنارش گذشته و اتاق را ترک کردند و امیر چرخید و به طرف تخت رفت. با عصبانیت ملافه‌ی تخت را کشید و آن را روی زمین پرت کرده و تن خسته‌اش را روی تخت انداخت. هنوز چند دقیقه بیشتر از دراز کشیدنش نگذشته بود که کسی- وارد اتاق شد و کلید برق را زد؛ نور که به چشمانش خورد غرید:

- خاموشش کن.

آرمان مجدد چراغ‌ها را خاموش کرد.

- امیر خوبی؟

امیر ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

- اگه این مهمونی مسخره‌ت‌و جمع کنی؛ آره.

صدای خنده‌ی آرمان برخلاف همیشه اعصابش را تحریک کرد.

- حاجی چرا بدون در زدن می‌ری تو اتاق؟ سپیده و افشین شبیه تارزان، لخت تو راهرو داشتن فرار می‌کردن، وسط قسمت حساس زدی پوکوندیشون، انصافت کجا رفته پس مسلمو...

- خفه شو آرمان... خفه شو...

چنان از از جایش پرید و روی صورت آرمان براق شد، که آرمان در آن تاریکی، از ترس یک قدم به عقب برداشت. برق عصبانیت چشمان امیر شوکه‌اش کرد.

- خوبی داداش؟

امیر بی‌توجه به اینکه حرفش چقدر می‌تواند برای آرمان گران تمام شود داد زد:

- آخه فرق توی حیوون با اون بابای آشغالت چیه؟ هان؟ جز رابطه با...

دندان‌هایش را روی هم فشار داد تا ادامه ندهد، اما آرمان که تا آن لحظه حیرت‌زده تماشایش می‌کرد به حرف آمد.

- پس چرا خفه شدی؟ ادامه بده.

حوصله نداشت با آرمان یکی به دو کند.

- گمشو این مهمونی مسخره‌ت و جمع کن تا زنگ نزدم به پلیس.

آرمان خواست چیزی بگوید که امیر محکم ادامه داد:

- به جون مامان لیلا اگه تا یه ربع دیگه مهمونات نرن باید شب‌و تو بازداشتگاه بخوابن.

آرمان ترسیده عقب‌گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و امیر مجدد روی تخت ولو شد. آرمان خوب می‌دانست که وقتی او جان مادرش را قسم می‌خورد یعنی توانایی این را داشت که خانه را بر سرشان خراب کند. چشمانش را بست و سعی کرد به هر چیزی فکر کند جز نگاه شهوت‌ران پدرش و لبخندهای حیله‌گرانه‌ی دختر چشم‌رنگی، اما هیچ فکری جز همان در ذهنش رنگ نگرفت.

- این سری دیگه نمی‌ذارم...

- چی‌و نمی‌ذاری؟

با صدای زنانه‌ای دوباره چشمانش را باز کرد. تاریک بود، اما نه آنقدر که چهره‌ی عسل را نشناسد، نمی‌فهمید چرا این روز طلسم شده جایش را به فردا نمی‌داد؟ چرا رهایش نمی‌کردند؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۰

#زینب_عامل

عسل با انگشتانش گردنش را لمس کرد.

- چته توپت پره؟

امیر مچ دست او را گرفت و به عقب پرت کرد.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

عســـل لـب زیرینش را میان دنـدان‌هـایش گرفـت و امیر به‌جای او دخترک چشم‌رنگی را دید که لبش بین دندان‌های سفیدش گیر کرده بود!

- ادبت کجا رفته آقای اروند؟

با صدای عسل حواسش جمع شد:

- همونجا که شعور و شخصیت تو رفته.

عسل لبخندی زد و با نوری که از راهرو به داخل اتاق تابید امیر توانست او را بهتر ببیند.

- الکل خوردی؟ مستی؟

- نه اونقدر که ازم حامله شی و نفهمم!

یک دستش را از روی شکم امیر رد کرد و کف دستش را روی تخت چسباند.

- چه حیف!

امیر با دیدن خط سینه‌ی او که با آن لباس دکلته و مدل نشستنش کاملا بیرون افتاده بود با حرص پوفی کشید و چشمانش را بست.

- گم‌شو بیرون عسل.

عسل خندید و قطع شدن صدای موزیک باعث شد صدای او را واضح‌تر از قبل بشنود.

- چی شد پس؟ حالت بد شد؟ نکنه دلت خواست؟ یعنی مطمئن باشم دم و دستگاهت کار می‌کنه؟

عسل را با عصبانیت نمی‌توانست بیرون کند، اما با زبان نیش‌دارش چرا! لبخندی زد و کش‌دار گفت:

- دم و دستگاهم حالش خوبه، دلمم می‌خواد، بدجوررر...

چشمانش را باز کرد. صاف زل زد در چشمان قهوه‌ای عسل.

- اما تورو نه، دلم اون دوست چشم‌رنگیتو می‌خواد...

ابروهای عسل بهم نزدیک شدند.

- زیادی تو دل بروئه؛ اونم باهات اومده امشـــب؟ اگه اومده برو بیارش اینجا تا...

مشت عسل روی شکمش نشست.

- خفه شو!

با عصبانیت از جایش بلند شد.

- لیاقتت همون دختره‌ی دهاتیه!

اتاق را ترک کرد و امیر چرخید و به شکم خوابید.

- زنیکه‌ی روانی.

بیش از آن خســـته بود که به تحلیل رفتار و حرف‌های عسل بنشیند، بالاخره بعد از چند دقیقه خانه در سکوت فرو رفت؛ چیزی که دنبالش بود. فکرش درگیر آرمان شـــد. بد حرف زده بود و پشـــیمان بود. دعادعا می‌کرد آرمان سراغش بیاید تا حرف اشـــتباهش را رفع و رجوع کند، حوصله نداشت از جایش بلند شود. دعایش گرفت و چند دقیقه بعد از اینکه صدای بسته شدن در ورودی را شنید حضور آرمان را در اتاق حس کرد.

- شام می‌خوری سفارش بدم؟

دلش گرفت و غمش هزار برابر بیشتر از وقتی شد که از آن رستوران لعنتی بیرون زده بود. آرمان هیچ شباهتی به پدرش نداشت، چه بی‌انصافی کرده بود موقع حرف زدن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۱

#زینب_عامل

- نه، میل ندارم.

فرصت نداد آرمان اتاق را ترک کند.

- یه مسکن و یه لیوان آب بیار برام.

رفت و برگشت آرمان کمی طولانی شد، وقتی صدایش زد، امیر سرش را از بالش جدا کرده و با چشمانی قرمز به او که بالای سرش ایستاده بود خیره شد.

- امیر مسکن...

امیر تنش را حرکت داده و روی تخت نشست. پاهایش را از تخت آویزان کرده و دستش را به سمت آرمان دراز کرده و لیوان آب و مسکن را گرفت.

- دمت گرم.

آرمان خواست برود که امیر با دست آزادش بازوی او را گرفت. همانطور که بازوی آرمان را در دست داشت آب لیوان را یک نفس سر کشیده و لیوان خالی را روی عسلی کنار تخت گذاشت، دم کوتاهی گرفت و زمزمه کرد:

- ببخشید...

سرش را بالا برد و به آرمان که اخم داشت نگاه کرد.

- حالم خوب نبود...

- الانم نیست.

بازوی آرمان را رها کرد.

- یکم بخوابم خوب می‌شم.

- چرا خوب نیستی؟ چی شده؟

بد جایی را برای فرار از مادرش انتخاب کرده بود. سکوتش باعث شد آرمان کنارش روی تخت بنشیند.

- امیر...

- عسل اینجا چه غلطی می‌کرد؟

آرمان سر تکان داد.

- خیلی‌خب، فهمیدم جواب نمی‌دی.

امیر دستش را روی سر او گذاشته و موهایش را بهم ریخت.

- چیز خاصی نیست، نگفتی؟ آدم قحط بود که عسل‌و دعوت کردی؟

آرمان شانه بالا انداخت.

- عسل از اون پایه‌هاست.

امیر خودش را روی تخت پرت کرد.

- پس سعی کن با پایه‌ها نگردی!

آرمان هم کنارش به پهلو دراز کشید و در حالیکه دستش را تکیه‌گاه سرش کرده بود به امیر خیره شد.

- بدجور تو نخته...

- اینم از شانس خوبمه.

فکر افسون پیشوا و پدرش رهایش نمی‌کرد. غلت زدن و دمر خوابید. حتی حوصله نداشت با آرمان حرف بزند، دلش سکوت می‌خواست و تاریکی.

- آرمان تا قبل از ساعت نه صبح بیدارم کن.

آرمان نیشخندی زد.

- اگه با این حالت که معلوم نیست چت شده خوابت برد؛ حتما!

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۲

#زینب_عامل

فکر نمی‌کردم به این سرعت پشیمان شوم! آمده بودم تا تمام افکار عذاب‌آور ذهنم را فراموش کنم، اما با دیدن مهمانی عجیب و غریبی که به اصرار کیمیا و پشت بندش شادی در آن قدم گذاشته بودم نه تنها حالم خوب نشده

بود که بدتر بهم ریخته بودم. تصـور من از مهمانی امشـب یک دورهمی دوســـتانه بود، نه چیزی که در فیلم‌ها دیده بودم؛ از آن مهمانی‌ها که آخرش ختم به بازداشتگاه می‌شد.

- عجب جای خفنیه؛ چقدر دلم می‌خواست تو همچین مهمونی باشـم. دیدی چقدر ماشـین خفن بیرون پارک بود؟ عجب جلبیه این کیمیا؛ معلومه دوسـت پسـرش مایه داره‌ها!

قبل از این که از حیاط خزان زده و ترســـناک ویلای بزرگ عبور کرده و داخل ساختمانی شـویم که نورهای رنگارنگ و صـــدای موزیک رپ از پنجره‌های سرتاسری آن به بیرون درز می‌کرد و بالا و پایین پریدن دختر و پسـرها و رقص‌های عجیبشـان از این فاصـله و از پشـت پنجره‌های عریض و طویل ساختمان دیده می‌شد، بازوی شادی را گرفتم.

- بیا برگردیم شادی.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

- برگردیم؟ هر چی بچه پولداره تو این شهر، اون تو جمعن؛ کجا برگردیم؟

- جمعن که جمعن به من و تو چه؟

دستش را به سمت ساختمان گرفت.

- کلی کیس آس اون توئه بابا...

غریدم:

- چرا چرت و پرت می‌گی شادی؟

با مظلوم‌نمایی سرش را کج کرد.

- بیا بریم تو، دیدیم اوضاع خرابه، خیلی اون تو نمی‌مونیم؛ خب؟ بچه‌ها هم هستن، یکم می‌زنیم و می‌رقصیم حالمون جا میاد.

با دیدن پسر جوان و مستی که تلوتلو خوران از ساختمان بیرون زد محکم لب زدم:

- من تو نمی‌رم، تو خوددانی... با اسنپ برمی‌گردم، هنوز اونقدری خر نشدم برم جایی که اصلا نمی‌دونم کی به کیه، کی مسته و کی چته!

فرصت مخالفت به شادی ندادم، چرخیدم و مسیر کوتاه، از در بزرگ ویلا تا جایی که ایستاده بودیم را طی کردم، شادی با غرغر دنبالم کرد.

- بترکی، تو که بدتر از ننه‌می!

در ویلا را باز کرده و بیرون رفتم.

- حتما مامانت می‌دونه چه تحفه‌ی بی‌مخی هســـتی که گیر می‌ده بهت.

سعی کرد مجابم کند تا مجدد مسیرمان را به داخل ویلا کج کنیم.

- بابا اصلا گیریم که اون تو مواد باشه، مشروب باشه، ما که نمی‌خوایم ازشـــون مصرـــف کنیم؛ بخدا من حسرت مونده بود به دلم تا بفهمم این مهمونیای بچه پولدارا چطوریه.

بدون اینکه نظرم تغییر کند از در ویلا فاصله گرفتم.

- من حوصـله‌ی دردسر ندارم شـادی، سر و ته زندگیمو بزنن بدبختیه؛ دنبال یه بدبختی جدید نیستم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۳

#زینب_عامل

- بدبختی کجا بود دیوونه؟

- اگه پلیس اومد باید چه گهی بخوریم؟ این بچه پولدارا مایه‌دارن و می‌تونن قسر در برن؛ ما چی؟

ناامید از اینکه نتوانسته بود قانعم کند غر زد:

- خیلی یزیدی افسون، دارم از فضولی می‌میرم.

به ساعتم نگاهی انداختم، نزدیک به ده شب بود.

- بجاش بریم پیتزا بخوریم؛ اکی؟

با لگد به ساق پایم زد.

- چقدر مفرح واقعا!

شانه بالا انداختم.

- می‌خوای برو تو؛ تنها می‌رم.

لگد دیگری به ساق پایم زد.

- رفیق نیمه‌راه هفت جد و آبادته.

چپ‌چپ نگاهش کردم و همزمان خنده‌ام گرفت.

- چه آرایشی هم کردی... بگردمت...

- خفه شو!

نور چراغ‌های یک ماشـین مدل بالا که چند متر بالاتر از ما پارک کرد باعث شد مسیر صحبتمان تغییر کند.

- بترکی افسـون، ببین از دید زدن چه کیسـایی محرومم کردی. ممکن بود بختم باز شـه امشـب و یه شـوهر پولدار تور کنم!

خواسـتم جوابش را دهم که راننده، از ماشـین پایین آمد و پیچیدن صـدای زنگ موبایلش در فضـا بی‌اختیار باعث سـکوتم شـد. فضـای تاریک اجازه نمی‌داد چهره‌اش را درست ببینم.

- بابا چقدر زنگ می‌زنی کامیار؟ چقدر گاوی تو؛ رسـیدم دیگه!

صـدای آشـنا گوش‌هایم را تیزتر کردند و با نزدیک شـدنش مطمئن شدم که خودش است.

- مهمونی تو خونه‌ی من که به لطف امیر کنسـل شـد، ببینم امشب باربد چه کرده!

تنـد بـازوی شـادی را کشـیدم و مجبورش کردم کنـار سـانتافه‌ی شـاسی بلندی که درسـت کنارمان بود روی زمین نشـسـته و پناه بگیریم تا در چشـم نباشـیم. تندتر از قبل

دستم را روی دهانش فشار دادم و نگذاشتم تا زمانی که آرمان اروند وارد ویلا شد چیزی بگوید. وقتی مطمئن شدم که او رفته و ما را ندیده است دستم را از روی دهان شادی برداشتم.

- چه مرگته افسون؟

آب دهانم را قورت دادم.

- صدای این پسری که رفت تو ویلارو شنیدی؟

پیشانی‌اش خط افتاد.

- آشنا بود؟

سر تکان دادم.

- پسر کوچیکه‌ی اروندە.

چشمانش درشت شدند.

- واقعا؟ مطمئنی؟

- آره.

حالا برای رفتن به داخل ویلا تردید داشتم، همین مکثم و ذهنی که مشغول شده بود شادی را به حرف درآورد.

- بریم تو یه سر و گوشی آب بدیم؟

با تردید نگاهش کردم.

- می‌ترسم شادی.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- بابا مهمونیه دیگه، حالا یکم دز فســـادش بالاس، تو مشرـــوب نخوری مثلا قراره به زور بریزن تو حلقت؟ فیلم هندیه؟

سر پا ایســتادم، حالا بیشــتر از شــادی کنجکاو بودم داخل بروم.

- فقط یه سر و گوشی آب بدیم و برگردیم.

شادی هیجان زده دستم را کشید.

- دارم برا دیدن این مردک از فضـــولی می‌میرم؛ بزن بریم که قصه جنایی شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۴

#زینب_عامل

صـــدای بلند موزیک، رگه‌های دود ســـفید رنگی که در هوا چرخیده و در هم گره می‌خوردند، دختر و پسرهای کم‌سن و ســـال با آرایش و لباس‌های ناجور که با عبور از کنارشـــان بوی تند الکل و ســـیگار، پرزهای بویایی بینی را آزار می‌داد، همه و همه دســـت به دســـت هم داده بودند تا سرگیجه‌ای عجیب را احساس کنم، سرگیجه‌ای که با دیدن رقص و بالا پایین پریدن‌های آدم‌هایی که دورم را گرفته بودند تشـــدید می‌شـــد. در بین این تاریکی و این صـــدا مگر می‌شـــد آرمان اروند را پیدا کرد؟ سرم را زیر گوش شـــادی که با چشـــمانی وق زده داشـــت اطرافش را دید می‌زد بردم و به‌جای پچ‌پچ کردن تقریبا زیر گوشش داد زدم:

- تو این قیامت می‌شه پسر اروندو پیدا کرد آخه؟

صدایم را نشنید و مجبورم کرد سوالم را تکرار کنم.

- من پیداش می‌کنم.

دســـتم را کشـــید و وادارم کرد دنبالش بروم. کنار میز گرد و بلندی که رویش پر بود از شـــیشـــه‌های بزرگ و کوچک مشروب ایستاد و قبل از اینکه بتوانم به جانش غر بزنم که قصد دارد چه غلطی کند، چشمم به کیمیا خورد که داشت یک دستش را در هوا تکان می‌داد و بلند به چیزی می‌خندید،

حالت ایستادن و عدم تعادلش نشان از مست بودنش داشت، کمرش را به میز تکیه داده و کف یک دستش را نیز روی میز گذاشته بود، انگار می‌ترسید زمین بخورد. وقتی با صدای شادی نگاهش سمتمان چرخید کش‌دار گفت:

- چقدر دیر کردین، لباساتونو چرا عوض نکردین؟

شادی بی‌آنکه محلش دهد بلند پرسید:

- کیمیا تو زیاد میای تو این جمعا؟

این دختر صد و هشتاد درجه با دختری که در سالن سونیا دیده بودم تفاوت داشت. با خنده‌ی بلندش دندان‌های تازه لمینیت شده‌اش که سفیدی‌شان بیش از حد در ذوق می‌زد را به نمایش گذاشت.

- آره بیی! خوشتون اومده؟ هفته‌ی بعدم یه مهمونی هست، آدرسشو می‌گم بهتون.

شادی بازویش را گرفت.

- کیمیا رفتم تو نخ یه پسره، ولی گمش کردم؛ نمی‌دونم کجا غیبش زد.

کیمیا سرش را پایین آورده و با خنده و شیطنت جا خوش کرده در نگاهش پرسید:

- کدوم پسر؟ مشخصاتشو بده بگم پیداش کنن برات. امشب می‌خواستم افسونو با یکی از پسرای توپ مهمونی آشنا کنم.

مستانه خندید.

- همش تو نخ دخترای چشم‌رنگی بود، گفتم بهش من جور می‌کنم واست.

اخم‌هایم را درهم کشیدم و شادی با بی‌توجه به جمله‌ی او راجع به من، پرسید:

- از یکی همین‌جا پرسیدم، گفت اسم پسره آرمان اروندە؛ می‌شناسیش؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۵

#زینب_عامل

کیمیا جفت ابرویش را بالا داد.

- کسی ـ هم هست این بچه پولدارو نشناسه؟ نصف بیشتر دخترای این مهمونی تو نخشن بابا، ولش کن، به دردت نمی‌خوره؛ از اون بکن در روهاس!

شادی کوتاه نیامد.

- دیدیش کجا رفت؟ اگه دیدیش، نشونم بده کجاست یه شماره رد و بدل کنم باهاش؛ خیلی خوشم اومده ازش.

- یه وقت عین یه سری از این دخترای احمق که می‌گن عاشق شدیم عاشقش نشیا...

خودش به حرف خودش خندید.

- این مرتیکه فقط کیس خوش‌گذرونیه، می‌گن خوب خرج می‌کنه برا دخترا ولی تا یه ماه نشده دلشو می‌زنه و می‌ره سراغ نفر بعدی. کلی عاشق شکست خورده ریخته دورش.

شادی بی‌حوصله غرغر کرد:

- کو؟ الان کجاس؟ منم برا خوش گذرونی می‌خوامش؛ وگرنه قصد ندارم زنش شم.

کیمیا به گوشه‌ای از سالن بزرگ که نسبتا خلوت‌تر بود اشاره کرد.

- برو اون‌طرف... من دیدمش رفت اونجا... احتمالا رفته با اون دوست لاشی‌تر از خودش گل و حشیش بزنن.

شوکه شدم، آرمان اروند اعتیاد داشت؟ آن‌روز که در خانه‌اش او را دیده بودم این چنین بنظر نمی‌آمد.

- افسون تو بیا بریم پیش نواب.

شادی جلویش را گرفت.

- الان برمی‌گردیم کیمیا...

با دور شدن از کیمیا که مجدد مشغول نوشیدن شد گفتم:

- این چی می‌گفت شادی؟ یعنی پسر اروند معتاده؟ قیافه‌ش به معتادا نمی‌خوره ولی...

- معتاد چیه بابا؟ تفریحی می‌زنن حتما...

با دیدن آرمان که با فاصله‌ی کوتاهی از ما روی یک کاناپه افتاده و مشغول سیگار کشیدن بود دست شادی را کشیده و مجبورش کردم بایستد.

- خودشه شادی، جلوتر نرو منو می‌شناسه.

همراه شـــادی در کنار پله‌هایی مارپیچ چوبی که به طبقه‌ی دوم ویلا وصل بود پناه گرفته و تماشایش کردیم.

- افســـون تو رو چه حســـابی گفتی قیافه‌ش به معتادا نمی‌خوره؟

- چی؟

با دست به آرمان اشاره کرد.

- رســـما چت کرده، نمی‌بینی چطور پهن کاناپه‌س و داره مواد می‌زنه؟

چشمانم را ریز کرده و با دقت بیشتری به او نگاه کردم.

- اون که سیگاره...

شادی نیشگونی از بازویم گرفت.

- خنگ خدا ســیگار چیه؟ اون حشــیشــه دســتش که داره می‌کشه.

- تو از کجا می‌دونی؟

پوفی کشید.

- نمی‌بینی شل و ول افتاده اونجا؟ نیشــشم بازه؟ سیگار از کی نیش آدمو اینطوری باز می‌کنه؟ گل و حشـــیش

این بلارو سر آدم میارن؛ ماشـــاءالله خانوادگی انگلن. البته از اون باباهه همچین تحفه‌ای هم بعید نیســت. دخترا تو نخ چیه این مرتیکه‌ی معتادن آخه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۶

#زینب_عامل

نمی‌توانستم باور کنم.

- شاید مشروب خورده؟ مطمئنی بخاطر مواده؟

خنده‌اش گرفت.

- افسـون من متخصـص فسـادهای اخلاقی نیسـتم که، دارم از رو حالتاش می‌گم، ولی شـایدم مشروب خورده. البته برم جلو بوی دود اون سـیگار دسـتش‌و حس کنم می‌فهمم بخاطر مشروب نیشـش بازه یا بخاطر موادی که زده.

نیشگونی از بازویش گرفتم که صدای آخش را درآورد.

- متخصص نیستی اینارو از کجا می‌دونی؟

نیم‌چرخی به تنه‌اش داده و روبه‌رویم ایستاد.

- بابا قاعدتا باید بوی سیگار با بوی مواد یه فرق داشته باشه دیگه؛ این‌که دیگه تخصص نمی‌خواد.

تا همان لحظه هم خریت کرده بودیم که در آن مهمانی ناجور مانده بودیم، دست شادی را گرفتم.

- بریم دیگه؛ بسه هر چی کاراگاه بازی درآوردیم.

تند دستش را از دستم بیرون آورد.

- جون شادی عصبی نشو، بذار یه دقیقه برم پیش این پسره و بیام.

مطمئن بود جلویش را می‌گیرم چون قبل از اینکه دهان باز کنم با سرعت از کنارم گذشت و من که نگران بودم آرمان اروند مرا ببیند سر جایم ایستادم و با چشمانی گشاد شده که داشتند رفته رفته تنگ‌تر می‌شدند و اخم نیز رفیقشان می‌شد به شادی خیره شدم. داشت چه غلطی می‌کرد؟ مقابل آرمان ایستاد و چیزی گفت، صدای مکالمه‌شان را نمی‌شنیدم، اما دیدم که آرمان صاف نشست و با خنده جواب شادی را داد و بعد، سیگار دستش را به سمت

شـــادی گرفت. شـــادی سرش را به طرف او خم کرد و با چهره‌ای درهم چیزی زمزمه کرد و بعد چرخید و به ســـمتم آمد. از ترس اینکه نکند آرمان اروند نگاهش را به مســـیر حرکت شادی دوخته و به من برسد چرخیدم و پشتم را به او کردم. چند لحظه بعد شـادی کنارم ایسـتاد و دسـتم را گرفت.

- بریم بابا... اوضاع این پسر خیلی قاتی‌تر از اونیه که ما فکرشو می کردیم.

جمله‌اش قدرت لازم برای کنجکاوتر کردنم را داشت.

- منظورت چیه؟

- هم خورده، هم زده؛ اصـــلا یه اعجوبه‌ایه که نگم! بمیره اون کیمیا با این مهمونی دعوت کردنش؛ یه آدم ســـالم اینجا نیست.

با خارج شـــدن از ســـالن ویلا و پا گذاشـــتن داخل حیاط، صـدای موزیک کمتر شـد و بالاخره توانسـتم نفسی بگیرم. هوا بارانی شـده بود، آسـمان غرشی کوتاه کرد و نم‌نم بارانی که آغاز شـــده بود کمی شـــدت یافت. چتر نداشـــتیم و به نـاچـار کیف‌هـایمـان را بـالای سرمـان گرفتیم تـا بلکـه تـا حدودی از خیس شـــدنمان جلوگیری کنیم و به ســـمت در

خروج ویلا قدم برداشـــتیم، اما هنوز چندان از ســـاختمان ویلا دور نشـــده بودیم که صـــدای آرمان اروند را درســـت پشت گوشمان شنیده و هر دو سرجایمان خشکمان زد.

- شما دوتا؛ وایستین ببینم.

صـدایش عادی‌تر از چیزی بود که شـبیه یک آدم مسـت و چت شده باشد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۷

#زینب_عامل

دســـت شـــادی را فشـــار دادم و همین کافی بود تا متوجه منظورم شود، شادی به سمتش چرخید.

- چیه؟ برا چی افتادی دنبال من؟

پوزخندی زد.

- کی با تو کار داره احمق‌جون؟!

قبل از اینکه شـادی جوابش را دهد با دسـتش شـانه‌ام را گرفت و با زور بازوی مردانه‌اش مجبورم کرد به سـمتش بچرخم. شادی غرید:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

این تعقیب کردنمان یعنی گند زده بودیم و مرا دیده و از دور شناخته بود.

- به‌به خانم پیشوا... تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

نیشخندی زد.

- چه سوال احمقانه‌ای؛ جای دخترای امثال تو دقیقا تو همچین آشغال دونیاس! از دور دیدم که بدجور تو نخ من بودی؛ بفرما در خدمتم.

شـادی شـوکه به آرمان خیره شـد، حق داشـت، او نمی‌دانست من چه نیتی داشتم و آرمان چرا داشت اینگونه رفتار می‌کرد. با عصبانیت دستش را از شانه‌ام جدا کردم.

- به من دست نزن.

اینبار هر دو بازویم را گرفت و چنان فشـار داد که صـدای دادم بلند شد.

- ولم کن...

چشمای به خون نشسته‌اش را به صورتم دوخت.

- چرا؟ بدت میاد؟ مگه کارت همین نیست؟

شادی بازویش را گرفت و کشید.

- ولش کن حروم‌زاده.

یک دستش را از بازویم جدا کرده و شادی را چنان هول داد که تعادلش را از دست داده و روی زمین پرت شد؛ جیغ زدم.

- داری چیکار می‌کنی روانی؟ چی از جونم می‌خوای؟

عین دیوانه‌ها نگاهم کرد.

- می‌دونی من الان چرا اینجام؟

صدای آرامش تبدیل به عربده شد؛ واقعا حالت نرمالی نداشت.

- چرا به این روز افتادم؟ که به نزدیک‌ترین آدم‌های دورم دورغ می‌گم؟ چون هرزه‌هایی شکل تو ریدن به سرتاپای خانواده‌م.

خونم جوشید، هیچ عیبی در پدرش نمی‌دید؟ با عصبانیت زانویم را بالا آوردم، اما قبل از اینکه بتوانم ضربه‌ای به

تنش وارد کنم با یک دستش گلویم را گرفت و تا توان داشت فشار داد.

- می‌کشمت زنیکه‌ی هرجایی، اینبار دیگه نمی‌ذارم هر هرزه‌ای از راه رسید بشه بلای جون خودم و خانواده‌م.

حالا می‌فهمیدم چرا شادی گفته بود که قاتی کرده است! منتظر بودم رهایم کند، اما فشار دستانش هر لحظه بیشتر از قبل شد و چشمانش را چنان با کینه و نفرت به صورتم دوخت که مطمئن شدم واقعا قصد جانم را دارد. دهانم را برای ذره‌ای اکسیژن باز و بسته کردم و ریه‌هایم به التماس افتادند، چشمانم را که از کاسه‌شان بیرون زده بودند را حس می‌کردم؛ مرگ خیلی نزدیک بود، اما قبل از اینکه از مرگم اطمینان صددرصد پیدا کنم صدای محکم چیزی با صدای داد آرمان درهم پیچید و دستش از دور گردنم شل شد، به سرفه افتادم و هر دو دستش که کامل از دور گردن و بازویم رها شدند روی زانوهایم خم شدم، اما افتادن او درست جلوی پایم روی زمین باعث شد سرفه‌هایم را فراموش کنم، نگاهم را از آرمان گرفته و با دیدن شادی بالای سر او که موهایش بخاطر باران خیس شده و روی پیشانی‌اش چسبیده بودند و در حالیکه کنده‌ی چوبی

نصف شده‌ای را با دو دستش گرفته بود و با چشمانی وق زده از وحشت داشت به مرد افتاده روی زمین بینمان نگاه می‌کرد، نه از سرمای هوا و خیسی_ باران که از شوک وارد شده، یخ بستم؛ بیچاره شده بودیم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۴۸

#زینب_عامل

نگاه خیره‌ام را از شادی گرفته و بار دیگر به آرمان دوختم، اما صدای ناله‌ی ناباورانه‌ی شادی نگذاشت نگاهم روی آرمانی که روی زمین افتاده بود و باران بی‌امان به سر و تنش می‌کوبید طولانی‌تر از آن شود.

- کشتمش... وای... وای افسون... بدبخت شدم.

رها شدن تنش روی زمین و برخورد شدید زانوهایش با سنگ‌فرش‌های کف آن، باعث شد تا به سمتش خیز بردارم.

- شادی...

با وحشت دستش را زیر سر آرمان برد و وقتی ثانیه‌ای بعد دستش را آرام از زیر سر او بیرون کشید با دیدن خون غلیظی که با برخورد قطرات تند باران به کف دستش، شسته شده و رنگ باخت، نه تنها ادامه‌ی جمله‌ام برای آرام کردن او را از یاد بردم، که با سست شدن زانوهایم من نیز روی زمین افتادم. شادی دوباره با عجز نالید:

- کشتمش...

باید یک کاری می‌کردم، نشستن زیر باران آن هم وقتی داخل ویلا بالای صد نفر آدم در حال رقص و پایکوبی بوده و هر لحظه ممکن بود از ساختمان خارج شوند خریت محض بود. با ترس سرم را نزدیک دهان آرمان بردم و با حس اینکه صدای ریز ناله‌ای از ته گلویش خارج می‌شود انگار روح تازه‌ای به کالبدم دمیده شد.

- زنده‌س شادی... داره ناله می‌کنه.

سرم را بالا برده و وادارش کردم گوش دهد، تشخیص ناله‌ی ریز او در صدای ریزش باران و غرش بی‌حوصله‌ی آسمان، آن‌هم وقتی چشمانش بسته بودند و معلوم بود هوشیاری‌ای کامل نیست سخت بود، اما وقتی شادی گوشش را به لب‌های او چسباند و چند ثانیه بعد نفس

آســـوده‌اش را از میان لب‌هایش رها کرد، فهمیدم اشـــتباه نمی‌کردم.

- باید ببریمش بیمارستانی جایی!

شادی سرش را بالا آورده و ملتمسانه خیره‌ام شد.

- افسون بریم بیمارستان پای پلیس میاد وسط، بدبخت می‌شم. کافیه به گوش مامان بابام برسه.

خودم بدتر از شـادی می‌ترسـیدم، اگر جهان و پسرـش امیر متوجه می‌شـــدند چه رخ داده، قبل از اینکه کار به پلیس بکشـد، فاتحه‌ام را می‌خواندند. دسـتم را زیر شـانه‌ی راسـت آرمان برده و تلاش کردم تنش را از زمین فاصله دهم.

- کمک کن بلندش کنیم ببریمش بیرون، الان دوســـت و رفیقاش میان، اگه ببیننمون کارمون ساخته‌س.

شـادی تند شـانه‌ی دیگر او را گرفت و هر چه زور داشـتیم روی هم گذاشـتیم و به سـختی و با بلند کردن نیم‌تنه‌اش او را روی زمین کشـــیدیم و تا مقابل در ویلا بردیم. نیم‌تنه‌اش را به در حیاط ویلا تکیه داده و گفتم:

- حالا چه غلطی کنیم؟ نمی‌شـه که زنگ بزنیم اسـنپ یا آژانس!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۴۹
#زینب_عامل

شادی با ترس مقابل آرمان ایستاد تا مبادا کسی از دور او را ببیند.

- افســـون ولش کن اینجا بریم، زنگ می‌زنیم به کیمیا می‌گیم بیان جمعش کن.

با عصبانیت نگاهش کردم.

- زده به سرت؟ اون تو اصـــلا کسی‌ـــ تو حالت عادی هســـت که بخواد بیاد کمک این؟ اگه افتاد مرد چی؟ الان که نفس می‌کشـــه حداقل خیالمون راحته پامون گیر نیست.

مشتش را روی رانش کوبید.

- وای بمیری شـادی، بمیری با مهمونی رفتنت، الان چه گهی بخورم؟

با فکری که از سرم گذشـــت سریع کنار آرمان روی زمین نشسته و مشغول گشتن جیب‌هایش شدم.

- داری چیکار می‌کنی؟

با پیدا کردن ریموت مشـــکی رنگی داخل جیبش خوشـــحال آن را به سمت شادی گرفتم.

- ریموت ماشـینشـه... برو از تو کوچه پیداش کن بیارش جلو در... بـایـد از اینجـا ببریمش تـا گنـد مـاجرا در نیومده.

با شـک به ریموتی که در حال خیس شـدن بود خیره شـد؛ غریدم:

- بجنب شادی، الان یکی پیداش می‌شه.

با ناچاری و صـورتی نزار دسـت دراز کرد و با گرفتن ریموت تند از ویلا خارج شـد. از شـدت اسـترس به جان لب‌هایم افتـادم، آنقـدر کـه طعم شـــور خون در دهـانم پیچیـد و تهوعم را شـدت داد. دعادعا می‌کردم شـادی هر چه زودتر ماشـین آرمان را پیدا کرده و بازگردد که با شـنیدن صـدای بلند کسی از شدت ترس قالب تهی کردم.

- آرمان... آرمان...

به پشـــت سرم نگاهی انداختم و با دیدن پسـری که تلوتلوخوران داشـت دور خود می‌چرخید و آرمان را صـدا می‌زد از سر ترس خودم را کنار درختی در نزدیکی در رسانده و پشتش پناه گرفتم.

- کدوم قبرستونی رفتی مرتیکه‌ی پفیوز؟

از همین فاصـله مسـت بودنش در چشـم بود، اصـلا نمی‌توانسـت درسـت راه برود، با همان اوضـاع خراب احوالش آمد و وقتی آرمان را دید لگدی به پایش زد، ظاهرا متوجه نبود اوضاع از چه قرار است.

- اینجا چرا خوابیدی پدرسگ؟

دسـتش را در هوا چرخاند و بند موهای دم‌اسـبی شـده‌اش کرد.

- اونقدر زیاده‌روی کن که بمیری؛ من که از خدامه! دفعه‌ی بعدی باید شـیشـه تعارفت کنم بچه پولدار احمق.

خم شـد و در برابر چشـمان ناباورم جیب‌های او را خالی کرد.

- پولات برا من؛ خودت برو به جهنم.

چه رفیقی هم داشت، پول‌هایی که از جیب آرمان برداشته بود را در جیب‌های کاپشـــنش چپاند و بی‌اینکه اهمیتی به وضـــعیت او دهد، لگد دیگری روانه‌اش کرد که کم مانده بود از شـدت مسـتی زمین بخورد، بعد هم چرخید و مسـیر آمده را بازگشـت، وقتی مطمئن شـدم که دور شـده اسـت دوباره کنار آرمان بازگشـتم و همان لحظه با باز شـدن در ویلا با وحشت از جا پریدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵۰

#زینب_عامل

- نترس افسون منم.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

- وای، سکته کردم شادی؛ ماشینو آوردی؟

سر تکان داد.

- آره جلوی دره، کمکش کن ببریمش تو ماشـین، بخاطر این مرتیکه‌ای که اومد مجبور شدم صبر کنم، کی بود؟ تورو که ندید؟

زیربازوی راسـت آرمان را گرفتم و سـعی کردم با فشـار وارد کردن به آن قسمت تکانش دهم.

- دوسـتش بود فکر کنم، رو پا بند نبود بس که خورده بود... شادی کمک کن.

بازوی دیگر آرمان را گرفت.

- چقدر سـنگیه، هر چی خورده توش ذخیره شـده، تفاله پس نداده. تو دیدی رفیقش جیباشو خالی کرد؟

توجهی به سوالش نکردم، دیده بودم.

- تو کوچه که کسی نبود؟

- نه، خداروشکر پرنده پر نمی‌زنه.

ماشـین را با فاصـله‌ی خیلی کمی از در، پارک کرده بود، در حدی که بشـود سـوار ماشـین شـد، در حالیکه به هن‌هن کردن افتاده بودیم، هر چه زور در تنمان بود در بازوهایمان ریختیم و با مصیبت آرمان را روی صندلی پشت انداختیم، اینکار به حدی از ما انرژی برد که بی‌توجه به اینکه یک

ســـانت از لباس‌هایمان نیز از گزند باران در امان نمانده اســت باز هم زیر شــلاق‌های باران ایســتاده و بی‌توجه به خیس شـدنمان آنقدر نفس‌نفس زدیم تا بالاخره تنفسـمان شکل عادی به خود گرفت.

شادی ریموت را به سمتم گرفت.

- می‌رونی؟

ماشین را دور زدم و در سمت عقب را باز کردم.

- زده به سرت؟ من بلد نیستم درشو باز کنم؛ برونمش؟

پوفی کشید.

- افســون درســته من به لطف ماشــین چینی بابام یه چیزایی از دنده اتومات سرم می‌شــه، اما اگه تصــادف کنم باید خانوادگی کلیه‌هامونو بفروشـیم تا خسـارتشـو بدیم.

غریدم:

- کم چرت و پرت بگو شـــادی، یارو رو داغون کردیم، توروخدا بشـین راه بیوفت تا کسی ـ مارو ندیده؛ بشـین ببینیم چه خاکی باید تو سرمون کنیم.

بی‌حرف پشت فرمان نشسته و من هم کنار آرمان جاگیر شدم. شادی راه که افتاد با استرس گفت:

- افسون نکنه از خونریزی بمیره؟ داشت از سرش خون می‌رفت.

سریع به سمت آرمان که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بودیم چرخیدم و با ترس دستم را به پشت سرش بردم، رطوبت کمی حس کردم، اما وقتی با چراغ‌قوه‌ی گوشی‌ام پشت سرش را نگاه کردم، فقط یک خراش نسبتا عمیق پشت گردنش دیدم، کنده‌ی درخت پوستش را دریده بود و ظاهرا خون برای همان خراش بود و رطوبتی که از موهایش به دستم خورده بود آب باران بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵۱

#زینب_عامل

- سرش نیست، گردنش زخم شده.

- نفس می‌کشه؟

- آره بابا، انگار رسما خوابیده.

نالید:

- پس چه مرگشه؟ چرا افتاد بیهوش شد؟

- نمی‌دونم شـادی، مشـروب خورده، مواد کشـیده، اصـلا گردنمو گرفت تو حال خودش نبود، انگار نمی‌فهمید چی می‌گه.

با جمله‌ی شـادی کلماتی که تا روی زبانم آمده بودند را از یاد بردم.

- نکنه تورو با یکی اشـتباه گرفته بود؟ اون مزخرفات چی بود داشت بلغور می‌کرد؟

رسما لال شدم.

- ولی افسون اسمتو گفتا... شناختت... ولی منظورش از اون حرفا چی بود؟

خوب بود که شـادی در حال رانندگی بود و صـورتم را نمی‌دید.

- نمی‌دونم... زده بود به سرش... دیوونه شده بود انگار.

- ولی من بد زدمش... مجبور شـــدم، داشـــت خفه‌ت می‌کرد... بیهوش شده...

جمله‌اش را قطع کرد و بی‌هوا روی شاخه‌ی دیگری پرید.

- افسون نکنه خودشو زده به خواب؟

با ســـوال شـــادی چنان وحشـــت کردم که بی‌اختیار در گوشه‌ی صندلی جمع شده و با چشمانی بیرون زده از ترس نگاهی بـه او انـداختم. خواب بود یـا از هوش رفتـه بود نمی‌دانســـتم، فقط نفس‌های منظم و پلک‌هایش که تکان نمی‌خوردند تا حدی مطمئنم می‌کردند که نقشی ـــ در کار نبود. با این فکر که کمی آســـوده‌ام کرده بود تکان خورده و از پناهگاهم کمی فاصله گرفتم.

- خفه شـو شـادی، دهنتو ببند توروخدا؛ همین‌جوریشـم من دارم سکته می‌کنم.

وضعیت او بهتر از من نبود که با اضطراب پرسید:

- الان کجا برم؟ ببریمش خونه‌مون؟ بیدار شد جفتمونو نکشه؟ اصلا همسایه‌هارو چیکار کنیم؟

لبم را میان دندان‌هایم گرفته و مشغول جویدنشان شدم، زخم روی لبم مجدد سرباز کرد و سوزشش باعث شد چشمانم را ببندم.

- شادی...

چندان مطمئن نبودم پیشنهادم عقلانی باشد، اما چاره‌ی دیگری نیز نداشتم.

- آدرس خونه‌ش رو بلدم، برو اونجا.

شادی از آیینه‌ی جلو نگاهی به پشت سرش که ما نشسته بودیم انداخت.

- دیوونه شدی؟ تن آش و لاشش‌و ببریم خونه‌ش؟

- چاره‌ای نداریم، همسایه‌هاش احتمالا عادت دارن اینطوری ببیننش، دخترای رنگووارنگم به خونه‌ش رفت‌وآمد دارن و حضور ما غیرعادی نیست، به نگهبان می‌گم حالش بد شده رسوندیمش خونه‌ش، بندازیمش اونجا یه دکتر خبر کنیم و بعدم فلنگو ببندیم تا به هوش نیومده.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵۲

#زینب_عامل

- من می‌ترسم افسون، بخدا پای پلیس بیاد وسط بیچاره می‌شم.

با استرس پوست لبم را جویدم، حس می‌کردم دیگر جای سالم روی لب‌هایم نبود.

- من نمی‌ترسم؟ من بدترم شادی، ولی چاره‌ای داریم؟ بعدش چرا پلیس خبر کنن؟ این که داره نفس می‌کشه، تو این اوضاع پای پلیس بیاد وسط، اول از همه خودشو بخاطر مصرف مواد و مشروب دستگیر می‌کنن.

شادی پوزخندی زد:

- دلت خوشه‌ها، اوضاع مالیشونو نمی‌بینی؟ اینا موادم قاچاق کنن تهش ماست‌مالی می‌کنن می‌ره.

- تو دلمو خالی نکن شادی، یعنی می‌گی ببریمش خونه‌ی خودمون؟

بعد از مکثی کوتاه که نشـان از درگیری ذهنش بود با تردید نجوا کرد:

- آدرس خونه‌ش‌و بده.

آدرس دسـت‌وپا شـکسـته‌ای که از خانه‌ی آرمان در ذهنم بود را برایش زمزمـه کردم و بخشیـــ از مســـیر را نیز بـا حافظه‌ی تصـویری‌ام مرور کرده و با دسـت نشـانش دادم. وقتی سـاختمان لوکس مدنظرم از دور پدیدار شـد از میان دو صـندلی خودم را جلو کشـانده و با دسـت به آن اشـاره کردم.

- همون ساختمون نورپردازی شده‌س.

شادی پوفی کشید.

- خونه‌ش به ماشـینش میاد! حالا چطوری این تن لشـو ببریم بالا؟

می‌دانسـتم احتمال داشـت تصـمیمم احمقانه‌ترین تصـمیم دنیا باشـد، اما چاره‌ای نبود، پای شـادی باید از این جریان دور می‌مانـد، چون من نهـایتـا در صـــورت بروز هرگونـه مشکلی می‌توانستم توجه جهان را به خودم جلب کرده و از هر مهلکه‌ی احتمالی بگریزم، اما جریان شادی فرق داشت.

- ماشـــین رو جلوی ســـاختمون پارک کن، خودت اســـنپ بگیر برگرد خونه، بقیه‌ش‌و من حل می‌کنم.

- زده به سرت؟

سعی کردم قانعش کنم.

- شـــادی من کارمندشـــونم، می‌تونم برم رو مخ باباش تا خودمو یه طوری نجات بدم، تو چی؟ برو منم پشـــت سرت میام، بعدشـــم نگهبان خونه‌ش منو می‌شـــناســـه ولی تورو ببینه ممکنه شک کنه، توروخدا گوش کن به حرفم.

سکوتش پر از تردید بود، اما نهایتا تسلیم شد.

- خیلی مراقب خودت باش. می‌ترســـم به هوش بیاد دوباره عین دیوونه‌ها قصد جونتو بکنه.

به ســـمت آرمان چرخیدم و به‌دنبال کلید خانه‌اش جیب‌هایش را گشتم، اما چیزی نبود.

- کلیداشم نیست، لعنت بهش.

- شاید نگهبانشون یدک داشته باشه.

کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم.

- ماشـینو نگه دار خودت پیاده شـو برو تا من برم سراغ نگهبان، نمی‌خوام ببینتت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵۳

#زینب_عامل

شـــادی با تردیدی که همچنان با او بود ماشـــین را نزدیک ساختمان پارک کرد.

- افسون مطمئنی از کاری که می‌خوای بکنی؟

- آره، زود باش پیاده شو.

- منتظرت می‌مونم تا برگردی پایین با هم بریم.

مخالفت کردم.

- تو این هوای سرد می‌خوای بمونی وسط خیابون؟ اونم این وقت شـــب؟ برو منم میام، خیالت راحت چیزی نمی‌شه.

با پیاده شدنم اجازه ندادم بیش از آن چیزی بگوید. شادی هم از ماشین پایین آمد و با تردید سمت دیگر خیابان فرعی رفت و از دور تماشایم کرد. با دست اشاره کردم که منتظر نایستد و وقتی سر تکان داد با ترسی که بندبند وجودم را به اسارت گرفته بود وارد لابی ساختمان شدم. نگهبان ساختمان روی کاناپه‌ی سدری رنگی که در لابی بود دراز کشیده و بنظر می‌آمد در حال چرت زدن بود. کاش زورم می‌رسید و خودم آرمان را به طبقه‌ی بالا می‌بردم، اما فارغ از اینکه زور کافی نداشتم، نمی‌خواستم رفتارهایم شک برانگیز شود. دو نفس عمیق پشت سر هم کشیده و سعی کردم با نشاندن لبخندی روی لب‌هایم خودم را عادی نشان دهم. وقتی دیدم گوشه‌ی لب‌هایم توان بالا رفتن ندارند قید همان لبخند را هم زدم و با اضطراب نگهبان را صدا زدم.

- آقا...

ظاهرا اقتضای شغلش باعث شده بود خوابش سبک باشد، چون به سرعت لای پلک‌هایش را گشود و با چشمانی تنگ شده از خوابالودگی نگاهم کرد.

- بفرمایید.

دستانم را در هم پیچیدم.

- منو شناختین؟

چشمان تنگش را تنگ‌تر کرد.

- قیافه‌تون... آشناست، ولی...

وقتی برای تلف کردن نداشتم.

- من همون خانمی‌ام که چند وقت قبل برای آقا آرمان کادو آورده بودم.

از جایش بلند شد و صاف ایستاد، خوابش پریده بود.

- بله بله، سلام عرض شد، خوب هستین؟ ببخشید بجا نیاوردم سر و صورتتون یکم فرق داره، زیر بارون موندین؟

لبخندی زورکی زدم.

- بله...

سریع گفت:

- آقا آرمان نیستن، اگه...

با دست به بیرون ساختمان اشاره کردم.

- آرمان یکم زیاده‌روی کرده امشب، بیرون تو ماشینشه، کمک می‌کنین ببریمش بالا؟ من زورم نمی‌رسه.

سرش را با افسوس تکان داد و نچ‌نچی کرد.

- از دســت این آقا آرمان... کاش نصــیحتش کنین بلکه یکم به فکر سلامتیش باشه، جدیدا داد همسایه‌هارم درآورده.

حوصله‌ی روده‌درازی‌هایش را نداشتم، اما خوشحال بودم که نقشه‌ام گرفته بود.

- کلید خونه‌ش‌و ندارم، شما دارین؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵۴

#زینب_عامل

سرش را بالا و پایین کرد و به سمت دری که در یک گوشه‌ی لابی بود رفت.

- بله، کلیدشـــو داده تا اگه خودش نبود و دوســـت و رفیقاش اومد من بدم بهشـون، البته اکثرا که شـبا میاد خونـه و حـالش خوب نیســـت من درو بـاز می‌کنم براش...

مقابل در ایستاد و سرش را به سمتم چرخاند.

- اجازه بدین کلیدو بردارم بیام.

سر تکان دادم و در سکوت و اضطرابی که باعث شـده بود نیاز به سرویس بهداشـــتی پیدا کنم این‌پا و آن‌پا کردم تا با کلید برگردد، برگشـــتش که طولانی‌تر از حد معمول شـــد کلافه شـدم، می‌ترسـیدم هر لحظه آرمان هوشـیار شـود و گند همه چیز دربیاید، بالاخره بعد از چند دقیقه مرد از اتاقک مخصوص خود بیرون آمد.

- ببخشـــید، خونـه بهم ریختـه‌س، بـا بـدبختی پیـداش کردم.

سریـع به سمت خروجی لابی چرخیدم.

- اگه می‌شه یکم عجله کنین.

دنبالم آمد و وقتی در ماشـــین را باز کرد و آرمان را دید با شک پرسید:

- خوابن؟

آب دهانم را قورت دادم.

- خیلی زیاده‌روی کرده، کلا تو حال خودش نیست.

لبه‌ی صندلی ماشین نشست، بازوهای آرمان را گرفت و دور گردنش انداخت و بعد از کول کردن او قامتش را با غرغر صاف کرد.

- من نمی‌فهمم چرا کسی ــ جلوی این بچه‌رو نمی‌گیره، آخرش خودشو به کشتن می‌ده.

دعادعا می‌کردم زخم گردن آرمان را نبیند و حالا به لطف کول کردن آرمان زخم او در دید نبود، اما باز هم باید محتاطانه رفتار می‌کردم. جلوتر از او وارد لابی شده و آسانسور را زدم و بعد از باز شدن درهای کشویی آسانسور کنار رفتم تا او زودتر داخل شود.

داخل آسانسور گفت:

- خانم ولی معلومه حالش خیلی بده‌ها، کاش می‌بردینش بیمارستانی جایی یه معاینه می‌کردنش.

دستی به شالم کشیدم.

- آخه نه که زیاده‌روی کرده بود، نگران شـــدم براش دردسر درسـت شـه، اگه شـما شـماره‌ی دکتری چیزی دارین زنگ بزنین بیاد معاینه‌ش کنه.

در حالیکه صـــورتش بخاطر وزنی که تحمل می‌کرد سرخ شـده بود و صـدایش هم تحت تاثیر همان فشـار بود، سر تکان داد.

- خیالتون راحت، دکتر معینی‌و صـــدا می‌کنم، طبقه‌ی سه ساکن هستن. اتفاقا همین پیش پای شما از سر کار برگشتن.

به زور لب زدم:

- ممنون.

با خارج شدن از آسانسور گفت:

- کلید تو جیب پیرهنمه، بی‌زحمت درو باز کنین.

دسـتم را با احتیاط داخل جیب پیراهن آبی‌اش بردم و کلید را بیرون آورده و در را باز کردم، کنار رفتم تا آرمان را زودتر داخل ببرد و همین که پشـــت سر او وارد خانه شـــدم با صـــدای ناله‌ی آرمان پاهایم خارج از حیطه‌ی اختیاراتم متوقف شدند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۵۵
#زینب_عامل

- آخ...

نگهبان غر زد:

- آقا آرمان خودتو زده بودی به خواب؟ کمرم شکست!

آرمان را روی کاناپه‌ی پذیراییِ به‌هم ریخته‌ی خانه‌اش گذاشت و به سختی کمرش را صاف کرد. مضطرب به آرمان که با چشمان بسته در حال ناله بود خیره شدم، باید هر طور شده می‌گریختم، اما همین که خواستم عقب‌گرد کرده و از خانه خارج شود مرد نگهبان موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- شما بشینین، من زنگ بزنم آقای دکتر.

بی‌اختیار باز به جان لب‌های بیچاره‌ام افتادم.

- می‌شـه من برم، شـما خودتون وایسـتین اینجا تا دکتر بیاد معاینه‌ش کنه؟ آخه دیرم شده...

نگاه مشـکوکش باعث شـد بی‌اختیار یک قدم به عقب بردارم.

- خانم ببخشـید، ولی برا من مسـئولیت داره، بعدشـم دکتر ممکنه ازتون سوال بپرسه، من جوابشو ندونم.

سر تکان دادم.

- باشه پس بی‌زحمت زود زنگ بزنین.

کم مانده بود از اسـترس خودم را خیس کنم، فرصـت نداشـتم دنبال سرویس بهداشـتی بگردم و بی‌توجه به اینکه او در حال شماره گرفتن بود، پرسیدم:

- سرویس بهداشتی کجاست؟

ابروهایش را بالا داد و به پشت سرم اشاره کرد.

- تو راهرو پشت سرتون.

بی‌توجـه بـه تعجبش و بی‌آنکـه توضـیحی برای رفع این تعجب داشـته باشـم خودم را داخل سرویس بهداشـتی انداختم. ذهنم قفل کرده بود، نمی‌توانسـتم برای گریختن از این خانه به راه‌حلی مناسـب برسـم. ماندن در سرویس

بهداشتی را کمی بیشتر از حد معمول طول دادم، اما آنقدر نگران بودم که حتی نتوانستم در آیینه‌ی سرویس نیم‌نگاهی به خودم بیاندازم. با اولین فکری که به ذهنم خطور کرد از سرویس بیرون آمده و حینی که نمی‌دانستم تپش‌های قلبم را چگونه تحت کنترل بگیرم به سمت پذیرایی راه افتادم، آرمان به حالت نیمه‌هوشیار در حال ناله بود و نگهبان ساختمان بالای سرش ایستاده بود. آب دهانم را قورت دادم.

- برای هم‌خونه‌ایم یه مشکلی پیش اومده، باید برم، ولی شماره‌مو می‌دم تا...

- تشریف داشتین حالا.

با صدای امیر اروند کلمات از دلوی ذهنم به چاه عمیق کنارش سرریز شدند و از شدت ترس فراموش کردم در حال نطق چه جمله‌ای بودم، ترسم با جان گرفتن قامتش مقابل چشمانم بیشتر شد، در حالی که لیوانی آب در دست داشت نگاه تیزش را به سمتم نشانه گرفت و بعد چرخید و لیوان را به دست نگهبان داد، کی از راه رسیده بود که فرصت کرده بود به آشپزخانه رفته و با لیوان آب بازگردد؟ اصلا چگونه یک‌هویی از اینجا سردرآورده بود؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۵۶
#زینب_عامل

حاضر بودم توسط پلیس دستگیر شوم، یا خود آرمان هوشیار شود، ولی با او روبه‌رو نمی‌شدم. محال بود بتوانم به او دروغ بگویم، اصلا او با نگاه کردن به ظاهرم همه‌چیز را می‌فهمید، بدون اینکه از من سوالی بپرسد. اگر می‌شد پا به فرار می‌گذاشتم، اما یقینا او دنبالم آمده و گیرم می‌انداخت. بالای سر آرمان ایستاد و چند بار صدایش کرد، وقتی جوابی نشنید با حرکاتی پر از خشم لیوان آب را از دست نگهبان که سعی داشت آن را بین لب‌های آرمان بریزد گرفت و یک‌دفعه‌ای روی سر برادرش سر ریز کرد. حتما آب سرد بود، چون شوک مناسبی بود و آرمان را هوشیار کرد، هر چند چشمانش باز شدند، اما گیج و منگ دستش را روی سرش گذاشت و نالید:

- چی شده؟

امیر لیوان را با حرص روی میز کوبید و صـــدای زنگ در مانعش شـد تا چیزی بگوید، نگهبان با عجله به سـمت در آمد.

- آقای دکتر اومدند.

او امیر اروند را خبر کرده بود؟ نگاه خصمانه‌ام را به سمتش نشـــانه گرفتم، از نگاه دزدیدنش فهمیدم کار خودش بوده اسـت، کاش می‌شـد دسـتان مشـت شـده‌ام را روی فکش فرود بیاورم. با صـدای امیر نگاهم از نگهبانی که در را برای پزشک همسایه باز کرده بود جدا شد.

- بشین افسون، اونجا یه لنگه‌پا واینستا.

مگر چاره‌ای جز نشستن داشتم؟ ذاتا پاهایم نیز قوتشان را از دست داد بودند. نشستم و وحشت‌زده کارهای پزشک میان‌سـالی که مشـغول معاینه‌ی آرمان شـد را دنبال کردم. امیر نگران به آرمان نگاه کرد.

- آقای دکتر چشه؟ چرا اینهمه گیج می‌زنه؟

دکتر بی‌حوصله مشغول گرفتن فشار آرمان شد.

- اجازه بدین.

بعد از معاینات طولانی پرسید:

- بیهوش شده بود؟

- بله ظاهرا.

- چی مصرف کرده؟

نگاه خشمگین امیر مرا نشانه گرفت، چنان خصمانه نگاهم کرد که بی‌اختیار به من‌ومن کردن افتاده و لب زدم:

- من نمی‌دونم... سیگار دستش بود...

کوتاه نیامد و به نگاه پر خشـــمش ادامه داد، تا جایی که صدای دکتر باعث شد نگاهش به سمت آرمان بچرخد.

- فردا ببرینش آزمایش بده، حدس می‌زنم چیزی مصرف کرده باشه.

امیر با تردید به دکتر خیره شد.

- منظورتون الکله؟

دکتر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- مشروبم خورده، از بوش مشخصه، ولی از حالتاش حدس می‌زدم مواد کشیده باشه.

حرف زدن برای امیر اروند واقعا ســـخت شـــده بود و این یعنی از گندکاری‌های برادرش خبر نداشت.

- بخاطر... مواد بی‌هوش شده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۵۷
#زینب_عامل

ترســـم وقتی شـــدید شـــد که دکتر سر آرمان را خم کرد و نگاهش را به پشت گردن او دوخت.
- بیهوشش کردن.
- چی؟
بی‌توجه به غر زدن‌های آرمان گردن او را پایین نگه داشت.
- ببین گردنشـــو، زدنش، زخم شـــده. احتمالا برای یه لحظه بخاطر یه ضربه، خون‌رســـانی به مغزش مختل شده که بیهوش شده، یا طرف خیلی حرفه‌ای بوده، یا خیلی خوش‌شـــانس که ضربه‌ش فقط باعث بیهوشی شـــده. گیجی و منگیشـــم بخاطر اون ضربه‌س، از عوارض این مدل بی‌هوشیه.

من بدشـــانس‌ترین آدم کره‌ی زمین بودم، چند درصـــد احتمال داشــت پزشــکی که برای معاینه‌ی آرمان آمده بود این چنین ماهر و دقیق باشد؟ چند درصد احتمال داشت پزشک مرد همسایه باشد؟

- ولم کن، من خوبم.

صدای آرمان که بنظر می‌آمد هوشیاری‌اش کامل بازگشته بود باعث شد دکتر از جایش بلند شود.

- اگه سردرد داشــت بهش مســکن بدین، تا فردا خوب می‌شه؛ شبتون بخیر.

با امیر دســت داد و تعارف امیر برای پرداخت حق ویزیتش را رد کرد. امیر تا کنار در بدرقه‌اش کرد، اما قبل از اینکه بیرون برود شنیدم که دکتر گفت:

- آقای اروند پدرتون مالک این ســاختمون بودن و به گردن ما حق دارن، درســت، ولی بهتره یه فکری به حال رفت و آمدا و وضعیت برادرتون بکنین...

ادامه‌ی جمله‌اش را نشــنیدم چون همراه امیر بیرون رفتند. حس ضــعف داشــتم، واقعا نمی‌دانســتم حالا که آرمان هوشــیار شــده و برادرش هم اینجا بود چه غلطی باید

می‌کردم؟ گوشی‌ام زنگ خورد، اما قبل از اینکه جواب دهم صدای داد آرمان بلند شد.

- تو اینجا چه گهی می‌خوری؟

نیم‌خیر شـــدنش روی کاناپه گواه این بود که تا قبل از آن اصـــلا متوجه حضـــور من در خانه‌اش نبود. از جایش که بلند شـــد، من هم بی‌اختیار از مبل برخاســـتم، اما او حتی نتوانســـت یک قدم از جایی که ایســـتاده بود جلوتر بیاید، چون صدای بلند و محکم برادرش متوقفش ساخت.

- بتمرگ سر جات.

ظاهرا حســـاب بردن از امیر اروند فقط به من اختصـــاص نداشت. آرمان نشست، اما زبانش را غلاف نکرد.

- این زنیکه زده منو بیهوش کرده، بعد تو راهش دادی تو خونه‌ی من؟

امیر نگاهش را به سمت من دوخت.

- کی به تو گفت بلند شی؟

اخم کردم.

- من باید برگردم، جرم نکردم که برادر مســـت و پاتیلتو از وسط یه مهمونی لجن‌زار کشوندمش بیرون!

در کمال تعجبم بی‌آنکه اشـــاره‌ای به بیهوش بودن آرمان داشته باشد غرید:

- خودت وسط یه مهمونی لجن‌زار چه غلطی می‌کردی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵۸

#زینب_عامل

بجای بروز دادن تعجبم، تلاش کردم ترسم را پشت خشمم پنهان کنم.

- به شـــما چه ارتباطی داره؟ نکنه من باید برای مهمونی رفتنم به شما جواب پس بدم؟

شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم، هر چی خودت صـــلاح می‌دونی دیگه! دلت می‌خواد بـه من جواب پس بـدی یـا پلیس؟ برادر منو زخمی و بیهوش آوردی خونه‌ش، قصـد فرارم داشـتی.

هر طور حســـاب کنی دلیل برای شـــکایت زیاده، پرونده‌ی جذابی می‌شه؛ نه؟

نباید می‌فهمید ترسیده‌ام.

- فکر خوبیه، زنگ بزنین پلیس، خیلی دوســـت دارم بدونم چطوری می‌شـــه که آدم یکی‌و بزنه بیهوش کنه بعد خودش طرفو برســـونتش خونه‌ش؛ مطمئنم برای پلیس هم جالبه!

نزدیکم شـــد و خدا می‌دانســـت ترسی که داشـــتم چقدر وسعت گرفت. رخ‌به‌رخم ایستاد و شمرده پرسید:

- من گفتم تو زدیش؟

دستپاچه شدم.

- مستقیم نه، ولی منظورتون همین بود.

عاقل‌اندرسفیه براندازم کرد.

- چه خوب منظور منو می‌فهمی! پس حتما اینم فهمیدی تا همه‌چی رو درســـت و درمون توضـــیح ندی از رفتن خبری نیست؟

برادرش به من حمله کرده بود؟ او بود که حال درســـتی نداشـــت، او بود که داشـــت خفه‌ام می‌کرد، اصـــلا من چرا

دلهره گرفته بودم؟ این نگاه جدی می‌گفت هیچ شوخی در کار نیست و تا زبان باز نمی‌کردم باید در اسارت او می‌ماندم، فرصتی هم نداشتم تا دروغ سرهم کنم، بخصوص که آرمان خودش شاهد بود و اصلا نمی‌شد دروغ ببافم. شادی مجدد زنگ زد و دیدم که نگاه امیر روی گوشی‌ام ثابت ماند، نگاهش روی گوشی‌ام آنقدر طولانی شد که بی‌خیال جواب دادن به شادی شدم و مضطرب تماسش را رد کرده و گوشی را سایلنت کردم، برای خلاصی از این جریان گفتم:

- برادرتون‌و اتفاق تو مهمونی دیدم...

آرمان داد زد.

- اتفاق دیدی یا داشتی زاغ سیاهمو چوب می‌زدی؟

توجهی به دادش نکردم.

- حالش خوب نبود... انگار یه چیزی مصرف...

صدای آرمان بالاتر رفت و جمله‌ام را ناقص گذاشت.

- خفه شو زنیکه... امیر جدا وایستادی به دروغای این زنیکه گوش بدی؟ این هر...

امیر سرش را به ســـمت برادرش چرخاند و چنان دادی بر سرش کشـید که نه تنها دهان آرمان بسـته شـد که شـوکه سرجایش میخکوب گشت.

- دهنتو ببند.

به کاناپه اشاره کرد.

- بشین تا گردنتو نشکستم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۵۹

#زینب_عامل

مردمک‌های گشاد شده‌ی آرمان و دهانی که نیمه‌باز مانده بود گواه این را می‌داد که بار اولی بود که امیر این‌گونه توبیخش می‌کرد، یا حداقل جلوی یک غریبه بار اول بود که چنین اتفاق رخ می‌داد. از قطع شدن صدای برادرش که مطمئن شد نگاهش را به سمت من چرخاند.

- خب داشتی می‌گفتی؟

بی‌اختیار نگاهم سمت آرمان چرخید که امیر محکم تذکر داد:

- افسون منو نگاه کن.

قلبم از لحن جدی و خاصش به رعشه افتاد، نگاهم را به صورتش دوختم، ظاهرش شبیه پدرش بود، اما حالا احساس می‌کردم برخی از خصوصیات اخلاقی‌اش با او خیلی تفاوت داشت.

- من انتظار همچین مهمونی‌رو نداشتم، فکر می‌کردم یه دورهمی دوستانه‌س... با دیدن اوضاع با دوستم تصمیم گرفتیم برگردیم.

خستگی تنم مجبورم کرد دوباره روی مبل پشت سرم فرود بیایم.

- تو حیاط ویلا بودیم که برادرتون سر رسید، اصلا نفهمیدم چی شد؟ تا به خودم بیام گردنم بین دستاش بود و داشت خفه‌م می‌کرد... تو حال خودش نبود...

دلم نمی‌خواست اسم شادی را به میان می‌آوردم، برای همین سکوت کردم، اما امیر اروند به قدری تیز بود که بقیه‌ی ماجرا را خودش حدس بزند.

- دوستت زد تو گردنش؟

چشمانم را بستم.

- مجبور شد، من داشتم خفه می‌شدم و دوستم زورش نمی‌رسید تا برادرتونو جدا کنه ازم.

دستانش را چلیپا روی سینه‌اش جمع کرد.

- بعدش؟

نگاهم را به دستان یخ زده‌ام دوختم.

- برادرتون بیهوش شد، ترسیدیم.

غرید:

- چرا نرسوندینش بیمارستان؟ اگه بلایی سرش میومد می‌خواستین چه غلطی کنین؟

نمی‌دانم چرا در آن لحظه به همه‌ی سوالاتش صادقانه پاسخ دادم!

- ترسیده بودیم، بعدشم دیدیم نفس می‌کشه و اگه ببریمش بیمارستان ممکنه بخاطر چیزایی که مصرف کرده پای پلیس بیاد وسط...

آرمان نتوانست سکوتش را بیش از آن ادامه دهد.

- امشب دوستت نجاتت داد، اما قسم می‌خورم خودم با دستای خودم خفه‌ت کنم، جز رابطه داشتن با بابام نقشه داری برینی تو رابطه‌ی من و داداشم؟

اینبار اجازه ندادم امیر اروند چیزی بگوید، با عصبانیت از جا پریدم و رو به او داد زدم:

- اگه چیزی مصرف نکردی که خوش بحالت، فردا صبح رفتی آزمایش دادی ثابت می‌شه؛ این‌همه جلز و ولز کردنت برا چیه؟ نکنه ترسیدی؟

جملاتم برای آتشی‌ـ کردنش کاملا کافی بنظر می‌رسیدند، به سمت حمله‌ور شد و اگر امیر نبود قطعا بلایی بر سرم می‌آورد. امیر مقابلم ایستاد و حائلی شد تا دست برادرش به من نرسد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۰

#زینب_عامل

- بشین سرجات آرمان...

اینبار تذکرش تاثیر چندانی روی آرمان نداشـــت که به داد زدنش ادامه داد:

- ازت شـــکایت می‌کنم، هم از تو هم از اون دوســـتت، پدرتونو درمیارم آشغالای...

امیر یقه‌اش را گرفت و از لای دندان‌های کلید شـــده‌اش غرید:

- دهنتو می‌بندی یا خودم ببندم برات؟ عربده می‌کشی تا گه خوریاتو ماست مالی کنی؟ مواد؟ آره؟ من اگه تورو تا فردا زنده گذاشتم برو از هر کی دلت می‌خواد شکایت کن.

صورتش را به صورت آرمان نزدیک‌تر کرد.

- من کـه می‌دونم همـه‌ی این آتیشـــا از گور اون رفیق حیوونت کامیار بلند می‌شه، یه پدری ازش دربیارم...

از بالای شـانه‌ی امیر، چشـمان به ترس نشـسـته‌ی آرمان را دیدم، انگار او هم می‌خواسـت ترسـش را پشـت خشـمش پنهان کند که با عصـــبانیت دســـتان امیر را از یقه‌اش جدا کرد.

- تا تقی به توق می‌خوره یقه‌ی رفیقامو بگیرین، کامیار این وسط چیکاره‌س؟ تو از اول باهاش مشکل داشتی حالا هم...

نمی‌دانم چرا، اما از دهانم پرید:

- داشت جیباتو خالی می‌کرد...

حرف آرمان نیمه‌تمام ماند و امیر سرش را به سمت من که در پشت‌سرش بودم چرخاند.

- چی؟

پشیمان بودم از اینکه آن ماجرا را بر زبان آورده بودم، اتفاقا باید می‌گذاشتم آرمان متوجه چنین چیزی نشود تا با ادامه یافتن ارتباطش با همان پسر زندگی‌اش بیشتر در لجن‌زار فرو رود و بعد با لذت نابودی‌شان را تماشا کنم، قطعا جهان نمی‌توانست نسبت به این ماجرا بی‌تفاوت باشد.

- با توام افسون؟ چی گفتی؟

حالا که به این ماجرا اشاره کرده بودم دیگر نمی‌شد همه چیز را انکار کنم، برای همین حقیقت را گفتم.

- وقتی بیهوش شده بود دوستش اومد پیشش، نمی‌دونم کامیار بود یا یکی دیگه، موهاشو دم اسبی بسته بود، مست بود...

با سرم به آرمان اشاره کردم.

- اومد و وقتی دید ایشون بیهوشه، یه لگد زد بهش بعد جیباشو خالی کرد، چندتام دری وری گفت بعد دوباره برگشت تو ویلا.

باد کردن رگ‌های گردنش را دیدم، با صدای داد آرمان صدای نفس کشیدن‌های تند و عصبی‌اش نیز به گوشم خورد.

- چرا چرت و پرت می‌گی عوضی؟ کامیار جیبای منو خالی کرد؟

امیر نگاهش کرد و آمرانه گفت:

- جیباتو بگرد...

آرمان که فکر می‌کرد من واقعا دروغ گفته بودم سراغ جیب‌هایش رفت و وقتی صحت حرف‌هایم برایش روشن شد، به‌جای اینکه بپذیرد دوستش یک نامرد به تمام معنا بوده است با حماقت غرید:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۶۱
#زینب_عامل

- از کجا معلوم خودت جیبامو خالی نکرده باشی؟ از کجا معلوم برام نقشه نکشیده باشی؟ اتفاقا بهت میاد اینکاره باشی، مگه بخاطر پول نرفتی تو نخ با...

امیر اینبار به تذکر لفظی بسنده نکرد و چنان تخت سینه‌ی آرمان کوبید که او به عقب پرت شد.

- آرمان یه کلمه‌ی دیگه زر زر کنی یه جوری می‌زنمت که خون بالا بیاری، بیشتر از این احمق بودنتو برا ما ثابت نکن.

کلافه و با خشم به سمتم چرخید.

- حساب تورو بعدا می‌رسم افسون، فعلا برو پایین به نگهبان بگو برات آژانس خبر کنه؛ رسیدی خونه هم حتما دو رکعت نماز شکر بخون که تونستی از دستم دربری امشب!

حتی نمی‌خواســـتم به اندازه‌ی یک جمله نیز سر به سرش بگذارم، حالا که فرصت فرار جور شده بود فقط باید یک کار انجام می‌دادم، فرار!

*

به رفتن افسون خیره شد و بعد سرش را به سمت آرمان که وسط پذیرایی حیران و مضطرب ایستاده بود، چرخاند.

- وسایلتو جمع کن، یالا...

آرمان اخم کرد.

- چی می‌گی؟

امیر که تا آن لحظه تا حد زیادی ملاحظه‌ی حضور افسون را کرده بود نعره کشید.

- آرمان عین بچه‌ی آدم برو چمدونتو جمع کن، یه ربع دیگه وســـایلت جمع نبودن خدا می‌دونه چه بلایی سرت میارم. تا همین‌جاشـــم که مجردی هر گهی دلت خواسته خوردی بسته.

پوزخندی زد:

- شـــدی مثل او مرده‌ای که بهش رو دادن و ریده به کفنش! بیشـتر از ظرفیتت آدم حسـابت کردم، تو هم جبران کردی، گذاشتی تو کاسه‌م.

آرمان از دیوار حاشا بالا رفت.

- مگه چیکار کردم؟

امیر نزدیکش رفت، روی صورت براق شد و شمرده گفت:

- قســم بخور به من جون من، بگو به مرگ مامان لیلا، مشـــروب آخرین خلافم بوده و سراغ هیچ موادی نرفتم.

تعلل آرمان برای قســـم خوردن و نگاه لرزانش برای اینکه بهم بریزد و ناامیدی کل وجودش را به اســـارت بگیرد کافی بود.

- دمت گرم آرمان... دمت گرم داداش...

نگاه شرمنده‌ی آرمان آتشـــش می‌زد، این شرمندگی یعنی اوضاع خراب‌تر از چیزی بود که به آن می‌اندیشید.

- اون روز بخاطر جمع کردن گه کاریای مواد کشـــیدنت خودتو زخمی کردی تا کامیار فلنگو ببنده؛ آره؟

سرش را با حرص و افسون تکان داد، موهای قسمت جلویی سرش که بلند شده بودند، با تکان عصبی سرش روی پیشانی‌اش ریختند و او جری آن‌ها را چنگ زد و به عقب راند.

- من چه خری بودم؟ چه احمقی بودم که رو تو، حسابِ آدم بودن باز کردم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۲

#زینب_عامل

ترجیح می‌داد آرمان یقه‌اش را گرفته و حرمت بزرگتر بودنش را نگه ندارد تا اینکه با ظاهر نادمش صحه بگذارد بر تمام اتهاماتی که گریبانش را گرفته بود. فشار و سنگینی آواری که رویش ریخته بود وقتی بیشتر شد که آرمان خیره به جایی در کف زمین لب زد:

- من فقط می‌خواستم یکم... یکم آروم شم... می‌خواستم فراموش کنم این زندگی لعنتی‌رو.

امیر دستانش را مشت کرد.

- آخ... آرمان...آخ...

شانه‌ی او را گرفت و محکم فشار داد.

- حالا آروم شدی؟ حالا فراموشت شد؟

عقب رفت، دو دستش را قلاب کرده و پشت سرش چسباند و نگاه آشفته‌اش را به سقف دوخت.

- به زور ببرمت پیش خودم؟ که چی بشه؟ که دزدکی بری سراغ مواد؟ بعدش چی؟ می‌تونم زنجیرت کنم؟ مگه خودت نمی‌دونی مواد مسخره بازی نیست و مرحله‌ی آخره؟!

تلخندی زد.

- تا همین‌جاشم خریت کردم که سعی کردم مراقبت باشم...

آرمان حیرت زده از جمله‌ی او زیرلب صدایش کرد:

- امیر...

امیر قلاب دستانش را از هم باز کرده و به سمت آرمان چرخید.

- آرمان به جون مامان لیلام می‌رم، پشـــت سرمم نگاه نمی‌کنم، اما قبل رفتن می‌خوام یه چیزی بهت بگم...

با انگشت اشاره‌اش به زمین اشاره کرد.

- لیاقت تو این زندگی مسـخره نیسـت، تو لایق یه زندگی خیلی خوبی، زندگی که خودت باید بســـازیش با هر دردی، با هر سـختی که بهت فشـار بیاره... درد داری؟ جای مواد می‌تونستی بری پیش روانپزشک، می‌تونستی تو یـه رابطـه‌ی درســـت بـاشی، از جهـان متنفری؟ می‌تونســـتی جـای ول چرخیـدن و خرج کردن پولاش دنبال کار باشی و ...

با کف دستش ضربه‌ی آرامی به گونه‌ی آرمان زد.

- من تا حالا نصـیحتت نکردم، چون از این کار بیزارم، الانم بیشـتر از این قصـد ندارم چیزی بگم، چون خودت بهتر از هر کسی‌ـــ می‌دونی چیکار باید بکنی، منتها بســـتگی داره به جراتت... اینکه جرات داری مسـتقل شی؟ که یقه‌ی امثال کامیارارو بگیری از زندگیت پرت کنی بیرون؟

- اون دختره...

اجازه نداد آرمان جمله‌اش را کامل کند.

- اون دختره راجع به کامیار دروغ نمی‌گفت، خودتم می‌دونی...

پوفی کشید.

- ناامیدم کردی آرمان، اونقدر ناامیدم کردی که حس می‌کنم هر چی بهت بگم باد هواست. وقتی قراره راه خودتو بری، ترجیح می‌دم بیشتر از این خودمو جلوت کوچیک نکنم! خداحافظ.

آرمان را هاج‌وواج وسط پذیرایی خانه‌اش رها کرده و از آنجا بیرون زد. یقینا قصد نداشت آرمان را به حال خود رها کند، اما باید به او تلنگری می‌زد تا بلکه به خودش آمد، تلنگری که بوی از دست دادن داشت. از دست دادنی که به طرز عجیبی آدم‌ها را هوشیار می‌کرد و باعث می‌شد ندامت بخشی از وجودشان شود!

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۳

#زینب_عامل

- خیلی وقته درســـت و حســـابی ندیدمت، خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود!

پیشانی‌ام چین خورد.

- متوجه رفتارت هستی؟

به دیوار طلایی اتاقک آسانسور که شکل آینه عمل کرده و تصویر نیم‌رخم را به نمایش گذاشته بود، تکیه داد.

- افســـون‌جان ما الان تو آســـانســـوریم و تنها؛ بنظرت مجبوریم وانمود کنیم همدیگه‌رو نمی‌شناسیم؟

سرم چرخید و چشـــمانم نشـــانه‌اش گرفتند. کت‌وشـــلوار طوسی رنگی بـه تن داشـــت و دو دکمـه‌ی بـالای پیراهن ســـفیدش باز بودند و می‌شـــد زنجیر نقره‌ای دور گردنش را دید.

- احتیاط شرط عقله.

محل نداد و تکیه از دیوار آســـانســـور گرفته و یک قدم نزدیکم شد.

- شام بریم بیرون؟

سرم را بالا برده و به چشمان قهوه‌ای‌اش نگاه کردم.

- شام قراره سونیاجون بیاد پیشمون.

عمدا اضافه کردم.

- دورهمی دخترونه داریم.

سرش را تکان داد و خندید.

- حالا اینطوری دکم نمی‌کردی هم قرار نبود دورهمیتونو بهم بریزم!

خنده‌اش تبدیل به تبسمی آرام شد و بعد از چندثانیه نگاه خیره در چشمانم جدی گفت:

- جهان تو اتاق کارش یه اتاق مخفی داره...

مکثش یعنی منتظر بود تا بفهمد من خبر داشتم یا نه؟ سرم را بالا و پایین کردم.

- می‌دونم.

عضلات صورتش منقبض شدند... فک سفت شده‌اش را به زور تکان داد:

- کاری کرده؟

نگاهم را از صورتش گرفتم.

- حالش بد بود، گفت براش مشروب بیارم از اون اتاق...

ایستادن و باز شدن در آسانسور مکالمه‌مان را نصفه گذاشت، با حضور دو نفر از کارمندان هلدینگ داخل آسانسور که من نمی‌شناختمشان، سروش مجبور شد فاصله‌اش را از من زیاد کند و با آن دو مرد رسمی سلام و احوال پرسی کرد، طبقه‌ی بعدی سروش از آسانسور پیاده شد و چند ثانیه بعد پیامش روی گوشی‌ام ظاهر گشت.

" فردا شام بریم بیرون تا واضح بهت بگم باید دنبال چی بگردی، ممکنه تو همون اتاق باشه. "

گوشی به دست و همانطور که ذهنم درگیر پیام سروش شده بود از آسانسور بیرون رفتم. هنوز چند قدم بیشتر از آسانسور فاصله نگرفته بودم که صدایی باعث شد تا شوکه به پشت سرم بچرخم.

- نرو تو، فعلا کار داریم با هم.

آرمان با فاصله‌ی کمی از در آسانسور ایستاده بود و لحن و نگاهش می‌گفت دردسری جدیدی در راه است!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۴

#زینب_عامل

اضطرابم برای لحظه‌ای کوتاه دوام داشت و خیلی سریع خونسردی جایگزینش شد، من دست بالا را داشتم و کسی که مجبور به کوتاه آمدن بود، او بود. قطعا جهان با شنیدن اینکه پسرش مواد مصرف می‌کند راحتش نمی‌گذاشت. اضطرابی که رفته و اعتمادبنفسی‌ـ که جایش را پر کرده بود به قدری قدرت در پاهایم ریخت و جسارتم را به اوج خود رساند که پیش‌قدم شده و خودم فاصله‌ی میانمان را کم کردم.

مقابلش به فاصله‌ی چند قدم ایستادم و دستانم را طوری در هم گره زدم که کفشان به سمت بالا باشد. بی‌توجه به اخم‌های پیشانی و حرص نیمه‌خفته‌ی نگاهش لبخند آرامی زدم.

- سلام، حالتون خوبه؟

با آرامش منتظر ایستادم تا جواب دهد، برخلاف من او اصلا آرام نبود.

- چقدر تو رو داری آخه؟

راضی از رفتارم لبخندم را ادامه دادم.

- من در خدمتم آقای اروند...

نیشـــخندش از همان‌هایی بود که قلبم را خراش می‌داد، خراشی که با جمله‌اش عمق بیشـــتری گرفت و خون‌ریزی این زخم عمیق را در قلبم حس کردم.

- می‌دونم، از اون آماده به خدمتایی!

غریزه‌ام برخلاف اهداف ذهنم حرکت کرده و درصـدد بود تا در جهت تبرئه‌ی خودم از خطای نکرده‌ای که او مدام بر سرم می‌کوبید چیزی بگویم، اما زود گردنش را گرفته و با فشار دادنش خفه‌اش کردم.

- اگه فقط برای حرفای بی‌سر و ته اینجایین باید بگم من کار دارم.

نگذاشت حرکت کنم، بازویم را میان انگشتانش فشار داد و در صورتم غرید:

- تا به امروز شاید کاریت نداشتم، اما آرمان نیستم اگه کاری نکنم که به غلط کردن بیوفتی، هم خودت هم اون دوست آشغال‌تر از خودت...

از تماس دستش با بازویم بدم آمده بود، اسم اروند که به گوشم می‌خورد محال بود چشمان آذر در مغزم نقاشی نشود، بازویم را از دستش بیرون آوردم و حالا نوبت اخم‌هایم بود. تهدیدهای او برایم توخالی‌تر از چیزی بودند که باعث هراسم شوند، برخلاف برادرش نگاه و رفتار او هیچ ترس و نگرانی در وجودم برانگیخته نمی‌کرد!

- از دوستم باید ممنون باشین، چون اگه نبود الان یه قاتل بودین که تو بازداشتگاه اسیر بود!

حرف‌های من برایش اهمیتی نداشتند.

- ببین می گردم دنبال همون کسی- که برات عزیزترینه، کاری که دیشب باهام کردی‌و برات جبران می کنم.

- کدوم کار؟ اینکه در حقتون لطف کردم و نذاشتم اونجا بمیرین؟!

باز هم به حرفم توجهی نکرد.

- امیرو از من جدا می‌کنی؟ برادرمو؟ صبر کن، اگه گذاشتم از این ساعت به بعد آرامش داشته باشی پسر- همون بابای هفت خطم که بد رفتی تو نخش نیستم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۵

#زینب_عامل

پوزخندی زدم. دیگر حتی نیاز نمی‌دیدم افعالم را برایش جمع ببندم، آنقدر که بچه بود و کودکانه رفتار می‌کرد!

- برادرتو من جدا کردم ازت؟ کلا دوســـت داری همه‌ی اشـــتباهاتتو بندازی گردن این و اون؟ من مواد دادم دستت؟

جمله‌ی بعدی‌اش با آن لبخند پرتمســـخر روی لب‌هایش، چیزی نبود که بتوانم با شنیدنش همچنان خودنسردی‌ام را حفظ کنم، آتش گرفتم و سوختم.

- پشـــتت به بابام گرمه که اینطوری شـــجاع شـــدی؟ می‌دونی سر منشی قبل تو چی اومد؟

وانمود کرد در حال فکر کردن است.

- اسمش آذر بود اگه اشتباه نکنم، اونم شکل تو اونقدر احمق بود که تو فکر می‌کرد قاپ جهان اروندو دزدیده، اما خب تاریخ انقضاش فقط در حد یه سال بود. خیلی به خودت و در خدمت بودنت دل‌خوش نباش، آخه منشی_ قبلی تو بحث خراب بازی از تو خیلی حرفه‌ای تر بود!

می‌مردم اگر همانگونه که آتشم زده بود قلبش را نمی‌سوزاندم. لبخندی زدم که خنجر پنهان شده در پشتش قلب خودم را سوراخ کرد؛ زخم بود که به زخم‌هایم اضافه می‌شد.

- خیالت راحت باشه، بهت قول می‌دم من کارمو خیلی خوب بلدم، تاریخ انقضام اونقدری هست که تو و مامانت‌و راضی کنه!

قسم می‌خوردم اگر در آسانسور باز نمی‌شد و سروکله‌ی آقای مهدوی پیدا نمی‌شد تمام دندان‌هایم را داخل دهانم خرد می‌کرد. نفس‌هایش تند شده بودند و رگ‌های گردنش خودشان را به رخ می‌کشیدند. از اینکه مجبور بودم خودم را در حد یک زن هرجایی پایین بکشانم می‌توانستم بمیرم، اما پشیمان نبودم از اینکه وجودش را سوزانده بودم. پدری

که او با افتخار از کثافت‌کاری‌هایش می‌گفت زندگی مرا تباه کرده بود؛ برای همیشـه. آنقدر که بعید می‌دانسـتم بعد از این مـاجراهـا بتوانم یـک زنـدگی عـادی را در پیش بگیرم. لبخنـدم را کش دادم و توجهی نکردم کـه خنجر لعنتی آن لبخند نمایشی قلبم را بیشتر از قبل زخم کرد.

- با اجازه.

چرخیدم و در برابر نگاه کمی نگران آقای مهدوی خودم را داخل شرکت انداختم، کاش شرکت خالی بود و می‌توانسـتم زار بزنم، این حال من یک عزاداری تمام عیار نیاز داشت.

*

- چی شده افسون، چرا امروز روبه‌راه نیستی؟

من خیلی وقت بود که روبه‌راه نبودم. سرم را به سـمتش چرخاندم.

- چیزی نیست، فقط خسته‌م.

کنارم نشـسـت، چشـمم روی موهای بلندش که روی یک شانه‌اش جمع شده بودند خیره ماند، اما صدایش مجبورم کرد مسیر نگاهم را تا روی صورتش تغییر دهم.

- مگه چقدر جون داری که دو شـــیفت کار می‌کنی؟ افســون کاش بی‌خیال کار کردن تو هلدینگ شی، بخدا از عاقبت این کارت خیلی می‌ترسم. خدا می‌دونه چقدر شرمنده‌ی آذرم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۶

#زینب_عامل

امشب کل وجودم بغض بود و اسم آذر به قدری سنگین بود که بغضم را بشکند. چشمانم تر شدند و نگاهم را از سونیا دزدیدم.

- خیلی دلتنگشم.

بغض ســونیا هم به راحتی شــکســت. دســتانش را دور شــانه‌هایم حلقه کرد و مرا به ســمت خود کشــاند، بی‌مقاومت و تشنه‌ی محبت تسلیم آغوشش شدم.

- بمیرم برا دلت افسون، بخدا که حق آذر نبود اینطوری از دنیا بره.

همانگونه که چانه‌ام را روی شـــانه‌اش چســـبانده بودم نالیدم:

- ســـونیا مگه سروش عاشـــقش نبود؟ چرا از هم جدا شدن؟

آهش برای من ترســـناک بود، با رفتارهای عجیب سروش اعتمادم از او ســـلب شـــده بود و حس خوبی به وجودش نداشتم.

- مامانم اینا مخالف رابطه‌ی آذر و سروش بودن...

جمله‌اش با صـدای حیرت زده‌ی کارن که داشـت چشـمان خوابالودش را می‌مالید تا مطمئن شـود درسـت می‌بیند یا نه، ناقص ماند.

- چرا دارین گریه می‌کنین؟

جمله‌اش را تمام نکرده به هق‌هق افتاد.

- مامان بازم بابا اومده؟ می‌خواد منو ببره؟

نمی‌دانسـتم باید خوشـحال می‌شـدم از اینکه حضـور کارن باعث شـــده بود تا حرف‌های ســـونیا ناقص بماند تا با فهمیدن تمام حقیقت دردم‌هایم دوچندان نشـــوند یا ناراحت می‌شدم که واقعیت برایم آشکار نشده بود. سونیا

همانگونه که پشتش به پسرش بود سریع با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و بعد به سمت کارن رفته و او را در آغوشش گرفته و بلند کرد تا آرامش کند. به کارن حسادت می کردم که با حضور مادرش خیلی سریع غصه‌اش را به فراموشی سپرده بود، برخلاف من که غم بخشی از وجودم شده بود!

من هم اشک‌هایم را با یک لبخند تصنعی جایگزین کردم تا مبادا طفل معصوم بیش‌از آن نگران شود. عمیق که می‌اندیشیدم غمِ کارن هم برای سن و سالش وسعت خیلی زیادی داشت و دور از انصاف بود چنین دردی را تحمل کند. با چند جوک بی‌مزه خیلی سریع بلند بلند شروع به خندیدن کردن و میان خنده‌هایش یادش آمد که هم‌بازی محبوبش نیست.

- پس خاله شادی کجاس؟

اسم شادی باعث شد تا نگاهی به ساعت روی دیوار مقابلم بیاندازم، به قدری ذهنم درگیر بود که زمان از دستم در رفته بود. خم شدم و از روی عسلی مقابلم گوشی‌ام را چنگ زدم.

- خیلی دیر کرده، الان زنگ می‌زنم بهش.

سونیا خندید.

- مارو باش که دلمونو به شام گرفتن کی خوش کردیم! تا شادی برسه که تلف شدیم.

گوشی را به گوشم چسباندم.

- گفت می‌رم یه سر به خونه‌مون بزنم و برگشتنی شام بخرم بیام...

بوق اول جایش را به بوق دوم داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۷

#زینب_عامل

- خونه‌شون از اینجا خیلی هم دور نیست، باید تا الان...

شنیدن صدای پشت خط چنان برایم غیر منتظره بود که لال شدم.

- سلام عرض شد چشم‌رنگی!

مگر می‌شد صاحب این صدا را تشخیص ندهم؟ صبح با هم درگیر شـــده و بدترین حرف‌ها را در صـــورت هم تف کرده بودیم. از جایم پریدم.

- گوشی شادی دست تو چیکار می‌کنه؟

خندید، برخلاف صبح این‌بار واقعا ترسیدم؛ نکند مست بود؟

- داشتیم مذاکره می‌کردیم با دوستت که مزاحم شدی! راستی بنظرت در عوض اینکه پای پلیس و خانواده‌ی دوســـتتو بـه این جریان بـاز نکنم چی ازش بخوام؟ بالاخره هر چی نباشـــه تو دســـتت تو کاره؛ می‌تونی پیشنهادای جذاب بدی!

تمام تنم به رعشـه افتاد، از پسر ـ جهان بعید نبود که بلایی بر سر شادی بیاورد.

- دستت بهش بخوره بیچاره‌ت می‌کنم.

داد زد:

- مثلا چه گهی می‌خوری؟ هان؟ می‌ری پیش بابام تا...

با جیغ جمله‌اش را قطع کردم.

- شادی کجاست؟ بخدا می‌رم با پلیس میام در خونه‌ت!

انگار دنبال همین عصبانیت من بود.

- قبوله، همین الان زنگ بزن پلیس!

سونیا با ترس بازویم را تکان داد.

- چی شده افسون؟

بی‌توجه به سونیا به تهدیدهایم ادامه دادم:

- از پلیس ترس نداری؟ از داداشـــت چی؟ بخدا همین الان زنگ می‌زنم بهش.

- تو جرات داری امیرو خبر کن، اونوقت ببین چطوری باید اسم دوستتو از شادی به غم‌وغصه عوض کنی!

تهدیدهایش شـــباهتی به تهدیدهای بچگانه‌ی صـــبحش نداشت.

- چی از جونم می‌خوای عوضی؟

خندید.

- تا دیروز چیز زیادی نمی‌خواستم جز اینکه یه گوشمالی مختصرـــ بدم بهت؛ اما از امروز خیلی چیزا از جونت می‌خوام.

صدای شادی و حرصش اجازه نداد چیزی بگویم.

- گوشی من دســـت تو چیکار می‌کنه؟ با کی داری حرف می‌زنی؟

سـکوت کوتاهی شـد و آرمان بی‌توجه به جمله‌ی شـادی جدی زمزمه کرد:

- امشـب یه شـوخی کوچولو باهات کردم تا بفهمی چه کارایی از دستم برمیاد، چشم‌رنگی یادت نره، منم کارمو خیلی خوب بلدم.

پوزخندی زد.

- امیر از ماجرای امشـــب بو ببره دفعه‌ی بعدی که صـدامو شـنیدی باید زار زار گریه کنی، چون شـادی خانمتون‌و همینطوری ساده ول نمی‌کنم!

حال شـادی خوب بود، راه تنفسی‌ـام باز شـد و روی کاناپه آوار شدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۸

#زینب_عامل

سونیا که از گرفتن هرگونه پاسخی از سمت من ناامید شده بود گوشی را از دستم کشید، اما تماس قطع شده بود که با ترس پرسید:

- افسون کی بود؟ چرا یهویی به این حال و روز افتادی؟

نگاهم که به چشمان ترسیده‌ی کارن که به پای مادرش چسبیده بود افتاد، تلاش کردم بر خودم مسلط شوم. ریه‌هایم را مهمان نفس عمیقی کردم و گفتم:

- زنگ بزن شادی ببین کجا مونده.

گوشی‌اش را برداشت و مشغول گرفتن شماره‌ی شادی شد که صدای باز شدن در واحد آمد و پشت بند آن صدای بلند شادی.

- قطع کن سونیا، رسیدم.

ترس از بلایی که ممکن بود بر سرش بیاید به قدری ناتوانم کرده بود که حتی نتوانستم از جایم تکان بخورم، اما وقتی او پلاستیک‌های غذا را روی کانتر گذاشت و کارن که به سمتش دویده بود را در آغوش گرفت، به صورت قرمز

شـــده‌اش از سرما و ســـنگینی وزن کارن خیره شـــدم و تند پرسیدم:

- آرمان اروندو کجا دیدی؟ گوشیت چرا دستش بود؟

خونسرد گفت:

- تو چرا اینهمـه هول کردی؟ نترس بـابـا... سر کوچـه جلومو گرفـت، گفـت بخـاطر اینکـه زدمش می‌ره ازم شـکایت می‌کنه و به خانواده‌م می‌گه و خلاصـه سـوار ماشینش شدم تا خرش کنم...

کارن که با دقت داشت به حرف‌های شادی گوش می‌داد و از کل صـــحبت‌های او فقط جمله‌ی آخرش را تا حدودی فهمیده بود، غش‌غش خندید و شـــادی که متوجه دلیل خنده‌ی او شده بود گاز ریزی از گوشش گرفت و دادش که درآمد با شوخی گفت:

- منظورم این بود که می‌خواستم از خر شیطون بیارمش پایین.

بی‌توجه به خنده‌ی جفتشان غریدم:

- گوشیت دستش چیکار می‌کرد؟

کارن را روی زمین گذاشت.

- یادم رفت موند تو ماشینش، وسط راه برگشتم ازش بگیرم که دیدم داره حرف می‌زنه، بعدش چک کردم دیدم تو زنگ زده بودی، دیگه فهمیدم ممکنه ترسونده باشدت و بدو بدو اومدم...

سونیا مهلت نداد شادی ادامه دهد.

- اینجا چخبره؟

او از اتفاقات شب مهمانی خبر نداشت و با گفته‌های شادی به جای اینکه به جواب برسد بیشتر سردرگم شده بود. با شادی به همدیگر نگاه کردیم و کسی ـ که زبان باز کرد تا جریان را تعریف کند شادی بود.

- نمی‌دونی چه گانگستر بازی درآوردیم سونیا...

ظاهرا وقتش رسیده بود تا سونیا هم در جریان اتفاقات آن شب قرار بگیرد. شادی با هیجان شروع به تعریف کرد، اما نگاه نگران من خیره‌ی او بود. اگر آرمان اروند آسیبی به او می‌رساند قطعا خودم را نیست و نابود می کردم، چون من بودم که پای شادی را به این جریانات باز کرده بودم. باید قبل از اینکه خریتی از پسر کوچک جهان سر می‌زد دنبال راهی برای مهارش می گشتم، حتی اگر لازم بود سراغ برادرش، امیر هم می‌رفتم!

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۶۹

#زینب_عامل

کاپشـــنش را که در آســـانســـور درآورده و روی ســـاعدش انداخته بود را روی راحتی که در مســـیرش بود انداخت و طبق عادت همیشـــه‌اش در حالیکه مشـــغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش بود مادرش را صدا کرد.

- لیلیِ خوشگل من کجاست؟

لازم نبود لیلا جوابش را دهـد تـا بفهمـد بـایـد او را در آشـــپزخانه پیدا کند، چون ســـاعت روی دیوار می‌گفت مادرش طبق عادت همیشـگی‌اش مشـغول چیدن میز شـام بود.

- دست و صورتتو بشور بیا برای شام قربونت برم.

حق نداشت داخل سینک آشپزخانه به دست و صورتش آب بزند، برای همین هم مسیرش را به سمت سرویس بهداشتی کج کرد، اما صدای مادرش باعث شد چند قدم نرفته متوقف شود.

- آرمانم صدا کن، تو اتاقته!

یک‌تای ابرویش را بالا داد، زودتر از این‌ها منتظرش بود، چرا متوجه کفش‌هایش در ورودی نشده بود؟ راهش را به سمت سرویس بهداشتی ادامه داد و بلند طوری‌که خود آرمان هم صدایش را بشنود گفت:

- خودت صداش کن!

این یعنی شمشیر را از رو بسته بود. از سرویس بهداشتی که بازگشت و داخل آشپزخانه شد آرمان از پشت میز بلند شد.

- سلام داداش!

کلمه‌ی " داداش" آن هم از زبان آرمان برایش نقطه ضعف بزرگی به حساب می‌آمد، اما افسار احساساتش را محکم در دست داشت.

- سلام.

جواب خشک و خالی و به دور از شوخی‌اش برای لیلا هم غیرمنتظره بود که سرش را به سمت امیر چرخاند.

- خسته نباشی.

پشت میز نشست و به این اندیشید که باید جریان آرمان را برای مادرش تعریف می‌کرد.

- لیلی‌جونم خیلی گشنمه.

زیرچشمی صورت مغموم آرمان که در خودش فرو رفته بود را دید، قلبش سنگین شد و دستی نامزئی سعی کرد افسار احساساتش را از چنگش بیرون بکشد، اما او همان نگاه زیرچشمی را نیز پایان داد تا بر خود مسلط شود. مشغول کشیدن خورشت بود که سنگینی نگاه مادرش که گاهی او و گاهی آرمان را نشانه می‌گرفت حس کرد، نهایتا هم نتوانست خودش را کنترل کند و برخلاف اینکه حرف زدن موقع غذا خوردن برخلاف اصولش بود پرسید:

- شما دوتا چیزیتون شده؟

امیر بی‌خیال، چنگالش را داخل گلِ گل کلم، که بخاطر وجود کلم بنفش داخل ترشی به رنگ صورتی خوش

رنگی درآمده بود، فرو کرد و آن را به سمت دهانش برد و آرمان پیش‌قدم شد تا جواب مادرش را دهد.

- تقصیر منه مامان لیلی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۰

#زینب_عامل

لیلا قاشق و چنگالش را آرام داخل بشقاب گذاشت.

- چرا؟ مگه چیکار کردی که داداشت اینطوری اخم‌وتخم کرده؟

آرمان نگاهش را به پلوی بی‌خورشت بشقابش دوخت.

- به حرفش گوش ندادم.

امیر پوزخندی زد:

- واقعا جرئتشو داری بگی چیکار کردی؟ روت می‌شه تو چشمای مامان لیلی نگاه کنی بگی چه غلطی کردی؟

با حرص بشـــقاب غـذایش را پس زد، هیچ رغبتی برای خوردن بقیه‌ی غذایش نداشت.

- چرا سرت چســـبیده به بشـــقاب؟ سرتو بگیر بالا از افتخاراتت حرف بزن.

لیلا غرید:

- امیر...

به اندازه‌ی کافی " امیر " را محکم ادا کرده بود تا او را مجبور کند کنترل لحن تندش را به دســت بگیرد. امیر دســتانش را به لبه‌ی میز گرفت و با هول دادن صـــندلی‌اش به عقب از پشت میز بلند شد.

- ببخشید مامان‌جان، می‌رم یه دوش بگیرم و بخوابم.

لیلا سـکوت کرده و حتی اشـاره نکرد که شـامش را نخورده اسـت، بنظرش امیر کمی فرصـت می‌خواسـت تا آرام شـود. امیر بدون ذره‌ای توجه به آن‌ها به اتاقش رفت و بی‌آنکه قصـدی برای دوش گرفتن داشـته باشـد روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. خسته بود، دلش می‌خواست تهران و کار و معماهای عجیب این شـــهر دود گرفته را رها می‌کرد و دوباره به انزلی باز می‌گشت، کار کردن میان جنگل

سبز و کنار آبی دریا هرگز خسته‌اش نمی‌کرد، پروژه‌ی ویلاها به کل کنسل شده بود و وحید کنار رفته بود و قطعا دست‌تنها نمی‌توانست سر کارش بازگردد، اما احتمالا دست آرمان را می‌گرفت و مدتی به انزلی می‌رفت تا روح و جسم خسته‌اش را آرام کند، هر چند می‌دانست خیلی زود دلتنگ تهران می‌شد. بیرون فرستادن نفسش همزمان شد با باز شدن در اتاق. ندیده هم می‌دانست آرمان است، اما نگاهش را از سقف گرفته و نگاه کوتاهی به سمتش انداخت، نگاهش روی آرمان خیلی کش‌دار نشد و دوباره سرجای قبلی‌اش بازگشته و به سقف متصل شد! چند ثانیه بعد با پایین رفتن تشک تخت، آرمان را کنارش حس کرد.

- دیگه سمتش نمی‌رم؛ قول!

امیر نیشخندی زد.

- مگه به من مربوطه؟

- معلومه که هست.

سرش را به سمت آرمان متمایل کرد.

- نه نیست.

- امیر...

- اگه قراره بخاطر من سراغش نری، اشـــتباه می‌کنی، به کیف کردنت باهاش ادامه بده.

صدای آرمان ناله‌ی محض بود.

- چرا اینطوری می‌کنی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۱

#زینب_عامل

امیر چرخید و به پهلو شد.

- نه دارم باهات شـــوخی می‌کنم، نه طاقچه بالا می‌ذارم، اگه قراره بخاطر من قید بعضی_ از کاراتو بزنی، بخاطر اینکه من خوشـــم نمیاد... بزرگترین اشـــتباه زندگیتو داری مرتکب می‌شی.

دیدن چشـــمان پر شـــده‌ی آرمان ســـلاح مناســـبی بود تا توسطش بمیرد.

- مگه جز تو دلیل دیگه‌ای هم برام مونده؟

محـال بود بتوانـد در برابرش دوام بیـاورد، مقـاومتش شکسـت، دسـتش را دراز کرد و با گذاشـتن آن پشـت گردن آرمان او را در آغوشش کشید، آرمان بدون مقاومت سرش را به سـینه‌اش چسـباند، اما امیر اجازه نداد چیزی بگوید و در حالیکه به موهای او چنگ زده بود در گوشـــش زمزمه کرد:

- مهم‌تر از من خودتی، خودِ خودِ خودت! سمیرا و جهان دندون لقن، بکنشون بندازشون دور... دست بردار از لج کردن با خودت...

آرمان با صدایی خفه گفت:

- صـبح می‌ریم با هم تا آزمایش بدم، بخدا اعتیاد ندارم، همش چند بار بوده، اونم در حد گل زدن.

امیر آهش را در سینه خفه کرد، مشکل آرمان به این سادگی حل نمی‌شد، باید به فکر راه‌حلی اساسی‌تر می گشت و برای این کار نیاز داشت با مادرش مشورت کند.

- می‌خوام یه هفته بریم انزلی، من، تو، مامان لیلی.

سـکوت آرمان و حال خرابش باعث شـد بحث را کمی به شوخی متمایل کند، او را به عقب هول داده و از آغوشش به بیرون پرت کرد.

- گمشو ببینم توهم، چه لمی داده مردک!

دستانش را زیر سرش گذاشت.

- تو این سن و سال جای اینکه سر زن و بچه‌م رو سینه‌م باشه، باید توی خرس قهوه‌ای رو بغل بگیرم!

آرمان بالشت روی تخت را در آغوش کشید و دمر خوابید و به امیر خیره شد.

- می‌دونستی یکی از آرزوهام اینه که بچه‌هات عمو صدام کنن و ببرمشون شهربازی؟!

نفسش را تند بیرون داد تا مبادا اختیار چشمانش را از دست دهد.

- اما از این آرزوم می‌ترسم، من نمی‌خوام همین بودن نصف‌ونیمه‌تم از دست بدم!

ظاهرا آرمان بهم ریخته‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

- من و با دوست‌دخترت اشتباه نگرفتی احیانا؟

آرمان محلی به شوخی‌اش نداد.

- امیر کم گذاشتی برام، جبرانش کن؛ کمک کن بهم. رک بگم... من دارم اذیت می‌شم؛ خیلی زیاد.

اشتباه نمی‌کرد، آرمان واقعا بهم ریخته بود و احتمالا دلیل این حالش نیز رفتارها و بی‌محلی‌های اخیر او بود. دیدن این وضعیت آرمان پشیمانش کرد، تصمیمش برای به خود آوردن او اشتباه محض بود. تقه‌ای به در اتاق خورد و بعد از "بفرمایید" گفتنش مادرش داخل آمد.

- منو ول کردین تو آشپزخونه تا بیاین اینجا دردودل کنین؟

هر از روی تخت بلند شده و نشستند. لیلا گوشی امیر را به سمتش گرفت.

- داشت زنگ می‌خورد.

امیر بی‌میل گوشی را گرفت و به اسمی که بعنوان تماس رد شده روی گوشی‌اش ثبت شده بود نگاه کرد، دیدن اسم کافی بود تا تند و سریع با همان شماره تماس گرفته و با عجله به انتظار پاسخ باشد، چند ثانیه بعد و بعد از بوق

چهارم خواسته‌اش برآورده شد. صدای " سلام " طرف مقابلش را که شنید به‌جای سلام دادن تند پرسید:

- چخبر؟

با جواب سوالش چنان از جایش بلند شد که نگاه مادرش و آرمان را با تعجب به سمت خود کشاند.

- فیلمای دوربینا آماده‌س آقای اروند!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۲

#زینب_عامل

حتی نمی‌خواست یک ثانیه را برای دیدن آن فیلم‌ها از دست دهد.

- همین امشب می‌خوامشون؛ آدرس بده میام تحویل بگیرم.

- آدرس‌و براتون پیامک می‌کنم.

حرکات شـــتاب‌زده‌اش به قدری لیلا و آرمان را کنجکاو کرد که لیلا نتوانست سکوت کند.

- چی شده؟

با عجله در ریلی کمددیواری اتاقش را باز کرد و با چشـم به دنبال کیف لپ‌تاپش گشـت، در حالیکه تمام حواسـش به دنبال لپ‌تاپ بود زمزمه کرد:

- یه کار مهمی برام پیش اومده...

با دیدن کیف لپ‌تاپ که گوشـه‌اش از زیر پیراهن سـفیدی که رویش افتاده بود دیده می‌شـــد چشـــمانش برق زدند و جمله‌ی قبلی‌اش ناقص ماند، سریع خم شـــد و کیف را برداشـــت و با دســـت آزادش مشـــغول بســـتن دکمه‌های پیراهنش شد.

- من ممکنه دیر بیام، شما بخوابین، نگرانم نباشین.

لیلا اخم‌هایش را به وضوح درهم کشید.

- امیر رفتارات عجیب و غریب شـــدن، یعنی چی دیر میای؟ مگه چی شده؟

امیر برای فیصـــله دادن بحث با حرکاتی تند خم شـــد و گونه‌ی مادرش را بوسید.

- الان وقت ندارم برات توضیح بدم قربونت برم، موضوع خیلی مهمیه، بعدا بهت می‌گم.

به تندی از اتاقش بیرون زد و لیلا و آرمان را هاج‌و واج پشت سر گذاشت. به قدری عجله داشت که حتی فراموش کرد کاپشنش را بردارد. پشت فرمان ماشینش نشست و برای اینکه حتی یک ثانیه را از دست ندهد حین رانندگی آدرسی که برایش پیامک شده بود را چک کرد، فاصله‌اش تا آدرسی که باید می‌رفت کمی زیاد بود و همین کلافه‌اش می‌کرد، اما سعی کرد ماشین را در کوچه و پس‌کوچه‌ها بیاندازد تا هم از شر ترافیک وحشتناک تهران در امان بماند و هم مسیر را کوتاه کند، هر چند تلاشش برای فرار از ترافیک صددرصد موفقیت‌آمیز نبود و در یک خیابان اسیرش شد، اما خوبی‌اش این بود که معطل شدنش خیلی طولانی نشد و بالاخره بعد از حدود چهل دقیقه‌ی طاقت‌فرسا به مقصد رسید. ماشین را در یک کوچه‌ی باریک که به زور دو ماشین می‌توانستند در آن از بغل هم رد شوند پارک کرد و خواست رسیدنش را با تماسی اطلاع دهد که پسر جوان در حالیکه هودی قرمز رنگی به تن داشت و کلاه آن را روی سرش کشیده بود، از انتهای کوچه که ماشینش فقط ده بیست متر با آن

قسمت فاصله داشت، برایش دست تکان داد. از شدت هیجان و شاید اضطرابی که داشت نتوانست داخل ماشین بماند و بی‌توجه به سرمای هوا و لباس نازکش از ماشین پایین رفت. با اینکه فاصله‌اش با پسر جوان به لطف قدم‌های او لحظه به لحظه داشت کم می‌شد، اما شاکی از اینکه چرا انتظارش تمامی نداشت چند قدم باقی‌مانده را محکم طی کرد و بی‌آنکه حتی سلام دهد سریع گفت:

- آوردیش؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۳

#زینب_عامل

پسر جوان برخلاف او با خونسردی تمام دستش را داخل جیبش برد و فلش مموری کوچک آبی و سفیدرنگی را به سمتش گرفت.

- خدمتتون.

امیر فلش را از دستش گرفت و جدی پرسید:

- فیلم روز هفت اردیبهشته دیگه؟ کامل همه چی هست؟ چیزی که جا نمونده؟

پسر با اعتماد بنفس سر تکان داد.

- بله، دقیق و همونطور که خواسته بودین، خیلی زمان‌بر بود، اما بقیه‌ی فیلمای اضافی‌رو جدا کردم تا فقط فیلم همون روز باشه، فیلم دوربینای طبقه‌ای که گفتین با دوربینای لابی و جلوی برج، همشون رو براتون تو این فلش ریختم.

بالاخره لبخند رضایت روی لب‌های امیر نقاشی شد، دستش را روی شانه‌ی پسر گذاشت.

- الان برا دیدن فیلما عجله دارم، فردا عصر_ تماس بگیر باهام تا کامل تسویه کنیم، اگه چیزی که می‌خوامو پیدا کنم، یه مژدگونی حسابی پیش من داری.

پسر لبخندی زد.

- پس مزاحمتون نمی‌شم تا فیلمارو ببینین. چیزی که احتیاج ندارین؟ منظورم کامپیوتر یا...

امیر حرفش را قطع کرد.

- نه لپ‌تاپ همراهم هست...

می‌خواست چرخیده و سمت ماشین برود، اما لحظه‌ی آخر با سوالی که در ذهنش شکل گرفت چشمانش را کمی ریز کرد.

- راستی چند سالته؟

پسر مردد دستی به ریش کم پشتش کشید.

- بیست!

امیر یک تای ابرویش را بالا داد.

- بیست؟

پسر شانه بالا انداخت.

- بیست، هجده، نوزده! همین دوروبرا!

- هوم، خوبه؛ فعلا!

پسر جوان را متعجب و حیران بر جای گذاشت و چرخید و با سرعت پشت فرمان ماشینش نشست و با دنده عقب گرفتن از کوچه‌ی تنگ خارج شد. اول می‌خواست برای دیدن فیلم‌ها به خانه‌ی آرمان برود، اما به قدری کنجکاو بود که نهایتا تسلیم شد و ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند و با عقب دادن صندلی‌اش و فاصله دادن آن از فرمان ماشین لپ‌تاپش را از کیف بیرون آورد و روی پایش

گذاشت و فلش را در پورت مخصوصش جای داد. تا فایل مربوط به فلش باز شـود به جان موهایش افتاده و چندین و چند بار آن‌ها را محکم کشـــید، بالاخره فایلی با عنوان " هفت اردیبهشـــت" مقابل چشـمانش هویدا شـد و خیلی سریع روی آن کلیک کرد، تعداد قابل توجهی ویدیو داخل فایل سیو بود، ظاهرا فیلم‌های آن روز به صورت تکه‌تکه سیو شده بودند. به صورت رندوم یکی از فیلم‌ها را باز کرد و وقتی روی تاریخ و ساعت گوشه‌ی پایینی صفحه دقیق شد، با دیدن ساعت شش صبح، فیلم را بست و با یک حسـاب و کتاب سر انگشـتی پنج فیلم را رد کرد و روی شـشـمین فیلم کلیک کرد، اگر این فیلم مربوط به سـاعت‌هایی بین یازده تا یک ظهر آن روز بود، احتمال داشت فاصله‌ی چندانی با یافتن جواب معماهایش نداشته باشد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۴

#زینب_عامل

با پخش شـدن فیلم حسـاب و کتابش غلط از آب درآمد، ظاهرا فیلم‌ها ترتیب زمانی نداشـتند و مجبور بود تک‌تک آن‌ها را پخش کند، نمی‌توانسـت این بار دسـت به دامن شـانسـش شـود و رندوم انتخاب کند، چون ممکن بود وقتش هدر رود، برای همین سراغ اولین ویدیو، در قسمت راسـت بالای صـفحه رفت و شروع به چک کردن تک‌تک فیلم‌ها کرد. غرق در بالا و پایین کردن فیلم‌ها بود و زمان به طور کل از دسـتش در رفته بود، نمی‌خواسـت حتی یک ثانیه هم نگاهش را از صـفحه‌ی لپ‌تاپش جدا کند، اما سـوزش چشـمانش تسـلیمش کرد. به پشـتی صـندلی راننده تکیه داد و با انگشت اشاره و شستش گوشه‌ی چشمانش را مالید. چشمش که به ساعت ماشین افتاد ابروهایش بالا رفتند، بیشتر از یک ساعت بود که غرق دیدن فیلم‌ها بود، خمیازه‌ای کشـید و به این فکر کرد که اگر فیلم‌ها فقط مربوط به روز هفت اردیبهشت نبود، احتمالا تا یک سال باید به دیدن آن‌ها ادامه می‌داد، دستی به گردنش کشیده و فیلم بعدی را پخش کرد، منتظر بود با نمایش داده شـدن سـاعت گوشـه‌ی فیلم، مثل دفعات متعدد قبلی، ناامید سراغ فیلم بعدی برود، اما با دیدن ساعتی که نزدیک ۱۲ و نیم ظهر را نشان می‌داد سریع لپ تاپ را روی پایش جلوتر

کشـــید. این فیلم مربوط به محوطه‌ی بیرونی برج بود. سریع فیلم را روی دور تند گذاشت و هر وقت فردی را در تصـــویر دید سریع فیلم را متوقف کرد تا با زوم کردن روی شـخص داخل تصـویر، هویتش را بررسی کند. بالاخره بعد از چند دقیقه افسـون را در تصـویر تشـخیص داد، خودش بود که وارد برج شـد. دیدن افسـون در فیلم به اندازه‌ای به وجودش انرژی بخشید که سریع سراغ بقیه‌ی فیلم‌ها رفت تا فیلم مربوط به دوربین داخل شرکت را پیدا کند، این‌بار بخت با او یار بود که خیلی زود فیلم مورد نظرش را یافت و با دقت مشغول دیدنش شد. تصویر آذر طلوعی که روی صـفحه‌ی لپ‌تاپ نقش بســت، حس کرد قلبش ســنگین شـــد، علاقه‌ای به مرور خاطرات آن روز نداشـــت، اما مغزش چندان به تمایلاتش توجهی نداشـــت! قطعا اگر به عقب بازمی‌گشت بعضی‌ـ جملاتی که آن روز بر زبان آورده بود را بر صـــورت او نمی‌کوبید. نفس عمیقی کشـــید و در حالیکه با یک دســـتش لپ‌تاپ را گرفته بود تا تکان نخورد با دست دیگرش فیلم را جلوتر برد و بالاخره افسون را برای بار دوم در صفحه‌ی لپ‌تاپش دید. دست از جلو زدن فیلم برداشت و با دقت آن را دنبال کرد. دخترک کوله‌ی کوچک مشکی که داشت را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و در حالیکه

سرش مدام به این طرف و آن طرف می‌چرخید و با کنجکاوی که از گردش مدام سرش مشخص بود، به اطرافش نگاه می‌کرد، خودش را کنار میز خانم حمیدی رساند. دختری که در تصویر بود با آن لباس‌های ساده هیچ شباهتی به افسونی که با آن لباس‌ها و آرایش‌های متنوع برای پدرش کار می‌کرد نداشت. افسون در تصویر چیزی به خانم حمیدی گفت و بعد به پشت سرش چرخید. امیر تصویر خودش را که در صفحه‌ی لپ‌تاپ دید فیلم را جلوتر برد، در فریم بعدی خانم حمیدی تند از جایش بلند شد و آن‌جا را ترک کرد و افسون باز سر جایش ایستاد و به اطراف خیره شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۵

#زینب_عامل

آبدراچی وارد تصویر شد و مشغول تی کشیدن قسمتی از زمین شد، افسون هم نگاهش به سمت او بود. بالاخره

چند دقیقه بعد، با حضور آذر طلوعی در تصویر که همراه با خانم حمیدی بود، همه‌چیز برایش عجیب شـــد، چون افسـون با دو خودش را مقابل طلوعی رساند و دسـت او را گرفت. نفس در ســینه‌ی امیر حبس شـــد، اما بی‌هیچ فرضـــیه‌ســـازی اجازه داد تصـــاویر جلوتر بروند... خانم حمیدی انگشـتش را روی لب‌های آذر طلوعی چسـباند و چیزی گفت و افسون دست طلوعی را گرفت و دنبال خود کشـــاند. دیدن همین تصـــویر کافی بود تا همانگونه که چشمانش در پی افسون بودند نجوا کند:

- وای... وای... نه...

ذهنش خیلی زود فرضـیه بافتن را شروع کرده بود. افسـون از تصـــویر لپ‌تاپ ناپدید شـــد، اما تصـــویرش در ذهن او مدام در حال تکرار شـــدن بود. لپ‌تاپ را رها کرد و هر دو دستش را داخل موهایش فرو برده و کشید.

- افسون ربطی به طلوعی نداره... وای خدایا...

ته مانده‌ی شـــکی که داشـــت نیز با دیدن چندباره‌ی همان فیلم و فیلم‌های بعدی، که تصـــاویر افســـون و طلوعی در بیرون از محوطه‌ی برج و دوشـــادوش هم بود، از بین رفت و جایش را به یک اطمینان صـــددرصـــد داد. از اطلاعات

جدید چنان حیران بود که لپ‌تاپ را روی صندلی شاگرد انداخت و تنش را روی صندلی رها کرد. نسبت افسون و آذر طلوعی چه بود؟ دوست بودند؟ افسون برای چه به شرکت پدرش آمده بود؟ برای همان حدسی که چراغش در ذهن او روشن شده بود؟ قیافه‌ی افسون را به یاد آورد که جلوی برج ایستاده و در حالیکه انگار در دنیای دیگری بود به ساختمان برج خیره بود، این تصویر برای پررنگ شدن آن حدس لعنتی بیش از حد مناسب و به‌جا به نظر می‌آمد. یعنی ممکن بود افسون بخاطر طلوعی پا به هلدینگ گذاشته باشد؟ رفتارهای دخترک عجیب بود... چشمانش را بست تا بلکه مغز بیچاره‌اش کمی آرام گرفت، اما بسته بودن پلک‌هایش خیلی طول نکشید، با یادآوری موضوعی خیلی سریع چشم باز کرد. صاف نشست و گوشی‌اش را در دست گرفت، بی‌آنکه نیم‌نگاهی به ساعت بیاندازد، با عصبانیتی که هر ثانیه داشت بر شدتش افزوده می‌شد شماره‌ی مهدوی را گرفت، تماسش را کسی‌ـ جواب نداد، ولی او ناامید نشد و پشت سر هم مشغول تماس گرفتن شد تا اینکه در پنجمین تماس بالاخره صدای خواب‌آلود مهدوی در گوشش پیچید و امیر یادش آمد او چه وقت ناجوری را برای مرخصی‌ـ رفتن انتخاب کرده بود،

در شـــلوغ‌ترین روزهای کاری هلدینگ و درســـت وقتی که اطلاعات به دسـت آورده از خواهر طلوعی را به دسـت او رسانده بود!

- بفرمایید...

بی‌مقدمه غرید:

- فقط ده دقیقه، فقط و فقط ده دقیقه وقت می‌دم بهت خودتو برسونی به آدرسی که می‌گم، ده دقیقه‌ت بشه یازده دقیقه بهت نشون می‌دم بازی کردن با من عواقبش چیه...

- آ..قای اروند... شمایین؟

توجهی به لحن حیرت‌زده‌ی مهدوی نکرد.

- به سرت بزنه و بخوای تو این ده دقیقه تصـــمیمای مهم ولی غلط بگیری، برو یـه جوری خودتو گم‌وگور کن تا دست من بهت نرسه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۶

#زینب_عامل

- آقای اروند من توضیح می‌دم...

امیر قبل از اینکه تماس را قطع کند، حرصی از اینکه تمام حدس‌هایش راجع به مهدوی درست بوده‌اند گفت:

- نُه دقیقه موند!

و بعد بی‌آنکه اجازه دهد مهدوی چیزی بگوید تماس را قطع کرده و آدرس خیابانی که در آن بود را برایش ارسال کرد. نتوانست داخل ماشین بنشیند و بدون ذره‌ای توجه به اینکه لباس تنش به هیچ عنوان مناسب هوای سرد و صبحگاهی نبود، پیاده شد و به در ماشین تکیه زد. امیدوار بود هوای سرد باعث شود مغزش برای لحظاتی کوتاه به خودش استراحت داده و فکر کردن به دخترک چشم‌رنگی را متوقف کند، اما ظاهرا حتی اگر یخ می‌بست نیز از این افکار خلاصی نداشت. کلافه مشغول قدم زدن دور ماشین شد و دقایقی بعد با پیچیدن صدای موتور ماشینی در نزدیکی‌اش قدم‌هایش را متوقف کرده و به دنبال صدا نگاه چرخاند. مهدوی بود، به ساعت مچی‌اش نگاه کوتاهی انداخت، برخلاف تمام معطل شدن‌هایش در ساعات قبل، مهدوی درست بعد از همان ده دقیقه‌ای که تذکرش را داده، از راه

رسیده بود. با دیدن گرم‌کنی که به تن داشت نتوانست کنترل پوزخندش را در اختیار بگیرد، از ترسش برای دیر رسیدن حتی فرصت نکرده بود لباس عوض کند! دلش می‌خواست خرخره‌اش را بجود، حتی با وجود اینکه حدس می‌زد او چرا چنین خطایی کرده بود، اما عصبی بود چون اگر فرضیاتی که در ذهن ساخته بود درست بودند، خبر نداشت که دخترک نادان را در چه مخمصه‌ای انداخته بود. اخم‌هایش را درهم کشید و در حالیکه چشمانش کاری جز خط‌ونشان کشیدن نداشتند به او خیره شد که در حال پیاده شدن از ماشینش بود. عصبانیت به حدی در نگاهش پررنگ بود که مهدوی با دیدنش بی‌اختیار توقف کرد، اما امیر بدون از دست دادن حتی یک ثانیه به سمتش رفته و با خلقی تنگ به ماشین او اشاره کرد.

- سوار شو!

خودش زودتر روی صندلی شاگرد نشست و تمام عصبانیتش را سرِ در ماشین خالی کرد. به محض اینکه مهدوی کنارش جاگیر شد آمرانه گفت:

- خب منتظرم توضیح بدی.

مهدوی زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و عینکش را روی تیغه‌ی بینی‌اش جابه‌جا کرد. نیاز نبود حرف بزند، استرس از تک‌تک حرکاتش مشهود بود.

- می‌خواستم بهتون بگم...

امیر روی صورتش براق شد.

- مهدوی چرت‌وپرت و شر و ور تحویل من نده؛ فقط بهم بگو چه نسبت یا ارتباطی بین آذر طلوعی و افسون پیشوا هست.

اصلا اجازه نداد مهدوی چیزی بگوید، این‌بار قبل از لب باز کردن او با دست برایش خط‌ونشان کشید.

- به‌جون مادرم که هیچ‌وقت سرش قسم بیخود و الکی نمی‌خورم، یک کلمه دروغ بگی پوستتو می‌کنم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۷

#زینب_عامل

مهدوی نفس حبس شـــده‌اش را با شـــتاب به بیرون فوت کرد.

- خواهرن.

امیر گیج مشتش را روی داشبورد کوبید.

- یعنی چی؟ چطور ممکنه؟

ضربه‌ی محکمش مهدوی را از جا پراند. تند توضیح داد:

- خواهر ناتنی‌ان... از مادر مشترک و از پدر سوا.

این یکی شوک بدتری بود، فکر می‌کرد نهایتا افسون دوست نزدیک طلوعی باشد. سکوتش که نتیجه‌ی شوکه شدنش بود خیلی دوام نیافت، دســـت دراز کرد و یقه‌ی مهدوی را گرفت و داد زد:

- از کی اینو می‌دونستی و پنهون کردی ازم؟ هان؟

مهدوی ترسیده از دیدن چشمان به خون نشسته‌ی امیر سرش را به پشتی صندلی فشار داد.

- بخدا قسم خیلی وقت نیست که فهمیدم...

امیر جری‌تر شد.

- قسم خدارو نخور مردک، تو آدمی آخه؟ یه جو غیرت تو وجودت نیست؟ اسم خودتو گذاشتی آدم؟

- آقای ارو...

- نگفته هم من می‌تونم بفهمم این دختر به چه نیتی اومده هلدینگ، چقدر از حاجی متنفری که با اون مغز فندقیت گذاشتی دختره بپره تو دهن شیر تا دلت خنک شه؟

جمله‌ی مهدوی دستانش را از یقه‌ی او شل کرد.

- ترسیدم ازتون...

امیر ناامید چشـــمانش را بســـت و دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

- از چی ترسیدی؟

خسته و کلافه تنش را عقب کشید. مهدوی یقه‌ی لباسش را در دســـت گرفت و ســـعی کرد با حواس‌پرتی بخاطر عصبانیت امیر مرتبش کند.

- هر چی پرســـیدم نگفتین چرا دنبال خواهر طلوعی می‌گردین... وقتی فهمیدم نســـبت خانم پیشـــوا با آذر طلوعی چیه... من فقط نمی‌خواســـتم مشـــکلی براش پیش بیاد.

امیر سعی کرد نسبت به این موضوع که رفتارهای غلط پدرش چقدر روی قضاوت دیگران در مورد او و آرمان تاثیر می‌گذاشتند بی‌تفاوت بماند، هر چند خیلی موفق نبود و سنگینی این موضوع داشت به قلب و روحش فشار می‌آورد، اما به روی خودش نیاورد و با تمسخر شروع به دست زدن کرد.

- آفرین رابین‌هود، فردین زمانه... گل کاشتی. الان با کاری که کردی دیگه هیچ خطر و مشکلی برای اون دختر وجود نداره، فقط ممکنه...

جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت و با لعنت فرستادن به پدرش در دل غرید:

- مهدوی واقعا الان دلم می‌خواد دستامو دور گردنت اونقدر فشار بدم که خفه شی و بمیری!

با مغزی که از شدت افکار زیاد و فشار رویش سرسام و از شدت درد نبض گرفته بود و داشت جمجه‌اش را خرد می‌کرد، از ماشین پیاده شد. حالا باید چه می‌کرد؟ آرمان کم بود که حالا باید نگرانی برای دختر چشم‌رنگی نیز ضمیمه‌ی زندگی‌اش می‌شد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۸

#زینب_عامل

- آقای اروند بخدا من نیت بدی نداشتم.

کاش مهدوی داخل ماشین می‌ماند و صدایش را می‌برید. از شدت دردی که در کاسه سرش پیچید خم شد و دو دستش را در حالیکه در هم‌دیگر قفل شده بودند به پشت سرش چسباند.

- حالتون خوبه؟

مهدوی را دید که مقابلش ایستاد. اگر دیر می‌فهمید... چقدر احتمال داشت دخترک چشم‌رنگی به سرنوشت شوم خواهرش دچار شود؟ دست مهدوی که از سر نگرانی روی شانه‌اش نشست، قامتش را صاف کرد و با رها کردن سرش و پس زدن دست مهدوی، مجدد یقه‌ی او را در چنگ گرفت.

- می‌فهمی اگه دیر متوجه این موضـــوع می‌شـــدم ممکن بود چه اتفاقایی بیوفته؟ البته اگه همین الانشـــم دیر نشده باشه! می‌فهمی اینو رابین‌هود؟

با دو دســـتش محکم تخت ســـینه‌ی او کوبید. قدرت ضربه‌اش به حدی بود که مهدوی یک‌قدم عقب رفت.

- بیـا برو تـا همین‌جـا خونتو نریختم. الان حـالم خوب نیسـت، فردا ریزبه‌ریز چیزایی که فهمیدی‌و برام تعریف می‌کنی تا ببینم باید چه خاکی تو سرمون بریزم.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت او تکان داد.

- اگه حاجی یا افســون پیشــوا یا هرکس دیگه‌ای خبردار شــه جریان چیه و من از نســبت طلوعی و پیشــوا خبر دارم، اونوقـت بخـدا قســـم می‌خورم از نون خوردن بندازمت.

با تاکید بیشتری ادامه داد:

- مهدوی گوشـــاتو خوب وا کن، حاجی و بخصـــوص افسون پیشوا از اتفاقات امشب خبردار نمی‌شن.

مهدوی سر تکان داد.

- خیالتون راحت.

امیر پوزخندی زد.

- وقتی می‌گی خیالتون راحت تن‌وبدنم می‌لرزه!

مهدوی سعی کرد هر طور شده اعتماد امیر را مجدد جلب کند.

- به جون آبجیم قسم دیگه خلاف دستورتون کاری نمی‌کنم.

امیر چشمان به خون نشسته‌اش را به صورت او دوخت و با دست به فضای باز کنارش که به ماشین مهدوی منتهی می‌شد اشاره کرد.

- بسه دیگه، برو.

مهدوی از کنارش گذشت، اما خیلی دور نشد و مجدد به سمت امیر چرخید.

- ببرمتون دکتر؟ حالتون خوب نیست انگار!

امیر بی‌حوصله و با صدای بلند غرید:

- مهدوی برو تا زیر چرخای ماشینم لهت نکردم، تو منو دکتر لازم نکن، نمی‌خواد منو دکتر ببری!

عصـــبانیتش چیزی نبود که مهدوی حریفش شـــود، نگاه نگرانش را از او جدا کرد و سـوار ماشـینش شـد و با تردید و آرامی از آنجا دور شـــد. با رفتن مهدوی تن خســـته‌اش را داخل ماشـــینش انداخت. حتی حال رانندگی نداشـــت، دستش را روی سرش گذاشت و ضعیف نالید:

- حالا من با تو چیکار کنم افسون؟ دختره‌ی احمق!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۷۹

#زینب_عامل

یک هفته بود که شـــده بودم مرغ سرکنده، به این طرف و آن طرف می‌رفتم و هر ثانیه منتظر بودم با تماسی از طرف شـــادی یا آرمان دل‌آشـــوبه‌هایم رنگ واقعیت بگیرند. به هزاران راه برای مراقبت کردن از شـــادی و پایان دادن نگرانی‌هایم اندیشیده بودم و پایان هر هزار راه به یک اسم رسیده بودم، امیر اروند! بعید می‌دانستم جهان بتواند پسر کوچکش را مهـار کنـد، امـا یقین داشـــتم امیر اونـد

می‌توانســـت! چند بار آرمان را در حالیکه سر کوچه‌مان کشـــیک می‌داد دیده بودم و حتی می‌ترســـیدم پلیس را خبر کنم. رسـما سر حرفش ایسـتاده بود و نمی‌خواسـت بیخیال آزار و اذیتمـان شـــود، بـا اینکـه تهـدیـد کرده بود کـه اگر موضـــوع به گوش برادرش برســـد بدتر می‌کند، اما همین تهـدیـدش برای من این معنی را می‌داد کـه او از برادرش حسـاب می‌برد و می‌ترسـید که خبر به گوش او برسـد. اصـلا همین تهدید کردنش و نتیجه‌گیری‌هایم مصـمم کرده بود تا همه‌چیز را به گوش امیر اروند برســـانم، اما او به یک باره غیب شـده بود و یک هفته بود که هیچ نشـانی از وجودش در هلدینگ نبود. در این یک هفته به قدری نگران بودم و هیچ تمرکزی روی رفتارهـایم نـداشـــتم کـه نـه تنهـا تمـام تماس‌ها و دعوت‌های سروش، برای صحبت در مورد کاری کـه مربوط بـه جهـان بود را رد کرده بودم کـه حتی خود جهان هم متوجه رفتارهای مضطربم شده و هر چند وقت یک‌بار پیگیر می‌شـد تا سر از قضـیه دربیاورد، اما من به هر طریقی از زیر پاسخ دادن به سوالاتش در می‌رفتم. شماره‌ی امیر را از آقای مهدوی گرفته بودم اما در دســـترس نبود. نگاه‌های حیرت‌زده‌ی آقای مهدوی را نادیده گرفته و از او پرسـیده بودم که امیر اروند کی به هلدینگ خواهد آمد؟ یا

کجا می‌توانستم او را پیدا کنم؟ نهایتا با جوابش که گفته بود بعد از یک هفته که ظاهرا مریض بود امروز به هلدینگ خواهد آمد، نه تنها آرام نگرفته بودم که انتظارم و کش‌دار شدن ثانیه‌هایی که می‌گذشت به بی‌قراری‌هایم دامن زده بود. هر چه کردم نتوانستم پشت میزم بمانم و برای بار چهارم از جایم برخاسته و خودم را به خانم حمیدی رساندم، با دیدنم اخم‌هایش را درهم کشید.

- عزیزم تو امروز چته؟

دستانم را در هم گره زدم.

- نیومدن؟ بخدا کارم خیلی واجبه!

حمیدی پوفی کشید.

- می‌بینی که.

ناامید چرخیدم تا سر میز خودم بازگردم که درست وقتی دستگیره‌ی درِ مربوط به فضایی که میز کارم آنجا قرار داشت را در دست گرفتم، صدای قدم‌های محکمی در گوشم پیچید و بعد با صدای سلام محکم و قاطع امیر اروند سرم را با شتاب به عقب چرخاندم. خودش بود. کنار میز خانم حمیدی ایستاده بود، با عجله به سمتش دویدم

و بی‌اختیار بی‌آنکه توجه کنم می‌خواســـت چیزی به خانم حمیدی بگوید بلند سلام دادم.

- سلام.

دهان نیمه‌بازش برای حرف زدن بســـته شـــد و نگاهش به ســـمتم چرخید. انتظار تعجب او را بابت رفتار و صـــدای بلندم داشـتم، اما با دیدن صـورتش که به طرز محسـوسی لاغرتر از قبل شده بود ابروهای خودم متعجب بالا رفتند؛ ظاهرا مریضی‌اش خیلی جدی بود!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۰

#زینب_عامل

اخم‌هایش را که درهم کشـــید به این فکر کردم که قرار است مکالمه‌ام با او تا چه اندازه سخت شود؟

- سلام.

سرفه‌ی کوتاهی کرد، خس‌خس سینه‌اش نشان از خوب نشدن کامل بیماری‌اش بود.

- آقای اروند چیزی می‌خواستین بگین؟

نگاه اخم‌آلودش را از من جدا کرد و به خانم حمیدی که مخاطبش قرار داده بود، دوخت. با نگاه خیره‌اش روی او، گره افتاده میان دو ابرویش چنان کورتر شد که جا خوردن واضح خانم حمیدی را نیز دیدم.

- بعدا می‌گم بهتون.

از کنارم که عبور کرد، قبل از اینکه پشیمان شوم دنبالش کردم و وقتی کنار میزم رسیدیم صدایش زدم.

- آقای اروند...

از شانس من خلقش تنگ بود، چرخید و غر زد:

- چیه عین اردک افتادی دنبال من؟

این‌بار مجبور بودم مقابلش کوتاه بیایم، عصبانیتم از لحن و قیافه‌ی مغرور و حق‌به‌جانبش را پنهان کرده و با دو قدم فاصله‌مان را کم‌تر کردم.

- می‌شه لطفا حرف بزنیم؟

دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرده و شانه‌هایش را همزمان بالا و پایین کرد.

- خیلی دلتنگم بودی؟

در شوک سوالش بودم که ادامه داد:

- آخه مهدوی گفت یه هفته‌س داری دنبالم می‌گردی!

- هر کی دنبالتون بگرده الزاما یعنی دلتنگتونه؟

نیشخند تمسخرآمیزی زد.

- نه، ممکنه کار واجب باهام داشته باشه، اما از اونجایی که من و تو هیچ کاری باهم نداریم، پس می‌مونه همون بحث دلتنگی!

هیچ‌کس به اندازه‌ی او روی اعصابم راه نمی‌رفت، کاش در کنار نابودی جهان راهی برای شکستن گردن این مرد هم می‌یافتم! مثل خودش با تمسخر خیره‌اش شدم.

- آره دقیقا دلتنگتون بودم، آخه نه‌که خیلی روابط حسنه با شما و برادرتون دارم! حالا می‌شه افتخار بدید در حد چند دقیقه صحبت کنیم؟

چشمانش را بست و ریه‌هایش را مهمان نفس عمیقی کرد.

- افسون باورت نمی‌شه الان چقدر دلم می‌خواد خفه‌ت کنم!

رسما هر جمله‌ای که می‌گفت مرا هاج‌وواج می‌گذاشت.

- چرا؟

چشمانش را باز کرد و با دست به در پشت سرم اشاره کرد.

- من خیلی روبه‌راه نیســـتم، لطفا اگه می‌خوای حرف بزنی تا قبل از اینکه پشیمون شم، بریم یه جایی که من یه قهوه بخورم بلکه یکم انرژی گرفتم، تو هم حرفاتو بزن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۱

#زینب_عامل

چاره‌ای جز قبول پیشـنهادش نداشـتم، کیفم را برداشـتم و بدون اطلاع به جهان که تا آن ســاعت به شرکت نیامده و بنظر می‌آمد بیرون از اینجا سخت مشغول بود، دوشادوش امیر اروند از هلدینگ بیرون رفتـه و بـه انتخـاب او بـه نزدیک‌ترین کافه برای قهوه خوردن او و صـحبت‌های من،

رفتیم. بعد از سفارش و رفتن پیشخدمت به صندلی‌اش تکیه داد و با چشمانی که در سفیدی‌شان رگه‌های سرخ دیده می‌شد، طوریکه انگار که شب را خوب نخوابیده بود خیره‌ام شد.

- بفرمایید.

نه‌حوصله‌ی مقدمه‌چینی داشتم و نه قصدش را.

- برادرتون داره من و دوستمو تهدید می‌کنه.

امیر اروند استاد بهم ریختن روان آدم بود، وقتی روزهای قبل هزاران بار مکالمه‌ام با او را تصور کرده بودم، در هر هزاربار یا شوکه شده بود از جمله‌ی بی‌مقدمه‌ام و یا عصبی، اما حالا که در واقعیت داشت این مکالمه رخ می‌داد، عادی و بدون اینکه کوچکترین حسی ــ در وجودش برانگیخته شده و تاثیری روی میمک صورتش بگذارد به نگاه کردنش به من ادامه داد و ظاهرش گویای این بود که منتظر بود تا من بقیه‌ی جمله‌ام را بگویم، اما وقتی دید صدایی از من در نمی‌آید چشمانش را کمی ریز کرد.

- خب؟

با حرص به جلو خم شده و در صورتش غریدم:

- خب؟ کل واکنشتون در برابر حرف من اینه؟

لبخندی زد که بیشتر حرصم را درآورد.

- یعنی چی؟ واکنشامم باید طبق خواسته‌ی تو باشه؟!

محال بود منظورم را نفهمیده باشد، ذاتا استاد تغییر مسیر بحث به سمت دلخواهش بود.

- یعنی برادرتون داره مزاحم زندگی من و دوستم می‌شه، اصلا براتون مهم نیست؟

قهوه‌اش رسید، کیکی که سفارش داده بود را به سمت من که چیزی نخواسته بودم هل داد.

- برادرم کم کاری می‌کنه افسون...

با مرموز حرف زدن و آرامش و مکثی که بین جمله‌هایش داشت، آدم را تا مرز جنون می‌برد. با خونسردی قهوه‌ی داغش که بخار از فنجان سفید آن به هوا می‌رفت را مزه کرد. طاقتم طاق شد.

- منظورتون چیه؟

فنجان را آرام داخل نعلبکی هم‌رنگش که گل‌های ریز نقاشی شده‌ی بنفشی داشت گذاشت.

- یعنی من اگه جای آرمان بودم جای تهدید، عملیش می‌کردم.

غیرقابل پیش‌بینی‌ترین آدمی که در کل زندگی‌ام دیده بودم او بود. پوزخندی زدم، چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم او طرف من خواهد ایستاد و جلوی برادرش را خواهد گرفت. کیفم را چنگ زدم و از روی صندلی چوبی کافه بلند شدم.

- حماقت از من بود، ببخشید که وقت با ارزشتون‌و گرفتم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۲

#زینب_عامل

آمرانه به صندلی‌ام اشاره کرد.

- بشین... با هم اومدیم، با همم می‌ریم.

بند کیف را روی شانه‌ام انداختم.

- نه مرسی؛ بعید می‌دونم مکالمه‌مون به جایی برسه.

اخم‌هایش را چنان درهم کشـــید که درســـت مثل خانم حمیدی جا خوردم. غرید:

- بهت گفتم بشین، من مسخره‌ی تو نیستم، وقتمم از سر راه نیاوردم که علاف لج‌ولجبازی خانم بشم.

نشستم اما مثل خودش غریدم:

- فایده‌ی نشستن و حرف زدنم چیه اونوقت؟ بازم که می‌شه علاف شدن جفتمون تهش.

بالا تنه‌اش را جلو و به سمتم متمایل کرد و عصبی گفت:

- بهت برخورده؟ انتظار داشتی چی بشنوی ازم؟ که بگم دمت گرم خبرم کردی؟ که همه‌ی اشـــکالا و ایرادا از برادر منه و جنابعالی از هر اشتباه و خطا منزهی؟

- من چه اشتباهی کردم دقیقا؟

پوزخندی زد.

- افســـون مادر من از جهان طلاق گرفته، ولی مطمئن باش اگه جدا نشـــده بود، الان نمی‌تونســـتی جلوم اینطوری بلبل‌زبونی کنی!

سکوت که نه، لال شدم. به صندلی‌اش تکیه داد و نگاهش را به ســـقف چوبی شـــیروانی کافه داد، نفســـش را آرام و

تکه‌تکه بیرون فرستاد طوریکه انگار در حال بازیابی انرژی‌اش بود و وقتی بازدمش کامل شد دوباره نگاهش را به صورتم داد.

- تو واقعا نمی‌فهمی کجا وایستادی و چیکار می‌کنی؟

سرفه‌ی کوتاهی کرد.

- نمی‌دونی آرمانی که وقتی خبر نداشت شدی منشی_شخصی_باباش، اونطوری باهات مهربون بود، چطور بعد از فهمیدن شغلت یهویی شمشیرو از رو بسته برات؟ می‌ترسی از آرمان و تهدیداش؟ می‌ترسی بلایی سر دوستت بیاره؟

ناباور لب زدم:

- خبر داشتی...

بی‌توجه ادامه داد:

- پس از اون هلدینگ بزن بیرون و بی‌خیال کار مسخره‌ت شو.

می‌دانست و کاری نکرده بود؟ خبر داشت و اجازه داده بود برادرش هر شب و هر روز سر کوچه‌مان کشیک بکشد؟

- افسون بخدا تو حیفی برا این‌کار؛ خیلی حیفی!

این لحن نرم از او بعید بود و بعیدتر نگرانی بود که می‌شد ردش را پشت کلماتش احساس کرد.

- شغل من و اینکه چیکار می‌کنم به شما و برادرتون مربوط نیست.

در کمال تعجبم سر تکان داد و به کیک شکلاتی مقابلم اشاره کرد.

- باشه، فعلا کیکتو بخور؛ برا تو سفارشش دادم!

دستانم روی میز مشت شدند. بخدا که داشت دستم می‌انداخت.

- من برای کیک خوردن اینجا نیومدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۳

#زینب_عامل

در آرامشی عجیب و غریب، کمی دیگر از قهوه‌اش را نوشید و بعد فنجان قهوه‌اش را کناری گذاشت و دستانش را

درهم گره زد. با نگاهی که نرم بود و با نگاه‌های قبلی‌اش فرق داشـــت، امـا قـادر نبودم انگیزه‌اش از این تغییر را تشخیص دهم، خیره‌ام شد.

- افسون اگه آرمان برا تو تهدیده، تو هم براش تهدیدی! می‌فهمی که چی می‌گم؟

خوب می‌فهمیدم درد آرمان چه بود؛ مادرش! درد من اما فقط خواهرم نبود، کل زندگی‌ام بود، کل رویاها و آرزوهایی که باید در این سـن فکرم را پر می‌کرد و به‌جایش سـنگینی بدبختی‌هایم بود که روی دوشم فشار می‌آورد.

- نگران خودت و دوسـتی؟ برای بار چندم می‌گم بهت، بیا من برات کار جور می‌کنم هزاربرابر بهتر از کار الانت؛ از هلدینگ بیا بیرون و این قائله‌رو ختم کن. زندگی همش پول نیست!

پوزخندم را کنترل کردم، چه سـاده‌لوح بود که فکر می‌کرد بخاطر پول نزدیک پدرش شده بودم.

- پول برای شـما که از بچگی توش غرق بودین همه چی نیست.

اخم دوباره دلتنگ پیشانی‌اش شد که دو دستی ابروهایش را چسبید و بهم نزدیکشان کرد.

- من چرا باید آرمان‌و منصرف کنم وقتی تو حتی به خودت زحمت نمی‌دی حرف‌هایی که بهت زده می‌شه و نسبتایی که بهت داده می‌شه‌رو انکار کنی؟

هیستریک خندید.

- تو نخ بابای منی جدی‌جدی؟ چه سوال احمقانه‌ای! حتما هستی دیگه.

می‌مردم اگر در جوابش چیزی نمی‌گفتم.

- بیا فرض کنیم من همون زنی هستم که می‌گین، احیانا هیچ ایرادی تو پدرتون نمی‌بینین؟ چطور برادرتون یقه‌ی پدرش‌و نمی‌گیره؟

پوزخندی زد.

- از کجا می‌دونی یقه‌شو نمی‌گیریم؟ تو فکر می‌کنی من و آرمان به وجود پدرمون افتخار می‌کنیم؟ خوشحالیم که بابامون اینطوریه؟

چشمانش را کوتاه بست و دوباره باز کرد.

- من نباید این حرفارو به تو بگم افسون... ولی نمی‌دونم چرا دارم همچین حماقتی می‌کنم! اینو بدون که من و آرمان خیلی وقته از پدرمون بریدیم، آرمان به باباش امیدی نداره، اما به تو چرا... امیدواره به عقب کشیدنت که تهدیدتت می‌کنه، وگرنه این بچه آزارش به یه مورچه‌م نرسیده تو عمرش.

نباید غصه‌ی پدر بد آن‌ها را نیز می‌خوردم! با تمسخر لبخندی زدم.

- بنظرم شما خیلیم تو جریان رفتارای برادرتون نیستین! آزارش به مورچه‌ها نرسیده، اما ظاهرا کلی دخترو علاف و مسخره‌ی خودش کرده، هر مهمونی مختلطی پا می‌ذاری صحبت شاهکار آفرینی‌های برادر شماست.

کلا طوری بود که انگار کوچک‌ترین توجهی به حرف‌های من نداشت و مسابقه گذاشته بود تا هر ثانیه مرا بیشتر از ثانیه‌ی قبل حیرت‌زده کند.

- بار آخرت باشه که پا می‌ذاری تو مهمونایی که صحبت از شاهکارای این و اونه! این سری رو جون سالم بدر بردی، اما سری بعد حتما یه جنازه می‌مونه رو دستت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۴

#زینب_عامل

نفسش را به بیرون فوت کرد.

- در مورد آرمانم اونقدری می‌شناسمش که بگم شیطون هست، اما اون آدم آشغال و دختر بازی که از این و اون راجع بهش شنیدی، نیست.

خیالم راحت نشد، حتی با وجود اینکه بنظرم امیر اروند با صداقت راجع به برادرش صحبت کرده بود، باز هم احساس می‌کردم تهدیدهای آرمان جدی‌تر از چیزی بودند که او به آن می‌اندیشید. من نیامده بودم تعریف و تمجیدهای او را در مورد برادرش بشنوم. مکالمه‌مان اصلا آن‌طور که دلم می‌خواست پیش نرفته بود و ادامه دادن صحبت‌هایم با او کاملا بیهوده بنظر می‌آمد. از آن‌جا که فقط دلم می‌خواست بروم و حوصله‌ی دستور و اخم‌وتخم‌هایش را نداشتم بدون طعنه گفتم:

- ممنون که وقت گذاشـــتین تا حرفامو بشـــنوین؛ من دیگه باید برم.

با جمله‌اش، دستم که برای برداشتن کیفم دراز شده بود، در هوا خشک شد.

- قهر کردی؟

عاقل‌اندرســـفیه به او که نیمچه لبخندی روی لب‌هایش داشت نگاه کردم.

- حس می‌کنم شـــما موقع حرف زدن خیلی به مفهوم حرفا و نسبت آدمی که جلوتون نشسته فکر نمی‌کنین.

انگشتانش را در هم قفل کرد و گره ساخته شده را ستون چانه‌اش کرد.

- چرا اتفاقا... مفهوم حرفم که خیلی قابل درکه، در مورد نسبتم...

یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- مگه سعی در تسخیر جایگاه نامادریم نداری؟ نسبتی نزدیک‌تر از مامان؟!

عضلات تنم منقبض شدند، بخدا که یک روز راهی برای چزاندن این مرد با آن زبان تلخ و گزنده‌اش پیدا می‌کردم.

دستانش را از زیر چانه‌اش برداشت و سرش را به سمتم جلو کشید.

- می‌بینی افسون؟ حتی با فکر کردن بهشم یه طوری حالت بد می‌شه که کل عضلات صورتت جمع می‌شن تو هم!

از تیزبینی و امتحانی که مرا وسطش هول داده بود انگشت به دهان ماندم! امیر اروند واقعا مرا می‌ترساند. همانگونه که مرا حیران جا گذاشته بود لبخند کوتاهی زد که از مفهومش سردرنیاوردم، گوشی‌اش را در دست گرفت و مشغول شماره گرفتن شد، چند ثانیه بعد زنگ گوشی من بلند شد و قبل از اینکه دست برده و جواب دهم گفت:

- زنگ زدم بهت تا شماره‌مو داشته باشی!

اینکه شماره‌ام را داشت تنها چیزی در این میان بود که متعجبم نمی‌کرد.

- خیالت از بابت آرمان راحت باشه افسون، هیچ اتفاق برای خودت و دوستت از جانب آرمان نمیوفته. شانه بالا انداخت.

- وقتی به من اعتماد کردی و ازم کمک خواستی، بدون که من آدم ناامید کردنت نیستم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۵

#زینب_عامل

به چه نکته‌ی عجیبی اشاره کرده بود، من واقعا به او اعتماد داشتم، اعتماد داشتم که مشکلم را با او مطرح کرده و از او کمک خواسته بودم، طوری‌که حتی این موضوع را به سروش هم نگفته بودم. چه چیزی باعث شده بود من مقابل پسر جهان، کسی که عامل تمام بدبختی‌هایم بود بنشینم و از او طلب کمک کنم؟ مگر این مرد همان کسی نبود که آن حرف‌های توهین آمیز را در صورت خواهرم کوبیده بود؟ طوری‌که آذر آن روز حتی توان راه رفتن نداشت. چرا وقتی مقابلش نشسته بودم همه‌ی این‌ها فراموشم شده بود؟ چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی آذر در حالی‌که تنش غرق خون خودش بود، جلوی چشمانم جان گرفت

و کینه گلو و قلبم را سـوزاند. باید می‌گریختم. نگاهم را از او جدا کردم و کیفم را برداشتم.

- ممنون.

از جایم که بلند شدم گفت:

- مگه نمی‌ری هلدینگ؟ بشین با هم بریم خب.

بند کیف را روی دوشم انداختم.

- می‌خوام یکم راه برم... میام خودم.

با کوتاه آمدنش باز هم متعجبم کرد.

- هر طور راحتی.

بغضم فقط تا فاصله‌ی خروج از کافه به چشمانم فرصت داد، بعد بلافاصله چنان شکست که تکه‌های شکسته‌اش در قلبم فرو رفت و درد مثل ماری سمی تک‌تک سلول‌هایم را با نیش زهردارش آلوده ساخت.

.....

پشـــیمان بود از اینکه چرا با وجود باخبر بودن از کارهای آرمان، بخاطر مشـــغولیت شـــدید ذهنش و برنامه‌هایی که قصد انجامشان را داشت ،جلویش را نگرفته بود، چهره‌ی پر غم افســـون وقتی در کافه از او خداحافظی کرده بود، شده بود تصویری که عین کنه به گوشه‌ی ذهنش چسبیده

و هر کاری می کرد قدرت جدا کردن آن را از ذهنش نداشت و این کنه داشـــت ذره‌ذره مغزش را می‌جوید و حالا وقتش رســـیده بود کاری کرده و قبل از خون‌ریزی مغزش آن را متوقف ســازد. از این فاصـله هم می‌توانســت آرمان را در حالیکه به تیر چراغ برق تکیه داده و نگاهش به ســاختمان مقابلش بود تشـــخیص دهد. دســـتانش را داخل جیب کاپشـــنش فرو کرد و درحالی که ســـعی داشـــت قدم‌هایش بی‌صـدا باشـند تا او را متوجه خود نکنند، خودش را پشـت آرمان رســـاند، دســـتش را از جیبش بیرون آورده و روی شانه‌ی آرمان گذاشت.

- سلام عرض شد.

آرمان شـــوکه چرخید و با دیدن امیر که واقعا پشـــتش ایستاده بود، زبانش گرفت.

- ببخشـید که مزاحم کشـیکت شـدم؛ شـیفتت تا چه ساعتی طول می کشه؟!

آرمان ترسیده آب دهانش را قورت داد.

- منتظر دوستمم.

نگاه عاقل‌اندر سفیه امیر را که دید تسلیم شد و چشمانش را بست، چشمانش که باز شدند با حرص غرید:

- پس زنیکه کار خودشو کرد...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۶

#زینب_عامل

امیر با اخم از لحن بد او، هر دو دستش را بند شانه‌هایش کرد.

- آره، الان تصمیمت چیه؟ می‌خوای دوستشو بدزدی یه بلایی سرش بیاری؟ یا خودشو؟

آرمان دستان امیر را از شانه‌هایش پس زد.

- بایدم همه چی به یه ورت باشه!

امیر اجازه نداد از کنارش عبور کرده و ترکش کند. بازویش را گرفت و او را دنبال خودش کشاند.

- بیا تو ماشین کارت دارم.

آرمان مقاومتی برای رفتن نکرد، اما به محض اینکه داخل ماشین نشست صدایش را بالا برد.

- امیر اگه قراره نصیحتم کنی حوصله‌شو ندارم.

امیر ماشـــین را به حرکت درآورده و از کوچه‌ای که محل زندگی افسون و دوستش بود خارج شد.

- مگـه تـاثیری‌ام روت داره؟ من هر چقـدرم بخوام مراقبت باشـــم و جلوتو بگیرم، تو با خودت مســـابقه گذاشتی تا بیشتر از قبل گند بزنی زندگیت!

آرمان پوزخندی زده و رویش را به طرف شـیشـه‌ی ماشـین گرداند.

- پای مادر خودت وســـط بود الان بجای یقه جر دادن برا من داشتی یقه‌ی همون زنیکه‌ی...

امیر غرید:

- مراقب باش چی می‌گی آرمان!

آرمان حیرت زده نگاه عصبی‌اش را سمت امیر چرخاند.

- آره؟

- چی آره؟

منظور آرمان را خوب می‌فهمید بخصوص معنی آن پوزخند گوشه‌ی لبش را.

- خوشت اومده ازش، نه؟

تک خنده‌اش تماما از روی عصبانیت بود.

- هم خوشگله، هم کارشو خوب بلده! یه طوری دهنتو بسته که پرام!

این آرمانی که می‌دید ممکن بود درگیر خطاهای زیادی شود، انگار چشمش به همه‌چیز بسته شده و داشت تمام مشکلات زندگی‌اش را به گردن افسون می‌انداخت، بی‌آنکه بداند پدرش با زندگی آن دختر بیچاره و خواهرش چه معامله‌ی وحشتناکی کرده بود.

دیگر وقتی برای از دست دادن نداشت.

- آرمان می‌خوام یه حقیقتی‌و بهت بگم، چون جدا از اینکه به کمکت احتیاج دارم، بهت اعتمادم دارم. دفعه‌ی قبلی که به یکی اعتماد کردم بدجور رکب خوردم، این جریانم چیزی نیســـت که بتونم تنهایی حلش کنم، کمک لازم ندارم، ولی نه کمک هر کسی.

لحن عاری از هرگونه شـوخی امیر توجه آرمان را جلب کرد که گاردش را پایین گرفت و کنجکاو پرسید:

- چی شده؟ چه کمکی؟

امیر قبل از اینکه جواب ســـوال آرمان را دهد، با او اتمام حجت کرد.

- آرمان وقتی می‌گم قضـــیه جدیه و ازت کمک می‌خوام یعنی باید تموم خوش گذرونی‌های قبلیت‌و بذاری کنار و شـــش دنگ حواســـتو جمع این موضـــوع کنی، هر سهل‌انگاری تو این ماجرا یه فاجعه‌ی بزرگ بار میاره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۷

#زینب_عامل

آرمان بی‌طاقت غر زد:

- می‌گی چی شده یا نه؟

امیر راهنما زده و در یک کوچه‌ی فرعی و خلوت پیچید و ماشین را داخل کوچه‌ی عریض پارک کرد.

- تو فکر می‌کنی افسون پیشوا دنبال تلکه کردن حاجیه؟

آرمان مسخره‌اش کرد.

- نه پس، یه دل نه و صـــد دل عاشـــق بابام شـــده و می‌خواد ازش تقوا و عمل صالح یاد بگیره!

امیر چرخید و پشـــتش را به در ماشـــین تکیه داد تا بدون زحمت دادن به گردنش، نگاهش مستقیم به آرمان باشد.

- خب اگه قصـــدش تلکه کردنه، چرا نیومده سراغ تو؟ چرا من نـه؟ تو جوون‌تری، دخترارو راحـت راه می‌دی دورت، خوب خرج کردنـت برا دوســـت و رفیقم، شهره‌ی شهره!

آرمان بی‌حوصـــله‌تر از چیزی بود که به حرف‌هایش دقت کند.

- چی می‌گی برا خودت امیر؟

وقتش بود آرمان هم بداند افسـون پیشـوا کیسـت، آرمان تنها کسی ــ بود که می‌توانســـت به او اعتماد کرده و روی

کمکش حســـاب باز کند، بعد از مهدوی و رکبی که خورده بود باید حواسش را خیلی بیشتر جمع می‌کرد.

- اگـه اون مغزتو یکم بـه‌کـار بگیری متوجـه می‌شی چی می‌گم! حرفم واضـحه دارم می‌گم نیت افسـون پیشـوا پول و تنگ کردن جای سمیرا تو زندگی حاجی نیست.

آرمان اخم‌هایش را درهم کشید.

- چشای رنگیش بدجور هوش از سرت برده، چه دفاعی هم می‌کنی ازش.

اخم آرمان مسری بود که به او هم سرایت کرد.

- یکم دیگه تلاش کنی و ادامه بدی، تو بحث چرت‌گویی می‌تونی دکتری بگیری!

آرمان پوزخندی زد.

- تو راست می‌گی، افسون پیشوا از طرف خدا نازل شده تا بابای منو سر به راه کنه.

امیر با دســـت چپش فرمان ماشـــین را گرفت و سرش را نزدیک آرمان برد.

- سر به راه که نه، اما احتمالا نازل شـــده تا گوش باباتو بپیچونه!

آرمان به هیچ‌عنوان حوصـــله‌ی حل معما نداشـــت، برای همین هم امیر دست به کار شده و خودش گره این معما را برای او گشود.

- آذر طلوعی یادته؟

نیازی نبود آرمان جواب دهد، گره کورتر شـــده‌ی بین دو ابروی او خود گواه این بود که طلوعی را به یاد داشت.

- افسون پیشوا خواهر ناتنی آذر طلوعیه!

فقط یک جمله گفته بود، اما همان تک جمله به قدری اطلاعات در خود جای داده بود که اخم‌های آرمان را از هم باز و به‌جایش علامت سـوال‌های زیادی به چشـمانش اضافه کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۸

#زینب_عامل

- افسون پیشوا قصد داره باباتو از راه بدر کنه، اما نه به اون دلیل که تو فکر می‌کنی؛ می‌خواد انتقام بگیره.

آرمان همچنان شوکه و گیج بود.

- چی می‌گی امیر؟ پیشوا و طلوعی چطور خواهرن؟ اصلا می‌خواد انتقام چی‌و بگیره؟ انتقام هرز پریدنای خواهرش؟

امیر چرخید و به صندلی ماشین تکیه داد، نفسش را با خستگی بیرون فرستاد و گفت:

- آرمان نمی‌دونم چقدر از زندگی طلوعی خبر داری. آذر طلوعی چند ماه پیش، درست بعد از همه‌ی اون جریاناپی که افتاد خودکشی کرد...

آرمان باید می‌فهمید که طلوعی برادرشان را نیز بدنیا آورده بود؟ توان گفتن این یک مورد را نداشت.

- بعد از مرگش یه فیلمی ازش پخش شد تو تلگرام که با کمک سرهنگ غفاری با بدبختی پاکش کردم، نمی‌گم اشتباه نکرده بود یا براش احترامی قائل بودم، نه، ولی واقعا نمی‌تونستم بشینم و تماشا کنم که بابای من راست راست برا خودش بچرخه و اون زن بعد از

مرگشم بابت اشتباهش تاوان بده؛ گذشته از این پای خانواده‌شم در میون بود.

آرمان که از این دانسته‌های جدید بیشتر از قبل حیران شده بود لب زد:

- چه فیلمی؟ فیلم غیراخلاقی...

- اینطور که من از لای حرفای خود حاجی فهمیدم که در مورد ادب کردن طلوعی گفت، به تلافی روزی که طلوعی تو شرکت داده و بیداد کرد، یکی رو فرستاده بود خونه‌ی دایی طلوعی تو همدان تا آبروریزی راه بندازه... فیلم مربوط به اون روز بود.

حیرت از نگاه آرمان کنار نمی‌رفت، اما قبل از اینکه سوال بعدی را بپرسد، امیر با حدس درستش جواب او را داد.

- آذر طلوعی و افسون پیشوا از مادر یکی و از پدر سوان، متاسفانه هم مادرشون و هم پدرای هر دوشون فوت شدن. مجبور می‌شن با داییشون زندگی کنن، اما خب، آذر که خواهر بزرگ‌تر بوده میاد تهران تا کار کنه و مستقل شه و افسون که خواهر کوچیک‌تر بوده، همدان پیش داییش می‌مونه...

بقیه‌ی جمله‌اش را آرمان کامل کرد.

- تا اینکه خواهرش خودکشی ــ می‌کنه و فکر انتقام به سرش می‌زنه.

امیر آهش را از سینه بیرون فرستاد.

- نه دقیقا، یعنی منم هنوز کامل نمی‌دونم که چی باعث شـده فکر انتقام به سرش بزنه. افسـون و پسرـداییش قرار بود ازدواج کنن، اما پسرـه بعدا پشـیمون شـده، احتمالا هم بخاطر شیرین کاری بابای ما پشیمون شده باشـه، چون درسـت بعد از اون اتفاقات و مرگ خواهرش داییش تصمیم می‌گیره تا شوهرش بده به یه مرد افغانستانی؛ ممکنه بخاطر اینم باشه!

آرمان شوکه از چیزی که شنیده بود سرش را میان دستانش گرفت.

- وای... وای...

- آرمان...

آرمان بی‌توجه به امیر کمی در آن حال ماند و بعد به کندی سرش را بالا آورده و با چشمانی سرخ به مقابلش خیره شد.

- هوس بابای آشـــغال من قراره چند تا زندگی دیگه‌رو نابود کنه؟ چرا نمی‌میره از دستش راحت شیم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۸۹

#زینب_عامل

امیر در ســـکوت به دردی که کل چهره‌ی آرمان فریادش می‌زد خیره شد، جوابی برای سوالات برادرش نداشت و این ماجرا درست همانقدر و شاید بیشتر داشت او را نیز عذاب می‌داد. هوای داخل ریه‌هایش را بیرون داد.

- اگه جلوی افســـون‌و نگیریم خودشـــو بدبخت می‌کنه آرمـان. اون دختر هیچ‌رقمـه حریف حـاجی و نفوذ و قدرتش نمی‌شه.

آرمـان بی‌آنکـه توجهی به جملـه‌ی امیر داشـــتـه باشـــد چشمانش را بست.

- لعنت به این زندگی پر از نکبت...

مکثی کرد و نادم لب زد:

- کاش زودتر می‌گفتی بهم امیر؛ چقدر بد و بیراه بارش کردم!

- منم تازه فهمیدم همه‌چی‌و.

آرمان نگاهش کرد.

- چطوری؟

امیر پوفی کشید.

- می‌گم بهت...

آرمان غرق در فکر پوزخندی زد؛ پوزخندش فقط پیام‌رسان درد بود.

- چرا جای اینکه جلوشو بگیریم کمکش نکنیم؟ اونطوری شاید حریف بابامونم شد.

امیر غرید:

- چرت و پرت نگو!

آرمان چشم باز کرد.

- نه اتفاقا جدی‌ام، بالاخره یکی باید پیدا شه تا این بابای مارو بشنونه سرجاش؟ یا نه؟

امیر یقه‌ی آرمان را در مشت گرفت.

- آرمان من همه‌ی حقیقت‌و برات تعریف نکردم تا الان یه مشـــت چرت‌وپرت تحویلم بدی، افســـون یه دختر ســـاده‌س که به اندازه‌ی کافی بدبختی کشـــیده، خیلی دلت می‌خواد بابات سرجاش بشـــینه خودت یه کاری کن؛ البته اگه مطمئنی تاثیر داره.

در آن حال و هوا، آرمان لبخند شـــیطنت‌باری گوشـــه‌ی لبش نشـــاند. لبخندی که کج‌خندی بود در برابر چشـــمان قرمزش.

- باشـــه رو ترش نکن، قبل از این ماجراها از افســـون خوشـــم اومده بود، الان می‌تونم با خیال راحت رو مخش کار کنم!

امیر که نیت او را فهمیده و شـــیطنتش را حس کرده بود خونسرد گفت:

- هر طور راحتی!

آرمان تک‌خنده‌ی بی‌حوصله‌ای کرد.

- نشد که، کلکم نگرفت.

امیر سرش را با تاسف تکان داد و آرمان با ذهنی که همچنان درگیر افسون بود و دانسته‌های که حس می کرد هنوز هم خوب هضمشان نکرده، پرسید:

- از من چه کمکی می‌خوای؟

- چه عجب، یه جمله‌ی آدمیزادی گفتی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۰

#زینب_عامل

آرمان لبخند بی‌جانی زد.

- خب؟

- باید از کارای افسون بیشتر سردربیارم، از اینکه چطوری می‌خواد تلافی کنه، هدفش از نزدیک شدن به حاجی دقیقا چیه و اینکه دقیقا کی پشتشه و کمکش می کنه.

ابروهای آرمان بالا رفتند.

- مگه کسی هم کمکش می کنه؟

چشمانش را ریز کرد.

- نکنه اون دوست خل و چلش شادی همکارشه؟

غیرارادی دستش را پشت گردنش برد.

- دختره‌ی دیوونه یه طوری زده پشـــت گردنم که هنوزم وقتی تکون می‌خورم عضلات گردنم تیر می‌کشن.

امیر خنده‌اش گرفت.

- حقته، باید می‌زد تو ملاجت تا پا تو هر خراب شـده‌ای نذاری! باید برای تشکر ازش یه هدیه‌ای چیزی بخری، اگه بیهوشـــت نکرده بود، معلوم نبود چه بلایی سر افسون می‌آوردی.

آرمان با یادآوری آن روز و دســـتانش که عین پیچک دور گردن افســون پیچیده و قصــد خفه کردنش را داشـــت با ترس زمزمه کرد:

- اگه شـــادی نرســـیده بود واقعا می‌کشـــتمش؛ تو حال خودم نبودم...

امیر سـعی کرد از وارد شـدن به این بحث ممانعت کند، اما باز هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- بخاطر مصرف موادی بود که زده بودی! آرمان فکر نکن حواسم رفته پی افسون و توجهی بهت ندارم، این سری قدم کج بذاری، خودم گردنتو می‌شکنم تا زحمتی به دوشِ دوست افسون نباشه. این چند روزم اگه چیزی بهت نگفتم و گذاشتم جلوی خونه‌ی افسون کثیک بدی، بخاطر این بود که هم مریض بودم و هم ذهنم مشغول بود.

آرمان با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد.

- از قبل خبر داشتی؟ یا افسون بهت گفته؟

امیر چشم‌غره‌ای به سمتش رفت.

- معلومه که خبر داشتم، فکر کردی بعد از اون گندی که بالا آوردی ولت می‌کنم به خال خودت؟

آرمان به حالت بامزه‌ای سرش را خاراند.

- این یعنی باید خیلی دست به عصا راه برم، مامان لیلی هم شمشیرو از رو بسته برام؛ گفت حق ندارم برگردم آپارتمانم!

امیر تک خنده‌ای کرد.

- مامان لیلی‌ام فهمیده اون خونه منبع فســـاده! از من می‌شنوی با لیلی‌جون درنیوفت.

آرمان نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد.

- بخوامم نمی‌تونم؛ جرئتشو ندارم.

بعد دوباره سر بحث قبلی‌شان بازگشت.

- خب گفتی از من کمک می‌خوای؟ چه کمکی؟

- درســته خونه‌ت محل دائمی برگزاری مهمونیای پرفســاد بوده، اما خب انگاری این سری واقعا این غلطای اضافه‌ت به کارم اومده!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۱

#زینب_عامل

آرمان گیج نگاهش کرد و امیر ادامه داد:

- چاره‌ای نیست، باید مامان لیلی رو راضی کنم تا جنابعالی یه مدتم برگردی به خونه‌ت و به برگزاری مهمونیای مسخره‌ت ادامه بدی!

- ایسگامو گرفتی؟

- نه آرمان، اتفاقا جدی‌ام. عسل معرف افسون بوده برای استخدام شدن تو هلدینگ، افسون مدعی بود رفیق عسله، اما مطمئنم دروغ می‌گن. ولی خب جواب سوال من و اینکه کی داره به افسون کمک می‌کنه پیش عسله. باید یکم فضولی کنی تو کارش. بین عسل و افسون یه معرفی هست. من اون آدمو می‌خوام.

آرمان برای لحظاتی در فکر فرو رفت.

- اونی که به افسون کمک کرده بابای مارو می‌شناسه قطعا، چون اگه نشناسه که از صمیمیت بین بابای عسل و بابای من نمی‌تونه باخبر باشه...

امیر حدسیاتش را کامل کرد.

- نه تنها حاجی‌و می‌شناسه که بنظر من با حاجی یه خصومت شخصی هم داره...

آرمان با تردید نگاهش کرد.

- یعنی می‌گی...

اجازه داد امیر حدسش را بر زبان بیاورد.

- آره آرمان، دقیقا دارم به این فکر می‌کنم که یکی این وسط داره از افسون نهایت سوءاستفاده‌رو به نفع خودش می‌کنه. دیده افسون داغ‌داره و آتیش کینه تو وجودش شعله‌ور، گفته این وسط با استفاده از افسون به هدفی که داره برسه.

آرمان کلافه پوفی کشید.

- چقدر همه چی پیچیده شده...

با فکری که در ذهنش چرخید پرسید:

- چرا به افسون نمی‌گی همه‌چی‌و فهمیدی؟ اینطوری که خیلی راحت می‌تونی جلوشو بگیری!

امیر دستی لای موهایش کشید.

- اول اینکه می‌خوام ببینم کی داره بهش خط می‌ده، دوم اینکه نمی‌خوام بترسونمش و باعث شم دست به کاری بزنه که اشتباه بزرگ‌تری باشه. اگه افسون الان متوجه شه من از همه چی خبر دارم، محاله بهم اعتماد کنه و از آدمی که داره بهش خط می‌ده دور شه.

شیطنت به چشمان آرمان بازگشت.

- پس نگرانشی!

برخلاف انتظارش امیر منکر این قضیه نشد.

- آره، نگرانشـــم، اصـــلا دلم نمی‌خواد اون آدمی کـه نمی‌دونم کیه و داره از احســـاســـات و غم و کینه‌ش اینطوری سوءاستفاده می‌کنه به هدفش برسه.

شیطنت نگاه آرمان رنگ بیشتری به خود گرفت.

- اولین باره اینطوری نگران یه دختر می‌شی امیرخان.

امیر نگاه ســـخت شـــده‌اش را به مقابلش دوخت، بعد از چند ثانیه لب زد:

- چون اولین باره حس می‌کنم تو خودکشی‌ـــ خواهر یه آدم نقش داشتم!

سرش را به سمت آرمان چرخاند.

- اگه افسـون الان دربه‌در یه شـهر غریبه و مجبوره برای یه مرد هم‌سن باباش نقش یه زن...

جمله‌اش را برید.

- احتمالا یکی از مقصرای این اتفاق خود منم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۹۲
#زینب_عامل

نگاه ناباور آرمان به‌جای کم کردن از عذاب‌وجدانش به آن اضافه کرد.

- مگه چیکار کردی؟

آرمان حق داشت بداند برادرش که اسمش حامین بود پا به این دنیا نگذاشته، از دنیا رفته بود، اما او حالا توان بازگو کردن این موضوع را نداشت که گفتن تمام حقیقت را به وقت دیگری موکول کرد. به روزی که شاید تیرهای نگرانی و عذاب وجدان، درست وسط مغزش را نشانه نگرفته بودند.

- بعدا برات تعریف می‌کنم، حالا موضوع مهم‌تری داریم. می‌تونی کمکم کنی؟

آرمان دستش را جلو برد.

- به تو یکی بلد نیستم نه بگم.

امیر دستش را گرفت و محکم فشرد، حتی اگر با کمک‌های آرمان هم به نتیجه‌ی دلخواهش نمی‌رسید، حداقلش خیالش از بابت خرابکاری‌های او و دردسرهایی که می‌توانست برای افسون بتراشد راحت شده بود.

*

هر وقت جهان احضارم می‌کرد، سعی می‌کردم به این موضوع که آذر چگونه توانسته بود با او وارد رابطه شود، نیاندیشم و حتی در پنهان‌ترین پستوهای ذهنم نیز به قضاوتش ننشینم، اما گاهی علیرغم تمام تلاش‌هایم، این سوال مثل عین تیتر پررنگ با بزرگترین اندازه و وضوح و در آشکارترین بخش‌های ذهنم خودش را به رخ می‌کشید. واقعا آذر چگونه توانسته بود نگاه‌ها، حرکات و لحن هرزه‌ی او را تحمل کند؟ چگونه متعفن‌ترین رفتارهای او را برای خود به عشق تعبیر کرده بود؟ برای خلاصی از افکارم تقه‌ای به در اتاق جهان زده و بی‌آنکه منتظر اجازه‌اش باشم در را باز کرده و وارد اتاقش شدم.

- دفترچه‌ی قراراتون‌و آوردم.

لبخند سـخاوت‌مندانه‌اش برای من هیچ مفهومی جز لاشی بودن نداشت!

- دستت درد نکنه عزیزم.

جلوتر رفتم و دفترچه را روی میز مقابلش گذاشـــتم. تا به حال در هیچ لحظه‌ای از زندگی‌ام تا این حد عاشق یک میز نبودم، اما حالا چرا، چون بین من و آدم فاســـد پشـــتش فاصله انداخته بود و نمی‌گذاشت حس ناامنی به قدری در وجودم ریشه بدواند که حتی جایی نباشد تا نفسم را در آن رها کنم! دفترچه را ورق زد، به بعضی‌ـــ از صـــفحات نگاه گذرایی انداخت و مکثش روی بعضی از صفحات زیاد شد، در نهایت هم آن را بست و بی‌ربط به هر چیزی که مربوط به آن دفترچه‌ی کوچک بود پرسید:

- افسون ماساژ بلدی؟

ابروهایم بالا رفتند و صورتم خودش را متعجب نشان داد، اما قلبی که سرعت پمپاژ خونش دوبرابر شـــده بود فقط داد می‌زد که ترسیده است.

- ماساژ؟

- آره عزیزم، چیز عجیبی که نپرسیدم؛ ماساژ!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۲۹۳
#زینب_عامل

مگر می‌شد درخواستِ پشت این سوالش را ندانم؟

- نه متاسفانه!

چشمانش را ریز کرد.

- یعنی تو تا حالا کسی‌و تو زندگیت مشت‌ومال ندادی؟

ترس و استرسم را پشت سپر لبخندم پناه دادم.

- مشت‌ومال همون ماساژه؟

گردنش را با دســـت راســـتش گرفت و با رها کردن خودش روی صندلی چرخ‌دار، به چپ و راست تکان خورد.

- نیست؟

- فکر نکنم؛ اگه ماســاژ می‌خواین تماس بگیرم براتون وقت رزرو کنم.

ابروهای پرپشت مردانه‌اش که تک‌وتوک با موهای خاکستری رنگ آراسته شده بود بالا داد.

- دلم می‌خواد بیای دستاتو اطراف گردنم حرکت بدی بلکه دردم ساکت شد.

پاهایم سنگ شدند و به زمین چسبیدند و لجوجانه از هرگونه حرکتم، حتی ریز، جلوگیری کردند و من مجبور شدم برای این لجاجتشان بهانه بتراشم.

- یعنی گردنتونو مشت‌ومال بدم؟ چون من خیلی ماساژ و اینا بلد نیستم.

صندلی‌چرخ‌دارش را به عقب هول داد و لبخند چندش‌آورش را تکرار کرد.

- بیا رو من امتحان کن، نمونه‌ی آزمایشی- می‌شم برات تا یاد بگیری.

التماس پاهایم را کردند، به یادشان آوردم که به چه نیتی قدم در این مکان نحس گذاشته بودند که دست از لجاجت برداشته و قدمی به جلو برداشتند. برخلاف پاهایم که قدرت جلو رفتن نداشتند، زبانم در این مدت خوب نقشش را آموخته بود.

- باشــه، امتحان می‌کنم، هر چند مســئولیت هر اتفاق که بعدش افتادو قبول نمی‌کنم!

از کناره‌ی عرضی میزی که حالا قدرت فاصـله انداختن بین من و جهان را از دست داده بود، عبور کرده و پشت سر او ایســتادم. نفرت داشــت بند بند وجودم را متلاشی می‌کرد، اما با این حال دستانم را بالا آورده و انگشتانم را آرام روی قسـمتی که محل وصـل شـدن یقه‌ی پیراهنش به قسـمت تنه‌اش بود گذاشــتم، فرصــت نداد دســتانم حرکت کنند، دکمــه‌هــای پیراهنش را بــاز کرد و پیراهنش را تــا وســط بازوهایش پایین داد.

- از رو پیرهن نه!

لجاجت پاهایم حالا به دســتانم سرایت کرده بود که تکان نخوردند، راضی کردن آن‌ها برای همکاری ســخت بود، اما وقتی جهان صــدایم کرد، دســتانم را نیز تســلیم او و خواســته‌اش کردم، به این امید که روزی این دســت‌ها بــه‌جــای مرهم شــدن برای درد گردنش، محکم دور آن پیچیده و جانش را خواهند گرفت.

- افسون زود باش.

نوک انگشـــتانم که به قتلگاهشـــان رســـیده و به پوســـت داغش خوردند پرسید:

- پاسپورت داری عزیزم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۴

#زینب_عامل

آنقدر با سوالش ذهنم را مشغول کرد که درد انگشتانم که روی پوســـتش بالا و پایین می‌شـــدند را فراموش کردم. پاســـپورت مرا می‌خواســـت چه کند؟ آخرین چیزی که می‌خواســـتم این بود که با او همســـفر شـــوم، آن هم جایی خارج از ایران.

- افسون... با توام، امروز چته عزیزم؟ مدام تو هپروتی؟

فرصـت را غنیمت شـمرده و دسـتانم را از گردنش فاصـله دادم.

- پاسپورت منو می‌خواین چیکار؟

پیراهنش را که بالا کشید و مشغول بستن دکمه‌هایش شد. به قدری خوشحال شدم که جریان پاسپورت را فراموش کردم.

- بشین افسون، ظاهرا امروز حالت خیلی خوب نیست.

از خدا خواسته از صندلی‌اش فاصله گرفتم و سعی کردم سرعت گریختنم به قدری زیاد نباشد که شکش را برانگیزد. خودم را روی یکی از صندلی‌های مقابل میزش انداختم و نیازی نبود در تایید حرف‌هایش خودم را کلافه نشان دهم، چون واقعا کلافه و پریشان بودم.

- ببخشید من امروز یکم احساس خستگی دارم؛ فکر کنم سرما خوردم.

یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد و جدی گفت:

- اگه خیلی حالت بده ببرمت دکتر عزیزم.

به این فکر کردم که چرا نمی‌توانست این نگرانی و مهر ساختگی‌اش را خرج همسرش کند؟ مطمئن بودم همسرش سمیرا، حسرت همین جمله را از جانب او داشت.

- نه ممنون، فعلا در اون حد حالم بد نیست.

- اگه فکر کردی نیاز به دکتر داری، حتما بهم بگو.

سر که تکان دادم پرسید:

- نگفتی پاسپورت داری؟

به صورت جدی‌اش نگاه کردم.

- نه؛ چطور مگه؟

بدون جواب دادن به سوالم با لحنی دستوری گفت:

- برو دنبالش، لازمش داریم. به مهدوی می‌سپرم همراهت بیاد. امروز فردا فرماشو پر کنی، می‌سپرم تا آخر هفته دستت باشه.

سعی کردم بجای مضطرب بودن، چهره‌ام را کنجکاو نشان دهم.

- قراره جایی بریم؟

به صندلی ریاستش تکیه داد، پشتی متحرک صندلی‌اش با فشار تنش کمی عقب رفت.

- می‌خوام سورپرایزت کنم، قراره یه سفر دو نفره بریم، اما مقصدش‌و نمی‌گم کجا. فقط پاسپورتت‌و زود بگیر تا دنبال کارای ویزامون باشم.

فکر کردن به اینکه با او سفر کنم، آن‌هم خارج از کشور، آن هم تنها... حتی وقتی به وقوع نپیوسته بود، چنان منقلبم کرد که سرم را پایین انداختم تا نگاه او به چهره‌ی درهم رفته‌ام نیوفتد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۵

#زینب_عامل

- چیزی شد افسون؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاهم را بالا بیاورم.

- نه فقط شوکه شدم.

منتظر بودم با جمله‌ی بعدی‌اش، حالم بیشتر از قبل خراب شود، اما در کمال تعجبم گفت:

- اگه حالت خوب نیست برو خونه، کاری هم داشتی بذار برای بعد، مهم نیست.

با استقبال از پیشنهادش و مبارزه با عجله‌ام برای فرار، از جایم بلند شدم.

- ببخشید نمی‌دونم چرا این‌همه کسلم امروز.

سر تکان داد.

- مهم نیســـت، پیش میاد عزیزم، فقط مراقب خودت باش و حتی اگه شـــب دیروقت بود و فکر کردی به دکتری چیزی نیاز داری به خودم زنگ بزن.

گاهی در مشت گرفتن احساسات سخت که نه، غیرممکن بود. سرسری خداحافظی کردم و چرخیدم و بعد اجازه دادم پوزخندم بی‌صـــدا رها شـــود. وقتی از اتاقش قدم به بیرون گذاشـــتم دیگر مریضی‌ـــام دروغ نبود و تبدیل به واقعیت شده بود. نزدیکی‌ام به او و لمس تنش از من بیماری ساخته بود که خوب شـــدنش فقط و فقط با خود خدا بود. فقط دلم می‌خواســـت کیفم را برداشـــته و می‌گریختم. به ســـمت میزم قدم تند کردم تا کیفم را بردارم که با دیدن ســـبد گل بزرگی که ترکیب زیبایی از گل‌های ارکیده‌ی صـــورتی و ژیپســـوفیلا بود ماتم برد. به قدری غرق در حال خراب خودم بودم که در همان ابتدا متوجه سبد نشده بودم. این ســـبد گل فاخر برای که بود؟ متعجب خودم را کنارم میز

کارم رسانده و نگاهم را روی سبد و گل‌هایش که هوش از سر آدم می‌بردند چرخاندم. با دیدن کارت کوچکی که زیر گلبرگ بزرگ یکی از ارکیده‌ها پنهان شده بود چشمانم را ریز کردم. دست بردم و آرام گلبرگ صورتی رنگ را کنار زده و نوشته‌ی روی کارت را خواندم.

" برای افسون... "

ماتم برد. کارت را کشیدم که از جایش کنده شد و بعد با دقت و به امید یافتن نشانی از فرستنده زیرورویش کردم، اما هیچ نشانی رویش نبود. غرق در فکر بودم و داشتم به تمام افرادی که می‌توانستند فرستنده‌ی این گل باشند و تعداشان تقریبا به زور به یک نفر هم می‌رسید می‌اندیشیدم که با صدای سلام محکمی ترسیده از جا پریده و دستم را روی قلبم گذاشتم. بی‌هوا از زبانم در رفت.

- ترسیدم...

زبانم را گاز گرفتم.

- ببخشید؛ سلام.

نزدیک‌تر آمده و سلامش را تکرار کرد.

- علیک سلام.

نگاهش را از صورتم جدا کرده و به سبد گل دوخت. بعد از چند ثانیه مکث با طعنه گفت:

- چه سبد گل خوشگلی؛ چه کیس دست‌ودلبازی!

سعی کردم نگاه کنجکاوش را ندید بگیرم.

- با پدرتون کار داشتید؟ اطلاع بدم بهشون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۶

#زینب_عامل

بدون آن‌که نگاهش را از سبد گل گرفته و به من بدوزد زمزمه کرد:

- می‌دونی افسون... من اصلا دوست ندارم وقتی دارم یه کاری انجام می‌دم حواسم پرت یه چیز دیگه باشه!

نیازی نبود منظورش را بپرسم، چون نگاهش را از سبد گل گرفته و به صورتم دوخت.

- با حاجی کار واجب دارم، اما الان برم تو اتاقش، هی حواسم پرت اینه که این سبد گل خوشگل و لاکچری‌و کی برات فرستاده؟

چشمک ریزی زد.

- تو می‌تونی کمکم کنی تا وقتی رفتم پیش حاجی حواسم پرت نباشه.

کاش می‌شد همان سبد گل را بر فرق سرش بکوبم. با تمسخر لبخندی به رویش زدم.

- متاسفانه کاری از دستم برنمیاد تا فضولیتون رفع شه!

کارتی که در دست داشتم را بالا آورده و روبه‌روی صورتش تکان دادم.

- اسمی از فرستنده روش نیست.

کش آمدن لب‌های او برخلاف من رنگ‌وبوی تمسخر نداشت و واقعی‌ترین لبخندی بود که از او دیده بودم، طوری‌که شوکه شدم. اجازه نداد دستم پایین بیاید، با همان لبخندی که لب‌هایش را ترک نکرده بود دست دراز کرد و بی‌آنکه کوچکترین لمسی- با انگشتانم داشته باشد کارت را از بین آن‌ها بیرون کشید.

- بذار ببینمش.

کارت را در دستش چرخاند و نوشته‌ی رویش را خواند. اول ابروهایش کمی به بالا کشیده شدند و بعد بلافاصله از ارتفاع کمی که داشتند سقوط کرده و ابتدایشان در هم گره خورد. اخمش آن لبخند واقعی را یک‌جا بلعید، اما نفهمیدم برای چه! بی‌حوصله کارت را روی میز پرت کرد.

- وقتی برات گل آوردن، اول ببین فرستنده کیه؟ اصلا صلاحه دسته‌گلش‌و قبول کنی؟ بعد بذارش رو میز کارت!

فهمیده بود فرستنده کیست؟ اما چگونه؟

- می‌دونین کی فرستادتش؟

اخم همچنان با قدرت ابروهایش را اسیر گرفته بود.

- من از کجا باید بدونم؟ علم غیب دارم؟

بخدا که داشت دروغ می‌گفت.

- من پیش پدرتون بودم که دسته گل‌و فرستادن.

اخم‌هایش بدتر شد.

- چیزی نگو لطفا، رفته‌رفته داری بدتر از قبل می‌ری رو اعصابم.

سرش را نزدیک صورتم آورد.

- کار کردن اینجا برات افتخاره؟ حداقل مراقب اون زبونت باش و هی جلوی من نگو که داشتی پیش بابام به وظایفت...

جمله‌اش را نصفه کاره گذاشت، چشمانش را بست و نفسش را توی صورتم فوت کرد. اعصاب بویایی و لامسه‌ام با هم درگیر شدند. هیچ کدام کوتاه نمی‌آمدند، یکی‌شان می‌خواست تمرکزش روی نفسی باشد که صورتم را نوازش کرده بود و دیگری رو عطر تندی که زیر بینی‌ام پیچیده و پرزهای بویایی‌ام را هوشیارتر کرده بود. زبانم را به کار انداختم تا هم از شر آن دو راحت شوم و هم امیر اروند را گول بزنم تا خصومتش با من را کم‌تر کند، من انرژی کافی نداشتم تا همزمان با او و پدرش مبارزه کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۷

#زینب_عامل

- یه تشکر بهتون بدهکارم.

پلک‌هایش فاصله گرفتند و با مکثی روی چشمانم سرش را عقب برد و بالاخره حس‌هایم دست از جدال با هم‌دیگر برداشتند. سکوتش که نشان می‌داد منتظر ادامه‌ی کلام و تشکر من بود آزارم داد که اخم ریزی روی پیشانی‌ام چسبید، اما زبانم توجهی به او نکرد و راه خودش را رفت.

- بعد از اون روز دیگه برادرتونو سر کوچه ندیدم، ممنونم ازتون.

سر تکان داد.

- کارت تو پیچوندن آدم بد نیست، ولی برای حرفه‌ای‌تر شدن یکم تمرین لازم داری!

- یعنی چی؟

نیشخندی به گیجی‌ام زد.

- مثلا با تشکرت من نتونستم فراموش کنم شغلت چیه!

واقعا اعصاب یکی به دو کردن با او را نداشتم.

- به پدرتون خبر بدم اومدین؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- لازم نکرده.

نگاهش را گرفت و به سمت در اتاق پدرش نزدیک شد. زمزمه‌ی زیرلبی‌اش را درست نشنیدم، اما نتوانستم کنجکاوی‌ام را مهار کنم!

- چیزی گفتین؟

غر زد:

- با تو نبودم.

با اخم و برداشتن کیفم بی‌توجه به او به سمت خروجی قدم برداشتم، دیدم که سرش به سمت چرخید، ندیده می‌توانستم کنجکاوی‌اش را حس کنم، اما مطمئن بودم حتی اگر صدایم زده و می‌پرسید کجا می‌روم، باز هم از سر لج جوابش را نمی‌دادم.

از در شرکت که بیرون زدم تازه یادم آمد سبد گل روی میزم جا مانده بود، اما به قدری حالم از رفتارهای جهان بد بود که برای برداشتنش مجدد به داخل بازنگشتم، حتی دیگر

نمی‌خواستم بدانم فرستنده‌اش که بود. تنها چیزی که حالا می‌خواستم پایان این بازی بود قبل از اینکه کار به جاهای باریک‌تر می‌رسید.

تازه فهمیده بودم داشتن انگیزه و کینه‌ای به اندازه‌ی کینه‌ای که در قلبم بود نیز برای اینکه بتوانم اجازه دهم جهان لمسم کند کافی نبود. با هر بار برخوردش انگار عزراییل را ملاقات می‌کردم. بنظرم وقتش رسیده بود با سروش ملاقات کرده و برای پایان این بازی چاره‌ای می‌اندیشیدیم.

*

- قراره یه سفر چند هفته‌ای برم. می‌تونی تو این مدت کارارو به عهده بگیری؟

امیر چشمانش را ریز کرد.

- چه سفری؟

جهان خمیازه‌ای کشیده و دستش را پشت گردنش چسباند.

- می‌رم سراغ ردیف کردن نمایندگی جدیدمون تو دبی، ممکنه دو سه هفته نباشم. می‌خوام تو مدت نبودم خیالم از اینجا راحت باشه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۸

#زینب_عامل

امیر قاطع گفت:

- رو من خیلی حساب نکن!

جهان ناراضی از پشت میزش بلند شد و صندلی مقابل او را برای نشستن انتخاب کرد.

- چرا؟

- احتمالا یه مدت برم انزلی.

جهان غرید:

- باز این شریکت سروکله‌ش پیدا شد؟ دوباره می‌خوای بری اونجا از کله سحر تا بوق سگ با کارگر جماعت

سروکله بزنی‌و و برای مجوز ساخت، التماس این مدیر اون مدیرو بکنی؟

امیر خمیازه‌ای کشید و همین کافی بود تا جهان متوجه شود چقدر جلز و ولز کردنش بیهوده بوده است.

- برای کار نمی‌رم، ولی اگه می‌رفتمم، فکر نمی‌کنم نیازی بود بهت توضیحی بدم.

جهان جمله‌ی تندش را ندید گرفت. همین که هدفش از رفتن به انزلی، کار نبود برایش کفایت می‌کرد.

- چرا پولی که ریختم به حساب‌و دوباره برگردوندی به حساب خودم؟ نباید برای کار تو اینجا حقوق بگیری؟

- حقوق همه‌ی کارمندات میلیاردیه؟

- تو کارمندی؟ تو وارث همه‌ی ثروت منی، این هلدینگ، کل دار و ندارم. آرمان عرضه‌ی مدیریت این تشکیلاتو نداره، اما تو چرا! دلم قرصه بابت تو.

امیر نیشخندی زد و با تمسخر پرسید:

- یعنی آرمان از این ثروت و داروندارت ارث نمی‌بره؟

- چرا ولی اصل کاری تویی.

امیر با تمسخر سر تکان داد.

- صحیح؛ تحت‌تاثیر قرار گرفتم!

جهان کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

- امیر...

امیر حوصله نداشت حرف‌های پدرش را بشنود، قبل از اینکه او چیزی بگوید سریع سراغ اصل مطلبی رفت که بابتش نیاز بود پدرش را ملاقات کند.

- اومدم راجع به نمایندگی همدان حرف بزنم، من با طرف قرارداد صحبت کردم. بنظر مشکلی نبود، حالا که بیکارم می‌خواستم وقتمو بذارم رو انجام دادن کارای تاسیس این نمایندگی جدید. گفتم ببینم مشکلی که نداری؟

جهان با رضایت نگاهش کرد.

- مشکل برای چی؟ از خدامم هست. می‌خواستم سروش‌و بفرستم، ولی حالا که خودت هستی خیالم راحت‌تره.

امیر چشمانش را ریز کرد.

- سروش؟

جهان سر تکان داد.

- آره دیگه، مدیر بخش نمایندگیا، سروش توکلی.

امیر با یادآوری خاطره‌ی روزی که سروش و عســـل را کنار هم دیده بود زمزمه کرد:

- هوم... همون پسر که با عسل تیک‌وتاک داره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۲۹۹

#زینب_عامل

پدرش متفکر پرسید:

- از عسل که خوشت نمیاد؟

نگاه تیز امیر کافی بود تا زیر خنده بزند.

- غلاف کن پسر، دختر همایون در حد و اندازه‌ی پسرای من نیســـت. منتظر بودم رابطه‌ت با رها جدی بشـــه، دختر خوبی بود، اما خب ظاهرا قسمت نبود.

امیر پوزخندش را کنترل کرد ولی نتوانست تمسخر لحنش را کنار بگذارد.

- الان نگران تشکیل خانواده‌ی منی؟

جهان ابروهایش را به‌هم نزدیک کرد.

- معلومه که هستم، تا کی می‌خوای ور دل لیلا زندگی کنی و مراقبش باشی؟ خودش نمی‌فهمه وقت اینه که به فکر ازدواج باشی؟ چیزی تا سی و سه‌سالت نمونده، هم‌سنای تو بچه هم دارن.

امیر تلاش کرد تا خونسردی‌اش به‌هم نریزد، حرف‌های پدرش بیشتر برایش جنبه‌ی طنز داشتند، البته که خوب می‌دانست درد او لیلا بود نه ازدواج خودش. از وقتی که به یاد داشت پدرش از اینکه او با مادرش زندگی می‌کرد، شاکی بود. مدت‌ها سر این قضیه اختلاف داشتند، تا اینکه دو سال قبل بحث و دعوای شدیدی با او کرده و بالاخره تهدیدهایش کارساز افتاده و پدرش از صرافت جدا کردن او از مادرش افتاده بود. اما ظاهرا بعد از گذشت دو سال تهدیدهایش برای او رنگ باخته بودند، اما با زیرکی می‌خواست هدفش را در قالب ازدواجش مطرح کند!

- به‌نظرت لیلا زنیه که به مراقبت من احتیاج داشـــته باشه؟

جهان از هرگونه بحث احتمالی پرهیز کرد، چون می‌دانست نتیجه‌ی دلخواهش را به‌دست نخواهد آورد.

- می‌خوام با دختر یکی از رییس بیمارســـتانای معروف تهران آشـنات کنم. دختر پروفسـور حسـنی. اسـمش یکتاست. داره برای تخصص دندان‌پزشکی می‌خونه...

امیر حرفش را قطع کرد.

- فکر همه‌جاشـــم که کردی، چون بابای دختره رییس بیمارســـتانه و خودش دکتر، مناســـب منه؟ مثلا اگه بابای دختره یه معلم اجاره‌نشین بود و خودش پرستار، به من نمی‌خورد؟

جهان پاروی‌پا انداخت.

- قدیمیا یه چیزی می‌دونســـتن که گفتن کبوترباکبوتر باز با باز!

امیر نیشـــخندی زد و جمله‌ای گفت که مطمئن بود تمام وجود جهان را به آتش می‌کشد.

- صـــحیح! مامان لیلی تو این مورد خیلی اشـــتباه کرده پس.

جهان روی صورتش براق شد.

- امیر... حد خودتو بدون.

امیر چشم ریز کرد.

- اشتباه گفتم؟ مگه خودت ضرب‌المثل نقل نمی‌کنی؟

جهان حق‌به‌جانب غرید:

- همـه‌ی این زنـدگی و تشـــکیلات‌و می‌ریختم بـه پـای مادرت، خودش نخواســـت. آره به‌قول تو من موقعی کـه مـادرتو خواســـتم در حـد و انـدازه‌ی خـانواده‌ش نبودم، امـا الان می‌بینی کـه ازشـــون جلو زدم؛ از کل طایفه‌ی مادریت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۰

#زینب_عامل

امیر با تمســـخری که حتی برای یک ثانیه هم از صـــورتش قهر نکرده و جدا نشـــده بود، لب‌هایش را کمی جلو داده و سرش را بالا و پایین کرد.

- البته جسارت نباشه، اما فکر می‌کنم تو اون ضرب المثلی که گفتی هدف فقط پول نباشه؛ پای اخلاقیاتم یکم وسطه بگی‌نگی!

جهان با خشم چشمانش را بست.

- تو هیچی از گذشـــته نمی‌دونی، من منکر اشـــتباهم نمی‌شم، اما لیلا می‌تونست فرصت بده بهم؛ به روح پدرم قســـم خوردم که جبران کنم همه‌چی‌و. مادرت می‌دونست سر حرفم می‌مونم، اما...

چشمانش را گشود و زل زد در تخم چشم‌های امیر.

- اما حتی براش مهم نبود با طلاقش چه بلایی سر تو میاد که زد زیر همه چی.

امیر به تنش حرکت داده و از جایش بلند شد.

- بچه‌ای که تو شـــکم ســـمیرا بودو چطور می‌خواســـتی جبران کنی؟

دید که رگ‌های گردن و پیشانی پدرش داشتند خودشان را پاره می‌کردند، عصبی بود، اما حتی عصبانیت هم نمی‌توانست حریف وقاحتش شود.

- مجبورش می‌کردم سقط کنه.

قلب امیر لرزید، فکر نبود آرمان... چیزی نبود که حتی بخواهد به آن فکر کند. نیش زبانش را به کار گرفت و جهان را هدف قرار داد.

- خوشحالم که مامان لیلی فرصت جبران نداده، چون مامان من چیزی از دست نداده، اما اگه برعکس می‌شد من الان آرمان‌و از دست داده بودم!

لبخندی از سر رضایت به صورت قرمز شده‌ی جهان زد.

- حرص نخور حاجی. خودت بحثشو باز کردی، منم آدمی نیستم که بتونم منکر حقیقت شم!

مکث کوتاهی کرد.

- پس قرارمون این شد، کارای نمایندگی همدان با من. فعلا!

دستگیره‌ی در را گرفت و پایین کشید اما قبل از اینکه با کشیدن آن به سمت خودش در باز شود جهان گفت:

- نمی‌خوای یکتارو ببینی؟ مطمئنم خوشت میاد ازش.

امیر سرش را چرخاند و برای بهم ریختن بیشتر او با خباثت جواب داد:

- بذار به مامان لیلی بگم از همکاراش پرس‌وجو کنه ببینه طرف کبوتره یا باز؟ اگه مامان تاییدش کرد شاید دلم خواست یه نظر ببینمش!

با رضایت از صورت سخت شده‌ی پدرش دو انگشتش را به کنار پیشانی‌اش چسباند.

- سعی می کنم تو نبودت حواسم باشه به اینجا؛ البته اگه نرفتم همدان. خداحافظ.

در را پشت سرش بست و بی‌اختیار نگاهش را به سمت میز افسون کشاند. با دیدن سبد گل روی میز اخم غلیظی کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۱

#زینب_عامل

- پسره‌ی احمق!

خیلی سریع اخمش، جایش را به لبخندی کم‌رنگ داد. افسون سبدگل را نبرده بود. اما خودش کجا بود؟ با برداشتن کیفش کجا رفته بود؟ به سمت میز رفت و سبد گل را برداشت. میز را دور زد و برای پیدا کردن سطل آشغال زیر میز را گشت. حدسش درست بود، سطل آشغالی کوچک زیر میز بود. با حرصی که منشاءهای متفاوتی داشتند، نصف بیشتر گلبرگ‌های سبد را کند و داخل سطل زیر میز ریخت و بعد خود سبد را نیز با باقی مانده‌ی گل‌های پریشان و داغان‌شده‌اش زیر میز انداخت، عکسی از شاهکارش گرفت و آن را از تلگرام برای آرمان فرستاد. پشت بندش پیامی نیز تایپ کرد و برای او ارسال کرد.

" الاغ اگه می‌خواست تغییر قیافه بده و شکل آدم شه، می‌شد خود تو آرمان!"

گوشی را داخل جیبش برگرداند و نگاه دیگری به شاهکاری که آفریده و زیر میز رها کرده بود انداخت.

برای ثانیه‌ای از کار بی‌فکرش شوکه شد. نیازی بود آن سبد را به آن روز بیاندازد تا به آرمان گوشزد داده و عصبانیتش

را نشـــان دهد؟ این کار بچگانه و بی‌فکر برای چه بود؟ قبل از اینکه حماقت‌های بیشـــتری از خودش سر بزند هلدینگ را ترک کرد. خودش هم نمی‌فهمید برای چـه آن بلا را سر ســبدگل بیچاره آورده بود. همین که ســوار ماشـینش شــد گوشی‌اش زنگ خورد؛ ندیده هم می‌دانســت آرمان اســت. گوشی را که به گوشـــش چســـباند صـــدای خنده‌ی آرمان پرده‌ی گوشش را نوازش کرد.

- چطوری امیرخان؟

غرید:

- زهرمار... تو اون کله‌ی تو یه جو عقل هســـت؟ یا با پهن پرش کردن؟ من می‌گم دختره نباید بفهمه ما از هویتش خبر داریم، برداشـــتی ســـبد گل چند میلیونی براش فرســتادی؟ اونم وقتی تا دیروز راضی نبودی سر به تنش باشه؟

آرمان بی‌خیال به خنده‌اش ادامه داد:

- داداش از کجا می‌خواست بفهمه من فرستادم؟

خنده‌اش آرام رنگ باخت.

- خیلی عذاب‌وجدان داشـــتم، از وقتی جریان‌و فهمیدم یه خواب راحت به چشـمم نیومده، خواسـتم عذاب وجدانمو خالی کنم اینطوری!

مکث کوتاهی کرد.

- البته دروغ چرا، خوشـگلم هسـت خوشـم میاد ازش؛ شاید... حالا اصلا دیدتش؟ کی اون بلارو سرش آورد؟ تو؟

امیر با یادآوری نگاه رنگی دختر غرید:

- تو گه می‌خوری خوشـــت میاد ازش! آرمان آدم باش، خیر سرم اعتماد کردم بهت!

بالاخره آرمان کوتاه آمد.

- باشه، حواسم هست. راستی از کجا فهمیدی کار منه؟

امیر بی‌اعتماد به حرف او با غر جواب داد:

- از دسـت‌خط میخیت و عطر مشـهدیت که بوش رو کارت مونده بود!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۲

#زینب_عامل

- نکنه کار سروش بوده؟ خودت گفتی دم‌به‌دقیقه بهت نخ می‌ده.

محال بود سروش چنین حماقتی کند؛ آن هم در هلدینگ و بغل گوش جهان و پسرش که چشمان تیزش همه چیز را شکار می‌کرد. یاد اخمش موقع خواندن متن کارتی که از دستم کشیده بود افتادم. با وجود انکارش باز هم حس می‌کردم فرستنده را شناخته بود.

- نه سروش تو محل کارم همچنین ریسکی نمی‌کنه.

شادی کوتاه نیامد.

- مگه شام باهاش قرار نداری؟ خب بپرس ازش.

متفکر زانوهایم را در آغوش کشیدم.

- می‌گم افسون... آخرش نفهمیدی جریان سروش و آذر چی بود؟

هر بار خواســـته بودم راجع به این ماجرا با ســـونیا حرف بزنم، اتفاق رخ داده و مکالمه‌مان ناقص و بدون رسیدن به یک نتیجه پایان یافته بود.

زنگ خوردن گوشی‌اش مجال نداد جوابش را دهم. نگاهی به صـــفحه‌ی گوشی‌اش که در دســـتش بود انداخت و بلافاصله غرید:

- باز که این مرتیکه‌س؛ عجب سیریشیه!

مغزم جمله‌اش را درست پردازش نکرده بود، بخصوص که حواسم پرت آن سبد گل گران قیمت بود که پرسیدم:

- کیه؟

به‌جای اینکه جواب ســوال مرا دهد تماس را وصــل کرد و بی‌آنکه اجازه دهد فرد پشت خط چیزی بگوید غرید:

- چقدر تو بی‌شــخصــیتی آخه! عملا مصــداق بارز این جمله‌ای که پول شعور و شخصیت نمی‌آره!

زانوهایم را رها کرده و تنش را به سمتش کشاندم.

- کیه شادی؟

باز هم داد زد بی‌آنکه مخاطبش من باشم.

- به گور بابات خندیدی؛ مرتیکه‌ی الاغ. ببین بچه پول‌دار یه بار دیگه مزاحم من شی، شماره‌تو می‌دم داداشم تا با دوستاش بریزن سرت و خشتکتو پرچم کنن؛ نخاله!

کلمه‌ی پول‌دار ذهنم را فقط به یک اسم وصل کرد؛ آرمان اروند. با این نتیجه‌گیری بدون آنکه به شادی فرصت دهم گوشی را از دستش کشیدم و بی‌توجه به چشمان درشت شده‌ی او داد زدم:

- چه مرگته دست از سر ما برنمی‌داری؟ حتما باید جریان‌و برسه به گوش بابات؟

با صدای ناشناسی که در گوشم پیچید هول کردم.

- تو کی هستی دیگه؟

با عجله تماس را قطع کردم و به سمت شادی چرخیدم، اما او تا قیافه‌ی شوکه شده‌ام را دید بلند زیر خنده زد. بین خنده‌هایش بریده بریده گفت:

- چته زن... زده به... سرت؟

گوشی را به سمت کاناپه‌ای که رویش نشسته بود پرت کردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۰۳
#زینب_عامل

- زهرمار خب؛ فکر کردم آرمانه.

به سختی خنده‌هایش را کنترل کرد.

- آرمان که به لطف داداشش شرش کنده شد.

- این کی بود پس؟

وقتی نفس سر جایش آمد جواب داد:

- خیر نبینه این کیمیا، اون معرفیش کرد. رفتم سر قرار با پسره دیدم فقط پول داره وگرنه حتی نمی‌شه اسم آدم روش گذاشت. باورت نمی‌شه چه پیشنهادی بهم داد؛ اونم همون روز اول.

با اخم نگاهش کردم.

- چی؟ چرا چیزی نگفتی بهم پس؟

لب برچید.

- افسون اینقدر دوست دارم بشینیم با هم غیبتای دخترونه بکنیم، اما شبا اونقدر خسته میای خونه که دلم نمیاد با حرف زدن بیشتر خسته‌ت کنم؛ کاش بیخیال اون هلدینگ شی. هنوزم دیر نشده؛ باور کن.

کنارش نشستم و با دست به شانه‌اش کوبیدم.

- دیوونه شدی؟ می‌خوای اونقدر حرف نزنم و تنها شب و روزمو سر کنم تا بمیرم؟ پس چرا دوستیم؟

دستانش را دور گردنم حلقه کرد و گونه‌ام را بوسید.

- آخر هفته بریم یه پیک‌نیک دخترونه؛ خب؟

استرس در وجودم چرخ خورد، اگر واقعا کارم به همراهی کردن جهان در یک سفر خارجی می کشید، چگونه باید جریان را به شادی توضیح می‌دادم؟ حتی نمی‌دانستم تاریخ سفرش کی بود؟

- چی شد؟ چرا رفتی تو فکر؟ برنامه داری؟ نکنه زید برگزیدی کلک؟

نگاهش کرده و سعی کردم استرسم را با لبخند بی‌جانی به جمله‌اش زدم، پنهان کنم.

- زیدم کجا بود؟ امشـــب خودم با سروش کار نداشـــتم دوتایی می‌رفتیم شام بیرون. حالا نگفتی این مرتیکه چی می‌خواد ولت نمی‌کنه؟

تنش را عقب کشید و به کاناپه تکیه داد:

- جلسه‌ی اول کارو کشوند به صحبت از تخت‌خوابش و فانتزیای مسخره و حال بهم‌زنش، منم فهمیدم دنبال دوست‌دختر برای آشنایی و یه رابطه‌ی جدی نیست و دنبال عشق‌وحاله، پیچوندمش، اما حیوون زبون‌نفهم ول کن نیســـت. حرفشـــم عوض کرده که آره من اون روز می‌خواستم تورو امتحان کنم‌و ازت خوشم میادو این چرت‌وپرتا...

با حرص نگاهش کردم.

- آخه کیمیا آدمه که با طنابش خودتو ول کردی ته چاه؟

- بابا خیلی اصرار کرد، از کجا می‌دونستم اینطوری می‌شه؟

جدی نگاهش کردم:

- شـــادی مســـخره بازی درنیاریا، اگه جدا ولت نکرد به خانواده‌ت بگو. دردسر می‌شه برات.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- مگه بچه‌ی سه ساله‌م؟ تو هم که از همه چی می‌ترسی! اون از آرمان، اینم از این. تو اگه خیلی آدم رو اصـولی هستی دست از رفتن به اون هلدینگ لعنتی بردار.

چقدر بد که بحث به هلدینگ و جهان کشیده بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۴

#زینب_عامل

فکر نمی‌کردم برای از راه رسیدن سروش خوشحال شوم، اما با تماسش راضی از جایم بلند شدم تا بحثی که شادی شروعش کرده بود ادامه پیدا نکند، چون یقین داشتم به جاهای درستی ختم نخواهد شد، ولی شادی دستم را خواند.

- خر مگس مزاحم خوب فراریت داد!

قبل از اینکه تماس سروش را جواب دهم به صورت نگرانش نگاه کردم.

- نگران نباش شـــادی، موندنم تو اون هلدینگ دیگه خیلی طول نمی‌کشه.

در حالی این جمله را بر زبان آوردم که اعتقاد چندانی به آن نداشـــتم. لباس عوض کردم و عامدانه ســـاده‌ترین و تیره‌ترین لبـاس‌هـایم را انتخـاب کردم بـدون آنکـه ذره‌ای آرایش کنم. حس بدی که به سروش داشـتم فقط مختص به من نبود، شـــادی هم از او چندان خوشـــش نمی‌آمد که برخلاف همیشه وقتی ظاهرم را دید با رضایت نگاهم کرد.

- مراقب خودت باش.

خداحافظی کرده و پایین رفتم. سروش مقابل در سـاختمان داخل ماشـینش منتظرم بود. کنارش نشـسـته و در حالی‌که سعی می‌کردم خودم را خسته و بی‌حوصله نشان دهم تا اگر قصد تکرار رفتار و حرف‌های گذشته‌اش را داشت به نوعی پشـیمانش کنم، نگاه کوتاهی سـمتش انداخته و سـلام آرامی دادم.

برخلاف من او در لباش پوشـیدن و آراســتگی ســنگ‌تمام گذاشـــته بود و همان نگاه کوتاه و بوی عطر گرمش که در فضـای ماشـین پیچیده بود کافی بود تا متوجه این موضـوع شـوم. پالتوی طوسی رنگ و پلیور یقه اسـکی سـفیدش، با

موهای شانه شده و ته ریشی که کاملا مرتب بود ،چنان به ظاهرش می آمد که قطعا اگر شـادی بود مثل همیشـه او را هم‌ردیف بازیگران ترک قلمداد می کرد، اما من از این ظاهر آراســـته نه تنها حس خوبی نگرفته بودم که برعکس حس ناامنی هم داشتم.

- چیزی شده افسون؟ خیلی بی‌حوصله‌ای!

بدون آنکه نگاهش کنم به خیابان‌های یخ زده‌ی بیرون چشم دوختم.

- خیلی چیزا شده، الانم خسته‌م، دلم می‌خواد زودتر برگردم خونه بخوابم.

- فکر نکنم بی‌حوصـــلگی و اخم‌وتخمت بخاطر خســـتگی باشه.

تلخندی زد:

- بیشتر بنظر میاد حضور من ناراضیت کرده.

دلیلی برای انکار واقعیتی که گفته بود نداشـــتم و برعکس، راضی بودم از اینکـه خودش هم فهمیـده بود رفتـارهـای سرسنگینم نتیجه‌ی رفتارهای خودش بود.

وقتی دید چیزی نمی‌گویم سرعت ماشین را کم کرد و نهایت آن را گوشه‌ی خیابان متوقف ساخت. با تعجب سرم را به طرفش چرخاندم.

- چرا وایستادی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۵

#زینب_عامل

بی‌توجه به من، چرخشی ــ به نیم‌تنه‌اش داد و به سمت صندلی‌های عقب مایل شد، دست راستش را به سمت صندلی عقب برد و وقتی سر جایش بازگشت دسته‌گلی بزرگ از رزهای کوچک قرمز را روی پاهایم گذاشت. هنوز حرکتش را هضم نکرده بودم و برعکس ذهنم به آنی سمت سبد گل صبح کشیده شده بود و این‌که حالا دیگر گزینه‌ی نصف‌ونیمه‌ی سروش هم از میان حدسیاتم پاک شده بود، که گفت:

- اینکه تو بخاطر آذر نمی‌تونی حس منو که روزبه‌روزم داره پررنگ می‌شه قبول کنی، دلیل نمی‌شه منم بتونم احساسمو دور بریزم؛ یعنی حداقل به این سادگی نیست.

این اعتراف واضحش شوکه‌ام کرد. دوباره ماشین را به حرکت درآورد و با سر به گل‌ها اشاره کرد.

- شاید این گلا بتونن حالتو خوب کنن.

کاغذ بلوطی رنگ دور گل‌ها را در مشتم فشار دادم و بی‌اهمیت به این‌که صدای مچاله شدن آن در فضا پیچید بی‌انعطاف گفتم:

- آقا سروش، آقای توکلی... من بخاطر خوش‌گذرونی نیومدم تهران، من تو همدان نامزد داشتم و اگه همه‌چی‌و بی‌خیال شدم و اومدم تهران بخاطر آذر بود. کارمم که تموم شد برمی‌گردم شهر خودم. دایی عباسم دنبالمه، خبرشو دارم... اگه موندم، فقط بخاطر تموم کردن کاریه که با جهان دارم، بعدش...

میان حرفم پرید:

- افســـون تو هیچ‌وقت برنمی‌گردی همدان، ســـعی نکن اینطوری منو از سرت باز کنی، علاقه‌ی من بهت از سر تفریح و خوش‌گذرونی نیســـت، خیلی واقعیه... باور کن.

نفسش را با شتاب بیرون فرستاد.

- اما می‌فهمم الان ممکنه آمادگیشـــو نداشـــته باشی، فرصت داری تا هر وقت دلت خواست فکر کنی و اگه قرار بود ردم کنی با دلایل قانع کننده ردم کنی. من در مورد رابطه‌م با تو خیلی‌خیلی دارم جدی فکر می‌کنم.

غریدم:

- دلیلی قانع‌کننده‌تر از این‌که تو قبلا با خواهرم بودی؟

درهم رفتن صورتش را از نیم‌رخ تشخیص دادم.

- افســـون این چه منطقیه؟ من چون با آذر بودم دیگه حق ندارم به ازدواج و عاشـق شـدن دوباره فکر کنم؟ باید تارک دنیا شم؟

لحن تندم را حفظ کردم تا حساب کار دستش بیاید.

- چرا اتفاقا، این‌که بخوای دوباره عاشـــق شی و ازدواج کنی حقته، اما نه با خواهر کسی‌ـــ که قبلا باهاش بودی.

طعنه زد:

- ببخشید که قلب آدم خیلی با عقلش هم‌سو نیست.

حرفی که سر دلم مانده بود را با خلقی تنگ از رفتارهایش بر زبان آوردم.

- فکر می‌کنم برخلاف ادعـاهـات خیلی هم بـه آذر علاقه‌مند نبودی.

نیشخندم زهر داشت.

- اگه واقعا دوســش داشــتی نمی‌ذاشــتی رابطه‌تون بهم بخوره، محال بود بذاری تو تله‌ی جهان بیوفته.

لحنش تند شد.

- افسـون علاقه‌م بهت سرجاشـه، ولی نمی‌ذارم اینطوری منو زیر سوال ببری.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۶

#زینب_عامل

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و حینی که نگاهش مدام بین صـــفحه‌ی گوشی و خیابان مقابلش در چرخش بود ادامه داد:

- من اگـه آذرو دوســـت نـداشـــتم، الان خودمو بـه آب‌وآتیش نمی‌زدم تا خونش پایمال نشـه. می‌دونی بعد از این جریـانـا بـایـد برای همیشـــه قید کارم تو اون هلدینگ که ســـال‌ها براش زحمت کشـــیدمو بزنم؟ می‌دونی جهان شـسـتش خبردار شـه چی‌کارا کردم، حتی ممکنه سرمو بکنه زیر آب بدون اینکه یه ذره‌م براش سخت باشه و دردسری درست کنه واسش؟

گوشی‌اش را نزدیک به صورتم گرفت و تکان داد.

- خوب گوش بـده بـه این ویس... جواب این‌کـه چرا جلوی آذرو نگرفتم تو این ویسه.

چشـم درشـت کردم و به صـفحه‌ی گوشی‌اش که همچنان مقابلم بود خیره شـدم. اسـم انگلیسی- آذر در حالی‌که یک

قلب قرمز کنارش بود بالای صـــفحه‌ی چت خودنمایی می‌کرد، با انگشـــتش مثلث آبی رنگ روی صـــفحه که خطوط عمودی ریزودرشت، مقابلش ردیف شده بودند را لمس کرد، ویس پخش شـد و حواسـم را از پیام‌های داخل صفحه پرت کرد.

" آذر درســـتش می‌کنیم همه‌چی‌و... قســـم می‌خورم، قول می‌دم بهت..."

وقفه‌ای افتاد و در آن ســـکوت فقط صـــدای نفس‌های تندی در فضـا پیچ خورد و بعد دوباره صـدای سروش آمد در حالی‌که به‌نظر می‌رسید حرف زدن برایش طاقت‌فرساتر از قبل شده بود.

" آذر چی می‌گن رفتی با جهان اروند؟ این حرفا دروغن مگه نه؟ توروخدا جوابمو بده."

ویس بعدی که خودبه‌خود پخش شـــد و صـــدای آذر را شـــنیدم قلبم از جا کنده شـــد. چقدر دلتنگش بودم. چشـــمانم نم زدند و ســـعی کردم حواســـم را به جملاتی که می‌گفت دهم. لحن عصبی‌اش باعث شد دقتم بیشتر شود.

" بار آخرته به من پیام می‌دی. هر چی بین ما بود تموم شـــده. حرفایی هم که پشـــت‌سر من‌وجهان شـــنیدی کاملا درستن، پس بهتره دیگه به من پیامی ندی."

ویس تمام شد و حیرت من از لحن تند آذر و حرف‌هایی که زده بود با جمله‌ی سروش به اوج خود رسید.

- بعد این ویســـش بلاکم کرد، هر چی راه ارتباطی بود به روم بست.

گوشی را از جلوی چشمانم دور کرد.

- تو بهم بگو... چطوری می‌شـــه به یه آدمی که کمک نمی‌خواد کمک کرد؟ چیکار باید می‌کردم؟

آذر... آذر شـده بود درد بی‌درمان روز و شـبم. چگونه باید باور می‌کردم او را از آن رابطه‌ی پر از ایراد منع کرده‌اند و باز هم خودش را در لجن‌زار هوس جهان غرق کرده بود؟ دسـتانم را از دسـته‌گلی که سروش روی پایم گذاشـته بود جدا کرده، صورتم را پوشاندم و اجازه دادم نم چشمانم به هق هقی صـدا دار تبدیل شـوند... سروش از گریه‌ام شـوکه شد.

- افسون... افسون‌جان...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۰۷
#زینب_عامل

چرا آذر هیچ‌جای دفاعی برای خودش نگذاشـــته بود؟ چرا اشـــتباهش به قدری پررنگ بود که نمی‌شـــد تبرئه‌اش کرد؟ سروش با عجله ماشـین را گوشـه‌ی نامناسـبی از خیابان که توقف ممنوع بود پارک کرد و شانه‌ام را گرفت.

- افسون خوبی؟

میان گریه‌هایم نالیدم:

- مـا داریم انتقـام چی‌و از جهـان می‌گیریم؟ مگـه این انتخـاب خود آذر نبوده؟ مگـه خودش خودشـــو تو جهنم پرت نکرده؟ ما دنبال چی هستیم؟

سروش دستش را روی شانه‌ام بالا و پایین کرد.

- آروم باش افســـون، جهان آذرو گول زده... جهان در باغ سـبزو نشـون آذر داده، قول ازدواج داده... قول یه

زندگی مشـــترک بدون خیانت... قول طلاق زنش... افسـون، جهان بعد از مرگ آذرم بهش رحم نکرد. اون فیلما...

حرف زدن برایش سخت شد. فاصله گرفت و مشتش را محکم روی فرمان کوبید.

- لعنت بهش حروم‌زاده... تو بخوای جا بزنی مهم نیست دیگه، لازم باشه من خودم مستقیم باهاش شاخ‌به‌شاخ می‌شم. جلوی این حیوون‌و نگیریم معلوم نیست چند نفر دیگه‌رو به خاک سیاه بنشونه. چند تا زندگی دیگه‌رو به گه بکشونه...

دست دراز کرد و دسته‌گلی که خودش در آغوشم گذاشته بود را روی صـــندلی عقب انداخت، تنها اتفاق خوب آن‌لحظه خلاص شدن از مزاحمت آن دسته‌گل بود.

- افســـون جهان مارو رســـونده به این نقطه... به این حال‌وروز داغون.

شیشه‌ی ماشین را پایین دادم تا سوز زمستانی از التهابم کم کند.

- سرما می‌خوری افســـون... آروم باش توروخدا... من اون ویسو باز نکردم تا ناراحتت کنم، فقط می‌خواستم از خودم دفاع کرده باشم، نمی‌خواستم فکر کنی بی‌خیال آذر شدم، اما نتونستم جلوشو بگیرم.

- ازش متنفر نشدی؟

- چی؟

سرم را به ســـمتش چرخاندم، از فرصـــت اســـتفاده کرد و شیشه را بالا داد.

- چرا ازش متنفر نشدی؟ چرا دنبال انتقام مرگ آذری؟ آذر...

نشـــد، نتوانســـتم ادامه دهم. سروش هم منتظر ادامه‌ی جمله‌ام نماند.

- شـــدم، اما یه مدت کوتاه... بعدش که افتادم دنبالش فهمیدم جهان چطوری خامش کرده. آذر ســـاده بود، فکر می‌کرد جهان واقعا دوســـش داره که اونطوری براش خرج می‌کنه...

بالا تنه‌ام را جلو کشـــانده و پیشـــانی‌ام را به داشـــبورد تکیه دادم. سروش درســـت می‌گفت، خود آذر به این موضـــوع

اعتراف کرده بود. خودش معترف شـده بود که فکر می‌کرد جهان دوســتش دارد که برایش ماشــین خریده و به نام خودش هم کرده بود.

- افسون...

به دروغ نالیدم:

- چیزی نیست، خوبم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۸

#زینب_عامل

سکوت کوتاهش فرصتی شد تا افسار احساسات دگرگون شـده‌ام را در مشـت بگیرم. سرم را که از داشـبورد فاصـله دادم گفت:

- احتمالا قندت افتاده، یکم تحمل کن برسـیم رسـتوران تا یه چیزی بخوری.

محلی به جمله‌اش ندادم، باید چیزی که در هلدینگ رخ داده بود را به گوش او می‌رساندم، قبل از اینکه حرکت کند، با جمله‌ام متوقفش ساختم.

- جهان می‌خواد باهاش برم سفر خارج از کشور؛ گفت با مهدوی برم دنبال پاسپورت.

نفس‌های تند و پشت سر همش مجابم کرد سر چرخانده و نگاهش کنم. نیاز به دقت خاصی نبود تا عمق عصبانیتش را متوجه شد. از ماشین پیاده شد و بیرون از ماشین سیگاری آتش زد، کلافگی از دستی که مدام لای موهایش می‌کشید و قدم‌رو رفتنش هویدا بود. کلافگی و عصبانیت سروش دردی از من دوا نمی‌کرد... من فقط می‌خواستم هر چه سریع‌تر بفهمم دنبال چه چیز باید بگردم، تا هر چه سریع‌تر با پیدا کردنش از آن هلدینگ لعنتی بیرون بیایم... اگر این ماجرا بیش از این ادامه پیدا می‌کرد دو احتمال بیشتر وجود نداشت، یا صددرصد با حس متعفنی که بعد از لمس تن جهان کل وجودم را پر کرده بود به طور کل جا می‌زدم و یا اگر جهان در تعرض به حریمم پیش‌روی می‌کرد قطعا من هم به سرنوشت آذر دچار می‌شدم و خودم نفسم را می‌بریدم. حتی طاقت

نداشـــتم منتظر بمانم تا سروش ســـیگارش را تمام کرده و مجدد به ماشین بازگردد. پایین رفتم و مقابلش ایستادم.

- من باید دنبال چی بگردم؟

سرش را به پایین خم کرد و دود سیگارش را بیرون فرستاد.

- هیچی افســـون، از اون جهنم بیـا بیرون؛ غلط کردم همچین پیشنهادی بهت دادم.

اخم و تعجب گلاویزشـــان را در پیشـــانی‌ام به نمـایش گذاشـــتند، آنقدر که ابروهایم بین بالا رفتن و جمع شـــدن آواره ماندند.

- چی می‌گی؟

فیلتر سیگارش را با حرص روی زمین پرت کرد.

- دست جهان بهت بخوره باید خودمو حلق‌آویز کنم.

سعی کردم به حس جا خوش کرده پشت جمله‌اش بی‌توجه باشم.

- مگه خودت نگفتی خوشگلم، از پس...

چشمانش را بست و نالید:

- افسون من غلط زیادی کردم، اون روز عصبی بودم... حالم بد بود... حالیم نبود دارم چه پیشنهاد احمقانه‌ای بهت می‌دم... فقط می‌خواستم جهان کله‌پا شه...

پلک‌هایش را فاصله داد.

- اون‌موقع اینطوری مبتلات نشده بودم، شب و روزمو فکرت پر نکرده بود افسون...

اینبار اخم در برابر کل احساساتم پیروز شد، اما تا خواستم چیزی بگویم سروش ادامه داد:

- اگه این مدت گذاشتم همچنان تو هلدینگ باشی چون خودم اونجا بودم و حواسم بهت بوده همیشه، ولی این سفر...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۰۹

#زینب_عامل

با تکرار سوالم تمام تلاشم را کردم تا به او بفهمانم تحت هیچ شرایطی پذیرای احساساتش نیستم.

- من باید دنبال چی بگردم؟

دلخوری‌اش برایم اهمیت نداشت، حتی عصبانیت جاخوش کرده در مردمک‌هایش.

- افسون...

دستانم را مشت کرده و این‌بار تقریبا سرش داد زدم:

- من باید دنبال چی بگردم تو اون خراب شده؟ الان چند ماهه هر روزم داره با زجر و تهوع می‌گذره، می‌خوای بدون اینکه حتی تلاش کنم برای چیزی که می‌خواستم، از اونجا بزنم بیرون چون جنابعالی تازه یادت افتاده غیرتی شی؟ می‌شه بگی تکلیف این مدتی که اونجا بودم و انگار با یه چاقوی تیز افتاده بودم به جون روح‌وروانم چی می‌شه؟ تکلیف اون‌همه استرس و اعصاب خردی چی می‌شه؟

باد ناگهانی که به صورتم خورد باعث شد گونه‌هایم از سرما گزگز کنند، سرما حرصم را دو چندان کرد و رو به او که روزه‌ی سکوت گرفته بود غریدم:

- می‌گی یا اسنپ بگیرم برگردم خونه؟

- افسون...

روی صورتش براق شدم. کنترل عصبانیت دستم نبود.

- افســـون و زهرمـار... من برای لاو ترکونـدن بـاهـات نیومدم بیرون...

دم عمیقی کشید و بالاخره زبان باز کرد.

- جهان کلی فیلم نـاجور از خودش و زنـایی کـه بـاهـاش بوده داره...

نوبت من بود روزه‌ی سکوت بگیرم؛ عملا لال شدم.

- باید بگردی دنبال یه لپ‌تاپ که این فیلمارو توش نگه داشته.

خواسته‌اش و اطلاعاتی که داده بود چنان شوکه کننده بود که دســـتم را روی کاپوت ماشـــین که بخاطر کار کردن موتورش نسبتا گرم بود گذاشتم تا زمین نخورم.

تصـــور من از بیماری و عیاش بودن جهان هرگز در چنین ابعادی نبود... ســـعی کردم ترســـم را در مشـــتم بگیرم و با تردید پرسیدم:

- چه فیلمی؟ منظورت از ناجور چیه؟

چرخید و پشتش را به من کرد.

- خودت می‌دونی افسون... فیلم غیراخلاقی از رابطه‌هاش... فیلم پورن!

" وای"ی که از میان لب‌هایم خارج شد کاملا بی‌اختیار بود. یک سوال عین خوره به جان مغزم افتاد... فیلم آذر هم بود؟

- آذر...

نتوانستم جمله‌ام را به سرانجام برسانم، اما سروش دردم را فهمید که کلافه گفت:

- نمی‌دونم افسون... نمی‌دونم...

مجدد به سمتم چرخید.

- فقط اینو مطمئنم که تنها راهی که می‌شه جهان‌و به خاک سیاه نشوند اون فیلماست... تو کارای هلدینگ به قدری تیز و دقیقه که محاله بتونیم ازش آتویی گیر بیاریم. همه‌ی کاراش قانونی و تروتمیزه، اما بزرگترین نقطه ضعفش رابطه‌های بی‌حساب‌وکتابش با زناست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۰

#زینب_عامل

زمین به‌جای ساکن بودن می‌لرزید، انگار که زلزله به جانش زده بود، یا شاید هم زلزله در وجود من بود که ایستادن برایم شده بود کاری غیرممکن. پشتم را به سپر ماشین تکیه دادم تا تعادلم را حفظ کرده و زمین نخورم. سعی کردم آرام‌آرام حرف‌های سروش را هضم کنم تا بفهمم جهان دقیقا چه حیوان مریضی است.

- تو از کجا می‌دونی جهان فیلمای غیراخلاقی داره و نگهشونم داشته؟

- قبلا یه شایعاتی در موردش شنیده بودم، اما آمار دقیقشو از یکی از زنایی که باهاش بوده گرفتم؛ با کلی باج دادن و وعده‌وعید حاضر شد حرف بزنه.

جهان آدمی بود که بشود به این سادگی از او آتو گرفت؟

- شاید زنه دروغ گفته...

جواب سروش کاملا قاطعانه بود.

- نـه، مطمئنم دروغی در کار نیســـت. زنـه دنبال پول درشت بوده، اما از جهان رو دست خورده، سر همینم خیلی شکار بود از دست جهان.

چشمانم را ریز کردم.

- ولی گفتی با کلی باج دادن به حرف کشـــوندیش... اگه از جهان کینه داشت که باید راحت حرف می‌زد.

سرش را به نشانه‌ی تایید حرفم بالا و پایین کرد.

- هم بخـاطر اینکـه زنـه دنبال این بود تیغم بزنـه، برای همینم زبون بـاز نمی‌کرد، همین اینکـه از جهـان می‌ترسـید، می‌ترسـید به گوشـش برسـه و براش گرون تموم شه. برای همینم به زور حاضر شد حرف بزنه.

هر دو دستم را بند کاپوت کردم.

- کجا باید دنبال اون فیلما بگردم؟ تو هلدینگ؟

سـکوت سروش برایم گران‌تمام شـد. این یعنی هیچ‌جای مشـخصی- نبود و من باید برای یافتن آن فیلم‌ها هر جا که جهان می‌رفت همراهش می‌شدم.

زبان باز کردن سروش برای من بدتر از سکوتش بود.

- دیگه هیچ‌جا... بهترین کار اینه همین‌جا بیخیال این قضیه شیم.

دیگر مابقی حرف‌هایش برایم اهمیت نداشتند.

- منو می‌رسونی خونه؟

خواسته‌ام به مذاقش خوش نیامد.

- ما قرار بود شام بریم بیرون.

نگاهم را بدون ذره‌ای انعطاف در چشمانش قفل کردم.

- ما قرار بود راجع به جهان حرف بزنیم که زدیم.

نزدیکم شـــد، آنقدر نزدیک که اگر نیم‌قدم دیگر هم جلو می‌آمد زانوهایمان مماس هم می‌شدند.

- افســون این مدل فرار کردنت تغییری تو احســاســات من نمی‌ده.

چشـــمانم از جدیتشـــان ذره‌ای کوتاه نیامدند، زبانم نیز هم‌پیمان نگاه تیزم شد.

- من هیچ‌وقت تو زندگیم قبولت نمی‌کنم، حتی اگه صد سال بگذره.

جدیتم حیرت را مهمان نگاهش کرد.

- فقط چون قبلا با آذر بودم؟

جواب سوالش یک کلمه بود، بدون هیچ توضیحی.

- آره، حالا منو می‌رسونی یا اسنپ بگیرم؟

عقب‌نشینی‌اش را که دیدم سوار ماشین شدم تا طبق خواسته‌ام به خانه بازگردم. اینبار در مسیر بازگشت نه حرف جهان بود و نه حرف احساسات سروش؛ سکوت بود و واگویه‌های ذهن‌های آشفته‌مان با خودشان که زلزله را به عمق مغزهایمان کشانده بود!

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۱

#زینب_عامل

- نتیجه‌ی آزمایشش چی شد؟

امیر در حالیکه داشت محتویات خورشت را بی‌فکر هم می‌زد جواب داد:

- خداروشکر منفیه. فعلا اعتیاد نداره، ولی باید حواسم بهش باشه.

لیلا آهی کشید.

- جهان که تکلیفش معلومه، موندم چرا سمیرا هیچ فکری به حال اصلاح رابطه‌ش با آرمان نمی‌کنه؟

امیر پوزخندی زد.

- یکی از آرزوهام اینه بفهمم سمیرا فازش چیه از موندن وسط اون لجن‌زار...

- امیر حواست سرجاش نیست چرا؟

امیر گردنش را به سمت مادرش چرخاند.

- چرا؟

لیلا با چشم‌وابرو به قابلمه اشاره کرد.

- یه ساعته بی‌هدف داری اون خورشتو هم می‌زنی.

امیر ملاقه‌ی استیل کوچک را داخل بشقابی که روی گاز بود رها کرد و روی صندلی مقابل لیلا نشست.

- می‌خواستم از زیر کارای احتمالی در برم.

لیلا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- لازم نکرده بخاطر ماست‌مالی کردن دروغ بگی، فکرت مشـــغولـه، من کـه نپرســـیـدم مشـــغول چی؟ چرا دست‌وپاتو گم کردی؟

این روزها فکرش فقط مشغول یک نفر بود. دختری جوان با پوسـتی سـفید و چشـمان درشـت رنگی که سـادگی‌اش را رنگی از جنس حماقت پوشانده بود.

- گیر دادیا لیلی خانم.

لیلا لبخندی زد.

- امیدوارم این تو فکر رفتنا و حواس پرتیات ختم به خیر شه.

امیر چشمانش را ریز کرد.

- عجیبه، چند روزه همه به فکر سروســـامون دادن و ازدواج منن... اتفاقا حاجی هم یه کیس بهم معرفی کرد تا باهاش برم سر قرار.

لیلا با زیرکی لبخندش را تکرار کرد.

- حالا کی صحبت ازدواجتو کرد؟

امیر خندید.

- داری یه دســـتی می‌زنی لیلی‌جون؟ حالا اگه دوســـت داری عروس‌دار شی، برم سر قراری که حاجی خواسته.

برخلاف چیزی که می‌اندیشید لیلا جدی گفت:

- فکر بدی نیســت، این‌همه بی‌خیالیت برای ازدواج منو نگران می‌کنه.

امیر ناباور نگاهش کرد.

- یعنی تو انتخاب حاجی‌و تایید می‌کنی؟

لیلا آهش را آرام بیرون فرستاد.

- اعترافش ســخته، اما با توجه به شــناختی که از بابات دارم، اونقدر زرنگ و تیزه که می‌دونم دســت رو بهترینا می‌ذاره برای تو و آرمان. دوســـتتون داره... جهان اگه دونفرو واقعا تو زندگیش دوســت داشــته باشــه حتی با یه مدل غلط اون دو نفر تو و برادرتی.

زنگ گوشی امیر مکالمه‌شان را ناقص رها کرد، امیر بی‌رغبت نگاهی به صــفحه‌ی گوشی‌اش انداخت، دلش می‌خواســت مکالمه‌اش با مادرش بیشتر ادامه می‌یافت، اما با دیدن اسم مهدوی روی صـــفحه‌ی گوشی برخلاف ثانیه‌ی قبل با عجله تماس را وصل کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۱۲
#زینب_عامل

- سلام آقای اروند، شبتون بخیر.

مهدوی بی‌دلیل این ساعت از شب که وقت ساعت کاری نبود با او تماس نمی‌گرفت، بی‌شک موضوع مهمی در جریان بود. برای همین سریع جوابش را داد.

- سلام... ممنون...

نمی‌توانست زیر نگاه ریزبینانه‌ی مادرش خیلی سوال و جواب کند. امیدوار بود خود مهدوی سر اصل مطلب برود.

- راستش مزاحمتون شدم یه موضوعی‌و بهتون بگم؛ در مورد افسون پیشوا.

آرنج دستی که با آن گوشی را گرفته بود روی میز تکیه داد.

- می‌شنوم.

مهدوی بی‌خبر از حضور مادرش فکر می‌کرد سرسنگینی او بخاطر پنهان‌کاری‌های قبلی‌اش بوده است که مردد گفت:

- بابت اتفاقای گذشته متاسفم، باور کنین قصدم جبرانه.

امیر چشمکی به لیلا که خیره‌اش بود زد و جواب مهدوی را داد:

- متوجه‌م.

مادرش لبخندی زد که امیر حس کرد در نتیجه‌ی کلکش بود که جواب داده بود چون بالاخره بلند شد تا شام را بکشد و راه فرار برای امیر باز شد تا بدون‌جلب توجه بگریزد. به بهانه‌ی اینکه باید به دنبال مدرکی اتاقش را بگردد از پشت میز بلند شد و وقتی داخل اتاقش شد و در را بست سریع گفت:

- چی شده مهدوی؟ نمی‌تونستم حرف بزنم.

- می‌خواین بعدا تماس بگیرم.

امیر کلافه از گیج‌بازی‌های او که ذره‌ای توجه به زمان فعل‌هایش نداشت، غرغر کرد:

- نه بگو ببینم چی شده؟

مهدوی در حالی‌که ترتیب جمله‌هایش را گم کرده بود و اضطرابش را این‌گونه به نمایش گذاشته بود، گفت:

- سفر دبی‌و که خبر دارین... پدرتون گفتن براش پاسپورت بگیرم، من...

پوفی کشید.

- پدرتون قصد دارن خانم پیشوارو هم همراه خودشون ببرن دبی؛ گفتن برم دنبال پاسپورتش.

دود از کله‌ی امیر بلند شد. مگر ارتباط افسون و پدرش چقدر پیشرفت کرده بود که قرار سفر خارجی گذاشته بودند؟ این دختر عقلش را از دست داده بود؟ اصلا متوجه بود عواقب این تصمیمش ممکن بود چه چیزی باشد؟

در ذهنش داشت افسون را ملامت ومؤاخذه می‌کرد که صدای مهدوی متوقفش ساخت.

- دختر بیچاره خیلی نگران بود، هی ازم می‌خواست یه طوری گرفتن پاسپورت رو با مشکل روبه‌رو کنم، اما من هیچ‌راهی به ذهنم نرسید. پدرتون اونقدر همه‌جا دوست و آشنا دارن که نمی‌شه تو این زمینه بهشون

دروغ گفت، حالا می‌گین چیکار کنم؟ چطوری جلوی صادر شدن پاسپورت خانم پیشوارو بگیریم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۳

#زینب_عامل

امیر تنش را روی تخت رها کرد، در حال حاضر تنها راهی که به ذهنش می‌رسید این بود که با افسون تماس گرفته و از او می‌پرسید خواهرش آذر در کجا دفن شده است! شاید اینگونه دخترک متوجه می‌شد قدم در چه لجن‌زاری گذاشته بود و عقب می‌نشست.

- آقای اروند...

سکوت طولانی‌اش مهدوی را به اشتباه انداخته بود که تماس قطع شده است.

- هستم، دارم فکر می‌کنم.

بقول خود مهدوی محال بود بتوانند پدرش را بپیچانند و وانمود کنند که گرفتن پاسپورت با مشکل مواجه شده است، چون در این‌صورت آنقدری نفوذ داشت که ته‌وتوی همه‌چیز را دربیاورد. با ذهنی که تند تند برای حل این مشکل جواب می‌ساخت، اما هیچ‌کدام از جواب‌ها نتیجه‌بخش نبودند و فقط ذهنش را آشفته کرده بودند گفت:

- پاسپورتشو بگیر.

- چی؟

تعجب مهدوی را ندید گرفت.

- پاسپورتشو بگیر تا ببینم چیکار باید بکنیم، چون محاله بتونیم حاجی‌و سرکار بذاریم، منم الان مغزم کار نمی‌کنه.

صدای نفس عمیق و کلافه‌ی مهدوی گوشش را پر کرد و بعد با خداحافظی ضعیفی تماس را پایان داد.

به قدری انرژی‌اش با خبر مهدوی به یغما رفت که تنش را بی‌حال روی تختش انداخت. تکلیف پدرش و هوس‌رانی‌هایش خیلی وقت بود که معلوم بود، حرص

خوردن بابت آن هم بخش قابل توجهی از زندگی‌اش را تشکیل می‌داد، اما این کلافگی و عصبانیت که ذهن و روحش را به بازی گرفته و حتی اجازه نمی‌داد برای پیدا کردن راه‌حلی مناسب سلول‌های مغزش را به کار بگیرد، احساسات جدیدی بودند که به افسون ارتباط داشتند، آنقدر که مطمئن بود اگر افسون کنارش بود حتما خفه‌اش می‌کرد! نفهمید سلول‌های مغزش چگونه ضرب و تقسیم و جمع و تفریق کردند که وقتی به خودش آمد که شماره‌ی افسون را گرفته بود و به انتظار پاسخش بود. وقتی عقلش درست کار کرد و خواست قطع کند که دیر شده بود و افسون تماسش را جواب داد.

- بله...

صدایش از پشت تلفن مثل صورتش ظریف و شکننده بنظر می‌رسید. کلافه موهایش را کشید. حالا چه می‌گفت؟

- الو آقای اروند؟

پس شماره‌اش را سیو کرده بود. اولین جمله‌ای که در آن شرایط به ذهنش رسید را بر زبان آورد.

- خیلی دوست دارم بدونم با توجه به پیشینه‌ی بحث و جدلا و مدل ارتباطمون با هم اسممو تو گوشیت چی سیو کردی؟

" چی " کشیده‌ی افسون لبخند وقت‌نشناسی را روی لب‌هایش نشاند، حرف خاصی که نداشت، پس سعی کرد صحبت قبلی را ادامه دهد.

- اسم منو تو گوشیت چی سیو کردی افسونگر؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۴

#زینب_عامل

سوال پر حیرت افسون محرکی شد تا هم لبخندش عمق بگیرد، هم با تفریح تنش را بالا کشیده و به تاج چوبی تختش تکیه دهد.

- آقای اروند حالتون خوبه؟

تا همین چند دقیقه قبل خوب نبود، پریشـــان بود و به این فکر می‌کرد که چگونه باید دخترک دیوانه را از این مخمصه نجات می‌داد، اما نمی‌دانســـت چه شـــده بود و در جملات ســوالی ســاده‌ی افســون با لحن متعجبش چه چیزی پنهان بود کـه حـالش را در کسرـــی از ثـانیـه دگرگون کرده بود. افسونگر برازنده‌تر بود برای این دختر چشم‌رنگی! در جوابی که به افسون داد یک شیطنت پررنگ جا خوش کرده بود.

- تا قبل از این که صـــدای تورو بشـــنوم روبه‌راه نبودم، اما الان عالی‌ام، البته اگه تو بذاری و هی رو اعصابم سوارکاری نکنی!

- مستین؟ ظاهرا خانوادگی تو این کار مهارت خاصی دارین؟

امیر عادی جواب داد:

- نه مست نیستم، نگفتی؟ اسممو تو گوشیت چی سیو کردی؟

غریدن افسون نیشخندی گوشه‌ی لبش طراحی کرد.

- این موقع شب تنها دغدغه‌تون اینه که من اسمتونو تو گوشیم چی سیو کردم؟ بگم مزاحم راحت می‌شید؟

محال بود از خیر این تفریح و حرص دادن او بگذرد، فقط حیف که افسون مقابلش نبود تا با آن ظاهر فریبنده و ظرافتی که حتی چانه و زوایای فکش را نیز زینت داده بود رودررو برایش چشم‌غره رفته و پنجه بکشد!

- این‌طوری راحت نمی‌شم، ناراحت می‌شم.

افسون نفس پر حرصش را در گوشی فوت کرد.

- آقای اروند من سرما خوردم، حالم خوب نیست، اگه کار مهمی ندارین قطع کنم.

امیر کوتاه آمد، سرما نخورده بود، حداقل صدایش که ردی از سرماخوردگی نداشت، دردش چیز دیگری بود. به این فکر کرد که افسون چقدر برای رفتن به آن سفر نگران بود؟ چقدر می‌ترسید؟ البته که خودش مقصر بود، اما سعی کرد دردی که دخترک روی قلبش حمل می‌کرد را در دست بگیرد، سنگین بود و داغی‌اش می‌سوزاند! افسون هیچ‌کس را نداشت و فکر کردن به این موضوع به تنهایی کافی بود تا اخم‌هایش درهم شود، نفس‌هایش سنگین شود و تفریح کردن یادش برود. نباید به او حق می‌داد که برای زندگی از دست رفته‌اش یقه‌ی اروندها را بگیرد؟ کاش به او اعتماد داشت تا می‌توانست با خیالی راحت کمکش کند. از

این فکر پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. چگونه باید کمکش می‌کرد؟ با پدرش چه می‌کرد تا دخترک آرام می‌شد؟ چگونه زندگی و آدم‌های از دست‌رفته‌ی سرنوشت او را بازمی‌گرداند؟

- قطع کردین؟

امیر دم عمیقی کشید:

- نه، ولی اونقدر ناراحتم کردی که حرف زدن یادم رفت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۵

#زینب_عامل

منظورش چیز دیگری بود، اما افسون با سادگی زمزمه کرد:

- بخاطر حرفم ناراحت شدین؟ واقعا اینقدر براتون مهمه؟

پدرش این دخترک ساده را نابود می‌کرد؛ به سادگی آب خوردن. کاش زودتر می‌فهمید که افسون عسل را از کجا شناخته بود تا سریع‌تر دست او را گرفته و از این جهنم بیرون می‌کشاند.

- آره بخاطر اینکه گفتی مزاحمم، می‌خوای از دلم دربیاری؟ یادت که نرفته من تازه کمکت کردم، دلت نمی‌خواد جبران کنی؟

جمله‌ی افسون ابروهایش را بالا کشاند.

- شما پرروترین آدمی هستین که تو زندگیم دیدم!

چی‌و باید جبران کنم؟ من بهتون لطف کردم که برادرتونو از اون مهمونی بیرون کشوندم، تا قبل از اون اصلا خبر داشتین معتاده؟

خواست بگوید آرمان اعتیاد ندارد، اما دیر شده بود و افسون گوشی را قطع کرد. شوکه نشد، خودش جای او بود زودتر قطع می‌کرد! دوباره با او تماس نگرفت، اما برایش در یک پیام نوشت:

" بجای سفر رفتن با بابام بیا با من بریم؛ قول می‌دم بیشتر بهت خوش بگذره!"

می‌توانست چهره‌ی سرخ شده‌ی افسون را بعد از خواندن این پیام تصور کند، اما چاره‌ای نداشت. تا روزی که وقتش می‌رسید مجبور بود این بازی را ادامه دهد. خواست از صفحه‌ی پیام‌هایش خارج شده و گوشی‌اش را روی تخت بیندازد، که با دیدن اسم سمیرا میان لیست افرادی که برایش پیام فرستاده بودند، متوقف شد. فکری که به ذهنش خطور کرد، کمی خبیثانه بنظر می‌آمد، اما تنها راهی بود که بنظرش راه‌حل به حساب آمده و نتیجه می‌داد!

**

می‌توانستم بلند زیر گریه بزنم، واقعا پتانسیل این را داشتم که های‌های برای بخت نفرین شده‌ام گریه کنم. پر کردن فرم‌های درخواست پاسپورت و ترتیب دادن کارهایش حتی نیم‌ساعت هم طول نکشیده بود و آقای مهدوی با گفتن این‌که در این یک مورد واقعا کاری از دستش برنمی‌آید تمام روزنه‌های امید قلبم را کور کرده بود، حالا باید چه می‌کردم؟ واقعا باید با آدم مریضی_ مثل جهان هم‌سفر می‌شدم، آن‌هم وقتی از مهدوی شنیده بودم مقصدش دبی است؟ فکرم به سمت پیام امیر رفت، از دیشب تا به الان هزار بار جمله‌اش در ذهنم مرور شده بود. با اینکه دیشب

با پیامش تا مرز جنون رفته و بازگشـــته بودم، اما واقعا ترجیح می‌دادم با او سفر کنم تا جهان! حداقل چیزی که در این مـدت فهمیـده بودم این بود کـه بر خلاف زبـان نیش‌دارش شخصیت قابل اعتمادی داشت. البته که با هر جمله‌اش آزارم می‌داد، اما مطمئنم کرده بود در هر شرایطی سر حرفش می‌ماند و این موضوع شخصیتش را تا حدودی امن می‌کرد، هر چند ســـایه‌ی نحس پدرش هم‌چنان روی این ویژگی‌هایش سنگینی می‌کردند. در نهایت او پسر جهان بود و می‌توانســـت ذات خبیث و بیمار او را به ارث برده باشد. با صدای بلند باز و بسته شدن در از میان افکارم به بیرون پرت شدم، خشونت کسی که در را باز و بسته کرده بود از صـــدای بلند کوبیده شـــدن آن کاملا معلوم بود. از جایم بلند شـدم، اما قبل از این‌که برای رفع کنجکاوی‌ام از پشـت میزم خارج شـوم، زنی با آرایشی غلیظ، اما زیبا، در حالیکه اخم‌هایش را درهم کشیده بود، مقابلم ایستاد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۶

#زینب_عامل

نیازی نبود سوالی بپرسم تا بفهمم کیست و برای چه اینجاست، آن هم با خشونتی که حتی از نگاهش به بیرون می‌ریخت، چون با تحقیر به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

- پس اون مار خوش خط‌وخال که بوی پول به دماغش خورده و معلوم نیست از کدوم قبرستونی سروکله‌ش پیداش شده تویی؟

این زن سمیرا بود، زن جهان، اما تلاش کردم خودم را به نفهمیدن زده و وانمود کنم او را نشناخته‌ام.

- ببخشید؟

تعجب خیلی خوب در قالب لحنم نشست، سمیرا فکر کرد تعجب لحنم بخاطر توهین‌هایش است، اما تعجب من بخاطر این بود که می‌خواستم واقعا بفهمم درد جهان چه بود؟ چه مرگش بود که حتی با وجود زنی به زیبایی سمیرا باز هم در پی هوس‌بازی و خوش گذرانی بود؟ این بیماری اسمش چه بود؟این‌طور آدم‌ها درمان می‌شدند؟ یا تا آخر عمر در این کره‌ی خاکی قدم برداشته و برای هر زنی، شده حتی برای یک‌بار یک خاطره‌ی آزاردهنده از مزاحمت‌ها و هزاران رفتار گوناگون که هر کدامشان

رنگ‌وبویی از تجاوز داشتند به‌جا می‌گذاشتند؟ با صدای پاشنه‌ی بلند کفش‌های سمیرا که به میزم نزدیک شد به صورت خشمگینش خیره شدم. چنانی غمی در عمق چشمانش جا خوش کرده بود که می‌شد کل خشم نشسته میان خطوط پیشانی‌اش را ندید گرفت. من این غم را خوب می‌شناختم، این درماندگیِ تلخ که از تمام حرکات آدم به بیرون تراوش می‌کرد. من خودم تنها بودم و حس می‌کردم چنگ‌ودندان نشان دادن سمیرا نیز بیشتر از این‌که برای جهان باشد، از درد تنهایی‌اش سرچشمه می‌گرفت. هیچ کدام از رفتارهای آزاردهنده‌ی این زن مرا آزار نمی‌داد، بنابراین سعی کردم تا جایی که می‌توانم با او نرم رفتار کنم.

- امری داشتین خانم؟ اگه با آقای اروند ملاقات دارین هماهنگ کنم باهاشون.

ناخن‌های لاک‌خورده‌اش را روی میز چوبی کشید. کاش می‌توانستم به او بفهمانم کسی‌ــ که باید برایش چنگ و دندان نشان دهد من نیستم و خطری هم برایش ندارم.

- من برای دیدن شوهرم نیاز به هماهنگی تو ندارم. صاف‌تر ایستادم و سعی کردم رفتارهایم توام با احترام باشد.

- عذر می‌خوام که نشناختمتون، قصد جسارت نداشتم.

تنش را از روی میز جلوتر کشـید و با نفرتی که آغشـته به همان درد آشنا بود آرام ولی پر از حرص لب زد:

- این قبری که بالا سرش گریه می‌کنی مرده توش نیسـت دخترجون، فکر نکن چون جوونی و برورو داری جهان برات تره خرد می‌کنه، نه...

نیشخندی زد و از شدت حرص همزمان پلکش پرید:

- دلشـو که بزنی می‌شی عین ته‌مونده‌ی غذاش، شـکل دسـتمال کاغذی که لب و دهنشـو باهاش پاک کرده، پرتت می‌کنه وسط آشغال‌دونی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۷

#زینب_عامل

چقدر خوب شـوهرش را می‌شـناخت! برایم سـوال بود که درد تنهایی مجبورش کرده بود حیوانی مثل جهان را برای یک عمر کنار خودش تحمل کند؟

- خانم اروند من متوجه منظورتون نمی‌شـــم، من اینجا فقط یه منشی‌ام!

لرزش دستی که روی میز چسبانده بود را احساس کردم.

- چرا اتفاقا، خوبم می‌فهمی، وظایفتو از قبل می‌دونستی که اومدی اینجا...

دســـتش را بالا آورده و همین که خواســـت انگشـــتش را تهدیدوار جلوی صـــورتم تکان دهد صـــدای باز شـــدن در بینمان پیچید و او را مجبور به عقب نشـــینی کرد. نگاهم را به ســـمت در چرخاندم، با دیدن امیر اروند که پوشـــه‌ای دکمه‌دار در دســـت داشـــت و یادآوری پیام دیشـــبش با اخم نگاهم را گرفته و مجدد به ســـمیرا دادم. به طرز عجیبی احســـاس کردم با اســـترس داشـــت به پسرخوانده‌اش نگاه می‌کرد. بی‌اختیار و با توجه به نســـبت آن دو و شـــایعاتی که پشـــتشـــان بود منتظر یک برخورد بد و جروبحث بودم، اما امیر با لبخندی کم‌رنگ نزدیک ســـمیرا شـــد، مودبانه ســـلام داد و دستش را به سمت او دراز کرد.

- چطوری سمیرا؟

ابروهایم بالا رفتند، از طرف آدمی مثل امیر اروند با آن زبان نیش‌دارش انتظار هر رفتاری را داشـــتم غیر از این برخورد توام با احترام. سمیرا دستش را فشرد.

- خوبم، تو چطوری؟

امیر پوشه‌ی زرد دستش را بالا آورد.

- درگیر کار و این صحبتا، اومدی دیدن حاجی؟

درســـت همان لحظه جهان هم از اتاقش خارج شـــد، با دیدن ســـمیرا ابروهایش را بالا داد و رفتارش باعث شـــد حیرت ثانیه‌های قبلم هزار برابر شود.

- سلام عزیزم، اینجا چیکار می‌کنی؟

وقتی آن‌گونه پشت زنش مهمل بهم می‌بافت و زاری می‌کرد انتظار چنین برخوردی را از جانبش پیش‌بینی نمی‌کردم. سمیرا اخم کرد.

- اومدم حرف بزنیم.

با صدایی لرزان و عصبانیتی که دوباره به لحنش بازگشته بود ادامه داد:

- حرفای جدی!

جهان دستش را روی کمرش گذاشت.

- خب عزیزم صـــبر می‌کردی شـــب که میومدم خونه صحبت می‌کردیم.

پوزخند صـدادار امیر باعث شـد سرم به سـمت او بچرخد. با تمسخر داشت جهان را برانداز می‌کرد:

- آره سـمیرا، حاجی راسـت می‌گه؛ عجیبه که به خودت زحمت دادی و اومدی اینجا! بالاخره که شـــب حاجی میومد خونه!

نگاه چپ‌چپ جهـان هیچ تـاثیری روی پوزخنـد و نگاه پرتمسـخرش نداشـت. خونسرد دسـت از نگاه کردن به پدر و نامادری‌اش کشید و به سمت من چرخید. اخم ریزی کرد و دستور داد:

- خانم پیشوا لطف کنین همراه من تشریف بیارین، باید چند تا قرار هماهنگ کنیم با هم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۸

#زینب_عامل

پدر و پسر ــ هر دو برای هم نقش بازی می‌کردند، کنار همدیگر من خانم پیشوا بودم و در خلوتشان افسون، شاید هم نقش بازی کردنشان بخاطر حضور سمیرا بود. جهان از خدا خواسته برای دک کردن من از مقابل چشم همسرش در حالیکه داشت سمیرا را با فشار دستش روی کمر او به اتاقش راهنمایی می‌کرد سر چرخاند و لبخندی به من زده و سری تکان داد که یعنی پسرش را همراهی کنم. وقتی در اتاقش را پشت سرش بست امیر جلوتر آمد و طرف دیگر میز ایستاد. مگر نمی‌گفتند کارهای زشت روی ظاهر انسان‌ها هم تاثیر گذاشته و چهره‌شان را کریه‌تر می‌کند، پس چرا اروند و پسرهایش از این قاعده مستثنی بودند؟ امیر اروند جذاب‌تر از همیشه در حالی‌که موهای مشکی و ته‌ریشش مرتب‌تر از آخرین باری بود که دیده بودمش و شلوار جین مشکی و پلیور کرم رنگی به تن داشت و آستین‌های پلیورش را نیز بالا زده و عضلات مردانه‌اش را به نمایش گذاشته بود زبان نیش‌دارش را به کار انداخت.

- خوب شدم؟ بد نگاه می‌کنی!

عصبی نفسم را به بیرون فوت کردم که بی‌خیال لبخندی زد.

- به پیشنهادم فکر کردی؟

با اخم به صورتش نگاه کردم، توضیح داد:

- سفرمون...

نوک انگشت سبابه‌اش را اول به سمت من و بعد خودش گرفت.

- با هم؟

دندان‌هایم را روی هم ساییده و تقریبا غریدم:

- کدوم قرارارو باید با هم هماهنگ کنیم؟ بفرمایید بنده حلش کنم.

انگار در دنیای دیگری بود و اصلا صدای مرا نمی‌شنید.

- مریضی؟ چشات بی‌حالن، یادشون رفته مثل همیشه پاچه‌ی آدمو بگیرن!

از دقتش شوکه شدم، البته اگر حرف‌های با منظور و بی‌منظورش در هر جمله‌ای که می‌گفت جاخوش نکرده بود، احتمالا حیرتم بیش از این می‌شد.

- آقـای اروند امرتونو بگین، لازم نکرده شـــما نگران مریضی من باشین!

کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و بالا تنه‌اش را به جلو و به سمتم کشید.

- فرصـــتش پیش بیاد خودمو در اختیارت می‌ذارم تا هر چی حرص و دق‌ودلی داری سرم خالی کنی؟ خوبه؟

دو پهلو حرف می‌زد، منظورش چه بود که خودش را در اختیارم می‌گذاشت؟

- من که از حرفای شما سردرنمیارم.

- سری بعد واضح‌تر توضیح می‌دم، الان وقتشو ندارم.

بریم پایین ببینم این قرارارو چیکار باید بکنیم.

از میز دور شد و مجبور شدم دنبالش بروم. فضای داخل آسانسور کوچک نبود، اما او نزدیکم ایستاده بود و این نزدیکی حالم را دگرگون می‌کرد. نه عطرش دست از سر عصب بویایی‌ام برمی‌داشت و نه حرف‌های پر طعنه‌اش بی‌خیال ذهنم می‌شدند. با صدایش، سرم چرخید، نگاهم بالا رفت و به صورت جدی‌اش خیره ماند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۱۹

#زینب_عامل

- چشـات بی‌حالن افسـون، اگه فکر می‌کنی با اسـتراحت خوب می‌شی، بعـد تنظیم قرارا برگرد خونـه؛ من بـه حاجی می‌گم.

پوزخندی زدم.

- شما همیشه اینقدر نگران کارمنداتونین؟

چشـــمانش را قفل چشـــمانم کرد. با نگاه تیزش دگرگون شـدم، حالم عجیب و غریب شـد، یک حس ناشـناخته که عین برق گرفتگی از نوک پا تا فرق سرم را درنوردید، خواستم عقب نشـینی کرده و نگاهم را از چشـمانش که تازه فهمیده بودم با مژه‌هایش که به طرز عجیب ولی خوشـایندی بلند بودند محاصره شـــده بودند، بگیرم که لب‌هایش تکان خوردند و با جمله‌اش سر جایم باقی ماندم.

- دوســـت داری جوابتو بـدم؟ نمی‌ترسی جوابم فلفلی باشه؟!

تک‌خنده‌ای کرد و منظورش را واضح‌تر بر زبان آورد.

- بچه‌تر که بودم و حاضر جوابی می‌کردم مامانم می‌گفت جوابـام فلفلی‌ان؛ آدمو آتیش می‌زنن و حرصـــشـــو درمیارن!

سر تکان دادم.

- هوم، ذاتا آدم گوشـــت تلخی هســـتین؛ زبونتونم نیش داره!

برخلاف چیزی که فکر می‌کردم سر تکان داد و خندید:

- بی‌خیال افســـونگر... دوســـت ندارم وقتی مریضی ســـربه‌سرت بـذارم، اذیـت کردن آدمـای ضـــعیف مزه نمی‌ده بهم!

افسـونگر... لعنت به او! نیتش چه بود؟ چرا حس می‌کردم از آن نفرت و کینه‌ی ســـابق در رفتارش خبری نبود؟ او دیگر چه خیالاتی برایم داشت؟

- فکر کنم علاوه‌بر گوشت تلخ بودن مریضم هستین که از اذیت کردن دیگران لذت می‌برین!

نچ نچی کرد.

- تو خوبیای منو نمی‌بینی، وگرنه همین چند دقیقه قبل نگران سلامتیت بودم!

آسانسور ایستاد، یک قدمش را بیرون از آسانسور گذاشت و بدنش را به سمتم چرخاند.

- بالاخره باید هوای کارمندای خوشگل‌و داشت!

پیشینیان چیزی می‌دانستند که شعر پسر.کو ندارد نشان از پدر را سروده بودند؛ ذات خراب او نیز مثل پدرش بود. با اکراه به دنبالش از آسانسور بیرون رفتم و تازه متوجه شدم این طبقه محل کار سروش است.

استرس به جانم ریخت.

- اینجا چیکار داریم؟

در شرکت را باز کرد و نگاهش را به سمتم چرخاند.

- چرا وایستادی؟ بیا زود باش، کلی کار داریم.

به اجبار به قدم‌هایم حرکت دادم، فقط یک سوتی کوچک کافی بود تا او با آن تیزبینی‌اش همه چیز را شکار کند. سعی کردم آرام باشم و خودم را به همه چیز اطراف بی‌توجه نشان دهم. کنار میزِ منشی- مخصوص آن طبقه ایستاد و آمرانه گفت:

- به خانم بختیاری بگین بیان اتاق آقای توکلی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۰

#زینب_عامل

فامیلی بختیاری خودش به اندازه‌ی کافی ترسناک بود، چون من عملا هیچ شناخت خاصی از عسل بختیاری که دخترِ دوست جهان بود و سروش راضی‌اش کرده بود تا معرفم باشد چیزی نمی‌دانستم، اما وقتی فامیلی توکلی هم کنارش آمد، رسما از درون تهی شدم. شاید اگر خود جهان بود تا این اندازه استرس نمی‌گرفتم، اما امیر... به قدری نگاهش همه‌چیز را می‌پایید که گاهی حتی می‌ترسیدم کنارش کمی عمیق‌تر نفس بکشم، انگار که این نفس عمیق سیگنال‌هایی برای فهمیدن هر گونه راز و معمایی به سمت او می‌فرستادند. منشی- با احترام " چشم"ی گفت و برای انجام دستور او از پشت میزش خارج شد و من باز هم

بی‌اختیار قدم‌هایم متوقف شـدند و اینبار وقتی امیر با اخم نگاهم کرد نتوانستم ترسم را پنهان کنم.

- چی شـــده افســـون؟ چرا چهار قدم میای بعدش پشیمون می‌شی؟

اخمش عمیق و چشمان تیزش ریز شدند.

- مگه دوســـت جون‌جونیت اینجا نیســـت؟ باید خوشحال باشی که.

لبخندم به قدری احمقانه بود و مصـــنوعی بودنش توی ذوق می‌زد که او ابروهایش را بالا داد و با کنجکاوی بیشتری که هر لحظه امکان داشـــت کار دســـتم دهد نگاهم کرد. کنارش ایســـتادم و ســـعی کردم با توجیه‌های احمقانه‌ام رفتارهای احمقانه‌ترم را رفع و رجوع کنم.

- این مدت خیلی سرگرم کار شـــدیم، خیلی از هم خبر نداشتیم، نمی‌خواستم این‌طوری با هم رودررو شیم.

دستانش را روی سینه جمع و سرش را کمی کج کرد، اخم و لبخندش تضـادشـان جالب بود و مفهوم این تضـاد وقتی برایم مشخص شد که فهمیدم دروغم برایش آشکار شده است چون خونسرد با همان حالت قبلی‌اش گفت:

- من نمی‌دونم مشـــکلتون چیه، ولی افســـون اصـــلا بلد نیســـتی دروغ بگی، یکم رو میمک صـــورت و حرکات بدنت موقع دروغ گفتن کار کن.

در برابر او کاملا حس یک آدم نادان را داشـــتم، اما به‌روی خودم نیاوردم که چقدر دقیق راســـت و دروغ جمله‌ام را تحلیل کرده بود.

- آخه من چرا باید به شـــما دروغ بگم؟ خدایی نکرده مشکلی دارین آقای اروند؟

از مقابلم کنار رفت و صـاف ایسـتاد، با دسـت به اتاقی که مقابلمان بود اشاره کرد.

- افسون بیا برو، من نمی‌خوام سربه‌سرت بذارم ولی حالا که دوســـت داری می‌ذاریم برای بعد از تموم شـــدن کارمون.

تند از کنارش گذشـــتم تا مبادا صـــدای تپش‌های قلبم به گوشـــش بخورد. به قدری حواســـم پرت بود که فراموش کردم اتاقی که بی‌هوا درش را باز کردم اتاق سروش اســـت. باز شـدن ناگهانی در باعث شـد او در حالیکه پشـت میزش نشسـته بود و پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد به سرعت سرش را بالا بیاورد، با دیدن من چشـــمانش گرد شـــد و همین که

خواســت اســمم را غریزی بر زبان بیاورد چشــمش به امیر افتاد که آمد و کنارم ایســتاد و با دیدن او حرف در دهانش ماسید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۱

#زینب_عامل

امیر اروند تک‌خنده‌ای کرد.

- افسون آقای توکلی ترسید، در می‌زنن اول.

اخم‌های سروش که درهم شد لبم را زیر دندانم کشیدم.

- ببخشید، حواسم نبود.

امیر هومی کرد.

- معلوم نیست امروز حواست کجاهاست!

لحن تند سروش که امیر را مخاطب قرار داد اســترســم را هزار برابر کرد، چه مرگش بود؟ می‌خواســت خودخواســته همه‌چیز را لو داده و بیچاره‌مان کند؟

- امری داشتین؟

لحن تندش باعث شـــد امیر یک تای ابرویش را بالا داد. زبان تیزش را به کار انداخت.

- حتما دیگه، چون در غیر این‌صورت برای ملاقات شما خودمو به زحمت نمی‌ندازم.

سروش دندان قروچه‌ای کرد و من ســـعی کردم بدون اینکه نگاهم به سـمتشـان بیافتد روی یکی از صـندلی‌هایی که در تیررس نگاهم بود بنشـینم. هنوز کامل روی صـندلی جاگیر نشـده بودم که عسـل در نیمه‌باز را کامل باز کرده و داخل آمد. می‌توانســـتم با قاطعیت بگویم ســـخت‌ترین بخشِ مربوط به نقش بازی کردنم در این خراب شـــده متعلق به امروز بود. قبلا هم متوجه شـده بودم امیر روی ارتباط من و عسـل حسـاس شـده اسـت، حالا نمی‌دانسـتم چه رفتاری از خودم نشان دهم که حساسیتش را بیشتر نکنم. به اجبار و در حالی که نشـناخته از عسـل چندان خوشـم نمی‌آمد از جایم بلند شد و سعی کردم لبخند بزنم.

- سلام، چطوری عسل؟

عســـل بی‌میل سر تکان داد و از روی اجبار دســـتم را که به سمتش دراز شده بود را سرسری لمس کرد.

- خوبم.

امیر صندلی کنار مرا برای نشستن انتخاب کرد و رو به من نرم گفت:

- بشین افسون‌جان!

نمی‌دانم چرا، اما احساس کردم آن جانی که به آخر اسمم چسباند نیز بخشی- از نقش بازی کردن او بود. نشستم و وقتی عسل صندلی مقابل امیر را برای نشستن انتخاب کرد و با پوزخند نگاهش را بین من و او چرخاند فهمیدم مرد کنار دستم در ذهنش نقشه‌ها داشت، اما نمی‌شد نیتش را حدس زد.

- می‌بینم خوب با دوست من صمیمی شدی!

سرفه‌ی سروش باعث شد نگاه هر سه‌مان به سمتش بچرخد. زیرلب عذر خواهی کرد، از پشت میزش خارج شد و او هم مقابل من نشست. امیر نگاه طولانی‌اش را از سروش گرفته و به عسل داد:

- دوستت چاره‌ای برای آدم نمی‌ذاره جز صمیمی شدن!

بخدا که داشت همه‌ی ما را بازی می‌داد و موفق هم بود، چون همان یک جمله‌ی کوتاهش صورت سروش و عسل

را درهم کرد. چه مرگشـــان بود که به ســـادگی در تله‌ی امیر افتاده بودند؟

- امرتون چی بود؟ بفرمایید حلش کنیم.

با این سوال کمی از دلهره‌ام کاسته شد، بالاخره سروش سر عقل آمده بود!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۲

#زینب_عامل

امیر پوشـــه‌ی دســـتش را باز کرد و چند برگه از داخل آن بیرون آورد.

- چند تا نمایندگی جدید داشتیم؟

راضی از اینکه بالاخره صحبت‌هایمان مسیر کاری در پیش گرفته بودند نفسم را بی سر و صدا به بیرون فوت کرده و با استرسی که کمی کم‌تر شده بود به صندلی‌ام تکیه دادم.

- دوتا... یکی خارج از کشور، یکیشم که خودتون اطلاع داشتید، البته هنوز قراردادشون قطعی نشده؛ منتظر دستور پدرتونیم.

آسودگی به من نیامده بود.

- منظورت همدانه؟

یخ بستم، این‌همه شهر در ایران... چرا دقیقا باید شهر همدان مطرح می‌شد؟

- بله!

نگاهم را به سروش دادم، اخمش همچنان پابرجا بود، اما رد هیچ‌گونه از ناراحتی یا استرس در نگاه و رفتارش دیده نمی‌شد. امیر کاغذهای دستش را به سمت سروش گرفت.

- یه سری تغییرات داریم تو نمایندگیامون... باید چند تا قرار هماهنگ کنیم تا شرایط جدیدمونو باهاشون اکی کنیم. لیست کسایی که کار دستشونه رو می‌خوام تا یه صحبتی باهاشون داشته باشم.

سروش که کاغذها را از دستش گرفت نگاهش را به سمت من چرخاند.

- اصـل کاریارو خود حاجی باید بره، برنامه‌هاش دسـت توئه، من اسـم و مشـخصـاتشـونو می‌دم بهت، تو بین برنامه‌هاش براش قرار ترتیب بده.

عسل پرسید:

- نمایندگی همدان چی شـد پس؟ حرفاتو که با طرف قرارداد زدی.

امیر پوشـه‌ی دسـتش را روی عسـلی شـیشـه‌ای مقابلش انداخت.

- هوم، همه‌چیش اکیه، فقط باید خودم شـخصـا یه سر برم همدان و از نزدیک یه نگاهی بندازم.

کاش بهانه‌ای پیدا می‌کردم تا فرار کنم. هر بار که یکی از آن‌ها اسـم همدان را زمزمه می‌کرد تن و بدنم می‌لرزید. عسل پا روی پا انداخت و با منظور پرسید:

- کسی‌و لازم نداری همراهت بیاد؟

امیر نیشخندی زد:

- چرا...

نگاهش را از عسل جدا کرده و خیره‌ام شد.

- شاید افسونم با خودم بردم.

حتی شوخی‌اش هم ترسناک بود. نکند امیر اروند می‌دانست هویت من چیســت و برای چه اینجا هســتم؟ اگر نه، پس چرا چنین حرفی زده بود؟

عسل با تمسخر پرسید:

- افسون منشی باباته یا تو؟

دخترک زبان‌نفهم نمی‌فهمید این مدل حرف زدنش خودش گواه این بود که هیچ رفاقتی بین من و او وجود نداشــت؟ سروش هم انگار متوجه این موضوع شده بود که سعی کرد قضیه را ماست‌مالی کند.

- خانم بختیاری خوب نیســت دوســتیتون‌و بخاطر چیزای الکی بهم بریزین؛ این خصومت به شما نمیاد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۳

#زینب_عامل

امیر فرصت نداد عسل چیزی بگوید.

- شیرینی ما یادتون نره!

هر سه با تعجب نگاهش کردیم، لبخند معناداری به سروش زده و شانه بالا انداخت.

- اصولا وقتی از قهر و آشتی همکارتون با دوستشم خبر دارین یعنی صمیمیتتون اونقدری زیاد هست که ختم به روابط حسنه شه.

سروش به سختی لحنش را آرام نگه داشت.

- سوءتفاهم شده جناب اروند، بین من و خانم بختیاری چیزی نیست.

امیر نیشخندی زد.

- اینطور بنظر نمی‌آد ولی! در هر صورت من که خوش‌بینم!

عسل غرید:

- بنظرم جای خوشبینی یکم متوهم شدی!

زنگ خوردن گوشی امیر در نتیجه‌ی اجابت دعاهایم بود که او را مجبور کرد با نگاه متفکری که به گوشی‌اش داشت

اتاق را ترک کند. به محض اینکه او در را پشـــت سرش بست عسل رو به من بی‌ادبانه گفت:

- امیر لقمه‌ی دهن تو نیستا... خفه‌ت می‌کنه.

شوکه شدم.

- چی؟

سروش به ســـمت در پا تند کرد و آن را کمی باز کرد، نگاه گذرایی به بیرون انداخت و وقتی مطمئن شد امیر پشت در نیست، در را بست و رو به عسل غرید:

- زده به سرت عســـل؟ داری سر یه بچه‌بازی می‌رینی به همه چی!

عســـل اخمی کرد و نگاهش را از او گرفت، ظاهرا چیزی در دفاع از خودش نداشت. سروش خودش را مقابلم رساند و نگران پرسید:

- خوبی افسون؟

خوب نبودم، گریه‌ام گرفته بود، از اســـترس در حال مرگ بودم. زیرلب به سختی نالیدم:

- نکنه همه چی‌و فهمیده؟ گفت همدان...

به زور صدایم را شنید. سرش را نزدیک صورتم آورد.

- نترس عزیزم، همدانم برنامه‌ی خودمونه... قراره یه حال حسابی به جهان بدیم.

نفسم را نصف‌و نیمه بیرون فرستادم، ترس کنجکاوی‌ام را نیز مهار کرده بود که به محض اینکه سروش سرش را عقب برد، بجای پرسیدن‌در رابطه با نقشه‌ای که چیده بودند، لب زدم:

- ولی گفت منم باهاش برم... منظورش چی بود؟

سروش چشمانش را با حرص بست و بعد به سمت عسل چرخید.

- نمی‌بینی عمدا می‌خواد حرصتو دربیاره. خوشت میاد بهونه بدی دستش؟

هنوز منظورش را از حرفی که به عسل زده بود نفهمیده بودم که مجدد نگاهم کرد.

- از هیچی خبر نداره افسون، با عسل لجه... برای اینکه حرصشو دربیاره اینطوری می‌کنه.

این‌بار هوای درون ریه‌هایم را بیرون فرستادم و چشمانم را بستم. بالاخره دستان قدرتمند آن نگرانیِ لعنتی تا حد

زیادی از دور گردنم شـــل شـــده و اجازه داد بود هوا به ریه‌هایم وارد و خارج شـــود. فکرش را هم نمی‌کردم روزی حضـور سروش آرامم کند، اما حالا واقعا به لطف او حالم بهتر شـــده بود. پلک‌هایم را فاصـــله داده و نگاهش کردم. نگاه نگران او نیز خیره‌ی من بود. بی‌صدا لب زدم:

- ممنون.

لبخندی به رویم پاشـــید و مجبورم کرد من هم لب‌هایم را به نشانه‌ی لبخند کمی کش دهم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۴

#زینب_عامل

وقتی چند دقیقه بعد امیر بازگشت، هر سه‌مان نسبت به دقایقی قبل رفتاری عاقلانه‌تر در پیش گرفتیم. این‌بار دیگر نه صـحبت همدان شـد و نه بحثی که مرا تا مرز فروپاشی بکشـــاند. بحث کار بالا گرفت و تا هماهنگی‌هایی که امیر مدنظرش بود انجام شـــود، هر ســـه با دقت قرارهایی که

گفته بود را تنظیم کردیم. با تمام شـدن کارمان بلند شـد و عادی رو به من گفت:

- بریم افسون!

منظورش را نفهمیده بودم، قرار بود کجا برویم؟سـوالی که تا نوک زبانم آمده بود را یک‌جا و با یک تصـمیم ناگهانی قورت دادم. اصـلا نمی‌خواسـتم دورهمی چهار نفره‌مان بیش از این کش پیدا کند، تا همین‌جایش نیز خطر از بیخ گوشـمان عبور کرده بود. بی‌حرف از جایم برخاسـتم تا همراهی‌اش کنم و سعی کردم نسبت به نگاه عصبی سروش بی‌تفاوت بمانم تا مشـکلی ایجاد نشـود، وقتی مقابل آسانسور ایستادیم بی‌هوا پرسید:

- بریم ناهار بخوریم؟

من دنبال بهانه بودم تا از او فرار کنم و او قصـد نداشـت بی‌خیالم شود!

- نه مرسی من میل ندارم!

نیشخندش روی اعصابم بود.

- یعنی نمی‌خوای بدونی واقعا مریضی چیزی دارم یا نه؟

دست به دامن هر راهی می‌شدم تا از دستش فرار کنم، حتی عذرخواهی.

- ببخشید، منظوری نداشتم؛ یهو از کوره در رفتم.

در کشویی آسانسور باز شد و همین که خواستم قدم داخل کابینش بگذارم صدایش متوقفم ساخت.

- پاسپورتت اومد؟

نفس کشیدنم سخت شد. یک پایم داخل کابین آسانسور بود و یک پایم خارج از آن. دلم می‌خواست با حرکت دادن پایم و کشاندن تنم داخل آسانسور فرار کنم، اما امیر قصد رها کردنم را نداشت. چقدر امروز روز گندی بود.

- افسون بذار همین‌جا سنگامو باهات وا بکنم.

جلوتر آمدنش را حس کردم و بی‌اختیار به سمتش چرخیده و همزمان تنم را عقب کشیدم. دستم روی چارچوب درِ آسانسور نشست تا مانع از بسته شدن آن شود. امیر با چشمانش برایم خط‌ونشان کشید.

- دیشب که از پیامم فهمیدی....خبرا رسیده به گوشم که دوروبرم چخبره، بخوای همراه حاجی بری سفر بعدش با من طرفی، یه طوری ادبت می‌کنم که تا آخر

عمر گوشه‌ی ذهنت بمونه. پس قبل از سفر تصادف کن، مریض شـــو... شـــده بمیر، مهم نیســـت، ولی با حاجی نرو. شاید زورم به بابام نرسه، اما تو آسون‌ترین حریف زندگیمی... ادب کردنت برام عین خوردن یه لیوان آب خنک وسط گرمای تابستونه! اگه خودت این ســـفرو کنســـل نکنی مجبورم می‌کنی من با روش خودم کنسلش کنم، فهمیدی که؟

نســـیم خنکی از دلم عبور کرد و هر چه کردم نتوانســـتم لبخندم را مهار کنم؛ حس می‌کردم حالا با وجود مانع محکمی مثل امیر اروند برای ســـفر کردن با جهان هیچ اســـترسی نداشـــتم! لبخندم جری‌ترش کرد و اخم‌هایش را درهم کشید، اما قبل از اینکه چیزی بگوید داخل آسانسور شدم و او تا به خودش بجنبد با بسته شدن در آسانسور تصویر چشمان عصبی‌اش از دیدم محو شد.

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۵

#زینب_عامل

- پاسپورت خانم پیشوا دست پدرتونه...

- تو می‌ری دنبال ویزاشون؟

- نه، چیزی راجع به گرفتن ویزاها به من نگفت.

نگاهش را کلافه از بنز SL500 کروکی که سهیل تا می‌توانست تبلیغش را کرده و از سود درشت معامله‌اش گفته بود گرفته و به خود او دوخت که کلافه منتظر بود تماسش تمام شود تا به ادامه‌ی روده‌درازی‌هایش بپردازد.

- خیلی خب، بالاخره که تاریخ و ساعت سفرشون مشخص می‌شه، به محض اینکه فهمیدی خبرم کن.

مهدوی مردد پرسید:

- برنامه‌ای دارین؟

- دوست داری توضیح بدم بهت؟

لحن تیزش مهدوی را مجبور به عقب‌نشینی کرد. محال بود دیگر از برنامه‌هایش با او حرف بزند، اعتمادش به کل از او سلب شده بود. برنامه‌اش سمیرا بود، فکر می‌کرد با تحریک او و کشاندنش به هلدینگ بتواند به گونه‌ای پدرش را از اینکه افسون را همراه خود کند منصرف سازد،

اما حالا که جریان پاسپورت را متوجه شده بود مجبور بود سراغ قسمت بعدی نقشه‌اش برود، البته که چیزی که در نظر داشت سخیف‌ترین راهی بود که انتخاب کرده بود، اما بنظرش همین که احتمال عملی شدنش زیاد بود می‌ارزید، تنها چیزی که حالا آزارش می‌داد این بود که مجبور بود با سمیرا صحبت کرده و در عین تحریک احساسات زنانه‌ی او شیرش کند تا به جان پدرش بیوفتد! انداختن سمیرا وسط این ماجرا عذاب وجدانش را به کار می‌انداخت، بخصوص که اگر آرمان می‌فهمید مطمئنا از اینکه احساسات مادرش را دست مایه‌ی رسیدن به هدفش قرار داده بود سرشکسته می‌شد، اما چاره‌ای نداشت. حداقل فکر می‌کرد نجات دادن جان دختری که بخاطر کینه در دریای حماقت‌هایش غرق شده بود ارزش این را داشت که با عذاب وجدانش دست به یقه شود.

- پس من به محض مشخص شدن تاریخ و ساعت پرواز بهتون اطلاع می‌دم، امر دیگه‌ای نیست؟

دو بوق پشت سر هم باعث شد حواسش از جمله‌ی مهدوی پرت شود، پشت خطی داشت. خداحافظی کوتاهی با مهدوی کرد و گوشی را از گوشش فاصله داد.

دید که سهیل راضی از پایان یافتن تماسش با لبخند نزدیکش شد، خبیثانه تماس بعدی را وصل و مجدد گوشی را دم گوشش گذاشت و باعث شد باد سهیل خوابیده و دوباره اخم‌هایش درهم شود، غرغر کرد:

- مکالمات تلفنیت تموم شد صدام کن بیام، رفتم چایی بخورم...

ادامه غرغر کردنش همزمان شد با پیچیدن صدای پدرش در گوشش.

- رسما انگار سه ساعته جای حرف زدن براش گوزگوز کردم!

- الو امیر...

حواسش را به پدرش داد.

-سلام.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۶

#زینب_عامل

- سلام، نزدیکی بیا شرکت کار دارم باهات.

اطاعت از دستورات پدرش در لیست برنامه‌هایش نبود.

- نه، نمایشگام، کار دارم، چی شده؟

جهان غرید:

- باز رفتی سراغ دلالی؟ آخه این کار به شـــخصـــیت تو می‌خوره؟

- می‌خواســتی بیام شرکت جلســه‌ی نصـیحتی برگزار کنی؟ ترجیح می‌دم دلال باشم تا پادوی تو؛ نصیحت دیگه؟

جهان پوفی کشید.

- خیلی خب، غلاف کن پسرـــ، یه کمکی ازت می‌خوام جون مادرت بهونه نیار برام؛ گیر کردم.

امیر کنجکاوی‌اش را مهار کرد.

- جون مادر منو قسم نده!

- کسی‌و با اعتبارتر از لیلا پیشت سراغ ندارم؛ حق بده.

امیر لحنش را بی‌حوصله نشان داد:

- چیه؟ چی شده؟

سوال بی‌هوای پدرش شوکه‌اش کرد.

- می‌تونی همراهم بیای دبی؟

جفت ابروهایش هم‌زمان بالا رفتند.

- دبی واسه چی؟

لحن پدرش درست مثل تمام وقت‌هایی شد که واقعا به کمکش احتیاج داشت و هیچ‌کاری جز ریختن التماس به لحنش برای جلب توجه او از دستش برنمی‌آمد.

- قرارای مربوط به نمایندگی جدید همگی هماهنگ شدن، آدمای درشت مقام بینشون هست، نمی‌تونم حتی ساعتشونو تکون بدم چه برسه به عوض کردن روز قرارمون، از اون طرف یه معامله‌ی درشتم دقیقا همون روز تو دبی انجام می‌شه، مدنظرشون هلدینگ اروند و مختاریه، همزمان نمی‌تونم دوجا باشم، مختاری روباه صفتم فهمیده گیرم و دندون تیز کرده برا گرفتن پروژه، تنها راهش اینه که تو هم باهام بیای؛ من بحث نمایندگی‌و اکی کنم و تو بری سر معامله.

مکثی کرد و امیر توانست صدای نفس کلافه‌اش را بشنود.

- امیر گیرم، لازمت دارم، نه نیار، سنگ ننداز جلو پام.

اگر خودش هم همراه‌شـان به دبی می‌رفت نه تنها نیاز نبود که پای سـمیرا را وسـط کشـیده و نگران آرمان باشـد، بلکه خیالش از بابت افسون نیز آسوده می‌شد. بلاشک پیشنهاد پدرش را قبول می‌کرد، اما نباید اشـتیاقش را نشـان می‌داد. غر زد:

- خوشت اومده من شراکتم با وحید بهم خورده و از سر بیکاری خواســتم یه مدت تو هلدینگ باشــم؟ فکر کردی شدم کارمند رسمیت؟

پوزخندی زد.

- من قرار دلالی دارم، نمی‌رســم باهات هم‌ســفر شــم! بماند که علاقه‌ای هم ندارم!

جهان نفســش را عصــبی به دهانه‌ی گوشی فوت کرد و صدای فوتش در گوش امیر نشست.

- امیر خواهش می‌کنم... الان وقت لجبازی نیســت، اصــلا من عذر می‌خوام که گفتم دلالی! دســت خودم نیســت، دوســت دارم خیلی بالا بالاها باشی. وقتی می‌بینم می‌ری برا خرید و فروش ماشــین حالم گرفته می‌شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۲۷
#زینب_عامل

هنوز هم زود بود کوتاه آمده و پیشنهادش را بپذیرد.

- عذرخواهیت خیلی تاثیر گذار نبود؛ کار دیگه‌ای نداری؟

جهان غرید:

- امیر...

- بله؟

اینکه پدرش برای راضی کردنش به زور سعی می‌کرد حرصش را تحت کنترل بگیرد تا مبادا بدتر او را بر سر لج بیندازد باعث تفریح و لذتش بود.

- خواهش می‌کنم، بهت نیاز دارم، رومو زمین ننداز... می‌دونم وعده‌ی هر چی هم بهت بدم تحت تاثیرت قرار نمی‌ده، خواهش می‌کنم دستمو نذار تو پوست

گردو، جز تو هیچ کس عرضه‌ی بستن این قراردادو نداره، نذار مختاری زمینم بزنه.

بنظرش حالا وقتش شده بود پیشنهادش را با جان و دل بپذیرد، البته که جهان باید فقط پذیرفتنش را حس می‌کرد نه جان‌ودلش را.

- خیلی خب بابا... اول بذار ببینم می‌تونم وقتمو خالی کنم، کی می‌رین اصلا؟

خوشحالی دویده به لحن پدرش کاملا هویدا بود.

- پاسپورت و مدارکتو بده مهدوی، اگه ویزاهامون آماده شه، هفته‌ی بعد!

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. اگر مختاری را می‌دید حتما تشکری کوتاه از او می‌کرد!

- خب، فرمایش دیگه‌ای نیست؟ قطع کنم!

تلاشی که پدرش برای فریبش داشت به خنده‌اش انداخت.

- جبران می‌کنم برات.

نیشش را زد تا آرام بگیرد.

- بلدی مگه؟ خداحافظ.

تماس را قطع کرد و لبخندش را وسعت داد، حالا که قسمتی از نگرانی‌هایش رنگ باخته بودند می‌توانست راحت‌تر به وراجی‌ها یا بقول خود سهیل گوزگوز کردن‌هایش گوش داده و او را خوشحال کند!

*

- نگرانم افسون، بخدا ثانیه‌ای نیست که از غلطی که کردم پشیمون نشم. بیخیال شو...

امیر اروند لاف نمی‌زد، تنها چیزی که در موردش مطمئن بودم همین بود، برخلاف برادرش که تهدیدهایش الکی بودند، مطمئن بودم او ذره‌ای شوخی با کسی_ نداشت، برای همین با خیالی که خیلی آسوده‌تر از قبل شده بود جرعه‌ای از دلستر هلویی‌ام را نوشیدم.

- بهت گفتم که، تهدیدم کرد... مطمئن باش جلو پامون سنگ می‌ندازه، محاله بذاره من همراه پدرش برم دبی.

- افسون...

به نگاه پر از نگرانی‌اش خیره شده و تلاش کردم این بحث را تمام کنم.

- بی‌خیال آقا سروش!

آقا را عمدا کنار اســـمش چســـبانده بودم. به دیس کباب مقابلم اشاره کرده و خندیدم.

- باورت می‌شـه ما بعد از هزارتا قرار که همش وسـط راه به یه شـکلی کنسـل شـده، بالاخره به مقصـد رسـیدیم و داریم شام می‌خوریم؟

موفق شـــدم و بالاخره او دســـت از ادامه‌ی بحث قبلی کشید.

- یکی از قشنگ‌ترین قرارای زندگیمه، حتی با وجودی که نگرانی هم‌چنان داره خفه‌م می‌کنه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۸

#زینب_عامل

باز هم ســـعی کردم فضـــا را عوض کنم تا کار به بحث علاقه‌اش نکشد.

- ولی من جای نگرانی، گرسنمه!

دیس بزرگ کباب‌ها را به سمتم هول داد.

- بخور عزیزم، نوش جونت.

برای اینکه وادارش کنم بحث جدیدی باز نکرده و سکوت کند چند تکه جوجه داخل بشقابم گذاشتم و خودم را مشغول غذا خوردن نشان دادم، اما سنگینی نگاهش که رویم بود جوجه را داخل گلویم پراند و به سرفه‌ام انداخت. نگران لیوان کریستال را با آب پر کرد و به سمتم گرفت، لیوان را از دستش گرفتم و با خوردن جرعه‌ای از آن نفسم سر جایم بازگشت. لیوان را روی میز گذاشته و اخم کردم.

- خوبی؟

سوالش را بی‌جواب گذاشتم.

- می‌شه اونطوری زل نزنی بهم؟

یک دستش را زیر چانه زده و نرم نگاهم کرد.

- نه می‌خوام نه می‌تونم.

چشمانش میخ صورتم بود.

- خیلی خوشگلی افسون...

عصبی شدم. حتی وقتی امیر هم این‌گونه از ظاهرم تعریف کرده بود تا این اندازه بدم نیامده بود. من می‌دانستم او از لجش و برای محک زدن من مدام کلمه‌ی خوشگل را به نافم می‌بست، اما سروش... سروش منظور داشت... نیت داشت... حتی داشتم باور می‌کردم که واقعا به من حس‌هایی داشت، اما هر چقدر پیش می‌رفت و احساسش را با کلمات و تعریف از من به رخ می‌کشید من بدتر می‌خواستم از او فاصله بگیرم. هر آدمی از اینکه زیبا دیده شود خوشش می‌آمد، اما من ترجیح می‌دادم در چشم او بدترکیب و زشت باشم تا زیبا!

- لطفا با من اینطوری حرف نزن، بدم میاد.

بالاخره نگاهش را از صورتم جدا کرد و اجازه داد نفس راحتی بکشم. مشغول بالا و پایین کردن قاشق دستش داخل برنج بشقاب مقابلش شد و گفت:

- می‌دونم، اما حتی اگه بدت بیادم چیزی عوض نمی‌شه!

باز نگاه آزاردهنده‌اش را به صورتم داد.

- نشنیدی می‌گن باید قشنگیارو به زبون بیاری... بابتشون از خدا هم تشکر کنی؟ من خیلی از خدا ممنونم که باعث شده تورو تو زندگیم ببینم.

اشتهایم کور شده بود و حالا تنها چیزی که می‌خواستم این بود که آن‌جا را ترک کنم.

- کاش اینم شنیده بودی که وقتی کسی‌و مهمون دعوت می‌کنی باید احترامشو نگه داری!

صاف‌تر نشست و دستپاچه صدایم زد:

- افسون...

آن افسون که در خانه‌ی دایی‌اش مانده و زبانش همیشه در برابر همه‌ی زور گفتن‌ها و توهین‌های مستقیم و غیرمستقیم آن‌ها غلاف بود، موقعی که چمدان به دست از همدان بیرون زده بود، مرده بود. من اگر می‌خواستم در برابر همه کوتاه بیایم و اجازه دهم با تعرض به حریمم آزارم دهند زندگی مستقل در تهران را دوام نمی‌آوردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۲۹

#زینب_عامل

- بهت گفتم خوشم نمیاد باهام اینطوری صحبت کنی، اگه قرار نیســت به خواســته‌م احترام بذاری از این به بعد دلیلی نداره منم دعوتت برای بیرون رفتن‌و قبول کنم.

این تند و تیزترین اتمام حجتی بود که با او کردم. انتظار داشتم در پی رفع و رجوع بربیاید، اما عصبی گفت:

- چرا نمی‌خوای به خودمون فرصت بدی؟ بخاطر آذر؟ می‌دونی آذر دیگه نیســت؟ متوجهی دیگه هم نمیاد؟ چرا فرصــت با هم بودنمونو بخاطر هیچ و پوچ خراب می‌کنی؟ افســون من واقعا دوســتت دارم. اگه فکر می‌کنی این دوست داشتن فقط بخاطر ظاهرته...

کیفم را چنگ زدم، این جا دیگر جای ماندن نبود. میان حرفش پریدم:

- آذر از زندگی تو تمام و کمال رفته، وگرنه یادش همیشه با من و زندگیمه.

بی‌توجه به صــدا کردن‌هایش از رســتوران خارج شــدم، می‌دانستم پرداخت هزینه‌ی میز به قدری از او وقت خواهد گرفت که نخواهد توانست دنبالم بیاید. تا به خانه برسم

فقط به یک چیز فکر می‌کردم. هر طور شـــده باید تا آخر ماه خانه‌ی سروش را تخلیه می‌کردیم.

کنار در اتاقش ایستاد و دست لیلا را گرفت.

- مدتی که نیستم به آرمان می‌گم بیاد پیشت.

لیلا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- مگه من نوزادم که مراقبت بخوام؟ تو حیاط ویلادارم نیستم بترسم شبا... اینجا آپارتمانه و کاملا امن.

امیر خندید.

- لیلی خانم عجیبه منظور منو نگرفتیا...

لیلا چشـــم ریز کرد و امیر دســـت او را کشـــید و در آغوش گرفت. قد بلندش ارثیه‌ی خود مادرش بود، اما باز هم مادرش میان قد و قامت بلند او گم شـــده بود، بخصـــوص که لاغر بود و قد بلندش نتوانســـته بود ظریف بودنش را حریف شـــود. سرش را خم کرد و با اینکه می‌دانســـت لیلا از ماچ‌های آب‌دار خوشـــش نمی‌آید، با شـــیطنت گونه‌ی او را محکم بوسید.

- بخاطر تنها موندن تو نمی‌گم آرمان بیاد اینجا، برعکس، بخاطر تنها موندن آرمانه! باید حواست بهش باشه.

لیلا سرش را بالا برد و با لذت به او نگاه کرد.

- اگه کسی ـ جز تو بود یه سیلی می‌خوابوندم زیر گوشش تا یاد بگیره وقتی یکی از یه کاری بدش میاد هی انجامش نده.

اشاره‌اش به بوسه‌ی آب‌دار امیر بود. امیر خندید و چشمکی زد.

- وقتی نیستم دختر خوبی باش لیلی‌جون.

لیلا خنده‌اش را مهار کرد و نیشگونی از بازوی سفت او گرفت.

- کبکت خروس می‌خونه، مطمئنی قراره با بابات بری سفر و نفر سومی نیست؟ چون اصولا در چنین موقعیتایی غر می‌زنی!

تیز بودن مادرش خنده‌اش را شدت داد.

- می‌رم دبی و با سوغات عروس برات برمی‌گردم.

لیلا از آغوشش بیرون آمد و خمیازه‌ای کشید.

- آخ اگه عرضه‌شو داشتی...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۳۰
#زینب_عامل

به خنده‌ی بلند امیر خیره ماند، دستش را بالا آورد و روی سینه‌ی او گذاشت. به چشمان او خیره شد و بعد از مکثی آرام نجوا کرد:

- امیر هیچ‌وقت نمی‌خواستم تورو از بابات جدا کنم، فقط خوف داشتم با رفتاراش بهت آسیب بزنه، وقتی می‌بینم حالت خوشه کنارش خوشحال می‌شم.

پشت این کلمات مادرش چه درد سنگینی خوابیده بود؟ چقدر رنج کشیده بود تا او را بزرگ کند بدون آن‌که واژه‌ی طلاق به روح و روان جفتشان آسیب بزند؟ چقدر زخم خورده بود؟ خم شد و بوسه‌ی دوم را به پیشانی مادرش زد.

- حال من فقط کنار تو خوشـه لیلی‌جون، مجبور نبودم محال بود باهاش برم، زود برمی‌گردم پیشت.

لیلا خمیـازه‌ی دیگری کشـــیـد، خواب داشـــت حوالی چشمانش پرسه می‌زد. خسته پرسید:

- پروازت کیه؟

امیر با لبخند جواب داد:

- پس فردا ســـاعت دوازده ظهر... برو بخواب قربونت بشم، کم مونده از هوش بری.

لیلا مخالفتی نکرد، شـــب‌بخیری گفت و به اتاقش رفت و امیر هم بعد از رفتن مادرش وارد اتاق خودش شد. خوابش نمی‌آمد، روی تختش نشـــســـت و مشـــغول چک کردن اپلیکیشن‌های گوشی‌اش شد که با دیدن یک پیام جدید در جعبه‌ی پیام‌هایش آن را باز کرد. رها بود که برایش نوشـته بود:

" می‌دونم دعوتمو رد کردی و دوباره گفتن منم تاثیری روت نداره، اما خواســتم شـــانســـمو دوباره امتحان کنم... جدا خوشـــحال می‌شـــم بیای امیر، احتمالا دیگه بعد از این، هیچ‌وقت هم‌دیگه‌رو نبینیم... کارای رفتنم اکی شده. "

بدون اینکه قصـــدی برای جواب دادن داشـــته باشـــد از صفحه‌ی پیام رها خارج شد. چشمش به اسم افسونگر که زیر قســـمت مربوط به پیام‌های رها بود افتاد و بی‌اختیار مکثش روی اســـم او طولانی شـــده و همزمان حرف‌های مادرش از ذهنش گذشت. در حقیقت مادرش درست فکر کرده بود، حضـور افسـون بود که باعث می‌شـد سـفر با پدرش را تحمل کند، اما چیز عجیبی که در وجودش بود و کمی باعث ترســـش هم شـــده بود اشـــتیاق بود که در وجودش برای این ســـفر احســـاس می‌کرد. این موضـــوع طبیعی نبود، قطعا این سـفر تفریحی در پی نداشـت و فقط دردسر نصـیبش می‌شـد، اما این‌که چگونه باید اشـتیاق پنهانش را برای این ســـفر، نه برای دیگران که برای خود تشریح می‌کرد، کار سخت و ترسناکی شده بود. دستش را بین موهایش برد و از ذهنش عبور کرد که تمایلی به افسون دارد؟ در ذهنش جواب روشنی برای این سوال پیدا نکرد، اما چیزی که مشخص بود این بود که از بازی کردن در این صفحه‌ی شطرنج و حل معماهای ذهنش و پایان دادن به این بازی لذت می‌برد. تمایل داشتن به افسون می‌توانست وحشـتناک‌ترین اتفاق زندگی‌اش باشـد. با اخمی خودش را بابت این فکرها ملامت کرد! افکار مســـخره‌ی ذهنش را

راحت کنار زد و انگار نه انگار که داشـــت چنین چیزهایی را برای خود تحلیل می‌کرد، با آســودگی شــماره‌ی افســون را گرفت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۱

#زینب_عامل

- بله؟

صـدای خواب‌آلود دخترک مجبورش کرد نگاهی به سـاعت روی دیوار اتاقش بیندازد. با دیدن ســاعت که نزدیک به یک بود لـب گزیـد، بیـدارش کرده بود، امـا بـه روی خود نیاورد.

- مریض شدی؟

کمی طول کشــید تا صــدای افســون دوباره به گوشــش بخورد، اما وقتی صــدایش را شــنید که دیگر اثر چندانی از خواب‌آلودگی در آن نبود.

- سلام.

امیر عادی پرسید:

- زنده‌ای؟

نتوانست از کش پیدا کردن لب‌هایش بعد از شنیدن غرغر افسون بگذرد.

- خواب‌نما شـــدین جناب اروند؟ الان چه وقت زنگ زدنه؟

امیر خونسرد گفت:

- می‌خواستم اطلاع بدم برای اینکه مجبور نشی. با بابام سفر بری دیگه نیاز نیست مریض شی یا بمیری، چون خودمم باهاتون میام و حواسم چهارچشمی مراقبته تا دست از پا خطا نکنی!

روی تختش دراز کشید و توجهی نکرد که افسون ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

- حالا برو بخواب، البته اگه تونستی!

تماس را که قطع کرد و گوشی را طرف دیگر تخت انداخت. حدس می‌زد افسون نگران این سفر باشد و می‌خواست با تماس گرفتنش به او اطلاع دهد که با پدرش تنها نخواهد

ماند، اما خب افسون فعلا نباید می‌فهمید که هدف او مراقبت کردن دورادور از خود او بود نه اینکه حواسش باشد پدرش خطا نکند! چشمانش را بست، اصلا نباید به این‌که حالت چهره‌ی افسون بعد از تماسش چگونه شده بود می‌اندیشید، اما چشمان رنگی دخترک و لبی که گاهی زیر دندان‌های سفیدش گیر می‌افتاد حافظه‌اش را محاصره کردند. ظاهرا بعد از شنیدن صدای افسون پس زدن افکار مربوط به او دیگر به راحتی قبل نبود. برای رهایی از این افکار به حمام و دوش گرفتن پناه برد، اما هم‌چنان تا زمانی که زیر دوش آب گرم بایستد صدایی همراهش بود، زمزمه‌ای که می گفت اگر این بازی کش پیدا کند، افسون کار دستش خواهد داد!

**

شادی دسته‌ی چمدان را گرفت.

- افسون می‌خوای یه بهانه جور کن نرو، هنوزم دیر نشده.

کاش می‌دانست چقدر دلم می‌خواست بهانه‌ای برای نرفتن بیابم، اما نمی‌خواستم ذره‌ای شک به جان جهان بیافتد و دلم به حضور امیر خوش بود. با وجود امیر امنیت داشتم

و همین باعث می‌شد ترسم از هم‌سفر شدن با جهان به حداقل برسد. من تا اینجای ماجرا تمام زجرها را به جان نخریده بودم تا جا بزنم. با این سفر اعتماد جهان به من به اوج خود می‌رسید و این همان نقطه ضعفی بود که من به دنبالش بودم. از طرفی از سروش شنیده بودم جهان در دبی نیز خانه داشت و چه بسا اگر چیزی که دنبالش بودیم را می‌توانستم آنجا بیابم این سفر پایان این بازی را رقم می‌زد.

- نترس شادی، تنها من نیستم که، یه سفر کاریه، چند تا از کارمندای دیگه هم میان.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۲

#زینب_عامل

دروغ پشت دروغ بود که به ناف شادی می‌بستم، هیچ کارمندی جز من جهان را همراهی نمی‌کرد و دل من به پسری خوش بود که خودش قابلیت تبدیل شدن به یک

دردسر بزرگ را داشـــت، بخصـــوص با کینه‌ای که موقع حرف زدن در لحنش نســبت به خودم احســاس می‌کردم. خیلی دلم می‌خواســـت قیافه‌اش را وقتی می‌فهمید چه نیتی داشـتم می‌دیدم؛ ظاهرش باید دیدنی می‌شـد! زنگ گوشی‌ام و اســـم جهان که روی صـــفحه‌ی آن افتاد مجبورم کرد با فشار دادن دکمه‌ی کنار گوشی صدایش را خفه کنم. شادی را در آغوش گرفتم و گفتم:

- تنها نمون اینجا، برگرد خونه‌تون...

آهی کشید.

- برم که دوباره دعوا تماشـا کنم؟ افسـون موندن من تو این خونه خیلی جای نگرانی نداره، اما رفتن تو به این ســـفر که معلوم نیســـت نیت پشـــتش چیه جدا خطرنـاکـه! حس می‌کنم وارد مرحلـه‌ی آخر خریـت شدی!

دیرم شـــده بود، تماس جهان می‌گفت بیرون از خانه به انتظارم ایسـتاده بود و من باید هر طور شـده شـادی را از سرم باز می‌کردم.

- شـــادی قرار نیســـت خودمو بندازم تو هچل، قراره جهان اروندو تو هچل بندازم. چند تا مدرک ازش پیدا

کنم کارش تمومه، خیالت تخت، چند ماه بیشتر مهمون هلدینگش نیستم.

غرید:

- نتونستم جلوتو بگیرم، نمی‌دونم شاید جای تو بودم بدتر می‌کردم، اما هر غلطی هم خواستی بکنی حواستو جمع کن، بفهمه کی هستی ممکنه هر بلایی سرت بیاره. می‌دونی که تو این مملکت قانون فقط برا فقیر فقراس، وگرنه پولدارا هر خلافی‌و عین آب خوردن انجام می‌دن.

حداقل از این بابت که هویتم به این زودی برای جهان لو برود، خیالم آسوده بود، نمی‌دانم چگونه، اما حتی آدم‌هایی مثل خانم حمیدی هم که چیزهایی از من می‌دانستند لام تا کام چیزی بر زبان نمی‌آوردند، ظاهرا نفرت از جهان همه‌گیر بود و این نفرت بالاخره یک‌جایی کار دستش می‌داد. سری برای شادی تکان دادم و در برابر نگاه نگرانش خداحافظی کرده و خودم را به ابتدای کوچه‌ای که آپارتمان سروش آنجا بود رساندم. بنز مدل بالای مشکی رنگی که آنجا پارک شده بود برای این محله کمی وصله‌ی ناجور بود. با دیدن مرتضی، راننده‌ی شخصی‌ـکه در هلدینگ کار

می‌کرد و مرد جوان دیگری که روی صندلی شاگرد نشسته بود و محترمانه سرش را به نشانه‌ی سلام برایم تکان داد، دیگر مطمئن شدم اشتباه نکرده‌ام. در عقب را باز کردم و با دیدن جهان که نگاهش به سمتم چرخید سعی کردم لبخند محوی روی لب بنشانم. حضور امیر در این سفر به من قدرتی داده بود که بدون استرس به ایفای نقشم برای جهان بپردازم.

- سلام...

لبخندی زد:

- سلام عزیزم، بجنب، دیرمون شده.

پول، آدم‌های بی‌اصالتی شبیه جهان را تا حدی وقیح می‌کرد که حضور آدم‌های دیگر، مثل مرتضی ـ و مرد کنار دستش را پیش خود نادیده گرفته و صمیمیتش با منشی‌اش را به نمایش می‌گذاشت بی‌آنکه ذره‌ای شرم کند. کنارش نشستم و سعی کردم ذهنم را از این سوال که "امیر کجا به ما خواهد پیوست؟" رها کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۳

#زینب_عامل

ماشـــین حرکت کرد و من برای توجیه دیر کردنم توضـــیح دادم:

- عـذر می‌خوام دیر شـــد، من یکم رو چمدون بســـتن وسـواس دارم، مدام داشـتم وسـیله‌هامو چک می‌کردم تا چیزی‌و فراموش نکرده باشم.

جهان لبخند ســـخاوتمندانه‌ای به رویم پاشـــید و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

- فدای سرت عزیزم، این سـفر بیشـتر برای ریلکس کردن توئه، ما هم تابع اوامر خانم هستیم!

این زبان می‌توانســـت خیلی از زن‌ها را خام خود کند، مثل آذر که اول خام شـــده و بعد سرنوشـــتش را ســـوزانده و خاکستر کرده بود.

- امیدوارم شما هم رفع خستگی کنید.

جمله‌اش باعث شـــد کل عضـــلات تنم یک‌جا منقبض شوند.

- با وجود تو چرا که نه؟ حتما خستگیام رفع می‌شن.

بعدها که امیر می‌فهمید نیتم چه بود، قطعا بابت حضورش در این سفر از او قدردانی می‌کردم حتی اگر قرار بود با آن زبان نیش‌دارش در طول سفر مدام آزارم دهد! حضور مرتضی ــ و مرد کنارش امنیت و آرامش جزئی برایم فراهم آورده بود و جهان تا رسیدن به فرودگاه مکالمه‌ی خاصی نکرد و در طول مسیر بیشتر در حال چرت زدن بود. کنجکاوی‌ام را برای این‌که امیر کی و کجا به ما خواهد پیوست کنترل کردم تا مبادا اشتیاقی که برای حضور او در این سفر داشتم مرا لو دهد. وقتی وارد سالن بزرگ فرودگاه شدیم دیگر کم‌کم داشتم کنترلم را برای سوال پرسیدن از دست می‌دادم، اما زنگ گوشی‌جهان درست وقتی در صف دریافت کارت پرواز ایستاده بودیم مرا از این کنجکاوی نجاتم داده و خیالم را آسوده کرد. مطمئن بودم امیر بود چون جهان بعد از سلام گفت:

- ما فرودگاهیم، گیت باز شده، خیلی دیر نکن...

نمی‌دانم امیر چه پرسید که جهان بی‌حوصله غرغر کرد:

- اصول دین می‌پرسی؟ چه بدونم؟ تو این خراب شده چی حساب و کتاب داره که این یکی داشته باشه؟

احتمالا می‌خوان سه ساعت تو سالن ترانزیت الکی اسیرمون کنن دیگه!

خمیازه‌ای کشید.

- بیا اگه دیدی تو سالن نیستیم یعنی سوار هواپیما شدیم. من خیلی خسته‌م، منتظرم سوار شم تا خود مقصد بگیرم بخوابم.

تماس را قطع کرد و بعد به با لبخندی خسته پاسپورتم و بلیتی دستش بود را به دستم داد و اشاره کرد تا حرکت کرده و برای گرفتن کارت پرواز ،چمدان و مدارکم را به متصدی قسمتی که مخصوص تحویل بار بود، تحویل دهم. چمدانم را روی ریل مخصوص گذاشته و مدارکم را مقابل مرد گذاشتم. تند و فرض مدارکم را برداشت و چند دقیقه بعد کارتی که ظاهرا کارت پرواز بود را به سمتم گرفت. پشت سر من جهان و مرد جوانی که تازه فهمیده بودم یکی از وکلای هلدینگ است نیز کارت پروازشان را گرفته و هر سه همراه هم بعد از بازرسی مجدد از قسمت‌های مجزای مخصوص آقایان و بانوان، وارد سالن ترانزیت شدیم، همچنان که داشتم کنار جهان قدم برمی‌داشتم بی‌اختیار نگاهم را به پشت سرم چرخاندم.

لعنت به امیر که دیر کرده بود. در خوابم هم نمی‌دیدم روزی در انتظار از راه رسیدن پسر- مردی که خواهرم را به خاک سیاه نشانده بود این‌گونه بی‌تاب باشم، اما این بی‌قراری داشت از قلبم به چشمانم نیز سرایت می‌کرد و اگر کمی هم دیر می‌کرد چه بسا در برابر جهان رسوا می‌شدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۴

#زینب_عامل

فکر می‌کردم داخل سالن ترانزیت به انتظار رسیدن امیر بنشینیم، اما حرکت آدم‌های جلویی‌مان به سمت خارج از سالن ترانزیت و هواپیمایی که ظاهرا به انتظار از راه رسیدن مسافرهایش بود و قصد هیچ تاخیری برای پرواز نداشت، مجبورمان کرد به حرکت ادامه دهیم. بند کیف کوچک مشکی‌ام را روی شانه جابه‌جا کردم و سعی کردم به استرسی که کم‌کم داشت به جانم می‌ریخت بی‌توجه باشم. وارد راهروی طویل شیشه‌ای که فضای مربوط به

هواپیماهای فرودگاه را به نمایش گذاشـــته و در انتها به داخل هواپیما منتهی می‌شـد، شـدیم. خواسـتم پاسـپورتم را داخل کیفم بگذارم که جهان مانع شد.

- عزیزم پاســـپورتتو بده به من، برای رفتن به هتل اینا لازم داریم.

کارت پروازم، که نشانی صندلی‌ام در آن درج شده بود را از لای پاسپورت برداشتم و پاسپورت را به دست جهان دادم. داشـــتم به این می‌اندیشـــیدم که احتمالا سروش در مورد این‌که او در دبی خانه داشـــت اشـــتباه می‌کرده اســـت که بالاخره راهروی طویل به انتها رســـیده و داخل هواپیما شدیم. خوش‌آمد گویی مهماندار جوان و خوش سیمایی که کلاهی به صورت کج روی سرش گذاشته و موهای بلوندش از زیر آن کاملا مشـخص بود، همزمان شـد با قفل شـدن نگاهم روی کلمه‌ای که به عنوان مقصـــد روی کارت پرواز ثبت شده بود.

-Merhaba (سلام)

خشـکم زد، مگر قرار نبود مقصـد ما دبی باشـد؟ پس چرا مهمان‌دار به ترکی اســـتانبولی حرف می‌زد و مقصـــد درج شده روی کارت پرواز istanbul بود؟ چگونه چنین چیزی

ممکن بود؟ این شوک برایم به قدری زیاد بود که قدم‌هایم متوقف شدند و بی‌توجه به صف آدم‌هایی که پشت سرم به انتظار وارد شدن به داخل هواپیما بودند، سر جایم ماندند. دختر مهمان‌دار با لبخندی دستش را برای گرفتن کارت پروازم دراز کرد:

-Uçak biletinizi görebiliyorum?

(می‌تونم کارت پروازتونو ببینم؟)

منظورش را فهمیده بودم، اما او فکر می‌کرد توقفم بخاطر متوجه نشدن جمله‌اش است که سوالش را به انگلیسی تکرار کرد. جهان که پشت سرم بود دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- افسون‌جان چرا وایستادی؟ کلی آدم پشت سرمون معطل شدن!

بی‌توجه به غرغر آدم‌های ایستاده در صف به سمتش چرخیدم و نگران لب زدم:

- مگه مقصدمون دبی نبود؟

یک تای ابرویش را بالا داد، بی‌حرف دســـتش را روی کمرم گذاشت و با فشار دادن آن تقریبا مجبور کردم کف پاهایم را از قسمت ورودی هواپیما جدا کنم.

- بیا عزیزم، راهو بستیم!

شماره صندلی‌های ما در همان ورودی هواپیما قرار داشت ، جهان خیلی سریع به یکی از صـــندلی‌ها اشـــاره کرد تا بنشـــینم، اما من به‌جای نشـــســـتن به ســـمتش چرخیدم و دوباره سوالم را تکرار کردم.

- چرا جوابمو نمی‌دین؟ مگه قرار بود بریم استانبول؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۵

#زینب_عامل

یکی از مســـافرینی که بخاطر ایســـتادن طولانی مدتش در صف کلافه شده بود، بلند غرید:

- بابا یالا راهو باز کنین دیگه، این‌همه آدم اسیر شما شدن خانم!

جهان سر چرخاند و نگاهش به قدری تیز بود که مرد بی‌اختیار سکوت کرد و غرغرش را که می‌توانست آغازگر یک دعوا باشد ادامه نداد. جهان مجدد نگاهش را به من داد و آمرانه گفت:

- بشین ببینم چی می‌گی!

دلم گریختن می‌خواست ولی در شرایطی که داشتم چاره‌ای جز نشستن نبود. نشستم و جهان هم کنارم نشست و پاسپورت‌های دستش را به وکیلش که پشت سرش بود داد، ظاهرا صندلی او کنار ما نبود. وکیل جوان سری تکان داد و از کنارمان عبور کرد. با حرکتش و باز شدن راه بقیه‌ی مسافرها، جهان سرش را به سمتم چرخاند.

- چی شده افسون‌جان؟

از استرس حالت تهوع گرفته بودم.

- مقصدمون عوض شده؟

چشمانش را ریز کرد.

- من بهت گفتم قراره بریم دبی؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ سه ساعته تو فرودگاه دارن پیج می‌کنن مسافرای استانبول، چطور متوجه نشدی؟

نشنیده بودم، اصلا تا لحظه‌ی سوار شدن داخل هواپیما به قدری فکرم مشغول امیر و آمدنش بود که متوجه نشده بودم مقصد دبی نیست. آنقدر مضطرب بودم که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است همه چیز را خراب کنم.

- شما نه، ولی پسرتون بهم گفتن قراره بریم دبی...

دستم را گرفت و بی‌توجه به جمله‌ی من پرسید:

- تو چرا این‌قدر اضطراب داری عزیزم؟ دستات یخ کردن.

اضطراب لعنتی به قدری پررنگ بود که حتی لمس شدن دستم توسطش نیز نتوانسته بود تا این حد حالم را خراب کند. تنها بهانه‌ای که در ذهن داشتم را بر زبان آوردم.

- بار اولمه سوار هواپیما می‌شم... می‌ترسم!

لبخندی زد.

- نترس عزیزم، قرار نیست چیز خاصی متوجه شی.

هندزفری مخصـــوصی که روی دســـته‌ی صـــندلی بود را برداشت و با خارج کردن آن از بسته‌بندی مخصوصش و وصـــل کردن یک ســـمتش به قســـمت مخصـــوصی که در صندلی بود، سمت دیگرش را به سمتم گرفت.

- بیا عزیزم، بذار تو گوشت...

به مانیتورهای مقابلمان اشاره کرد.

- می‌تونی آهنگ گوش کنی تا حواست پرت شه.

دستم حتی برای گرفتن هندزفری هم بالا نیامد، اضطراب مثل هیولا تمام قوت تنم را بلعیده بود! امیر کجا بود؟ چرا نمی‌رسید؟ صدایی اول به زبان ترکی و بعد فارسی در فضا پیچید که اشـــاره می‌کرد کمربندهایمان را ببندیم. جهان هندزفری را روی دسته صندلی رها کرده و خودش کمربندم را بست.

- الان حرکت کردیم می‌فهمی ترست بی‌خود بوده.

هواپیما داشت حرکت می‌کرد؟ پس امیر چه می‌شد؟

دهانم مثل برهوتی بی‌آب و علف خشـــک‌خشـــک بود. به سختی توانستم لب تکان دهم.

- پس پسرتون چی؟

خمیازه‌ای کشـید، به صـندلی‌اش تکیه داد و چشـمانش را بسـت و درسـتی وقتی که حرکت هواپیما را احسـاس کردم جواب داد:

- امیر با ما نمیاد عزیزم، امیر می‌ره دبی، اونجا کار داره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۶

#زینب_عامل

- چی می‌گه؟ فرودگاهن؟

گوشی را داخل جیب پالتواش انداخت.

- آره، می‌گه گیت باز شده، دیر نکنم.

آرمان نگاهی به ساعت مانیتور ماشین انداخت.

- نه بابا دیر نمی‌کنی، هنوز دو ساعت به پروازت مونده، چیزی نمونده برسیم دیگه.

امیر سر تکان داد.

- دیر نمی‌کنم اما تو هم یکم گاز بدی بد نیست.

آرمان خندید.

- می‌ترسی بابات افسونو بخوره؟

چشم‌غره‌ی امیر هیچ تاثیری رویش نداشت.

- نامردا منم باید می‌بردین، دبی و افسون و دلبری و حرص دادن جهانو...

امیر با افسوس به بیرون خیره شد و آرمان با خنده ادامه داد:

- امیر جون داداش تو یه چیزیت شده.

فرو رفتن در لاک دفاعی، روی آرمان جواب عکس می‌داد و باعث می‌شد بدتر حمله کند، پس خودش هم با یاوه‌گویی‌های او همراه شد.

- نظرت چیه افسون زن‌داداشت شه؟

آرمان غش‌غش خندید.

- بخدا امیر لطف بزرگی به نسل بعدی اروند می‌کنی، فکر کن بچه‌هات چشاشون شکل افسون شن!

امیر نیشخندی زد.

- نسل اروند به لطف تو و پلنگای دورت تهش باز شکل خودت می‌شه و گند می‌خوره توش!

خنده‌ی آرمان لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نقاشی کرد.

- عوضی، چند ساله دیگه مشخص می‌شه کی گند می‌زنه به نسل بعدیمون، فکر کردی افسون با این اخلاق گندت تورو قبول می‌کنه اصلا؟

اسم افسون لبخند را از روی لب‌هایش پاک کرد، حتم داشت دخترک انتظارش را می‌کشید. نمی‌خواست بیش از این افسون را منتظر بگذارد و استرسش را بیشتر کند که رو به آرمان جدی گفت:

- آرمان دست از مسخره‌بازی بردار و تند برو.

جدیتش روی آرمان کارساز بود که بیست دقیقه‌ی بعد به فرودگاه رسید. همانطور که پدرش گفته بود گیت باز بود. کارت پروازش را گرفت و بعد از تحویل بارش وارد سالن ترانزیت شد. جمعیتی که از سالن ترانزیت به سمت بیرون هدایت می‌شدند خوشحالش کرد که قرار نیست به انتظار پرواز، ساعت‌ها علاف شوند. نگاهی داخل سالن انداخت و وقتی پدرش و افسون را ندید با اطمینان از اینکه آن‌ها جلوتر سوار هواپیما شده‌اند از سالن خارج شده و به

سمت هواپیما رفت. بعد از صف نسبتا طولانی از کنار مهمان‌دار جوان گذشت و به دنبال صندلی‌اش گشت. بخاطر فاصله‌ی زمانی که در گرفتن کارت پروازش با پدرش و افسون داشت، حدس می‌زد صندلی‌هایشان نزدیک هم نباشد، برای همین وقتی صندلی‌اش را پیدا کرد، به‌جای نشستن نگاهش را بین صندلی‌ها و مسافرانی که بیشترشان در حال پچ‌پچ و بعضی‌ها در حال درآوردن لباس‌های زمستانی‌شان بودند چرخاند، اما نه افسون و نه پدرش را میان جمعیت ندید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۷

#زینب_عامل

از صندلی‌اش فاصله گرفت، در فضای بین صندلی‌های هواپیما حرکت کرده و نگاهش را با دقت میان مسافران چرخاند. وقتی مطمئن شد پدرش و افسون داخل هواپیما نیستند مسیر رفته تا انتهای هواپیما را بازگشت، روی

صندلی‌اش نشسته و شماره‌ی پدرش را گرفت. خاموش بود، متعجب شماره‌ی افسون را گرفت، در دسترس نبود. چند بار تماسش با آن‌ها را تکرار کرد و وقتی به خودش آمد که هواپیما تقریبا پر شده بود. گوشی‌اش را داخل جیب پالتواش برگردانده و مجدد از جایش بلند شد، باز هم بین صندلی‌ها چرخید و با دقت تک‌تک مسافرها را از نظر گذراند. مهماندار جوانی مقابلش ایستاد و با لبخند گفت:

- Please sit down! (لطفا بشینین)

سرجایش ماند، انگار که اصلا صدای مهماندار را نشنیده بود. چیزی این میان درست نبود. تماس پدرش را مرور کرد. از تماسش بیش از یک ساعت گذشته بود... حالا باید حتما سوار هواپیما شده بودند، اما... مکالمه‌شان که در ذهنش تکرار شد جرقه‌ای در ذهنش زده شد... دادهای ذهنش را کنار هم چید و از پازلی که ساخته شد توانست جوابی برای نبود افسون و پدرش بیابد. حیرت زده از رودستی که خورده بود با عجله مهماندار را با دست کنار زد و به سرعت از میان صندلی‌ها عبور کرد تا از هواپیما پیاده شود، حین عبور به دو نفر تنه زد، اما حتی برنگشت

عذرخواهی کند و بی‌توجه به غرغرهای هر دو نفر و نگاه متعجب مهماندارها و مسافران خودش را به در ورودی هواپیما که همچنان باز بود رساند. پسر جوانی که لباس مهمانداری به تن داشت سعی کرد مشکلش را جویا شود:

- Is there a problem? (مشکلی هست؟)

بدون اینکه جوابی به سوال مهماندار دهد در برابر چشمان حیرت زده‌ی او از هواپیما بیرون رفت و مجدد وارد سالن ترانزیت شد. با آرمان تماس گرفت و به محض اینکه او جواب داد سریع گفت:

- آرمان تند برگرد فرودگاه، زود باش، هیچی نپرس زود بیا فقط.

آرمان متعجب زمزمه کرد:

- همین نزدیکیام، اومدم.

برای خروج از سالن ترانزیت مجبور شد به چند نفر از کارکنان فرودگاه توضیح دهد که بخاطر کار ضروری که برایش پیش آمده مجبور شده هواپیما را ترک کند. چمدانش تحویل بار هواپیما شده بود و او بی‌آنکه بخواهد آن را پیگیری کند از فرودگاه بیرون زد و همان‌گونه که به

انتظار بازگشـــت آرمان بود شـــماره‌ی مهدوی را گرفت. صدای مهدوی که در گوشش پیچید غرید:

- کجایی؟

- چیزی شده آقای اروند؟ نکنه از پروازتون جا موندین؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۸

#زینب_عامل

دندان‌هایش را روی هم ســـایید و جان کند تا جلوی پاره شدن حنجره‌اش را گرفته و بدون فریاد حرف بزند.

- حاجی کجاست مهدوی؟

- چی؟

تلاش‌هایش همه به شـکسـتی مفتضـحانه ختم شـدند و عربده کشید:

- کری؟ دارم می‌گم بابام کجاست؟

عربده‌اش به قدری بلند بود که آدم‌هایی که اطرافش در حال ورود و خروج به سالن فرودگاه بودند را برای ثانیه‌ای کوتاه هم که شده مجبور به ایستادن و تماشا کردنش کند.

- بخدا من نمی‌فهمم چی می‌گین؟ الان باید سوار هواپیما شده باشن دیگه.

این ترس و اضطراب لحن مهدوی رد صداقت داشت و این صداقت برای او خوب نبود، چون مفهومش بی‌خبری بود. بی‌خبری از پدرش و در نهایت دخترکی که نمی‌دانست حالا چه وضعیتی داشت. از شدت فشاری که روی ذهنش سنگینی می‌کرد کمرش تا شده و سرش را پایین و نزدیک به زانوهایش نگه داشت. زیر لب با حرصی که در نقطه‌ی جوش بود غرید:

- عوضی... عوضی...

دم عمیقی کشید و با بازدم عمیقی هوای ریه‌هایش را بیرون فرستاد، قامتش را صاف کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

- خوب گوش بده ببین چی می‌گم، تا یه ساعت دیگه فهمیدی حاجی و افسون کجان که هیچ، نفهمیدی میام

هلدینگ و درجا گردنتو می‌شکونم مهدوی، بار دومیه داری دورم می‌زنی و این‌بار به جون مامانم نمی‌ذارم قسر در بری.

- آقای اروند بخدا من نمی‌دونم چی شده؟ حداقل...

امیر با دادی که کشید حرفش را قطع کرد:

- تو نمی‌دونی چی شـــده؟ تو مگه بلیت دبی نخریدی برا من؟ تو مگه کارای پاسـپورت افسـون‌و انجام ندادی؟ چطور نمی‌دونی بابام و افســـون تو پرواز دبی نبودن، چون اصلا مقصدشون دبی نبوده؟

با جمله‌ی مهدوی حرص و حماقتی که احســاس می‌کرد به قله رسید.

- بخدا من بلیت نخریدم. پدرتون خودش کارای بلیت و ویزاتونو انجام دادن، من درگیر یه پروژه‌ی دیگه بودم. فقط به من گفتن بلیت‌و برسونم دستتون.

ظاهرا پدرش فکر همه چیز را کرده بود، حالا باید چگونه پیدایشــان می‌کرد؟ کجای دنیا بودند؟ در همین شــهر دود گرفته یا جایی دیگر از این کره‌ی خاکی؟ افســـون... فکر افســون و حالی که می‌توانســت داشــته باشــد چنان حس خفگی را به وجودش القا کرد که پالتواش را از تن بیرون

کشـید. لعنتی بر خود فرسـتاد که خیال افسـون را با خبر همسـفر شـدن خودش با آن‌ها راحت کرده بود. اگر پیدایشـان نمی‌کرد...اگر پدرش نزدیک افسـون می‌شـد و... چنگی به موهایش زد تا افکار مسموم را از ذهنش دور کند، باید خوب فکر می‌کرد و حتی یک ثانیه را نیز از دسـت نمی‌داد. دوباره مهدوی را مخاطب قرار داد:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۳۹

#زینب_عامل

- گندیه که زده شده، باید هر طور شده جمعش کنیم. نمی‌دونم واقعا از ایران خارج شـدن یا نه... فرصـتشـم ندارم وایستم اینجا یکی به دو کنم تا اطلاعات پروازارو بهم بدن، ببین می‌تونی یکی‌و پیدا کنی تا چک کنه ببینه اسم حاجی و افسون تو پروازای خارجی و داخلی امروز بودن یا نه؟

مهدوی من‌ومن کرد:

- اگه پدرتون بود، پیدا کردن یه آشنا راحت‌تر می‌شد...

امیر غرید:

- مهدوی کار سخت‌و انجام بده تا از کار بی‌کار نشدی، یالا بجنب تا نیومدم هلدینگ بالا سرت... قرارای حاجی‌و چک کن ببین جایی قراری چیزی نداشته؟ دبی و قراراش که رسما نخود سیاه بود.

با دیدن آرمان که با دو داشت به سمت در ورودی سالن فرودگاه می‌آمد تماس را قطع کرد و به تنش حرکت داده و خودش را کنار او رساند، آرمان با دیدنش ایستاد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد پرسید:

- چی... شده؟ چرا نرفتی... پس؟

امیر از شدت حرص چشمانش را بست.

- بابات قالم گذاشته.

آرمان بعد از فهمیدن جریان حیرت زده زمزمه کرد:

- یا خدا... دختر بدبخت‌و کجا برده؟ بلایی سرش نیاره؟ هیچی ازش بعید نیستا...

استرس و نگرانی خودش کم بود، آرمان هم داشت بدترش می‌کرد.

- خفه شو آرمان...

آرمان با دست به سالن فرودگاه اشاره کرد.

- یه نگاهی اون تو می‌نداختی، شاید واقعا تو فرودگاهن...

امیر چشـــمانش را ریز کرد، بعد از مکثی کوتاه زیرلب نجوا کرد:

- تو فرودگاه بودن آرمان... مطمئنم... وقتی باهاش حرف زدم صـــدای همهمه و پیج کردن برا پراوازا می‌اومد.

نگاه متفکرش را به آرمان دوخت.

- نباید دیگه ازش رودســت بخورم... محاله الان اون تو باشه...

ترسی که در لحن آرمان بود یقه‌ی او را نیز گرفت.

- امیر نفهمیده باشه افسون کیه؟ وگرنه چه دلیلی داره از تو بخواد باهاش بری و بعد قالت بذاره؟

امیر با دلهره و حرص زمزمه کرد:

- فهمیده بود که نباید اصـــلا پای منو به این ســـفر باز می‌کرد! اصـلا سـفر لازم نبود، می‌تونسـت همین‌جا هر بلایی که دلش خواست سر افسون بیاره.

آرمان با تردید لب زد:

- ولی اگه فهمیده باشـــه که تو هم از جریان خبر داری اونوقت شـــاید این قال گذاشـــتنت و گول زدن تو، توجیه بشه!

نمی‌خواسـت به این موضـوع فکر کند، اگر فهمیده بود که در آن‌صورت افسون واقعا در خطر بود. در زندگی‌اش هرگز چنین فشار و استرسی را تحمل نکرده بود.

- باید پیداشـــون کنم آرمان... افســـون نباید با اون آدم تنها بمونه...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۰

#زینب_عامل

- به افسون زنگ بزن...

- در دسترس نیست. گوشی حاجی هم خاموشه.

آرمان نگاهی به امیر انداخت.

- تو تهران دنبالش نگرد پس، اگه تو فرودگاه بودن و الانم گوشیاشون در دسترس نیست یعنی تو پروازن.

امیر با جرقه‌ای که در ذهنش زده شد تند دست روی شانه‌ی آرمان گذاشت.

- آرمان باید یه سر بری هلدینگ مختاری.

- چی؟

سریع توضیح داد:

- تا مهدوی بخواد اطلاعات این‌همه پروازو دربیاره خیلی طول می‌کشه. حاجی بهم گفت با مختاری سر یه پروژه رقابت دارن و تو دبی من برم سر این معامله... تو دبی معامله‌ای نیست، اما اگه این معامله درست باشه...

آرمان را با دستش محکم چرخاند و بعد هول داد.

- بدو آرمان... بدو برو حضوری یه سر و گوشی آب بده، ببین مختاری تهرانه یا چی... ببین اگه تهران نیســـت قرارش کجاست.

آرمان سرش را به سمتش چرخاند.

- تو نمیای؟

تند جواب داد:

- نه من فرودگاه باشـــم بهتره، شـــاید جایی بودن که تونستم بلیت گیر بیارم و برم دنبالشون.

آرمان سر تکان داد:

- خیالت تخت، دیدم افتادم تو ترافیک با موتور می‌رم برسونم خودمو.

امیر نگاه مطمئنش را به چشمان آرمان دوخت.

- آرمان پیداشون کن...

آرمان چشمکی زد.

- اگه این‌قدر فکر افســـون حیرونت نکرده بود، اینارو عین آدم تو گوشی بهم می‌گفتی و الان این‌همـه وقتمون تلف نمی‌شد...

بی‌توجه به نگاه چپ‌چپ امیر حرکت کرد، وسط راه چرخید و در حالی‌که عقب‌عقب می‌رفت ادامه داد:

- تا وقتی بیکاری، بشین فکر کن ببین وقتی دیدیش چطوری باید دلبری کنی ازش.

خیزی که امیر به سمتش برداشت باعث شد تا چرخیده و با خنده فرار کند. با رفتن آرمان مجدد به سالن فرودگاه بازگشت. نباید بی‌کار می‌نشست، شاید می‌توانست از طریق پروازهای قبلی نشانی از آن‌ها بیابد.

**

همه چیز اطرافم رویایی بود، اتاق که ویوی تراسش را فقط در فیلم‌ها دیده بودم، تخت خوابی که راحتی‌اش را در ذهنم نیز متصور نشده بودم و اتاق با دیزانی آرام و روشن که یک پنجره‌اش تصویر دریای آبی را قاب گرفته بود و به ظاهر آرامش به وجود آدم القا می‌کرد، اما در واقعیت رویایی در کار نبود و من در میان یک کابوس تاریک و وحشتناک گیر افتاده بودم. کابوسی در یک اتاق زیبا، در ویلایی که صاحبش دیوی چون جهان بود و در شهری که در روزهای نه چندان دور آرزوی دیدنش را داشتم، اما حالا مطمئن بودم اگر از این مکان جان سالم به در می‌بردم

دیگر هرگز اسم این شهر که مقصد اکثر گردشگران جهان بود را نیز بر زبان نمی‌آوردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۱

#زینب_عامل

تقه‌ای که به در خورد باعث شد کل عضلاتم همزمان منقبض شوند و جابه‌جا شدنم روی تخت دستی که داخل رگش، سوزن فرو رفته بود را به درد آورد.

- بفرمایید...

صدای خارج شده از بین لب‌های خشکیده‌ام خیلی واضح نبود، اما ظاهرا به گوش فرد پشت در رسیده بود که در باز شد و قامت جهان را در حالی که لباس‌های صبحش را با پیراهنی سفید و شلوار خوش دوخت طوسی رنگی عوض کرده بود مقابل چشمانم جان گرفت. من باید بهترین ورژن از نقشم را در این سفر بازی می‌کردم. حالا که تمام فکرهای احمقانه‌ام از حضور امیر و امنیتی که قرار بود با حضور او داشته باشم دود شده و به هوا رفته بود فقط

خودم را برای نجات خودم داشـــتم، غم روی دلم آنقدر سنگین بود که می‌ترسیدم زیر فشارش له شوم، چقدر نادان بودم که فکر می‌کردم امیر مراقبم خواهد بود، در حالیکه اون حالا در دبی به دنبال کارها و خوش‌گذرانی‌های خود بود بی‌آنکه دیگر برایش مهم باشـد زنی می‌خواهد پدرش را گول بزند و من در دام بزرگی که جهان پهن کرده بود افتاده بودم. لبخندی زدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

- سلام...

نزدیک‌تر آمد و کتش که روی بازویش بود را گوشـــه‌ی پایینی تخت گذاشـت و در نزدیک‌ترین حالت ممکن کنارم نشست.

- سلام به روی ماهت عزیزم. بهتری؟

کمی شرمندگی در لحنم ریختم.

- متاســـفم، خیلی اذیتتون کردم، فکرشـــم نمی‌کردم با پرواز این بلا سرم بیاد.

دسـتی که سرم به آن وصـل بود را بین دو دسـتش گرفت و من از درون فرو ریختم تا ظاهرم را حفظ کنم.

- بدجور ترسیدم افسون، خداروشکر که حالت خوبه. موقع برگشت ترجیح می‌دم با ماشین برگردیم تا دوباره این حال و روزت تکرار نشه.

چه می‌دانست تمام عق زدن‌ها و بالا آوردن‌های من بخاطر تنها شدن با او بود و آن‌قدر ترسیده بودم که اوج گرفتن در آسمان را حتی حس هم نکرده بودم چه رسد به آن‌که حالم بخاطر آن بد شود!

- یعنی حاضرین بخاطر من این‌همه راهو با ماشین برگردین؟

نگاهش را به آنژیوکت دستم دوخت و لبخندی زد.

- خودتو دست کم نگیر عزیزم.

سرش را بالا برد و نگاهی به سرم خالی شده انداخت.

- بذار اینو باز کنم تموم شده.

سر تکان دادم. از داخل جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای که حین سرم زدن روی عسلی کنار تخت گذاشته بود پنبه و چسبی بیرون آورد و مشغول باز کردن آنژیوکت از دستم شد. سعی کردم بی‌توجه به حس بدی که از حضورش داشتم، خودم را کنجکاو نشان دهم:

- وقتی خودتون بهم سرم زدین شـــوکه شـــدم. نکنه جوون‌تر که بودین پزشکی خوندین؟!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۲

#زینب_عامل

خندید و چســـب را روی پنبه‌ای که روی قســـمت بالایی ساعدم فشار می‌داد چسباند. ساعدم را با دست گرفت و انگشت شستش را روی همان نقطه‌ای که چسب زده بود فشار داد تا خونش بند بیاید. با دست آزادش، آنژیوکت و سرم خالی شده را داخل سطل کنار تخت انداخت و گفت:

- از لیلا یاد گرفتم.

چشـــمانش را قفل چشـــمانم کرد، این غم نشـــســـته در چشمانش چه می‌گفت؟

- لیلا پرســـتار بود، یه بار که امیرو باردار بود حالش بد شـــد، دســـت و پاموگم کرده بودم، می‌ترســـیدم بلایی سرش بیاد... لج‌باز بود، حاضر نمی‌شـــد بیمارســـتان

بستری شه، مجبورم کرد براش سرم بزنم... دست و پام می‌لرزید، می‌ترسیدم بهش صدمه بزنم...

آهی کشید و نگاهش را از صورتم جدا کرد.

- ولی اون لیلا بود، حرفشو به کرسی می‌نشوند همیشه، با کلی غرغر یادم داد. یادگاری لیلا هم چیزی نیست که از یادم بره!

بخدا اگر او را نمی‌شناختم بخاطر این داستان عاشقانه‌ای که حتی راست و دروغش هم معلوم نبود زار زار برای عشقی که از دست داده بود می‌گریستم. در نقشم فرو رفتم و سعی کردم برای اولین بار افعال جمع را در مخاطب قرار دادنش کنار بگذارم. با تن صدایی آرام که به زور شنیده می‌شد لب زدم:

- وقتی اینطوری راجع بهش حرف می‌زنی قلبم فشرده می‌شه...

ساعدم را رها کرد و گوشه‌ی شالی که همچنان نصفه‌ونیمه در سر داشتم را گرفت.

- منو بی‌تاب‌تر از قبل نکن عزیزم، ممکنه قید قرارای مهم امروزمو هم بخاطرت بزنم.

شـال را به آرامی از سرم کشـید. فاصـله‌ای تا سـکته کردن نداشـــتم، تمام آن حالت تهوع‌های داخل پرواز دوباره داشت سراغم می‌آمد و عین سگ پشیمان بودم از جمله‌ای که گفته بودم. در دل التماس خدا را کردم، به هر چه اعتقاد داشـــتم و نداشـــتم چنگ زدم، روح مامان و آذر را صدا کردم تا از این مخمصه نجات پیدا کنم. شال را کنار تخت روی زمین انداخت. نگاه هرزه‌اش را روی موهایم چرخاند و گفت:

- حیف نیســت این‌همه قشــنگی‌و پنهون می‌کنی؟ اینجا کسی_ نیســت که مزاحمت باشــه عزیزم، پس راحت باش.

ســـکوت تنها کاری بود که در آن لحظه بلد بودم. وقتی از کنارم بلند شد حس کردم روح رفته‌ام دوباره مسیر بازگشت به جانم را یافت. کتش را از روی تخت برداشت و گفت:

- دوســت دارم کل وقتمو پیشــت بگذرونم، اما امروز سرم خیلی شلوغه، تو هم مریضی_ و باید استراحت کنی. تا فردا خوب شو افسون... قراره کلی از این سفر لذت ببریم کنار هم.

- کی برمی‌گردی؟ اینجا تنها اذیت می‌شم!

کتش را پوشید.

- بســتگی داره کارم تا کی طول بکشــه، به ســتاره گفتم برات ســوپ درســت کنه، حوصـلهت سر رفت با هم برید یه دوری تو شــهر بزنید، منم ســعی می‌کنم کارامو زود اکی کنم تا شام‌و با هم بخوریم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۳

#زینب_عامل

راضی از اینکه تا شــب مجبور نبودم حضــور نحســش را تحمل کنم لبخند زدم.

- باشه.

منتظر بودم برود، اما نزدیکم شـد. سرش را خم کرد و وقتی لب‌هایش روی موهایم چسـبید حس کردم تشـتی از مواد مذاب را روی سرم ریختند.

- خوب استراحت کن خوشگلم، زود برمی‌گردم.

تا وقتی از اتاق بیرون برود نفس در سینه‌ام حبس بود و این‌بار روح گریخته از تنم راه بازگشت به تنم را گم کرده بود. وقتی رفت و در را پشت سرش بست نفسم آزاد شد، اما برای این که صدای زار زدنم به گوش چند خدمتکاری که داخل ویلا بودند نرسد، بالشت را مقابل دهانم گرفته و فشارش دادم. حس آدم دست‌مالی شده‌ای را داشتم که فکر می‌کرد برای همیشه نجس شده است. لعنت به من، لعنت به حماقت‌هایم، لعنت به سرنوشت و لعنت به امیر... لعنت به او که با آن تماسش مرا در چنین باتلاقی هول داده بود. خودم را داخل حمام اتاق انداخته و با وسواس و دیوانگی به جان ساعد و موهایم که جهان لمسشان کرده بود افتادم. حالا می‌فهمیدم فاصله‌ی بین فکر کردن و عمل کردن چقدر زیاد بود و تا چیزی اتفاق نمی‌افتاد نمی‌شد درک درستی از آن ماجرا در ذهن ساخت.

چقدر نادان بودم که فکر می‌کردم جهان را حریفم.

*

با توجه به چیزهایی که از اطلاعات پرواز متوجه شده بود ساعتی که با پدرش در حال صحبت بود نزدیک به پرواز استانبول بود، اما باز هم این دلیل کافی برای حضور پدرش

و افسون نبود و باید به انتظار تماس آرمان یا مهدوی می‌ماند. خودش را روی یکی از صندلی‌های داخل سالن فرودگاه انداخت. گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و بی‌تعلل برای بار هزارم شماره‌ی افسون را گرفت. این‌بار بجای اینکه صدای زن بگوید دستگاه مشترک مورد نظرش در دسترس نیست گفت:

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد."

گوشی را میان مشتش فشار داد و سرش را میان دستانش گرفت.

- کجایی افسون؟ من لعنتی چطوری پیدات کنم؟

کاش زمان می‌ایستاد... با گذشت هر ثانیه داشت وقت از دست می‌داد و می‌ترسید این زمانی که عین باد می‌گذشت کار دستش بدهد. ساعت از دو و نیم ظهر گذشته بود و واقعا نمی‌دانست این معطلی قرار بود تا چه ساعتی طول بکشد. نهایتا چیزی که باعث شد سرش را بالا بیاورد لرزش گوشی میان دستانش بود، شماره‌ی آرمان را که دید انگار جانی تازه به وجودش راه یافت. سریع جواب داد:

- چی شد آرمان؟ شیری یا روباه؟

جواب آرمان باعث شد بعد از چند ساعت نفس نسبتا راحتی بکشد.

- شیر شیرم امیرخان. حدست درست بود، باباجونت راجع به قرارا دروغ نگفته، منتها قراراش تو استانبوله نه دبی.

از جایش پرید.

- مطمئنی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۴

#زینب_عامل

آرمان قاطع جواب داد:

- آره صددرصد، حتی یکی از وکیلای هلدینگم با خودش برده بفرسته سر قراری که مربوط به مختاری و طرف معامله‌س؛ قرارشونم تو هتل شانگریه!

باید همین امشب و درست وقتی که پدرش سرگرم کار بود خودش را به افسون می‌رساند، اگر این روز به پایان می‌رسید و کار پدرش هم تمام می‌شد... آن‌وقت... نه دلش می‌خواست به بقیه‌اش فکر کند و نه توانش را داشت.

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

بی‌تردید خطاب به آرمانی که پشت خط بود جواب داد:

- باید تا شب استانبول باشم.

آرمان چندان موافق این ایده نبود.

- امیر شک می‌کنه بهت، چرا باید بخاطر منشیش خودتو به آب و آتیش بزنی؟

در جایی نایستاده بود که بتواند حتی یک درصد هم ریسک کند، وقتی به عقب بازمی‌گشت و به آذر طلوعی می‌اندیشید، می‌توانست ردی از عذاب وجدان از رفتار آن روزش را در وجودش احساس کند. تمام اتفاقات زنجیروار دست به دست هم داده بودند تا افسون حالا در چنین تله‌ای گیر بیوفتد. اگر آن روز سعی می‌کرد همه‌چیز را عقلانی‌تر پیش ببرد شاید پدرش به تلافی کار طلوعی، سعی در بردن آبروی او نداشت و حالا افسون هم در تدارک

مراســـم ازدواجش با پسرـــدایی‌ای بود که بخاطر همان آبروریزی رهایش کرده بود، نه اسیر شده در دام پدرش!

- به درک که شک می‌کنه. باید برم دنبال بلیت استانبول آرمان، مرسی ازت. خداحافظ.

آرمان دیگر جمله‌ای برای منصرف کردنش نگفت.

- حالا که مطمئنی منم می‌گردم دنبال بلیت.

- فکر نکنم دیگه امروز از تهران پروازی برا استانبول باشه، برو بگرد سراغ شهرای دیگه... چه بدونم شیراز، اصفهان، تبریز...

آرمان شیطنت کرد.

- خیالت تخت امیرخان، قول می‌دم شـب اسـتانبول پیش چشم‌رنگی باشی، اما اگه برات بلیت جور کردم باید یه قولی بهم بدی.

- چه قولی؟

- بعد از اینکه بلیت پیدا کردم، موقع راهی کردنت می‌گم بهت!

*

نگاهم از پنجره به سفیدی برفی بود که آرام و با عشوه در هوا می‌رقصید و بعد در آغوش آبی دریا پنهان می‌شد. دریا نزدیک بود، خیلی نزدیک... چند مرغ‌دریایی بی‌توجه به سرمای هوا و رقص دانه‌های برف در هوا اوج گرفته و گاهی تا نزدیکی کشتی تفریحی که در دیدم بود پایین می‌آمدند... آدم‌های داخل کشتی از این فاصله شکل نقطه بودند، اما با توجه به پیش‌فرض ذهنی که از استانبول در تلویزیون دیده بودم، ذهنم می‌توانست غذا دادن مسافرانِ کشتی به پرنده‌ها را خودش پشت پرده‌ی چشمانم نقاشی کند. کاش من هم مثل آن پرنده‌ها دو بال داشتم برای پرواز و دور شدن. جهان که رفته بود فکر فرار پررنگ‌ترین فکری بود که به قلاب حافظه‌ام گیر کرده بود، اما خیلی زود این فکر با به یادآوردن پاسپورتی که دست جهان جا گذاشته بودم از دهانه‌ی قلاب جدا شده و در دریای افکارم غرق شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۵

#زینب_عامل

ترســـیده بودم. وقتی قرار بود در ویلایش باشـــیم چرا به بهانه‌ی هتل پاســـپورتم را گرفته بود؟ نکند همه چیز را می‌دانست؟ اما اگر باخبر بود چرا باید آن‌گونه رفتار کرده و بجای اینکه دخلم را بیاورد به دنبال کارهایش رفته بود؟ جواب این ســـوال را نمی‌دانســـتم و تنها راه‌حلی که برای بهبود اوضـــاع به ذهنم می‌آمد باز هم فرار بود. اما فرار به کجا؟ آن هم در این شـــهر شـــلوغ و غریب؟ تازه فهمیده بودم چقدر بعد از مرگ آذر داغ بودم که فکر می‌کردم حتی اگر جهان همه چیز را متوجه شـــود بدون ترس جلویش درمی‌آیم. داغِ غم و عصـــبانیت آن روز مغزم را از کار انداخته بود و حالا که همه‌چیز داشـــت رنگ واقعیت به خود می‌گرفت ترس عقلم را تکان داده بود تا به خودش بیاید، ولی گیر افتاده بودم. با صـــدای تقه‌ای که به خورد پاهای یخ زده‌ام را حرکت داده و به ســـمت در چرخیدم. رفتن جهان را ندیده بودم، نکند خودش بود؟ نفس حبس شده از ترسم با صدای زنی رها شد.

- خوابیدید؟

نفس دیگری کشیدم.

- بفرمایید.

در باز شـــد و قامت زنی که در ابتدای ورود به ویلا بخاطر حال نامســـاعدم خوب نتوانســـته بودم ببینمش مقابلم پدیدار شـد. زنی حدودا چهل ساله، با موهایی کاملا کوتاه، اندامی که کاملا روی فرم بود، با شـومیز سـاده‌ی سـفید و شلوار پارچه‌ای مشکی که باعث شده بود حالت رسمی به خود داشـــته باشـــد. نزدیک‌تر آمد، آرایشـــش ملایم و چهره‌اش با چشـــمانی که خیلی درشـــت نبودند جدی و خشک بنظر می‌آمد. لب‌های باریکش را تکان داد:

- بهترید؟

از جایم تکان نخوردم.

- ممنون.

خشک زمزمه کرد:

- طبق دستور جهان براتون سوپ درست کردم، لطفا موهاتونو خشـــک کنید بیاید یه چیزی بخورید. هوا سرده ممکنه سرما بخورید، جهان تاکید کرده مراقبتون باشم.

همه چیزش عجیب بود، حتی مدل صـــدا کردن جهان و جمع بســـتن فعل‌هایش در خطاب من در حالیکه بنظر

نمی‌آمد این جمع بستن ناشی از احترام باشد، چون در نگاهش هیچ احترامی احساس نمی‌شد و برعکس، چیزی آزاردهنده در مردمک‌هایش بود که می‌توانستم بفهمم دلیلش چه بود! دختری جوان و غریبه در کنار مردی به سن و سال پدرش آن هم در ویلایی خارج از کشور به اندازه‌ی کافی تصویر مورد‌داری بود که نگاه هر کسی_ را به قضاوت وا دارد. می‌خواستم با خواسته‌اش مخالفت کنم، اما حتی اگر قصد فرار داشتم هم، باید مختصات ویلا را می‌شناختم و هم انرژی لازم برای این‌کار را پیدا می‌کردم. در سکوت سر تکان دادم و او گفت:

- بیرون اتاق منتظرتونم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۶

#زینب_عامل

موهایم را خشـــک کردم و از اتاق خارج شـــدم. همان‌گونه که گفته بود بیرون اتاق به انتظارم ایســـتاده بود. بی‌حرف نگاهش کردم که گفت:

- اسم من ستاره‌ست، تو مدتی که اینجا هستید هر کاری داشتید به من بگید.

رفتار خشکش قطعا باعث دافعه بود، اما من کنجکاو شده بودم بیشـــتر راجع به این زن مرموز بدانم. خیلی ســـاده کنجکاوی‌ام را بروز دادم.

- خیلی ساله که دارید برای آقای اروند کار می‌کنید؟

بی‌مکث و فکر جواب داد:

- حدود بیست ساله.

بیســـت ســـال زمان کافی بود تا او رییســـش را با نام کوچک خطاب کند!

- پس خیلی خوب ایشون‌و می‌شناسید.

برای ثانیه‌هایی کوتاه از حالت خشکش خارج شد.

- جهان‌و؟ فکر نکنم، جهان شخصیت پیچیده‌ای داره.

از جوابش شـــوکه شـــدم، منتظر یک "بله" ی خشـــک و قاطع بودم. به اجبار دنبالش حرکت کردم. با فاصـــله‌ی چند متر از اتاق از دو پله‌ی کم ارتفاع پایین رفت و وارد یک راهروی کوتاه شـــد. خروج از راهرو مســـاوی شـــد با یک روشـــنایی چشـــم نواز... تازه زیبایی نفس گیر ویلا در نگاهم جا خوش کرد، موقع آمدن حالم بدتر از چیزی بود که بتوانم ببینم. پنجره‌های سرتاسری دور تا دور پذیرایی، که نمایش رقص برف و حیاط سـفید پوش شـده‌ی ویلا را به نمایش گذاشته بود روح را نوازش می کرد، هر وقت دیگری بود ساعت‌ها به دیدن چنین نمایی می‌نشستم، اما حالا... شـــاید این معماری مدرن و لوکس برای چند ثانیه موفق شد حواسم را پرت کند و قدرت طراحش را به رخ کشید، ولی قدرت ترســـم از دامی که در آن افتاده بودم هزار برابر بیشـــتر بود و لذت دیدن چنین صـــحنه‌ای را زهرم کرد. با چرخشی ـ نود درجه به سمت راستم، آشپزخانه در برابر دیدگانم هویدا شد. ستاره جلوتر وارد آشپزخانه شد و به من اشـاره کرد پشـت کانتر بنشـینم. دقایقی بعد کاسـه‌ی سرامیکی سوپ را مقابلم گذاشت. بدون اینکه قصد جلب توجه داشته باشم سعی کردم کمی از سوپ را مزه کنم. از

ذهنم عبور کرد...فیلم‌هایی که سروش گفته بود می‌توانست در این ویلا باشد؟

- حوصله‌م سر رفته...

به سمتم چرخید، نگاهش چاشنی تعجب داشت.

- دوست دارید بریم بیرون؟

پنجره‌های سرتاسری فضـــایی فراهم کرده بود تا از جایی که نشسته بودم نیز برفی که می‌بارید را ببینم.

- نه هوا سرده...

سرم را دوباره به سمت ستاره چرخاندم.

- می‌تونم تو ویلا بچرخم؟

شانه بالا انداخت.

- هوم، اگه دوست دارید مشکلی نیست.

لبخندی از سر رضایت زدم.

- خیلی دوست دارم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۷

#زینب_عامل

بدون اینکه لب‌هایش انحنایی پیدا کنند که رد و نشـــانی از لبخند را مخابره کند سر تکان داد:

- غذاتونو که خوردید من ویلارو نشون می‌دم.

قاشـق خالی سـوپ را از دهانم فاصـله داده و داخل کاسـه برگرداندم.

- حس خوبی نمی‌گیرم وقتی اینطوری دنبال شما افتادم، تنهایی هم می‌تونم تو این ویلا چرخ بزنم.

نه نگاه مشکوکی کرد و نه مخالفتی.

- هر طور راحتید.

راضی سـوپ را تا انتها خوردم و سـعی کردم حال آشـوبی که درونم را بهم ریخته بود در ظاهرم اثری نگذارد. از پشـــت کانتر که بلند شـدم تشـکری کرده و از کنار سـتاره که بدون ذره‌ای توجه به من در ســـالن دلباز ویلا روی کاناپه‌ی ال شـکلی نشسـته و با لپ‌تاپش مشـغول بود گذشـته و مجدد به اتاقی که در آن اســـتراحت کرده بودم بازگشـــتم. رفتار

خونسرد ستاره دلسردم کرده بود. این خونسردی این معنی را می‌داد که نگران نبود من در سوراخ سنبه‌های این ویلای درندشت فضولی کنم. اما به این فکر کردم که ممکن بود او از اینکه چیز مهمی داخل ویلا مخفی است باخبر نباشد و این بی‌خیالی ناشی از بی‌خبری‌اش باشد، بنابراین سعی کردم تمام افکار متفرقه‌ی ذهنم را دور ریخته و روی دو چیز تمرکز کنم، اول راهی که بتوانم جهان را تا حد زیادی از خودم دور نگه دارم تا زمانی که پاسپورتم را از او پس بگیرم و دوم پیدا کردن فیلم‌هایی که سروش گفته بود. دست به سر کردن جهان برای منی که راه فراری به ذهنم نمی‌رسید اولویت بیشتری داشت و در آن وضعیت تنها فکری که به ذهنم رسید دور ماندن از این ویلا به هر بهانه‌ای بود. باید خودم پیشنهاد کنار هم بودن به جهان می‌دادم تا از پیشنهادهای او در امان بمانم. گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم تا خودم با او تماس بگیرم. خاموش بودن گوشی متعجبم کرد. مطمئن بودم نه شارژ تمام کرده بود و نه خودم آن را خاموش کرده بودم. مشکوک به وضعیت رخ داده گوشی را روشن کردم. حدس زدم جهان سیم‌کارت جدیدی در استانبول داشته باشد، برای همین با وصل شدن به وایفای ویلا که بدون رمز بود وارد تلگرام شدم تا

از تلگرام با او تماس بگیرم. پیام شـــادی و سروش و چند کانـال خبری تنهـا پیـام‌هـای روی تلگرامم بودنـد. هر دو نگران رسـیدنم به مقصـد بودند. پیام کوتاهی برای شـادی فرســـتادم و حرف زدن با سروش را موکول کردم به بعد از حرف زدن با جهان.

جهان تماسم را خیلی زود و با چرب‌زبانی جواب داد.

- جانم عزیزم؟ بهتری؟

روی تخت نشسته و تمام نفرتم را در چنگم ریخته و پتوی روی تخت را در مشتم فشار دادم.

- سلام، بد موقع مزاحم شدم؟

- نه منتظر طرف قراردادمم که برســـه تا جلســـه‌رو شروع کنیم، چیزی شده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۸

#زینب_عامل

چشمانم را بسته و سعی کردم کمی عشوه قاطی لحنم کنم.

- حوصله‌م سر رفته!

- مگه قرار نشد با ستاره بری بیرون؟

غر غر کردم:

- عین آدم‌آهنیه، معذبم می‌کنه.

خندید و سوالش باعث شد یک حمله‌ی شدید از استرس را تجربه کنم.

- می‌خوای قرارو کنسل کنم بیام دنبالت؟

ریسک بود، اما گفتم:

- میای واقعا؟

جدیتش باعث شـــد خیلی نخواهم در نقش لعنتی‌ام فرو بروم.

- میام... بخاطر تو میام. بخاطر تو اومدم ترکیه، وگرنه می‌تونســتم کارارو بســپرم به یکی دیگه، دوســت دارم اینجا خوب تفریح کنی تا ذهنت باز شــه، برگشــتیم ایران باید جفتمونم برای زندگیمون تصــمیمای مهم بگیریم!

منظورش چه بود؟

- متوجه نمی‌شم، چه تصمیمی؟

آهی کشید.

- از زندگی اجاره‌ای خسته‌م افسون، یه زندگی جدید می‌خوام...

مشغول تحلیل حرفش بودم که گفت:

- آماده شو میام دنبالت، استانبول شهریه که می‌تونه خیلی آدمو سرگرم کنه.

از فکر بیرون آمدم.

- الان نه... دوست ندارم قرارتو بذاری برا وقت دیگه، ولی شب... دلم می‌خواد از ستاره بخوام که برامون تو یه رستوران میز رزرو کنه. من شنیدم شبای استانبول خیلی قشنگن... بخصوص تو کشتی... با موزیک... می‌تونیم یه جای خوشگل شام بخوریم...

خندید.

- این سفر برای توئه عزیزم. هر کاری دلت می‌خواد انجام بده.

جای شکر داشت که مخالفت نکرده بود، حداقل بیرون از فضـای بسـته و در کنار آدم‌های دیگر امنیت بیشـتری را احساس می‌کردم.

- پس برو سراغ قرارت، منم می‌رم با برنامه چیدن برا شـب خودمو سرگرم کنم.

- مراقب خودت باش، فعلا.

تماس را قطع کرده و سراغ صـفحه‌ی پیام‌هایم با سروش رفتم. به محض اینکه برایش نوشتم:

" می‌تونی صـحبت کنی؟" خودش تماس گرفت. بعد از سلام و فهمیدن اینکه پاسپورتم نبود و در ویلای جهان گیر افتاده بودم مستاصل شد.

- کاش نمی‌رفتی افسـون... اول گفتی امیر اروند جلو پام سـنگ می‌ندازه نمی‌ذاره با پدرش همسـفر شـم، بعدش گفتی خودشـم قراره بیـاد... دیـدی تو چـه تلـه‌ای انـداختتـت؟ ازش بعیـد نیسـت بـا همون پـدر حروم‌زاده‌ش دست به یکی کرده باشن.

یاد روزی افتادم که خودش پیشـنهاد چنین کاری را به من داده بود. همان روز که جهان فیلم‌های آذر را پخش نکرده

بود تا من از فرط غم و عصبانیت عقلم را از دست داده و پیشنهادش را قبول کنم، اما بعد تنها فکری که برای انتقام به سراغم آمده بود فکر کردن به پیشـــنهاد او بود. سروش این فکر را وسط ذهن من کاشته بود. غریدم:

- امیر منو هول داده وسط این بازی؟ یا تو؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۴۹

#زینب_عامل

شوکه شد. سکوتش نشان از این تعجب بود ولی خودش را نباخت.

- افســـون من اون روز از شـــنیدن خبر مرگ آذر بهم ریختـه بودم، مغزم کار نمی‌کرد، الان بـه غلط کردن افتادم. پشیمونم.

سعی کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

- دیر پشیمون شدی...

صدایش را اضطراب احاطه کرد.

- چیزی شده؟ اون حیوون...

بقیه‌ی حرفش را خورد و بجای او من گفتم:

- باید پاسپورتمو ازش بگیرم، اگه نجنبم ممکنه...

وسط حرفم پرید.

- میام افســـون... می‌گردم دنبال بلیت میام دنبالت. یه امشبمو دست به سرش کن، چه بدونم خودتو بزن به مریضی... فرصت بخر برام تا خودمو برسونم.

با تمام بی‌اعتمادی‌ام نسبت به سروش باز هم او تنها کسی بود که برای کمک گرفتن داشـــتم. در دل امیر را لعنت فرســـتادم که مرا در چنین موقعیت وحشـــتناکی قرار داده بود.

- افسون...

- هستم... باشه... سعی می‌کنم یه جوری حواسشو پرت کنم. فقط... اون فیلما...

با تردید ادامه دادم:

- می‌تونن تو این ویلا باشن؟

غرید:

- گور بابای اون فیلما افسون... گور باباشون... توروخدا حواست به خودت باشه. کاری نکن که بهت مشکوک شن. جهان دوروبرش پر از آدمه، احتیاط کن.

جمله‌اش اضـــطرابم را دو چندان کرد. حس اینکه ممکن است کسی زیر نظرم داشته باشد باعث شد تن صدایم را پایین‌تر بیاورم.

- تو زنگ نزن، اگه دیدم شرایط مناســـبه خودم بهت زنگ می‌زنم.

- از خودت بی‌خبرم نذار افسون، دارم سکته می‌کنم.

- باشه.

مکالمه که تمام شـــد نگاه سرگردانم را در اتاق چرخاندم. همین که سروش قول آمدن داده بود یک بارقه‌ی نور از امید بود که به گوشـــه‌ای از دلم تابیده بود، هر چند نمی‌توانستم او را بخاطر شرایطی که در آن گیر افتاده بودم مقصر بدانم. نتوانستم خیلی در اتاق بمانم، نمی‌توانستم حالا که تا این نقطه از بازی آمده و هر اســـترسی را به‌جان خریده بود بی‌خیال گشتن به دنبال آن فیلم‌ها شوم. ممکن

بود در یک قدمی هدفم باشم، پس با وجود تمام نگرانی‌هایم گشتن را اول از اتاقی که در آن بودم شروع کردم.

**

چمدان کوچک را به سمت امیر هول داد.

- وقت کم بود، اگه مجبور نبودیم فرودگاهو عوض کنیم اونوقت یه چمدون با امکانات بیشتری برات می‌بستم، ولی عوضش یه دست کت‌وشلوار درست و درمون برات گذاشتم.

امیر دسته‌ی چمدان را گرفت و لبخند خسته‌ای زد.

- چطوری بلیت پیدا کردی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۰

#زینب_عامل

آرمان کله‌اش را خاراند.

- رو انداختم به یکی از اکسام که کارمند شرکت هواپیمایی بود. خدا رحم کنه سریش نشـه فقط، سری قبل یه بار دســتشــو گرفتم ولم نمی‌کرد که باید عقدم کنی و من ازت حامله‌م؛ مجبور شدم براش توضیح بدم چطوری یه زن حامله می‌شه.

امیر چشم غره‌ای به سمتش رفت.

- مزه نریز، بگو ببینم دم رفتنم چی می‌خواستی؟

آرمان خنده‌ی پر شیطنتی کرد.

- اول اینکـه مراقـب چشـــم‌رنگی بـاش، دوم اینکـه امیر نیسـتی اگه کت‌وشـلواری که برات گذاشـتم‌و نپوشی و نری سر قراری که باباجونت وکیلشو فرستاده... همون قرار هتل شانگری...

لبخندش را کش داد.

- انتظـار دارم سر این قرارداد بـه بـاباجونـت یـه حـال اساسی بدی تا بفهمه طرف حسابش کیه!

امیر پالتواش را به تن کرد. چشمکی به آرمان زد.

- دیگه یه داداش که بیشـــتر نـدارم، نمی‌تونم بهش نه بگم!

آرمان کوتاه و مردانه در آغوشش کشید.

- بی‌صبرانه منتظر اخبار روانی کردن جهان هستم.

با خنده و شوخی‌های آرمان از او خداحافظی کرد تا خودش را به هواپیما برساند. دو ساعت دیگر از مقصد تبریز به استانبول پرواز داشت. با یک حساب سرانگشتی باید تا ساعت نه شب به استانبول می‌رسید. دو پرواز پشت سر هم بیش از آنچه که فکرش را می‌کرد خسته‌اش کرد، بخصوص که نگرانی برای افسون هم‌چنان با قوت باپرجا بود و با حریصی ــ بخش قابل توجهی از توانش را می‌بلعید، اما باز هم تسلیم این نگرانی نشد و دیگر هیچ تماسی با افسون نگرفت. احتمالا حالا گوشی‌اش روشن بود و تماس او می‌توانست از اضطراب دخترک بکاهد، اما دلش می‌خواست او را با عاقبت تصمیمش حتی شده برای مدت کوتاهی تنها بگذارد. می‌خواست او متوجه شود انتقامی که دنبالش بود آن هم از آدم پر نفوذی مثل جهان و بدون وجود هیچ امکانات یا شرایط خاصی فقط در فیلم و قصه‌ها بود که به سرانجام می‌رسید و دنیای واقعی هرگز تا این اندازه با آدم‌ها مهربان نبود و برعکس خودش را بر سر آدم آوار می‌کرد!

با پیاده شدن از هواپیمای تبریز_استانبول برای بار چندم نگاهی به ساعتش انداخت، هوای استانبول سردتر از تهران بود، اما یک ربع زودتر رسیدن از ساعتی که خودش حساب‌وکتابش را کرده بود به قدری باعث خوشحالی‌اش بود که سوز شدید سرما هم نتوانست آن را زایل کند. در سرویس بهداشتی فرودگاه لباس‌هایش را عوض کرد و کت‌شلواری که آرمان داخل کاور در چمدانش گذاشته بود را پوشید و کراوات گره زده را نیر بر خلاف میلش دور گردنش انداخت. از فرودگاه بزرگ استانبول خارج شد و با گرفتن تاکسی- راهی هتل شانگری شد. سرعت رانندگی مرد راننده که گاهی با زبان ترکی چیزهایی می‌گفت و بعد که می‌دید امیر متوجه نشده است با ایما و اشاره سعی می‌کرد منظورش را توضیح دهد به قدری خوب بود که امیر سعی کند بی‌حوصلگی‌اش را در برابر حرف‌های او بروز ندهد و یک لبخند نیم‌بند هم روی لب‌هایش بنشاند. خدا خدا می‌کرد معامله‌ای که قرار بود یکی از وکلای پدرش آن را سروسامان دهد تمام نشده باشد. امیدش به مختاری بود و شناختی که دورادور از او داشت و می‌دانست در رقابت با پدرش نهایت تلاشش را خواهد کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۱

#زینب_عامل

بعد از چهل دقیقه به هتل رسید. در لابی مجلل هتل کت‌وشلوارش را مرتب کرده و دستی به گره کراواتش کشید. برای عبور کردن از سد کارکنان هتل و رسیدن به اتاق جلسه‌ای که قرار معامله در آن انجام می‌شد خیلی جدی خودش را معرفی کرده و توضیح داد که بخاطر مشکلی دیر سر قرار حاضر شده است. آنقدر طبیعی نقش بازی کرد و اطلاعات کم اما درستی از قرار را داد که یکی از کارکنان، که لباس رسمی هتل را به تن داشت بدون هیچ سوال و جواب دیگری بعد از گرفتن چمدان کوچکش، با احترام او را به سمت آسانسور هدایت کرد. با پیاده شدن از آسانسور پسر جوان جلوتر حرکت کرده و جلوی یکی از درهای داخل طبقه ایستاد و به آن اشاره کرد.

- Toplantı odası! (اتاق جلسه)

امیر تشـــکری کرده و بی‌آنکه زحمتی برای در زدن به خود دهد در را باز کرد و با قدم‌هایی محکم داخل اتاق کنفرانس شد. سر هر شش نفری که پشت میز کنفرانس مربعی شکل بزرگ نشسته بودند به سمتش چرخیدند. خونسردانه در را بست و سلام داد.

- ببخشید من بخاطر پروازم یکم دیر رسیدم.

خونسرد چهره‌ی متعجب هر شش نفر را از نظر گذراند. یکی از مردها که بنظر می‌آمد هم‌سن‌وسال خودش باشد از پشت میز بلند شد. دلهره در کل صورتش پخش شده بود، با چشمانی که دودو می‌زدند نگاهش کرد و به سختی گفت:

- آقای اروند...

این حالت ایستادن و لحن مضطرب یعنی او وکیل پدرش بود. این وکیل هلدینگ را نمی‌شـــناخت، احتمالا جدیدا اســتخدام شــده بود. مقتدرانه روی کف مفروش شــده‌ی اتاق قدم برداشـــت و صـــندلی کنار وکیل جوان را بیرون کشـــید و درســـت مقابل مختاری نشـــســـت. مختاری با صورتی که عصبی بنظر می‌رسید غرید:

- خود جهان کجاســـت که هر چی بچه دور و ورشـــه فرستاده جای خودش؟

هر وقت دیگری بود جواب دندان شکنی به مرد عبوس و بدخلق مقابلش می‌داد تا بیشتر از قبل خلقش تنگ شود، اما حالا اولویتش افسون بود و باید هر چه سریع‌تر از این جلسه خلاص می‌شد. بنابراین بدون آنکه حتی بخواهد خودش را به مهمان‌های ترک که متعجب براندازش می‌کردند معرفی کند جدی گفت:

- ما قید این معامله‌رو زدیم جناب مختاری.

به طرف قرارداد اشاره کرد.

- می‌تونین مفاد قراردادتون‌و بنویسید و امضاء کنید.

ابروهای مختاری بالا پریدند و وکیل جهان با وحشت صدایش زد:

- آقای اروند...

امیر با خونسردی بطری آب معدنی‌ای که کنار میکروفون کوچکِ روی میز مقابلش بود را برداشت و کمی از آن را نوشید، بعد بلند شد و دستش را روی شانه‌ی وکیل گذاشت.

- پاشو کارت دارم.

وکیل بلند شد و همین که خواست چیزی بگوید امیر رو به مختاری و با لبخندی که بیشـــتر او را در حیرت غرق کرد زمزمه کرد:

- قرارداد پرسودی‌و براتون آرزو می‌کنم.

- منو مســـخره کردی پسر؟ باز اون پدر هفت خطت چه کلکی داره؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۲

#زینب_عامل

امیر نیشخندی زد.

- سیاست جناب مختاری... در رابطه با سیاست جهان، فقط سیاست جواب می‌ده، نه زور و بددهنی! از شما بعیده، یکم زرنگ باشید.

اخم مختاری را ندید گرفت.

- شبتون بخیر.

بازوی وکیل را گرفت و تقریبا مجبورش کرد دنبالش از اتاق خارج شود. به محض پا گذاشتن در راهروی بیرون از اتاق وکیل نالید:

- آقای اروند زندگی من به این معامله وابسته‌س، چیکار کردید؟ پدرتون منو بیچاره می‌کنه بدونه معامله‌رو از دست دادم، همه چی داشت تموم می‌شد...

امیر با حرکتی سریع به سمتش چرخید و یقه‌اش را گرفت و در صورتش براق شد.

- زرنگی... آفرین... خوشـــم اومده ازت... ولی اگه بگی افسون پیشوا کجاست بیشتر بهت علاقه‌مند می‌شم!

جواب بدون فکر و سریع وکیل در حالی‌که استرس تک‌تک کلماتش را رنگ زده بود، بیشـــتر مطمئنش کرد که از همه چیز خبر دارد.

- من نمی‌دونم.

با قدرت و در حالی‌که یقه‌ی پسرـــ جوان را گرفته بود او را هول داد و پشتش را به دیوار کوبید.

- تا ده ثانیه‌ی دیگه زبون باز نکنی نشـونت می‌دم که من ترســـناک‌ترم یا بابام. جهان اروند یه پاش لب گوره،

همین الانشـــم هر کی تو اون هلدینگه داره برا من کار می‌کنه نه بابام... بفهم طرف حسابت کیه...

ترس را در چشمان پسر دید ولی باز هم قصدی برای حرف زدن نداشـــت. مجبور شـــد برای به حرف آوردن او کمی بیشـــتر خشـــونت به کار ببرد. با یک دســـتش دور گردن او فشار آورد و با خنده‌ای هیستریک گفت:

- من پسر- جهانم، یادت نره اینجا بیوفتی بمیری هم آب از آب تکون نمی‌خوره، خیلی ســـاده خاکت می‌کنن و من ساده‌تر برمی‌گردم ایران... پنج ثانیه بیشتر از وقتت نمونده... چهار...

برای باوراندن حرف‌هایش به او فشار دستش را بیشتر کرد تا جایی که وکیل جوان به دســـت‌وپا زدن افتاد. خوب بود، امیر با خباثت فشار دستش را کمی دیگر روی گردن او نگه داشـــت و وقتی دید کم کم صـــورتش در حال کبودی و خفه شـدن است رهایش کرد. پسر- روی زانوهایش خم شـد و با شـدت به سرفه افتاد. امیر این‌بار یقه‌اش را از پشـت گرفت و کشید.

- یالا بنال، افســـون... همون دختری که پیش بابام بود الان کجاست؟

مرد جوان به‌زور میان سرفه‌هایش به حرف آمد.

- ویلا... رفتن ویلای... پدرتون.

امیر خم شـــد و بازوی او را گرفت و مجبورش کرد صـــاف بایستد.

- می‌ریم ویلا، اگه دروغ گفته باشی تو همون ویلا زنده زنده چالت می‌کنم!

بازوی مرد را دنبال خود کشـید و او چاره‌ای ندید جز اینکه امیر را دنبال کند.

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۳

#زینب_عامل

اسـترس داشـتم هر چقدر این شـب تاریکِ بی‌سـتاره بیشـتر کش می‌یافت و آمدن جهان نزدیک‌تر می‌شـــد اضـــطرابم شـــدت پیدا می‌کرد. گشـــتنم در ویلا برای یافتن هر گونه فیلمی بی‌ثمر مانده بود. ویلای خالی امکان گشـتن هر گونه

سـوراخ سـنبه‌ای را برایم فراهم کرده بود، اما از هیچ گونه فلش یا لپ‌تاپ یا هر چیزی که بشـود آن را به فیلم ارتباط داد خبری نبود. برای اینکه وقتی جهان رسید بهانه‌ای برای ماندن در ویلا نداشته باشد، آماده شده بودم تا به محض رسـیدنش مجبورش کنم باز هم بیرون برویم، هر جایی جز این ویلای لعنتی برای من حس امنیت داشـــت. از اتاقم بیرون رفتم و در سالن نشیمن به ستاره برخورد کردم که در حال تماشـــای فیلم بود. این زن کم‌حرف مرموزترین آدمی بود که در کل زندگی‌ام دیده بودم. با فاصله از او در حالی که پالتوام را نیز به تن کرده بودم نشـسـته و همانطور که سـعی می‌کردم استرسم را کنترل کنم پرسیدم:

- آقای اروند دیر نکردن؟

نگاهش را مثل یک ربات به سمتم چرخاند:

- آقای اروند؟!

متوجه طعنه‌اش شدم، اما به روی خودم نیاوردم.

- معلوم نیست کی میان؟

نگاهش را روی لباس‌های تعویض شده‌ام چرخاند.

- جهان گفت خیلی خیلی خسته‌س و برنامه‌هاتونو بندازین برا شب بعد، فکر کنم یه ربع بیست دقیقه‌ی دیگه برسه.

اشاره‌ای به پالتوی کرم رنگم کرد.

- بهتره لباساتونو عوض کنید، بعید می‌دونم نظرش عوض شه.

کوتاه نمی‌آمدم. محال بود کوتاه بیایم، من اگر امشب با جهان در این ویلا می‌ماندم حتی اگر او واقعا کاری به کارم نداشت، باز هم از شدت استرس جان می‌دادم. تمام استرسی که سعی کرده بودم از صبح پس برانم به یک‌باره و با فشار مضاعفی به وجودم بازگشت. آنقدر شدید که مجبورم کرد از جایم بلند شوم و بی‌هدف راه بروم. بجز بیرون رفتن به بهانه‌ی گشت و گذار هیچ بهانه‌ی دیگری نداشتم. نمی‌دانستم حالا باید چه غلطی می‌کردم. یاد حرف‌های امیر افتادم که گفته بود مریض شوم، بمیرم، اما با پدرش سفر نروم. اگر جهان نمی‌پذیرفت که بیرون برویم باید راهی که او گفته بود را می‌رفتم، لازم می‌شد باید می‌مردم اما جلوی نزدیک شدن جهان را می‌گرفتم.

- با اون پالتو عرق می‌کنید، بهتره درش بیارید!

نگاهم به سمت ستاره چرخید که نگاه خشکش را به طرفم دوخته بود. آب پاکی را روی دستم ریخت.

- جهان شخصیت پیچیده‌ای داره و شناختش سخته، اما نه اونقدر که نفهمم امشب محاله از ویلا بیرون ببرتتون. قرار نمایندگیش خوب پیش نرفته؛ حوصله نداشت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۴

#زینب_عامل

لعنت به این زن که با نگاه و لحن جدی‌اش بازوی روحم را گرفته و به زور داشت از تنم بیرون می‌کشید. گریختم تا با بودن در کنارش ته‌مانده‌ی نیرویم را نیز از دست ندهم. هنوز از سالن پذیرایی کامل خارج نشده بودم که حس کردم صدایی از حیاط آمد... ضربان قلبم بالا رفت. نکند جهان رسیده بود؟ صدای بلند پارس سگی که در حیاط ویلا دیده بودم به دنبال صدای قبلی، سکوت ویلای سوت‌وکورِ

لعنتی را شـــکاند و من آنقدر درمانده بودم که به اتاقم فرار کردم تـا حـداقـل فرصـــت کوتـاهی برای فکر کردن و بازگرداندن نسبی آرامشم داشته باشم. در اتاق را بستم و طوری که انگار جهان پشـــت در بود و به زور می‌خواســـت وارد اتاق شـود پشـتم را به در چسـبانده و با تمام قدرتم به در فشار آوردم تا مبادا باز شود. فقط از خدا می‌خواستم از شر این شـب لعنتی و سـفر شـوم رها شـوم، آن‌وقت حتی حاضر بودم همه‌چیز را پشـــت سرم گذاشـــته و به همدان بازگردم. اســـترس و تهوع زورش به حدی بود که خودم را داخل سرویس بهداشـــتی انداختم. از دیدن رنگ‌ورویم داخل آیینه بیشـتر از هر چیزی ترسـیدم. انگار افسـونِ در تصـــویر روحی بود که خیلی قبل‌تر جســـمم را ترک کرده بودم. قلبم آنقدر داشت محکم می‌کوبید که نگران بودم از شـدت فشـار سـکته کنم. با دسـتانی لرزان شـیر آب را باز کردم، مشـــتی آب به صـــورتم پاشـــیده و ســـعی کردم با نفس‌های کوتاه کمی بر خودم تســـلط پیدا کنم. هیچ‌فکر دیگری در سرم نبود و از شدت درماندگی و بی‌کسی قطره‌ای اشـــک روی گونه‌ام سر خورد. کاش سروش می‌آمد و مرا می‌برد. خواستم باز هم مشتی آب به صورتم بزنم که حس کردم کسی ـ صـدایم کرد، با صـدایی بلند و عصـبی... اسـمم

که با فریاد از زبانش تکرار شد مطمئن شدم که خود جهان است و حالا دیگر واقعا در آستانه‌ی جان سپردن بودم. این عصبانیت برای چه بود؟ از فکرم گذشت که نکند همه چیز را راجع به من فهمیده بود؟ از سرویس بیرون رفتم و با وحشت دنبال گوشی‌ام گشتم تا به سروش زنگ بزنم. درمانده به این‌طرف و آن‌طرف رفتم و هر چیزی که دم دستم بود را برای یافتن گوشی‌ای که ترس نمی‌گذاشت درست به آخرین جایی که در آن رهایش کرده بودم فکر کنم، کنار زدم. نبود... گوشی‌ام نبود که نبود. صدای داد افسون گفتن باز هم در فضا پیچید و این‌بار شوکه وسط اتاق متوقف شدم. گوش‌هایم ناخودآگاه تیز شدند و تمام تنم به انتظار شنیدن دوباره‌ی آن صدا نشست، اما وقتی خبری نشد با ترس و لرز از اتاق بیرون آمدم، بار آخری که صدا را شنیده بودم، صدای آشنایی بود، اما با صدای جهان تفاوت‌هایی داشت، هنوز داخل راهرو بودم و وارد پذیرایی نشده بودم که صدای عصبی ستاره به گوشم خورد.

- کجا داری می‌ری؟ جهان عصبی می‌شه.

جواب ستاره همزمان شد با متوقف شدن قدم‌های من.

- ستاره اون روی سگ منو بالا نیار تا بفهمی عصبانیت حاجی بدتره یا من!

امیر بود... صدای امیر بود... خیلی طول نکشید تا مطمئن شوم که خود اوست، ثانیه‌ی بعد او در طرف دیگر راهرو و درست مقابلم ظاهر شد در حالی‌که ستاره پشتش بود. هیچ‌کجای زندگی‌ام یک‌جا چنین آرامشی‌ـ جای این حجم از استرسِ وجودم را در یک چشم بهم زدن تسخیر نکرده بود. پسرـ عصبی و اخموی مقابلم امیر نبود، آب سردی بود بر آتش تمام اضطراب‌ها و ترس‌هایم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۵

#زینب_عامل

از بدو تولد تا به آن لحظه، هرگز چنین حس آرامشیـــ یک‌جا کل وجودم را دربرنگرفته بود. حضورش مخدری بود که کل خون رگ‌هایم را به خود آلوده کرده بود. حالا حس می‌کردم نه حضور جهان و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست

باعث ترسم شود، حتی دیگر آمدن سروش را هم نمی‌خواستم. آرامش جاری شده به وجودم باعث شد با آسودگی به دیوار راهرو تکیه دهم و نگاهش کنم که داشت با چشمانش برایم خط‌ونشان می‌کشید. مهم نبود، حتی اگر با زبان نیش‌دارش به سمتم حمله‌ور می‌شد نیز دیگر اهمیت نداشت. حضورش برای من امنیتی داشت که هرگز با این ابعاد در قلبم حسش نکرده بودم. عین یک شیر زخمی خواست به سمتم خیز بردارد که ستاره از پشت بازویش را گرفت و مانعش شد.

- امیر جهان همه‌مونو بیچاره می‌کنه، حالیت نیست؟

چرخید و در یک ثانیه چنان محکم گردن ستاره را با دست گرفت و فشار داد که چشمانم از شدت حیرت از حدقه بیرون زدند. ستاره رسما به دست‌وپا زدن افتاد، حریف زور بازوی او نبود.

- همین‌جوریشم دلم می‌خواد سر به تنت نباشه، بعد واسه من دیکته می‌گی؟

داد زد:

- حالا کی ترسناکه؟ من یا بابام؟

رسـما داشـت خفه‌اش می‌کرد، با وحشـت تکیه از دیوار گرفته و به سمتشان دویدم.

- چیکار داری می‌کنی؟ خفه شد.

انگار صـدایم را نشـنید، نگاهم که به چشـمان وق زده‌ی ستاره خورد با عجله بازویش را از پشت گرفته و سعی کردم هر طور شده مانعش شوم.

- داری خفه‌ش می‌کنی...

با تمام توان بازویش را کشیدم.

- امیر توروخدا... کشتیش...

با مکث دسـتش را رها کرد، گردنش را به سـمت چرخاند و چشـمان به خون‌نشسـته‌اش را به صـورتم دوخت. صـدای سرفه‌های ستاره در فضا پیچید، اما باعث نشد تهدید امیر را نشنوم.

- همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند می‌شه افسون، وایستا و نگاه کن فقط، من خوب بلدم تورو ادب کنم!

می‌خواسـتم بر سرش داد بزنم که من با طناب تو در این چاه افتاده‌ام که فرصـت نداد. بازویم را گرفت و با قدرت مرا به دنبال خود کشاند.

- چمدونت کجاست؟ بیا برو جمع وسیله‌هاتو جمع کن تا خون کسی‌و نریختم.

با اشـــاره‌ی کوتاهم به اتاق، مرا به دنبال خود داخل اتاق کشاند و دستم را رها کرد.

- یالا بجنب.

حتی نمی‌خواستم بپرسم قرار است کجا برویم، خیلی سریع و با خوشـــحالی‌ای که حتی ســـعی در پنهانش هم نداشـــتم چون فکر می‌کردم او آنقدر عصـــبی اســـت که متوجه‌ش نخواهد شـد، همه‌ی وسـیله‌هایم را جمع کردم. بالای سرم ایستاده و داشت تماشایم می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۶

#زینب_عامل

کراوات دور گردنش کمی شل شده بود و از گوشه‌ی چشم می‌توانســتم عرق نشـــسته روی صـــورت و موهایی که به پیشـانی‌اش چسـبیده بودند را ببینم. خواسـتم زیپ چمدان

را ببندم که طاقتش طاق شد، کنارم زانو زد و با حرکاتی تند و خشمگین چمدان را بست.

- زود، تند، سریع، نمی‌دونی یعنی چی؟

از دهانم در رفت:

- دبی خوش گذشت؟

نگاهش را روی صورت و موهای بلندم که دورم پخش بودند چرخاند و با لبخندی هیستریک شمرده گفت:

- افسون یادت باشه وقتی عصبی‌ام با من شوخی نکنی؛ اکی؟ چون احتمال داره گردنتو بشکونم!

دسته‌ی چمدان را گرفت و بلند کرد و دست مرا نیز گرفت و کشید، حین کشیده شدن به دنبالش گوشی‌ام را که تا دقایقی قبل از شدت استرس پیدا نمی‌کردم، از روی میز آرایش چنگ زدم. ستاره بیرون اتاق بود. ظاهرا توانش را دوباره بازیافته بود که دوباره جلوی امیر درآمد.

- اول باید به جهان خبر بدم.

امیر دسته‌ی چمدان را رها کرد و خیلی ساده ستاره را از سر راهمان کنار زد.

- گمشو کنار...

مجدد دسته‌ی چمدان را گرفته و مثل ثانیه‌های قبل مرا به دنبالش کشاند، اما ستاره بی‌خیال نشد و دنبالمان آمد. با پخش شدن صدای جهان در فضا قدم‌های امیر متوقف شدند. ستاره با او تماس گرفته و صدایش را روی بلندگو گذاشته بود.

- چی شده ستاره؟

ستاره کوتاه گفت:

- امیر اینجاست، داره افسونو با خودش می‌بره، نمی‌تونم جلوشو بگیرم...

برای چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای غریدن جهان فضا را پر کرد.

- احمق... بذار برن.

حالا دیگر ستاره هم نبود که مانع از رفتنمان شود. با سرعت از ساختمان ویلا خارج شدیم، صدای گوشی امیر میان صدای پارس‌های سگی که در حیاط بود گم شد. بی‌توجه به هر دوی صداها از ویلا بیرون زدیم. بیرون ویلا ایستاد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید، اما خیلی سریع با نگاه کوتاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش رد تماس داد.

حدس زدم پدرش باشـــد و وقتی تماس‌ها چندین باره تکرار شد، تقریبا مطمئن شدم خود جهان است، ولی امیر بدون اینکه قصـــدی برای جواب دادن داشـــته باشـــد مرا دنبال خود کشـــاند. کمی جلوتر چشـــمم به همان وکیلی خورد که همراه ما آمده بود. با ترس کنار ماشین سفید رنگی ایستاده و نگاهمان می‌کرد. امیر تقریبا توپید:

- یه ماشین بگیر برامون.

قرار بود کجا برویم؟

- کجا می‌ریم؟

نگاه چپ‌چپش که چشمانم را نشانه گرفتند نالیدم:

- پاسپورتمو بابات گرفت.

به آنی چین‌وچروک‌های پیشـــانی‌اش عمق گرفتند، با سر اشاره‌ی نامحسوسی به وکیل جوان کردم.

- تو هواپیما پاسپورتمو گرفت تحویل همین وکیله داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۷

#زینب_عامل

چشمانش را کوتاه بست.

- آخ افســـون... آخ... کاش تو اون سرت جز حماقت یه‌ذره‌م عقل بود!

عصبی شـدم، بی‌حواس به اینکه ممکن اسـت همه چیز لو برود غریدم:

- تو باعث شدی من تو این ویلا گیر بیوفتم. گفتی باهام میای، ولی یهو دلت خواست بری دبی...

چشمانش را تند باز کرده و سرش را نزدیک صورتم آورد.

- الان من کدوم قبرستونی‌ام؟ تو اینجارو دبی می‌بینی؟

چیزی نگفتم و او با خشـــم از مقابلم عبور کرده و سراغ وکیل رفت. وکیل جوان با نزدیک شـــدن امیر سرش را از گوشی‌اش بالا آورد.

- براتون ماشین گرفتم، الان میاد.

امیر دستش را به سمتش دراز کرد.

- پاسپورت... یالا...

- چی؟

امیر با خلقی تنگ چشمانش را بست.

- تو امشب واقعا می‌خوای بمیری؟

وکیل جهان خیلی ساده اعتراف کرد.

- بخدا وقتی رسیدیم ترکیه پدرتون پاسپورت خانم پیشوارو از من گرفت.

آنقدر ترس و دلهره در لحنش بود که مطمئن بودم دروغ نمی‌گوید.

- اگه دروغ بگی...

- بخدا راست می‌گم، از پدرتون بپرسید...

عقب کشیدن امیر باعث شد وکیل با ترس بپرسد:

- می‌تونم برم؟

امیر با دستش به سمت ویلا اشاره کرد، این اشاره یعنی او هم مثل من مطمئن شده بود پاسپورتم دست پدرش است.

- گمشو!

وکیل با دو از کنارمان دور شد، دستان یخ زده‌ام را جلوی دهانم گرفته و به او نگاه کردم که از بین نفس‌های عصبی‌اش بخار سفید رنگی بیرون زده و در فضا محو می‌شد. گوشی‌اش را مجدد از جیب بیرون آورد و مشغول شد، کمی بعد تماسی که گرفته بود را روی بلندگو گذاشت، انگار می‌خواست حماقتم را بیشتر در چشمم فرو کند. صدای جهان بعد از اولین بوق که نصفه هم ماند در فضا پیچید و من چند قدم به امیر نزدیک‌تر شدم.

- تو تو ترکیه چه غلطی می‌کنی؟

امیر بی‌توجه به سوال او بی‌حوصله گفت:

- پاسپورت افسون کجاست؟ بیشتر از این سگم نکن لطفا، الان می‌تونم ویلاتو با آدمای توش یه جا آتیش بزنم.

پوزخند جهان را شنیدم.

- عقلتو بخاطر چشم‌وابروش از دست دادی؟ پسره‌ی احمق... امیر ناامیدم کردی... تر زدی تو کل باورام راجع به خودت...

- چی می‌گی برا خودت؟

داد جهان درآمد.

- تو یه الف بچه فکر کردی من خرم؟ شراکتت با وحید بهم خورده که یهو اومدی تو هلدینگ؟ آره؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۸

#زینب_عامل

دیدم که ابروهای امیر بالا پریدند. جهان داد زد:

- دختره حسابی عقلتو ازت گرفته، بعد هزار سال تازه یادت افتاده بیای هلدینگ... پرواز دبی‌و پیچوندی دنبالش اومدی ترکیه... باورم نمی‌شد امیر... ریدی تو همه چی با اومدنت به ترکیه، عمدا پیچوندمت، می‌خواستم ببینم چی تو اون مغزته که همون نیم‌چه شکی که داشتمم به یقین تبدیل کردی...

شوکه به امیر نگاه کردم. هیچ تعجب و حیرتی در نگاه و رفتارش نبود؛ دقیقا برخلاف من.

- دنبال جواب این سوال بودی که من عاشق افسونم یا نه؟

یخ بستم، داشت چه می‌گفت؟

- این‌همه به مغزت فشار آوردی و نقشه طراحی کردی تا جواب این سوالو پیدا کنی؟ خب اگه باهوش بودی از خودم می‌پرسیدی، این‌همه دنگ‌وفنگ نداشت.

منظورش چه بود؟ چرا نمی‌فهمیدم چه می‌گفت؟

- امیر...

حتی من هم می‌خواستم مثل جهان با حیرت صدایش بزنم و توضیح بخواهم. خونسرد و محکم بدون اینکه ذره‌ای تردید در لحنش باشد گفت:

- من افسون‌و دوست دارم، بخاطر افسونم اومدم ترکیه، حالا اگه سوالی برات نمونده پاسپورتشو می‌خوام، چون خسته‌م و دلم می‌خواد بعد از روز گندی که برام ساختی برم استراحت کنم. قصد دارم دختری که دوسش دارمو هم با خودم ببرم و پاسپورتش‌و لازم دارم.

دیگر نمی‌توانستم تشخیص دهم جهان عصبی بود یا حیرت زده... نگاهم فقط روی نیم‌رخ جدی او قفل شده بود. حتما مزخرف گفته بود... ولی اگر مزخرف بود واقعا چرا دنبالم آمده بود؟ آن‌هم با این عصبانیت که با همه درگیر شده بود؟ سعی کردم نسبت به تپش‌های قلبم بی‌توجه مانده و حواسم را معطوف صدای جهان کنم که از در دیگری برای حرف زدن با او درآمده بود.

- جوونی عقلت نمی‌رسه... از ظاهرش خوشت میاد؟ خیلی خب... تو ترکیه خوش بگذرون باهاش، اما رسیدی ایران درجا می‌ری دیدن یکتا و فکر این دخترو از سرت می‌ندازی. امیر باهات شوخی ندارم... بخدا بخوای این مسخره‌بازی‌و ادامه بدی لازم باشه می‌دم هر بلایی که فکرشو بکنی سرش بیارن.

از شدت ترس سرجایم خشکم زد. نگاه امیر از گوشی کنده شده و روی صورتم ثابت شد. سرزنش نگاهش و تاسفی که در عمق مردمک‌هایش جاخوش کرده بود فقط و فقط مرا نشانه گرفته بودند. جهان قصد نداشت از تهدیدهایش کوتاه بیاید.

- دختره معلوم نیســـت کی و چیکاره‌س، آوردم اینجا امتحانش کنم ببینم اهلشـــه یا نه؟ هلاک بود تا خودشو برسونه به استانبول، از هموناس که بخاطر پول حاضرن حتی تن‌فروشی هم کنند. شان تو دختریه که تو نخ باباته بخاطر پولش؟

امیر نگاهش را رو به آســمان گرفت، حس کردم واقعا خســته اســت. کمی مکث کرد و بعد سرش را صــاف نگه داشت و در دهانه‌ی گوشی غرید:

- پاسپورت افسون کجاست؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۵۹

#زینب_عامل

جهان بی‌توجه ادامه داد:

- کلی برا امشـــب و خوش گذرونیش برنامه چیده بود، ببرمش کشـــتی تفریحی و خرید و... حرف منو باور نمی‌کنی از ستاره بپرس.

از این حجم کثیف بودن شـــوکه بودم. امیر بی‌حوصـــله سوالش را تکرار کرد:

- پاسپورت افسون کجاست؟

جهان عصـــبی از اینکه امیر محلی به حرف‌هایش نمی‌داد توپید:

- شنیدی چی گفتم؟

امیر پوزخندی زد.

- آره، گفتی خوش بگذرونم. بخوام خوش گذرونی کنم که تو خیابون نمی‌شـه؟ می‌شـه؟ باید پاسـپورت باشـه که بتونم برم هتل...

صورتم از وقاحت پدر و پسر در مکالمه‌شان قرمز شد. اما اینکه جمله‌ی امیر باعث ترســـم شـــود، نه! می‌دانســـتم جملات وقیحانه‌اش فقط برای این بود که جهان را راضی کرده و پاسپورتم را از او بگیرد، وگرنه مطمئن بودم کاری به کارم نداشـــت. البته گاهی خودم هم از این حجم اعتماد حیرت‌زده می‌شدم! چرا من نمی‌توانستم راجع به این مرد بد فکر کنم؟ عین تمام فکرهای مســـمومی که راجع به پدرش داشتم؟ صدای جهان توجه‌ام را معطوف خود کرد.

- پاسپورت افسونو می‌خوای؟

مکثی کرد.

- اگه پاسپورتو می‌خوای باید برگردی هتل شانگری و گندی که زدی و جمع کنی.

از این میزان حیله‌گری حیرت کردم، دقیقا نمی‌دانستم جهان راجع به چه گندی حرف زده بود، اما این گروکشی در این موقعیت که واقعا به پاسپورتم احتیاج داشتم نشان از زرنگی او بود. جهان مثل یک روباه پیر حیله‌گر بود. امیر پوزخندی زد.

- پس برای همین پاسپورت افسونو گرو برداشتی؟

- هوم... حدس می‌زدم بخوای از روی عصبانیت خراب‌کاری کنی. ولی درس خوبی می‌شه برات تا یاد بگیری تو مواقع مهم و تو بحث کار احساساتتو قاطی نکنی؛ این درس تو آینده خیلی لازمت می‌شه پسر.

منظور جهان از خراب‌کاری چه بود؟ دست امیر که مشت شد و چشمانش را بست، فهمیدم عصبانیتش به اوج‌ترین نقطه‌ی خود رسیده است. با همان چشمان بسته از لای

دندان‌هایی به سختی فاصله‌شان را حفظ کرده بود تا روی هم چفت نشوند غرید:

- پاسپورت‌و بفرست هتل شانگری.

بعد بی‌آنکه توجهی به جمله‌ی جهان نشـــان دهد تماس را قطع کرد و خشک گفت:

- بریم...

کنارش به راه افتادم.

- منظور بابات چی بود؟ چه گندی‌و باید جمع کنی؟

نیشخندی زد که آلوده به درد بود. با طعنه زمزمه کرد:

- یادم رفته بود پسر کی‌ام! رسیدم ترکیه عصبی بودم از اینکه منو سر کار گذاشته بود و بلیت دبی گرفته برام تا برم دنبال نخود ســـیاه. رفتم و قرار مهمشـــمو از سر عصبانیت بهم زدم...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۰

#زینب_عامل

نگاهش را به صورتم دوخت.

- الان بخاطر پاسپورتت باید به طرف‌قرارداد بگم غلط کردم!

قدم‌هایم غیرارادی ایست کردند، سرم را بالا برده و شوکه و ناراحت نگاهش کردم. من او را در چنین شرایطی گذاشته بودم. لب‌هایم را از هم فاصله دادم:

- من... متاسفم... من... نمی‌دونستم بابات...

خلقش همچنان تنگ بود، بین حرفم پرید.

- شنیدی می‌گن یه دیوونه یه سنگ‌و می‌ندازه ته چاه صدتا عاقل نمی‌تونن درش بیارن؟

نگاه خیره‌اش را از چشمانم گرفته و به موهای بلندم که دورم ریخته بودند دوخت.

- حکایت توئه افسونگر!

ابروهایم بالا پریدند. خشونت کلامش با افسونگری که انتهای جمله گفته بود تناقض عجیبی داشت! مگر می‌شد بی‌منظور اسمم را آنگونه صدا کرده باشد؟ دستم که کشیده شد فهمیدم در هپروت بودم و قدم‌هایم بی‌حرکت

مانده بودند. ماشینی که وکیل جهان خبر کرده بود منتظرمان بود. امیر در عقب را باز کرد و ایستاد تا سوار شوم و بعد از سپردن چمدان به راننده خودش نیز کنارم نشست، سرش را به پشتی صندلی داد و چشمانش را بست. سکوت داخل ماشین برایم آزاردهنده بود، دلم می‌خواست امیر حرف بزند، یا حداقل خودم چیزی بگویم، اما نمی‌توانستم. چند دقیقه بعد راننده شروع به حرف زدن کرده و سکوت حاکم در ماشین را پایان داد، اما ترکی صحبت می کرد و چیزی از جملاتش نمی‌فهمیدم. به امیر نگاه کردم که همچنان چشمانش بسته بود، نمی‌توانستم تشخیص دهم خواب بود یا بیدار؟ همانطور که نگاهم روی پلک‌های روی هم افتاده‌ی او بود گیج زمزمه کردم:

- I don’t undrestand turkish!

(من ترکی نمی‌فهمم.)

ظاهرا مرد هم متوجه جمله‌ی من نشد چون به حرف‌هایش ادامه داد. بعد از چند دقیقه دستش را به سمت پخش ماشین برد و آن را روشن کرد. آهنگی که به گوشم کمی آشنا بود در فضای ماشین پیچید، اما با تکان

خوردن لب‌های مرد کنار دستم، تمام حواس من به سمت او رفت که پرسید:

- فهمیدی چی گفت؟

به چشمان بسته‌اش خیره شدم.

- نه!

- داشت حکایت این پلی که روش هستیم‌و تعریف می‌کرد. ترکا بهش می‌گن *Boğaziçi Köprüsü، رفت و آمد با پای پیاده رو این پل ممنوعه!

- چرا؟

بالاخره لای پلک‌هایش را گشود و نگاهش را به سمتم چرخاند.

- چون خیلیا از رو این پل خودشونو انداختن پایین و خودکشی کردند.

ابروهایم که بالا رفتند به آهنگی که در حال پخش بود اشاره کرد، چیزی از معنی ترانه‌ی آهنگ نمی‌فهمیدم، اما سوز صدای خواننده و غم نشسته در آهنگ وجود آدم را تحت تاثیر قرار می‌داد.

- این آهنگم جون خیلیارو گرفته! خیلیا بعد از شـــنیدن این آهنگ از رو این پل خودشـــونو پایین انداختن، اونقدر که پیاده‌روی رو پل ممنوع شد.

• پل بغاز که دو بخش اروپایی و آســـیایی شـــهر استانبول را به‌هم وصل می‌کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۱

#زینب_عامل

بی‌اختیار از شیشه‌ی ماشین به پل عریضی که رویش بودیم و دریای تاریک زیر پل که از پنجره‌ی ماشـــین نیز می‌شـــد موج‌های ســـیاه براق ســـطح آن را دید، نگاه کردم. در دوردســـت‌ها و تیررس نگاهم دو کشـــتی بزرگ با چراغ‌های روشـــن که شـــبیه به ســـتارهایی کوچک می‌درخشـــیدند در سطح آب شناور بودند.

- اگه دیر می‌رسیدم ویلا احتمالا دلت هوای پیاده‌روی رو این پل‌و می‌کرد!

مجدد سرم به سمتش چرخید. جمله‌اش بغض را مهمان گلویم کرد. خبر نداشت که چند ماه قبل درست در آستانه‌ی خودکشی- بودم. مثل آذر... از زندگی بریده بودم که می‌خواستم تمام جانم را در راه نابودی پدرش فدا کنم، اما حالا می‌فهمیدم که من آدم این راه نبودم. سعی کردم حواسم را پرت کنم. اشک‌هایم فاصله‌ای با فروریختن نداشتند.

- ترکی بلدی؟

بغضم خیلی آشکار بود! نفسش را بیرون فرستاد.

- نه، ولی خیلی استانبول اومدم، محاله رو این پل باشی و حکایتشو برات تعریف نکنن و این آهنگ‌و نذارن.

این‌بار من پلک‌هایم را بستم و تمام حواسم را به صدای پر درد خواننده دادم. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و صورتم را خیس کرد، ولی اهمیتی ندادم. حتی دیگر برایم اهمیت نداشت که ممکن بود امیر متوجه گریه‌ام شود. این تنهایی و بی‌کسیِ من بغض می‌خواست، این بی‌پناهی گریه طلب می‌کرد، زار زدن و مردن می‌خواست.

نمی‌فهمیدم هدف خدا از خلقتم چه بود وقتی باید از اول تا آخر زندگی‌ام را با تنهایی و غم سپری می‌کردم.

خواننده خواند و من گریستم...

Bu akşam ölürüm; beni kimse tutamaz

من امشب می‌میرم، کسی نمی‌تونه مانعم بشه!

Sen bıle tutamazsın; yıldızlar tutamaz

حتي تو هم نمي‌تونی مانعِ من بشی! همان‌طور که ستاره‌ها نمی‌توننd!

Bır uçurum gıbı düşerım; gözlerınden

مثل افتادن از پرتگاه؛ از چشمات می‌افتم!

Gözlerın benı tutamaz

چشمات هم نمی‌تونند جلوی من‌و بگیرند!

*

پشـــت میز بلند بار روی یک از صـــندلی‌های پایه بلند نشـــســـت. یک‌طوری باید فشـــاری که روی روانش بود را تخلیه می‌کرد. ســیگاری آتش زد و ســفارش نوشــیدنی داد. صـدای موزیکی که در حال پخش بود داشـت روی تک‌تک ســلول‌های مغزی‌اش اثر می‌گذاشـــت، اما تمام امیدش به الکلی بود که شـاید می‌توانسـت کمی سرخوشـش کند. پسر-جوان پشـــت بار لیوان کریســـتال را مقابلش گذاشـــت. دسـتش را به سـمت لیوان برد و نوشـیدنی ته لیوان را یک نفس بالا داد و سـعی کرد به سـوختن گلویش بی‌توجه باشـد. پک عمیقی به سـیگارش زد و لیوان را به سـمت پسر-جوان که موهـایش روی پیشـــانی‌اش رهـا بودنـد و کراواتی دور گردنش بسته بود هول داد تا مجدد پرش کند.

گره کراوات دور گردنش را کامل باز کرد و پک دیگری به ســـیگارش زد. خیالش از بابت افســـون راحت بود، اما... غرورش امشـــب خط برداشـــته بود. برای اولین‌بار مجبور

شـــده بود جلوی جهان کوتاه بیاید. بخاطر پس گرفتن پاسپورت افسون مجبور شده بود سر خم کند، عذرخواهی کند و برخلاف میلش به طرف قرارداد اصرار کند! یادآوری حمـاقتی کـه برای بهم زدن قرارداد پـدرش کرده بود و نتیجه‌ای که نصیبش شـده بود باعث شـد لیوان دوم را نیز یک نفس سر بکشـد! بالا تنه‌اش را خم کرده و پیشـانی‌اش را به میز چسـباند. با دسـت لیوان را باز هم به سـمت پسر هول داد. نت‌های موســـیقی تندی که در حال پخش بود عین مته داشت مغزش را سوراخ می‌کرد...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۲

#زینب_عامل

یک تصـویر دیگر نیز در ذهنش بود که به حال بدش دامن می‌زد، تصـویری که پررنگ‌تر از زخمی شـدن غرورش بود. تصـویری که او را در حد مرگ پشـیمان می‌کرد از جمله‌ای که راجع به آن پل به افســـون گفته بود. تصـــویر گریه‌ی

خفه‌ی افسون. گریه‌های بی‌صدای دخترک دل سنگ را نیز آب می کرد... با دیدن قطرات اشکی که با سرعت و پشت سر هم روی گونه‌هایش می‌ریختند برای یک لحظه دلش خواسته بود بمیرد. پدرش زندگی این دخترک ساده و معصوم را به لجن کشیده بود. پدرش بود که باعث شده بود او دست به چنین کار خطرناکی بزند. خودش را که جای افسون می گذاشت حس می کرد در چنین موقعیتی خیلی بیشتر از او مرتکب تصمیمات اشتباه می‌شد. وقتی یاد نگاه شرمنده‌ی او زمانی که فهمیده بود برای گرفتن پاسپورت مجبور به چه کاری هستند می‌افتاد خودش بدتر شرمنده می‌شد. حق نداشت افسون را مقصر بداند. مقصر پدرش بود، مقصر خودش بود. اگر با حرف‌هایی که به آذر طلوعی زده بود ذره‌ای در خودکشی او نقش داشت باید می‌مرد... اروندها این دختر را بی‌پناه و تنها کرده بودند. تصویر گریه‌ی بی‌صدای دختر رهایش نمی کرد... سرش را بالا برد تا لیوان بعدی را سر بکشد که نگاهش در دکور آیینه‌ای مقابلش به تصویر دخترکی گره خورد که با غم و نگرانی پشت سر او و سرگردان وسط جمعیتِ در حال رقص ایستاده و در حالی که گاه تصویرش میان آدم‌هایی که با حرکات موزون از مقابلش می گذشتند محو می‌شد، به او خیره بود. میان

رقص‌نورهایی که روشن و خاموش می‌شدند گاهی تصویرش در آیینه تیره می‌شد، اما نگرانی دخترک در نگاه رنگیِ افسونگرش به قدری شفاف بود که از همین فاصله هم می‌شد آن را دید. موهای بلندش که کمی موج دار بودند دورش رها بودند و هنوز همان پالتویی را به تن داشت که موقع فرستادن او به اتاقی که در هتل برایش گرفته بود در تنش بود. برای چه نگران بود؟ برای او؟ دلش از دیدن صورت پرغم ولی زیبای او زیرورو شد. این تصویر یک نقاش کم داشت تا پرتره‌ی زیبای او را روی کاغذ به رقص دربیاورد. غم از تک‌تک اجزای صورتش خودش را به رخ می‌کشید. دنبال او تا این مکان آمده بود؟ نگرانش بود؟ چگونه می‌توانست؟ پک دیگری به سیگارش زد و هم‌زمان محتویات لیوان را سر کشید. با نشستن دختری جوان روی صندلی کنارش حواسش از افسون پرت شد. دختر لبخند دندان نمایی‌زد و دست دراز کرد و خواست سیگارش را از دستش بگیرد که امیر با اخم دستش را عقب کشید. لیوانش را مجدد به سمت پسر جوان هول داد و با سر طوری به دختر کنار دستش اشاره کرد که یعنی مزاحم است. دختر که متوجه شده بود جریان از چه قرار است چشم غره‌ای به امیر رفته و از جایش بلند شد. با رفتن

دختر نگاه امیر مجدد روی آیینه‌های دکوری مقابلش زوم شد، اما آیینه‌ها دیگر تصویری از صورت غمگین دخترک افسونگر، در دل خود نداشتند. سیگارش را خاموش کرد و تنش را به پشت سرش چرخاند، اما هر چقدر نگاه کرد خبری از افسون نبود. دخترک رفته بود... طوری‌که انگار تمام لحظاتی که تصویر او در آیینه دیده، نه تصویر واقعی او که توطئه‌ای از توهمش را دیده بود!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۳

#زینب_عامل

به بخاری که از فنجان قهوه بالا می‌رفت خیره شدم. مردد بودم برای اینکه در بزنم یا نه، اما یادآوری دیشب و اینکه او برای پس گرفتن پاسپورتم از جهان مجبور شده بود ساعت‌ها پای میز مذاکره بنشیند و غروری که می‌توانستم از خصوصیات اخلاقی‌اش حدس بزنم چقدر برایش مهم بود را زیر پا بگذارد، باعث شد تا تردیدهایم را کنار بزنم. با

پشـــت انگشـــت اشـــاره‌ام تقه‌ی کوتاهی به در زدم، کمی منتظر ماندم و وقتی دیدم جوابی نیامد کارم را تکرار کردم. ســـکوت حاکم در راهرو هتل مجابم کرد گوشـــم را به در تکیه دهم... هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمی‌رسید، برای چند ثانیه دلهره دنیایم را رنگ زد. نکند رفته بود؟ دیشـب حالش خوب نبود، نکند با رها کردنم قصـد کرده بود تلافی کند؟ دلهره‌ام به قدری پررنگ‌تر شـد که چند بار دیگر به در کوبیدم؛ محکم‌تر از قبل. این‌بار قبل از اینکه اشـکم دربیاید بالاخره در اتاق باز شـد و توانسـتم او را با ظاهری به شدت آشفته میان چارچوب نیمه‌باز در ببینم و همین حضـورش باعث شـد آرامش به وجودم بازگردد. از خواب بیدارش کرده بودم. چشـمانش همچنان بسـته بود، سرش را به چارچوب در تکیه داد.

- چیه افسون؟

ســـعی کردم نگاهم را از دکمه‌های باز پیراهن و عضـــلات مردانه‌اش تا روی صورت خوابالود و موهای پریشانش بالا بکشانم.

- برات قهوه آوردم.

لای یکی از پلک‌هایش را با اکراه باز کرد و به فنجان دستم خیره شد. با صدایی دو رگه از خواب لب زد:

- صحیح!

از مقابلم کنار رفت.

- بیا تو...

به دنبالش وارد اتاق شدم.

- قهوه نمی‌خوری؟

در حالی به سمتم چرخید که مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش بود و چشمان قرمزش به حالت نیمه‌باز درآمده بودند.

- چرا... اگه نمی‌خوردم که رات نمی‌دادم تو!

فنجان قهوه که داخل نعلبکی هم‌رنگ خود بود را به سمتش گرفتم. با تشکر کوتاهی آن را از دستم گرفت. عجیب بود که برخلاف همیشه نیش و کنایه نمی‌زد و آرام بود، در حالیکه در این لحظه بیش از هر وقت دیگری به انتظار نیش و کنایه‌اش ایستاده بودم. شاید همچنان احساس خواب داشت. اولین جرعه از قهوه را که خورد صورتش را درهم کشید.

- برخلاف آدمـای خیلی بـا کلاسِ قهوه‌خور، من از قهوه‌ی تلخ خوشم نمیاد افسون!

بی‌اراده شانه‌هایم را بالا کشیدم.

- آخه فکر کردم اینطوری برات بهتره...

بلافاصله پشیمان شدم از گفتن جمله‌ام، این‌بار دیگر واقعا به انتظار متلکش بودم، اما او نگاه عمیق و کوتاهی به صـــورتم انداخت و بعد چرخید و از من فاصـــله گرفت. فنجان قهوه را روی عسلی کنار تخت داخل اتاق گذاشت و خودش نیز روی تخت نشست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۴

#زینب_عامل

سـکوت کرده بود و این سـکوت از جانب او برایم عجیب بود، اما رسـما دیگر آنجا کاری نداشـتم و باید می‌رفتم، ولی حرف‌هایی که روی دلم تلنبار شده بود اجازه نداد این‌کار را انجام دهم. من از دیشب مدیون این مرد شده بودم که به

دادم رسیده بود، هر چند نمی‌فهمیدم برای چه! نمی‌توانستم بدون گفتن چیزی ترکش کنم. حرف زدن سخت بود، بخصوص که امروز برخلاف همیشه از متلک‌های دائمی او که باعث می‌شد آدم عصبی شده و قفل زبانش نیز باز شود خبری نبود، اما به خودم جرئت داد و آرام گفتم:

- بابت دیشب متاسفم!

نگاهش را از گوشی دستش تا روی صورتم بالا کشاند.

نگاه خیره‌اش باعث شد دستپاچه ادامه دهم:

- بخدا فکرشم نمی‌کردم پدرت بخاطر برگردوندن پاسپورتم همچین شرطی بذاره... تقصیر من شد که مجبور شدی بری پای میز مذاکره‌ای که خلاف میلت بود.

جدی گفت:

- بخاطر تو این‌کارو نکردم افسون...

به او نمی‌آمد اهل تعارف کردن باشد.

- من نمی‌خواستم تورو تو همچین موقعیتی...

حرفم را برید:

- گفتم بخاطر تو نبود، اراده می‌کردم خودش التماسم‌و می‌کرد تا پاسپورت‌و پس بده.

آنقدر جدی گفت که ابروهایم بالا رفتند.

- پس چرا کوتاه اومدی؟

تنش را رها کرده و به پشت روی تخت افتاد. عادی جواب داد:

- چون شرمم میاد از داشتن هم‌چین بابایی! چون ترجیحم اینه‌که تا جایی که می‌تونم ازش دور بمونم و نبینمش... اگه دیشب حرفشو گوش نمی‌دادم و می‌خواستم لج کنم مجبور می‌شدم بازم ببینمش!

لحن صدایش را یک خستگی عمیق پر کرد وقتی بعد از یک مکث چند ثانیه‌ای ادامه داد:

- من از این کار متنفرم افسون!

از اعتراف صریحش حیرت‌زده شدم. همانطور که به عرض تخت‌خواب دراز کشیده بود سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

- من بابت چرت‌وپرت‌هایی که دیشب بابام راجع بهت گفت متاسفم.

مطمئن بودم دو شـاخ روی سرم سـبز شـده بود. از همان تعجب نشسته در نگاهم ذهنم را خواند که تلخندی زد.

- مست نیستم افسون، هوش و حواسم سرجاشه کاملا! دارم اعتراف می‌کنم پیشت که از داشتن هم‌چین بابایی بی‌زارم!

حرف‌هایش صادقانه بودند یا نقشه‌ای در سر داشت؟

- از کجا می‌دونی حرفای بابات چرت‌وپرت بودن؟ شاید راست گفته باشه...

اخم سختی روی پیشانی‌اش نشاند.

- چون من اون‌قدرا هم که تو فکر می‌کنی چشـم‌وگوش بسته نیستم.

جواب سوالم را وقتی کامل گرفتم که ادامه داد:

- این چشا و صورت معصوم نمی‌تونه برا دختری باشه که دیشـب بابام تعریفشـو می‌کرد؛ دلمم نمی‌خواد باشه. پس حواستو جمع کن افسونگر!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۵

#زینب_عامل

حس کردم دلم هوای زبان نیش‌دار و متلک‌هایش را کرده است. این مهربانی... نمی‌دانستم چگونه اما دیدن و حس مهربانی از سمتش برایم یک طوری بود، سخت بود... مثل غذایی لذت بخش و خوشمزه که معده‌ی بیچاره قدرت هضمش را نداشت، حرف‌های خوشایند او را نیز ذهن من نمی‌توانست درک و هضم کند و همین باعث پریشانی‌ام بود و اذیت می‌شدم.

نباید آنجا می‌ایستادم، حرف‌های جهان درباره‌ی علاقه‌ی او نسبت به خودم داشت در سرم مرور می‌شد... نباید آنجا ایستاده و به این چیزها فکر می‌کردم، اما ایستاده بودم و درحالی‌که به تمام این چیزها فکر می‌کردم به این نیز می‌اندیشیدم که او گفته بود از داشتن پدری مثل جهان بی‌زار است و از این‌که وقتش را کنار او بگذراند متنفر، شبیه من که از بودن در نزدیکی پدرش نفرت داشتم! من مثل یک احمق تمام عیار در اتاق متعلق به او در هتل ایستاده و به تمام این چیزها می‌اندیشیدم و حس خوبی از

این فکرها نصـــیبم می‌شـــد و اینکه او پسرِ جهان بود نیز نمی‌توانست بر قدرت این لذت فائق آید. دلم می‌خواست بپرسم جهان چرا دیشب آن حرف‌ها را زده بود؟ اما جرئت نداشتم این را مستقیم بیان کنم. بجای این سوال با چند قدم، آهسته نزدیکش شدم و آرام زیرلب پرسیدم:

- چرا دنبالم اومدی؟

تازه فهمیدم آنقدر به او احســـاس نزدیکی می‌کردم که انگار فعل‌هایم نیز خیلی وقت‌بود که از حالت جمعشان فاصله گرفته بودند. بدون اینکه تغییری در حالت دراز کشیدنش دهد با مکث و نگاه خیره در چشمانم جواب داد:

- چون باید می‌اومدم. چون دلم می‌خواســـت که بیام، چون دوســـت نداشـــتم با پدرم تنها باشی، چون می‌دونســـتم برخلاف وانمود کردنت از تنها شـــدن باهاش می‌ترسی...

چشمانش را ریز کرد.

- بازم بگم؟

دلش خواســـته بود که بیاید؟ چرا دلش همچین چیزی می‌خواســـت؟ چرا ذهن من از بین تمام دلیل‌هایی که گفته

بود به این مورد بند خورده بود؟ حال من نگرانی داشـت... چند قدمی که به جلو رفته بودم را به عقب برداشـــتم، اما نتوانستم فعل‌هایم را مجدد مثل گذشته جمع ببندم.

- ببخشـید مزاحمت شـدم، اسـتراحت کن؛ بعدا حرف می‌زنیم.

صدایش اجازه نداد پشتم را به او کرده و با سرعت از آن‌جا بگریزم.

- افسون...

در سـکوت نگاهش کردم که تنش را حرکت داد و روی تخت نشست.

- اگه ازت بخوام همراهم میای بریم عروسی؟

پیشـنهادش آنقدر عجیب و غیر منتظره بود که ابروهایم را بالا دادم.

- عروسی؟

دسـتش را به سـمتم دراز کرده و صـفحه‌ی گوشی‌اش را به سمتم گرفت.

- بخدا ول کنم نیست!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۶۶
#زینب_عامل

از آن فاصـــله چیزی در صـــفحه‌ی گوشی‌اش تشـــخیص ندادم.

- عروسی کی؟

کلافه دستی بین موهای آشفته‌اش کشید.

- خیلی دلش می‌خواست تو عروسیش شرکت کنم، منم فکر می‌کردم می‌ریم دبی و نیســـتم، از طرفی زیـادم مشـــتاق نبودم تو این عروسی باشـــم، ولی خب تاریخ عروسی دقیقـا برا امروزه اونم تو همین شـــهر، یعنی قســـمت بوده برم برا عروســـیش؛ اما دوس ندارم تنها برم.

همه چیز را توضیح داده بود بجز جواب سـوالم را! مجبور شدم دوباره بپرسم.

- عروسی کیه؟

دم عمیقی گرفت و با بازدم عمیق‌تری نفســـش را بیرون فرستاد، کلافگی از کلماتش جاری بود!

- رها... دوست دختر سابقم!

تمام کلافگی‌اش و حال بد دیشـــبش برای عروسی دوســـت دختر سابقش بود؟

- متاسفم!

چشمانش را درشت کرده و خندید.

- واسه چی؟

چشمکی زد.

- نکنه فکر کردی شکست عشقی خوردم؟

شانه بالا انداختم.

- کلا عجیبه... خیلی خارجی طوره... دعوت شی عروسی پارتنر سابقت... حالتم که خرابه...

با لبخند سر تکان داد.

- بخاطر همین چیزا به نتیجه نرســـیدیم... رها عشـــق خارج و فرهنگ خارجی... منم یه آدم با خصـوصـیات

ایرانی‌طور؛ خیلی از هم دور بودیم. خیالت تخت افسون، پریشونیم هیچ ربطی به رها نداره.

این مکالمه جرئت داد تا حرکت کرده و مقابلش ایستاده و به دیوار تکیه دهم.

- مجبور نیستی بری برا عروسیش، بعید می‌دونم خوش بگذره بهت!

لبخندش کمی شیطنت داشت.

- برا همین می‌خوام باهام بیای، تا خوش بگذره بهم!

سرخ شدنم در این شرایط منطقی نبود، اما حس کردم گونه‌هایم سوختند. جدی شد.

- وقتی این‌طوری پیگیره برم برا عروسیش یه حس بدی می‌گیرم از این که نکنه براش تموم نشدم؟ باهام بیا تا همه‌چی تموم شه براش.

چشمانم را ریز کردم.

- می‌خوای نقش بازی کنم براش؟

سرش را به چپ‌وراست تکان داد.

- نه، همین که پیشم باشی کافیه؛ رها می‌دونه من الکی با کسی مهمونی نمی‌رم!

با تردید لب زدم:

- یعنی چی؟

از جایش بلند شد، نزدیکم شده با فاصله‌ی دو قدم از من ایستاد. شمرده وجدی جواب داد:

- خودمم نمی‌دونم یعنی چی افسون، سوال سخت نپرس ازم؛ فقط می‌دونم دوست دارم باهام بیای.

مکث کوتاهی کرد.

- میای؟

فکر نکردم، چون دلم می‌خواست همراهش بروم. بهانه‌ای که دلم برای مغز و منطق اخم‌آلودم چید این بود که او کمکم کرده بود و من مدیونش بودم.

- میام.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۷

#زینب_عامل

مقابل در ایستاد، اما قبل از اینکه دستش برای در زدن دراز شود به سمتش کراواتش رفت و آن را مرتب کرد. هیجان داشت و این احساس چیزی بود که هر چه کرده بود نتوانسته بود در وجودش سانسور کند. برای دیدن افسون در لباسی که همین یک ساعت پیش از مرکز خرید نزدیک هتل خریده و به دستش رسانده بود هیجان‌زده بود و سعی می کرد به خطرناک بودن تمام این احساسات بی‌توجه باشد و حیرتش از جملاتی که صبح در اتاقش به افسون گفته بود را نادیده بگیرد. اگر قبل از آمدن به این سفر و درست در شبی که به افسون پیام داده بود تا بگوید او هم در سفر همراهی‌شان خواهد کرد به چیزهایی در وجود خود شک کرده بود، حالا در این سفر مطمئن بود که خیلی چیزها سرجایشان نبودند. پدرش بی‌راه نگفته بود، شاید از علاقه‌ای که پدرش آن را مطرح کرده بود خبری نبود، اما تمایلی که به افسون داشت را نمی‌توانست ندید

بگیرد... تمایلی که خیلی نتوانسته بود در برابرش مقاومت نشان داده و به عواقبش بیاندیشد. چیزی که از او و اخلاقش که همیشه منطق را در اولویت قرار می‌داد بعید بود. نفسش را رها کرده و تقه‌ای به در زد. چند لحظه بعد صدای ظریف افسون در گوشش پیچید و هر چه کرد نتوانست از بالا رفتن گوشه‌ی لب‌هایش جلوگیری کند.

- بله؟

بی‌اختیار باز دستش را بند گره کراواتش کرد.

- منم افسون، آماده‌ای؟

از نزدیکی صدای او فهمید که پشت در ایستاده است.

- آره... یعنی نه...

لبخندش تبدیل به خنده‌ای بی‌صدا شد.

- بالاخره آره یا نه؟ باز می‌کنی درو لطفا؟

لحن دخترک کمی شتاب‌زده شد و توانست صدای پاشنه‌ی کفش‌هایی که همراه لباس برایش خریده بود را بشنود! عمدا شیطنت کرد.

- زیر پام علف سبز شدا!

- ببخشید... اومدم.

و بالاخره در با صدای نرمی باز شد و تصویر خجالت‌زده‌ی دخترک آرام آرام میان چارچوب و با باز شـــدن کامل در تکمیل شـــد. هیچ چیز عجیبی در لباس و آرایشـــش نبود، لباسی ساده و آرایشی ساده‌تر که با دقت در تک‌تک اجزای صـورتش دیده می‌شـد، اما زیبایی نفس‌گیرش میان این‌همه ســـادگی عجیب بود! پیراهن آبی روشـــنی که قدش تا مچ پاهایش بود و آستین‌های بلند و یقه‌ی تقریبا بسته داشت یک پیراهن کاملا معمولی بود، اما چنان در تن او نشسته و کمر ظریفش را با مرواریدهای ریزِ کار شـده در آن قسـمت که طرحی شکل موج داشتند، به رخ می‌کشید که می‌شد از آن برای عکاسی مجله‌ی مد بهره گرفت! نگاهش را تا پاهای دخترک در کفش‌هایی که بنظر می‌آمد کمی برای پاهایش بزرگ هستند پایین کشاند. فقط قسمت کوچکی از مچ ظریف و سـفید پاهایش دیده می‌شـد، اما همین هم بر زیبایی این تابلو اضافه کرده بود.

- کفشـــات بزرگن؟ می‌تونیم سر راه ببریم عوضـــشـــون کنیم.

این رمان فایل نخواهد شـــد و خوندن هر فایلی از اون حرامه.
کلبه‌های طوفان زده چاپ می‌شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۶۸
#زینب_عامل

این رمان فایل نخواهد شـــد و خوندن هر فایلی از اون حرامه.
کلبه‌های طوفان زده چاپ می‌شه.

نگاه دخترک نیز پایین رفته و روی کفش‌هایش قفل شـــد.
آرام زمزمه کرد:
- نه اتفاقا، خوبه... تنگ باشن نمی‌تونم درست راه برم.

دید که دخترک سرش را دوباره بالا آورد، اما خجالت می‌کشید مستقیم به چشمان او نگاه کند.

- ممنون بابت لباسا...

امیر کوتاه زمزمه کرد:

- مبارکت باشه، خیلی بهت میاد!

افسون ناشیانه نگاه دزدید.

- هوم، مرسی...

به قد بلند لباس اشاره کرد.

- معذبمم نمی‌کنه.

امیر سعی کرد عادی رفتار کند، تا دخترک احساس ناراحتی نداشته باشد. سر تکان داد.

- تو که آماده‌ای، تیپتم تکمیله، بریم؟

افسون کلافه به موهایش که موج‌دار دورش را احاطه کرده بودند اشاره کرد.

- موهام... یکم وقت می‌بره صافشون کنم!

امیر فکر کرد خود افسون نمی‌گذارد عادی رفتار کرده و عادی حرف بزند، نتوانست چیزی که در دلش بود را بر زبان نیاورد.

- خیلی باید بی‌سلیقه باشی که بخوای این موهارو صاف کنی!

این تابلو با همان موهای موج‌دار براق تکمیل شده بود. افسون با تردید دستی به موهای موج‌دارش کشید.

- جدی؟

- رو سلیقه‌ی من قسم می‌خورن افسون، بدترین کار اینه که خودتو شبیه نسخه‌های تکراری کنی، در مورد تو، من یکی که مطمئنم خدا کارش‌و خیلی خوب انجام داده!

دخترک عقب گرد کرد.

- کیفمو بردارم بیام.

فرارش و شیرینی که امیر در دلش حس کرد آنقدر احساس بکر و تازه‌ای بود که به او فهماند این ارتباط قطعا پیش‌روی خواهد کرد؛ حتی اگر او تمام قد جلویش می‌ایستاد. از همان دیشب تا به الان نیز رشد این احساس عجیب‌وغریب بود، انگار جوانه‌ای در مسیر رشد به مانعی

برخورد کرده و بعد از، از سر گذراندن آن مانع به یک‌باره تنش را از دل خاک به بیرون پرت کرده بود و حالا که روشنایی خورشید و گرمایش را با تمام وجود احساس کرده بود دیگر متوقف ساختن رشدش محال بود! افسون پالتو پوشیده و در حالی که کیف کوچکی در دست داشت از اتاق بیرون آمد، میل شدیدی داشت دست یا بازویش را به سمت او دراز کند، اما خودش را کنترل کرده و موقرانه کمی عقب کشید تا او بتواند کنارش قدم بردارد. بی‌اختیار به کفش‌های پاشنه بلند او اشاره کرد.

- مراقب باش...

افسون نگاهش نکرد.

- حواسم هست.

امیر خودش را کنترل کرد تا نگوید " مطمئن نیستم!"

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۶۹

#زینب_عامل

این رمان فایل نخواهد شـــد و خوندن هر فایلی از اون حرامه.

کلبه‌های طوفان زده چاپ می‌شه.

برای اولین بار حس می‌کردم از این‌که با فاصـــله‌ی کم در کنارش نشسته بودم معذبم، اما این معذب بودن به معنی ناراحتی نبود، بیشـــتر خجالت می‌کشـــیدم. قبلا خیلی رو راســـت از زیبایی‌ام گفته بود، اما حس می‌کردم آن جملات صداقت جملاتی که امروز در لفافه به زیبایی‌ام اشاره کرده بود را نداشت. سکوت بینمان داشت به این حس خجالت زده بودن دامن می‌زد و نگاه او که از پنجره به بیرون خیره بود می‌گفت قصد حرف زدن ندارد. بنابراین خودم دست به کار شـــده و برای از بین بردن حس خجالتی که داشـــتم خلوتش را بهم ریختم.

- مطمئنی ناراحت نیستی؟

نگاهش از پنجره کنده شد و به سمتم چرخید.

- بابت ازدواج رها؟

سر تکان دادم. نگاهش را باریک کرد.

- بگم ناراحتم راه‌حلی داری حالمو خوب کنی؟ بنظر میاد نگرانمی!

اخم ریزی کردم .ظاهرا تنظیماتش به حالت سابق بازگشته بود!

- فقط برام جای سوال داشت. چون خیلی هم تو فکر رفته بودی.

صدایش مجبورم کرد حواسم را معطوفش کنم.

- خوشحالم هستم از این‌که رابطه‌ی اشتباهمون بیشتر از اون ادامه پیدا نکرد. دلیل تو فکر رفتنمم رها نبود...

انگار می‌دانست من بخاطر ترسم از جوابش قصد نداشتم بپرسم برای چه در فکر فرو رفته بود که خودش ادامه داد:

- دلیل تو فکر رفتنم تویی، نه رها!

چرا باید او، پسر جهان اروند به من فکر می‌کرد؟

- نمی‌پرسی چرا؟

کیفم را بین دستم فشار دادم. صادقانه لب زدم:

- از جوابش می‌ترسم!

نفس عمیقش بی‌معنی نمی‌توانست باشد.

- منم از خیلی چیزا می‌ترسم افسونگر، ولی گاهی مغز و روح آدم از آدم دستور نمی‌گیره، غریزی راه خودشو می‌ره. برای همینه که نمی‌تونم جلوشو بگیرم تا مشغول تو نباشه!

نگاهم را از او گرفته و به خیابان دوختم. در قلبم ولوله شده بود، اما چیزی نداشتم بگویم.

- بازم برمی‌گردی هلدینگ؟

نه، برنمی‌گشتم... من برای این کار ساخته نشده بودم... نمی‌دانستم وقتی به تهران بازگشتم باید چه دلیلی باید برای زندگی پیدا می‌کردم، اما می‌دانستم دیگر ابدا جرئت تنها شدن با جهان را نداشتم. من در این راه باخته بودم و هر چند اعتراف به این موضوع، درد نشسته روی سینه‌ام را هزار برابر می‌کرد، اما باز هم توانی برای ادامه‌ی این مسیر که انتهایش مشخص نبود نداشتم. برای ثانیه‌ای دلم گرفت... از اینکه شاید این آخرین باری بود که او را می‌دیدم و بلافاصله نیز از این احساس ناگهانی حیرت کردم. بی‌شک من مجسمه‌ی بلاهت بودم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۷۰
#زینب_عامل

باور کردنی نبود. داشتم به خودم اعتراف می‌کردم که ممکن است دلتنگ مرد کنار دستم شوم. دلتنگ امیر اروند... پسر جهان، کسی که هست و نیستم را به آتش کشیده بود. دلتنگ کسی که روزی بدترین حرف‌ها را در صورت خواهرم کوبیده بود. چرا یادآوری این‌ها باعث نمی‌شد از او کینه به دل بگیرم؟ چه مرگم بود؟ من چه مرگم بود که به حرفش گوش داده و آمده بودم تا او را در این عروسی همراهی کنم؟ چرا هیچ حس بدی از این کار در وجودم نبود؟ برای ثانیه‌ای عذاب وجدان گرفتم، از اینکه ممکن است روح آذر شاهد این لحظه باشد. از اینکه عذاب بکشد بابت اینکه من با پسر کسی که به نوعی قاتل روح و آبرویش به حساب می‌آمد در حال خوش‌گذرانی بودم. با کسی که با حرف‌هایش له شده بود، طوری که آن روز حتی توان حرکت کردن نداشت. از خودم بابت این

خودخواهی و حماقت متنفر شدم، اما دیگر برای پشیمانی دیر شـــده بود. هر لحظه که این افکار در سرم پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد صورتم بیشتر درهم فرو می‌رفت، اما امیر صورتم را نمی‌دید که سوالش را تکرار کرد.

- با توام افسون... بازم برمی‌گردی هلدینگ، سر کارت؟ این ســـفر درس عبرت نشـــده برات تا بدونی کار مسخره‌ت شوخی بردار نیست؟

افکارم عصبی‌ام کرده بودند و نتوانستم خشمم را پنهان کنم.

- نه دیگه، خیالت راحت، قرار نیســـتم برگردم سرکارم. این آخرین باریه که همدیگه‌رو می‌بینیم.

سکوت کوتاهی برقرار شد، انگار از لحنم شوکه بود، بعد از چند ثانیه آرام صدایم زد.

- افسون...

سعی کردم به اینکه صدایش چقدر تبحر داشت تا نرمم کند بی‌توجه باشم؛ جوابش را ندادم.

- افســـون خیال من از اینکه دیگه نبینمت راحت نمی‌شه، برعکس بیشتر نگران و پریشونم می‌کنه.

آذر گوشه‌ی ذهنم نشسته بود و قصد نداشت رهایم کند.

- مگه ازم متنفر نبودی؟

تک‌کلمه‌ای و قاطع جوابم را داد.

- نه!

"نه" قاطعش دلم را زیرورو کرد.

- افسون ببینمت...

لعنت به او که با لحنش باعث شـــد ذهنم سرپیچی از خواســـته‌ی دیگران را فراموش کند. ســـعی کردم لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایم بنشـــانم، این عصـــبانیت ناگهانی می‌توانســـت نگاه تیزش را مشـــکوک کند. سرم را به طرفش چرخاندم. خیره در چشمانم آرام ولی قاطع گفت:

- برگشـــتیم تهران خودم برات یه کار تر و تمیز پیدا می‌کنم. یه جایی که امن باشـــه، با یه درآمد که بتونی از پس مخارجت بربیای؛ خب؟

- چرا برات مهمه که واسم کار پیدا کنی؟

کلافگی نگاهش را رنگ زد.

- چون از روز اول بهت قولشـــو دادم. یادته که؟ من هیچ‌وقت زیر قول و قرارم نمی‌زنم.

جواب واقعی ســوالم این بود یا داشــت طفره می‌رفت؟ تیر خلاص را زدم.

- فکر نکنم نیاز باشــه خودتو به زحمت بندازی، من کار پیدا کردم.

این رمان فایل نخواهد شـــد و خوندن هر فایلی از اون حرامه.

کلبه‌های طوفان زده چاپ می‌شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۱

#زینب_عامل

چین ریز روی پیشانی‌اش ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

- کجا؟ چه کاری؟ سابقه‌ی جالبی تو پیدا کردن شغل نداری، ترجیح می‌دم بهت اعتماد نکنم!

کامم با افکارم زهر شده بود که کج خلق نیش زدم:

- بیشتر از خودم نگرانمی؟

- تو مگه به خودتم فکر می‌کنی؟

پوزخندی زد.

- اگه وضعیت الانت حاصل همین اهمیت دادن به خودته، باید بگم آره من بیشتر از خودت نگرانتم، بیشتر از خودتم بهت اهمیت می‌دم.

با ناخن‌هایم روی تشک چرم صندلی خط انداختم.

- نسبت تو با من چیه که این‌همه نگرانمی؟ داداشمی؟ بابامی؟

برخلاف انتظارم لبخندی زد.

- من برای نگران شدن واسه اطرافیانم نیازی به نسبت ندارم افسونگر، برا من خط و نشون نکش چون...

انگار پشیمان شد از ادامه‌ی جمله‌اش، سرش را نزدیک صورتم آورد.

- صلح کنیم؟ خب؟

مسیر نگاهش از چشمانم به سمت موهایم منحرف شد.

- برگشـــتیم تهران، با هم می‌ریم بیرون و تا دلمون بخواد با هم‌دیگه بحث و دعوا می‌کنیم. دیروز روز بدی‌و گذروندیم افسون، بیا هر چیزی تو ذهنمونه‌رو بریزیم دور برا چند ساعت... این استراحت حقمونه.

کلماتی که از بین لب‌هایش خارج شـــدند آلوده به ورد و جادو بودند یا من دیوانه بودم که خیلی ســـاده با حرف‌هایش خلع سلاح شدم؟ لال شدم و او سکوتم را به پای پذیرفتن حرفش گذاشـت که لبخندی زد. اشـتباه هم نکرده بود. فکر آذر هم نتوانست حریف لحن نرم او شود و من این‌بار وقتی نگاهم را به ســـمت خیابان چرخاندم که داشتم به خودم می‌قبولاندم که این آخرین دیدار ماست و دیگر هرگز او را نخواهم دید. این فکر روی دلم و گرفتنش تاثیرش را داشت، اما سعی کردم به آن بی‌توجه باشم.

در جـای‌جـای عمـارتی کـه محـل برگزاری عروسی بود می‌توانســـت ســـلیقه‌ی خاص رها را ببیند! تمام تزئینات، گل‌آرایی‌ها و تشـــریفات لوکسی‌ــ که به چشـــم می‌خورد متناسـب با سـلیقه‌ی خاص عروس بود. قسـمت ورودی

مخصـوص مهمان‌ها با گل‌های سـفید و صـورتی کم‌رنگ، شـمع‌هایی که داخل اسـتوانه‌های شـیشـه‌ای بلند و کوتاه بودند و بین گل‌ها با فاصله‌های متعدد چیده شده بودند و قفس پرنده‌ای که جنبه‌ی تزیینی داشـت و خالی بود تزیین شـده بود. کنار قفس پرنده تابلوی قلبی شـکل بزرگی قرار داشت که دورش با گل تزیین شده و اسم عروس و داماد با حروف لاتین و فونت خاصی که باعث شـده بود دو اسـم در هم گره بخورند رویش نوشـته شـده بود. امیر مکث کرد و سعی کرد اسم چسبیده به اسم رها را بخواند. " Noah" صدای افسون باعث شد از افکارش فاصله بگیرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۲

#زینب_عامل

- داماد ایرانی نیست؟

امیر نگاهش را از تابلو گرفته و به چشـمان افسـون که حالا در نبود نور خورشـید رنگشـان بیشـتر به طوسی می‌زد خیره

شـد. دخترک یک طوری با آن موهای باز زیبا شـده بود که تمام شکوه تشریفات عمارتی که قدم در آن گذاشته بودند را یک‌جا به ســـخره می‌گرفت! اصـــلا انگار نشـــنیده بود افسون چه پرسیده است. بی‌اختیار پرسید:

- چرا سر از رنگ چشات درنمی‌آرم؟

با درشت‌تر شـدن مردمک‌های افسـون لازم دید نگاهش را از او بگیرد و سـعی کرد سـوال او را به یاد بیاورد. چند ثانیه بعد اشاره‌ای به تابلوی اسم‌ها کرد.

- نوشته نُوا دیگه، به احتمال زیاد خارجیه.

نیشخندی زد.

- ظاهرا عروس خانم به آرزوش رسیده!

به قدم‌هایش حرکت داد.

- بریم برای رونمایی عروس و داماد!

بعد از عبور از یک ورودی نیم‌دایره‌ی گل‌کاری شـــده وارد فضای داخلی عمارت شدند و امیر توانست مادر و پدر رها را که با ظاهری آراسته تشخیص دهد که کنار هم ایستاده و در حال خوش‌آمد گویی به مهمان‌ها بودند. قبل از اینکه نزدیکشان برسند تنش را به سمت افسون کشید.

- اون آقا و خانم مامان بابای رهان.

حس کرد لایه‌ای نازک از حسرت روی مردمک‌های دخترک نشست.

- چقدر قشنگن!

دلش گرفت، از حسرتی که صدایش را نیز درگیر خود کرده و آهی که دخترک فرو خورده بود. با رسیدن به مقابل مادر و پدر رها هر دو کنار هم ایستادند. امیر مقتدرانه سلام داد.

- سلام آقای حسینی.

پدر رها خیلی گرم‌تر از چیزی که انتظارش را می‌کشید از او استقبال کرد. دستش را گرفت و محکم فشار داد.

- امیرجان... خیلی خوش اومدی.

امیر سر تکان داد.

- تبریک می‌گم بهتون...

برای خانم حسینی نیز سری کوتاه تکان داد. بنظرش لبخند مادر رها، برخلاف زمانی‌که با رها در ارتباط بود و وقتی در مهمانی یا جایی با هم برخورد داشتند خیلی گرم و صمیمی تحویلش می‌گرفت، کمی خشک بود.

- خوش اومدی... حالت چطوره؟

- مچکرم ازتون.

آقای حسینی با لبخند به افسون که دستانش را در هم گره زده و شانه‌هایش را هم کمی جمع کرده بود اشاره کرد.

- معرفی نمی‌کنی امیرجان؟

امیر نگاه کوتاهی به افسون که بنظر می‌آمد معذب است انداخت و لبخند ظریفی زد.

- افسون‌جان از دوستان نزدیک من هستند. ازش خواهش کردم تا منو تو این عروسی همراهی کنه. لطف کرد رومو زمین نانداخت.

حسینی خندید.

- خیلی خیلی کار خوبی کردی پسرم. عروسی برا شما جووناست تا حسابی خوش بگذرونید. خوش اومدی دخترم.

افسون زیرلب تشکری کرد و خانم حسینی در حالی که نگاه خیره‌اش روی افسون بود با دست به دری بزرگ که درست در منتها الیه جایی که ایستاده بودند قرار داشت اشاره کرد.

- بفرمایید امیرجان... تا چند دقیقه‌ی دیگه مراسم عقد تو باغ عمارت شروع می‌شه. تشریف ببرید اونجا ما هم میایم.

آقای حسینی روی شانه‌ی امیر زد.

- تشریف ببرید پسرم، اتفاقا جهان هم همین چند دقیقه قبل رسید. برید تو باغ پیداش می‌کنید!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۳

#زینب_عامل

اسم جهان کافی بود تا امیری که می‌خواست حرکت کند مجدد سرجایش متوقف شود. لبخند روی لبش کج‌وکوله شد.

- نمی‌دونستم پدرمم دعوته!

حسینی خندید.

- خیلی اتفاق شـــد... ظاهرا جهان تو هتلی که ما اقامت داشتیم قرار کاری داشت. وقتی دیدمش ازش خواهش کردم اگه تونست تو این مراسم شرکت کنه.

مکث کوتاهی کرد.

- البته جســارت نشــه امیرجان، وظیفه داشــتیم از قبل دعوت کنیم، اما بخاطر گذشته حس کردیم...

امیر با تکان دادن سرش حرف او را قطع کرد:

- متوجه‌م.

با تعارف مجدد پدر رها امیر به قدم‌هایش حرکت داد، اما چند قدم جلوتر متوجه شــد افســون کنارش نیســت. سر چرخاند و نگاهش در صــورت رنگ‌پریده‌ی او گره خورد. ترســیده بود... آنقدر که می‌توانســت لرزش نامحســوس اندام‌هایش را احســاس کند. برای آنکه نگاه متعجب و مشــکوک مادر و پدر رها بیش از آن رویش کش پیدا نکند لبخند ساختگی ولی عمیق روی لب‌هایش نشاند.

- افسون‌جان... بیا بریم.

صدای محکمش افسون را مجاب کرد فاصله‌ی بینشان را پر کند، اما وقتی کنار امیر ایستاد آرام گفت:

- می‌شه برگردیم؟

- افسون...

افسون نالید:

- من می‌تونم با تاکسی برگردم هتل.

امیر به مقابلشان اشاره کرد.

- بیا بریم صحبت می‌کنیم.

با حرکت کردنش افسون را نیز مجبور کرد فاصله‌اش از مادر و پدر رها را زیاد کند. اما بعد از چند قدم با صدای افسون متوقف شد.

- امیر...

نفسش را رها کرد و به سمت دخترک چرخید.

- جان؟

افسون نوک دسته‌ای از موهایش را دور انگشتش پیچاند.

- من می‌خوام برگردم هتل.

امیر با یک قدم بلند خودش را مقابل او را رساند. از بالای شانه‌ی افسون به پشت سرش نگاه کرد. پدر و مادر رها مشغول گفت‌وگو با مهمان‌های جدیدی بودند که تازه از

راه رسـیده بودند. نگاهش را از آن‌ها گرفته و به چشـمان افسون دوخت.

- افسون من پیشتم؛ خب؟

صدای ناله‌وار افسون اذیتش کرد.

- من نگرانم، آخه اون شب...

امیر دستش را به سمت او دراز کرده و مقابلش نگه داشت.

- افسون من کنارتم... نمی‌ذارم حتی چپ نگاهت کنه. بهم اعتماد داری؛ مگه نه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۴

#زینب_عامل

نگاه مردد دخترک بین صـورت جدی او و دسـتش که مقابلش دراز شـده بود بود چرخید و در نهایت با وجود شـکی که همچنان مردمک‌هایش را اسـیر خود کرده بود دسـتش را آرام بـالا آورده و نوک انگشـتـان ظریف و

کشیده‌اش آرام کف دست امیر را لمس کردند. همین لمس کوچک کافی بود تا امیر دستش را حرکت داده و دست کوچک و سرد او را بین دست بزرگ و گرم خود گرفته و فشار دهد. لبخندی زد... نه بخاطر انگشتانی که لای انگشتانش پیچیده بود. بخاطر اعتماد دخترک که با دستش دادنش مستقیم به آن معترف شده بود. با کمی فشار به دست افسون او را وادار کرد کنارش قدم بردارد و سرش را زیر گوش او برد.

- نترس... نمی‌ذارم اتفاقی بیوفته، فقط از کنارم جم نخور.

دستان یخ‌زده‌ی افسون باعث شد دست او را بیشتر فشار دهد.

- خوبی؟ دستات یخن!

صدای افسون را به زور شنید.

- خوبم.

برای اینکه خیال او را آسوده کند قاطع گفت:

- اگه خوش نگذشت بهمون قول می‌دم برگردیم؛ هیچی مهم‌تر از خودمون نیست.

بنظرش همین جمله تا حد زیادی خیال افســـون را راحت کرد، چون دیگر برای اینکه او را مجبور به حرکت کند لازم نبود به دستش فشار بیاورد. با هم تا قسمتی که مادر رها اشاره کرد بود رفتند، اما قبل از اینکه وارد باغ امارت شوند افسون ایستاد.

- اینطوری مارو ببینه بدتر لج می‌کنه.

امیر اجازه نداد دستش را از دستش بیرون بیاورد و محکم‌تر دست او را چسبید.

- افسون بفهمه ترسیدی بدتره! گفتم بسپرش به من.

اینکه من دلم خواسته و دست تورو گرفتم به اون ارتباطی نداره! کل دنیا هم حق داشـــته باشـــن راجع به روابط من نظر بدن ایشون این حقو نداره. خودشم می‌دونه هیچ‌جوره بهش اجازه‌ی دخالت نمی‌دم.

بذار هر فکری دوست داره بکنه.

نگاه افســون مکث کوتاهی روی صــورت جدی‌اش کرده و بعد تســلیم شــده و بالاخره قدم در باغ عمارت گذاشــتند. زمســتان حســاب درختان و گل و گیاه باغ را رســیده بود. درختان در خواب بوده و شــاخه‌های سرما زده‌شــان روی

زمین ســـایه انداخته بود. باغ عمارت طوری بود که انگار بالای یک بلندی قرار داشـــت، چون از حصـــار کوتاه باغ دریا به‌طور کامل در دید بود... امیر با سر به فضای آلاچیق مانند بزرگی که مقابلشان بود اشاره کرد.

- خوبه که رمانتیک‌بازیشون بیشتر از این گل نکرده تا تو باغ ملت‌و سرما بدن!

غر زدنی که در کلامش بود افســـون را به خنده انداخت، طوری که برای لحظاتی کوتاه، استرسش از حضور جهان را به دست فراموشی سپرد.

- بنظرم یکم داری حسودی می‌کنی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۵

#زینب_عامل

امیر سعی کرد خودش را جدی نشان داده و با وارد شدنش به این بحث و کل‌کل، حواس او را از حضـور پدرش در این مهمانی پرت کند.

- به چی باید حسودی کنم؟ مگه بچه‌م؟

- امروز می‌تونست عروسی تو باشه!

امیر سینه‌اش را کمی جلو داد تا نمایش غرورش تکمیل شود.

- کی این وسط باخته؟ من یا عروس که کیسی۔ مثل منو از دست داده؟

چشم‌غره‌ی بامزه‌ی افسون باعث شد خنده‌اش بگیرد. اما لبش را از داخل گاز گرفت و خودش را کنترل کرد.

- خیلی خودشیفته‌ای! شواهد که می‌گه داماد از تو خیلی سرتره!

بعد خودش در تایید حرف خودش سرش را تکان داد.

- حتما سرتره، چون مطمئنم رها دعوتت کرده تا این قضیه‌رو بکنه تو چشمت...

امیر این‌بار خنده‌اش را رها کرد. دید که دخترک سرش را چرخاند و با چشمانی که حالا با وجود نور خورشید رنگشان به آبی می‌زد نگاهش کرد. به افسون خیره شد و با خنده‌ای که حالا تبدیل به لبخند شده بود گفت:

- من این وسط نباختم که بخوام حرص بخورم یا حسودی کنم.

دستش را که دست افسون را گرفته بود بالا آورد.

- اینم نشونه‌ش! رها ببینه با چه خانمی اومدم عروسیش، از این که بخاطر به رخ کشیدن شوهرش منو دعوت کرده عروسی بلافاصله پشیمون می‌شه.

نگاه دزدیدن افسون برایش دوست داشتنی بود. همچنین غر زدنش.

- کلا آدم بیچاره‌ای هستی؛ یه بدبخت ظاهربین.

امیر خودش را کنترل کرد تا نگوید ظاهر او ذاتا آدم را مجبور به اعتراف می‌کرد. تزیینات فضای سرپوشیده‌ای که برای فرار از سرمای زمستان تدارک دیده شده بود نیز دیدنی بود. سقف بالای سرشان پر بود از ریسه‌های گل که آویزان بودند... دور تا دور سفره‌ی عقدِ تمام آیینه‌ای با همان رنگ و مدل گل‌ها تزیین شده بود و درست پشت سر جایگاه عروس و داماد تزیینات گل‌ها به شکلی بود که انگار کامیونی از گل‌ها آنجا چپه شده است! وسیله‌ی گرمایشی خاصی بجز یک شومینه‌ای که بنظر می‌آمد تزیینی باشد دیده نمی‌شد، اما هوای آن قسمت واقعا مطبوع بود.

- بدجور باختی، عروس خیلی خوشگله!

با جمله‌ی افسـون به او نگاه کرد و بعد رد نگاه خیره‌ی او را گرفته و به رها رسـید. لباس عروس دکلته‌اش با دنباله‌ی بلند و آرایش ساده‌ای که روی صورتش نشسته بود از او یک عروس دلربا سـاخته بود که بازوی مرد بلند قامت و چشم آبی کنارش که از یک فرسخی داد می‌زد خارجی است را گرفته و با لبخند داشـت با زن مقابلش گفت‌وگو می‌کرد. سرش را زیر گوش افسون برده و به کنایه لب زد:

- بدبخت ظاهربین!

از همان فاصله‌ی کم بالا رفتن گوشه‌ی لب‌های دخترک را دید و لبخند محو روی لب‌هایش عمق گرفت.

- بیا بریم به عروس و دوماد تبریک بگیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۶

#زینب_عامل

- صبر کن پالتومو در بیارم.

امیر کمکش کرد و در گوشه‌ای پالتواش را در آورده و به یکی از خدمتکارها سپرد. همین که خواستند به سمت عروس و داماد بروند امیر مجدد دســـت او را گرفت، بی‌آنکه مثل دفعه‌ی قبل از او چیزی بپرســـد و بعد با شـــیطنت زمزمه کرد:

- باور کن دیگه زشته دست همو نگیریم، تو که دلت نمی‌آد من سوژه‌ی دوستای عروس شم؟

- بدمم نمی‌آد.

امیر نچی کرد.

- نه باور نمی‌کنم، بدجنس بودن نه به صـورتت میاد نه به دلت!

سکوت افسون و خلع سلاح شدنش مایه‌ی تفریحش بود. نزدیک عروس و داماد شـده بودند که رها گردشی به سرش داد و در همان تغییر موقعیت سرش نگاهش به آن‌ها افتاده و کامل به سمتشان چرخید. نگاهش اول روی قفل دستان آن‌ها و بعد روی افسون زوم شد و بعد از مکثی چند ثانیه

لبخندی روی لب‌هایش نشست و اشاره‌ای به داماد که کنارش ایستاده بود کرد و چیزی در گوش او گفت.

- داماد خیلی ازت سره خدایی؛ خیلی...

با قطع شدن صدا و لحن شیطنت‌آمیز افسون، امیر نگاهش کرده و خیلی سریع با نگاه کردن به جایی که افسون نگاه می‌کرد پدرش را دید که لیوان نوشیدنی دستش را آرام در دست می‌چرخاند و با دقت نگاهشان می‌کرد، بدون اینکه اثر هیچ گونه از خشم یا ناراحتی در صورتش باشد. امیر فشاری به دست افسون آورد.

- افسون حواستو بده به من، نگاش نکن.

افسون ناشیانه سرش را پایین انداخت و امیر با رسیدن به مقابل رها و همسرش فرصتی نیافت تا جمله‌ی دیگری برای آرامش او بر زبان بیاورد. بعد از سلام و تبریک و تعارفی که رد و بدل شد رها با محبت به امیر نگاه کرد.

- مرسی که اومدی، راستش فکرشم نمی‌کردم بیای.

امیر تیز نگاهش کرد:

- پس خودتم فهمیدی دعوتت و اصرار پشتش خیلی کار جالبی نبوده.

رها بی‌آنکه از لحن او ناراحت شود صادقانه زمزمه کرد:

- دارم می‌رم آمریکا امیر، برای همیشـه. تنها فرصـتی بود که می‌تونستم از نزدیک ببینمت.

لبخندش کمی حالت غمگین به خود گرفت.

- نمی‌خواسـتم این فرصـت‌و از دسـتش بدم. تو یکی از بهترین دوستایی بودی که تو کل زندگیم داشتم.

امیر نفسش را بیرون فرستاد.

- خوشحالم که بالاخره به آرزوی دیرینه‌ت رسیدی!

رها سری تکان داد و به افسون اشاره کرد.

- این فرشته خانم‌و معرفی نمی‌کنی؟

امیر با کشـیدن کوتاه دسـت افسـون او را به خودش نزدیک‌تر کرد.

- افسـون، دوسـتم. راسـتش اتفاق گذرمون به اسـتانبول خورد، افسـون لطف کرد و همراهم اومد تا بتونم تو این مهمونی شرکت کنم.

رها دستش را به سمت افسون دراز کرد.

- خیلی خوش اومدی عزیزم.

افسون با کمی تعلل دست رها را در دست فشرد و امیر با خیره شدن به نیم‌رخ او احساس کرد دخترک مضطرب و معذب است.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۷

#زینب_عامل

- ممنونم.

جمله‌ی تک کلمه‌ای افسون مطمئنش کرد در رابطه با حس ناراحتی او اشتباه نکرده است. بهتر بود او را به گوشه‌ای کشانده و سعی می کرد حواسش را از حضور پدرش پرت کند.

- رها ما خیلی بدو بدو داشتیم این چند روز، با اجازه‌ت می‌ریم یه جا بشینیم تا خستگیمون بره.

رها سر تکان داد، اما قبل از اینکه امیر دست افسون را کشیده و خواسته‌اش را عملی کند رها با شک زمزمه کرد:

- امیر می‌شه یه لحظه خصوصی حرف بزنیم؟

رها چه حرف خصوصی با او داشت، آن هم روز عروسی‌اش؟ دوست نداشت در روز عروسی‌اش او را ناراحت کند، اما دلیلی هم نمی‌دید با او صحبت خصوصی داشته باشد، آن هم وقتی افسون آن‌گونه مضطرب کنارش ایستاده بود. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، از خواسته‌ی رها آن هم جلوی افسون خوشش نیامده بود. خواست مخالفتش را اعلام کند، اما انگار رها از حالت صورتش متوجه شد که پیش‌دستی کرده و خواهش را چاشنی لحنش کرد.

- لطفا!

هنوز قانع نشده بود که افسون دستش را از دست او بیرون کشید.

- من یکم این اطراف می‌چرخم، همه چی خیلی خوشگله!

قبل از اینکه به او بگوید خیلی دور نشود، افسون مثل یک نسیم تند از کنارشان عبور کرد. دور شدن افسون کمی عصبی‌اش کرد. گردنش را چرخاند و با چشم او را دنبال کرد. این مهمانی لعنتی اصلا طبق پیش‌بینی‌ای که از قبل کرده بود پیش نرفته بود.

- امیر...

صـدای رها مجبورش کرد نگاهش کند. داماد با فاصـله از آن‌ها مشـــغول گفت‌وگو با کس دیگری بود. نتوانســـت زبانش را در غلاف نگه دارد.

- من و تو تو روز عروسـیت چه حرف خصـوصی داریم بزنیم؟ چرا باید جلوی افسون همچین حرفی بزنی؟

رها با تردید لب زد:

- دوسش داری؟

امیر ناامید نگاهش کرد.

- رها... باورم نمی‌شه. روز عروسیته؛ متوجهی؟

رها نفسش را کوتاه بیرون فرستاد.

- سـوءتفاهم نشـه امیر، فقط فکر نمی‌کردم رابطه‌تون جدی باشـه؛ برا همین نمی‌دونسـتم می‌تونم این حرف‌و جلوش بزنم یا نه...

ابروهای امیر به هم گره خوردند.

- چه حرفی؟

رها گوشه‌ی تور وصل شده به پشت موهایش که ساده بالای سرش جمع شده بود را لمس کرد.

- بابات... امیر متاسفم. بخدا وقتی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود و بابام دعوتشون کرده بود. نمی‌خواستم بهت بد بگذره... می‌دونم...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۸

#زینب_عامل

امیر جمله‌اش را قطع کرد. فرصت نداشت بیش از آن به حرف‌های غیرضروری و تعارف گونه‌ی رها گوش دهد، باید به دنبال افسون می‌رفت.

- مهم نیست رها، امروز، روز عروسیته، بهتره تمام تمرکزتو بذاری تا خوش بگذرونی.

عجله‌اش برای رفتن به قدری مشهود بود که حس کرد رها با فهمیدن آن جمله‌ی بعدی‌اش را قورت داد. واقعا برایش مهم نبود رها می‌خواست چه بگوید، حتی کنجکاو هم نبود.

توجهی به نگاه خیره‌ی او نشـــان نداد و با تکان دادن کوتاه سرش از او فاصله گرفت. با چشم به دنبال افسون گشت. تعـداد مهمـان‌هـا آنقـدر زیـاد نبود کـه پیـدا کردن او طول بکشـد، اما چیزی که باعث عصـبانیتش شـد پدرش بود که خیلی ســاده از نبود او بهره برده و خودش را کنار افســون رســانده بود. قد و قامت او را به قدری می‌شــناخت که از پشـــت هم هویتش را تشـــخیص دهد. با قدم‌هایی تند خودش را پشت پدرش رساند و شنید که او گفت:

- معلومه داره با امیر بهت خوش می‌گذره، خوشـــگل کردی حسابی...

امیر دندان‌هایش را روی هم ســـایید. دید که افســـون متوجه‌ش شد و طرحی از آسودگی روی صورتش نشست. دستش را روی شانه‌ی پدرش گذاشت.

- بـه منم داره خیلی خوش می‌گـذره. برگردی نگام کنی می‌بینی منم خیلی خوشتیپ شدم!

پدرش آرام به سمتش چرخید و امیر با لبخند ادامه داد:

- قول می‌دم اگه این مهمونی‌و ترک کنی بیشـــترم خوش بگذره بهمون.

صورت پدرش هر چقدر آرام و خونسرد بود با چشمانش داشت برایش خط و نشان می‌کشید. سرش را زیر گوش او برد.

- امیر من می‌رم تا بهت ثابت کنم پای حرفم هستم. نمی‌خوام این سفر بهت بد بگذره، اما برگشتی ایران دور و بر این دختر ببینمت خیلی گرون تموم می‌شه براش...

امیر از لحن پدرش الگو برداشته و آرام زمزمه کرد:

- لطفا یه جوری من‌و تهدید نکن که به محض برگشتم به ایران از سر لجت عقدش کنم!

سرش را عقب کشیده و به چشمان سرخ شده‌ی پدرش نگاه کرد. می‌توانست قسم بخورد پدرش به زور در حال کنترل خودش بود و اگر می‌توانست چکی زیر گوشش می‌خواباند.

- خداحافظ حاجی!

پدرش قبل از رفتن اتمام حجت کرد.

- برای آخر هفته‌ی بعد قرارت با یکتارو فیکس می‌کنم.

صدایش را پایین‌تر برد.

- وجود این دختر بدم نشـــده... دهن خیلیارو تو این مهمونی می‌بنده تا پشت سرت مرخرف نگن.

امیر تیر آخرش را نیز از کمان زبانش رها کرد.

- من تو روابطم بجز نظر مـامـان لیلی برا نظر دیگران تره‌م خرد نمی‌کنم!

از مقابل پدرش عبور کرد و دسـت افسـون را گرفت. عمدا با لحن کش‌داری گفت:

- بریم عزیزدلم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۷۹

#زینب_عامل

رفتن جهان، شروع مراسم عقد، زیبایی چشم گیر فضایی که تازه با رفتن جهان توانســته بودم بدون ذره‌ای اضــطراب تماشـایش کنم باعث شـده بود نه تنها حس خوبی داشـته باشـم که بلکه چنان غرق فضـای رویایی اطرافم باشـم که

نفهمم امیر خیره‌ام شـــده اســـت. اما در یک لحظه با حس اینکه مجبورم بخشی_ از دامن لباســـم را از زیرم آزاد کنم، نگاهم را از دریایی که درســـت ویوی پشـــت سر عروس و دامادی بود که دســـتان یکدیگر را گرفته و مشـــغول تکرار جملات عقد آریایی بودند که مردی جوان با صـــدایی رســـا آن‌ها را بیان می‌کرد، جدا کردم و چشمانم اتفاق به سایه‌ی او که قسمتی از آن درست زیر پاهایمان بود افتاد و درست همان لحظه بود که سنگینی نگاهش را رویم احساس کرده و سرم را به سمتش چرخاندم. منتظر بودم با چرخیدن سرم نگاه خیره‌اش را از من جدا کند، اما این کار را نکرد و به جایش با همان خیرگی زمزمه‌وار پرسید:

- از اینجا خوشت اومده؟

گیرایی نگاهش بود یا چه؟ نمی‌دانم! هر چه که بود باعث شد صادقانه جواب دهم:

- بیشـــتر هیجان‌زده شـــدم. اینجا دقیقا شـــبیه کلیپای عروسیه که تو اینستاگرام دیدم؛ خیلی رویاییه.

لب‌هایش انحنای نامحســـوسی پیدا کردند، می‌توانســـتم از نگاه و حالت صـــورتش بخوانم که از اعتراف کودکانه‌ام خوشش آمده بود. حس اینکه او از جمله‌ام خوشش آمده

است ترغیبم کرد باز حرف بزنم. البته ظاهرا کنترل چندانی روی این حرف‌ها نداشتم.

- عروسیایی که تو زندگیم رفتم خیلی زیاد نبودند، اما با این عروسی خیلی فرق داشتن.

انحنای نامحسوس گوشه لب‌هایش بیشتر شد و شکل لبخند به خود گرفت.

- پس خوشحالم که آوردمت اینجا.

اعتراف من باعث شد او هم به دنبال جمله‌اش اعتراف ریزی بکند.

- از اون دسته آدما نیستم که بگم مطلقا دنبال سادگی‌ام و از تجملات بی‌زارم ولی باید اعتراف کنم گاهی زیاده‌روی باعث می‌شه دلم بخواد از اون فضا فرار کنم...

سرش را چرخاند و به عروس و داماد خیره شد. تکرار جملات سنگین ادبی برای داماد که بنظر می‌آمد تقریبا چیز خاصی از زبان ما بلد نبود، به جای شکل دادن یک فضای احساسی، یک فضای طنز به وجود آورده بود که باعث

می‌شد جمعیت حاضر در مهمانی بعد از شنیدن هر کلمه‌ی فارسی از زبان او از خنده منفجر شوند.

- مثلا الان با دیدن این مســـخره‌بازی دلم می‌خواد فرار کنم.

جمله‌ی آخرش را آرام گفته بود، طوری‌که مطمئن شـــود فقط من می‌شنوم. سعی کردم مثل خودش آرام حرف بزنم. کمی سرم را نزدیکش کرده و تقریبا زیر گوشش پچ‌پچ کردم:

- نگاهت ســـخت‌گیرانه‌س، بعدا فیلم امروز براشـــون خاطره می‌شه و ممکنه خودشونم کلی بهش بخندن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۰

#زینب_عامل

با تکان داد سرش به چپ و راست مخالفت کرد.

- افســـون من قســـم می‌خورم بعدا که فیلم عقدشـــونو دیدن سر این قسمت با هم دعوا کنند!

به سرش چرخشی ــ داد و نگاه ثابت و مطمئنش را در چشمانم قفل کرد.

- حاضرم سرش شرط ببندم.

از این گفت‌وگو خوشم آمده بود، از حدس‌ها و اطمینان جا خوش کرده بین تک‌تک حروف جملاتش.

- چطور این‌همه مطمئنی؟

با سر اشاره‌ی ریزی به جایگاه عروس و داماد کرد.

- نشونه‌ها جواب آدمو می‌دن. کافیه خوب نگاه کنی ببینی داماد چقدر قرمز شده، دستش مشته و معلومه معذبه و به‌زور داره خودشو کنترل می‌کنه.

نیشخندی زد.

- حتی می‌تونم اخم مادر دومادم ببینم. خنده‌ی مهمونا عصبیش کرده. حقم داره، بیشتر مهمونا برا طرف عروسن و این جو مسخره از نظر اونا دوستانه نیست!

نگاهم به سرعت اول داماد و بعد مادرش را نشانه گرفت. ظاهرشان به قدری با ما تفاوت داشت که بتوانم در جمع سریع پیدایشان کنم و با دیدن نشانه‌هایی که گفته بود دهانم باز ماند!

- نمی‌دونم رها کی قراره دست از بعضی کاراش برداره.

نفسش را آرام بیرون فرستاد.

- امیدوارم آینده‌شـــو بخاطر آرزوهاش معامله نکرده باشه.

حیرتم از تیزبینی‌اش تبدیل به ترس شـــد. اگر تا به حال نفهمیده بود من با چه نیتی در هلدینگ پدرش مشغول به کار شـــده بودم، مطمئن بودم با کمی معاشرتِ بیشـــتر، می‌فهمید. اصلا ممکن بود تمام این رفتارها بازی‌اش باشند تا جواب معماهای ذهنش را بیابد؟

- افسون خوبی؟

به خودم آمدم، معلوم نبود بخاطر افکاری که داشـــتم چقدر چهره‌ی احمقانه‌ای به خود گرفته بودم که این سوال را پرسید. حتی می‌ترسیدم همین در فکر فرو رفتن باعث شـــود او تمام رازهای زندگی‌ام را بفهمد. برای اینکه همه‌چیز را عادی جلوه دهم پرسیدم:

- بخاطر همین چیزا از رها جدا شدی؟

بلافاصله عامدانه لب گزیدم.

- ببخشید نباید اینو می‌پرسیدم.

حالت عادی چهره‌اش کمی آســـوده خاطرم کرد. همین که مشکوک نشده بود، خوب بود.

- مشکلی نیست افسون... اول رابطه با هر کسی می‌تونه خیلی رویایی باشـــه، بعد که آدما بیشـــتر با هم آشـــنا می‌شن... اون‌موقعس که همه‌چی کم

کم عوض می‌شـــه... تو موقعیتای حســـاس، با رفتارایی که طرف مقابلت نشون می‌ده می‌تونی بفهمی توانشو داری اون آدمو یه عمر کنار خودت تحمل کنی یا نه، می‌تونی بفهمی می‌شه روش حساب باز کرد یا نه...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۱

#زینب_عامل

مکث کوتاهی کرد.

- از یـه جـایی بعـد حس کردم رهـا داره تلاش می‌کنـه عوضـم کنه، مجبورم کنه آرزوهامو باهاش یکی کنم... این تلاشش، سیاستش... اگه باهام صادق بود شاید

یه روز می‌رسید که آرزوهاش، آرزوهای منم بشه ولی خب... الان خیلی خوشحالم که این اتفاق نیوفتاده!

خوشـــحال بود؟ از اینکه رابطه‌اش با رها بی‌نتیجه بود خوشحال بود یا از این‌که این ارتباط تمام شده بود؟

صـدای زنگ گوشی‌ام باعث شـد نتوانم این بحث را ادامه داده و از معنای دقیق جمله‌ی آخرش سر دربیاورم. کیفم را باز کردم و قبل از اینکه گوشی را از کیفم در بیاورم نگاهم به اسـم سروش روی صـفحه‌ی گوشی‌ام افتاد. ضربان قلبم بالا رفت. گوشی را به پشت در دست گرفتم تا صـفحه‌اش مشخص نباشد، واقعا می‌ترسیدم با دیدن اسم سروش هم همه چیز را بفهمد. از جایم بلند شدم.

- ببخشید، باید جواب بدم.

سر تکان داد و من درحالی‌که سعی می‌کردم قدم‌هایم چندان شـــتاب زده بنظر نیایند از فضـــای آلاچیقی که مراســـم در حال برگزاری بود بیرون زده و تماس را جواب دادم.

- بله...

صدای نفس سروش در گوشم پیچید.

- وای خداروشـــکر... خداروشـــکر که جوابمو دادی افسون... حالت خوبه؟

به حرکتم ادامه داده و تا می‌توانستم از آلاچیق دور شدم. برنداشتن پالتوام دیوانگی بود. گرمای بدنم آرام آرام داشت جایش را به یک سرمای استخوان سوز می‌داد.

- بهت که گفتم امیر اومد... خیالت راحت، جهان دیگه اینجا نیست.

محلی به حرفم نداد.

- افسون با بدبختی برا فردا بلیت پیدا کردم...

وسط حرفش پریدم:

- سروش ما فردا یا نهایت پس فردا تهرانیم.

لحنش تغییر کرد. نگرانی‌اش جایش را به یک عصـــبانیت داد.

- شما؟ اون عوضی پیشته؟ پسر جهان؟

حس می‌کردم باید از امیر دفاع کنم، حداقل آســـودگی فعلی‌ام را مدیون او بودم.

- امیر مثل باباش نیست. اگه نیومده بود...

این‌بار سروش بود که نگذاشت جمله‌ام کامل شود.

- آره، مثل باباش نیســـت، به مراتب بدتره. معلومه خوب تونســته اعتمادتو جلب کنه. بنظرت امیر اروند چرا بـایـد بهـت کمـک کنـه؟ جز اینکـه می‌خواد ازت سوءاستفاده کنه مثل باباش؟

جوابم کاملا از بخش ناخودآگاه ذهنم بر زبانم جاری شد.

- اینطوری نیست.

غرید:

- چی ثـابـت می‌کنـه اینطوری نیســـت؟ افســـون ازت خواهش می‌کنم فاصـلـه‌تو باهاش حفظ کنی. اون پسر خیلی هفت‌خط و عوضیه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۲

#زینب_عامل

من امیر را خوب نمی‌شناختم. درست بود که حس بدی نسبت به او نداشتم، اما نمی‌توانستم منکر این شوم که هیچ شناخت درستی از او نداشتم. از وقتی گفته بود به نوعی از رفتارهای پدرش بیزار است حس اعتماد به او بیشتر شده بود اما...

- افسون اون مردک بدتر از باباش نباشه بهترم نیست. باور کن.

حس مثبتم به امیر با حرف‌های سروش خراب نشده بود، اما ترسیده بودم. این نزدیکی امیر می‌توانست برای این باشد که به رفتارهای من مشکوک شده بود و می‌خواست از کارهایم سر دربیاورد.

- افسون...

حوصله‌ی سروش را نداشتم، بخصوص که مدام سعی داشت ذهنتیم را نسبت به امیر خراب کند. برای همین سعی کردم مکالمه‌مان را تمام کنم.

- مرسی سروش، قول می‌دم حواسمو جمع کنم.

با تردید گفت:

- تا پس فردا حتما می‌بینمت مگه نه؟

نفسم را رها کردم.

- آره.

لحنش نرم شد.

- افسون خیلی دلتنگتم، این دو روز جهنم بود. داشتم از نگرانی و دلتنگی می‌مردم. زود برگرد، دیگه نمی‌ذارم این‌همه ازم دور شی.

اخم‌هایم را درهم کشیدم. حوصله‌ی تذکر به او را نداشتم. با خداحافظی خشکی تماس را قطع کردم و دستم را از کنار گوشم پایین انداختم. گاهی حس می کردم او واقعا مریض بود! چند بار باید به او می‌توپیدم تا می‌فهمید از این ابراز احساساتش بی‌زار بودم؟ اصلا چگونه مدعی بود خواهرم را دوست داشت؟ کاش آذر زنده بود و به سوالاتم جواب می‌داد. پوزخندی زدم. اگر زنده بود این سوالات در ذهنم بالا و پایین نمی‌شدند. احتمالا تنها دغدغه‌ام می‌شد خرید جهیزیه برای زندگی مشترکم با میثم! نگاهم را بالا برده و به دریا خیره شدم. یک دریا در وسط شهر! حیرت انگیز بود. می‌توانستم گزگز کردن صورتم در اثر سرما را حس کنم، اما بی‌توجه، دستی لای موهایم کشیده و به حصار باغ نزدیک شدم. امیر برای من نقشه داشت؟ مثل پدرش؟ چرا

یک‌هویی مهربان‌تر از قبل شده بود. نرم حرف می‌زد و حتی می‌دانستم تعریف‌های گاه و بی‌گاهش از ظاهرم که گاه مستقیم و گاه غیر مستقیم بیان می‌شد مثل قبل پر از طعنه نبود؛ بنظر می‌آمد واقعی باشد. هدفش چه بود؟ لب زیرینم را بین دندان‌هایم گرفته و مشغول جویدن پوستش شدم. لعنت به سروش، تمام حس خوبم را پرانده بود. با احساس چیزی روی دوشم سریع به عقب چرخیدم و چشم در چشم امیر شدم. پالتوام را روی دوشم انداخته بود.

- سرما می‌خوری!

نگاه خیره‌اش روی لب‌هایم باعث شد تا دستپاچه تشکر کنم.

- مرسی.

این نگاه خیره برای چه بود؟ شاید سروش حق داشت که می‌گفت او به پدرش شبیه است.

- داره از لبت خون میاد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۳

#زینب_عامل

بلافاصله از قضاوتم پشیمان شدم. بی‌اختیار زبانم را روی لبم کشیدم، سوزش کوتاهی در لبم حس شد و همزمان طعم شور خون در دهانم پیچید. قبل از اینکه با دستم خون روی لبم را پاک کنم، از جیبش دستمال کاغذی تا شده‌ای بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- تمیزه.

نمی‌خواستم باور کن او شبیه پدرش است. دستمال را گرفته و لبم را پاک کردم.

- از سر لجت با بابات باهام خوب شدی؟

جا خوردنش از سوال ناگهانی‌ام را به وضوح دیدم. منتظر جواب بودم، اما او با دقت نگاهم کرد و بعد نگاهش را به گوشی‌ام که بین انگشتانم سفت گرفته بودم دوخت و پرسید:

- اینطور فکر می‌کنی؟

مسیر نگاهش باعث شد دلهره روی دلم قدم بگذارد. دستمال خونی میان مشتم مچاله شد. با دیدن نگاه تیزش از سوال بی‌فکرم پشیمان شدم، اما دیگر دیر شده بود.

- نباید اینطور فکر کنم؟ کدومشو باور کنم؟ رفتار گذشته یا الان؟ یهو چی شده؟

بالاخره نگاهش را از دستم جدا کرده و آرام تا چشمانم بالا کشاند.

- من فکر می‌کنم خیلی چیزا شده! نظر آدما با گذشت زمان ممکنه نسبت به هم عوض شه...

می‌توانستم تردید را لای کلماتی که نجوا می‌کرد حس کنم. ظاهرا همان تردید کار خودش را کرد چون جمله‌اش را کامل نکرد و به جای آن گفت:

- بریم تا قبل از این‌که تو این هوا مریض شی. البته اگه دلت می‌خواد برگردی تهران و بخاطر مریضی‌ـــ مجبور نشی بازم اینجا بمونی!

بخدا که این تغییر لحنش با نگاه خیره‌اش روی گوشی‌ام ارتباطی داشت. بو برده بود... منِ احمق آنقدر ناشیانه رفتار کرده بودم که فهمیده بود سوال ناگهانی‌ام که مغایر

با حال دقایق قبلم بود، ارتباط مستقیمی با مکالمه‌ای داشت که همین چند دقیقه قبل انجام داده بودم. ترجیح دادم سکوت کنم و همراهش شوم تا قبل از این‌که همه چیز را بفهمد. قبل از رسیدن به آلاچیق، پسری جوان که دوربینی در دست داشت و بند آن را دور گردنش انداخته بود مقابلمان سبز شد. صورتش کمی مضطرب به نظر می‌رسید و گونه‌هایش سرخ شده بودند. این پا و آن پا کرد.

- اگه ممکنه شماره‌تونو بدید تا سیو کنم. یه ادیت ریزی بزنم و براتون از تلگرام بفرستم.

امیر شماره‌اش را زمزمه کرد و پسر جوان بعد از اینکه شماره‌ی او را در گوشی‌اش سیو کرد با عذرخواهی کوتاهی از ما دور شد. کنجکاو به نیم‌رخش نگاه کردم.

- کی بود؟ چی‌و قرار بود برات بفرسته؟

کامل به سمتم چرخید و بی‌اختیار من هم موقعیت ایستادنم را با یک چرخش نیم‌دایره تغییر داده و به صورت جدی‌اش چشم دوختم.

- جوابتو می‌دم، اما تو قبلش بهم بگو داشتی با کی تلفنی صحبت می کردی؟ خیلی دوست دارم بدونم کیه که با من مشکل داره!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۸۴
#زینب_عامل

با این‌که راجع به نگاه خیره‌اش درست حدس زده بودم، اما باز جا خوردم. احمقانه بود اگر سعی می‌کردم از دیوار حاشا بالا بروم، برای همین چیزی نگفتم و انگار او فهمید قصد حرف زدن ندارم که آرام ولی با جدیت گفت:

- افسون من اگه قصد سوءاستفاده ازت داشتم یا می‌خواستم با بابام لج کنم، مطمئن باش بخاطر گیر آوردن بلیت استانبول خودمو به در و دیوار نمی‌زدم. از سر عصبانیت و بی‌فکری معامله‌ای رو بهم نمی‌زدم که بعدش مجبور شم جلوی بابام کوتاه بیام... منم مثل تو فعلا نمی‌دونم دقیقا داره بینمون چه اتفاقی میوفته، اما هر چی که هست اون چیزی نیست که آدم پشت خط به خورد ذهنت داده.

نگاهش را به آسمان دوخت و نفس عمیقی کشید، دوباره نگاهم کرد.

- اما اینو بدون من آدم تحمیل کردن خودم به دیگران نیستم، تا الانم حس نکردم که نزدیک بودنم بهت آزارت می‌ده که همراهت بودم، اما اگه واقعا بودن من کنارت اذیتت می‌کنه یا فکرای ناجور میاد به ذهنت، خیالت راحت باشه که این آخرین باریه که منو می‌بینی!

خیالم راحت نشد، قلبم سنگین شد، آنقدر سنگین که تپش‌هایش از ریتم افتادند، اما مگر درستش این نبود؟ مگر قرار نبود بی‌خیال تمام آن بازی‌ای شوم که راه انداخته بودم؟ بی‌خیال کار کردن در هلدینگ؟ خب پس در آن‌صورت چرا باید او را از اشتباه درآورده و به او می‌گفتم در این لحظه از زندگی بیشترین اعتماد را غریزی به او داشتم و بودن در کنارش احساس امنیت به وجودم تزریق می‌کرد؟ خواه یا ناخواه همه چیز تمام شده بود و این آخرین ملاقات ما به حساب می‌آمد، پس دیگر لزومی نداشت او را از این اشتباه بیرون بیاورم. سکوتم آزارش داد. حس کرد این سکوت در تایید حرف‌هایش بود که رنج

نامحسوسی را در صورتش دیدم، اما من بدون گفتن حرفی به قدم‌هایم حرکت دادم و از او فاصـــله گرفتم. دیگر مهم نبود که جواب سوالم را در مورد آن پسر- جوان نداده بود. حالا من باید تمام تمرکزم را برای کنترل بغضی- می‌گذاشـتم که بی‌هوا وســط گلویم ســبز شــده بود و سرمایی که همه جای تنم و بخصوص قلبم را اسیر خود کرده بود. لعنت به این زمستان!

*

آنقدر همه چیز واضـح بود که حتی جای یک ذره انکار هم وجود نداشت! چند بار باید دلتنگی فعلی وخاطرات آن دو روز را مرور می‌کرد تا مطمئن می‌شـد؟ تمایل داشـت از این حال و احوال فرار کند، اما تمام راه‌های فرار در حال حاضر به بن‌بسـت ختم می‌شـدند. ویسی- که برایش ارسـال شـده بود را باز کرد.

" من خیلی ازتون عذر می‌خوام، باید ازتون اجازه می‌گرفتم، اما خب همه چی یهویی شـــد، فکر کردم نتیجه‌رو ببینید خوشتون میاد. حالا امیدوارم جسارتمو ببخشید."

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۵

#زینب_عامل

لحن خجالت‌زده‌ی پسر از چین و چروک‌های ناشی از اخمش کم نکرد. چشمانش را بست. راه اول این بود که بدون این‌که فایل‌های ارسال شده‌ی قبل از ویس را باز کند صفحه‌ی چت او را برای همیشه پاک کند، اما تقریبا مطمئن بود که این کار را نخواهد کرد چون توانش را نداشت، اما جرئت باز کردن آن فایل‌ها را نیز در خود نمی‌دید. به اندازه‌ی کافی همه چیز سخت بود. نباید اوضاع را برای خود سخت‌تر می‌کرد. صفحه‌ی گوشی را با دکمه‌ی کنارش خاموش کرد و آن را کناری انداخت. عسل چگونه با افسون آشنا شده بود؟ واسطه‌ی آشنایی این دو نفر که بود؟ ممکن بود آن روز فردی که با افسون تماس گرفته و باعث تغییر رفتار آشکار او شده بود عسل باشد؟ ولی مطمئن بود هیچ صمیمیت و رفاقتی بین عسل و افسون وجود نداشت و چه بسا عسل از افسون بدش هم می‌آمد، همین هم باعث می‌شد احتمال عسل در ذهنش تا حد زیادی رد شود. پس فرد پشت خط که بود؟ همان

واســـطه؟ همان کسی ـــ که کمک کرده بود افســـون وارد هلدینگ شـــود؟ چرا؟ محال بود بدون پیدا کردن جواب این سوالات فکر افسون را از ذهنش کنار بگذارد، حتی اگر فکر کردن به او برایش خطرناک بود. می‌دانست فکر کردن به افسون و نزدیک شدنش به او هر ثانیه بیشتر از قبل درگیرش خواهد کرد، اما نمی‌توانست قبل از حل این معما رهایش کند. نگرانش بود. حتی نمی‌دانســـت کاری که پیدا کرده بود چه بود؟ اصلا راست گفته بود یا از سر لج‌بازی گفته بود کار پیدا کرده اســـت؟ احســـاســـش شـــبیه تار چســـبنده‌ی عنکبوتی بود که عقلش را مثل یک طعمه گیر انداخته بود. حالا مغزش نیز از این احســـاس دســـتور می‌گرفت. سرش را روی بالش چرخاند و نگاهی به گوشی‌اش انداخت. با میل شـدیدش برای دیدن آن فایل‌ها جنگید و صدای بلند آرمان به موقع به دادش رسیده و باعث شد در این جنگ پیروز شود.

- امیر، شام...

از روی تخت بلند شـد، تیشرت سـفیدی که روی تخت انداخته بود را به تن کرد و از اتاق بیرون رفت. آرمان و مادرش در آشـــپزخانه منتظرش بودند. ســـلام داد و روی

صندلی کنار آرمان نشست. لیلی با دقت به چشمانش نگاه کرد.

- خوب خوابیدی؟

سعی کرد از چشم در چشم شدن با مادرش پرهیز کند. خودش را مشغول کشیدن غذا نشان داد.

- آره، یه چرت ریزی زدم.

اگر می‌خواست صادقانه جواب دهد باید می‌گفت سعی کرده است بخوابد، اما فکر افسون اجازه نداده بود! آرمان لقمه‌ی دهانش را قورت داد و با بدجنسی گفت:

- داره دروغ می‌گه مامان لیلی!

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد ولی او خونسرد شانه بالا انداخت. لیلا بی‌توجه به آن دو پرسید:

- اتفاقی افتاده امیر؟ حس می‌کنم از وقتی از سفر برگشتی روبه‌راه نیستی، قطعا برا خستگی سفرم نیست، چون چهار روز گذشته!

امیر بی‌حواس گفت:

- هوا خیلی سرد بود اونجا، ظاهرا سرما خوردم! بدنم میزون نیست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۸۶
#زینب_عامل

لیلا جفت ابروهایش را بالا داد.

- دبی خیلی سرد بود؟

آرمان از سوتی بزرگ امیر به خنده افتاد.

- مامان لیلی این بچه‌رو از دست رفته بدون!

امیر نفسش را کوتاه بیرون فرستاد. دلیلی نداشت به آرمان اخم‌وتخم کند، مگر بی‌راه می‌گفت؟

- مامان دبی نرفتیم، مقصد استانبول بود.

لیلا متفکر خیره‌اش شـــد و امیر با همان کلافگی که دســـت بردارش نبود شرمنده ادامه داد:

- ببخشید باید بهت می‌گفتم، اما ذهنم خیلی درگیر بود.

آرمان چشمکی به لیلا زد.

- دیدی گفتم! درگیره؛ گرفتاره!

لیلا نگاهش را باریک کرد.

- این بچه چی می‌گه؟

امیر شانه بالا انداخت.

- جز مزخرف گفتن مگه چیزی‌ام بلده؟

- اتفاقا بنظرم این‌بار حق با برادرته.

- مامان...

لیلا با اخم انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت.

- امیر اگه نمی‌خوای توضیحی بدی مسئله‌ای نیست، فقط نمی‌خوام دروغ بشنوم؛ منو از خودت ناامید نکن.

لحن جدی لیلا باعث شد آرمان هم شوخ طبعی‌اش را کنار بگذارد. امیر شرمنده زمزمه کرد:

- مامان باور کن تا قبل از رسیدن به فرودگاه منم خبر نداشتم مقصدمون استانبوله!

لیلا سر تکان داد.

- متوجه‌م، غذاتو بخور، بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

دلخوری مادرش آخرین چیزی بود که می‌خواست. جو سنگین بینشان داشت اذیتش می‌کرد، آنقدر که نتوانست بیش از آن فضا را تحمل کند و بعد از کمی بازی با غذایش و خوردن چند قاشق از آن تشکری کرده و با ترک آشپزخانه به اتاقش بازگشت. روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. فکر آن فایل‌ها داشت آرام آرام وسوسه‌اش می‌کرد. دست دراز کرد و گوشی‌اش را از روی تخت برداشت و به محض روشن کردن صفحه‌ی آن با پیامی مواجه شد که دقیقا از زمان بازگشت از سفر فکرش درگیر فرستنده‌اش بود. صاف نشست و سریع پیامی که از طرف افسون بود را باز کرد.

" بابت همه چی ممنونم ازت... فکر می‌کنم اون روز تو عقد رها یه سوءتفاهمی پیش اومد؛ هیچ وقت حضورت کنارم اذیتم نکرده بود! "

ده بار با چشمانش پیام را مرور کرد و در هر بار گوشه‌ی لب‌هایش بیشتر بالا رفته و لبخندش عمیق‌تر شد. این پیام برایش خیلی معنا داشت.

- افسونه؟

سرش را با شـــدت بالا آورد. آرمان به چارچوب در تکیه داده و با شیطنت نگاهش می‌کرد.

- چه سوال احمقانه‌ای! معلومه که افسونه، چون رفتی تو هپروت و عین دیوونه‌ها لبخند می‌زنی!

امیر اخم‌هایش را در هم کشید و دست برد و بالشت پشت سرش را برداشـــت و تا آرمان به خودش بیاید آن را به طرفش پرت کرد. بالشـت محکم به سـینه‌ی آرمان خورد و روی زمین افتاد ولی او جای اخم و تخم غش‌غش خندید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۷

#زینب_عامل

- هان اینه امیرخان... دلتنگ این روی خوشت بودیم!

بی‌توجه به اخم امیر داخل آمد و در را پشت سرش بست.

- بمیرم برات... چیکار کرده باهات که از وقتی برگشـــتی منتظری یکی یه چیزی بگه پاچه بگیری؟

امیر با انگشت سبابه به در اتاق اشاره کرد.

- بیرون!

آرمان کش‌دار گفت:

- جون... وســـط چتای خطرناکِ خاک بر سری مزاحم شدم؟

این‌بار با دیدن اخم غلیظ و جدی امیر دســـتانش را به حالت تسلیم بالا برد.

- اوه اوه غلط کردم! فقط اومـده بودم بهـت دل‌داری بدم و چند مدل راه ابراز غلط کردم و دلبری یادت بدم ، چون می‌دونم با اون زبون تیزت سرنوشـت عشـقیت در خطره!

با نیم‌خیز شـــدن امیر با خنده‌ی بلندی از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در امیر سرش را با لبخندی که به زور پنهانش کرده بود تکان داد.

- زرنگِ خل و چل!

پیام افسون را مرور کرد و برایش نوشت.

" از نزدیک ببینیم همو؟"

چند ثانیه بعد با صـــدای دینگ پیام چشـــمانش را به صفحه‌ی گوشی‌اش دوخت و با دیدن جواب افسون تنش را روی تخت رها کرد.

" ببینیم!"

حالا دیگر هیچ‌گونه مقاومتی در برابر وسوسه‌ی دیدن آن فایل‌ها نداشت. تند وارد تلگرامش شده و صفحه‌ی چتش با عکاس جوان را باز کرد. منتظر ماند تا اولین فایل دانلود شود و بعد آن را باز کرد. با دیدن عکسی که روی صفحه‌ی گوشی‌اش نقش بسته بود نفس حبس شده‌اش را به بیرون فوت کرد.

- افسونگر واقعا بهت میاد!

دوباره به عکس خیره شد. تصویر افسون بود کنار حصاری که پشتش دریا بود... عکسی. از نیم‌رخ او که موهای بلند و مواجش زیر نور آفتاب می‌درخشـید و قسـمتی از موهایش اسیر دست نسیم، در هوا تاب می‌خورد. مچ عکاس را وقتی از دور و بی‌اجازه مشغول عکس گرفتن از او بود گرفته بود. درست وقتی که افسون مشغول حرف زدن بود و حواسش به اطرافش نبود. درسـت یا غلط پسر- جوان قسـم خورده بود که قصـد داشـت بعد از عکاسی عکس‌ها را نشـانشـان

دهد و چون ظاهر افسون توجه‌اش را به شدت جلب کرده بود و دوست داشت چند عکس طبیعی از او بگیرد به آن‌ها اطلاع نداده بود. احتمال می‌داد پدرش از پسر_ جوان چنین درخواستی کرده بود تا او را زیر نظر داشته باشد. می‌توانست همان‌جا گردن پسر را بشکند، اما هم نمی‌خواست مراسم رها دچار مشکل شود و هم دلش می‌خواست عکس‌هایی که از افسون گرفته بود را ببیند. حتی اگر عکاس جوان به دستور پدرش چنین کاری کرده بود نیز برایش اهمیت نداشت. به هر حال قرار نبود طبق خواست پدرش رفتار کند. فایل‌های بعدی را دانلود کرد. عکس‌های بعدی نیز مربوط به افسون در زوایای مختلف و در همان مکان بودند. در یکی از عکس‌ها تصویر خودش نیز بود که داشت پالتوی افسون را روی دوشش می‌انداخت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۸

#زینب_عامل

پسر- جوان حق داشت. عکس‌ها کاملا طبیعی و به شدت زیبا بودند. شروع به تایپ کردن کرد:

" عکسا خیلی قشنگن، بعد از این‌که برا بابام فرستادیشون و پولتو گرفتی پاکشـــون کن وگرنه ممکنه عکاسی تا آخر عمرت برات تبدیل به یه رویا شه!"

از درست بودن حدسش صد در صد مطمئن نبود، اما هم سنگ مفت بود و هم گنجشک!

*

به چشمانم داخل آیینه خیره شدم تا مطمئن شوم ردی از گریه در آن‌ها نمانده باشد. حمام نیم ساعته را دو ساعت طول داده بودم تا آثار گریه‌ی ساعت اول از چشمانم پاک شود! هر چند اگر شادی دلیل قرمزی چشمانم را می‌پرسید به اندازه‌ی یک کتاب هزار صفحه‌ای دلیل و غصه داشتم تا از آن‌ها حرف زده و به او بقبولانم که دلیل گریه‌ام بوده‌اند. وقتی بغضـــم زیر دوش آب ترکید و اشـــک‌هایم روان شدند سعی کردم ذهن خودم را نیز گول زده و گریه‌ام را گردن دلتنگی‌ام برای آذر بیندازم، اما خودم هم می‌دانستم دلیلش این نبود. دلیلش ســـفری بود که از سر گذرانده بودم. واهمه داشتم از این اعتراف، اما می‌دانستم گریه‌ام از

زور ترس و دلتنگی بود! این گریه حس حماقت را در وجودم پررنگ می‌کرد، اما قدرت ایستادن در برابرش را نداشتم. من به طرز ویران کننده‌ای ترسیده بودم! ترس از ندیدن پسر- بزرگ جهان! به طرز ویران کننده‌تری نیز دلتنگ بودم و پشیمان از حرف‌هایم در مهمانی! دوست نداشتم خودم را بابت این احساس سرزنش کنم، چون امیر خوب بود و این خوبی‌اش توجه‌ام را به خود جلب کرده بود. سروش اشتباه می‌کرد. امیر هیچ شباهتی به پدرش نداشت. امیر آدم امنی بود... حد و حدودش را می‌دانست. برخلاف خود سروش که حتی با وجود این‌که بارها به او گفته بودم از ابراز احساساتش بی‌زارم، حرف‌هایش را تکرار می‌کرد، امیر درست بعد از آن بحث کوتاهمان در مهمانی دیگر هیچ رفتاری از خود نشان نداده بود که حس کنم منظوری دارد. فقط با جدیت همراهی‌ام کرده بود و وقتی بعد از رسیدن به تهران از من جدا شده و تا امروز که چهار روز از برگشتمان گذشته بود خبری از او نبود، فهمیده بودم چقدر حرفش در مورد اینکه اهل تحمیل کردن خودش به دیگران نبود جدی بوده است. اما من از این موضوع ناراحت بودم. هر ثانیه انتظار می‌کشیدم حتی شده به بهانه‌ی نگرانی‌اش برای کارم با من تماس بگیرد و مجبورم

کند برای دیدنش بروم، ولی هیچ خبری نبود. این بی‌خبری که ثانیه به ثانیه نیز طولانی و بیشـــتر از قبل می‌شـــد مرا بیشتر به این باور می‌رساند که دیگر او را نخواهم دید. سعی کردم خودم را هر طور شـده مشـغول کنم. سـشـوار را به برق زدم و مشـغول خشـک کردن موهایم شـدم. صـدای سشوار شادی را به اتاق کشاند.

- چه عجب تو از اون حموم اومدی بیرون؟

بی‌اراده به جانش غر زدم:

- تو به من چیکار داری؟

میانمان برای چند ثانیه سکوت برقرار شد.

- افسون ببینمت؟ چیزی شده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۸۹

#زینب_عامل

سشوار را خاموش کردم و روی میز آرایش گذاشتم. سفر استانبول همه چیز را تغییر داده بود و حالا باید من هم در جهت این تغییرات قدم برمی‌داشتم. این‌که قرار بود زندگی‌ام در چه مسیری قرار بگیرد خودم هم نمی‌دانستم، اما تصمیماتی بود که باید عملی‌شان می‌کردم.

- گریه کردی؟

با تردید ادامه داد:

- توروخدا افسون، تو چته؟ تو استانبول چی شده که از وقتی اومدی تو خودتی؟ جهان اروند... اون حیوون کاری کرده؟

اروندها در تغییر احوالاتم و سرنوشتم بی‌نهایت تاثیر داشتند، اما مقصر همه‌ی احوالات، بعد از آن سفر، امیر بود! دلتنگی‌ام را نمی‌توانستم پنهان یا انکار کنم، چون یک احساس سطحی نبود، می‌توانستم ریشه‌اش را در عمق قلبم حس کنم. دانه‌ی این احساس کی در دلم افتاده بود؟ اصلا کی فرصت کرده بود تا این اندازه رشد کند؟ ترس و دلتنگی داشت ویرانم می‌کرد. من از این احساس رو به رشد به شدت می‌ترسیدم.

- افسون...

از فکر بیرون آمدم.

- شـــادی باید بگردیم دنبال خونه. باید تا آخر ماه خونه‌ی سروش‌و خالی کنیم. من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم.

نزدیک‌تر آمد.

- داره اذیتـت می‌کنـه؟ نکنـه برای این داشـــتی گریـه می‌کردی؟

دسـتم را روی شـانه‌اش گذاشـتم. اگر این گریه را تقصـیر سروش می‌انداختم، بد هم نمی‌شـــد، شـــاید شـــادی هم جدی‌تر به فکر یافتن خانه‌ای دیگر می‌افتاد.

- حس می‌کنم مریضه واقعا، هر چی بهش می‌گم بی‌خیالم شه باز صحبت علاقه و این چیزارو پیش می‌کشه.

دروغ نگفته بودم. سروش بیمارگونه داشـــت به این ابراز احســـاســـات ادامه می‌داد و من کم‌کم داشـــتم از دیدنش وحشت‌زده می‌شدم.

- حس می‌کنم بودن ما تو این خونه باعث می‌شـــه پرروتر شه.

- بخاطر این نشـــستی گریه کردی؟ لازم باشـــه یه هفته می‌ریم خونه‌ی ما می‌مونیم تا خونه بگیریم.

مخالفت کردم.

- نه شادی، قرار نیست شرایطو برا خودمون سخت‌تر کنیم، همین‌جا می‌مونیم؛ فقط این یه هفته باید همه توانمونو بذاریم برا پیدا کردن خونه.

با هر دو دستش به شانه‌هایم فشاری آورد.

- قول می‌دم تا آخر هفته از اینجا بریم.

نوک موهایم را لمس کرد.

- موهات هنوز نم دارن، خشـکشـون کن بیا آشـپزخونه، شام حاضره ولی سالاد دست خودتو می‌بوسه.

- باشه برو میام.

با رفتن شـــادی به‌جای خشـــک کردن موهایم روی تخت خواب نشستم. باید شادی را راجع به استعفایم از کار در هلدینگ اروند نیز با خبر می کردم. مطمئن بودم از شـنیدن این خبر خوشحال می‌شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۰

#زینب_عامل

می‌توانستم همین حالا بلند شدم و برای مطرح کردن این موضوع با شادی به آشپزخانه بروم، اما نمی‌شد، نمی‌توانستم. فکر امیر نمی‌گذاشت. اصلا انگار فلج شده بودم. دلم می‌خواست گوشی‌ام زنگ می‌خورد و اسم او روی صفحه‌ی گوشی‌ام می‌افتاد. مگر خودش نگفته بود در رابطه با پیدا کردن کار به من اعتماد ندارد؟ پس چه شده بود؟ چرا تماس نمی‌گرفت؟ خودم را به خریت زده بودم و نمی‌خواستم به آن جمله‌اش که گفته بود اهل تحمیل خود به دیگران نیست فکر کنم، اما این چهار روز لعنتی گواه این حرفش بود. نهایتا تسلیم شدم. حرف‌هایش را مرور کردم، بی‌خبری این چهار روزه را تهش چسباندم و مطمئن شدم او دیگر محال است با من تماسی داشته باشد. با این نتیجه‌گیری چشمانم باریدند. جلویشان را نگرفتم. دلم به حال خودم، احساساتم و تمام بدبختی‌هایی که خودشان را در زندگی‌ام به رخ می‌کشیدند می‌سوخت. نگاه خیسم به

گوشی‌ام که روی میز آرایشی_ بود بند خورد. بی‌اختیار بلند شـــده و آن را از روی میز برداشـــتم. با دیوانگی وارد تلگرام شده و صفحه‌ی چت امیر را پیدا کردم. با دیدن جای خالی عکسش در صفحه‌ی پروفایل که داخل آن را حرف ابتدای اســـمش پر کرده بود لب گزیدم. داشـــتم چه می‌کردم؟ با صـــدای دینگ پیام گوشی و نوتیفیکیشـــنی که در بالای صـفحه پدیدار شـد از تلگرام خارج شـده و وارد صـفحه‌ی پیام‌هایم شـــدم. با دیدن پیامکی از ســـمت جهان ابروهایم بالا رفت. در این چهار روز که به هلدینگ نرفته بودم منتظر تماســـش بودم، امـا خبری از او نبود و حـالا بـا فرســـتادن پیام متعجبم کرده بود. وارد صـــفحه‌ی چتمان شدم و پیامش را خواندم.

" فردا بیا هلدینگ برای تسـویه حسـاب، این غیبت بدون اطلاعـت می‌گـه دیگـه نمی‌خوای اینجـا کـاری کنی. بیـا خرت‌وپرتاتو جمع کن تا قبل از این‌که بگم بریزنشون دورا!"

نه خرت‌وپرت‌هایم برایم مهم بود و نه تسویه حساب. ولی فکر اینکه شـاید در هلدینگ امیر را ببینم باعث شـد تا در جوابش تایپ کنم:

" میام!"

اما حتی بعد از ارسال پیام هم خیالم راحت نشد. با دعوای بین جهان و امیر در استانبول، احتمال این‌که او به هلدینگ می‌آمد کم بود. حتی می‌توانستم با قطعیت بگویم در این چهار روز او نیز آن‌جا نرفته بود. چه باید می‌کردم؟ قطعا اگر فکری به حال این پریشانی نمی‌کردم امشب دیوانه می‌شدم. از صفحه‌ی چتم با جهان خارج شده و وارد صفحه‌ی پیامم با امیر شدم. نمی‌توانستم از او درخواست ملاقات داشته باشم، اما می‌توانستم به بهانه‌ی تشکر و شاید هم رفع سوءتفاهماتی که خودم عمدا تا زمانی که کنارش بودم به آن‌ها اشاره نکرده بودم، پیامی برایش بفرستم. حالا می‌فهمیدم وقتی کنارش بودم فکر کردن به این‌که دیگر قرار نبود او را ببینم چقدر راحت‌تر از حالا بود که این اتفاق رخ داده بود! شاید داشتم اشتباه می‌کردم، اما قطعا این اشتباه بهتر از دیوانگی و حال آشوبم بود. خودم را با این توجیه که بعد از فروکش کردن این حال آشوبم فکر دقیق و منطقی‌ای برای این احوالاتم خواهم یافت آرام کرده و با وسواس برای امیر نوشتم:

" بابت همه چی ممنونم ازت... فکر می‌کنم اون روز تو عقد رها یه سوءتفاهمی پیش اومد؛ هیچ وقت حضورت کنارم اذیتم نکرده بود! "

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۹۱
#زینب_عامل

یک دور آن را خواندم و قبل از این‌که از فرستادنش پشیمان شوم دکمه‌ی ارسال را لمس کردم.
باید گوشی را رها کرده و به آشپزخانه می‌رفتم تا حواسم را پرت کنم، اما نتوانستم. هر ثانیه چشمم به گوشی بود تا جوابی از طرف امیر برایم برسد. گوشی را در دست گرفته و شروع به راه رفتن در اتاق کردم. بعد از گذشت حدود یک ربع و دریافت نکردن هیچ پاسخی کم‌کم داشتم از حماقتی که کرده بودم پشیمان می‌شدم. می‌دانستم احتمالش بود که حتی پیامم را ندیده باشد. بعید می‌دانستم او گوشی‌اش را همه جا با خودش ببرد، مثل من که در این چهار روز یک ثانیه هم آن را از خود دور نکرده بودم که مبادا تماس یا پیامی از جانب او را از دست دهم! شادی با صدای بلند غرغر کرد:

- افسون مردم از گشنگی، نمی‌آی؟

به ناچار و با حرص و غصه گوشی را روی تخت پرت کردم.

- اومدم.

قبل از خارج شدن از اتاق، درست وقتی میان چارچوب در ایستاده بودم، صدای پیامک گوشی باعث شد تا با سرعت چرخیده و به سمت آن پرواز کنم. با دیدن اسم امیر و پیامش قلبم از شدت هیجان تکانی خورد.

" از نزدیک ببینیم همو؟"

پیامش بوی دلتنگی می‌داد، مطمئن بودم. در حالی‌که فراموش کرده بودم او پسر چه کسی بود، بی‌فکر و با هیجان برایش نوشتم.

" ببینیم!"

*

برخلاف چیزی که فکر می‌کردم، حس خوبی داشتم. این‌که آخرین بار بود که قدم در این برج نحس می‌گذاشتم باعث شده بود لبخند بزنم. هر چند می‌دانستم هویدا شدن خط لبخندم دلیل دیگری هم داشت. دلیلی که مربوط به قرار

ساعت بعدم بود، بیرون از این هلدینگ و با پسر صاحب این تشکیلات!

با خانم حمیدی سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کرده و پرسیدم:

- آقای اروند هستن؟

با تردید خیره‌ام شد.

- آره، تو اتاقشونن، ولی خیلی عصبی بودن. حواست باشه.

لبخندی به نگرانی‌اش زدم.

- اومدم برا تسویه حساب، دیگه نمی‌آم. خیالتون راحت باشه.

رها کردن نفسش را به وضوح دیدم. از جایش بلند شد و آرام نجوا کرد:

- بابت آذر متاسفم، ولی همه‌مون می‌دونیم که ما حریفش نیستیم. تصمیمت خیلی عاقلانه‌س.

سر تکان دادم. خانم حمیدی در ظاهر آدم خشکی بود، اما باطنا قلب مهربانی داشت. می‌دانستم به کارش احتیاج داشت و اگر تا همین‌جا هم پنهان‌کاری کرده بود ریسک

بزرگی برایش به حســـاب می‌آمد. اگر جهان می‌فهمید به احتمال خیلی زیاد کارش را از دســـت می‌داد. سرم را کوتاه تکان دادم و به ســـمت اتاق جهان قدم برداشـــتم. قبل از اینکه در اتاقش را به صدا دربیاورم به میزم نگاهی انداختم. عملا بجز یـک مـاگ و چنـد خودکـار چیزی برای بردن نداشتم. ترجیح می‌دادم آن‌ها هم همین‌جا باقی بمانند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۲

#زینب_عامل

تقه‌ای به در اتاق جهان زدم و بعد از شـــنیدن صـــدای بی‌حوصـله‌اش دسـتم را روی دسـتگیره گذاشـتم و به پایین کشیدم.

- بیا تو...

با سلامم سرش را بالا آورد.

- به‌به! ببین کی اینجاست؟ افسون خانم!

سعی کردم نسبت به تمسخر و طعنه‌ی کلامش بی‌تفاوت بمانم. دیگر نیاز نبود برایش نقش بازی کنم. جدی نگاهش کردم و یک‌راست سر اصل موضوع رفتم.

- الان نگاه کردم، چیز خاصی ندارم که ببرم. تسویه‌م نمی‌خواد بکنید. چیزی نمی‌خوام. دنبال یکی دیگه باشید.

از جایش بلند شد.

- گنج پیدا کردی؟ اولش که له‌له می‌زدی برا این‌کار. چی شد یهو؟

از پشت میزش بیرون آمد. در شرکت که نمی‌توانست غلطی کند؟ بی‌توجه به اخم و خلق تنگش سر جایم ایستادم. نزدیک‌تر آمد و من سعی کردم عقب نروم.

- چرا لال شدی؟

عقلانی نبود فاصله‌مان کم‌تر و کم‌تر شود، اما نمی‌خواستم حس کند از لحن و رفتارش ترسیده‌ام. دستم را داخل کیفم برده و جعبه‌ی گوشی آیفونی که دست نخورده بود را از داخلش بیرون آورده و به سمتش گرفتم.

- اینم باید برمی‌گردوندم. دست نزدم بهش اصلا.

جعبه‌ی گوشی را از دستم کشید و به گوشه‌ای پرت کرد. جعبه با صدای بدی روی زمین افتاده و محتویاتش روی سرامیک‌های سفید کف اتاق پخش شد.

- احمق... احمق...

توجهی نکردم.

- یه کار دیگه پیدا کردم. برای همین...

حرفم را قطع کرد.

- احمق من می‌خواستم هر چی که می‌خواستی‌و برات مهیا کنم. خونه، ماشین، سفرای لوکس... دلم می‌خواست هر آرزویی که داشتی‌و برات برآورده کنم. می‌خواستم یه زندگی رویایی برات بسازم که همه حسرتشو داشته باشن... کلی برنامه ریخته بودم برا خودمون... لحنش کمی نرم شد.

- هنوزم دیر نشده، خوب فکراتو...

پوزخندی زده و میان حرفش پریدم:

- مثل همون زندگی که برا همسرت ساختی؟

سنگینی دستش روی گونه‌ام طوری بود که سرم به طرف مخالف چرخید و درد را در مهره‌های گردنم حس کردم. گونه‌ام سوخت و صدای سیلی محکمش پرده‌ی گوشم را

به ارتعاش درآورد. شوکه بودم، ناباور از کاری که کرده بود. دستم را روی گونه‌ام که گزگز می‌کرد گذاشتم و گردنم را صاف کردم. به چه جرئتی رویم دست بلند کرده بود؟ چشمان به خون نشسته‌اش رویم قفل بود.

- اینو برا گه خوریت راجع به زن و زندگیم نزدما... نه، بخاطر این بود که از خوابی که اسیرش شدی بیای بیرون... منو خر فرض کردی دختره‌ی هرجایی؟

سوختم... تمام تنم سوخت غریدم:

- آشغال لجن...

توجهی نکرد.

- امیر یه نیم‌نگاه انداخته سمتت گفتی به‌به، چه لقمه‌ای چرب‌تر از این؟ آره؟ با خودت گفتی پسرش جوون‌ترم هست، مخشو می‌زنم و جای این که زیر خواب باباش بشم، زیرخواب خودش می‌شم و تهشم یه توله پس می‌ندازم تا عقدم کنه و این‌طوری تلکه‌ش می‌کنم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۳

#زینب_عامل

خونم به جوش آمد. برای یک ثانیه تمام بدبختی‌هایم از زمانی که پا به تهران گذاشته بودم، از مرگ آذر تا رسیدنم به این مکان نحس از مقابل چشمانم عبور کردند. عقلم جایش را به کینه و عصبانیت داد. خشم تاج و تخت و قدرت عقلم را در دست خود گرفته و جایگاه او را تصاحب کرد که سیلی‌ای که خورده بودم را با بالا آوردن ناگهانی دستم و فرود آوردنش روی گونه‌ی او جبران کردم.

- خفه شو حیوون، چیزی که لایق خودت و خواهر مادرته به دیگران نسبت نده!

دستش که دور گردنم حلقه شد فهمیدم چقدر در برابر قدرت او ناتوانم، اما حتی بسته شدن راه تنفسی‌ام نیز باعث نشد از کرده‌ام پشیمان شوم. کشیده‌ای که خورده بود حقش بود. با چشمان به خون نشسته که از سیلی‌ام درشت شده و ظاهری ترسناک یافته بودند، عربده کشید:

- بخاطر این کارت می‌تونم همین‌جا بلایی سرت بیارم که ثانیه به ثانیه‌ی زندگیت با غلط کردن بگذره، ولی این سری می‌ذارم به پای نادون بودنت و بی‌خیال می‌شم،

چون حوصله‌ی جابه‌جا کردن جنازه‌تو ندارم، اما فقط کافیه بفهمم دور و بر پسرم می‌پلکی اون‌وقت می‌دم باهات کاری کنن که نگاهت تو آیینه به خودت افتاد بالا بیاری.

قبل از اینکه نفسم برود رهایم که نه، تقریبا روی زمین پرتم کرد. هنوز نفسم بازنگشته بود که با برخورد استخوان شانه‌ام به کف زمین و درد وحشتناکی که در تنم پیچید نفسم این‌بار برای لحظاتی کوتاه به طور کامل قطع شد. بالای سرم ایستاده و داشت حرف می‌زد، اما تمام سلول‌های مغزی من با هم بسیج شده بودند تا در آن لحظه درد از هم پاشیدن استخوان شانه‌ام را تجزیه‌وتحلیل کنند و اصلا نمی‌شنیدم چه می‌گفت. چند ثانیه بعد که درد از نقطه‌ی اوجش کمی پایین آمد صدای او برایم واضح‌تر شد.

- حقوق این ماهتو می‌گم بریزن به حسابت، من عادت ندارم حق کسی‌و بخورم، کم عشوه و ادا نیومدی برام. پولتو بگیر و تند و سریع گورتو از این شهر گم کن.

با پایش گوشی‌ای که روی زمین پرت شده بود را به سمتم هل داد.

- اینم صـــدقه‌ی من به تو! لیاقت همچین گوشی‌ای رو نداری، ولی بفروشش تا به گدایی نیوفتی!

به در اشاره کرد.

- تن لشتو جمع کن، گمشو بیرون؛ هری!

حقارتی که با کلماتش به جانم ریخت دستی شد که بغض را تا وسط گلویم کشاند، اما حق نداشتم گریه کنم. حق نداشتم بی‌کسی و بی‌پناه بودنم را در ذهنم مرور کنم. نباید جلوی این حیوان وحشی ضعیف بنظر می‌آمدم. برای بلند شـــدن به تنم حرکت دادم. شـــانه‌ام تکان کوتاهی خورد و جیغی را که می‌خواست از لای لب‌هایم خودش را به بیرون کند با فشار دادن لب‌هایم روی هم زندانی کردم.

- کری مگه؟ گفتم گمشو بیرون.

با هر جان کندنی بود روی پاهایم ایســـتادم. در آن لحظه شک داشتم که بتوانم حیوانی چون او را حریف شوم، اما محال بود بگذارم غرورم پیش او له شـــود. حتی اگر توان مقابله با او را نداشتم می‌خواستم با کلمات بسوزانمش... اعصابش را بهم بریزم. دستم را آرام روی شانه‌ام گذاشتم. درد پیچیده در آن روی صدایم تاثیر گذاشته بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۳۹۴
#زینب_عامل

- یه روزی از رفتار امروزت بدجور پشیمون می‌شی.

با تمسخر خندید.

- تو الان داری منو تهدید می‌کنی؟

درد را نادیده گرفته و لبخندی جنون‌آمیز روی لب‌هایم نشاندم. فقط می‌خواستم ذهنش را بهم بریزم.

- من مثل تو نیستم. تهدید نمی‌کنم، عمل می‌کنم.

لبخندم را کش دادم.

- صبر داشته باش فقط.

موفق بودم. تمسخر نگاهش جایش را به حرص داد.

- از جونت سیر شدی؟

عقب عقب رفتم، پایم به جســـمی برخورد کرد. نگاهم را پایین کشـــاندم. جعبه‌ی گوشی بود. با لبخندی جعبه را درست مثل خودش با ضربه‌ی پا به سمتش هل دادم.

- اگه بیارزه چرا که نه! جونمم پای چیزایی که می‌خوام می‌دم آقای اروند.

راضی از اخم‌هایش که درهم گره خوردند چرخیدم و از اتاقش بیرون آمدم و با بســـتن در اتاق پشـــت سرم فرو ریختم. اما هنوز برای گریه کردن زود بود. حتی نمی‌خواستم گریه‌ام با دوربین‌های مداربسته ثبت شـوند. تمام توانم را در پاهایم ریخته و از شرکت خارج شـــدم. خوب بود که با کسی- روبه‌رو نشـدم چون درد شـانه‌ام بالاخره اشـک را به چشمانم نشاند. برای پایین رفتن باید از آسانسور استفاده می‌کردم. مقابل آسانسور ایستاده و دکمه‌اش را فشار دادم، اما وقتی یک دقیقه بعد درهای آن باز شـــدند از کارم پشـــیمان شـــدم. ابروهای بالا رفته و مردمک‌های گشـــاد شده‌ی آرمان می‌گفت ظاهرم نرمال نبود.

- افسون...

چرخیدم و به سمت پله‌ها پا تند کردم. صدای قدم‌هایش پشت‌سرم آمد. قبلا او هم خواسته بود خفه‌ام کند، توان یک جنگ دیگر را در خود نمی‌دیدم.

- افسون چی شده؟

در لحنش خصومت قبل نبود، اما باز هم دلیل نداشت بایستم و جوابش را دهم. سعی کردم پله‌ها را تند تند پایین بروم، اما با تکان خوردن شانه‌ام در اثر بالا بردن سرعتم " آخ" بی‌اراده‌ای از بین لب‌هایم خارج شد و این‌بار نشد جلوی اشک‌هایم را بگیرم و تسلیم درد شده و گذاشتم صورتم خیس شود. آرمان با تن سالمش و سرعتی که به خود داد خیلی سریع از من سبقت و در پاگرد جلویم را گرفت.

- وایستا توروخدا... چی شد...

دیدن صورت خیسم حیرتش را دو چندان کرد و کلامش را ناقص گذاشت.

- افسون...

صدایم نیز از شدت درد تحلیل رفته بود. سرم را به دیوار تکیه داده و خسته نالیدم:

- برو کنار... می‌خوام... برم.

هق‌هقم تاثیری رویش نگذاشت.

- می‌ریم، منتها وقتی گفتی چرا به این حال و روز افتادی.

ضعف، بیش از آن اجازه نداد سر پا بمانم، کنار دیوار سر خوردم، آرمان ندانسته بازویم را گرفت تا مانع از افتادنم شود، اما لمس بازویم باعث تکان خوردن شانه‌ی آسیب دیده‌ام شد و چنان درد وحشتناکی حس کردم که جیغ کوتاهی کشیده و با گریه التماسش کردم:

- وای توروخدا... دارم از درد می‌میرم... شونه‌م... توروخدا ولم... کن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۵

#زینب_عامل

ترسیده از واکنش ناگهانی‌ام، دستش را عقب کشید و من روی زمین افتادم. جلوی پایم زانو زد.

- افسون بابام اذیتت کرده؟

حالا فقط می‌خواستم به درمانگاه یا بیمارستانی برسم و فکری به حال شانه‌ام بکنند. دردش داشت به گردن، سرم و دستم نیز سرایت می‌کرد. همان‌گونه که سرم را به دیوار تکیه داده بودم با چشمانی بسته بی‌جان لب زدم:

- می‌شه یه ماشین... برام بگیری؟

سعی کردم نفس عمیقی بکشم.

- باید برم بیمارستان!

گرمای دستانش را روی گونه‌هایم حس کردم. صورتم را بین دستانش گرفته بود.

- چشم‌رنگی منو نگاه کن... خودم می‌برمت بیمارستان الان... فقط قبلش بهم بگو چی شده؟ چه بلایی سر شونه‌ت اومده؟

چشم‌رنگی صدایم زده بود. درست مثل آن روز که به خانه‌اش رفته بودم و خبر نداشت من منشی_ شخصی_ پدرش هستم. یعنی دیگر قصد نداشت مثل پدرش اذیتم کند؟ نظرش عوض شده بود؟ چرا؟ جز او انتخاب دیگری نداشتم. لای پلک‌هایم را باز کردم. مردمک

چشـــم‌هایش بالا و پایین می‌شـــدند. نگرانی پررنگ نگاهش باعث شد تا فکر کنم واقعا قصد کمک دارد. بی‌حال جواب دادم:

- بابات هولم داد...

با حرکت چشم و ابرو به شانه‌ام اشاره کردم.

- شونه‌م خورد زمین...

فکش منقبض شد.

- حیوون...

پدرش را می‌گفت؟ صـــورتش تغییر حالـت داد. مهربان گفت:

- ببین چشـم رنگی باید تا دم آسـانسـور بیای باهام. اگه نمی‌تونی راه بری بذار من آروم بغلت کنم. قول می‌دم به شونه‌ت دست نزنم.

سعی کردم بلند شوم.

- خودم می‌تونم...

با گرفتن کمرم کمکم کرد تا بایستم، پسش نزدم، چون واقعا به کمک احتیاج داشتم.

- آروم بیا... ماشـــینم و گذاشـــتم تو پارکینگ... ســـوار آسانسور شیم تمومه.

به حرفش اعتماد کردم. امیر شـبیه پدرش نبود و آرمان هم با پدرش رابطه‌ی خوبی نداشت... یادآوری امیر اشک‌هایم را شـــدت داد... قرارمان بهم خورده بود. آرمان فکر کرد شـدت یافتن گریه‌ام بخاطر درد اسـت که سـعی کرد آرامم کند.

- چشم‌رنگی قول می‌دم یه ربع دیگه بیمارستان باشیم... یکم تحمل کنی برات مسکن می‌زنن دردت می‌خوابه.

کاش آرمان و کل دنیا می‌فهمیدند که دیگر ظرفیت تحمل درد من تمام شده بود!

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۶

#زینب_عامل

قدم‌هایش بی‌اختیار مقابل گل‌فروشی متوقف شدند. چرخید و به دسته دسته گل‌های رنگانگ که پیچیده در سلفون‌های شفاف، داخل سطل‌های سفید قرار داده شده بودند خیره شد. خواست قدمی برداشته و وارد گل‌فروشی شود، اما پاشنه‌ی پایش از زمین جدا نشده پشیمان شد و عقب کشید. نگاهش به تصویر خود در شیشه‌ی مغازه‌ی گل‌فروشی افتاد. برای یک قرار ساده بیش از حد وسواس به خرج داده بود. صورت شش تیغ، موهای مرتب شانه خورده، لباس‌های اتوکشیده... برای همین سنگ‌تمام گذاشتن به اندازه‌ی کافی مشکوک بود. گل خریدن را چگونه می‌توانست توجیه کند؟ باید به افسون می‌گفت که وقتی از مقابل گل‌فروشی می‌گذشته به سرش زده که برایش گل بخرد؟ که دلش خواسته دسته‌ای از آن گل‌های خوش‌بو را تزیین کنند و او برایش ببرد؟ مگر این قرار، یک قرار ساده نبود؟ چرخید و از گل‌فروشی فاصله گرفت. نقاط ابهام و تردید زیادی در ذهنش بودند که تا چراغ روشنشان خاموش نمی‌شد نمی‌توانست دست به چنین کاری بزند. بعد از چند متر پیاده‌روی به کافه‌ی محل قرارشان رسید. به محض پا گذاشتن داخل کافه نگاهی به ساعتش انداخت. یک ربع به وقتی که برای قرار

ملاقاتشـــان مشـــخص کرده بودند، مانده بود. میزی برای نشـــســـتن انتخاب کرد و قهوه‌ای برای خود ســـفارش داد. برای گذراندن وقت اول پیام‌هایش با افسـون را مرور کرد و بعد سراغ همان عکس‌هایی رفت که ظاهرا به نگاه کردنشان اعتیـاد پیـدا کرده بود. لبخنـدی کـه موقع مرور کردن عکس‌هایی که حالا در گالری گوشی‌اش ذخیره شـــده بودند روی لب‌هایش شـکل گرفت در کنترل اراده‌اش نبود. دیدن عکس‌ها باعث شـد کمی بی‌قرار و کلافه شـود. می‌دانسـت هنوز پنج دقیقه‌ی دیگر به وقت ملاقاتشـــان باقی بود، اما خودش را با این بهانه که افسـون با شـهر تهران خیلی آشـنا نیسـت و ممکن است کافه را پیدا نکرده باشـد راضی کرد تا با شـماره‌ی او تماس بگیرد و سـعی کرد به این موضـوع که افســون گفته بود خیابانی که کافه‌ی موردنظرش آن‌جا بود را می‌شناسد، بی‌توجه باشد. همان‌طور که داشت با قاشق کوچک شکر داخل فنجان قهوه‌اش را هم می‌زد به صدای بوق‌ها گوش سپرد. بعد از پنج بوق به‌جای صدای افسون صدای مردانه‌ای در گوشش پیچید.

- سلام...

تشخیص این‌که صدا برای آرمان بود سخت نبود. گوشی را از گوشش فاصله داد و به صفحه‌ی آن خیره شد تا مطمئن شود اشتباه تماس نگرفته است. با دیدن اسم افسونگر در صفحه‌ی نمایشگر گوشی، با حیرت گوشی را به گوشش چسباند.

- گوشی افسون دست تو چیکار می‌کنه؟

خشمگین غرید:

- آرمان باز داری چیکار می‌کنی؟

آرمان غر زد:

- دزدیدمش! واقعا مرسی از اعتمادی که به من داری!

امیر از پشت میز بلند شد.

- گوشی افسون‌و جواب می‌دی انتظار داری چه فکری کنم؟ چی شده؟ حرف می‌زنی یا...

آرمان میان حرفش پرید.

- بیا بیمارستان... خودت می‌فهمی، نگرانم نباش. هم من هم افسون حالمون خوبه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۷

#زینب_عامل

با دیدن آرمان که بند کیف زنانه‌ای را روی دوشش انداخته و به دیوار راهروی خلوت بیمارستان تکیه داده بود، قدم‌هایش را تند کرد. اخم جاخوش کرده بین ابروهای برادر کوچکش حس خوبی به او نمی‌داد. با کم شدن فاصله‌شان صدایش کرد:

- آرمان...

آرمان کف پایی که به دیوار چسبانده بود را از آن جدا و زانویش را صاف کرد و به سمت امیر چرخید.اخم پیشانی‌اش محو شد و به‌جایش لبخند دندان‌نمایی روی صورتش نشست.

- داداش اومدی عروسی؟

خندید.

- حالا درسته افسونم اینجاست ولی ناموسا چطوری فرصت کردی این‌طوری تیپ بزنی براش؟

امیر مقابلش ایستاد. با اخم دست برد و بند کیف افسون را گرفت و از شانه‌ی آرمان جدا کرد.

- چی شده؟ کو افسون؟

آرمان هر دو دستش را بند یقه‌ی پالتوی امیر کرد.

- هول نکن برادر من، پس میوفتی از نگرانی.

امیر با دست آزادش دست چپ آرمان را از یقه‌اش پس زده و فشاری به شانه‌ی او آورد.

- آرمان، مسخره بازیاتو تموم کن و بگو چی شده که زورت میاد برا من تعریفش کنی و زدی تو فاز شوخی؟

آرمان نفسش را همراه با یقه‌ی او رها کرد. به ناچار جدی شد.

- رفته بودم هلدینگ، می‌خواستم ببینم می‌تونم با یه بهانه‌ای عسل‌و ببینم و برنامه‌ی مهمونی بچینم... اتفاق با افسون رو در رو شدم. داشت گریه می‌کرد...

اخم امیر را ندید گرفت و توضیحاتش را کامل کرد.

- نگفت دقیقا چی شده، فقط گفت که بابا هولش داده و شونه‌ش خورده زمین. ظاهرا استخون کتفش مو

برداشته. تو اورژانس معاینه شد و بعدشم بردم عکس شونه‌ش‌و انداختن.

با سر به اتاقی اشاره کرد.

- الانم او توئه. دکتر گفت باید آتل ببندن براش تا دستش تکون نخوره. چند هفته باید استراحت کنه.

امیر بدون گوش دادن به بقیه‌ی حرف‌های آرمان درحالی‌که بند کیف افسون را بین دستش مچاله کرده بود به سمت اتاق قدم برداشت. آرمان پشت سرش دوید.

- امیر گفتن کسی نره تو...

بی توجه، دری که آرمان به آن اشاره کرده بود را باز کرد و باعث شد نگاه دکتر جوان و پرستار کنار دستش به سمتش بچرخد. دکتر اخم کرد و پرستار غرید:

- کی بهتون اجازه داد بیاید تو؟

بی‌توجه به صدای نازک پرستار به افسون که روی تخت نشسته و پاهایش از آن آویزان بود نگاه کرد. چشمان افسون هم به سمت او چرخید و خیره و با غم نشسته در مردمک‌هایش نگاهش کرد. پالتواش را درآورده بود و بازوهای ظریف سفیدش از تیشرت آستین کوتاهش بیرون

افتاده بودند! در زمستان تیشرت می‌پوشید؟ جلوتر رفت و به چشمانش که در اثر گریه قرمز شده بودند خیره شد.

- درد داری؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۸

#زینب_عامل

به‌جای افسون، دکتر که در حال ثابت کردن دست او با اسلینگ شانه بود گفت:

- اجازه بدید دستشو ببندیم تا شونه‌ش تکون نخوره، بعدش براش مسکن می‌زنیم.

امیر به اجبار کنار ایستاد، پرستار غر زد:

- تشریف ببرید بیرون...

امیر عمدا حرفش را قطع کرد و با نادیده گرفتنش دکتر را مخاطب قرار داد:

- آقای دکتر مشکل شونه‌ش خیلی جدیه؟

پرستار چشم‌غره‌ای به سمتش رفت و دکتر کار بستن اسلینگ را تمام کرد و بعد به سمت امیر چرخید.

- نه خداروشکر، شکستگی نیست، عکسشو نگاه کردم. اگه استخون از جاش جابه‌جا شده بود مجبور به جراحی بودیم. خدا بهش رحم کرده. ولی باید استراحت کنه و شونه‌ش ثابت بمونه.

به افسون که چین پیشانی‌اش گواه از درد داشتن می‌داد، نگاه کرد.

- برات مسکن و قرص ضد التهاب می‌نویسم تا درد داشتی استفاده کنی.

افسون سر تکان داد.

- ممنون.

امیر همراه دکتر تا دم در رفت تا در مورد مراجعه‌ی بعدی افسون برای چکاپ سوال کند. وقتی بازگشت افسون را سرم به دست دید که همانگونه مثل قبل نشسته بود. شالش دور گردنش افتاده بود و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، صورتش بین موهای مواجش پنهان بود. نزدیکش شد.

- افسون...

افسون آرام سرش را بالا آورد. چشمانش خسته و بی‌حال بودند و صورت سفیدش رنگ‌پریده‌تر از هر زمانی بود.

- می‌خوای دراز بکشی یکم؟

فاصله‌شان را به صفر رساند.

- یکم دراز بکش تا سرمت تموم شه، بعدش بریم.

افسون سعی کرد به تنش حرکت دهد، اما با وضعیت شانه‌اش و اسلینگی که دستش را به تنش چسبانده بود دراز کشیدن برایش سخت بود. امیر متوجه شد که کیف دستش را پایین تخت گذاشت و با انگشتانش آرام شانه‌ی سالم او را لمس کرد.

- کمکت می‌کنم دراز بکشی.

لحنش سوالی نبود که فرصتی به افسون برای موافقت یا مخالفت دهد، محل ایستادنش را عوض کرد و دستش را پشت او گذاشت.

- وزنتو بنداز رو دست من.

افســـون با ترس ناخودآگاهی که از تکان خوردن شـــانه و پیچیدن درد در آن داشت اخم‌هایش را درهم کشید. سرش که به بالشت رسید امیر دستش را عقب کشید و پرسید:

- درد داری؟

افسون سعی کرد به پهلوی سمت سالمش بخوابد.

- نه خوبم.

امیر سری تکان داد و پتویی که در قسـمت پایینی تخت بود را برداشـت و با باز کردن تایش آن را روی افسـون کشـید؛ همزمان غرغر کرد:

- تیشرت مناسب زمستونه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۳۹۹

#زینب_عامل

سـکوت افسـون باعث نشـد بی‌خیال سرزنش‌هایش شـود. پتو را تا روی شانه‌اش بالا کشید.

- خیلی بدن چهارشـــونه و قوی‌ای داری، اینطوری هم مراقب سلامتیت هستی!

صـــندلی پلاســـتیکی را نزدیک تخت گذاشـــت و رویش نشـــســـت. اخم‌هایش را درهم کشـــید و بدون اینکه چیزی بگوید پاروی‌پا انداخت و با اخم به مقابلش زل زد.

- چرا نشستی اینجا؟

نگاهش کرد و افسـون با اخمی که امیر نتوانسـت تشـخیص دهد بخاطر درد بود یا عصبانیت ادامه داد:

- بهتره بری، من حالم خوبه، از پس خودم برمیام. لطفا از برادرت هزینه‌ی بیمارســـتانم بپرس بهم بگو تا بعدا براش واریز کنم.

امیر چرخید و طوری نشست که کاملا روبه‌روی او باشد.

- مزخرف نگو افسون.

چین‌های پیشـــانی افســـون که عمیق‌تر شـــدند نتوانســـت خودش را کنترل کند.

- چیه؟ چرا برا من اخم‌وتخم می‌کنی؟ الان مقصر منم؟!

- من چیزی گفتم؟

امیر پوزخندی زد.

- کاش چیزی می‌گفتی! این نگاهت از صـــدتا فحش بدتره!

افسون با بغضی ـ که نمی‌دانست از کجا پیدایش شده بود غرید:

- بدهکار شدم الان؟

امیر کلافه دستش را لای موهایش کشید.

- افســـون تو با حرفات منو مطمئن کردی که دیگه نمی‌ری هلدینگ! چی شد پس؟

افسون با صدایی که می‌لرزید و کنترلش برایش سخت شده بود لب زد:

- بابات گفت برم برا تسویه و وسیله‌هامو جمع کنم.

امیر عصـبی چشـمانش را بسـت. چه می‌گفت؟ سرزنش کردن چیزی را تغییر می‌داد؟

- بخدا نمی‌دونستم قراره این‌طوری شه.

نفسش را بیرون داد. چشمانش را گشود و خیره به افسونی که حالا بغضش شکسته و اشک شده بود لب زد:

- گریه نکن.

با دیدن گریه‌ی او نتوانســـت خودش را کنترل کند و بدون این‌که ذره‌ای به منطقش که می‌گفت حســـاب رفتارش را داشته باشد اهمیت دهد، دستش را به سمت او دراز کرد، کف دســتش را به صـورت سرد او چسـباند و با انگشـت شست خیسی زیر چشمان او را پاک کرد. زیرلب نجوا کرد:

- به‌همم نریز، خواهش می‌کنم گریه نکن.

با صـدای تقه‌ای که به در خورد به اجبار دسـتش را عقب کشید.

- بیام تو؟

صدای آرمان مجبورش کرد تنش را نیز عقب بکشد.

- بیا!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۰

#زینب_عامل

در باز شـد و آرمان در حالی‌که دسـته گل بزرگی در دسـت داشـت وارد اتاق شـد. کنار تخت افسـون رفت و در برابر چشـمان گرد شـده‌ی او دسـت گل را تقریبا در آغوش او روی تخت گذاشت.

- گفتم زشـت نباشـه دسـت خالی بیام برا عیادتت چشم‌رنگی!

چشمکی زد.

- دیگه گفتم تا شـما دارید دل می‌دید و قلوه می‌گیرید برم از گل‌فروشی پایین برات گل بگیرم. بخصـوص که یه عذرخواهی هم بهت بدهکار بودم.

سرش را خاراند.

- راستش خبر نداشتم تو و امیر...

سرفه‌ای مصلحتی کرد که جنبه‌ی شیطنت داشت و مثلا انتهای جمله‌اش را سانسور کرده بود.

- خلاصه بد قضاوتت کردم شرمنده.

امیر سرش را با افسـوس تکان داد. خوب بود که حداقل تغییر رفتار ناگهانی‌اش را به گونه‌ای توجیه کرده بود. رو به افسون گفت:

- دیوونه‌س، تعجب نکن!

افسون در سکوت نگاهش را روی گل‌ها کشاند و امیر با نفس عمیقی که کشید بالاخره سر اصل مطلبی رفت که تا به آن لحظه سعی کرده بود از آن فرار کند.

- چرا هولت داد؟

افسون نگاهش را از گل‌ها جدا کرد و اول با شک به آرمان نگاهی انداخت که منتظر جواب او بود و بعد به امیر نگاه کرد. امیر دردش را فهمید که مطمئن گفت:

- بگو افسون، آرمان خودیه!

بعد از لختی سکوت افسون آرام نجوا کرد:

- تهدیدم کرد که نزدیکت نشم.

- دیگه چی؟

مطمئن بود این تمام چیزی نبود که بین پدرش و افسون ردوبدل شده بود. افسون دوباره نگاهش را به سمت گل‌ها سوق داد.

- هیچی، فقط حاضر جوابی کردم که این‌طوری شد.

مطمئن بود افسون همه‌چیز را تعریف نکرده بود، تحت فشارش نگذاشت، شاید حضور آرمان معذبش کرده بود.

- خوب کردی، من جای تو بودم بهش می‌گفتم با امیر قرار ازدواج گذاشتیم تا سکته کنه!

امیر چشم‌غره‌ای به سمت آرمان رفت، اما آرمان محلش نگذاشت. پوفی کشید و دوباره به افسون خیره شد.

- سرمت تموم شد می‌ریم کلانتری و بعدشم پزشکی قانونی تا طول درمان بگیری. باید ازش شکایت کنی.

سر افسون به سرعت به طرفش بالا آمد.

- چی؟

امیر توجهی به حیرتش نکرد.

- من و آرمانم شاهدیم.

آرمان بشکنی در هوا زد و پایین تخت نشست.

- آخ‌جون، قراره بریم رو اعصاب جهان اروند. پایه‌م تا ته خط! حتی می‌تونم صحنه‌ی زد و خوردو خودم بازسازی کنم بلکه چند سالی براش بریدن!

افسون با تردید زمزمه کرد:

- منم زدمش!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۱

#زینب_عامل

امیر و آرمان هر دو با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردند.

- چی؟

افسون مجبور شد کمی بیشتر توضیح دهد:

- توهین کرد بهم... عصبی شدم و نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم... با سیلی زدمش!

امیر لب زیرینش را بین دندان‌هایش گرفت تا لبخندش را تحت کنترل بگیرد، اما صدای بلند خنده‌ی آرمان که بلافاصله با صدای کف زدنش ترکیب شد سکوت فضا را شکافت.

- افسون ایول داری، بدجور ایول داری... چه صحنه‌ای‌و از دست دادیم. وای امیدوارم دوربینای مداربسته

ثبتش کرده باشـــن؛ ســـیلی خوردن جهان اروند از یه دختر خیلی دیدن داره!

امیر چشـم‌غره‌ای به آرمان رفت که طبق معمول بی‌اثر بود و بعد رو به افسون گفت:

- مهم نیسـت، شـونه‌ی تو آسـیب دیده و باید شـکایت کنی ازش.

افسون نامحسوس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

- نه، شـکایت کنم، هم برای تو دردسر درسـت می‌کنه هم خودم.

- افسون...

افسون پوزخندی زد.

- شـــکایت کنم که چی شـــه؟ مگه کسی‌ـــ حریف پدرت هست؟ خیلی ساده از زیر قانون در می‌ره.

- تو شکایت کن من کمکت می‌کنم در نره.

افســون بی‌توجه سرش را بالا گرفت و به سرمی که داشـت تمام می‌شد نگاه کرد.

- گوشیمو می‌دی؟ باید زنگ بزنم شادی بیاد دنبالم.

- خودم می‌برمت، باید حرف بزنیم.

افسون سعی کرد از روی تخت بلند شود. امیر اخم کرد.

- لجبازی نکن. ما قرار داشتیم باهم، یادت که نرفته؟

به اجبار از جایش بلند شد، دستش را روی کمر افسون گذاشت و کمکش کرد تا بنشیند. افسون به شانه‌اش اشاره کرد.

- این‌طوری می‌تونم بیام سر قرار؟

- تو ماشین حرف می‌زنیم.

آرمان دستانش را بالا برد.

- خیلی خب فهمیدم باید برم دنبال نخود سیاه.

عقب‌عقب رفت.

- مراقب خودت باش چشم‌رنگی، زنگ می‌زنم بهت.

چشمکی زد.

- اگه خواستی شکایت کنی رو کمک و شهادت منم حساب کن!

با خداحافظی و بیرون رفتن و بستن در پشت سرش نگاه امیر و افسون روی هم قفل شد.

- به پرستار می‌گی بیاد سرممو باز کنه؟

امیر بی‌توجه به خواسته‌ی او آرام شالش را از دور گردنش باز کرد. دیگر سخت بود که علاقه‌ای که به افسون در وجودش شکل گرفته بود را انکار کند، روابط بینشان پیچیده و شکل گرفتن ارتباطی سالم بینشان سخت بود، ولی سخت‌تر از آن، این بود که با میل وحشتناکش برای لمس موهای براق موج‌دار او مقابله کند. دستش که موهای دخترک را لمس کرد، او تقریبا نالید:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۲

#زینب_عامل

- امیر...

به جهنم که همه‌چیز سخت بود. متنفر بود از این‌که احساساتش را سانسور کند. همانگونه که نتوانسته بود با حس بدی که اواخر رابطه‌اش با رها داشت کنار بیاید و با نادیده گرفتنش به ارتباط با او ادامه دهد، حالا هم

نمی‌توانست احساساتش را ندید بگیرد، شاید هم نمی‌خواست.

- دلم برات تنگ شده بود افسونگر!

افسون باز هم ناله کرد.

- امیر...

- تو هم مثل من فهمیدی همه چی عوض شده، نه؟ منظورم حالمونه؟ از وقتی برگشتیم...

- می‌شه پرستارو صدا کنی؟

- امروز که فهمیدم بیمارستانی یه لحظه از ذهنم گذشت که همیشه هم وقت نیست، برخلاف چیزی که فکر می‌کنیم!

- باید سرممو باز کنن؛ تموم شده.

موهای نرم افسون را آرام پشت گوشش زد و انگار اصلا صدای مستاصل او را نشنیده بود که گفت:

- یه جور خاصی خوشگلی؛ شکل یه خیال شیرین!

افسون دستش را با شدت پس زد.

- هیچ می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟

امیر دســـتانش را دو طرف او روی تخت گذاشـــت و روی صورتش خم شد.

- دلتنگم بودی که بهم پیام دادی، عذر خواهی بهانه بود. می‌فهمم افسون، خر که نیستم!

- چی می‌گی تو؟

میمک صورت امیر جدی شد.

- دارم بهت می‌گم از الان تا آخر دنیا هم جون بکنیم و انکار کنیم، حسی ـــ که الان تو این لحظه داریم تغییر ماهیت نمی‌ده، غیب نمی‌شه.

چشمان درشت شده‌ی افسون را که دید آرام لب زد:

- حاجی زده تو خال افســـونگر! ازت خوشـــم میاد... یعنی خیلی ازت خوشم میاد!

- زده به سرت...

امیر لبخندی زد.

- نه نزده به سرم، اما از این که هی بخوام تو ذهنم با دلم جنگ راه بندازم و هی بخوام احســـاســـمو نادیده بگیرم... می‌دونی من این کار متنفرم چون عملا آدمو تو زندگی فلج

می‌کنه. وقتی برنده‌ی این جنگ از اول معلومه، جنگیدن حماقته!

- بابات بی‌خیالت نمی‌شه.

امیر عقب کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد.

- می‌دونم!

- می‌دونی؟

- افسون من به حاجی و نظراتش اهمیتی نمی‌دم.

جهان اروند فقط یه اسم دهن پر کنه تو شناسنامه‌ی من؛ همین.

نگاه خیره و عجیب افسون باعث شد ذهنش به چالش کشیده شود. چه در مغز دخترک می‌گذشت؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۳

#زینب_عامل

پاکت داروهایی که کنار دنده‌ی ماشین گذاشته بود را لمس کرد، از صدای خش‌خش نایلون فهمیدم.

- داروهاتو مرتب بخور.

چیزی نگفتم.

- هفته‌ی بعد باید بیای برای چکاپ، خودم میارمت.

باز هم سکوت کردم. یعنی بعد از آن اعتراف یک‌هویی‌اش زبانم قفل خورده بود. احساساتم شبیه یک کلاف درهم پیچیده بود که هر چه بیشتر تلاش می کردم این کلاف را باز کنم، بدتر به بن‌بست می‌خورم. قلبم از اعترافش همچنان داغ بود، اما ذهنم به چیزهایی می‌اندیشید که برای اوضاع فعلی قلبم واقعا خطرناک بنظر می‌رسید.

- مامان من پرستاره، اگه به هر دلیلی دردی چیزی داشتی، هر ساعت از شبانه روز که بود حتما زنگ بزن بهم.

پرستار بودن مادرش را از زبان جهان شنیده بودم، همان‌موقع که در استانبول حالم بد شده بود و جهان برایم سرم زده بود و بعدش... با یادآوری آن روز محتویات معده‌ام تا گلویم بالا آمد... پدر مردی که دقایقی قبل به

علاقه‌اش به من اعتراف کرده بود، مرا لمس کرده و بوسیده بود. چشمانم را بستم و سعی کردم هر طور شده جلوی بالا آوردنم را بگیرم. اگر می‌فهمید، هم‌چنان سر علاقه‌اش می‌ماند؟ اگر می‌فهمید پدرش با چه هوسی سانت به سانت هیکلم را برانداز کرده بود باز هم به این سادگی اعتراف می‌کرد که از من خوشش می‌آید؟

- افسون نذر سکوت داری یا حرفام تو بیمارستان اون‌قدر وحشتناک بودن که زبونتو بند آوردن؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

اگر می‌فهمید من خواهر آذر طلوعی بودم که از پدرش باردار بود، باز اعتراف می‌کرد؟ اگر می‌فهمید من به نیت نابودی پدرش قدم در هلدینگ اروند گذاشته بودم چطور؟

- افسون حرفای من این معنی‌و نمی‌دادن که حتما مجبوری منو قبول کنی یا حسی‌ـ شبیه به منو داشته باشی.

حس من چه بود؟ سردرنمی‌آوردم. وقتی آن حرف‌ها را زده بود قلبم تند تپیده بود، گرمم شده بود، لذت برده بودم، اما آخرش یادم آمده بود که او پسرـ جهان استـ. پسرـ

همان مردی که باعث مرگ خواهرم بود. او کسی ــ بود که خواهرم را با حرف‌هایش ســـوزانده بود. چگونه حتی برای لحظاتی کوتاه از حرف‌هایش غرق خوشی شـــده بودم؟ جوابش روشن بود. این طرف بد ماجرا بود و طرف خوبش این بود که او امیر بود... قابل اعتماد... بدون داشتن نگاهی هرزه چون پدرش. نیاز نبود این فکرها پیش‌روی کنند تا مطمئن شـــوم دیوانه‌ام خواهند کرد، همین حالا هم تقریبا یقین داشـــتم دیوانه خواهم شـــد؛ در آینده‌ای نه چندان دورا با توقف ماشـین از فکر بیرون آمدم. سرم بی‌اختیار به ســـمت امیر چرخید. کمربندش را باز کرد و تنش را نزدیکم کرد:

- داری منو می‌ترسونی افسون.

- خوبم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۴

#زینب_عامل

در حقیقت صدای ضعیفم خودش گویای حال افتضاحم بود.

- صحیح، اون‌وقت خوبت اینه؟

کمی جدی شـده بود، متفاوت از امیری که در بیمارسـتان نرم از علاقه‌اش گفته بود.

- من یه ذره شوکه شدم.

یک تای ابرویش را بالا داد.

- همین؟ مطمئن باشم که فقط شوکه شدی؟

- برات مهمه که چیزی جز این نباشه؟

تک‌خنده‌ای کرد.

- افسونگر چی از جون من می‌خوای؟

جفت ابروهایم بالا پریدند.

- من؟

سر تکان داد:

- آره تو... سـوالی که پرسـیدی یعنی چی؟ دلت می‌خواد بیشـتر از احسـاسـم بهت بگم؟ اگه این‌طوریه که اُکی،

من اهل سانسور کردن خودم نیستم. اگه خوشت میاد بازم بهت می‌گم که...

حرفش را قطع کردم.

- نه منظورم این نبود.

چشمانش را ریز کرد.

- یعنی از حرفام بدت اومده؟

بخدا که مردمک‌هایش برای یک ثانیه پر از شیطنت شدند.

- من اینو نگفتم.

لبخندی زد.

- خب پس، یعنی خوشت اومده. دوست داری منو دق بدی؟

نفس کوتاهی گرفتم و تقریبا نالیدم:

- امیر داری اذیتم می‌کنی!

آنقدر جدی گفتم که لبخندش جمع شد و عقب کشید.

- اینقدر حرفام برات سنگین بوده؟

شیشه‌ی ماشین را پایین دادم.

- خیلی غافلگیرانه بود!

صادقانه ادامه دادم:

- من تا حالا هم‌چین حسی‌و تجربه نکرده بودم.

حقیقت را گفته بودم. میثم خیلی اهل ابراز احساسات نبود و بجز او فقط سروش بود که از حسش گفته بود، اما موقع ابراز احساساتِ سروش، در وجود من فقط حرص بود و بس.

- یعنی تا حالا دوست‌پسر نداشتی؟

رابطه‌ی ما با وجود پدرش آنقدر تاریک بود که چیزی برای از دست دادن نداشتم. برای همین بی‌ملاحظه و بدون اینکه از پشیمانیِ بعد از اعترافم نگران شوم جواب دادم:

- نامزد داشتم!

سرش که با شدت به سمتم چرخید شانه بالا انداختم.

- بهم خورد!

- چرا؟

سوالش را بی‌اخم‌وتخم مطرح کرد. از من خوشش آمده بود، اما برایش در حدی جدی نبودم که نامزدی گذشته‌ام سر خورده‌اش کند. سرم را پایین انداختم.

- اون بهم زد، احتمالا دلشو زده بودم.

پوزخندی زد.

- خوبه که بهم خورده، حیف تو بود با همچین آدم احمقی زندگی کنی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۵

#زینب_عامل

نگاهش کردم. نمی‌توانستم منکر لذتی شوم که از حرف‌هایش در وجودم شکل گرفته بود، اما بخت و اقبال ما چنان از هم دور بود که حتی اگر داستان آذر و رابطه‌اش با پدر او نبود نیز باز هم نمی‌توانستم خودم را برای جدی شدن رابطه‌ی میانمان دل‌خوش کنم. یادم نرفته بود که متولد شدنم در این دنیا با غم عجین شده بود و به‌دنیا

آمده بودم تا عذاب بکشـــم... دردی که بعد از دعوایم با جهان در قلبم داشـــتم حالا با دردِ حقیقت عریان زندگی‌ام پیوند خورده بود و حتی خوشی کوتاه مدت اعتراف امیر نیز نمی‌توانست بخش کوچکی از این درد را التیام دهد. به‌جای تمام این‌ها حالا فکری در سرم نشـــسـته بود که هر چند اذیت‌کننده بود ولی نمی‌توانستم به آن نیاندیشم. من به هلدینگ رفته بودم تا همه‌چیز را تمام کنم و بعد هم شاید از سر یک حماقت بچگانه آخرین ملاقاتم با امیر را انجام داده و تهران را برای همیشـــه ترک می‌کردم، اما جهان با رفتارش کاری کرده بود تا دلم بخواهد به میدان بازگردم؛ اما نه آن میدان قبلی! خودش به طرز واضـــحی نقطه ضعفش را میان دستانم گذاشته بود؛ پسرهایش! حتی اگر فیلم رابطه‌اش با زن‌های مختلف را یافته و پخش می‌کردم با پول و قدرتش ممکن بود جلویش را بگیرد، یا قضـــیه را ماست‌مالی کند، اما ضربه زدن به او از طریق پسرهایش که تقریبا از پدرشان بی‌زار بودند کاری به مراتب راحت‌تر بود و می‌شـــد نتیجه دادنش را قطعی دانســـت. هر چند با عصبانیت امروزش فهمیده بودم بازی با او آن هم با کمک گرفتن از چنین نقطه ضعفی واقعا خطرناک بود.

- چرا زل زدی بهم افسون؟

صـــدای امیر باعث شـــد مغزم دســـتور دیدن او را که حین فکر کردن فراموشـــش کرده بودم، صـــادر کند. چشـــمانش درشت شدند.

- افســـون داری گریـه می‌کنی؟ چی شـــــد یهو؟ داری پشیمونم می‌کنی از صداقتی که به خرج دادم جلوت.

گریه کرده بودم؟ بی‌اختیار دستی به زیر چشـمانم کشـیدم، خیس بود.

- ببخشید، من نمی‌فهمم چرا این‌طوری شدم.

می‌فهمیدم، خوب هم می‌فهمیدم. امیر بهترین نقطه برای ضربه زدن به جهان بود. آن هم وقتی‌که به من علاقه پیدا کرده بود، اما نمی‌توانستم از این فرصت بهره ببرم. نمی‌شد امیری که همیشـــه کمکم کرده بود را وارد چنین بازی کثیفی کنم. نمی‌شد چون نمی‌توانستم منکر شوم که علیرغم تمام تناقض جاخوش کرده در وجودم حس‌هایی به او داشـــتم. نمی‌شد و همین ناتوانی و عجز بهمم ریخته بود.

- نمی‌فهمی؟

سـوالش عاقل‌اندرسـفیهانه بود! موقع جواب دادن سرم را پایین انداختم.

- ما خیلی از هم دوریم!

- یعنی چی؟

- خودت می‌فهمی یعنی چی! ما کلا از دوتا دنیای متفاوتیم. خانواده‌ی من و تو مثل زمین و آسمون می‌مونن، همین‌قدر از هم دورن. این‌طوری نمی‌شه رابطه‌ی سالمی بینمون برقرار شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۶

#زینب_عامل

- یعنی تنها مشکلت اینه؟

- کم چیزی نیست.

دستش روی دستم نشست.

- بهش فکر نکن، خب؟ ببین حق داری، درک می‌کنم چی می‌گی، اما بنظرم دلیل کافی نیست تا به خودمون فرصت ندیم.

نگاهم را از دســـت مردانه‌اش و گرمایی که با لمســـم به وجودم منتقل کرده بود گرفته و به چشمان جدی‌اش خیره شدم.

- کافی نیست؟

ذره‌ای از جدیتش کاسته نشد.

- برداشت من از حرفات راجع به تفاوت خانواده‌هامون بیشـتر مسـائل مالیه! خب این موردم دقیقا به حاجی ربط داره که خانواده‌ی من به حسـاب نمی‌آد. حس می‌کنم اصـلا حرفـای منو راجع بـه حـاجی جـدی نمی‌گیری!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

- چون هر چقـدرم منکر شی بـازم اون آدم پـدرتـه. مشـخصـه خیلیم بهت اهمیت می‌ده. از گردوخاک امروزش معلوم بود.

اخم‌هایش را درهم کشید.

- کار امروزش بی‌جواب نمی‌مونه قطعا. اگه به حرفم گوش می‌دادی و شـکایت می‌کردی کار منم راحت می‌شد.

هول کردم.

- می‌خوای چیکار کنی؟

- تو ذهنتو درگیرش نکن.

بی‌قرار سوالم را تکرار کردم.

- می‌خوای چیکار کنی؟ چرا نمی‌گی؟

عادی جواب داد:

- کار خودشو؛ دخالت تو روابطش!

مردمک چشمانم گشاد شد.

- امیر...

لبخندش در آن موقعیت برای چه بود!

- جانم؟

- ولش کن، بی‌خیالش شو.

ابرو بالا انداخت.

- بی‌خیالش شـم فراموش می‌کنه روابط من به اون ارتباطی نداره!

- آخه...

دستم را فشار داد.

- اوقـاتمونو بـا حرف زدن راجع بـه حـاجی تلخ نکن. حرفای مهم‌تری داریم.

چشـمان درشـت شـده‌ام را با حالتی سـؤالی به صـورتش دوختم که خندید و چشمکی زد.

- منظورم از اون حرفای مهم نبود!

دستم انداخته بود. چشم‌غره‌ای به سمتش رفتم که جدی شد و گفت:

- خب تو استانبول گفتی کار پیدا کردی. خیره! کجا؟

- نترس جای امنه.

کوتاه نیامد.

- خب این جای امن کجاست؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۷

#زینب_عامل

مطمئن بودم بدون گرفتن جواب بی‌خیال نمی‌شد.

- تو یه آرایشگاه دارم کار می‌کنم.

حقیقت این بود که به قدری بعد از سفر استانبول به هم ریخته بودم که هم‌چنان عصرها به سالن سونیا سر می‌زدم و صبح‌ها به بهانه‌ی هلدینگی که دیگر در آن کار نمی‌کردم در خانه می‌ماندم، اما باید درباره‌ی این موضوع با سونیا صحبت می‌کردم.

- آدرسش کجاست؟

- آدرسشو می‌خوای چیکار؟

- بدونم کدوم منطقه کار می‌کنی. جای امنیه؟ مناسب رفت و آمد برات هست یا نه؟

- خیالت راحت.

با سماجت گفت:

- آدرس بده خیالم راحت‌تر شه!

چپ‌چپ نگاهش کردم و به‌اجبار آدرس سالن را برایش زمزمه کردم. سر تکان داد.

- هوم، خوبه! درآمدش کافیه برات؟

نمی‌دانستم اگر تمام وقت در سالن کار می‌کردم درآمدم چقدر می‌شد، آیا می‌شد با آن و بیمه‌ی بابا از پس اجاره‌ی خانه بربیایم؟ اما به هر حال حتی اگر کم بود هم به او ارتباطی نداشت.

- آره مشکلی نیست.

- مشکلی داشتی به خودم بگو!

از شیشه‌ای که نصفه پایین داده بودم به بیرون نگاه کردم.

- فکر نکنم تا این حد صمیمی باشیم.

ماشین را به حرکت درآورد و شیشه‌ی سمت مرا بالا داد. اعتراضی نکردم. هوا واقعا سرد بود.

- شونه‌ت آسیب ندیده بود تا الان صمیمی هم شده بودیم، ولی خیالت راحت خیلی زود صمیمی هم می‌شیم!

کاش می‌شد به شوخی معنادارش که روی قلبم تاثیر خود را گذاشته بود لبخند بزنم. مثل او که ندیده هم مطمئن بودم لبخند به لب داشت، اما کام من زهر بود و حس می‌کردم قرار است بعد از امروز که عجیب و پر از تلخی و شیرینی گذشته بود، حال سختی را پشت سر بگذارم!

به شـــماره‌ی روی صـــفحه‌ی گوشی نگاهی انداخت و بعد تماس را وصل کرد.

- چه خبر؟

صـدای هیجان زده‌ی پشـت خط لبخندی گوشـه‌ی لبش نشاند.

- پیداش کردم.

- نرفته بود ترکیه، نه؟

- نه آقا، حدستون درست بود، داشت فیلم میومد.

لبخندش عمیق‌تر شد.

- خب چطوری قراره از زیر زبونش حرف بکشی؟

صدای پشت خط خندید.

- آقا خیالتون تخت، یه مبلغی بهش پیشـــنهاد دادم که عین مار از لونه‌ش خزید بیرون. باهاش قرار گذاشـتم. پاش که برسه ویلا قفل زبونشم باز می‌کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۸

#زینب_عامل

- بترســـونش تا حرف بزنه، اما حتی نمی‌خوام از دماغش خون بیاد!

- خیالتون تخت امیرخان، شما خودتون تشریف نمی‌آرید؟

امیر عینک دودی‌اش را به چشـم زد و ماشـین را به حرکت درآورد.

- نه. یادت نره حواســم بهت هســت... حاجی بفهمه ازت چی خواستم پشت گوشتو دیدی پولم می‌بینی.

- دهنم قرصه قرصه امیرخان. خیالتون تخت.

- خوبه.

تماس را که قطع کرد حس بهتری داشـــت. بالاخره این معمای لعنتی داشت حل می‌شد و آن‌وقت شاید با درگیری فکری کمتری می‌توانســت به افســون و احســاســاتی که با دیدن او در بیمارســتان از کنترلش خارج شــده و بر زبانش آمد بود فکر کند. بهروز صـــفایی کلید حل این معما بود و بعد از مدت‌ها با تله‌ای که برای او گذاشـته بود بالاخره در دامش افتـاده بود. از دســـت خودش عصـــبی بود کـه

ساده‌لوحانه باور کرده بود او به ترکیه رفته است. احتمالا آن همسایه‌ای که مدعی بود بهروز به ترکیه رفته، دوست صمیمی او بود و در بدترین حالت هم خود بهروز صفایی که او را سر کار گذاشته و به ریشش خندیده بود. حالا که خیالش از این بابت راحت شده بود، یک کار دیگر نیز داشت که باید انجام می‌داد. تحقیق درباره‌ی سالن آرایشی. سونیا که افسون در آن کار می‌کرد. به هیچ عنوان نمی‌خواست کوچک‌ترین مشکلی برای افسون رخ دهد. می‌دانست بعضی- از سالن‌های آرایشی- اوضاع روبه‌راهی نداشتند، باید مطمئن می‌شد محیط آن سالن برای افسون امن است. شماره‌ی آرمان را گرفت تا این کار را نیز به او محول کند. بعد از سلام و احوال‌پرسی با برادرش گفت:

- آرمان یه کاری برات دارم.

صدای جدی آرمان در فضای ماشین پیچید.

- اسم بده سر تحویل بگیرا!

لبخندی زد.

- می‌خوام راجع به یه سالن آرایشی... اطلاعات دربیاری. ببینی فضاش چطوریه؟ مناسب کار کردن هست یا نه؟

- خدا بخواد می‌خوای بری آرایشگاه کار کنی؟

امیر توجهی نکرد.

- سالن آرایشی. سونیاست. آدرسشو برات پیامک می‌کنم. یکی‌و بفرست چک کنه ببینه اکیه همه چی؟

- می‌خوای بری آرایشگاه زنونه؟ حتما بخش اپیلاسیون!

- آرمان!

- جون داداش نگی برا چی می‌خوای از فضولی می‌میرم.

امیر نفسش را بیرون فرستاد و صادقانه جواب داد:

- افسون کارش تو هلدینگ‌و ول کرده و می‌خواد تو یه سالن زیبایی کار کنه. می‌خوام مطمئن شم سالنه مورددار نیست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۰۹

#زینب_عامل

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود آرمان شروع به شـــیطنت کرد.

- صحبتی در رابطه با این‌که من کی قراره عمو شم، شده؟

- آرمان مزه نریزی اموراتت نمی‌گذره؟

- شـوخی نمی‌کنما... قشـنگ معلومه افسـون خیلی جدیه برات!

جمله‌ی جدی آرمان باعث ســـکوتش شـــد، اما ســـعی کرد فکر نکند که اصـــلا به آینده فکر نکرده بود! تلاش کرد به این نیاندیشـــد که چرا همه‌چیز برایش جدی شـــده بود آن هم وقتی می‌دانست کوهی از مشکلات که بعضی از آن‌ها کاملا غیرقابل حل بودند مقابلشـــان قرار داشـــت! توضیحی نداشت به آرمان دهد. برای رفع تمام تردیدها و نگرانی‌های ذهنش نیز دســـت به دامن زمان شـــده بود. گذشت زمان می‌توانست خیلی چیزها را تغییر دهد.

- کاری که گفتم‌و بکن و سریع یه خبر بده بهم. اســـم و آدرس سالن‌و برات می‌فرستم.

قبل از این‌که تماس را قطع کند ادامه داد:

- شـــب بیا خونه‌ی حاجی، می‌خوام یه سر برم پیش سمیرا.

آرمان شوکه شد.

- چرا؟ باز ســمیرا زنگ زده بهت غر غر که آرمان نمی‌آد دیدنم؟

امیر صادقانه جواب داد:

- نه، فقط می‌خوام به بابات بفهمونم اگه دور و بر زندگی من باشه احتمالا منم دور و بر زندگیش می‌چرخم.

همان‌طور که حدس می‌زد آرمان دل‌خور شـــد. صـــدای پوزخندش را شنید.

- آره خب، کی بیچاره‌تر و قابل دســترس‌تر از مامان من که بشه ازش سوءاستفاده کرد.

- من اگه قصد سوءاستفاده از وضعیت مامانت‌و داشتم زنگ می‌زدم تو رو هم دعوت می‌کردم؟ یه سر می‌رم خونه‌ی پدریم! همین رفتن من برا حاجی تهدیده! وگرنه قصد ندارم به سمیرا چیزی بگم یا...

آرمان نگذاشت جمله‌اش کامل شود.

- باشه، خداحافظ!

بی‌آن‌که منتظر خداحافظی امیر باشـــد تماس را قطع کرد. امیر خســته انگشــتانش را دور فرمان ســفت‌تر کرد و چند ثانیه بعد صـــدای دینگ پیام مجابش کرد گوشی‌اش را از روی صندلی شاگرد بردارد. پیام از طرف آرمان بود.

" اسم و آدرس سالن یادت نره."

لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش نشست. حداقل می‌توانست امیدوار باشد که ناراحتی‌اش خیلی عمیق نبوده است.

*

ســونیا کیفش را روی شــانه‌اش انداخته و دســت کارن را گرفت.

- خیلی دوســت داشــتم بمونم، اما هم باید صــبح زود کارن‌و بفرســتم مهد و هم خودم برم برا خرید. ســالن کلی کم‌وکسری داره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۰

#زینب_عامل

منتظر بودم سروش هم همراهی‌اش کند، اما او هم‌چنان نشسته و با ابروهایی درهم رفته خیره به تلویزیون بود. اخم‌هایی که تا حدودی حدس می‌زدم دلیلش چه باشد. برای بدرقه‌ی سونیا تا دم در رفتم و وقتی او مشغول پوشیدن کفش‌هایش بود با تردید و صدایی آرام نجوا کردم:

- سونیا اگه کادر سالنت تکمیله... یعنی می‌تونم برا تایم صبح دنبال یه کار دیگه باشم.

همان‌طور که چمباتمه زده و داشت بند کفش‌های کارن را می‌بست سرش را بالا آورد و چپ‌چپ نگاهم کرد.

- زده به سرت؟ می‌دونی چقدر خوشحالم بی‌خیال هلدینگ اون مرتیکه شدی؟ الان شب راحت خوابم می‌بره، بدون اینکه شرمنده‌ی آذر باشم. بعدشم این‌همه با هم تو لاین رنگ‌ومش تمرین کردیم. وقتشه کم‌کم مشتریای خودتو داشته باشی. تازه به نفع منم هست.

لبخند قدرشناسانه‌ای روی لب‌هایم نشاندم.

- مرسی.

سرش را بالا آورد و به وضـــعیت دســـت و شـــانه‌ام که همچنان بسته بود اشاره کرد.

- می‌دونم می‌تونســتی ازش شــکایت کنی، اما همون بهتر که دیگه اصلا سمتش نری.

سر تکان دادم. خودم هم حوصـــله‌ی جنجال نداشـــتم. پاپیون ریزی با بند کفش‌های کارن درســـت کرد و بعد از سفت کردنش بلند شد.

- افسون اول خوب استراحت کن تا شونه‌ت خوب شه. بخدا حلالت نمی‌کنم اگه این مدت فکر هزینه‌هات و این چیزا باشی. پیش‌پیش حقوقت‌و می‌دم. بعدا خرد خرد تسویه می‌کنیم باهم.

چیزی نداشتم تا با آن جبران محبت‌هایش را کنم.

- امیدوارم تو هم مثل سروش از این‌که می‌خوام خونه‌رو عوض کنم بهت برنخورده باشه.

بی‌توجه به غرهای کارن که می‌گفت بروند دســـتش را روی شانه‌ام گذاشت.

- نه افسـون. باید هر طور که راحتی زندگی کنی. راسـتش می‌دونم ناراحتی سروش برا چیه.

صدایش پچ‌پچ‌وار شد.

- خر که نیستم. می‌فهمم دنبالته. ولی راستش منم مثل تو که محلش نمی‌دی خیلی موافق ارتباط بینتون نیستم.

ابروهایم بالا رفتند و انگار او با دیدن حالتم پشیمان شد از چیزی که گفته بود، چون لبش را گاز گرفت.

- افسون قصدم دخالت نیست بخدا، ولی راستش با وجود آذر تو گذشته...

کارش را راحت‌تر کردم.

- می‌فهمم. دقیقا منم حس بدی می‌گیرم. خیالت راحت ناراحت نشدم.

آهی کشید.

- خدا رحمتش کنه.

دست کارن را گرفت.

- شبت‌بخیر... مرسی بابت شام و پذیرایی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۱

#زینب_عامل

سری تکان دادم. در حقیقت همه‌ی کارها را شـادی بیچاره دسـت تنها انجام داده بود. با رفتن سـونیا در را بسـتم و به پذیرایی بازگشـــتم. منتظر بودم سروش هم از جایش بلند شود و خداحافظی کند، اما او متفکر به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود و کاملا معلوم بود که هیچ چیز از فوتبالی که پخش می‌شد متوجه نمی‌شد.

خم شـدم تا پیش دسـتی پر شـده از پوسـت میوه را از روی میز مقابلش بردارم که از فکر بیرون آمد و ســـمت دیگر پیش‌دستی را گرفت.

- بشین تو... من جمع می‌کنم.

دســتم را عقب کشــیدم و همان‌موقع شــادی در حالی‌که پیش‌بندی بســته بود از آشــپزخانه خارج شــد و با اخم به ســـمتمان آمد. کاملا می‌فهمیدم که اخمش بخاطر سروش بود که قصــد رفتن نداشـــت. پیش‌دســـتی را از دســـت او گرفت.

- من جمع می‌کنم.

شرمنده نگاهش کردم.

- ببخشید شادی، همه کارا افتاد گردن تو.

چشم‌غره‌ای به سمتم رفت.

- دهنمو به فحش باز نکن.

پیش‌دستی‌ها را جمع کرد، اما قبل از این‌که برود نتوانست زبانش را نگه دارد و رو به سروش گفت:

- ببخشید آقا سروش، البته خونه‌ی خودتونه و اختیارشو دارید... ولی خب نمی‌خواید برید؟ چون ما می‌خوابیم این ساعت! افسونم که بیشتر از من به استراحت نیاز داره!

سروش کلافه از جایش بلند شد.

- چرا... فقط افسون می‌شه چند دقیقه بیای تو اتاق، کارت دارم.

جدیدا تحمل او در حضور بقیه هم برایم سخت شده بود، چه رسد به اینکه با او تنها باشم، اما به ناچار از خواسته‌اش اطاعت کرده و بعد از برداشتن گوشی‌ام از

روی کاناپ، جلوتر از او وارد اتاقم شدم. پشت سرم داخل آمد و در را بست. خیلی سریع سر اصل مطلب رفت.

- من اذیتت کردم؟ از وقتی تو این خونه‌ای مزاحمت شدم؟ آزارت دادم؟

به طرفش چرخیدم.

- چی می‌گی؟

- دقیقا چیکار کردم که می‌خوای اینجارو خالی کنی؟ مگه هر ماه با شادی به حسابم پول نمی‌ریزی برا اجاره؟

لبه‌ی تخت رو به او نشستم.

- قرارمون از اول همین بود.

غرید:

- افســـون از سر لجبازی می‌خوای خودتو آواره‌ی کوچه خیابون کنی که چی بشه؟

مثل خودش اخم کرد.

- چه ربطی به لجبازی داره؟ نکنه فکر کردی می‌خواستم تا آخر عمر زیر منت تو بمونم؟

فاصله‌اش را با من کمتر کرد.

- منت؟ چه منتی؟ تو که هر ماه داری اجاره می‌دی.

پوزخندی زدم.

- دیگه اونقدر خر نیســـتم که نفهمم اجاره‌ای که می‌دم نصـــف اجاره‌ی واقعی این خونه هم نیســـت. این زیر دین رفتن نیست، پس چیه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۲

#زینب_عامل

زنگ خوردن گوشی‌ام که میان دستم بود نگاه هر دویمان را به سمت آن کشاند. دیدن اسم امیر روی صفحه‌ی گوشی باعث شد تا سریع رد تماس دهم.

نمی‌خواســـتم جلوی سروش با او صـــحبت کنم، اما همان اسم امیر روی صفحه‌ی گوشی کافی بود تا سروش سوالی را بر زبان بیاورد که دلم اصلا شنیدنش را نمی‌خواست.

- امیر اروندہ آرہ؟

با جمله‌ی بعدی‌اش به شدت از سکوتم پشیمان شدم.

- امیر اروند چرا باید به تو زنگ بزنه؟ مگه نگفتی از کارت تو هلدینگ استعفا دادی؟

از جایم بلند شدم. سروش حق بازخواست مرا نداشت.

- نمی‌دونم.

- خب چرا جواب ندادی تا بفهمی؟

خیره در چشمان عصبی‌اش غریدم:

- سروش تو چته؟

سروش با دست به خودش اشاره کرد.

- من چمه؟ تو بگو چته؟ چه ارتباطی با پسر جهان داری؟

- چرا چرت‌وپرت می‌گی؟

توجهی نکرد.

- افسون می‌فهمی دیگه طرف پسر_کیه؟ پسر_جهان... همونی که خواهرتو به کشتن داد.

جمله‌اش مثل پتکی بود که هر ثانیه بر سرم فرود می‌آمد. امیر پسر جهان بود! امیر پسر جهان بود و من چند روز بود

که هرثانیه تک‌تک حرف‌هایش در بیمارســـتان را با خودم مرور می‌کردم و هر بار ضربان قلبم نامنظم می‌شد.

- لازم نیســت تو چیزی‌و یادآوری کنی بهم. برو بیرون. تا آخر هفته خونه‌ت‌و تخلیه می‌کنیم.

چشــمانش را بســت، نفس عمیقی کشــید و ســعی کرد بر خودش مسلط شود.

- من نمی‌دونم تو اســتانبول چی شـــده، نمی‌خوام قضــاوتت کنم، اصــلا بابت حرفی که زدم معذرت می‌خوام... اما توروخدا حواستو جمع کن. مبادا به این آدم اعتماد کنی. این پسر لنگه‌ی بابای عوضیشه.

مکثی کرد.

- افسـون من واقعا دوسـتت دارم، نمی‌خوام جریان آذر تکرار شه برام؛ دیگه تحملشو ندارم. نمی‌تونم ببینم یه بار پدره زندگیمو خراب کرده و حالا هم پسره.

یک بار برای همیشــه باید به او می‌فهماندم که بین من و او چیزی نبود که کسی بخواهد خرابش کند.

- بین من و تو چیزی نیسـت که کسی ـ خرابش کنه. حتی اگــه آذر نبودم بــاز هیچی فرقی نمی‌کرد. من بهــت

علاقه‌ای ندارم و هزار بارم بهت تاکید کردم این صحبتارو تمومش کنی. خونه‌تو هم که تخلیه کردم دیگه هیچ دلیلی نداره هم‌دیگه‌رو ببینیم، چون جریان هلدینگ تموم شده و ما جز این، مسئله‌ی مشترکی برای ملاقات هم‌دیگه نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت!

سرش را تکان داد، اما وقتی شروع به حرف زدن کرد فهمیدم اصلا توجهی به حرف‌هایم نکرده است.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۳

#زینب_عامل

- باشه، بالاخره می‌فهمم بین تو و امیر چیه.

عقب‌عقب رفت.

- ولی این پنیه‌رو از گوشت دربیار افسون. نمی‌ذارم تو هم خودتو مثل آذر بدبخت کنی.

عصـــبی چرخید، از اتاق بیرون رفت و در را پشـــت‌سرش کوبید. آوار شدنم روی تخت هم‌زمان شد با آمدن شادی به اتاق. نزدیکم شـــد و با لحنی که پر از حیرت و تردید بود پرسید:

- این روانی چی می‌گفت افسون؟ بین تو و پسر اروند چه ارتباطی هست؟

فال گوش ایستاده بود؟ فرصت نشد انکار کنم، چون امیر مجدد زنگ زد و وقتی شـــادی اســـمش را روی صـــفحه‌ی گوشی دید با چشـــمانش برایم خط‌ونشـــان کشـــید که حقیقت را بر زبان بیاورم. بنظر می‌آمد چاره‌ای جز حرف زدن نداشـــتم. شـــاید هم کسی_ باید می‌شـــنید تا بی‌طرفانه قضـــاوت و راهنمایی‌ام می‌کرد. شـــاید چراغ ســـبزی برایم روشـــن می‌شـــد که می‌گفت بابت احســـاس مثبتی که به امیر داشـــتم احســـاس گناه نکنم، شـــاید این‌گونه دســـت از خودخوری و عذاب‌وجدانی که قصـــد جانم را کرده بود برمی‌داشتم!

**

برای اولین بار حس کرد دلش برای سـمیرا می‌سـوزد. آن‌قدر تنها بود که حتی از حضـــور ناگهانی او نیز با خوشـــحالی

اســـتقبال کرده بود. واقعا نمی‌فهمید تنها در این خانه‌ی بزرگ خودش را حبس کرده بود برای چه؟

- امیر آرمان حالش خوبه مگه نه؟

امیر خونسرد نشست و پا روی پا انداخت.

- آره بابا، دیدم چند وقتیه ازت خبری نیســـت تا زنگ بزنی و غر بزنی به جونم؛ نگرانت شدم. حالت خوبه؟

سمیرا شانه بالا انداخت.

- بد نیستم.

ریشـــه‌ی ســـفید و ســـیاه موهایش نشـــان می‌داد آن‌قدر بی‌حوصـــله بود که حتی مثل همیشـــه ذوق رســـیدن به ظاهرش را نداشـــت، اما امیر چیزی نپرســـید. حوصـــله‌ی حرف‌های تکراری سمیرا را نداشت. دردش را که می‌دانست. راه‌حل مشـکل او نیز واضـح بود، اما خودش نمی‌خواسـت این را قبول کند.

- خوبه.

- شام می‌مونی؟

امیر لبخندی زد.

- شام داری اصلا؟

سمیرا آهی کشید.

- برای کی باید شام درست کنم؟ بابات که سالی یه شب به زور برا شام خونه میاد. آرمانم که کلا نیست.

اخمی بین ابروهای امیر نشست.

- خودت شام نمی‌خوری؟

- تو جای من بودی چیزی از گلوت پایین می‌رفت؟

پوفی کشید.

- رستوران که هست، اگه حوصله‌ی اونم نداشته باشم یه میوه‌ای چیزی می‌خورم!

امیر خونسرد گفت:

- سمیرا این انتخاب خودته، وگرنه همین حالا هم می‌تونی جدا شی و این زندگی مسخره‌رو تموم کنی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۴

#زینب_عامل

طبق چیزی که انتظار داشت مادرخوانده‌اش از ادامه دادن این بحث طفره رفت.

- چی سفارش بدم برا شام؟

امیر از جایش بلند شد و آستین‌های پلیورش را بالا زد.

- هیچی، خودم یه چیزی درست می‌کنم. تو هم اگه کاری نداری کمکم کن.

سمیرا با ابروهایی بالا رفته پرسید:

- آشپزی بلدی مگه؟

امیر خواست بگوید با وجود مادرش چاره‌ی دیگری نداشته است، اما پشیمان شد و به‌جایش کوتاه گفت:

- یه چیزایی بلدم.

وقتی با هم وارد آشـــپزخانه‌ی بزرگ خانه که از تمیزی برق می‌زد شـــدند امیر نیشـــخندی زد. کاملا مشـــخص بود آشپزخانه دست نخورده است!

- اصلا مواد غذایی داری؟

- یه چیزایی هســت، ولی اگه کم‌وکسری داشــتی بگو زنگ بزنم سوپر مارکت، بفرستن.

امیر با تکان دادن سرش به ســمت یخچال رفت و با باز کردن هر دو در یخچال، نگاه اجمالی به داخلش انداخت و ســعی کرد با از نظر گذراندن دوباره‌ی مواد غذاییِ داخل یخچال، اولین غذایی که به ذهنش می‌آید را درست کند. با دیدن بسته‌ای گوشت چرخ کرده اولین چیزی که به ذهنش آمد ماکارونی بود!

- ماکارونی دوست داری؟

بلافاصله شانه بالا انداخت.

- من خیلی خوشم نمی‌آد، ولی بهتر از گشنگیه!

سمیرا پیشنهاد بهتری داد.

- پنیر پیتزا و خمیر آماده دارم. می‌خوای پیتزا درســت کنیم.

امیر سر تکان داد. چیزهایی که سمیرا گفته بود را ندیده بود.

- بهتر از ماکارونیه!

سمیرا لبخندی زد. بنظر می‌آمد آشپزی امیر برایش هیجان انگیز است.

- الان زنگ می‌زنم قارچم بفرستن. فکر نکنم تو خونه باشه.

- پیازم بگو اگه نداری!

با تکمیل شـدن مواد اولیه بعد از چند دقیقه امیر با مهارت مشـغول پوسـت کندن پیاز شـد. سـمیرا که کنارش مشـغول شستن قارچ‌ها بود با حسرت گفت:

- کاش آرمانم می‌اومد.

امیر پیاز را از وسط نصف کرد و آن را روی تخته‌ی آشپزی گذاشت تا خردش کند.

- گفتم بهش، فکر کرد می‌آم اینجا تا چغلی حاجی‌و کنم و اعصاب تورو بهم بریزم از دستم عصبی شد.

سمیرا پوزخندی زد.

- چغلی؟ مگه چغلی کردن می‌خواد؟

لرزش محسوسی صدایش را فرا گرفت.

- خودم می‌دونم یه دختر خوشـــگل چشـــم رنگی شـــده منشیش. اسباب‌بازی جدیدشه.

امیر با اخم چاقو را روی تخته رها کرد.

- اتفاقا این‌بار اشـــتباه فکر کردی، اون دختر ربطی به حاجی نداره.

سـمیرا نگاهش کرد. با دیدن اخم امیر بغضـش جای خود را به تعجب داد.

- نداره؟ اگه نداره چرا با هم رفته بودن سفر؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۵

#زینب_عامل

امیر نفسش را بیرون فرستاد.

- نمی‌دونست برا کی داره کار می‌کنه! از سـفر که برگشت استعفا داد!

چشمان سمیرا درخشیدند.

- واقعا؟

امیر از سر تاسف سر تکان داد و او خندید.

- خداروشکر، خیلی بد قضاوت کردم دختر بیچاره‌رو.

امیر ناامید از این‌که بالاخره روزی سمیرا قید این زندگی قسطی را بزند نصف دیگر پیاز را نگینی خرد کرد و با گرفتن ماهیتابه‌ای از سمیرا مشغول سرخ کردن آن‌ها شد. سمیرا فراموش کرده بود مشکل زندگی‌اش زنانی نبودند که منشی-همسرش می‌شدند یا با او ارتباط داشتند، بلکه مشکل خود خود شوهرش بود! حینی که داشت پیازها را هم می‌زد پرسید:

- حاجی هیچ‌وقت برا شام نمی‌آد؟

سمیرا با هیجانی که همچنان رهایش نکرده بود شستن قارچ‌ها را تمام کرد و بعد از خشک کردن دستانش گوشی‌اش را از روی کابینت چنگ زد.

- الان زنگ می‌زنم بهش. بفهمه اینجایی حتما می‌آد.

برای همین اینجا آمده بود، پس بدون اینکه مخالفتی کند فقط سر تکان داد! بعد از گذشت چند دقیقه از تلاش‌های نافرجام سمیرا، امیر سعی کرد به این موضوع که پدرش حتی تماس‌های سمیرا را نیز جواب نمی‌داد بی‌توجه باشد. وقتی سمیرا برای چهارمین بار شماره‌ی جهان را گرفت و تماسش پاسخ داده نشد کم مانده بود زیر گریه بزند، اما به

صـدا در آمدن آیفون خانه به دادش شـتافت. با جمله‌ای که گفت امیر واقعا به عمق تنهایی او پی برد.

- این ساعت کیه پشت در؟ کسی نمی‌آد که اینجا!

کاش می‌توانســـت آرمان را راضی کند که بی‌خیال خانه‌ی مجردی‌اش شده و پیش مادرش بازگردد.

- فکر کنم آرمانه. من دستم بند این پیازاست سمیرا...

فرصـت نکرد جمله‌اش را کامل کند، چون سـمیرا با ذوق و هیجان از آشپزخانه بیرون رفت.

- من باز می‌کنم.

حدسـش درسـت بود. چند دقیقه بعد آرمان دوشـادوش سمیرا و با اخم‌وتخم وارد آشپزخانه شد و سرسنگین سلام داد. امیر سرش را تکان داده و گوشـــت چرخ‌کرده‌ی داخل بسـته را به پیازهای سرخ شـده اضـافه کرد. ترجیح می‌داد شروع کننده‌ی مکالمه با آرمان نباشـد. دلش نمی‌خواسـت جلوی سـمیرا بحثی داشـته باشـند. آرمان پشـت میز وسـط آشپزخانه نشست و سمیرا با ذوق هر چه خوراکی از شیرینی و میوه و شکلات در خانه داشت را روی میز مقابل او چید.

امیر خندید.

- سـمیرا آدم بین مهموناش این‌همه فرق می‌ذاره؟ به من یه چایی هم ندادی!

سمیرا هول شد.

- وای توروخدا ببخشید... یعنی یهویی شد...

آرمان حرف مادرش را قطع کرد.

- خوب کردی سمیرا، از این به بعد درو هم به روش باز نکن!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۶

#زینب_عامل

سمیرا ظرف قارچ‌های خرد شده را به دست امیر داد.

- چیزی شده؟

امیر خونسرد جواب داد:

- گفتم که بهت، فکر می‌کنه اومدم اینجا چغلی حاجی‌و بکنم.

آرمان غر زد:

- غیر اینه؟

امیر ادویه‌های مدنظرش را داخل گوشت ریخت و کمی هم به آن رب اضافه کرد.

- فعلا که دارم براتون آشپزی می‌کنم.

و بعد در کمال حیرت آرمان همه‌ی حقیقت را برای سمیرا بازگو کرد.

- شوهرت می‌خواد به‌زور دامادم کنه. اومدم اینجا تا براش تفهیم شه اگه تو زندگیم دخالت کنه منم بلدم این‌کارو بکنم.

نگاهش را تا روی چشمان سمیرا که دل‌گیر شده بودند بالا کشاند.

- مثلا بشینم زیر پات تا ازش طلاق بگیری!

آرمان پوزخندی زد.

- اگه با این نیت می‌آی هر روز بیا دیدنش!

سمیرا خودش را با خرد کردن فلفل‌دلمه‌ای مشغول کرد تا از این بحث فرار کند. حین کارش گفت:

- کاش زود زود بیاید اینجا، فرقی نداره بهانه‌تون چی باشه.

آرمان از جایش بلند شد و کنار او رفت.

- سمیرا چی شده؟ جدیدا غر نمی‌زنی؟

دستش را دور شانه‌ی مادرش انداخت و سرش را زیر گوش او برد.

- نکنه خودت تصمیمای خوب‌خوب گرفتی کلک؟

جواب ناگهانی و عجیب سمیرا باعث شد امیر هم دست از کار بکشد.

- من شـــبیه لیلا نیســـتم. من دل و جرئت لیلارو ندارم آرمان. کاش مدام منو با لیلا مقایسه نکنی.

لرزش صـــدایش در انتهای جمله‌ی پر دردش و بغضی ــ که گلویش را گرفته بود باعث شـــد علیرغم میلش از آغوش آرمان بیرون آمده و با قدم‌هایی تند از آشـــپزخانه خارج شود. آرمان با تعجب به مسیر رفتن سمیرا خیره شد.

- این چش بود؟

امیر به سمت کابینت چرخید و خمیرهای آماده را از پاکتش خارج کرد.

- معلوم نیســت؟ تنهایی اونقدر بهش فشــار آورده داره افسرده می‌شه. هزار بار بهت گفتم بهش سر بزن.

آرمان کنارش ایستاد. غرید:

- خب اگه این‌همه بهش فشار اومده چرا طلاق نمی‌گیره جفتمونو راحت کنه؟

امیر نفسش را رها کرده و سرش را به سمت آرمان چرخاند.

- مادرت هیچ تکیه‌گاهی دور و برش نمی‌بینه که دلشــو بهش خوش کنه.

شانه بالا انداخت.

- شاید اگه تو یکم تغییر رویه بدی نظرش عوض شه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۷

#زینب_عامل

- مثلا چیکار کنم؟

امیر مواد پیتزا را روی خمیر ریخت.

- مثلا من جای تو باشم یه مدت دستشو می‌گیرم می‌برمش خونه‌ی خودم، یا برعکس... خودم می‌آم پیشش.

سکوت آرمان و همین که بلافاصله مخالفت نکرد جای امیدواری داشت که شاید ارتباط آن‌ها شکل بهتری به خود بگیرد. کنجکاو بود نظر آرمان را در رابطه با پیشنهادش بداند، اما بنظرش او به زمان احتیاج داشت تا با در نظر گرفتن شرایط فعلیِ مادرش فکر کند، برای همین به‌جای اشاره به بحث قبلی پرسید:

- سالن چی شد؟ تونستی پرس‌وجو کنی؟

آرمان ناخنکی به قارچ‌ها زد.

- نزدیک عیده و خیلی شلوغن، سپردم یکی وقت بگیره و به بهانه‌ی ترمیم ناخنی چیزی بره سر و گوش آب بده، اما برا هفته‌ی بعد وقت دادن.

سر تکان داد، با این که عجله داشت، اما هفته‌ی بعد هم خوب بود. وقتی آرمان دست دراز کرد تا قارچ دیگری از روی پیتزایی که درست کردنش را تمام کرده بود بردارد، امیر مچش را چسبیده و به سمت سینک ظرفشویی هولش داد.

- اه بابا بســـه دیگه، عین میکروب داری تو آشـــپزخونه می‌چرخی، حداقل یه آب به اون دستای چرکت بزن!

آرمان غش‌غش خندید.

- چرا عین زنای خونه‌دارِ وسواسی غر می‌زنی؟

خنده‌ی آرمان همزمان شـــد با ورود دوباره‌ی ســـمیرا به آشـــپزخانه. با دیدن خنده‌ی آرمان لبخند بزرگی روی لب‌هایش جا خوش کرد.

- به جهان پیام دادم اینجایید، گفت تا نیم ساعت دیگه می‌رسه.

امیر غر زد:

- می‌گفتی سر راه برا خودش شـــام بخره، چون من اونو حساب نکردم موقع آشپزیم!

آرمان با خنده به سمت مادرش رفته و دست او را گرفت.

- این چه سر و وضعیه؟ بیا برو یه آرایش مشتی کن سه تایی شـــوهرتو دق بدیم! البته امیدوارم نیاد تا بیشـــتر بهمون خوش بگذره!

امیر لبخند محوی به ســمیرا و آرمان که با دســتانی گره زده از آشپزخانه خارج شـدند زد و پیتزاها را داخل فر گذاشـت.

به کابینت تکیه داد و گوشی‌اش را از جیب شـلوارش بیرون آورد. هنوز خبری از بهروز صـــفایی نبود ولی بی‌خیال خبر گرفتن از او شده و با لبخند برای افسون نوشت:

" خوبی؟ شونه‌ت که اذیتت نمی‌کنه؟ "

می‌دانســت افســون در تردید بزرگی دســت‌وپا می‌زد، کاملا رفتارهای متناقض او را درک می‌کرد. دوســت داشــت تمام واقعیت را به افسون بگوید و به او بفهماند که خودش هم از تمام حقیقت آگاه اســت، اما نمی‌تواند بخاطر آذر تمام احساساتش را منکر شود.

کاش معمای بهروز صفایی و کسی که افسون را به هلدینگ وصل کرده بود را پیدا می‌کرد، در آن‌صورت گفتن حقیقت به افسون راحت‌تر می‌شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۸

#زینب_عامل

می‌ترسید با اعتراف زودهنگامش به این موضوع افسون مخفی‌کاری کرده و بخاطر آن شخص هم که شده حرفی نزند. به هر حال کمی دیگر به خودش فرصت می‌داد و اگر این معما حل نمی‌شد همه چیز را به افسون می‌گفت و به او اعتراف می‌کرد که خودش هم می‌داند ارتباطشان سخت و پر از چالش است، اما نمی‌تواند بخاطر پدری که هیچ‌وقت برایش پدر نبوده پا روی تمام احساسات و خواسته‌هایش بگذارد. با لرزش گوشی‌اش سریع به صفحه‌ی آن زل زد.

" بهترم مرسی، تو خوبی؟"

با لبخند نوشت.

" منم خوبم، ملالی نیست جز دوری شما! یه فکری به حال دلتنگیم کن افسونگر؛ مثلا کی ببینمت؟"

با جواب افسون لبخندش محو شد.

" ببخشید من خیلی درگیرم. فکر نکنم بتونیم قرار بذاریم! "

ابروهایش با نارضایتی درهم رفتند. نکند اشتباه کرده بود که افسون احساسی شبیه به خودش دارد؟ اگر اشتباه

کرده بود پس چرا افسون بعد از اعترافاتش، اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود؟ این‌گونه نمی‌شد، باید حتما در مدت کوتاهی پرونده‌ی بهروز صفایی و واسطه‌ای که دنبالش بود را می‌بست و همه‌چیز را به افسون می‌گفت. خاموش شدن خودکار فری که روی تایمر تنظیم شده بود به او فهماند که شامشان آماده است. با کلافگی‌ای که سراغش آماده بود کابینت‌ها را گشت و با پیدا کردن بشقاب و لیوان میز را چید و آرمان و سمیرا را برای شام صدا کرد. آرمان وقتی پیتزاهای هوس‌انگیز روی میز را دید سوتی کشید.

- چه کرده امیر خانم!

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

- فرهنگ داشته باش!

آرمان کش‌دار "چشمی" زمزمه کرد و پشت میز نشست. سمیرا که همچنان سرپا بود با شک گفت:

- منتظر جهان نمونیم؟

امیر و آرمان هر دو هم‌زمان جواب دادند:

- نه!

قاطعیت کلام جفتشـــان ســـمیرا را مجاب کرد کنار آرمان بنشـــیند. امیر نگاهی به صـــورت آرایش شـــده‌ی ســـمیرا انداخت و با رضـایت از جو آرام میان او و پسرش گازی به پیتزایش زد. آرمان گفت:

- ســـمیرا بیا و یه بار تو زندگیت شـــوهرتو ندید بگیر، محلش نده.

سـمیرا که نمی‌خواسـت صـلح موقت بینشـان را تبدیل به جنگ کند بی‌چون‌وچرا سر تکان داد و مشغول خوردن شد. چند دقیقه بعد، زمانی که تقریبا غذایشان نصف شده بود صـدای باز شـدن در ورودی به آن‌ها فهماند که جهان از راه رسـیده اسـت. آرمان با شـیطنت روی پیتزایش سـس ریخت.

- به‌به، بازی شروع شد.

صدای جهان بلند شد.

- سمیرا...

به‌جای سمیرا آرمان بلند گفت:

- بیا آشپزخونه بلکه فرجی شد پیدامون کردی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۱۹

#زینب_عامل

لحظاتی بعد جهان وارد آشپزخانه شد و بلافاصله بعد از ورودش نگاه متعجبی به جمع آن‌ها انداخت و با خیره شدن به میز پرسید:

- جلل الخالق، سمیرا آشپزی کردی؟

سمیرا با سردی واضحی که تقریبا می‌شد گفت دستور آرمان بود، جواب داد:

- امیر زحمتشو کشیده!

جهان نزدیکشان شده و پوزخندی زد.

- می‌گم آخه از این کارا بلد نیستی!

آرمان پوزخندش را با پوزخند جواب داد و بدون اینکه به سمیرا که صورتش از ناراحتی درهم رفته بود اجازه دهد چیزی بگوید گفت:

- بلده، منتها صـــبر کرده برا آدمش خرجش کنه، نه هر کسی!

صـورت سـمیرا از هم باز شـد و با ذوق به آرمان نگاه کرد. جهان ابروهایش را بالا داد.

- چی شده؟ مهربون شدید؟ خبریه؟

امیر سکوتش را شکسته و اولین تیرش را پرتاپ کرد.

- اومدیم با سمیرا به توافق برسیم!

جهان پشت میز بین سمیرا و امیر نشست.

- توافق؟

آرمان نیشخندی زد و امیر با جدیت توضیح داد:

- آره بنظر می‌آد عمر زندگیتون تموم شـــده و باید جدا شید!

جدیتش طوری بود که جهان را مجبور کرد کمی ســـکوت کرده و جمله‌ی او را در ذهن تحلیل کند، اما وقتی به حرف آمد پیشانی‌اش از اخم چین خورده بود.

- اونوقت اینو شما تعیین می‌کنید؟

امیر عامدانه گاز بزرگی به پیتزای دستش زد و با آرامش مشغول جویدن لقمه‌اش شد. خوشش می‌آمد پدرش را در انتظار و بی‌تاب ببیند! لقمه‌اش را که قورت داد خونسرد پرسید:

- مگه قانونش نیست؟

جهان چشم ریز کرد.

- قانونش؟!

امیر سر تکان داد و با لحنی سرتاسر تمسخر گفت:

- آره دیگه، فضولی تو کارا و روابط هم‌دیگه... مگه این قانون جدیدی نیست که وضع کردی؟

جهان با پوزخند سرش را نزدیک او برد.

- آهان... پس مسئله اینه، اومدی برا تلافی! نه خوشم اومده... دختره کاربلدتر از چیزیه که بنظر می‌رسید. فقط خودشو زده بود به دست‌وپا چلفتی بودن.

امیر برای اینکه حرص او را به نقطه‌ی اوج برساند لبخند عریضی زد.

- خوشحالم که زرنگیشو تایید می‌کنی. کلا سلیقه‌ی من دخترای زرنگه!

آرمان بشکنی در هوا زد.

- خیلی بهم می‌آید. امیر من جای تو باشـــم خیلی زود همه‌چی‌و رسمی می‌کنم.

جهان نگاهش را به سمت آرمان چرخاند و غرید:

- تو عقل نداری راحتی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۰

#زینب_عامل

با حرص از پشت میز بلند شد.

- کاری نداشـتم با کیا گشـتید و چه غلطایی کردید. گفتم جوونید و طبیعیه این چیزا. اما سر ازدواج جفتتون نه با خودتون نه با هیچ احدی شـوخی ندارم. اگه دختری که مدنظرتونه مورد تاییدم نبود، سرم بره باز اجازه نمی‌دم رابطه‌تون جدی شه.

دستش را در هوا تکان داد.

- کاری به خوش گذرانیاتون ندارم، ولی ازدواج مسخره‌بازی نیست.

پوزخندی زد.

- می‌دونم این تئاتر مسخره‌رو راه انداختید منو عصبی کنید، اما باهاتون اتمام حجت کردم تا حالیتون بشه چی به چیه!

آرمان با غدی پرسید:

- مثلا حالیمون نشه چی‌کار می‌کنی؟ مارو از زندگی پر از عشق و امکاناتمون محروم می‌کنی؟ به درک! من حاضرم کارگری کنم اما برده‌ی جنابعالی نباشم.

- چقدرم عرضه‌ی همچین کاری‌و داری!

آرمان لحن پرتمسخر پدرش را ندید گرفت و با لبخند گفت:

- من که فعلا قصد ازدواج ندارم ولی اگه داشتم مطمئن باش نظر تورو نمی‌پرسم که ببینم تایید می‌کنی یا نه!

جهان کتش را از تن بیرون کشید و با همان لحن پرتمسخر گفت:

- تو فعلا برو دنبال کارگریت!

نگاه تیزش را سمت امیر چرخاند.

- امیر با تو یکی اصـــلا شـــوخی ندارم. بخوای این بازی مســـخره‌رو ادامه بدی مطمئن باش همه‌چی با درد گرفتن شونه‌ش تموم نمی‌شه.

پدرش نمی‌تواست واضح‌تر از این اعتراف کند که به طرز کاملا جدی او و افســـون را تعقیب کرده و تحت‌نظرشـــان داشت. دستش روی میز مشت شد. نباید عصبی می‌شد، نباید نقطه ضـــعف دســـت پدرش می‌داد، اما هر چه کرد نتوانست حرص و زبانش را کنترل کند.

- جرئت داری یه بار دیگه نزدیکش شـــو اونوقت ببین من چه دیوونه‌ای می‌شم.

از پشت میز برخاست.

- اگه ماهی چند بار منو می‌بینی لطف مامان لیلاســـت. اگه مامانم نبود رنگ منم نمی‌دیدی، چه برســـه به این‌که جوگیر شی و با حس پدری که بهت فشار آورده بخوای برا زندگی من تعیین تکلیف کنی!

جهان سر تکان داد.

- فعلا که لیلا هست. اونقدرم مامانتو می‌شناسم که راحت بگم اگه بفهمه دختری که باهاش می‌گردی چیکاره‌س بزنه تو گوشت. خیلی دوست دارم قیافه‌ی لیلارو ببینم وقتی می‌فهمه پسر عاقلش با دختری می‌گرده که تا دیروز تو نخ باباش بود!

آرمان خندید.

- این‌طور که تو داری حرص می‌خوری بنظر می‌آد تو تو نخش بودی!

این‌بار صدای داد جهان کل فضای آشپزخانه را پر کرد.

- خفه شو!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۱

#زینب_عامل

زنگ گوشی امیر دعوای احتمالی را قبل از شروع، پایان داد. امیر با دیدن شماره‌ی ناشناسی که کاملا برای او آشنا بود

سریع تماس را جواب داد و بی‌آن‌که خونسردی‌اش را از دست داده و باعث جلب توجه دیگران شود سلام کرد و پرسید:

- خوبی؟ چه‌خبر؟

- امیرخان امرتون انجام شد. بالاخره قفل زبونشو باز کردم.

هیجان به وجودش سرازیر شد، اما به هیچ‌عنوان در ظاهرش آن را بروز نداد.

- خب؟

امیدوار بود مردک روده‌درازی نکرده و سر اصل مطلب برود. با خارج شدن جهان از آشپزخانه امیر تند اضافه کرد:

- کی بود بالاخره؟

- یه زن به اسم عسل بختیاری!

برق از سر امیر پرید. مگر ممکن بود؟ عسل چه خصومتی با آذر طلوعی داشت که فیلمش را پخش کند؟ اصلا این فیلم را چه کسی گرفته بود؟ چگونه این فیلم به دست عسل رسیده بود؟

- مطمئنی؟

آنقدر از شـــنیدن اســـم عســـل حیرت کرده بود که آرمان کنجکاو خیره‌اش شده و پرسید:

- چی شده؟

امیر بی‌توجه به آرمان به صدای پشت‌خط گوش داد:

- بله مطمئنم. چتاشـــون‌و نشـــونم داد. عکس دختره‌رو دارم از پروفایلش، براتون از واتساپ می‌فرستم.

امیر خـداحـافظی کرد و منتظر عکسی ــ کـه قرار بود از واتسـاپ برایش بفرسـتند شـد، چند دقیقه بعد با باز کردن صـــفحه‌ی چتی که برایش عکس عســـل را فرســـتاده بود فهمید او اشـتباه نکرده اسـت. واقعا عسـل بود. آمده بود معما حل کند و حالا به‌جای حل شـــدن موضـــوع چند معمای دیگر به ذهنش اضافه شده بود. کلافگی به سراغش آمد. نیاز داشـــت در مکانی خلوت و آرام باشـــد تا بتواند خوب فکر کند. چگونه باید قفل زبان عسـل را باز می‌کرد؟ مطمئنا به سادگی باز کردن قفل زبان بهروز صفایی نبود! از پشـت میز بلند شـد. با وجود این‌که برای امشـب برنامه‌ی بیشـتری چیده بود، اما حالا حس می‌کرد ذهنش به شـدت درگیر شـــده اســـت و ابدا تمرکزی برای بحث و جدل با پدرش نداشـت. عسـل داشـت کارهایی در هلدینگ و زیر

گوش پدرش انجام می‌داد، اما ســـوالش این بود که واقعا آن‌قدر زرنگ عمل کرده بود که پدرش متوجه هیچ‌چیز نشده بود؟

- چی شده امیر؟ کجا داری می‌ری؟

نگاهش را به آرمان دوخت.

- بعدا می‌گم بهت. الان باید برم، شبتون بخیر.

سمیرا متعجب از تغییر رفتار ناگهانی او " شب بخیر" آرامی زیرلب زمزمه کرد و بعد انگار تازه یاد شام افتاد که گفت:

- بابت شامم ممنون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۲

#زینب_عامل

امیر سری تکان و همین که خواســـت از آشـــپزخانه خارج شود، سینه‌به‌سینه‌ی پدرش که لباس‌هایش را عوض کرده بود درآمد.

- کجا؟

امیر بی‌حوصله نگاهش کرد.

- حرفامو زدم، تو هم شنیدی، بیشتر از این نمی‌شه این خونه‌رو تحمل کرد.

جهان یقه‌اش را چسبید.

- امیر خر نشو، اون دختر به درد تو نمی‌خوره.

با نگاهش خط‌ونشان کشید.

- یه کاری نکن پای لیلارو بکشم وسط!

- بکش... به هر حال اگه بخوام ازدواج کنم باید مامان لیلا هم خبر دار شه. چه بهتر که هر چه زودتر با افسون آشنا شن!

داشت مزخرف می‌گفت. فقط می‌خواست او را حرص دهد. ارتباط و احساسش در رابطه با افسون اصلا در مرحله‌ای نبود که به ازدواج فکر کند، قصدی هم نداشت فعلا به مادرش چیزی بگوید، اما در هر صورت ابایی از خبردار شدن مادرش نیز نداشت. اهل توضیح روابطش به مادرش نبود، اما نگرانی‌ای هم در این بابت نداشت. پدرش را با دست کنار زد.

- شب‌بخیر.

جهان بازویش را گرفت، اما با صـــدای آرمان حرفش را از یادش برد و لب‌هایش باز نشده روی هم افتادند.

- سمیرا حاضر شو بریم.

امیر نیشـــخندی زد و جهان بازوی او را رها کرده و با کنار زدن امیر وارد آشپزخانه شد.

- کجا به سلامتی؟

آرمان دســـت ســـمیرا را گرفت و بی‌توجه به پدرش رو به او گفت:

- میزو بابا جمع می‌کنه! بریم.

جهـان از کوره در رفـت. ظـاهرا هیچ‌کس مثـل آرمـان نمی‌توانست روی اعصاب او راه برود!

- گفتم کجا؟

آرمان با تمسخر براندازش کرد.

- برا تو چه فرقی می‌کنه؟ تو که کلا خونه نمی‌آی و براتم مهم نیســت ســمیرا شــب‌و تو این خونه‌ی درندشــت تنهاست یا نه. امشبم فکر کن نیومدی خونه!

امیر جلوتر راه افتاد ولی دید که آرمان در حالی که دست سمیرا را گرفته و پشت سرش می‌کشید به دنبالش از آشپزخانه خارج شد. آرمان در ظاهر برایش اخم‌وتخم کرده بود، اما در باطن نقشه‌ای که او بخاطر شنیدن اسم عسل ناقص رهایش کرده را برایش کامل کرده بود! این رفتار آرمان می‌توانست زنگ هشداری برای پدرش باشد تا به او بفهماند که قدرت تماما دست خودش نبود و او و آرمان هم چیزهایی در چنته داشتند. یادآوری آوری اسم عسل باعث شد لبخند از روی لب‌هایش مثل پرنده‌ای سبک‌بال پر بکشد. گره این معمای لعنتی را باز می‌کرد، هر طور که شده. آن فیلم را واقعا عسل پخش کرده بود؟ یا پای شخص دیگری هم در میان بود؟ عسل چگونه می‌توانست هم آن فیلم را پخش کند و هم هم‌زمان واسطه‌ای باشد که افسون را به هلدینگ بکشاند؟ مطمئنا افسون بی‌خبر از همه چیز بود. سوال اصلی ذهنش این بود که این وسط چه کسی داشت همه‌شان را بازی می‌داد؟ هر طور که شده باید جواب این سوال را می‌یافت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۳

#زینب_عامل

مهم نبود لبخند روی لبم، زورش به کوه درد جمع شـــده روی قلبم نمی‌رسید. همین که زورش رسیده بود تا لب‌هایم را لمس کرده و آن‌ها را به طرفین کش دهد پیروزی بزرگی به حساب می‌آمد. همین‌که یک قدم هر چند کوچک برای زندگی‌ام برداشته بودم خوشحال بودم. خانه‌ای که با شادی پیدا کرده بودیم از سالن سونیا خیلی دور بود، قدیمی بود و ما هیچ وسیله‌ای نداشتیم با آن پرش کنیم. در حقیقت شـــاید در ظاهر جابه‌جا شـــدن از خانه‌ی سروش به این خانه‌ی کوچکِ قدیمی که تنها وســـیله‌ی داخلش موکت کهنه و چرک ســـبز رنگ کفش بود دیوانگی به حســـاب می‌آمد، اما راضی بودیم! آنقدر که بی‌توجه به سرمای اسفند و با اجازه از صاحب‌خانه که در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد در حیاط به جان موکت افتاده و آن را شـــســـته بودیم! با همان دست سالمم که آتل نداشت از جان مایه گذاشته بودم و توجهی به عصبانیت شادی نکرده بودم. حس می‌کردم از اســـارت رها شـــده‌ام و همین که قرار نبود

دیگر سروش را ملاقات کنم حس خوبی به قلبم می‌داد. چیزی تا عید نمانده بود، اما کل خانه‌تکانی من و شادی به شستن همان چند تکه موکت پذیرایی و تنها اتاق خانه ختم شده بود! خنده‌ام گرفت، اگر چند قلم ظرف نمی‌خریدیم و شادی آن دو دست رخت‌خواب را به کمک برادرش از خانه‌شان به این‌جا نمی‌آورد عملا خانه‌ی جدیدمان غیرقابل سکونت می‌شد. اما نداشتن وسیله هم چیزی از زیبایی و احساس خوبی که به این خانه داشتم کم نمی‌کرد! با شادی کلی رویا در ذهنمان چیده بودیم، این‌که آرام آرام کار کرده و خانه را از وسیله‌های موردنیازمان پر می‌کنیم و خانه را از این حالت بی‌روح در می‌آوریم. با لبخند از یادآوری این مکالماتمان کیفم را روی شانه‌ی سالمم انداختم و از خانه بیرون زدم. شادی صبح زود به سالن رفته بود و من هم قصد داشتم اول سری به سالن بزنم و بعد، عصر- از آن‌جا برای باز کردن آتل و معاینه‌ی شانه‌ام به مطب دکتر بروم. راه دور مجبورم کرد کمی زودتر از خانه بیرون بزنم. وسط راه با تماس سونیا مجبور شدم مسیرم را به سمت مهدکودک کارن تغییر دهم. سالن شلوغ بود و خود سونیا نتوانسته بود دنبالش برود. با هماهنگی خود سونیا کارن را از مهد برداشته و برای اینکه نگران بودم

کارن در طول مسیر با شیطنت‌هایش کار دستم دهد، به‌جای اتوبوس برای مابقی مسیر درخواست اسنپ کردم. با دیدن خستگی کارن و خوابالودگی‌اش داخل ماشین خوشحال شدم که او را اسیر اتوبوس و مترو نکرده بودم. وقتی راننده اسنپ ماشین را جلوی سالن نگه داشت آرام کارن را صدا زدم تا چرتش پاره شود.

- کارن‌جان، خاله... پاشو رسیدیم.

با تکان آرام شانه‌اش بالاخره چشم باز کرد. خمیازه‌ای کشید و چشمانش را مالید.

- من پیتزا می‌خوام، گشنمه!

دستم را لای موهای لختش بردم.

- باشه عزیزم، بریم تو سالن، از اسنپ فود سفارش بدم برات.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۴

#زینب_عامل

دست بردم تا کیفش را بردارم که آن را از دستم کشید.

- خودم برمی‌دارم خاله، دست تو درد می‌کنه.

لبخندی به رویش زدم و از ماشین پایین آمدیم. جلوی در سالن دستش را رها کردم تا با دست سالمم دکمه‌ی آیفون را فشار دهم، اما هنوز انگشتم کامل دکمه را لمس نکرده بود که با صدای جیغ کارن و دستش که کیفم را گرفت و کشید، سرم تند به سمتش چرخید. با دیدن مرد ناشناسی که معلوم نبود کی بی‌سروصدا رسیده و دست دیگر کارن را گرفته بود از جا پریده و جیغ زدم.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

کیف از شانه‌ام سر خورد و روی بازویم افتاد، اما قبل از اینکه بند آن کامل از دستم رها شود و مرد کارن را با خود ببرد سریع خم شده و دستم را دور شانه‌ی کارن حلقه کرده و به سمت خودم کشیدم. از لای جیغ‌های کارن که داشت با گریه التماسم می‌کرد رهایش نکنم، تازه فهمیدم او کیست.

- خاله نذار منو با خودش ببره... خاله توروخدا... من نمی‌خوام باهاش برم. اون بابای من نیست.

زور مرد کم‌کم داشـــت به من می‌چربید و از طرفی کوچه‌ی خلوت دم ظهر مجبورم کرد من هم با ترس و به امید کمکی جیغ بزنم.

- کمک... یکی به دادمون برسه...

مرد غرید:

- چرا داری داد می‌زنی زنیکه؟ پســر خودمه. ولش کن روانی.

کارن هق زد:

- دروغ می‌گه... خاله... توروخدا... نذار...

با مشتی که روی بازویم نشست چشمانم را بستم، اما باز هم کارن را رها نکردم. به‌جایش بلندتر جیغ زدم:

- کمک...

بی‌وقفه جیغ زدم و کمک خواستم.

- توروخدا یکی کمکمون کنه...

بالاخره جیغ‌هایم نتیجه داد و با صدای بلند چند مرد دیگر که حضورشان در آن کوچه‌ی خلوت بیشتر شبیه معجزه بود و ظاهرا از داخل سوپر مارکت چند متر بالاتر از سالن بیرون آمده بودند، پدر کارن قبل از درست شدن دردسر برایش به سرعت پا به فرار گذاشت، اما دو تا از مردها در حالی که فحشش می‌دادند به دنبالش دویدند. به گریه افتادم و داد زدم.

- بگیرینش می‌خواست بچه‌رو بدزده!

گلویم از جیغ‌هایش سوخت. حنجره‌ام خراش برداشته بود. آنقدر ترسیده بودم که قلبم داشت قفسه‌ی سینه‌ام را می‌درید، اما بی‌توجه به لرزش تنم کارن را محکم‌تر در آغوشم فشار دادم.

- تموم شد خاله... تموم شد...

- من... مامانمو می‌خوام...

به مردی که نگران بالای سرمان ایستاده بود و مدام حالمان را می‌پرسید نگاهی انداخته و با اشاره به سالن گفتم:

- توروخدا زنگ این ساختمون‌و بزنید بگید سونیا توکلی بیاد بیرون... مادر این بچه‌س...

کارن از شدت ترس داشت در آغوشم می‌لرزید و صورت سفیدش از شدت گریه به سرخی می‌زد.

چند دقیقه بعد با باز شدن سالن و بیرون آمدن سونیا بالاخره توانستم دستم را از دور شانه‌ی کارن باز کنم تا به آغوش مادرش برود، اما هنوز قامتم را صاف نکرده بودم که با صدای حیرت زده و آشنایی که آخرین بار چند ماه قبل آن را شنیده بودم خشکم زد. فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، یا توهم زده‌ام، اما صدا تکرار شد. جرئتش را نداشتم نگاهش کنم، هنوز هم می‌خواستم به خودم بقبولانم که توهم زده‌ام، اما صدای ناباورش نزدیک‌تر شد و با حیرت گفت:

- افسون... خودتی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۵

#زینب_عامل

سایه‌اش را می‌دیدم، در سمت راستم و در پیادهرو ایستاده بود. کافی بود سرم کمی به سمت راستم بچرخد تا صورتش را ببینم، اما صاف ایستادم و بی‌توجه به او به سمت سونیا رفتم که کارن را در آغوش داشت، اما هاج‌وواج داشت به من نگاه می‌کرد. صورتش گیج بود و از اتفاقات سر درنیاورده بود. نزدیک سونیا شدم و آن سایه‌ی آشنا مجدد صدایم کرد.

- افسون...

محلش ندادم.

- بریم تو سونیا...

سونیا با اخم به کارن اشاره کرد.

- چی شده؟ چرا داره گریه می‌کنه؟

مرد غریبه‌ای که آیفون سالن را زده بود تا سونیا بیرون بیاید غیب شده بود و جز خودم کسی نبود که ماجرا را توضیح دهد.

- شوهر سابقت اینجا بود سونیا... می‌خواست کارن‌و به‌زور بگیره ازم.

مردمک چشمانش گشاد شد و رنگ از رخش پرید.

- حیوون... حیوون عوضی... وای خدا... وای خدا اگه تو نبودی...

می‌توانستم سونیا را دعوت به آرامش کنم اگر سایه‌ی نامردی که کنارم ایستاده بود رویم سنگینی نمی‌کرد. تمرکزم پریده بود... اصلا اتفاقات چند دقیقه قبل و وحشتم را فراموش کرده بودم. جنس وحشت جدیدی که وجودم را گرفته بود فرق داشت. بیشتر نگرانی بود...

- بریم تو سونیا...

سونیا با صورتی برآشفته چرخید و وارد سالن شد. زیرلب غرید:

- ازت شکایت می‌کنم...

خطابش به شوهر سابقش بود. انگار در ذهنش با او درگیر شده بود. من هم خواستم سریع وارد سالن شوم که بالاخره چیزی که از آن واهمه داشتم رخ داد. دست آن سایه‌ی شوم بازویم را چسبید و مجبورم کردم بچرخم، روبه‌رویش بایستم و نگاهش کنم.

- افسون...

میثم بود. خودش بود. پسر_دایی‌ام، همان کس که به دایی گفته بود دوستم دارد و می‌خواهد ازدواج کنیم. همان پسری که مادرش می‌خواست دختر خواهرش را برایش بگیرد. همان پسری که مرا به گناه نکرده پس زده بود و حقیرم شمرده بود. خودش بود، می‌شناختمش، اما خودم را به نشناختن زدم، حتی اگر مضحک بود. با عصبانیت بازویم را از چنگ شل شده‌اش بیرون کشیدم.

- چیه؟ اشتباه گرفتید!

ابروهایش بالا رفتند.

- اشتباه گرفتم؟ دیوونه شدی؟

ابروهای بالا رفته‌اش بلافاصله سرجایشان بازگشته و درهم گره خوردند.

- می‌دونی چند وقته دارم دنبالت می‌گردم؟

باورم نمی‌شد روزی در برابر این موجود خودخواه کوتاه می‌آمدم و بی‌آن‌که قلبا دوستش داشته باشم پذیرفته بودم بقیه‌ی عمرم را کنارش سپری کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۶

#زینب_عامل

- غلط کردی دنبال من گشتی.

حق داشت چشمانش گشاد شوند. تا به حال از من چنین لحنی نشنیده بود. مطمئنش کردم آن افسون گذشته مرده است.

- افسون مرد، گورتو گم کن.

قبل از این که از شوک خارج شود و به تنش حرکت دهد وارد سالن شدم و در را بستم. پشتم را به در تکیه داده و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. قلبم داشت تندتر از حد معمول می‌زد. چگونه پیدایم کرده بود؟ گریه‌ام گرفت. چرا رنگ آرامش به من نیامده بود. چرا دست از سرم برنمی‌داشتند؟ گوشی‌ام لرزید و بلافاصله صدایش بلند شد. ترسیده از جا پریدم. نکند میثم بود؟ وقتی آدرسم را یافته بود، حتما شماره‌ام را نیز داشت. با ترس گوشی را از کیفم بیرون آوردم، استفاده از یک دست باعث شده بود کند شوم و تا گوشی را در دست بگیرم جانم بالا آمد، اما

همین که نگاهم به نام امیر روی صـــفحه‌ی گوشی افتاد به طرز غیرارادی تمام اضـــطراب و نگرانی‌هایم جایشـــان را به یک آســـودگی عجیب داد. بینی‌ام را بالا کشـــیده و نفسی‌ـــ کشیدم تا تسلط نسبی‌ای بر حالم پیدا کنم و بعد تماس را جواب دادم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

در آخرین پیام با او خشـــک رفتار کرده بودم و گفته بودم فرصـتی برایش ندارم. لحن جدی و کمی خشـکش برای این بود؟

- خوبم...

انگار جوابم قانعش نکرد چون دوباره صدایم زد و پرسید:

- افسون... حالت خوبه؟

ســـکوت کردم. شـــاید به خودم تلقین کرده بودم لحنش خشک است! وقتی متوجه شده بود در باره‌ی خوب بودن حـالم، دروغ می‌گویم تکرار آن دروغ اشـــتباه بود. انگار می‌دانسـت دردم چیسـت که نه در انتظار پاسـخم ایسـتاد و نه سوالش را تکرار کرد.

- امروز وقت داری هم‌دیگه‌رو ببینیم؟ یا باز وقتت پره برا قرار؟

این‌بار دلخوری‌اش آشکارتر از آن بود که بشود ندیدش گرفت. باید ردش می‌کردم، اما تمام وجودم دیدنش را طلب می‌کرد، تمام تنم به دنبال آن حس حمایتی بود که با دیدنش در ذهنم تداعی می‌شد. بخصوص بعد از دیدن ناگهانی میثم! گور بابایی نثار منطقم کردم. دلم برایش تنگ شده بود و این مدت اگر سرگرم تغییر خانه نبودم قطعا از شدت فکر به او دیوانه می‌شدم.

- وقت دارم.

با جمله‌اش فهمیدم امروز مصر بود برای دیدنم.

- جلوی در آپارتمانتونم، بیا بریم پس، اول ناهار می‌خوریم بعد می‌ریم مطب دکتر!

چگونه از وقت دکترم خبر داشت؟

- خونه نیستم، اومدم سالن.

باید به او می‌گفتم که خانه‌ام را عوض کرده‌ام. با صدایش گونه‌هایم سوختند.

- باشه عزیزم، نیم ساعت دیگه اونجام.

عزیزمش... عزیزمش مثل عزیزم گفتن‌های سروش و جهان حالم را بهم نزده بود، فقط قلبم را آشـــفته کرده بود، یک آشـــفتگی ســـکرآور و شـــیرین! از ذهنم عبور کرد که کاش یک‌بار دیگر هم مرا عزیزش خطاب کند!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۷

#زینب_عامل

به در ساختمان سالن سونیا چشم دوخته و منتظر از راه رسیدن افسون بود. بالاخره با باز شدن در ساختمان انتظارش به پایان رسید و لبخند محوی روی لب‌هایش نشست، لبخندی که خیلی زود و با دیدن صورت پر از دلهره و حرکات تند افسون، از روی لب‌هایش محو شد و با دیدن پسر- جوانی که نزدیک افسون شده و به او چیزی گفت، جایش را به اخمی غلیظ داد. دستش به دستگیره‌ی ماشین رفت و خواست پیاده شود، اما قبل از این‌که اصلا فرصت کند در را باز کند، افسون به دو خودش را به

ماشین رساند و در سمت شاگرد را باز کرد و سریع روی صندلی نشست و گفت:

- امیر برو توروخدا!

امیر با ابروهایی بالا رفته اول نگاهی به صورت پر از ترس و وحشت او انداخت و بعد نگاهش را به طرف پسرـ جوانی که وسط کوچه ایستاده و نگاه اخم‌آلودش به سمت آن‌ها بود چرخاند.

- کی بود؟ چی می‌خواست؟

افسون بی‌آن‌که سرش را ذره‌ای به طرف مرد جوانِ ایستاده در وسط خیابان بچرخاند، دوباره با همان لحن مضطرب التماس کرد:

- برو امیر... توروخدا... برو می‌گم.

امیر به‌جای اینکه به خواسته‌ی افسون گوش دهد، چرخید تا از ماشین پیاده شود.

- اول ببینم این یارو کیه که طلبکار وسط کوچه وایستاده زل زده به ما و چیکارت کرده که رنگ به رو نداری، بعدش می‌ریم.

افسون با وحشت و بی‌فکر به طرف امیر خم شد و با دست راستش که سالم بود بازوی او را گرفت.

- نامزد سابقمه، توروخدا برو... مرگ من...

امیر نگاه جدی‌اش را به سمتش چرخاند و با تلاقی نگاه‌هایشان افسون نالید:

- بخدا تحمل یه دعوا و بحث جدیدو ندارم. چیزی‌ام نگفت، فقط بهش گفتم بره گورشو گم کنه.

امیر بی‌آن‌که نقاب جدیتش را از صورتش بردارد آمرانه گفت:

- اگه بازم مزاحمت شد، بهم می‌گی!

افسون مطیع سر تکان داد، هر چند هرگز قصد نداشت از خواسته‌ی او پیروی کند! بالاخره امیر کوتاه آمده و ماشین را به حرکت درآورد و افسون نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد. امیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

- بخاطر همین پشت تلفن حالت بد بود؟

- حالم بد نیست!

- مشخصه!

دســـت برد و آفتاب گیر ماشـــین را پایین داده و محافظ آیینه‌ی آن را کنار زد.

- تو آیینه نگاه کن به خودت، خیلی خوبی!

افسون آفتاب‌گیر را بالا داد.

- شوکه شدم. خیلی وقت بود ندیده بودمش.

- چی می‌خواست؟

- نفهمیدم، اصـــلا فرصـــت ندادم حرف بزنه. برام مهم نیست چی می‌خواست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۸

#زینب_عامل

می‌خواســـت بگوید اگر برایت مهم نیســـت پس چرا تا این اندازه بهم ریخته‌ای، اما پشـیمان شـد، مگر داسـتان زندگی او را نمی‌دانســـت؟ پس چرا بـاید بی‌خود و بی‌جهت او را تحت فشار می‌گذاشت.

- افسون...

یک لحظه از ذهنش عبور کرد که همه‌چیز را به او بگوید، اما لحظه‌ی آخر وقتی نگاه خیره‌ی افسون را روی نیم‌رخش حس کرد پشیمان شد.

- چیزی شده؟

سعی کرد بحث را عوض کند. سخت بود، بخصوص که این سوال برایش پیش آمده بود که سروکله‌ی نامزد سابق افسون یا بعبارتی پسردایی‌اش از کجا پیدا شده بود؟ آن هم این‌همه یک‌هویی!

- برای عید برنامه‌ای داری؟ جایی می‌ری؟

دید که افسون سعی کرد خودش را عادی نشان دهد، اما همچنان احوالش مشوش بود.

- نه چه برنامه‌ای؟! تهرانم دیگه.

امیر لبخند نمایشی روی لب‌هایش نشاند تا ذهن مشغول و افکار بهم ریخته‌اش را پنهان کند، هر چند افسون آن‌قدر در فکر بود که اصلا متوجه احوالات او نبود.

- خوبه، مامانم عید می‌ره مشهد پیش خاله‌م، من تنها، تو تنها، کار و بارم که تعطیل!

قطعا اگر فکر افسون مشغول نبود بخاطر شیطنتش سرخ و سفید می‌شد، اما با حواس‌پرتی زمزمه کرد:

- هوم، خوبه.

سخت نبود فهمیدن این‌که چرا تا این حد حواسش پرت بود. نگرانی باعث این حال بود. نگران پسردایی‌ای که به طرز عجیبی یک‌هویی سروکله‌اش وسط زندگی‌اش پیدا شده بود. دلش نمی‌خواست افسون را آشفته ببیند. آشفتگی او ذهنش را بهم می‌ریخت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد اول افکار آشفته‌ی ذهنش را داخل یکی از پستوهای ذهنش کرده و درش را قفل کند تا به وقتش که بتواند با آرامش تک‌تک آن مسائل را حلاجی کند، بعد آرام دستش را دراز کرد و ناچار از بسته بودن دست افسون آن را روی پای او گذاشت و صدایش کرد:

- افسون...

لمس کردنش باعث شد افسون نگاهش کند. با حس سنگینی نگاه او دستش را از روی پای او برداشت، ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند، کمربندش را باز کرد و کامل به سمت او چرخید.

- افسونگر...

نگاه لرزان افسون که در چشمانش قفل شد آرام ولی قاطع لب زد:

- از چیزی نترس، خب؟

آرام دستش را به سمت موهای او که از شالش بیرون ریخته بود برد و آن‌ها را با دو انگشت شست و اشاره‌اش نوازش کرد.

- نگران چیزی نباش، نمی‌ذارم حتی از صد فرسخیت رد شه.

منظورش به نامزد سابق او بود. دستش را آرام تا روی گونه‌اش سر داد و با کف دست صورت او را لمس کرد.

- فقط باید بهم اعتماد کنی خب؟

کاش می‌شد جمله‌اش را ادامه داده و از او بخواهد که تمام واقعیت را بر زبان بیاورد، اما سکوت کرد و در سکوت به چشمان جادویی او خیره ماند!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۲۹

#زینب_عامل

گونه‌های رنگ گرفته‌ی افســـون مجابش کرد به لبخند زدن! اگر وسط خیابان نبودند می‌توانست سرخی گونه‌های او را پررنگ‌تر هم کند، به‌خصـــوص که به شـــدت میل به چنین کاری نیز داشت! با شستش آرام گونه‌ی او را نوازش کرد که افســـون با تردید سرش را عقب برد و با چرخش کوتاه تنش سرش را به پشـــتی صـــندلی تکیه داد. زمزمه‌ی آرامی از بین لب‌هایش خارج شد.

- داره چی می‌شه؟

- چی چی می‌شه؟

افسون بدون این‌که نگاهش کند کوتاه لب زد:

- بین ما...

امیر کمربندش را بست و مجدد ماشین را به حرکت درآورد.

- از من می‌پرسی؟ وقتی همه چی زیر سر خودته؟

بالاخره نگاه افسون از خیابان مقابلش جدا شد.

- من؟!

گوشـــه‌ی ســـمت چپ لب امیر دور از چشـــم افســـون و بخاطر تعجب نشسته در صدای او بالا رفت.

- خودت چی فکر می‌کنی؟ افسونگر تویی یا من؟ کی افسون بلده؟ من یا تو؟

- شوخی نمی‌کنم باهات...

- منم شوخی نمی‌کنم!

صدای معترض افسون و صدا کردن اسمش باعث شد با صدا و لذتی عجیب جا خوش کرده روی دلش بخندد!

- امیر...

- جان امیر؟

برخلاف چیزی که انتظارش را می‌کشید افسون با صدای لرزانی گفت:

- توروخدا با من این‌طوری حرف نزن... اصـــلا بیا دیگه هم‌دیگه‌رو نبینیم!

امیر خیلی خوب می‌فهمید ریشـــه‌ی این ترس و نگرانی برای چه بود. باید خودش هم می‌ترسید، اگر می‌خواست عاقلانه رفتار کند باید خودش هم عقب می‌نشـست، اما چیزی که خیلی ســـاده می‌توانســـت به آن اعتراف کند این بود که

نمی‌توانست از پس کار دشواری مثل ندیدن افسون بربیاید! حداقل حالا و با این میزان کشش و تمایل عجیبش به او نمی‌توانست!

- افسون متوجه‌م بخاطر بابام مضطربی، اما ازت می‌خوام بابامو کلا از لای نگرانیات خط بزنی؛ خب؟ به بقیه‌ش فکر می‌کنیم.

مکث کوتاهی کرد و بعد رک گفت:

- نمی‌تونم نگاهت به خودمو ندید بگیرم افسون. این‌طور نیست که دلم نخواد بعضی چیزارو خودت به زبون بیاری، اما خب احمقم نیستم که نفهمم حسامون بهم یه شباهتایی با هم دارن. اگه غیر این بود منم مثل نامزد سابقت پس می‌زدی، نه اینکه بشینی کنارم تو ماشین، اول التماسم کنی برم و بعد بهم بگی هم‌دیگه‌رو نبینیم!

افسون بی‌اختیار با شنیدن حرف‌های او لب زیرینش را به دندان کشید، انگار که از کار بدی که انجام داده و لو رفته بود خجالت زده بود. امیر نگاه کوتاهی به سمتش انداخت و با دیدن وضعیت او اخم کرد:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۰

#زینب_عامل

- نکن، اون کار تو نیست!

افسون حیرت زده از جمله‌ی بی‌پرده‌ی او سرخ شد و علاوه‌بر رها کردن لبش، سرش را به سمت شیشه‌ی ماشین چرخاند. نمی‌توانست تشخیص دهد جمله‌ی امیر شوخی بود یا جدی، اما می‌دانست که اصلا از جمله‌ی او بدش نیامده بود! قطعا اگر شخص دیگری جای او بود به‌جای سرخ و سفید شدن اول از ماشین پیاده می‌شد، اما امیر... هیچ احساس بدی از شیطنت او نداشت. امیر حق داشت. حس‌هایشان به هم شباهت داشتند. سعی کرد جمله‌ی او را از ذهن بیرون کند و آرام گفت:

- من می‌ترسم، یه حس خیلی بدی دارم.

امیر مطمئن جواب داد:

- می‌فهمم، فرصت بده به خودمون. درست می‌شه.

خیلی از جمله‌ای که گفت مطمئن نبود. یک چیزی آن وسط آزارش می‌داد. یک‌چیزی که حس می‌کرد بخشی از ذهن افسون را نسبت به خودش آلوده کرده بود. مکالمه‌ی تندش با آذر... آن روز افسون به دنبال آذر آمده بود. حال خراب خواهرش را دیده بود! مسبب بخشی از حال خراب آن روز آذر خودش بود. امیدوار بود آذر چیزی از مکالمه‌ی آن روزشان به افسون نگفته باشد، اما اگر گفته بود... سعی کرد افکار منفی را از ذهنش پس بزند و این‌بار آرام زیرلب زمزمه کرد:

- درستش می‌کنیم.

.....

از مطب درحالی بیرون زدیم که دستم از شر آن آتل رها شده و حس سبک‌بالی لذت بخشی داشتم.

- باورم نمی‌شه راحت شدم.

امیر با لبخند انگشتانش را میان انگشتان همان دست آزاد شده‌ام سر داد.

- منم راحت شدم! فقط دست و بال تو بسته نبود، اون آتل دست و بال منم بسته بود!

- دست از اذیت کردنم بردار...

با غر ادامه دادم:

- از دست انداختن من خوشت می‌آد؟

فشار کمی به دستم آورد.

- ثابت کنم جدی‌ام و دستت نمی‌ندازم؟

دستم را از دستش بیرون آوردم.

- نخیر!

خندید، اما قبل از این‌که باز هم چیزی بگوید و من سرخ و سفید شوم پرسیدم:

- از کجا فهمیدی من امروز وقت دکتر دارم؟

شانه بالا انداخت.

- چند روز قبل زنگ زدم مطب پرسیدم.

- به همین راحتی اطلاعات مریضاشونو می‌دن به بقیه؟

- خیلیم راحت نیســت، اولین شرطش اینه که منشی_ قبلا دیده باشدت و ازت خوشت اومده باشه!

ایستادم.

- قبلا اومدی مطب؟

خیلی ساده اعتراف کرد:

- تو که وقت قرار گذاشتن باهامو نداشتی، بالاخره باید می‌فهمیدم اوضاع شونه‌ت چطوره، اصلا پیگیر دکتر و درمانت هستی یا نه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۱

#زینب_عامل

اوضاع داشت پیچیده‌وپیچیده‌تر می‌شد، مثل احساسم که آرام‌آرام داشتم کنترلش را از دست می‌دادم. مجدد به راه افتادم و وقتی کنار ماشینش رسیدیم گفتم:

- ممنون بابت امروز.

ایستاد.

- این جمله‌رو موقع خداحافظی نمی‌گن؟

- وقت خداحافظی نیست؟

- مگه حالت خوب شده؟ ذهنت آزاد شده؟

گیج نگاهش کردم. دستم را گرفت، ماشین را دور زد و مرا به دنبال خود کشاند. در سمت شاگرد را باز کرد و تنش را کنار کشید و منتظر ماند سوار شوم.

- دوســـت ندارم وقتی خداحافظی می‌کنیم، اخمات تو هم باشـــه و ذهنت عصـــبی و ناراحت! پس فکر کنم مجبوری یکم دیگه کنارم بمونی، می‌خوام تلاشمو بکنم تا چشات بخندن!

نیاز نبود عاشـــقش باشـــم تا با شـــنیدن این حرفش دلم زیرورو شود. این جملات دل هر زنی را به سادگی زیرورو و عاشـــق می‌کرد! من ماهیِ دور افتاده از دریای عشـــق و محبت بودم و او... امیر اروند دقیقا می‌دانســـت چه بگوید و چه کند که که گره افتاده بین دل‌هایمان محکم‌تر و کورتر از قبل شـود. با تردید روی صـندلی نشـسـتم. حالا دیگر مطمئن بودم تردیدم برای دوســـت داشـــتن او نبود، بلکه برای آینـده‌ی مجهولمـان بود. جهـان مـا را راحـت نمی‌گذاشـت. مسـیر نامشـخصی- که نمی‌دانسـتم به کدام مقصـد ختم خواهد شـد در سـکوت ما و آهنگ بی‌کلام آرامش‌بخشی- که در حال پخش بود گذشـــت و وقتی به مقصد رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم بیشتر از هر وقت

دیگری حیرت‌زده شـــدم. نمایشـــگاه نقاشی آخرین حدسی بود که می‌توانستم برای مقصد به آن فکر کنم. با ورود به سالن نمایشگاه وقتی چشمان درشت شده‌ام را دید خندید.

- جونم؟

شانه بالا انداختم.

- تو هلدینگ شـــنیده بودم کار اصـــلیت خرید و فروش ملک و ماشین و ویلاسازی تو شماله.

با لبخند سر تکان داد.

- خب؟ منظورت اینه که به دلالا نمی‌خوره اهل هنر باشن؟

لب گزیدم.

- منظورم این نبود.

دستش را بالا آورد و به سمتم گرفت.

- بریم هم تابلوهارو ببینیم، هم یکم بیشـــتر با امیر اروند آشنا بشی.

دســـتم را بالا آورده و انگشـــتانش را لمس کردم، همین کافی بود تا بلافاصـله محکم دسـتم را بگیرد و دوشـادوش هم از

قسمت راست سالن حرکت کرده و تابلوی‌های زیبا و زنده‌ی روی دیوارها را تماشا کنیم.

مقابل اولین تابلو که ایستادیم، درحالی‌که به تصویر مقابلش که نقاشیِ صورتِ پر از چین و چروک یک پیرمرد بود گفت:

- از وقتی دست چپ و راستمو شناختم دلم نمی‌خواست زیر چتر حاجی باشم، ولی خب مستقل شدن اون‌قدرام آسون نیست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۲

#زینب_عامل

روی چشمان پیرمرد دقیق شد.

- دانشجوی سال دوم علوم آزمایشگاهی بودم که انصراف دادم و بی‌خیالش شدم. مامان لیلی به روی خودش نمی‌آورد ولی می‌دونستم موافق این تصمیم

نیســـت، با این‌حال بال و پرمو نچید، گذاشـــت راه خودمو برم.

نیشخندی زد!

- فامیلی اروند کمک حالم شـد. تونسـتم خیلی زود نظر یه برج ســـاز معروفو به خودم جلب کنم. گفتم بذاره کنارش کار کنم و یاد بگیرم. از اون بســـاز بندازا نبود، آدم حســـابی بود... خیلی براش جدی نبودم و صرفا وقتی فهمیده بود پسرـــ صـــاحب هلدینگ فولاد معروفی‌ام که باهاش قرارداد داشتن، گذاشت یه مدت کنارش باشم، اما خب بعدش شدم دست راستش، تا جایی که دیگه اون آخریا تقریبا سنگینی خیلی از کارا به دوش خودم بود، از پنج صـــبح تا آخر شـــب سر کار بودم. البته خب بعد از چند سـال تونسـتم با پولی که درآورده بودم خودمو جمع و جور کنم و بی‌خیـال شاگردی کردن بشم.

از مقابل تابلوی اول عبور کرده و با چند قدم خودمان را مقابل تابلوی بعدی رســاندیم. ادامه‌ی صـــحبت‌هایش را گرفت:

- هزینه‌ی خریدن زمین و ساخت و سازش تو تهران با تورمی که بود برای من غیر ممکن بود، اما خب شهرای شمال گزینه‌ی بهتری بودن. زورم به اونجا می‌رسید.

بعد از خرید زمین و ساخت چند تا ساختمون تو شهرای مختلف و فروششون، به پیشنهاد یکی از دوستام که تو همین کارا بود زدیم تو ساخت ویلا...

خندید و نگاهش را از تابلوی مقابلش که پرتره‌ی یک دختر با موهایی مشکی و چشمانی به رنگ دریا بود گرفت.

- با این‌که سعی کردم به طبیعت وفادار باشم و آسیبی به جایی نزنم، اما انگار بازم راضی نبود ازم!

خنده‌اش تبدیل به لبخندی معنادار شد.

- آه طبیعت دامنمو گرفت، اومدم تهران و تورو دیدم و چشات اونقدری زورشون زیاد بود که فکر دریا و جنگل و ویلاسازی یه جا از سرم بیوفته! اصلا عاشق این طبیعتم که این‌طوری انتقامشو ازم گرفت.

به چشمانم زل زد.

- دریا و جنگلو یه‌جا بهم داد و گفت یه جای دیگه باید خونه‌ی خودمو بسازم، تو قلب یکی دیگه!

گرمای قلبم به گونه‌هایم سرایت کرد و او انگار از لمس موهایم لذت می‌برد که آرام موج ریزی از موهایم که خودش را از زیر شال به بیرون پرت کرده بود را لمس کرد.

- کی تونسته این‌قدر قشنگ برات اسم انتخاب کنه افسونگر؟

مسخ نگاه خیره‌اش و بی‌اراده جواب دادم:

- پدرم...

سر تکان داد.

- روحشون شاد.

من به او گفته بودم پدرم در قید حیات نیست؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۳

#زینب_عامل

- چرا یادم نمی‌آد بهت گفته باشم بابام فوت کرده؟

نفسش را بیرون فرستاد.

- می‌دونستم یه جا با این چشات بدجور کار دستم می‌دی افسون!

سرش را سمت تابلو چرخاند.

- دلم می‌خواست عکستو بدم و از نقاش این تابلوها بخوام یه پرتره ازت برام بکشه، اما هر چی با خودم حساب‌وکتاب کردم دیدم دلم نمی‌خواد کسی جز خودم ساعت‌ها تماشات کنه!

به چشمان دختر داخل تابلو اشاره کرد.

- می‌بینی چقدر زنده نقاشی می‌کنه؟

نفسم را رها کردم. آن‌قدر غرق در دریای کلماتی بودم که از میان لب‌هایش خارج می‌شد که اصلا نمی‌توانستم ذهنم را وادار به دیدن تابلوهایی کنم که هنرمند بودن نقاششان را به رخ می‌کشیدند. حتی نمی‌توانستم روی این موضوع تمرکز کنم که سوالم را بی‌جواب گذاشته بود.

- پس این‌که می‌گفتن دلالی شایعه بوده!

شانه بالا انداخت.

- برا حفظ سرمایه‌م یه جاهایی مجبور شدم سوار موج تورم شم. چند باری زمین و ماشینای لوکس معامله کردم،

اما کار اصـــلیم نبوده. البته پشـــیمونم نیســـتم بابتش. وضعیت مملکت ما طوری نیست که بتونی سر این مسائل ریسک کنی. حواست نباشه کل زحماتتو باد یه جا می‌بره!

- در هر صـورت اصـلا بهت نمی‌آد اهل نقاشی و این چیزا باشی.

شیطنت کردم.

- به‌نظرم داری سعی می‌کنی این‌طوری مخمو بزنی.

سرش را عقب برد و خندید. فضـای نمایشـگاه خیلی شـلوغ نبود، اما آنقدر پچ‌پچ و سروصـدا وجود داشـت که صـدای خنده‌ی بلند او جلب توجه نکند. خنده‌اش که تمام شـــد سرش را به سمتم چرخاند و چشمکی زد.

- حالا تونستم مختو بزنم؟

سرش را زیر گوشم آورد.

- مثلا تعطیلات عید ازت بخوام باهام بیای بریم یکی از همون ویلاهای معروف تو شـمال که سـاختش تموم شده، می‌آی؟

حتی اگر جوابم منفی بود، اما قطعا برای رفتن وســـوســـه می‌شدم!

- به‌نظرت خیلی زود نیست برای همچین پیشنهادی؟!

سرش را از گوشم فاصله داد.

- نشـنیدی می‌گن خواسـتی یکی‌و خوب بشـناسی باهاش یه سفر برو؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- عجب! خیلی دوست دختر داشتی تا حالا؟

ابروهایش بالا رفتند، انتظار چنین ســـوالی را نداشـــت. مکثش در جواب دادن باعث شد تا بگویم:

- مجبور نیستی جواب بدی!

مرا به دنبال خود مقابل تابلوی بعدی که تازه خلوت شـده بود کشاند.

- من سی و سه سالمه افسون، انتظار که نداشتی تا حالا هیچ ارتباطی با خانوما نداشته باشم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۴

#زینب_عامل

چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه سـکوت با لحنی که کمی سخت شده بود و نرمی سابق را نداشت، زمزمه کرد:

- رها دومین تجربه‌م بود!

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم. منتظر چنین جوابی نبودم، حداقل نه قبل از این‌که جمله‌ی قبلی‌اش را راجع به سـن‌وسـالش بیان کند! انگار تعجبم را فهمید که نفس کلافه‌ای کشید.

- اولیش مربوط بود به دوران دانشجویی و عالم بچگیم...

- فکر می‌کردم زیادتر باشه...

پوزخندی زد.

- زندگی بابای شناسنامه‌ایم همیشه یه زنگ هشدار بود بغل گوشـم. زندگی مامانمو دیدم... تنهاییاش... زندگی بدون عشـق و همسر... برای من وارد شـدن تو یه رابطه تفریح نیسـت افسـون... سـال‌ها خودمو درگیر کار و بار سـنگین کردم تا به فکرم خطور نکنه که سـمت همچین تفریحایی برم، حتی با این‌که زمینه‌ش همیشه برام فراهم بوده. نمی‌خوام ادای آدمای عابد و

زاهدو در بیارم، نه... اونقدری چشـــم و گوش بســـته نیستم ولی هیچ‌وقت زنا برام سرگرمی نبودن.

لحنش سنگین و تلخ شد.

- دوست ندارم زندگی هیچ زنی شبیه مادرم باشه.

پشـیمان شـدم از سـوال نابه‌جایم. من می‌دانسـتم او هیچ شـباهتی به پدرش نداشـت. نمی‌دانسـتم چه مرگم بود که چنین چیزی را پرسـیده بودم. برای این‌که از آن حال و هوا خارجش کنم زمزمه کردم:

- خیلی دوســـت دارم مادرتو از نزدیک ببینم. یه بار جهان پیشم گفت که بزرگترین حسرتش از دست دادن لیلا بوده.

پوزخند صدا دارش توجه‌ام را جلب کرد.

- مزخرفاتشـــو باور کردی؟ جهان اروند به هیچی جز پولش اهمیت نمی‌ده!

دلم می‌خواســت بگویم و همچنین پسـرهایش، اما زبان به دندان گرفتم.

- امیر نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

دستش دور کمرم حلقه شد.

- نکردی عروســـک! اگه خیلی مشـــتاق مامانمو ببینی دعوتت کنم خونه‌مون!

صورت متعجبم باعث شد لبخند بزند.

- من چیز پنهانی از مادرم ندارم افسون.

دروغ نگفته بودم. واقعا دلم می‌خواســـت لیلا را از نزدیک ببینم. برخلاف امیر من واقعـا فکر می‌کردم جهـان نگـاه خاصی به لیلا داشت و چیزی راجع به این زن آزارش می‌داد.

- یعنی واقعا می‌خوای دعوتم کنی خونه‌تون؟

سر تکان داد.

- ملاقـات بـا مـادرم بهتر از اینـه کـه بخوام بـا بهونـه‌ی لاکپشتی که پیانو می‌زنه دعوتت کنم بیای خونه‌مون!

چشم‌غره‌ام بار دیگر او را از فضای سنگین قبلی خارج کرده و خنداند. سرش را کنار گوشم آورد ونجوا کرد:

- یه مرد همیشـه باید حواسـش به زنی که کنارش راحت می‌خنده باشه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۵

#زینب_عامل

با سر و صدا وارد آشپزخانه شد و سنگک‌های تازه را روی سفره‌ی پهن شده گذاشت.

- اینم از نون تازه.

لیلا نگاهش را بین نان تازه‌ی داخل سفره و امیر چرخاند و با اشاره به گرم‌کن مشکی و سفید او پرسید:

- هوا سرد نیست این‌طوری رفتی بیرون؟

امیر پشت میز نشست و گوشه‌ی مثلثی سنگک را جدا کرد، اما قبل از این‌که آن را داخل دهانش بگذارد، جواب داد:

- رفته بودم برای دو، اُکی بود همه‌چی.

لیلا بساط صبحانه را روی میز چید و مقابلش نشست. خیره به امیر که داشت با اشتها برای خود لقمه می‌گرفت گفت:

- قبلا روز تعطیل تا لنگ ظهر می‌خوابیدی! امروز زرنگ شدی.

امیر جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید.

- حس می‌کنم چاق شدم، نمی‌خوام از ریخت بیوفتم.

چشمکی به لیلا زد.

- حداقل نه تا قبل از این‌که زن بگیرم! برای همین با جدیت زدم تو کار ورزش و تغذیه‌ی سالم!

لیلا با کارد پنیر را روی تکه سنگک دستش مالید.

- خبریه؟

امیر به صندلی‌اش تکیه داد و بدون این‌که ذره‌ای شیطنت در چشم‌هایش باشد به لیلا خیره شد.

- خیلی خوشگله مامان!

لیلا لقمه‌ی دستش را از مقابل دهانش پایین آورد.

- داری سربه‌سرم می‌ذاری؟

امیر جدی گفت:

- نه، واقعا خیلی خوشگله، نباید جلوش کم بیارم!

- امیر!

لبخندی به لحن توبیخ‌گونه و معترض مادرش زد.

- یکم بهم فرصت بده خب؟ قول می‌دم وقتی از مشهد برگشتی حرف بزنیم راجع بهش... اصلا خودم نیاز دارم در موردش باهات صحبت کنم.

جمله‌اش را تمام کرد و دیگر ادامه نداد که اگر زودتر همه‌چیز را برای او تعریف نمی‌کند به این خاطر است که می‌ترسد با مخالفت او روبه‌رو شود! افسون خواهر آذر بود، کسی که از پدرش باردار شده بود و همین برای مخالفت مادرش کافی به‌نظر می‌آمد!

لیلا لبخندی زد.

- پس برق چشات برا همینه! کنجکاو شدم ببینمش.

امیر دستش را زیر چانه زد.

- اونم دوست داره تورو ببینه.

لیلا ابروهایش را بالا داد.

- مگه منو می‌شناسه؟

امیر سر تکان داده و کوتاه توضیح داد:

- تو هلدینگ کار می‌کرد، بخاطر سابقه‌ی شوهر سابقت و پچ‌پچ‌های دوروبرش یه چیزایی ازت شنیده.

لیلا خندید.

- آهان، پس بخاطر ایشون یه پات هلدینگ بود.

امیر لبخند محوی زد.

- هوم... البته خداروشکر دیگه الان اونجا نیست و منم مجبور نیستم بخاطرش هی برم تو اون برج نحس!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۶

#زینب_عامل

مکالمه‌شان با صدای کوتاه زنگ در و کلیدی که در قفل چرخید ناقص ماند. لیلا با تعجب به ورودی آشپزخانه خیره شد.

- داداشتم دلش برا یکی رفته که سحرخیز شده؟

امیر خندید.

- چه بد تیکه می‌ندازی لیلی خانم!

با ورود آرمان به داخل آشـــپزخانه در حالی‌که نان بربری تازه‌ای در دست داشت، خنده‌ی امیر بلندتر شد و لیلا هم با تکان سر خندید. آرمان نگاهی به سفره انداخت.

- ای بابا... حالا من یه روز خواستم نقش پسر صالح‌و بازی کنما...

لیلا بلند شد تا برای او چایی بریزد.

- داداشت زودتر دست‌بکار شده.

آرمان نان دستش را داخل سفره‌ی روی میز گذاشت و کنار امیر نشست.

- جلل‌الخالق... عشق با این بچه چه کرده، مشخصه خواب از چشـــماش فراریه، وگرنه امیرو چه به خرید نون تازه؟!

امیر نیشخندی زد.

- الکی زور نزن دیگه، خودم به مامان گفتم با یکی آشـــنا شدم. سر صبحی این‌جا چی می‌خوای؟

آرمان به شوخی جواب داد:

- رفته بودم راجع به خانواده‌ی عروس و خودش تحقیق کنم، اومدم خبرشو بدم بهت.

امیر آرام دستش را در زیر میز روی پای او گذاشت و با نگاه تیزی به او فهماند که چیزی جلوی مادرش نگوید.

آرمان چشمانش را کوتاه بست و باز کرد.

- مزه پرونیای آقا شروع شد.

آرمان چایی‌اش را از دست لیلا گرفته و بوسی در هوا برای او فرستاد.

- خب حالا بابا، بخاطر یه غریبه پاچه‌ی داداشتو نگیر جوگیر! چقدرم زن ذلیل و بیچاره‌س. دختر ندیده! برای جلوگیری از همین ندید بدید بازیا هزاربار بهت گفتم این‌قدر یبس نباش جلو دخترا، که وقتی یکی توجهتو جلب کرد خودتو گم نکنی!

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد و به‌اجبار کل‌کل با او را ادامه داد. هر چند بی‌صبرانه منتظر بود تنها شوند تا بتواند بفهمد آرمان راجع به محل کار افسون چه فهمیده و آیا محیطش برای او امن است یا نه. کلا هر چیزی راجع به افسون می‌توانست ذهنش را به شدت درگیر کند. بعد از

صرف صـــبحانه به بهانه‌ی تغییر لباس به اتاقش رفت و نامحســـوس هم به آرمان اشـــاره کرد دنبالش برود. وقتی آرمان داخل اتاقش شد سریـع در را بست و پرسید:

- خب؟ چه‌خبر؟

آرمان لبخند عریضی زد.

- حال الانت جون می‌ده برا این‌که سربه‌سرت بذارم، اما حیف دلم نمی‌آد!

با نگاه چپ‌چپ امیر خندید و دســـتش را روی شـــانه‌ی او گذاشت.

- راجع به محیطش خیالت تخت، امن امنه. صـــاحب سالن آدم سرشناسیه تو این حرفه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۷

#زینب_عامل

- آدمی که فرستادی سالن قابل اعتماده؟ درست و درمونه یا از اوناست که برای از سر باز کردنتم که شده یه چیزی تحویلت داده؟

آرمان به حالت بامزه‌ای دستش را روی پیشانی امیر گذاشت.

- امیر تبی چیزی نداری؟ خوبی؟ حاجی سالن زیباییه، لانه‌ی جاسوسی نیست که این‌همه نگرانشی! رسما از دست رفتی. وقتشه اسم برادرزاده‌هامو انتخاب کنم!

امیر دستش را پس زد.

- نمی‌تونی عین آدمیزاد جواب بدی؟

آرمان خمیازه‌ای کشید و خودش را روی تخت امیر انداخت.

- چی می‌گی مرد حسابی؟ دختری که رفته سالن تحقیق از اون زرنگاست. مو رو از ماست کشیده بیرون! رسما کل جیک‌وپوک بدبخت‌و درآورده. از زندگی شخصی- و این‌که از شوهرش جدا شده تا درآمد نجومی که از سالنش به جیب می‌زنه.

امیر چشمانش را ریز کرد.

- صاحب سالن منظورته؟

آرمان سر تکان داد.

- آره، واستا ببینم اسمش چی بود...

به پهلو شده و گوشی‌اش را از جیب درآورد. نگاهی به باکس پیام‌هایش انداخت.

- آهان... سونیا توکلی! گفت بزنی تو اینترنت کلی مطلب راجع بهش هست!

امیر سر تکان داد و آرمان ادامه داد:

- تازه فقط همین نیســـت، یه چیزایی هم راجع به خود افسون می‌گفت!

امیر تند پرسید:

- چی؟

نیش آرمان شل شد.

- دختره‌ی دیوونه رفته تو ســـالن یواشـــکی گفته خواهرِ خواســـتگار افســـونه و اومده تحقیق، زنارو هم که می‌شناسی، کل جیک‌وپوک افسونو ریختن تو دایره!

امیر غرید:

- آرمان...

آرمان با خنده از کنجکاوی امیر و عجله‌ای که در فهمیدن موضوع داشت، چشمکی به او زد.

- بذار غیرتیت کنم، یه شـــایعاتی راجع به همین داداش ســـونیا خانم و افســـون هســـت. می‌گن پسرـــه تو نخ افســـونه! البته اینم شـــنیده که می‌گن افســـون ســـوگلی سونیاس تو سالن. انگاری از قبل دوست بودن.

برای لحظاتی کوتاه با گوشی‌اش مشـــغول شـــد و بعد آن را به سمت امیر که اخم غلیظی روی پیشانی داشت گرفت.

- بیا اینم خود سونیا خانم. پیج کاری اینستاگرامشه.

امیر نزدیکش شـده و گوشی را از دسـت او گرفت. نگاهی به عکس سونیا انداخت. انتظار صورتی پر از آرایش داشت، ولی چهره‌ی ساده‌ی داخل تصویر کاملا مغایر با چیزی بود که انتظارش را می‌کشـــید، گوشی را به صـــورتش نزدیک‌تر کرد.

- عجیبه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۸

#زینب_عامل

آرمان روی تخت نشست.

- چی عجیبه؟

امیر در حالی‌که متفکر به عکس خیره بود زیر لب زمزمه کرد:

- چهره‌ش آشناس، انگار قبلا دیدمش.

- بابا طرف خیلی معروفه تو حرفه‌ش. کلیپ امثال اینام تو اینستا پره، حتما تو اکسپلور اینستا دیدی!

امیر سرش را به چپ‌وراســـت تکان داد. مطمئن بود این چهره را در فضای مجازی ندیده بود.

- نه...

فامیلی سونیا را زیر لب تکرار کرد.

- توکلی... توکلی...

چراغی در ذهنش روشـن شـد. نگاهش را از عکس جدا کرد و به آرمان داد.

- گفتی یه برادر داره که تو نخ افسونه؟

آرمان با تردید لب زد:

- بابا این دخترا خیلی پچ‌پچ می‌کنن با هم، حالا شـاید یه چرت و پرته که گفتن!

امیر غرید:

- کاری ندارم یارو تو نخ افسـونه یا نه، دارم می‌پرسـم مطمئنی سونیا توکلی یه برادر داره؟

پازل چیده شـده در ذهنش کاملا منطقی بنظر می‌آمد. صدای آرمان توجه‌ش را جلب کرد:

- حتما داره دیگه که همچین چیزی می‌گن!

امیر باز هم زیر لب برای خود زمزمه کرد:

- سـونیا... سروش... سروش توکلی... سـونیا... شـاید یه تشابه فامیلیه... فامیلی توکلی کم نیست...

- چی می‌گی با خودت امیر؟

امیر دوباره به عکس خیره شد.

- شـبیهشـه آرمان... شـبیه برادرشـه... این نمی‌تونه اتفاق باشه...

سرش را به چپ‌وراست تکان داد.

- نه نمی‌تونه... این تصادفی نیست...

حیرت زده سرش را بالا آورد و به آرمان خیره شد.

- گفتی سونیا دوست افسونه... حالا می‌فهمم افسون چطوری اونقدر سریع کار پیدا کرد... سروش... عسل...

سروش توکلی...

آرمان از جایش بلند شد، مقابل امیر ایستاد و حیرت‌زده به او خیره شد.

- چی می‌گی امیر؟ چرا من متوجه نمی‌شم.

امیر به چشمان آرمان زل زد.

- باید مطمئن شم حدسم غلط نیست. ولی اگه درست باشه...

صدایش تحلیل رفت.

- اگه درست باشه...

- چی درست باشه امیر؟

امیر بدون این‌که جوابی به سوال آرمان دهد، سریع به سمت کمد دیواری اتاقش رفته و مشغول تعویض لباس‌هایش شد.

- امیر تو چته؟

امیر با عجله و بی‌توجه به حضور آرمان لباس‌هایش را عوض کرد.

- فکر کنم معمای لعنتی داره حل می‌شه، احتمالا دیگه لازم نیست عسل‌و چیز خور کنی تا از زیر زبونش حرف بکشی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۳۹

#زینب_عامل

نزدیک بودن عید باعث شده بود ساعت کاری‌مان در سالن از بازه‌ی هشت صبح تا شش عصر- به بازه‌ی پنج صبح تا دوازده شب تغییر کند! آنقدر خسته می‌شدیم که شب تقریبا جنازه‌مان به خانه می‌رسید، اما نه تنها از این

بابت ناراحت نبودیم که حالمان به شـدت هم خوب بود! کار زیاد به معنی درآمد زیاد و پر کردن هزار و یک چاله‌ی زندگی‌مان بود. حالا در کنار رنگ‌کار حرفه‌ای سـالن بعنوان دستیار کار می‌کردم، البته گاهی خود سونیا هم همراهی‌مان می‌کرد، گاهی نیز در لاین‌های دیگر مشـــغول بود. سر پا ایستادن بیش از حد باعث شده بود کمرم بگیرد و ماسک روی صـــورتم که بخاطر بوی مواد شـــیمیایی رنگ و اکســیدان، روی صـــورتم بود باعث شـــده بود عرق کنم! صـــدای پچ‌پچ مشـــتری‌های ســـالن هم که بی‌توجه به هر تذکری در حال گفت‌وگو و بگو و بخند بودند در مغزم می‌پیچید و خســـتگی‌ام را هزار برابر می‌کرد. آخرین فویل دستم را دور تکه‌ای از موهای مشتری محکم کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. ریما ماسکش را پایین داد و گفت:

- خداروشـــکر تموم شـــدن فکر کنم. برو ناهارتو بخور یکم بشـین برگرد. فعلا یه نیم ســـاعت تنفس داریم تا رنگشون باز شه.

از خدا خواســـته سری تکان داده و از اتاقی که مختص رنگ‌کارها بود بیرون آمده و خودم را به طبقه‌ی پایین رســـاندم. آنقدر در ســـالن سرپا مانده بودم که دلم طلب

هوای آزاد می‌کرد. ترجیح می‌دادم به جای سفارش غذا از اسنپ فود، بیرون رفته و از سوپر مارکت داخل کوچه کیک و آبمیوه برای ناهارم بگیرم! خدا خدا می‌کردم شادی هم مثل من سرش خلوت شده باشد، اما مشتری داشت و با دیدن من که موقت رها شده بودم، با چشمانش برایم خط‌ونشان کشید. با خنده چشمکی به سمتش روانه کردم که مهدیه که کنارش نشسته بود با طعنه گفت:

- خدا بده شانس! رفیق درست و درمونم نصیبمون نشد!

شادی بلافاصله دمش را چید.

- می‌خواستی بشه!

نگاه تیزی سمت شادی انداختم تا ادامه ندهد. چشم‌غره‌ای رفت، اما نهایتا کوتاه آمد. دوستی‌ام با سونیا به مذاق خیلی‌ها خوش نمی‌آمد. نمونه‌اش مهدیه. البته که تنها نبود و خیلی‌ها با او هم‌نظر بودند که من به لطف سونیا از زیر کار در می‌رفتم و مثل آن‌ها کار نمی‌کردم! آنقدر این حرف‌ها سطحی و مسخره بود که اصلا سعی نمی‌کردم به آن‌ها گوش دهم، چه رسد که با تحلیل چرت‌وپرت‌هایشان حالم را بد کنم. بی‌توجه به مهدیه

دستی برای شادی که مشغول سوهان کشیدن ناخن‌های مشتری‌اش بود تکان دادم.

- چیزی نمی‌خوای بگیرم برات؟ می‌رم سوپرمارکت.

کارش را رها کرده و سرش را بالا آورد.

- نسکافه بگیر، تموم کردم دارم می‌میرم!

سر تکان دادم. نمی‌توانستم به اعتیادش خرده بگیرم! خودم هم به زور قهوه و نسکافه تا دوازده شب سرپا می‌ماندم! خواستم از سالن ناخن‌کارها بیرون بروم که مهدیه با طعنه پرسید:

- از خواستگارت چه‌خبر؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۰

#زینب_عامل

سرم به سمتش چرخید:

- چه خواستگاری؟

شانه بالا انداخت.

- چه بدونم والا، خودت بگو. همین دو ســـه روز پیش اومده بودن تحقیق! یه دختر سانتال مانتال!

شادی چپ‌چپ نگاهش کرد.

- چند روز پیش اومده بودن و تو الان می‌گی؟

مهدیه بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

- به من چه!

خیلی تعجب نکردم، چند بار دیگر هم شـــده بود که چند زن، شـماره‌ام را برای امر خیر خواسـته بودند! احتمالا این مورد هم یکی از آن‌ها بود! برای این‌که بحث احتمالی بین شادی و مهدیه تمام شود جدی گفتم:

- از این خواســـتگارا تو ســـالن برا ماها زیاده، منتها بی‌نتیجه!

بقیه‌ی دخترها خندیدند و من با لبخند از آن‌جا بیرون آمدم. آمدن اسم خواستگار بی‌اختیار تصویر آشنای یک مرد را در ذهنم ساخته و به دلتنگی‌ای که سعی در نادیده گرفتنش داشتم دامن زده بود. بعد از آن نمایشگاه نقاشی دیگر امیر را ندیده بودم. البته تماس گرفته بود، اما چند

روزی بود که از تماس‌ها و پیام‌هایش نیز خبری نبود. خیلی دلم می‌خواست به او زنگ می‌زدم. مطمئنا شنیدن صدایش آن‌قدر برایم انرژی‌بخش بود که بتوانم بقیه‌ی کارم را با حال بهتری انجام دهم، اما چیزهایی بودند که مانعم می‌شدند. از سالن بیرون زده و در کوچه‌ی خلوتی که بوی بهار می‌داد آرام قدم برداشتم. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. کاش دلایلم برای زنگ نزدن به امیر در یک غرور مسخره‌ی دخترانه خلاصه می‌شد، آن‌وقت خیلی سریع می‌توانستم خودم را قانع کنم که با او تماس بگیرم، اما دلایل من به قدری مهم بودند که حتی نتوانم گوشی داخل کیف کوچکم را لمس کنم. صدای آواز پرنده‌ها نیز نوید بهار را می‌دادند. سرم را به سمت آسمان صاف برده و لبخندی زدم. لبخندی که تلخی‌اش غیرقابل مهار بود. نگاهم را از جوانه‌های بیرون زده از شاخه و تنه‌ی درختان کنار پیاده‌رو گرفته و وارد سوپر مارکت شدم. چند دقیقه بعد با نایلون خریدهایم از آن‌جا بیرون آمدم و در حالی که خیره به نایلون دستم به روزی فکر می‌کردم که با آذر در آن مهمان‌خانه‌ی نم‌کشیده بودیم و من برای خرید رفته بودم، غمی بزرگ روی دلم

لانه کرد، اما قبل از این‌که مارِ غم، با نیشـــش اشـــکم را دربیاورد صدایی باعث شد به عقب بچرخم.

- افسون.

مثل بار اولی که او را در این محل دیدم شـوکه نشـدم، اما عصبی ،چرا! نبود چند روزه‌اش مرا به این باور رسانده بود که ملاقاتمان اتفاقی اســت و او بی‌خیالم شــده اســت، اما حالا حضورش تمام این افکارم را تکذیب می‌کرد.

- تو باز اینجا چی می‌خوای؟

نزدیکم شد.

- چند روز اینجا کشیک می‌دم، اما نمی‌بینمت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۱

#زینب_عامل

طبیعی بود نبیند! من پنج صـــبح می‌آمدم و نیمه‌شـــب از سالن خارج می‌شدم! یعنی عملا در تاریکی آمده و در تاریکی می‌رفتم.

- داری تعقیبم می‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ می‌خوای پلیس خبر کنم؟

در چشمانم زل زد.

- اگه قیافه‌تو نمی‌شناختم می‌گفتم افسون نیستی!

با دست به خودش اشاره کرد.

- برا من می‌خوای پلیس خبر کنی؟ مگه مزاحمم؟

پوزخندی زدم:

- نیستی؟

خواست دستم را بگیرد که تنم را عقب کشیدم.

- افســـون من و تو اول همین ســـال کوفتی نامزد هم بودیم، الان شدیم هفت پشت غریبه؟

از پررویی‌اش شـوکه نشـدم. عزیزدردانه‌ی دایی و زن‌دایی از اول همین بود!

- نامزدی‌و بهم زدی، یادته؟

تمسخر لحنم اخم‌هایش را درهم کرد.

- حالم بد بود. می‌فهمی؟ یه بار سراغمو گرفتی بگی چه مرگته؟ چمدونتو بستی و الفرار!

آن‌قدر بیشـــعور و نفهم بود که ترجیح می‌دادم هیچ بحثی در این مورد با او نداشته باشم.

- آره درســـته، از خدام بود بهونه‌م جور شـــه از شرت خلاص شم.

برخلاف انتظارم برای گرد شدن چشمانش پوزخندی زد.

- بخاطر اون پسر پولداره‌س؟ همون که اون روز رفتی سوار ماشـینش شـدی؟ ابله توهم برت داشـته؟ فکر کردی اون می‌آد با یکی مثل تو ازدواج می‌کنه؟

- این‌که ازدواج کنه یا نه به تو یکی مربوط نیســـت. یه بار دیگـه دور و برم بپلکی بـه جرم مزاحمـت ازت شـــکایـت می‌کنم.

کلافه دستی به گردنش کشید.

- افسون بابا بخاطرت مریض شده.

مـن در زنـدگی‌ام خـیلی مـدیـون دایی بـودم، امـا هـرگـز نمی‌توانســتم پیشـنهادش بعد از مرگ آذر را فراموش کنم.

امیدوار بودم میثم برای تحریک احساساتم و به دروغ از مریض شدن دایی گفته باشد. آن مار لعنتی داشت نیشش را همه جای قلبم فرو می‌کرد. با بدبختی بغضم را پس راندم.

- به دایی بگو حال من خوبه، دارم زندگیمو می‌کنم و دیگه هیچ‌وقتم برنمی‌گردم همدان. بهتره فراموشم کنید.

چرخیدم و این‌بار برخلاف صدا کردن‌هایش به راهم ادامه دادم. دست برنداشت، دنبالم آمد و بازویم را کشید.

- افسون کاری که آذر با زندگیش کردو تو نکن!

میثم نمی‌خواست قبول کند من آن افسون گذشته نبودم. اگر باور می‌کرد بازویم را نمی‌کشید، دنبالم نمی‌آمد و اسم آذر را نیز بر لب نمی‌آورد که من با خشم چرخیده و دستم را محکم روی گونه‌اش فرود بیاورم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۲

#زینب_عامل

- اســـم خواهرمو نیـار لجن، اگـه بلایی هم سرم اومـد کلاهتو بـذار بـالاتر... از بی‌غیرتیـت بوده. اگـه از اون خونـه فرار نمی‌کردم کـه الان عروس یـه خـانواده‌ی افغانســتانی بودم و معلوم نبودم کجای این دنیا بودم تا تو بیای سر وقتم و نصیحتم کنی!

ظـاهرا میثم هم تغییر کرده بود. چون اگر میثم قبـل بود جواب چکی کـه خورده بود را بـا ضربـه‌ای بـدتر می‌داد نـه این‌که دسـتش را روی صـورتش گذاشـته و با باز و بسـته کردن چشـمانش سـعی کند خودش را کنترل کند. عجیب‌تر این‌که سعی کرد با کلامش مرا هم آرام کند.

- می‌دونم ناراحتی افسـون، می‌دونم عصبی هسـتی. رفتار الانتم می‌ذارم پـای همین، اصـــلا من بـد حرف زدم باهات. حق با توئه...

اندکی توجه از جانب این آدم در وقت مناسبش می‌توانست سرنوشـــت مرا طور دیگری رقم بزند، اما... حسرـــتش را نمی‌خوردم، بی‌توجهی او توجه مردی را نصیبم کرده بود که حتی در خیالم نیز نمی‌توانســـتم تصـــورش کنم. تک‌تک جملات پر از حس امیر در گوشـــم بود. اعترافش ســـخت

بود، اما اگر تمام این بلاها بر سرم نازل شـــده بود تا در نهایت من با او آشنا شوم شکایتی نداشتم!

- افسون‌جان چیزی شده؟

به عقب چرخیدم. با صـدای سروش روز گندم تکمیل شـد و هزار بار بر خودم لعنت فرستادم که چرا برای هوا خوری از ســـالن بیرون زده بودم. میثم با دیدن سروش که کارن را در آغوش داشت چشمانش را ریز کرد.

- دور و بر توی لعنتی چه‌خبره؟

انگار با دیدن سروش آرامشـــش را از یاد برده بود! اشـــتباه فاحشی_ کرده بودم، تغییر میثم فکر احمقانه‌ای بود که در ذهنم نفوذ کرده بود! سروش با اخم گفت:

- کارن‌و بفرستم تو می‌آم.

ســـونیا بعد از آن اتفاق ناگواری که از صـــدقه‌سر همسر_ سـابقش رخ داده بود، به هر ترتیبی بود یا خودش به دنبال کارن می‌رفت و یا سروش را به دنبالش می‌فرستاد. این هم از شـــانس من بود که در این لحظه باید با میثم و سروش هم‌زمـان برخورد می‌کردم. بـا رفتن سروش میثم جـدی و بدون آن‌که از حرفش به خنده بیافتد گفت:

- افسون کاریت ندارم الان، می‌ذارم یه چند روز فکر کنی تا سر عقل بیای. بعدش بند و بساطتو جمع می‌کنی برمی‌گردیم همدان. خونه‌مونم آماده‌س، کافیه یه عقد بینمون خونده شه تا بریم سر زندگیمون!

خانه گرفته بود؟ منتظر اعتراض یا واکنش من نماند. جالب بود که در مورد سروش هم دیگر چیزی نپرسید و از من فاصله گرفت. مسیر رفتنش را دنبالش کردم. سوار دویست و شش سفیدی شد که نمی‌دانستم برای کیست، اما مطمئن بودم برای خودش نیست و گاز داد و دور شد. واقعا دلم نمی‌خواست با سروش رو در رو شوم، اما در کل شانس با من یار نبود که قبل از این‌که سعی کنم خودم را در همان کوچه گم‌وگور کنم سراغم آمد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۳

#زینب_عامل

- بیا تو ماشین افسون. کارت دارم.

سعی کردم از سرم بازش کنم.

- مشتری دارم.

جلویم را گرفت و اجازه نداد به سمت سالن بروم.

- به سونیا خبر دادم. گفت مشکلی نیست. خیلی وقتتو نمی‌گیرم.

به اجبار دنبالش رفتم و سوار ماشینش شدم، اما همین که خواست استارت زده و حرکت کند تند گفتم:

- جایی نرو، همین‌جا بگو حرفتو. باید برگردم. همین‌جوریشم که چند بار اومدی دنبالم کلی چرت‌وپرت راجع بهم می‌گن.

پوزخندی زدم.

- متهمم به این‌که پول مفت می‌گیرم و سوگلی سونیام!

دستانش را از فرمان جدا کرد.

- غلط کردن! ملت کارشون حرف مفت زدنه، تو باید اهمیت بدی؟

حوصله‌ی نصیحت‌هایش را نداشتم.

- چی می‌خوای سروش؟

- اون پسره کی بود؟

نیشخدی زدم. محال بود خبرش را از سونیا نشنیده باشد! قبلا این موضوع را به شادی و سونیا گفته بودم.

- یعنی نمی‌دونی؟ پسر داییم!

نفسش را بیرون فرستاد.

- می‌خوام ازت یه خواهشی ـ بکنم. افسون من دوست ندارم تحت فشارت بذارم. ولی باور کن قصدم راجع بهت جدیه. نمی‌خوام خوش گذرونی کنم... پسر داییتم اومده و واقعا نمی‌تونم هیچ فرصتی و از دست بدم، نگرانم...

نیاز نبود جمله‌اش را کامل کنم تا بفهمم چه می‌خواهد. دستم را به سمت دستگیره‌ی ماشین بردم. در قفل بود.

- بازش کن، می‌خوام پیاده شم.

- افسون.

- هزار بار راجع به این موضوع حرف زدیم و من گفتم نه.

بی‌مقدمه و یک‌هویی گفت:

- بیا ازدواج کنیم!

دستم روی در ماشین خشک شد. دیوانه شده بود؟ به سرش زده بود؟

- زده به سرت؟

- من جدی‌ام افسون!

عصبی نگاهش کردم.

- تو فکر کردی من می‌تونم با مردی که قبلا با خواهرم بوده، ازدواج کنم؟

روی صورتم براق شد و با خشمی فرو خورده گفت:

- چرا نتونی؟ وقتی می‌تونی با پسر مردی که شکم خواهرتو بالا آورد و با آبروریزی باعث مرگش شده قرار بذاری، حتما می‌تونی، چرا نتونی؟

حیرت‌زده تماشایش کردم. به چه جرئتی تعقیبم می‌کرد؟

- تو... تو افتادی دنبال من؟ خجالت نمی‌کشی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۴

#زینب_عامل

پوزخندی زد و سرش را به سمت مخالفم چرخاند.

- نمی‌افتادمم با حال الانت همه‌چی‌و لو می‌دادی!

باورم نمی‌شه افسون...

دستگیره‌ی در را کشیدم.

- باز کن دروا!

توجهی نکرد.

- گیریم که تو واقعا از امیر اروند خوشت اومده. اصلا بر فرض محال اون حیوونم حیله‌ای تو کارش نیست و باهات صادقه، تهش که چی؟ این رابطه قراره به چی ختم شه؟

لعنت به سروش، لعنت به او که چنین چیزی را یادم آورده بود؟ مگر خودم نمی‌دانستم؟ می‌دانستم، خوب هم می‌دانستم. اصلا برای همین بود که امروز علیرغم تمام دلتنگی‌هایم با او تماس نگرفته بودم. اما معادله‌ی احساسی‌ام عکس عمل می‌کرد، یعنی هر چقدر فاصله می‌گرفتم به همان نسبت احساسم به او قوی‌تر می‌شد. این دلتنگی گواهش بود!

- چرت و پرت نگو. بین من و اون هیچی نیست.

- امیدوارم همین‌طور که می‌گی باشه، افسون نمی‌دونی اون حیوون چه مار حیله‌گریه.

نمی‌خواستم حساسش کنم، وگرنه در دفاع از امیر چیزی بارش می‌کردم!

- هشدارت یادم می‌مونه، حالا باز کن درو.

تنش را نزدیکم کرد، اما انگار می‌دانست با لمسم واکنش بدی نشان خواهم داد که از این کار پرهیز کرد.

- به پیشنهادم فکر کن افسون. توروخدا... دوستت دارم لعنتی... شب و روزم با فکر کردن به تو داره می‌گذره... بدون تو نمی‌تونم... دیگه چطوری باید اینو بهت بفهمونم؟

واقعا حالم داشت بهم می‌خورد. فقط برای این‌که از دستش خلاص شوم سر تکان دادم.

- باشه، فقط الان باید برم.

فهمید برای از سر باز کردنش چنین چیزی گفتم.

- قول می‌دی؟

- سروش درو باز کن.

قفل درها را زد.

- سال جدید جدی راجع به این موضوع حرف می‌زنیم. خسته‌م دیگه از این بلاتکلیفی!

از ماشین سریع و بی‌حرف پایین آمدم. کاش می‌شد سال جدید از این شهر و آدم‌هایش فرار کنم. زنگ سالن را در حالی زدم که حالم واقعا بد بود. باید بلند به این بخت و اقبال بلندم می‌خندیدم! در یک روز و به فاصله‌ی چند دقیقه دو خواستگار سمج پیدا کرده بودم!

چمدان مادرش را به دستش سپرد.

- خوش بگذره.

لیلا با تردید دسته‌ی چمدان را میان انگشتانش فشرد.

- امیر نمی‌خوام اصرار کنم، اما کاش با من می‌اومدی.

متوجه‌م چند روزیه حالت خوب نیست. این سفر می‌تونست یکم حال و هواتو عوض کنه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۵

#زینب_عامل

امیر سرش را خم کرد و پیشانی مادرش را بوسید.

- کار دارم قربونت برم. واجبم هست. ان‌شاالله یه وقت دیگه. به خاله سلام برسون.

جدی‌تر ادامه داد:

- اصـــلا حق نـداری بـه من فکر کنی و نگرانم بـاشی. حواستو بده به خوش گذرونیت فقط. راجع به کلافگی این مـدت منم فکر کن یکم بـا عروس آینـده‌ت بحثم شده!

لیلا لبخندی زد.

- داری سـعی می‌کنی شـوخی کنی، اما نمی‌دونم چرا حس می‌کنم این کلافگی دقیقا به عروس آینده‌م ربط داره.

دستش را روی گونه‌ی امیر گذاشت.

- از سـفر برگشـتم دلم می‌خواد یه قراری ترتیب بدی تا ببینمش. تا حالا این‌طوری ندیده بودمت. ظاهرا این یکی قراره جدی‌جدی عروسم شه!

چشمانش را ریز کرد.

- اما تا برگردم و خونه‌مون خالیه پسر خوبی باش.

امیر غش‌غش خندید و مادرش را سفت در آغوش کشید.

- قولی نمی‌دم، ولی سعیمو می‌کنم.

با اعلام مجدد پرواز تهران_مشـهد لیلا خداحافظی کرده و امیر نیز از فرودگاه خارج شـد. سـال نو همیشـه برایش جذابیت خاصی داشـت، اما حالا و در دومین روز سـال جـدیـد هیچ حس خـاصی در وجودش نبود بجز دلتنگی. دلش برای افسون تنگ شده بود. زیر لب غر زد:

- چطوری می‌تونه ازم خبر نگیره؟!

مطمئن بود حـالش خوب اسـت وگرنـه ده روز بی‌خبری باعث می‌شـد خودش حتما با او تماس بگیرد. حل معمایی که مدت‌ها او را از کار و زندگی انداخته بود چنان باعث بهم‌ریختگی‌اش بود که چند بار تا مقابل محل کار افسـون رفته، اما بی‌آن‌که جرئت ملاقات با او را داشـته باشـد،

بازگشته بود. می‌دانست وقتش رسیده بود همه چیز را برای افسون بازگو کند، اما از طرفی باتوجه به چیزهایی که فهمیده بود نگران واکنش او بود. گفتن حقیقت بدون بخشی از آن نیز شدنی به‌نظر نمی‌آمد. چون باید به افسون می‌فهماند سروش توکلی چگونه بازی‌اش داده بود. با رفتن مادرش حس کلافگی‌اش دو چندان شد. قبل از رساندن مادرش به فرودگاه، فکر می‌کرد سراغ افسون برود، اما مجدد به خانه بازگشت و خودش را روی کاناپه انداخت. گوشی‌اش را در دست گرفت و به امید پیامی از جانب افسون جعبه‌ی پیام‌هایش را زیر و رو کرد، اما خبری نبود. می‌توانست درک کند دلیل فاصله گرفتن افسون چه بود، اما باز هم از دلخوری‌اش نسبت به بی‌توجهی او کاسته نمی‌شد. پیامی برای افسون تایپ کرد، اما بدون این‌که ارسالش کند گوشی را روی میز مقابل کاناپه پرت کرد. چگونه باید همه چیز را برای افسون تعریف می‌کرد؟ خودش هم نمی‌دانست ولی مطمئن بود بیش از آن وقتی برای تلف کردن ندارد. باید دست از این تعلل می‌کشید. بالاخره تسلیم شد و با برداشتن گوشی شماره‌ی افسون را گرفت، هر چند همچنان هیچ ذهنیتی از چگونگی بازگو کردن حقیقت نداشت. تماسش آن‌قدر زود پاسخ داده

شد که بی‌اختیار لبخندی کنج لبش نشست. افسون منتظر تماسش بود.

- سلام.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۶

#زینب_عامل

چشـــمانش را بســـت و صـــدای ظریف او را با تمام وجود بلعید.

- سلام.

- خوبی؟

نتوانست و نخواست که دلخوری‌اش را پنهان کند.

- عجیبه که منو شناختی خانم پیشوا!

می‌توانست صورت شوکه شده‌ی او را تصور کند. منتظر حرفی از جانب او نماند.

- دســـتت درد نکنه افســـون، من یه هفته‌س بخاطر تصـــادف تو بیمارســـتان بســـتری‌ام، تو حتی یه پیامم ندادی بهم!

افسون بلافاصله هینی کشید.

- وای... من نمی‌دونســـتم... زبونم لال چیزیت شـــده؟ وای امیر بخـدا من روحمم از همچین چیزی خبر نداشت.

امیر چشـمانش را با لبخند بسـت. شـنیدن اسـمش با آن هول و ولا و نگرانی از زبان او بی‌نهایت شـیرین بود. بدون ذره‌ای پشـیمانی از دروغش با لحن تند و سـاختگی‌ای ادامه داد:

- طبیعیه روحت خبر نداشته باشه. برای خبر دار شدن باید اول افتخار داد و یه پیامی چیزی فرستاد! چون من با سر و دسـت شـکسـته خیلی فرصـت همچین کاری‌و نداشتم. وگرنه شرح حالمو می‌دادم خدمتتون.

لحن افسون اضطراب بیشتری به خود گرفت.

- کدوم بیمارستانی؟ همین الان می‌رسونم خودمو.

امیر با خباثت جواب داد.

- نمی‌خواد دیگه زحمت بکشی... نوش دارو بعد از مرگ سهراب به دردم نمی‌خوره.

با جمله‌ی افسون کمی از اذیت کردن او پشیمان شد.

- امیر بخدا سالن خیلی خیلی شلوغ بود. حتی سال تحویلم سر کار بودیم. دیشب رسیدم خونه بیهوش افتادم تا الان.

- یعنی اونقدر شلوغ بودی که فرصت یه زنگم نبود؟

صدای آرام افسون قلبش را تکان داد.

- حق با توئه! هر چی بگم بهانه‌س!

امیر نفسش را به بیرون فوت کرد.

- باید از دلم دربیاری! من خیلی کینه‌ایم، از دلم در نیاری تا آخر عمر همش به روت می‌آرم.

صدای خنده‌ی ریز افسون لبخند بزرگی روی لب‌هایش نشاند.

- باشه، بگو کدوم بیمارستانی می‌آم پیشت. حالت خوبه دیگه آره؟ سر و دستت که خیلی درد نداره؟

چقدر ساده حرفش را باور کرده بود.

- مرخص شـدم، خونه‌م. بخوای بیای دیدنم تنها راهش اینه که بیای خونه‌مون.

سکوت پشت‌خط به معنای تردید افسون بود.

- آخه مامانت منو ببینه چی می‌گی بهش؟

از این بازی خوشش آمده بود!

- قبلا که بهت گفتم من چیز پنهانی از مادرم ندارم. ولی خب بذار خیالتو راحت کنم، مامانم نیســـت فعلا؛ تنهام. پس می‌تونی با خیال راحت بیای پیشم!

خنده‌اش گرفت. خوب بود چند ســـاعت قبل به مادرش قول نـداده بود در نبودش دختر بـه خـانـه نیـاورد! فقط سعی‌اش در همان ابتدای راه با شکست مواجه شده بود!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۷

#زینب_عامل

سکوت افسون باعث شد کمی بیشتر شیطنت کند.

- چی شد؟ پشیمون شدی؟

- نه می‌آم. آدرسو می‌فرستی برام؟

- می‌فرستم!

تماس را که پایان داد، از آن کلافگی دقایق قبل خبری نبود. حرف زدن با افسون حالش را خوب کرده بود، حتی با این‌که چالشی ــ که در ذهنش بود همچنان با قدرت پابرجا بود. کمی احساس عذاب وجدان داشت از شیطنتی که کرده و دروغی که به افسون گفته بود، اما آن‌قدر دلتنگش بود که بی‌خیال عذاب وجدان شده و به حمام رفت و دوش مختصری گرفت. پیراهن سفید و شلوار مشکی‌ای پوشید و موهایش را مرتب شانه کرد. در استفاده از ادکلن بیشتر از هر وقت دیگری دست‌ودلبازی به خرج داد و به پذیرایی برگشت. خانه به لطف مادرش مرتب بود. به آشپزخانه رفته و کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت. با وسواس سبد میوه و ظرف شیرینی را پر کرد و به پذیرایی برد و روی عسلی مقابل راحتی‌ها چید. مشغول پر کردن ظرف آجیل و شکلات بود که آیفون خانه به صدا درآمد. خوبی عید همین بود! خیابان‌های پر تردد و پر ترافیک تهران رنگ آرامش به خود گرفته بودند. به لطف آرامشِ

حاکم بر شـــهر، افســـون زود رســـیده بود. خودش را کنار آیفون رســـاند و از داخل مانیتور به تصـــویر او که جعبه‌ی شکلاتی در دست راست و سبد گل کوچکی در دست چپش داشـــت نگاهی انداخت. سر هیچ و پوچ او را به زحمت انداخته بود. گوشی آیفون را برداشت و روی صورت او که بنظر کمی مضطرب می‌آمد دقیق شد.

- افسون...

- منم، باز می‌کنی؟

نتوانسـت قبل از اعتراف به دروغش در را باز کند. به هیچ عنوان قصـد نداشـت اعتماد افسـون را نسـبت به خودش خدشه‌دار کند.

- بـاز می‌کنم، امـا قبلش بـایـد اعتراف کنم دروغ گفتم بهت؛ تصادف نکردم!

چشمان افسون درشت شد.

- امیرا!

لحن پر تحکمش باعث شـــد تا لبخندی روی لب‌های امیر نقاشی شود.

- جون امیر؟ اعتراض وارد نیست، من هنوزم از دستت شاکی‌ام!

اخم‌های افسون لبخندش را کش داد.

- بیا دسته‌گلتو تحویل بگیر من می‌خوام برگردم خونه.

امیر دکمه‌ی آیفون را فشار داده و در را باز کرد.

- بیا بالا دیگه، فکر کن به‌جای عیادت از مریض اومدی عید دیدنی! دسته‌گلمو تحویل بده بعد برو!

این‌که افسون بدون ذره‌ای تردید در ساختمان را هول داد و وارد شد چنان لذتی در دل امیر کاشت که حین گذاشتن گوشی آیفون سر جایش زیرلب گفت:

- قربونت بشم!

در ورودی را باز کرد و کنار در به انتظار از راه رسیدن افسون ایستاد. با باز شدن آسانسور و بیرون آمدن افسون از داخل کابین آن، به چارچوب در تکیه داد و تمام توجه‌اش را معطوف او کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۸

#زینب_عامل

- سلام...

لحن خصمانه‌ی افسون امیر را به خنده انداخت. تکیه از چارچوب گرفت و دست دراز کرد تا سبد گلی که در دست افسون بود را بگیرد.

- سلام به روی ماهت، زحمت کشیدی خانم!

افسون با اخم جعبه‌ی شکلاتی که در دست دیگرش بود را نیز بالا آورد و به سمت او گرفت.

- اینم بگیر من برگردم!

امیر اخم ریزی کرد.

- یه نگاه به سر و هیکل من کنی متوجه می‌شی بخاطر حضور سرکار خانم چقدر به خودم رسیدم! دلت می‌آد منو این‌طوری ول کنی بری؟

- چطور تو دلت می‌آد بهم دروغ بگی و نگرانم کنی؟

متوجهی چطوری خودمو تا اینجا رسوندم؟

امیر لبخند معناداری زد.

- از دلت درمی‌آرم.

افسون چپ‌چپ نگاهش کرد.

- لازم نکرده.

امیر به‌جای گرفتن جعبه‌ی شکلات مچ دست او را گرفت.

- بیا تو عزیزم.

افسون با تردید زمزمه کرد:

- امیر مادرت یهویی بیاد زشت می‌شه...

امیر دستش را کشید.

- عزیزم مامان رفته مشهد، چند ساعت قبل پروازش بود، بردمش فرودگاه.

افسون نفسش را رها کرد و با درآوردن کفش‌هایش بدون تردید وارد خانه شد. این‌جا خانه‌ی زنی بود که جهان بابت از دست دادنش پشیمانی بزرگی را در زندگی‌اش تجربه کرده بود. همین دلیل کافی‌ای بود تا با دقت بیشتری به اطراف نگاه کند. اولین چیزی که توجه‌اش را جلب کرد، پرده‌های کنار رفته‌ی خانه و گلدان‌های زیبایی بود که مقابل

پنجره‌های سرتاسری خانه قرار گرفته بودند. شاخ‌وبرگ‌های سبز گیاهان آپارتمانی، به خانه طراوت و شادابی بخشیده بود. صدای امیر باعث شد نگاهش را از آن‌ها بگیرد.

- بشین عزیزم، خوش اومدی.

افسون را با دست به سمت راحتی‌های ال شکل کرم قهوه‌ای هدایت کرد. افسون به سمت راحتی‌ها رفته و با دیدن عسلی چیده شده مقابل آن‌ها لبخندی زد. موقرانه نشست و سعی کرد از نگاه مستقیم به امیر پرهیز کند. کمی معذب شده بود. امیر مقابلش ایستاد و به کت پاییزه‌ی او که بخاطر سرمای جزئی هوا به تن کرده بود و شالش اشاره کرد.

- لباساتو درنمی‌آری؟

- نه مرسی، راحتم!

از این‌که امیر بیش از آن اصرار نکرد خیالش راحت شد.

- باشه می‌رم چایی بیارم!

افسون طعنه زد:

- زحمت نکش با این حالت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۴۹

#زینب_عامل

امیر خندید.

- نه خیالت راحت، دکترم گفته فعالیت برام خوبه!

چشمکی به چشم‌غره‌ی افسون زده و برای چای ریختن به آشپزخانه رفت. افسون با رفتن امیر با دقت به اطراف خیره شد. دیدن میز بزرگ و گردی که در گوشه‌ی خانه بود و یک گلدان کوچک عتیقه و چند قاب عکس رویش قرار داده شده بود باعث شد توجه‌اش جلب شده و از جایش بلند شده و به سمت آن برود. سه قاب عکس روی میز بود. دو قاب عکس متعلق به دو پسر بچه بود و قاب عکس وسطی تصویر یک زن که آرمان و امیر دو طرفش نشسته و دستشان را دور شانه‌ی او انداخته بودند. چهره‌ی نوجوان آرمان و جوان امیر نشان می‌داد عکس قدیمی است. بی‌اختیار قاب عکس را برداشت و با دقت به تصویر لبخند بر لب زن خیره شد. اقتداری که در نگاه و

حالت نشستن زن بود تقریبا مطمئنش می‌کرد او لیلاست. فقط چنین زنی می‌توانست حریف آدم هوس‌ران و قدرت‌مندی مثل جهان شود. سوق دادن نگاهش به سمت تصویر امیر هم‌زمان شد با دستی که روی کمرش نشست. سرش بی‌اختیار چرخید. امیر دستش را آرام دور کمرش پیچاند و با دست دیگر شالش را که روی شانه‌هایش افتاده بود برداشت. به موهای دم اسبی شده‌ی افسون خیره شد و با اخم پرسید:

- این چیه به موهات بستی؟

افسون لبخندی به غر زدن او زده و بی‌توجه به سوالش به عکس اشاره کرد.

- مامانت خیلی خوشگله!

امیر انگار صدای او را نمی‌شنید. شال افسون را روی میز و کنار قاب عکس‌ها رها کرد و پشت سر او ایستاد. دستش را به سمت کش موی او برد و با دقت سعی کرد کش مو را از دور موهای او باز کند. افسون از حساسیت او به خنده افتاد.

- امیر داری چیکار می‌کنی؟

امیر در سکوت موهای او را باز کرد و کش مو را دور مچش انداخت. دستش را بین موهای مواج او کشید.

- حالا قشنگ شد، داشتی چی می‌گفتی؟

قبل از این که فرصت جواب دادن به افسون دهد هر دو دستش را از پهلوهای او رد کرده و روی شکمش به‌هم قفل کرد، سرش را میان موهای او برد و آرام بوسه‌ی ریزی روی سرش گذاشت. منقبض شدن عضلات شکم افسون زیر دستش و سکوتی که طولانی‌تر از حد معمول شد به او فهماند که حواس افسون را پرت کرده است.

- جواب نمی‌دی افسونگر؟

افسون قاب عکس را روی میز رها کرد و خودش را از بین دستان او بیرون کشاند. امیر نفس عمیقی کشید و به حرکات پر از استرس و شتاب‌زده‌ی او خیره شد که داشت دور خودش می‌چرخید.

- افسون جان...

افسون ایستاد و سردرگم لب زد:

- شالم کجاست؟ باید برم.

- افسون...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۴۵۰
#زینب_عامل

افسون بی‌هوا نالید:

- بخدا ما داریم اشتباه می‌کنیم.

امیر هر دو دست او را میان دستانش گرفت و فشار آرامی به آن‌ها وارد کرد.

- آروم باش عروسک، یه لیوان آب می‌خوای؟

افسون خواست عقب بکشد، اما امیر دستان او را فشار داد و اجازه نداد. به‌جایش با یک قدم نزدیک او شد و با آزاد کردن یک دستش آن را دور کمر افسون حلقه کرد.

- بریم یه لیوان آب بخور.

افسون تسلیم کنار او به راه افتاد. وقتی در آشپزخانه امیر لیوان آب را به سمتش گرفت، افسون خیره به آن با غصه نجوا کرد:

- با خوردن این لیوان آب همه‌چی حل می‌شه؟

امیر لیوان آب را به لب‌های او چسباند.

- بخور عزیزم، یکم آروم شدی حرف می‌زنیم.

افسون لیوان را از دست او گرفت و جرعه‌ای از آن را نوشید، اما هر چه کرد نتوانست کنترل اشک‌هایش را در اختیار بگیرد. در حالی‌که لبه‌ی لیوان به لب‌هایش چسبیده بود، قطرات اشک روی گونه‌هایش سر خوردند، امیر لیوان آب را با عجله از دستش گرفت و آن را روی میز رها کرد، طوری که نصف آب روی میز ریخت، اما بی‌توجه به آن دستانش را دور شانه‌های افسون حلقه کرده و او را به سینه‌اش چسباند.

- افسون...

همین در آغوش کشیدن بهانه‌ای شد تا گریه‌های افسون شدت یابند. امیر حلقه‌ی دستانش را دور او تنگ‌تر کرد و با حالی خراب که نتیجه‌ی گریه‌های او بود چشمانش را بست. خوب می‌دانست چه درد و رنج عظیمی ترکیب این اشک‌ها بود که دانه به دانه روی گونه‌های او سر می‌خوردند. غم از دست دادن مادر و پدر، غصه‌ی از دست دادن خواهر و سر پناهی که داشت، آواره‌ی شهر

غریب شدن و شاید دل بستن به کسی که پدر آن شخص، زندگی‌اش را به آتش کشـیده بود... فکر کردن به این رنج‌ها آن‌قدر سنگین بود که قلبش تیر کشید. شاید اشتباه کرده بود. شاید ظلم بود که به ندای قلبش بها داده و دخترک را با حرف‌ها و رفتارش هوایی کرده بود. شاید باید احساسش را خفه می‌کرد و اجازه نمی‌داد کار به این جا بکشد. آشفته از این فکرها سرش را به گوش او نزدیک کرد.

- افسون من نمی‌تونم دست از خودخواه بودنم نسبت بهت بردارم. نمی‌تونم حسی ــ که بهت دارمو ندید بگیرم... می‌دونم مقصر این گریه‌هام...

افسون تکانی خورده و سرش را از روی سینه‌ی او برداشت.

- ببخشید من یکم دلم گرفته بود. به تو ارتباطی نداره.

امیر صورت او را با دستانش قاب گرفت و به چشمان خیس و مژه‌های بلندش که به‌هم چسبیده بودند خیره شد. حتی بلد نبود دروغ بگوید. سرش را خم کرد و آرام و کوتاه پیشانی او را بوسید. سرش را که عقب کشید برای این که حال و هوای او را موقت عوض کند با شیطنت گفت:

- رسم شمارو نمی‌دونم، ولی رسم ما اینه‌که تو عید روبوسی می‌کنیم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۱

#زینب_عامل

نگاه خیره‌ی افسون کوتاه بود. سرخ شد و سریع نگاهش را از او جدا کرده و از آغوشش بیرون آمد.

- باید برم دست و صورتمو بشورم.

تند گفت و تندتر از آشپزخانه بیرون زد، امیر چرخید و با لبخند به فرارش نگاه کرد. افسون نمی‌دانست سرویس کجاست و بلاشک میان راه بخاطر این موضوع متوقف می‌شد، قصد معذب کردن او را نداشت، برای همین بدون این‌که از آشپزخانه خارج شود بلند گفت:

- سرویس بهداشتی تو راهروی کنار در ورودیه!

کمی بیشتر صبر کرد و بعد از آشپزخانه بیرون رفت و روی راحتی‌ای که عسلی مقابلش را با ظرف‌های میوه و شیرینی چیده بود نشست. پیش‌دستی‌ای برداشت و بعد دستش را به سمت سیب سرخی که در سبد میوه به سمتش چشمک می‌زد دراز کرد. قبل از این که سیب را بردارد نگاهش دور مچ دستش خیره ماند. لبخندی زد و همان‌طور که سیب را در دست داشت مچش را به لب‌هایش نزدیک کرد و روی کش‌مویی که دور مچش بود را بوسید؛ بدون تردید هیچ قصدی برای بازگرداندن آن به صاحبش نداشت! مشغول پوست گرفتن سیب شد و برخلاف این که غیبت افسون طولانی شده بود و جای خالی‌اش کم کم داشت حوصله‌اش را سر می‌برد، اما دنبالش نرفت و به‌جای آن چند مدل میوه‌ی دیگر پوست گرفت و خرد کرد و آن را مرتب داخل پیش‌دستی دیگری چید. بالاخره بعد از چند دقیقه افسون مجدد وارد پذیرایی شد. نگاهش کرد و آرام پرسید:

- بهتری؟

از سرخی گونه‌های افسون کم شده بود، اما همچنان می‌توانست خجالت را از واکنش‌های او حس کند.

- ببخشید، فکر کنم من برم بهتره!

به سمت شالش که روی میز گرد گوشه‌ی پذیرایی جا مانده بود رفت، اما به محض این که نوک انگشـــتانش شـــال را لمس کردند امیر زمزمه کرد:

- برات میوه پوست کندم!

افســـون چرخید و به پیش‌دســـتی پر از میوه‌های رنگارنگ خیره شد. سکوت افسون و نگاه خیره‌اش باعث شد ادامه دهد:

- معذبت کردم؟

افسون نگاهش را از ظرف میوه تا چشمان او بالا آورد.

- نه، اصلا موضوع این نیست.

انگشـتانش را مضـطرب در هم پیچاند و لب زیرینش را گاز گرفت. صادقانه و با صدایی لرزان گفت:

- حقیقت اینه که من عمدا دارم ســـعی می‌کنم ازت فرار کنم، هی تلاش می‌کنم تماساتو جواب ندم...

نفسش را به بیرون فوت کرد.

- بهت فکر نکنم.

ادامه‌ی جمله‌اش بیش‌تر شبیه ناله بود.

- اما نمی‌شه.

امیر با لبخندی که نتیجه‌ی اعتراف زیرپوستی افسون بود و بدون این که از جایش بلند شـده و سـعی کند به او نزدیک شود جواب داد:

- می‌دونم چرا افسون...

افسون دوباره نالید:

- نه نمی‌دونی؛ روحتم خبر نداره چرا.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۲

#زینب_عامل

- باور کن می‌دونم افسون.

افسـون نگاه پر از شـکش را به صـورت پر از اطمینان او دوخت. امیر با دست به تشک راحتی زد.

- بیا اینجا...

افسون جلوتر رفت.

- چی می‌دونی؟

سکوت امیر باعث شد افسون باز هم نزدیک‌تر برود.

- چرا حرف نمی‌زنی امیر؟ پرسیدم تو چی می‌دونی؟

امیر به جلو خم شـد، آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داد و دستانش را زیر چانه زد.

- حرف می‌زنیم دیگه...

افسون میان حرفش پرید:

- کی حرف می‌زنیم؟

- هر وقت نشـــستی، یکم آروم گرفتی و مدام به فکر فرار نبودی.

افســـون نفســـش را رها کرد و خودش را روی راحتی‌ای که فاصله‌ی قابل توجهی از جایی که امیر نشسته بود داشت، انداخت.

- خب؟

امیر بخاطر فاصله‌شان اخم ریزی کرد.

- چقدرم حرف گوش کنی!

- امیر...

به راحتی تکیه داد.

- جونم؟ یه سفر دو سه روزه بریم با هم؟ بریم ویلاهایی که تو انزلی به لطف تو ساختشون ناقص موندنو ببینیم! باید یه فکری به حالشون بکنم.

نگاه توبیخ‌گر افسون را که دید لبخندی زد.

- اخم نکن... می‌تونی بگی نه.

- چرا عمدا بحث‌و عوض می‌کنی؟

سوال افسون سخت بود. جوابش را می‌دانست، اما نمی‌شد به آن جلوی افسون اعتراف کند. نگران واکنش او بود. نگران بود صحبتی از آذر به میان بیاید. صحبت از روزی که با آذر روبه‌رو شده بود و...

- نباید اجازه بدی ترس از تهدیدای بابام به تصمیمات سمت‌وسو بده!

- حرفی که قرار بود بزنی این نبود؟ مگه نه؟ اینو قبلا بهم گفته بودی. حرف جدیدی نبود.

بنظر می‌آمد دیگر نمی‌شد بیش از این موضوع را پنهان کرد. از روی راحتی بلند شد. خودش را مقابل افسون رساند و ایستاد.

- همه‌ی نگرانی‌هایی که داری منم دارم. قبل از این‌که بخوام راجع به احساسام باهات حرف بزنم هزار و یک شب به شرایطمون فکر کردم. ولی با خودم گفتم منطقی نیست بخاطر یه اسم تو شناسنامه قید احساس و خواسته‌هامو بزنم.

افسون انگار از کل حرف‌های او یک کلمه را شنیده بود. همان‌گونه که سرش را بالا گرفته و به صورت امیر خیره بود لب زد:

- شرایط؟

امیر بالاخره تسلیم شد. بالاخره که باید حرف می‌زد، بنظر می‌آمد هر چقدر این ماجرا را کش می‌داد بدتر به ضررش بود. جلوی پای افسون زانو زد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۳

#زینب_عامل

- من همه‌چی در موردت می‌دونم افسون... همه‌چی‌و!

نگاه افسون پر از تردید شد:

- منظورت... چیه؟ تو...

امیر آرام دستانش را جلو برده و دست‌های او را لمس کرد. اولین جمله‌ای به ذهنش آمد را بر زبان آورد.

- بابت خواهرت...

بعد از مکث کوتاهی تردیدهایش را کنار گذاشته و جمله‌اش را کامل کرد.

- آذر... متاسفم...

نگاهش را به صورت افسون داد که حالا رنگ پریده بنظر می‌آمد. مات شده بود و انگار داشت جمله‌ی امیر را در ذهنش برای خود حلاجی می‌کرد. بعد از چند ثانیه دستانش را از زیر دستان او بیرون کشید و از جا پرید. امیر سریع بلند شد.

- افسون...

افسون از مقابل او عبور کرد و وسط پذیرایی به سمت او چرخید. گیج بنظر می‌آمد. انگار هنوز ماجرا را هضم نکرده بود.

- باورم نمی‌شه... چی گفتی؟...چطوری... چطور ممکنه؟... از کی خبر داشتی؟

- آروم باش افسون.

افسون عصبی سوالش را تکرار کرد.

- از کی خبر داشتی؟

امیر آرام جواب داد:

- چند ماهی می‌شه.

افسون تند شالی که در دست داشت را روی سرش انداخت.

- افسون... داری چیکار می‌کنی؟

صدای پر تردید امیر را ندید گرفت. به سمت راحتی رفت و کیفش را چنگ زد. خواست از کنار امیر بگذرد که او بازویش را گرفت.

- افسون؟

افسون با حرص بازویش را از چنگ او بیرون آورد.

- ولم کن... نمایش تموم شده، خبر نداری مگه؟

با سرعت به سمت خروجی رفت و توجهی به صدا کردن‌های امیر نشان نداد. مشغول پوشیدن کفش‌هایش بود که امیر سعی کرد جلویش را بگیرد.

- اگه نگفتم بهت دلیل داشتم. باید مهلت بدی تا توضیح بدم.

افسون بی‌منطق و عصبی غرید:

- توضیح تو خواهر منو زنده می‌کنه؟

امیر فهمید او حالت نرمالی ندارد که چیزی نگفت.

- الان عصبی هستی افسون... حرف می‌زنیم.

افسون بدون این‌که نگاهش کند به سمت آسانسور رفت.

- الان دیگه؟ بعد از این‌که از نمایش راه افتاده کلی لذت بردی و لب از لب باز نکردی؟

در آسانسور را باز کرد، اما قبل از اینکه داخل برود به سمت امیر سر چرخاند.

- منو دوست داری؟ موقعی که خبر داشتی بابات قراره منو ببره استانبولم دوسم داشتی؟ مدل دوست داشتن و احساسی که مدام ازش حرف می‌زنی اینه؟

امیر با اخم و قاطعیت جواب داد:

- عصبی هستی، شوکه شدی، داری سوال می‌پرسی در صورتی که منتظر جواب دادن من نیستی. آروم شدی حرف می‌زنیم.

افسون وارد آسانسور شد.

- من دیگه حرفی با تو ندارم! همه‌چی به اندازه‌ی کافی واضح هست.

بسته شدن آسانسور مکالمه‌شان را پایان داد.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۴

#زینب_عامل

دلم از ضـــعف مالش می‌رفت. در رختخواب غلتی زدم و گوشی‌ام را از روی قالیچه‌ای که همراه با شـــادی برای وسـط پذیرایی خریده بودیم و تشـکم را روی آن پهن کرده

بودم برداشـــتم. ســـاعت دو ظهر بود ولی من نای تکان خوردن نداشـتم. رسـما فلج شـده بودم، درسـت از دیروز ظهر، درست بعد از شنیدن جملاتی که از بین لب‌های امیر خارج شده بود. حرف‌هایی که به من ثابت کرده بودند یک احمق به تمام معنا هســـتم. گوشی در دســـتم لرزید. به صـفحه‌اش نگاه کردم. اسـم سروش روی گوشی خودنمایی می‌کرد. گوشی را روی زمین پرت کردم. خودم هم خوب می‌دانســتم من منتظر پیام یا تماس شــخص دیگری بودم، حتی اگر تصـــمیم گرفته بودم دیگر جوابش را ندهم، ولی هیچ خبری از او نبود! انگار هـدفش از تمـام حرف‌هـا و رفتارهای گذشته این بود که بلاهتم را به رویم بیاورد.

منطقم می‌گفت منتظر اســت آرام شــوی، اما من در اوج احســاســاتی شــدن بودم و اصــلا و ابدا توجهی به منطقم نداشتم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. جای خالی شادی در خـانه توی ذوق می‌زد. کاش می‌شـــد به او زنگ بزنم و بگویم به خانه برگردد، اما نمی‌شـد. نمی‌خواسـتم مسـافرت خانوادگی‌شان را بهم بزنم. در هر صورت حتی اگر اختلاف هم داشـــتند باز هم خانواده به حســـاب می‌آمدند و گاهی سـعی می‌کردند حتی شـده با یک سـفر دسـته جمعی این را نشان دهند. چیزی که من سال‌ها بود حسرتش را به دوش

می‌کشـــیـدم. اگـر خـانـواده‌ام بـود هـرگـز چـنـین شرایط جنون‌واری را تجربه نمی‌کردم. به‌جای غذا خوردن چرخی در آشـــپزخانه زدم و نهایتا برای غلبه کردن بر ضـــعفم از جعبه‌ی شـیرینی‌های خشـکی که روی کابینت درب و داغان آشـپزخانه بود، شـیرینی‌ای برداشـتم و از آشـپزخانه بیرون زدم. شـیرینی کوچک را داخل دهانم گذاشـتم، اما کام تلخم زهرتر از آن بود که این‌گونه شـیرین شـود. مجدد سر جایم خزیدم و لحاف را روی سرم کشیدم. شیرینی را به‌زور قورت دادم، اما بغضـــم با آن قورت داده نشـــد. بلکه ترکید و با دردی که احســـاس می‌کردم از ته دل گریســـتم. فکر امیر رهـایم نمی‌کرد. چرا این‌کار را با من کرده بود؟ چرا بازی‌ام داده بود؟ احساساتی که از آن حرف زده بود دروغ بودند؟ اصـــلا چگونه و کجا همه چیز را فهمیده بود؟ چرا به رویم نیاورده بود؟ حس مرگ داشتم. هق زدم:

- لعنت به تو امیر!

گوشی‌ام باز هم لرزید. سریع و با حماقت چنگش زدم به امید این‌که شاید امیر باشد، اما باز هم سروش بود. آن‌قدر حالم بد بود که برای پرت کردن حواســـم، برخلاف میلم جوابش را دادم:

-بله؟

خوب بود که متوجه صـــدای لرزان و گریه‌ام نشـــد. حوصله‌ی توضیح نداشتم.

- سلام عرض شد، خوبی؟ عیدت مبارک!

بلند شدم و روی تشک نشستم.

- مرسی، عید تو هم مبارک.

- کجایی؟ بی‌حوصله بنظر می‌آی؟

- خونه‌م. شـادی رفته مسـافرت با خانواده‌ش، تنهام برای همین یکم کسل شدم.

بلافاصله پشیمان شدم از چیزی که به او توضیح دادم. اما دیر شده بود چون سروش گفت:

- من و ســـونیا مردیم که تنها بمونی؟ اونم تو تعطیلات عید؟ حاضر شو بیام دنبالت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۵

#زینب_عامل

حوصـــله‌اش را نداشـــتم. هیچ‌وقت حوصـــله‌ی سروش را نداشتم.

- بیخیال سروش. بخدا من حال و حوصـــله‌ی شـــنیدن حرفای تکراری‌و ندارم.

قبل از این‌که تماس را قطع کنم سریع گفت:

- قرار نیســـت راجع به مســـائل تکراری حرف بزنیم. عیده، شادی هم که نیست. سونیا و کارن‌و برمی‌دارم تا چهارتایی بریم بیرون.

تـا دیروز فکرش را هم نمی‌کردم چنـان غرق در بـدبختی و بیچارگی شـــوم که برای فرار از افکار ســـمی‌ای که احاطه‌ام کرده بودند به سروش و گردش با او پناه ببرم، اما واقعا در مرز دیوانگی بودم. امیر بعد از اعتراف یک ســـطری‌اش و بهم ریختنم حتی تماس کوتاهی نگرفته بود تا جویای حالم شـــده و نتیجه‌ی بازیِ ســـکوت مســـخره‌ای که راه انداخته بود را ببیند!

واقعا دوســـتم داشـــت؟ یا آن حرف‌ها هم یک مشـــت مزخرف بودند که تحویلم داده بود؟ شـــاید هم با پدرش

هم‌دســـت بود و این مدت پدر و پسرــ بازی‌ام داده و به ریشـــم خندیده بودند؟ یعنی جهان هم از همه چیز خبر داشـــت؟ پوزخندی زدم. ممکن بود امیر همه‌چیز را بداند، خطری که متوجه پدرش بود را احســـاس کند و او را باخبر نکند؟ ســـکوتم و صـــدای پوزخندم باعث شـــد سروش بپرسد:

- چیزی شده افسون؟

نفسم را رها کردم.

- چقدره می‌رسی؟ آماده شم!

خودم هم باور نکرده بودم راضی به رفتن شـــده‌ام! طبیعی بود صدای سروش شوکه باشد.

- جدا؟

هول شد و ترسید نظرم عوض شود که سریع گفت:

- نیم ساعته اونجام!

حاضر شـدن من پنج دقیقه هم طول نکشـید. دلیلی برای وسـواس نداشـتم! برخلاف دیروز که برای رفتن به ملاقات امیر در عین عجله و نگرانی، وســواس به خرج داده بودم و حتی سـعی کرده بود یک آرایش ملایم داشـته باشـم. بقیه‌ی

آن نیم‌ساعت را مثل تمام ساعات قبل به امیر اندیشیدم! وقتی سروش تماس گرفت و اطلاع داد پایین منتظرم است بدون ذره‌ای فوت وقت از خانه بیرون زدم. از پشت شیشه‌ی ماشین نیز می‌توانستم چهره‌ی سرخوشش را تشخیص دهم. حالش دقیقا عکس من بود! وقتی دیدم در ماشین خبری از سونیا و کارن نیست اخم غلیظی کردم. خواستم عقب‌گرد کرده و به داخل برگردم که سروش از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد.

- سلام...

سلامش را با تکان سرم جواب دادم و قبل از اینکه مجال پرسیدن داشته باشم او در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

- سوار شو دیگه، سونیا و کارن منتظرن بریم دنبالشون!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۶

#زینب_عامل

نیشخندی زدم.

- یعنی مسیرت به من نزدیک‌تر از اونا بود که اول اومدی دنبال من؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- افسون داری دنبال زیربغل مار می‌گردی؟ چه فرقی می‌کرد اول دنبال کی برم؟

به قدری خسته بودم که حوصله‌ی بحث نداشتم. به تنم تکانی دادم و خواستم سوار ماشین شوم که گوشی‌ام که در دستم بود لرزید. با نگاه کردن به صفحه‌ی آن و دیدن اسم امیر اعصاب خرابم خراب‌تر شد. وقت بهتری برای زنگ زدن نیافته بود؟ می‌دانستم بالاخره باید با او صحبت می‌کردم، اما حالا وقتش نبود. با خشم تماسش را رد کردم و داخل ماشین نشستم. سروش در را بست و درست همان لحظه گوشی‌ام برای بار دوم در دستم لرزید. باز هم امیر بود. باز هم تماسش را رد کردم. احساسم می‌گفت این حرکت ناز کردن است، اما اهمیتی ندادم. سروش پشت فرمان نشست و وقتی ماشین را به حرکت درآورد امیر برای بار سوم تماس گرفت و من باز تماسش را رد کردم.

- چه‌خبر؟

آن‌قدر در فکر تماس‌های امیر بودم که بی‌حواس زمزمه کردم:

- هیچی!

سروش نیم‌نگاه پرتردیدی به سمتم انداخت.

- افسون روبه‌راه نیستی! چیزی شده؟

قبل از این‌که در ذهنم جوابی دروغین برای سوالش پیدا کنم، باز هم گوشی در دستم لرزید، اما این‌بار تماس نبود، یک پیام بود که فرستنده‌ی آن هم امیر بود. خیلی دلم می‌خواست بدون ذره‌ای کنجکاوی پیامش را نخوانده پاک کنم، اما می‌دانستم هرگز از عهده‌ی چنین کاری برنمی‌آیم، برای همین عصبی از احساساتم پیامش را باز کردم و با پیامش تقریبا یخ بستم.

" افسون پنج دقیقه بهت فرصت می‌دم از ماشین اون‌آشغال زن‌باره بیای پایین."

منظورش سروش بود؟

- افسون...

- هان؟

تعجب جاخوش کرده در میان کلماتش به اوج خود رسید.

- حواست کجاست دختر؟

به دروغ زمزمه کردم:

- یکی از دوستای قدیمم پیام داده حواسم به گوشیه!

- هوم!

نباید جوابش را می‌دادم اما کنجکاوی امانم نداد.

" افتادی دنبال من؟ بعد از دروغات نوبت تعقیب و گریزه؟ هنوز بازی مسخره‌ت تموم نشده؟"

خیلی زود جوابم را داد.

" بهت گفتم از ماشین اون حیوون بیا پایین. خبر داری اون آدمی که کنارت نشسته چه دروغایی تحویلت داده؟"

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۷

#زینب_عامل

دروغ محض بود اگر می‌گفتم پیامش تا سر حد مرگ کنجکاوم نکرد، اما غرورم اجازه نمی‌داد از دستور او اطاعت کنم.

" بیشتر و بدتر از دروغای تو؟"

" من اگه خفه‌خون گرفتم و وانمود کردم از چیزی خبر ندارم برا پیدا کردن همون حروم لقمه‌ای بود که تو رو آورده بود وسط این بازی کثیف. همونی که الان کنارت نشسته!"

پیامش را نه یک‌بار که چندین بار خواندم. نمی‌دانستم در جوابش چه بنویسم. او چه چیزی از سروش می‌دانست؟ منظورش از دروغ‌هایی که در پیام قبلی‌اش به آن اشاره کرده بود چه بود؟ در میان این افکار غوطه‌ور بودم که پیام بعدی‌اش روی صفحه‌ی گوشی‌ام چشمک زد:

" از اون پنج دقیقه‌ی لعنتی فقط یه دقیقه مونده، افسون به جون مامان لیلام قسم نیای پایین، قول می‌دم هر چی بینمون بود و نبود همین‌جا تموم شه! می‌رم و پشت سرمم نگاه نمی‌کنم. تو هم هیچ‌وقت نمی‌فهمی اون آدمی که کنارت نشسته چی به سر زندگیت آورده!"

تپش قلب گرفتم. امیر سروش نبود که ردش کنم و دوباره سر و کله‌اش وسط زندگی‌ام پیدا شود. همان‌قدر که در بیان احساساتش غرور نداشت، همان‌قدر در ادامه دادن رابطه به غرور و عزت نفسش اهمیت می‌داد. نمی‌توانستم منکر این موضوع شوم که ترسیده بودم. با این‌که دلم نمی‌خواست جلویش کوتاه بیایم، اما ترس بزرگی که از ندیدنش داشتم قدرت بیشتری داشت و تسلیمم کرد. مسخره بود تا چند ثانیه قبل برنامه می‌چیدم که او را نبینم و حالا از ترس ندیدن او کاملا عاجز و ناتوان شده بود. یک دقیقه‌ای که هشدارش را داده بود داشت تمام می‌شد. سرم را به سمت ساعت ماشین برده و بعد بی‌اختیار از آیینه‌ی بغل به پشت سرم نگاه کردم. دیدمش؛ خودش بود! در یک ماشین شاسی بلند مشکی. داشت دنبالمان می‌آمد، اما با فاصله... چند ثانیه‌ی دیگر پشت سرمان آمد و وقتی ماشینش را به گوشه‌ی خیابان کشاند فهمیدم یک دقیقه‌ام تمام شده است که تند و بی‌اختیار گفتم:

- نگه‌دار...

سروش متعجب سرعتش را کم کرد.

- چی شده؟

غریدم:

- بهت گفتم نگه‌دار...

با حیرت ماشین را گوشه‌ی خیابان کشاند و نگاهم کرد.

- چی شده افسون؟

برای این‌که متوجه جریان نشود، سریع دروغی سرهم‌بندی کردم.

- دوستم گفت داره می‌آد خونمون، باید بگردم.

اخم کرد:

- یعنی چی؟ مگه بهش نگفتی بیرونی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۸

#زینب_عامل

لبخندی زورکی زدم، استرس رفتن امیر را داشتم.

- باهاش رودربایســـتی دارم، دیگه گفت تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه نتونستم بگم نه.

حالت مظلومی به چهره‌ام دادم.

- ببخشید.

پوفی کشید.

- خیلی خب، چاره چیه؟ برت می‌گردونم.

قبل از این‌که مجدد حرکت کند سریع در ماشـــین را باز کردم.

- نه، نه. باید یکم تنقلات بخرم. خریدامو کردم با اســـنپ برمی‌گردم؛ راهی نیست که.

- آخه...

زنگ به موقع گوشی‌اش به دادم شتافت. کلافه گفت:

- سونیاست.

سریع از ماشین پیاده شدم.

- برو سروش، کارن گناه داره. بعد از اون جریان جلو سـالن خیلی حسـاس شـده. ببر یکم بگردونش. منم بعدا باهاتون می‌آم.

با حرص مشتی به فرمان زد.

- لعنت به این شانس، بعد چند وقت مثلا می‌خواستیم دور هم باشیم!

در را بستم تا راه اعتراضش را ببندم و حین بستنش سریع گفتم:

- ببخشید من باید قبل از رسیدن دوستم برسم خونه.

برخلاف میلش سری تکان داد و گوشی‌اش را جواب داد. چیزی دم گوشی گفت و وقتی من از ماشین فاصله گرفتم بالاخره حرکت کرد و بعد از چند ثانیه در خیابان خلوت محو شد. وقتی خیالم از رفتن سروش راحت شد، کنار خیابان و در خلاف جهت مسیری که آمده بودیم، به امید این‌که ماشین امیر را ببینم، شروع به دویدن کردم. قطعا غرورم اجازه نمی‌داد با او تماس بگیرم و دیدنش که همچنان منتظرم بود شرایط را برایم آسان‌تر می‌کرد. بخاطر دویدن به نفس‌نفس افتاده بودم و کم‌کم داشتم امیدم را از دست می‌دادم که با بوق ماشینی نگاهم به وسط خیابان چرخید. خودش بود. ماشین را کنار خیابان کشاند و با فاصله، پشت سر من متوقف شد. با تعلل چرخیدم و به ماشینش نگاه کردم. از دست خودم شاکی بودم. مطمئن بودم

دویدنم را دیده بود. قطعا داشت مسخره‌ام می‌کرد و به ریشم می‌خندید! واضح‌تر از این نمی‌شد به احساسات احمقانه‌ام اعتراف کنم! بند کیفم را محکم چسبیدم. دیگر در شرایطی نبودم که بخواهم نادیده‌اش گرفته و به خانه برگردم. هنوز کلمات پر از تهدیدش جلوی چشمان رژه می‌رفتند و ترس کامل رهایم نکرده بود. کمی مکث کردم تا بلکه خودش از ماشین پیاده شد و دنبالم آمد، اما وقتی خبری نشد با خشم به سمت ماشینش رفتم. اما به‌جای سوار شدن تقه‌ای به شیشه‌ی سمت شاگرد زدم. شیشه را بی‌حرف پایین داد. بچگانه غریدم:

- چی از جونم می‌خوای؟

منتظر بودم مرا به باد تمسخر بگیرد، اما به‌جای آن آمرانه گفت:

- سوار شو!

کلمات را طوری محکم و بی‌آن‌که ذره‌ای تن صدایش بالا برود ادا کرد که عین یک بره‌ی رام شده در را باز کردم و کنارش نشستم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۵۹

#زینب_عامل

هر چقدر لحنش در عین محکم بودن آرام بود، به همان اندازه وحشیانه رانندگی می‌کرد! به محض نشستنم در ماشین، پایش را روی پدال گاز فشار داد و همین دلالت بر عصبانیت شدیدش داشت. به صندلی چسبیدم و برای این‌که اصلا قصد نداشتم شروع کننده‌ی مکالمه باشم سکوت کردم، حتی با وجود ترسم از سرعت رانندگی‌اش لب از لب باز نکردم، اما این مقاومت موقتی بود و نیم ساعت بعد وقتی دیدم در حال خروج از شهر است عصبی به سمتش چرخیدم.

- داری کجا می‌ری؟

سکوتش بدتر از هر چیزی داشت روی اعصابم راه می‌رفت.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ منو کشوندی تو ماشینت تا روزه‌ی سکوت بگیری؟

یک دستش را از فرمان جدا کرد و با حرص داخل موهایش فرو برد و کشید. حرکاتش تماما هشداری از عصبانیتش می‌دادند، اما لحنش همچنان آرام بود.

- داریم می‌ریم یه جایی که بتونیم در آرامش حرف بزنیم.

پوزخندی زد:

- یه جایی که هیچ سر خری جلومون سبز نشه، نه اون پسردایی احمقت و نه سروش توکلی عوضی!

داد زدم:

- من با یه آدم دروغ‌گو هیچ‌جا نمی‌رم؛ یالا نگه‌دار!

سرش را چرخاند و چشمان به خون نشسته‌اش را به صورتم دوخت، لحنش پر از استهزا و تمسخر بود طوری که بغضم گرفت.

- جدا؟ تا همین نیم ساعت قبل که خوب کنار اون توکلی عوضی لم داده بودی! اسوه‌ی راست‌گویی!

ترسیدم با نگاهی که به‌جای جاده همچنان روی من بود سرمان را به باد دهیم، که با دست به شیشه‌ی جلوی ماشین اشاره کردم.

- جلوتو نگاه کن، قصـــد ندارم منم جونمو بخاطر یه اروند از دست بدم!

مکث ریزی کرد و بعد سرش را به جلو چرخاند. نفس عمیقی کشید و بعد آرام گفت:

- افسون من عصبی‌ام، در حد مرگ عصبی‌ام، هر کسی جای تو بود تا الان از ماشـــین پرتش کرده بودم پایین! نمی‌خوام داد بزنم سرت... یکم فرصـــت بده... بذار آروم شم...

منِ احمق کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. با صـــدای لرزانی که اصلا نمی‌توانستم کنترلش کنم داد زدم:

- سرم داد بزن، فکر کردی برام مهمه دیگه؟ هیچیت برام مهم نیست.

عصـــبی بود و داد من باعث شـــد کنترل صـــدای او نیز از دستش خارج شود. هر چند داد نکشید، اما بلندتر از قبل و با خشم گفت:

- مهم نبودم برات الان پیشـم ننشـسـته بودی! داد زدنو تمومش کن تا جفتمون آروم شـــیم و بتونیم عین آدم این مشکل‌و حل کنیم.

- این مشکل حل می‌شه؟

از شدت بغضی که عین سرطان به گلویم چسبیده بود در حال خفه شدن بودم.

- بیچاره‌م کردید...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۰

#زینب_عامل

به توجه به بغضی که ممکن بود بشکند فریاد کشیدم:

- ازتون متنفرم... از اروندا متنفرم... از تو... از اون بابای حروم‌زاده‌ت نفرت دارم.

نگاه نگرانش را رویم احساس کردم.

- افسون... آروم باش...

با دستانم صورتم را پوشاندم و در حالی‌که آرنج‌هایم را به زانوهایم تکیه داده بودم روی شکم خم شدم و بی‌توجه به تمام صدا کردن‌های او به زار زدم. کاش در همین جاده به

درک واصـــل می‌شـــدم. واقعا دلم می‌خواســـتم بمیرم. این زندگی نکبت‌بار چیزی نداشـــت که امید به زندگی را در وجودم زنده کند. هق زدم:

- من باید همون سری قبل کارو تموم می‌کردم. اون‌طوری دیگه الان مجبور نبودم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنم.

شوکه شد. خوب منظورم را فهمیده بود، اما باز پرسید:

- منظورت چیه؟

میان گریه‌هایم سرم را بالا آوردم و با نگاه به نیم‌رخش عین دیوانه‌ها خندیدم.

- ســـابقه‌ی خودکشی‌ـــ دارم، نمی‌دونســـتی؟ چطور تحقیقاتت راجع به من ناقص موندن؟

دیوانه‌وار دستانم را بهم کوبیدم.

- باید اروندارو تشویق کرد... تو ترغیب دیگران به مردن عالی هستید.

قطعا که حالا قصـد خودکشی‌ـ نداشـتم، اما حالم دسـت خودم نبود.

- قول می‌دم این سری از پسش برآم.

ماشـــین که به کنار جاده هدایت شـــد نگاهم رویش خیره ماند. توقف کرد و کمربندش را باز کرد. سرش که به سـمتم چرخید برای اولین بـار در زنـدگی‌ام ترس شـــدیـدی را در چهره‌اش دیدم. این ترس نشـسـته در چشـمانش برای چه بود؟ نگرانم بود؟ واقعا دوستم داشت؟

- چی می‌گی افسون؟

دسـتم را به سـمت دسـتگیره‌ی در بردم. قفل بود. با حرص مشتم به در کوبیدم.

- باز کن درو.

برخلاف دقایق قبل با آرام‌ترین لحن ممکن گفت:

- عزیزِ من، تو این جاده می‌خوای پیاده شی کجا بری؟

جیغ زدم:

- من عزیز تو نیستم.

نفسش را بیرون داد.

- خیلی خب... هر چی تو بگی.

دوباره مشتم را به در زدم.

- بازش کن.

سـکوتش باعث شـد این‌بار مشـت‌هایم را پی در پی به در بکوبم بی‌آن‌که توجهی به درد وحشـتناکی که در انگشـتانم می‌پیچید داشته باشم.

- باز کن عوضی...

بالاتنه‌اش را رویم خم کرد و تند و محکم مچ دسـتانم را چسبید.

- داری چیکار می‌کنی؟ دستات زخم می‌شن!

- به جهنم...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۱

#زینب_عامل

با قدرت مرا به سـمت خودش چرخاند و محکم در آغوش گرفت. سعی کردم عقب بکشم، اما زورم به او نرسید.

- ولم کن...

- باشه، اول چند تا نفس عمیق بکش...

من واقعا دیوانه شده بودم.

- نمی‌خوام... دست از سرم بردار.

بر خلاف صدای بلند من آرام زیر گوشم نجوا کرد.

- اگه واقعا می‌خواستی دست از سرت بردارم سوار ماشینم نمی‌شدی.

داشتم در برابرش عاجز می‌شدم.

- اشتباه کردم.

حلقه‌ی دستانش را کمی شل کرد.

- بزن منو اگه آرومت می‌کنه!

مشتم را به سینه‌اش کوبیدم و سعی کردم عقب بروم، اما رهایم نکرد.

- ولم کن...

سکوتش و دستانی که رهایم نمی‌کردند آنقدر جری‌ام کردند که با مشت به جان سینه‌ی مردانه‌اش افتادم و آن به سینه‌اش کوبیدم که از نا افتادم. سرم که بی‌حال روی شانه‌اش افتاد، دستش را لای موهایم برد.

- آروم باش قشنگم... آروم...

صدای آرامش و نوازش دستش روی موهایم باعث شد به یاد آورم با مشـــت‌هایم چه بر سرش آورده بودم. حتم داشتم کل قفسه‌ی سینه‌اش کبود شده بود. خسته روی شـــانه‌اش گریه را از سر گرفتم. چیزی نگفت، کمی به نوازش‌هایش ادامه داد و بعد آرام مرا از آغوشش جدا کرد.

- صـندلی ماشـین‌و می‌خوابونم تا برسـیم یکم بخواب؛ خب؟

آنقدر خسته شده بودم که دیگر چیزی نگفتم. از ماشین پیاده شـد و به سـمت در سـمت شـاگرد آمد. خودش صـندلی‌ام را خواباند و کاپشـن نازکش را رویم کشـید. چشـمانم را بسـتم و وقتی ماشـین راه افتاد بعد از کمی سکوت با صدایی خش‌دار که از ته چاه درمی‌آمد پرسیدم:

- خونه‌مو از کجا پیدا کردی؟ یادم نمی‌آد بهت گفته باشم اسباب کشی کردم.

با مکث و آرام جواب داد:

- نمی‌شـد اون‌طوری با حال خراب از خونه‌مون بری و بتونم بیخیال بشـینم. دنبالت اومدم تا مطمئن شـم سالم رسیدی.

بغضم گرفت. این‌بار صدایم لرزش هم داشت.

- امروز چطوری من و سروش‌و دیدی؟

سکوتش باعث شد چشمانم را باز کنم. کلافه داشت گوشه‌ی چشمانش را می‌مالید.

- چرا جواب نمی‌دی؟

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت.

- دیروز که اومدم دنبالت تا نصف شب جلو در خونه‌تون بودم! دم‌دمای صبح رفتم خونه و یکی دو ساعت خوابیدم. بعدش دوباره برگشتم. چون می‌خواستم حضوری باهات حرف بزنم، منتها نمی‌دونستم وقتش بود یا باید صبر می‌کردم باز. دو ساعت جلوی خونه‌ت بودم تا این‌که ماشین اون عوضی‌و دیدم و بعدشم که خبر داری...

زمانی که منتظر تماسش بودم او جلوی در خانه‌مان بود؟ چشمان بیچاره‌ام نم زدند و دلم...

می‌خواستم بگویم حالا که همه‌چیز را می‌دانی دیگر خوب می‌فهمی چرا باید از هم فاصله بگیریم، اما هر چه کردم این

کلمات روی زبانم جاری نشـــدند. لال شـــدم و دوباره چشمانم را بستم.

- واقعا... واقعا... تو... افسون تو چیکار کردی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۲

#زینب_عامل

پوزخند دردناکی روی لب‌هایم نشـــست. می‌دانســـتم منظورش چیست.

- تازه فهمیده بودم فیلم آذر پخش شـده... خبر داری دیگه حتما... بابات حتی به مرده‌شـــم رحم نکرد. حالم بد بود... خیلی بـد... بعـدش... رفتم حموم و فکر کردم برای چی زنده‌م. هیچ دلیلی نبود. تیغو برداشتم...

قاطع و محکم گفت:

- بسه دیگه!

- همون روز بـایـد همـه‌چی‌و تموم می‌کردم. ولی هنوزم فرصتش هست...

- لطفا تمومش کن افسون.

دستی به پیشانی‌اش کشید.

- باید بری پیش تراپیست، خودم می‌برمت.

پوزخندم را ندید گرفت:

- خودمم حس می‌کنم این روزا شـــدیدا به همچین چیزی احتیاج دارم. از مامان می‌خوام یه تراپیســـت خوب معرفی کنه بهمون تا دوتایی بریم.

- دوتایی؟ حتما!

طعنه‌ام را ندید گرفت.

- افســون بابای من کثیف‌کاری زیاد داشــته تو زندگیش ولی پخش اون فیلم کار حاجی نبوده!

با تغییر بحث ناگهانی و چیزی که گفت به تنم حرکت دادم و سعی کردم بنشینم.

- داری مزخرف می‌گی! اینطوری می‌خوای گنـاه پـدرتو بشوری! اگه کار اون نبوده پس کار کی بوده؟

نگاهش به جاده بود.

- می‌بینی، از همین می‌ترسیدم. از این‌که فکر کنی حقیقتی که بهت می‌گم دروغه!

کلافه ادامه داد:

- هنوز یه چیزایی مبهمن ولی خب بالاخره ازشـــون سر درمی‌آرم.

تیز نگاهش کردم.

- کار کی بوده؟ کی با آذر مشـــکل داشـــته جز بابات؟ حتما می‌خوای بگی گرفتن اون فیلم لعنتی هم کار بابات نبوده؟

- چرا بوده، می‌خواســـته از آذر زهر چشـــم بگیره، اما از خودت نپرســـیدی بعد از مرگ خواهرت پدر من چه نیازی به پخش اون فیلم داشـــت؟ چرا باید برا خودش دردسر درست می‌کرد؟ اون فقط می‌ترسید آذر دوباره بیاد هلدینگ و داد و بیداد راه بندازه...

مکثی کرد. نمی‌دانســـتم برای چه، اما فکر من به ملاقات خود او با آذر کشیده شد.

- بعـد از مرگ آذر کـه دیگـه تهـدیـدی براش وجود نداشت، چرا باید همچین کاری می‌کرد؟

نمی‌شد فراموش کنم که چه‌ها به آذر گفته بود. نمی‌شد حال آن روز آذر را فراموش کنم. دلم می‌خواست باز هم جیغ و داد کنم، می‌خواستم باز هم مشت‌هایم را روی سینه‌اش بکوبم و بر سرش فریاد بکشم، اما قلبم درد می‌کرد، صدایم گرفته بود، روحم خسته بود... آنقدر خسته بودم که حتی می‌ترسیدم از او بپرسم اگر پخش فیلم‌ها کار جهان نبود پس کار که بود؟ می‌ترسیدم اسمی بگوید که دنیا روی سرم آوار شود. ترسیده دوباره سر جایم دراز کشیدم. بنظر می‌آمد امیر قصد حرف زدن نداشت. من هم عقب نشینی کردم و برای یافتن ذره‌ای آرامش حتی از نوع خیالی‌اش، نپرسیدم پخش آن فیلم کار چه کسی بود. شاید حق با او بود. شاید باید تا رسیدن به مقصد و بهبود نسبی حالم برای حرف زدن صبر می‌کردیم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۳

#زینب_عامل

سر چرخاند و به افسون که پشتی صندلی‌اش را بالا آورده، اما همچنان چشمانش بسته و سکوت کرده بود، نگاه کوتاهی دوخت. مردد شد، نمی‌دانست باید خلوتش را بهم می‌ریخت و مجبورش می کرد برای خوردن ناهار از ماشین پیاده شود و یا باید چیزی می‌خرید تا داخل ماشین بخورد؟ نهایتا تسلیم شد و گذاشت همچنان داخل ماشین بنشیند. ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و آرام گفت:

- می‌رم یه چیزی بگیرم بخوریم!

تکان ریز افسون مطمئنش کرد که صدایش را شنیده است، اما باز هم سکوتش را ادامه داد. امیر کلافه از ماشین پیاده شد و نفسش را رها کرد. برای این‌که سریع‌تر به ماشین بازگردد و افسون را منتظر نگذارد،

به خرید یک مرغ بریان و چند نان باگت رضایت داد. نمی‌خواست افسون را تنها بگذارد و نمی‌خواست حین خرید غذا معطل شود. با رسیدن به کنار ماشین و دیدن جای خالی افسون خشکش زد. نفهمید چگونه پلاستیک غذا را داخل ماشین انداخت و با دو ماشین را دور زد تا نگاهی به اطراف بیاندازد. با دیدن افسون که روی جدول کنار خیابان نشسته بود به سمتش پا تند کرد. صدای

پایش باعث شد افسون سرش را بالا بیاورد. امیر با دیدنش نفسش را رها کرد.

- چرا پیاده شدی؟ چیزی لازم داری؟

افسون دستش را به زانوهایش گرفته و بلند شد.

- سر درد دارم. هیچ معلومه داریم کجا می‌ریم؟

امیر خواست دستش را پشت کمر او بگذارد، اما افسون تنش را پس کشید. دست امیر مشت شد.

- یه ساعت دیگه می‌رسیم. احتمالا گرسنته برای همون سردردی، یه چیزی بخور، داروخونه دیدم برات مسکن می‌خرم.

افسون بی‌حرف و بدون واکنشی_ از کنار امیر گذشت و داخل ماشین نشست. شمشیرش را از رو بسته بود!

بعد از دو ساعت بالاخره با رسیدن به مقصد ماشین را جلوی آپارتمان نو ساخت پنج طبقه‌ای متوقف کرد. کمربندش را باز کرده و به افسون که با صورتی بی‌حس به روبه‌رویش خیره بود گفت:

- می‌خواســـتم بریم ویلای تو جنگل، ولی زنگ زدم علی گفت اجاره داده و فردا خالی می‌شـــه. بخاطر عید یکم شلوغه. امشب‌و اینجا می‌مونیم...

جمله‌اش با صدای افسون قطع شد.

- من برا تفریح نیومدم این‌جا.

قبل از این‌که امیر چیزی بگوید از ماشـــین پیاده شـــد. امیر چشمانش را کوتاه بست تا بر خودش مسلط شود. عموما عادت نداشت جلوی کسی کوتاه بیاید و همین باعث شده بود کمی کنترل رفتارش سخت شود. از داشبورد ماشین، کلیدهایش را برداشت و با برداشتن پلاستیک‌های غذا که دســـت نخورده باقی مانده بود از ماشـــین پایین رفت. در سکوت در را باز کرد و با آسانسور به طبقه‌ی آخر رفتند. همان‌طور که داشت در خانه را باز می‌کرد به نیم‌رخ افسون خیره شد. افسون جلوتر از خودش بی‌حرف وارد خانه شد و بدون این‌که توجه خاصی به اطرافش داشته باشد روی صندلی میزبانی که در همان قسمت ورودی قرار داده شده بود نشست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۴

#زینب_عامل

امیر نایلون‌های دستش را روی کانتر آشپزخانه که تقریبا مقابل ورودی بود، گذاشت و به سمتش چرخید.

- تا تو یکم استراحت کنی من برم یکم خرید کنم بیام.

ظرف یک‌بار مصرف مرغ را از داخل نایلون بیرون آورد.

- غذارو می‌ذارم تو ماکروفر گرم شه، لطفا تا بیام یه چیزی بخور.

با صدای عصبی افسون، نگاهش از داخل آشپزخانه به سمت کانتر چرخید. از جایش بلنده شده و ایستاده و با نگاهش برایش خط و نشان می‌کشید.

- این همه راه منو از تهران کشوندی آوردی انزلی که نگران خورد و خوراکم باشی؟

پوزخندی زد.

- تصمیمتو گرفتی نه؟ قصد نداری حرف بزنی؟

امیر دما و زمان ماکروفر را تنظیم کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. به‌نظر می‌آمد این ماجرا باید همین‌جا تمام می‌شد.

- خیلی خب، جایی نمی‌رم، حرف می‌زنیم. ولی قبلش یه چیزی بخور، می‌ترسم ضعف کنی از گرسنگی! هوا داره تاریک می‌شه و تو تا الان هیچی نخوردی.

افسون عقب‌عقب رفت.

- تو گرسنته برو شامتو بخور، فقط سیر شدی بیا اون قفل دهنتو باز کن.

فایده نداشت. مطمئن بود تا زبان باز نمی‌کرد افسون هم کوتاه نمی‌آمد. نزدیک افسون شد، دست او را گرفت و وقتی با مقاومتش برای راه رفتن مواجه شد سرش را چرخاند و به صورت اخم‌آلودش چشم دوخت.

- مگه نمی‌خوای حرف بزنیم؟ بهتره بشینیم.

بالاخره دخترک تسلیم شد و کنار هم روی کاناپه نشستند. امیر کلافه دستی لای موهایش کشید و بدون فوت وقت سر اصل مطلب رفت.

- قبل از کارت برای بابام و به‌جز اون یه باری که تو هلدینگ دیده بودمت، دو بارم جلوی برج دیدمت که

تو حال خودت نبودی. یه بارش با هم برخورد کردیم و خوردی زمین و بار دوم... بار دوم از دور وایستادم و تماشات کردم. ظاهرا جلوی هلدینگ وایستاده بودی، اما حواســـت جای دیگه بود... بعدا وقتی فهمیدم بعنوان منشی استخدام شدی، بهت شک کردم. وقتی باهات حرف زدم...

سرش را چرخاند و به افســـون که خیره‌اش بود چشـــم دوخت.

- رفتارت و مدل حرف زدنت، زمین تا آسمون فرق کرده بود. حس کردم یه کاســـه‌ای زیر نیم‌کاســـته. مهدوی‌و فرستادم در موردت تحقیق کنه...

پوزخندی زد:

- فکر کنم فهمیدی اینجاش چی شـــد! یه مشـــت دروغ تحویلم داد فقط. با این حال بازم نمی‌تونســـتم از فکرت بیام بیرون. رفتم سراغ فیلم دوربینای مداربســـته‌ی هلدینگ و فیلم روزی که برای اولین بار تو برج قدم گذاشته بودی‌و با هزار مکافات پیدا کردم. بقیه‌ش دیگه ســـاده حل شـــد. همین که تو فیلم نگرانیت برای آذر طلوعی‌و دیدم فهمیدم جریان چیه.

عمدا مکث کرد. منتظر بود افسون اشاره‌ای به آن روز و دعوایی که با آذر طلوعی داشت بکند، اما سکوت افسون باعث شد کمی از فشاری که حس می‌کرد کاسته شود و ادامه داد:

- مهدوی هم با فهمیدن این موضوع دهن باز کرد و همه‌چی‌و راجع به نسبتت با آذر بهم گفت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۵

#زینب_عامل

- چرا تا الان صبر کردی و به‌روم نیاوردی؟

اخم دو ابروی امیر را به‌هم نزدیک کرد.

- محال بود باور کنم تو رفیق عسلی، یه جای کار می‌لنگید، باید می‌فهمیدم کی تورو آورده تو هلدینگ... اون سروش توکلی آشغال...

افسون از جایش پرید.

- سروش آشـــغاله؟ یا بابای تو؟ بدت اومده یکی پیدا شـــده تا حســـاب بابای هرزه و عیاشـــتو بذاره کف دستش؟

امیر ناباور به افسون و صورت سرخ شده‌اش خیره شد و با خشم گفت:

- تو الان داری جانب‌داری اون حیوون‌و می‌کنی؟ اصـــلا می‌فهمی چه رکبی بهت زده؟

افسون بی‌منطق غرید:

- ازش بدت می‌آد چون برا بابات نقشـــه ریخته؟ خبر داری چطوری زندگیشـــو بهم ریختید؟ اگه پدرت نبود آذر و سروش الان ازدواج کرده بودن. خواهرم زنـده بود!

امیر هم عصبی از جایش پرید. مثلا می‌خواست آرام شوند و بعد حرف بزنند، اما وقتی اسم آن مردک عوضی به میان می‌آمـد کنترلش را از دســـت می‌داد. سروش توکلی شروع کننده‌ی تمام بیچارگی‌های آذر و افســـون بود. دو خواهر ساده که در دام آن حیوان افتاده بودند.

- با همین ذهنیتت به اون حروم‌زاده اعتماد کردی؟ می‌دونی هر بلایی سر خواهرت اومده حتی آشنایی‌ش با پدرم مسببش اون بوده؟

- گناه نکرده بود که برا آذر کار پیدا کرده بود، مگه خبر داشت بابات چه روباه حقه‌بازیه و با خواهرم چیکار می‌کنه؟

حمایت افسون از سروش، عصبانیت امیر را به نقطه‌ی اوج خود رساند که بی‌توجه به این‌که ممکن بود افسون چه حالی شود بلند گفت:

- آره گناهش فقط این بود که بعد از مرگ خواهرت فیلمشو پخش کرد تا تورو تحریک کنه بری هلدینگ و یه بازی مسخره برای انتقام شروع کنی.

سکوت و تن خشک شده‌ی افسون باعث شد تا پشیمان از عصبانیتی که باعث شده بود موضوع را این‌گونه مطرح کند انگشتانش را لای موهایش ببرد، ولی با جمله‌ی افسون حتی پشیمانی چند ثانیه قبل نیز جلوی عصبانیت مجددش را نگرفت. ظاهرا قرار نبود این گفت‌وگو در آرامش صورت گرفته و مشکلات بینشان حل شود.

- چطوری تونستی دروغ به این قشنگی‌و سرهم کنی؟ سروش؟ خبر داری وقتی فهمید آذر خودشو کشته به چه حالی افتاد؟ سروش فقط می‌خواست جلوی اون بابای عوضیتو بگیره تا یکی دیگه‌رو شکل آذر بدبخت نکنه!

- با قربانی کردن تو؟ گه خورده با هفت جد و آبادش که با طعمه کردن تو می‌خواست جلوی بدبختی بقیه‌ی دخترای شهرو بگیره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۶

#زینب_عامل

صدای دادش افسون را شوکه کرد، اما امیر منصرف نشد و عصبی ادامه داد:

- تو فکر کردی اون لجن واقعا خواهرتو دوست داشت؟ فکر کردی عاشق آذر بود؟ چطوری عاشق خواهرت بود و اجازه داده بود آذر بره بشه منشی شخصی بابای من؟ اصلا تا حالا این سوالارو از خودت کردی؟

افسون عقب‌عقب رفته و از او فاصله گرفت.

- آذر محلش نمی‌داده، حرفشو گوش نکرد بود. بخاطر یه سوءتفاهم رابطه‌ی بینشون بهم خورده بود...

با فریاد بلند امیر افسون ساکت شد.

- بس کن افسون.

جلوتر رفت و با حرص بازوی افسون را گرفت.

- می‌خوای بگم سوءتفاهم بینشون چی بود؟

نگاه پر از شک و ترس افسون را ندید گرفت و با پوزخندی گفت:

- سروش توکلی که این‌قدر سنگشو به سینه می‌زنی بعد از این‌که دوراشو با خواهر ساده‌ت زد، رفت زن گرفت. در حقیقت وقتی هم با آذر دوست بود نامزد داشت، به آذر نگفته بود! احتمالا خواهرتم این جریان‌و فهمیده بود که ازش جدا شد.

افسون را که تقریبا یخ بسته بود به سمت خود کشید.

- حتما اینو هم باور نمی‌کنی نه؟ خیلی خب، نظرت چیه بسپرم شناسنامه‌شو برات بیارن؟ می‌خوای؟

افسون دستش را از بازوی امیر بیرون کشید.

- داری دروغ می‌گی.

امیر با افسون سر تکان داد.

- جواب سوالت همینه افسون... برا همین وقتی فهمیدم جریان چیه و کی هستی همه چی‌و بهت نگفتم. تو الان بعد از اون همه اتفاق بینمون به حرف سروش بیشتر از من اعتماد داری! وای به حال وقتی که احساسی بینمون شکل نگرفته بود.

افسون با صورتی که از غم مچاله شده بود در چشمان امیر زل زد. لایه‌ای اشک روی چشمانش را پوشاند وقتی نالید:

- تو داری دروغ می‌گی...

خودش را رها کرد و قبل از این‌که امیر بتواند بازویش را چنگ بزند با زانو روی زمین افتاد.

- افسون...

- چرا باید با این بلارو سرم بیاره؟

برای خود زمزمه کرد:

- من که قبل از مرگ آذر اصلا سروش‌و نمی‌شناختم. مگه می‌شه آخه؟

امیر مقابلش روی زمین نشست. نگاه افسون تا صورتش بالا آمد. با دیدن چشمان خیس و پر از غم افسون چیزی روی دلش سنگینی کرد. آرام دست برد و گونه‌ی او را لمس کرد.

- می‌فهمم... یکم بهم فرصت بده ببینم این‌همه نقشه ریختنشون برای چی بوده. هر چی که هست زیر سر خودش و عسله. اون‌طور که من دیدم یه سر و سری هم با هم دارن. مدام دور و بر هم می‌پلکن.

افسون سرش را پایین انداخت. دست امیر از صورتش رها شد.

- ازم خواستگاری کرد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۷

#زینب_عامل

می‌دانست منظور افسون که بود، اما باورش برایش سخت بود.

- منظورت کیه؟

سکوت افسون وادارش کرد دستش را زیر چانه‌ی او برده و سرش را بالا بیاورد.

- با توام افسون!

افسون با صدایی لرزان زمزمه کرد:

- از وقتی گفت دوستم داره مشکوک شده بودم بهش، هی با خودم می‌گفتم چطور ممکنه عاشق آذر باشه و با دیدن من...

زمزمه‌ی امیر حرفش را قطع کرد:

- حروم‌زاده‌ی آشغال...

پوزخندی زد.

- صد رحمت به حاجی!

افسون بی‌توجه به او سرش را میان دستانش گرفت.

- می‌شه بری یه مسکن بگیری برام. دارم می‌میرم از درد.

امیر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- ببخشـــید سر راه اون‌قدر حواســـم پرت بود یادم رفت بگیرم.

از جایش بلند شد.

- بذار ببینم تو خونه هست.

کمر افسون را گرفت و کمک کرد از جایش بلند شود.

- رو زمین نشین، کمرت درد می‌کنه.

افســـون را تا کنار کاناپه برد و بعد به سراغ کابینت‌های آشـــپزخانه رفت تا به دنبال قرص بگردد. همان‌طور که حدســـش را می‌زد چیزی نیافت. رفت و آمد چندانی به این خانه نداشـــت و علاوه بر ســـبد داروها یخچال هم خالی بود. بـایـد برای خریـد می‌رفـت، امـا نگران افســـون بود. حقیقت این بود که بعد از شنیدن ماجرای خودکشی او به شـدت ترسـیده بود. چه تضـمینی وجود داشـت که دوباره دســـت به چنین کاری نزند؟ بخصـــوص بعد از شـــنیدن حقایق تاریکی که در مورد سروش و خواهرش وجود داشت. از این‌که او را تنها بگذارد می‌ترسید، اما چاره‌ای هم نداشت و بـایـد حتمـا برای خریـد بیرون می‌رفـت. مرغ را از داخـل

ماکروفر بیرون آورد و قسمتی از آن را همراه نصف یک نان باگت داخل بشقاب گذاشت و به پذیرایی بازگشت. بشقاب را روی کاناپه و کنار افسون که زانوانش را بغل کرده و ماتم گرفته بود گذاشت و گفت:

- افسون یه لقمه بخور تا غش نکردی. مسکن نیست تو خونه، بخور بریم با هم یکم خرید کنیم بیایم.

افسون بدون این‌که تکان بخورد نجوا کرد:

- من خسته‌م. تنهایی برو.

امیر لقمه‌ی کوچکی برای او گرفت و به سمتش گرفت.

- تا چیزی نخوری جایی نمی‌رم.

برای این‌که مطمئنش کند شوخی نمی‌کند، کنار او نشست. برخلاف انتظارش افسون زانوهایش را رها کرده و لقمه را از دستش گرفت.

- خودتم چیزی نخوردی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۸

#زینب_عامل

امیر برای راحت کردن خیال او و ســـاکت کردن معده‌اش لقمه‌ای برای خود گرفت.

- پاشـــو حمومو نشـــونت بدم تا من برمی‌گردم یه دوش بگیر حالت جا بیاد. حوله‌ی تمیز تو کمد هست. لباسم همین لباســـای تنتو بپوش تا فردا یه فکری به حالش بکنیم؛ خب؟

افسون لقمه‌ی دهانش را به‌زور قورت داد.

- حوصله ندارم، می‌خوام بخوابم فقط.

امیر راضی از خوردن لقمه‌اش، از فرصـــت اســـتفاده کرد و لقمه‌ی دیگری برای او گرفت. افســـون به لقمه‌ای که به سمتش گرفته شده بود خیره شد.

- من خوبم امیر. تو برو.

امیر کوتاه نیامد.

- می‌رم، منتها بعد از این‌که مطمئن شـــدم معده‌ت حداقل تا یک سوم پر شده! تجربه نشون داده نمی‌شه در مورد مواظبت از خودت بهت اعتماد کرد.

افسون لقمه‌ی دوم را نیز از دست او گرفت.

- خیالت راحت شد؟

امیر دسته‌ای از موهای او را بین انگشتانش نوازش کرد.

- حجم‌یک سوم معده‌ت قد دوتا لقمه‌ی بند انگشتیه؟

افسون با نگاهی پر از خواهش نجوا کرد:

- می‌شه یکم تنهام بذاری؟

لب گزید تا اشکش سرازیر نشود.

- می‌خوام تنهایی فکر کنم ببینم چرا سرنوشتم این‌طوری شـــده؟ گناهم چی بوده؟ چرا باید سروش این‌طوری بازیم بده؟

امیر آرام و با احتیاط دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرده و وقتی دید افســـون پســـش نمی‌زند سرش را جلو برد و با لب‌هایش شقیقه‌ی او را کوتاه لمس کرد، بعد آرام سرش را تا نزدیکی گوش او پایین برده و لب زد:

- شاید همه‌ی این اتفاقا افتاده که ما هم‌دیگه‌رو ببینیم؟ بنظرت دیدن من ارزششو داشته؟

سکوت و گونه‌ی‌های افسون که برخلاف تمام نزدیکی‌هایش به او، رنگ نگرفته و همچنان سفید بود، به او فهماند که دخترک در دنیای دیگری است و توجهی به حرکات و حرف‌هایش ندارد. مجدد شقیقه‌ی او را بوسیده و از جایش بلند شد.

- زود برمی‌گردم، کاری داشتی یا چیزی خواستی زنگ بزن بهم.

با تردید به سمت در ورودی رفت، ولی میان راه ایستاد و به سمت افسون چرخید.

- افسون مبادا به اون توکلی حیوون زنگ بزنی یا چیزی به روش بیاری، صبر کن تا بفهمم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسشه، یه حدسایی زدم، ولی باید مطمئن شم.

افسون تیز نگاهش کرد:

- چه حدسایی؟

- احتمالا مربوط شه به بابای عسل. باید ببینم همایون بختیاری چه خرده برده‌ای از حاجی داره!

با مکث کوتاهی بحث را عوض کرد.

- تا من برمی‌گردم واسه شام، برو تو اتاق یکم بخواب.

افســـون که سر تکان داد بدون این‌که ذره‌ای از نگرانی‌اش برای او کم شود و به‌اجبار از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۶۹

#زینب_عامل

خواب؟ خنده‌ام گرفت! خوابیدن در این حال و احوال برای من حتی دورتر از این یک رویای دســـت‌نیافتنی بود. خواب را بهانه کرده بودم، فقط می‌خواســـتم امیر برود و شـــده برای مدت کوتاهی تنهایم بگذارد. حرف‌های امیر راســـت بودند؟ کاش نبودند! کاش اطمینانی که در نگاهش با قدرت حکم‌رانی می‌کرد نبود! کاش تمام این‌ها خواب و خیال بود و تمام حرف‌هایی که پشـت سر سروش گفته بود تهمت ناروا بودند! با گفتن واقعیت تمام وجودم درد گرفته بود. جزء به جزء روح و روانم. آدم‌ها کی فرصـــت کرده

بودند تا این اندازه کثیف شـــوند؟ کی تا این حد در اعماق دره‌ی ناجوان‌مردی و ظالم بودن ســـقوط کرده بودند؟ بر فرض جریان سروش را هضـــم می‌کردم، آن‌وقت با ســـونیا چه می‌کردم؟ سونیایی که به او پناه برده بودم. سونیایی که آذر آن‌قدر به او اطمینان داشـــت که در وصـــیت قبل از مرگ خود خواســـته‌اش از نام او بعنوان رفیقش یاد کرده بود. با رفیق نارفیق آذر چه می‌کردم؟ چگونه توانسـته بود سکوت کند؟ چگونه تمام این مدت بازی‌ام داده بود؟ مگر گنـاه من و آذر چـه بود کـه خواهر و برادر این چنین سرنوشتمان را به گند و کثافت کشیده بودند؟ وجودم درد می‌کرد... نه تنم... درد تن قابل تحمل بود، اما درد پیچیده در وجودم حتی چیزی بیش از تار و پود روحم را درنوردیده بود. نگاهم را از دریایی که در فاصـــله‌ی دور و میان تاریکی می‌درخشید گرفته و به کوچه‌ی تاریکی که دقیقا با فاصله‌ی چند متر، زیر پایم بود دادم. روی لبه‌ی تراس خم شـــدم. کافی بود یک حرکت دیگر به بدنم دهم و همه‌چیز را همین‌جا تمام کنم، اما طنابی دورم گره خورده بود که مرا عقب می‌کشید. طنابی که انتهایش به امیر وصل می‌شد. موقع ترک خانه ترس نشســـته در مردمک چشـــمانش را دیده بودم.

او که گناهی نداشت، مرگ من در آپارتمان او ممکن بود او را در دردسر بزرگی بیاندازد. این را نمی‌خواستم.

عقب‌عقب رفتم، به دیوار کنار در تراس تکیه داده و سر خوردم و روی کاشی‌های سرد نشستم. سرما به کل وجودم نفوذ کرده و لرزشی محسوس بدنم را فرا گرفت، اما محل ندادم. یعنی ذهنم به قدری آشفته بود که دیگر جایی برای فکر کردن به سرمای نشسته در تنم و عاقبت آن نداشت. تمام حس‌های منفی دنیا در وجودم جمع شده بود و خودم را عین یک بمب ساعتی می‌دیدم که هر لحظه احتمال انفجارش بود. من باید انتقام آذر را از سروش می‌گرفتم؛ سروش حقه‌باز... ولی چنان در دام حقه‌هایش افتاده بودم که حالا نمی‌توانستم این میزان حیله و دروغ‌گویی و دو رویی‌اش را هضم کنم. در تمام این مدت من ابزاری بودم برای رسیدن به خواسته‌هایش؟ اما خواسته‌اش چه بود؟ چرا می‌خواست با جهان در بیفتد؟ هدفش چه بود؟ حرف‌هایش در مورد فیلم‌های غیر اخلاقی مربوط به جهان واقعیت داشتند یا آن هم بازی‌اش بود؟ دلم می‌خواست این موضوع را به امیر می‌گفتم، اما چیزی وجود داشت که باعث می‌شد نسبت به امیر هم احساس بدی در وجودم باشد. ملاقاتی که امیر با آذر داشت و حرف‌های درشتی که

بارش کرده بود و آذر را تقریبا کشته بود! آذر خواهرم بود، تمام دارایی‌ای بود که از دستش داده بودم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۰

#زینب_عامل

با این‌که می‌دانستم امیر مقصر تمام ماجرا نبود، اما نمی‌توانستم احساس بدی که داشتم را از خودم دور کنم. حسی که با دور شدن او خودش را به رخ می‌کشید و وقتی او نزدیکم بود انگار قدرتش را تا حد زیادی از دست می‌داد. سرم را بین دستانم گرفتم. آنقدر حس بدبختی داشتم که حس می‌کردم حتی زار زدنم نیز ذره‌ای از این احساس کم نمی‌کرد. بیخود بود اگر وقت و انرژی‌ام را هدر می‌دادم. با لرزیدن گوشی‌ام که در دستم بود نگاهی به صفحه‌اش انداختم. با دیدن اسم امیر متعجب تماس را وصل کردم، اما هنوز آوایی از بین لب‌هایم خارج نشده بود که هراسان گفت:

- کجایی؟

تعجبم بیشتر شد. به عضلات خشک‌شده‌ام تکان دادم و از جایم بلند شـــدم. در تراس را باز کردم و نگاهی به اتاق انداختم.

- افسون... کجا رفتی این موقع شب؟

- هول نکن امیر، تو تراس اتاقم.

وارد اتاق شدم و بلافاصله در نیمه باز اتاق کامل باز شد و امیر داخل آمد. غرید:

- کلی صدات کردم، چرا جواب نمی‌دی؟

پوســـت لبم را با ندامت جویدم. تمام حرکاتش نگرانی و ترس را فریاد می‌زد.

- ببخشید متوجه نشدم.

با اخم جلوتر آمد.

- تو تراس چیکار می‌کنی؟

در تراس را بسته و به آن تکیه دادم.

- چیه؟ ترسیدی فرار کنم؟

پوزخندی زدم.

- مگه جایی‌و دارم برم؟ مگه کسی‌ـــو دارم که بهش پناه ببرم؟ از چی ترسیدی؟

اخم‌هایش بیشـتر درهم فرو رفت، فاصـله‌مان را به صـفر رسـاند، مقابلم ایسـتاد و دسـت یخ زده‌ام را میان دسـتان گرمش گرفت.

- دسـتـات یـخـن، احـتـمـالا داری می‌ری پـیشـــواز سرماخوردگی! می‌دونســتم نمی‌شـــه بهت اعتماد کرد. باید به زورم که شده با خودم می‌بردمت.

نفســم را رها کردم. معلوم نبود چقدر نگرانم بود که نیم ساعته بازگشته بود!

- مهم نیست.

- برا من مهمه افسونگر!

پوزخندم بی‌جان‌تر از قبل بود.

- افسونگر... کاش واقعا افسون بلد بودم.

- بلدی، خبر نداری!

- پس چرا نمی‌تونم ورد بخونم تا دردام ساکت شن؟

چند ثانیه سکوت کرد، بعد دستش زیر چانه‌ام نشست و نگاه خیره‌اش از لب‌هایم تا چشمانم بالا آمد.

- غمات با من عروسک افسونگر!

گرما را در اطرافم حس کردم. چانه‌ام را رها کرد و دستم را گرفت و کشید. کنار تخت به شانه‌ام فشار آورد تا بنشینم و خودش پشت سرم نشست. انگشتانش که لای موهایم فرو رفت گر گرفتم. برای ثانیه‌ای آنقدر درگیر حرکت انگشتانش بین موهایم شدم که همه‌چیز را فراموش کردم. باید می‌گفتم، کسی که افسون بلد است من نیستم، تویی، اما سکوت کردم. من به این فراموشی موقتی احتیاج داشتم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۱

#زینب_عامل

- فقط تو نیستی افسون!

صدایش مجبورم کرد حواسم را از نوک انگشتانش که بین موهای می‌رقصید گرفته و معطوف حرف‌هایش کنم.

- درد و غصه فقط برای تو نیست. نمی‌خوام مسابقه‌ی کی بدبخت‌تره راه بندازم، اما سر و ته دنیا همینه! اگه با غم و غصه کنار نیای دووم نمی‌آری.

زانوهایم داخل شکمم جمع کرد و دست‌هایم را دورشان حلقه کردم.

- هوم... همه‌ی زندگیا غم‌وغصه دارن، اما زندگی من خود غمه!

دستش باز هم روی موهایم نشست.

- درستش می‌کنیم، یه زندگی جدید برات می‌سازیم. یه زندگی که از غم و غصه‌های این روزا یه رد کم‌رنگ توش بمونه.

فعل ساختن نمی‌توانست هم‌زمان برای من و او و در یک‌جا صرف شود.

- حالا که همه‌چی‌و می‌دونی فکر کنم بفهمی که حتی نزدیک بودنمون بهم چقدر غلطه...

- درست و غلط‌و خود ما تعیین می‌کنیم. بهش فکر نکن!

سرم را آرام به پشت سرم چرخاندم.

- باید فکر کنیم.

تاکیدم روی "باید" را با کش‌دار ادا کردنش نشان دادم.

- هم‌دیگه‌رو دوست داریم؟ ته این دوست داشتن قراره چی بشه؟ هیچی! چیزی که قراره تهش هیچی باشه همون بهتر که ادامه پیدا نکنه.

- من هیچ‌وقت ته فکرام به تو، به هیچی نرسیدم!

این نزدیکی حالم را دگرگون می‌کرد. می‌خواستم کامل به سمتم بچرخم و در آغوشش خزیده و مثل آن روز در خانه‌شان در حالی که سرم را به سینه‌اش تکیه داده بودم از ته دل گریه کنم، اما عاقلانه‌اش این بود که قبل از رخ دادن هر اتفاق که ممکن بود نتوانم جلویش مقاومتی کنم از کنار او بلند شده و اتاق را ترک کنم، اما وقتی سرم را به مقابل چرخانده و قصد کردم از جایم بلند شوم صدای امیر متوقفم کرد.

- دلم نمی‌خواد این‌طوری تسلیم شرایط شم، چون بعدش باید تا ته عمرم حسرت بخورم. بذار تلاشمونو بکنیم، اگه نتیجه نداد...

با بلند شدم جمله‌اش ناقص ماند. بدون این‌که به سمتش بچرخم آرام گفتم:

- تو نمی‌فهمی با کی می‌خوای وارد رابطه شی! متوجه هیچی نیستی، اگه بودی می‌فهمیدی که من بعد از این‌که کل اعضای خانواده‌مو از دست دادم نمی‌تونم دیگه منتظر از دست دادن یکی دیگه بمونم!

در خروج از اتاق تعلل به خرج دادم تا چیزی بگوید. دلم می‌خواست بگوید تحت هیچ شرایطی رهایم نخواهد کرد. می‌خواستم از زبانش بشنوم که این رابطه در هر صورت باید نتیجه می‌داد، ولی چیزی نگفت. سکوتش عاقلانه بود چون منطقی به آینده می‌اندیشید و می‌دانست چیزی از قبل کاملا قابل پیش‌بینی نیست بخصوص انتهای این رابطه. نمی‌خواست حرف بی‌خود بر زبان بیاورد، اما همین سکوت برای من مفهوم شک را نیز داشت. این‌که او هم خیلی مطمئن نبود که این رابطه منتهی به یک زندگی خوب شود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۲

#زینب_عامل

در این لحظه می‌توانستم درد تکه‌تکه شدن قلبم را کاملا احساس کنم. من چگونه به این نقطه رسیده و این چنین به او دل بسته بودم که حالا مجبور شده بودم برای رو به رو شدن با این واقعیت متحمل چنین دردی شوم؟ قبل از این‌که از اتاق خارج شوم، صدایم کرد:

- افسون...

به سمتش چرخیدم. تحمل شنیدن حرف جدیدی را نداشتم.

- ما آدمای اشتباهی برای هم هستیم امیر، بهتره منطقی به قضیه نگاه کنیم. بودنمون با هم جز این‌که به‌هم آسیب بزنه نتیجه‌ی دیگه‌ای نداره.

قبل از این‌که لرزش صدایم رسوایم کند از اتاق بیرون رفتم. حس می‌کردم غم لانه کرده در قلبم سنگین‌تر از هر وقت دیگری شده بود، اما باید قبل از این‌که همه چیز سخت‌تر می‌شد تمامش می‌کردیم. تا این‌جا هم اشتباه کرده بودیم.

**

تخم‌مرغ آب‌پزی برداشت و پوستش را با حوصله جدا کرد. داخل پیش دستی آن را به چهار قسمت تقسیم کرده و پیش‌دستی را به سمت افسون هول داد.

- بخور...

افسون نگاهی به خوراکی‌های چیده شده روی میز انداخت.

- بسه امیر، من خیلی میل ندارم.

- با حرفای دیشبت منم میل چندانی ندارم!

افسون نگاهش را پایین انداخت. می‌خواست از این بحث فرار کند و صدای زنگ گوشی‌اش شرایط فرار را مهیا کرد واجازه نداد بحث دیشب دوباره به میان بیاید. گوشی‌اش را برداشت و به صفحه‌اش خیره شد. مکثش که زیاد شد امیر لقمه‌ی دستش را از دهانش فاصله داد.

- جواب نمی‌دی؟

افسون کوتاه سر تکان داد و تماس را جواب داد، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که اخم‌هایش را درهم کشید.

- چی از جونم می‌خوای؟

غرید:

- به تو ربطی نداره؛ دست از سرم بردار.

امیر لقمه‌ی دستش را روی سفره انداخته و با اخم تمام حواسش را به افسون داد. چه کسی_ پشت خط بود؟ سروش؟

افسون گوشی را قطع کرد و کلافه گوشه‌ی چشمانش را مالید. فهمیدن این که دیشب خواب به چشمانش نیامده بود سخت نبود.

- کی بود؟

افسون تقریبا نالید:

- میثم، نمی‌دونم چطوری تا اینجا اومده، چی از جونم می‌خواد. میثم اصلا این‌طوری سریش نبود هیچ‌وقت.

امیر از پشت صندلی بلند شد.

- اومده اینجا؟ تعقیبمون کرده؟

افسون مسیر رفتنش را نگاه کرد. امیر خودش را مقابل پرده‌های پذیرایی رساند و با کنار زدنشان نگاهی به کوچه انداخت. میثم را از آن فاصله شناخت که به دویست و

شش سفید رنگی تکیه داده بود. اخم‌هایش را درهم کشید. همه‌چیز بنظرش مشکوک بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۳

#زینب_عامل

گوشـــه‌ی پرده را انداخت و سرش را به عقب چرخاند. افســون به دنبالش آمده و با چهره‌ای پر اســترس پوســت لبش را می‌جوید.

- کسی پایینه؟

امیر با چشـمانی ریز شـده که نتیجه‌ی ذهن مشـغولش بود پرسید:

- فهمیدی چطوری پیدات کرده؟

افســون با کندن پوســت لب زیرینش باعث شــد نقطه‌ای کوچک از لبش خون‌ریزی کند.

- چند ماه پیش دختردادییم مریم از اینســـتاگرام بهم پیام داده بود. میثمم گفت خیلی وقت بود دنبالم بود، فکر کنم از طریق اینستا پیدام کردن!

امیر با ابروهایی که بهم گره خورده بودند نزدیک او شـــد. نگاه اخم‌آلودش خیره به لب خونی او بود، چنان اســـترس داشت که حتی متوجه وضعیت لبش نشده بود. دستش را بالا برد و آرام انگشت شستش را روی لب زیرین او کشیده و خون روی لبش را پاک کرد.

- فکر کنم، جواب من نیست افسون، باید مطمئن شی. می‌تونی بفهمی چطوری پیدات کرده؟

حواس پرت افسون بخاطر حضور میثم بود یا انگشت او که لبش را لمس کرده بود؟

- افسون‌جان...

با نیم‌قدمی که افسون به عقب برداشته و فاصله‌شان را زیاد کرد امیر جواب سوال ذهنش را یافت!

- چی؟

امیر شمرده توضیح داد:

- ازت می‌خوام اســـترســـت‌و مدیریت کنی و بری پیش میثم. می‌خوام ببینم می‌تونی زیر زبونش‌و بکشی‌ـــ و بفهمی چطوری پیدات کرده؟

چشمانش را ریز کرد.

- بنظر نمی‌آد پسرـــ دایيت خیلی زرنگ باشـــه، حس می‌کنم یه کاسـه‌ای زیر نیم‌کاسـه‌س. حدس می‌زنم بازم پای عسل یا سروش وسط باشه!

سعی کرد آن‌چیزی که واقعا در ذهنش بود را پنهان کند.

- یعنی می‌گی برم پایین؟

امیر فاصـله‌شـان را پر کرد و دسـتانش را روی شـانه‌های او گذاشت.

- نه با این شـکل و شـمایل و اسـترس. اصـلا برای چی مضـــطربی؟ من اینجـام و اون هیچ غلطی نمی‌تونـه بکنه. حواسم بهت هست.

افســون خواســت دوباره لب زیرینش را به دندان بگیرد که امیر تند چانه‌ی او را گرفت با فشار انگشت شستش لبش را از لای دندان‌های سفیدش رها کرد.

- مشـــکلی با این لبا داری؟ باید بهت تذکر بدم که وقتی لبتو گاز می‌گیری فکر بوســـیدنت تو ذهنم رژه می‌ره تا بیخیالشون شی؟!

رنگ گرفتن گونه‌های افسون امیدوارش کرد که لحن جدی و جملات بی‌پرده‌اش خیلی ســاده اســترس او را نســبت به حضور میثم به طرز محسوسی کم کرده است.

- امیر...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۴

#زینب_عامل

برخلاف لحن متزلزل افسون محکم گفت:

- بله؟

- ما دیشب حرف زدیم!

غیرمســـتقیم تذکر داده بود که دیگر با او صـــمیمی حرف نزند! امیر پوزخندی زد:

- جدی؟ چرا من یادم نمی‌آد؟

با بالا رفتن ابروهای افسون ادامه داد:

- تو حرف زدی نه من. بریدی و دوختی و سعی کردی اون کلاه گشادو سرم کنی؛ ولی یادم نمی‌آد اجازه داده باشم کلاه گشادی که برام دوختی سرم بره!

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه افسون، من قبلا از در میون گذاشتن احساسم باهات به همه چی فکر کردم. پس قرار نیست به خواست تویی که از هزار و یک رفتارت علاقه‌ت به خودمو می‌فهمم عقب‌نشینی کنم. اونم بخاطر کی؟ بخاطر جهان اروند؟ آدمی که هیچ‌وقت تو زندگیم هیچ ارزشی برام نداشته؟ فکر کردی این‌طوری مفت می‌بازمت؟ من دوستت دارم و تا وقتی که مطمئن نشدم واقعا به‌درد هم نمی‌خوریم محاله بیخیال این رابطه شم. مگه این‌که الان صاف زل بزنی به چشام و بگی ازم بدت می‌آد!

جدیتش در ادای تک‌تک جملات افسون را حیرت زده کرد.

- امیر...

- دیشب حالت خوب نبود به پر و پات نپیچیدم فقط.

بیدار موندنت تا صبحم برام خیلی چیزارو روشن کرد.

دست دراز کرد و قسمت انتهایی موهای افسون که دورش رها بود را در دست گرفت.

- حالا کمک می‌کنی بفهمیم این سریش بازی پسرداییت از کجا آب می‌خوره یا می‌خوای با لبات بازی کنی و منو مجبور کنی کاری‌رو انجام بدم که ترجیح می‌دادم اولین بار تو یه فضای رمانتیک‌تر باشه؟!

عقب کشیدن سریع افسون باعث شد چپ‌چپ نگاهش کند.

- ترسو!

افسون پشتش را به او کرد و به سمت شال و بارانی‌اش که روی راحتی انداخته بود رفت.

- ترمز پاره کردی، متوجه نیستی چی می‌گی و چیکار می‌کنی!

امیر نیشخندی زد و به حرکات شتاب‌زده‌ی او که گوشه‌ی کوچکی از خجالت و هیجانش را به نمایش گذاشته بود چشم دوخت.

- ترمز پاره کردن ندیدی عزیزم. فعلا بخاطر اتفاقات پیچیده‌ی گذشـــته و آمادگیت خیلی دارم صـــبورانه رفتار می‌کنم!

افسون لباس‌هایش را پوشید و به سمت او چرخید.

- چطوری زیر زبونش‌و بکشم؟

- بحث قبلیمون شیرین‌تر نبود؟

- امیر...

لبخندی گوشه‌ی لب‌های امیر نشست.

- جونم؟

نزدیک رفت و شال روی سر افسون را جلو کشید.

- برو پیشـش و بگو که دور از چشـم من رفتی سراغش و اگه گورشـو گم نکنه بهم می‌گی تا با ماشـین از روش رد شم! بحث که شروع بشه کم‌کم می‌فهمی چطوری باید ازش حرف بکشی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۵

#زینب_عامل

- دردسر نشه؟

امیر دست او را گرفت.

- اگه قراره این‌همه اســـترس داشـــته باشی ترجیح می‌دم بیخیال شیم. خودم ته‌وتوشو در می‌آرم بعدا.

افسون دستش را از دست او بیرون کشید.

- نه می‌رم خودم.

امیر به رفتن او به سمت در ورودی خانه خیره شد.

- این‌بار خوب فرار کردی از دســـتم، ولی دفعه‌ی بعدی وجود نداره افسونگر!

.....

باورم نمی‌شـد! واقعا میثم بود که در ماشـینی که همان روز هم جلوی سالن سونیا سوارش شده بود نشسته و در حال چرت زدن بود! یـک‌هویی از کجـا پیـدایش شـــده بود؟ پشـیمانی‌اش را باور نمی‌کردم. فقط نمی‌دانسـتم چه مرگش بود که دنبالم افتاده بود و بیخیالم نمی‌شـــد. کنار ماشـــین ایسـتاده و با انگشـت به شـیشـه‌ی سـمت راننده زدم. با صـدای ضربه‌ام چرتش پاره شـد و چشـمان سرخ شـده از

بی‌خوابی و خستگی‌اش را به سمتم چرخاند. تلاقی نگاه‌هایمان باعث شد اخم‌هایش به شدت درهم بروند. بی‌توجه به فاصله‌ی کمم با ماشین در را با شدت باز کرد و توجهی نکرد که بر خورد لبه‌ی در ماشین با ساق پایم باعث شد درد بدی در وجودم پیچیده و صورتم درهم رود. به محض پیاده شدن از ماشین با عصبانیت غرید:

- گمشو سوار شو.

تمام آرامش نمایشی ــ که برای حرف زدن با او در وجودم بود پر کشید.

- چی؟ تو این‌جا چه غلطی می‌کنی اصلا؟ افتادی دنبالم منو تعقیب می‌کنی؟

صورتش سرخ شد.

- تقصیر تو نیست، تقصیر منه که سعی کردم ازت عذر بخوام و عین آدم برت گردونم همدان. ولی انگار زبون خوش روت جواب نیست.

- چی داری می‌گی؟ تو چیکاره‌ی منی؟

بازویم را گرفت.

- من همه کاره‌تم. فهمیدی؟ اگه الان مثل بچه‌ی آدم سوار ماشین شی برگردیم غلط زیادیتو ندید می‌گیرم.

هیستریک پوزخندی زد.

- خودسر شدی دیگه آره؟ با یه پسر نامحرم راه افتادی اومدی شمال؟

سعی کردم بازویم را از دستش دربیاورم.

- ولم کن، به تو مربوط نیست.

- افسون اون روی سگمو بالا نیار، گم‌شو سوار شو نذار کار به جاهای باریک بکشه. الان چند هفته‌س اسیر خانومیم، از کار و زندگی افتادم.

هم من و هم امیر اشـــتباه کرده بودیم، میثم عصـــبی‌تر از چیزی بود که بشود با سیاست با او حرف زده و زیر زبانش را کشـید. حداقل بنظر می‌آمد حالا وقتش نبود، با این‌حال سعی کردم تلاشم را بکنم.

- اول بگو منو چطوری پیدا کردی؟

به بازویم فشار آورد.

- سوار شو تو راه حرف می‌زنیم.

تلاش کردم از در لجبازی وارد شوم.

- تا نگی نمی‌آم باهات.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۶

#زینب_عامل

با حرص غرید:

- مریم از اینســـتا پیـدات کرده بود. از طریق پیج اون دوســـتت... چی بود اســـمش... شـــادی... از پیج اون فهمید تو سالن سونیا کار می‌کنی.

خواست با فشار دستش مرا سمت دیگر ماشین بکشاند.

- یالا سوار شو، جوابتم که گرفتی.

پاهایم را به زمین فشار دادم و زور زدم بازویم را رها کنم.

- ولم کن، من با توی عوضی جایی نمی‌آم.

تقریبا عربده زد:

- افسـون به‌قرآن سـوار نشی- زنگ می‌زنم پلیس... می‌گم مورد منکراتیه تا بیان جمعتون کنن!

تپش قلبم شدت یافت. ترس به جانم رخنه کرد. پای پلیس وسـط می‌آمد در دردسر بزرگی می‌افتادیم، اما نمی‌خواسـتم جلوی او ضعف نشان دهم. از طرفی می‌ترسیدم با لجبازی کردن واقعا پلیس خبر کند، بین دو راهی گیر افتاده بودم که با صدای امیر جانی تازه یافتم.

- زنگ بزن پلیس.

با صـدای امیر دسـت میثم دور بازویم شـل شـد، اما کامل رهایم نکرد.

- بشین تو ماشین افسون.

امیر نزدیک‌تر شد.

- می‌خوام جلوی من افسـون‌و مجبور کنی خلاف میلش سـوار ماشـین شـه، واقعا دلم می‌خواد ببینم چطوری این‌کارو می‌کنی؟

میثم بازویم را رها کرد و به سمت او گردن کشید.

- من نمی‌خوام برات دردسر درست کنم.

- عرضه‌شم نداری!

گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون آورد.

- به‌خدا زنگ می‌زنم پلیس!

با اســـترس به امیر و صـــورت خونسرـــدش نگاه کردم. سر نچرخاند تا نگاهم کند و هم‌چنان چشـــمانش به صـــورت میثم خیره بود، اما انگار اســترســم را حس کرد که دســتم را گرفت.

- منتظر چی هستی زنگ بزن دیگه! می‌خوام ببینم پلیس بیاد تورو با خودش می‌بره یا منو.

ســـکوت و مکث میثم برایم عجیب بود. امیر سرش را به سمتم چرخاند و دستوری گفت:

- برو تو تا بیام.

با تردید لب زدم:

- آخه...

با گذاشتن دستش روی کمرم حرفم را قطع کرد.

- برو عزیزم.

ترسیدم صمیمتش در حرف زدن میثم را جری‌تر کند، برای همین خیلی سریع از آن‌ها فاصـله گرفتم و وارد سـاختمان

شدم، اما بالا نرفتم و از در نیمه‌باز ساختمان به آن‌ها نگاه کردم.

- فکر کردی چون پول داری ازت می‌ترسم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۷

#زینب_عامل

صدای داد میثم در کوچه طنین انداخت. هر لحظه منتظر بودم همسایه‌ها بیرون بریزند. فقط کافی بود بحث و جدلشان کمی دیگر ادامه می‌یافت. اما از لای در دیدم که امیر جلوتر رفت و چیزی زیر گوش او گفت. بعد از آن همه چیز به سرعت تغییر کرد. میثم با عصبانیت مشتی به سینه‌ی امیر زده و او را به عقب هول داد و سپس سوار ماشینش شد و با گاز دادن از آن‌جا دور شد. ابروهایم را شوکه بالا دادم. امیر چه وردی زیر گوش او خوانده بود که بدون هیچ جنجالی از این‌جا رفته بود؟ کنجکاو از ساختمان

بیرون زدم، امیر به مسیر رفتن میثم خیره بود. خودم را با دو کنارش رساندم.

- چی گفتی که رفت؟

در فکر فرو رفته بود و قبل از این‌که از او سوال کنم متوجه حضورم نشده بود، اما با صدایم سرش به سمتم چرخید.

- ترسیدی؟

مصرانه سوالم را تکرار کردم.

- امیر چی بهش گفتی که این‌طوری راحت و ساده گذاشت رفت؟

لبخندی زد، اما حس کردم از آن لبخندهای نمایشی بود.

- گفتم شهردار اینجا برا من خم و راست می‌شه، پس بدونه با کی طرفه و خودشو با پلیس خبر کردن تو دردسر نندازه!

حسی به من می‌گفت داشت دروغ می‌گفت. با شناختی که از میثم و کله خراب بودنش داشتم با این حرف‌ها به سادگی میدان را خالی نمی‌کرد.

- نمی‌خوای راستشو بگی؟!

- دروغ نگفتم عروسک!

اخم کردم و از کنارش گذشتم.

- شاید، ولی همه‌شم نگفتی.

دستش که دور کمرم پیچ خورد حس خوشی عجیبی در دلم پیچید. هنوز فرصت نکرده بودم حرف‌هایی که دقایقی قبل در خانه گفته بود را برای خودم مرور کنم، اما حس خوب آن جملات و اشـــتباهی که در قضـــاوت ســـکوت و رفتار دیشبش داشتم همچنان با من بود.

- این‌که کم‌کم داری به یه شـناخت از من می‌رسی خوبه، باعث می‌شه رابطه‌مون محکم‌تر شه.

مقابل در ســـاختمان ایســـتادم و سرم را بالا بردم تا به صورتش نگاه کنم.

- پس داری اعتراف می‌کنی کـه یـه چیزایی‌رو ازم پنهون کردی؟

سرش را نامحسوس تکان داد.

- اِی بگی نگی، ترجیح دادم یکم ماجرارو ســـانســـور کنم برات، چون قرار نیسـت بقیه‌ی سـفرو با اخم و تخم و

استـــرس تو بگـذرونم و مـدام مراعـات حـالتو کنم و خودمو کنترل کنم تا دستم و دلم خطا نره!

همه‌چیز را فراموش کردم و تمام حواســـم روی یک کلمه جمع شد؛ سفر!

- مگه نمی‌خواییم برگردیم تهران؟

چشمکی زد.

- کجا برگردیم؟ کلی به مغزم فشـــار آوردم تا بدزدمت بیارمت شمال! بده یه چند روز بهمون خوش بگذره؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۸

#زینب_عامل

- یه جوری شـــدی که ترجیح می‌دم فاصـــله‌مو باهات حفظ کنم.

خندید! با سرخوشی سرش را زیر گوشم آورد.

- خوبه، چون حواست نباشه درسته می‌خورمت!

چشـــمانش می گفت قرار اســـت شـــیطنت‌های بعدی‌اش بیشـتر از هر وقت دیگری سرخ و سـفیدم کند، اما صـدای گوشی‌اش به دادم رسید. گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت و لب گزید.

- چیزی شده؟

پیشانی‌اش را خاراند.

- نه، مامانمه، از پری‌روز عصرـــ نه زنگ زدم بهش نه جواب پیاماشـــو درســـت درمون دادم. احتمالا نگرانم شده. وایستا جواب بدم بریم بالا ببینم تونستی بفهمی میثم چطوری پیدات کرده؟

منتظر نماند و سریع تماس را وصـــل کرد. برای این راحت باشـد خواسـتم جلوتر از او بالا بروم، اما دسـتم را گرفت و اجـازه نـداد و برخلاف انتظـارم تمـاس را روی بلنـدگو گذاشت.

- سلام لیلی‌جون زیارتت قبول باشه!

در مورد نگرانی مادرش درست حدس زده بود.

- خوبی امیر؟

- خوبم، ببخشید یکم سرم شلوغ بود نتونستم بهت زنگ بزنم. سفر دختردونه و مجردی خوش می‌گذره؟

- خوبه، دارم آماده می‌شم با خاله‌ت اینا بریم ناهار بیرون، از وقتی رسیدم مدام غر می‌زنه که چرا تو همراهم نیومدی!

- سلام برسون بهشون!

بنظر می‌آمد رابطه‌ی صمیمی چندانی با خانواده‌ی خاله‌اش نداشت.

- خونه‌ای؟

گوش‌هایم تیز شد و نگاه خیره‌ام به صورتش چسبید. فکر می‌کردم دروغ سرهم کند، اما گفت:

- اومدم انزلی!

مادرش چندان متعجب نشد!

- بعد از اون همه مدت؟ چه عجب؟ تنها رفتی؟

باز هم با جواب صادقانه‌اش شوکه شدم.

- نه با یکی از دوستامم.

- دوستای جدید پیدا کردی؟ قبلا خیلی اهل شمال رفتن با رفیقات نبودی!

- خاله روت تاثیر گذاشـــته‌ها، دفعه‌ی بعد نباید بذارم تنها بری! منو با زرنگی کشوندی اتاق بازجویی!

مکثی کرد و جدی شد.

- قرار نبود بیام، یهویی شد.

- احیانا با اون دوستت که قرار بود راجع بهش باهام حرف بزنی که نرفتی؟

- اگه اون باشـــه ناراحت می‌شی؟ یا فکرای بد راجع بهمون می‌کنی؟

منظورشان به من بود؟ یا داشتند راجع به شخص دیگری حرف می‌زدند.

- ناراحت؟ خب ترجیح می‌دادم قبل از اینکه دوستیتون تا این مرحله پیش بره، باهاش آشنا بشم.

در مورد عید و نحوه‌ی پارت گذاری تو عیدم سوال بود...

قشـــنگا من تو کل ســـال فقط دو هفته‌ی عیدو برای استراحت و فاصله گرفتن از نوشتن دارم.

ممکنه غر بزنید، اما خب به جون می‌خرم چون به این دو هفته خیلی نیاز دارم و برای همین از حالا اعلام می‌کنم دو هفته‌ی عید تعطیلیم و پارت نخواهیم داشت🙈💚

البته اگه در این موردم غر نزنین عشـــقم بهتون بی‌اندازه خواهد شد💚😂

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۷۹

#زینب_عامل

- اتفاقی شد، حالا حضوری راجع بهش صحبت می‌کنیم.

سوار آسانسور شدیم و تا رسیدن به طبقه‌ی بالا صدا قطع و وصل شد، برای همین امیر متوجه سوال مادرش نشد، ولی وقتی از آسانسور خارج شدیم گفت:

- صدات قطع و وصل می‌شد. متوجه نشدم چی گفتی.

- پرسیدم از آرمان خبری داری؟

امیر در را باز کرد و کنار ایســـتاد تا من جلوتر وارد خانه شوم.

- راسـتش نه، یه مدت بود سـمیرا پیشـش بود من خیلی نمی‌رفتم خونه‌ش تا راحت باشن، چیزی شده؟

مادرش آهی کشید.

- یه خبر بگیر ازش، زنگ زده بود بهم. مشـــخص بود مســـته، حالش خوب نبود، اما هر کاری کردم نگفت چی شده. احتمالا یه اتفاق افتاده.

امیر داخل آمد و در را بست.

- باشه حتما...

- امیر حواس پرت نشی پشت گوش بندازیا، نگرانشم.

نتوانســتم جلوی تعجبم را بگیرم. نگران آرمان بود؟ نگران پسرـ زنی که باعث شــده زندگی زناشــویی‌اش به بن‌بســت برسد؟

- چشم، الان زنگ می‌زنم بهش.

- منو بی‌خبر نذار مادر.

- خیالت راحت... امر دیگه‌ای نیست؟

- امیر...

- جونم؟

- مراقب خودت باش.

امیر غش‌غش خندید و باعث شد نگاه متعجب من رویش قفل شود.

- چطور مراقبتی؟

با شنیدن جمله‌ی پر از شیطنتش پشتم را به او کردم. مدل راحتی‌اش با مادرش برای من قابل هضم نبود! غر زدن مادرش لبخند محوی روی لب‌هایم نشاند.

- روتو زیاد نکن دیگه؛ فعلا!

امیر با مادرش خداحافظی کرده و بعد دستش را دور کمرم پیچید. کنار هم روی کاناپه نشستیم و او در حالی که داشت اعدادی را داخل صفحه کلید گوشی‌اش وارد می‌کرد گفت:

- بذار یه خبر از آرمان بگیرم، بعد جمع کنیم بریم.

آرام و تا حدی معذب از سنگینی دستش که حالا دور شانه‌ام پیچیده بود، پرسیدم:

- می‌خوای برم راحت صحبت کنی؟

دکمه‌ی سبز صفحه را لمس کرد و سرش را به سمتم چرخاند.

- بری بدتره عزیزم، نمی‌تونم حواسمو جمع کنم! مدام چشمم دنبالته!

چگونه می‌توانست این‌همه راحت از احساسش حرف بزند؟ چشمانش را ریز کرد.

- راستی قبلا ازت پرسیدم چطوری این‌همه خوشگلی؟

هنوز لبم را از شدت خجالت کامل زیر دندان نکشیده بودم که یاد تهدیدش افتاده و سریع رهایش کردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۰

#زینب_عامل

متوجه عکس‌العمل ناشـیانه‌ام شـد که لبخند معناداری زد ولی با پیچیدن صـدای آرمان بینمان نگاهش را از صـورتم جدا کرد. باز هم تماسش را روی بلندگو گذاشته بود!

- سلام...

- علیک سلام. لنگ ظهره، خوابیده بودی؟

صدای آرمان بی‌حوصله بود.

- روز تعطیلی چیکار کنم؟ پاشـــم برم عید دیدنی فامیلا و دوستایی که ندارم؟ آدم تنها تو روز تعطیل چیکار می‌کنه؟

- پس سمیرا کجاست؟ مگه پیشت نبود؟

پوزخندی زد:

- بابای قرمسـاقت با یه سرویس جواهر اومد دنبالش و خرش کرد با خودش بردتش! خاک تو سر من احمق کـه فکر می‌کردم عقلش اومـده سرجـاش و این‌سری دیگه خلاص می‌کنه خودشو از اون زندگی لجن گرفته!

امیر چشـمانش را بسـت، دسـتش از دور شـانه‌ام باز شـد و کلافـه موهـایش را چنـگ زد. دلم گرفـت. همیشـــه فکر می‌کردم تنهاتر از خودم کسی_ در این کره‌ی خاکی نبود، اما

این صـــدا و لحن پر از غم آرمان می‌گفت اشـــتباه کرده‌ام. این دنیا پر بود از آدم‌های تنها.

- مامان لیلی نگرانت بود. گفت بهش زنگ زده بودی.

نالید:

- خاک تو سرم، مســت بودم، اومدم خونه‌تون پیش تو، نبودی. زنگ زدم بهش... اصـــلا یادم نمی‌آد چیا گفتم بهش.

این‌بار بی‌اراده لبم را گاز گرفتم. من باعث شـــده بودم امیر در تهران نباشد!

- برنامه‌ت برای ادامه‌ی تعطیلات همینه؟ مســـت کنی و بخوابی؟

- پیشنهاد بهتری داری؟

به چهره‌ی امیر نگاه کردم. گیر کرده بود. می‌دانســـتم دلیل این مکث و تعلل در جواب دادن بخاطر حضـــور من بود. حس کردم باید چیزی می‌گفتم. آرام زمزمه کردم:

- برگردیم تهران؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. کوتاه نیامدم.

- بگو بیاد پیشمون؛ تنها نمونه. عیده مثلا!

حس کردم پیشنهادم خیال امیر را آسوده کرد.

- امیر قطع کردی؟

- نه، هستم، دارم دنبال پیشنهاد مناسب برات می‌گردم!

رو به من آرام لب زد:

- مطمئنی؟ اذیت نمی‌شی؟

مطمئن نگاهش کردم.

- بگو بیاد دیگه!

سر تکان داد و خطاب به آرمان گفت:

- انزلی‌ام، پاشـــو جمع کن بیا اینجا. فقط عین آدم رانندگی کن.

آرمان نق زد:

- بیخیال، حوصـــله ندارم تا اون‌جا بیام. نگرانم نباش. خوش بگذرون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۱

#زینب_عامل

حس کردم باید مداخله کنم که با صدایی که تلاش می‌کردم صاف باشد گفتم:

- بیا، خوش می‌گذره.

آرمان از شـــنیدن صـــدایم تعجب کرد. انگار مطمئن نبود درست شنیده است.

- الو امیر... کی پیشته؟

غر زدم:

- یعنی صدای منو نشناختی؟

آن آرمان بی‌حوصـــله جایش را به آرمان شـــوخ و پر انرژی داد.

- جلل الخالق، چشـــم رنگی تویی؟ آقا اجازه بدید من چک کنم ببینم بیدار شـــدم یا نه؟ امیر خط روی خط نشده که؟

امیر اخم ریزی کرد.

- مســـخره‌بازی‌و شروع نکن. جمع کن بیا انزلی، البته اگه حوصله‌شو داری!

- برگام از این سرعـت عمـل! حـاجی رکورد زدی بـا این سرعتت! شـــمال رفتن با زید زیر چند ماه برا برد پیتم قفل بوده! امیر ناموسـا رمز مخ زنیت چیه؟ خسـیس حداقل یه تقلب برسون. خوشت می‌آد برادرت ناکام از دنیا بره؟

- آرمان...

تشر زدن امیر هیچ تاثیری رویش نداشت.

- بیکار نشـــینینا... تا اون‌جا رفتید، این‌همه هم که بهم می‌آید... دیگه بند و بساط...

این‌بار تهدید امیر تا حدی کارساز شد و جمله‌اش که معلوم نبود به کجا ختم خواهد شد ناقص ماند.

- آرمان یه جمله‌ی دیگه بیشتر بگی دعوتمو پس می‌گیرم!

نچ‌نچی کرد.

- زرنگی؟ دعوت گرفته شـــده پس داده نمی‌شـــود! چند ســاعت دیگه کنارتونم، فقط بگم من شــبا می‌ترســم باید وسطتون بخوابم!

- غلط می‌کنی بیای انزلی!

تسلیم شد.

- گه خوردم امیر... اصلا می‌رم یه ویلای دیگه برا خودم می‌گیرم.

امیر بدون این‌که به ادامه‌ی حرف‌هایش گوش دهد تماس را قطع کرد. غر زد:

- رسما آدمو پشیمون می‌کنه!

لبخند تلخی که گوشه‌ی لب‌هایم را بالا کشاند خارج از حیطه‌ی اختیار و اراده‌ام بود.

- فکر می‌کردم آرمان آدم شادیه.

آهی کشیدم.

- ولی نیست، فقط تظاهر می‌کنه.

امیر به کاناپه تکیه داده و نگاهش را به سقف دوخت.

- جهان اروند زندگیشو به لجن کشیده!

سرش را همان‌طور که به پشتی کاناپه چسبیده بود به سمتم برگرداند.

- من دقیقا شب و روز به همین موضوع فکر کردم. مگه جهان بابای ماست که بخاطرش قیدتو بزنم؟ بابای

من... مامانم... همه‌ی زندگیم لیلاست... چه برای من چه برای آرمان. اگه مامان لیلی نبود، احتمالا هم من هم آرمان تو یکی از این مهمونیای بچه پولدارا سنکوپ کرده بودیم و تموم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۲

#زینب_عامل

من هم مثل خودش به کاناپه تکیه دادم.

- خودتم می‌دونی ماجراهای بین ما خیلی پیچیده‌س. حتی حدس می‌زنم مادرتم بفهمه مخالفت کنه باهات.

مطمئن گفت:

- تو مامان لیلی‌و نمی‌شناسی، ممکنه مخالفت کنه، اما مطمئنم نه به اون شدتی که تو با فکر کردن بهش خودتو آزار می‌دی. مامان من همیشه به همه‌ی انتخابا و تصمیمای من احترام گذاشته. مشورت داده،

راهنمایی کرده، اما هیچ‌وقت مجبورم نکرده کاری‌و بکنم که دوست ندارم.

مکثی کرد.

- البته بجز یه کار!

کنجکاو نگاهش کردم.

- چی؟

نفسش را به بیرون فوت کرد.

- دیدن حاجی! البته نه این‌که مجبورم کنه، اما خب همیشه می‌دونست ملاقات با حاجی برام سخته، با این‌حال ازم می‌خواست بهش سر بزنم!

- شاید دلایل خودشو داشته.

شانه بالا انداخت و من ادامه دادم:

- نگرانی مادرت برا آرمان خیلی برام عجیب بود.

لبخندی زد:

- انتظار نداشتی پسر هووی سابقشو تحویل بگیره؟

نوبت من بود شانه بالا بیندازم.

- خب این مدل رفتارا خیلی تو فرهنگ ما عادی نیست.

- مامان لیلی فرشـــته‌ی نجات زندگی من و آرمانه. من می‌دونم چقدر بخاطر توجه‌ش به آرمان سرزنش شـــده. بخصوص از طرف خانواده‌ش.

پوزخندی زد.

- نمونه‌ش همین خاله‌م!

ابروهایم را بالا دادم.

- پس بخاطر آرمانه که خیلی از خاله‌ت اینا خوشـــت نمی‌آد؟

چرخید و پهلویش را به پشتی کاناپه چسباند.

- از کجا فهمیدی من از خاله‌م اینا خوشم نمی‌آد؟

لبخندی به صورت کنجکاوش زدم.

- خب با توجه به چیزایی که این مدت ازت فهمیدم تو برای آدمایی که واســـت مهمن خیلی وقت می‌ذاری. این‌که تو تعطیلات عید نخواستی با مادرت بری دیدن خاله‌ت، یکم متناقضـــه با اخلاقت، مگه این‌که خیلی برات مهم نباشن که وقتتو صرفشون کنی.

نگاه خیره‌اش روی صـــورتم طولانی شـــد. ســـکوت طولانی مدتش باعث شد تا آرام بپرسم:

- چیزی شده؟

- خیلی لذت‌بخشـــه زنی که دوســـش داری این‌طوری رو رفتارات دقیق بشـــه تا یادت بگیره. یه رابطه‌ی خوب بلد شدن می‌خواد، مگه نه؟

زبانش را روی لب‌هایش کشید.

- دیگه چیا از من بلدی افسونگر؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۳

#زینب_عامل

ســـعی کردم گرمای درونم را که مطمئنا به گونه‌هایم رنگ داده بود، ندید بگیرم. گاهی جملاتش نفس‌گیر می‌شدند.

- خیلی چیزا ازت نمی‌دونم.

نگاهش به صورتم خیره بود و لحنش نجواگونه.

- دوست داری بدونی؟

به چشمانش خیره شدم. دوست داشتم. این خواستن آن‌قدر واضح بود که حتی اگر در جواب سوالش " نه" می‌گفتم چشمانم و خواستنی که در آن‌ها بود مرا لو می‌داد، برای همین سر تکان دادم.

- آره.

با جهش ناگهانی‌اش به سمتم شوکه شدم، اما با پیچیدن دستش دور کمرم و کشاندنم به سمت خودش و بعد لب‌هایی که سریع روی لب‌هایم نشستند، اما آرام و با حوصله روی لب‌هایم حرکت کردند، فرصت واکنش که هیچ، حتی فرصت نفس کشیدن را نیز از دست دادم. نه تنها قلبم که کل اعضای بدنم نبض گرفته و شروع به تپیدن کرد. دستش آزادش را بین موهایم فرو برد و بوسیدنم را آن‌قدر ادامه داد که تک‌تک اعضای بدنم شل شدند. این نزدیکی و این بوسه لذت‌بخش‌ترین و عجیب‌ترین تجربه‌ی زندگی‌ام بود. نفس کم آورده بودم، اما نمی‌توانستم عقب بکشم. نهایتا این خود او بود که حرکت لب‌هایش را متوقف کرد. چشمانم بسته بود و جرئت باز کردنشان را نداشتم. وقتی نفس‌های گرمش را زیر گوشم احساس کردم بی‌اختیار گردنم را کج کرده و لای پلک‌هایم

را گشـــودم. دســـتی کـه دور کمرم بود را تنـگ‌تر کرد و انگشتانش را لای موهایم نوازش‌وار حرکت داد و لب زد:

- من عاشق اینم که تو راجع بهم کنجکاوی!

قســـم می‌خوردم او می‌توانســـت تپش‌هـای قلبم را روی سـینه‌اش حس کند. با بوسـه‌ی ریزش روی گردنم بی‌اختیار پهلویش را چنگ زدم. انگار هشـدار غیرارادی‌ام را گرفت که آرام دســـتانش را از دور کمر و موهایم جدا کرد و عقب کشـید. بلند شـد و ایسـتاد و من سـعی کردم از نگاه کردن مستقیم به صورتش پرهیز کنم.

- پاشـــو عروســـک، آماده شـــو تا بریم. اینجا موندمون ممکنه باعث شـــه توصـــیه‌های مامان لیلی‌و فراموش کنم!

خودم هم صدایم را نشنیدم.

- باشه.

رحم کرد و با ترک کردنم اجازه داد نفسم جا بیاید. چشمانم را بسـتم و چند نفس عمیق کشـیدم. کل تنم گر گرفته بود. بلند شـــدم و به آشـــپرخانه رفتم. لیوان آبی برای خودم ریختم و یک نفس آن را نوشـیدم. امیر مرا بوسـیده بود...

قطعا قرار نبود به سادگی با این موضوع کنار بیایم. خوشی این تجربه داشت با افکار منفی در ذهنم ترکیب می‌شد. امیر پسر جهان بود، مرا بوسیده بود... جهان... نمی‌دانم چرا، اما یاد سفر استانبول افتادم و بوسه‌ی چندشی که جهان روی پیشانی‌ام نشانده بود. شیرینی بوسه‌ی امیر غیب شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۴

#زینب_عامل

به‌جایش بخاطر یادآوری آن خاطره‌ی متعفن، تهوع سراغم آمد. لیوان را داخل سینک رها کردم و توجهی نکردم که صدای بدی در فضا ایجاد شد. شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. قطعا دیوانه شده بودم. من نباید چنین خاطره‌ی تهوع‌آوری را مرور می‌کردم. برای یک لحظه حس ناتوانی کل وجودم را گرفت. لبه‌ی سینک را گرفتم تا روی زمین آوار نشوم.

- افسون‌جان خوبی؟

هول شده، انگار که امیر هم می‌توانست تصاویر نفرت‌انگیز و تهوع‌آور ذهنم را ببیند شـــیر آب را بســـتم و با رفتاری ناشـیانه به سـمتش چرخیدم. شـیرینی بوسـه‌اش را به کامم زهر کرده بودم.

- خوبم!

باور نکرد که جلوتر آمد. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد حس کردم کلافه شد.

- اذیتت کردم؟

از ذهنم گذشـــت اگر روزی از رفتار آن روز پدرش آگاه می‌شـد چه واکنشی ـ نشـان می‌داد؟ همین فکر صـورتم را درهم کرد.

- افسون من فکر نمی‌کردم بدت بیاد!

باید او را از اشتباه درمی‌آوردم.

- نه چیزی نیست.

چشمانم را کوتاه بسته و مجدد باز کردم.

- بدم نیومد.

آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که امیر از افکار سمی ذهنم آگاه شود. لبخند احمقانه‌ای زدم.

- من تا حالا تجربه‌ش نکرده بودم... بار اولم بود... یعنی منظورم اینه که...

نگاهش مشکوک بود، اما وقتی ناتوانی‌ام را در توضیح دادن دید لبخندی زد.

- فهمیدم...

چشمکی زد.

- اگه چند ثانیه‌ی دیگه این‌طوری جلوم وایستی قول می‌دم برای بار دومم تجربه‌ش کنی!

تهدیدش برایم به قدری جدی بود که با دو از کنارش فرار کنم! صدای خنده و پر از شیطنتش را پشت سرم شنیدم.

- چقدر بدجنسی. افسون، این‌قدر افتضاح بودم که با این سرعت فرار کردی؟

سعی کردم صدایم تا حدی بلند باشد که بشنود.

- من رفتم پایین تو هم بیا!

- باشه، ولی همیشه فرار جواب نمی‌ده افسونگر!

*

به ســـاختمان آبی رنگ و ســـه طبقه‌ی بزرگی که مقابلمان بود خیره شدم.

- اینجا دیگه چه‌جور ویلاییه؟

- اون ویلایی که تو جنگل تو ذهن داشـــتم خالی نشـــد که بریم، ولی این‌جا هم دسـته‌کمی از اونجا نداره. البته ویلا به حسـاب نمی‌آد، یه سـاختمون قدیمیه. یه حس نوسـتالژی داره، حالا رفتیم تو می‌فهمی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۵

#زینب_عامل

با وارد شدن به داخل ساختمان منظور امیر را از نوستالژی بودن دقیق‌تر فهمید. خانه‌ای بزرگ که بیشتر شبیه خانه‌ی قدیمی مادربزرگ‌ها بود تا یک ویلا، اما قبل از این‌که هیجانش را از دیدن فضـــای بامزه‌ی داخل نشـــان دهد با حیرت گفت:

- این‌جا خیلی بزرگه امیر! برای بیست نفر مناسبه نه دو نفر!

امیر پرده‌های سالن را کنار زد، پنجره‌های چوبی را باز کرد و اجازه داد هوای خنک بهاری داخل سالن جریان یابد.

- دلم نیومد اینجارو نبینی، من عاشق اینجام. آرمانم که می‌آد!

افسون خندید.

- هوم، فقط هفده نفر کم داریم!

امیر به طرفش چرخید. نزدیکش شد و با فاصله‌ی کم از او ایستاد. موهای بیرون ریخته از شال او را آرام لمس کرد. با صدایی آرام گفت:

- از نظر من که آرمانم اضافه‌ست!

افسون به بهانه‌ی دید زدن خانه از او فاصله گرفت، قلبش تحمل نزدیکی جدیدی را نداشت، بخصوص با وجود فکرهای مریض‌گونه‌ای که بعدش سراغش می‌آمد. چرخی در اطراف زد و نگاهی به سه اتاق که داخل آن طبقه بود انداخت. بجز یکی از اتاق‌ها بقیه سرویس خواب نداشتند و به‌جایش چند دست لحاف و تشک گوشه‌ی اتاق قرار

داده شـــده بود. به دنبال حمام هر ســـه اتاق را گشـــت و بـالاخره داخـل همـان اتـاقی کـه سرویس خواب چوبی قدیمی‌ای یک قسـمت اتاق را پر کرده بود، توانسـت حمام را پیدا کند. دیدن فضـــای داخل حمام با کاشی‌هایی که طرحی از گل‌های آبی‌رنگ داشـــتند لبخند روی لب‌هایش نشـــاند. لبخندی که رنگ دلتنگی داشـــت. یاد روزهای کودکی‌اش افتاده بود. همان روزها که مادرش بود، پدرش بود و حتی آذر... دورانی که عمرش خیلی خیلی کوتاه بود و فقط خاطره‌ای کم‌رنگ از آن روزها برایش مانده بود.

- می‌خوای دوش بگیری؟

در حمام را بست و به سمت امیر چرخید. اخم ریزی کرد.

- متنفرم از این‌که دوش بگیرم و لباســـای کثیفمو تنم کنم!

امیر لبخند آرامی زد. وقتی افسـون از خودش می‌گفت حس خوبی پیدا می‌کرد. این آشنا شدن را دوست داشت. آشنایی که فارغ از دغدغه‌ها و اتفاقات پیچیده‌ی گذشـته بود، هر چند نمی‌توانست فکرش را از حضور ناگهانی میثم منحرف کند و گوشـــه‌ای از ذهنش به شـــدت درگیر حلاجی و حل معمای حضور ناگهانی او بود.

- سری بعد با اطلاع قبلی می‌دزدمت تا آماده‌تر باشی!

نگاه چپ‌چپ افسون لبخند روی لبش را عمق داد.

- بیا بریم یکم خرید کنیم بعد برگردیم. بیرون یه چیزی می‌خوریم، ولی قول می‌دم برا شام هنر آشپزیمو رو کنم برات. لباسم می‌خریم برات تا بتونی دوش بگیری.

افسون ابروهایش را بالا داد.

- آشپزی بلدی؟

امیر تک خنده‌ای کرد.

- اختیار داری عزیزم! مادر آدم لیلا باشه و آشپزی بلد نباشه؟ مگه از جونم سیر شدم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۶

#زینب_عامل

- واقعا روز به‌روز بیشتر از قبل راجع به مادرت کنجکاو می‌شم!

امیر چشمانش را ریز کرد.

- یعنی قبلشم کنجکاو بودی؟

افسون شانه بالا انداخت.

- خیلی دوست داشتم بدونم زنی که پوز جهان اروندو به خاک مالیده کیه!

با صدای گوشی‌اش حواسش از مکالمه‌شان پرت شد. گوشی را از کیفش که ضرب‌دری دور شانه‌اش انداخته بود بیرون آورد. با گره خوردن نگاهش به صفحه‌ی گوشی اخم بین ابروهایش نشسته و خون در رگ‌هایش جوشید. تغییر حالت صورتش به قدری محسوس بود که امیر نزدیکش شد.

- کیه؟

افسون با نفرت جواب داد:

- سروش... حیوون آشغال!

امیر دستش را دور کمرش حلقه کرده و خونسرد گفت:

- جوابشو بده. عادی رفتار کن، مثل گذشته.

وقتی دید افسون با نفرت به صفحه‌ی گوشی خیره است و واکنشی نشان نمی‌دهد فشار اندکی به کمرش آورد.

- افسون‌جان...

افسون سرش را بالا آورد و در سکوت و با تردید به او نگاه کرد.

- جوابشو بده عزیزم، بذار قبل از این‌که همه‌چی لو بره بفهمم آدمِ کیه و چه مرگش بوده که اون کارارو انجام داده.

افسون با اکراه سر تکان داد و تماس را وصل کرد. با صدای سلام سروش امیر اخم کرده و دستی که کنارش رها بود مشت شد.

- سلام عزیزم!

افسون به‌زور زمزمه کرد:

- سلام.

- خوبی؟

افسون برای این‌که مکالمه‌شان کش‌دار نشود در جواب او گفت:

- مرسی، چیزی شده؟

صـدای نفس کلافه‌ی سروش پوزخندی گوشـه‌ی لب امیر نشاند.

- باید چیزی بشه که بهت زنگ بزنم؟

افسون تقریبا غرید:

- من دیگـه تو هلـدینـگ کـار نمی‌کنم و مـا عملا هیچ ارتباطی به‌هم نداریم. معلومه که باید برای زنگ زدن به من یه دلیلی داشته باشی!

لبخند گوشـــه‌ی لب‌های امیر را بالا برد، بی‌توجه به این‌که ممکن است افسون چه واکنشی نشان دهد کمر او را فشار داد و سرش را جلو برد و شـــقیقه‌ی او را بی‌صـــدا بوســـید! افسون با چشمانی که درشت شده و داشت خط و نشان می‌کشید نگاهش کرد، اما امیر بی‌خیال چشمکی به او زد!

- دلیلی محکم‌تر از دلتنگیم سراغ ندارم افسون!

جمله‌ی سروش شـــیطنت امیر را به کامشـــان تلخ کرد که دوباره جفتشان اخم کردند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۷

#زینب_عامل

- دیروز که فرصـــت نشـــد جایی بریم. من به جهنم، کارن دیروز سراغتو می‌گرفت. بخاطر او حداقل حاضر شـــو بریم یه چرخی تو شهر بزنیم!

- من تهران نیستم. برگشتم خودم می‌رم کارنو می‌بینم.

- تهران نیستی؟ کجا رفتی؟

افسون زمزمه‌ی خفه‌ی امیر را شنید که زیر لب غرید:

- عوضی...

حواسش پرت صدای عصبی امیر شد و برای این‌که در اثر حواس‌پرتی چیزی به سروش نگوید تند زمزمه کرد:

- دوستم داره صدام می‌کنه باید برم.

- افسون...

توجهی به صـدا کردن‌های سروش نشـان نداده و تماس را قطع کرد. نگاه کلافه‌اش را به امیر دوخت.

- نمی‌دونم چرا دست از سرم برنمی‌داره.

برخلاف او امیر نگاه مطمئنی به سمتش انداخت.

- درستش می‌کنم.

افسون را در آغوش گرفت.

- نگران چیزی نباش.

سرش را بوسید.

- تو الان باید به فکر خرید باشی فقط.

شیطنت کرد تا حال و هوای او را عوض کند.

- بی‌صـــبرانه منتظرم برات لباس انتخاب کنم. یه لباسی که به این چشای افسونگرت بیاد!

فرار افسون خیالش را راحت کرد که موفق شده است. از آغوش او بیرون آمد و با حواس‌پرتی گفت:

- بریم!

زودتر از امیر از اتاق خارج شد. امیر آرام پشت سر افسون قدم برداشت و از ذهنش گذشت که باید هر چه سریع‌تر سر از کار سروش توکلی درآورد و پرونده‌ی او را می‌بست.

حوله را دور موهایم پیچیدم و در آیینه به تیشرت و شلواری کرم رنگی که انتخاب امیر بود نگاهی انداختم. حس

خوبی از پوشیدن آن‌ها داشتم و در عین راحت بودنشان اصلا معذب نبودم. موقع خرید لباس منتظر بودم با شیطنت‌هایش سرخ و سفیدم کند، اما برخلاف انتظارم آرام همراهی‌ام کرده بود و لباس‌های انتخابی‌اش نیز طوری نبودند که برای پوشیدنشان مقابلش معذب شوم. آب موهایم را با حوله گرفتم و با گشتن کمد داخل اتاق بالاخره سشوار را پیدا کردم و توانستم موهایم را خشک کنم. موهایم را جمع کرده و بالای سرم دم‌اسبی بستم و بی‌اختیار در حین بستنشان یاد روزی افتادم که امیر بازشان کرده بود. لپ‌هایم گل انداختند. نمی‌دانستم انتخاب‌ها و رفتارهایم درست بودند یا غلط، اما مطمئن بودم بودن در کنار او حالم را خوب می‌کرد و وقتی نزدیکم بود برای لحظاتی فراموش می‌کردم که که بودم و از کجا آمده بودم. می‌دانستم این کار پاک کردن صورت مسئله بود و حقیقت بین من و امیر و اتفاقات گذشته تغییر نمی‌کردند، اما دوست نداشتن امیر کار طاقت‌فرسایی بود که حس می‌کردم از عهده‌اش برنخواهم آمد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۸

#زینب_عامل

نگاهی به سر و صـورتم انداختم و از اتاق بیرون آمدم. امیر گفته بود که در آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین مشغول درست کردن شـام اسـت. با طمانینه از پله‌های قدیمی و موکت شـده‌ی سـاختمان پایین رفتم و خودم را به طبقه‌ی پایین رساندم. قبل از ورود به آشپزخانه، با شنیدن صدای آرمان قدم‌هایم بی‌اختیار متوقف شدند. بالاخره رسیده بود. کنار در چوبی آشـپزخانه که پنجره‌ای مشـبک در وسـط آن خودنمایی می‌کرد ایستادم و به مکالمه‌ی آن‌ها گوش دادم.

- هیچی درست نمی‌شه! این تنها حقیقت زندگیه!

- از کی فلسفی شدی؟

- باورم نمی‌شـه با یه سرویس طلا خر شـد! اصـلا عزت نفس داره؟ غرور داره؟

- بی‌خیال!

آرمان تقریبا نالید:

- امیر خیلی بهم‌ریخته‌م.

منتظر بودم برادرش را دلداری دهد، اما به‌جایش گفت:

- منم!

- تو دیگه چرا؟

حتی در لحن آرمان نیز تعجب بود. صـــدای نفس عمیق امیر را شنیدم.

- هیچ‌وقت زندگیم این‌طوری پیچیده نشده بود.

- بخاطر افسون؟

قبل از این‌که امیر جواب دهد سریع پرسید:

- امیر نکنه بخاطر حس مســـئولیت و عذاب وجدان نزدیکش شدی؟

نفسم حبس شد، اما خیلی زود با جواب امیر رهایش کردم.

- دوسش دارم، یه‌جوری که هیچ دختری‌و قبلا نداشتم، اما این پیچیدگی اتفاقاتی که افتاده منو می‌ترسونه.

- می‌ترسی که از دستش بدی؟

ســـکوت طولانی امیر هم باعث دلهره‌ام شـــد و هم نگران شـــدم که نکند متوجه حضـــورم شـــده باشـــد؟ برای همین دســـت از فال گوش ایســـتادن برداشـــته و تقه‌ای به در

آشـپزخانه زدم. قدم گذاشـتنم داخل آشـپزخانه کافی بود تا صدای سوت آرمان بلند شد.

- به‌به، به افتخار عروس خانم!

اگر همین چند ثانیه قبل صدای پر از ناراحتی‌اش را نشنیده بودم محال بود باور کنم همان آدم چند ثانیه قبل اســت. سلام دادم و با صدای امیر نگاهم به سمت او که پیش‌بند بسته و پشت گاز ایستاده بود چرخید.

- عافیت باشه.

لبخندی زدم.

- مرسی!

نگاهش را روی لباس‌هایم چرخاند و بعد با لبخند محوی مشغول هم‌زدن محتویات تابه‌ی روی گاز شد.

- اخلاقشـو تضـمین نمی‌کنم چشـم‌رنگی، اما دسـتپختش درجه یکه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۸۹

#زینب_عامل

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد و در جهت تلافی گفت:

- من نه اخلاقشو تایید می‌کنم نه آشپزیشو!

لبخند نیم‌بندی زدم. ذهنم درگیر جملات قبلی امیر بود. نگران چه بود که مقابلم بروز نمی‌داد؟ صدای آرمان توجه‌ام را جلب کرد.

- لباسات چه بهت می‌آد!

لبه‌ی تیشرت نسبتا گشادم را لمس کردم. به امیر نگاه کردم.

- کمک نمی‌خوای؟

آرمان بلند شد و به سمتم آمد.

- کمکِ چی بابا؟ مگه می‌خواد آپولو هوا کنه؟ بیا بریم بیرون تو محوطه.

خطاب به امیر ادامه داد:

- امیر سفره‌رو تو حیاط بنداز، صفاش بیشتره.

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد و من آرام گفتم:

- کاری داری بگو من انجام بدم.

- نه عزیزم، برید شما منم می‌آم.

دلم می‌خواست کنار او بمانم، اما حضور آرمان که منتظر بود همراهی‌اش کنم باعث شده بود مردد شده و کمی هم معذب باشم. نهایتا هم آرمان وقتی تردیدم را دید گفت:

- دل بکن افسون! بابا داریم می‌ریم حیاط، پنج دقیقه‌ی بعد می‌آد پیشمون.

امیر چشم‌غره‌ای به سمت آرمان رفت، اما نتوانست لبخند محو گوشه‌ی لبش را از دیدم پنهان کند. با آرمان همراه شدم و هر لحظه منتظر بودم شیطنت‌هایش را شروع کند. انتظارم خیلی طولانی نشد و به محض این‌که وارد محوطه‌ی سرسبز بیرون ساختمان شدیم گفت:

- چشم رنگی تو کی فرصت کردی رل بزنی؟

چشمکی زد.

- وقتی شونه‌ت اوف شده بود خان داداشم از نگرانی وا داد؛ مگه نه؟

خجالت در برابر آرمان مساوی بود با شیطنت‌های بیشترش، برای همین تمام تلاشم را کردم مثل خودش راحت رفتار کنم.

- خودت چی؟ در حال حاضر رلی یا سینگل؟ اگه رلی که زنگ بزن بیاد دور هم بیشتر خوش می‌گذره.

چنان آه عمیقی کشید که اگر با شخصیت شوخش آشنا نبودم فکر می‌کردم با سوالم واقعا ناراحتش کرده‌ام.

- دلت خوشه‌ها خواهر! بازار فعلی کساده کساده! من فعلا در سینگل‌ترین حالت ممکنم!

داخل آلاچیقی که در وسط فضای مقابل ساختمان بود روبه‌روی هم نشستیم. نگاه مشکوکی به سمتش انداختم.

- باور نمی‌کنم که... تو سینگل باشی؟! یادمه اولین باری که اومدم خونه‌ت کلی لباس خوشگل همه‌جا پخش و پلا بود!

لبخندش که بوی غم و غصه داشت یک دهن‌کجی بزرگ به شخصیت شوخش بود.

- به نیت گوشی و لباسای مارک اومده بود دیگه! به آرزوش رسوندم و بعدم خداحافظی کردیم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۴۹۰
#زینب_عامل

در سکوت نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید.

- هنوزم وقتی یاد برخورد اون روزم میفتم نمی‌تونم تو چشات نگاه کنم چشم رنگی.

دستم را زیر چانه زده و آرنجم را به میز سنگی بینمان تکیه دادم.

- بعدش که جریان‌و فهمیدی مشکلی نداشتی؟ اصلا خبر داری؟ امیر چیزی بهت گفته؟

سر تکان داد.

- هوم بهم گفت همه‌چی‌و اعتراف کرده بهت. بخاطر خودت ازت پنهون کرده بود.

- خب؟ حالا ازم بدت نمی‌آد؟

نیشخندی زد.

- چرا! ازت بـدم می‌آد کـه کـارتو نصـــفـه ول کردی و جهان‌اروندو به خاک سیاه ننشوندی!

- واقعا این‌همه ازش بیزاری؟

سر تکان داد.

- حتی بیشتر از تو! باور کن افسون.

نباید در زندگی‌اش فضـولی می‌کردم، اما غمی که در چهره و لحنش بود مقاومتم را شکست.

- بخـاطر بـابـات بهم ریختـه بودی؟ منظورم امروز صبحه، وقتی امیر بهت زنگ زده بود.

پوزخندی زد.

- بدتر از بابامم هسـت! گندی که مامانم به زندگیم زده هزار برابر بیشتره.

یادآوری سـمیرا و این‌که با حیوانی مثل جهان هم‌بسـتر بود باعث شد زمزمه کنم:

- شرایط مامانت سخته، جایی برا قضاوتش نیست.

دم عمیقی کشید.

- شرایطش سخت‌تر از من نیست چشم‌رنگی، منتها نمی‌تونه دل از پول بابام بکنه!

شانه بالا انداخت.

- هر کس اولویتی داره دیگه! در بهترین حالت من برا مامانم اولویت بعدِ پول بابامم!

شاید هیچ‌کسی- مثل من نمی‌توانست تنهایی او را احساس و درک کند. من این درد را در وسعت عظیمی تجربه کرده بودم و می‌توانستم ناراحتی‌اش را از کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایش احساس کنم.

- تنهایی چیز وحشتناکیه...

چگونه باید دل‌داری‌اش می‌دادم وقتی خودم دقیقا نیاز داشتم کسی- باشد که دست روی زخم‌هایم کشیده و دردشان را کمی ساکت کند. سکوت کردم و بعد از لختی سکوت او پیش‌قدم شد تا گفت‌وگوی بینمان را ادامه دهد. انگار فهمیده بود من ناتوان شده‌ام.

- بخاطر خواهرت متاسفم.

نگاهش کردم و او ادامه داد:

- می‌دونم خواهرت تنها کسی بود که برات مونده بود...

سرم را پایین انداختم. چیزی روی قلبم سـنگینی می‌کرد. به سختی لب زدم:

- خواهرم... لازم نیست نسبت بهش ابراز تأسف کنی، من بابت گذشته متاسفم...

نفسم را به بیرون فوت کردم.

- می‌فهمم اگه احساس بدی نسبت بهش داشته باشی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۱

#زینب_عامل

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اشتباه خواهرت برای خواهرته، تأسف و شرمندگیش به تو نمی‌رسه. چشم رنگی وضعیت ما شبیه به همه. امیرم تنها کسیه که من دارم. شاید برای همینه که برخلاف این‌که راجع به زندگیم با هیچ‌کس جز امیر

صـــحبـت نمی‌کنم، دارم راجع بهش بـاهـات حرف می‌زنم.

نگاهش را از چشـــمانم جدا کرد و به پایین دوخت. تن صدایش آرام‌تر شد و ناراحت.

- اگه قرار باشه از خواهر تو متنفر باشم. باید از مامانمم و خودمم بیزار باشـــم، چون خواهر تو با زندگی مامانم دقیقا همون کاری‌و کرد که مامانم با زندگی مادر امیر کرده!

حرف‌هایش به قدری سـنگین بودند که اصـلا جمله‌ای در ذهنم پیدا نمی‌کردم تا این مکالمه را ادامه دهم.

تنها چیزی که در ذهنم بود را زمزمه کردم:

- مادر امیر خیلی دوســـتت داره. زنگ زده بود به امیر و راجع به تو نگران بود.

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

- هیچ‌وقت نفهمیدم پدرم چطوری تونســـته از همچین زنی بگذره!

بالاخره نگاهش را تا روی صورتم بالا کشاند.

- مامان لیلی کسیه که هیچ‌وقت نذاشته من از خودم و مادرم متنفر شم.

چشمانش را ریز کرد.

- دارم فکر می‌کنم چطور مادرشوهری می‌شه برات!

خندید.

- هی گیس و گیس کشی کنید باهم!

با دم‌اسبی موهایم که روی شانه‌هایم ریخته بود بازی کردم.

- هیچی اون‌طور که فکر می‌کنی جدی نیست.

بلافاصله از ذهنم گذشت که واقعا جدی نبود؟

- شاید برا تو نباشه، اما برا امیر که خیلی جدیه.

روی میز سنگی طرح نامفهومی رسم کردم.

- هیچی بین ما عادی نیست. این ارتباط خیلی اشتباهه... گذشته و اتفاقاتش...

- زندگی ما کلا غیرعادیه چشم رنگی! رابطه‌ی من و همسر سابق بابامو ببین! یادم نمی‌آد سمیرارو کی مامان صدا کرده باشم، اما از وقتی بچه بودم لیلا برام مامان لیلی بوده!

بنظرت این عادیه؟ می‌خوای خودتو قربانی اشتباه خواهرت و هوس بازیای بابای من کنی؟

جدی صدایم کرد:

- افسون...

نگاهش کردم.

- دوست داشتن امیر خیلی قیمتیه! بخاطر هیچی سعی نکن از دستش بدی؛ حتی بخاطر کلی اتفاق غیرعادی تو گذشته. تو توی زندگیت به یکی مثل امیر نیاز داری. یکی که کنارت باشه، تنهاییاتو درک کنه، حامیت باشه.

چشمکی زد.

- البته بخوای هم دیگه نمی‌تونی نادیده‌ش بگیری. امیر آدمو به خودش و حضورش معتاد می‌کنه. زبونش تنده، لجبازه، عیب و ایراد داره، اما قلب مهربونش ارثیه‌ی مامان لیلیه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۲

#زینب_عامل

- باورم نمی‌شه از کجا به کجا رسیدیم!

لبخندی زد.

- این نشون می‌ده باید بیشتر قدر همو بدونید. خدا الکی این‌همه برنامه نچیده که تهش بشه هیچی.

ابروهایم را بالا دادم.

- به این چیزا اعتقاد داری؟

سر تکان داد.

- اگه امیر و مامان لیلی نبودن شاید اعتقاد نداشتم. اما همیشه یادم می‌مونه بابت حضورشون شکرگزار باشم.

با صدای امیر سرم را به سمت چپم چرخاندم. سینی بزرگی در دست داشت.

- آفرین، حالا همین‌طور که داری شکرگزاری می‌کنی بدو برو بقیه‌ی وسایل شامو بیار.

آرمان از جایش برخاست.

- صرفا برا این‌که عروس و داماد خلوت کنن می‌رم.

وقتی داشت از کنار امیر می‌گذشت امیر لگد آرامی به ساق پایش زد که باعث شد قهقه‌اش بلند شود. میان خنده‌هایش بلند گفت:

- تو حیاط خلوت کنید عیب نداره، اما شب بینتون می‌خوابم!

از شوخی‌اش سرخ شدم و او قبل از این‌که امیر حسابش را برسد دوید و پا به فرار گذاشت.

امیر داخل آلاچیق آمد و سینی دستش را روی میز سنگی گذاشت. به سینی که داخلش سفره، بشقاب، قاشق و چنگال و لیوان بود خیره شدم.

- تو زحمت افتادی.

هنوز لب‌هایش را از هم فاصله نداده بود که با صدای افتادن چیزی و پشت بند آن صدای دزدگیر ماشین هر دو متعجب به‌هم خیره شدیم. انگار چیزی به بدنه‌ی ماشین خورده بود.

- چی بود؟

با پیشانی چین خورده نگاهش را از من گرفته و از آلاچیق بیرون رفت. ترسی ناشناخته وجودم را گرفت، طوری‌که

بی‌اراده دنبالش کردم. کنار حصار چوبی محوطه ایستاد و نگاهی به ماشین خودش و آرمان که دقیقا بیرون حصار پارک شده بود انداخت. مضطرب سوالم را تکرار کردم.

- صدای چی بود امیر؟

نگاهم کرد و انگار ترس را در نگاهم حس کرد که لبخند آرامش‌بخشی زده و دستش را دور کمرم انداخت.

- چیزی نیست که... چرا رنگت پرید؟ احتمالا سگی، گربه‌ای چیزی بوده!

با ریموت صدای دزدگیر ماشین را قطع کرد، اما حس بدی که داشتم باعث شد بیشتر به او بچسبم.

- افسون... خوبی؟

با استرس نگاهش کردم.

- میثم تعقیبمون نکرده باشه؟

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد.

- بر فرض که کرده باشه. اصلا فرضا میثم بود. می‌خواد چه غلطی کنه؟ من و آرمان این‌جا کشکیم؟

چشمکی زد.

- البته که محاله اون ترسوی بزدل الان انزلی باشه!

با صـــدای پارس ســـگی نگاه جفتمان به ســـمت روبه‌رو چرخید. ســگی ولگرد با جثه‌ی نه چندان درشــت از بین دو ماشین بیرون آمد.

- بفرمـا... شـــازده بودن! بوی غـذارو فهمیـده، طفلی گرسنه‌س.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۳

#زینب_عامل

دستش از دور کمرم باز شد.

- خوشـــگل تو ســـفره‌رو بچین من برا این بچه یه چیزی بیارم بخوره.

" باشه" ای که نجوا کردم آرام بود.

- افسون چیزی نبود که... از سگ می‌ترسی؟

مسخره‌ام می‌کرد اگر می‌گفتم حس می‌کنم چیزی غیر عادی است؟ خودم را کنترل کردم تا چنین چیزی بر زبان نیاورم و لبخندی زدم تا دلهره‌ی ناگهانی‌ام را پنهان کنم.

- نه نمی‌ترسم، برو تو!

چشمانش را به سختی از صورتم جدا کرد.

- حیف افسونگر، حیف یه نگهبان اون تو داریم که چهارچشمی داره مارو می‌پاد تا سوژه‌ی عالم و آدممون کنه، وگرنه می‌دونستم جواب این خوشگل کردنتو چی بدم!

آن‌قدر حواسم پرت بود که حتی یادم رفته بود در برابر شیطنت‌هایش خجالت کشیده و سرخ و سفید شوم! به رفتنش خیره شدم و بعد بی‌اختیار نگاهم به سمت ماشین‌ها که با فاصله‌ی حدودا یک متر، کنار هم پارک شده بودند چرخید. نیرویی وادارم کرد حرکت کرده و به سمت ماشین‌ها بروم. ضربان قلبم بالا رفته و دست و پایم یخ زده بود، اما کنجکاوی نمی‌گذاشت حرکت پاهایم را متوقف کنم. از حصار خارج شدم و بین دو ماشین ایستاده و با وحشت به داخلشان نگاه کردم. تاریکی هوا اجازه نمی‌داد داخلشان را واضح ببینم. هر لحظه منتظر بودم دستی از

داخل ماشـین بیرون آمده و گردنم را فشـار دهد. تاریکی و سـکوت فضـایی که با صـدای نسـیم ملایم، تکان برگ‌های درختان اطراف و صـدای جاری شـدن آب رودخانه‌ای که در دید نبود، اما امیر گفته بود در آن نزدیکی‌هاست، می‌شکست، ترسم را چند برابر کرده بود. حرکت کردم تا با نگاه کردن به پشت ماشین‌ها خیالم را راحت کنم که کسی آن‌جا نیسـت و من فقط توهم زده‌ام. درسـت لحظه‌ای که می‌خواستم گردن کشیده و نگاهی به فضای پشت ماشین‌ها بکنم چیزی به پشت ساق پایم خورد. جیغ خفیفی کشیده و چنان از جا پریده و به پشـت سرم چرخیدم که همان سـگ ول‌گرد که حالا پشـت سرم بود ترسـیده از کنارم گریخت. حتی دیدن سـگ هم از شـدت ترسـم نکاسـت. دستم را روی قلبم گذاشتم و در حالی‌که تکیه‌ام به ماشین بود سر خوردم و چمباتمه نشستم. حتی متوجه نشده بود سـگ بخت برگشـته کی پشـت سرم راه افتاده بود. سرم را پایین انداختم و چند نفس عمیق پشـت سر هم کشـیدم تا بر خودم مسـلط شـوم. چشـمم به فندک قرمز رنگی خورد که کنار تایر عقبی ماشـین امیر افتاده بود. بی‌اختیار به سمتش دست دراز کرده و آن را از روی چمن‌ها برداشتم و در حالی‌که میان دسـتم بود نگاهش کردم. حماقت بود اگر

فکر می‌کردم کسی ــ این‌جا بوده و آن را عمدا روی زمین انداخته بود. این ساختمان به مسافران اجاره داده می‌شد و کلی آدم به این‌جا می‌آمدند و می‌رفتند. پیدا شـــدن چنین خرت و پرت‌هـایی روی زمین طبیعی بود، امـا چیزی کـه حالت طبیعی و عادی نداشت حال من بود. حضور ناگهانی میثم مرا بـه عـالم و آدم مشـــکوک کرده بود. بـا این‌کـه احتمالش وجود داشـــت که میثم صـــبح و شـــب جلوی خانه‌ام کشـــیک داده و تعقیبم کرده باشـــد، اما با فهمیدن جریـان مربوط بـه سروش بی‌اختیار ذهنم بـه ســـمت او کشیده می‌شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۴

#زینب_عامل

- چشم رنگی چرا وایستادی اونجا؟

با شـــنیدن صـــدای آرمان ایســـتادم، فندک دســـتم را روی زمین انداختم و به سـمت آرمان که کنار آلاچیق ایسـتاده و

نگاهش به سمتم بود قدم برداشتم. گوشی‌ام زنگ خورد. آن را از جیب شلوار راحتی‌ام بیرون آوردم. دیدن شماره‌ی جهان برای یخ بستنم کافی بود. نمی‌خواستم جوابش را دهم، اما اتفاقات لحظات قبل و شک و نگرانی‌ای که رهایم نمی‌کرد باعث شد تماس را وصل کنم. صدای منحوسش به من فهماند که درباره‌ی حسم اشتباه نکرده بودم و واقعا کسی این اطراف داشت ما را می‌پایید.

- ترسیدی عزیزم؟ فقط خواستم باهات یه شوخی کوچولو بکنم. ولی خوشم اومد؛ خوب باهوشی!

لب‌هایم فاصله نگرفتند تا چیزی بگویم. به‌جای من او ادامه داد:

- دلم برات تنگ شده بود افسون! چند وقته هم‌دیگه‌رو ندیدیم؟ منو ول کردی تا دوتا دوتا بلند کنی؟ آرمانم می‌خوای؟ فانتزیت اینه؟

حرام زاده! باید به رگبار فحش می‌بستمش، اما می‌دانستم با این‌کار بیشتر ضعفم را نشان داده و باعث تفریحش می‌شدم. او هم همین را می‌خواست. تهدیدش کردم:

- به امیر می‌گم!

کوتاه خندید!

- مهم نیســـت عزیزم، بگو! اتفاقا بهترم هســـت، چون پسرمم می‌فهمه که باباش باهاش شوخی نداره.

لحن خندانش به یک‌باره جدی و خشن شد.

- دخترجون بازم بهت هشـــدار می‌دم که نزدیک پسـرای من نباشی. تو نمی‌فهمی من در رابطه با بچه‌هام چقدر می‌تونم برات خطرناک باشم. اگه جونتو دوست داری بار و بندیلتو ببیند و تا آخر این ماه گورتو از این شـــهر گم کن! یادتم نره که حواسم بدجور بهت هست، آب بخوری می‌فهمم!

دوباره آن حالت شوخ تهوع‌آور به صدایش بازگشت.

- البته یه کار دیگه هم می‌تونی بکنی، برگردی پیش خودم. قول می‌دم حواسم به فانتزیات باشه!

- کثافت حروم‌زاده...

صـــدای بوق اشـــغال به من فهماند که فحش زیرلبی‌ام را فقط خودم شنیده‌ام.

- افسون...

با صـــدای امیر گوشی‌ام را داخل جیبم برگرداندم، اما هر گونه تلاشـم برای لبخند زدن یا عادی دادن شرایط بیهوده و بی‌نتیجه ماند. به سـمتم قدم تند کرد و آرمان هم پشـت سرش آمد. ظرف غذایی که برای ســـگ آورده بود را روی زمین گذاشت و شانه‌هایم را گرفت.

- تو خوبی؟ چرا رنگ و روت این‌طوری شـــد؟ با کی حرف می‌زدی؟

- امیر یکی اینجا بود!

آرمان کنارمان ایستاد.

- چی شده؟

امیر با اخم پرسید:

- چی می‌گی افسون؟ کی اینجا بود؟ کسی‌و دیدی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۵

#زینب_عامل

مردد بودم در مورد تماس پدرش چیزی بگویم یا نه، اما صورت جدی امیر و لحن جدی‌ترش تردیدهایم را شست.

- با کی حرف می‌زدی؟ اونی که پشـــت تلفن بود گفت این‌جا یکی هســـت، مگه نه؟ چون ما که به چشـــمِ خودمون کسی‌و ندیدیم.

اصـلا جای مخفی کاری نمانده بود. هر چند مطمئن نبودم گفتن حقیقت به او چقدر می‌توانســـت درســـت یا غلط باشد.

- جهان...

آرمان غرید:

- چی زر می‌زد؟

کوتاه گفتم:

- مثل قبل... تهدیدم کرد دوروبر پسراش نباشم.

آرمان پوزخندی زد.

- چه غلطا... از کی تا حالا ما پدر دار شدیم خبر نداریم؟

امیر دســـتم را گرفت. نگاهش کردم. اخم‌هـایش درهم و صورتش کلافه به‌نظر می‌آمد.

- ترســـت بخاطر تماس حاجیه؟ برگشـــتیم تهران می‌رم پیشـــش و تکلیفمو باهاش یه سره می‌کنم. بفهمه با دخالت تو زندگیم همین ملاقات چند ماه یه بارمم از دست می‌ده مطمئن باش می‌گرده دنبال یه راه که بابت چرت و پرتاش ازت عذر خواهی کنه!

صدای جهان پشت تلفن اصلا شبیه کسی ـ که بخواهد با چنین تهدیدهایی کوتاه بیاید نبود، احتمالا برای همین هم بود کـه حرف‌هـای امیر آرامم نکرد. آرمـان ســـعی کرد دل‌داری‌ام دهد.

- تو این آدمو نمی‌شناسی چشم‌رنگی، هر جای زندگیش گیر کنه شروع می‌کنه به تهدید کردن. تا دیروز منم تهدید می‌کرد که ال می‌کنم باهات بل می‌کنم؛ همش بلوفه!

آرمان نســـبت بین خودش و جهان را یادش رفته بود که دســـت به چنین مقایســـه‌ای می‌زد. دلیلی نداشـــت که او تهدیدهایش در مورد من را عملی نکند. باید از امیر فاصـله می‌گرفتم؟ با این فکر بغض کردم و قبل از این‌که کنترل اشک‌هایم جلوی آن‌ها از دست برود از کنارشان گذشته و

وقتی حس کردم متوجه لرزش صـدایم نخواهند شـد آرام گفتم:

- گشنمه، بیاید شام بخوریم!

دروغم خیلی زود با بازی کردن با غذایم برملا شـد. آرمان سعی کرد با شوخی جو سنگین میانمان را بهبود دهد.

- امیر فکر کنم امتیاز این مرحله‌رو از دسـت دادی، افسون دستپختتو دوست نداشت!

با خجالت قاشقی پر کرده و به دهانم نزدیک کردم.

- نه، نه... خیلی خوشمزه‌س!

به امیر نگاه کردم و تازه فهمیدم او به قدری در فکر بود که حتی متوجه مکالمه‌ی بین من و آرمان نشـده بود! به چه چیز داشت می‌اندیشید؟ نگاه خیره‌ی من به او توجه آرمان را نیز به سمتش جلب کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۶

#زینب_عامل

- امیر... چرا تو فکری؟

نگاهش را از بشـــقابش گرفته و به من که روبه‌رویش بودم دوخت. سوال آرمان را بی‌جواب گذاشت.

- دوست نداشتی دستپختمو؟

تکه‌ای از کباب تابه‌ای را با چنگال نصـــف کرده و داخل دهانم گذاشـــتم. با این‌که اشـــتهایم در اثر اضـــطراب کور شـــــده بود، اما باز هم طعم خوشـــمزه‌ی کباب تمام سلول‌های چشایی‌ام را به وجد آورد!

- عالیه، بی‌تعارف!

سعی کردم با شوخی فضا را به حالت عادی برگردانم.

- خیالت راحت، امتیاز این مرحله‌رو گرفتی.

آرمان کش‌دار گفت:

- جوون... بابا یواش، بچه مچه نشسته کنارتون!

امیر لبخند محوی زد و زیر لب نجوا کرد:

- نوش جونت.

- چشم‌رنگی دیدی وقتی تو هستی چطوری منو به یه ورش می‌گیره!

کوتاه خندیدم و نهایت تلاشم را کردم تا با تمام کردن غذایم و خندیدن به شوخی‌های منظوردار آرمان توجه امیر را جلب کرده و از بند فکر و خیال رهایش کنم. خوشمزه بودن غذایی که پخته بود و جملات پر کنایه و بامزه‌ی آرمان کمکم کرد تا راحت‌تر به هدفم برسم. فقط امیدوار بودم بعد از تمام شدن شام اصرار به کنار هم نشستن نداشته باشند. چون واقعا فکر درگیر و اضطرابی که رهایم نکرده بود اجازه نمی‌داد از هم نشینی در کنارشان لذت ببرم. بخت با من یار بود که با تمام شدن غذایمان آرمان خمیازه‌ای کشید و گفت:

- کبوترا من واقعا هلاک خوابم... از صبح اسیر جاده بودم. جمع کردن سفره و شستن ظرفارو می‌سپرم به خودتون تا با عشق کنار هم راست و ریسشون کنید. این‌طوری هم فرصت رفتارای خاکبرسری دارید، هم می‌تونید اسمای عشقای عمو رو انتخاب کنید!

از جایش بلند شـــد و بی‌توجه به چشـــم‌غره‌ی امیر بابت شـــوخی‌اش، با غنچه کردن لب‌هایش بوسی در هوا برای او فرستاد.

- دمـت گرم، بـا این غـذای چرب و چیلی کـه خوردم چشـام مسـت خواب شـدن، قشـنگ تا فردا ظهر با خیال راحت می‌خوابم.

از آلاچیق بیرون رفت.

- شـــبت‌بخیر چشـــم رنگی. شـــب شـــما هم بخیر خان داداش.

با دور شدن آرمان بلند شدم تا سفره را جمع کنم. امیر مچ دستم را گرفت.

- بشین عزیزم، خودم جمع می‌کنم.

صادقانه درخواست کردم:

- بذار حواسمو پرت کنم.

مچ دســـتم را رها کرد و به‌جایش کمرم را گرفت و سرش را زیر گوشم آورد.

- تو چرا زحمت بکشی؟ بسپر به خودم اینکارو!

لب‌های داغش که روی لاله‌ی گوشم نشست با بدنی که مور مور شده و صدایی که کمی شل شده بود تقریبا نالیدم:

- امیر... خواهش می‌کنم...

بدون این‌که فاصله بگیرد، زیر گوشم خندید.

- جون امیر؟ پرت نشد حواست؟ می‌خوای خواهش کنی بیشتر تلاش کنم؟!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۷

#زینب_عامل

سرم را عقب بردم و بی‌خبر از حالت و وضعیت صورتم نگاهش کردم. سعی کردم با چشمانم برایش خط و نشان بکشم، اما وقتی لب‌هایم را محکم بوسید فهمیدم چقدر تلاشم مذبوحانه بوده است. لب‌هایش را از لب هایم جدا و زمزمه کرد:

- اینطوری نگام نکن، می‌تونم بمیرم برات!

در آغوشم کشید و زیر گوشم بی‌رحمانه ادامه داد:

- این تجربه خیلی عزیزه برام افســـونگر... قلبمو تکون داده! کاش جرئتشو داشتم بیشتر بخوام ازت!

حس نیاز آرام آرام داشت سرک می‌کشید و می‌دانستم اگر ادامه می‌داد امکان این‌که جلویش کوتاه می‌آمدم زیاد بود، اما ترس آینده‌ی مبهممان باعث شد با صدایی که هیجان آشکاری داشت بنالم:

- امیر...

کمرم را نوازش کرد.

- می‌دونم عزیزم... می‌دونم... آروم باش عروســـک خوشـگلم، نیاز نیســت از من بترسی یا نگران باشی؛ تا تو نخوای چیزی نمی‌شه!

من از او نمی‌ترســـیدم، بلکه هم ترســـم و هم نگرانی‌ام از خودم بود. این حس کی وقت کرده بود تا این اندازه قد بکشد؟ تنه‌اش قطور شود، آن‌قدر که دیگر نشود با هیچ تبری به جانش افتاد؟

- سفره موند!

خنده‌اش خفه بود.

- اهمیت می‌دی بهش؟ من الان فقط دلم می‌خواد بغلت کنم و محکم ببوسمت!

- آرمان...

- آرمان الان خوابه عزیزم.

رسیدن به چنین بن‌بستی شیرین بود. هم آغوشش و هم بوسه‌هایش لذتی به وجودم سرازیر می‌کرد که ذهنم جز آن لذت چیزی را نمی‌دید و درک نمی‌کرد، اما عقب کشیدم و مشغول جمع کردن ظرف‌ها شدم تا از التهابم کاسته شود. امیر بی‌حرف کمکم کرد تا جایی که حتی ظرف‌ها را کنار هم شسته و سرجایشان گذاشتیم. وقتی کارمان تمام شد دستانش را خشک کرد و دستم را گرفت.

- بریم ما هم بخوابیم!

می‌خواست در این خانه‌ی به این بزرگی با او در یک اتاق بخوابم؟ تردیدم را که دید چشمکی زد.

- بریم به بقیه‌ی حواس پرتیمون برسیم!

خودم را کشتم تا چیزی که در ذهنم بود را بر زبان بیاورم.

- فکر نکنم خوابیدنمون تو یه اتاق جالب باشه؛ بخصوص که آرمانم این‌جاست.

چرخید، با هر دو دســـتش کمرم را از طرفین گرفت و آرام گفت:

- یکی‌و فرســـتاده ســـفرو کوفتمون کنه، یعنی یکی اون بیرونه و ممکنه بازم برا ترســـوندنت غلط زیادی کنه، نمی‌خوام مشـکلی پیش بیاد، ولی قول می‌دم اون چیزی که می‌ترسی بینمون اتفاق بیفته، نیفته؛ خوبه؟

رک بودنش و راحت حرف زدنش و این‌که خیلی ســـاده ذهنم را می‌خوانـد نفســـم را می‌بریـد. من هنوز بـه این صمیمیت عادت نکرده بودم. با هر حرفش هیجانم به اوج می‌رسید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۸

#زینب_عامل

- بریم عزیزم.

دنبالش کردم و می‌دانستم امشب خواب از چشمانم فراری خواهـد بود. اگر در اتـاق دیگری می‌خوابیـدم از ترس و

اضـــطراب خوابم نمی‌برد و کنار او از هیجان! فکر می‌کردم اتاقی که سرویس خواب داشت را برای خوابیدنمان انتخاب کند، اما برخلاف انتظارم وارد اتاقی شـــد که لحاف و تشک‌ها گوشه‌ی اتاق روی هم چیده شده بودند و بعد برای جفتمان چســـبیده به‌هم جا انداخت. از وضـــعیت موجود خجالت می‌کشیدم، اما او خیلی راحت کمربند دور شلوارش را باز کرد و بعد با همان تیشرت و شلوار بیرون روی یکی از تشک‌ها نشست. با دست روی تشک کنارش زد. آب دهانم را قورت دادم و با این فکر که تا صـــبح نمی‌توانم سر پا بایستم کنارش و روی گوشه‌ای از تشک نشستم.

لبخندی زد.

- افسون می‌شه پشتتو بکنی به من؟

بی‌توجه به نگاه متعجبم شانه‌ام را گرفت.

- بچرخ عزیزم.

اطاعت کرده و پشـــتم را به او کردم. دســـتش را به ســـمت کشی که با آن موهایم را بسته بودم برد و آرام و با احتیاط آن را از دور موهایم باز کرد. دستش را لای موهایم کشید و آن‌ها را دورم پخش کرد و بعد بینی‌اش را لای موهایم

برده و در حالی که دستانش را دور شانه‌هایم حلقه کرده بود بو کشید. چشمانم را بستم و سعی کردم احساساتم را در مشت بگیرم. چند ثانیه بعد یکی از دستانش را از دور شانه‌ام باز کرده و بعد از چند لحظه وقتی دستش را از روی بازویم رد کرد و مشتش را کمی پایین‌تر از صورتم باز کرد، زیر گوشم گفت:

- اینارو برای موهای خوشگلت گرفتم.

با شنیدن صدایش چشمانم را باز کردم. با دیدن دو سنجاق سر ظریف که روی هر کدام سه گل ریز سفید با سه سایز مختلف وجود داشت لبخند بزرگی لب‌هایم را شکار کرد.

- چقدر خوشگلن.

- برگرد بزنم به موهات.

دلم می‌خواست آن‌ها را روی موهایم ببینم، پس بی‌توجه به خجالت و گرمایی که کل بدنم را در احاطه گرفته بود به سمتش چرخیدم. با لبخند و دقت هر دو سنجاق را به یک طرف موهایم در نزدیکی شقیقه‌هایم وصل کرد.

- دارم به خودم ظلم می‌کنم با این کارا!

سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید.

- خیلی خوشگل شدی!

گوشی را از جیبم بیرون آوردم و در دوربین سلفی‌اش به دو سنجاق ظریفی که روی موهایم می‌درخشید نگاه کردم. امیر سرش را کنار سرم آورد و با دراز کردن دستش به سمت گوشی عکس سلفی ناگهانی‌ای از خودمان گرفت.

- مرسی امیر خیلی قشنگن!

دراز کشید و آرام گفت:

- می‌آی بغلم؟

خنده‌ام گرفت. سرم را به سمتش چرخاندم.

- واقعا داری اجازه می‌گیری؟!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۴۹۹

#زینب_عامل

به خنده افتاد.

- اذیتم نکن افسونگر، همین‌جوریشم می‌خوام بخورمت به زور جلوی خودمو گرفتم.

- اینارو می‌گی انتظار داری بیام بغلت؟

در یک حرکت ناگهانی بازویم را گرفت و با کشـــیدنم مرا روی سینه‌اش انداخت.

- نیای متوسل به زور می‌شم.

سرم را روی سینه‌اش جابه‌جا کردم و او دستش را آرام لای موهایم حرکت داد. یاد روزهایی افتادم که در هلدینگ با زبان نیش‌دارش آزارم می‌داد، گاهی باورم نمی‌شـد این امیر با این مهربانی همان مرد اخمو و بداخلاق بود که در هلدینگ دیده بودم. یادآوری آن روزها باعث شد آرام زمزمه کنم:

- قبل از این‌که بفهمی کی‌ام ازم بدت می‌اومد؟

حرکت دستش لای موهایم متوقف شد.

- نه... فقط کنجکاو بودم درموردت، تقریبا مطمئن بودم یه ریگی به کفشت هست. یادآوری موضوعی باعث شد صدایش کنم:

- امیر...

- جانم؟

به تیشرتش چنگ زدم.

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

- چی؟ بگو عزیزم؟

نمی‌دانم چرا می‌خواستم به چنین چیزی اعتراف کنم، چیزی که فقط در حد یک فکر لحظه‌ای بود و هرگز به عملی کردنش فکر نکرده بودم، اما با این حال حس می‌کردم گفتنش احساس سبکی به وجودم می‌بخشید که زمزمه کردم:

- بعد از روزی که با جهان دعوا کردم... وقتی از احساسات بهم گفتی... اون روز از ذهنم گذشت شاید بشه با تو جهان‌و بچزونم و انتقام بگیرم.

تکانی که خورد باعث شد چشمانم را ببندم، منتظر توبیخش بودم، اما به سکوتش ادامه داد.

- این موضوع هیچ وقت از محدوده‌ی فکرم بیرون نرفت.

با سوالش جا خوردم.

- چرا؟

دنبال اعتراف گرفتن بود؟

- چون نمی‌تونستم بازیت بدم. تو هیچ شباهتی به جهان نداشتی. مراقبم بودی.

سینه‌اش با نفس عمیقی که کشید بالا و پایین شد.

- فقط همین؟

سرم را از سینه‌اش جدا کرده و نگاهش کردم.

- اون اعترافی که تو دنبالشی هنوزم منو می‌ترسونه.

به پهلو چرخید و این‌بار مجبورم کرد سرم را روی بازویش بگذارم. حالا صورت‌هایمان مقابل هم بود.

صورتش طوری بود که برای ثانیه‌ای احساس کردم فکرش در جای دیگری است. آرام پرسیدم:

- تو چطوری نمی‌ترسی؟

حس کردم کمی کلافه شد، اما سوالم را بی‌جواب نگذاشت.

- من هیچ‌وقت تو زندگیم اجازه ندادم ترس مانع رسیدن به چیزایی که می‌خوام بشه.

گونه‌ام را نوازش کرد.

- تو مهم‌ترینشونی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۰

#زینب_عامل

- اگه بعدش پشـیمون شـدی چی؟ فهمیدی به درد هم نمی‌خوریم؟

من نباید با گفتن این جمله بغض می‌کردم، اما خیلی دیر فهمیدم موقع گفتن جمله صدایم لرزیده است.

لحنش نوازش‌گونه شد.

- فکر نمی‌کنم به این نقطه برسم.

- و اگه رسیدی؟

جدی نگاهم کرد.

- ببین عزیزم، وقتی یه شناگر می‌خواد بره تو دریا شنا کنه و رکورد بزنه، شـاید به گزینه‌ی غرق شـدنم فکر کنه و جوانب‌و بسـنجه تا مثلا موقعی که طوفان شـد نزنه به دل دریا، اما اگه بخواد تمام تمرکزشـــو بذاره رو غرق

شدن هیچ‌وقت رکوردی ازش به‌جا نمی‌مونه و همیشه یه بازنده می‌مونه. حالا این حکایت ماست.

نالیدم:

- دریایی که ما می‌خوایم به دلش بزنیم طوفانی نیست؟

- از پسش بر می‌آیم افسونگر.

پس خودش هم می‌دانست این دریا طوفانی بود.

- اگه شناگره بود و دریای طوفانی‌و می‌دید بی‌خیال رکورد زدن می‌شد.

اخم ریزی کرد و کلافگی لحظات قبل با قوت بیشتری خودش را میان خطوط چهره‌اش به رخ کشید.

- افسون اگه رابطه‌م با حاجی خوب بود و واقعا می‌شد گفت بابامه، اون‌وقت شاید می گفتم این دریا خیلی خطرناکه و نباید سمتش بریم، اما الان و با این شرایط نه. اون آدم هیچ‌وقت پدر من نبوده و اجازه نمی‌دم اشتباهاتش رو آینده‌م اثر بذاره.

صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد.

- بخاطر تهدیداش ترسیدی عزیزم، این فکرای منفی بخاطر همونه.

سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید.

- این‌همه زحمت کشـــیدم حواســـتو پرت کنم تا شـــب راحت بخوابی؛ هر چی رشته بودم پنبه کردی. می‌خوای از اول شروع کنم؟

آن‌قدر ناشیانه و تند چشمانم را بسته و شب‌بخیر گفتم که خنده‌اش گرفت.

- دیگه این‌قدرم بد نبودم!

زیرلب گفتم:

- شب‌بخیر...

مجدد پیشانی‌ام را بوسید.

- با خیال راحت بخواب. برســـم تهران تکلیفمو باهاش یه‌سره می‌کنم. با من درنمیوفته.

نمی‌دانم چرا، امـا بـا تمـام قوت قلـب دادن‌هـایش آرام نمی‌شـــدم، انگار فهمید که دســـت دیگرش را آرام لای موهایم برد و گفت:

- هر وقت شبا خوابم نمی‌برد، مامان لیلی با موهام بازی می‌کرد، کف سرم و بین دو ابرومو ناز می‌کرد و می‌گفت تا صد بشمرم.

فکرش را هم نمی‌کردم فرمول خواباندن مادرش روی من هم جواب دهد، اما قبل از این‌که به عدد صد برسم میان نوازش‌هایش به خواب عمیقی فرو رفتم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۱

#زینب_عامل

ماشین را مقابل ساختمان قدیمی پارک کرده و نگاه ناراضی‌ای به کوچه انداخت.

- اینجا محله‌ش مناسبه؟

افسون لبخندی به نگرانی او زد.

- من که صبح می‌رم سرکار تا شب...

با زمزمه‌ی کلمه‌ی کار، مخفی کاری‌های سونیا و سروش برایش یادآوری شده و تازه به این فکر کرد که باید به‌دنبال کار جدید می‌گشت. با اضطرابی ناگهانی که در اثر این فکرها بر رفتار و لحنش چیره شده بود ادامه داد:

- خیلی برام فرق نداره.

امیر نگاهش را از در قدیمی ساختمان که میان آجرهای قدیمی قاب گرفته شده بود، جدا کرد و به سمت افسون چرخید.

- دوستت که برنگشته، می‌خوای تا برگرده بریم خونه‌ی ما؟

افسون به نشانه‌ی مخالفت سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه. این‌جا راحت‌ترم.

- هنوز نصف بیشتر تعطیلات عید مونده. می‌خوای این‌همه وقت تنها بمونی؟ بیای خونه‌ی ما راحت نیستی؟

ابروهایش را به نشانه‌ی تفکر به‌هم نزدیک کرد.

- بخاطر من؟

سکوت افسون باعث شد چشمکی زده و شیطنت کند.

- اگه قول بدم پسر خوبی باشم، چی؟

افسون همراه با لبخندی که نمی‌شد کنترلش کرد اخمی نمایشی کرد.

- همون‌طور که تو انزلی بودی؟

امیر چشمانش را ریز کرد.

- نبودم؟

افسون ابرو بالا انداخت و امیر با جدیت گفت:

- همین که این‌جا نشستی و نخوردمت یعنی پسر. خیلی فوق‌العاده‌ای بودم! نمی‌خوای دعوتم کنی بیام بالا یه چایی چیزی بهم بدی؟

افسون در ماشین را باز کرد.

- نه!

بالاخره امیر کوتاه آمد و شوخی را کنار گذاشت.

- باشه بدجنس، برو یکم استراحت کن، زنگ می‌زنم بهت.

با لحن جدی‌تری ادامه داد:

- اگه اون مرتیکه سروش یا میثم سراغتو گرفتن بهم خبر بده حتما... نگران نباش، همین روزا می‌فهمم سروش توکلی چه مرگشه.

افسون سر تکان داد و قبل از آن‌که از ماشین پیاده شود با نگاهی خیره به‌صورت او گفت:

- امیر ممنونم بابت همه‌چی... باعث شدی این چند روز واقعا حواسم از زندگی سر تا پا خوشیم پرت شه.

امیر سریع سرش را جلو برد و لب‌های او را کوتاه بوسید. سرش را عقب کشید و جواب داد:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۲

#زینب_عامل

- نگو اینطوری... الانم برای این‌که کار دستم ندی و علاوه‌بر حواس خودت حواس کل محلتونو پرت نکنی فقط پنج ثانیه فرصت داری، پایین نری پامو می‌ذارم رو گازو و با خودم می‌برمت...

افسون با لبخند خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شد. دستی برای امیر تکان داد و با باز کردن ساختمان و وارد شدن به آن‌جا از دید امیر محو گشت. با رفتن افسون، امیر

نگاهی به اطراف انداخت و راهی خانه‌شان شد. می‌خواست بعد از اســـتراحتی کوتاه سراغ پدرش رفته و یک‌بار برای همیشه تکلیفش را با او روشن کند، اما با رسیدن به خانه و دیدن چمدان مادرش که کنار جا کفشی ــ داخل پاگرد خانه قرار داده شـده بود، شـوکه شـد. مادرش که در مشـهد بود، قرار بود تا آخر تعطیلات عید آن‌جا بماند. پس چمدانش این‌جا چه می‌کرد؟ متعجب در را باز کرد و با پیچیدن بوی غذا زیر بینی‌اش متوجه شـــد که واقعا مادرش از ســـفر بازگشـته اسـت، آن‌هم خیلی زودتر از موعد. کتی که روی بازویش بود را روی دســـته‌ی اولین مبلی که سر راهش بود انداخت و با شک مادرش را صدا کرد.

- مامان...

صدای لیلا این بار مطمئنش کرد که او واقعا بازگشته بود.

- تو آشپزخونه‌م.

امیر خودش را به درگاه آشـپزخانه رسـاند و با حیرت و بدون اینکه چیزی بگوید، او را که مشـغول درسـت کردن سـالاد بود تماشـا کرد. لیلا نگاهش را از ظرف سـالاد جدا کرده و به او خیره شد.

- برو یه دوش بگیر بیا ناهار بخوریم. از راه رسیدی خسته‌ای!

امیر نیشخندی زد.

- این یعنی چی؟ یعنی قرار نیست بگی چرا نرفته برگشتی؟

لیلا قاطع جواب داد:

- دوش بگیر بیا ناهار بخوریم حرف می‌زنیم.

- مامان...

نگاه تیز لیلا در چشمانش نشست.

- من بیشتر از تو مشتاق حرف زدنم، خیلی دوست دارم تکلیف یه چیزایی روشن شه. پس به حرفم گوش بده.

امیر سر تکان داد و با لحنی که طعنه‌آمیز بود گفت:

- باشه، اگه دوش گرفتن و ناهار خوردن من این‌قدر برات حیاتی و مهمه، انجام می‌دم.

چرخید و به سمت اتاقش رفت. کنجکاوی آن‌قدر به وجودش فشار آورده بود که در کوتاه‌ترین زمان ممکن دوش گرفت، لباس پوشید و سریع موهای نم‌دارش را

بدون این‌که کامل خشک کند، شانه کرد و به آشپزخانه بازگشت. مادرش میز ناهار را چیده بود. پشت میز نشست و در سکوت و تا حدودی لجبازی‌ای که اجازه نمی‌داد سوالی کند ناهارش را خورد. بشقابش را پس زد و خیره به چهره‌ی مادرش که تقریبا غذایش را نصفه رها کرده بود گفت:

- خوردن چایی بعد از ناهارم واجبه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۳

#زینب_عامل

لیلا تیز نگاهش کرد.

- سفرت خوب بود؟ خوش گذشت بهت؟

- سفر من که عالی بود، ولی انگار به تو اصلا خوش نگذشته. نمی‌خوام فکر کنم باز رفتی اونجا و خواهرت و شوهرش یه مشت چرت‌وپرت پشت سر آرمان گفتن و اذیتت کردن و بخاطر همین زود برگشتی!

لیلا سرش را به چپ‌وراست تکان داد.

- نگرانت بودم.

اخم پیشانی امیر را چین داد.

- نگرانم بودی؟ یعنی چی؟ برگشتی چون نگرانم بودی؟ دقیقا نگران چیم بودی؟

سکوت لیلا امیر را مشکوک کرد، آن‌قدر که ناباور خودش به حرف درآمد.

- صبر کن ببینم، نکنه چون بهت گفتم با افسون رفتم شمال پاشدی برگشتی؟

لیلا زیرلب نجوا کرد:

- پس اسمش افسونه...

امیر حیرت زده از رفتار عجیب مادرش که مغایر با رفتار همیشگی‌اش بود و از درکش عاجز مانده بود از جایش بلند شد.

- مامان خوبی؟ بخاطر این‌که من با یه دختر آشنا شدم و یه سفر سه روزه رفتم باهاش، از مشهد برگشتی؟

لیلا دســـتانش را درهم قفل کرد و بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

- این کم چیزی نیست.

- مامان...

لحن امیر حیرت‌زده بود، اما لیلا باز هم ســکوت کرد. انگار نیاز داشـــت کمی افکارش را سر و ســـامان دهد و کلمات مناسبی برای حرف زدن بیابد. اما امیر آن‌قدر ناباور بود که نمی‌توانست جلوی سوالاتی که تک‌به‌تک از ذهنش تا روی زبانش جاری می‌شدند را بگیرد.

- مامان تو چی راجع به من فکر می‌کنی؟ مگه من بچه‌م؟ یا بار اولمه که دوســـت دختر گرفتم؟ نکنه فکر کردی دختر بلند کردم بردم شمال برای...

لیلا با اخم و جدیت حرفش را قطع کرد.

- امیر مراقب حرف زدنت باش.

امیر با دست به خودش اشاره کرد.

- من؟ مگه تو با رفتارت همینو به من القا نمی‌کنی؟ جز این‌که فکر کنی پســرت دنبال الواتیه چی باعث شــده یهویی از مشهد برگردی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- وای مامان... باورم نمی‌شـــه داری یه کاری می‌کنی از صادق بودنم باهات پشیمون شم!

لیلا گارد گرفت.

- من چیزی نگفتم، فعلا خودت داری می‌بری و می‌دوزی و تنم می‌کنی!

امیر پوزخندی زد:

- کـاش یـه چیزی می‌گفتی، چون من هر چی راجع بـه برگشـــتنت فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رســـم. یهویی چی شـــده؟ یادم نمی‌آد وقتی با رها رابطه داشـــتم این‌طوری نگرانم بوده باشی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۴

#زینب_عامل

- رها هیچ‌وقت برات این‌طوری جدی نبود!

امیر حیرت‌زده‌تر از قبل تک‌خنده‌ای کرد.

- آهان، حالا که فهمیدی همه چی جدیه ترســـیدی کار دست خودم بدم؟

اخم کرد.

- مامان من نزدیک سی و پنج سالمه، هم سن و سالای من بچه‌هاشون می‌رن مهد و مدرسه. خداروشکر سر و گوشـــمم اون‌قدر نجنبیده که باعث شـــه تو از فرط نگرانی چنـد صـــد کیلومتر بکوبی برگردی تهران! نمی‌دونم چرا؟ اما انگار موضوع یه چیز دیگه‌س!

لیلا از پشت میز بلند شد.

- نه سر و گوشت نجنبیده، اما هیچ‌وقتم با منشی بابات شمال نرفته بودی!

برای چند ثانیه امیر از شنیدن جمله‌ی مادرش شوکه شد، طوری‌که سکوت کرد. بعد از چند ثانیه با اخم لب زد:

- چی؟

به مادرش نزدیک شد.

- چی گفتی؟

لیلا از پشت میز بلند شد و کلافه از وضعیت پیش آمده آشپزخانه را ترک کرد. امیر به دنبالش رفت.

- مامان با توأم.

لیلا وسط پذیرایی به سمتش چرخید و بالاخره با گفتن یک جمله تمام حقیقت را برای امیر روشن کرد.

- وقتی مشهد بودم جهان بهم زنگ زد.

صدای امیر پر شد از دلخوری.

- بخاطر حرف اون برگشتی؟

- امیرجان...

- باورم نمی‌شه مامان.

- امیر من فقط نگرانتم. اصلا نمی‌خوام درگیر سیستم و آدمای سرتاپا کثافتی شه که در اختیار باباتن.

امیر دستانش را مشت کرد، خون خونش را می‌خورد.

- بهت گفته افسون در اختیارش بوده؟

این سوال را چنان با عصبانیت پرسید که لیلا نگرانش شد.

- امیر عصبی نشو. من می‌دونم تو عاقل‌تر از چیزی هستی که بخوای کل آینده و زندگیتو با یه تصمیم

اشتباه تحت شعاع قرار بدی، اما من مادرتم. درکم کن که در هر صورت نگرانت باشم.

امیر تنش را روی کاناپه رها کرد. خسته چشمانش را بست و به این فکر کرد که اخیرا اصـلا عقلانی عمل نکرده بود و کسی ــ که افسـارش را به‌طور کامل در دسـت داشـت احساسش بود، اما به طرز عجیبی هیچ احساس پشیمانی یا ناراحتی‌ای از این بابت نداشت.

- نه مامان... من درکت نمی‌کنم!

چشمانش را باز کرد.

- صرفا بخاطر این‌که مادری نباید این‌طوری منو تحت فشـار بذاری و سـعی کنی بازخواسـتم کنی؛ اونم به بهانه‌ی نگرانی.

- من بازخواستت نکردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۵

#زینب_عامل

امیر تکیه‌اش را از پشتی کاناپه گرفته و صاف نشست.

- چرا، دقیقا داری این‌کارو می‌کنی! الان برگشتی که مطمئن شی حاجی بهت دروغ گفته یا نه؟

نیشخندی زد.

- متاسفم که ناامیدت می‌کنم، اما باید بگم شوهر سابقت یه نصفه از حقیقت‌و گذاشته کف دستت.

لیلا به قدری از اعتراف مستقیم امیر شوکه شد که هیچ توجهی به آن کلمه‌ی "نصفه" که کنار واژه‌ی "حقیقت" چسبیده بود نکرد. به‌جایش فقط توانست با صدایی که رنگ‌وبوی حیرت داشت امیر را صدا کند.

- امیر...

امیر حالت بهت‌زده و رنجیده‌ی مادرش را تاب نیاورد.

- جانم؟ مگه این‌همه راه نیومدی اینو بشنوی؟

لیلا با قدم‌هایی آرام به سمت یکی از راحتی‌ها رفته و رویش نشست. زیرلب نجوا کرد:

- پس بخاطر همین یه پات تو هلدینگ بود.

سرش را بالا آورد و بلندتر ادامه داد:

- نه، می‌خواستم بگی بابات یه مشت چرت و پرت تحویلم داده و دختری که باهاش رفتی شمال اونی نیست که جهان می‌گفت.

امیر از جایش بلند شد، خودش را مقابل مادرش رساند و جلوی پای او زانو زد. هر کس دیگری جز مادرش بود محال بود توضیحی دهد، اما نمی‌توانست حتی اخم مادرش را تحمل کند چه رسد به ناراحتی. این زن خودش و زندگی‌اش را فدای او کرده بود. دست مادرش را گرفت و پشتش را بوسید.

- بهت گفتم، حاجی یه چیزایی‌و بهت گفته، اما نه همه‌ی واقعیتو.

نگاه لیلا را بیشتر از آن منتظر نگذاشت. بنظر وقتش رسیده بود تمام حقیقت را برای مادرش بازگو کند.

- افسون منشی‌ـ بابا بوده، اما نه با او نیت و هدفی که فکر می‌کنی.

- داری سعی می‌کنی اشتباهشو لاپوشونی کنی؟ این‌قدر دوسش داری؟

امیر دست مادرش را فشار داد و صادقانه جواب داد:

- خیلی دوسش دارم مامان، اما دوست داشتنم هیچ ارتباطی به حقیقتی که وجود داره، نداره. افسون به نیت تیغ زدن حاجی و اون فکرایی که تو ذهنته منشی‌ـ شخصیش نشده.

لیلا طاقتش تمام شد.

- پس چی؟ به نیت کار بوده؟ اونم وقتی خود جهان می‌گه همون اول کاری تکلیفشو روشن کرده بودم که وظایفش چیه؟

با دو دست صورت امیر را گرفت.

- متوجهی چی می‌گم امیر؟ جهان زنگ زده به من. جهانی که محاله زیر بار چنین حرفایی بره، خودش اعتراف کرد که دختره‌رو بخاطر خوش گذرونی و عشق و حالش استخدام کرده بوده.

سر تکان داد.

- شوکه شدی از برگشتنم اونم بخاطر حرفای بابات، اما قبلا هم بهت گفتم، بابات هر کثافتی هم که باشه، نمی‌تونم اینو که بهترینارو برای تو و آرمان می‌خواد،

اونم از همه نظر، ندید بگیرم. بهم گفت خودش حریفت نشده و ازم خواست من باهات صحبت کنم.

امیر تو داری چیکار می‌کنی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۶

#زینب_عامل

امیر عقب عقب رفت، طوری که دستان لیلا از صورتش رها شد. روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت و به لیلا نگاه کرد.

- افسون به نیت نابودی حاجی منشیش شده بود، فقط می‌خواست انتقام بگیره.

لیلا گیج نگاهش کرد.

- چی؟

امیر بی‌قرار از جایش بلند شد. نگران بود. حقیقت این بود که اگر تمام جریان را نیز مو به مو تعریف می‌کرد، باز هم

به احتمال زیاد با مخالفت مادرش روبه‌رو می‌شد. افسون و او موقعیتی داشـــتند که هر نزدیکی‌شـــان بهم پر از حرف و حدیث و مشـــکل بود، اما دیگر چاره‌ای نبود و حالا که تا این‌جا رســـیده بودند، باید همه چیز را تعریف می‌کرد. بعدا می‌توانست فکری به حال راضی کردن مادرش بکند.

- آذر طلوعی یادته؟

لیلا متفکر چشم ریز کرد.

- منشی قبلی بابات؟

امیر سر تکان داد.

- آره، همون منشی_که افســـون جاشـــو تو هلدینگ پر کرد.

لیلا با اخم سر تکان داد.

- آره، یادمه...

امیر نفس عمیقی کشیده و پرده از این راز بزرگ برداشت.

- افسون خواهر ناتنی آذر طلوعیه.

برای چند ثانیه بینشان سکوت شد. انگار مادرش داشت تمام این نسبت‌ها و اتفاقات را تحلیل کرده و بهم ربطشان می‌داد.

- یعنی... یعنی تو با خواهر آذر رفته بودی شمال؟

امیر سر تکان داد.

- آره.

لیلا خسته و کلافه و با گیجی گوشه‌ی چشمانش را فشار داد.

- صبر کن ببینم... افسون همون دختری نبود که می‌خواستی پیداش کنی، ولی گفتی شوهرش دادن و بردنش افغانستان؟

امیر باز هم سر تکان داد.

- مهدوی‌و فرستاده بودم تحقیق کنه. فکر کرده بود می‌خوام بلایی سر دختره بیارم. از سر نگرانی بهم دروغ گفته بود.

تلاش کرد از افسون دفاع کند.

- افسون اون دختر بی‌بند و باری که حاجی تو ذهنت ساخته نیست.

پوزخندی زد و با تردیدی که در کلامش بود گفت:

- حاجی از هویت افسـون خبر نداره، اگه داشـت جرئت نمی‌کرد بهت زنگ بزنه و از افتخاراتش بگه.

لیلا از جایش بلند شـــد. طوری امیر را صـــدا زد که انگار نتوانسته بود ماجرا را هضم کند.

- امیر...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۷

#زینب_عامل

امیر در سکوت نگاهش کرد.

- امیر افسون خواهر زنیه که پدرت حامله‌ش کرده بود؟

امیر کلافه نفسش را رها کرد.

- مامان می‌دونم همه چی پیچیده‌س.

لیلا غرید:

- نه، بنظرم اصلا نمی‌فهمی دور و برت چه‌خبره.

- مامان...

لیلا با عصبانیت و تهدید انگشتش جلوی صورتش تکان داد.

- امیر بهت هشدار داده بودم از زندگی متعفن بابات دور بمونی. بهت گفته بودم اگه می‌خوای تو آرامش زندگی کنی هرگز تو روابط بابات دخالت نکن.

صدایش بلندتر شد.

- اما الان دارم چی می‌بینم؟ با دختری که خواهرش از بابات حامله بوده رفته بودی شمال؟ باور کنم تو امیری؟ پسر من؟ همون پسری که هر حرکت و رفتارش اونقدر عاقلانه و بافکر بود که هر تصمیمی راجع به زندگیش گرفت، حتی ترک دانشگاه، باهاش مخالفت نکردم؟ باور کنم تو همون آدمی؟

جلوتر رفت و به تیشرت او چنگ زد.

- تو داری با زندگیت چیکار می‌کنی؟ به عاقبت رفتار و تصمیمات فکر کردی؟

امیر کوتاه ولی محکم گفت:

- من دوسش دارم مامان.

لیلا سرش را بالا گرفت و بهت‌زده پسرش را تماشا کرد. رد هیچ‌گونه شوخی در جمله‌اش نبود. تقریبا با این لحن محکم مطمئن شد تلاشش مذبوحانه و محکوم به شکست است، اما با این حال سعی کرد برای بار چندم شرایط را برای پسرش تشریح کند.

- امیر دختری که می‌گی دوسش داری خواهر زنیه که از بابات حامله بوده؟ می‌فهمی؟

امیر عقب عقب رفته و عصبی غرید:

- کدوم بابا؟ کو این بابایی که ازش حرف می‌زنی؟ تو این سی سالی که من و تو تنها زندگی کردیم کدوم قبرستونی بوده؟ دقیقا داری از کدوم بابا صحبت می‌کنی؟

سرش را با لجبازی بالا انداخت.

- نه؛ نمی‌فهمم!

لیلا هاج و واج و با صورتی که از شدت نگرانی درهم رفته بود به امیر خیره شد. این رفتار و حرف‌های امیر یعنی تقریبا محال بود که بتواند او را از تصمیماتش منصرف کند. برای ثانیه‌ای احساس کرد هیچ انرژی‌ای در وجودش

نمانده اســـت. دوباره عقب عقب رفت و روی راحتی نشست. تمام تلاشش را کرد تا لحنش منعطف و عاری از قضاوت باشد.

- عزیزم حس می‌کنم تو نمی‌تونی آینده‌رو درســت ببینی. رابطه‌ی تو با افســون در هر صــورت به بن‌بســت می‌رســه، هر چقدرم که منکر نســبت جهان با خودت بشی‌ــ، بازم حقیقت عوض نمی‌شــه و مرگ آذر هم چیزی نیست که از خاطر افسون بیرون بره.

حرف‌هایش را رها کرده و به‌جایش پرسید:

- اصلا افسون می‌دونه تو از همه چی خبر داری؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۸

#زینب_عامل

امیر سر تکان داد.

- آره.

لیلا با تردید پرسید:

- اون چی؟ اونم بهت علاقه‌منده؟

امیر پوزخندی زد.

- حتما هســـت که با وجود این‌که پسر_ جهانم ولی بهم اعتماد کرده و باهام اومده شمال!

لیلا سریـع گفت:

- می‌بینی امیر؟ خودتم نمی‌تونی منکر نســـبتت با جهان شی. هیچ می‌فهمی عاقبت این رابطه چیه؟ متوجهی چقدر ممکنه به جفتتون آسیب برسه؟

به خودش اشاره کرد.

- منو ببین! واقعا فکر می‌کنی دوست داشتن کافیه؟

اگه بود وضعیت من الان این‌طوری بود؟

امیر چشمانش بست و چرخید و پشتش را به مادرش کرد.

- من تا پای جونم برای آدمی که دوســش دارم می‌جنگم. شکل بابام نیستم که داری مقایسه‌مون می‌کنی.

لیلا غمگین زمزمه کرد:

- من تورو با جهان مقایســـه نکردم. منم تا پای جونم برای کسی_ که دوســش داشــتم جنگیدم، اما ببین چی شـــدم؟ اینو از زنـدگیـت می‌خوای؟ کـه تـا این حـد سرخورده شی؟

امیر دســـتانش را در هم قفـل کرده و بـه پشـــت سرش چسباند.

- مامان من نمی‌تونم از افســـون بگذرم. نمی‌تونم ولش کنم، افســـون تنهاســـت... نمی‌شـــه، دوســـش دارم، نمی‌تونم...

لیلا مجدد از جایش بلند شـده و نزدیکش شـد. دورش زد و مقابلش ایستاد.

- دوســش داری یا بابت اتفاق که برای خواهرش افتاده عذاب وجدان داری؟ بنظرم...

امیر نگذاشـــت مادرش جمله‌اش را کامل کند. سرش را به چپ و راست تکان داد و قاطع گفت:

- نه مامان، خواهش می کنم سـعی نکن احسـاس منو به عـذاب وجـدان ربط بـدی. خودتم خوب می‌دونی من کسی_ نیسـتم که بخاطر عذاب‌وجدان به کسی_ ابراز

علاقه کنم. من افسونو دوست دارم. دلم می‌خواد ازش مراقبت کنم. می‌خوام کنارم باشـــه. روز به روزم حس خواستنم نسبت بهش بیشتر می‌شه.

برای چند ثانیه مکث کرد و بعد دوباره ادامه داد:

- تمام حرفایی که دارید بهم می‌گید و افسونم گفته. حتی بـا وجود علاقـه‌ش، هزار بـار بهم تـذکر داده کـه ارتباطمون با هم چقدر می‌تونه غلط باشه، اما این من بودم که گفتم همه چی درســـت می‌شـــه، من بودم که بهش اطمینان دادم از پسش برمی‌آیم، من بودم که هر ثانیه امیدوارترش کردم به این رابطه. نه حالا نه هیچ وقت دیگه بخاطر علاقه‌م و امیدی که بهش دادم جا نمی‌زنم. جهـان اروند یـه ذره‌م برام مهم نیســـت. هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم سایه‌ی آدمی که هیچ‌وقت برام پدری نکرده اونقدر رو زندگیم ســـنگینی کنه که از چیزایی که می‌خوام دست بکشم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۰۹

#زینب_عامل

لیلا عقب‌نشـــینی کرد. آتش امیر تندتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد و بنظر مهـارش در آن لحظـه غیرممکن می‌آمد. ســکوت کرد و در ســکوت به آشــپزخانه رفت. با ذهنی مشــوش مشــغول جمع کردن ظرف‌های ناهار شــد. چند لحظه بعد امیر هم وارد آشپزخانه شد.

- مامان خوبی؟

سکوت لیلا باعث شد جلوتر رفته و بشقاب‌های کثیف را از دست او بگیرد.

- بشین قربونت بشم.

لیلا بی‌حرف بشقاب‌ها را به دست او سپرده و مطیع پشت میز آشپزخانه نشست. امیر بشقاب‌ها را داخل سینک رها کرده و کنار مادرش نشست و چرخید تا روبه‌روی او باشد. دســت لیلا را گرفت و لب‌هایش را به پشــت دســت او چسباند و بوسه‌ی کوتاهی به آن زد.

- مامان افســون دختر خوبیه. شــاید ذهنیتت بخاطر خواهرش خراب شـده باشـه، اما تو بهم اعتماد داری،

مگه نه؟ می‌دونی دیگه من عقلم اونقدر می‌رســـه که درست‌و از غلط تشخیص بدم.

لیلا نگاهش کرد.

- امیر تو متوجه منظور من نشـــدی! عزیزم مگه من افسونو دیدم یا اصلا می‌شناسمش که ذهنتیم نسبت بهش خراب باشه؟ مشکل من یه چیز دیگه‌س.

به تنش چرخش کمی داده و دست امیر را گرفت.

- امیر تو می‌دونی که من هرگز به خودم اجازه‌ی قضاوت کسی‌ـــو نمی‌دم. حتی آذر طلوعی‌رم قضـــاوت نکردم. صـحبت راجع به یه موضـوع از دور همیشـه راحته، بـاید دیـد اون دختر چقـدر نیـاز و خلاء تو زنـدگیش داشـــته که به آدمی مثل جهان اعتماد کرده. حرف من این نیســـت امیر، در جایگاهی هم نیســـتم که راجع به زندگی دیگران نظری بدم. تمام حرف من، تمام نگرانی من زخمیه که افسون خورده...

دســـت امیر را رها کرده و به‌جایش کف دســـتش را روی گونه‌ی او چسباند.

- دلم نمی‌خواد تاوان اشـــتباه و کثافت‌کاریای پدرتو تو بدی! افسـون از جهان زخم خورده. خودت گفتی تنها کسی ـ که برای افسـون مونده خواهرش بود. این یعنی زخمی که خورده خیلی‌ام بزرگ بوده. این زخم سـخت خوب می‌شـه، سـخت از یادش می‌ره... بخوای باهاش نسـبت پیدا کنی پدرتم باهاش نسـبت پیدا می‌کنه. این نزدیکی هیچ‌وقت نمی‌ذاره اون درد براش کهنه شـــه. متوجهی این زندگی چقدر می‌تونه سخت باشه؟

امیر دستش را روی دست مادرش که به گونه‌اش چسبیده بود گذاشت.

- فکر می‌کنی به این چیزا فکر نکردم؟

لیلا سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان داد.

- رفتار الانت به من می‌گه فکر نکردی! نه به آینده‌ی خودت، نه به افسون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۰

#زینب_عامل

لیلا دستش را عقب کشید.

- یا فکر نکردی، یا اگه فکرم کرده باشی خوب فکر نکردی بهش.

امیر بی‌قرار از جایش بلند شد، این وضعیت که دلایلش برای قانع کردن مادرش کافی به‌نظر نمی‌آمدند کلافه‌اش کرده بود.

- اتفاقا بهش فکر کردم. بابایی که تو هی نسبتشو بهم یادآوری می‌کنی اون‌قدر تو زندگیم کم‌رنگ یا بهتر بگم محوه که نمی‌تونم زندگی‌ای که می‌تونم با علاقه تشکیل بدم‌و بخاطرش از دست بدم.

- علاقه بازم شکل می‌گیره، مگه آخر دنیاس؟

فکر کرد ادامه دادن این بحث حالا و از این نقطه به بعد بیهوده خواهد بود. مادرش به بحثی رسیده بود که اصلا و ابدا نمی‌خواست حتی در حد یک جمله ادامه پیدا کند. حسی که به افسون داشت مثل تجربه‌ی طعم لذیذی بود که اولین بار آن را چشیده باشد. آن‌قدر ناب و خاص بود که می‌توانست بگوید اگر تا این سن تجربه‌اش نکرده بود

بعد از افسون نیز قطعا محال بود تجربه‌اش کند. در کنار افسون آن وجود حمایت گر و مهربانی که داشت بیشتر از هر وقت دیگری خودش را به رخ می کشید و باعث می‌شد از ثانیه به ثانیه‌ی وقت گذراندن با او احساس مثبتی داشته باشد. نه می‌توانست منکر زیبایی افسون شود که تمام نیازهای مردانه‌اش را به تکاپو وا می‌داشت و نه می‌توانست سادگی و شکنندگی او را از ذهنش پاک کند. اصلا شاید نباید در پی تحلیل احساسش می‌افتاد. افسون را دوست داشت. با هر دلیلی که برای مادرش قانع کننده بود و نبود. طوری افسون را دوست داشت که نه رها و نه هیچ زن دیگری را آن‌گونه دوست نداشت. از میان تمام احوالات درهم و برهم و فکرهای مختلفش این واضح‌ترین مسئله‌ای بود که وجود داشت. دستش را روی شانه‌ی مادرش گذاشت و آرام گفت:

- بذار یه چند روز بگذره، شاید به قول تو من فرصت پیدا کردم بهتر فکر کنم؛ بعدا راجع بهش صحبت می کنیم.

لیلا سر تکان داد در حالی‌که تقریبا مطمئن بود بعد از چند روز نیز چیزی تغییر نخواهد کرد. پسرش مصمم‌تر از هر

وقـت دیگری بنظر می‌آمـد و طفره رفتنش از بحـث علاقه‌اش به زنی دیگر، این را کاملا برایش روشن می‌کرد. با صدای امیر سرش را به سمت او چرخاند.

- یکم کار دارم، می‌رم بیرون زود برمی‌گردم.

تعطیلات بود و تقریبا می‌شـد گفت شـهر خلوت‌تر از همه جـا بوده و اکثر جـاهـا نیز تعطیـل بودنـد. این فرارش نیز برایش گواه این بود که حوصله‌ی بحث بیشتر در این مورد را نداشـت و احتمالا هیچ رقمه نمی‌شـد منصرفش کرد. با این وجود سر تکان داد.

- باشه.

اما قبل از این‌که امیر از آشـــپزخانه بیرون برود بی‌اختیار پرسید:

- گفتی جهان از هویت واقعی افسون خبر نداره؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۱

#زینب_عامل

- نه!

در جواب مادرش این را نگفت که مدتی است درباره‌ی این موضوع مشکوک است، اما صدای قاطع لیلا که بعد از چند ثانیه سکوت بینشان، به گوشش خورد، شوکه‌اش کرد.

- غیر ممکنه!

متعجب به مادرش خیره شد.

- چی غیرممکنه؟

لیلا خودش را مقابلش رساند.

- چطور به این نتیجه رسیدی که جهان از هویت افسون باخبر نیست؟

امیر دودل دستی به پیشانی‌اش کشیده و شانه بالا انداخت.

- اگه خبر داشت که نمی‌ذاشت پای افسون به هلدینگ باز شه.

لیلا اخم کرد و حیرت‌زده گفت:

- امیر از تو بعیده!

نگاه گیج امیر مجابش کرد تا منظورش را واضـــح‌تر بیان کند.

- فکر می‌کردم پدرتو بهتر از اینا بشـــناسی. برای کنترل افســـون چی بهتر از این‌که بغل گوش خودش باشـــه؟ جهان یه مار حیله‌گریه که دومی نداره.

امیر از لحن بی‌پروا و پر از خشم مادرش حیرت کرد. اولین‌بار بود که پدرش را این‌گونه و با چنین صفتی جلوی او خطاب می‌کرد. لیلا متوجه تعجب امیر شـــد، اما محلی نداده و با جدیت در چشمان او زل زد.

- تقریبا هیچ شکی ندارم که پدرت از همه چی خبر داره.

بازوی امیر را گرفت.

- برو باهـاش حرف بزن. چـه بـدونم زیر زبونش‌و بکش. اصلا محاله جهان از همچین چیزی خبر نداشته باشه. اون زرنگ‌تر از اونیه که کلاهی به این گشـــادی سرش بره و متوجه‌ش نشه.

- خودمم می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

لیلا سر تکان داد.

- نمی‌خوام بترسونمت، اما از حالا بهت هشدار می‌دم که مراقب باشی. جهان زیادی برا افسون خطرناکه، بخصوص که حالا پای تو وسطه.

تردید و ترس دل امیر را پر کرد.

- منظورت چیه مامان؟

- من با این آدم زندگی کردم. جهان تا به چیزی که می‌خواد نرسه ول نمی‌کنه امیر. هر کثیف بازی‌ای هم که فکرشو بکنی ازش برمی‌آد. حواستو جمع کن.

نفسش را رها کرده و چرخید و به طرف سینک ظرفشویی رفت.

- بهتره عاقلانه رفتار کنی و اگه از من می‌شنوی با پدرت در نیوفت. نمی‌خوام فکر کنی این مورد یه دست آویز شده برام تا هر طور شده با تصمیمت مخالفت کنم، نه. واقعا می‌ترسم جهان کاری کنه که جبرانش غیرممکن باشه.

هشدارهای لیلا امیر را بیش از پیش آشفته و نگران کرد. باید همین امروز پدرش را ملاقات کرده و تکلیفش را با او یک‌سره می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۵۱۲
#زینب_عامل

- حواسم هست.

امیدوار بود واقعا حواسش جمع مانده و اتفاق ناگواری رخ نمی‌داد. مادرش بدجور دلش را آشوب کرده بود.

*

منتظر تماس امیر بودم، اما به‌جای آن فقط سروش بود که مزاحمم می‌شد. دو بار هم سونیا تماس گرفته بود که آن‌ها را نیز بی‌پاسخ گذاشته بودم. اگر امیر نخواسته بود که خودم را به بی‌خبری بزنم قطعا قبل از آن‌که سروش و سونیا با من تماس بگیرند، خودم با آن‌ها تماس گرفته و همه چیز را به رویشان می‌آوردم، اما خواسته‌ی امیر دست و پایم را بسته بود. شادی هم نبود و همین باعث شده بود بی‌قراری‌ام بیشتر شود. دلتنگ امیر بودم. جالب این‌که حالا دیگر اعتراف به این دلتنگی یا علاقه‌ای که به او یافته

بودم سخت نبود. می‌ترسیدم خودم با او تماس بگیرم و مزاحم استراحتش شوم، اما بعد از گذشت نیم ساعت و تلاش‌های ناموفقم برای سرگرم کردنم، بالاخره تسلیم دلم شده و شماره‌اش را گرفتم. حتی نمی‌دانستم چه می‌خواستم به او بگویم، اما کاملا به این تماس و شنیدن صدایش نیاز داشتم. استرس این‌که از خواب بیدارش کنم با جواب دادن سریع تماسم از بین رفت.

- جانم؟

لبخندی روی لب‌هایم نشست. صدای مردانه‌اش برایم دلنشین بود.

- خوبی؟ استراحت کردی؟

- خوبم عزیزم، زنگ نزدم بهت گفتم شاید خواب باشی.

صدایش کردم، بی‌آنکه بدانم چه می‌خواهم بگویم.

- امیر...

- جانم؟

سکوت طولانی‌ام او را نگران کرد.

- چیزی شده عروسک؟ نکنه سروش یا میثم مزاحمت شدن؟

پشـیمان شـدم که با سـکوتم نگرانش کرده بودم. لب باز کردم.

- سروش چند باری زنگ زد جوابشـو ندادم، مهم نیسـت. می‌خواستم یه چیز دیگه بهت بگم...

- چی؟

دلم می‌خواست بداند حضورش و علاقه‌ای که از آن حرف زده بود چقـدر بـه زنـدگی‌ام رنـگ داده بود حتی اگر کل ارتباطمان اشتباه بود. نمی‌دانستم... انگار بعد از سفر چند روزه‌مان و فاصله‌ی کوتاه مدتی که بینمان اتفاق افتاده بود متوجه شـــده بودم چقدر حضـــورش در زندگی‌ام حالم را خوب کرده است، آن هم بعد از مدت‌ها...

- می‌خواســتم بگم این چند روزی که رفتیم شــمال... با وجود همـه‌ی اتفـاقـا... خیلی بهم خوش گـذشـــت. مدت‌ها بود که حالم این‌طوری خوب نبود.

سـکوت کردم و او نیز سـکوت کرد، شـاید داشـت کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایم را برای خود تحلیل می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۳

#زینب_عامل

- افســـون من همه‌ی ســـعیمو برای این رابطه می‌کنم خب؟ ولی تو هم قول می‌دی کم نیاری؟

چه شده بود که این‌گونه حرف می‌زد؟ بنظر نگران می‌آمد.

- چیزی شده؟

- نه عزیزم، فقط با حرفات دلتنگم کردی. جایی کار دارم می‌رم انجامش بدم و اگه زود تموم شدم می‌آم دنبالت.

لب گزیدم.

- صبح پیش هم بودیم!

عادی گفت:

- من دوست دارم شبم پیش هم باشیم!

خوب بود که لبخند بزرگ روی لب‌هایم را نمی‌دید.

- به کارات برس، مزاحمت نمی‌شم.

- نیستی عروسک!

تماس را با اکراه قطع کردم. با فکر این‌که می‌توانم شام گذاشته و او را به خانه دعوت کنم خواستم از جایم بلند شوم، اما پشیمان شدم. اوضاع و احوال خانه‌ی کلنگی‌مان طوری نبود که با او راحت باشم. می‌دانستم این احساسم اشتباه بود و او به چنین چیزی اهمیت نمی‌داد و از شرایطم آگاه بود، اما با این وجود دست و دلم سست شد. ولی برای فرار از بیکاری و سر رفتن حوصله‌ام به زور از جایم برخاسته و خودم را در آشپزخانه مشغول کردم. ممکن بود به زودی شرایطم سخت‌تر هم شود. با ترک سالن سونیا باید به دنبال کار جدید می‌رفتم. درست بود که بیمه‌ی پدرم بود، اما کفاف اجاره‌ی خانه و خورد و خوراکم را نمی‌داد. پوفی کشیده و مشغول سرخ کردن سوسیس شدم که صدای باز شدن در آمد. با عجله از آشپزخانه‌ی کوچکمان که به زور دو نفر می‌توانستند در آن‌جا کنار هم بایستند بیرون رفته و با دیدن شادی که چمدانش را تا وسط خانه می‌کشید چشمانم گشاد شدند. برای چه به این زودی برگشته بود؟

- تو چرا برگشتی؟

چمدانش را رها کرده و نگاهم کرد.

- عوضی‌و! جای خوشحالیته؟ سلامت کو اصلا؟

خنده‌ام گرفت.

- خب بابا یهویی برگشتی تعجب کردم. سلام.

جلوتر آمد و با لب‌هایی آویزان دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد. همدیگر را که بغل کردیم زیر گوشم گفت:

- آخه کدوم آدم عاقلی با وجود خانواده‌ای که من دارم، باهاشون می‌ره سفر؟

- چرا؟ چی شده؟

- هیچی! انگار تو مسیر جبهه و جنگ بودیم. اونقدر بحث و دعوا شد که به غلط کردن افتادم. پامو کردم تو یه کفش که باید بلیت بخرم و برگردم.

از آغوشم بیرون آمد و چشم‌غره‌ای به سمتم رفت.

- البته یه دلیل دیگه‌م داشتم.

با بوی سوختگی که زیر بینی‌ام پیچید جیغ خفیفی کشیدم.

- سوسیسام سوخت!

خودم را داخل آشـــپزخانه انداخته و زیر گاز را خاموش کردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۴

#زینب_عامل

- تف بهت شادی! خودت باید برام شام بخری.

در حالی که لباس‌های بیرونش را درآورده بود، در ورودی آشپزخانه به دیوار تکیه داد.

- آره حتما برات شـــامم می‌خرم. کوفتم زیادیه برات نکبت!

یک‌طوری حرف می‌زد. رد چندانی از شوخی در حرف‌هایش نبود!

- چی شده؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- سفر تو چطور بود؟ خوش گذشت؟

نگاه پرتعجبم را که دید غرید:

- آدم این‌قدر آب زیرکاه؟

از گاز فاصله گرفتم.

- تو از کجا فهمیدی؟

پشت چشمی نازک کرد.

- کلاغا!

مقابلش ایستادم.

- لوس نشو شادی!

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- من لوسم یا تو؟ بیشعور با امیر اروند رفتی شمال بعد صداتم در نمی‌آری؟ اون‌وقت منِ احمقم همه‌ی فکرم میون اون جنگ و دعوا پیش تو بود که تنها موندی و حوصله‌ت سر رفته!

توجهی به غرغرهایش نکردم.

- سروش بهت گفته؟

جیغ زد:

- اون مرتیکه‌م خبر داشت؟ اون‌وقت من خبر نداشتم؟

پشت تلفن به سروش گفته بودم با دوستم به سفر رفته‌ام، اما نمی‌دانست با امیر بودم و مقصد سفرمان نیز انزلی بود.

- نه... یعنی من که به سروش نگفتم کجا و با کی می‌رم. پس از کجا فهمیده؟

نیشگونی از بازویم گرفت.

- بترکی افسون... چطور تونستی همچین چیزی‌و از من پنهون کنی؟

فکر من چنان درگیر سروش شد که زیر لب زمزمه کردم:

- از کجا فهمیده؟

- کی؟

اخم کردم.

- سروش دیگه!

غر غر کرد:

- سروش خر کیه بابا. آرمان بهم گفت!

چشمان گشاد شده‌ام را که دید شانه بالا انداخت.

- خل و چله!

بهتم جایش را به یک علامت سوال بزرگ داد.

- تو با آرمان در ارتباطی؟

چرخید و پشـــت به من به ســـمت چمدانش که وســـط نشیمن بود حرکت کرد.

- منو چه به اون مرتیکه‌ی مفنگی! اســـکله، هر چند وقـت یـه بـار یـا پیـام می‌ده یـا زنـگ می‌زنـه. محلش نمی‌دادم، اما این سری با عکســـای ســـه نفره‌تون تو شمال دستش خیلی پر بود؛ دیگه نشد ندیدش بگیرم.

سلام از آخرین روز سال ۱۴۰۲

اینم از اخرین بدهیای من به شما😁

۷ پارت باقی مونده...

امیدوارم سال پیش رو برای همتون پر از خوشی و شادی و سلامتی باشه💚

عیدو فردا سر وقت تبریک می‌گم🤣

دوستان تعطیلات زیبامون رسید امیدوارم لذت ببرید😁

من از ۱۴ فروردین با ادامه‌ی پارتا در خدمتتون خواهم بود😘

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۵۱۵
#زینب_عامل

به دنبالش رفتم.

- چی داری می‌گی؟ آرمان؟ پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

دور زده و مقابلش ایستادم، پوزخندی زد:

- نه که تو خیلی در مورد خودت و امیر بهم گفتی!

فارغ از این‌که اصلا فرصتش را نیافته بودم، حرف زدن از امیر و حسم به او سخت بود. می‌ترسیدم کنار هر کسی از

این احساس سخن به میان بیاورم مرا از دوست داشتن او که راحت‌ترین کار دنیا برایم شـــده بود، منع کند. نگران قضـــاوت دیگران بودم. من و امیر در بدترین وضـــعیت نسـبت به‌هم قرار داشـتیم، اما در عین این‌که حق می‌دادم شـــادی یا هر کس دیگری مرا از ادامه دادن این رابطه منع کنـد و بـاعـث شـــود منطقم جلوتر از قلبم راه برود، می‌ترســیدم. من از این‌که این حس عمیق و گرم را دیگر در دلم نداشـــته باشـــم و جای خالی‌اش را حس کنم واهمه داشـــتم. امیر حس حمایتی به من می‌داد که ســـال‌ها بود خلائش را در زنـدگی‌ام احســـاس می‌کردم. این حسِ گرم عشـــق و علاقه به او را به نوعی حق خودم می‌دانســـتم و نمی‌خواستم بخاطر رابطه‌ی آذر با جهان در گذشته به آن پشـــت پا بزنم. توضـیح تمام این احســاســات پیچیده به شـادی سـخت بود، اما می‌خواسـتم بداند دلیلی که باعث شده بود رابطه‌ام با امیر را از او پنهان کنم چه بود.

- شادی می‌دونی که چقدر همه چی پیچیده شده!

روی زمین نشـــســـته و درحالی‌که زانوهایم را در آغوش کشیده بودم، شانه‌ام را به چمدان تکیه دادم.

- توضـیحش برام سـخت بود. می‌دونم علاقه‌ی من به امیر نرمال و عادی نیست...

بدون این‌که مجال دهد توضـیحاتم را کامل کنم حیرت‌زده پرسید:

- علاقه‌ت؟ افسـون تو واقعا بهش علاقه‌مند شـدی؟ یعنی همه چی برات در این حد جدیه؟

جدی بود دیگر! اگر جدی نبود که این‌گونه به انتظار شب و ملاقات دوباره‌اش نمی‌ایستادم! شادی که کنارم نشست و دسـتش را روی شـانه‌ام گذاشـت، آرام سرم را به طرفش چرخاندم.

- اگه بخوای سرزنشم کنی حق می‌دم بهت.

شانه‌ام را فشار داد و حینی که سعی می‌کرد لحنش محتاط باشد گفت:

- سرزنش که نه، ولی افسـون می‌دونی ته این رابطه ممکنه به احتمال خیلی زیاد به هیچ و پوچ ختم شـه؟ تنش را سر داد و مقابلم قرار گرفت. انگار می‌خواسـت با اتصـال نگاه‌هایمان تاثیر حرف‌هایش را بیشتر کند.

- افســـون کاش این‌کارو با خودت نکنی! می‌ترســـم بدتر آسـیب ببینی، تا حالاشـم کم از این خانواده زخم نخوردی. الان اول راهه، کاش بیخیال همه‌چی شی تا قضـــیه بدتر نشده. اصلا مگه نمی‌گفتی امیرم شکل باباشه؟

سریـع حرفش را قطع کردم.

- نیست!

پوفی کشید.

- باشـــه قبول، نیســـت، ولی باور کن سروشی که ازش خوشـــم نمی‌آد و قبلا با خواهرت رابطه داشـــته برات مناسب‌تره تا پسرِجهان اروند!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۶

#زینب_عامل

یـادآوری اتفـاقـات اخیر و حقیقتی کـه در رابطـه بـا زنـدگی سروش فهمیده بودم باعث شد تا اخم کنم.

- تو هیچی از سروش آشغال نمی‌دونی شادی! اصلا هر بلایی سر آذر اومده زیر سر اون مرتیکه و خواهرش بوده.

پوزخندی زدم.

- سونیای عوضی... چقدر بهش اعتماد داشتم. با خودم می‌گفتم مگه می‌شه رفیق آذر، کسی که خود آذر معرفیش کرده تا بهش پناه ببرم این‌همه عوضی و آب زیر کاه باشه... اون آشغال آذرم خام کرده بود. حتی بدتر از داداش هفت خطشه...

چشمان شادی هر لحظه داشت درشت‌تر از قبل می‌شد. در نهایت طاقت نیاورد و پرسید:

- چی می‌گی افسون؟

یک راست سر اصل مطلب رفتم.

- سروش قبلا زن داشته شادی!

بلند گفت:

- چی؟

سرم را تکان دادم.

- درست شنیدی، اصلا بخاطر همین موضوع از آذر جدا شده و باعث شده آذر از فرط غصه و بی‌کسی‌ـ بره سمت آشغال هرزه‌ای مثل جهان، بعدشم نمی‌دونم چه خرده برده‌ای از جهان داشت که منو خام کرد تا برای انتقام برم هلدینگ و بشم منشیـــ شخصی اون حیوون!

شادی حیرت زده از این حجم از اطلاعات جدید بلند شد و ایستاد.

- چی می‌گی افسون؟

با خشم غریدم:

- فقط منتظرم معلوم شه حساب شخصیش با جهان چی بوده، بعدش که همه چی روشن شد می‌رم تف می‌ندازم تو صورت جفتشون. خواهر و برادر خوب بلدن نقش بازی کنن و کلاهبرداری کنن از این و اون!

شادی دستانش را به گونه‌هایش چسباند.

- افسون تو چیکار کردی؟

سرم را بالا برده و خیره نگاهش کردم.

- افسون تو... تو منشی شخصی جهان بودی؟

سرم را پایین انداختم. وقتش بود همه چیز را بداند.

- مجبور شدم ازت مخفی کنم.

با لگد به پایم زد.

- تو چه غلطی کردی افســـون؟ اصـــلا عقل تو سرت هست؟

سرم را بالا نیاوردم.

- شانس آوردم که امیر حواسش بهم بود.

هیستریک خندید و با تمسخر گفت:

- با همین عقل ناقصت به پسر جهان اعتماد کردی؟

حق داشت این‌گونه قضاوت کند. فارغ از تصمیم اشتباه و بزرگ من، او هیچ شناخت درستی از امیر نداشت.

- شادی امیر شبیه پدرش نیست.

داد زد:

- روزی که آذر به اون جهان آشـــغال اعتماد کردم مثل تو فکر می‌کرد، که جهان آدم بدی نیست، اما نتیجه‌ش چی شد؟ کوری؟ زندگی خواهرتو نمی‌بینی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۷

#زینب_عامل

برخلاف شروع بحث، دیگر رد هیچ‌گونه احتیاط در کلامش به چشم نمی‌خورد، ولی من سعی کردم در برابر تمام تذکرات و حرص و جوش خوردن‌هایش ساکت بمانم. خواسته‌ی واضحی در ذهنم بود و آن این بود که نمی‌خواستم امیر را از دست بدهم، ولی نمی‌توانستم این احساس را برای شادی توضیح دهم، بنابراین سکوت کردم و اجازه دادم او به نصیحت‌های دوستانه‌اش ادامه دهد!

- افسون از اون هلدینگ اومدی بیرون، حالا می‌خوای خودتو بندازی تو چاه؟

چیزی نگفتم و او غرید:

- اصلا می‌شنوی چی می‌گم؟

حال مخالفت و بحث با او را در حالی‌که می‌دانستم قدرت قانع کردنش را ندارم، نداشتم، پس سر تکان دادم. بغ کردم.

- متوجه‌م چی می‌گی!

شادی مقابلم نشست و با خم شدن به سمتم دستانش را دورم حلقه کرد.

- قربونت بشم افسون، می‌فهمم یکی‌و تو زندگیت نیاز داری، بخدا خود منم این خلاءرو حس می‌کنم تو زندگیم، اما باید حواسمونو جمع کنیم. زندگیمون تا الان که پر از چالش و بدبختی بوده، اگه دنبال آرامش باشیم باید بگردیم دنبال یکی که بهمون بخوره! آرمان هزار بار بهم پیام داده، می‌ره می‌آد نخ می‌ده بهم. فکر می‌کنی وسوسه نشدم پیشنهادشو قبول کنم؟ اما وقتی به تهش فکر کردم و این‌که دوستی باهاش تهش به هیچی ختم می‌شه بی‌خیالش شدم. من و اون از یه دنیای متفاوتیم. برادرشم همین‌طور... اصلا فرض می‌گیریم امیر اروند هیچ شباهتی به پدرش نداره، افسون خوب فکر کن، اصلا ما و اونا هم‌سطحیم؟ فکر آینده‌رو کردی؟

حرف‌های زهردار شادی زیادی حق بودند! آن‌قدر که بیش از هر وقت دیگری اشتباهم در مورد دوستی با امیر را به رخم کشیدند. قلبم سنگین شد و بغض وسط گلویم

نشـــســـت. پس حق من در این دنیا چه بود؟ یعنی تا آخر عمر خوشی و خوشبختی از سرنوشتم فراری بودند؟ شادی حال خوشـــم را دگرگون کرده و با هول دادنم به دنیای تاریک حقیقت، غم را مهمان قلبم کرده بود. کاش حداقل فرصت بیشتری داشتم تا آن خوشی قبل از حضور شادی را در وجودم احساس کنم. خودم را از آغوش شادی بیرون کشاندم. فهمید روبه‌راه نیستم.

- خوبی؟

صادقانه سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه... خوب نیستم.

لب گزید، حس پشیمانی را می‌شد در نگاهش خواند.

- افســـون من نمی‌خواســـتم حـالتو خراب کنم، فقط نگرانتم... نگران جفتمونم... بخدا حقمونه از یه جایی به بعد با آرامش زندگی کنیم. می‌دونم سختته، اما بخدا همین اول تلاش کنی تا این رابطه‌ی نصـــف و نیمه و تازه‌رو تموم کنی خیلی راحت‌تره تا با گذشـــت زمان همه چی بینتون عمیق‌تر شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۸

#زینب_عامل

شـادی چه می‌دانسـت علاقه به امیر در قلبم آن‌قدر عمق پیدا کرده بود که دیگر این حفره با هیچ احساس دیگری پر و ترمیم نمی‌شـد. من نیازی نداشـتم ارتباطم با امیر را ادامه دهم تا حسـم به او بیشـتر و قوی‌تر شـود. همین حالا هم با تمـام وجود او را می‌خواســتم. تنهـا فرقی کـه بعـد از صـحبت‌های شـادی کرده بودم این بود که با وجود تمام دلتنگی‌ام برای او دیگر انتظار نمی‌کشـیدم امشـب ملاقاتش کنم، چون شـادی خوب توانسـته بود ذهنم را به چالش بکشـد و نمی‌خواسـتم امیر را درگیر تناقض‌های بین عقل و احسـاسـم کنم. این خودم بودم که باید تکلیف عقل و احساسم را روشن می‌کردم.

با صدای شادی نگاهش کردم.

- ناهار بریم بیرون؟ من اصـــلا نفهمیدم این سروش و ســـونیا چیکار کردن. بریم یه چیزی بخوریم و حرف بزنیم؟ شهر خلوته، یکمم بچرخیم!

بیرون رفتن راه خوبی برای فراموشی موقتی بود، پس بعد از تکان سرم به نشانه‌ی موافقت بلند شدم تا آماده شوم!

خانم حمیدی گفته بود پدرش منتظرش اســـت و وقتی تقه‌ای به در زد دیگر نایســـتاد تا اجازه‌ی ورودش صـــادر شود و در را باز کرد و داخل رفت. پدرش ماگ سفید رنگی در دست داشت و در حالی که نگاهش از پنجره‌های بزرگ اتاقش به بیرون بود داشـــت محتویات ماگ را مزه‌مزه می‌کرد. بدون این‌که به ســـمت او بچرخد ماگ را از لب‌هایش فاصله داد و گفت:

- زودتر از اینا منتظرت بودم!

امیر پوزخندی زد:

- پس خودتم می‌دونی زیاده‌روی کردی!

جهان چرخید و نگاهش کرد. بی حرف نزدیک میزش شـــده و ماگ دستش را روی میز گذاشت.

- من زیاده‌روی کردم یا تو؟

امیر با عصبانیت دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد. می‌دانست باید شرایط را مدیریت می‌کرد، اما خشمی که از پدرش داشت از کنترلش خارج شده بود.

- چیه حاجی؟ یه مدته بدجور توهم پدر بودن برت داشته! بپا می‌ذاری برا من، رفت و آمدامو چک می‌کنی... خبریه؟

- چون از مادرت جدا شدم و از بچگی حضانتتو دادم به مادرت دلیل نمی‌شه که بی‌خیالت شده باشم. کنارم زندگی نکردی، اما همیشه حواسم بهت بوده.

امیر نمایشی لب‌هایش را آویزان کرد.

- انگاری اون‌طور که باید ازت بعنوان پدر نمونه تقدیر نشده!

جدی شد و اخم‌هایش را درهم کشید.

- یادت نره حضانتمو دادی به مامانم چون زنی که باهاش به مامانم خیانت کرده بودی حامله بود و باید عقدش می‌کردی و خوشت نمی‌اومد پسرت مزاحم خوش گذرونیات با زن جدیدت شه!

جهان نیشخندی زد:

- این جلز و ولز کردن بخاطر افسونه؟ آتیشت بدجور تنده پسر! از اونا که عرقش زود در می‌آد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۱۹

#زینب_عامل

امیر تلاش کرد تا آرامش را بازیابد. با عصبانیت و زورگویی نمی‌توانست حریف جهان شود. نقاب خونسردی‌اش را به چهره زد و با چند قدم بلند خودش را به کاناپه‌ی داخل اتاق رساند و رویش نشست. پا روی پا انداخت و لبخند پرتمسخری روی لب‌هایش نشاند.

- پس چرا نگرانی؟ وایستا تا عرقش دربیاد!

اخم‌های جهان رضایتش را جلب کردند. همین را می‌خواست. نباید هیچ‌رقمه مغلوب او می‌شد.

- درمی‌آد! نگرانیم بابت تو نیست، بابت اون دختره‌ی هفت‌خطه!

پدرش فقط داشـــت با کلمات بازی می‌کرد و همین باعث شد لبخند پر از استهزای روی لب‌هایش عمق پیدا کند.

- من دنبـال همینم حـاجی! دنبـال یـه بهـانـه کـه برای همیشه ارتباطمو باهات قطع کنم! انگار تو هم مشتاق این اتفاق، چون در غیر این‌صـــورت ســـعی می‌کردی فاصله‌تو با زندگی شخصی من حفظ کنی.

پدرش رویه‌اش را عوض کرد. مقابلش ایســتاد و ســعی کرد لحنش دوستانه‌تر باشد.

- یکتارو ببین. خصـــوصـــیاتش خیلی بهت نزدیکه... مطمئنم لیلا هم تاییدش می‌کنه.

پوزخندی زد:

- برخلاف افسون که مطمئنم ندیده ردش می‌کنه!

امیر تلاشـــش را کرد تا آرام بماند. نظر مادرش برایش بیش از حد اهمیت داشت، اما نمی‌خواست این نقطه ضعف را دســـت پدرش دهد. حتی با وجود این‌که با خبر کردن لیلا بنظر می‌آمد او کاملا به این نقطه ضعفش واقف بود.

- زنگ زدی به مامان لیلی، فکر کردی این‌طوری می‌تونی جلومو بگیری؟

نگاه خیره‌اش را به چشمان او دوخت.

- من درســـمو تو بهترین دانشـــگاه تهران ول کردم رفتم سراغ شـــغل آزادی که آینده‌ش اصـــلا معلوم نبود و مامان لیلی حرفم نشد؛ فکر می‌کنی الان می‌تونه جلومو بگیره؟

نیشخندی زد.

- تازه اون‌موقع سنم کمتر بود و بیشتر تحت کنترل مادرم بودم!

جهان قاطع گفت:

- لیلا هم نتونه جلوتو بگیره، من جلوتو می‌گیرم امیر!

پسر- من باید با یکی در حد و اندازه‌ی خودش وصلت کنه، نه هر بی سرپایی!

لبخند از روی لب‌های امیر پاک شد.

- مراقب باش چی می‌گی! تا یه دقیقه‌ی پیش که نگران نبودی و می‌گفتی از سرم می‌افته! بخوای به دخالتت ادامه بدی دیگه سایه‌مم نمی‌بینی!

جهان پوزخندی زد.

- رابطه‌ت با اون دختره‌ی لعنتی جدی شـه هم سـایه‌تو نمی‌بینم. پس فرق چندانی نداره برام!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۰

#زینب_عامل

امیر چشـمانش را ریز کرد. به دنبال همین این‌جا آمده بود، که بفهمد پدرش از نسـبت افسـون با آذر طلوعی و دلیل حضـورش در هلدینگ خبر داشـت یا نه؟ قصـد داشـت کم‌کم بحث را به آن سمت منحرف کرده و جواب سوالش را نامحسـوس از بین حرف‌های او بیابد، اما حالا با این جمله‌ی جهان شکی که در ذهنش بود پررنگ‌تر از هر زمانی شـده بود. برای همین از جایش بلند شـد و بی‌توجه به این‌که ممکن اسـت عواقب سـوالش چه باشـد با جدیت پرسید:

- در مورد افسون چی می‌دونی؟

پوزخند پدرش باعث شد دستانش مشت شود. با تردید لب زد:

- تو از همه چی خبر داشتی، مگه نه؟

جهان پوزخندش را تکرار کرد.

- این‌که افسون پیشوا خواهر ناتنی آذر طلوعیه؟! معلومه که خبر داشتم.

با این‌که چنین چیزی را حدس می‌زد، اما از قاطعیت پدرش شوکه شد.

- از کی خبر داشتی؟

جهان پشت به او کرده و به سمت میزش رفت.

- خودت از کی خبر داری؟ قصد نداشتی بهم بگی، نه؟ هر روز منتظر بودم بیای و بهم بگی این دختربچه کیه و با چه هدفی اومده هلدینگ؛ ولی تو ناامیدم کردی.

امیر به دنبالش رفت و مقابل میز او متوقف شد.

- پرسیدم از کی خبر داشتی؟

جهان پشت میزش نشست. پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و نخی از آن بیرون کشیده و گوشه‌ی لبش گذاشت و آتشش زد. خیره به امیر خونسرد پاسخ داد:

- از خیلی وقت پیش! حتی قبل از این‌که از نزدیک ببینمش!

امیر حیرت‌زده نگاهش کرد.

- یعنی... یعنی تمام مدتی که افسون تو این خراب شده بود تو می‌دونستی کیه؟

جهان پکی به سیگارش زد.

- تو فکر کردی من اون‌قدر خرم که یه دختر بچه بیاد تو هلدینگم زیرآبی بره و متوجه نشم؟ اگه قرار بود تا این اندازه احمق و نادون باشم بنظرت از عهده‌ی اداره‌ی همچین سیستمی برمی‌اومدم؟

امیر با خشم دستانش را به لبه‌ی میز او تکیه داد و به سمتش خم شد.

- تو خبر داشتی اون کیه و اونوقت گذاشتی افسون این بازی احمقانه‌ی انتقام‌و ادامه بده؟

جهان دود سیگارش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد.

- بد کردم گذاشتم خودشو این‌طوری آروم کنه؟

امیر صدایش را بالا برد.

- خودشـــو آروم کنه یا این‌که بدت نمی‌اومد طعمه‌ی بعدی خوش‌گذرونیت باشه؟

جهان با آرامش خاکســتر ســیگارش را داخل ماگ روی میز تکاند.

- خیالت تخت، افســونم بدش نمی‌اومد، انتقام بیشــتر بهـانـه بود! نبودی ببینی تو ترکیـه وقتی تو ویلام بود چقدر دلبری...

امیر داد کشیده و حرفش را قطع کن.

- تمومش کن! کم مهمل بباف!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۱

#زینب_عامل

جهان پوزخندی زد:

- حقیقت تلخه، نه؟ جرئت شنیدنشو نداری؟

امیر عصبی غرید:

- حقیقت یا یه مشـــت چرت و پرت برای به‌هم ریختن روح و روان من؟

جهان با نگاهی پر از اطمینان به چشمان او خیره شد.

- چرت و پرت؟ فکر می‌کنی چون مخـالف رابطـه‌تونم دارم این حرفارو از خودم در می‌آرم؟ من دروغ می‌گم، ستاره چی؟ نظرت چیه از اون بپرسی؟

امیر با لحنی پر از تمسخر جواب داد:

- به روباه گفتن شاهدت کیه؟ گفت دمم!

جهان سر تکان داد.

- هوم، باشـــه... بیا فکر کنیم تمام حرفای من دروغه! اصـلا تا حالا از خودت پرسـیدی این دختر چرا شـغل منشی_ شـخصی_و برای انتقام گرفتنش انتخاب کرد؟ یعنی راه دیگـه‌ای نبود؟ شـــغـل دیگـه‌ای؟ اونم تو هلدینگ به این بزرگی؟

با دیدن فک منقبض شـده‌ی امیر لبخندی از سر رضـایت زد!

- دختری که دوسش داری منشی- شخصی- پدرت بود و تمام مدت تلاش می‌کرد به پدرت نزدیک شه! می‌تونی از خودش بپرسی!

سیگار نصفه‌اش را داخل ماگ انداخت.

- اون روز تو ویلای استانبول حالش بد شد، خودم براش سرم زدم و یه خاطره از وقتی که با مادرت زندگی می‌کردم براش تعریف کردم! خاطره‌ی اولین سرم زدنمو که لیلا یادم داده بود! اون روز تمام زورشو زد تا بهم نزدیک شه...

امیر از لای دندان‌های کلید شده‌اش مجدد غرید:

- بس کن...

جهان محلی به خواسته‌اش نداد.

- حرف منو قبول نداری و فکر می‌کنی دروغ می‌گم، باشه... از خودش بپرس... اسم سرم زدن بیاد از رنگ و روش حقیقتو می‌فهمی!

با حالت خونسردِ آزاردهنده‌ای به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

- رنگ رخســـاره خبر می‌دهد از سر درون، پسرــ منم که تیز!

امیر چشمانش را برای چند ثانیه‌ی کوتاه بست و سعی کرد بر خودش مسلط شود. نباید اجازه می‌داد پدرش روانش را به بازی بگیرد. نباید حرف‌های او را گوش می‌کرد. مطمئنا داشـــت دروغ می‌گفت تا به هر طریقی شـــده رابطه‌ی او و افسون را خراب کند. تلاشش برای بازیافتن آرامشی-که پر کشـــیده بود چندان موفقیت‌آمیز نبود، ولی با باز کردن چشـــمانش تلاش کرد با عبور از این بحث فکرش را از حرف‌های زهردار پدرش منحرف کند.

- میثم‌و تو خبر کردی! مگه نه؟

جهان با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت.

- داییش داشـت دنبالش می‌گشـت، من فقط کمکشـون کردم.

شک نداشت که پدرش در حال دروغ گفتن بود!

- چقدر به پسر داییش دادی که افتاده دنبال افسون؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۲

#زینب_عامل

جهان با وقاحت و بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد جواب داد:

- خیلی هزینه نکردم، اما خب پسرـداییش حق داشـت! بالاخره بابت آب کردن جنس دســـت دوم باید یکم هزینه کرد.

دلش می‌خواسـت مشـتش را بالا برده و در صـورت پدرش فرود می‌آورد. جهان بی‌توجه به رگ‌های برجسته‌ی گردن او با خباثت ادامه داد:

- البته من برا افسـون حق انتخاب گذاشـتم. سروشـم هسـت! دوسـت پسرـ سـابق خواهرش. ولی خب هر طور حساب می‌کنم پسر داییش گزینه‌ی مناسب‌تریه!

چشمانش را کمی ریز کرد.

- به هر حال گذشـــته‌ی عاشـــقانه‌ی بین سروش و خواهرش ممکنه تو زندگی مشـترکشـون یکم براش آزار دهنده باشه!

پس جریان سروش را هم می‌دانســـت. از نادانی و حماقت خود که فکر کرده بود پدرش از همه چیز بی‌خبر اســـت، شاکی بود. باید همان لحظه که از همه چیز باخبر شده بود افسون را از هلدینگ دور می‌کرد! باورش نمی‌شد همه‌شان چنین رودســتی از پدرش خورده بودند. رویه‌ی پدرش را در پیش گرفته و سعی کرد اعصاب او را تحریک کند.

- پس خودت خوب می‌دونی سـناریوی انتقام‌و کی چیده! حالا خرده حساب سروش توکلی باهات چیه؟

تو لیســت ســوابق روابط درخشــانت اســم مادر یا خواهر سروشم هست که به خونت تشنه‌س؟

اخم و سکوت جهان کمی از فشاری که حس می‌کرد کاست.

- چیه؟ لیست پر و پیمونت فراموشت شده؟

جهان با لحنی پر از کینه و خصومت لب زد:

- حسـاب این مرتیکه‌رم به وقتش می‌ذارم کف دسـتش. هم این حیوون و هم اون مهـدوی نـادون کـه برات پـادویی می‌کرد. بـاید بفهمـه وقتی از من حقوق می‌گیره یعنی بـاید تمام پادویی‌ها و خودشیرینیاشم برا من باشه.

- از تو بعید نیســت که خیلی ســاده آدمارو از نون خوردن بندازی!

جهان روی صورت امیر براق شد.

- تو فکرتم نمی‌گنجه چه کارای دیگه‌ای ازم برمی‌آد امیر!

از روی صندلی‌اش بلند شد.

- یه ماه فرصت می‌دم افسون بین پسر۔ داییش و سروش توکلی انتخاب کنه. آخر این یه ماهی که گفتم باید اسمش تو شناسنامه‌ی یکی از این دو نفر باشه، وگرنه می‌دم یه بلایی سرش بیارن که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه.

انگشتش را جلوی صورت امیر تکان داد.

- اگرم بهش این فرصتو می‌دم بخاطر خواهرشه...

شانه بالا انداخت.

- چه باور کنی چه نه، بابت مرگ آذر واقعا ناراحتم. شــاید نباید برای ترســوندنش آدم می‌فرســتادم دم خونه‌ی داییش.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۳

#زینب_عامل

امیر سرش را با تمسخر کج کرد.

- واقعا؟ یعنی مطمئن شـــم ته‌مونده‌ی وجدانت مونده هنوز؟ آدم فرستادی دم در خونه‌ی داییش، به جهنم، چرا گفتی هر چی آدم تو در و همســـایه بود رو با هزار دوز و کلک و داد و بیداد بکشونن تو حیاط خونه‌شون تا یه بار برای همیشـه آینده‌ی دو تا دختر جوونو نابود کنی؟ قاتل آذر طلوعی تویی!

جهان عصبی چهره درهم کشید.

- من فقط می‌خواســتم از آذر زهرچشـــم بگیرم تا دیگه جرئت نکنه برای داد و بیداد و آبروریزی پا بذاره تو هلدینگ! فکر می‌کنی آذر کسی‌ـــ بود که به داییش یا خانواده‌ی داییش اهمیت بده؟ باید یه جنجالی درست می‌شـــد که بترســـه و منو دســـت کم نگیره. قرار نبود موضـوع این‌همه بزرگ شـه، اما اونی که داشـت فیلم

می‌گرفت با حماقتش و سر و صـــدایی که راه انداخت کل همسایه‌هارو کشوند تو حیاط خونه‌ی داییش.

امیر پوزخندی زد.

- خب خوبه! این گناه تورو کامل می‌شــوره. مقصرــ اون حروم‌زاده‌ای بوده که داشــته فیلم می‌گرفته نه اونی که بهش دستور داده بوده!

توهین درشت، اما زیرپوستی‌اش باعث شد صورت جهان از خشم سرخ شود.

- دهنتو ببند. حرفی نمونده، قرار نیســـت به تو جواب بدم. اتمام حجت کردم باهات امیر! بهتره قدمای بعدیت با احتیاط باشــند. بهتره دیگه افســونو نبینی! چون تا ماه بعد قراره زن یکی دیگه بشه و تو که ادعای مردونگیت می‌شـــه باید بدونی ارتباط با زنی که قراره متاهل بشه اشتباه بزرگیه!

امیر با لبخند حرص درآوری سر تکان داد.

- اگه قراره باشه افسون تا یه ماه ازدواج کنه، مطمئن باش اســم کسیــ که می‌ره تو شــناســنامه‌ش منم، نه خرایی که اسماشونو بردی!

- جرئت این‌کارو نداری امیر!

امیر چرخید و به سمت در اتاق قدم برداشت.

- بشین و تماشا کن تا ببینی پسرت چقدر با دل و جرئته!

از اتاق بیرون رفت، در را پشت سرش کوبید تا مهلت هیچ حرف مزخرفِ اضافه‌ای را به پدرش ندهد.

قبل از آمدن به هلدینگ آشفته بود و حال بدی داشت و حالا همه چیز پیچیده‌تر و بدتر نیز شده بود. سرش در حال انفجار بود و میل شدیدی داشت مغزش را از داخل جمجمه‌اش بیرون کشیده و دور بیاندازد. با اخم‌هایی درهم و چهره‌ای که سعی در پنهان کردن آشفگی‌اش داشت خواست از هلدینگ بیرون برود که مهدوی را کنار میز خانم حمیدی دید. پس مهدوی بدبخت دروغ نگفته بود و تمام مدت داشت با صداقت برای او کار می‌کرد. فقط ترسیده بود هویت افسون را برایش فاش کند. عذاب وجدان کم‌رنگی سراغش آمد. اگر او از کار بی‌کار می‌شد تمام تقصیرها به گردنش بود. اول خواست او را کنار خود کشانده و همه چیز را برایش بازگو کند و بگوید که پدرش از همه‌چیز باخبر است، اما قدم اول به دوم نرسیده پشیمان شد. فهمیدن حقیقت جز استرس چیزی عاید

مهدوی نمی‌کرد. باید به دنبال کاری با حقوق مناسب برایش گشته و بعد می‌گفت که خودش از کار در هلدینگ استعفا دهد. با این فکر قدم تند کرد و بی‌حرف و در برابر چشمان متعجب مهدوی و خانم حمیدی هلدینگ را ترک کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۴

#زینب_عامل

سوار ماشینش شد و بی‌هدف و بی‌آن‌که مقصد خاصی در ذهن داشته باشد شروع به رانندگی کرد. به افسون گفته بود شب به دنبالش می‌رود، اما حالا به قدری بهم ریخته بود که دلش تنهایی می‌خواست. البته این حس خیلی سریع جایش را به تمایل برای ملاقات با افسون داده و باعث می‌شد بین این دو خواسته سرگردان بماند. افسون باید می‌فهمید که پدرش از همه چیز باخبر بود. نگران افسون بود. نمی‌توانست تهدیدهای واضح پدرش را ندید بگیرد.

جهان اروند کسی- بود که خیلی ساده آذر طلوعی را به کام مرگ فرستاده بود و حالا ذره‌ای خودش را مقصر نمی‌دانست! از چنین آدمی هر کاری برمی‌آمد. بخصوص که در کنار نداشتن وجدان پول داشت. پول قدرت می‌آورد و قدرت می‌توانست انسان را به جایگاهی برساند که دست به پست‌ترین کارها بزند، بی‌آن‌که نگران مجازات باشد. داخل کوچه‌ای پیچیده و توقف کرد. از سوپرمارکت کوچک داخل کوچه بسته‌ای سیگار گرفته و دوباره داخل ماشین نشست. سیگاری آتش زد و بی‌اختیار تمام حرف‌های پدرش را در ذهنش مرور کرد. جواب یک سوال را همچنان پیدا نکرده بود، سروش توکلی چه نیتی داشت؟ چه مرگش بود که دست به چنین کاری زده بود؟ حین ملاقات با پدرش آن‌قدر خشمگین بود که بحث از این موضوع منحرف شده و دیگر سراغ آن نرفته بود. به هیچ عنوان نمی‌خواست دیگر با پدرش هم‌کلام شود، وگرنه با یک تماس جواب سوالش را پیدا می‌کرد. باید کمک می‌گرفت. به‌ناچار شماره‌ی آرمان را گرفت. آرمان خیلی زود جوابش را داد:

- سلام عرض شد کبوتر عاشق! حال و احوال؟

اصلا حوصله نداشت، حتی حوصله‌ی سلام کردن.

- یه کاری برات دارم آرمان!

- نیاز نیســـت که تکرار کنم مثل همیشـــه؟ اســـم بده سر تحویل بگیر!

امیر پک عمیقی به سیگار دستش زد.

- باید بری سراغ حاجی!

آرمان غرغر کرد:

- کیس بهتر از این نبود؟ کاش می‌شد جدی جدی سرشو بکنم برات بیارم!

امیر بی‌حواس فیلتر ســیگارش را روی فرمان ماشــین فشــار داد تا خاموش شود.

- آرمان برو سراغش، بحثو باز کن و بپرس سروش توکلی چرا می‌خواسته ازش انتقام بگیره؟

بلافاصـله چشـمانش را بسـت و پوزخندی گوشـه‌ی لبش نشست. از این‌جا به بعد هر نقش بازی کردنی برای پدرش احمقانه بنظر می‌آمد.

- اصـــلا نمی‌خواد فیلم بـازی کنی براش! بگو من فرســتادمت و می‌خوام بدونم سروش توکلی چه مرگش بوده؟

آرمان مردد زمزمه کرد:

- امیر خوبی؟

امیر برخلاف همیشـــه که ســـعی در پنهان کردن احوالش داشت، صادقانه جواب داد:

- نه داداش خوب نیستم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۵

#زینب_عامل

صـــدای نگران آرمان که در گوشـــش پیچید از صـــداقتش پشیمان شد. چشمانش بی‌اختیار باز شدند.

- امیر... چی شده داداش؟

این بچه کم درگیری ذهنی نداشـــت که بخواهد مشـــکلات خودش را نیز به آن اضافه کند.

- چیزی نیست پسر، حرف می‌زنیم. فعلا کاری‌و که گفتم انجام بده، جوابش خیلی مهمه برام.

آرمان که بدون سوال اضافی " چشم " گفت و خداحافظی کرد، نفس عمیقی کشـــید. چقدر خوب بود که برادرش این‌گونه دقیق او را می‌شـــناخت و در چنین شرایطی اصرار بی‌جا نمی‌کرد. کلافه ســـیگار دیگری آتش زد. بین زنگ زدن و نزدن به افســـون مردد مانده بود. نهایتا خودش را قانع کرد که کمی به خودش فرصـــت دهد تا از شر این کلافگی و حال بد رها شود و بعد سراغ افسون را بگیرد.

.....

این‌که می‌گفتند بی‌خبری خوش‌خبری اســـت واقعا خود حقیقت بود! کار کردن کنار سونیا حالا برایم به یک عذاب تبدیل شده بود، حالا که می‌دانستم چه خیانتی به خواهرم کرده بود. مدام در ذهنم دســـتانم را تصـــور می‌کردم که یقه‌اش را چســـبیده بودم و سرش داد می‌کشـــیدم که چرا چنین کاری با من و آذر کرده بود، گاهی آن‌قدر در فکر فرو می‌رفتم که صدای اطرافم محو می‌شد، طوری‌که چند باری ســـونیا مجبور شـــده بود با دســـت بازویم را لمس کند تا

حواسم را جمع کنم. وقتی برای بار سوم این حواس‌پرتی تکرار شد سونیا با نگرانی‌ای که حالا مطمئن بودم ساختگی است پرسید:

- افسون خوبی؟

امیر سخت‌ترین کار جهان را از من خواسته بود. واقعا هر ثانیه بیشتر از قبل دلم می‌خواست دست از نقش بازی کردن برداشته و حقیقت را بر صورتش بکوبم.

- آره.

دسته‌ی فویل‌ها را که آماده کرده بودم، از دستم گرفت و آرام و با لبخندی که عذابم می‌داد زمزمه کرد:

- کارمون تقریبا تمومه، یه نیم ساعت وقت داریم فعلا، اگه خسته‌ای یکم بشین. ببخشید می‌دونم تعطیلاته و نباید تو و شادی‌و می‌کشوندم اینجا ولی خب مشتری داشتیم و تو سالن دست تنها بودم! خیلی از بچه‌ها مسافرتن و بهشون دسترسی ندارم.

از خدا خواسته سر تکان دادم و از او فاصله گرفته و به بهانه‌ی خوردن نسکافه از اتاق مخصوص رنگ و مش بیرون زدم، بی‌آنکه واکنشی ــ در برابر حرف‌هایش داشته

باشم. خسته نبودم، تحمل او برایم سخت و آزار دهنده شده بود. ماسکی که روی دهان و بینی‌ام بود را در آورد و چند نفس عمیق کشیدم. سینه‌ام سوخت. بوی رنگ و اکسیدان همچنان به پرزهای بویایی‌ام گیر کرده بود. واقعا نیاز به یک نوشیدنی داشتم. به سمت آشپزخانه‌ی جمع‌و جور، اما مجهز سالن قدم برداشتم و در همین حال گوشی‌ام را از جیب پیش‌بندی که مخصوص کارم بود بیرون آوردم. نگاهی به صفحه‌ی خالی از پیام و تماس گوشی‌ام انداختم. نیاز نبود زبانا به چیزی اعتراف کنم، چشمانم خیلی ساده لو می‌دادند که منتظر تماس یا پیام چه کسی. بودم! ظاهرا حرف‌های شادی خیلی زود اثرشان را از دست داده بودند و من حالا سعی می‌کردم منطق و عقلم را ندید گرفته و دستم را در دست احساساتم بگذارم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۶

#زینب_عامل

دیشب با این‌که تحت تاثیر شادی بودم و حضور پررنگ شادی باعث شده بود خیلی به گوشی‌ام توجه نکنم، اما ذهنم منتظر تماس امیر بود! ظاهرا کارش طول کشیده بود که سراغم را نگرفته بود. دلم برای صدایش تنگ شده بود. حرف که می‌زد همه چیز را جز خودمان فراموش می‌کردم. دنبال بهانه بودم برای تماس گرفتن و خیلی سریع با فکری که به ذهنم خطور کرد این بهانه جور شد. شماره‌اش را گرفتم و به انتظار شنیدن صدایش بوق‌ها را شمردم. بالاخره بعد از چهارمین بوق صدای گرم و مردانه‌اش در گوشم پیچید.

- جانم افسونگر؟

مجال نداد چیزی بگویم.

- چقدره که ندیدمت؟ خیلی دلتنگم برا همون می‌پرسم!

نمی‌شد لبخند نزنم. بخدا که شادی نمی‌فهمید عقل در برابر حرف‌ها و لحن این مرد تسلیم بی‌چون و چرا بود!

- سلام...

خندید، اما حس کردم خنده‌اش بی‌حال و حوصله بود و با شوخی‌هایش تناقض داشت.

- سلام به روی ماهت! خوب شد صداتو شنیدم، داشتم فکر می‌کردم نکنه پشت گوشی یکی دیگه باشه!

- خوبی؟

به‌جای جواب دادن پرسید:

- خودت خوبی؟

بی‌اختیار زبان به درد و دل با او گشودم.

- سونیا دیشب زنگ زد، گفت اگه می‌تونیم با شادی امروز بیایم سالن. مشتری داره و کمک لازمه. راستش بخاطر این‌که گفتی نقش بازی کنم مجبور شدم بیام. حالم داره بد می‌شه این‌جا... کاش این جریان مسخره تموم شه.

سکوتش باعث شد من نفسم را رها کرده و ادامه دهم.

- نفهمیدی سروش چه مرگشه؟

سوالم را جواب نداد.

- تا کی سالنی؟

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

- فکر کنم تا عصر- طول بکشه کارمون. رنگ و لایت خیلی دردسر داره.

- خب یک ساعت قبل از تموم شدنت پیام بده بهم بیام دنبالت بریم بیرون.

یادآوری شادی باعث شد بنالم:

- امیر شادی هم هست...

- خب باشه! شادی والدینمونه که نگران باشیم؟ می‌رسونیمش خونه بعد می‌ریم.

حس می‌کردم رفتار امیر کمی مشکوک است، برخلاف انتظارم حتی نپرسیده بود شادی کی بازگشته است! انگار حواسش پرت بود؛ برخلاف همیشه. نگرانش شدم.

- امیر حالت خوبه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۷

#زینب_عامل

- احوال پرسی از نزدیک خوبه عروسک، به آدم فرصت می‌ده تا قشنگ‌تر جواب طرف مقابلشو بده!

بنظر نمی‌آمد در حال شوخی باشد، بیشتر شبیه این بود که داشت با کلمات بازی می‌کرد تا حواسم را از اصل موضوع پرت کند. با این‌که تقریبا برخی از خصوصیات اخلاقی‌اش دستم آمده و فهمیده بودم که تا خودش نمی‌خواست راجع به چیزی توضیح نمی‌داد، اما با این وجود پرسیدم:

- چی شده امیر؟

همان‌طور که حدس می‌زدم طفره رفت.

- الان کار دارم عزیزم، می‌آم دنبالت صحبت می‌کنیم. خب؟

برای گرفتن جواب بیش از آن اصرار نکردم.

- باشه.

قبل از این‌که تماس را قطع کنم زمزمه کرد:

- افسون اگه اذیتی از سالن بیا بیرون، دیگه مهم نیست. بذار بفهمن اصلا! تو جایی که اذیت می‌شی نمون.

- دیگه چیزی نمونده، شادیم اینجاست، امروزو می‌مونم.

- باشه عزیزم، می‌بینمت پس؛ فعلا!

تماس را قطع کردم، اما ذهنم درگیر بود. مطمئن بودم اتفاق رخ داده بود که امیر از تعریفش سر باز می‌زد. امکان داشت به سروش مربوط باشد؟ ماندن در سالن بعد از حرف زدن با امیر و شکی که در دلم افتاده بود غیرقابل تحمل‌تر نیز شد، ولی هر طور که بود تلاش کردم تا خودم را کنترل کرده و تا حد امکان از هم‌صحبت شدن با سونیا پرهیز کنم. ماسکی که روی صورتم بود کمک می‌کرد تا حالت چهره‌ام پنهان بماند. بالاخره کار طاقت فرسای مشتری‌ها با سشوار کشیدن موهای تازه رنگ شده‌شان به پایان رسید. برای امیر پیام کوتاهی فرستادم و بعد با سرسری‌ترین حالت ممکن از سونیا خداحافظی کرده و بی‌توجه به تعجبش از اتاق بیرون رفتم. شادی را که زودتر از من کارش تمام شده بود کنار کمد لباس‌هایمان یافتم. با همدیگر مشغول تعویض لباس شدیم و وقتی شادی خواست اسنپ خبر کند سریع جلویش را گرفتم.

- اسنپ نگیر!

غر زد:

- سر جدت افسون، من حال اتوبوس سواری ندارم.

خیلی خسته‌م. یه امروزو بی‌خیال پول پس‌انداز کردن شو.

نمی‌دانســـتم چطور باید به او می‌گفتم که امیر می‌خواهد دنبالمان بیاید.

- با اتوبوس نمی‌ریم!

چشم ریز کرد:

- اسنپ که خبر نکردیم، با اتوبوسم که نمی‌ریم، گزینه‌ی بعدی چیه؟ اسبی چیزی زین کردن برامون؟

بالاخره دل را به دریا زدم:

- امیر می‌آد دنبالمون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۸

#زینب_عامل

سکوتش خیلی طولانی نشد.

- افسون...

لحن سرزنش بارش بی‌اختیار مجبورم کرد توضیح دهم:

- شادی می‌دونم حرف زدیم، ولی خب تو خبر نداری... جملاتم بیشتر شکل پرت و پلا بودند!

- تو از شرایط ما خبر نداری! یعنی توضیحش سخته... اتفاقی شد همه چی. گفت می‌آد و نتونستم نه بیارم!

سرش را با افسون تکان داد.

- کی می‌رسه؟

منتظر اخم و تخمش بودم، ولی وقتی این سوال را پرسید شوکه نگاهش کردم.

- اُکیه همه چی؟

سر تکان داد.

- هوم، ولی اگه اومدنم باهاتون ناراحتت می‌کنه اسنپ بگیرم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، نه! همه چی اُکیه!

بعد از حاضر شدنمان، هر کدام برای خودم نسکافه‌ای درست کرده و مشغول خوردن شدیم. بعد از یک ربع

بالاخره امیر تماس گرفت و گفت جلوی سالن منتظرمان است. حالا که ارتباط بین من و امیر علنی شده بود، کمی از برخورد بین شادی و او دلهره گرفته بودم. کاش می‌شد به شادی بگویم که تنها به خانه بازگردد! امیر پشت فرمان ماشین نشسته و نگاهش به روبه‌رو بود. فکر می‌کردم متوجه‌مان شود، اما از همین فاصله هم می‌توانستم بفهمم غرق در فکر بود، آن‌قدر که هیچ توجهی به اطرافش نداشت و تا زمانی که درهای ماشینش باز نشد متوجه حضور ما نگشت.

با صدای باز و بسته شدن در ماشین نگاهش را از روبه‌رو گرفت و سرش را به سمت من چرخاند.

- سلام... خوبی؟

جوابش را که دادم نگاهش را از آیینه مقابلش به صندلی پشتی و شادی دوخت.

- سلام عرض شد، خوبید شادی خانم؟

شادی کوتاه جوابش را داد.

- مرسی، باعث زحمت شدیم!

امیر ماشین را به حرکت درآورد.

- خواهش می‌کنم، زحمتی نیست.

فضا بیش از حد تصورم خشک بود و به تعارفات مرسوم می‌گذشت. تکلیف شادی که مشخص بود، چندان از ملاقات با امیر راضی بنظر نمی‌آمد، اما امیر حالتش فرق داشت. سکوت و چهره‌ی سرد و خشکش ربطی به شادی نداشت. بلکه مربوط به فکرهای جاری در ذهنش بود که دسترسی به آن‌ها برای من غیرممکن بود. حس کردم من باید سکوت را شکسته و یخ بینمان را آب کنم.

- مزاحمت که نشدیم؟

نگاه کوتاهی به سمتم انداخته و لبخند نیم‌بندی زد و بی‌توجه به حضور شادی جواب داد:

- هیچ‌وقت نبودید عزیزم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۲۹

#زینب_عامل

فعل جمله‌اش جمع بود، اما حس می‌کردم فقط بخاطر احترام به شـــادی فعلش را جمع بســـته بود. فقط کاش از عزیزم انتهای جمله‌اش فاکتور می‌گرفت، چون عملا باعث شد من هم لال شده و چیزی نگویم. چند دقیقه‌ای بینمان به سکوت گذشت. درست لحظه‌ای که حس می‌کردم این ســکوت به آزاردهنده‌ترین حالت خود رســیده اســت امیر نگاهی به عقب انداخته و پرسید:

- شـــادی خانم شـــمام افتخار می‌دید شـــام همراه من و افسون بیاید؟

سرم را به پشـــت سر چرخاندم، با دیدن اخم‌های درهم شادی چندان اطمینان نداشتم جمله‌ام را بر زبان بیاورم یا نه، اما چون سکوتم حالت خوشی نداشت زمزمه کردم:

- بیا، خوش می‌گذره!

چشم‌غره‌ای به سمتم رفت.

- نمی‌دونستم قرار شام دارید!

جمله‌اش را عامدانه بلند گفت تا امیر نیز بشـــنود. قبل از این‌که من لب‌هایم را برای گفتن چیزی فاصـــله دهم امیر جدی پرسید:

- بله قرار داریم، از نظر شما اشکالی داره؟

کاش امیر کمی کوتاه می‌آمد، چون این لحن جدی باعث شد شادی نیز از لاکش بیرون آمده و مقابلش قرار گیرد.

- خودتون چی فکر می‌کنید؟

- واضحه که خودم اشکالی نمی‌بینم!

لحن شادی کمی خصمانه شد. با طعنه گفت:

- احتمالا خوب نگاه نمی‌کنید.

پوزخندی زد.

- هر چند تعجب من از شما نیست، از رفتار افسون حیرت کردم. ظاهرا فراموش کرده شما کی هستید!

حالا فهمیدم چرا شادی خیلی ساده قبول کرده بود همراهم بیاید. امیر سرعت ماشین را به طرز محسوسی کم کرد. همین کار و دیدن اخم‌های غلیظ روی پیشانی‌اش دلهره‌ام را دو چندان کرد.

- من کی هستم شادی خانم؟ افسون فراموش کرده، شما بگید یادش بیاد! منم این وسط بفهمم کی هستم!

سکوت بیش از آنم احمقانه بود.

- بچه‌ها لطفا!

امیر دســـتم را گرفت و آرام فشـــار داد. هدفش این بود از استرسم کم کند، ولی شادی بی‌توجه به هر چیزی جواب او را داد.

- شما پسر جهان اروندید! فکر نکنم لازم باشه یادآوری کنم چیا اتفاق افتاده! مگه نه؟

امیر نیشخندی زد!

- منم حس می‌کنم نیاز نباشـــه به آدم بالغ و عاقلی مثل شـــما تذکر بدم که تو روابط خصـــوصی دیگران، حتی دوست صمیمیتون دخالت نکنید!

من می‌دانســـتم شـــادی هیچ قصـــد بدی نداشـــت و فقط نگرانم بود، نمی‌خواستم توهین و دلخوری پیش بیاید برای همین آرام نالیدم:

- امیر...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۰

#زینب_عامل

بی‌توجه به صدا کردنم جدی‌تر ادامه داد:

- گذشته از این نیازی هم نمی‌بینم در مورد زندگی شخصی و روابطم با پدرم به شما توضیح بدم! امیدوارم مشکل دیگه‌ای نداشته باشید.

از زبان تند و تیز امیر خبر داشتم و می‌دانستم مراعات مرا کرده بود، وگرنه خیلی بدتر از این جواب شادی را می‌داد.

شادی کم نیاورد.

- بایدم این حرفارو بزنید، چون به نفعتونه! کسی که نگران زندگی افسونه منم! برای همین غرور و قوانینمو زیر پا گذاشتم تا همچین حرفایی‌و تو این موقعیت بزنم!

امیر پوزخند صداداری زد.

- بهتره سعی کنید اصلا غرور و قوانینتونو زیر پا نذارید، چون جز حرفای ناخوشایند چیز دیگه‌ای نصیبتون نمی‌شه!

اوضـــاع خیلی بدتر از چیزی که به آن می‌اندیشـــیدم پیش رفت. بالاخره زبان تیز امیر کار خودش را کرد.

- بنظرم سکوت افسون گواه خیلی چیزاست، مگه نه؟

شـــادی بعد از شـــنیدن این جمله خشـــک و با ناراحتی که لحنش را درگیر کرده بود گفت:

- ممنون که منو تا اینجا آوردید، من همین بغل پیاده می‌شم کار دارم!

دوباره سرم را به عقب چرخاندم.

- شادی...

شادی بی‌توجه گفت:

- لطفا نگه دارید آقای اروند!

امیر راهنما زد و بی‌تعارف ماشین را گوشه‌ی خیابان کشاند. شـــادی بلافاصـــله از ماشـــین پیاده شـــد و من مضـــطرب کمربندم را باز کردم تا دنبالش بروم، اما قبل از این‌که در ماشین را باز کنم امیر مچ دستم را گرفت.

- بشین سرجات!

سعی کردم مچ دستم را از بین انگشتانش بیرون بیاورم.

- امیر ناراحت می‌شه!

- ناراحتیش نتیجه‌ی رفتار نسنجیده‌ی خودشه نه برخورد تو!

- آخه...

شمرده و کوتاه توضیح داد:

- بری دنبالش عملا افسار زندگیتو می‌دی دست اون!

بغض کردم:

- امیر شادی فرق داره، اون تنها کسیه که برام مونده!

مچم را رها کرده و به‌جایش انگشتانش را بین انگشتان دستم جا کرده و فشار داد.

- یه نظرم به من کن!

- منظورم ندید گرفتن تو نبود!

سر تکان داد.

- من منظور تورو خوب می‌فهمم، اما تو هم باید متوجه شی کسی ـ که باید ناراحت شه از این وضع دوستت نیست، تویی. باید متوجه‌ش کنی به واسطه‌ی دوستی، مجاز نیست تو روابطت دخالت کنه!

دیگر پیاده می‌شـــدم هم فایده نداشـــت، چون دیدم که شادی دستی برای یک تاکسی تکان داد و خیلی زود با سوار شدن داخل تاکسی از دیدمان محو شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۱

#زینب_عامل

امیر هم که رفتن شـــادی را دید، با خیالی آســـوده پایش را روی گاز فشـار داد و حرکت کرد. ظهر با تماسـش سر ذوق آمده و بی‌صـبرانه انتظار ملاقاتش را می‌کشـیدم، اما حالا با اوضـاع پیش آمده تمام حس و حالم پریده بود. دیگر هیچ شوقی برای کنار هم بودنمان نداشتم و به‌جایش تمام فکرم درگیر شـــادی و رفتنش با دلخوری بود. امیر مرا نمی‌فهمید. نمی‌فهمید چون هرگز واژه‌ی تنهایی را مثل من عمیق حس نکرده بود. دسـت خودم نبود. من نمی‌توانسـتم نسـبت به دلخوری چند نفر محدودی که در زندگی‌ام بود بی‌تفاوت بمانم. با صدای امیر از فکر بیرون آمدم.

- خوبی؟

آهی کشیدم.

- اشتباه کردم، نباید می‌ذاشتم شادی همراهمون بیاد!

خونسرد گفت:

- اتفاقا خوب شـــد، باید یه حد و حدودی برای رفتار دوستت مشخص می‌شد.

- امیر شادی فقط نگرانمه! قصد بدی نداشت.

لحنش نوازش گونه شد. عین یک پدر که سعی در نصیحت فرزندش دارد مهربان گفت:

- قربونت بشم خیرخواهی دلیل موجهی برای دخالت تو خصـــوصی‌ترین روابط آدما نیســـت. گذشـــته از این شادی چقدر منو می‌شناسه؟ چقدر از گذشته و زندگی فعلی من می‌دونه؟

سکوت کردم و او ادامه داد:

- همه‌ی اینا به کنار. اون با رفتارش به تو عملا توهین کرد. مگه بچه‌ای؟ عقل نداری؟ یا شـادی بزرگترته که به خودش اجازه داده بدون اذنت یه همچنین نظراتی بده؟

دستم را که همچنان در دست داشت بالا برد و پشتش را بوسید!

- افسون این خود ما هستیم که تعیین می‌کنیم دیگران چقدر تو زندگیمون دخالت داشته باشند. بنظرم رفتارت با شادی و تعیین حد و مرزات غلطه.

من حتی به مادرمم اجازه نمی‌دم در حضور خودم با پارتنرم این‌طوری صحبت کنه. خیرخواهی و نصیحت کردن خیلی با رفتار دوستت فرق داره.

جمله‌ی آخرش آمرانه بود!

- باید این مرزارو برا دوستت مشخص کنی!

صادقانه لب زدم:

- می‌ترسم!

نگاه کوتاه و متعجبی سمتم انداخت.

- از چی؟

- از این‌که این حد و مرزا باعث شه دور شیم از هم!

امیر من وقتی اومدم تهران تنهای تنها بودم. این شادی بود که بهم جرئت داد. شادی بود که کمکم کرد خونه پیدا

کنم. تو لحظـات ســـختم کنـارم بود، حتی فکر می‌کنم اختلاف خانوادگی‌و بهونه کرد و اومد پیشم زندگی کرد تا من تنها نمونم و نشـبت بهش احسـاس دین نداشـته باشـم. شادی خیلی با ارزشه برام.

- مگه مادر من برای من با ارزش نیست؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۲

#زینب_عامل

آهی کشیدم.

- چرا! ولی مادر تو هیچ‌وقت از تو فاصـــله نمی‌گیره، چون بچه‌شی.

نفس عمیقی کشـــید. لب گزیدم. حس می‌کردم این بحث بی‌حوصـله و خسـته‌اش کرده بود، اما برخلاف تصـورم با آرامش و حوصله گفت:

- شاید حق با تو باشه و مقایسه‌ی رابطه‌ی من و مادرم با تو و دوستت مقایسه‌ی هم وزنی نباشه، اما افسون هیچ‌وقت نباید ترس باعث شـــه اجازه بدی دیگران رفتار غلطی باهات داشته باشن، یا اینکه رفتار اشتباه بقیه‌رو نســـبت به خودت ندید بگیری فقط برای این‌که به هر قیمتی شـــده اون رابطه‌رو حفظ کنی. چون همین رفتار می‌شه بزرگترین نقطه ضعف و خیلیا می‌تونن به راحتی ازش سوءاستفاده کنند.

سر تکان دادم. تمام حرف‌هایش را قبول داشتم، اما من به ماه‌ها و شـاید سـال‌ها تمرین نیاز داشـتم تا به این مرحله برسـم. من حتی در برابر طعنه‌های ریز و درشـت زن‌دایی‌ام نیز همیشـــه ســـکوت می کردم تا مبادا رفتارم باعث شـــود رابطه‌ام با دایی و میثم بهم بخورد.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. ارتباطی که به گند کشیده شده بود و اگر به همان روال قبلم ادامه می‌دادم باید تن به خواســته‌ی دایی می‌دادم. با صـــدای امیر سرم به ســـمتش چرخید. انگار فکرم را خوانده بود.

- در ثانی یادت نره، کسی ـــ که بهت جرئت داد برای مســـتقل شـــدن خودت بودی! خودت بودی که از

همـدان اومـدی تهران. این یعنی قـدرت مـدیریـت زندگیتو هم داری. من می‌فهمم شـادی دوسـتت داره، می‌تونم از رفتارش متوجه شـم، اما شـادی باید بفهمه رفتارش غلط بوده. تنها کسی هم که می‌تونه اینو بهش بفهمونه تویی. پس لطفا نذار احساساتت کنترلت کنن و تو برخورد باهاش جدی باش.

دم عمیقی که کشـــیدم را با بازدم عمیقی بیرون فرســـتادم. حس می‌کردم برای کاری که امیر می‌خواســـت به قدرت و صبوری خیلی زیادی احتیاج داشتم. دلم نمی‌خواست دیگر راجع به این موضـــوع حرف بزنم، چون هر چه این بحث ادامه می‌یافت به طرز مســـخره‌ای اســـترس من هم زیاد می‌شـــد. صرفا برای این‌که موضـــوع بحثمان را عوض کنم پرسیدم:

- پشـــت تلفن خیلی حالت خوب نبود! چیزی شـــده؟ گفتی حرف می‌زنیم.

گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت.

- از کجا حس کردی حالم خوب نیست؟

شانه بالا انداختم.

- نمی‌دونم، مثل همیشه نبودی!

- مگه همیشه چطوری‌ام؟

روی نیم‌رخش دقیق شدم.

- هنوز نمی‌خوای بگی چی شده؟

سر تکان داد.

- چرا می‌گم بهت، ولی نه پشت فرمون...

با سر به خیابان مقابلش اشاره کرد.

- بذار برسیم به یه رستورانی جایی، بعد هر چی سوال داشتی جواب می‌دم. حالا تو بگو، من همیشه چطوری‌ام؟!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۳

#زینب_عامل

شوخی‌اش را با جدیت جواب دادم:

- اینو نمی‌تونم توضیح بدم، این‌که همیشه چطوری هستی، اما الان یه چیزی ذهنتو مشغول کرده، نگرانی، حس می‌کنم مدام تو فکر می‌ری و برات سخته تمرکز کنی. یه چیزی داره اذیتت می‌کنه و احتمالا موضوع به منم مربوطه که نمی‌تونی راحت جوابمو بدی و مدام حواله‌ش می‌دی به تایم بعد!

لبخند زد.

- قبلا هم گفتم، دقیق شدنت رو رفتارم خیلی شیرینه برام. وقتی این‌طوری حرف می‌زنی صداتو می‌شنوم، اما فراموش می‌کنم گوش بدم!

کمربندش را همزمان با پارک کردن ماشین مقابل یک رستوران باز کرد.

- اما دیگه تسلیمم! بریم تو یه جایی بشینیم و یه چیزی بخوریم و حرف بزنیم.

در سکوت به دنبالش از ماشین پیاده شدم. فکرم درگیر شادی بود و اگر امیر کنارم نبود حتما با او تماس می‌گرفتم، اما می‌دانستم امیر مانعم می‌شد. امیر گوشه‌ای ترین و دنج‌ترین میز رستوران را برای نشستن انتخاب کرد. گوشه‌ای که نور کم‌تری نسبت به بقیه‌ی جاها داشت و

ابدا به درد جوان‌های گوشی به‌دستی که قبل از خوردن غذا مشغول عکاسی می‌شدند، نمی‌خورد. امیر صندلی‌ای برایم بیرون کشید و بعد از نشستنم خودش نیز پشت میز چوبی نشست.

- گرسنه‌ای یا مشکلی نیست چایی چیزی سفارش بدیم و شامو یکم بعد بخوریم؟

- نه منم اشتها ندارم! فقط دلم می‌خواد بفهمم چی شده!

دستانش را روی میز درهم گره زد و نگاهش را به صورتم دوخت.

- رفته بودم پیش حاجی!

کنجکاو شدم.

- چرا؟ بخاطر سروش؟

صورتش درهم رفت. طوری که انگار جواب دادن به سوالم برایش سخت بود.

- نه... مامان گفت که برم!

نگاهم گیجم را که دید دست از تعللش برای صحبت کردن برداشت.

- وقتی از شـمال برگشـتیم و تورو رسـوندم خونه‌تون، خودمم رفتم تا تو خونه‌مون اسـتراحت کنم که متوجه شـدم مـامـانم خیلی زودتر از وقتی کـه گفتـه بود از مشـهد برگشـته. خیلی زود معلوم شـد همه چی زیر سر حاجی بوده.

ابروهایم همزمان بالا رفتند.

- یعنی چی؟

پوفی کشید.

- زنگ زده به مامان لیلی و راجع به رابطه‌مون یه مشـت چرت‌وپرت گفتـه و نگرانش کرده، اون بیچـاره‌م قیـد ادامه دادن سفرشو زده و بخاطر من برگشته تهران.

از تعجبم کاسته نشد!

- فکر نمی‌کردم با هم در تماس باشن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۴

#زینب_عامل

- در تماس که نیســـتن... کلا مامان من اخلاقش طوریه که بعد از جدا شدنش از حاجی هم کنار حفظ فاصله، در صورت نیاز باهاش صحبت می‌کنه.

پوزخندی زد.

- معتقده من باعث می‌شم خواه یا ناخواه به حاجی وصل باشه و نمی‌شه کلا ندیدش بگیره!

- یعنی مامانت حرفای جهان‌و باور می‌کنه؟

شانه بالا انداخت.

- همیشه که نه! ولی خب ظاهرا این بار باور کرده که از مشهد برگشته.

استرس آرام آرام داشت در رگ‌هایم جریان می‌یافت.

- مامانت فهمید از دستت عصبی شد؟

قلبم انتظار یک "نه" ی قاطع را می‌کشید، اما امیر به‌جای آن گفت:

- موضوع این نیست. مسئله اینه که من به مامانم گفتم تو کی هستی واقعا...

استرسم بدتر شد. طوری که میان حرفش پریدم:

- مامانت حق داره بخواد مخالفت کنه... من خواهر آذرم... زنی که...

امیر دستش را از روی میز دراز کرده و دست بی‌جانم را که بند ظرف دستمال کاغذی شده بود گرفت.

- افسون موضوع اینم نیست. دنیا مخالف من باشه، بازم از خواسته‌هام کوتاه نمی‌آم!

آرام نشدم! مادرش مخالف ارتباطمان بود!

- مسئله اینه که مامان وقتی هویت تورو و قضیه‌ی انتقامو فهمید بهم گفت حتما حاجی هم خبر داره.

اول با گیجی و کمی بعد شوکه نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

سرش را پایین انداخت.

- مامانم گفت حاجی‌و عین کف دستش می‌شناسه و محاله یه همچین رو دستی از تو و سروش خورده باشه. این شد که رفتم پیش حاجی تا مطمئن شم.

با ترس و دلهره نگاهش کردم.

-خب؟!

سرش آرام بالا آمد.

- نتیجه این شـــد که فهمیدم حق با مامانم بوده! کلاه گشـــادی که فکر می‌کردید سر حاجی گذاشـــتید در حقیقت سر خودتون رفته نه اون!

می‌فهمیدم، اما تصـور حقیقت رخ داده آن‌قدر وحشـتناک بود که خودم را به نادانی زده بودم.

- یعنی چی امیر؟

چشمانش را برای چند ثانیه بست.

- یعنی تمام مدتی که برای انتقام رفته بودی هلدینگ و فکر می‌کردی حاجی تورو نمی‌شـناسـه، می‌شـناختت و داشت برات نقش یه آدم فریب‌خورده‌رو بازی می‌کرد!

این بار واضـح‌تر از چیزی حرف زده بود که بتوانم خودم را بـه نفهمی بزنم. خون در رگ‌هـایم یخ بســـت. بی‌حرکت سرجایم ماندم، جرئت نداشـــتم گذشـــته را مرور کنم، اما همه‌ی آن‌چه از سر گذرانده بودم یک به یک در سرم مرور شـد. چیزی که در ذهنم صـحنه به صـحنه جلو می‌رفت و

تکرار می‌شد، شبیه سکانس‌های یک فیلم ترسناک بود، نه واقعیتی که گذرانده بودم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۵

#زینب_عامل

- کی متوجه شده بود؟

نگاه ناامیدش گویای این بود که جواب باب میلم را در آستین ندارد.

- بگو امیر... کی متوجه شده بود من خواهر آذرم؟

کلافه دستی به ته‌ریش کم‌رنگ صورتش کشید.

- قبل از این‌که اصلا پات برسه به هلدینگ خبر داشت آذر یه خواهر داره! بعدشـــم که رفتی هلدینگ، خیلی راحت شناخته بودتت!

سرش را با تأسف تکان داد.

- چقدر من احمق و نادون بودم. آخه مگه می‌شد ندونه، اونم وقتی خودش آدم فرستاده بود خونه‌ی داییت تا از آذر فیلم بگیرن، تو هم که تو همون خونه بودی!

امیر خوب به من نگاه نمی‌کرد، در غیر این‌صورت محال بود حرف‌هایش را ادامه دهد. نمی‌خواستم چنین چیزی را باور کنم. محال بود... آذر گفته بود جهان از وجود من باخبر نیست... گفته بود باید از همدان فرار کنم، می‌ترسید به قصد تلافی بلایی بر سرم بیاورد. حتما امیر اشتباه کرده بود. آذر نمی‌توانست تا این اندازه ساده بوده باشد!

- حتما اشتباه کردی امیر... شایدم جهان دروغ گفته بهت... آذر خودش به من گفت جهان خبر نداره که اون یه خواهر ناتنی داره...

نمی‌دانم لحنم مشکل داشت یا چهره‌ام تغییر حالت داده بود، چون امیر نگران صندلی‌اش را عوض کرد و کنارم نشست. دستم را گرفت و با قرار دادن کف آن روی ران پایش شروع به نوازشش کرد.

- آروم باش افسون... چت شد یهو؟

من تمام مدت در دهان شـــیر بودم! جهان خبر داشـــت... جهان می‌دانســـت من خواهر آذرم، خبر داشـــت با هدف انتقام نزدیکش شـــده‌ام... جهان در تمام مدت می‌دانســـت من برایش نقش بازی می کنم و این بازی را ادامه داده بود... لرز خفیفی در تنم نشـــســـت... تمام صـــحنه‌های کنار هم بودنمان در ذهنم مرور شد... لمس شدن‌هایم توسط او... حرف‌های منظوردارش... لبخندهای معنادارش... چه نیتی داشت؟ اگر امیر نبود و این بازی ادامه می‌یافت چه می‌شد؟ حتی فکرش هم برای دیوانه شدنم کافی بود.

- آشغال... حیوون کثافت...

امیر با اشـــاره به پیش خدمتی که بین میزها می‌چرخید سفارش آب داد و خودش آرام شانه‌هایم را مالید.

- آروم باش افسون...

با مرور صـــحنه‌های مربوط به کار کردنم در هلدینگ، طوری که انگار در حال حرف زدن با خودم بودم نجوا کردم:

- برام نقشه داشت... آذر گفته بود...

لب گزیدم.

- وای امیر...

- جونم؟

سرم را بالا برده و به چشمان نگرانش خیره شدم.

- اگه نبودی، اگه نمی‌دیدمت چی می‌شد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۶

#زینب_عامل

اخم کرد.

- با فکر کردن به اتفاقایی که نیوفتادن خودتو آزار نده!

نگاه دزدیده و لب زیرینم را گاز گرفتم. دردم را خوب فهمیده بود.

- سروش احمق... حیوون...

امیر پوزخندی زد.

- افسـون حتی راجع به سروشـم همه‌چی‌و می‌دونسـت از اول!

گردنم سریـع بالا آمد.

- پس فهمیدی سروش چه مرگش بود؟

- اعصـابمو بهم ریخت، نتونسـتم تو هلدینگ بمونم. زدم بیرون ولی از آرمان خواستم ته‌وتوی قضیه‌رو دربیاره!

پیش‌خـدمـت بـا احترام بطری آب معـدنی را روی میز گذاشـــت. امیر لیوان آبی برایم ریخت و آن را به ســـمتم گرفت.

- بخور عزیزم.

دهانم خشک‌خشک بود. مخالفت نکردم.

- افسون باید خیلی احتیاط کنیم.

لیوان خالی شده از آب را روی میز گذاشته و نگاهش کردم.

- تهدیدت کرد؟

سر تکان داد.

- اولش می‌خواستم محل ندم، اما با چیزایی که فهمیدم، متوجه شـــدم جدی نگرفتنش ممکنه خیلی برامون هزینه داشته باشه.

غم بی‌امان خودش را در وجودم به رخ کشید.

- می‌فهمم...

به سختی ادامه دادم:

- من نمی‌تونم اصرار کنم. اگه می‌خوای تمومش کنی...

منتظر بودم حرفم را قطع کنـد، چون توان ادامـه‌اش را نداشـتم، اما او با خباثت و در سـکوت منتظر ماند و وقتی دید جمله‌ام را کامل نمی‌کنم شمرده و جدی پرسید:

- اگه می‌خوای تمومش کنی و چی؟

زور زدم تا شـیشـه‌ی غرورم را در مشـتم حفظ کنم تا مبادا روی زمین افتاده و هزار تکه شود!

- من دوست ندارم تحت فشارت بذارم!

- ولی من دارم!

نتوانستم نگاهش نکنم.

- منظورت چیه؟

- من برای بودن کنارت حتی حاضرم تحت فشارت بذارم!

با حرص محسوسی شانه بالا انداخت.

- ببخشـــید که خیلی اعتقادی به حرفای عارفانه و عاشقانه که می‌گن خوشبختی عشقتو بخواه و از دور نگاش کن ندارم!

خیلی تلاش کردم تا نفس آســـوده‌ام را که تبدیل به بازدم عمیقی شـــده بود رها نکنم، اما چندان موفق نبودم! چپ‌چپ نگاهم کرد.

- من گفتم باید محتاط باشیم، نه این‌که جدا شیم!

ســـوال بزرگ من را از نگاهم خواند. چگونه باید احتیاط می‌کردیم؟ ســـوالم را نگفته متوجه شـــده بود، اما ظاهرا جوابی نداشت که سکوت کرد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۷

#زینب_عامل

به اجبار سوال چشمانم را بر زبان آوردم.

- چطوری باید احتیاط کنیم؟

دستی به صورتش کشید و بعد از لختی سکوت زیرلب زمزمه کرد:

- باید با مامان لیلی مشورت کنم.

چندان متوجه منظورش نشده بودم. این موضوع چه ارتباطی می‌توانست به مادرش داشته باشد؟ آن هم وقتی که تقریبا حدس زده بودم مورد تایید مادرش نیستم. این فکر بیش از هر چیزی عذابم می‌داد، برای همین عامدانه از این‌که بپرسم مادرش چه نقشی در این میان دارد گذشته و آرام گفتم:

- شاید باید برای همیشه تهران‌و ترک کنم.

صدایم باعث شد نگاهش روی صورتم میخ شود.

- جهان بفهمه از تهران رفتم و هیچ‌وقت برنمی‌گردم بیخیال همه چی می‌شه.

وقتی با تکان سرش حرفم را تایید کرد قلبم گرفت.

- فکر بدی هم نیست... شاید بشه یه نقشه‌ی موقتی چید.

مکثی کرد که نشان از تردیدش در ادامه‌ی حرفش داشت.

- کاش می‌شد بیای پیش من و مامان لیلی بمونی!

علاوه‌بر شوکه شدنم حس کردم در میان این جمله‌اش یک هشـدار جدی جا خوش کرده اسـت. امیر چقدر از جانب جهـان احسـاس خطر کرده بود کـه بـه چنین چیزی می‌اندیشید؟

- تو هیچ‌وقت از جهان این‌قدر نترسیده بودی امیر.

- دست کمش گرفته بودم، نمی‌خوام بهت آسیبی بزنه، بعد از این‌که فهمیدم از همه چی خبر داشـته و عمدا به روش نیاورده ازش ترسیدم. مامان لیلی هم تاکید کرد حواسمونو جمع کنیم.

بر خلاف جهان فکر من بیشـتر درگیر نظر مادرش راجع به خودم بود. بالاخره کنجکاوی باعث شـد نتوانم در این باره سکوت کنم.

- نظر مادرت راجع به رابطه‌مون چی بود؟

سـکوتش که چند ثانیه طول کشـید روی صـورتش براق شدم.

- دروغ نمی‌گی امیر!

خندید و انگار نه انگار وسط رستوران بودیم سرش را جلو آورد و آرام گوشه‌ی پیشانی‌ام را بوسید.

- تو این‌طوری شاخه شونه می‌کشی. من اصلا جرئت دروغ گفتن ندارم.

سرم را عقب بردم.

- جای این‌که سعی کنی حواسمو پرت کنی، جوابمو بده.

بی‌خیال شیطنتش نشد. تنش را جلو کشید و در حالی‌که سرش در نزدیک‌ترین حالت ممکن به صورتم بود زمزمه کرد:

- همین که می‌تونم حواستو پرت کنم یعنی نصف بیشتر راهو رفتم!

- امیر!

لحن توبیخ‌گرم گوشه‌ی لب‌هایش را بالاتر برد.

- این‌طوری صدام کنی تا ابد خلع سلاحم جلوت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۸

#زینب_عامل

اخم کردم و خواستم با قهر روبرگردانم که حالت صورتش جدی شد و دستم را گرفت.

- نه دیگه قهر اینا نداریم!

دستم را فشار داد.

- فعلا باید بجنگیم برا زندگیمون!

سرم را پایین انداختم. نیازی نداشتم مستقیم بگوید مادرش مخالف است! همین جمله گویای خیلی چیزها بود؛ شاید هم همه‌چیز!

- مامانت حق داره!

- نه نداره!

توجهی به لحن قلدرمابانه‌اش نکردم.

- از اولم گفته بود رابطه‌ی ما رابطه‌ی درستی نیست. گذشته‌ی آذر و جهان همیشه رو زندگیمون سایه می‌ندازه.

غر زد:

- همین‌قدر منو دوست داری؟ اصلا داری؟ قرار نیست که برای بار هزارم از کیفیت رابطه‌م با بابای شناسنامه‌ایم برات توضیح بدم که؟ حداقل فکر می‌کردم تو توجیه شدی!

کلافه زمزمه کردم:

- امیر خودتم می‌دونی تنها علاقه کافی نیست. می‌ترسم ته این رابطه جفتمونم بدجور ضربه ببینیم.

انگار گیر کردم تو برزخ... هم می‌خوام ادامه بدیم و هم می‌ترسم... یه حس خیلی بدی دارم.

ناله‌وار ادامه دادم:

- آخه چرا باید تو همچین شرایطی باشم؟ کاش یه جای دیگه می‌دیدمت!

- برا منم سخته، اما نمی‌تونستم بی‌توجه بهت از کنارت بگذرم، نمی‌خواستم اگه قرار بود بعدا ازدواج کنم یا تشکیل خانواده بدم همیشه یه گوشه‌ی ذهن و قلبم پیش تو باشه.

نگاهم را به صورتش دوختم.

- الان که تا این‌جا جلو اومدی، اگه جدا شیم فراموشم می‌کنی؟

دستم را بالا آورد و پشتش را با لب‌هایش لمس کرد.

- من هیچ وقت تو زندگیم اجازه ندادم احساسم جلوتر از منطقم حرکت کنه، اما الان... افسون دوست دارم باهات زندگی کنم! می‌دونم تو هم دوست داری، پس بیا جا نزنیم؟ گور بابای منطق دنیا و آدماش. دلم می‌خواد یه بارم اجازه بدم احساسم از منطقم جلو بزنه. اگه چند سال بعد یه روز فهمیدیم آدم زندگی هم نیستیم مهم نیست، جدا می‌شیم، ولی حداقل اون روز فهمیدیم که جا زدنمون بخاطر خودمون بوده نه دیگران! باشه؟ می‌تونی؟

دلشوره داشتم. نمی‌دانستم ریشه‌ی این دلشوره بخاطر جهان و تهدیدهایش بود یا مخالفت علنی مادر او.

- می‌دونم به جهان اهمیت نمی‌دی، اما مادرت چی؟

چشمکی زد.

- یه قرار ملاقات جور کنم براتون دلشو ببری؟ مثل دل بیچاره‌ی من؟

لبخند بی‌اختیار مثل پروانه‌ای سبک‌بال روی لب‌هایم نشست. امیر هم لبخند زد.

- وقتی تنهاییم باید همیشه سعی کنم بخندومت، زیادی خوشگل می‌شی!

نفس عمیقی کشید.

- این لبخندو می‌ذارم به پای این که آماده‌ی جنگی!

آماده بودم؟ نمی‌دانستم!

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۳۹

#زینب_عامل

- امیر شام آماده‌س!

امیر همان‌طور که حوله‌ی کوچکی روی موهایش داشت وارد آشپزخانه شد. پشت میز نشست، اما همین که مادرش خواست بشقابش را برداشته و برایش غذا بکشد گفت:

- نمی‌خورم، شام خوردم.

لیلا اخم ریزی کرد.

- با افسون بودی؟

اخمش به امیر نیز سرایت کرد.

- مامان!

لیلا نگاه از او گرفته و مشغول کشیدن غذا برای خود شد. امیر طاقت نیاورد.

- بخاطر این‌که من با افسون رفتم شام بیرون این‌طوری اخم و تخم کردی؟

لیلا قاشقی از غذایش را پر کرده و به سمت دهانش برد، اما قبل از این‌که قاشق را داخل دهانش ببرد، پشیمان شد و آن را داخل بشقاب رها کرد.

- امیر هر کاری می‌کنم نمی‌تونم از نگرانی برای آینده‌ی جفتتون دست بردارم. هم از جهان و کاراش می‌ترسم، هم از تنشایی که بعدا می‌تونه بینتون رخ بده. نمی‌فهمم چطوری چشاتو به همه‌ی اینا بستی؟

امیر انگار که حرف‌های مادرش را نشنیده بود با لبخند و لحنی پر از شیطنت پرسید:

- بیارمش خونه؟

اخم لیلا هیچ اثری رویش نداشت.

- دعوتش کنم بیاد تا ببینیش؟ بخدا خیلی ماهه مامان!

هر دو انگار داشتند با خودشان حرف می‌زدند. لیلا هم بی‌آن‌که جوابی به سوال امیر دهد گفت:

- می‌دونی اگه شروعش کنی حق نداری دیگه جا بزنی؟ حق نداری وسطش پشیمون شی؟ تو با خواستن افسون اونو در معرض مستقیم خطر قرار می‌دی. جهان زهرشو می‌ریزه... چطوریشو نمی‌دونم، اما من می‌شناسمش، تا زهرشو نریزه آروم نمی‌گیره. اگه شروع کردی دیگه حق نداری وسطش پشیمون شی.

امیر قاطع گفت:

- نمی‌شم!

لیلا دوباره قاشقش را با پلو و خورشت پر کرد، اما اصلا بنظر نمی‌رسید که قصد خوردن غذا را داشته باشد، قصدش بیشتر بازی با آن بود. امیر نتوانست سکوت بینشان را تاب بیاورد.

- این حرفا یعنی این‌که قبول کردی؟

لیلا چیزی نگفت.

- مامان...

-...

- مامان افسونو بیارم ببینیش؟

لیلا خیره‌اش شد.

- امیر چرا منو تو همچین موقعیتی قرار دادی؟ چرا باید بین منطق و علاقه و احترامم به تو گیر کنم؟

امیر صندلی‌اش را عوض کرد. کنار لیلا نشسته و سر او را در آغوش کشید.

- چون هم من خیلی دوسش دارم، هم تو منو خیلی دوست داری!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۰

#زینب_عامل

بوسه‌ای روی موهای لیلا کاشت.

- اگه تلاشمو نکنم حسرتش همیشه به دلم می‌مونه.

لیلا بشقاب مقابلش را پس زد.

- هر کاری می‌کنی حواستو جمع کن.

صدای زنگ در باعث شد امیر از پشت میز بلند شود.

- فکر کنم آرمانه.

از آشپزخانه بیرون رفت و در را باز کرد. حدسش درست بود، آرمان پشت در بود. دست دادند و وقتی آرمان وارد خانه شد، پرسید:

- چخبر؟ با حاجی حرف زدی؟

آرمان سر تکان داد.

- چقدر این بختیاری و سروش توکلی حروم زاده‌ن امیر!

امیر تند پرسید:

- سروش دست نشونده‌ی بختیاری بوده، آره؟

آرمان به با صدای بلند لیلا را صدا کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

- مامان لیلی...

امیر پشت سر آرمان به راه افتاد.

- با توأم آرمان.

- رسما نوچه‌ی همایون بوده، یا شایدم بهتره بگم شریکش. خبر نداری همایون وعده‌ی چه لقمه‌ی چرب و چیلی‌ای رو بهش داده بود.

با فاصله‌ی یک قدم از هم وارد آشپزخانه شدند. لیلا با دیدن آرمان بدون این‌که سوالی بپرسد مشغول کشیدن غذا برای او شد.

- بشین عزیزم!

آرمان کنار لیلا نشست، بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی او کاشت، اما همین که نگاهش به امیر خورد، با دیدن اخم‌های امیر خندید و و دو دستش را همزمان به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

- اوه اوه، غلاف کن خان داداش. خونتو کثیف نکن، بشین تعریف کنم برات.

امیر مقابلش نشست.

- نقشه‌رو همایون برای حاجی کشیده، نه سروش؛ مگه نه؟

آرمان سر تکان داد.

- اینکه افسونو شیر کرده و فرستاده هلدینگ که مثلا انتقام بگیره همش چرت بوده. چه انتقامی... وقتی جفتشون حتی آذر طلوعی بیچاره‌رو هم با هزار و یک ترفند کشوندن هلدینگ!

امیر بی‌حوصله غرید:

- آرمان عین آدم حرف بزن.

لیلا تشر زد:

- بذار غذاشو بخوره بعد!

آرمان لقمه‌ی دهانش را بدون این‌که خوب جویده باشد، به سختی قورت داد.

- بختیاری قول چند هکتار از یه زمین چند صد میلیاردی‌و داده بود به سروش. تمام بلاهایی که سر آذر و افسون اومده بخاطر طمع این مرتیکه‌ی لاشی بوده. منتها خبر نداشتن بابای ما زرنگ‌تر از این حرفاست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۱

#زینب_عامل

- بختیاری چه مرگش بوده؟ چی می‌خواسته؟

آرمان کمی آب نوشید تا لقمه از گلویش پایین رود.

- تسویه حساب قدیمی با جهان... اینا در ظاهر رفیق، ولشون کنی خون همو سر می‌کشن.

- واضح حرف بزن.

- صحبت یه زمین چند صد هکتاری وسطه انگار... جهان فقط اینو گفت که ظاهرا اگه همه چی درست پیش می‌رفت سروشم سهم می‌برده ازش. خیلی درست و درمون راجع بهش حرف نزد، خودم سعی کردم ته‌وتوی جریان‌و در بیارم. جریان مال خیلی سال پیشه. همایون ورشکست شده بود و یه بدهی کلان بالا آورده بود و ظاهرا حاجی هم از آب گل آلود ماهی می‌گیره و در ازای کمک بهش زمینشو برمی‌داره! انگار اون موقع همایون راضی بوده، اما خب چند سال بعد که قیمت زمین سر به فلک می‌ذاره نظرش عوض می‌شه! خلاصه کنم دوتا آدم بیخود و مریض

خوردن به پســت هم. این برا اون نقش بازی کرده، اینم برا اون!

- سروش کجای این ماجرا بوده؟

آرمان شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم سروش از اول تو هلـدینـگ بوده و بعـدا بـا همایون جفت شـــدن، یا خود همایون با یه ترفند فرسـتادتش تو هلدینگ! هر چی که هسـت نقشـه این بوده که با یه آتو از زندگی جهان اروند مجبورش کنن زمینو دوباره برگردونه به همایون.

این‌بار به‌جای امیر لیلا پرسید:

- یعنی آذر طلوعی بیچاره‌رو هم با نقشـــه کشـــوندن هلدینگ؟

آرمان نگاهش را به لیلا دوخت.

- سروش مدعی بوده آذرو دوســت داشــته، با این بهانه هم پای آذرو باز می‌کنه به هلدینگ در حالی‌که با دختر خاله‌ش عقد کرده بوده. گندش که در می‌آد آذر رابطـه‌شـــو بـا سروش بهم می‌زنـه و ســـعی می‌کنـه از

هلدینگ بره بیرون، اما خب جهان پیشـــنهاد بهتری برا طلوعی داشته.

امیر چشمانش را ریز کرد.

- آذر طلوعی از نقشـه‌ی سروش و همایون خبر داشـته؟ ممکنه اون لوشون داده باشه؟

آرمان شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

پوزخندی زد.

- انگار جهان اروند جدی جدی این دخترو دوســـت داشته! اسمش که می‌آد آتیشی می‌شه!

لیلا هم پوزخند زد.

- آره حتما! عاشــق آذر بوده که با مخفی کردن همه چی می‌خواســته افســونم تو دامش بندازه. همایون خوب نقطه ضعفشو فهمیده که زنارو فرستاده سراغش، اما انگاری جهان شانس آورده و گند جریان ازدواج سروش دراومده و آذر باهاش بهم زده.

امیر به مادرش خیره شد.

- یعنی می‌گی آذر همه چی‌و به جهان گفته؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۲

#زینب_عامل

لیلا متفکر جواب داد:

- نمی‌دونم، ممکنه که آذرم از همه چی خبر دار شـــده بود، ولی چیزی که قطعیه اینه‌که سروش و همایون نمی‌دونســتن نقشــه‌شــون پیش آذر لو رفته. چون اگه می‌دونستن محال بود بذارن آذر نزدیک جهان شه.

آرمان میان بحث آن‌ها پرید:

- ممکنه آذر فهمیده باشـــه و بخاطر تلافی رفته باشـــه سراغ جهان!

امیر کلافه موهایش را کشید.

- نمی‌دونم. جواب این ســوالو دو نفر می‌دونن، حاجی که فکر نکنم حرف بزنه و آذر که مرده!

لیلا نجوا کرد:

- چقدر همایون و سروش عوضی بودن که دوباره پای خواهر طلوعی‌رو به این ماجرا باز کردن.

آرمان پوفی کشید.

- طفلی افسون که بازیچه‌ی اینا شده.

بشقاب غذایش را جلوتر کشید و خندید.

- به هر حال تو شانس آوردی، چون با توجه به حضور عسل تو هلدینگ انگار تارگت اولشون تو بودی! البته اگه قصدشون رد گم کنی نبوده باشه!

قاشقی از غذایش را خورد و متفکر زمزمه کرد:

- فقط نمی‌فهمم چرا یهویی رابطه‌ی جهان و این طلوعی بهم خورده!

چشمکی به امیر زد.

- فکر کنم طلوعی دستش خیلی پر بوده، چون وقتی از جهان پرسیدم جریان چی بوده گفت بهتره تا بیرونم نکرده گم شم برم خودم.

امیر نگاه کوتاهی به مادرش انداخت و سکوت کرد. شاید آرمان حق داشت حقیقت را بداند، اما دانستن حقیقت جز عذاب دادن روح و روانش نتیجه‌ی دیگری نداشت. لیلا از پشت میز بلند شد.

- دستش پر یا خالی... بخاطر یه تصمیم اشتباه جوونیش حروم شد.

- باید حواسمون به افسون باشه. مامان لیلی نمی‌دونی عروست چه خانومیه!

چشمکی به امیر زد.

- دل و ایمون امیرخانو برده.

لیلا آهی کشید.

- تا عروسیشون بریدی و دوختی؟

امیر بی‌توجه به بحث آن‌ها از آشپزخانه بیرون زد. سنگینی نگاه لیلا و آرمان را پشتش حس کرد، اما به عقب نچرخید و به راهش ادامه داد و خودش را داخل اتاقش انداخت. همه چیز پیچیده‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. می‌دانست افسون با فهمیدنش بدتر بهم می‌ریخت. این‌که هم خودش و هم خواهرش بازیچه‌ی دست نامردی چون سروش شده

بودنـد بـدتر از قبـل او را بهم می‌ریخـت. سروش فراتر از تصـــورش عوضی بود. فکر می‌کرد اغفال‌گری او برای بازی دادن پدرش، محدود به افسـون بود، اما حالا می‌دیدکه آذر را نیز خـام خود کرده بود تـا بـه هـدفش برســـد. به طرز عجیبی دلش می‌خواست با او روبه‌رو شـده و تا می‌توانسـت او را به باد کتک می‌گرفت. حالا چگونه باید تمام حقیقت را برای افسـون بازگو می‌کرد؟ افسـون تا کی باید حقایق تلخ و زشـــت گذشـــته را پشـــت سر هم می‌فهمید و درهم می‌شـکسـت؟ خسـتگی بارزترین احسـاسی بود که تک‌تک ســـلول‌هـایش را آلوده کرده بود. از تمـام این مـاجراهـای کثیف و تنیده در هم خسته بود. تقه‌ای به در اتاق خورد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۳

#زینب_عامل

فکر کرد آرمان است. بی‌حوصله گفت:

- آرمان حوصله ندارم، می‌خوام تنها باشم.

با شنیدن صدای مادرش لب گزید و چشمانش را بست.

- منم امیر...

صاف نشست.

- بیا تو مامان.

در باز شد، اما لیلا بدون این‌که داخل بیاید نگاه نگرانش را به صورت پسرش دوخت. امیر پرسید:

- چرا نمی‌آی؟

لیلا کمی خیره نگاهش کرد.

- نمی‌خوام مزاحم خلوتت شـــم، فقط می‌خواســـتم یه چیزی بگم.

امیر از جایش بلند شد.

- چی؟

- در مورد افســـون مطمئنی؟ مطمئنی کـه نظرت عوض نمی‌شه و جا نمی‌زنی؟ مطمئنی پشیمون نمی‌شی بعدا؟

با تردید اضافه کرد.

- مطمئنی دوسش داری؟ اونقدر که همه‌ی این اتفاقات تاریک گذشته و تهدیدای باباتو ندید بگیری؟

امیر بدون ذره‌ای شک یا تعلل سرش را تکان داد.

- مطمئنم! هیچ‌وقت این‌طوری مطمئن نبودم که یکی‌و دوست دارم.

لیلا نفسش را با بازدم کوتاهی بیرون فرستاد.

- پس دعوتش کن بیاد!

جمله‌ی ناگهانی‌اش امیر را شوکه کرد.

- چی؟ مطمئنی؟

لیلا لبخند کم جانی به لحن پر حیرت او زد.

- وقتی تو این‌همه مطمئنی از ارتباط با افسون، من می‌تونم جلوتو بگیرم؟ مخالفت من ممکنه نظرتو عوض کنه؟

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه مامان، همه‌ی او تذکرایی که بهم دادی‌و من هزار و یک بار با خودم مرور کردم، اما این علاقه و دوست داشتنی که تو قلبمه منطق و حساب و کتاب سرش نمی‌شه. کنار افسون حالم یه طوری خوبه که کنار هیچ‌کس نیست. من نمی‌خوام بخاطر منطق و حساب و کتاب ریاضی‌ای که هیچ‌وقت تو زندگی آدما

قطعیت صد در صد نداره از این حس و حال خوب بگذرم. جهان اروند هیچ وقت هیچ محبت و عشقی به من نداده. نمی‌ذارمم عشقی که تو زندگیم اومده‌رو مستقیم یا غیر مستقیم از من بگیره. حداقل نجنگیده نمی‌بازم بهش.

لیلا سر تکان داد.

- می‌دونم، می‌شناسمت. برای همینم گفتم افسونو دعوت کنی با هم‌دیگه آشنا شیم. هر چند هنوزم نگران آینده‌تونم.

امیر لبخند عمیقی زد. در این بلبشویی که در ذهنش ایجاد شده بود این پیشنهاد مادرش یک قدم بزرگ رو به جلو به حساب می‌آمد. قدمی که بی‌شک افسون را نیز خوشحال می‌کرد.

- نگران نباش قربونت بشم؛ همه چی درست می‌شه!

مطمئن نبود در آینده همه‌چیز درست خواهد شد یا نه، اما هر چه که می‌شد هرگز امید را از خودش و زندگی‌اش دریغ نمی‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۴

#زینب_عامل

چند روزی بود که با شادی سرسنگین بودیم. مدام می‌خواستم بی‌خیال تذکرهای امیر شده و سراغش بروم، اما امیر تاکید کرده بود که اگر کوتاه می‌آمدم و دخالت و اشتباه بی‌جای شادی را به رویش نمی‌آوردم، در حق خود او بیشتر ظلم کرده بودم تا خودم! چون با این کارم احتمالا شادی اشتباهش را در آینده باز هم تکرار می‌کرد. درست و غلطش را نمی‌دانستم، اما امیر بلد بود مرا قانع کند. تعطیلات رو به اتمام بود و بجز فردا که سیزده بدر بود و تعطیل، امروز سالن باز بود و باید سر کارمان می‌رفتیم، اما هر دو بدون اطلاع دادن به سونیا و بدون این‌که با هم هماهنگ شویم از رفتن به سر کارمان سر باز زده و در خانه مانده بودیم.

مشغول شستن چند ظرف کثیف داخل سینک بودم که شادی وارد آشپزخانه شد. دیگر بیش از آن نتوانستم خودم را کنترل کنم. با لحنی نسبتا خشک گفتم:

- بخاطر من قید کارتو نزن. آماده شو برو!

زیر لب غرغر کرد:

- کار بخوره تو سرم!

- شوخی ندارم باهات!

انگار اشاره به موضوع کاری که گره خورده به مشکلات من بودند ما را به ابتدای بحثی کشاند که باعث شده بود از هم دور بیافتیم.

- تو راجع به من چی فکر کردی؟ آره حق با توئه! من نباید اون روز اون حرفارو می‌زدم، ولی تو دوستمی نگرانتم. وگرنه هیچ وقت قصد ناراحت کردنتو نداشتم. اصلا منِ احمق اون‌قدر دوستت دارم که کنترل رفتارمو از دست دادم و اون حرفارو به امیر زدم، اون‌وقت تو صحبت از کار می‌کنی با من؟ اونم تو سالن اون سونیای هفت خط؟

لبخند محوی گوشه‌ی لب‌هایم نشست. درنهایت حرف‌های امیر درست از آب درآمده بودند. گفته بود اگر کمی با شادی سرسنگین رفتار کنم پی به رفتار اشتباهش برده و درصدد عذرخواهی برمی‌آید و برعکس اگر سراغش

بروم و منت‌کشی‌ـــ کنم فکر می‌کند کارش درســـت بوده و رفتارش را تکرار می‌کند.

دلم نمی‌خواست با اشاره به آن روز بیشتر شرمنده‌اش کنم، برای همین هم بحث را به سمت سونیا کشاندم.

- بنظرت سونیا از همه چی خبر داشته یا نه؟

صـــدای گوشی‌اش اجازه نداد چیزی بگوید، اما همین که نگاهش به صفحه‌ی گوشی افتاد، غرید:

- وای باز این مردک سیریشه!

چشم ریز کردم.

- کیه؟ مزاحم داری؟

گوشی را به سمتم گرفت.

- تو که باهاش شمالم رفتی. بیا جوابشو بده بگو شادی گفت بخاطر مزاحمتات می‌رم شکایت می‌کنم ازت!

چشمانم درشت شدند.

- آرمانه؟

سر تکان داد و تماس را وصـل کرد و روی بلندگو گذاشـت. صدای پر انرژی آرمان در فضا پیچید.

- سلام بر گندِدماغ‌ترین دختر روی کره‌ی زمین!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۵

#زینب_عامل

اخم کردم.

- سلام...

با شنیدن صدایم شوکه شد و کمی سکوت کرد، اما خیلی زود به حالت همیشگی خودش بازگشت.

- چشم‌رنگی تویی؟ نکنه شماره‌رو اشتباه گرفتم؟

مکث کوتاهی کرد. ظاهرا داشت شماره‌ای که با آن تماس گرفته بود را بررسی می‌کرد چون بعد از چند ثانیه گفت:

- درسته که، تماسم با خانم افاده‌ای بوده! کجاست؟ پشت تو قایم شده؟

شـادی با صـورت درهم شـده از حرص دسـت دراز کرد تا گوشی را از دسـتم بگیرد، اما من دسـتم را عقب کشـیدم و مانعش شدم.

- آرمـان چرا داری اذیتش می‌کنی؟ برای چی مزاحمش می‌شی؟

بی‌خیال خندید.

- بهت گفته من مزاحمشـــم؟ خب چرا بلاکم نمی‌کنه؟ چرا پیام می‌دم جوابمو می‌ده، حتی شـــده با حرص؟ زنگ می‌زنم جواب می‌ده؟ به این تو ادبیات چی می‌گن؟ با دســـت پس زدن و با پا پیش کشـــیدن؟ یا شـــایدم می‌گن ناز کردن؟ کدومش؟

نگاهم را از صـفحه‌ی گوشی جدا کرده و به شـادی دوختم. حالا انتظار می‌کشـیدم گوشی را از دسـتم چنگ زده و هر چه فحش بود بار آرمان کند، اما در کمال تعجب ناگهانی زیر گریه زده و با دو از آشـپزخانه خارج شـد. دیدن همین رفتار برایم کافی بود تا بفهمم برخلاف تمام ادعاهایش او هم درگیر شـــده بود! درگیر آرمانی که کاملا در تضـــاد با ایده‌آل‌هایش بود. شـادی دنبال ازدواج و تشـکیل خانواده بود و مطمئن بودم تنها چیزی که آرمان به آن فکر نمی‌کرد

همین بود! شـادی بین احسـاس و منطقش گیر افتاده بود، درست مثل من و آن‌وقت مرا سرزنش می‌کرد!

- الو... چشم رنگی... هستی؟

به کابینت قدیمی پشت سرم تکیه دادم. دنیای من و شادی واقعـا از دنیـای پسـرهـای اروند دور بود. نمی‌دانسـتم سرنوشـت برایم چه تدارک دیده بود که در چنین مسـیری افتاده بودیم.

- آرمان داری اذیتش می‌کنی!

- چشـم‌رنگی تو تجربه نداری، من می‌فهمم از من خوشـش می‌آد. دارم کمکش می‌کنم بـه خودش و علایقش کـه منم اهمیت بده!

از پررویی‌اش لبخندی روی لب‌هایم نشـست. آرمان جدی نبود. می‌توانسـتم این را از لحن سرخوش و شـیطنت‌بارش بفهمم. فقط می‌خواست با شادی وقت گذرانده و سرش را گرم کند. باید می‌فهمید شادی مناسبش نبود. مطمئن بودم خود شـادی نمی‌توانسـت این را به او بگوید که گوشی را به دستم سپرده بود. در غیر این‌صورت به‌جای این‌که با گریه آشـپزخانه را ترک کند گوشی را از دسـت من می‌کشـید. خنده‌ام گرفت! امیر از من خواسـته بود از دسـت شـادی

بابت حرف‌هایی که به او زده و در رابطه‌مان دخالت کرده بود ناراحت باشم و با او سرسنگین رفتار کنم و حالا دقیقا من در موقعیت مشابه شادی قرار گرفته بودم. با این تفاوت که خود شادی از من چنین چیزی را خواسته بود. دلم می‌خواست ببینم امیر در چنین شرایطی چه واکنشی نشان می‌داد؟ حس می‌کردم باید در رابطه با این موضوع با او مشورت کرده و از او راهنمایی بخواهم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۶

#زینب_عامل

- چشم رنگی چرا حرف نمی‌زنی؟

- آرمان شادی مناسب دوستی با تو نیست!

نفسم را به بیرون فوت کردم.

- برا خودش زدن این حرفا سخته... صحبت خوش اومدن یا بد اومدن از تو نیست! شادی دنبال دوستی نیست؛ دنبال روابط جدیه.

آرمان همه چیز را به شوخی برگزار کرد.

- خب جدی دوست می‌شیم!

پی شوخی‌اش را نگرفتم.

- می‌شه دیگه بهش زنگ نزنی؟ بذار به حال خودش باشه. الان داره گریه می‌کنه!

- یعنی عاشقم شده؟

نالیدم:

- آرمان خواهش می‌کنم، این یکی شوخی بردار نیست.

بالاخره دست از شوخی برداشت.

- فردا سیزده‌بدره و تو دعوتی باغ مامان لیلی اینا... گفتم شـــادی‌رم دعوت کنم تنها نمونه. من قصـــد اذیت کردنشـو نداشـتم. گفتم شـاید بتونیم دوسـت بشـیم و من بتونم ضربـه‌ای کـه بـا چوب بـه پس کلـه‌م زده‌رو فراموش کنم!

هر چه بیشـــتر حرف می‌زد و شـــوخی می‌کرد بیشـــتر حس و حال شـــادی را درک می‌کردم. آرمان حتی حرف‌های من را نیز جدی نمی‌گرفت، چه رسـد به این‌که بخواهد به ارتباط جدی با شادی فکر کند.

- مرسی آرمان، لطفا خواهشـــمو جدی بگیر. دیگه بهش زنگ نزن!

- کاریش ندارم که چشـــم‌رنگی؛ حرص نخور. فردا می‌آی دیگه؟

- امیر چیزی بهم نگفته!

خندید.

- شـــت! فکر کنم ســـورپرایزشـــو خراب کردم! زنگ زد دعوتت کنه، ماچ اینا بفرســـت براش به روت نیار وگرنه کلاه من پس معرکه‌س! کاری باری نداری چشـم قشنگ؟

محال بود تذکر مجددم تاثیری رویش داشـــته باشـــد. امیر بهتر می‌توانست در این باره با او صحبت کند.

- نه، خداحافظ!

تماس را قطع کردم و به‌دنبال شادی گشته و صدایش زدم.

- شادی!

از آشـــپزخانه که بیرون زدم شـــادی را در گوشـــه‌ی پذیرایی جمع شده در خود دیدم. به سمتش قدم برداشته و کنارش نشستم.

- خوبی؟

با صدایی گرفته پرسید:

- بهش گفتی دیگه بهم زنگ نزنه؟

- چرا خودت بهش نگفتی؟

پوزخندی زد.

- دست بردار افسون!

- فکر می‌کردم ازش بدت می‌آد.

آهی کشید.

- یه پسرِ خوش مشرب پولدار خوشتیپ که با زبونش مارو از لونه‌ش می‌کشه بیرون. منم آدمم دیگه، گاهی عقلمو از دست می‌دم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۷

#زینب_عامل

هیچ‌چیز نداشـــتم در جوابش بگویم. به شـــادی کاملا حق می‌دادم و البته شـــاید کمی هم به او غبطه می‌خوردم که منطقش جلوتر از احساسش حرکت می‌کرد. سکوتم باعث شد تا او حرف زده و درد و دل کند.

- شیطون می‌ره تو جلدم، همش می‌گه حیفه! یه همچین موردی‌و از دسـت نده! هم بلده ناز بخره و دلبری کنه و خوب حرف بزنه، هم بلده خوب خرج کنه، دیگه چی می‌خوای؟ اما من می‌دونم اینا همش سرابه! خیلی قشـنگ می‌شـد اگه همه چی مثل داسـتانا بود. یه دختر فقیر بدبخت با یه پسرـــ پولدار! اتفاق می‌خورن به پست هم و یه دل نه صد دل عاشق هم می‌شن.

پوزخندی زده و نگاهم کرد.

- شـبیه داسـتان ماسـت با پسرـای اروند؛ نه؟ اما می‌دونی فرقش چیه؟

- شادی...

مجال نداد چیزی بگویم.

- فرقش اینه‌که قرار نیســـت عاقبت ما با امیر و آرمان شـبیه قصـه‌ها شـه! زود دلشـونو می‌زنیم. دوراشـونو که

باهامون زدن یادشون می‌آد اونا تو آسمون وایستادن و ما پهن زمینیم! تازه یادشون می‌آد که چقدر به درد هم نمی‌خوریم و اون‌وقت بریدن و رفتن برا اونا سخت نیست. برعکس ماییم که این وسط بیچاره می‌شیم؛ من و تو! دیگه حتی حسرت یه زندگی معمولی هم به دلمون می‌مونه، از اون‌جا مونده و از این‌جا رونده می‌شیم.

پوزخندی زد:

- آرمان خیلی احمقه که فکر می‌کنه من دارم ناز می‌کنم! البته حقم داره چی می‌دونه از دوتا دوتا چهارتاهایی که من تو ذهنم می‌کنم! چه می‌فهمه بدبختی یعنی چی؟!

نوبت من بود تا پوزخند بزنم!

- اتفاقا اون‌قدرام که فکر می‌کنی غرق خوشبختی نیست!

با تمسخر نگاهم کرد.

- چون جهان باباشه؟ جهان اگه باعث نصف بدبختیاش باشه، باعث نصف خوشبختیاشم هست!

- تو جای اون زندگی نکردی.

غرید:

- بس کن افسون، بیخیال بافتن فلسفه شو. چه قبول کنی چه نه، پول نصف بیشتر بدبختیای آدمو گم‌وگور می‌کنه؛ شایدم بیشتر! آرمان وقتی حالش خیلی بده می‌تونه با پول باباش هزارجور سفر بره، تفریح کنه. رنگاورنگ دختر دورشو گرفتن... تازه حتی با همون پول باباش می‌تونه بره پیش صدتا مشاور و روان‌شناس تا کمکش کنن، ما چی؟

با دست به دور و برمان اشاره کرد.

- یه نگاه به این خونه‌ی خرابه بنداز! صبح تا شب جون می‌کنیم تا ماه‌به‌ماه اجاره‌ش جور شه.

آهی کشید.

- اون جمله‌ی معروف چی می‌گفت؟

بشکن آرامی زد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۸

#زینب_عامل

- آهان، یادم اومد. پول خوشبختی نمی‌آره، اما نبودنش حتما بدبختی می‌آره!

علیرغم تمام تلاش‌هایش برای کنترل خود، صدایش لرزید.

- افسون من جون یه شکست احساسی‌و تو زندگیم ندارم. من از زندگی مامان و بابام به اندازه‌ی کافی ترسیدم. من دنبال یه مرد پولدار مثل آرمان نیستم، اما دنبال یه آدم معمولی تا یه زندگی آروم و بی‌تنش تشکیل بدم چرا. اما گفتم دیگه گاهی دیوونگی می‌زنه به سرم. از اون رویاهای احمقانه دخترانه! تو بهش بگو دیگه بهم زنگ نزنه. من احمقم، فکر می‌کنم اگه خودم بگم یعنی لگد زدم به بختم.

- می‌خواست دعوتت کنه فردا برای سیزده‌بدر بریم باغشون! فردا اگه دیدمش باهاش حرف می‌زنم.

نباید پای امیر را وسط می‌کشیدم، آن هم جلوی شادی، اما فراموش کردم.

- به امیرم می‌گم باهاش حرف بزنه.

سرش به سمتم چرخیده و با افسوس نگاهم کرد.

- افسون تو نمی‌ترسی؟ تو از همه‌ی چیزایی که الان بهت گفتم وحشت نداری؟

زانوهایم را در آغوش گرفتم.

- ما شبیه هم نیستیم شادی. عمق احساسی که من به امیر دارم اصلا شبیه حس تو نیست. می‌دونم نگرانمی، اما من وقتی به نبودن امیر فکر می‌کنم انگار دیگه هیچ نقطه‌ی روشـــنی تو زندگیم نمی‌مونه. تو مثل من تنها نیستی شادی. مادر و پدرت شاید با هم بد باشن، اما بازم هستند. برادرت هست. دلت خوشه که پشتوانه داری، حتی اگه همه چی تموم نباشـــن. ما خیلی با هم فرق داریم. من نمی‌تونم با فکر آینده‌ای که نیومده امیرو از زندگیم حذف کنم. نمی‌تونم و نمی‌خوام. تنها کسیه که باعث شده بعد از سال‌ها یه حس خوب داشته باشم.

تلاشم بی‌جواب بود و قطره‌ای اشک بی‌اجازه روی گونه‌ام نشست.

- این یه دلخوشی کوچیک حق من از این دنیاســـت دیگه. مگه نه؟

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

- وای خدا...

خیسی چشمانم را با دست پاک کردم.

- شـــادی تو خودتو درگیر مشـــکلات من نکن. من حقوق بابامو دارم. ولی تو اگه نری سـالن سـونیا دوباره برمی‌گردی سر پله‌ی اول.

- خفه شو! ترجیح می‌دم بمیرم تا برا آشغالی مثل سونیا کار کنم!

صـــدای کوتاه پیام گوشی‌ام باعث شـــد آن را از کنارم برداشته و به صفحه‌اش نگاه کنم. بعد از صحبت کردن با آرمان بی‌اختیار هر لحظه به انتظار تماس امیر بودم. دیدن شـــماره‌ی ناشـــناس روی گوشی باعث اخمم شـــد، ولی سـکوت شـادی و ناقص ماندن بحثمان مجابم کرد پیام را باز کرده و بخوانم.

" عزیزم من پایین جلوی در تو ماشـــین منتظرتم. یه چند دقیقه می‌آی پایین؟ امیرم، بخاطر حاجی مجبور شـــدم شماره‌مو عوض کنم. بیا پایین، حضوری می‌گم بهت."

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۴۹

#زینب_عامل

پیام بعدی‌اش بلافاصله در صفحه ظاهر شد.

" با یکی از ماشـــینای نمایشـــگاه اومدم، یه آئودی مشـــکی شاسی بلنده."

از جایم بلند شدم.

- من یه سر برم کوچه بیام. امیر پایین منتظرمه.

دردِ دلم را به شـــادی گفته بودم و دیگر نیازی نبود از او پنهان‌کاری کنم. مانتو پوشـــیدم و شـــالم را سر کردم. همان‌طور که از راه‌پله‌های تاریک و نمور پایین می‌رفتم نگاه گذرای دیگری به پیام‌ها انداختم. مدل پیام‌ها طوری بود که انگار بی‌حوصـله و سرسری نوشـته شـده بودند. نگران شـده بودم. مگر جهان چه کرده بود که امیر مجبور شـده بود شماره‌اش را عوض کند؟ در ساختمان را باز کردم، یک پایم را بلند کردم، اما قبل از این‌که قدمم را بیرون از ساختمان بگذارم، پشیمان شده و عقب‌گرد کردم. حس بدی داشـتم. نمی‌دانم چرا؟ نوعی نگرانی که نمی‌گذاشـت

هیجان ناشی از ملاقات با امیر خودش را به رخ بکشد. نکند کسی که پیام داده بود امیر نبود و خودش را جای امیر زده بود؟ امیر عادت داشت در پیام‌هایش مرا افسونگر خطاب کند. لحن پیامی که از شماره‌ی ناشناس آمده بود شبیه لحن امیر نبود. از طرفی از جهان هم چنین کاری برمی‌آمد! سرم را بیرون برده و به ماشین شاسی بلند مشکی‌ای که نزدیک ساختمان پارک کرده بود نگاه کردم. پشت ماشین به سمت در بود و نمی‌شد راننده را دید. برای این‌که مطمئن شوم راننده‌ی آن ماشین مشکی امیر است یا نه با شماره‌ی اصلی‌اش تماس گرفتم. وقتی صدایش در گوشم پیچید با وحشت خیره به کوچه و ماشین مشکی خشکم زد.

- جانم؟ خوبی افسونگر؟ چه به موقع زنگ زدی!

هراسان نامش را صدا زدم:

- امیر...

- جانم؟

- امیر تو شماره‌تو عوض کردی؟ سیم‌کارت جدید گرفتی؟

با "نه" ی قاطعش مطمئن شـــدم که بیرون از خانه جهان به کمینم نشسته است.

- چی شده افسون؟

دســـتم را روی قلبم که به شـــدت می‌تپید گذاشـــتم و چند نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.

- افسون‌جان...

خیره به ماشین زمزمه کردم:

- چند دقیقه قبل از یه شماره‌ی ناشناس پیام دادن بهم. تو پیام نوشته بود که تویی و پایین منتظرمی...

ف را نگفته تا فرحزاد رفت که هول شده گفت:

- افسون بمون خونه... کجایی الان؟

- پایینم.

غرید:

- برو بالا یالا.

- یعنی جهانه؟

بی‌توجه حرفش را تکرار کرد.

- هر کی که هست، تو فقط برو بالا، من رسیدم اون‌جا زنگ می‌زنم بهت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۰

#زینب_عامل

برای این‌که از نگرانی امیر کاسته شود کوتاه گفتم:

- باشه، منتظرتم!

تماس را قطع کردم، اما بالا نرفتم. زندگی من قرار بود با خواستن امیر این‌گونه شود؟ که ماشینی ناشناس جلوی در خانه‌ام ایستاده و تهدیدی برای جان و آرامشم باشد؟ دلم می‌خواست از خانه بیرون می‌زدم. سنگی می‌یافتم و نزدیک ماشین می‌شدم و با تمام قدرت بر تنش می‌کوبیدم. با شماره‌ای که برایم پیام فرستاده بودند تماس گرفتم. فکر می‌کردم از ترس شناسایی شدن تماس را جواب ندهند، اما در کمال تعجبم تماس وصل شد. البته هیچ صدایی بجز

یک موسیقی بی‌کلام آرام، از پشت خط به گوش نمی‌رسید. مهم نبود، مطمئن بودم جهان صدایم را می‌شنود که گفتم:

- فکر کردی با احمق طرفی؟ با این کارات می‌خوای منو بترســـونی؟ نمی‌ترسی منم جواب این کارای احمقانه‌تو بدم؟

صدای خنده‌ی نحسش در گوشم نشست.

- ترسیدی کوچولو؟ چرا نیومدی بیرون؟

پوزخندی زدم.

- هه! ترسیدم؟ بیشتر بنظر می‌آد تو ترسیده باشی! چرا رو بازی نمی‌کنی؟ اگه قصـــدت دزدیدن من نبود و ملاقاتم بود می‌تونستی مستقیم خبر بدی بهم!

باز هم خندید! خنده‌اش روی اعصابم بود.

- اومده بودم خواستگاری، می‌خواستم سورپرایزت کنم.

صورتم از عصبانیت گر گرفت.

- حیوون!

- رو ترش نکن، قصـد ندارم برا خودم خواسـتگاریت کنم! اگه می‌خواســتمت نیاز به این‌همه دنگ و فنگ نبود. با یه

اشاره‌م حاضر و آماده رو تختم بودی! تو استانبول نشون دادی که این کاره‌ای...

- خفه شو...

بی‌توجه ادامه داد:

- به امیر گفتم، اما بعید می‌دونم بهت خبر داده باشه! دارم همزمان برا میثم و سروش خواستگاریت می‌کنم. مختاری بینشون انتخاب کنی. جفتشونم که آشنان و عاشقتن! یه ماه فرصت داری فکر کنی قشنگ و بینشون یکی‌و انتخاب کنی و عقد بخونن بینتون! یه ماه تموم شه و انتخاب نکنی اون‌وقت من برات خیلی چیزا انتخاب می‌کنم!

یخ بستم... میثم؟ او میثم را به تهران کشانده بود؟ میثمی که ناگهانی سر و کله‌اش وسط زندگی‌ام پیدا شده بود.

- فکر کنم خوب شیرفهم شدی. درسته؟ هی با خودت تکرار کن یه ماه فرصت دارم.

- چقدر حقیر بنظر می‌آی!

شک نداشتم با این جمله‌ام تا حد مرگ او را چزانده بودم. بی‌توجه به تمام حرف‌ها و سوال‌های ذهنم ادامه دادم:

- می‌دونی دیگه برگ برنده دست منه! کسی_که امیر تو دستاش عین مومه، منم نه تو. این یعنی خیلی کارا ازم برمی‌آد. پس بار آخرته منو تهدید، یا برام تعیین تکلیف می‌کنی. حالا بگو ببینم، شیرفهم شدی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۱

#زینب_عامل

- این زبون درازیت خیلی برات گرون تموم می‌شه!

صدای فوت کردن نفسش را شنیدم.

- افسون من بابت مرگ آذر واقعا متاسف بودم، می‌خواستم برا تو جبران کنم. برام مهم نبود به نیت چی اومده بودی هلدینگ! دلم می‌خواست یه زندگی برات بسازم که همه تو حسرتش باشن، اما دست گذاشتی رو چیزی که خط قرمزمه. من سر بچه‌هام با کسی شوخی ندارم!

این اولین بار بود که جهان به اسمی که باعث گره خوردن سرنوشتمان درهم شده بود اشاره کرده بود؛ آذر. شنیدن اسم آذر باعث شد تا تمام ترس و وحشتم را فراموش کنم، عصبانیت عقلم را در مشت خود گرفته و باعث شد بی‌توجه به عواقب تصمیمم از ساختمان درب و داغانی که در آن ساکن بودیم خارج شده و به سمت ماشین مشکی که همچنان نزدیک خانه پارک شده بود بروم. دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نبود. کنار ماشین ایستاده و مشتم را روی شیشه‌ی سمت راننده فرود آوردم.

- بیا پایین آشغال حروم‌زاده.

نمی‌دانستم تماس قطع شده بود یا نه، مهم نبود، داد زدم:

- زندگی خواهرمو به لجن کشیدی عوضی. می‌خوای منو بکشی؟ فکر کردی ازت می‌ترسم حیوون؟

هر لحظه منتظر بودم در ماشین باز شود و جهان را ببینم، یا کسی- به زور مجبورم کند سوار ماشین شوم، اما چنین چیزی رخ نداد. بلکه شیشه‌ی سمت راننده پایین آمد و مرد ناشناسی که عینک آفتابی به چشم زده بود نگاه گذرایی به من انداخت. شوکه شدم و خواستم عقب بکشم، اما خیلی زود فهمیدم او از طرف جهان آمده است.

- کو خودش؟

بدون توجه به سوالم استارت زد.

- جهان کجاست؟

دستگیره‌ی در را چسبیدم تا مانع از رفتنش شوم.

- داری فرار می‌کنی؟ زنگ می‌زنم پلیس بیاد! پدرتونو در می‌آرم.

بخاطر عینک آفتابی نمی‌توانستم حالت چهره‌اش را ببینم. بدون این که چیزی بگوید در را با شدت باز و بسته کرد و باعث شد من به عقب پرت شده و محکم زمین بخورم، بعد هم ساده گاز داد و دور شد. کف یکی از دستانم به سنگ‌ریزه‌های زمین برخورد کرده و زخم شد، اما اهمیتی ندادم و گوشی را که در دستم سالمم بود به گوشم نزدیک کردم! طبق انتظارم جهان پشت خط بود. حس می‌کردم جایی ایستاده و در حال نظاره کردنم است.

- کجا فرار کردی پس؟ مگه دنبال من نیومده بودی؟

به‌جای جواب دادن به سوالم گفت:

- اونی که خواهرتو بدبخت کرد من نبودم، سروش بود. سگ دست‌آموز همایون بختیاری، بابای عسل.

همونی که مثلا با پارتیش اومدی هلدینگ من! سروش بخاطر سهم بردن از زمینی که همایون می‌خواد از چنگ من دربیاره، اول آذرو خام کرد و آورد هلدینگ و بعدم تورو!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۲

#زینب_عامل

نیشخندی زد.

- همین چیزا دو دلم می‌کنن افسون، نکنه میثم برا ازدواجت بهتر باشه؟ با یه ۲۰۶ راضی شد همدانو ول کنه و بیاد بیوفته دنبالت! نگران نباش ولی، قول می‌دم کادوی ازدواجت یه چیزی بدم که تا آخر عمر راحت باشید.

داشت حقیقت را می‌گفت؟ یا فقط می‌خواست آزارم دهد؟ او میثم را به تهران کشانده بود؟ حالا می‌فهمیدم

میثم چگونه یک‌هویی آمده و ادعا کرده بود که پشـــیمان شده است. بوی پول به مشامش خورده بود.

- دختره‌ی احمق کسایی که باید انتقامتو ازشون می‌گرفتی خیلی ساده بازیت دادن و فرستادنت سراغ من! ولی از این توکلی خوشـــم می‌آد. زرنگه. فعلا که شـــده ســـگ دست آموز من! آهان راستی چون احمقی و دلم برات می‌ســوزه بهتره اینم بدونی. سروش خیلی وقته خبر داره من همه‌چی‌و راجع بهت می‌دونم! ســـفر اســـتانبول یادته؟ اون‌موقع هم می‌دونســـت! ولی خب اگه چیزی به تو می‌گفت روزگارشـــو ســـیاه می‌کردم. تو این یه ماه قرار حساب همایونو برسم! با همایون که تسویه کردم می‌آم سراغ تو... اگه با سروش یا میثم عقد کرده بودی که هیچ، ولی اگه ببینم همچنان دور و بر امیری، لازم باشه کاری می‌کنم که امیر اسمتم شنید بالا بیاره!

صـــدای بوق های پی‌درپی که در گوشـــم پیچید دســـتم بی‌جانم پایین افتاد.

- خانم حالتون خوبه؟

سر دردناکم را بالا آوردم. حرف‌های جهان عین یک توده‌ی بزرگ و ســمی مغزم را پر کرده بودند... یک توده‌ی سرطانی

بزرگ که قصـــد کرده بود جانم را بگیرد. سروش... تمام ماجرا زیر سر او بود؟ قاتل واقعی در تمام مدت کنارم ایستاده بود؟

- خانم؟ آب بیارم براتون؟

سعی کردم روی صدایی که می‌شنیدم متمرکز شده و خوب نگاه کنم. پسرـــی نوجوان بود که دوچرخه‌اش را کنارم متوقف ســـاخته و با تعجب نگاهم می‌کرد. صـــدای جیغ ترمز ماشـینی در نزدیکی‌مان باعث شـد نگاهم را از پسرک بگیرم. تا بتوانم تحلیل کنم دور و برم چه‌خبر است صدای امیر را از کنارم شنیدم.

- افسون تو کوچه چیکار می‌کنی؟

دستش زیر بازویم نشست و با یک حرکت مرا از زمین بلند کرد. پسرک را دیدم که سـوار دوچرخه‌اش شـد و راهش را گرفت و رفت. با حسرت رفتنش را نگاه کردم. کاش من هم مثل او فراغ بال بودم! امیر مجبورم کرد سوار ماشین شوم و وقتی خودش پشت فرمان نشست بی‌توجه به وضعیتم، سرم داد کشید:

- زده به سرت؟ دیوونه شـــدی؟ مگه بهت نگفتم نیا پایین؟

آرام زمزمه کردم:

- جهان نبود...

غرید:

- هر خری که بود! عقلت کجا رفته؟

پوزخندی زدم.

- عقل؟! من یه احمق نادونم!

بغضم شکست.

- من یـه احمق نـادونم کـه بقیـه خیلی راحـت ازم سوءاستفاده کردن!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۳

#زینب_عامل

انتظار چنین واکنشی را نداشت که جا خورد.

- افسون کی پایین منتظرت بود؟ چی بهت گفت؟

صـــورتم را با دســـتانم پوشـــاندم و بی‌آن‌که کاری جز گریه کردن را در توان خود ببینم از تـه دل زار زدم. بـا ســـوال بعدی امیر هق‌هق‌هایم به اوج خود رسیدند.

- سروش بود؟

میان هق‌هق‌هایم فقط توانستم به‌زور بگویم:

- من... حالم... خوب نیست.

امیر بی‌آنکه چیز دیگری بگوید اســتارت زده و به سرعت از محله خارج شـــد. برایم مهم نبود کجا می‌رویم. مهم نبود شـادی بالا منتظرم بود تا بازگردم. تنها چیزی که برایم مهم بود این بود که تمام مدت با حماقتم اجازه داده بودم قاتل آذر از من ســوءاســتفاده کرده و به ریشــم بخندد. بی‌چاره آذر، نمی‌دانست از ترس جهان مرا به خانه‌ی قاتلش حواله داده بود و من با اعتماد کورکورانه‌ام به سروش گند زده بودم.

*

پتو را آرام دور شانه‌هایم انداخت.

- بهتری؟ اینجا یکم سرده!

بی‌حوصـــله و همان‌طور که زانوهایم را در آغوش گرفته و در خودم جمع شده بودم، پهلویم را به دسته‌ی کاناپه تکیه دادم.

- این‌جا کجاست امیر؟

بی‌حاشیه رفتن توضیح داد:

- ویلای موروثی مـامـان لیلی! فردا قراره جمع شـــیم این‌جا. اومدم یه سری بزنم تا کر و کثیف نباشه.

چشمک ریزی به سمتم زد.

- مهمون ویژه دارم فردا، خاطرش زیادی برام عزیزه، باید حسابی سنگ تموم بذارم براش.

اگر اتفاقات چند ســـاعت قبل نبودند در بحثی که شروع کرده بود مشتاقانه شرکت می‌کردم، اما حالا نه مهمانی فردا برایم مهم بود و نه ملاقات مادرش که آرمان به آن اشـــاره کرده بود، بلکه فقط ذهنم درگیر سروش و دروغ‌های بزرگی بود که به خوردم داده بود.

- نمی‌پرسی مهمونم کیه؟

کنارم روی کاناپه نشـست و منتظر ماند تا جوابش را دهم. خیره نگاهش کردم.

- امیر تو می‌دونستی سروش آذرو هم گول زده بود تا بکشونتش هلدینگ؟

اخم کرد.

- گور بابای سروش...

- پس می‌دونستی و بهم نگفتی.

پوزخندی زدم.

- حتما تو هم ترسیدی بفهمم چقدر احمقم!

با چشم و ابرو به صورتم اشاره کرد.

- نگران این احوالت بودم!

چشمانم را بستم. بغض قصد رها کردنم را نداشت.

- باید می‌گفتی.

- الان فهمیدی جز ناراحتی چی نصیبت شده؟ لطفا به هیچی فکر نکن افسون. فکرتو از آذر و زندگیش و اتفاقایی که براش افتاده آزاد کن. این جریان دیگه باید تموم شه، وقتشه برا خودت زندگی کنی.

- من خیلی احمقم امیر!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۴

#زینب_عامل

- بار آخرته این جمله‌رو تکرار می‌کنی.

- اجازه دادم خیلی راحت سروش بازیم بده...

جدی گفت:

- بنظر می‌آد تو فراموش کردی چه روزا و لحظات سختی‌و پشت سر گذاشتی. سروش از شرایط سخت و حال خراب تو سوءاستفاده کرده. کسی که باید سرزنش بشه تو نیستی افسون؛ اونه.

تکیه‌ام را از کاناپه گرفته و سرم را روی زانوهای جمع شده در شکمم گذاشتم.

- کاش با این حرفا آروم می‌شدم.

بعد از لختی سکوت صدایم زد:

- منو نگاه کن... افسونگر...

نتوانستم خواسته‌اش را ندید بگیرم. نگاهش که کردم شمرده گفت:

- اونی که این حرفارو بهت گفته دقیقا دنبال همین حالت بوده. نباید تو تله‌شون بیوفتی.

دستانش را به طرفین باز کرد.

- بیا این‌جا...

به آغوشی که به‌رویم باز شده بود نگاه کردم. تعللم را که دید چپ‌چپ نگاهم کرد.

- استخاره می‌کنی عروسک؟ برا تو حال خوب کنه؛ بیا بغلم!

وقتی به سمتش خیز برداشتم پتو از دورم باز شد، اما بی‌اهمیت در آغوشی که به رویم گشوده شده بود خزیدم. دستانش را دورم حلقه کرده و دستش را آرام میان تارهای موهایم لغزاند. بعد از این‌که نوازش‌هایش را چند دقیقه ادامه داد با احتیاط پرسید:

- حاجی پایین منتظرت بود؟ اون باعث شده به این حال و روز بیوفتی؟

دستانم را از پهلوهایش رد کرده و پشت کمرش درهم قفل کردم.

- نه، یه غریبه‌رو فرســـتاده بود دم خونه‌مون. با خودش تلفنی حرف زدم.

- چرا تماساشو جواب می‌دی؟

از دهانم پرید:

- خودم زنگ زدم بهش!

چنگ آرامی به موهایم زده و سرش را زیر گوشم برد.

- الان من چطوری تنبیه‌ت کنم که حق مطلب ادا شه؟ اصلا چرا باید با حاجی حرف بزنی وقتی می‌دونی دنبال بهم ریختن و تهدیدته؟ تنبیه چی خوبه برا تو؟

پوســـت گردنم را که بین دندان‌هایش گرفته و گاز ریزی از گردنم گرفت شوکه جیغ زدم:

- امیر...

حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد.

- جیغ نزن، دارم تنبیهت می‌کنم! بابام چی می‌گفت؟

با حرصی که از مکالمه با جهان داشتم جواب دادم:

- مثل همیشه تهدیدم که سمت تو نیام!

خندید!

- آفرین که این‌قدر حرف گوش کنی‌و فاصـــله‌تو با من حفظ می‌کنی!

بالاخره بعد از ســـاعت‌ها لبخند بی‌جانی لب‌هایم را نقاشی کرد.

- هوم، اتفاقا بهش گفتم اونی که باید بترسـه اونه، چون تو عین مومی تو دستام!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۵

#زینب_عامل

این‌بار خنده‌اش بلندتر بود.

- چی؟

بازوهایم را گرفت و مجبورم کرد تا حدی از ســـینه‌اش فاصله بگیرم که نگاه‌هایمان درهم گره بخورد.

- چی گفتی بهش؟ که من مومم تو دستات!

حس می‌کردم این نگاه معنادار و لبخند شـــیطنت‌آمیز کار دســـتمان خواهد داد، اما برایم مهم نبود. از جایم تکان نخوردم و به‌جایش لب زدم:

- بدت اومد؟ فقط می‌خواستم حرصشو دربیارم.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه من عاشـق اینم که عین موم تو دسـتای تو باشـم و بازی کنی باهام!

داغ شدم.

- امیر!

چشمکی زد.

- جانم؟

بی‌حوصله گفتم:

- این‌جارو چک کردی دیگه، پاشـــو بریم، شـــادی منتظرمه!

نیم‌خیز شـدم تا از کنارش بلند شـوم که دسـتم را گرفت و مجبورم کرد روی پایش بنشینم!

- کجا بریم؟ نه تنبیه کردنت تموم شـــده، نه بازی کردنت با من!

حرصم گرفت.

- عمدا داری این‌طوری حرف می‌زنی؟ اصــلا اشــتباه کردم بهت گفتم!

- بذار من اول تنبیهت کنم، بعدش خودت تصـــمیم بگیر که دلت می‌خواد با من بازی کنی یا نه!

تا به خودم بجنبم و چیزی بگویم، تنش را روی کاناپه رها کرد و مرا نیز همراه خود کشـــید. شـــوکه از رفتارش و وضعیتمان سرخ شدم و با فشار دادن دستانم به سینه‌اش سعی کردم فاصله بگیرم. دستانش پشت کمرم قفل شدند.

- فرار نکن!

موهایم از دو طرف شانه‌هایم سر خورده و روی صورت او رها شـدند. چشـمانش را برای چند ثانیه‌ی کوتاه بسـت و نفس عمیقی کشـــید. لای پلک‌هایش که بعد از چند ثانیه باز شدند خیره به چشمانم آرام لب زد:

- از هر زاویـه‌ای کـه نگـات می‌کنم بـازم خیلی خیلی خوشگلی!

در وضعیتی نبودیم که بتوانم چشم بدزدم، اما تلاش کردم تا حد امکان مستقیم نگاهش نکنم و بیشتر به موهایش که به سمت بالا شانه خورده بودند نگاه کردم.

- تنبیه کردنت تموم نشد؟

خمار گفت:

- این وضعیت، تنبیه برای منه، نه تو!

سرش را بالا آورده و به صورتم نزدیک کرد و با دستش فشاری به پشت گردنم آورد و فاصله‌مان را به صفر رساند. بوسه‌ی عمیق و طولانی‌اش باعث شد فشار دستانم را روی سینه‌اش برداشته و کنارم رها کنم. بعد از چند ثانیه وقتی گردنش از بالا ماندن خسته شد و نفس کم آوردیم، دست از بوسیدنم کشید و باز سرش را روی کاناپه گذاشت. من هم آرام سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، بی‌آن‌که دلم بخواهد از روی تنش بلند شوم. حتی با این‌که می‌دانستم تحمل وضعیت به این شکل برای او به مراتب سخت بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۶

#زینب_عامل

- خب، فکر کنم موفق شدم به بهترین شکل ممکن خودمو تنبیه کنم!

- پشیمونی؟

تک‌خنده‌ای کرد.

- پشـیمون؟ نه فقط ناراحتم از این‌که نمی‌تونم اون‌قدر ببوسمت که از نفس بیوفتم.

ناشی بودم، اما نه آن‌قدر که نفهمم منظورش چه بود و چه می‌خواست. اگر می‌خواستم به نیازهای جسمی‌ام فکر کنم من هم دقیقا مثل او بودم، دلم می‌خواست بیشتر از این جلو می‌رفتیم، اما فعلا هزاران مانع جلویمان بود و وحشت از آینده‌ی نامعلوممان نمی‌گذاشت هیچ لذتی در این رابطه باشد و به‌جایش به تمام ترس و اضطراب‌هایم دامن می‌زد. بخصوص که غیر ارادی در گوشه‌ای از ذهنم آذر و زندگی‌اش تداعی می‌شد. نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم، هر چند که مقایسه‌ی شرایط خودم با او درست

نبود. این‌بار بدون این‌که خجالت بکشم سرم را از سینه‌اش جدا کرده و نگاهش کردم.

- ارتباطمون خیلی آشفتگی داره امیر... تو این وضعیت... بین این‌همه نگرانی و استرس... نمی‌تونم!

لبخند زد و سر تکان داد:

- من می‌فهمم عروســـک، اما یکم دیگه بیشـــتر تو این حالت بمونی و با این چشـــا زل بزنی بهم، از اون‌جایی که هورمونای مردونه‌م خیلی حرف حالیشون نیست، ممکنه خیلی هم نتونن خودشونو کنترل کن!

چنان با عجله از رویش بلند شدم که بلند خندید!

- اینم از تنبیه تو، انصاف نبود فقط من تنبیه شم.

پشتم را به او کردم.

- آشپزخونه کجاست؟

با جوابش فهمیدم بی‌خودترین سوال جهان را در آن شرایط پرسیده‌ام.

- اگه خوب نگاه کنی، روبه‌روت!

بخاطر حواس پرتی‌ام لب گزیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. جمله‌اش لبخندی روی لب‌هایم کاشت.

- اگه می‌ری آب خنک بخوری تا حالت خوب شه، باید بگم منم خیلی لازم دارم؛ اگه برات زحمتی نیست برا منم بیار!

آن‌قدر گرمم بود که بیشتر به یک دوش آب یخ نیاز داشتم، ولی سعی کردم کمی در آشپزخانه بمانم تا حال و هوایم تغییر کند. حس و حال بدم با این‌که پابرجا بود، اما حضور امیر باعث شده بود از شدتش تا حد زیادی کاسته شود. کاش می‌شد امیر تا ابد برای من باشد. حالا دیگر مطمئن بودم برای بودن در کنارش تا حد توان خواهم جنگید. او تنها کسی ـ بود که کنارش درد و غمم را فراموش می‌کردم. بعد از این‌که احساس کردم از گر گرفتگی‌ام کم شده است لیوان آبی برایش ریخته و به پذیرایی بازگشتم. روی کاناپه نشسته و همان‌طور که سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود، چشمانش را بسته بود. از ترس این‌که مبادا در حال چرت زدن باشد با آرام‌ترین حالت ممکن صدایش زدم.

- امیرجان...

لبخندی زد و چشمانش باز شدند. لیوان آب را به سمتش گرفتم. با همان لبخند لیوان را از دستم گرفت و تشکر کرد.

- مرسی عزیزم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۷

#زینب_عامل

آب داخل لیوان را یک نفس سر کشید و وقتی لیوان خالی را در دست نگه داشت پرسیدم:

- یه سوالی خیلی ذهنمو مشغول کرده امیر...

نگاهم کرد.

- جانم؟

متفکر کنارش با کمی فاصله نشستم.

- اگه سونیا خبر داشته سروش چه کثافتیه، یا هم‌دستش بوده، پس چرا آذر به من گفت از سونیا کمک بگیرم؟

لیوان را بی‌توجه به این‌که ممکن است زمین به زمین افتاده و هزار تکه شود روی دسته‌ی چرمی کاناپه گذاشت. تنش را به سمتم چرخاند. حالت متفکر صورتش و چشمانی که ریز شده بودند برایم این مفهوم را داشت که او نیز به این بحث علاقه‌مند شده بود.

- آذر هیچ‌وقت راجع به سروش باهات صحبت نکرده بود؟

با قاطعیت سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، اصلا!

دستی به چانه‌اش کشید.

- افسون قضیه یکم پیچیده‌س و چون خود آذر نیست مجبوریم با حدسیاتمون پیش بریم تا جواب این سوالارو پیدا کنیم. سونیا خواهر سروشه، پس محال بوده از ازدواج سروش بی‌خبر بوده باشه، اما خب رابطه‌ی آذر و سروش می‌گه سونیا چیزی به آذر نگفته. چراش می‌تونه جوابای مختلفی داشته باشه. مثلا سروش جلوشو گرفته باشه، یا چه بدونم یه چیزی

مانعش شـــده باشـــه، اما حتما بعد از بهم خوردن رابطه‌ی آذر و سروش، باید با فاش شـــدن این جریان و پنهون کاری سونیا رابطه‌ی دوستی بین آذر و سونیا هم بهم می‌خورد...

سعی کردم ناراحتی‌ام را کنترل کرده و جمله‌اش را کامل کنم.

- ولی آذر همون روزی که خودکشی ـ کرد به من پیام داد که بیام تهران و از سونیا کمک بگیرم.

امیر با تکان آرام سر، طوری که انگار داشـــت در ذهنش قطعات پازل این معما را کنار هم می‌چید زمزمه کرد:

- این یعنی دوســـتی ســـونیا و آذر بهم نخورده بود و آذر هم‌چنان به سونیا اعتماد داشت.

با یادآوری موضوعی سریع گفتم:

- یه چیزی هم هست...

- چی؟

به صورت کنجکاو امیر چشم دوختم.

- سروش مدام دنبال من بود و صـــحبت ازدواج و پیش می‌کشـید ولی ســونیا خیلی سربســته گفت که مخالف این رابطه‌س و ما خیلی به درد هم نمی‌خوریم.

امیر با اخم‌هایی درهم از جایش بلند شـــد و شروع به قدم زدن در پذیرایی کرد.

- چرا جای این‌که اینو به سروش بگه، به تو گفته؟ سروش برادرشه، قطعا با اون راحت‌تره و ساده‌تر می‌تونه مخالفتشو بهش ابراز کنه!

- نمی‌دونم! نکنه از سروش می‌ترسه؟

بلافاصله نالیدم:

- ولی آخه رفتارشـون خیلی صـمیمی بود. سروش مدام می‌رفت دنبال کارن تا از مهد بیارتش. اصـــلا بنظر نمی‌اومد با هم اختلاف داشته باشند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۸

#زینب_عامل

امیر رو به من ایستاد و دستانش را به کمرش گرفت.

- دو حالت داره، یا سونیا هم همدستشه و نمی‌دونم چطوری، اما آذرو قانع کرده بوده که پنهون کاریش از سر اجبار بوده و این‌طوری دوستیشونو حفظ کرده بوده، یا سونیا از یه چیزی می‌ترسه که زبون باز نکرده. شاید سروش تهدیدش کرده.

تصور هر کدام از حالت‌هایی که گفته بود در بعضی قسمت‌ها تقریبا برایم غیرممکن بود! یعنی آذر به حدی ساده بود که بعد از چنین پنهان‌کاری بزرگی باز هم به سونیا اعتماد کرده و برای کمک مرا به او حواله داده بود؟ این آذر نمی‌توانست آذری باشد که تنها به تهران آمده و تلاش کرده بود مستقل شود! از طرفی تصور این‌که پشت رابطه‌ی خواهر برادرانه‌ی صمیمی سروش و سونیا نیز تهدید و زورگویی خوابیده بود برایم دشوار بود. خسته از تمام فکرهای بی‌سر و ته مغزم نالیدم:

- مغزم داره می‌ترکه، حس می‌کنم دارم دیوونه می‌شم.

نفسش را رها کرد.

- افسون جواب این سوالا هر چی باشه فرقی نمی‌کنه. این زندگی که تا الان داشتی‌و باید مثل یک کتاب تموم شده در نظر بگیری. صفحه‌ی آخرشه، ببندش و

بندازش کنار! باید یه زندگی جدید شروع کنی؛ یه کتاب جذاب‌تر...

به خودش اشاره کرد.

- عاشقانه تر!

بلند شده و روبه‌رویش ایستادم.

- مشـــکل این‌جاســـت کتاب جدیدی که می‌خوام شروع کنم فصـل دوم همون کتابیه که اول خوندم! این دوتا کتاب بهم وصـــلن. تو فکر می‌کنی اگه رابطه‌ی ما به جدی‌ترین حالت ممکن خودش برســـه می‌شـــه باباتو ندید گرفت؟ می‌شه از زندگیت حذفش کرد؟

محکم جواب داد:

- بـاید بشـــه... من تو فکر مهـاجرت از تهرانم! می‌خوام روابطم با بابامو تا آخرین حد ممکن کم‌رنگ کنم. کار و بارمو می‌برم شـمال، مامانم که بازنشـسـته شـده و کاری تو تهران نداره.

- آرمان چی؟

- آرمان باید خودش برای زندگیش تصمیم بگیره. اگه قراره بین ســـمیرا و حاجی سرگردون باشـــه می‌مونه تهران و اگه تونست این دندون لقو بکنه بندازه دور، همراه ما می‌آد.

مردد لب زدم:

- ما؟ امیر تو واقعا جدی فکر می‌کنی به این رابطه؟

اخم کرد.

- به سن و سال من می‌آد دنبال مسخره‌بازی باشم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، ولی خیلی عجیبه برام.

- چیش عجیبه؟

آهی کشیدم.

- من و تو خیلی فرق داریم باهم.

گفتنش سخت‌بود، اما باید می‌گفتم. می‌خواستم سایه‌های تردیدی که دورم را گرفته بودند محو شوند.

- من حتی خانواده‌م ندارم! تنها و بی‌کس.

پوزخندی زدم.

- حتی نمی‌تونم یه جهاز مختصرــ برای ازدواجم جور کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۵۹

#زینب_عامل

سرم را پایین انداختم.

- وقتی کنارتم ترجیح می‌دم به اون لحظه و لذتی که از بودن کنارت می‌برم فکر کنم. این خیالاتو می‌ذارم کنار، اما تا کی می‌شـــه حقیقتو کتمان کرد؟ تا کجا می‌تونم تو توهمات و رویاهای دخترونه‌م زندگی کنم امیر؟

نیشخندی زدم.

- جهان بی‌ربطم نمی‌گه، ما وصله‌ی ناجوریم.

پاهایش را دیدم که به ســـمتم آمده و نزدیکم شـــدند. دستانش که روی شانه‌هایم نشستند سرم را بالا آورده و نگاهش کردم.

- ما وقتی وصـــله‌ی ناجوریم که تو جهان‌و بابای پولدارم تصـور کنی! در غیر این‌صـورت اگه این‌طوری بهم نگاه کنی که با مادرم که بازنشسته‌ی پرستاریه زندگی می‌کنم و بعد چند ســـال کار کردن الان می‌تونم یه خونه زندگی جمع و جور برا خودمون بســـازم متوجـه می‌شی ما همون کبوترایی هستیم که جفت همیم!

سرش را پایین آورده و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

- زندگی وقتی قشنگ‌تره که بشه کنار هم ساختش!

نمی‌خواســـتم توی ذوقش بزنم، اما اشـــاره‌ی من به چنین موضـوعی نشـان از جدیتم بود. انگار که دلم می‌خواســت تکلیف این رابطه برایم روشـن‌تر از هر وقت دیگری شـود. قدمی به عقب برداشتم تا اتصال پیشانی‌هایمان قطع شود.

- نه امیر، این ســاختنی که می‌گی همیشـــه هم قشـــنگ نیست، اونم تو مملکت ما!

چرخیدم و پشتم را به او کردم. چشمم به پنجره‌های بزرگ ویلا افتاد که حال خرابم باعث شـــده بود از چشـــمم دور بمانند. به ســـمت یکی از پنجره‌ها که پرده‌ی رویش کنار رفته بود رفته و به بیرون خیره شدم.

- اینو منی که سگ‌دو زدنای مامان بابامو برای یه زندگی جمع‌وجور دیدم می‌گم. آخرش جفتشونم دق کردن.

کنارم آمد و آرام دستش را دور کمرم حلقه کرد.

- متاسفم!

نگاهم را از حیاط و درختان شکوفه زده‌ی بهاری جدا کرده و به او دوختم.

- من دوستت دارم امیرا! این روشن‌ترین چیزیه که تو وجودم حسش می‌کنم.

پوزخندم اشک‌هایم را همراهی کردند.

- احتمالا من عجیب‌ترین سرنوشت‌و بین آدمای دوروبرم دارم، این‌که مرگ خواهرم منو بکشونه تهران و با تو آشنا شم، اونم این‌طوری...

تلاش کردم گریه‌ام را متوقف کنم. دستی به زیر چشمانم کشیدم.

- من نمی‌خوام این فرصت با هم بودنو از خودمون بگیرم، اما بنظرم این چیزی نیست که نخوایم راجع بهش حرف بزنیم. ممکنه بعدا بخاطرش به اختلاف

بخوریم، ممکنه مادرت اذیت شـــه یا هزارتا اما و اگر دیگه...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۰

#زینب_عامل

دستم را گرفت و انگار که می‌دانست چقدر حرف زدن برایم سخت است مرا به سمت خود کشید و در آغوش گرفت.

- چرا فکر می‌کنی به اینا فکر نکردم قبل از این‌که از علاقه‌م بهت بگم؟ قرار نیســـت فردا ازدواج کنیم که اضطرابشو داری! ما داریم یه مسیری رو طی می‌کنیم که با هم آشنا شیم. ممکنه چند ماه یا چند سال دیگه اصلا اونی که نظرش عوض می‌شه تو باشی نه من!

فشاری به کمرم آورد.

- البته اگه جرئت کنی!

- امیر...

- صبر کن افسون... من نگرانیاتو درک می‌کنم، اما خب تو فرصت داری برای این‌که تلاش کنی و خودتو به جایی برسونی که دیگه این حسای بد اعتماد بنفستو نشونه نگیرن. آره قبول دارم، پیش‌رفت کردن تو ایران سخته، اما غیرممکن نیست... کلی زن و دختر فعال و موفق هست اطرافمون... زنایی که درس خوندن، کار کردن، مهاجرت کردن... از مادر خودم برات مثال می‌زنم که سال‌ها کار کرده تا زندگیشو بگردونه، اونم با وجود این‌که بعد از طلاقش پدرش زنده بود و اون‌قدری دستش به دهنش می‌رسید که تا هفت نسل بعد از مامانمم در آرامش باشند، اما مامان من انتخابش این نبود که به پدرش وابسته باشه. تو توی سالن سونیا یه شغلی‌رو شروع کردی که آینده‌ی خوبی داره. تلاشتو بکن افسون، قول می‌دم چند سال دیگه زندگیت کامل سر و سامون گرفته باشه. اگه قراره کمکی بهت بکنم، بعنوان قرض قبولشون کن. بعدا می‌تونی باهام تسویه کنی!

حرف‌هایش حتی اگر در دنیای واقعی رخ نمی‌دادند، باز هم حس خوبی به وجود آدم سرازیر می‌کردند. موهایم را نوازش کرد.

- افسون قوانین این دنیا شبیه قوانین ریاضی نیست که ثابت باشه! آدمایی هم هستن که قواعدو عوض کردن. اون‌طور که دلشون خواسته این قوانینو چیدن! من دلم نمی‌خواد پایبند اصولی باشم که هیچ قطعیتی توشون نیست! برعکس، ترجیح می‌دم یه باری که دنیا اومدم تا می‌تونم از این خط و مرزا بگذرم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و زمزمه کردم:

- تو سر نترسی داری!

- تو هم داری، اگه نداشتی هیچ‌وقت همدان‌و خونه‌ی دایی‌تو ول نمی‌کردی! ما تا این‌جا اومدیم، دیگه نباید از مشکلات سر راهمون بترسیم. همون‌طور که سفید کنار رنگ مشکی خودشو به رخ می‌کشه. خوشبختی هم کنار سختی و مشکلات مفهوم پیدا می‌کنه. مهم اینه که بفهمیم این حس بینمون اون‌قدری قدرت داره که بتونه مارو وسط همه‌ی مشکلات کنار هم نگه داره، اگه داشته باشه یعنی با ارزش‌ترین دارایی زندگیمونو پیدا کردیم!

از آغوشش بیرون آمدم.

- مطمئنی؟

قاطع سر تکان داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۱

#زینب_عامل

- اگه زود ازدواج نکردم یا خودمو با رابطه‌های مختلف خفه نکردم، بخاطر این بوده که دنبال یکی بودم که وقتی اومد تو زندگیم همه فکر و ذهنمو درگیر کنه. افسون من از زندگی مادرم ترسیدم. از تنهاییاش... نمی‌خواستم شریک زندگیم کسی باشه که کنارش هیچ ذوق و حسی نداشته باشم.

با حرف‌هایش حس بهتری داشتم. ترس پس زده شدن از طرف او در آینده، آن هم بخاطر شرایطم کم‌رنگ‌تر شده بود. همین کم‌رنگ شدن نگرانی‌هایم باعث شد تا شیطنت کنم.

- یعنی به محض این‌که منو دیدی فکرت مشغولم شد؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- خونه‌ی خالی اصـلا مناسـب شـوخی کردن با یه پسر سالم از هر نظر نیست!

چشم‌غره‌ای به سمتش رفتم.

- از هر نظرم سالم نیستی! ذهنت منحرفه!

چشمکی زد.

- منحرف بودم هشدار نمی‌دادم بهت!

سر چرخاند و نگاهی به اطراف کرد.

- افسـون من باید یه گردگیری بکنم این‌جاهارو برا فردا آماده باشـه، اگه حوصـله‌ت سر می‌ره برو تو حیاط یه چرخی بزن. یه تاب خوشگل پشت ساختمونم هست. دوست داشتی می‌تونی تاب‌بازی هم بکنی!

لبخند زدم.

- تو نباشی که هولم بدی تاب بازی مزه نمی‌ده! کمکت می‌کنم. راستی نگفتی مهمون ویژه‌ی فرداتون کیه؟

- همون خانمی که گردگیری‌و به تاب بازی ترجیح می‌ده!

راه افتاد و به آشپزخانه رفت، دنبالش رفتم.

- چطوری مادرتو راضی کردی؟

چند کابینت را باز و بسته کرد تا توانست دستمال و شیشه‌پاک‌کن پیدا کند.

- من راضیش نکردم، خودش پیشنهاد ملاقات داد! اخلاقمو می‌شناسه، می‌دونه وقتی یه چیزی بخوام بی‌خیالش نمی‌شم.

وقتی کنارم آمد دست دراز کردم و دستمال و شیشه‌پاک‌کن را از دستش گرفتم.

- زود نیست؟

- ملاقات با مامانم؟

سر تکان دادم.

- مگه نگفتی دوست داری ملاقاتش کنی؟

باز هم سر تکان دادم.

- آره، ولی خب یکم مضطربم!

با چشم و ابرو به دستمال‌هایی که از دستش گرفته بودم اشاره کرد.

- اونی که باید مضطرب باشه منم، اگه بفهمه آوردمت این‌جا و ازت کار کشیدم گوشامو می‌بره می‌ذاره کف دستم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۲

#زینب_عامل

برای آرامشم لبخند مهربانی زد و ادامه داد:

- خیالت تخت افسونگر، در وصف مادرم همین‌و بگم که عاشق پسر زنیه که باعث شد زندگیش بهم بخوره و تا به امروز یه بارم ندیدم توهینی به سمیرا یا حتی حاجی بکنه!

لبخندش کش پیدا کرد و این برای من به این معنی بود که او واقعا عاشق مادرش بود.

- برای ملاقات با همچین آدمی باید ذوق داشت نه اضطراب!

- ذوقم دارم، ملاقات زنی که تورو بزرگ کرده باید خیلی شیرین باشه.

سرش را جلو آورد و عمیق پیشانی‌ام را بوسید.

- قربونت بشم.

دستمال دستم را بالا آوردم.

- بهتره بریم سراغ کارمون تا دیر نشده!

نگاه گذرایی به اطراف انداخت.

- اگه تو گردگیری می‌کنی منم یه جارو بکشم این اطرافو!

ابرو بالا دادم.

- بلدی؟

تک خنده‌ای کرد.

- بلـدم؟ اختیـار داری عزیزم! نـاســلامتی مـادر من لیلاسـت! بذار این اطراف‌و تمیز کنیم از دسـتور پخت یه غذای جدید رونمایی کنم تا ببینی چه گل پسـری نصیبت شده.

با خنده از گردگیری روی کانتر شروع کردم.

- دیگه بلوف نزن! حالا تو شـــمال یه کته دادی بهمون دیگه!

به دنبال یافتن جارو برقی از دیدم دور شد.

- عملی ثابت می‌کنم بهت!

مشغول گردگیری بودم و هر لحظه انتظار شنیدن صدای جاروبرقی را می‌کشیدم، اما با صدای آهنگ دست از کار کشیدم.

" آغوشتو به غیر من به روی هیشکی وا نکن
منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن
من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می‌کشم
منو تو آغوشت بگیر، آغوش تو مقدسه
بوسیدنت برای من تولد یک نفسه
چشمای مهربون تو منو به آتیش می‌کشه
نوازش دستای تو عادته ترکم نمی‌شه
فقط تو آغوش خودم دغدغه‌هاتو جا بذار
به پای عشق من بمون هیچ کس‌و جای من نیار

مهر لباتو روی تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من"

لبخند بزرگی روی لب‌هایم نقاشی شد. می‌خواستم به این فکر کنم که عمدا این آهنگ را گذاشته و مخاطبش من بودم. کاش می‌شد داد بزنم که من دیگر نمی‌خواستم آغوشم برای کسی_ جز او باشد. نمی‌خواستم نوازش دستانم برای کسی_ جز او باشد و تنها کسی_ که می‌خوام بوسه‌هایم لب و تنش را مهر کند لب و تن او بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۳

#زینب_عامل

حرف زدن با سونیا و سروش را برای بعد از سیزده‌بدر و ملاقات مادر امیر موکول کرده بودم، برای همین تمام تماس‌ها و پیام‌های سونیا و سروش از دیشب بی‌پاسخ مانده بودند. شادی برخلاف برنامه‌ریزی اول عید که گفته بود روز سیزده‌بدر را کنار هم می‌گذرانیم، با فهمیدن این‌که

تصـمیمم را گرفته و می‌خواسـتم کنار امیر باشـم، علیرغم میلش به خانواده‌ش پیوسـته و دعوت آرمان را رد کرده بود. امیر گفته بود سـاعت نه صـبح به دنبالم می‌آید و من از شـدت هیجان و اضـطرابی که برای ملاقات با مادرش داشتم غیرارادی از پنج صبح بیدار بودم! طوری‌که ساعت هفت شـادی را نیز بدرقه کرده بودم و سـعی کرده بودم با دوش گرفتن و آماده شدن خودم را سرگرم کنم، اما همچنان چهل دقیقه به زمان قرارمان با امیر باقی بود. از سر بیکاری پیام‌های متوالی سـونیا و سروش را مرور کردم. پیام‌ها از پیشنهاد رفتن به گردش در سیزده‌بدر شروع شده و به ابراز نگرانی‌شان بخاطر جواب ندادنم ختم شده بود. در نهایت برای این که از سرم بازشـان کنم به سـونیا پیام داده و گفته بودم حالم خوب اسـت و امروز را کنار یکی از دوسـتانم خواهم گذراند. بی‌حوصـله از مرور پیام‌های دروغینِ حال بهم‌زنشـان گوشی را به کناری پرت کرده و دوباره سراغ تنها آیینه‌ی خانه که در اتاق بود و گوشه‌ای از آن نیز شکسته بود رفتم. رژی که از جایش تکان نخورده بود را مجدد تمدید کردم و با دیدن پررنگ‌تر شـدنش و خجالت از حضـور مادر امیر عین یک دیوانه با دسـتمال به جان لب‌هایم افتادم و رژم را پاک کردم! مشـغول زدن مجدد

رژلبم بودم که آیفون قدیمی خانه به صدا درآمد. با هیجان کیف آرایشم را بستم و داخل کوله‌ام چپانده و از اتاق بیرون رفتم. غیر ارادی ساعت را چک کردم، چیزی تا ساعت نه نمانده بود و از آن‌جایی که کسی ـ را هم نداشتم که سراغم را بگیرد، تقریبا مطمئن بودم که امیر از راه رسیده است. آیفون ساده بود و مانیتوری نداشت تا تصویر بیرون را نمایش دهد. همین موضوع باعث شد تا بر اساس حدس و گمان خود گوشی آیفون را برداشته و هیجان‌زده بگویم:

- اومدم امیرجان!

با صدای سروش از جا پریدم و گوشی از دستم رها شد.

- افسون... خونه‌ای که... باز کن درو.

عقب‌عقب رفته و به گوشی آویزان از سیمِ پیچ در پیچش که با دیوار برخورد کرده بود خیره شدم. صدای سروش دوباره به گوشم خورد.

- باز کن افسون، با توأم!

یادم می‌آمد وقتی در هلدینگ جهان کار می‌کردم چقدر از مواجه شـــدن با او می‌ترســـیدم، در حالی‌که هیولای واقعی سروش بود. گرگی در لباس میش!

- افسون...

عقب نشـــینی‌ام باعث می‌شـــد او بیشـــتر از قبل پیش‌روی کند، ترس را کنار گذاشـــته و اجازه دادم خشـــمم خودش را به رخ بکشـــد. با حرص گوشی آیفون را چنگ زده و به گوشم چسباندم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۴

#زینب_عامل

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

محلی به سوالم نداد.

- باز کن درو.

- باز نمی‌کنم، من کاری با تو ندارم، منتظرم بیان دنبالم. برو از این‌جا.

داد زد:

- منتظر اون حروم‌زاده‌ای؟ امیرجان؟ از کی جان شده برات؟

- صداتو بیار پایین. من این‌جا آبرو دارم.

باز هم داد زد:

- اگه نگران آبروتی درو باز کن، چون باز نکنی زنگ صاحب‌خونه‌تو می‌زنم و داد و بیداد راه می‌ندازم. بیشتر از این منو عصبی نکن.

این‌بار به‌جای ترس پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. آرام‌آرام داشت چهره و شخصیت واقعی‌اش را به نمایش می‌گذاشت. حضور صاحب‌خانه‌ام و این‌که چیزی تا رسیدن امیر نمانده بود باعث شد تا در را برایش باز کنم. دلم می‌خواست بدانم وقتی حقیقت را در صورتش می‌کوبیدم چگونه می‌خواست از خودش دفاع کند. با فهمیدن حقیقت حالا حس می‌کردم نگاه‌های سروش هرزه‌تر از جهان بود. با این فکر تند مانتوام را از روی

شومیز آستین کوتاهم به تن کردم و شالم را نیز که نزدیک ورودی کنار مانتوام گذاشته بودم روی سرم انداختم. اصلا این‌طور بهتر بود. دلم می‌خواست با دیدن لباس‌های بیرونم ذره‌ای شـــک در وجودش نماند که منتظر امیر بودم. زنگ در واحدمان خراب بود و صدای تقه‌هایش به در چوبی به من فهماند که از راه رسیده است. خشم به پاهایم قدرتی داد تا بدون ذره‌ای تردید به سمت در رفته و بازش کنم.

- سلام.

نگاه خیره‌ی از بالا به پایینی به من کرد. قصدی برای جواب دادن سلامش نداشتم.

- چی می‌خوای؟

- چی می‌خوام؟ افسون تو چت شده؟

یک دستش را به سمتم گرفت.

- واقعا بزک دوزک کردی با پسر جهان بری سیزده‌بدر؟

- آره، مشکلی هست؟

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با فشارش کنارم زد تا راه را برای ورود به خانه باز کند. غریدم:

- من تعارفت نکردم بیای تو!

حرفم را نشنید به‌جایش داد زد:

- تو واقعا نمی‌فهمی بیرون رفتن با اون حروم زاده چه مشکلی داره؟ خواهرتو به خاک سیاه نشوندن بس نبود؟

با تمسخر به صورت خشمگینش چشم دوختم.

- آهان، یعنی تو بیشتر از من رو خواهرم تعصب داری؟ منظورت همینه؟

لحنش را آرام کرد.

- افسون‌جان پسر جهان گولت زده. نباید فریبشو بخوری.

سروش دقیقا عین ماری بود که اول آرام و نرم و بی‌سر و صدا کنار طعمه‌اش می‌خزید و وقتی مطمئن می‌شد شکارش در آرام‌ترین و ساکن‌ترین حالت ممکن است به سریع‌ترین شکل ممکن به سمت آن خیز برمی‌داشت و با ریختن زهرش شکارش می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۵

#زینب_عامل

سر تکان دادم.

- هوم، می‌دونم گول خوردم. می‌دونم فریبم دادند، به بدترین شکل ممکن، اون‌قدر که با حماقت تمام پا گذاشتم تو هلدینگ جهان حروم‌زاده... منتها اونی که فریبم داد امیر نبود!

چشم ریز کردم.

- اون زمینی که دنبال سهم بودی ازش، خیلی می‌ارزید، نه؟ اون‌قدر که آذرو خام کنی و بعدا که هولش دادی سمت مرگ و دیدی ای بابا کارت راه نیوفتاده، از من سوءاستفاده کنی.

ابروهای پرپشتش بهم نزدیک شدند.

- چی می‌گی؟ کدوم زمین؟

هم‌چنان داشت نقش بازی می‌کرد و ابدا قصد نداشت کوتاه بیاید.

- زمینی که همایون بختیاری می‌خواد از چنگ جهان درش بیاره، همایونو که می‌شناسی؟ بابای عسل!

دوســـت جون‌جونیه من که پارتی درشـــتم شـــد تا تو هلدینگ استخدام شم.

دستم را جلوی صورتش تکان دادم.

- نگفتی؟ این زمینه قد تباه شـــدن زندگی چندتا خانواده می‌ارزه؟ ارزشـــشـــو داشـــت که آذر بخاطرش خودشـــو کشت؟

جلوتر آمد و سعی کرد بازویم را بگیرد، اما من عقب کشیدم و اجازه ندادم.

- این چرت و پرتارو جهان به خوردت داده یا اون پسر از سگ کمترش؟ کدوم؟

توهین به امیر خونم را به جوش آورد. دســـتانم را مشـــت کردم.

- بازی جدید جهانه آره؟ تورو فرســـتاده سراغم تا اول نقش یه آدم عاشـــق پیشـــه‌ی بی‌گناه‌و بازی کنی و بعدش ســـعی کنی با دروغ و دغل منو از امیر جدا کنی، آره؟ آدم مریضـیه، کلا دوسـت داره آدمارو بازی بده، گیجشـــون کنه و با لذت بشـــینه یه گوشـــه و بال بال

زدنشـونو تماشـا کنه، اما این‌بار کور خونده. بهش بگو افسون گفت امیر مال منه...

برای آن‌که آتشش بزنم با لحن محکم‌تری ادامه دادم:

- بگو افســون گفت امیر عشــقمه، محاله ممکنه از دســتش بدم، امکان نداره بی‌خیالش بشــم. بگو گفت این ننگو به جون می‌خرم تا باهاش فامیل بشم، تا بشه پدرشــوهرم! با امیر ازدواج می‌کنم و داغشــو به دلش می‌ذارم.

چشــمان وق زده‌ی سروش را فقط برای چند ثانیه دیدم و لذت بردم که دیوانگی‌ام باعث حیرتش شـده بود، اما خیلی زود این حیرت را از صورتش پاک کرده و بلند زیر خنده زد. می‌دانستم می‌خواست روح و روانم را به بازی گیرد، این بار دیگر فریبش را نمی‌خوردم.

- تو فکر کردی امیر اروند باهات ازدواج می‌کنه؟

صحبت ازدواج با امیر را عمدا به میان کشـانده بودم تا به گوش جهان برساند. می‌خواستم آتشش بزنم.

- فکر می‌کنم؟ من نشونتون می‌دم جناب توکلی!

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- تو حالت خوب نیست افسون.

- تو نگران حال من نباش. وقتی به چیزایی که می‌خوام رسیدم و بیچارگی شمارو تماشا کردم حالم خوب می‌شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۶

#زینب_عامل

- امیر عقلتو ازت گرفته. بیچاره داره فریبت می‌ده تا بکشونتت خونه خالی. عشق و حالشو که باهات کرد یادش نمی‌آد اصلا اسمت چی بوده!

نیشخندی زد.

- لازم به تذکر منم نیست. کافیه گوشاتو تیز کنی تا بفهمی چیا پشت‌سر پسرای جهان می‌گن. منتها کوچیکه سیاست نداره دختر بازیش علنیه، این بزرگه می‌دونه چطوری دخترای احمقی مثل تورو خام خودش کنه.

در جواب تمام چرت و پرت‌هایش لبخندی زدم.

- مهم نیســـت برام. می‌دونی چرا؟ چون من هر دختری نیستم. یادته وقتی می‌خواستی منو بفرستی هلدینگ چی گفتی بهم؟ گفتی خوشـــگلم! چیزی که باهاش می‌تونم خیلی رو آدما نفوذ داشته باشم! فقط صبر کن سروش... ببین چیکار می‌کنم باهات! کاری می‌کنم همون جهان دستور کشتنتو بده.

پوزخندی زد.

- یا این مدت خیلی فیلم دیدی، یا عقلتو به کل دادی دست اون حروم زاده‌ها. زرنگم هستن. خوب داستانی ساختن برای این‌که حرفاشونو باور کنی. پدر و پسر‌دارن بازیت می‌دن احمق!

یک تای ابرویم را بالا دادم.

- پدر و پسر؟ من بهت گفتم جهان راجع بهت باهام حرف زده؟

تلاش کرد دستپاچگی‌اش را پنهان کند.

- این مزخرفات‌و جز اونا کیا می‌تونن به خوردت داده باشن؟

به‌جای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

- نوچه‌ی جهان بودن چطوریه؟ وقتی برا همایون پادویی می‌کردی راضی بودی یا الان؟

از در مظلومیت وارد شد.

- افسون بخدا دروغ گفتن بهت. نوچه‌ی همایون چیه؟ زمین کدومه! من بخاطر انتقام خون آذر این بازی مسخره‌رو راه انداختم، که کاش نمی‌نداختم.

به میان آمدن اسم آذر باعث شد کنترلم را از دست دهم.

- خفه‌شو اسم آذرو تو اون دهن کثیفت نیار. آشغال عوضی قسم می‌خورم تاوان مرگ خواهرمو می‌دی.

توی کثافت با اون بختیاری آشغال پای آذرو به هلدینگ باز کردید. ادای آدمای عاشقو براش درآودی تا خامش کنی...

صدایش را بالا برد و حرفم را قطع کرد.

- اینا همش مزخرفه. من عاشق آذر بودم. آوردمش هلدینگ چون دلم نمی‌خواست سر شغلی باشه که در شأنش نبود.

- منشی‌گری جهان در شأنش بود؟

- آذر اولش منشی نبود.

فریاد زدم.

- اما بعدش شـــد. چون توی عوضی براش برنامه چیده بودی. عمدا زنتو رو کردی براش؟ که رابطه‌ش با تورو تموم کنه و بره سراغ جهان؟ همه چی برنامه‌ریزی شده بود؟

مات نگاهم کرد. حق داشـــت، نمی‌دانســـت من از این‌که ازدواج کرده بود، خبردار شده بودم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۷

#زینب_عامل

- زنم؟

سر تکان دادم.

- آره زنـت، همونی کـه وقتی آذر جریـانشـــو فهمیـد رابطه‌شـــو باهات تموم کرد. همون دلیل جدایی که

پنهونش کردی از من و گفتی آذر شـکاک شـده بود که رابطه‌تون بهم خورد.

آرام جلو آمد.

- افسـون به جون کارن جریان اصـلا اون‌طوری نیسـت که برات تعریف کردن. زنم کجا بود؟ یه نـامزدی بیخود بین من و دخترخاله‌م بود که نمی‌خواستمش. زوری بود. تهشم بهمش زدم.

- نامزدی؟ عقدش کرده بودی!

کلافه شد. دستی به ته‌ریشش کشید.

- مجبورم کردن، اما دستمم بهش نخورده بود.

- خفه شو!

- بخدا اینا می‌خوان روابط دوستانه‌ی بینمونو بهم بزنن!

به سمت در رفتم و آن را باز کردم.

- گمشـــو بیرون، من هیچ رابطه‌ی دوســـتانه‌ای با تو و خواهرت ندارم.

از جایش تکان نخورد.

-افســـون اگه رابطه‌تو با امیر ادامه بدی، جهان بی‌چاره‌ت می‌کنه. از خر شیطون بیا پایین. بخدا من دوستت دارم. بیا ازدواج کنیم. گور بابای همه... بریم هر جایی که تو می‌گی... بخدا من خوشـــبختت می‌کنم افســـون. یه کاری می‌کنم همه‌ی گذشته‌ی تلختو فراموش کنی.

روی صورتش براق شدم.

- توی حیوون من و خواهرمو به این روز انداختی!

تو پای آذرو به هلدینگ اروند باز کردی. تو یه کاری کردی با جهان آشـنا شـه. تو باعث شـدی خودشـو بکشـه. دلیل همه‌ی آوارگی‌ها و بدبختی‌های من تویی. بعد می‌گی قراره خوشـــبختم کنی؟ می‌خوای کاری کنی که فراموش کنم؟ تو خودت آیینه‌ی دق منی، اگه قرار بر خوشـبختی و فراموش کردن منه، باید بمیری! این‌طوری من قول می‌دم خوشبخت شـــم و فراموش کنم چه بلاهایی سرم آوردی و چطور از سادگی و اعتماد من سوءاستفاده کردی.

با سرم به در اشاره کرد.

- گورتو از خونه‌ی من گم کن بیرون.

منتظر بودم مقاومت کرده و خزعبل گفتن‌هایش را ادامه دهد، اما نزدیکم شـــد و قبل از این‌که از در بیرون برود، خیره در چشمانم گفت:

- باید خیلی ابله باشی که با جهان در بیوفتی...

- مگه خودت ترغیبم نکردی برم انتقام بگیرم؟ اون موقع احمق نبودم که خام حرفات شدم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اون‌موقع پای پسرـــ جهان وســـط نبود. تو نمی‌دونی جهان وقتی پای بچه‌هاش وســـط باشـــه چه هیولایی می‌شه. بذار ساده بهت بگم افسون... تمام چیزی که تا الان از جهان دیدی یه شـــوخی بوده، اما اگه این بازی لعنتی‌و تموم نکنی مجبورت می‌کنـه بـدجور بـابتش تاوان بدی.

مکث کرد. چند ثانیه با تردید خیره‌ام شد و بعد گفت:

- ولی بهم گفته اگه ازدواج کنیم و از این خراب شـــده بریم بیخیال همه چی می‌شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۸

#زینب_عامل

با تحقیر نگاهش کردم.

- پس واقعا نوچه‌ش شـــدی! گمشـــو بیرون آشـــغال بی‌خاصیت!

از چارچوب در بیرون رفت.

- من نگران...

در را روی صورتش کوبیدم تا بیش از آن صدای نحسش را نشنوم. خودم داد زدم.

- بهش بگو افسون گفت من فقط زن امیر می‌شم!

مشـــغول بـاز کردن کمربنـد ایمنی‌اش بود کـه حس کرد چهره‌ی آشـنایی را دید. چشـم تیز کرد. پسـری جوان و بلند قد با عجله از در ساختمانی که افسون در آن زندگی می‌کرد خارج شـــد و به ســـمت ماشـــین مشـــکی رنگی که فقط با فاصله‌ی چند متر از ساختمان پارک شده بود رفت. عینک آفتابی روی چشمش اجازه نمی‌داد چهره‌اش کامل مشخص شـــود، اما وقتی با ماشـــینش به سرعت از کنار ماشـــین او

گذشـــت تقریبا مطمئن شـــد که او کسی_ نبود جز سروش توکلی. اول خواســـت اســـتارت زده و به‌دنبالش برود، اما با فکر افسون پشیمان شد. عجله‌ی سروش در رفتن نگرانش کرده بود. نکند بلایی بر سر افســـون آورده بود؟ این فکر حرکاتش را شـــتاب داد. با عجله از ماشـــین پیاده شـــد و به سـمت سـاختمان دوید. زنگ خانه‌ی افسـون را زد و وقتی صدای او را شنید نفس آسوده‌ای کشید.

- الان می‌آم پایین!

- منتظرم عزیزم.

با نوک کفشـش روی زمین ضرب گرفت. بعد از پنج دقیقه بالاخره افسـون از در سـاختمان بیرون زد. با دقت صـورت او را از نظر گذراند. افسون لبخندی به رویش زد.

- سلام. خوبی؟

امیر دست دراز کرد و دستش را گرفت.

- سلام به روی ماهت.

زبان به دندان گرفت تا اشـــاره‌ای به سروش نکند. دلش می‌خواست خود افسـون این موضـوع را مطرح کند. دسـت او را کشـید و وقتی کنار ماشـین رسـیدند، در ماشـین را باز

کرد و کنار ایستاد تا افسون سوار شود. وقتی خودش پشت فرمان نشست معنادار پرسید:

- چه‌خبر؟

حین استارت زدن نیم نگاهی به افسون انداخت که از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره بود.

- سلامتی.

- شادی رفت؟

- آره صبح زود!

سرش را به طرف امیر چرخاند.

- زشت نیست که اومدی دنبال من؟ مامانت ناراحت نشه؟

امیر ابرو بالا داد!

- برای چی ناراحت شه؟ وقتی ناراحت می‌شد که دنبالت نمی‌اومدم و اجازه می‌دادم این راه دورو خودت تنهایی بیای.

مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید:

- اضـطراب ملاقات با مامانو نداشـته باش، قول می‌دم همه‌چی عالی پیش بره، مامان همراه آرمان یه سـاعت پیش رفتن و منتظر مان. فعلا این بحث‌و بذار کنار؛ از خودت بگو! دیگه چه‌خبرا؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۶۹

#زینب_عامل

افسون با شک نگاهش کرد.

- از خودم؟ چرا سوالت یه جوریه!

پیشانی امیر چین خورد.

- خودت نظری نداری؟ نگفتی؟ از صـبح چیکار کردی؟ وقتی شادی رفت؟

افسون اولین چیزی که به ذهنش آمد را بر زبان آورد.

- سروش‌و دیدی؛ آره؟

امیر شیشه‌ی سمت خود را پایین داد و نفس عمیقی کشید. بی‌خیالی افسون عصبی‌اش کرده بود و نمی‌خواست به هیچ عنوان کنترل کلامش را از دست داده و سفر یک روزه‌شان را با تلخی آغاز کنند.

- افسون من چی بگم بهت؟ برای چی راهش دادی بالا؟

افسون تلاش کرد با توضیحاتش گره بین دو ابروی امیر را باز کند.

- می‌دونستم کم مونده بود برسی، تازه...

امیر با لحنی که معلوم بود به سختی کنترل شده است حرف او را قطع کرد.

- این چه حماقتیه افسون؟ اگه ماشینم خراب می‌شد چی؟ اگه تو راه تصادف می‌کردم یا هزار و یک اتفاق دیگه باعث می‌شد دیر برسم و اون مرتیکه هم...

این‌بار افسون بود که با عجله میان حرف او پرید.

- صاحبخونه‌م خونه بود.

از عصبانیت امیر کاسته نشد.

- منظورت همون پیرزنه؟

- امیر تو خونه‌ی خودم که نمی‌تونست اذیتم کنه، بعدشم تهدیدم کرد که اگه درو باز نکنم داد و بیداد راه می‌ندازه.

بالاخره امیر کنترلش را از دست داد.

- غلط کرد با هفت جد و آبادش. زنگ می‌زدی به من، اصـــلا پلیس خبر می‌کردی، جای همه‌ی اینا درو به روش باز کردی تا بیاد بالا؟

افسون نگاه پشیمانش را به نیم‌رخ عصبی او دوخت.

- می‌خواستم بفهمه که از همه‌چی خبر دارم.

امیر با افسوس سرش را تکان داد.

- که چی بشه عزیزم؟ چرا این‌قدر بی‌فکری؟

عصبانیت و تلخی امیر به افسون هم سرایت کرد.

- که بفهمه دیگه نمی‌تونه بازیم بده. تو متوجه نیســـتی من چـه حس و حـالی دارم. می‌خواســـتم از غرور و شخصیت لگدمال شده‌م دفاع کنم. که بهش بفهمونم اون‌قدرام که فکر می‌کنه احمق نیستم.

امیر ذره‌ای از موضعش کوتاه نیامد.

- با راه دادنش به خونه‌ت؟ مطمئنی به هدفت رسیدی؟

افسون شوکه نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟

امیر کلافه دست چپش را بین موهایش برد.

- هیچی، منظوری نداشتم.

افسون با دلخوری پوزخندی زد.

- چرا اتفاقا، منظورتو خوب رســـوندی. من یه احمقم واقعا... یه احمق که...

منتظر دلجویی امیر بود اما با لحن عصـــبی او جمله‌اش را ناقص گذاشت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۰

#زینب_عامل

- افسون قرار نیست بخاطر ناراحتیت عقب نشینی کنم یا کارتو تایید کنم. راه دادن اون مرتیکه به خونه‌ت واقعا از سر حماقتت بوده. اون مرتیکه داره برای

حاجی پادویی می‌کنه. نگفتی یه بلایی سرت می‌آره؟ نکنه فکر کردی برا جهان اروند سخته از آدمای دورش بخواد برا منصرف کردن تو هم که شده بهت آسیب بزنن؟

با حرص روی فرمان ضرب گرفت.

- می‌دونم تهدیدت کرده و نمی‌خوام این تهدید باعث شه رابطه‌مون بهم بخوره، اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمی‌شه تهدیداش‌و جدی نگیریم. بهتره مراقب خودت باشی. باید محتاط باشیم تا وقتی که شرایط آروم شه.

افسون نالید:

- شرایط کی آروم می‌شه امیر؟

بغضش را پس زد و انگار این بغض مثل گردویی راه گلویش را بست که صدایش به‌زور به گوش رسید.

- باشه قبول اشتباه کردم، اما بخدا من خسته شدم.

نجوای ضعیف افسون عصبانیت امیر را از بین برد و باعث شد اخم‌هایش را باز کند. فرمان را با دست چپ گرفته و دست راستش را به سمت او دراز کرد. بعد از چند

ثانیه سکوت پوفی کشید و سعی کرد بحث را تغییر دهد، چون جواب مشخصی برای سوال افسون نداشت!

- بیخیال عزیزم، این موضوع‌رو بذاریم برای بعد. فعلا باید استرس ملاقات با مامان لیلی‌و داشته باشی!

شوخی‌اش نتوانست صورت گرفته‌ی افسون را از هم باز کند. دست او را نوازش کرد.

- همه‌چی همین‌طوری نمی‌مونه عزیزم، اگه قرار باشه واقعا اذیتمون کنه از تهران می‌ریم.

- یه طوری می‌گی انگار نمی‌تونه دنبالمون بیاد.

امیر دستش را فشار داد.

- افسون یکی هست که اگه بتونیم نظرشو جلب کنیم خوب بلده جلوی جهان وایسته و یه کاری کنه که دیگه نزدیکمون نشه!

سر افسون با شدت به سمتش چرخید.

- کی؟

امیر راضی از این‌که توانسته بود توجه او را جلب کند لبخند مرموزی زد.

- نظر خودت چیه؟

افسون غرغر کرد:

- امیر اذیتم نکن.

- باشه قبول؟ دلمم نمی‌آد ذاتا! همونی که الان داری می‌ری دیدنش.

نیم‌نگاهی سمت افسون انداخت تا واکنشش را ببیند.

جفت ابروهایش بالا رفته بود.

- مادرت؟

امیر با تکان سر حرف او را تایید کرد. سر تکان دادنش افسون را گیج کرد.

- یعنی چی امیر؟ مگه مادرت از جهان جدا نشده؟

- جدا شدنشون دلیل بر این نیست که مامان لیلی روش نفوذ نداره.

نیشخندی زد.

- ممکنه باورت نشه، یا برات عجیب باشه، ولی حاجی واقعا از مادرم حساب می‌بره!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۱

#زینب_عامل

افسون لبش را جوید، برای گفتن حرفش تردید داشت، اما نهایتا دلش را به دریا زد و گفت:

- چند باری پیشم از مادرت حرف زده، این‌که هیچ زنی براش مثل لیلا نمی‌شه و چه بدونم... رفتارش طوری بود که انگار بخاطر جداییشون پشیمونه.

پوزخند امیر واکنشی بود که کاملا انتظارش را می‌کشید.

- مامان من خیلی خیلی از سرش زیادی بوده! من شاید جزو معدود بچه‌های طلاقم که هر روز خدارو بخاطر جدایی مامان بابام شکر می‌کنم!

- می‌دونی جهان و مادرت چطوری آشنا شدن؟

امیر نیمچه لبخندی زد.

- می‌دونم، اما بنظرم این سوالو از خود مامانم بپرس. اون بهتر جوابتو می‌ده.

افســـون انگار که تازه یادش آمده بود تا دقایقی دیگر چه کسی ـ را ملاقات خواهد کرد، با اســترس لبش را زیر دندان کشید.

- شـــوخی می‌کنی؟ تو اولین ملاقات از مادرت همچین سـوالی بپرسـم؟ اون‌وقت که باید به فکر جدایی از هم باشیم!

امیر لبخند آرامی زد.

- بنظرم چیزی راجع به مامانم نگم بهتره، باید خودت ببینیش تا متوجه بشی با اون پیش فرض ذهنیت خیلی متفاوته!

افسـون بدون این‌که چیزی بگوید جویدن لبش را ادامه داد تا جایی که امیر تذکر داد:

- لبتو ول کن عزیزم، زخمش کردی. می‌دونم حرف زدن من ممکنه خیلی تاثیری روت نداشـــته باشـــه ولی باید بگم اسـترسـت واقعا بی‌جاسـت. حالا رسـیدیم خودت متوجه می‌شی.

افسون بی‌توجه به حرف او شتاب‌زده گفت:

- وای امیر من برا مامانت هیچی نخریدم! توروخدا قبل از این‌که از شـــهر خارج شی، یه گل فروشی جایی پیدا کن من یه چیزی بگیرم.

فرصت موافقت یا مخالفت به امیر نداد.

- وای امروزم کـه همـه‌جـا تعطیلـه! چقـدر من بی‌فکرم آخه!

امیر نفسـش را رها کرد. وضـعیت افسـون کلافه‌اش می‌کرد، بخصوص که حرف‌هایش از استرس او نمی‌کاست.

- افسون بدترین کاری که این مدت مدام داری با خودت می‌کنی همین سرزنش کردن خودته. می‌شه لطفا دست از سرزنش کردن خودت برداری؟ علاوه بر خودت داری منم ناراحت می‌کنی! دسته گل پیدا نمی‌شه؟ نشه خب! می‌شـــه تو یه جمله به مامانم اینو توضـــیح داد. هر چند اون شـــخصـــیتی نداره که اصـــلا توقعی از تو داشته باشه.

افسون دستش را آرام روی بازوی امیر گذاشت.

- ببخشـــید امیر، خیلی بهم ریختـه‌م این روزا. از وقتی متوجه شدم جهان از همه چی خبر داشته حالم بده.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۵۷۲
#زینب_عامل

پوفی کشید.

- حس حماقت یه ثانیه‌م ولم نمی‌کنه. می‌دونی خودمم دارم بخاطر این احساسات ضد و نقیض اذیت می‌شم، اما نمی‌تونم کنترلش کنم. هزار جور فکر و خیال داره تو ذهنم رژه می‌ره.

امیر دستش را گرفت و بوسه‌ی گرمی پشت دستش کاشت.

- باید از یه مشاور کمک بگیری عزیزم. تو برای خواهرت درست و حسابی سوگواری نکردی. کلی مشکل یه‌جا جلو روت سبز شدن. باید به خودت فرصت بدی و یکی‌یکی حلشون کنی. اون‌وقت این احساسات منفی و مزاحم گم و گور می‌شن. من کنارتم و تا هر جا که بخوای و بتونم کمکت می‌کنم.

افسون نگاه قدردانش را به نیم‌رخ او دوخت و بدون این‌که غرورش را به میانشان راه دهد صادقانه نجوا کرد:

- امیر این روزا تو برای من خیلی مهم شـــدی. من بـه مـادرت حق می‌دم کـه بـا تمـام وجودش مخـالف این رابطه باشـــه، اما نمی‌تونم جلوش کوتاه بیام. با وجود همه‌ی اتفاقای گذشـــته من حالم کنارت خیلی خوبه، احسـاس امنیت می‌کنم. یه حس خوب که خیلی وقته گم بوده تو زندگیم. می‌دونم کارم خیلی ســـخته و حتی شـــایدم غیر ممکن، اما از تـه قلبم دلم می‌خواد دل مامانتو به دست بیارم و قلبا راضی باشه به رابطه‌مون. من واقعا دلم نمی‌خواد از دستت بدم.

امیر با لذت از خواسـتنی که از طرف افسـون مطرح شـده بود لبخند از ته دلی زد. حرف‌های افسـون عین یک شربت خنک وسط گرمای تابستان بود که حال آدم را جا می‌آورد. مثل نوشـــیدن یک فنجان قهوه در اوج خســـتگی! انگار بدنش را مشت و مال داده بودند. سرحال آمده بود.

- جواب این حرفا اینه که ماشـــین‌و بکشـــونم گوشـــه‌ی خیابون و محکم ببوسمت!

هر چقدر رابطه‌شان پیش می‌رفت از خجالت کشیدن‌ها و سرخ و سفید شدن‌های افسون نیز کم می‌شد.

- اگه قول بدی بریم و یه دسته گل یا یه کادوی قشنگ برای مادرت بگیریم اون‌وقت خودم محکم می‌بوسمت.

امیر سرخوش خندید.

- دیگه دست به مهره بازیه، افسون بزنی زیر قولت حسابی جبران می‌کنم برات!

افسون با اطمینان ابرو بالا انداخت.

- نمی‌زنم!

امیر سر تکان داد.

- باشه، پس من هر طور شده تا یه ساعت دیگه یه دسته گل حسابی برات جور می‌کنم. ولی خب باید حسابی ازم تشکر کنی.

- دوستی چیزی سراغ داری که گل بفروشه؟

امیر چشمکی زد.

- نداشته باشمم، بخاطر اون بوسه هم که شده باید پیدا کنم! همچین شانسی فقط یه بار در خونه‌ی آدمو

می‌زنه که افسونگر پیشنهاد مثبت سن قانونی به آدم بده.

به سختی نگاهش را از لبخند افسون جدا کرد. اسم افسونگر بی‌نهایت برازنده‌اش بود. افسونگری که افسونش کرده بود. یک افسون دوست داشتنی که قلبش را گرم می‌کرد.

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۳

#زینب_عامل

نگاهم را به گلدان کوچک گل قاشقی دوختم که به‌جای دسته‌گلی که امیر قولش را داده بود نصیبم شده بود. فرصت محدودی برای خرید کادو داشتیم و امیر به‌جای چرخیدن داخل شهر، خارج از شهر مرا به یک گلخانه‌ی کوچک برده بود و من این گلدان را با وسواس از میان صد گلدان دیگر انتخاب کرده بودم. برگ‌های سبز و براق گیاه توجه‌ام را به خود جلب کرده بود و نهایتا کوتاه آمده بودم.

امیر به سمت دکمه‌ی آیفون کنار در بزرگ مشکی ویلا دست دراز کرد تا با فشار دادنش از راه رسیدنمان را اعلام کند، اما من تند جلویش را گرفتم.

- امیر صبر کن!

متعجب نگاهم کرد.

- جانم؟

گلدان را بالا آورده و جلوی صورتش نگه داشتم.

- این زشت نیست؟ آخه خجالت می‌کشم!

لبخندی زد و با خونسردی موهای حالت‌دار سمجم که از زیر شال بیرون ریخته بودند را بین انگشتانش نوازش کرد.

- نه عزیزم، خیلی هم خوشگله!

بی‌آن‌که فرصت دهد سریع دکمه‌ی آیفون را فشار داد و بعد دستش را دور کمرم حلقه کرد.

- وای امیر دستتو باز کن، زشته!

بی‌توجه کمرم را نوازش کرد.

- هنوز کسی درو باز نکرده، احتمال این‌که آرمان بشینه و مامانم برا باز کردن در بیادم صـــفره، بعید می‌دونم مشکلی داشته باشی آرمان مارو این شکلی ببینه.

به حرکت دستش روی کمرم ادامه داد:

- یه نفس عمیق بکش عزیزم.

گلدان را میان دستانم فشار دادم و با باز شدن در مقابلمان بی‌اختیار با یک قدم از امیر فاصله گرفتم تا دستش از دور کمرم باز شود. صدای شوخ آرمان زودتر از تصویرش آمد.

- چه کبوترایی، به‌به!

چشمش که به ما خورد چشمک شیطنت‌آمیزی زد.

- مجلسمون‌و مزین فرمودید...

از مقابلمان کنار رفت تا داخل ویلا شویم.

- بفرمایید، فرمانده لیلا منتظرتونه.

داخل ویلا شدیم، امیر پرسید:

- کجاست؟

آرمان سمت دیگرم ایستاد.

- با باغچه‌های حیاط مشغوله!

با چشم و ابرو به گلدان دستم اشاره کرد.

- چرا خودتو تو زحمت انداختی عروس خانم؟

زیرلب پچ‌پچ کردم:

- وای آرمان توروخدا از این شـــوخیا نکن، هم اســـترس دارم، هم خجالت می‌کشم.

خندید.

- خجالت چی بابا؟ عاشق مامان لیلی می‌شی.

بی‌خیال‌تر پرسید:

- دوستت نیومد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۴

#زینب_عامل

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- پشت تلفن اون‌همه نصیحتت کردم!

امیر وارد بحثمان شد.

- جریان چیه؟ کدوم دوست؟

فکر می‌کردم آرمان پنهان‌کاری کند، یا نگران باخبر شـــدن امیر باشد، اما برخلاف تصوراتم خونسرد گفت:

- شـــادی دیگه... دعوتش کردم بیاد دیه‌ی سرمو بگیرم ازش!

امیر غرید:

- با شادی دوست شدی؟

آرمان ابرو بالا انداخت.

- نه هنوز، نخامو نمی‌گیره.

- بهتر، اون مناسب خوش‌گذرونیای تو نیست.

با دیدن مامان لیلای معروف که وسط حیاط به انتظارمان ایسـتاده بود بحث دو برادر را بیش از آن نشـنیدم! زنی قد بلند با اندامی کشـــیده که وســـط حیاط ایســـتاده بود و نگاهمان می‌کرد همان مامان لیلی معروف بود. بافت نازک لیمویی رنگ و شلوار جین مشکی‌اش طراواتی به او داده بود که اصـلا نمی‌شـد گفت پسـری به سـن و سـال امیر دارد.

بخصوص که موهای تیره‌اش که تا روی شانه‌اش بودند را نیز سشوار کشیده و مرتب دورش ریخته بود.

آرمان نگاه خیره‌ام را دید که با ذوق گفت:

- می‌بینی مامانمون چقدر جذاب و خواستنیه؟

لبخند آرامی روی لب‌هایم نشست. لیلا دست‌کش‌های باغبانی‌اش را از دستانش درآورد و لب باغچه گذاشت و با آمدن به سمتمان، فاصله‌ی بینمان خیلی زود پر شد. خط عمیق لبخند روی صورتش آرامش از دست رفته‌ام را به وجودم بازگرداند. از نزدیک ظاهرش به مراتب جذاب‌تر بود. تارهای ظریف سفید رنگی که بین موهای تیره رنگش خودشان را به رخ می‌کشیدند و چین و چروک‌های ظریف پیشانی و دور چشمانش نه تنها از زیبایی‌هایش نکاسته بود که بلکه یک ظاهر قدرتمند و با تجربه به صورتش او بخشیده بود. از ذهنم عبور کرد که جهان چگونه از این زن گذشته بود؟ شاید حالا می‌توانستم با اطمینان بگویم پشیمانی جهان برای از دست دادن او دروغ نبود! لب‌های خشک‌شده‌ام را تکان دادم.

- سلام!

مهر کلامش ته مانده‌ی اســترســم از برخورد پرتنشی_ که از صبح انتظارش را می‌کشیدم، ربود.

- سلام دخترم، خوش اومدی.

گلدان را به سمتش گرفتم.

- این برای شــماســت، ببخشــید همه جا تعطیل بود و گل‌فروشیا باز نبودند...

با لبخند مهربانی گلدان را از دستم گرفت.

- دســتت درد نکنه، اتفاقا گلدون بهتره، خوبیش اینه که با نگه‌داری درست مدت زمان طولانی موندگار می‌شه.

گلدان را با یک دســت گرفت و بعد از خوش و بشی_ که با امیر کرد با دست دیگرش به ویلا اشاره کرد.

- بفرمایید.

بعد از این‌که کمی جلوتر رفتیم لیلا امیر را مخاطب قرار داد:

- امیر، افســونجان‌و راهنمایی کن داخل ویلا تا اگه خواست لباساشو عوض کنه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۵

#زینب_عامل

خجالت کشـــیدم از این‌که دیروز به ویلا آمده و با تمام سـوراخ سـنبه‌هایش آشـنا شـده بودم و نیاز به راهنمایی نداشـتم! لیلا گلدان را روی میز بزرگ چیده شـده‌ی کنار استخر گذاشـت و با صـدای آرمان سرش را به سـمت او برگرداند.

- مامان لیلی منم همراهشون برم؟

چشمکی زد.

- مراقبشون باشم؟

گونه‌هایم از شـوخی بی‌پرده آرمان سرخ شـد. امیر چپ‌چپ به آرمان نگاه و لیلا اخم ریزی کرد.

- تو خودت بیشـــتر بـه مراقبـت نیـاز داری، فعلا دسـتکشـاتو بپوش برو سراغ علف هرزای باغچه‌ها تا بگم بعدش چیکار کنی!

آرمان تصنعی لب برچید.

- اون‌وقت این تقسیم کار انصافه؟ گنده پسرت یه دختر خوشـــگلو ببره بچرخونه و منِ ضـــعیف، علف هرز بچینم؟!

لیلا با لبخند سر تکان داد.

- از دید من عادلانه‌س. به وقتش تو هم با یه دختر خوشگل می‌آی پیشم برای آشنایی!

آرمان دستانش را به حالت دعا بالا برد و خیره به آسمان تمیز آبی گفت:

- خدایا می‌شنوی؟ دعای مادره‌ها... انشاالله زودتر!

امیر برایش چشم و ابرو آمد.

- بدو برو علفاتو بکن!

دست من را گرفت.

- بریم عزیزم.

خجالت زده همراه امیر به داخل ســـاختمان ویلا رفتیم. داخل یکی از اتاق‌ها مانتوام را درآوردم. و در آیینه قدی‌ای که روی یکی از دیوارها نصـــب شـــده بود موهایم را مرتب

کردم. شومیز صورتی رنگم کاملا مناسب این دورهمی بود. در حال مرتب کردن یقه‌ی لباسم بودم که چشمم از داخل آیینه به امیر خورد که به دیوار پشت سرم تکیه داده و در حالی که دستانش را روی سینه جمع کرده بود با خیرگی تماشایم می‌کرد. به سمتش چرخیدم.

- چطور شدم؟

لبخند آرامی زد و تکیه از دیوار گرفت. نزدیکم شد و مقابلم ایستاد و طبق عادت همیشگی‌اش دسته‌ای از موهایم را میان انگشتانش گرفت.

- قبلا که بهت گفتم، صورتی خیلی بهت می‌آد!

با یادآوری روزی که او را در خانه‌ی آرمان کاملا اتفاقی ملاقات کرده بودم اخم ریزی کردم.

- جدی بودی اون روز؟

سر تکان داد.

- من همیشه موقع تعریفام از تو جدی‌ام!

شانه‌هایم را گرفت و مرا به سمت آیینه چرخاند. تفاوت قدی‌مان در کنار هم تصویر زیبایی داخل آیینه ساخته بود.

- خودت نگاه کن ببین می‌تونستم جدی نباشم؟ می‌تونستم راجع به همچین عروسکی دروغ گفته باشم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۶

#زینب_عامل

به شوخی غر زدم:

- خیلی ظاهربینی امیر! این‌طوری به مشکل می‌خوریا! رو اخلاقمم تمرکز کن. شاید بهم نخوردیم!

دستانش از دو طرف روی بازوهایم نشست.

- محاله بهم نخوریم.

سرم را بوسید و بعد صورتش را پایین آورد و کنار صورتم نگه داشت.

- نگاه کن تو آیینه، می‌بینی چقدر بهم می‌آیم؟

لبخند زدم.

- هوم، خیلی قشنگیم!

نفهمیدم کی گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورده بود، اما لبخند به لب بودم که دوربین گوشی‌اش تصویرمان داخل آیینه را شکار کرد. گوشی را که پایین آورد چرخیدم و دستانم را دور کمرش گره کردم.

- زشت افتادم، باید می‌گفتی آماده باشم!

سرش را پایین آورد و پیشانی‌اش را به سرم چسباند.

- عکسای یهویی خوشگل‌ترن، بعدشم تو بلد نیستی زشت باشی!

- داری لوسم می‌کنی امیر!

نرم لبخند زد.

- تو هم منو لوس کن! مامان لیلی که گلدون‌و پسندید، پس تو حساب بوسیدنامو الان تسویه می‌کنی، یا بذاریم سر فرصت که بتونم تو خلوت حسابی تو بغلم فشارت بدم و به نفس‌نفس بندازمت؟

آب دهانم را قورت دادم. گرمم شده بود. کاش حداقل امروز و در این شرایط دلش به حالم می‌سوخت و این‌گونه روح و روانم را به بازی نمی‌گرفت.

- چی شد؟ جواب ندادی؟

قبل از اینکه نگاه‌های خیره‌مان باعث شـود جدا شـدنمان سخت‌ترین کار ممکن شود سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

- الان زشـــته، چون مـادرت منتظرمونـه و بعـدا هم خطرناکه!

کمرم را نوازش کرد.

- من دوسـت دارم تا آخر عمر همه‌ی کارای خطرناکو با تو بکنم!

نالیدم:

- امیر...

- جان امیر؟

تلاش کردم از آغوشش بیرون بیایم. دستانش شل شدند، اما کامل از دورم رها نشدند.

- بریم پیش بقیه؟

با شیطنت نگاهم کرد.

- اول تکلیف منو روشن کن بعد!

با تقه‌ای که به در خورد هول زده عقب کشـیدم. صـدای آرمان باعث شد در کنار سرخ شدن خنده‌ام بگیرد.

- خـب دیگـه بسـه! خجـالـت بکشـید مـامـان لیلی منتظرتونه!

شـیطنت‌های این پسر_ پایان ناپذیر بودند. امیر با اخم بلند گفت:

- علفاتو کندی؟

این رمان فایل نخواهد شـد و خواندن هر فایلی از آن حرامه و من بعنوان نویسنده راضی نیستم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۷

#زینب_عامل

آرمان بدون ذره‌ای شرم جواب داد:

- مراقبت و ارشاد شما واجب‌تره؛ فعلا برا عمو شدنم زوده!

امیر دستم را گرفت و به سمت در رفتیم.

- آرمان یه کاری نکن مجبورت کنم کل حیاط ویلارو شخم بزنی!

آرمان بلند زیر خنده زد.

- قشنگ معلومه قسمت حساس مزاحم شدم، اعصاب نداری!

اخم‌های امیر عمیق‌تر شدند، تند در را باز کرد، اما قبل از این‌که دستش به آرمان برسد او پا به فرار گذاشت. زیر لب بامزه گفت:

- پدرسوخته‌ی فضول!

خندیدم. امیر با فشار دستم قدم‌هایم را وادار به حرکت کرد. وقتی وارد حیاط شدیم دستم را از دستش بیرون آوردم. اعتراضش را با چپ‌چپ نگاه کردنم نشان داد، اما من اعتنا نکردم. وقتی نزدیک لیلا شدیم و متوجه حضورمان شد، با لبخند دعوتمان کرد تا کنارش دور میز بنشینیم. برای جفتمان چای ریخت و پیش دستی‌ای

مقابلم هر دویمان گذاشـــت. چای خوردنمان همراه با صحبت‌های متفرقه و تکراری گذشت و وقتی امیر استکان خالی‌اش را روی میز، کنار پیش‌دســتی گل‌دار گذاشــت لیلا قاطع گفت:

- پاشـــو اول کمک آرمان کن تا این باغچه‌رو تمیز کنه، بعدشـــم بســـاط ناهارو بچین. برنج خیس کردم، جوجه‌ها و گوشـــتم مزه‌دار شـــدن. فقط مونده پختنشون!

امیر تک خنده‌ای کرد.

- دیگه چی لیلی خانم؟ امر دیگه‌ای نیست؟

مادرش با جدیت ادامه داد:

- چرا ســـیخ زدن گوشـــتا و بعدش جمع کردن ســـفره و شستن ظرفا دست تو و آرمان‌و می‌بوسه. طول سال خوردید و خوابیدید امروز نوبت استراحت ماست.

با همان جدیت نگاهم کرد.

- مگه نه افسون‌جان؟

لبخندی زدم. حالا می‌فهمیدم دلیل دســـتپخت خوب امیر چه بود!

- بله حق با شماست.

نگاه سنگین امیر باعث شد سرم به سمتش بچرخد.

- حق با ایشونه دیگه؟ تو تعارف که گیر نکردی؟

ابرو بالا انداختم.

- نه راحتم!

سرتکان داد و از جایش برخاست.

- خیلی خب! بهم می‌رسیم افسون خانم؛ با اجازه.

با رفتن امیر سرم به سمت لیلا چرخید که نگاهش به سمتم بود. با تلاقی نگاه‌هایمان مهربان زمزمه کرد:

- امیر حق داشت که می‌گفت خیلی خوشگلی!

خجالت زده نجوا کردم:

- لطف دارید.

خندید.

- با من راحت باش افسون‌جان. تو هم جای دختر نداشتم. بین خودمون باشه وقتی باردار بودم خیلی دوست داشتم بچه‌م دختر باشه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۸

#زینب_عامل

در شیشه‌ای ظرف کیک شکلاتی روی میز که با توت‌فرنگی و تکه‌های شکلات تزیین شده بود را برداشت و با چاقوی تمیزی مشغول برش دادن آن شد.

- هر چند وقتی امیر به دنیا اومد عاشقش شدم و همه‌ی اون فکرا فراموشم شد.

تکه‌ی مثلثی بزرگی از کیک را داخل یک پیش‌دستی گذاشت و آن را به سمتم گرفت. با تشکر پیش‌دستی را از دستش گرفته و مقابلم گذاشتم. با حرکات آرامش برای خودش نیز تکه‌ای کیک برید و وقتی در شیشه‌ای ظرف کیک را سرجایش بازگرداند نگاهم کرد.

- بخور عزیزم. کیک خونگیه!

سر تکان داده و با نوک چنگالم تکه‌ی کوچکی از کیک را بریده و داخل دهانم گذاشتم، طعم تلخ و شیرین شکلات که در دهانم پیچید حس خوبی کل وجودم را گرفت.

- چقدر خوشمزه‌س، دستتون درد نکنه!

موهایش را پشت گوش زد.

- نوش جونت، از وقتی بازنشسته شدم بیشتر وقتمو تو آشـــپزخونه می‌گذرونم. حس می‌کنم باید برای امیر جبران کنم. تحمل یه مادر شاغل که همیشه خسته از سر کار برمی‌گرده و خیلی فرصـــت نداره غذاهای خوشمزه درست کنه کار سختی برای یه بچه‌س، اما امیر هیچ‌وقت منو اذیت نکرد سر این قضـــایا. انگار از همون بچگی شرایطمو درک می‌کرد.

چنگالم را داخل پیش‌دستی گذاشتم.

- شما مادر فوق‌العاده‌ای بودید براش، عاشقتونه.

مجدد برایمان چای ریخت.

- فوق‌العاده؟ اینو نمی‌دونم افســـون‌جان، ولی می‌دونم که سعی کردم مادر خوبی باشم. در کنار شاغل بودنم برا پسرم وقت بذارم، اما خب طبیعیه که یه جاهایی کم آوردم.

- شغلتون شغل سختیه! دوسش داشتید؟

لبخندی زد و بعد از مکثی که انگار داشـــت خاطراتش را مرور می‌کرد جواب داد:

- راستش موقعی که دانشگاه، پرستاری قبول شدم خیلی علاقه‌مند نبودم بهش، اما پدرم ازم خواســـت که برم دانشـگاه. درسـم تموم شـد اما من علاقه‌ی چندانی به کار کردن نداشـــتم. می‌شـــه گفت تقریبا ولش کردم و درگیر ازدواج و بچه‌آوردن شدم...

آهی کشید.

- اما بعد از جداییم از جهان دیگه نمی‌خواســـتم تحت سلطه‌ی کسی باشم، حتی پدرم. این‌جا بود که رشته‌ی تحصـیلیم به دادم رسـید و تونسـتم کار کنم. سـخت بود، تنها، بی‌تجربه، با یه بچه، اما غیرممکن نبود. از پسش براومدم. خیلی چیزا هم تو این مسیر یاد گرفتم. پس جواب سوالت با تجربه‌ای که داشتم آره هست. شغلمو دوست داشتم. چون بهم قدرت داد روی پای خودم وایستم، باعث شد عزت نفس داشته باشم. با آدمای مختلف از قشـــای مختلف معاشرت کنم و زندگی هر کدومشـون برام بشـه یه تجربه‌ی بزرگ و تو اوج جوونی و خام بودنم به کارم بیاد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۷۹

#زینب_عامل

من تنهایی را با پوست و گوشت و استخوانم چشیده بودم. من می‌فهمیدم زندگی بدون داشتن یک حامی یا پشتوانه‌ای امن چقدر سخت و طاقت‌فرسا بود. از لای کلماتی که از دهان لیلا خارج می‌شد رنج تنهایی‌ای که در این سال‌ها متحمل شده بود را به وضوح می‌دیدم.

یاد روزی افتادم که با دیدن فیلم آذر داخل گوشی به جان دستانم افتاده بودم. واهمه داشتم از این‌که آن حس و حال دوباره تکرار شود، که دوباره حس و حال زندگی کردن از وجودم فراری شود. حالا که امیر بود این حال و احوال در دورترین نقطه از من ایستاده بود، اما از رفتن امیر هم می‌ترسیدم. همان‌طور که پدرم رفته بود، مادرم و آذر... با این فکرها ترس با قدرت به سمتم می‌تاخت. اگر امیر را هم از دست می‌دادم دیگر زندگی برایم مفهومش را از دست می‌داد. آن وقت چگونه باید دوام می‌آوردم؟ لیلا سختی کشیده بود. تنها زندگی کرده بود. او جواب این سوال را می‌دانست؟

- شده زندگی اون‌قدر بهتون سخت بگیره که کم بیارید؟ که دیگه نخواید زندگی کنید؟

حریر نازک غم روی صورتش نشست، دیدم! نگاهش از صورتم جدا شد و پایین افتاد و گوشه‌ی لب‌هایش نامحسوس آویزان شد. سکوت کرد، طوری که فکر کردم دارد بین غم‌هایش می‌گردد، می‌خواست ببیند کدام‌یک از آن‌ها سنگین‌تر بود. اما وقتی سکوتش را شکست فهمیدم اشتباه کرده‌ام. آن رنجی که من فکر می‌کردم او به دنبالش می‌گردد چنان عیان بود که با سوال من درست مقابل چشمانش به رقص درآمده بود.

- یه بار این اتفاق افتاد. درست وقتی که یک سال از جداییم گذشته بود و تو اوج روزای ناتوانیم بودم. ساعت‌ها شیفت وایستاده بودم تو بیمارستان و فرقی با یه جنازه نداشتم. خسته بودم، دلم برای امیر تنگ شده بود. اون موقع یا می‌ذاشتمش مهد یا خونه‌ی پدریم تا از سرکار برگردم... ساعتای آخر شیفتم تو بیمارستان بود که جهان‌و تو اورژانس بیمارستان دیدم. آرمان بغلش بود. داشت از نگران بال‌بال می‌زد. آرمان تب کرده بود. اون لحظه که من تو اوج خستگی و

نـاامیـدی بودم، دیـدن مردی کـه بخـاطرش خودمو و اعتبارمو جلوی بابام زیر سوال برده بودم با بچه‌ای که نطفه‌ش باعث شـــده بود همه چی لو بره و پشـــت بندش زندگیم از هم بپاشـه یه طوری بهمم ریخت که وسـط اورژانس و بی‌توجه به این‌که چند جفت چشـم دارن تماشـــام می‌کنن زدم زیر گریه، جهانم دید... اون لحظه، لحظه‌ای بود که دلم خواست واقعا بمیرم.

تصـــور کردم، تمام چیزی که گفته بود را عین یک فیلم در ذهنم ساختم و قلبم سنگین شد. بی‌فکر و غمگین پرسیدم:

- چرا دیگه ازدواج نکردید؟

نگاهش که روی صورتم قفل شد شرمگین لب گزیدم.

- ببخشید، قصد فضولی نداشتم.

لبخندی زد.

- اشکالی نداره عزیزم. هر سوالی داری بپرس ازم. اومدیم این‌جا با هم آشنا شیم؛ درسته؟ بدون سوال و جواب و حرف زدن نمی‌شه که همدیگه رو بشناسیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۰

#زینب_عامل

نفس عمیقی کشید.

- جهان انتخاب خودم بود. عاشقش شدم. پسر ـ زرنگی بود، کاری...

پوزخندی زد.

- زبون چرب و نرمی هم داشت. برای پدرم کار می‌کرد و من اتفاقی چندبار کنار بابام دیدمش و دلمو بهش باختم. پدرم حتی اجازه نداد پاشو بذاره تو خونه‌مون برای خواستگاری، مخالف بود. می‌گفت این آدم شیشه خرده زیاد داره. زرنگه، خوب کار می‌کنه، اما به درد زندگی مشترک با من نمی‌خوره. تو کتم نرفت. اون‌قدر اصرار کردم که بالاخره بابام راضی شد، انگار می‌دونست خیلی زود همه چی بهم می‌خوره و من دوباره برمی‌گردم پیش خودش. دو سال اول زندگیم رویایی بود. اون‌قدر که هر وقت پدرمو می‌دیدم بهش

می‌گفتم که راجع به جهان اشـــتباه کرده. جهان یه مرد عاشق تمام عیار بود. تا وقتی که امیر به‌دنیا اومد...

بعدش انگار با حضـــور امیر تو خونه‌مون دیگه نتونســـت عین ســـابق پنهون‌کاری کنه ازم که پشـــت زندگی مثلا عاشقانه‌مون چه کثافت‌کاریایی که نکرده بود...

یخ بستم. با تردید لب زدم:

- یعنی تمام مدت...

سر تکان داد.

- می‌دونی کجاش برام تلخ‌تر بود؟ این‌که پدرم تمام مدت خبر داشـــت، همه‌ی اون روزایی که من از جهان براش تعریف می‌کردم می‌دونست دامادش داره به دخترش خیانت می‌کنه...

- پس چرا بهتون نگفته بود؟

با افسوس سر تکان داد.

- چون می‌دونســـت من یه‌دنده‌م و تا خودم به چشـــم نبینم قبول نمی‌کنم و حرفـاشـــو می‌ذارم بـه پـای خصومتش با جهان. تمام اون مدت سکوت کرده بود تـا بـالاخره جریـان لو بره... البتـه بعـدش کلی عـذاب

وجدان داشـــت بابت این موضـــوع، چون من حامله شـــده بودم. خودشـــو سرزنش می‌کرد که باید جلومو می‌گرفت، اما راسـتش من در اوج خودخواهیم بخاطر داشـــتن امیر خوشـــحال بودم. امیر امید من به زندگی بود.

لبخند زدم، امیر امید من نیز بود! پدر لیلا اگر آن روزها می‌فهمید پسری که دخترش به دنیا آورده بود تنها امید یک دختر بی‌پناه در این دنیا خواهد شـــد، هرگز خودش را سرزنش نمی‌کرد.

- می‌تونم حدس بزنم چقدر بهتون سخت گذشته.

من‌ومن کردم.

- پس یعنی...

تردید نمی‌گذاشـــت ســـوالم را بپرســـم، اما لیلا با نگاه مطمئنش، این تردید را شست.

- بپرس عزیزم.

آب دهانم را قورت دادم.

- بخاطر علاقه‌تون به جهان ازدواج نکردید؟

- ازدواج نکردنم دلایل زیادی داشت. وجود امیر که چندان علاقه‌ای نداشتم زیر دین ناپدری باشه، ترس و وحشتم از تکرار یه اشتباه دیگه...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۱

#زینب_عامل

شانه بالا انداخت.

- ایده‌آل گرا بودنم. من نمی‌تونستم به صرف یه انتخاب اشـــتباه یه ازدواج بدون علاقه و از سر مصـــلحت‌رو قبول کنم. بنظرم زجر اون مدل زندگی بیشتر بود.

آهی کشید.

- دلیل بعدیشـــم آرمان بود. نمی‌خواســـتم با ازدواج مجددم جهان دیدنشو برام منع کنه. اون بچه بهم نیاز داشت. البته که منتی سرش نیست...

خندید.

- چون هیچ‌وقتم خواستگار عاشق پیشه‌ای سراغم نیومد.

به شوخی اضافه کرد.

- یه دونه دکتر ربیعی بود که اونم از امیر بپرسی بهت می‌گه چقدر باهاش لجم!

لحن بامزه‌اش مرا نیز به خنده انداخت. میان خندیدنم زمزمه کردم.

- رابطه‌ی شما و آرمان خیلی خیلی قشنگه. یه هاله‌ای از عشق این ارتباط‌و گرفته. ولی... سخت نیست براتون؟

- اولش بود افسون‌جان. نباید فکر کنی من آدم بی‌عیب و ایرادی بودم تو زندگیم. همون روزی که جهان‌و تو بیمارستان بچه به بغل دیدم آرزو کردم اون بچه بمیره. داشتم خودمو گول می‌زدم که اون بچه زندگیمو بهم ریخته، نمی‌خواستم باور کنم جهان آدم خیانت‌کاری بود ولی کم‌کم وقتی داستان خیانتش به سمیرا هم به گوشم رسید، فهمیدم این آدم یه مریض جنسیه!

نگاه متعجبم باعث شد لبخند شیرینش تبدیل به لبخندی تلخ شود. هر چند من می‌فهمیدم آن روز دلیل چنین

آرزویی چه بود و نمی‌توانستم قضاوتش کنم، اما نمی‌توانستم چنین چیزی را نیز تصور کنم. به لیلا و صورت مهربانش چنین رفتاری نمی‌آمد. از همه عجیب‌تر این‌که اگر آرزوی مرگ آرمان را کرده بود پس چگونه حالا چنین رابطه‌ی عمیقی با او داشت؟ این‌بار قبل از این‌که چیزی بپرسم خودش شروع به توضیح دادن کرد. انگار این سوالات را از نگاهم خوانده بود.

- یه بار جهان بهم زنگ زد. خب بخاطر امیر مجبور می‌شدم تماساشو جواب بدم. هفته‌ای یه بار برای دیدن امیر می‌اومد خونه‌ی پدریم. دوست نداشتم بچه‌مو با خودش بیرون ببره، باج خوبی از بابام برای طلاق دادن و این شرط و شروطم گرفته بود، برای همین سر این ماجراها باهام چونه نمی‌زد. وقتی اون روز زنگ زد فکر کردم می‌خواد ساعت ملاقات فردارو هماهنگ کنه، اما گفت جلوی در خونه‌ی خودم منتظرمه. با عصبانیت رفتم پایین تا بهش بفهمونم جلوی خونه زندگیم سبز نشه که آرمان‌و که سه سالش بودو گرفت سمتم و التماسم کرد مراقبش باشم تا برگرده. نمی‌خواستم قبول کنم، اما اون‌قدر عجله داشت که بچه‌رو گذاشت زمین و خودش با

سرعت سوار ماشینش شد و رفت. ظاهرا سمیرا رفته بود مهمونی و برا جهانم یه کار خیلی مهم پیش اومده بود و اون لحظه خیلی فرصت نداشت دنبال یکی بگرده تا مراقب آرمان باشه. هر چند بعدها خودش بهم گفت که به هیچ‌کس قد من اعتماد نداشته! با رفتنش آرمان شروع کرد به گریه و جیغ و داد کردن. از سر حرص می‌خواستم بچه‌رو تو کوچه بذارم و برم خونه، اما چشای خوشگل اشکیشو که دیدم دلم ریخت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۲

#زینب_عامل

نم نشسته در گوشه‌ی چشمانش را با انگشت پاک کرد.

- اونجا بود که به خودم اومدم. فهمیدم این طفل معصوم بی‌گناه‌ترین آدم این قصه‌س. با کلی وعده وعید بردمش خونه و آرمانم خیلی زود با امیر دوست

شد و مشغول بازی کردن شدند. جهان که بعد از چند ساعت اومد دنبالش طفلک بچه نمی‌خواست باهاش بره! معلوم نبود چقدر تو خونه تنها می‌موند و بهش سخت می‌گذشت. با این حال دلم نمی‌خواست هیچ بهانه‌ای باعث شـــه جهان به خونه و زندگیم نزدیک شـه، تهدیدش کردم که دیگه بچه‌شـو پیش من نیاره. اما من خیلی خوب جهان‌و می‌شـناختم. اون لبخندای مرموزش حین تشـکر کردن می‌گفت قرار نیســت بی‌خیالم شـه. از هفته‌های بعدش وقتی می‌اومد دیدن امیر، آرمانم با خودش می‌آورد. اخم و تخمام خیلی طولانی نبودند. چون دیدن بازیای امیر و آرمان حالمو خوب می‌کرد. وقتی هم که آرمان برای اولین بار به تقلید از امیر مامان صدام زد قلبم ریخت.

لبخندی زد.

- قربونش بشم، هیچ‌وقت یادم نمی‌ره، تابستون بود یه شورتک راه‌راه بامزه تنش بود با یه رکابی، اون‌قدر بازی کرده بودن با امیر که موهاش عرق کرده بود و چسبیده بود به پیشونیش. لپاش گل انداخته بودن. با اون چهره‌ی بامزه‌ش اومد جلوم وایســتاد و با زبون

شیرینش گفت « مامان می‌شه یه لیوان آب بدی بهم؟ تشنمه» همون‌جا مردم براش.

خنده‌ی آرامی کرد.

- بعدش این من بودم که به جهان گفتم هر وقت کار داشـــت بهم خبر بده تا اگه بی‌کار بودم آرمان‌و نگه دارم. سر این موضوع بازم با بابام دعوا کردم.

با حالت بامزه‌ای نگاهم کرد.

- باورت می‌شه گفت دیگه حق ندارم برم خونه‌شون؟

ابروهایم که بالا رفتند خندید.

- اما من سرتق‌تر از این حرفا بودم. بازم کار خودمو کردم. البته این بار پشـــیمون نیســـتم. عجیبه ولی هیچ‌وقت احســـاس نکردم آرمان‌و ذره‌ای کم‌تر از امیر دوســـت دارم. امیر برام شد امید و آرمانم شد نور زندگیم.

- خیلی دوستتون داره.

- منم خیلی دوسش دارم. نگرانشم هستم. روزی که آرمان ازدواج کنه و تشـکیل خانواده بده روزیه که غم و غصـه و نگرانی‌های منم تموم می‌شه.

- برا امیر نگران نیستید؟

- نه قد آرمان. امیر عاقل‌تره، بهم ثابت کرده که بلده خودش و شرایط زندگیشو مدیریت کنه. تو شرایط بحرانی خودشو نمی‌بازه. قد آرمان احساساتی و حساس نیست. البته یه چیز دیگه‌م هست.

کنجکاو شدم.

- چی؟

- امیر مثل خودمه، وقتی یه چیزی‌و بخواد یا تصمیم بگیره یه کاری کنه، تغییر دادن نظرش تقریبا غیرممکنه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۳

#زینب_عامل

- بابت این اخلاقش ناراحتید؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه، ناراحت نیستم. گاهی حرص می‌خورم، اما خب خیلی زود یادم می‌آد خودمم همین‌طوری بودم همیشه.

سرم پایین انداختم.

- دوستی من و پسرتونم اذیتتون می‌کنه؟

خیلی رک جوابم را داد:

- اذیت شدنم بخاطر دوست شدن امیر با تو نیست عزیزم. من از اون مادرایی نیستم که تو مسجد و مهمونی دنبال عروس برای خودم باشم، برعکس، ترجیح می‌دم امیر و آرمان خودشون انتخاب کنند. با زنی ازدواج کنند که دوسش دارند، ولی برام مهمه تجربه‌ی ناخوشایند خودم براشون تکرار نشه. پس تنها دوست داشتن برای شروع یه زندگی کافی نیست که اگه بود، زندگی من به بن‌بست نمی‌خورد. شرایط آدما هم باید بهم بخوره.

چیزی مثل یک وزنه‌ی سنگین از قلبم آویزان شد و بغض گلویم را به اسارت درآورد. لیلا خیلی واضح حرف زده بود. مستقیم مخالفت نکرده بود، اما غیرمستقیم و به‌وضوح گفته بود مخالف رابطه‌ی من و امیر است. من به او حق

می‌دادم. هیچ چیز بین ما نرمال نبود، اما نمی‌توانستم بغضم را کنترل کنم یا از قلبم بخواهم عادی به تپش‌هایش ادامه دهد. چیزی را در حال از دست دادن می‌دیدم که تمام زندگی‌ام بود.

- سرتو بیار بالا افسون‌جان.

نرم و مهربان خواسته‌اش را بیان کرده بود، اما با هر کلمه‌اش من بیشتر غمگین شده و در خود فرو می‌رفتم. با بغضی که کنترل نمی‌شد و آرام، لب زدم:

- ببخشید... نمی‌تونم...

- افسون مخالفت من نظر امیرو راجع به تو تغییر نمی‌ده. متوجه منظورم هستی؟

نتوانستم چیزی بگویم.

- من بخاطر خود تو و شخصیتت مخالف این رابطه نیستم. بخاطر شرایط عجیبیه که تو هیچ نقشی توشون نداشتی. ولی با این وجود بازم نمی‌تونم خودمو قانع کنم و مخالف نباشم، چون من بعنوان بزرگ‌تر مسئولم. باید از عواقب و صدمه‌هایی که ممکنه ببینید آگاهتون کنم. خیلی خیلی دوست دارم چشممو

روی همه چی ببندم و بخاطر علاقه‌تون بهم چیزی‌و گوشزد نکنم بهتون، اما ترس از اتفاقایی که ممکنه رخ بدن و به جفتتون آســـیب بزنن جلومو می‌گیره. اگه خدایی نکرده آســـیبی تو این رابطه ببینید یا جهان اذیتتون کنه من تا آخر عمرم نمی‌تونم خودمو بابتش ببخشم.

سعی کردم با تکان سری که پایین انداخته بودم حرف‌هایش را تایید کنم. لیلا لیوان آبی برایم ریخت و کنار دســـتم گذاشت.

- یکم آب بخور، حالتو بهتر می‌کنه.

به امید قورت دادن بغضم چند قلپ از آب را نوشیدم.

وقتی لیوان را روی میز گذاشتم آرام گفتم:

- من سعی کردم امیرو منصرف کنم، اما نشد...نتونستم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۴

#زینب_عامل

نوبت لیلا شده بود تا سوال بپرسد.

- چرا؟

لیوان آب را برداشتم و کمی دیگر از آب داخلش نوشیدم تا کمکی شود برای باز شدن راه تنفسی‌ام.

- نمی‌دونم، شـــاید منم اون اولش که باید محکم جلوش وایمیستادم، این‌کارو نکردم. بعدشم دیگه نمی‌شد.

زبانم را روی لب‌هایم کشـــیدم و در حالی‌که از نگاه کردن مستقیم به لیلا پرهیز می‌کردم نجوا کردم:

- خودمم درگیر شـــده بودم. خیلی ســـعی کردم خودمو قانع کنم که این مسیر اشتباهه، اما نشد.

به خودک جرئتی دادم تا سرم را بالا بیاورم و مســـتقیم در چشمانش خیره شوم.

- گذشـتن از امیر خیلی سـخت بود برام. سـخت‌تر از تموم اتفاقایی که تجربه کردم.

- به سرنوشت اعتقاد داری؟

هر کاری کردم نتوانستم جلوی قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی گونه‌ام امتداد یافت را بگیرم.

- آره، جز سرنوشت چی می‌تونست منو از همدان و خونه‌ی داییم بکشونه تهران، چی می‌تونست کاری کنه که امیرو تو زندگیم ببینم؟ مگه تو کل زندگیم چند درصد احتمال ملاقات باهاش‌و داشتم؟

- خب پس باید بدونی اگه سرنوشت شمارو برای هم خواسته باشه هیچ‌کس نمی‌تونه جلوتونو بگیره. مخالفت منم دلیلش جهانه، هیچ‌کس جهان‌و قد من نمی‌شناسه افسون. این شناخت محدود به چند سالی که باهاش زندگی کردم نیست، تموم این سالا من بخاطر پسرا باهاش دورادور ارتباط داشتم و هر چی سنم بالاتر رفت بیشتر شخصیت مریضش برام واضح شد. جهان دختر یکی از رییس بیمارستای تهران‌و برای امیر درنظر گرفته. شاید حریف امیر نباشه، ولی تا زهرشو نریزه هم ول کن نیست.

- پس... پس شما می‌گید من و امیر باید جدا شیم از هم؟

خنده‌اش باعث شد نگاهش کنم.

- من جرئت گفتن همچین چیزی‌و ندارم افسون! امیر احترام منو در صورتی نگه می‌داره که به خواسته‌ها و

خودش احترام بذارم، نه نمی‌گم جدا شـــید، ولی می‌گم تو رفت و آمد با هم‌دیگه خیلی محتاط باشـید. جهان هرچقدر کمتر از رابطه‌ی شـما باخبر باشـه بیشـتر به نفعتونه!

از جایش بلند شـد و کنارم نشـسـت. دسـتم را گرفت و مهربان گفت:

- روزی که همه‌ی جریان‌و فهمیدم به امیر گفتم دنبالت بگرده، تو نباید تاوان اشـتباه خواهرتو می‌دادی، اما اون‌موقع فکر کردیم تو ازدواج کردی و از ایران رفتی. اما خب به قول خودت سرنوشـت با بازی‌های پیچیده‌ای که داشت دستتو گذاشت تو دست امیر. اما افسون‌جان تنها به صرف علاقه با پسر من نمون.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۵

#زینب_عامل

دستم را فشار داد.

- شما دو نفر باید خوب هم‌دیگه‌رو بشناسید. باید ببینی می‌تونی با خصوصیات اخلاقی امیر زندگی کنی؟ امیرم همین‌طور، هر وقت که در رابطه با این موضوعات مطمئن شدید، می‌تونید رابطه‌تونو علنی‌تر کنید، اون‌وقت من با تمام قدرت جلوی جهان وایمیستم، اما قبل از این کار حتما باید شما مطمئن بشید که به درد هم می‌خورید.

مردد زمزمه کردم:

- اگه همه چی جدی شد بینمون... شما ناراحت می‌شید؟

- من چرا باید از داشتن دختر خوشگلی مثل تو ناراحت باشم؟

نمی‌دانم غرورم کجا پرسه می‌زد که بی‌توجه به هر چیزی زمزمه کردم:

- دختر یه رییس بیمارستان... لایق‌تره برا امیر...

حرفم را قطع کرد. جدی پرسید:

- این لیاقت‌و چی تعیین می‌کنه از نظرت عزیزم؟ پول باباش؟ هیچ‌وقت نه جلوی امیر نه هیچ‌کس دیگه‌ای راجع به خودت چنین قضاوتی نکن، همچین حرفی

نزن. آدما، حتی مهربون‌ترینشون از حرف خودت علیه خودت استفاده می‌کنن. تو دختر قوی‌ای هستی. من تقریبا از همه‌ی شرایطت باخبر بودم. تو همه‌ی این سختیارو دووم آوردی و تو شهری مثل تهران سعی کردی رو پای خودت وایستی. من این راهو رفتم، می‌دونم چقدر سخته، چقدر چالش داره، باید به خودت افتخار کنی. نه این‌که بخاطر شرایطی که هیچ کدوم دست خودت نبوده خودتو به باد سرزنش بگیری. تا زمانی‌که خودت برای خودت ارزش و احترام قائل نباشی نه امیر و نه هیچ‌کس دیگه‌ای برات احترام قائل نخواهد بود. ممکنه چند بار اول سعی کنه بهت روحیه بده، اما کم‌کم اونم حرفاتو باور می‌کنه. حرفایی که واقعیت ندارند. پس مراقب حرفایی که راجع به خودت می‌زنی باش.

آخر باری که مادرم کنارم نشسته و نصیحتم کرده بود کی بود؟ همه‌ی بچه‌ها از نصیحت شدن بیزار بودند، اما من حالا دلم له‌له می‌زد برای این‌که لیلا نصیحت‌های مادرانه‌اش را ادامه دهد. این‌که مادر امیر مهربانانه چنین چیزی را به من گوشزد می‌کرد بی‌نهایت دلچسب بود. با قدردانی به او چشم دوختم.

- ممنونم ازتون، شـــما فراتر از توصـــیفات امیر و آرمان مهربونید. حرفاتون خیلی شیرینه برام.

دستش را نوازش وار روی بازویم کشید.

- خوشحالم که حرفام ناراحتت نکرده.

با صـــدای امیر نگاهم از لیلا جدا شـــده و به پشـــت سرم چرخید. در حالی‌که مشـــغول درآوردن دســـتکش‌های باغبانی‌اش بود گفت:

- باغچه‌ت تمیز شـد لیلی‌خانم. اگه یکم معده‌مو تقویت کنی می‌رم سراغ آماده کردن بساط ناهار!

لیلا با محبت نگاهش کرد.

- دستت درد نکنه، آرمان کجاست؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۶

#زینب_عامل

قبل از این‌که امیر جوابش را دهد آرمان با سر و صـــدایش اعلام حضور کرد.

- چایی من فراموش نشه مامان لیلی!

لیلا از جایش بلند شد تا برای پسرهایش چای بریزد. آرمان مقابلم نشـست و در حالی‌که با چشـم و ابرو به لیلا اشـاره می‌کرد پرسید:

- چه‌خبر عروس خانم؟

بی‌صدا لب زد:

- لیلی خانم گربه‌رو دم حجله کشت؟!

هنوز لب از لب باز نکرده بودم که با نشـسـتن دسـت امیر روی ران پایم شوکه سرم به سمتش چرخید. کنارم نشسته بود و در ظاهر نگاهش به ســمت مادرش بود، اما حرکات دسـتش روی پایم و شـیطنتش کاملا نشـان‌گر این بود که حواسش سمت من است. چرخش ناگهانی سرم به سمت امیر شـاخک‌های آرمان را فعال کرده بود. ظاهرا صـاحب تجربه نیز بود، چون با دســتش به زیر میز اشــاره کرد. با خنده پرسید:

- اون پایین خبریه؟

امیر غر زد:

- فضول!

سرخ شدم و تلاش کردم با عقب کشیدن پایم دست امیر را از آن جدا کنم. لیلا بی‌خبر از همه‌جا گفت:

- کدوم پایین؟ با کی هستی آرمان؟

می‌خواستم از شدت خجالت بمیرم، اما امیر و آرمان بی‌خیال زیر خنده زدند. آرمان با شیطنت جواب داد:

- داریم با امیر رمزی صحبت می‌کنیم! برا سن و سال شما مناسب نیست.

لیلا سینی چای را وسط میز گذاشت و مشغول برش دادن کیک برای امیر و آرمان شد.

- حداقل از افسون خجالت بکشید!

آرمان یکی از لیوان‌های چای را برداشت.

- افسون خودیه!

همین که خواست لیوان را به لب‌هایش نزدیک کند، لیلا با یک نگرانی مختص مادرها تذکر داد:

- داغه، می‌سوزی!

چشـمان آرمان از این محبت زیرپوسـتی سـتاره‌باران شـد. دیدم که زیرلب قربان‌صـدقه‌ی لیلا رفت. نگاهم پی آن دو بود که دست امیر برای بار دوم روی پایم نشست. سرم را با شدت به سمتش چرخانده و با چشم‌غره نگاهش کردم. خنده‌اش را به سختی قورت داد و زیر لب آرام نجوا کرد:

- جونم؟

با نگاهم برایش خط و نشان کشیدم.

- نکن، زشته!

آرمان با خنده گفت:

- اون‌طوری متوجه نمی‌شه افسون!

نگاهم تیزم را که سمت آرمان چرخاندم لیلا با تشر گفت:

- دختر منو اذیت نکنید. ظاهرا باید دوباره بفرسـتمتون سر کارای باغبانی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۷

#زینب_عامل

امیر بشقاب کیکش را برداشت و از جایش بلند شد. یکی از لیوان‌های چای را نیز در دست گرفت و رو به من گفت:

- افسون میای بریم بساط ناهارو آماده کنیم؟

لیلا با چشم‌غره نگاهش کرد.

- افسون باید بساط ناهارو آماده کنه؟

امیر با سر به بشقاب و لیوان چای اشاره کرد.

- افسون بیاد پیشم تا من تنها نباشم و حوصله‌م سر نره، منم قول می‌دم ازش پذیرایی کنم!

لیلا سر تکان داد.

- پاشو افسون‌جان، تا تورو با خودش نبره بی‌خیال نمی‌شه.

آرمان با شیطنت برایمان چشم و ابرو آمد و من با خجالت از جایم بلند شدم و با عذرخواهی کوتاهی همراه امیر به داخل ویلا رفتیم. به محض رسیدنمان داخل آشپزخانه غریدم:

- امیر... این چه کاریه جلو مادرت؟

بیخیال لیوان چای و بشقاب کیک را روی کابینت گذاشت.

- کدوم کار عزیزم؟ زیر میز بود که، جلو مامان نبود!

با چشمانی گشاد به خونسردی و جدیتش خیره شدم.

- امیرا!

دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

- حواست باشه‌ها، تو وقتی آقای اروند صدام می‌کردی من می‌خواستم درسته بخورمت، حالا که هی امیر امیر می‌کنی خیلی اوضاع وخیم‌تره!

ناامید از این‌که اعتراض‌هایم رویش اثر بگذارد نفسم را بیرون فرستادم. با دیدن حالتم تکه‌ی کوچکی از کیک را با چنگال برداشت و مقابل لب‌هایم نگه داشت.

- حرص نخور، به‌جاش کیک بخور!

سرم را عقب بردم.

- من خوردم، نوش‌جونت!

دوباره چنگال را به لب‌هایم نزدیک کرد.

- این فرق داره.

تسلیم شده و دهانم را باز کردم. چنگال را که داخل بشقاب برگرداند، لیوان چای را برداشت و آن را نزدیک لب‌هایم آورد.

- با چایی بیشتر می‌چسبه!

با اطمینان از این‌که بی‌خیال نخواهد شد کمی از چای را نیز نوشیدم. خیالش که از پذیرایی شدن من راحت شد، خودش مشغول خوردن کیک و چایی‌اش شد.

- مکالمه با مامانم چطور بود؟

چرخیده و کمرم را به کابینت تکیه دادم.

- خوب بود، خیلی مهربونن!

- چیز خاصی بهت گفته؟

ابروهایم را بالا دادم.

- چطور؟

لیوان چای را کنار بشقاب کیک گذاشت.

- نمی‌دونم، تو بگو! اگه مکالمه خیلی خوب پیش رفته بود انتظار می‌رفت یه لبخند گنده رو صورتت باشه. نه که چهره‌ت متفکر باشه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۵۸۸
#زینب_عامل

حیرت زده از تیزبینی‌اش زمزمه کردم:
- همیشه به همه چی این‌همه دقت می‌کنی؟
- همه چی که نه! چیزای مهم!
- من مهمم؟
دستانش را زیر بغل زده و با اخم نگاهم کرد.
- طفره نرو افسونگر!
- باید بساط ناهارو آماده کنیم، دیر می‌شه. گوشتا باید تو یخچال باشن. می‌رم بیارمشون.
تکیه از کابینت گرفته و به سمت یخچال قدم برداشتم، اما قدم دوم به سوم نرسیده امیر بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند.

- وقتی فرار می‌کنی این فکر به ذهنم خطور می‌کنه که مکالمه‌ی بینتون فراتر از افتضـــاح بوده و مامانم با حرفاش اذیتت کرده، فکر نکن چون عاشـــق مادرمم اجازه می‌دم بهش با حرفات...

دچار اشتباه شده بود. سریع حرفش را قطع کردم.

- یه درصـــد فکر کن زنی مثل مادرت بلد باشـــه آدمو برنجونه!

نیشخندی زد.

- تو اون روی لیلارو ندیدی عزیزم، به وقتش رنجوندن که سهله کلا آدمو پودر می‌کنه!

نفسم را رها کردم.

- نه، در مورد مکالمه‌ی من باهاش، این مورد صـــدق نمی‌کنه. جمله که ســـهله، حتی یه کلمه هم نگفت که آزارم بده.

سر تکان داد، حس کردم صـــورتش رنگ آســـودگی به خود گرفت.

- خب پس مشکل کجاست؟

نمی‌خواستم فکرش را مشغول کنم، برای این‌که خیالش را راحت کنم که همه چیز مرتب است دستانم را دور کمرش حلقه کردم، سرم را بالا برده و خیره‌اش شدم.

- مشکلی نیست امیر، یعنی نه که نباشه ولی بجز امروز کلی فرصت هست راجع بهش حرف بزنیم.

دستان او نیز دور کمرم پیچیدند!

- صحیح! قشنگ می‌گی، ولی وقتی می‌شه به حرفت عمل کرد که خودتم بهش عمل کنی. وقتی نمی‌تونی حتی یه لبخند واقعی رو لبت بیاری، یعنی باید راجع به اون موضوع هر چه زودتر صحبت کنیم و حلش کنیم.

چشمانم را برای چند ثانیه بسته و نفس عمیقی کشیدم. چشمانم را که باز کردم لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

- چک کن ببین واقعیه؟

بینی‌ام را بین دو انگشت فشرد.

- نیست خوشگلم!

لب‌هایم را بیشتر کش دادم.

- این یکی چطور؟

چشم ریز کرد.

- حرفای مامانم اون‌قدری بد بودند که حتی نمی‌تونی جلوی من تکرارشون کنی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۸۹

#زینب_عامل

آهی کشیده و از آغوشش بیرون آمدم.

- بد نبودن، خیلی حق بودن!

به سمت یخچال رفتم. در یخچال را باز کرده و ظرف بزرگی که گوشت‌ها داخل آن بود و رویش سلفون کشیده شده بود را از یخچال بیرون آوردم.

- سیخارو می‌آری؟

ظرف را از دستم گرفت.

- تو نمی‌خواد کاری کنی. بشین، من خودم انجام می‌دم.

ظرف را روی کابینت گذاشت.

- قبل از این‌که بیایم این‌جا و با مامانم حرف بزنیم، خودمون می‌دونستیم شرایطمون چیه، درسته؟

اینبار پشتم را به یخچال تکیه دادم.

- امیر من هر چقدر بیشتر با زندگی تو و ابعاد مختلفش آشنا می‌شم، بیشتر متوجه می‌شم...

جلو آمد و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم چسباند.

- بس کن افسون، نیومدیم این‌جا که برگردیم سر نقطه‌ی اولمون! اومدیم که این رابطه‌رو یه قدم جلوتر ببریم. عزیزدلم ما حرف زدیم باهم، قرار شد فرصت بدیم به خودمون، نه یکی دوماه... چند سال...

نگاهش کردم. برخلاف من و تردیدهایی که دورم را گرفته بودند، امیر مصمم بود، بدون ذره‌ای شک که در نگاه یا میمک صورتش جا خوش کند. به حالش غبطه می‌خوردم، به این‌که یاد گرفته بود برای چیزهایی که می‌خواهد بجنگد. من همیشه در زندگی‌ام تسلیم بودم. مثل او یاد نگرفته بودم با قدرت سر خواسته‌هایم بمانم و این خصوصیت مرا می‌ترساند. می‌ترسیدم کم بیاورم. می‌ترسیدم تردیدها سستم کند. درست مثل حالا که حرف‌های لیلا نگرانم

کرده و کل تردیدها و نگرانی‌های عالم را به جانم ریخته بود.

من به کمک احتیاج داشتم.

- امیر حس می‌کنم واقعا به تراپی احتیاج دارم.

سرش را خم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

- فردا خودم وقت می‌گیرم. مامان به واسطه‌ی شغل و همکاراش می‌تونه یه تراپیست خوب بهمون معرفی کنه. دوتایی باهم می‌ریم.

دلم عجیب هوس بوسیدنش را در سر می‌پروراند. بی‌احتیاطی به خرج دادم، روی نوک پا بلند شده و بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایش کاشتم.

- ممنون.

با شیطنت نگاهم کرد.

- خوب فکراتو بکن عزیزم، دیگه چیا نیاز داری؟

با خنده مشتی به بازویش کوبیدم.

- می‌ری بساط ناهارو آماده کنی یا مامانتو خبر کنم؟

پشتش را به من کرد و به سمت ظرفی که روی کابینت رها کرده بود رفت. غرغر کرد:

- آدمو هوایی می‌کنی بعد می‌فرستیش دنبال نخود سیاه! من که به وقتش تلافیشو سرت در می‌آرم!

- اول دستاتو بشور بعد!

پوفی کشید.

- لیلا بس نبود این خانمم اضافه شد.

آستین‌هایش را بالا داد.

- چشم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۰

#زینب_عامل

کنارش رفتم تا من هم دستانم را بشورم که کمی آب به صورتم پاشید و پسم زد.

- گفتم که عزیزدلم، خودم انجام می‌دم. تو بشـینی کنارم تا نگاهت کنم کافیه!

با اصرار بیش از حد کلافه‌اش نکردم. کنارش پشـــت میز غذاخوری نشـسـتم و به حرکات تند دسـتانش حین سـیخ کشیدن گوشت‌ها خیره شدم.

- بالاخره نگفتی، مامانم چی بهت گفت؟

آرام جواب دادم:

- گفت بخاطر آســـیی که ممکنه جفتمون از این رابطه بخوریم نمی‌تونه مخالفمون نباشه!

- یکم باید بابت نگرانیش بهش حق بدی افسـونگرا! دلخور نشو ازش.

انگشـتم را روی خطوط موجی شـکل پارچه‌ی آبی رنگی که روی میز پهن شده بود کشیدم.

- دلخور نشدم، غمگین شدم از شرایطمون...

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست.

- من می‌تونستم دختر همون رییس بیمارستانی باشم که جهان برات در نظر گرفته، اونوقت...

امیر با پوزخندی وسط حرفم پرید:

- اون‌وقت فرصت آشنایی با منو هم از دست می‌دادی! واقعا فکر کردی اون‌قدر بیچاره شـــدم که با دختر انتخابی حاجی برم تو رابطه؟همون برا زندگی شـخصی‌ـ خودش تصمیم گرفته واسه هفت پشتمون بسه!

زنگ گوشی‌ام که به زور آن را داخل جیب شـلوارم چپانده بودم مکالمه‌مان را قطع کرد. با دیدن شـــماره‌ی ســـونیا ابروهایم درهم رفت. امیر طبق معمول با نگاه تیزش متوجه نامساعد بودن اوضاع شد که پرسید:

- کیه؟

پوفی از سر عصبانیت کشیدم.

- سونیا.

در کمال حیرتم خونسرد گفت:

- خب جوابشو بده.

به صورت متعجبم خیره شد و توضیح داد:

- تا جوابشـو ندی و حسـابتو باهاش صـاف نکنی، هم خـودت بی‌قـرار می‌مـونی هـم اون دســـت از سرت برنمی‌داره.

با سر به گوشی اشاره کرد.

- پس جوابشو بده.

دنباله‌روی حرف‌های امیر تماس را وصل کردم.

- بله؟

- سلام، افسون خوبی؟ پس تو و سروش کجا موندید؟ سروش که گوشیشم جواب نمی‌ده.

وقتی سروش همه چیز را فهمیده بود دیگر نیازی نبود برای سونیا نقش بازی کنم.

- ای بابا، عجیبه داداشت تورو در جریان نذاشته! کل آیتمارو با هم چیدید و جلو اومدید، حالا بنظر خودت جریان چیه که غیبش زده؟ شایدم سر تقسیم زمین، کامل به توافق نرسیدید؛ هوم؟

کمی سکوت شد و صدایش را شنیدم که گیج پرسید:

- چی می‌گی افسون؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۱

#زینب_عامل

بی‌حوصله غریدم:

- بس کن سونیا، بازی خیلی وقته تموم شده، دست بردار از نقش بازی کردنت برا من. طفلی آذر که اون‌قدر بهت اعتماد داشت که قبل از این‌که اون بلارو سر خودش بیاره از من خواسته بود برا کمک بیام پیش تو.

مکث کوتاهی کردم تا بغضی‌ـکه قصد متولد شدن داشت را در دم بکشم!

- بیچاره نمی‌دونست مسبب تمام بدبختیاش تو و اون داداش عوضیت بودین که بخاطر منفعت شخصیتون زندگی هر دوی مارو به لجن کشیدید.

- افسون به جون بچه‌م من تا روزی که کارن‌و باباش می‌خواست جلو سالن ازت بگیره و بدزده از چیزی خبر نداشتم. به جون بچه‌م قسم می‌خورم افسون...

زیر گریه زد.

- می‌خواســـتم همه‌چی‌و بهت بگم، اما سروش گفت اگه حرفی بزنم یـا کـاری بکنم مثـل دفعـه‌ی پیش کـارن‌و می‌دزدن.

پوزخندی زدم.

- منو چی فرض کردی ســونیا؟ داداشــت تهدید کرد که بچه‌تو می‌دزده؟

سریـع توضیح داد:

- نه نه، سروش نه، جهان اروند... یادته اون روز زنگ زدم گفتم بری دنبـال کـارن. مـث اون روز قرار بود سروش بره دنبال کارن، اما زنـگ زد گفـت کار داره و تورو بفرســتم. افســون سروش کار نداشــت.، جهان مجبورش کرده بود... به شــوهر ســابقم پول داده بود بیوفتـه دنبـال تو و بـا گرفتن کـارن ازت هم دهن منو ببنده و هم تورو بترســونه... من می‌خواســتم بیخیال خواسـته‌ی سروش بشـم و از گذشـته بهت بگم و اون می‌خواسـت با این کارش خفه خون بگیرم. پسرـ داییتم همون روز خودش فرستاده بود جلوی سالن.

مخم داشـــت ســـوت می‌کشـــید. جهان یک قدم که نه، همیشـه صـدم قدم جلوتر از من ابله بود. می‌دانسـتم چنین

کارهایی از جهان برمی‌آمد. احتمال این‌که سونیا داشت حقیقت را می‌گفت زیاد بود، اما عمدا گفتم:

- انتظار داری باور کنم سونیا؟

به گریه افتاد.

- به روح آذر قسم دارم راست می‌گم افسون. توروخدا فردا بیا سالن، یا نه... اصلا هر جایی که خودت می‌گی، بیا تا همه چی‌و بهت بگم.

این‌بار زورم نرسید لرزش صدایم را کنترل کنم.

- اسم آذرو نیار... روح خواهر من‌و قسم نده.

هق‌هقش اوج گرفت.

- افسون بخدا ترسیدم... توروخدا فرصت بده حرف بزنم.

شنیدن صدای نگران کارنی که داشت بی‌وقفه مادرش را صدا می‌زد و بعد از چند ثانیه این صدا تبدیل به گریه شد، مجبورم کرد تا تسلیم شوم.

- فردا می‌آم سالن، اما نه برا شنیدن دروغات.

بی‌خداحافظی تماس را قطع کردم.

- خوبی؟

امیر دست از سیخ کشیدن گوشت‌ها کشیده و نگران خیره‌ام بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۲

#زینب_عامل

- امیر جهان واقعا آدم ترسناکیه!

- چی شده؟ سونیا چی گفت؟

- حالا می‌فهمم چرا مامانت این‌همه نگرانه، امیر از جهان هر کاری برمی‌آد.

سیخی که در دست داشت را داخل سینی استیل روی میز رها کرد و از پشت میز بلند شد. دستانش را داخل سینک شست و همان‌طور که داشت دست‌هایش را با دستمال خشک می‌کرد کنارم آمد.

- سونیا چی گفت بهت؟

خیره به گوشت‌هایی که نصفشان داخل ظرف مانده و به سیخ نکشیده شده بودند جواب دادم:

- بابات نمی‌خواسته من از گندای سروش باخبر بشم، وقتی سونیا همه‌چی فهمیده تهدیدش کردن که بچه‌شو ازش می‌گیرن و می‌دنش دست بابای معتادش.

چشمانم را بستم.

- برای اثبات حرفش و ترسوندن سونیا هم واقعا این‌کارو کرد... یه بار قرار شد من برم سراغ کارن و وقتی رسیدیم جلوی سالن، شوهر سابق سونیا اونجا بود تا کارن‌و بگیره ازم...

نالیدم:

- حالا واقعا می‌فهمم چرا مادرت تاکید داره محتاط باشیم.

سرم را چرخانده و به امیر که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.

- امیر حالا چی می‌شه؟ اگه... اگه واقعا مجبورم کنه بین میثم و سروش یکیشونو...

امیر نوک انگشـــت اشـــاره‌اش را روی لب‌هایم چســـباند و اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم.

- نگران نباش، تا این حدم بی‌دفاع نیســـتم جلوش، بخواد سنگ بندازه جلومون منم با روش خودم پیش می‌رم.

- روش تو چیه؟

خونسرد گفت:

- لازم باشه عقد می‌کنیم!

با مردمک‌هایی گشاد شده نگاهش کردم.

- چی می‌گی امیر؟ مگه مسخره بازیه؟

چشمکی زد.

- ازدواج با من خیلیم بد نیستا...

اخمم را که دید لبخندی زد.

- گفتم اگه لازم باشـه. کار به اون‌جاها نمی‌رسـه. کافیه دوتا از معامله‌های درشتشو خراب کنم، اون‌وقت می‌فهمه نباید کاری به کار من نداشـته باشـه. نترس هیچی قد پول براش مهم نیست!

- لج کنی بدتر می‌کنه امیر، مامانت راســـت می‌گه، بهتره احتیاط به خرج بدیم.

دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت.

- چشم! امر دیگه؟

- امر دیگه این‌که اگه لاس زدنت تموم شـد بسـاط ناهارو آماده کن!

نگاه هر دویمان به سرعت به ســـمت ورودی آشـــپزخانه چرخید. آرمان با نگاهی پر از شیطنت در ورودی آشپزخانه ایستاده و داشت تماشایمان می‌کرد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۳

#زینب_عامل

- به تو یاد ندادن جفت پا نیای تو خلوت دو نفر؟

لحن امیر کاملا جدی و توأم با عصـبانیت بود. نگران بودم بحثی بینشان شکل بگیرد، اما نیش باز آرمان و جوابی که از

قبل در آستینش آماده داشت به من فهماند این برخوردها بین دو برادر کاملا طبیعی است.

- ببخشید که آشپزخونه‌رو اوپن ساختن و در نداشت که در بزنم تا مؤدبانه وارد خلوتتون بشم!

امیر چشم‌غره‌ای به سمتش رفت.

- کم مزه بریز!

بدون این‌که به چشم‌غره‌های امیر اهمیتی دهد وارد آشپزخانه شد و پشت میز، کنار من نشست.

- تقصیر افسونه دیگه، اگه شادی‌رو با خودش می‌آورد منم سرگرم می‌شدم سراغ شما نمی‌اومدم.

ناامید نگاهش کردم.

- آرمان لطفا دست از سر شادی بردار! خواهش می‌کنم، امروز وقتی دید زنگ زدی واقعا حالش بد شد.

شیطنت از نگاهش پر کشید.

- چشم رنگی یه طوری می‌گی انگار من عین این پسرای ولگردِ مزاحم افتادم دنبالش و اون می‌گه نه و من قبول نمی‌کنم! والا دوستت همچینم بدش نمی‌آد، تو چرا این‌همه جبهه گرفتی؟ شادی اگه از من بدش می‌آد

تلفنمو جواب نده، شـــماره‌مو بلاک کنه. والا داره ناز می‌کنه، با دست پس می‌زنه با پا پیش می‌کشه.

آرمان حق داشـــت. من هم جای او بودم این‌گونه فکر می‌کردم. واقعیت این بود که به قدری ذهنم مشـــغول جهان بود که جا برای فکر کردن به شادی و مشکلی که با آرمان داشت، نداشتم. منتظر بودم امیر چیزی بگوید، اما در کمال تعجبم او دوباره مشـــغول به ســـیخ کشـــیدن گوشت‌ها شده و سکوت کرده بود. فقط چهره‌اش متفکر بنظر می‌رسید، اما نمی‌توانستم تشخیص دهم این چهره‌ی متفکر بخاطر جهان بود یا شادی و آرمان. با سکوت امیر مجبور شدم خودم با آرمان حرف بزنم.

- آرمان شاید الان وقت مناسبی نباشه، کله‌م باد کرده بس که فکرای مختلف تو سرمه، تو یه موقعیت مناسب مفصل‌تر راجع بهش حرف می‌زنیم، اما الان مختصر بهت می‌گم تا شاید دلیل حرفمو فهمیدی.

نگاه جدی‌اش و سکوتی که می‌گفت گوشش را به من داده است باعث شد تا با جدیت توضیح دهم:

- شادی دنبال یه رابطه‌ی جدیه، رابطه‌ای که منتهی شه به ازدواج. نمی‌تونم خیلی از شرایط زندگی و خانواده‌ش

بهت بگم، اجازه‌شو ندارم. شاید خودش دلش خواست و بهت توضیح داد. اصلا بخاطر خانواده‌شه که خیلی جدیه تو بحث ازدواج، ولی می‌دونه تو تو فاز ازدواج و این صحبتا نیستی، ولی...

قسمت سخت ماجرا همین بود. این‌که طوری توضیح دهم که نه سیخ بسوزد و نه کباب. نه می‌خواستم شادی شخص سطحی و بی‌فکری بنظر بیاید و نه می‌خواستم آرمان حس کند که شادی به او علاقه‌مند شده است. انتخاب کلمات سخت شده بود و در ذهنم داشتم برای خودم جمله‌سازی می‌کردم که امیر خونسرد و عادی رو به آرمان گفت:

- ولی تو از اون پسرایی که عموما دخترا تو رویاشون بهش فکر می‌کنن!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۴

#زینب_عامل

ابروهای آرمان همزمان بالا رفتند. امیر ادامه داد:

- کیس عاشق شدنی!

- چی؟

امیر نوک سیخ خالی‌ای که در دست داشت را به سمتش گرفت.

- خنگ نباش. بخاطر موقعیتت و شرایطت و قاعدتا زبون بازیات مخش یکم تکون خورده، احتمالا اون ته مه‌های ذهنش می گه نکنه آرمان عاشقم شه و ازم خواستگاری کنه؟ همینم نمی‌ذاره روراست بهت بگه که گم شی از زندگیش! از طرفی هم پست می‌زنه چون دقیقا همون ته‌مه‌های مغزش بازم می‌دونه تو آدم اهل ازدواج و تشکیل خانواده نیستی. شیرفهم شدی؟

آرمان نگاهش را از امیر گرفت و مردمک‌های گشاد شده‌اش را به صورت من دوخت. انگار منتظر تایید من بود. امیر به طرز معجزه‌آسایی به دادم رسیده و کارم را راحت کرده بود و من در تایید تمام حرف‌هایش و اطمینان دادن به آرمان سرم را تکان دادم. امیر نگاهش را بینمان چرخاند و در نهایت غر زد:

- خب؟ واقعا می‌خوای مثل مأمور ارشـــاد بشـــینی پیش ما؟

آرمان از حالت جدی‌اش خارج شده و زیر خنده زد!

احمقانه فکر می‌کردم حرف‌های امیر آرمان را تحت تأثیر قرار داده اسـت، اما واقعیت همانی بود که خود شـادی نیز می‌دانســـت. در رفتار آرمان هیچ جدیتی برای دوســـتی با شادی وجود نداشت!

- امیر بنظرت چی ازت بخوام که بیارزه به رفتنم؟

امیر به سیخ دستش اشاره کرد.

- پاشو برو تا این سیخو نکردم تو چشمت!

آرمان چشمکی به امیر زد.

- چشم که خوبه، همین که تو ما تحتم...

با بلند شـدن امیر و خیز برداشـتنش به سـمت آرمان، او از جایش بلند شـــده و پا به فرار گذاشـــت، اما حین فرار هم بی‌خیال شوخی‌های مثبت هجده‌اش نشد.

- داداش خوبه شـب حجله‌ت نیسـت، وگرنه شـهیدمون می‌کردی.

ذهن آشفته‌ام نه اجازه‌ی خندیدن صادر می‌کرد و نه سرخ و سفید شدن. فکر جهان مرا رها نمی‌کرد. با آشکار شدن حقیقت پشـــت پرده‌ی دزدی کارن ترس قدرتمندتر از هر زمانی خودش را در وجودم به رخ می‌کشـــید. چه باید می‌کردم؟

- افسون آروم بگیر لطفا، اگه لازم شد اصلا به مامان لیلی می‌گم همین امروز زنگ بزنه بهش و اتمام حجت کنه باهاش.

این‌که امیر خیلی ســـاده ذهنم را می‌خواند خوب بود، اما دلم نمی‌خواســـت با نگرانی‌ام روزمان را خراب کنم. هرچند کنترل رفتارم دست خودم نبود.

- خوبم من.

چشم ریز کرد.

- فکر کنم این آرمان بی‌حیا کنارمون باشه بهتر تر بشی!

بی‌آن‌که منتظر تاییدم باشد عین دیوانه‌ها دوباره با صدای بلند آرمان را صدا کرد!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۵

#زینب_عامل

بازویش را چسبیدم.

- امیر بی‌خیال، چیکار می‌کنی؟

شیطنت کرد تا حال و هوایم عوض شود.

- آهان، صداش نکنم؟ دلت می‌خواد با من تنها باشی؟

لبخند زدم.

- بخـدا خوبم امیر... خودتو اذیـت نکن. فقط... حس می‌کنم جهان همه‌جا داره تعقیبم می‌کنه.

سرش را جلو آورد و آرام گونه‌ام را بوسید، زیر گوشم زمزمه کرد:

- بسـپرش به من، خب؟ من می‌دونم چیکار کنم که همه چی درسـت شـه. قول می‌دم این فکر و خیال خیلی زود از ذهنت بره بیرون.

امیر پای قول‌هایش می‌ماند. لبخندی به رویش پاشیدم.

- بذار کمکت کنم، اینا زود آماده شـــه، برگردیم پیش مادرت، زشته.

آخرین تکه‌ی گوشت را نیز به سیخ کشید.

- اینا که تمومن، برنجم می‌خوام ببرم رو آتیش درســـت کنم. ولی این‌که دو تـا جوون بـا هم خلوت کنن، تو خانواده‌ی ما زشـــت نیســـت. این‌قدر خودتو معذب نکن.

از پشت میز بلند شدم.

- نخواستم مستقیم بهت بگم وقت گذروندن با مادرت بیشتر کیف می‌ده.

نچ‌نچی کرد.

- من ذاتا آدم حســـودی‌ام، بذار از الان تکلیفمو باهات روشـــن کنم... اگه قرار بر رابطه‌س من باید همیشـــه اولویت باشم تو همه چی!

تشـــخیص جدی بودن و شـــوخی‌اش واقعا ســـخت بود. با جدیتی این حرف را گفته بود که نمی‌شـــد آن را به یک واکنش شـــوخی‌گونه در برابر جمله‌ی من ربط داد. حتی اگر جدی بود هم این حسادتش برای من شیرین بود.

- باشه فکر می‌کنم رو خواسته‌ت، چیا باید ببریم پایین؟

وسیله‌هایی که باید به حیاط می‌بردیم را روی کابینت چید و بعد بلندتر از دفعه‌ی قبل و چند بار پشت سر هم آرمان را صدا زد، تا به کمکمان بیاید. سر و کله‌ی آرمان که پیدا شد سعی کردم خیلی چشم‌درچشمش نشوم، استاد سرخ و سفید کردن آدم بود.

- مباحث عاشقانه‌تون تموم شد که منو صدا کردید؟

امیر یک سینی بزرگ پر از ظرف و ظروف را به دستش داد.

- نه، ولی کمک لازم داشتیم.

گوشت‌های به سیخ کشیده شده که رویشان را با سلفون پوشانده بود برداشت و بدون این‌که چیزی به دست من دهد اشاره کرد پیش مادرش برگردیم. آرمان با غرغر جلوتر رفت و من و امیر با خنده دنبالش کردیم. با رسیدن به حیاط متوجه لیلا شدم که داشت با موبایلش حرف می‌زد و از دستی که بین موهایش می‌کشید و اخم‌هایش که درهم بودند بنظر می‌آمد کلافه و عصبی است. آرمان و امیر هم بلافاصله متوجه این موضوع شدند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۶

#زینب_عامل

- با کی داره حرف می‌زنه؟ بنظر عصبیه!

سوال آرمان مطمئنم کرد که من اشتباه نکرده بودم. صدای لیلا برای لحظاتی کمی بالا رفت.

- موقعی که باید بودی سرت بند کدوم آخور بود که الان فاز وظیفه‌شناسی برداشتی برا من؟

و گوشی را از گوشش جدا کرده و دیدم که تماس را قطع کرد. برای کنجکاوی‌ام در مورد این‌که لیلا داشت با چه کسی صحبت می‌کرد فقط یک حدس داشتم، یک حدس پررنگ، فرد پشت خط کسی نبود جز جهان. با حرکت تند امیر و وسیله‌هایی که روی میز داخل حیاط گذاشت و به سمت مادرش رفت این حدس در ذهنم قوت گرفت و آرمان و جمله‌اش مهر تاییدی شد بر آن.

- بابا زنگ زده بهش؟

زیر لب زمزمه کردم:

- حتما فهمیده من این‌جام. زنگ زده تهدید...

آرمان پوزخندی زد.

- بی‌جا کرده. تو خیالت راحت باشـــه، مامان لیلی یه طوری فیتیله پیچش می‌کنه که نتونه از جاش بلند شه.

با توجه به چیزی که از حالت چهره‌ی لیلا می‌دیدم، اطمینان چندانی به حرف آرمان نداشتم. دلم شور می‌زد، یک حس تلخ و بد داشتم. زمزمه‌ای کنار گوشم می‌گفت جهان تا زهرش را نریزد رهایم نخواهد کرد، اما با این حال قدرت این صـــدا طوری نبود که بخواهم قید خواســـتن و داشـتن امیر را بزنم. علاقه‌ام به امیر خیلی قدرتر بود، اما با این حال ترسم را نیز نمی‌توانستم کامل مهار کنم. چون در این مدت فهمیده بودم جهان زیرک‌تر و حیله‌گرتر از چیزی بود که در مخیله‌ی کسی‌ـــ بگنجد. لیلا واقعا او را خوب می‌شناخت، خوب می‌شناخت که نگران بود. جلوتر رفتم و بی‌توجه به خلوت امیر و لیلا پرسیدم:

- جهان بود؟

نگاه هر دو به سمتم چرخید. امیر جدی گفت:

- افسون من واقعا دارم نگرانت می‌شم، یکم آروم بگیر.

منتظر بودم لیلا هم جمله‌ای برای آرام کردنم بگوید، اما حالت چهره‌ی او واقعا مضـــطرب بنظر می‌آمد. وقتی هم حرف زد مطمئن شـــدم حـال او نیز دســـت کمی از من نداشت.

- امیر من بهتره تو رفت‌وآمدتون با هم یک احتیاط به خرج بدید. خیلی جلو چشـم نباشـید. بیرون تو کافه و رستوران خیلی با هم قرار نذارید.

امیر ناباور گفت:

- مـامـان واقعـا کـه... از تو بعیـده، این‌قـدر از حـاجی ترسیدی؟

آرمان بین بحثمان پرید.

- مامان لیلی دیگه کل آدم می‌دونن که جهان حریف تو نیست.

لیلا بی‌توجه به جملات آن دو، پرسید:

- این مزخرفات چی بود پشـــت تلفن می‌گفت؟ این‌که افســـون باید تا یه ماه ازدواج کنه؟ به خود شـــما هم گفته؟

آرمان ابروهایش را بالا داد.

- چی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۷

#زینب_عامل

نگرانی گلویم را چسبید.

- تهدیدم کرد...

امیر حرفم را قطع کرد.

- مادر من خودت می‌گی مزخرف! رسما هوا برش داشته. انگار مملکت در و پیکر نداره.

با حرف لیلا دلم ریخت.

- نداره امیر! برا آدمایی مثل جهان، مملکت ما، در و پیکر نداره. جهان کم خایه مالی آدمای کله‌گنده‌ی دورشو نکرده، زرنگم هست، یه آتوهایی از آدما داره که حاضرن براش هر کاری کنن.

به میز اشاره کرد.

- بشینید می‌خوام یه چیزی بگم.

دور میز که نشستیم لیلا با جدیت رو به امیر گفت:

- من نمی‌گم هم‌دیگه‌رو نبینید، اما ازتون می‌خوام محتاط باشید. داره تعقیبتون می‌کنه و بهتره تحریکش نکنید. ستاره‌رو می‌شناسی؟

امیر چشمانش را ریز کرد.

- منظورت منشیش تو ترکیه‌س؟ آره چطور مگه؟

- اینو نمی‌گم که بترسونمتون، اینو می‌گم که اصلا جهان‌و دست کم نگیرید.

پوفی کشید.

- خبر داشتی ستاره نزدیک سی ساله تو ترکیه‌س و تو این سی سال حق نداشته بیاد ایران‌و خانواده‌شو ببینه؟ جهان این‌طوری از آدما آتو می‌گیره امیر!

می‌دانستم لیلا بی‌خبر از ترس و نگرانی‌ای بود که به جانم افتاده بود و این موضوع را مطرح کرده بود، اما باز هم آرزو کردم که ای کاش گفتن این ماجرا را به وقت دیگری موکول می‌کرد. وقتی که من حال بهتری داشتم، اما بحثی

که باز کرده بود آرمان و امیر را کنجکاو کرده بود، آرمان متعجب پرسید:

- مگه چه تسویه حسابی با ستاره داشته؟

قســـم می‌خوردم که لیلا می‌دانســـت، اما در جواب آرمان شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم، ولی پدرتو که می‌شـــناسی. پرونده‌ش پر و پیمونه.

امیر پوزخندی زد.

- ولی ظاهرا این یکی غلط خیلی درشتی بود که بخاطرش ستاره‌رو این‌طوری به بند کشیده.

نگاهش که به من افتاد نفسش را رها کرد.

- افسـون الان پس می‌افتی، رنگت شـده عین گچ! ولش کنید این بحثارو اصلا.

انگار لیلا تازه متوجه وضعیت من شد که لب گزید.

- من وقـت بـدی‌و برا گفتن این حرفـا انتخـاب کردم. ببخشید افسون‌جان.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه حق با شماست، من خیلی جهان‌و دست کم گرفتم.

آرمان پچ‌پچ‌وار پرسید:

- نظرتون چیه یه قاتل اســـتخدام کنیم خلاصـــش کنه راحت شیم از دستش؟

لیلا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- آرمان!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۸

#زینب_عامل

آرمان چشمکی زد.

- جونم؟ بابا عمرشـــو کرده دیگه! الان باید یه پاش لب گور باشه.

لیلا پوزخندی زد.

- فعلا که از من و تو سرحال‌تره!

آرمان سر تکان داد.

- آره ولش کنن شکم هر چی موجود مؤنثه‌رو بالا می‌آره!

لیلا چشم‌غره‌ای به سمتش رفت.

- تو کی قراره ادبیاتتو درست کنی؟

آرمان تنش را به سمت لیلا نزدیک کرد.

- مگه دروغ می‌گم عشـــقم؟ جون من بیا و ازم نخواه در مورد جهان ادبیات درســـت به‌کار ببرم! نگاه به جمع چهار نفره‌مون بنداز! هر بدبختی که سر هر کدوممون اومده برمی‌گرده به همون بابای آشـغال من! ببخشـید ولی من نمی‌تونم برا آدمی مثـل جهـان بیشـــتر از این احترام قائل باشم.

امیر که متفکر و بی‌توجه به بحث آرمان و لیلا به نقطه‌ای نامعلوم روی میز خیره بود، به حرف آمد.

- مامان دفعه‌ی بعد که زنگ زد بهش بگو خودتم مخالف رابطه‌ی من و افسـونی و داری قانعم می‌کنی که برم با دختر همون رییس بیمارستانه قرار بذارم.

- چی می‌گی امیر؟

امیر به صورت مادرش خیره شد.

- مگه نمی‌گی محتاط باشیم، خیالش از بابت تو و طرفی که وایســـتادی راحت شـــه دســـت از تعقیب من و افســـونم برمی‌داره، می‌دونه تو رو من نفوذ داری و به حرفت گوش می‌دم. فعلا بهتره یکم بازیش بدیم تا آبا از آســـیاب بیوفته و بتونم یه راه اســـاسی برا حل این موضوع پیدا کنم.

ناامید نگاهش کردم.

- چه راهی؟

با چشـمانی پر از اطمینان خیره‌ام شـد. تلاش کرد آرامش را به با کلماتش به وجودم تزریق کند.

- حـاجی اهـل معـامله‌س افســـون، فکر کردی واقعـا داره ســـنگ منو به ســـینه می‌زنه؟ ازدواج من با دختر یه آدم کله‌گنده، پول و قدرت خودشـــو تقویت می‌کنه، چیزی که دنبـالشـــه. اگـه من خـودم این‌کـارو براش بکنم، بـا خواسته‌هامم کنار می‌آد.

- می‌خوای براش کار کنی؟

لبخندی زد.

- راه اونم پیدا می‌کنم.

نگاهش را بین سه نفرمان چرخاند.

- به من اعتماد کنید.

لیلا سر تکان داد.

- بنظر فکر بدی نمی‌آد، اما امیر خیلی خیلی باید تیز باشی. جهان استاد بازی دادن آدماست.

امیر حرف مادرش را تایید کرد.

- می‌دونم، منتها متاسفانه منم یکم از ژناشو به ارث بردم! نترس حواسمو جمع می‌کنم.

از جایش بلند شد.

- فعلا وقت رسیدین به شکممونه! یه ناهاری براتون درست کنم که فکر جهان که سهله غم دنیا از یادتون بره!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۵۹۹

#زینب_عامل

پشت چراغ قرمز که ایستاد، عینک آفتابی‌اش را برای چند ثانیه از روی چشم برداشت تا بتواند دقیق‌تر از آیینه‌ی جلو و بغل ماشین فرد گمارده‌ای که در تعقیبش بود را ببیند. حس می کرد پدرش واقعا دیوانه شده بود و این دیوانگی جهان برای او هشدار بود. هشداری که می گفت باید حواسش را جمع کند، چون همه‌ی شواهد می گفتند جهان بیش‌از آن‌چه که فکرش را می کرد روی رابطه‌ی او با افسون حساس شده بود. طوری که حتی برای او نیز بپا گذاشته بود. حداقل امروز با دقت بر دور و اطرافش، آن هم دقیقا از وقتی که از خانه بیرون زده بود تا به آن لحظه مطمئن شده بود پراید سفید رنگی در تمام مدت دنبالش بوده است. چشم ریز کرد تا توانست پلاک پراید تعقیب کننده را از آیینه‌ی بغل ماشینش ببیند. محض احتیاط پلاک را داخل گوشی‌اش سیو کرد تا فراموش نکند. باید یک گوشمالی حسابی به طرف می‌داد. با این فکر، تماس کوتاهی با سهیل گرفت و برای این که مطمئن شود راننده‌ی پراید از دستش نخواهد گریخت، مقصد حرکتش را تغییر داد و به سمت نمایشگاه ماشین سهیل راند. ماشینش را درست جلوی نمایشگاه پارک کرد. به محض

پیاده شدن پسر کم‌سن و سالی که قبلا او را در نمایشگاه ندیده بود جلویش را گرفت.

- آقا ماشینتونو اینجا پارک نکنید.

امیر درهای ماشین را بی‌توجه به او قفل کرد و یک دستش را روی شانه‌ی نحیف پسر گذاشت.

- سهیل تو نمایشگاهه؟

پسر دست‌پاچه شد.

- ببخشید نمی‌دونستم از مشتریا هستید.

امیر با فشار شانه‌ی او سر تکان داد و به سمت نمایشگاه قدم برداشت.

- قبلا ندیده بودمت، تازه‌کای؟

پسرک دنبالش دوید.

- یه چند ماهی می‌شه این‌جا کار می‌کنم ولی شمارو اولین‌باره که می‌بینم!

امیر چند ماه گذشته را مرور کرد. چند ماهی که در آن زندگی قبلی‌اش را کامل تعطیل کرده بود و همه‌ی فکر و ذکرش شده بود افسون. لبخندی کنج لبش نشست.

همین رضایت حالش را خوب می‌کرد. بخاطر کسی- دست از بخش عمده‌ی فعالیت‌هایش برداشته بود که ارزشش را داشت. با دیدن سهیل که پشت درهای شیشه‌ای نمایشگاه ایستاده و برایش دست تکان می‌داد از فکر بیرون آمده و به یاد آورد که برای چه به این‌جا آمده بود. به محض پا گذاشتن داخل نمایشگاه سهیل مزه پرانی‌هایش را شروع کرد.

- درست می‌بینم؟ امیرخان؟ پارسال دوست امسال آشنا! خوبه آدرس نمایشگاه یادت بود.

امیر در جواب تمام حرف‌های او کوتاه سلام داد.

- سلام.

بی‌توجه به سهیل بین ماشین‌های جدید نمایشگاه چرخی زد. سهیل دنبالش کرد.

- علیک...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۰

#زینب_عامل

امیر میان دو ماشین مشکی رنگ ایستاد و به پشت سرش چرخید و با سهیل رخ‌به‌رخ شد.

- برو بیرون ببین یه پراید سفید نزدیک نمایشگاه پارکه؟ یه پسر حدودا بیست بیست‌ودو ساله پشت فرمونه. یه کلاه نقاب‌دار مشکی هم سرش بود، البته اگه برش نداشته باشه.

سهیل به‌جای اطاعت از حرفش دستش را در هوا تکان داد.

- چی شده امیر؟ جریان چیه؟

امیر بی‌توجه به سوال سهیل نگاهش را در نمایشگاه چرخاند و با دیدن موتور سیکلت قدیمی‌ای که جلوی نمایشگاه پارک بود پرسید:

- موتور سیکلت برا کیه؟

سهیل رد نگاهش را گرفت و با دیدن موتور با اخم جواب داد:

- برا همین شـاگرد جدیده‌س، بنظر تو هم ریده تو قیافه نمایشـــگاه، نه؟ هزار بار بهش گفتم ببره بذارتش تو کوچه پشتی و این‌جا ولش نکنه، گاهی یادش می‌ره.

امیر خیره به موتور مشکی و قرمز رنگ گفت:

- یه چند دقیقه می‌تونه قرضش بده بهم؟

سهیل ضربه‌ای به شانه‌اش زد.

- چی می‌گی امیر؟ حالت خوبه؟ یهو بعد چند ماه پیدات شده اومدی دنبال موتور شاگردم؟

امیر نگاه اخم‌آلودش را به صورت او دوخت.

- آره، مشـکلی داری؟ دو دقیقه فضـولی نکن، کارمو راه انداختم می‌گم جریان چیه! فعلا در این حد بدون که یـه نفر داره تعقیبم می‌کنـه و می‌خوام یـه گوشـــمالی جزئیش بدم!

سهیل متعجب پرسید:

- تعقیبت کردن؟ برای چی؟

امیر با سرش به موتور اشاره کرد.

- بگو اگه کلاه کاسکت داشت اونم بده بهم!

سـهیل پوفی کشـید و به‌اجبار چرخید و از نمایشـگاه بیرون رفت. امیر به یکی از ماشـین‌های مدل بالا که از تمیزی برق می‌زد تکیه داده و منتظر بازگشـت سـهیل ماند. چند دقیقه بعد با آمدن مشـتری جدید سـهیل به‌جای آن‌که سـوییچ را برای امیر بیاورد صاحب موتور سیکلت را سراغش فرستاد. پسر مقابل امیر ایستاد و سوییچ موتورش را به سمتش دراز کرد.

- بفرمایید آقا!

امیر تکیه از ماشین گرفته و سوییچ را از دست او گرفت.

- ممنون، فقط چند دقیقه لازمش دارم.

- مشکلی نیست، قابل شمارو هم نداره.

امیر لبخند آرامی زد.

- اسمت چیه؟

- فرشید.

سوییچ را جلوی صورت پسر تکان داد.

- فرشـــید اگه با موتورت یه تصـــادف کوچیک کردم خسارتشو می‌دم.

مردمک‌های گشاد شده‌ی پسر را ندید گرفت.

- کلاه کاسکت داری؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۱

#زینب_عامل

فرشـــید با ابروهایی بالا رفته و تردید به تنش چرخش آهســـته‌ای داده و نوک انگشـــتش را به ســـمت میز و صندلی‌های انتهای سالن نمایشگاه گرفت.

- اون‌جا رو میزه!

امیر نگاهش را به جایی دوخت که او گفته بود.

- هوم... سهیل مشتری داره؟

- بله آقا.

امیر سرش را چرخاند و نگاهش را به او دوخت.

- کارش خیلی طول می‌کشه؟

فرشید که گیج‌تر از قبل شده بود شانه بالا انداخت.

- طرف خریداره، شـــاید یه نیم ســـاعت یه ســـاعتی کار داشته باشن.

امیر با تکان دادن سرش کت اســـپورت مشـــکی‌اش را از تن بیرون کشید.

- با این اوصاف مجبورم از تو کمک بگیرم!

کت را به سمت فرشید گرفت.

- فرشـــیدجان کار ســـختی نمی‌خوام ازت. فقط کت منو بپوش برو بشـین پشـت فرمون ماشـینم و ماشـینمو ببر تو همین کوچه‌ی پشتی. منم با موتورت دنبالت می‌آم.

فرشـــید بدون این‌که دســـتش را برای گرفتن کت دراز کند، نگاه مرددش را بین امیر و آن چرخاند.

- برای چی آقا؟

امیر اخم ریزی کرد.

- اســـم من امیره، خدابیامرز بابابزرگمو آقا صـــدا می‌زدن که عمرشو داده به تو!

فرشید با تعجبی که چشمان گرد شده‌اش فریادش می‌زد سر تکان داد.

- خدا رحمتش کنه.

امیر لبخندی زد.

- مرسی، خدا رفتگان تورم بیامرزه، حالا اگه زحمتی نیست کت‌و بگیر دستم افتاد.

این‌بار فرشید به اجبار دستش را بند یقه‌ی کت کرده و آن را از دست امیر گرفت.

- فضولی نباشه آقا امیر، ولی می‌شه بگید جریان چیه؟

امیر با سماجت به کت اشاره کرد.

- بپوش تا بگم!

فرشید که کت را تنش کرد، امیر خنده‌اش گرفت. تقریبا به تنش زار می‌زد، اما جای نگرانی نبود. حتم داشت راننده‌ی پراید بی‌دقت‌تر از آن بود متوجه شود آدم داخل آن کت عوض شده است.

- ببین فرشید، نمی‌خوام مجبورت کنم، ولی خب اگه بخوام سهیل کمکم کنه معطل می‌شم. یه پراید سفید از صبح داره منو تعقیب می‌کنه، می‌خوام بکشونیش

کوچه پشـــتی تا نتونه فرار کنه و منم بیام ببینم دردش چیه!

فرشید سر تکان داد.

- مشکلی که نیست، فقط آقا سهیل باید اجازه بده تا...

امیر حرفش را قطع کرد.

- ســـهیل؟ اجازه‌ی خود ســـهیل دســـت منه؛ خیالت تخت!

دســت دراز کرد و ســویچ ماشــینش را از داخل جیب کت بیرون آورده و به دست فرشید داد.

- بگیر، صبر کن کلاه کاسکتو بردارم بیام.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۲

#زینب_عامل

فرشید به تنش حرکت داد.

- من می‌آرم.

امیر جلویش را گرفت.

- خودم می‌آرم.

به انتهای سالن رفته و در برابر نگاه سوالی سهیل که تازه پشت میز نشسته و در حال معامله بود چشمک ریزی زد و گفت:

- منو فرشید تا یه جایی می‌ریم و برمی‌گردیم.

راضی از این‌که سهیل فرصت سوال پیچ کردنش را نداشت کلاه کاسکت را برداشت و پیش فرشید بازگشت. همراه فرشید به سمت در خروجی نمایشگاه رفتند، اما قبل از این‌که از در خارج شوند، امیر گفت:

- یه طوری برو سمت ماشین که پشتت به پرایده باشه. منم با موتور دنبالتون می‌آم.

بازوی فرشید را گرفت.

- فقط نکته‌ش این‌جاست که یارو نباید در بره. تو برو تو کوچه پشتی پارک کن و بشین تو ماشین. تا وقتی هم که حس کردی لازم نیست بیای پایین، از ماشین پیاده نشو.

فرشـــید نفســـش را رها کرد و بالاخره جلوتر از امیر از نمایشگاه بیرون زد، امیر منتظر ماند تا حرکت پراید را ببیند و وقتی مطمئن شد راننده‌ی احمق پراید پشت فرشید راه افتاده اســـت کلاه کاســـکت را روی سرش گذاشـــته و از نمایشگاه بیرون زد، سوار موتور شده و به سرعت به سمت کوچه‌ی پشتی راند. کلاه کاسکت روی سرش باعث شده بود وقتی از کنار ماشین پراید گذاشت راننده اصلا توجهی به او نشان ندهد، هر چند با چیزی که می‌دید یقین داشت بدون داشتن کلاه کاسکت نیز به هدفش می‌رسید، از وسط کوچه دور زد و با سرعت به ســـمت پراید راند، کمی از سرعتش کاســـت تا با برخورد قســـمت جلویی موتور به صندوق عقب پراید خودش روی زمین پرت نشود، اما باز هم ضربه‌اش به پشت پراید در حدی بود که ماشین تکان محکمی خورد و در صندوق عقب مثل یک کاغذ از وسط تا خورد! راننده که با داد و بیداد از ماشین پیاده شد، امیر خونســرد موتور را عقب برد و نگاه گذرایی به جلوی موتور انداخت تا خســـارت وارد شـــده به آن را تخمین بزند. در همین حین صدای فریاد راننده را کنار گوشش شنید.

- مرتیکه‌ی الاغ مگه کوری؟

یقه‌ی امیر را گرفت و با کشـــیدنش مجبورش کرد از موتور پیاده شود.

- با توأم یابو!

به ماشینش اشاره کرد.

- ببین چی به روز ماشینم آوردی!

امیر نمایشی دستی به روی صندوق عقب ماشین کشید.

- چیزیش نشده که!

راننده‌ی پراید با این جمله جری‌تر شد.

- چیزیش نشده؟ کوری؟

امیر به سـمت راننده چرخید و با حرکاتی آرام کلاه کاسـکت را از سرش درآورد، به چشمان وق زده‌ی راننده خیره شد.

- نمی‌دونم، خودت نگاه کن ببین بنظر می‌آد کور باشم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۳

#زینب_عامل

راننده با دیدن چهره‌ی امیر شوکه قدمی به عقب برداشت، اما قبل از این‌که بگریزد امیر یقه‌اش را با یک دست گرفت و به سمت خودش کشید. ترساندن پسر ـ کم سن‌وسال مقابلش راحت‌تر از هر کاری بنظر می‌آمد.

- نگفتی؟ بنظرت کورم؟

راننده کمی به تته‌پته افتاد، اما خیلی زود روشش را عوض کرده و به‌جای فرو رفتن در لاک دفاعی خود، به امیر حمله کرد.

- ولم کن روانی!

با کف دو دستش محکم به سینه‌ی امیر زده و او را به عقب هول داد.

- مرتیکه هم زدی ماشینمو داغون کردی هم دو قورت‌ونیمت باقیه؟

امیر نیشخندی زد، کلاه‌کاسکت دستش را روی زمین پرت کرد و با حوصله آستین‌های پیراهنش را تا زد.

- حالا خبر نداری قصد دارم یه دل سیرم کتکت بزنم! دوست دارم قشنگ با معنی کلمه‌ی روانی آشنا بشی.

قبل از این‌که به مرد فرصتی برای حرف زدن دهد مشتش را بالا برد، اما با کنترل روی گونه‌ی او فرود آورد. قصد آسیب رساندن به او را نداشت، فقط می‌خواست بترساندش. بعد از طمع، ترس دومین عاملی بود که باعث اطاعت آدم‌ها می‌شد. فرصتی نداد تا راننده‌ی پراید خودش را جمع‌وجور کند، مشت بعدی را کمی محکم‌تر از قبل زد تا خودش را لو نداده باشد و قبل از این‌که دعوا شکل جدی‌تری به خود بگیرد، خودش را پشت پسر جوان کشاند و با ضربه‌ای به پشت زانوی او مجبورش کرد روی زمین بنشیند، حالا کنترلش راحت‌تر از دقایقی پیش بود. گردنش را از پشت گرفت.

- دوست داری چطوری خفه‌ت کنم؟

پسر ـ که زورش به امیر نمی‌رسید، ترسیده از وضعیت موجود گفت:

- چی می‌خوای؟

نگاه امیر برای ثانیه‌ای کوتاه به فرشید گره خورد که با نگرانی و دو داشت به سمتشان می‌آمد، اما خیلی زود نگاهش را از او گرفت و زیر گوش پسر غرید:

- من کی‌ام؟

پسر با هوچی‌گری جواب داد:

- من چه بدونم؟

امیر گردنش را فشار داد.

- من کمکت می‌کنم بفهمی، نفهمی همین‌جا چالت می‌کنم عوضی!

عامدانه سر بلند کرد و رو به فرشید داد کشید:

- فرشید بیا کمک کن بندازیمش تو ماشین، می‌گه کمک می‌خواد یه سری چیزا یادش بیاد!

فرشید با چشمانی گشاد شده و در حالی‌که دو سه متر با آن‌ها فاصله داشت شوکه سر جایش ایستاد، بالاخره مرد به حرف آمد.

- بخدا مجبورم کردن دنبالتون بیام آقای اروند.

امیر پوزخندی زد.

- مجبورت کردن؟ یا پول خوبی بهت دادن؟

یقه‌اش را از پشت کشید و این‌بار مجبورش کرد صاف بایستد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۴

#زینب_عامل

چرخید و به چشمان پسر خیره شد.

- نگفتی؟ کدوم؟

نگاه مرد پر از التماس شد.

- پس می‌دم، بخدا هر چی گرفتم پس می‌دم، فقط بذارید برم پی بدبختیم.

بی‌حواس ادامه داد:

- زنم حامله‌س، دیر برسم خونه نگرانم می‌شه!

امیر عاقل‌اندر سفیه نگاهش کرد، یقه‌ی پسر۔ را مرتب کرد و خونسرد گفت:

- صحیح، بعد اون‌وقت تو تعقیب آدما شیفتی کار می‌کنی؟ مثلا من بیرون کارم تا دیر وقت طول کشید وسطش شیفتتو تحویل یکی دیگه می‌دی؟

پسر خواست چیزی بگوید که امیر انگشتش را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایش گذاشت.

- یه سوال دیگه‌م دارم، همیشه بقیه‌رو تا این اندازه خر فرض می‌کنی؟

- آقا اصلا من غلط کردم، بخدا هر چی از آقا جهان گرفتم برمی‌گردونم، فقط ولم کنید برم.

فرشید که تا آن لحظه با فاصله ایستاده و تماشایشان می‌کرد به حرف آمد.

- آقا امیر دیگه تعقیبتون نمی‌کنه، ولش کنید بره شر نشه!

امیر پوزخندی زد.

- غلط می‌کنه دیگه تعقیبم نکنه! اتفاقا از این به بعد باید جدی‌تر از قبل تعقیبم کنه و گزارش بده، وگرنه خونش به پای خودشه.

پسر جوان گیج نگاهش کرد.

- من... من نمی‌فهمم چی می‌گید!

- می‌دونم، در غیر این‌صورت تعجب می‌کردم.

بازویش را کشید و به طرف ماشین هولش داد.

- بتمرگ تو ماشینت تا بهت بگم باید چه غلطی کنی.

سرش را به سمت فرشید چرخاند.

- تو هم ببین چه بلایی سر موتورت آوردم؟ پرایده بیشتر خسارت دیده انگار، ولی نگاه کن، بعدشم حساب کتاب کن تا بیام تسویه کنم باهات!

در برابر نگاه هاج و واج مانده‌ی فرشید، داخل پراید و روی صندلی شاگرد نشست و بی‌فوت وقت شروع به حرف زدن کرد.

- می‌تونستم گردنتو همین‌جا بشکنم، اون‌وقت می‌دونی چی می‌شد؟ همون بابایی که فرستادتت تا منو بپایی یه کاری می‌کرد که آب از آب تکون نخوره!

اما خب مشکل من با تو نیست، با اصل کاریه!

پسر به التماس افتاد.

- آقا توروخدا... من یه غلطی کردم، خام شدم. ولم کنید برم.

- کارتو انجام بده و پولتم از بابام بگیر!

پسر نالید:

- یعنی چی؟

امیر اخم کرد.

- یعنی همچنان تعقیبم کن و گزارشـــمو بده به بابام، منتها این وســـط باید گاهی یه چندتا دروغ ریز بگی و گاهی‌هم برا من گزارش بیاری!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۵

#زینب_عامل

پسر لب‌های نازکش را روی هم فشار داد، در مخصمه‌ی بزرگی گیر افتاده بود. تلاش کرد امیر را از خواســـته‌اش منصرف کند.

- آقا توروخدا منو با جهان در نندازید، اگه بفهمه دورش زدم بیچاره‌م می‌کنه.

امیر نیشخندی زد.

- هوم، خوشم می‌آد اونقدر جرئت داری که می‌خوای با من در بیوفتی!

سرش را نزدیک پسر برد و نزدیک گوشش آرام پچ‌پچ کرد:

- کسی ــ تا حالا بهت نگفته که من چقد کینه‌ایم؟ شنیدی تا حالا یه بارم به جهان بابا نگفتم؟ در افتادن با کدوممون سخته؟ من یا جهان؟

تنش را عقب کشید و خونسرد ادامه داد:

- من کار سختی نمی‌خوام ازت. همون کاری که جهان ازت خواسته‌رو انجام می‌دی اما تحت کنترل خود من!

در یک حرکت ناگهانی بازوی پسر ــ را محکم گرفت، طوری‌که اون تکان شدیدی خورد.

- اما فقط دوست دارم بفهمم که رفتی اتفاقای امروزو گذاشتی کف دست جهان، اون‌وقت هر نقطه‌ای از این کره‌ی خاکی باشی پیدات می‌کنم و می‌شم کابوس شب و روزت. یه کاری باهات می‌کنم که خود جهان زنده زنده چالت کنه.

پسر با ترس آب دهانش را قورت داد.

- باشه آقا، ولی اگه جهان فهمید...

امیر پرتأکید غرید:

- نمی‌فهمه، نباید بفهمه!

*

به سر پایین افتاده‌اش خیره شدم. تشخیص این که سونیا چقدر در این ماجراها مقصر بود برایم سخت بود. هر چند محاسبه‌ی گناه‌کاری او نیز دیگر به کارم نمی‌آمد. حتی این سر پایین افتاده و شرمندگی رفتارش نیز حالا به درد نخور بود.

- اولین بار که باهات حرف زدم و خبر مرگ آذرو بهت دادم، یه طوری رفتار کردی که انگار سروش عاشق آذر بود... کاش خودت بهم توضیح بدی که حالا چطوری باید حرفاتو باور کنم؟

نگاهش از کفش‌هایش جدا شده و به من دوخته شد.

- بود افسون...

غریدم:

- بود؟

نالید:

- من فکر می‌کردم هست!

پوزخندی زدم.

- برا همین زن گرفته بود؟

از جایش بلند شد.

- مامان بابام مخالف رابطه‌ش با آذر بودن. برای ازدواج با دخترخاله‌م تحت فشارش گذاشتن. سروش نمی‌خواست افسون، اینو قسم می‌خورم!

سونیا داشت عذر بدتر از گناه می‌آورد. بی‌حوصله گفتم:

- بس کن سونیا، لطفا تمومش کن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۶

#زینب_عامل

نزدیکم که شد من هم از جایم بلند شدم. خسته بودم و دیگر نمی‌خواستم دنبال متهمی بگردم که باعث مرگ آذر شده بود. آذر یک قربانی بود. قربانی تنهایی، اشتباهات

خود و طمع دیگران. طمع آدم‌هایی که فهمیده بودم حتی با مرگشان نیز قلب من از درد کشیدن برای آذر دست نمی‌کشید. در این بین شاید گذشتن و عبور کردن از سونیا و اشتباهات و پنهان‌کاری‌هایی که خودش مدعی بود همه‌شان از سر ترسش بود راحت‌تر از گذشتن از اشتباهات و گناهان بقیه بود. کیفم را روی دوشم انداختم.

- آذر تا لحظه‌ی آخر بهت اعتماد داشت. با وجود تمام نارفیقی‌هایی که در حقش کرده بودی.

پوزخندی زدم.

- شایدم اشتباه نکرده بود. بالاخره تو باعث شدی من تو تهران دستم بند یه کاری باشه و از گرسنگی و بی‌مکانی تلف نشم. بابت حرفه‌ای که بهم یاد دادی ممنونم ولی امیدوارم دیگه هیچ‌وقت تو و برادرتو نبینم.

به سمت در اتاق رفتم. قبل از بیرون رفتنم از اتاق سونیا صدایم زد.

- افسون...

نگاهش کردم. چهره‌اش خسته بود و کمرش را به صندلی میکاپ تکیه داده بود. می‌دانستم مشتری‌اش را کنسل کرده بود تا با من صحبت کند وگرنه این ساعت از روز محال بود این اتاق خالی باشد.

- افسون به جون بچه‌م من از جریان زمین خبر نداشتم...

در اتاق را باز کردم و بی‌حرف بیرون رفتم. دیگر اهمیتی نداشت. تنها چیزی که این روزها دلم می‌خواست به آن فکر کنم رابطه‌ام با امیر و آینده‌مان بود. البته که این خواسته با ترس از جهانی که دلم را آشوب می‌کرد و باعث می‌شد فکر کنم رهایمان نخواهد کرد تحت تاثیر قرار می‌گرفت. اما باز هم تنها کسی که می‌توانست دل‌آشوبه‌هایم را آرام کند امیر بود، با آن نگاه مصممش، لحنش پر از اطمینانش و دستانی که محکم دستانم در بر می‌گرفتند. من بعد از مدت‌ها یک نقطه‌ی امن در زندگی‌ام یافته بودم. یک آدم امن. کسی که دورش پر بود از ناامنی‌ها، ولی خودش به قدری به من احساس امنیت می‌داد که نمی‌توانستم به حساب ناامنی‌های دورش از او دست بکشم. پوفی کشیدم و به قدم‌هایم سرعت دادم.

شـــادی در طبقه‌ی پایین منتظرم بود. قرار داشـــتیم برای استخدام به چند سالن دیگر سر بزنیم. دلم برای امیر تنگ بود و با این‌که برای عصر قرار ملاقات و تایم مشـــاوره داشـــتیم، ولی دلم می‌خواســـت صـــدایش را بشـــنوم که گوشی‌ام را در دست گرفتم تا به بهانه‌ی پرسیدن ساعت مشاوره‌ای که خودم می‌دانستم با او تماس بگیرم! نگاهم که به صـــفحه‌ی گوشی خورد پیامش را دیدم. او زودتر از من دلتنگ شده بود.

" افسونگر من چطوره؟"

پیامش برای یک ساعت قبل بود. دلم شنیدن صدایش را می‌خواست. برای همین هم به‌جای تایپ کردن، شماره‌اش را گرفتم. جواب دادنش کمی طول کشـــید و حس کردم مزاحم کارش شده‌ام، اما درست وقتی‌که می‌خواستم تماس را قطع کنم جوابم را داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۷

#زینب_عامل

- جونم عزیزم؟

- کار داشتی؟ مزاحمت شدم؟

- واجب‌تر از تو سراغ ندارم تو زندگیم.

- دیر جواب دادی، گفتم شاید سرت شلوغ بوده.

مکثی کرد.

- هوم، اومدم نمایشگاه سهیل، مشغول دید زدن ماشینا بودم گوشیم مونده بود رو میز کار سهیل!

توضیحش لبخند روی لبم نشاند. امیر اهل توضیح دادن چیزی نبود و همین که توضیحی به من می‌داد باعث می‌شد بی‌اختیار نیشم تا بناگوش باز شود.

- می‌خوای ماشین بخری؟

از سوالم خنده‌ام گرفت و قبل از این‌که جواب دهد ادامه دادم:

- سوال بی‌خودی بود! قطعا برای خرید خیار و گوجه نمی‌رن تو نمایشگاه!

خندید.

- چه خانم باهوشی.

غر زدم:

- مسخره نکن!

شـــادی را دیدم که یک لنگه پا در ســـالن پایین به انتظار بازگشـــتم ایســـتاده بود و کلافگی صـــورتش نشـــان می‌داد برخلاف همیشـــه که با بقیه‌ی دخترها در ســـالن گرم می‌گرفت، حوصـــله نداشـــت و از دیر کردن من نیز بی‌حوصله‌تر شده بود.

- بیام دنبالت ناهار باهم باشیم؟

- جرئتشو نداری! شادی کله‌ی جفتمونو می‌کنه، قراره بریم چند تا سالن دنبال کار.

چند لحظه‌ی کوتاه ســـکوت کرد. انگار در حال ســـبک و سنگین‌تر کردن حرفی بود که می‌خواست بگوید.

- اگه لج‌بازی نکنی من کمکتون می‌کنم ســـالن خودتونو باز کنید...

حرفش را قطع کردم.

- الان نمی‌شه امیر، صحبت لجبازی نیست...

شادی با چرخاندن نگاهش متوجه‌م شد و با نگرانی نزدیکم شد. بی‌توجه به گوشی‌ای که در دست داشتم پرسید:

- چی شد؟

سوال شادی باعث شد رشته‌ی کلام از دستم در برود. امیر پرسید:

- خب؟ می‌گفتی...

پوفی کشیدم.

- من باید برم، شادی این‌جاست، عصر صحبت می‌کنیم راجع بهش. خب؟

غرغر کرد:

- حتما عین مادر فولاد زره زل زده بهت که جرئت نداری مکالمه‌رو ادامه بدی! کم بپا داریم این دوستتم شده قوز بالا قوز!

- غر نزن.

- نمی‌ذاری!

- کاری نداری؟

- چرا! مراقب خودت باش.

چشـــم‌غره‌ی شـــادی باعث شـــد تا با خنده جواب امیر را دهم.

- تو هم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۸

#زینب_عامل

قربان صـــدقه‌اش را برای خندیدنم شـــنیدم، اما حضـــور شادی باعث شد نتوانم جوابش را دهم. خداحافظی کرده و گوشی را داخل کیفم بازگرداندم.

- ببخشید شادی، خیلی منتظر موندی!

- اشـکال نداره، نیش بازت می‌گه مکالمه‌ت با سـونیا خیلیم بد پیش نرفته.

شانه بالا انداختم.

- نتیجه‌ی مکالمه با سونیا خیلی برام اهمیتی نداشت.

سر تکان داد.

- مشـــخصـــه! کلا دیگه جز امیر بقیه چیزا برات اهمیت ندارن.

دستش را گرفتم و دوشادوش هم راه افتادیم.

- بی‌خیال شادی.

نمی‌خواستم راجع به امیر با شادی بحث کنم. او همچنان بر عقاید خودش پایبند مانده بود و من نیز بر احساساتم و قاعدتا بحث بینمان باز هم بی‌نتیجه می‌ماند. از ســـالن بیرون زدیم، داخل اسنپ که نشستیم شادی گفت:

- راســتی مرسی بابت موضــوع آرمان. دیگه مثل ســابق بهم زنگ نمی‌زنه! کنجکاوم ببینم چی گفتی بهش؟

برخلاف تشـــکرش غمی که در پس زمینه‌ی صـــدایش بود می‌گفت از این وضـعیت شـاید راضی باشـد، اما خوشـحال نیست.

- امیر باهاش صحبت کرد.

پوزخندی زد.

- حتما به داداشـــش فهمونده که من در حد خانواده‌ی پولدارشون نیستم!

اخم کردم.

- چرت و پرت نگو شادی، امیر اگه از این اخلاقا داشت محال بود منو تو حریمش راه بده. من بهش گفته بودم تو دنبال یه رابطه‌ی جدی هستی و امیرم همینو براش توضیح داد، منتها به زبون خودش؛ یه طوری که بفهمه.

شادی سر تکان داد و چشمانش را بست.

- هوم، من صبح زود از خواب بیدار شدم، تا برسیم یه چرت می‌زنم.

چیزی نگفتم. دروغش آشکارتر از چیزی بود که گول چشمان بسته‌اش را بخورم. شادی ناراحت بود و اتفاقا دلیل این ناراحتی آرمان بود. پای غرورش در میان بود و نخواستم با گفتن چیزی غرورش بشکند. سکوت کردم و اجازه دادم خودش را به خواب بزند و حتی وقتی قطره اشک سمجی که از گوشه‌ی چشمش بیرون آمد و او به تندی با نوک انگشتش آن را پاک کرد را هم دیدم، خودم را به ندیدن زدم. درد شادی چیزی نبود که با حرف زدن درمان شود. مثل من که فکر می‌کردم اگر امیر را از دست دهم سرپا شدنم غیرممکن خواهد شد. ترافیک شهر به شادی فرصتی داد تا بر احوالش مسلط شود. طوری که

وقتی به اولین سالن رسیدیم بخش اعظمی از انرژی از دست رفته‌اش را بازیافته بود. شرایط در چند سالنی که به آن‌ها سر زدیم بد نبود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۰۹

#زینب_عامل

در حقیقت حالا با مشکل کار پیدا کردن روبه‌رو نبودیم. کار بود، اما حقوق و درصدی که هر کدام از مدیرهای سالن حاضر بودند برای کار به ما دهند، برای مخارج زندگی کافی نبودند. چون تازه‌کار بودیم تقریبا شرایط در تمام سالن‌ها یکسان بود. آخر سر خسته و کوفته با خرید دو ساندویچ سرد خودمان را به پارک رساندیم. از این‌که مشکلات زندگی من شادی را نیز درگیر کرده بود عذاب وجدان داشتم. با این‌که هزار بار راجع به این موضوع حرف زده بودیم، اما باز هم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- شـــادی کاش تو یه مدت دیگه تو ســـالن ســـونیا می‌موندی.

با دهانی پر جواب داد:

- می‌خوای ناهارمو کوفتم کنی؟

نفسم را رها کردم.

- عذاب وجدان دارم از این‌که بخاطر من اسیر شدی.

با حرص بقیه‌ی ساندویچش را داخل کیفش انداخت.

- توهم زدی افسون؟ اگه تو نبودی که من هنوزم وسط اون میدون جنگ بودم. کارم تو ســـالن ســـونیارم به لطف تو به دست آوردم. این وسط کسی هم بدهکار باشه قطعا اون تو نیستی.

لبخند بی‌جانی زدم و از این بحث تکراری عبور کردم.

- جای دیگه‌ای نمونده که سر بزنیم؟

- مونده باشـــه هم خیلی فرقی نداره، دیدی که همشـــون تقریبا شرایط مشـــابهی دارن. چاره نداریم باید از یه‌جا شروع کنیم و درصدی کار کنیم.

خیلی دوست داشتم پیشنهاد امیر را با او مطرح کنم، اما می‌دانستم استقبال نخواهد کرد، البته که شرایطش هم نبود، برای همین زبانم را غلاف کردم و به‌جایش گفتم:

- حالا می‌خوای چندجا دیگه سر بزنیم. بلکه یه معجزه‌ای شد این وسط.

نالید:

- نه توروخدا افسون، من جون تو تنم نمونده، می‌خوام برگردم خونه بخوابم. خسته شدم از سر و کله زدن با این و اون.

سر تکان دادم.

- باشه، تو برگرد خونه من تنهایی به چند تا سالن دیگه‌م سر می‌زنم.

با دقت خیره‌ام شد.

- با امیر قرار داری؟

صادقانه جواب دادم.

- دو ساعت دیگه... از یه تراپیست وقت گرفتیم. می‌خوام با یه متخصص راجع به شرایط فعلیمون حرف بزنم.

بالاخره لبخند روی لب‌هایش آمد.

- آفرین، بهترین کارو می‌کنید. من هنوزم نگرانتم افسون. حتما یه آدم باســـواد تو این زمینه بهتر راهنماییتون می‌کنه.

امیدوار بودم راهنمایی‌های تراپیست به پیشنهاد برای جدا شدنمان ختم نشود. این بحث را ادامه ندادم.

- بهتره بری استراحت کنی، منم می‌رم سراغ بقیه‌ی سالنا.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۰

#زینب_عامل

با شـــادی خداحافظی کرده و تا وقت ملاقاتم با امیر سر برســد به چند ســالن دیگر سر زدم، خیلی زود هم فهمیدم حق با شادی بود و آن معجزه‌ای که انتظارش را می‌کشیدم اصلا وجود نداشت. چاره‌ای نداشتیم مجبور بودیم کارمان را با همین مبالغ ناچیز شروع کنیم. هر لحظه در چنین شرایطی گیر می‌افتادم با یادآوری حقوقی از که بیمه‌ی پدرم

بر جای مانده بود هزار بار خدا را شکر می‌گفتم. بین صحبت‌هایم با مدیر یکی از سالن‌ها بودم که امیر تماس گرفت و پرسید کجا هستم. از آن‌جایی که می‌دانستم بحث کردن با مدیر سر درصدی که می‌توانست برایمان درنظر بگیرد با توجه به تجربه‌ی کمان بی‌فایده بود، همان تماس امیر را بهانه کرده و از سالن بیرون زدم. فاصله‌ام تا مطب تراپیستی که قرار بود به آن سر بزنیم زیاد نبود، چون عمدا سالن‌هایی را انتخاب کرده بودم که به مطب نزدیک‌تر باشند، برای همین خیلی زود خودم را مقابل مطب رساندم. زود رسیدنم باعث شد ده دقیقه‌ای برای رسیدن امیر به انتظار بایستم. وقتی از راه رسید بالا رفتیم و بعد از این‌که معلوم شد تا نوبت ویزیت ما نیم ساعتی باقیست به کافه‌ی مقابل مطب رفتیم تا وقتمان را آن‌جا بگذاریم. بعد از سفارش قهوه و کیک، امیر پرسید:

- خب چه‌خبر؟ جایی پیدا کردی؟

دلم نمی‌خواست او را در جریان جزئیات حقوقی که پیشنهادش را داده بودند و مشکلاتم قرار دهم، برای همین سر تکان دادم.

- هوم، خداروشکر کار پیدا کردن تو سالنای آرایشی سخت نیست. چند جارو با شادی گشتیم و قرار شد بشینیم سبک و سنگین کنیم و یکیشو انتخاب کنیم.

دستانش را روی میز درهم گره زد.

- خب... پشت تلفن نشد صحبت کنیم. گفتی نمی‌تونی کمکمو قبول کنی. حالا می‌خوام دلیل قانع کننده بیاری برام.

لبخندی به زورگویی جاخوش کرده در چشمانش زدم.

- امیر من خودم مشتری آنچنانی ندارم که بخوام سالن بزنم. برا سالن زدن باید شناخته شده باشی، وگرنه کارت نمی‌گیره و صبح تا شب باید مگس بپرونی. اگه مطمئن بودم مشتریم جوره که یه ثانیه‌م تعلل نمی‌کردم. با حقوقم حساب تورو هم خرد خرد تسویه می‌کردم.

- خیلی خب! تا حدی قانع شدم.

خندیدم.

- فقط تا حدی؟!

تنش را کمی جلو کشید.

- تو امروز خیلی خوشگل شدی! دلیل خاصی داره؟

بی‌خجالت نگاهش کردم.

- هوم، با یه پسر خوشتیپ قرار داشتم نمی‌خواستم کم بیارم.

چشمانش برق زدند.

- کم که نمی‌آری، به‌جاش آدمو بیچاره می‌کنی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۱

#زینب_عامل

ابروهایم را بالا دادم.

- چرا؟

با سرش به فاصله بینمان اشاره کرد.

- چون تو اون ســـمت میزی و من این ســـمتش! همین فاصله‌ها حرص آدمو درمی‌آرن.

نفسش را رها کرد.

- رنگ سبز خیلی بهت می‌آد.

دستی به شالم کشیدم.

- باشه، ولی این سبز نیست امیر، بهش می‌گن سدری.

- من که سبز می‌بینمش خوشگلم!

کوتاه نیامدم.

- سعی کن از این به بعد سدری ببینیش!

شیطنت‌آمیز گفت:

- می‌خوای این موردم با تراپیستمون مطرح کنیم؟

شیطنتش به‌جای آن‌که باعث شود لبخند روی لب‌هایم بنشیند به استرسی که از صبح سعی داشتم از خودم دور کنم دامن زد. می‌خواستم حس و حالم را پنهان کنم، اما نگاه تیز امیر بلافاصله تغییر حالم را شکار کرد.

- چی شد؟

انگشتانم را درهم پیچاندم و آرام لب زدم:

- اگه تراپیست بگه رابطه‌مون اشتباهه...

اخم کرد.

- مگه داریم می‌ریم پیش مشـــاور ازدواج؟ یا می‌ریم از دکتره بپرسیم که رابطه‌مون درسته یا غلط؟ می‌ریم که مشکلات روحی روانیمون حل شه عزیزم. که با آرامش خیال بیشتری کنار هم باشیم.

لب زیرینم را گاز ریزی گرفتم.

- اگه بگه با هم بودنمون با وضـــعیتی که داریم، همین آرامش خیال‌و ازمون سلب می‌کنه چی؟

- اون‌وقت می‌ریم سراغ یه تراپیست دیگه!

نالیدم:

- ولی این می‌شه پاک کردن صورت مسئله!

- افســـون من حـالم کنـار تو خوبـه، اگـه دارم می‌رم پیش تراپیســـت فقط برای اینـه‌کـه کمکمون کنـه تـا ذهن و روحمونو از مشـکلات گذشـته تمیز کنیم. همین. اگه قرار باشـه یه روز به این نتیجه برسـم که به درد هم نمی‌خوریم قطعا اون ربطی به تراپیست و بقیه نخواهد داشت.

دست دراز کرد و دستم را گرفت.

- با رفتن پیش مشاور قراره حالمون خوب شه، الان این استرس تو این وسط چی می‌گه؟ این‌طوری که همه چی داره برعکس پیش می‌ره.

نفس عمیقی کشیدم.

- نمی‌دونم چه مرگمه، وجودم پر شده از حسای منفی.

- دقیقا ما داریم می‌ریم پیش تراپیست تا این حسای منفی رهامون کنن.

سفارشاتمان که رسید به کیک و قهوه‌ام اشاره کرد.

- ده دقیقه بیشتر وقت نداریم، بخور بریم.

چشمکی زد.

- بخور نوش جونت، تراپیسته‌م چیزی بگه در مورد رابطه‌مون خودم جوابشو می‌دم و حقشو می‌ذارم کف دستش!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۲

#زینب_عامل

لحن بامزه‌اش به خنده‌ام انداخت. خنده‌ام لبخند را مهمان لب‌هایش کرد.

- آفرین، این شد. این خنده‌های خوشگلتو از من دریغ نکن!

.....

جلسه با تراپیست بهتر از چیزی پیش رفته بود که به آن فکر می‌کرد. از این بابت خوشحال بود، چون از استرس افسون کم شده و راحت‌تر می‌خندید. دیدن خنده‌هایش لبخند زدن او را نیز راحت می‌کرد. نمی‌توانست از خیر شام خوردن در کنار او بگذرد. دلش یک خلوت دو نفره می‌خواست بدون این‌که استرس تعقیب شدن و تحت نظر بودن را داشته باشند. درست بود که بخش اعظم این مشکل را حل کرده بود، حتی از زیر زبان همان راننده‌ی پراید مشخصات رفیقش که او هم در تعقیب افسون بود را درآورده و او را نیز تهدید و تطمیع کرده بود. اما بعد از تمام اتفاقاتی که رخ داده بود باز هم به همه چیز شک داشت! ممکن بود آدم‌های دیگری نیز در پی‌شان باشند، باید بیشتر حواسش را جمع می‌کرد، اما اصلا نمی‌خواست فرصت با هم بودنی که آن لحظه داشتند را از دست دهد،

برای همین وقتی از مطب بیرون آمدند سوییچ ماشینش را به افسون داد و گفت:

- تو برو بشین تو ماشین، منم می‌آم الان.

افسون بدون این‌که دستش را برای گرفتن سوییچ دراز کند جواب داد:

- امیر بهتر نیســـت من برگردم خونه؟ مامانتم تذکر داد که حواسمون باشه.

امیر دست او را گرفته و سوییچ را داخل دستش گذاشت.

- فعلا برو تو ماشین تا بیام و صحبت کنیم.

بلاخره افسون راضی شد و به سمت ماشین رفت. امیر در حالی‌که یک چشمش به رفتن افسون بود شماره‌ی همان راننده‌ی پراید را گرفت. ظاهرا او درسش را خوب یاد گرفته بود، چون بلافاصله جواب داد:

- جونم آقا؟

امیر نگاهش را چرخاند تا ماشین او که با همان ظاهر درب و داغان تمام مدت دنبالش بود را پیدا کند.

- منو می‌بینی؟ زنگ بزن به بابام و بگو من و اون دختری که دوســتت دنبالشــه اومدیم پیش تراپیســت، آدرس دقیقو

بهش بگو و بعدش بگو دخترو رسوندم خونه‌ش و خودمم برگشتم خونه‌مون. گزارشتو که دادی شرتو بکن و دیگه دنبالم نیوفت.

- چشم آقا... فقط الان زنگ بزنم؟

امیر نگاهی به ساعتش انداخت.

- یه بیست دقیقه نیم ساعت بعد! به اون دوستتم بگو حرفاتو تکرار کنه.

- چشم.

- زنگ زدی بهش منو خبر کن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۳

#زینب_عامل

- چشم...

امیر غرید:

- این‌قدر چشم چشم نکن!

- چشم... ببخشید... باشه.

امیر بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و شـماره‌ی مادرش را گرفت. بعد از احوال پرسی کوتاه با لیلا گفت:

- مامان احتمالا حاجی به یه بهانه‌ای زنگ بزنه بهت آمار منو بگیره ازت. زنگ زد بگو تو حمومم؛ خب؟

لیلا نگران پرسید:

- کجایی امیر؟ چیکار می‌کنی؟

مهلت جواب دادن به امیر نداد.

- نکنه با افسونی؟

امیر صادقانه جواب داد:

- آره، می‌خوایم شام بریم بیرون.

لحن نگران لیلا بدتر شد.

- امیر داری با دم شیر بازی می‌کنی، بهت گفتم یکم صبر کن تا جهان حرصـش بخوابه. می‌ترسـم کار دسـت خودتون بدی.

امیر تلاش کرد لحنش کاملا محکم و پر از اطمینان باشد.

- خیالت راحت لیلی‌خانم، حواسم هست.

لیلا تاکید کرد:

- مراقب افسون باش.

امیر با لبخند به سمت ماشینش قدم برداشت.

- چشم. کاری نداری؟

- نه ولی خیلی دیر نکن!

- اونم چشم، فعلا!

با قطع تماسش داخل ماشین نشست و کمربندش را بست. افسون به حرکاتش خیره شد.

- کجا می‌ریم امیر؟

امیر استارت زد و راه افتاد.

- فعلا یه چرخی تو کوچه خیابونا بزنیم، یه بستنی چیزی بخوریم تا بگم بهت. این تراپیسته اون‌قدر حرف کشید ازم ضعف کردم.

- امیر پس تذکرای مامانت چی می‌شن؟

- عزیزم قرار نیست خودمونو از همه چی محروم کنیم، حالا تعداد ملاقاتمون تو هفته رو کم می‌کنیم. منم فردا باید برگردم انزلی و یه سری کارارو پیگیری کنم، ممکنه یه

هفته ده روز نباشم. گذشته از این حواسم هست که کسی راپورتمونو نده به حاجی.

- ده روز؟ زیاد نیست؟

امیر لبخند محوی زد. افسون خیلی ساده بحث اصلی را با شنیدن خبر سفر او رها کرده بود.

- دلتنگم می‌شی؟ می‌خوای تو هم باهام بیا!

افسون پوفی کشید.

- من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش.

امیر جدی شد.

- با غیبت ده روزه‌م هم آبا از آسیاب می‌افته، هم فرصت می‌کنم یه سروسامونی به کارام بدم. می‌دونم قراره خیلی خیلی دلم برات تنگ بشه، برای همین می‌خوام امشب تا هر وقت که تونستیم کنار هم باشیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۴

#زینب_عامل

با سر به داشبورد ماشین اشاره کرد.

- راســـتی یه ســـیم‌کارت و گوشی جدید برات گرفتم، شـــماره‌ی جدید خودمم توش ســـیوه. از این به بعد خواستی زنگ بزنی از اون زنگ بزن.

افسون با حیرت پرسید:

- یعنی فکر می‌کنی جهان مکالماتمونم می‌شنوه؟!

امیر خندید.

- قاعدتا جریان این همه جنایی نیســـت! ولی خب این‌طوری استرست کم می‌شه. خیالتم راحت‌تره. تازه شماره جدیدتم حاجی نداره تا راه به راه مزاحمت بشه و با چرت و پرتاش اذیتت کنه.

افسون با شک در داشبورد را باز کرد. یک ساک دستی کاغذی کوچک داخل داشبورد به چشم می‌خورد. ساک دستی را برداشت و داخلش را نگاه کرد. گوشی داخل ساک را بیرون آورد. با روشن شدن صفحه‌ی گوشی چشمش به

عکس دونفره‌شـــان با امیر که داخل آیینه گرفته شـــده بود افتاد. لبخند زد:

- فکر تصویر زمینه‌شم کردی!

- گفتم عکسم جلو چشمت باشه تا خیلی دلتنگ نشی!

برخلاف چیزی که فکر می‌کرد، افسون زمزمه کرد:

- خوب کردی، ممنونم ازت. ولی کاش گوشی نمی‌گرفتی، هزینه‌ش...

امیر میان حرفش پرید:

- افسون این گوشی نه هدیه‌س، نه چیزی که خودت ازم خواسـته باشی. من خودم با توجه به شرایط اینو برات گرفتم. اصـلا اوضـاع خوب شـد ازت پسـش می‌گیرم؛ خوبه؟

افسون سر تکان داد:

- خوبه! حالا برنامه‌ت برا بعد از بستنی خوردن چیه؟

امیر نگاه کوتاهی به سمتش انداخت.

- کدوم غذارو خیلی خوب درست می‌کنی؟

افسون متعجب شد.

- چطور؟

- می‌خوام دستپختتو تست کنم! نظرت چیه که امشب آشپزی کنی؟

افسون بلافاصله گفت:

- حالت خوبه امیر؟ پاشم بی‌دعوت مادرت بیام خونه‌تون و تازه آشپزی هم بکنم؟

همین که امیر خواست چیزی بگوید افسون دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد.

- فورا نگو این چیزا تو خانواده‌ی شما عادیه، برا شما هم عادی باشه برا من نیست.

امیر از لحن پر از حرص او به خنده افتاد. افسون غر زد:

- نخند، جدی می‌گم، هیچ‌جوره من راضی نمی‌شم! منو برسون خونه‌م. آشپزی تو خونه‌ی ما هم بخاطر شادی کنسله!

امیر خنده‌اش را کنترل کرد.

- اتفاقا این مورد تو خانواده‌ی ما هم عادی نیست دیگه! مگه من گفتم می‌ریم خونه پیش مامانم؟ پیش شادی هم که عمرا نمی‌آم!

افسون چپ‌چپ نگاهش کرد:

- پس قراره تو رستوران برات آشپزی کنم؟

امیر مقابل یک بستنی فروشی توقف کرد.

- شما بله‌رو بگو پیدا کردن آشپزخونه با من!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۵

#زینب_عامل

بعد از این‌که مطمئن شـــد به اندازه‌ای وقت تلف کرده اسـت که برگشـتش به خانه از دید جهان منطقی باشـد به راننده پراید خبر داد که نقشـه‌اش را عملی کند. خودش نیز از آیینه‌های ماشـین دقیق به اطراف و پشـت سرشـان نگاه کرد تا مطمئن شـود که دیگر کسی دنبالشـان نیسـت. وقتی دید که پراید مســـیر حرکتش را با پیچیدن به داخل یک فرعی تغییر داد با خیال راحت به مقصـدی که می‌خواسـت راند. وقتی وارد کوچه‌ی مدنظرش شـــد، افســـون که مکان برایش ناآشنا بود به حرف درآمد.

- این‌جا کجاست امیر؟

امیر ماشین را داخل پارکینگ یک ساختمان با نمای سفید سنگی برد و پارک کرد و بعد کمربندش را باز کرد.

- بریم بالا بگم بهت.

افسون نیز بدون گفتن حرف دیگری کمربندش را باز کرده و پشت سر او به راه افتاد. وقتی امیر در واحد طبقه‌ی دوم را باز کرد و کنار ایستاد تا افسون وارد شود، افسون با تردید پرسید:

- خونه خالیه؟

امیر خندید.

- آره خیالت راحت، آوردمت خونه خالی!

افسون چپ‌چپ نگاهش کرد و امیر با خنده شانه بالا انداخت.

- جونم؟ زنگ بزنم مامانمم بیاد؟

افسون چشم غره‌ای به امیر رفته و داخل خانه شد. یک خانه‌ی صد متری کم وسیله مقابلش بود، در کل خانه فقط یک دست راحتی و چند وسیله‌ی مورد نیاز در آشپزخانه به چشم می‌خورد. افسون چرخید و کمرش را به

کانتر تکیه داد. امیر حین درآوردن کتش داشت به سمتش می‌آمد.

- نمی‌خوای بگی جریان این خونه چیه؟

امیر مقابلش ایستاده و آرام روسری‌اش را از سرش باز کرد.

- چرا می‌گم.... این خونه‌رو تولد ۲۵ سالگیم مامانم بهم هدیه داد. از سهم‌الارث پدرش بهش رسیده بود. اون‌موقع امیدوار بود که زود ازدواج می‌کنم، ولی خب من نه قصد ازدواج داشتم و نه قصد مجردی زندگی کردن. یه مدت رهنش دادم و بعدم از ترس این‌که مستاجرا از ریخت بندازنش خالیش کردم و ولش کردم به حال خودش. خیلی اوضاعش داغون بود. دادم تمیزش کردن و یکم وسیله گرفتم براش، ولی تکمیل نیست. می‌خواستم یه جایی باشه که با خیال راحت همو ببینیم.

دستش را بین موهای افسون کشید تا مرتبش کند.

- البته وسایل ضروری رو گرفتم.

موهای افسون را با انگشتانش نرم شانه زد.

- من چطور دلم بیاد تورو بفرستم آشپزخونه آشپزی کنی؟ خستگی داره از چشمات می‌باره.

با سرش به راحتی‌های پشت سرش اشاره کرد.

- برو بشین زنگ می‌زنم غذا سفارش می‌دم.

افسون مچ هر دو دست او را گرفت و حرکت دستانش را متوقف کرد.

- نمی‌گم خسته نیستم، ولی نه در حدی که از پس آشپزی کردن برنیام!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۶

#زینب_عامل

تلاش کرد امیر را به عقب هول دهد.

- می‌رم آشپزخونه، ولی مزاحمم نشو!

امیر ابرو بالا انداخت.

- عجب! من آوردمت جای خلوت که مزاحمت بشـــم دیگه!

افسون از صراحت کلام او به خنده افتاد.

- پررو! حالا کدوم غذارو بیشتر دوست داری؟

امیر باز هم دســـتش را به ســـمت موهای خرمایی مواج او دراز کرد.

- تو هر چی بپزی من دوست دارم افسونگر!

افسون سعی کرد از مقابل امیر بگریزد.

- برم ببینم چیا تو یخچالت داری!

امیر غر زد:

- حداقل یه ماچم می‌کردی گول بخورم!

افســون چند قدم رفته را بازگشــت به ســمت او چرخید، روی نوک پاهایش ایســـتاد و لب‌هایش را به گونه‌ی زبر او چسباند، قبل از این‌که عقب بکشد دستان امیر دور کمرش پیچیده و بوسـه‌ی او را گرم‌تر و طولانی‌تر پاسـخ داد. سرش را که عقب کشید آرام لب زد:

- ده روز نیستما... من جای تو باشم آشپزی‌و می‌ذارم برا یه روز دیگه و به مبادله‌ی بوسام ادامه می‌دم.

افسون لبخندی به شیطنت او زده و از آغوشش بیرون آمد.

- من گشنمه!

با این بهانه به آشپزخانه گریخت و اول یخچال را چک کرد تا ببیند چه غذایی می‌تواند درست کند. تقریبا هر چه می‌خواست داخل یخچال موجود بود. سریع‌ترین چیزی که به ذهنش آمد پاستا بود. با این فکر دست به کار شد و وسایل مورد نیازش را روی کابینت چید. امیر هم چند دقیقه بعد به او پیوست.

- کمک نمی‌خوای؟

افسون سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه، می‌خوام پاستا درست کنم، کار خاصی نداره.

سرش را به سمت امیر چرخاند.

- تو دوست داری؟

امیر با تکان سرش جواب مثبت داد.

- آره، با ماکارونی رابطه‌ی خوبی ندارم ولی پاستا چرا!

- خب پس خداروشکر.

امیر با لبخند محوی پرسید:

- تو خونه‌تون آشـــپزی می‌کردی؟ یا از اون دخترا بودی که تو خونه دست به سیاه و سفید نمی‌زدن؟

صـــدای آه عمیق افســـون باعث شـــد از مطرح کردن این ســـوال پشـــیمان شـــود و با جواب افســـون دلیل این غم را فهمید.

- وقتی مـامـانم زنـده بود، خیلی نـه. من خیلی از کارای خونـه خوشـــم نمی‌اومد. مـامـانمم خیلی گیر نمی‌داد. می‌گفت تو و آذر درس بخونید برام کافیه، اما وقتی مامانم فوت شـــد و تو خونه‌ی داییم موندگار شـــدم شرایط عوض شـد. نه که کسی مجبورم کنه، اما حس سر بار بودن باعث می‌شـــد تقریبا کل مســـئولیت خونـه‌داری‌و همراه زن‌داییم بـه‌عهـده بگیرم. اوایـل تعارف و اینا داشـــتن باهام، اما بعد یه مدت دیگه عادت شد، هم برا اونا، هم برا من.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۷

#زینب_عامل

لبخند غمگینی زد.

- تا روزی که داییم پیشنهاد ازدواج اون مرد افغانستانی‌و باهام مطرح کرد واقعا فکر می‌کردم دوســـتم داره... بدتر از دایی میثم بود...

نمی‌دانســـت چرا داشـــت این حرف‌ها را می‌زد، اما دلش می‌خواست تمام حرف‌هایی که روی دلش انبار شده بودند را به امیر می‌گفت.

- وقتی دایی بهم گفت میثم دوســـتم داره و نشـــون هم بشـیم از یه جهت خیلی خوشـحال بودم... این‌که بعد از ازدواجم اون حس مزخرف سربار بودن ولم می‌کرد. می‌تونستم خونه زندگی مستقل خودمو داشته باشم، فکر می‌کردم میثم واقعا دوستم داره... اما بعد از مرگ آذر وقتی دایی بهم گفت میثم پشیمون شده...

جمله‌اش را نیمه‌کاره رها کرد. آن روز غرورش نابود شـــده بود. حس می‌کرد همه‌چیزش را از او گرفته بودند. دایی‌اش چگونه توانســـته بود این‌کار را با او بکند؟ شـــاید اگر دایی عباسـش کمی مهربان‌تر بود و به‌جای مطرح کردن پیشـنهاد ازدواج آن پسرــ افغانســـتانی گوش پسرــش را می‌پیچاند و پشـت خواهر زاده‌اش را می‌گرفت، پای او اصـلا به تهران و این بازی‌ها کشـیده نمی‌شـد، اما بلافاصـله از تصـور چنین ای کاش و امایی پشـیمان شـد. اگر دایی‌اش با او خوب بود، هرگز فرصـــت آشـــنایی با امیر را نمی‌یافت. خدا خانواده‌ی دایی‌اش را از او گرفتـه و بـه‌جـایش آدم بـا ارزش‌تری را جایگزین کرده بود؛ امیر را! با صـــدای امیر از فکر بیرون آمد، انگار او نتوانسته بود جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد.

- تو چی؟ تو هم دوسش داشتی؟

افسـون آن‌قدر غرق در خاطرات تلخ گذشـته شـده بود که فراموش کرد چاقویی که در دسـت داشـت بسـیار تیز بود. لبه‌ی تیز تیغ چاقو که پوســتش را پاره کرد آن را با شــتاب داخل بشــقاب پرت کرد. حرکت ناگهانی و صــدای آخش باعث شد امیر به سمتش خیز برداشته و دستش را بگیرد.

- چیکار کردی با خودت؟

افسون لب گزید.

- ببخشید، حواسم پرت شد.

امیر انگشت شست او که زخمی شده بود را در دستش گرفت و او را کنار سینک ظرف‌شویی کشاند.

آب را باز کرد و خون پخش شده دور انگشت او را با آب شست و روی زخم را فشار داد.

- فکر نکنم این‌جا چسب‌زخم داشته باشیم...

افسون سعی کرد دستش را از دست او بیرون بیاورد.

- خوبم امیر... یکم فشارش بدم خونش بند می‌آد.

امیر بدون این‌که دست او را رها کند گفت:

- بریم تو اتاق یه چیزی پیدا کنم ببندمش موقت. بعدش می‌رم داروخونه چسب زخم بگیرم.

افسون حین این‌که دنبال امیر کشیده می‌شد گفت:

- زخمش عمیق نیست امیر.

امیر کوتاه گفت:

- خداروشکر!

و به حرکتش و کشاندن او پشت سرش ادامه داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۶۱۸
#زینب_عامل

داخل اتاق یک سرویس خواب چوب به چشـــم می‌خورد. یک تخت همراه با دو عســـلی و آیینه و میز آرایش. همین نشـان می‌داد وسـایل اتاق هم کامل نشـده اسـت. نه فرشی بود، نه تابلویی که به دیوارهای خالی رنگ و رویی ببخشـد و نه کمدی که مخصوص لباس باشد. امیر با دست آزادش چند دســـتمال کاغذی از جعبه‌ی روی میز آرایش بیرون کشـید و افســون را مجبور کرد گوشـه‌ی تخت بنشـید. خودش هم کنارش نشست.

- انگشتتو چند لحظه فشار بده تا این دستمالو تا کنم.

دستمال را با دقت روی زخم گذاشت و باز هم انگشت او را در دســت خود گرفت. نگاهش را بالا کشــاند و خیره در چشمان رنگی و زیبای افسون گفت:

- من باعث شدم حواست پرت شه، معذرت می‌خوام؛ نباید اون سوالارو می‌پرسیدم.

افسون بی‌توجه به جمله‌ی او زمزمه کرد:

- دوسش نداشتم، یعنی اون موقع خیلی به این چیزا اهمیت نمی‌دادم، همین که فکر می‌کردم میثم‌و کم و بیش می‌شناسم برام کافی بود. همین که از خونه‌ی داییم خلاص می‌شدم برام بس بود. من در شرایطی نبودم که حق انتخاب داشته باشم.

امیر دست زخم شده‌ی او را بالا آورد و کف آن را بوسید. دست آزادش دور کمر افسون پیچیده و سر او را به سینه‌اش چسباند. انگشتانش را بین موهای او بازی داد.

- خودخواهیه، می‌دونم، ولی من ممنون این سرنوشتم که با وجود همه‌ی سختیاش باعث شده الان تو بین بازوهام باشی...

نفسش را رها کرد و جمله‌ای را بر زبان آورد که هیچ‌وقت تا آن اندازه از گفتنش مطمئن نبود.

- افسون من خیلی دوستت دارم...

افسـون در آغوشـش تکانی خورد و باعث شـد امیر لبخند بزند. کوتاه نیامد.

- هیچ‌کس‌و تا حالا این‌طوری دوست نداشتم افسون.

هیچ ثانیه‌ای تو زندگیم نیست که بهت فکر نکنم. دوست دارم همیشه همین‌طوری بهم نزدیک باشی.

نمی‌دونم آینده چطوریه؟ قراره بعدا نسبت بهم چه حسی پیدا کنیم؟ ولی چیزایی که گفتم تمام احساسیه که الان تو قلبم نسـبت بهت دارم. مطمئنم این دوسـت داشـتن یه علاقه‌ی معمولی نیسـت. انگار خدا این احسـاسـو مختص من خلق کرده...

- امیر کاش یه جور دیگه باهات آشنا می‌شدم...

امیر مطمئن زیر گوش او پچ‌پچ کرد:

- اون‌وقـت شـایـد هیچ‌وقـت این‌طوری درگیر هم نمی‌شـدیم. افسـون دلم می‌خواد بهت قول بدم که روزای تلخ گذشته‌تو کنار من فراموش می‌کنی. که دیگه با فکر کردن بهشـون چشـات خیس نمی‌شـن، بلکه یه لبخند می‌شـینه گوشـه‌ی لبت، شـایدم بلند بخندی که همه‌ی اون روزای تلخ و سـخت و گذروندی و جلو

اومدی تا زندگیت ختم شـــه به همون خنده‌های رو لبات.

افسون که سرش را بالا آورد و نگاه‌هایشان درهم گره خورد لبخند آرامی زده و بعد بدون این‌که یک ثانیه وقت را از دست دهد سرش را پایین برد و با حرارت او را بوسید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۱۹

#زینب_عامل

دلش نمی‌خواست حتی یک ثانیه نیز از بوسیدن او دست بکشد، از طرفی دلش چیزی بیشتر از این بوسه‌های گرم می‌خواست، یک هم‌آغوشی داغ! می‌شد کمی جلوتر رفت، بدون این‌که مرزهایی که افســـون نگرانش بود را زیر پا بگذراند. بوســـیدنش را متوقف کرد و همان‌طور که پیشانی‌اش را به پیشانی افسون چسبانده بود خمار پرسید:

- خون انگشتت بند اومده؟

افسون که بعد از آن بوسه‌ی عمیق و طولانی نفس‌های کوتاه و پشت‌سر هم می‌کشید، با یک دم عمیق ریه‌هایش را از هوای اتاق پر کرد و چشمانش را همزمان با بازدم عمیق‌ترش گشود. آرام نگاهش را از لب‌های امیر جدا کرده و به انگشتش دوخت که در دست امیر بود. بدون این‌که از جایش تکان بخورد آرام انگشتش را از دست او بیرون کشید و دستمال دورش را باز کرد. خون انگشتش بند آمده بود.

- هوم؛ بند اومده!

امیر آرام سرش را در گودی گردن او فرو برده و بوسه‌ی ریزی به گلویش زد.

- هوم، خوبه!

دم عمیقی از گردن او کشید و وقتی نوک زبانش را آرام روی پوست گردن افسون کشید، افسون تکان محسوسی خورد.

- امیر...

امیر یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را داخل موهای مواج او فرو برد. بدون این‌که وضعیت سرش را تغییر دهد زیر گوش افسون پچ‌پچ کرد:

- آروم باش افسونگر، نمی‌خوام اذیتت کنم.

دستش روی کمر افسون بالا و پایین شد. دستان افسون که دو طرف پهلوهایش را چنگ زدند، فهمید او نیز حالی مشابه خودش دارد. سعی کرد خیال او را راحت کند.

- قرار نیست اون اتفاق که ازش می‌ترسی بیوفته عزیزم.

بوسه‌ی دیگری روی گردن او نشاند. درست روی قسمتی که نبض داشت.

- ولی می‌تونیم یکم هم‌دیگه‌رو آروم کنیم.

افسون با صدایی لرزان، ناشیانه و نامطمئن گفت:

- من... من می‌ترسم...

امیر برخلاف او مطمئن زمزمه کرد:

- عزیزم هر جا سختت بود و نخواستی بگو بهم. قول می‌دم همون‌جا تمومش کنم.

بوسه‌هایش را آرام روی گردن او ادامه داد و وقتی دوباره لب‌های او را بوسید آرام دستش را زیر تیشرت او برد. افسون که همراهی‌اش کرد با خیالی آسوده‌تر به بوسه‌هایش ادامه داده و با فشار اندکی که روی قفسه‌ی سینه‌ی او آورد مجبورش کرد روی تخت دراز بکشد و با

خیمه زدن روی او عشـــق‌بازی‌شـــان را ادامه داد. بعد از دقایقی نســبتا طولانی و وقتی تمام تن دخترک را که بوســه باران کرد تنش را کنار او بالا کشاند و به چهره‌ی معصوم و چشمان بسته‌ی او خیره شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۰

#زینب_عامل

خدا در باحوصـــله‌ترین حالت ممکن او را خلق کرده بود. هیچ‌چیز حتی نیاز مردانه‌اش نیز باعث نمی‌شـــد از قولی که به او داده بود سرپیچی کند. اعتماد افســـون قشـــنگ‌ترین دارایی زندگی‌اش بود. کمی بیشـــتر از بوســـه‌های ســـاده پیش رفتند، اجازه دادند تن‌هایش هم را لمس کند، اما درســـت وقتی که افسون انتظار داشت امیر باز هم پیش‌روی کند و چیز بیشتری بخواهد، متوقف شد. این کارش برای افسون به مراتب لذت بخش‌تر بود که با لذت وحشـــیانه‌ای که برای اولین بار تجربه می کرد و خیالی که آســـوده شـــده بود

چشـــمانش را بســـت و اجازه داد عضـــلاتش بعد از کلی منقبض شدن رها شوند. البته که دلیل اصلی این چشمان بسته خجالت شدیدش از اتفاقی بود که نصفه و نیمه رخ داده بود. امیر به موهای دخترک که روی بالش پخش شده بود خیره شد. سرش را پایین برد و پیشانی او را بوسید. آرام با دســـت پوســـت شـــکم او را نوازش کرد و ملافه‌ی روی تخت را تا روی ســـینه‌ی او بالا کشـــید. گونه‌های ملتهب افســـون به او فهماند که دخترک خجالت کشـــیده اســـت. سرش را کنار او روی بالش گذاشت و دستش را دور قفسه ســـینه‌ی او حلقه کرد و افســـون با چرخیدن روی پهلو در آغوشش فرو رفت. امیر آرام گفت:

- دوستت دارم افسون!

توانست ضربان قلب او را روی پوست تن خود حس کند. سکوت افسون باعث شد با شیطنت بپرسد:

- خوابیدی عروسک؟

افسون کوتاه و با صدایی که کمی دو رگه شده بود گفت:

- نه!

امیر بوسه‌ی دیگری روی پیشانی او زد.

- پس نگام کن... دلم واسه چشات تنگ شد!

افسون با لبخند محوی آرام چشمانش را باز کرد. تجربه‌ی امروز تجربه‌ی شیرینی بود که تا ابد در ذهنش ماندگار می‌شد. وقتی امیر زیر گوشش چنین پیشنهادی داده بود فکر می کرد پشیمان شود، اما حالا ابدا از این اعتماد پشیمان نبود. به‌جایش کل وجود از یک حس خوب و سکرآور پر شده بود.

- خوبی؟

خیره در نگاه نوازش‌گر امیر آرام سر تکان داد.

- هوم!

امیر با شیطنتی آمیخته به تردید پرسید:

- اذیت که نشدی؟

افسون اخم ریزی کرد.

- نه، ولی با این بیست‌سوالی که راه انداختی و داری از وضعیتم لذت می‌بری اذیت می‌شم.

امیر خندید و بینی او را بین دو انگشت فشار داد.

- زبونتو می‌خورما!

چشمکی زد.

- اون اذیت شدنت اشکال نداره اصلا، چون تو زندگی با من باید بهش عادت کنی. من خلق شـــدم تا تورو تو چنین موقعیتایی اذیت کنم.

افســـون نتوانســـت لبخندش را پنهان کند، اما با لحنی که خصمانه بود گفت:

- منم راه اذیت کردن تورو پیدا می‌کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۱

#زینب_عامل

امیر غر زد:

- تو با این چشات پدر منو درآوردی کافیه.

افسـون خواسـت جوابش را دهد که با حس خیسی ـ روی شـکمش تکان شـدیدی خورد. در برابر چشـمان متعجب امیر از آغوش او بیرون آمد و با دیدن انگشـــت خونی‌اش

فهمید دلیل خیسی ـ چیست. زخمش دوباره سر باز کرده و خون‌ریزی داشت. امیر نگران از جایش بلند شد.

- وای فشارش بده دستمال بیارم.

سریع جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی میز آرایش چنگ زد و به طرف افسون بازگشت. با چند دستمال، انگشت افسون را در دستش فشار داد. افسون با صورتی درهم، شرمنده نالید:

- وای امیر همه‌جارو به گند کشیدم.

امیر رد نگاه او را گرفت و با دیدن ملافه‌ی سفیدی که چند قطره خون رویش ریخته بود گفت:

- فدای سرت عزیزم. می‌ندازم تو لباسشویی. تو بیا برو خودتو تمیز کن تا منم برم داروخونه و برگردم.

افسون با شرمندگی به بالاتنه‌ی لخت او خیره شد.

- خون دستم که به بدن تو نخورده؟

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

- افسون چیزی نشده که این‌طوری معذب شدی.

زیر بازوی او را گرفت.

- پاشو برو سرویس، تا تو خودتو تمیز کنی منم برگشتم.

تیشرتش را که کنار تخت روی زمین افتاده بود چنگ زد و از اتاق بیرون رفت. رفت و بازگشتش به داروخانه بیست دقیقه طول کشید. وقتی به خانه بازگشت، افسون را دید که لباس پوشیده و مرتب در حال آشپزی بود. اخم کرد.

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ لازم نبود با اون دست زخمیت آشپزی کنی!

افسون لبخندی به نگرانی و غرغرهای او زد.

- تیر که نخوردم امیرجان! شامم راحت بود، تقریبا آماده‌س.

امیر خودش را مقابل او رساند و یکی از چسب زخم‌ها را از پلاستیکی که داخلش پر از وسایل پانسمان بود بیرون آورد. در حالی که داشت چسب را دور انگشت افسون می‌بست گفت:

- چه بویی هم راه انداختی!

افسون خندید.

- امیر پاستا پختم، قورمه‌سبزی نیست که این‌همه اغراق می‌کنی!

امیر با لجاجت کودکانه‌ای جواب داد:

- برات از دکتر حلق و گوش و بینی وقت می‌گیرم عزیزم! حس بویاییت مشکل داره.

- دلت کتک می‌خواد؟

امیر با چهره‌ای بشاش خیره‌اش شد.

- کو؟ بزن ببینم!

افسون چند ثانیه به صورت پر از شیطنت او خیره ماند و بعد روی نوک پا بلند شده و گونه‌ی او را نرم بوسید.

- مرسی امیر! خیلی وقت بود که این حس آرامش الانو نداشتم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۲

#زینب_عامل

امیر با شیطنت نگاهش کرد.

- زدنت این‌طوریه؟ اگه آره من بیشتر به کارای بدم ادامه بدم.

افســـون چپ‌چپ نگاهش کرد و این‌بار وقتی روی نوک پا بلند شد به‌جای بوسیدن او، گونه‌اش را گاز محکمی گرفت. صـــدای آخ امیر که بلند شـــد پیروزمندانه به ســـمت گاز برگشت.

- زدنم این‌طوریه! حالا جرئت داری کار بد کن!

زیر گاز را خاموش کرد. منتظر بود امیر چیزی بگوید، اما سکوت او باعث شد سرش را به عقب بچرخاند.

امیر با یک لبخند محو و علاقه‌ای که کاملا در نگاهش هویدا بود به او خیره بود. وقتی نگاه‌هایشـــان تلاقی یافت لبخندش عمق پیدا کرد.

- فکر کنم شامت آماده‌س. میزو می‌چینم الان.

افســـون با لبخند کارهایش را دنبال کرد. تجربه‌ی لحظات شـــیرینی که دقایقی قبل گذرانده بودند رابطه‌شـــان را یک مرحله پیش برده بود و انگار یک شـــکل جدی‌تری به آن بخشیده بود. حالش خوب بود. حال خوبی که بعد از مرگ آذر کاملا گم شده بود و حتی قبل از مرگ او نیز اصلا به یاد

نداشـت آخرین بار کی چنین حالی را تجربه کرده بود. فقط خون‌ریزی انگشـتش و کثیف شـدن ملافه کمی اعصابش را بهم ریخته بود که آن هم با رفتار امیر خیلی زود فراموشش شـده بود. بشـقاب خودش و امیر را پر کرد و پشـت میز نشـسـت. امیر لقمه‌ی اول را که خورد با لذت شروع به تعریف از دسـتپختش کرد. این مرد تمام آن چیزی که یک زن می‌خواسـت را به او داده بود. مهم‌ترینشـان توجه بود. امیر به کوچک‌ترین چیزها نیز در رابطه‌شان اهمیت می‌داد. مثلا همین تعریف از دسـتپختش که شـاید به ظاهر چیز کوچکی بود، اما همین توجه‌های ریز بود که رابطه‌شـان را عمق می‌بخشـید. همین‌ها بود که باعث می‌شـد آدم‌ها با حال خوب کنار هم بمانند.

- بی‌شـوخی افسـون، اولین پاسـتاییه که قطعا بعدا بازم دلم هوسشو می‌کنه.

افسون با عشق نگاهش کرد.

- نوش‌جونت. تا وقتی من هسـتم می‌تونی هر وقت هوس کردی بهم بگی تا درست کنم برات.

- تو باید همیشـه باشی خوشـگله! دفعه‌ی بعد باید آرمانم تست کنه دستپختتو، آرمان عاشق پاستاست.

افسون دستش را زیر چانه زد.

- یه سوال بپرسم.

- شما دوتا بپرس.

افسون لب زیرینش را گاز گرفت و با تردید گفت:

- تا حالا شده به این فکر کنی که اگه آرمان نبود احتمالا زندگی مامانت بهم نمی‌ریخت؟ ممکن بود جهان‌و ببخشه...

امیر حرفش را قطع کرد.

- نه! آرمان تنها چیزی بود که تموم این سالا باعث شد با خیانت حاجی به مادرم کنار بیام.

پوزخندی زد.

- مسخره‌س می‌دونم. خود عملش نفرت‌انگیز بوده، اما حاصلش که آرمانه بی‌نهایت برا من دوست داشتنیه!

@Vip Roman

کپی و فوروارد پارتا حرامه این رمان فایل نخواهد شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۳

#زینب_عامل

افسون سر تکان داد، تصویری در ذهنش جان گرفت که قلبش را فشرده کرد. تصویر یک نوزاد نارس. آذر خواسته بود سر خاک آن نوزاد برود و او به قدری درگیر بود که تا به امروز فرصتش را نیافته بود. می‌دانست این بحث اصلا مناسب حال فعلی‌شان نبود، اما دلش می‌خواست احساس و نظر امیر را راجع به آن نوزاد بداند.

- اگه... اگه پسر آذر زنده می‌موند... فکر می‌کنی اونم قد آرمان دوست داشتی؟

امیر از این سوال به وضوح جا خورد.

- افسون...

افسون پشیمان از پرسیدن چنین سوالی با ندامت گفت:

- ببخشید، ببخشید، سوالم بی‌خود بود.

- جوابت، نمی‌دونمه! اون بچه بی‌گناه‌ترین آدم این قصه بود، اما خب... دوست داشتنش ممکن بود سخت باشه برام. دلیلشو خودت می‌دونی چرا.

افسون باز هم سر تکان داد.

- می‌دونی کجا خاک شده؟

امیر مشکوک نگاهش کرد.

- می‌خوایش چیکار؟

افسون چنگالش را داخل پاستای لوله‌ای شکل فرو برد.

- آذر ازم خواسته بود بهش سر بزنم.

آهی کشیده و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اه، نمی‌دونم یهو این بحث از کجا باز شد؟

امیر قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد.

- اگه قراره بری سر خاک اون نوزاد و حالت خوب شه، باشه؛ می‌ریم. اما اگه قراره بری اون‌جا و اتفاقای مسخره‌ی این مدت‌و مرور کنی و به خودت آسیب بزنی، نه می‌برمت و نه می‌ذارم بری!

افسون با خنده‌ی بی‌جانی نگاهش کرد.

- بعدا راجع بهش بحث و نتیجه‌گیری می‌کنیم.

چشمکی چاشنی خنده‌ی آرامش کرد.

- هر چند من می‌دونم که بحثو می‌برم و تو منو می‌بری اون‌جا!

نگاه و لحن شیطنت‌آمیزش امیر را به خنده انداخت.

- بله خب، این‌طور که پیداست زور شما می‌چربه!

افسون با چشم و ابرو به بشقاب غذای او اشاره کرد.

- غذاتو بخور، دیرمون شد دیگه؛ باید برگردیم خونه!

امیر اخم کرد.

- نمی‌شه این‌جا خونه‌مون باشه؟ شب پیش هم بخوابیم؟

افسون ابرو بالا انداخت.

- نخیر! مامانت تو خونه منتظرته. می‌تونم بفهمم چقدر نگرانمونه؛ بهتره بیشتر از این نگرانش نکنیم امیر.

امیر برخلاف میلش سر تکان داد.

- باشه عروسک، شاممونو بخوریم رفتیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۴

#زینب_عامل

تا افسون را به خانه‌اش برساند و خودش به خانه بازگردد دیرتر از چیزی شد که فکرش را می‌کرد. فکر می‌کرد مادرش خوابیده باشد، اما لیلا جلوی تلویزیون نشسته و در حالی‌که حواسش به همه‌جا بود بجز سریالی که از تلویزیون پخش می‌شد، منتظر رسیدنش بود. وقتی قدم در پذیرایی گذاشت و سلام داد لیلا سر چرخاند و با اخم نگاهش کرد.

- ساعت چنده امیر؟

امیر نزدیک لیلا شد و آرام گفت:

- ببخشید مامان، تا افسونو برسونم خونه‌ش و برگردم دیر شد.

لیلا توپید:

- امیر قرار ما چی بود؟

امیر از عصبانیت شدید او جا خورد.

- چی شده مامان؟

لیلا با حرص صدایش را بالا برد.

- نمی‌دونم، این‌که چی شـــده‌رو تو باید بگی! مگه بهت نگفتم مراقب رفت و آمدت باشی. تا اون دخترو تو هچل نندازی نمی‌خوای بی‌خیال شی؛ نه؟

امیر برای چند لحظه ســـکوت کرد و بعد با اخم ریزی که بین دو ابرویش نشسته بود پرسید:

- یعنی همه‌ی این عصـــبانیتت بخاطر نگرانیت برای افسونه؟

لیلا غرید:

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه مامان!

لیلا از جایش بلند شده و به بازوی امیر چنگ زد.

- نه هیچی برا من واضح نیست. رک حرفتو بگو.

امیر پوزخندی زد.

- اگه تو هم مثل شـــوهر ســـابقت فکر می‌کنی این دختر در شـــأن پسرـــ دردونه‌ت نیســـت خب راحت بگو!

این‌همـه پیچونـدن و نقش بـازی کردن نمی‌خواد. از عصـــبانیت داری می‌لرزی؛ چرا؟ چون نگران افســـون بودی؟ باور کنم؟

لیلا برای چند ثانیه و در سکوت به چشمان امیر خیره ماند و بعد شمرده پرسید:

- تو فکر می‌کنی من ازت می‌ترســـم؟ فکر می‌کنی اگـه مخالف باشم نمی‌تونم مستقیم بهت بگم؟

امیر پوفی کشید.

- نه مامان نمی‌ترسی، اما خوب می‌دونی من اگه چیزی بخوام محاله از خواســـتنش دســـت بکشـــم. می‌دونی مخالفتت نمی‌تونه باعث شـــه بی‌خیال افســـون شـــم، حداقل نه تا وقتی که قلبا و منطقا مطمئن شـــم بدرد هم‌دیگه نمی‌خوریم.

لیلا هیستریک سر تکان داد.

- آهان، اون‌وقت فکر کردی این رویه‌رو در پیش گرفتم تا تو و افسون‌و از هم جدا کنم؟

امیر عصبی شانه بالا انداخت.

- بعیدم نیست!

لیلا خنده‌ی عصبی کوتاهی کرد.

- اگه شناختت از من در این حده که ترجیح می‌دم اصلا انرژیمو برای بحث باهات تلف نکنم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۵

#زینب_عامل

امیر نتوانســـت دلخوری لیلا را تاب بیاورد. وقتی مادرش می‌خواست از کنارش بگذرد، بازوی او را گرفت.

- صبر کن مامان، تند رفتم، ببخشید منظوری نداشتم.

نفس کوتاهی گرفت.

- مامان من بعد این‌همه سـال یکی‌و تو زندگیم پیدا کردم که واقعا دوســش دارم، کسی_ که واقعا حالم باهاش خوبه. حاجی که تکلیفش مشـخصـه و به اندازه‌ی کافی اذیتم می‌کنه، حداقل انتظارم اینه‌که تو کنارم باشی نه مقابلم.

لیلا عقب‌عقب رفته و تنش را روی کاناپه‌ای که دقایقی قبل رویش نشسته بود رها کرد.

- همیشه فکر می‌کردم جهان هر چقدر بتونه برای بقیه تو هیبت یه هیولا باشه برا بچه‌های خودش این‌طور نیست. فکر می‌کردم هر چقدرم که بتونه من و سمیرا و بقیه‌ی آدمای دورشو اذیت کنه، اما نمی‌تونه اینکارارو با تو و آرمان بکنه...

نگاهش را بالا کشاند.

- اما حالا شک دارم امیر... حالا شک دارم که ذره‌ای آدمیت تو وجود جهان مونده باشه. امیر صبر کن... شده رابطه‌ت با افسون‌و موقت بهم بزن... کلا نبینش. نذار بلایی سر اون دختر طفل معصوم بیاره. چشای افسون یه ثانیه‌م از جلو چشمام کنار نمی‌رن. امیر هنوزم فکر می‌کنم تو نفهمیدی بابات چقدر می‌تونه آدم وحشتناکی باشه. هنوزم بعد از نزدیک سی سال تهدیداش در مورد ستاره تو گوشمه...

امیر کنارش نشسته و دستان مادرش را گرفت.

- تو می‌دونی جریان ستاره چیه؟ مگه نه؟ اون روز عمدا طفره رفتی از جواب دادنش.

لیلا آهی کشیده و سر تکان داد.

- آرمان، نمی‌خواستم آرمان بدونه...

امیر مصر گفت:

- جریان چیه مامان؟ بگو بهم.

اندکی سکوت بینشان برقرار شد، اما وقتی قطره‌ای اشک از گوشه‌ی لیلا چکید، امیر حیرت زده صدایش زد.

- مامان...

لیلا با دستی لرزان خیسی روی گونه‌اش را پاک کرد و گفت:

- هیچ‌وقت نتونستم خودمو بخاطر دوست داشتن جهان ببخشم، اما شاید حالا خودت بدونی عاشق شدن چطوریه! از آدم نمی‌پرسه که این آدم خوبه یا بد؟ می‌خوای دوسش داشته باشی یا نه؟ یهو می‌آد. اختیارتو می‌گیره دستش... بخصوص اگه کم تجربه باشی. هیچ شانسی جلوش نداری.

امیر با تردید به لیلا نگاه کرد. حرف‌های لیلا عجیب بودند و گریه‌اش عجیب‌تر. نتوانست زبانش را در اختیار بگیرد.

- بعد از طلاقت... تو همه‌ی این سالا... با همه‌ی خیانتاش... بازم...

سـخت بود جمله‌اش را تمام کند، کاش مادرش حرف می‌زد تا او جمله‌اش را بدون کامل کردن رها کند، اما سکوت لیلا می‌گفت قصـد داشـت سـوال امیر را بشـنود و پاسـخ دهد. پس به خودش جرئتی داده و ادامه داد:

- دوسـش داشـتی؟ آره؟ تو همه‌ی این سـالا بازم بهش علاقه داشتی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۶

#زینب_عامل

از سر تکان دادن مادرش شوکه شد.

- مامان...

لیلا سرش را چرخاند و با چشـمانی خیس به پسـرش خیره شد.

- امیر عشـق می‌آد، فقط می‌آد، رفتنی نیسـت. مرز بین عشق و نفرت خیلی باریکه... آره، من از جهان متنفرم

شـــدم، اما هیچ‌وقت نســـبت بهش بی‌حس نشـــدم. تو نمی‌تونی نسبت به آدمی که از اول بهش حسی نداشتی در حد مرگ متنفر باشی. عشـــقه که دســـت نفرتو می‌گیره و می‌آره وســـط قلبت و اون‌وقته که آدم حس بیچـارگی می‌کنـه. از کجـا معلوم کـه اون حس نفرت همون عشـق سـابق نباشـه با یه شـمایل جدید؟ حسی که فقط تغییر قیافه داده تا بتونی هر طور شـــده به زندگی ادامه بدی...

امیر چشمانش را بست.

- مامان کاش هیچ‌وقت اینارو بهم نمی‌گفتی...

چشمانش را که باز کرد با عصبانیت غرید:

- اگه عاشـــقش بودی پس چرا همه زورتو زدی و ازش طلاق گرفتی؟ می‌دونم نمی‌خواســـت طلاقـت بـده. می‌دونم بابات کلی بهش باج داد تا ولت کرد. پس چرا باهاش نموندی؟

لیلا لب‌های خشک شده‌اش را با زبانش تر کرد.

- چون تو زندگی مشـترک قبل از عشـق، احترام و اعتماد حرف اول‌و می‌زنن، چیزایی که اگه نباشـــن اون زندگی

بـه‌درد نمی‌خوره. من خیلی زود فهمیـدم زنـدگیم بـا جهان هیچ‌وقت زندگی نمی‌شـــه. فهمیدم با موندنم فقط بیشتر از قبل به خودم زخم می‌زنم. نموندم چون نمی‌خواســـتم بد شـــم، نمی‌خواســـتم آرزوی مرگ و بدبختی سمیرا و آرمان‌و داشته باشم.

نالید و باز گونه‌هایش خیس شدند.

- نموندم چون دیگه نمی‌شـــد بمونم. جایی برام نمونده بود که بمونم.

امیر هر چه کرد نتوانسـت گریه‌ی لیلا را تاب بیاورد. قلبش به قلب مادرش وصل بود. دردش را با تمام وجود احساس می‌کرد. خودش را جای لیلا گذاشـت. اگر افسـون خیانت می‌کرد... اگر افسون می‌رفت... چشمانش را با درد بست و دســـتانش را دور شـــانه‌های مادرش حلقه کرده و او را در آغوش گرفت. توانش را نداشـــت اشـــک مادرش را ببیند، این حق مـادرش نبود، حق لیلا این نبود... لیلایی کـه سرتاپای وجودش با عشـــق آمیخته شـــده بود. لیلایی که مهرش شـامل تمام اطرافیانش بود، حق مادرش نبود چنین رنجی را در تمام این ســـال‌ها به دوش بکشـــد. رنجی که با شنیدن هر خیانت جهان به سمیرا نیز به اوج خود می‌رسید،

مثل یک دمل چرکی سر باز می‌کرد و عفونتش کل جانش را در برمی‌گرفت. موهای مادرش را نوازش کرد و تارهای سفیدش را بوسید. نفس‌های عمیق لیلا را روی گردنش حس کرد و فهمید که او داشت تلاش می‌کرد تا خودش را آرام کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۷

#زینب_عامل

وقتی مادرش برخودش مسلط شد، از آغوش او بیرون آمد. امیر می‌دانست بهتر بود این بحث را بیش از آن کش نمی‌داد، اما سوال آخری که در ذهنش بود را پرسید:

- بخاطر همین علاقه‌ای که دست از سرت برنداشته هیچ وقت ازدواج نکردی؟ من می‌دونم چند تا خواستگار خوب از همکارات داشتی، بخصوص دکتر حق‌پیشه که تو چند تا مهمونی سربسته با من صحبت کرده بود.

پوزخندی زد.

- فکر می‌کرد بخاطر من جواب رد دادی بهش.

لیلا اشک‌هایش را پاک کرد و بی حال خندید.

- ممکنه بخاطر همون چیزی که گفتی این مدت ازدواج نکرده باشم، اما جواب ردم به اون دکتر صرفا به این دلیل نبود. خیلی خشک و عصا قورت‌داده‌س. سر پیری حوصله‌ی اره دادن و تیشه گرفتن نداشتم. از سیبیلشم خوشم نمی‌اومد!

امیر لبخندی به شوخی او زد و گیج‌گاهش را بوسید.

- حالا می‌گی جریان ستاره چی بود؟

لیلا نفسش را با بازدم عمیقی آه‌مانند بیرون داد.

- ستاره کسی بود که باعث شد طلاق بگیرم از جهان.

امیر شوکه از این اطلاعات جدیدی که به داده‌های مغزش اضافه شده بود، پرسید:

- چطوری؟

بالاخره لیلا سکوت طولانی مدتش را شکسته و پرده از حقیقت برداشت.

- ســـتاره کسی ـــ که بود جهان اول با رابطه با اون بهم خیانت کرد. ولی خب ســـتاره اولین و آخرین کیس خیانتش نبود. وقتی رابطه‌ش با ســـمیرا علنی شـــد و ستاره فهمید، اون‌جا بود که متوجه شد همه‌ی حرفای جهـان راجع بـه این‌کـه بـا من اختلاف داشـــتـه و می‌خواســته طلاقم بده و با اون ازدواج کنه دروغ بوده و جهـان فریبش داده. ســـتاره وقتی متوجـه بـارداری سمیرا شد، تصمیم گرفت همه‌چی‌و به من بگه...

امیر میان توضیحاتش پرید:

- یعنی تو از رابطه‌ی حاجی با ستاره اصلا خبر نداشتی؟

لیلا به چشمان امیر خیره شد.

- یه زن همیشه این‌چیزارو می‌دونه، فقط به روی خودش نمی‌آره. منم بـه روی خـودم و جهـان نمی‌آوردم و می‌خواستم خودمو گول بزنم که همچین چیزی نیست. اتفاقا جهانم می‌دونســـت که من می‌دونم، اما وقتی می‌دید من کاری نمی‌کنم، انگار که خیالش از بابت مونـدن من تـو زنـدگیش راحـت بـود اونم چیزی نمی‌گفت. ولی دیگه بارداری ســـمیرا چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام و خودمو گول بزنم... ســـتاره

بود که برگه‌ی بارداری سـمیرارو برام آورد و به همه‌چی حتی رابطه‌ی خودش با جهان اعتراف کرد. می‌خواست از جهان انتقام بگیره.

نیشخندی زد.

- سـتاره با این‌که حریف جهان نبود، اما باهوش بود، حتی تونسـت جلوی سـقط سـمیرارو بگیره. چیزی که جهان با عجله دنبالش بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۸

#زینب_عامل

لیلا به چشـمان درشـت شـده‌ی امیر خیره شـده و سر تکان داد.

- آره، سـتاره بود که باعث شـد آرمان به‌دنیا بیاد. وقتی سـمیرا رفته بود برا سـقط، مأمور خبر کرده بود که می‌خوان سـقط غیرقانونی انجام بدن و مورد منکراتی هسـت. از طرفی گوش سـمیرارم پر کرده بود که اگه

بچه‌ش‌و به دنیا بیاره این‌طوری جهان مجبوره که عقدش کنه...

امیر گیج به مادرش نگاه کرد و پرسید:

- یعنی چی؟ یعنی ستاره خودش نمی‌خواسته با جهان ازدواج کنه؟

لیلا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه، بعد از این‌که دروغای جهان براش رو شده بود فقط می‌خواست انتقامشو بگیره.

پوزخندی زد.

- ستاره معتقد بود جهان با وجود تمام مریضیا و خیانتاش منو دوست داره و از دست دادن من بدترین ضربه‌س براش، بخصوص که اگه مجبور شه سمیرارو هم عقد کنه.

انگار که چراغی در ذهن امیر روشن شده باشد پرسید:

- پس حاجی بخاطر همین با سمیرا ازدواج کرد؟ بخاطر ستاره؟

لیلا سر تکان داد.

- اون‌موقع نفوذ جهان در حدی نبود که بتونه از زیر صیغه و بارداری سمیرا در بره، بخصوص که مأمورا هم موقع سقط سمیرارو گرفته بودن. کار رسید به دادگاه و شکایت خانواده‌ی سمیرا و بالاخره مجبور شد سمیرارو عقد کنه.

- تو بعد از این‌که سمیرارو عقد کرد جدا شدی؟

- آره، تازه اونم با زور، چون قانون مرد سالار کشور هیچ ایراد خاصی تو دو زنه بودن یه مرد نمی‌دید، بخصوص اون زمان.

امیر با چهره‌ای درهم پرسید:

- بابات چقدر بهش پول داد که حاضر شد طلاقت بده؟

لیلا آهی کشید.

- اون‌موقع جهان یه پاش دم خونه‌ی پدرم بود برای منت‌کشی. حرفش این بود که سمیرا که بچه‌شو به‌دنیا آورد، طلاقش می‌ده و اشتباهشو جبران می‌کنه. اما وقتی دید من راضی نمی‌شم شروع کرد به تهدید کردن، تهدید به این‌که اگه برنگردم حضانت تورو ازم می‌گیره،

نمی‌ذاره تا آخر عمر ببینمت. می‌دونستم جهان اگه تهدید کنه عملی هم می‌کنه، ترسیده بودم.

قبل از این‌که لیلا همه‌ی ماجرا را کامل توضیح دهد امیر با تردید زمزمه کرد:

- اگه ستاره دنبال جدا شدن تو از حاجی بوده باشه تا انتقام بگیره، پس اونی که باج داده به حاجی...

با تردید به لیلا نگاه کرد و لیلا جواب داد:

- جهان هیچ‌وقت با باج گرفتن حاضر به طلاقم نمی‌شد امیر. بابام هر پیشنهادی داد رد کرد.

- پس؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۲۹

#زینب_عامل

- ستاره یه سری مدارک از جهان پیدا کرده بود که نشون می‌داد تو یه کلاهبرداری شریک بوده. اون مدارک‌و

رسوند دستم و من جهان‌و تهدید کردم که اگه طلاقم نده و حضانت تورو هم بهم نسپره همه‌ی مدارکو تحویل پلیس می‌دم. می‌دونست اگه اون مدارک می‌افتاد دست پلیس کارش تموم بود. هنوز اون‌قدر قَدر نشده بود که از پس همچین چیزایی بربیاد. نهایتا مجبور شد کوتاه بیاد، اما درست وقتی بعد از طلاق از محضر بیرون اومدیم و ستاره جلو رومون سبز شد و جلوش خندید و بهش گفت « دیدی چطوری انتقاممو گرفتم؟» جهان عوض این‌که عصبی بشه، خونسرد لبخند زد و بهش گفت « وایستا و تماشا کن که من باهات چیکار می‌کنم.» اون روز نه من نه ستاره حرفای جهان‌و جدی نگرفتیم. بنظرمون عصبی و شکست خورده بود و این تهدیدا هم طبیعی بودن، اما وقتی اون بلارو سر ستاره آورد تازه فهمیدم این آدم چقدر می‌تونه وحشتناک باشه.

امیر بی‌قرار پرسید:

- چیکار کرد باهاش؟ گفتی سی ساله نذاشته برگرده ایران. چطوری؟

- دو ســـال گذشـــته بود و از تهدید جهان خبری نبود. تا این‌که از لای خبرا و حرفای بابا متوجه شـــدم ســـتاره‌رو به جرم یه سری مسائل سیاسی گرفتن. ظاهرا تو دانشگاه یکم زبون تند و تیزی داشـــته. منم فکر می‌کردم سر این چیزا بازداشـــت شـــده. اما بعدا فهمیدم پرونده‌ش خیلی کت و کلفت‌تر از این چیزا بوده. جهان اون زمان با زد و بند خوب تونسته بود خودشو بالا بکشه. ستاره هم کسی‌و در حد نفوذ جهان نمی‌شناخت که کمکش کنه.

امیر ناباور پرسید:

- نمی‌دوســـت جهان براش اون پرونده‌ی ســـیاسی‌و ساخته؟

لیلا پوزخندی زد.

- چرا می‌دونست، اما هیچ کاری از دستش برنمی‌اومد. یا باید تو زندان سیاسیا می‌موند و زیر شکنجه می‌مرد، یا مجبور بود از خود جهان کمک بگیره. اصلا خود جهان شرایط‌و جوری چیده بود که ســـتاره مجبور به این‌کار شه.

همین که لیلا مکثی کرد، امیر کنجکاو پرسید:

- ستاره از تو کمک نخواست؟

لیلا از این‌که امیر چنین چیزی را حدس زده بود متعجب شد، اما با ابروهای بالا رفته که آرام داشتند سر جایشان باز می‌گشتند جواب داد:

- چرا، ولی بابام گفت محاله اجازه بده من قاطی مسائل سیاسی شم.

امیر لبخند بی‌جانی زد.

- ولی تو صرفا بخاطر حرف بابات کمکش نکردی؛ درسته؟

لیلا با غم سرش را پایین انداخت.

- ستاره زنی بود که با جهان به من خیانت کرده بود. شاید بخاطر انتقام گرفتنش از جهان، کمکم کرده بود طلاق بگیرم، ولی...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۰

#زینب_عامل

امیر با لحنی آرام جمله‌ی رهاشده‌ی او را کامل کرد:

- ولی باعث شده بود مردی که دوسش داری‌و از دست بدی.

لیلا آهی کشید.

- می‌دونم این فکر احمقانه بود، می‌دونم ستاره دلیل از دست دادن جهان نبود. بلکه خود جهان بود که باعث شد زندگیمون نابود شه، ولی اون‌موقع من می‌خواستم این‌طوری خودمو گول بزنم. می‌خواستم عین زنای احمق فکر کنم که تقصیر پدر بچه‌م نبوده که جدا شدیم و زنای دورش خراب بودن و از راه بدرش کردن.

تک‌خنده‌ی پر از غمی کرد.

- عشق گاهی آدمو خیلی بیچاره می‌کنه امیر.

- ستاره با کمک جهان از زندان اومد بیرون؟

- آره، بعدشم رفت ترکیه و فهمیدم جهان کاری کرده که ستاره هیچ‌وقت نتونه بخاطر پرونده‌ش برگرده ایران. نمی‌دونم شاید طور دیگه‌ای تهدیدش کرده بود. هر چی که

بود ستاره فهمیده بود که دیگه حریف جهان نیست و بی‌سر و صدا به زندگی کسالت‌بارش تو ترکیه ادامه داد.

- چطور؟ شما ازش خبر داشتید؟

لیلا نگاهش را از دستانش جدا کرد و به امیر دوخت.

- تا یه زمانی دورادور پیگیر جهان و کاراش بودم. حماقت جوونی شاید... نمی‌دونم... وقتی متوجه شدم جهان حتی داره به سمیرا هم خیانت می‌کنه، متوجه شدم مشکل از زنای دور جهان نیست، از خودشه. اون‌موقع عذاب وجدان یقه‌مو گرفت. پشیمون شده بودم از کمک نکردن به ستاره، هر طوری بود از طریق آشناهای بابام شماره‌ی ستاره‌رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم. از شنیدن صداش جا خوردم. ستاره یه دختر پر جنب‌وجوش و پر انرژی بود، اما زنی که داشت پشت تلفن باهام حرف می‌زد بیشتر شبیه یه مرده بود یا یه ربات! حتی وقتی از شرایط سختش می‌گفت و این‌که جهان چقدر اذیتش می‌کنه هم هیچ غصه‌ای تو صداش نبود. انگار بریده بود. بهش گفتم کمکش می‌کنم...

لیلا به این‌جای حرفش که رسید پوزخندی زد.

- جهان حرفمو گوش می‌داد همیشـــه، نمی‌دونم بقول توهمات ستاره شاید از سر مثلا دوست داشتنش بود! گفتم با جهان حرف می‌زنم تا دســت از سرش برداره و برگرده ایران، اما ستاره دیگه آدم سابق نبود. جهان یه کاری کرده بود کـه خـانواده‌ش طردش کرده بودنـد. هیچ‌کس از اعضـای خانواده‌ش دنبالش نبودند. کاملا رها شده بود. مادرشم سکته کرده بود از غصه و فوت شـده بود. پشـت تلفن بهم گفت این تاوان کاریه که با زندگی من کرده. ســـعی کردم مجابش کنم که اگه اونم نبود زنـدگی من بهم می‌ریخـت ولی خیلی زود فهمیـدم همه‌ی حرفام بی‌فایده‌س و ســـتاره هرگز نمی‌تونه به زندگی سابقش برگرده...

لیلا آه عمیقی کشید.

- جهان زندگی خیلیارو نابود کرد، مثل ما ســـه نفر، من، ستاره و سمیرا...

@Vip Roman

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۱

#زینب_عامل

نگاهش به صورت امیر دوخت.

- آذرم قربانی هوس جهان و سادگی خودش شد، امیر من اصلا نمی‌خوام افسونم نفر بعدی باشه. یه درصدم فکر نکن از جهان همچین کاری برنمی‌آد. برمی‌آد مادر... بدتر از کاری که با ستاره کرده هم ازش برمی‌آد. افسون نباید قربانی عشق عجولانه‌ی تو بشه. من این حسو تجربه کردم امیر... من هیچ‌وقت نمی‌تونم تورو از خواستن افسون منع کنم مامان. وقتی خودم نتونستم کامل این حسو از قلبم بیرون کنم از تو هم نمی‌تونم چنین انتظاری داشته باشم. ولی امیر بذار این مسئله‌رو حل کنیم. بذار موضوع و اختلاف جهان با افسون حل شه. بذار مجبورش کنیم افسون‌و قبول کنه بعد شما با هم باشید.

- چطوری مامان؟ چطوری می‌شه راضیش کرد؟

لیلا صورت امیر را با دستانش قاب گرفت.

- نمی‌دونم امیر، اما نگرانم برات، برای افسون. صبور باش تا راهشو پیدا کنیم. به این فکر کردی که اگه خدایی نکرده کاری با افسون کنه چطوری با وجدانت کنار می‌آی و زندگی می‌کنی؟

امیر مچ هر دو دست مادرش را گرفت.

- می‌کشمش مامان، بخواد افسونو اذیت کنه، دیگه سایه‌ی احترام بینمون از بین می‌ره، حتی فراموش می‌کنم اسمش بعنوان پدر تو شناسنامه.

- امیر نباید بذاریم کار به اونجا برسه. من افسونو دیدم، باهاش حرف زدم، این دختر الانشم کلی تلخی داشته تو زندگیش. اگه قراره با هم باشید، تو باید خوشبختش کنی، نه که یه رنج به رنجاش اضافه کنی. نه که اشک بیاری به چشماش.

امیر برای کم کردن اضطراب مادرش مجبور شد راجع به بخشی از کارهایی که انجام داده بود حرف بزند.

- مامان حواسم بهش هست. یکیو گذاشتم دورادور مراقبش باشه، گوش اون آدمایی‌رم که حاجی فرستاده جفتمونو تعقیب کنه یواشکی پیچوندم. حواسم به بقیه‌ی چیزام هست.

حس کرد حرف‌هایش اندکی به لیلا آرامش داد. برای این‌که کمی بیشتر خیالش را راحت کند ادامه داد:

- با افسون حرف می‌زنم تا ملاقاتمونو تا حد امکان صفر کنیم فعلا.

لیلا با مهر نگاهش کرد.

- امیر می‌دونم سـخته، می‌فهمم بخاطر جهان تحت فشـاری، اما بخدا این بهترین کاره، تا وقتی که آبا از آسیاب بیوفته.

امیر پوفی کشیده و سر تکان داد.

- امیدوارم مامان.

صدای زنگ گوشی باعث شد نگاه هر دو به سمت عسلی مقابل کاناپه بچرخد. گوشی لیلا بود که اسـم جهان در صـفحه‌اش چشـمک می‌زد. امیر خیره به صـفحه‌ی گوشی پرسید:

- چند بار بهت زنگ زده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۲

#زینب_عامل

- دوبار، یه بار به خط خونه زنگ زده یه بار گوشیم، بار اول گفتم امیر حمومه، دومین بارم توپیدم بهش که زنگ بزنه به گوشی خودت. این سومین بارشه...

لیلا خواســـت گوشی را برداشـــته و جواب دهد که امیر پیش‌دستی کرده و زودتر از او گوشی را چنگ زد.

تماس را وصل کرد و در دهانه‌ی گوشی غرید:

- نسبت تو با مامان من چیه که دم به دقیقه بهش زنگ می‌زنی؟ شـــماره‌ی من از مغزت پاک شـــده؟ به لطف خدا فراموشی گرفتی؟

جهان شوکه از عصبانیت امیر پرسید:

- چته پسر؟

امیر دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

- چی می‌خوای؟ برای چی مدام به مامانم زنگ می‌زنی؟

جهان از لحن تند امیر متعجب شد.

- از کی تا حالا رو مامانت این همه غیرت پیدا کردی؟

لیلا زنم بوده! هر...

امیر با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- زنت بوده! دیگه نیســـت. منم بچه نیســـتم که به بهـانـه‌ی من دم بـه دقیقـه مزاحمش شی. بـا من کار داری، زنگ بزن به خودم.

برای لحظه‌ای خودش از این حجم از عصـبانیتش شـوکه شـد. عصـبانیتی که خوب دلیلش را می‌دانسـت. حرف‌های لیلا دلیـل این حرص بود. بخصـــوص آن قســـمـت از حرف‌هایش که گفته بود حســـش به جهان هیچ‌وقت به طور کامل محو نشـده بود. سـعی کرد این عصـبانیت را به طریقی رفع و رجوع کند.

- گند زدی به اعصـــابش، من می‌رســـم خونه هم باید غرای مامانو راجع به مزاحمتای تو بشنوم.

جهان پوزخندی زد.

- قبلا تا این حد اعصاب مامانتو بهم نمی‌ریختم که با تو درگیر شه، نکنه خبریه؟

از ذهن امیر گذشـــت که نکند جهان تمام این ســـال‌ها از احساس مادرش نسبت به خود آگاه بود؟ ولی چنین چیزی تقریبا محال بود. تا جایی که به یاد داشـــت، مادرش هرگز به او روی خوش نشـان نداده بود. امکان نداشت جهان از چنین چیزی باخبر بوده باشـــد. برعکس بنظرش جهان همیشـــه فکر می‌کرد لیلا از او بیزار و متنفر اســـت. البته فکرش غلط هم نبود. مادرش گفته بود که مرز بین علاقه و نفرتش بسیار باریک بوده است.

- آره خبریه! تو که قبل از طلاق مامانم تجدید فراش کردی. حالا مامان من بخواد سی سال بعد از جداییش ازدواج کنه مشکلی هست؟

جهان عصبی غرید:

- من چقدر احمقم که فکر می‌کردم تو روی لیلا غیرت داری! مادرت بعد از این‌همه ســـال تازه فیلش یاد هندوستان کرده؟

امیر نفس عمیقی کشـید و تلاش کرد این بحث مسـخره را بیش از این ادامه ندهد. آن هم وقتی که مادرش کنارش نشسته و با مردمک‌های گشاد شده خیره‌اش بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۳

#زینب_عامل

- چی می‌خوای حاجی؟ چرا زنگ زدی؟

جهان انگار که فکرش درگیر لیلا شـــده و کار خودش را فراموش کرده بود پرسید:

- حالا خواستگار مامانت کیه؟

امیر تند گفت:

- هر وقت یادت اومد کارت چی بود زنگ بزن به گوشی خودم؛ دیگه‌م شماره‌تو رو گوشی مامانم نبینم!

بدون این‌که مهلتی به جهان دهد تماس را قطع کرد. لیلا دستش را روی شانه‌ی امیر گذاشت، در آن وضعیت با عصبانیت امیر که نشان از حساس شدنش داشت، خنده‌اش گرفته بود. امیر سرش را به سمت او چرخاند و با دیدن لبخند محوی که روی لب‌های لیلا بود غر زد:

- می‌خندی مامان؟

لیلا سعی کرد خنده‌اش را قورت دهد.

- این چرت و پرتا چیه گفتی بهش؟

امیر پوزخندی زد.

- داشت می‌مرد پشت تلفن، انگار ستاره بی‌راه نگفته، واقعا عاشقت بوده.

لیلا چشم‌غره‌ای به سمت امیر رفت.

- مردهشور خودشو و علاقه‌شو ببرن! گفتم هیچ‌وقت نسبت بهش بی‌حس نشدم، نگفتم به همچین آدمی اعتماد دارم یا احترامی براش قائلم! خداروشکر دوران جاهلیتمو خیلی وقت پیش گذروندم.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی امیر باز هم بحثشان ناقص ماند. باز هم جهان بود! امیر بی‌حوصله تماس را وصل کرد.

- خوبه که زود حرف آدمو می‌فهمی!

جهان با عصبانیت غرید:

- به نفعته تو هم حرف منو خوب گوش کنی و بفهمی امیر! یه راست می‌رم سر اصل مطلب. پسردایی این دختره قید پول‌و زد و برگشت شهرشون. اون‌قدر عقل

تو کله‌ش بود که گفت دختر دایی دست‌خورده‌شو حتی در ازای گرفتن بـاج هم نمی‌خواد، ولی سروش توکلی همچنان خاطرخواهشـه و منتظره من دسـت افسـونو بذارم تو دستش...

امیر غرید:

- بس کن...

جهان بلندتر داد زد:

- خفه شـــو به و حرفم گوش کن. چیزی از فرصـــت یک ماهه‌ای که بهش دادم نمونده، اما اون‌قدر بدبخت هسـت که دلم به حالش می‌ســوزه. یه راه دومی می‌ذارم جلو پات تا افسـون مجبور نشـه برخلاف خواسـتش با سروشی ازدواج کنه که مسبب اصلی به گه کشیده شدن زندگیشه.

- دستت به افسون بخوره...

جهان مهلت کامل کردن جمله‌اش را نداد.

- تو می‌تونی افسونو نجات بدی. کافیه بری ملاقات یکتا و تهشم تا ماه آینده با هم نامزد کنید. اون‌وقت منم از خیر این دختره می‌گذرم و اجازه می‌دم گورشـــو از این شـــهر گم کنه. ولی امیر اگه رو دنده‌ی لجت بمونی و

افسون باز دور و برت باشه، قسم می‌خورم بسپرم بلایی سرش بیارن که هر روز خدا براش تبدیل شه به جهنم. کاری می‌کنم که برا ازدواج با یکتا التماسم کنی. حالیته؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۴

#زینب_عامل

امیر برای اولین بار حس کرد از تهدید جهان ترسیده است. شاید این ترس نتیجه‌ی هشدارها و خاطراتی بود که مادرش از زندگی ستاره برایش تعریف کرده بود. نباید اجازه می‌داد این ترس، ضعفش را به نمایش بگذارد، اما با این‌حال همین ترس اجازه نداد مثل همیشه با زبان نیش‌دارش جواب او را دهد، ولی با عصبانیت غرید:

- تا آخر ماه؟ من تا آخر سالم قصد ازدواج ندارم؛ حتی با افسونی که دوسشم دارمم قصد ازدواج ندارم فعلا، چه رسه به دختری که فقط اسمشو شنیدم!

برای حرص دادن جهان اضافه کرد.

- تا مامان لیلا ازدواج نکنه من از پیشـــش نمی‌رم! اگه خیلی مشتاق داماد کردن منی باید بشینی رو به قبله و دعا کنی مامان با خواستگار جدیدش اکی شه! اون‌وقت شاید بخت منم باز شد.

نیشخند جهان روی اعصابش خط انداخت.

- امیر خیلی زود می‌فهمی من چقدر در رابطه با حرفا و هشـــدارایی که بهت دادم جدی بودم. بنظرم حتی یک ثانیه‌رو هم برای فکر کردن به حرفام از دســـت نده، چون بعدا خیلی خیلی پشیمون می‌شی.

این‌بار کسی ــ که تماس را قطع کرد خود جهان بود. امیر خسته و کلافه گوشی را روی عسلی جلوی راحتی پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت. لیلا که موضوع را حدس زده بود آرام پشت او را نوازش کرد.

- درست می‌شه امیر...

چگونه قرار بود از شرّ جهان و دردسرهایی که ممکن بود برای افسـون بتراشـد خلاص شـوند؟ این سـوال داشـت

مغزش را سوراخ می‌کرد. سوالی که هر چه فکر می‌کرد هیچ جواب مشخصی برایش نمی‌یافت.

- می‌ذاری موهاتو شونه کنم؟

با تعجب نگاهش کردم.

- امیر...

تک‌خنده‌اش بی‌حوصله و از سر خستگی بود.

- می‌دونم نیاز به شـــونه کردن ندارن، ولی من دلم می‌خواد این‌کارو بکنم.

- مگه نگفتی کار واجب داری بیام این‌جا؟

سر تکان داد.

- شونه کردن موهاتم واجبه افسون، باور کن.

نگران صورت خسته‌اش را از نظر گذراندم.

- امیر خوبی؟

سر تکان داد.

- هوم فقط می‌خوام ببینم شـــونه کردن موهات چه حسیه؟ موهاتو عجیب غریب دوست دارم افسونگر.

بی‌حوصـــلگی و خســـتگی‌ای که در چهره و میان خطوط صورتش بود اصلا با خواسته‌اش هم‌خوانی نداشت.

- باشه ولی من شونه نیاوردم همراهم.

سر تکان داد.

- هوم، می‌دونســـتم، من از قبل فکرشـــو کردم. بمون همین‌جا تا برگردم.

با تعجب رفتنش را نگاه کردم. چه شـــده بود؟ اصـــلا حس خوبی نداشتم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۵

#زینب_عامل

رفت و بازگشـتش خیلی طول نکشـید. وقتی بازگشـت یک جعبه‌ی بزرگ مربعی شـــکل که راه‌راه‌های طلایی و مشـــکی داشـت در دسـت گرفته بود. کنارم روی تخت نشـسـت و جعبه را بینمان گذاشت.

- این چیه؟

به‌جای جواب دادن به سوالم در جعبه را برداشت. نگاه کنجکاوم بین کاغذهای رنگی داخل جعبه چرخید و به برس و شانه‌ی چوبی‌ای خورد که میان جعبه بود.

البته برس و شانه تنها وسیله‌های داخل جعبه نبودند. داخل جعبه پر بود از انواع سنجاق سر... با هر شکل و مدلی... لبخند بزرگی روی لب‌هایم نشست.

- چقدر قشنگن امیر! برای منن؟

بی‌حال خندید.

- قطعا موهای من به سنجاق احتیاج ندارن.

همه‌چیز عالی بنظر می‌رسید به‌جز بی‌حوصلگی امیر که کج‌خند بزرگی به هدیه‌ی بامزه‌اش بود. نتوانستم از این بی‌حوصلگی ساده عبور کنم. همان‌طور که دستانم دور طرف جعبه چسبیده بود سرم را بالا برده و صورت کلافه‌اش را از نظر گذراندم.

- چی شده امیر؟ چرا اصلا حوصله نداری؟

برس چوبی را از داخل جعبه برداشت. به‌جای جواب دادن به سوالم گفت:

- پشتتو کن بهم تا موهاتو شونه کنم.

جعبه را از میانمان برداشت و وقتی من پشت به او چرخیدم خودش را نزدیکم کرد و کمی بعد حرکت نوازش‌گونه‌ی دستش و دندانه‌های برس را میان موهایم احساس کردم.

- اگه یه روز خیلی اذیتم کنی به تلافیش موهامو کوتاه می‌کنم!

شوخی کردم، اما توقف ناگهانی دستانش باعث شد تا حس کنم از این شوخی خوشش نیامده است. سرم را به طرف شانه‌ام چرخاندم و سعی کردم بدون این‌که تنم را به سمتش برگردانم، نگاهش کنم.

- ناراحت شدی؟

لبخند نیم‌بندی زد و کف دستش را روی استخوان گونه‌ام فشار داد و مجبورم کرد سرم را به حالت اولیه‌اش بازگردانم.

- تهدید مؤثریه، ولی خوب نیست آدم دست بذاره رو چیزایی که برا طرف مقابل خیلی دوست داشتنی‌ان.

صبرم داشت تمام می‌شد. یک چیزی شده بود و حس می‌کردم او داشت از گفتنش طفره می‌رفت.

- امیر چی شده؟

- بذار...

حرفش را قطع کردم.

- لطفا طفره نرو، دارم اذیت می‌شم.

پیشانی‌اش را به پشت سرم چسباند. نالیدم:

- امیر...

با مکثی تقریبا پیشانی‌اش را عقب کشید و این بار بی طفره رفتن سراغ اصل مطلب رفت.

- افسون یه مدت نباید هم‌دیگه‌رو ببینیم.

چیزی در دلم زیرورو شد. درست شبیه وقتی که آدم از یک بلندی به پایین سقوط می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۶

#زینب_عامل

- چی؟

این‌بار نتوانستم به چرخش سرم اکتفا کنم و کامل به سمتش برگشتم.

- چی شده؟

با لبخند برس را روی موهایی که دور صورتم را گرفته بودند کشید.

- چیزی نشده، فقط باید یه مدت محتاط باشیم.

مچ دستش را گرفته و شانه کردن موهایم را متوقف کردم.

- چیزی نشده؟ پری‌روز وقتی بهت گفتم بهتره به حرف مامانت گوش بدیم اصلا برات مهم نبود! پس حتما یه چیزی شده که الان می‌گی نباید دیگه هم‌دیگه‌رو ببینیم! فقط بگو جهان باز چی کار کرده؟

مچ دستی که در دستم اسیر بود را چرخاند و با رها کردن برس، دست من را گرفت.

- یه چیزایی فهمیدم از گذشته‌ی حاجی که ترجیح می‌دم تو رو تو موقعیت حساس قرار ندم.

لبخند تلخی زدم.

- اگه بنظرت تهدیدای جهان جدی باشـــن، برای این‌که من تو موقعیت حســـاس قرار نگیرم باید باهام بهم بزنی، نه این‌که فقط یه مدت از هم دور باشیم!

اخم کرد.

- اگه موقعیت این‌قدر حساس شد ترجیح می‌دم عقدت کنم عزیزم!

برای چنـد لحظـه فقط خیره‌اش مـانـدم و بعـد از ذهنم گذشـــت که تا کی باید همدیگر را نمی‌دیدیم؟ هر چه کردم تا بغضـم را در اختیار بگیرم نتوانسـتم و حین پرسـیدن این سوال صدایم به طرز خجالت‌آوری لرزید:

- تا کی نباید هم‌دیگه‌رو ببینیم؟

چهار انگشت دست راستش پشت گردنم نشسته و با نوک انگشـــت شـــســـت گونه‌ام را نوازش کرد. پیشـــانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

- نمی‌دونم افسون، یه هفته، دو هفته، حتی اگه نیاز شد چند ماه. تا وقتی که بتونم یه چیزی ازش گیر بیارم که دست از سرمون برداره.

نگاهم را به پایین دوختم.

- چجوری تهدیدت کرده که...

امیر بین حرفم پرید، درست زمانی‌که قطره‌ای اشک روی گونه‌ام سر خورد و از چانه‌ام به پایین سقوط کرد.

- مسئله مدل تهدید اون نیست افسون، مسئله اینه‌که من نمی‌تونم در مورد تو ریسک کنم.

مکث کوتاهی کرد.

- حتی اگه بتونی یه مدت برگردی همدان و دور از چشمش باشی خیالم راحت‌تر می‌شه.

چنان ناگهانی سرم را بالا آوردم که امیر سرش را عقب کشید.

- چی می‌گی تو؟

- می‌دونم سخته برات!

نیشخندم همراه شد با دانه‌های اشکی که در سبقت از یکدیگر روی گونه‌ام مسابقه گذاشته بودند.

- نه امیر تو هیچی نمی‌دونی! می‌خوای برگردم همدان؟ حتما می‌خوای برم خونه‌ی داییم تا خیالت راحت‌تر باشه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۷

#زینب_عامل

دستانش دورم حلقه شدند. تلاش کردم پسش بزنم، اما اجازه نداد و در حالی‌که سفت مرا در آغوش گرفته بود با خشمی مشهود گفت:

- افسون فکر می‌کنی برا من راحته؟ که ازت بخوام برگردی همدان پیش داییت؟ جایی که اون پسردایی عوضیت زندگی می‌کنه؟

حیرت‌زده‌تر از قبل شدم. باورم نمی‌شد منظور دقیقش از بازگشت به همدان واقعا بازگشت به خانه‌ی دایی‌ام باشد. بدنم را منقبض کرده و زور زدم از آغوشش رها شوم.

- ولم کن، ترجیح می‌دم بهم بزنیم تا برگردم همدان و خونه‌ی داییم!

- افسون‌جان...

جیغ زدم:

- بهت گفتم ولم کن.

دستانش که شل شدند، سریع از روی تخت بلند شدم.

اما خیلی زود بازویم را اسیر دستش کرد.

- افســـون قبل از این‌که این‌همه گارد بگیری گوش بده ببین چی می‌گم.

روی صورتش براق شدم و شمرده شمرده گفتم:

- نـه تو گوش کن ببین من چی می‌گم. حتی اگـه جهـان تهدید به مرگمم کنه، بازم حاضر نیستم برگردم خونه‌ی داییم. ترجیح می‌دم بمیرم!

لحنش آرام و منعطف شد.

- افسـون برگشـتت به خونه‌ی داییت موقته، فکر کردی می‌ذارم اونجـا بمونی؟ فقط می‌خوام حـاجی از فکرت بیاد بیرون و خیالش راحت شه که...

حرفش را قطع کردم.

- نه، نه امیر محاله!

کوتاه نیامد. لحن در عین آرام بودن، جدی بود.

- افســـون کافیه یه مدت تو خونه‌ی داییت بمونی تا حاجی کلا از فکر کردن بهت دســـت برداره، بعد وقتی دیدم همه‌ی شرایط اکیه، یه مدت می‌ری خونه‌ای که برات می‌گیرم تا فرصـت داشـته باشـم این مسـئله رو اساسی حل کنم. این‌طوری یه بار برای همیشه خلاص می‌شیم!

من هرگز نمی‌توانستم به خانه‌ای بازگردم که از آن به بیرون رانده شـــده بودم. در حالی‌که کنترل اشـــک‌هایم کامل از اختیارم خارج شـــده بودند با عصـــبانیت و غم بازویم را از دسـتش بیرون کشـیدم. حتی کنترلی روی تن بلند صـدایم نداشتم.

- من بمیرمم برنمی‌گردم همدان.

لجاجتم صبر او را نیز تمام کرد که داد زد:

- لعنتی من نگرانتم چرا نمی‌فهمی؟

از سر ناراحتی بابت پیشنهادی که داده بود با بی‌رحمانه‌ترین شکل غریدم:

- اگه این‌همه نگرانی بیا تمومش کنیم پس!

جمله‌ام تمام نشده فریاد کشید.

- نمی‌تونم... نمی... تو... نم! من از فکر کردن به این‌که علاقه‌م به تو، ممکنه بهت آســـیب بزنه دارم می‌میرم، اما نمی‌تونم دوستت نداشته باشم.

شانه‌هایم را گرفت و غرید:

- نمی‌تونم عاشقت نباشم، می‌فهمی؟ نمی‌تونم.

OBJ

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۸

#زینب_عامل

خســـتگی نشـــســـته در چشـــمانش و درماندگی کلامش مرا می‌کشت، گریه‌ی بی‌صدایم تبدیل به زار زدن شد و بی‌پناه از همه‌جا و همه‌کس به آغوشش پناه بردم. انگشتانش را طبق عادت بین موهایم فرو برده و پیشـــانی‌اش را به سرم چسباند.

- افســـون جهان مریض قدرتشـــه، جهان آدم نرمالی نیســـت. بـا کارایی کـه کرده دیگـه مطمئنم روانیـه! می‌ترسم عزیزم... می‌ترسم مشکلی برات درست کنه...

روی موهایم را چند بار پشت سر هم بوسید.

- افسـون قول می‌دم تو همدان خیلی نمونی... زود تموم می‌شه عزیزم.

یقه‌ی پیراهنش را چنگ زدم.

- نمی‌رم امیر... نمی‌تونم...

- افسون... دقم نده.

با وجود مقاومتش از آغوشـش بیرون آمدم. خیسی‌ـ روی گونه‌هایم را با پشت دست پاک کردم. صدایم گرفته بود.

- ببخشـــید امیر، نمی‌تونم... داییم منو از خونـه‌ش انداخته بیرون، محاله برگردم اون‌جا.

کلافه نفسـش را رها کرد و لبه‌ی تخت نشـست. سرش را میان دسـتانش گرفت. با غصـه نگاهش کردم. چرا خدا به یاد نداشت موقع نوشتن سرنوشت من یک روز خوش در آن قرار دهد؟ چرا خوشی از من فراری بود؟ چرا غم و درد

رهایم نمی‌کرد؟ با گریه‌ای که بند نمی‌آمد کنار امیر ایستادم و نگاهش کردم.

- امیر...

بدون این‌که نگاهم کند گفت:

- افســـون کـاش من و خودتو تو همچین موقعیتی قرار ندی...

- چه موقعیتی؟

با صدایی خفه جواب داد:

- هیچی ولش کن.

کنارش نشستم. سعی کردم گریه‌ام را متوقف کنم.

- جهان چی گفته بهت امیر؟

سکوتش باعث شد بازویش را گرفته و صدایش کنم.

- امیر...

به‌جای این‌که به سوالم جواب دهد پرسید:

- زنگ زده بهت؟

- جوابشو ندادم.

- از اون وقتی که برای تهدیدای مســـخره‌ش در نظر گرفته بود چقدر مونده؟

نالیدم:

- امیر تو خیلی جدیش گرفتی.

- یه هفته ده روز مونده از اون یه ماهی که گفته بود؟ نه؟

- آره.

دستم را بالا برده و انگشتانم را بین موهایش فرو بردم.

- امیر همدان نه ولی می‌رم یه شهر دیگه... اصلا دورترین شـهر از تهران... هر جایی جز همدان. جایی که دسـت جهان بهم نرسه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۳۹

#زینب_عامل

- فایده نداره افســون... رفتن تو به یه جای دورتر خیال حاجی‌و از تموم شـــدن رابطه‌مون راحت نمی‌کنه. ولی

خونه‌ی داییت فرق داره... اگه به حرفم گوش کنی و بری اون‌جا من یه کاری می‌کنم که مطمئن شه همه چی بینمون تمومه. چون می‌دونه تو از برگشـــت به اون خونه بیزاری، در نتیجه مطمئن می‌شـــه رابطه‌مون بهم خورده و بخاطر این شـکسـت و تنهایی برگشـتی پیش داییت و...

با انزجار اضافه کرد.

- میثم.

دستم را از لای موهایش بیرون آوردم.

- حتی فکر کردن بهشم عذابم می‌ده. من...

برخلاف چیزی که می‌اندیشیدم کوتاه آمد.

- باشـــه افســـون، یه فکر دیگه می‌کنم براش. فقط تا راهشـــو پیـدا کنم بهتره هم‌دیگـه‌رو نبینیم. دیگـه نمی‌خوام کوچکترین ریسکی بکنم.

کلماتی که از بین لب‌هایش خارج می‌شـــدند انگار لباس کلافگی و درمـاندگی بـه تن کرده بودنـد. هرگز او را تـا این اندازه بی‌حال و حوصـله ندیده بودم. می‌دانسـتم آشـنایی ما کار سرنوشت بود، اما با این وجود نمی‌توانستم به این فکر

نکنم که من مسبب این حالش بودم. تحمل نداشتم او را این‌گونه ببینم.

- بذار فکر کنم.

سرش به سرعت به سمتم چرخیده و دیدم که در مردمک چشمانش نوری روشن شد؛ نوری از جنس امید.

- یه چند روز مهلت بده فکر کنم.

- وقت تنگه افسون.

- لطفا. امیر بخدا کاری که ازم می‌خوای اندازه‌ی جون دادن به عزراییل سخته برام.

تنش را روی تخت رها کرد و با کشیدن دستم مرا نیز در کنارش روی تخت انداخت. روی پهلو چرخید و با دست گونه‌ام را نوازش کرد.

- به بعدش فکر کن عزیزم. به نتیجه‌ش... به این‌که دیگه کسی نتونه نگرانمون کنه... می‌دونم سخته، برا من سخت‌تر از توئه. هر ثانیه فکر کردن به این‌که تو اون خونه‌ای منو روانی کنه، اما باور کن می‌ارزه افسون. به آرامش بعدش می‌ارزه.

- بذار فکر کنم.

سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید.

- باشه، فکر کن عروسک.

چشمانم را بستم. تصور نداشتن امیر برای من کشنده بود. می‌دانستم انتخاب میان از دست دادن او و بازگشت موقت به خانه‌ی دایی، آن چنان سخت نبود، اما امیدوار بودم او بتواند راه دومی نیز بیابد. بدون این‌که چشمانم را باز کنم زمزمه کردم:

- امیر اگه یه راه دومی باشه...

سکوتش در آن لحظه زهردار بود. ناامید از شکستن سکوتش بودم که بعد از ثانیه‌هایی کش‌دار نجوا کرد:

- یه راه دیگه‌م هست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۰

#زینب_عامل

چشمانم بلافاصله باز شدند.

- چی؟

- این یکی خیلی بدتره! باور کن رفتن به خونه‌ی دایی‌ت انتخاب بهتریه، بخصـــوص که خبر دارم میثم قید تو و باج گرفتن از حاجی‌و زده و برگشته همدان.

اصلا به توضیحاتش گوش ندادم.

- راه دوم چیه؟

پوفی کشید.

- باور کن چیزی نیست که دلت بخواد بشنوی.

- امیر راه دوم چیه؟

چرخید و به پشت دراز کشید. به سقف خیره شد.

- حرف نمی‌زنی؟

با اکراه جواب داد:

- حاجی زنگ زده بود بهم، گفت برم دیدن یکتا...

حرفش را برید و هر چه منتظر ماندم دیگر چیزی نگفت.

- چرا نمی‌ری؟

به سمتم سر چرخاند و با اخم نگاهم کرد.

- چون نمی‌تونم. چطوری برم سر قرار با یه زن دیگه وقتی همه فکرم پیش توئه؟

- همون‌طور که از من انتظار داری برگردم خونه‌ی داییم. مگه میثم اونجا نیست؟

بلند شد و نشست.

- افسون اون فرق داره. تو بری اون‌جا مجبور نیستی برای میثم نقش بازی کنی. من خودم دایی‌ت و پسرش‌و ملتفت می کنم که اوضاع از چه قراره، ولی من بخوام برم دیدن یکتا اونم با هدف این‌که حاجی‌و خام کنم، نمی‌تونم صادقانه رفتار کنم. باید نقش بازی کنم. متوجهی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- بعد تو اصلا با این موضوع مشکلی نداری؟ که با یه زن دیگه برم سر قرار؟

پوزخندی زدم.

- من با کل زندگیم مشکل دارم امیر. با کل سرنوشتم!

تنش را به سمتم کشیده و روی صورتم خم شد.

- دارم خودمو به آب و آتیش می‌زنم که همه چی‌و درست کنم. می‌دونمم چیکار باید بکنم، آدمای زخم خورده‌ی دور حاجی کم نیستن. فقط وقت لازم دارم.

بینی‌ام را بین دو انگشتش فشار داد.

- در ضـــمن سرنوشـــت تو با وجود من توش، خیلیم خوبه!

به چشـمانش خیره شـدم. حوصـله نداشـت، اما داشـت تلاش می‌کرد مرا از آن حـال و هوا بیرون بیـاورد. کلمـات بی‌اختیار از لای لب‌هایم بیرون ریختند.

- چقدر می‌تونم نبینمت و از زور دلتنگی نمیرم؟

ندیدن تو باید خیلی سخت باشه برام.

لرزش صدایم را ندید گرفته و ادامه دادم:

- حتی فکر کردن بهش داره خفـه‌م می‌کنـه امیر... یـه سـوال دارم... اگه یه روز مجبور شـیم برای همیشـه از هم جدا شیم... ممکنه چند سال بعدش بازم بهم فکر کنی؟

با چشمانش برایم خط و نشان کشید. محکم جواب داد:

- من عادت ندارم چیزایی که می‌خوامو از دســـت بدم و بعدا با فکرشـــون زندگی کنم. چند ســـال بعد اگه قرار باشـــه بهم فکر کنیم قطعا تو، تو بغل خودمی! پس بهتره تو این موقعیت حســـاس محکم‌تر از همیشـــه باشیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۱

#زینب_عامل

وقتی سرش را جلوتر آورد و لب‌هایم را بوسـید، دسـتانم را محکم دور گردنش حلقه کرده و جواب بوســـه‌هایش را دادم. می‌خواســـتم به‌جای تمام روزهایی که قرار بود او را نبینم رفع دلتنگی کرده باشم. فقط امیدوارم بود این جدایی طولانی نباشد.

*

صدای پای آرمان را که شنید ساعدش را از روی چشمانش برداشت و سرش را به سمت او چرخاند.

- خوابیدی؟

- نه، چیزی تو بساطت داری؟

آرمان با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد.

- نوشیدنی؟

امیر روی کاناپه نیم‌خیز شد.

- جز نوشیدنی مگه تو بساطت چیز دیگه‌ای هم پیدا می‌شه؟

لحن خونسرد آرمان خیالش را راحت کرد که دروغ نمی‌گوید.

- دیگه این‌قدرام خر نشدم. قبلا هم بهت گفتم همش چند بار بود اونم در حد گل! اونم کامی می‌آورد که وقتی فهمید تو متوجه همه‌چی شدی گوربه‌گور شد.

امیر روی کاناپه نشست و پاهایش را روی عسلی مقابل کاناپه دراز کرد.

- یعنی بخاطر من کامیار از زندگیت غیب شده؟ نشنیدی افسون چی گفت؟

آرمان دستانش را داخل جیب شلوارکش فرو برد.

- این‌که وقتی بیهوش بودم از جیبم پول برداشته؟

پوزخندی زد.

- مگه بقیه‌ی دوســـت و رفیقام بخاطر چشـــم و ابروم باهام دوســـتن؟ همه دنبال پول بابامن دیگه! کامیارم یکی از همینا!

امیر خســـته از نکبتی که بخاطر پدرشـــان گریبان‌گیر زندگی‌شان شده بود سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. حال و حوصله‌ی نصیحت کردن و حرف اضافه نداشت.

- خب... حالا چیزی داری تو بساطت؟

آرمان نگران نگاهش کرد.

- امیر حالت خوبه؟ عادت نداشتی این موقع شب بیای خونه‌ی من؟ مامان لیلی خونه‌س؟

امیر با جابه‌جایی سرش نگاهش کرد.

- بهت می‌گم.

آرمان مردد خیره‌اش شد.

- مامان لیلی خبرداره از حال و اوضاعت؟

امیر لبخند خسته و کم‌رنگی به نگرانی‌های برادرش زد.

- مامان خونه‌ی یکی از دوســـتای قدیمیش دعوت بود. ظاهرن یه مدت کوتاهه که از کانادا برگشـــته ایران. دورهمی گرفتن.

آرمان سر تکان داد.

- خوبه، الان برمی‌گردم.

بعد از چند دقیقه با یک بطری شـــیشـــه‌ای و دو لیوان کریستال که داخلشان یخ بود، بازگشت. یکی از لیوان‌ها را نصفه پر کرد و به سمت امیر گرفت.

- بیا برم یکم آجیل بیارم.

امیر بازویش را گرفت.

- نمی‌خواد؛ بشین.

آرمان چشمکی زد.

- بی‌مزه نمی‌چسبه‌ها!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۲

#زینب_عامل

امیر نیشخند بی‌حوصله‌ای زد.

- برا چسبیدنش نمی‌خورم!

آرمان لیوان خود را نیز با نوشیدنی قهوه‌ای رنگ تا نصفه پر کرد و هر دو بی‌حرف چند جرعه از نوشیدنی‌شان را مزه‌مزه کردند.

- باور کنم امشب اومدی این‌جا با هم مشروب بخوریم؟

امیر سرش را به سمت او چرخاند.

- چیه؟ به من نمی‌آد با داداش کوچیکه‌م خوش بگذرونم؟

آرمان نگاهش را بین چشمان کلافه‌ی امیر چرخاند.

- گفتی برای چسبیدنش مشروب نمی‌خوری! پس به قصد خوش گذروندنم نیومدی اینجا.

امیر مابقی محتویات لیوانش را یک نفس سر کشید. گلویش از تلخی نوشیدنی چنان سوخت که صورتش درهم رفت و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

آرمان تک‌خنده‌ای کرد.

- آروم‌تر داداش؛ قویه!

امیر لیوان را روی عسلی مقابلش گذاشت و پاهایش را از روی آن برداشت. صاف نشست و نگاهش را به آرمان دوخت.

- می‌خوام یه مسئولیتی بهت بدم.

آرمان لیوان نوشیدنی‌اش را از لب‌هایش فاصله داد و کنجکاو پرسید:

- چی؟

امیر شانه‌ی او را گرفت.

- باید یه سفر کوتاه برم استانبول. می‌خوام تو مدتی که نیستم، ثانیه به ثانیه دنبال افسون بری و مراقبش باشی.

ابروهای آرمان بالا رفتند.

- چی شده مگه؟ چرا می‌ری استانبول؟

امیر نفسش را رها کرد، کاش می‌شد بدون این‌که توضیحی به آرمان دهد بر انجام خواسته‌ای که داشت اصرار بورزد، اما می‌دانست تا آرمان همه‌چیز را نمی‌فهمید ماجرا را جدی

نمی‌گرفت و ممکن بود با سر به هوایی‌اش کار دستشان دهد.

- حاجی برا ازدواج تحت‌فشارم گذاشته، راه‌به‌راهم داره افسون‌و تهدید می‌کنه، حتی برا من و افسون به‌پا هم گذاشته تا تعقیبمون کنن که مبادا با هم ملاقات کنیم. درسته به یکی سپردم مراقب افسون باشه، اما این روزا به هیچ‌کس نمی‌تونم اعتماد کنم. حاجی می‌تونه با پول هر آدمی‌و برا خودش بخره...

شانه‌ی آرمان را فشار داد.

- بجز تو!

آرمان چهره درهم کشید.

- مریض روانی! واقعا فکر کرده با دخترایی که اون بهمون معرفی کنه ازدواج می‌کنیم؟

- فعلا که باید این مریض روانی‌و جدی بگیریم.

آرمان سر تکان داد.

- خیالت از افسون راحت باشه. من مراقبشم.

امیر با یادآوری چیزی سریع گفت:

- فقط آرمان حواست باشه حاجی بو نبره پی افسونی. بفهمه سنگ می‌ندازه جلو پات؛ دردسر رو دردسر می‌شه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۳

#زینب_عامل

آرمان مطمئن گفت:

- خیالت تخت تخت، اون الان حواسش پیش توئه، اصلا تو فکر من نیست که بخواد پیگیر کارام باشه.

منم سعی می‌کنم دورادور مراقب چشم‌رنگی باشم تا مشکلی پیش نیاد.

کنجکاو امیر را برانداز کرد:

- حالا استانبول می‌ری چیکار؟

امیر خمیازه‌ی نمایشی‌ای کشید.

- می‌رم یه بادی به کله‌م بخوره و یکم از این فضـــا دور باشم تا ببینم چه غلطی باید بکنم.

آرمان چپ‌چپ نگاهش کرد. جرعه‌ای از نوشـــیدنی‌اش را خورد.

- با ما هم بله خان داداش؟

امیر بی‌حال خندید.

- خـب بـابـا... می‌رم ببینم بـابـات کجـاهـارو کج رفتـه تو زندگیش! این‌جا، جا پاش زیادی سـفته، دسـت آدم به‌جایی بند نیست.

- پس دنبال آتویی ازش؟

امیر آرام سر تکان داد.

- محاله جهان اروند با این امپراطوری که تو مدت نسبتا کوتاه ساخته زیرآبی نرفته باشه. حتما یه جایی یه گیری گوری داره.

اصـلا نمی‌خواسـت از سـتاره و برنامه‌ای که داشـت حرفی بزند. آرمان چشمکی زد.

- نری یه کاری کنی ارث و میراثش به باد بره دستمون خالی بمونه‌ها! خودش که به هیچ دردی نمی‌خوره، ولی بین خودمون باشه به باد دادن پولاش حال می‌ده.

امیر لبخند بی‌حالی زد.

- نه، خیالت تخت. تو تا آخر عمرت می‌تونی پولاشو در آرامش به باد بدی!

آرمان لیوان امیر را مجدد پر کرد.

- خب پس حالا که خیالمو راحت کردی، معامله‌رو انجام شده بدون.

لیوان را به دست امیر داد.

- خیالت از بابت چشم‌رنگی راحت باشه.

امیر لیوان را از دست او گرفت. آرمان لیوانش را نزدیک لیوان او کرده و امیر با لبخند خواسته‌ی او را اجابت کرده و هر دو لیوانشان را به یکدیگر زدند.

- به سلامتی چشم‌رنگی!

قبل از این‌که امیر لیوانش را عقب بکشد اضافه کرد:

- و به امید به دســت آوردن آتوهای حســابی و کیش و مات کردن جهان اروند!

این‌بار خودش بود که محتویات لیوان را یک نفس بالا داد. تنش را روی کاناپه ولو کرد و خندید.

- آخ کـه چقـدر دلم می‌خواد قیـافـه‌ی بـابـامو وقتی از خودی رودســـت خورده ببینم! دقیقا همون کاری که عـادت داره بـا بقیه بکنـه. قیـافـه‌ش عجـب تصـــویر هنری‌ای می‌شه!

امیر هم مثل او به کاناپه تکیه کرد. عامدانه بحث را عوض کرد.

- از ســـمیرا چه‌خبر؟ یه مدته ازش خبر ندارم، زنگ اینا نمی‌زنه بهم.

آرمان پوزخندی زد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۴

#زینب_عامل

- می‌خواستی چطوری باشه؟ عادت سمیرا چیه؟ این‌که تو زندگیش با یه لبخند شوهر قالتاقش خوشحال شه و چند پله بالا بره، بعد دوباره با یه خبر جدید از شـــاهکاراش و چهارتا اخم و تخم و بدرفتاریش با کله سقوط کنه رو نقطه‌ی اول. آخرین بار خوشحال بودم که بریده، ولی دیدی که چی شد؟ با یه سرویس طلا و چهارتا عزیزم خر شـد باز. منم دیگه بی‌خیالش شـدم. اصلا به جهنم، بپوسه تو اون خونه.

امیر انگار که داشـــت با خودش حرف می‌زد زیر لب نجوا کرد:

- سمیرام بالاخره یه روز می‌بره از اون زندگی!

آرمان زمزمه‌اش را شنید.

- هر کاری کنه دیگه برام مهم نیسـت. می‌خوام یه زندگی جدید شروع کنم. از این مدل زندگی کردن خسته شدم.

امیر سرش را روی پشتی کاناپه به سمت او چرخاند.

- یعنی دیگه نمی‌خوای پولای باباتو به باد بدی؟

آرمان لبخند گشادی زد.

- چرا، اون‌که شغل اولمه اصلا!

- راضیم ازت!

آرمان لیوان دستش را روی عسلی گذاشت. همان‌گونه که نشسته بود به سمت امیر چرخید و زانوهایش را درآغوش گرفت.

- چشم‌رنگی‌و خیلی دوست داری؟ نه؟ هیچ‌وقت این‌طوری پنچر ندیده بودمت.

امیر صادقانه جواب داد:

- خیلی دوسش دارم.

- بنظرت دلیل خاصی داره که خدا سرنوشت مارو این‌طوری عجیب و مسخره نوشته؟

- عجیب و مسخره؟

آرمان تایید کرد.

- آره دیگه، من تو یه موقعیت غیرعرفی داداشت شدم! افسونم تو یه شرایط عجیب پاش به خانواده‌مون باز شد؟ چرا داستان این خانواده با خیانت و دروغ و کثیف کاری گره خورده؟ پس کی قراره تموم شه تا مثل آدمیزاد زندگی کنیم؟

امیر به مقابلش خیره شد.

- تموم می‌شه، تمومش می‌کنیم.

آرمان پوفی کشید.

- کی می‌ری استانبول؟ حاجی نفهمه برا چی می‌ری؟

- فردا می‌رم.

انگار در مورد قسمت دوم سوال آرمان تردید داشت که چیزی نگفت. به‌جایش لیوانش را برای بار سوم پر کرد. آرمان تذکر داد:

- کله‌پا می‌شیا... حالا عاشق شدی دیگه، دنیا که به آخر نرسیده، تهش چشم‌رنگی‌و عقد می‌کنی یه بچه می‌ذاری تو دامنش تا دهن بابات بسته شه.

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

- آرمان...

آرمان خندید و با لحنی کش‌دار ادای آدم‌های مست را درآورد.

- جووونم؟!

امیر شمرده و محکم گفت:

- ببند!

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۵

#زینب_عامل

با سقلمه‌ای که به پهلویم خورد از جا پریدم.

- حواست کجاست دختر؟

- بله... ببخشید حواسم پرت شد... جان؟

با تأسف سرش را تکان داد و زیرلب آرام گفت:

- معلوم نیست چطوری تو سالن سونیا راهش دادن اصلا...

دستش را به سمتم دراز کرد.

- فویلارو بده به من.

بدون مقاومت و بی‌آن‌که سوالی بپرسم یا عذر خواهی کنم فویل‌ها را به دستش دادم و چرخیده و از داخل جیب پیش‌بندم گوشی‌ام را بیرون آوردم. نمی‌دانستم خواندن

چندباره‌ی آن پیام چه دردی از من دوا می‌کرد، اما برای بار هزارم کلمه به کلمه‌اش را خوانده و هزاربرابر نگران‌تر شدم.

" میثم قیدتو زده دخترا! برنامه‌ی عقدت با سروش‌و کی بچینیم؟ تا آخر هفته فقط وقت هســـت! دیگه انتخابی هم وجود نـداره کـه وقـت تلف کنیم. بهتره تـا امیر از استانبول برمی‌گرده همه چی یه سره شه عزیزم!"

زیرلب زمزمه کردم:

- حیوون پست‌فطرت. چی از جونم می‌خوای؟!

حرف‌های امیر و واکنش‌های اخیرش باعث شـــده بود به هیچ‌وجه نتوانم پیام جهان را ندید بگیرم. اســـترس مثل زهری بود کـه تـا حفره‌ی دهـانم بـالا آمـده بود. داشـــتم می‌مردم و هیچ‌چیزی نبود که بتوانم با آن حواســـم را پرت کنم. حتی امیر هم نبود که با او حرف بزنم. نمی‌خواســـتم سـفرش را زهرمارش کنم. توان کار کردن نداشـتم، اما چون در سـالن تازه کار به حسـاب می‌آمدم نمی‌توانسـتم مرخصی بگیرم. کاش راهی می‌یافتم تا فرار کنم. شلوغی سالن بیش از پیش حالم را بد می‌کرد و با دامن زدن به اســترســم باعث تهوعم می‌شـد. ماسـک روی صـورتم را برداشـتم و برای این‌که کمی حالم بهتر شـــود به قدم‌هایم حرکت دادم تا از

سالن مربوط به رنگ بیرون زده و خودم را به بالکن برسانم که نازی صدایم کرد.

- افسون کجا؟

به سمتش که چرخیدم، حس کردم با دیدن صورت بدون ماسکم از قضاوت چند ثانیه قبلش پشیمان شد، چون با حیرت پرسید:

- حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ پریودی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نمی‌دونم چمه نازی، حالت تهوع دارم. دارم می‌میرم بخدا...

نالیدم:

- می‌شه یکم برم تو تراس هوا بخورم؟

تند سر تکان داد.

- آره آره، فقط زیر آفتاب خیلی نمون حالت بدتر می‌شه.

نماندم تا بیش از آن به توصیه‌هایش گوش دهم. اما همین که پایم را از اتاق کارم بیرون گذاشتم شادی جلویم سبز شد. بدتر از نازی او با دیدنم شوکه شد.

- چت شده افسون؟ حالت خوبه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۶

#زینب_عامل

مطرح کردن تهدید جهان با شادی دردی از دردهایم دوا نمی‌کرد، اما آن لحظه نیاز داشتم این موضوع را به کسی بگویم تا بلکه با حرف‌های طرف مقابل کمی از استرسم کاسته شد، اما هر چه کردم نتوانستم کلمات را روی زبانم ردیف کنم، برای همین گوشی‌ام را از روشن کرده و با باز کردن پیام جهان صفحه‌ی گوشی را به سمت شادی گرفتم.

- بخونش.

شـادی گوشی را از دسـتم گرفت و دیدم که ابروهایش آرام آرام بیشتر در آغوش هم فرو رفته و گره خوردند.

- کیه؟ جهانه؟

تقریبا زار زدم:

- استرس دارم شادی...

جمله‌ام تمام نشـــده شـــادی مچ دســـتم را گرفت و مرا به دنبال خود کشـید. از کنار لاین ناخن و مشـتری‌هایی که در گوشـه و کنار سـالن به انتظار نوبتشـان ایسـتاده یا نشـسـته بودند، گذشـــته و وقتی کنار کمدهای مخصـــوص کارکنان رسیدیم، شادی ایستاد، آن‌جا نسبتا خلوت بود. با تعجب به رفتارش خیره شدم.

- چی شده شادی؟

با استرس لب زیرینش را جوید.

- افسـون سروش و سـونیا جفتشـون از صـبح دارن بهم زنگ می‌زنن، نمی‌خواسـتم جوابشـونو بدم، اما مجبور شدم. کاش با یکیشون حرف بزنی.

سوالی نگاهش کردم.

- برای چی زنگ می‌زنن؟ برن به جهنم، من گذاشـــتم تو بلک لیستم.

با زبانش لب‌هایش را تر کرد.

- فکر کنم راجع به این جهانه. افسون شاید راه‌حلی داشته باشن تا این حروم‌لقمه ولت کنه.

- ولم کن شادی...

- افسون به حرفاشون گوش کن. جفتشونم داشتن بال بال می‌زدن برای حرف زدن باهات. اگه نمی‌گفتن پای جهان اروند وسطه، اصلا سراغت نمی‌اومدم. ولی نگران شدم...

صـــدای زنگ گوشی‌اش جمله‌اش را قطع کرد. گوشی‌اش را از جیب پشتی شلوار جینش بیرون آورد و بلافاصله با نگاه به صفحه‌اش گفت:

- بیا سونیاست.

قبل از این‌که بتوانم چیزی بگویم یا جلویش را بگیرم تماس را وصـل کرد و آن را روی بلندگو گذاشـت. صـدای سـونیا بینمان پیچید.

- شادی چی شد؟ نگفتی بهش؟

شادی خیره به صورتم جواب داد:

- افســـون داره صـــداتو می‌شـــنوه. هر چی می‌خوای به خودش بگو.

صدای سونیا بلافاصله با شنیدن جمله‌ی شادی دستپاچه شد.

- افسون... افسون توروخدا حرفامو گوش کن. بخدا من و سروش نگرانتیم.

پوزخندی زدم.

- بس کن ســـونیـا، من نیـازی بـه نگرانی تو و داداش هفت‌خط‌تر از خودت ندارم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۷

#زینب_عامل

فکر کرد می‌خواهم مکالمه را پایان دهم که با عجله گفت:

- افســون توروخدا... گوش کن بهم. بخدا من و سروش داریم سکته می‌کنیم. جهان بیخیالتون نمی‌شه تا وقتی به خواسته‌ش نرسه...

صدای سروش مانع از این شد که سونیا جمله‌اش را کامل کند.

- افسون جهان الان با یه روانی پولدار که هر کاری ازش برمی‌آد فرقی نداره. توروخدا به حرفم گوش کن. ده دقیقه... فقط ده دقیقه وقت بذار از نزدیک هم‌دیگه‌رو ملاقات کنیم و حرف بزنیم.

پوزخندی زدم.

- من نمی‌خوام یه ثانیه‌م ریخت نحستو ببینم.

- افسون...

- دســت از سرم بردارید، من به کمک و دلســوزی کسی‌ـــ احتیاج ندارم.

جمله‌ی بعدی‌اش آن‌قدر کارساز بود که لالم کند.

- افسون جهان می‌خواد به‌زور مجبورت کنه با من عقد کنی، فکر کردی واقعا داره شــوخی می‌کنه؟ نمی‌خوای ده دقیقه ریخت منو تحمل کنی و به‌جاش می‌خوای

جهان به هدفش برســـه تا ریخت نحس من بشـــه آیینه‌ی دق شب و روزت؟

پشتم را به کمدهای ام‌دی‌اف تکیه دادم تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم، اما سر خوردم و روی زمین نشستم. شادی مقابلم زانو زد و نگران صدایم کرد.

- افسون... خوبی؟

سروش هم صدای شادی را شنید که نگران پرسید:

- چی شد؟ افسون خوبی؟ شادی...

حرفش را قطع کردم.

- مثلا جنابعالی چه راه‌کاری داری؟

نفسش را رها کرد.

- نزدیک محل کارتم. بیا بیرون حرف بزنیم. ســـونیا هم پیشمه...

پوزخندی زدم.

- من چرا باید دوباره به تو و خواهرت اعتماد کنم؟

مکث کوتاهی کرد.

- افسـون می‌دونم حرفمو باور نمی‌کنی، اما بخدا قسـم من هیچ‌وقت آذرو با نقشه نکشوندم هلدینگ اروند. بختیاری دورم زد، عسـل و بابای آشـغالش ازم سوءاستفاده کردند. از اعتمادم...

غریدم:

- خفه شـو! فقط خفه شـو... تو... تو باعث و بانی همه‌ی این بدبختیایی...

- برا همین دارم خودمو به در و دیوار می‌زنم درسـتش کنم. من عین سـگ از همکاری با بختیاری و عواقبش پشـیمونم افسون. من نمی‌خوام به تو آسیب برسه.

بیا بیرون تا حرف بزنیم. ده دقیقه فقط؛ نه بیشتر.

سرم را به کمد پشت سرم تکیه دادم و چشمانم را بستم.

- چطوری؟ چطوری می‌خوای کمکم کنی عوضی؟ چرا باید حرفتو قبول کنم اصلا؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۸

#زینب_عامل

- بیا حرف بزنیم افسون... به روح آذر دیگه چیزی نمی‌خوام، فقط می‌خوام کمکت کنم. دیگه تنها چیزی که می‌خوام اینه که این ماجرا تموم شه.

بغضم ترکید ولی نگذاشتم صدای گریه‌هایم به گوش سروش و سونیا برسد. هنوز هم به آن‌ها اعتماد نداشتم. تکه‌های شکسته‌ی این اعتماد حتی اگر بهم می‌چسبیدند باز هم محال بود مثل سابق شوند. گوشی را از دست شادی چنگ زده و تماس را قطع کردم، در همان حال اشک نشسته در چشم شادی را نیز دیدم. زانوهایش را به زمین تکیه داد و دستانش را دور شانه‌هایم حلقه کرد.

- قربونت بشم افسون، درست می‌شه.

به هق‌هق افتادم.

- شادی من امیرو خیلی دوست دارم. چیکار کنم؟ از جهان می‌ترسم، اما اگه امیرم از دست بدم مگه چی از زندگیم می‌مونه؟ کاش جای مامان بابام و آذر من مرده بودم. من نحسم انگار... دنیا سر لج داره باهام.

با کف دستش بین کتف‌هایم کوبید.

- چرت و پرت نگو افسون. به‌جای استرس و ناامیدی قشنگ فکر کن ببین راه درست چیه. امیر حتما برای این مشکل راه‌حل داره. تا جایی که می‌شناسمش می‌دونم از پس پدرش برمی‌آد. بنظرم بهتره به حرفش گوش کنی.

مجبورش کردم از آغوشم فاصله بگیرد. نگاه‌های خیسمان که درهم قفل شد، زمزمه کردم:

- می‌گی برگردم همدان؟

آب دهانش را قورت داد. می‌توانستم تردید را در نگاهش بخوانم، اما با لحنی قاطع که در تضاد با تردید نگاهش بود، گفت:

- آره اگه راه‌حل مشکلتون اینه. راستش من با امیر موافقم. برگشتت به همدان باعث می‌شه جهان از خیرت بگذره.

- دخترا حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای خانم نعیمی که یکی از کارکنان سالن بود و بیشتر کارهای نظافتی را انجام می‌داد سر جفتمان به

سمتش چرخید. من جان بلند شدن از جایم را نداشتم، اما شادی بلند شد و به سمتش رفت.

- خوبیم خانم نعیمی. افسون یکم بی‌حاله فقط...

گردن کشید تا بهتر بتواند مرا از آن فاصله که پشت شادی از نظرش گم شده بودم ببیند.

- چرا؟ آب قندی چیزی نمی‌خواید؟

شادی عصبی از کنجکاوی او دستش را روی بازویش گذاشت و سعی کرد به زور هم که شده راهی‌اش کند.

- نه مرسی، شما برید، من حواسم هست. یه مسئله‌ی شخصیه!

می‌دانستم تا چند دقیقه‌ی بعد همه از اوضاع و احوال نامساعدم در سالن باخبر خواهند شد، اما اهمیتی برایم نداشت. در حقیقت حالا بی‌کار شدنم نیز کم اهمیت‌ترین موضوع ممکن بود!

با رفتن خانم نعیمی، شادی دوباره به سمتم بازگشت. گوشی‌اش باز هم زنگ خورد و دیدم که با نگاه کوتاهی به صفحه‌اش سگرمه‌هایش بیشتر درهم فرو رفت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۴۹

#زینب_عامل

- سروشـه، چیکار کنم؟ می‌خوای بریم پیشـشـون ببینیم چی می‌گن؟

بلند شدم و با دستبندی که دور دستم بود کمد مخصوص خودم را باز کردم.

- خودم می‌رم، تو کجا می‌خوای بیای؟ همین الانشـم من باید برا غیبتم جواب پس بدم.

چشم‌غره‌ای به سمتم رفت.

- به جهنم، الان کاری واجب‌تر از تو نیست.

بی‌توجه به مخالفتم او هم مانتواش را پوشـــید و با هم از سـالن بیرون زدیم. شـادی با کمی تأخیر دنبالم آمد، با رو در رو شدن با مدیر سالن، مجبور شد توضیح مختصری برای بیرون رفتنمان دهد. کوچه‌ای که سـالن در آن قرار داشـت یک کوچه‌ی بن‌بســـت کوچک بود و برای این‌که بتوانم سروش را پیدا کنم باید از بن‌بست بیرون می‌رفتم. آرام قدم

برداشـــتم، تردید داشـــتم. سروش و ســـونیا قابل اعتماد نبودند و می‌دانستم اگر امیر می‌فهمید برای صحبت با آن‌ها رفته‌ام عصـــبی می‌شـــد، اما چیزی که مرا وادار می‌کرد حرف‌های سروش و سـونیا را بشـنوم، کورسـوی امیدم به پیدا کردن راه‌حلی بود که مجبور نشـــوم به همدان بروم. صدای پای پشت‌سرم باعث شد به عقب بچرخم. شادی بود که با دو خودش را کنارم رساند.

- پیداشـــون نکردی؟ فکر کنم تو کوچه بغلی باشـــن. اون‌جا خلوت‌تره.

شـــادی که دســـتم را گرفت قدم‌هایم بی‌اختیار سرعت بیشـتری گرفت. با خارج شـدن از بن‌بسـتی که در آن بودیم توانستم سروش و سـونیا را در ورودی کوچه داخل ماشـین شـاسی بلند سـفیدی ببینم. سروش زودتر از سـونیا متوجه من و شادی شد و سریع از ماشین پایین آمد. پیاده شدنش باعث شـد نگاه سـونیا نیز به سـمت ما کشـیده شـده و از ماشـین پایین بیاید. سروش با کم شـدن فاصـله‌مان، طوری پشـتش را به سـپر جلوی ماشـینش تکیه داد که انگار آخرین قطرات توانش را برای این ایســـتادن به کار بســـته بود. نمی‌فهمیدم که مثل همیشـــه داشـــت نقش بازی می‌کرد یا

واقعا مشـــکلی داشـــت. وقتی فاصـــله‌مان به کم‌ترین حالت ممکن رسید و او و پشت‌بندش سونیا سلام دادند، به‌جای جواب دادن به سلامشان تند گفتم:

- چی می‌خوایـد؟ دیگـه چی دارم کـه نتونســـتیـد ازم بگیریدش؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟

سروش جفت دســـتانش را پشـــت گردنش درهم گره زده و نگاهش را پایین انداخت. سونیا نالید:

- افسون بخدا نگرانتیم.

با صـــدایی لرزان و بغضی_ که انگار راه گلویش را بســـته بود گفت:

- افســـون به جون بچه‌م حالم خرابه، بخدا من تا یه مدت قبل از هیچی خبر نداشـــتم. از وقتی فهمیدم جهان تهدیدت کرده و داره اذیتت می‌کنه، از خواب و خوراک افتادم.

نیشخندی زدم.

- چیه؟ نکنه روح آذر اومده سراغت؟ عذاب وجدان گرفتی؟ شایدم نگران داداشتی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۰

#زینب_عامل

نگاهم را به سروش دادم.

- داره بخاطر غلطای زیادی که تو هلدینگش کردی اذیتت می‌کنه. مگه نه؟

سروش آرام گفت:

- بشینید تو ماشین تا حرف بزنیم.

با زبانم نیشش زدم.

- چرا فکر کردی تا این حد بهت اعتماد دارم؟

شادی هم پوزخندی زد.

- منم ترجیحم اینه که همین‌جا وایستم.

سروش دوباره گردنش را ماساژ داد.

- افسون هر چی بگی، هر توهینی بکنی حق داری...

غریدم:

- من نیومدم این‌جا حرفای مسخره و تکراریتونو بشنوم، اگه چیز جدیدی برای گفتن ندارید ترجیح می‌دم برگردم سر کارم.

به تنم چرخش اندکی دادم، اما قبل از این‌که کامل بچرخم سروش صدایم زد.

- صبر کن افسون.

تیز نگاهش کردم.

- یه راست برو سر اصل مطلب.

سر تکان داد. دستانش را مدام مشت و باز می‌کرد. انگار که استرس داشت. ولی بالاخره بعد از چند ثانیه سکوت به حرف آمد.

- جهان اروند بدجور زخمیه افسون... هم از بختیاری، هم من، هم تو... بخصوص تو که با امیر در رابطه‌ای. افسون محاله ولمون کنه، تا زهرشو نریزه دست از سرمون برنمی‌داره.

شادی زحمت حرف زدن من را کم کرد.

- اینـارو کـه خودمونم می‌دونیم. البتـه من یکی کـه خوشحال می‌شم پوست تو یکی‌رو غلفتی بکنه، بدتر از اینا حقته، از اینم مطمئنم که افسون با من هم نظره.

سروش با دست به خودش اشاره کرد.

- من همه‌چی‌مو از دسـت دادم شـادی. همون لحظه‌ای که فهمیدم جهان از جریان بختیاری خبر داره... همون لحظـه‌م فهمیـدم گورم کنـده‌س. امـا نمی‌خوام اون حروم‌زاده مشکلی برای افسون درست کنه. من...

چشمانش را برای یک ثانیه محکم روی هم فشار داد.

- من یـه کاری کردم کـه می‌دونم هیچ‌جوره جـای جبران نداره... بخدا من آذرو با نقشه نکشوندم تو هلدینگ، اصـــلا بعد از آذر ،جریان اون زمین و این چیزا پیش اومد.

پوفی کشید.

- خیلی قبل‌تر از آشـناییم با آذر صـحبت ازدواج من و دختر خـالـه‌م بود. اون‌قـدر کـه همـه مـارو نـامزد هم می‌دونسـتن. وقتی با آذر آشـنا شـدم گفتم دخترخاله‌مو نمی‌خوام، اما نشد. گفتن اسمم روشه و فلان می‌شه و

بهمان می‌شـــه. خانواده‌ی من مخالف رابطه‌ی من و آذر بودن. در نهایتم به زور خانواده‌م دخترخاله‌مو عقد کردم، عقدی که بخاطر اختلافای ما چند ماه بیشتر طول نکشید، اما باعث شد رابطه‌م با آذر تموم شه. بعدش که آذر با جهان صمیمی شد...

حرفش را قطع کردم.

- هر سری داستان‌و هر طوری که دلت می‌خواد تعریف می‌کنی؟ آره؟ فکر کردی با خر طرفی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۱

#زینب_عامل

- افسون من نمی‌دونم جهان یا امیر چیا گفتن بهت، ولی این چیزایی که الان دارم می‌گم عین حقیقته... من از آذر بریدم، بعد از رفتنش با جهان همه حســـم بهش پرید، چون همچین انتظاری ازش نداشـتم. با کاری که

کرد ذهنتیمو نسبت به خودش بهم ریخت، ولی جهان کسی بود که ازش کینه به دل گرفتم.

بی‌حوصـــله وســـط توضـــیحاتش که دیگر به هیچ دردم نمی‌خوردند، پریدم.

- بس کن عوضی، دیگه برا داســـتان تعریف کردن خیلی دیره.

با اخم و سماجت گفت:

- گوش کن افســـون... باید همه‌ی واقعیتو بفهمی بعد تصمیم بگیری.

وقتی سکوت مرا دید، نفس کوتاهی گرفت.

- من و عسل، دختر بختیاری تو یه طبقه‌ی هلدینگ کار می‌کردیم. عســـل از رابطه‌م با آذر خبر داشـــت، وقتی آذر و جهان با هم صـمیمی شـدند، عسـل بود که به گوش باباش رســـوند جریان چیه... از اون‌جا بود که جریان زمین شروع شد، بختیاری گفت وقتشه انتقامم از جهان‌و بگیرم. کینه‌م از جهان اون‌قدری تحریکم کرد که به پیشـنهادش فکر کنم، دروغ چرا، با پیشـنهادش وسوسه‌م شدم. چند متر از اون زمین می‌تونست زندگی

منو عوض کنه... از طرفی حساب کار جهانم دستش می‌اومد که همه‌ی زنای دور و برش بی‌کس و کار نیستن.

به سنگ‌ریزه‌ای که مقابل پایش افتاده بود ضربه‌ای زد.

- من نمی‌خواستم دیگه آذرو برگردونم پیش خودم. من دنبال التیام غرور شکسته‌م بودم. دیدن این‌که آذر جهان‌و با اون سن و سالش‌و بهم ترجیح داده، حتی با وجود همه‌ی اشتباهاتم، حالمو بد کرده بود...

پوزخندی زدم.

- تو فکر می‌کنی از جهان بهتری؟ چی باعث شده همچین فکری بکنی؟ منو تحریک کردی و فرستادی دهن شیر تا غرورت التیام پیدا کنه؟

شرمندگی نگاهش را نیز باور نداشتم. نگاهش را از صورتم جدا کرده و به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین دوخت، اما حرف‌هایش را ادامه داد.

- بعد از این‌که خبر مرگ آذرو شنیدم واقعا بهم ریختم، وقتی تورو دیدم...

با تمسخر ادامه‌ی حرفش را گرفتم.

- وقتی منو دیدی گفتی به‌به! چه طعمه‌ی خوبی برای به‌دست آوردن اون زمین! دختری به این احمقی از کجا می‌خوام پیدا کنم؟ داغ‌دارم هست، آدمی که فرصت نکرده باشه حتی عزاداری کنه، اونم با شرایط این دختر، پر از کینه و عقده‌س، پس بذار از سادگی و حماقتش سوءاستفاده کنم و به بهانه‌ی انتقام خون خواهرش بفرستمش تو دل بدبختی...

صدایم لرزید.

- تهش نمی‌شد دیگه! هم سنگ مفت بود، هم گنجیشک!

سونیا هق زد:

- افسون... کاش اون‌موقع به حرف من و شادی گوش می‌دادی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۲

#زینب_عامل

پوزخندی زدم.

- اون‌موقع هم داشتی برام نقش بازی می‌کردی سونیا؟ یا...

سروش محکم گفت:

- سونیا تا قبل از این‌که جهان به وسیله‌ی شوهر سابقش تهدیدش کنه که کارن‌و ازش می‌گیره از هیچی خبر نداشت. جهان منو از همه طرف تحت‌فشار گذاشت تا به چیزی که می‌خواد برسه. برای جهان هیچی مهم‌تر از پسراش نیست افسون. بخصوص پسر بزرگش... افسون تو دست گذاشتی رو بزرگترین نقطه ضعف جهان... اگه بی‌خیال نشی، ساده ازت نمی‌گذره.

با تحقیر براندازش کردم.

- شروع کن چرت‌وپرتای همیشگیت راجع به امیرو بگو، چرا لال شدی؟

برخلاف چیزی که تصور می‌کردم و انتظارش را داشتم گفت:

- بهش حسادت می‌کردم، نمی‌تونستم هضم کنم تو به پسر جهان علاقه‌مند شده باشی. من... من...

جمله‌ای که می‌خواست بگوید را رها کرد و به‌جایش گفت:

- امیر شبیه پدرش نیست، ولی حریف پدرشم نیست افسون. نمی‌دونم چی بهت گفته که این‌قدر با لجاجت داری راه خودتو می‌ری، ولی تهدیدای جهان در حد تهدید نمی‌مونن؛ عملیش می‌کنه.

شادی با اخم و کنایه پرسید:

- خب حالا راهکار جنابعالی چیه؟

سونیا قبل از جواب دادن سروش با استرس گفت:

- افسون فقط عصبی نشو. خوب بهش فکر کن. خواهش می‌کنم. من قول می‌دم. قسم می‌خورم همه چی موقتی باشه تا آبا از آسیاب بیوفته، شرایط که امن شد همه چی به حالت سابق برمی‌گرده.

مشکوک نگاهشان کردم.

- منظورتون چیه؟ چی می‌خواید بگید؟

به سروش خیره شدم.

- راه‌کارت چیه که گوشی شادی‌و با تماسات به رگبار بستی؟ چیه که قراره منو عصبی کنه؟

برای جواب دادن به سوالم کمی این پا و آن پا کرد.

- حرف نمی‌زنی برگردم سر کارم.

بالاخره گفت آن چیزی را که نباید می‌گفت.

- بیا وانمود کنیم با هم رابطه داریم. وانمود کن با امیر بهم زدی ... یه ازدواج تو کاغذ فقط... چند ماه... بعدش...

کلمات روی زبانم را شمرده و محکم ادا کردم.

- خفه شو!

- افسون...

سونیا نالید:

- افسون توروخدا گوش بده...

بی‌توجه به سونیا سرم را به سمت شادی چرخاندم.

- شادی تو کل زندگیت آدمایی به وقاحت این خواهر و برادر دیدی؟

شادی نگاه اخم‌آلود و عصبی‌اش را به سونیا دوخت.

- واقعا که! خجالت بکشـــید از خودتون. من احمق‌و باش که فکر کردم پشـــیمونید و واقعا می‌خواید جبران کنید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۳

#زینب_عامل

سروش تقریبا به التماس افتاد.

- افســـون گوش بده. راه دیگه‌ای برای فرار از دســـت جهان نیســـت. اصـــلا هر شرطی بذاری برا این ازدواج تقلبی، قبوله...

گوش‌هایم را نمایشی ــ با دو دســـت گرفتم تا مزخرف گفتن‌هایش را تمام کند.

- دهنتو ببند. حماقت از منه که اومدم حرفای مزخرف شمارو گوش بدم. من احمق قراره بازم سپر بلای شما باشـــم، آره؟ وانمود کنم باهات ازدواج کردم تا جهان

دســـت از سرت برداره؟ شـــایدم یه پولی انداخت جلوت...

سرم را با تأسف تکان دادم.

- خیلی حقیری سروش، حالم از جفتتون بهم می‌خوره.

غرید:

- افســون به چی قســم بخورم که بفهمی بخاطر خودم نمی‌گم و نگران توأم. من به درک لعنتی، می‌ترســم یه بلایی سرت بیـاره جهـان. زورم بهش نمی‌رســه، راه دیگه‌ای پیدا نمی‌کنم از این جهنم بیایم بیرون.

انگشتم را به نشانه‌ی تهدید مقابل صورتش تکان دادم.

- سروش دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ریختتو ببینم. تو به فکر بیرون اومدن خودت از این جهنم باش، نترس من بلدم چطوری خودمو نجات بدم.

بلد نبودم، تنها چشم امیدم به امیر بود.

- افســون خواهش می‌کنم لج نکن... بخـدا هر وقـت جهان احضـارم کرده تا راجع به تو باهام حرف بزنه تن و بدنم لرزیده... بخـدا من فقط می‌خوام کمکت کنم. این گنـدو من زدم خودمم بـایـد جمعش کنم. هر

تعهـدی بخوای ازم، هر قولی... حـاضرم هر قرار و سـندی‌و امضـاء کنم. فقط قبول کن تا شر این مرتیکه از سرمون کم شه.

نه می‌خواســـتم بمانم و نه قصـــد داشـــتم بیش از آن به چرندیاتش گوش دهم. چرخیدم و بدون ذره‌ای توجه به صدا کردن‌های او و سونیا به سالن بازگشتم. شادی دنبالم نیامد. احتمالا داشـــت جور من را می‌کشـــید و به جای من فحشـشـان می‌داد. بی‌توجه وارد سـالن شـدم. می‌خواستم به خانه بازگردم، دلم یک جای خلوت می‌خواســت و صـدای امیرا! باید به امیر زنگ می‌زدم. می‌خواســـتم به او بگویم که پیشنهادش را قبول کرده و به همدان بازمی‌گردم.

*

دفعه‌ی قبل که همراه افســون در این شـــهر بود، کنار هم بودنشـــان خیلی طولانی نبود، اما آن‌قدر خاطرات آن دو روز پررنگ بود که حالا با نگاه کردن از دیوار شیشه‌ای کافه به دریای وسـط شـهر و کشـتی‌های تفریحی که روی آن در حـال حرکـت بودنـد خـاطره‌ی نگاه رنگی افســـونگرش در ذهنش تداعی می‌شـد. دلتنگی‌اش حسـاب و کتاب نداشـت. در حد مرگ دلتنگ افســون بود و گاهی فکر می‌کرد اصــلا

بی‌خیال همه‌چیز شـــده، به تهران بازگردد و یک راســـت دســت او را گرفته و به محضر- برده و عقدش کند، اما این فکرهـا خیلی در ذهنش دوام نـداشـــتنـد، چون بعیـد می‌دانست حتی با ازدواجشان هم جهان بی‌خیالشان شود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۴

#زینب_عامل

صفحه‌ی گوشی‌اش روشـن شـد و نوتیفیکیشـن جدیدی از تلگرام بالا آمد. اســـم آرمان کافی بود تا پیامش را سریع باز کند.

" امیر این سروش توکلی رفته بود سراغ افســـون. نفهمیدم چیا بهم گفتن، اما افسون عصبی و ناراحت بود. فکر کردم باید بدونی."

امیر کلافه و عصبی نفسش را بیرون فرستاد.

- داری چیکار می‌کنی افسون!

بدون این‌که اهمیتی دهد که ممکن است ستاره از راه برسد، با افسون تماس گرفت. تایم کاری افسون بود و ممکن بود اصلا جوابش را ندهد، اما مصر بود با او صحبت کند. برخلاف چیزی که می‌اندیشید افسون جوابش را خیلی سریع داد. تماس وصل شد و چهره‌ی خسته‌ی دخترک روی صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد. روسری به سر داشت. مگر سر کار نبود؟

- سر کار نیستی؟

افسون لبخند خسته‌ای زد، از آن لبخندها که بوی بغض و ناراحتی می‌دادند.

- سلام عرض شد. خوبی؟ سفرت چطوره؟

امیر سعی کرد بیشتر از قبل بر خودش مسلط شود.

- خوبم عروسک، تو خوبی؟ کجایی؟ داری جایی می‌ری؟

تصویر افسون برای چند ثانیه ثابت ماند، اما صدایش به گوش امیر رسید.

- دارم می‌رم خونه، تو اسنپم.

- خونه چرا؟ مگه ساعت کاریت نیست؟

بالاخره تصویرش دوباره به حالت سابق بازگشت.

- یکم بی‌حال بودم، مرخصی گرفتم.

امیر سعی کرد با سوال‌هایش کاری کند که خود افسون به ملاقاتش با سروش اشاره کند.

- چرا بی‌حالی؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه. صبحونه نخوردم صبح، فکر کنم بخاطر اونه.

امیر طعنه‌ی واضحی در سوال بعدی‌اش جا کرد.

- یعنی همش بخاطر نخوردن صبحونه‌س؟ اتفاق دیگه‌ای نیوفتاده؟

- امیر...

- جونم؟

بغض صدای افسون آزارش می‌داد.

- کی برمی‌گردی؟

- اگه قرار امروزم خوب پیش بره زود برمی‌گردم. چیزی هست که بخوای به من بگی؟

افسون با تردید پرسید:

- مثلا چی؟

امیر اخم کرد.

- مثلا این‌که سروش اومده بود ملاقاتت... بقیه‌شـــو تو بگو.

تعجب افسون حتی در تصویر ناواضحش روی صفحه‌ی گوشی نیز معلوم بود.

- از کجا خبر داری؟

امیر بی‌نرمش پرسید:

- سروش چیکارت داشـــت؟ مگه من بهت نگفتم نزدیک این آدم نشو؟

- چیز خاصی نمی‌گفت.

- افسون... سروش برای گفتن هیچی نمی‌آد سراغ تو.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۵

#زینب_عامل

نفس کوتاهی گرفت.

- داری عصـــبیم می‌کنی افســـون. با این رفتارت حس می‌کنم هیچ احترامی برای من قائل نیستی.

تند رفتنش عمدی بود تا هر طور شـــده دلیل ملاقات افسـون با سروش را بفهمد، حتی وقتی چهره‌ای افسـون در بین صـفحه‌ی ناواضـح و تارگوشی، آویزان شـد نیز از این تندی‌اش پشیمان نگشت.

- امیر باور کن...

امیر این بار با پریدن در میان جمله‌ی او سوالش را محکم‌تر از قبل پرسید:

- افســـون سروش چیکارت داشـــت؟ جواب می‌دی یا خداحافظی کنیم؟

صـــدای لرزان افســـون تکان محســـوسی به قلبش داد، اما اصـلا نگذاشـت این احسـاس روی صـورت و جدیتی که داشت تأثیری بگذارد.

- سروش... زنگ زده بود به شـادی... می‌گفت برای فرار از دســـت جهان راه‌حل داره... نمی‌خواســـتم ببینمش، اما... اما اون‌قدر مزاحم شـادی شـد که تصـمیم گرفتم برم ببینمش تا همه‌چی یه سره شه...

این‌جای توضیحاتش که رسید مکث کرد، اما امیر مصر بود بقیه‌ی ماجرا را بداند.

- خب؟ بعدش؟

استرس را از صدای افسون احساس کرد، اما از موضعش کوتاه نیامد و خیره به صفحه‌ی گوشی منتظر ادامه‌ی توضیحات او ماند.

- سروش گفت... گفت که می‌تونیم وانمود کنیم با هم ازدواج کردیم تا جهان بی‌خیالمون شه...

امیر گوشی را نزدیک لب‌هایش نگه داشت و عصبی و در حالی‌که به‌زور سعی می‌کرد صدایش بالا نرود و توجه آدم‌های داخل کافه به سمتش جلب نشود غرید:

- سروش گه خورده با هفت جد و آبادش. افسون واقعا داری منو از خودت ناامید می‌کنی...

افسون هول شده گفت:

- امیر بخدا هر چی لایقش بود بارش کردم. تنها نیومده بود، سونیا هم پیشش بود، چه می‌دونم...

ترکیدن بغضش باعث شد بین حرف زدنش وقفه بیافتد. امیر دید که قطرات اشک به سرعت روی گونه‌اش لغزیدند.

- فکر کردم قصد کمک دارند.

هق زد:

- برگشتن به همدان برام سخته، برای همین فکر کردم شاید یه راه دیگه‌ای هم باشه.

بالاخره دیدن اشک‌های افسون کار خودش را کرد و باعث شد پشیمانی در وجود امیر خودش را به رخ بکشد.

- خیلی خب، فهمیدم. گریه نکن.

افسون بدون این‌که کنترلی روی اشک‌هایش داشته باشد لب زد:

- ببخشید امیر، من نباید می‌رفتم دیدنشون، نباید بازم حرفاشونو باور می‌کردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۶

#زینب_عامل

امیر کلافه از فاصله‌ای که اجازه نمی‌داد او را در آغوشش فشار دهد، سعی کرد تا جایی که می‌تواند با جملاتش او را آرام کند.

- افسونگر منو نگاه کن... اون اشکاتو پاک کن تا روانیم نکردی.

افسون به سختی سعی کرد گریه‌اش را متوقف کند. از آن روزها بود که دنبال تلنگری ریز بود برای های‌های گریستن و متوقف کردن گریه‌اش بیشتر از خود گریه کردن از او انرژی می‌گرفت، اما وقتی تا حدودی آرام شد، امیر گفت:

- خوبه، آفرین عروسک. چندتا نفس عمیق بکش تا حالت جا بیاد... آفرین... دیگه هر چی بوده گذشته، ولی لطفا دیگه تحت هیچ شرایطی با سروش و سونیا حرف نزن. متوجه هستی که اصلا آدمای قابل اعتمادی نیستند؟

افسون فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. هنوز هم حالش بد بود و این را می‌توانست حتی از روی تصویر

ناواضحش در صفحه‌ی گوشی نیز تشخیص دهد. در ذهنش دنبال کلمات و جملاتی بود که بتواند حال و هوایش را بیشتر از قبل عوض کند، اما قبل از این‌که فرصت کند جمله‌ی روییده در ذهنش را به دست زبانش بسپارد، صدای سلام زنانه‌ای توجه‌ش را جلب کرد و باعث شد نگاهش را از گوشی جدا کرده و بالا بیاورد. ستاره سر قرار آمده بود. حتی با وجود تأخیر، اما باز هم خودش را رسانده بود و این می‌توانست نشانه‌ی امیدوار کننده‌ای برای همکاری او باشد. سری برای ستاره تکان داد و برخلاف میلش و نگرانی‌ای که بابت حال افسون داشت خطاب به او گفت:

- برگردم هتل باهات تماس می‌گیرم، الان باید برم...

پوفی کشید، ترجیح می‌داد قبل از این‌که ستاره بفهمد مخاطبش کیست تماس را پایان دهد.

- مراقب خودت باش، فعلا.

قبل از این‌که اجازه دهد صدای افسون به گوش ستاره برسد، تماس را قطع کرد و گوشی‌اش را روی میز و کنار استکان کمرباریک چایی که سفارش داده بود گذاشت. ستاره که تا آن لحظه ایستاده بود با دیدن تمام شدن

مکالمه‌ی امیر کیف کوچکش را روی میز گذاشت و صندلی مقابل او را بیرون کشید و نشست.

- با من چیکار داشتی؟

امیر بی‌توجه به سوال او پرسید:

- خوبی؟

و صورت لاغر ستاره و موهای کوتاهش که از سفر قبلی‌اش حتی یک‌ذره هم تغییر نکرده بودند را از نظر گذراند. می‌توانست در نگاه ستاره شک را به وضوح ببیند. طبیعی هم بود. او پسر لیلا بود و هیچ دلیل موجهی برای ملاقاتش با معشوقه‌ی سابق پدرش نداشت!

- ممنون، چرا اصرار داشتی منو ببینی؟

امیر به صندلی‌اش تکیه داد. ستاره کت و شلوار رسمی مشکی رنگی پوشیده بود. می‌توانست بگوید همیشه به این سبک و لباس‌هایی به رنگ سفید و سیاه می‌پوشید، یک زن که در ظاهر قدرتمند دیده می‌شد، اما از درون پوسیده بود. هر زنی که از پوشیدن لباس‌های رنگ شاد فراری بود از نظر او مشکوک بنظر می‌رسید، مشکوک به مردن روحش!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۶۵۷
#زینب_عامل

مادرش درست گفته بود که او از تمام زندگی بریده بود.

- زندگی تو اســتانبول اونم چند دهه چطوریه؟ این‌جارو دوست داری؟

صورت بی‌حس ستاره اخم را به محدوده‌اش راه داد.

- این سـوالای عجیب و غریب برای چیه؟ قصـد نداری بگی برای چی این‌جایی؟

امیر بدون این‌که حالت نشستنش را تغییر دهد جواب داد:

- چرا قصــد دارم بگم، اتفاقا وقتی برای از دســت دادنم ندارم، اما دارم مقدمه‌چینی می‌کنم برات تا خیلی شوکه نشی!

ستاره پوزخندی زد.

- گاهی به شکل آزاردهنده‌ای شبیه پدرتی، حتی مدل و لحن حرف زدنت، این شباهت عجیبه برام، چون تا جایی که می‌دونم پیش مادرت بزرگ شدی.

شبیه بودن به پدرش بیشتر حس توهین کردن به او را می‌داد. همین حس بد باعث شد کمی در جایش جابه‌جا شود، اما با همان لحن جدی قبل پرسید:

- از حاجی، منظورم جهانه؛ ازش متنفری؟

صورت ستاره به همان حالت بی‌حس خود بازگشت.

- متنفر؟ نه، چرا باید متنفر باشم؟ جهان کسیه که به من خونه و زندگی و شغل داده. مدیونشم هستم.

امیر تنش را به جلو کشاند و با چشمان ریز شده‌ای پرسید:

- پس چرا شباهت من بهش برات آزاردهنده‌س؟

جا خوردن ستاره را به وضوح دید و صورتی که برای ثانیه‌ای کوتاه درهم رفت. ستاره به‌جای جواب دادن به سوال امیر بحث را به نقطه‌ی شروعش کشاند.

- نگفتی با من چیکار داری؟

هر کدام داشتند مکالمه را طبق خواسته‌ی خودشان پیش می‌بردند. امیر بدون این که توجهی به سوال او داشته باشد زمزمه کرد:

- برام مهم نیست از جهان متنفر باشی!

پوزخندی زد.

- اتفاقا بهت حقم می‌دم.

ستاره کیفش را چنگ زد.

- بنظرم تو حرفی برای گفتن نداری.

اما قبل از این که بتواند بلند شـــود با جمله‌ی امیر تمام توانش را از دست داد.

- هفته‌ی بعد عروسی برادرزاده‌ته؛ دختر سـجاد! تا حالا برادرزاده‌تو ندیدی نه؟ بچه‌های دو تا خواهراتو چی؟

امیر خوب به واکنش‌های او دقیق شـــد. حالا دیگر از آن چهره‌ی بی‌حس چیزی نمانده بود. به‌جای تمام آن بی‌حسی. یک غم غیرقابل انکار در میان تمام اجزای صـــورتش رخنه کرده بود. غمی که آن‌قدر سنگین بود که امیر برای ثانیه‌ای حس کرد ستاره در همان لحظه چند سال پیرتر شد.

- چی از جونم می‌خوای؟

حتی اقتدار صدایش نیز به طرز غم‌انگیزی به یغما رفت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۸

#زینب_عامل

امیر دوباره و با بی‌رحمی برنامه ریزی شده‌ای به صندلی‌اش تکیه داد.

- تو از اون آدما بودی که من همیشه راجع بهت خیلی کنجکاو بودم! مرموز بودی...

ستاره کلافه حرف او را برید و این‌بار سوال تکراری‌اش رد واضحی از خشم و نفرت داشت.

- پرسیدم ازت چی از جونم می‌خوای؟

امیر باز هم زمان را مناسب نمی‌دید تا پاسخ سوال او را بدهد، حداقل نه تا زمانی که احساسات خفته‌ی او را تا حدودی بیدار کرده و نفرتش را برانگیخته کند.

- یعنی باور کنم هیچ‌وقت دلت نخواسته برگردی ایران و خانواده‌تو ببینی؟ نزدیک سی سال از اومدنت به استانبول گذشته. الان دیگه خیلی چیزا فراموش شدن ستاره...

شانه بالا انداخت.

- من که فکر می‌کنم اگه برگردی با آغوش باز ازت پذیرایی می‌کنن و هیچ‌کس به روت نمی‌آره تو گذشته چی شده بود و چیکار کرده بودی.

ستاره عصبی در صورتش غرید:

- خفه شو!

امیر لبخندی زد، همه‌چیر طبق چیزی پیش رفته بود که دلش می‌خواست. با دست اشاره‌ی به پیش‌خدمت کرده و از او خواست لیوان آبی برای ستاره بیاورد. با رفتن پیش‌خدمت کوتاه گفت:

- می‌دونم که از جهان متنفری!

ستاره دیگر آدم دقایق قبل نبود که بی‌حس نگاهش کرده و خشک و رسمی با او حرف بزند. امیر خوب توانسته بود او را وسط احساسات خاموشی که جرقه روشن شدنشان

خورده بود هول دهـد. نگـاه پر از نفرت ســـتـاره را روی خودش احساس کرد. فکش از حرص می‌لرزید.

- بهتر گورتو از این‌جا گم کنی... زندگی من به تو ارتباطی نداره.

امیر خونسرد گفت:

- تو بدون این‌که بفهمی من چرا این‌جام نمی‌تونی از این کافه بری بیرون.

شانه بالا انداخت.

- بازم می‌گم برام مهم نیست که از جهان متنفری!

پیش‌خدمت که لیوان آب را مقابل ســـتاره گذاشـــت امیر گفت:

- بخور حالت جا بیاد تا حرف بزنیم.

ستاره آب داخل لیوان را یک نفس سر کشید و لیوان خالی را روی میز کوبید.

- فکر نکنم علاقه‌ای به گوش دادن به حرفات داشـــته باشم.

امیر تکیه از صندلی‌اش گرفت و صاف نشست.

- من بهت قول می‌دم به همه‌ی حرفام علاقه‌مند می‌شی ستاره.

مکث کوتاهی کرد و وقتی از چهره‌ی ستاره فهمید که کنجکاوی او را به طرز محسوسی برانگیخته است گفت:

- من می‌تونم کاری کنم که پرونده‌ی سیاسیت‌و از بین ببرن. هم آدمشو دارم، هم پولشو!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۵۹

#زینب_عامل

نگاه شوک زده‌ی ستاره قدرتی داد تا ادامه دهد.

- می‌تونم کاری کنم که راحت برگردی ایران. ستاره خواهرا و برادرت سال‌هاست که منتظرن یه روزی ببیننت. خبر دارم که جهان نذاشته حتی از دور باهاشون ارتباط داشته باشی.

لرزش چانه‌ی ستاره به طرز آشکاری بیشتر شده بود، طوری که امیر حس کرد هر لحظه ممکن است اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرریز شوند. با صدایی که لرزش چانه‌اش به آن نیز سرایت کرده بود گفت:

- من نمی‌خوام برگردم ایران.

امیر پوزخندی زد.

- نمی‌خوای یا می‌ترسی از این‌که اگه خلاف قوانین حاجی عمل کنی بلایی بدتر از بلایی که سی سال قبل سرت آورد، بیاره؟

ستاره با حالی دگرگون و صورتی ملتهب جواب داد:

- نمی‌خوام.

- ولی باید بخوای، حقته که بخوای برگردی پیش خانواده‌ت.

امیر با لبخندی غمگین به صورت مادرش که درست پشت ستاره ایستاده بود نگاه کرد و ستاره که از شنیدن صدای لیلا شوکه و ناباور بود، با شک و تردید سرش را به پشت سرش چرخاند. با دیدن لیلا ناباور زمزمه کرد:

- لیلا...

دستانش را روی میز فشار داد و به هر سختی‌ای بود از جایش بلند شد و کامل به سمت لیلا چرخید و مات نگاهش کرد.

- لیلا...

لیلا نگاه غمگینش را روی صورت ستاره چرخاند. اگر چند میز آن‌طرف‌تر ننشسته و او را مقابل امیر ندیده بود و از قبل اطلاع نداشت که آن‌ها با هم قرار ملاقات دارند، محال بود ستاره را بشناسد. هیچ‌چیز از دختر سرخوش سی‌سال قبل باقی نمانده بود. برایش سوال بود که از دید ستاره نیز او نیز چنین وضعی داشت؟ سال‌ها قبل قلبش پر از کینه و نفرت نسبت به این زن بود، اما دست قدرتمند زمان حتی توان این را داشت که آن حس نفرت را کامل از دلش بزداید. حالا از آن نفرت عمیق نسبت به ستاره‌ای که روزگاری معشوقه‌ی شوهرش به حساب می‌آمد، حتی سایه‌ای کم‌رنگ نیز باقی نمانده بود. به جایش حس دلسوزی بود که در وجودش خودش را به رخ می‌کشید. شاید هم یک رنج مشترک قدیمی و ضربه و آسیب دیدن از یک فرد باعث شده بود حالا احساس نزدیکی به او داشته باشد. آن‌قدر نزدیک که پشیمان بود از این‌که چرا در تمام

این ســـال‌ها سراغ او را نگرفته بود، آن‌قدر نزدیک که به جبران تمام این ســال‌های بی‌خبری دســتانش را گشــود و با تکان سرش او را به آغوشش دعوت کرد.

وقتی ســتاره با قدمی بلند در آغوشــش فرو رفت، اشــک جفتشــان هم‌زمان سرازیر شــد. حس می‌کرد این هم‌آغوشی عجیب‌ترین و شــاید غریب‌ترین تصــویر جهان باشــد. هم آغوشی دو زنی که روزگاری در بدترین شرایط مقابل هم بودند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۰

#زینب_عامل

امیر سر جایش ماند و اجازه داد مادرش و ســـتاره کمی به حال خودشــان بمانند. هضــم این صــحنه هر چند برایش کمی دشوار بود، اما نه در حدی که هیچ درکی از آن نداشته باشــد. ســتاره ســال‌ها بود که رنگ هیچ آدم آشــنایی را در زندگی‌اش ندیده بود و طبیعی بود با دیدن لیلایی که در

گذشته با او خاطرات مشترکی داشت احساساتش غلیان پیدا کند، ولو که این خاطرات همه‌شان تلخ و گزنده بودند. تکلیف مادرش نیز روشن بود. از قلب مهربان لیلا چیزی جز این انتظار نمی‌رفت. اصلا خود لیلا بود که خواسته بود در این سفر همراهی‌اش کند. می‌خواست بعد از سال‌ها ستاره را ببیند. ستاره برای بیرون آمدن از حصاری که سال‌ها خودش و جهان دورش تنیده بودند نیاز به یک آشنا داشت. حتی اگر آن آشنا در گذشته هفت‌پشت غریبه به حساب می‌آمد. ستاره کسی ـ را نیاز داشت که باعث شود گذشته و حس داشتن خانواده را به یاد بیاورد. حسی ـ که با یادآوری‌اش دیگر نتواند بپذیرد که در اسارت جهان است و تلاش کند خودش را از زندانی که جهان برایش ساخته است آزاد کند. بالاخره بعد از چند دقیقه ستاره از آغوش لیلا بیرون آمد، وقتی هر دو چرخیدند تا دور میز و کنار امیر بنشینند، امیر به وضوح شرم را در صورت ستاره خواند. زمان هر چند قدرت زیادی داشت، اما گاهی زورش به بعضی احساسات و اتفاقات نمی‌چربید. مثلا بعد از گذشت چند دهه ستاره همچنان نتوانسته بود شرم و پشیمانی از کاری که با زندگی لیلا کرده بود را از خود

دور کند. لیلا کسی ــ بود که داوطلب شـــد تا مکالمه‌ی بینشان را آغاز کند. ستاره مخاطبش بود.

- ستاره خوبی؟

ستاره در حالی که سرش را پایین انداخته بود اشک‌هایش را پاک کرد. حرف زدن در برابر لیلا برایش هزار برابر سخت‌تر از قبل شده بود، اما سعی کرد سرش را در جواب سوال او تکان دهد. لیلا آهی کشید.

- خیلی سال گذشته ستاره...

لبخندی زد.

- جفتمونم پیر شدیم.

بالاخره ستاره با همان شرم نگاهش را بالا آورد.

- تو خوشگل‌تر شدی.

لیلا خندید.

- دیگه زشتم شده باشیم مجبوریم بخاطر روحیه دادن بهم از هم تعریف کنیم.

نگاه خیره‌اش را برای چند ثانیه روی ستاره ثابت نگه داشت و بعد بدون ردی از شوخی چند ثانیه قبل جدی گفت:

- ولی تو بیشتر از این‌که پیر شده باشی عوض شدی ستاره. چیکار کردی با خودت؟

لب گزید.

- جهان چیکار کرده باهات؟

ستاره لبخند تلخی زد.

- جهان؟ این کاریه که خودم با خودم کردم لیلا...

با نوک انگشت گوشه‌ی چشمش را فشار داد تا با ریختن اشک‌هایش بیش از آن رسوا نشود.

- جهان حق داشت این‌طوری تلافی کنه، من با ارزش‌ترین آدم زندگیشو ازش گرفتم؛ با ارزش‌ترین چیزی که تو کل زندگیش داشت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۱

#زینب_عامل

قبل از این‌که لیلا دهن باز کند امیر نگاه پر اخمش را به ستاره دوخت.

- جهان حق داشت؟ تموم این سالا اسیر بودنتو با این توجیه کردی؟

ستاره نگاه لرزانش را به امیر دوخت.

- من زندگی مادرتو نابود کردم...

امیر پوزخندی زد.

- من طرف‌داری تورو نمی‌کنم، اما باید بهت بگم زندگی زناشـــویی مامان من از همون لحظه‌ای که بله گفت نابود بود.

لیلا آهی کشید.

- حق با امیره ســـتاره، پدر من همه چیزو راجع به جهان می‌دونســـت. خبر داشـــت که این آدم چقدر منحرف بود. سعی کرد هر طور که شده منصرفم کنه، اما من انگار با خودم و سرنوشتم لج کرده بودم. فکر می‌کردم دوســـت داشـــتن یه آدم تمام ماجراســـت. کسی‌ـــ که

بیشـــترین آســـیب‌و به من زد، خودم بودم. بعد از این‌همه سال تو باید بتونی خودتو ببخشی.

شانه‌ی ستاره را فشار داد.

- ســـتاره نباید بذاری جهان این‌طوری روانتو به بازی بگیره، من می‌دونم این افکار همش تلقینای اونه.

ســـتاره سرش را پایین انداخته و ســـکوت کرد. امیر نگاه کوتاهی با مادرش رد و بدل کرد و بالاخره حس کرد وقتش رسـیده اسـت تا دلیل اصـلی حضـورش را مطرح کند. با انگشـتانش روی میز بی‌صـدا ضرب گرفت، انگار که برای شروع حرف زدن شـمارش معکوس راه انداخته بود، وقتی انگشـت کوچک دسـتش پایین آمد و روی میز خورد، لب‌هایش را تکان داد:

- ســـتاره فکر کنم فهمیدی که تنها چیزی که مارو کشـونده این‌جا، صرفا متقاعد کردن تو برای برگشـت به ایران نیســـت. هر چند من بهت قول می‌دم برای این‌کار هر کمکی که ازم بربیاد انجام بدم.

بالاخره ســـتاره نگاهش را که در آن رنج و کنجکاوی درهم آمیخته بود بالا آورد و به امیر دوخت. بدون این‌که چیزی

بگوید یا قصـدی برای پریدن میان حرف او داشـته باشـد منتظر نگاهش کرد تا امیر ادامه دهد.

امیر قبل از این‌که با جزئیات صحبت کند کوتاه گفت:

- به کمکت احتیاج دارم ستاره.

ابروهای ستاره به‌هم نزدیک شدند.

- چه کمکی؟

این‌بار لیلا جواب داد:

- کمکی که جهان‌و هر طور شده متوقف کنیم.

نگاه ستاره به سمت لیلا چرخید.

- جهان این‌بار داره چیکار می‌کنه؟

امیر جواب داد:

- بازم پای یه دختر در میونه، منتها فرقش با جریان زمان شـــما اینه که دختره از حاجی متنفره، بخاطر خواهرش که حاجی باعث و بانی خودکشیشه نزدیکش شده، اما حالا گیر افتاده.

لیلا آرام زمزمه کرد:

- باید کمکش کنیم ســـتاره، دیگه نباید کسی_ بخاطر جهان سرنوشتش شبیه ما بشه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۲

#زینب_عامل

ستاره متفکر به امیر خیره شد.

- همون دختری که اومده بود اســـتانبول و تو اومدی دنبالش؟

امیر سر تکان داد و ستاره کج‌خندی زد.

- از تک‌تک حرکاتش، نگاهش به جهان، معلوم بود ازش بیزاره.

پوزخندی زد.

- چطور فکر کرده جهان اینو نمی‌فهمه؟

لیلا آهی کشید.

- چون هیچ‌کس مثل ما که با جهان زندگی کردیم نمی‌شناستش.

ستاره نفسش را با بازدم کوتاهی بیرون فرستاد.

- من نمی‌خوام دیگه با جهان دربیوفتم. نمی‌تونم کمکتون کنم. این‌بار حکم قتلمو امضاء می‌کنه. البته مردن خیلی بهتره، جهان کاری با آدم می‌کنه که ردش تا لحظه‌ی مرگت تو زندگی و روح و روانت بمونه.

به لیلا خیره شد.

- لیلا من فهمیدم باید از جهان بترسم. جهان همیشه برا نابود کردن آدمای اضافی دور و برش دستش پره.

امیر سعی کرد با کلماتش ترس را از وجود او بگیرد.

- ستاره این‌بار منو کنارت داری، من از پسش برمی‌آم، می‌دونی چرا؟ چون من دقیقا همون نقطه ضعف جهانی هستم که تو فکر می‌کنی هیچ نقطه ضعفی نداره.

ستاره سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اشتباه می‌کنی، جهان هیچ‌وقت نقطه ضعفاشو رو نمی‌کنه. امیر باهاش درنیوفت.

لبخند تلخی زد.

- می‌دونم اون دختره‌رو دوســـت داری و جهان مخالفه. همون روزم می‌تونســتم از عصـبانیت و داد و بیدادت تشخیص بدم که اون دختره برات مهمه.

نگاهش را با حسرت به لیوان خالی آب روی میز دوخت.

- هر کاری می‌گه بکن امیر، قید اون دخترو بزن و نـذار پدرت کاری کنه که به سرنوشـــت من دچار شـــه، اگه این‌طوری باشـــه باید تا آخرین لحظه‌ی زندگیت با یه حس بدبختی زندگی کنی.

امیر خیلی راحت می‌توانســـت ترس را از تک‌تک کلمات ستاره احساس کند. حس می‌کرد تنبیه ستاره فقط محدود به تبعید او و نگه داشتنش دور از خانواده‌اش نبود و جهان بلاهای دیگری هم سرش آورده بود. امیر به خودش جرئتی داد و پرسید:

- بجز این‌که مجبورت کنه بیای و استانبول زندگی کنی... چه بلای دیگه‌ای سرت آورده؟

لیلا شوکه به ستاره خیره شد.

- ستاره...

ستاره با همان بی‌حسی. اول ملاقاتشان به چشمان امیر زل زد.

- مطمئنم اصـــلا نمی‌خوای بفهمی بابات می‌تونه با اون دختر چیکارا کنـه. بـه همون حس بـدبختی کـه بهـت گفتم فکر کن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۳

#زینب_عامل

امیر پوزخندی زد:

- بدون افســونم باید اون حس بدبختی‌و تا آخر عمر به دوش بکشم.

ستاره هیستریک خندید.

- تو نمی‌فهمی منظور من از حس بـدبختی چیـه امیر! تصورشم نمی‌تونی بکنی.

کیفش را برداشت و از جایش بلند شد.

- من بـایـد برگردم. نوچـه‌هـای جهـان بفهمن غیبتم طولانی شده گزارشمو می‌فرستن براش.

به چشمان امیر خیره شد.

- می‌بینی، انتقام بابات حتی بعد از سی ســـالم تموم نشده.

امیر فهمید که بیشـــتر از چندثانیه فرصـــتی برای متقاعد کردن ستاره ندارد. از پشت میز بلند شد و با نگاهی مصمم به صورت ستاره زل زد.

- ســـتاره همون‌طور که کمکت به من می‌تونه کاری کنه که جلوی جهان اروندو بگیریم، ترســـت از اون می‌تونه به قیمت بدبختی خیلیای دیگه تموم شـــه. مثل آذر طلوعی، زنی که جهان با آبروریزی راه انداختن جلوی خونه‌ی داییش مجبورش کرد تا خودشـــو بکشـــه! من شـــاید نتونم آتوی درســـت و درمون تو ایران ازش پیدا کنم، بخصـــوصـــش که نفوذش تو ایران اون‌قدر زیاده که از پســـش برنمی‌آم، اما می‌دونم تشـــکیلاتی که تو ترکیـه راه انـداختـه بـدون زد و بنـد نبوده. می‌دونم تو ترکیه با آدمای سـیاسی رفت و آمد داره و اینم می‌دونم اگه گند بعضی از کاراش دربیاد باید بقیه‌ی عمرشو بدو

بدو کنه تا گیر دولت ترکیه نیوفته. می‌دونم تو ترکیه قد ایران آدم دورش نیست تا گنداشو لاپوشونی کنن.

مکثی کرد و بعد شمرده گفت:

- ستاره ترس تو می‌تونه به قیمت خیلی از زندگیای دیگه تموم شـه. وقت من کمه، فرصـت ندارم خودم دنبال مدرک بگردم، وگرنه اصلا سراغ تو نمی‌اومدم.

ستاره حرفش را قطع کرد:

- فکر می‌کنی جهان مدارکشو می‌ذاره دم دست من؟

امیر غرید:

- این‌قـدر احمق نیســتم کـه همچین فکری کنم، امـا این‌قدرم احمق نیسـتم که باور کنم تو، کسی ـ که کمک کردی تا مادر من طلاق بگیره، تمام این سی ســالو دسـت روی دسـت گذاشـته باشی و چیزی علیه جهان اروند نداشـته باشی. ذات آدما عوض نمی‌شـه سـتاره. تو شاید در ظاهر عوض شده باشی، اما می‌دونم هنوزم همون زنی هستی که پوز جهان اروندو به خاک مالیده. الان همون فرصـتیه که تموم سـالا منتظرش بودی...

الان وقت درافتادن با جهانه... وقتشـــه جهان‌و مجبور کنی تاوان این سی‌سال‌و بده...

ستاره باز هم بی‌حس و حال نگاهش کرد.

- من نمی‌فهمم تو راجع بـه چی حرف می‌زنی. من هیچ مدرکی علیه پدرت ندارم. تمام این ســـالام مطیعش بودم چون نمی‌خوام دیگه بلای بدتری سرم بیاد.

سرش را به طرف لیلا چرخاند.

- خوشحال شدم دیدمت لیلا...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۴

#زینب_عامل

لیلا سری برایش تکان داد، بی‌آن‌که چیزی بگوید، می‌دانست در آن موقعیت اصرار بیش از حد روی ســـتاره نتیجه‌ای نداشـت. با امیر موافق بود. او هم بعید می‌دانسـت سـتاره در این سی ســـال برای مقابله با جهان دســـت خالی بوده

باشد، ولی ظاهرا ستاره آمادگی نداشت مقابل جهان درآید. تا حد زیادی به او حق می‌داد، سی سال زمان کمی نبود، کاری که جهان با او کرده بود نیز کار کوچکی به حساب نمی‌آمد. وقتی ستاره خداحافظی کرد تا برود، دست امیر را گرفت تا بیش از آن برای همکاری ستاره اصرار نکند.

با رفتن ستاره امیر نالید:

- مامان باید راضیش می‌کردیم.

لیلا شانه‌ی او را فشار داد.

- فایده نداشت. الان هر چقدرم می‌گفتی قبول نمی‌کرد. مجبوری بهش فرصت بدی به تک‌تک حرفایی که زدی فکر کنه. با خودش روبه‌رو بشه.

امیر کلافه گفت:

- مامان من فرصت ندارم.

لیلا سعی کرد امیر را آرام کند.

- برگردیم تهران، خودم می‌رم سراغ جهان. باهاش حرف می‌زنم. برات وقت می‌خرم.

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- همچین چیزی نمی‌خوام. نمی‌خوام بخاطر من مجبور شی حتی چشمت به چشمش بیوفته.

لیلا با رفتاری مادرانه چند تار موی او را که روی پیشانی‌اش افتاده بود کنار زد.

- دیدن جهان یک هزارم وقتی که تو رو این‌طوری کلافه و ناراحت می‌بینم اذیتم نمی‌کنه. درست می‌شه امیر...

امیر سرش چرخاند و به مادرش خیره شد.

- مامان...

- جانم؟

امیر با تردید زمزمه کرد:

- مامان اگه حق با ستاره باشه... اگه بلایی سر افسون بیاد... مامان من نمی‌تونم بهش فکر نکنم... نمی‌تونم بی‌خیالش شم. دست خودم نیست... من...

برایش سخت بود بیش از آن از احساساتش راجع به افسون حرف بزند. می‌دانست مادرش متوجه شده است. لیلا دستش را گرفت.

- عزیزم ما اومدیم این‌جا تا مشـــکلتونو حل کنیم دیگه. زمان همه‌چی‌و حل می‌کنه امیر. من مطمئنم ســـتاره باهات تماس می‌گیره.

مکثی کرد.

- خودت هیچ ایده‌ای نداری که جهان با کیا کار می‌کنه تو ترکیه؟

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- خیلی نه، چیزایی که می‌دونم اون‌قدری نیست که بتونم برم یقه‌ی یکی‌و بگیرم و ازش بخوام علیه حاجی حرف بزنه. ولی مطمئنم ستاره از خیلی چیزا باخبره.

لیلا سر تکان داد.

- امیر از کوچیک‌ترین احتمالا هم نباید بگذری، بهتره این‌جا یه سر و گوشی آب بدیم خودمون، بلکه چیزی دستگیرمون شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۵

#زینب_عامل

امیر کلافه پوفی کشید.

- بعید می‌دونم این‌طوری چیزی گیرمون بیاد. کاش ستاره تا وقتی این‌جاییم نظرش تغییر کنه.

- من می‌تونم دوباره باهاش حرف بزنم، اما بعید می‌دونم قبول کنه. می‌دونی، چه بخوایم چه نه، باید اون فرصت فکر کردن‌و بهش بدیم. تحت فشار گذاشتنش ممکنه جواب عکس بده.

امیر سر تکان داد و نگاه نگرانش را به مادرش دوخت.

- دلم شور می‌زنه مامان، نگران افسونم. باید کارای این‌جارو زود راست و ریس کنیم و برگردیم تهران. این بار مجبور شم به زور می‌فرستمش بره همدان پیش داییش.

لیلا با لبخندی که سعی داشت آرامش را به وجود پسرش برگرداند نگاهش کرد و گفت:

- من می‌رم یه چرخی این اطراف بزنم، خودم برمی‌گردم هتل، تو هم بهتره یه زنگ به افسون بزنی، بنظرم اون الان بیشتر از تو مضطربه و نیاز داره کنارش باشی.

امیر دست مادرش را فشرد و بعد آن را بالا آورد و پشتش را به لب‌هایش چسباند. لب‌هایش را که از دست لیلا جدا کرد با قدردانی گفت:

- مرسی مامان، مرسی که همیشه رفیق بودی برام.

لیلا با لبخند از جایش برخاست. خم شد و بوسه‌ای روی سر امیر کاشت.

- از این به بعدشم هستم عزیزم.

با دست ضربه‌ی آرامی بین شانه‌های امیر نشاند.

- این‌همه به خودت استرس نده. با هم‌دیگه درستش می‌کنیم.

امیر لبخندی روی صورتش نشاند تا کمی دل مادرش را قرص کند. بعد از رفتن لیلا از کافه بیرون رفت تا سیگاری روشن کند. فردا روز آخر مهلتی بود که پدرش برای ازدواج مسخره‌ی افسون در نظر گرفته بود و با وجود مضحک بودن این تهدید باز هم نمی‌توانست نگرانی‌اش را کنترل

کند. می‌دانســـت که نباید اجازه می‌داد فکرهای مســـموم مغزش را پر کند، اما تذکرهای ستاره نیز مزید بر علت شده بود تا نگرانی‌اش تشـــدید شـــده و زورش به همان فکرهای سـمی نچربد. بلیت بازگشـتشـان به تهران برای عصر- پس فردا بود و باید همین تایم کوتاه را نیز تمام تلاشش را می‌کرد که یا خودش چیزی پیدا و یا ستاره را راضی به همکاری کند و در صـورتی‌که تلاش‌هایش نتیجه‌ای در پی نداشـتند، باید هر طور که شـــده افســـون را به همدان می‌فرســـتاد تا برای پیدا کردن یک مدرک به‌درد بخور یا راه‌حلی مناســـب وقت داشته باشد. فیلتر سیگارش را با پاکت خود سیگار خاموش کرده و داخل سطل زباله انداخت. چند نفس عمیق کشید و وقتی مطمئن شـد حالش کمی بهتر شـده اسـت با افسـون تماس گرفت. وقتی تماس وصل شد و چهره‌ی او را دید که موهای حالت‌دارش دورش ریخته است خیالش راحت شد که به خانه رسـیده اسـت. وضـعیت اینترنت هم نسـبت به تماس قبلی بهتر شده بود و تصویر او را واضح‌تر می‌توانست ببیند. تلاش کرد با لبخند روی احوالات مشوشش سرپوش بگذارد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۶

#زینب_عامل

- خوبی عروسک؟

مادرش حق داشـــت. افســـون از او هم مضـــطرب‌تر بود. بی‌حواس سر تکان داد و پرسید:

- کی برمی‌گردی امیر؟ قرارت خوب پیش رفت؟

امیر ســـعی کرد نارضـــایتی‌اش از رفتار ســـتاره را پنهان کند. عمدا شیطنت کرد.

- دلت برام تنگ شده؟ هی داری این سوال‌و می‌پرسی.

افسون با بغضی که در شرف شکستن بود سر تکان داد.

- آره خیلی زیاد. کارت خیلی طول می‌کشه؟

امیر فهمید که حتی با شـــوخی نیز نمی‌توانســـت آن‌چنان که باید حواس او را پرت کند.

- پس فردا بلیت دارم. از فرودگاه رســـیدم هر طور شـــده می‌آم می‌بینمت؛ خوبه؟

- خوبه ولی دیره! کاش امشب برمی‌گشتی.

- دل منم برات یه‌ذره شـــده. ولی کارم واجبه عزیزم، باید یکم صبور باشی؛ خب؟

افسـون سر تکان داد و امیر برای این‌که هر طور شـده حال و هوای او را عوض کند گفت:

- برات سوغاتی چی بخرم؟

افسون مظلوم نگاهش کرد.

- هیچی، حواســتو بذار رو کارت تا زودتر تمومش کنی و برگردی، من هیچی نمی‌خوام.

امیر سعی کرد آرامش کند.

- افســون این همه مضــطرب نباش، تا چشــم رو هم بذاری من برگشتم، فقط ازت یه خواهشی دارم.

افسون کنجکاو و تا حدودی با ترس و دلهره پرسید؟

- چی؟ چیزی شده؟

امیر او را خیلی منتظر نگذاشت.

- افسون لطفا بازم در مورد برگشت به همدان فکر کن. می‌دونم برات سـخته، می‌فهمم رودررو شـدن با آدمای

اون خونه اذیتت می‌کنه، اما چاره‌ای نداریم افســـون. من وقت لازم دارم.

در کمال ناباوری‌اش افسون سر تکان داد.

- باشه، دیگه نمی‌خوام بیشتر فکر کنم بهش، برمی‌گردم همدان. ولی اول تو برگرد...

لب زیرینش را زیر دندان کشیده و مکث کرد تا اشک‌هایش نریزد. بعد از چند ثانیه زمزمه کرد:

- با داییم صحبت کن...

امیر راضی از جمله‌ی او نفس عمیقی کشید.

- حتما عزیزدلم. قول می‌دم برگشتن به همدان اصلا در اون حدی که فکر می‌کنی سخت نباشه برات.

عاشقانه به او خیره شد.

- افسونگر... می‌خوام بدونی خیلی خیلی دوستت دارم. یه ثانیه‌م فراموش نکن که عاشقتم.

بالاخره افسون کنترل بغضش را از دست داد.

- منم خیلی دوســـتت دارم. امیر من... من بعد از فوت مامان بابام، هیچ‌وقت کسی‌ـــو نداشـــتم که مثل تو

مراقبم باشـــه، حواســـش بهم باشـــه، تو خیلی عزیزی برام... این منو می‌ترســـونه امیر... من همه چیزایی که دوسـشـون داشـتم‌و از دسـت دادم. نمی‌تونم تو رو هم نداشته باشم. اگه تو رو هم از دست بدم...

امیر حرفش را مطمئن قطع کرد.

- من برای رفتن تو زندگیت نیومدم، اومدم که بمونم افسونگر! این فکرای پوچ‌و بریز دور و تا برگردم پیشت مراقب خودت باش.

تمام احساسش را در نگاه و زبانش ریخت.

- دوستت دارم!

صـدا و تصـویر افسـون قطع و وصـل شـد، اما توانسـت پاسخش را بشنود.

- منم... دوستت ... دارم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۷

#زینب_عامل

بالاخره حس می‌کردم امروز می‌توانستم گوشه‌ی لب‌هایم را به نشـــانه‌ی لبخندی، هر چند کم‌رنگ، انحنا دهم. چند ســاعت دیگر امیر می‌رســید و نفس‌هایش زیر آســمان این شهر، دل ترسیده و رنجور مرا گرم می‌کرد. گفته بود احتمالا ســـاعت ده شـــب برســـد، گفته بود پیشـــم می‌آید. دلم می‌خواســـت برای چند دقیقه زودتر دیدنش خودم را به فرودگاه برسانم، حس می‌کردم واقعا ارزشش را داشت، اما امیر گفته بود در خانه منتظرش بمانم. شـــادی که فهمیده بود جریان چیســـت خانه را ترک کرده بود. مدتی بود که دیگر حرفی در مورد رابطه‌ام با امیر نمی‌زد و گفته بود که بهتر اســت امشــب را به خانه‌ی پدری‌اش بازگردد تا ما تنها باشــیم. تا قبل از آخرین تماســم با امیر و فهمیدن ســاعت پروازش استرس پیامی که جهان برایم فرستاده بود و جرئت باز کردنش را نداشــتم، داشــتم، اما وقتی با امیر حرف زدم، همین فکر که او به‌زودی پیشـــم خواهد بود اســـترســـم را شـــســـت. تاکید کرد که اصــلا توجهی به پیام جهان نشــان نـدهم و پیامش را نخوانم. راهکارش موثر بود. کم‌کم یادم رفت اصـــلا پیام نخوانده‌ای روی گوشی‌ام دارم. وقتم را با مرتب کردن خانه‌ی کم وســیله‌ام گذراندم و نهایتا تصــمیم

گرفتم برای شام تدارک مختصری ببینم. می‌دانستم ممکن بود اصلا امیر برای شام نرسد، اما فکر این که قرار بود به همدان بازگردم باعث شد تصمیم بگیرم امروز از ثانیه به ثانیه‌ی حضور او لذت ببرم. نمی‌دانستم دوری‌ام از او و زندگی‌ام در همدان قرار بود چقدر طول بکشد، اما می‌دانستم قرار بود هزاربرابر چیزی که حالا دلتنگش بودم، دلتنگش شوم. شام را پختم، اما برای چیدن میز خوراکی‌ها نیاز به خرید داشتم. سریع آماده شدم تا برای خرید بروم. بعد از بازگشت و آماده کردن میز خوراکی‌ها باید دوش گرفته و آماده‌ی رسیدن امیر می‌شدم. هزار بار بوسیدن و بغل کردنش را در ذهنم مرور کرده بودم و هر بار لبخند بزرگی روی لب‌هایم نشسته بود. وقتی از خانه بیرون زدم این فکرها را به گوشه‌ی ذهنم هول دادم تا با لبخندهای گاه و بی‌گاهم دیوانه به چشم نیایم. برای خرید مجبور بودم کمی پیاده‌روی کرده و از کوچه‌مان بیرون بزنم. در خیابان اصلی چند سوپرمارکت وجود داشت که کارم را راه می‌انداختند. با اولین سوپر مارکتی که مقابل دیدگانم قرار گرفت راهم را به آن سمت کج کردم. وارد سوپرمارکت شده و در میان قفسه‌های فلزی خوراکی‌ها چرخیده و هر چه که بنظرم خوشمزه می‌رسید را در در سبد فلزی کوچکی

که در دســـت داشـــتم، جمع کردم. ذوق خرید کردنم با صـــدای پیام گوشی‌ام از بین رفت. با این‌که به خودم قول داده بودم امروز هیچ پیام و تماسی را جواب ندهم، اما کنجکاوی امانم نداد. گوشی‌ام را درآورده و به نوتیفیکیشنی که روی صـــفحه‌ی گوشی چشـــمک می‌زد نگاهی انداختم. شماره ناشناس بود و می‌دانستم کسی جز جهان فرستنده‌ی پیام نیســت. برای همین بدون این‌که قولی که به امیر برای نخواندن پیام‌های جهان را داده بودم، بشکنم، گوشی را به کیفم بازگرداندم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۸

#زینب_عامل

خریدهایم را حســـاب کرده و از ســـوپر مارکت بیرون زدم. خورشید غروب کرده بود و می‌توانستم صدایی اذانی که از دور به گوش می‌رسید را بشنوم. هیچ‌وقت به صدای اذان توجهی نداشـــتم، اما آن لحظه احســـاس کردم با شـــنیدن

صـدای سـوز مؤذن چیزی در دلم سـنگینی کرد. بغض راه گلویم را بست، بعد از سال‌ها احساس کردم دلم می‌خواهد خدا را صـــدا بزنم. چیزی به زبان نیاوردم، اما در دلم نجوا کردم:

- خدایا، هوامو داشته باش.

آن لحظه تاثیر چه بود، صدای آن اذان یا یک خوش‌خیالی زودگذر، نمی‌دانم، اما برای ثانیه‌ی امید با بیشـــترین حد ممکنش در دلم جوشـــید و حس کردم واقعا روزی خواهد رسید که خوشبختی را احساس کنم. همین فکر باعث شد بـا لبخنـدی محو دم عمیقی از هوای آلوده تهران بگیرم. خریدهایم را در دسـت جابه‌جا کردم و به قدم‌هایم سرعت دادم. تا به خانه می‌رسیدم و وسیله‌ها را جابه‌جا کرده و میز خوراکی‌ها را چیده و پشـــت‌بندش دوش گرفته و آماده می‌شـــدم امیر هم می‌رســـید، نمی‌خواســـتم دیر کنم. در پیاده‌روی خیابان ایســـتادم و نگاهی به اطراف انداختم. خیابان خلوت بود و همین باعث شـد با خیالی آسـوده از عرض خیابان عبور کنم. فاصله‌ای با پیاده‌روی طرف دیگر خیابان نداشتم که با صدای بوق ممتد یک ماشین سرم به سـمت راسـت چرخید، جیغ کوتاهی کشـیدم، اما فرصـت

نشـــد خودم را نجات دهم، صـــدای جیغم میان صـــدای کشـیده شـدن لاسـتیک‌های ماشـین روی آسـفالت خیابان گم شـد. ماشـین متوقف شـد، اما برخورد سـپر ماشـین به زانوی راستم به قدری شدت داشت که مرا روی زمین پرت کند. پلاسـتیک خوراکی‌ها از بین انگشـتانم رها شـده و روی زمین ریختند. شالم از روی سرم سر خورده و روی آسفالت کشـیده شـده. با چشـمانی پر شـده به خوراکی‌های پخش شده‌ی دورم نگاهی انداختم. می‌خواستم از جایم بلند شوم که زن و مردی جوان با ترس و وحشـــت از ماشـــین پیاده شده و سراغم آمدند. زن روی صورتش کوبید.

- وای بدبخت شدیم. حالت خوبه خانم؟

مرد ناله‌وار به التماس افتاد.

- خانم بخدا سرعت من زیاد نبود، شـــما یهو پریدید جلوی ماشین.

درد زانویم طوری نبود که بتوانم خود به راحتی از جایم بلند شوم. به سختی با درد لب زدم:

- خوبم... من...

من نمی‌خواستم ملاقات با امیر را از دست دهم. ناخودآگاه به هق‌هق افتادم. زن جوان که گریه اجازه نمی‌داد حتی صورتش را درست ببینم زیر بازویم را گرفت.

- خانم باید برسونیمتون بیمارستان...

اگر به بیمارستان می‌رفتم، قرارم با امیر به‌هم می‌خورد.

- نه، نمی‌خوام برم بیمارستان؛ خوبم من.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۶۹

#زینب_عامل

مرد التماس کرد.

- خانم توروخدا... نمی‌تونید پاتونو تکون بدید. بریم بیمارستان، خدایی نکرده اتفاقی می‌افته، من بدبخت می‌شم.

زن شالم را از روی آسفالت خیابان برداشت و روی موهایم انداخت. مجدد زیر بازویم را گرفت و مجبورم کرد

از جایم بلند شـــوم. کیفم را چنگ زده و ایســـتادم. وقتی کف پایی که زانویش آسیب دیده بود را روی زمین گذاشتم، از درد صـورتم درهم رفت. ممکن بود زانویم آسـیب جدی دیده باشد.

- بیا عزیزم، سوار شو، باید از زانوت عکس بگیرن.

سر تکان دادم.

- نه، بیمارستان نمی‌رم، فقط اگه بتونید دور بزنید و منو ببریـد جلوی خونـه‌م پیـاده کنیـد ممنون می‌شـــم. این‌طوری فکر نکنم بتونم راه برم.

منتظر مخالفت از جانبشان بودم، اما زن در سکوت کمک کرد تا کنار در عقب ماشـــین بروم و مرد هول زده و با استرس گفت:

- باشه خانم، سوار شید؛ حتما!

زن در را باز کرد تا ســوار شــوم و من از فکری که به ذهنم خطور کرد تنم به رعشـــه افتاد؟ نکند تمام این تصـــادف نقشـــه بود و جهان مدیریتش را بر عهده داشـــت؟ تغییر رفتار مرد که اصرار به رفتنم به بیمارســتان داشــت باعث

شـــکم شـــده بود. چرخیدم تا صـــورت مرد را نگاه کنم که صدای آشنای بلندی از دور به گوشم رسید.

- سوار نشو افسون...

قبل از این که سرم به ســـمت مخالف بچرخد دســـتان قدرتمندی سر و جفت دستانم را از پشت گرفته و با فشار داد سرم به پایین مرا داخل صـــندلی عقب هول داد. مغزم خیلی زود صـاحب صـدایی که اسـمم را گفته بود پردازش کرد؛ آرمان بود. جیغ زدم:

- آرمان... آرمان...

اما تا فرصـــت کنم و حرکتی انجام دهم همان زن کنارم نشست و با مشت به صورتم کوبید.

- ببند دهنتو همه‌رو خبر کردی.

گرمای مایعی که روی لب‌هایم چکید را حس کردم. ماشین از جا کنده شـد و زن با اسـترس نگاهی به عقب انداخت و رو به مردی که پشـت فرمان نشـسـته و به سرعت داشـت رانندگی می‌کرد گفت:

- داره دنبالمون می‌آد؟

من فرصت ندادم مرد جواب دهد، باز هم جیغ کشیدم. جیغم میان فریادهای مرد گم شد.

- این زنیکه‌رو خفه کن تا لو نرفتیم. یالا، الان وارد خیابون شلوغه شیم، لو می‌ریم.

چرخیدم و سعی کرد با باز کردن در عقب خودم را از ماشین پایین بیندازم، اما زن با زور عجیبی از پشت موهایم را گرفت و چنان محکم کشید که سرم عقب رفته و نگاهم به سقف ماشین چسبید. درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد. جیغ دیگری کشیدم، اما زن این‌بار دستمالی که در دست داشت را روی دهان و بینی‌ام که خون‌ریزی داشت، گذاشت. می‌دانستم قصدش چه بود. در حالی که سعی می‌کردم نفسم را حبس کنم، با تمام قدرتی که از خود سراغ داشتم شروع به دست و پا زدن کردم. اما تلاش برای حبس کردن نفسم بیشتر از چند ثانیه دوام نداشت، آرام آرام حسی شبیه به بی‌حالی در وجودم پیچید. بینی‌ام سوخت و وقتی ریه‌هایم برای بقایشان دنبال ذره‌ای اکسیژن گشتند و لب‌هایم از هم باز شد تا هوا را ببلعد، تمام تنم شل شده و در تاریکی فرو رفتم.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۶۷۰
#زینب_عامل

چمدان‌هایشان را در صندوق عقب گذاشت. لیلا نگران نگاهش کرد.

- مطمئنی نمی‌آی با من؟

امیر در عقب تاکسی زرد رنگ را باز کرد تا مادرش بنشیند.

- آره عزیزم، می‌خوام افسونو ببینم. قول دادم بهش می‌رم پیشش. راضی شده بره همدان، باید جلوی خودش با داییش صحبت کنم تا خیالش راحت شه. نگران نباش مامان. افسون برگرده همدان دیگه همه‌چی حل می‌شه. همین که ستاره زنگ زد اون اسمو داد بهم، کلی منو جلو انداخته. می‌دونم فرصت داشته باشم می‌تونم بیشترم کمک بگیرم ازش.

لیلا روی نوک پا ایستاد و گونه‌ی امیر را بوسید.

- مراقب خودت و افسون باش. سلام برسون بهش. بگو خیلی خودشو اذیت نکنه، همه‌چی خیلی زود درست می‌شه.

امیر سر تکان داد و وقتی تاکسی ـ از جلوی چشمانش محو شد، دستش را برای تاکسی دیگری بلند کرد تا خودش را به خانه‌ی افسون برساند. تاکسی ـ جلوی پایش متوقف شد، امیر در عقب ماشین را باز کرد تا بنشیند، اما قبل از این‌که بتواند این‌کار را انجام دهد، گوشی‌اش زنگ خورد. لبخند کم‌رنگی زد. حتما افسون بود. بی‌قراری‌اش برای ملاقاتشان را چند ساعت قبل پشت تلفن احساس کرده بود، اگر مادرش کنارش نبود، قطعا به او می گفت که خودش چقدر بی‌قرارتر از او بود. گوشی را در دست گرفت، اما با دیدن شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌ی آن، تمام فکرهای شیرینش در گودالی تاریک مکیده شدند. تماس را با اضطراب عجیبی که منشاء آن برایش نامشخص بود وصل کرد و همزمان صدای راننده را شنید که پرسید:

- آقا سوار نمی‌شید؟

روی صندلی عقب نشست و همین که دهان باز کرد تا " بله " بگوید با صدای تحلیل رفته و مضطرب آرمان لب‌هایش بهم دوخته شدند.

- رسیدی امیر؟

- آره چی شده؟ از کجا تماس گرفتی؟

آرمان بی‌توجه پرسید:

- کجایی الان؟

- فرودگاه، تاکسی_ گرفتم برم پیش افسون. چی شده؟ صدات چرا گرفته‌س؟

وقتی ناله‌ی خفیف آرمان را شنید حس کرد روح از تنش به پرواز درآمد.

- افسون... کاش من بمیرم...

جان کند تا بتواند کلمات را کنار هم ردیف کند.

- چی شده آرمان؟ افسون... چیزیش شده؟

با جواب آرمان خشکش زد.

- باید بیای کلانتری امیر...

- کلانتری چرا؟ چی شده آرمان؟ افسون کجاست؟

با تمام وجودش غرید:

- چه خاکی تو سرم شده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۱

#زینب_عامل

آرمان با صدایی کاملا گرفته و بغضی ـ که کاملا مشهود بود جواب داد:

- امیر افسون‌و دزدیدن، از دور دیدمشون، پیاده شدم از ماشین تا جلوشونو بگیرم، اما نرسیدم بهشون، برگشتم سوار ماشینم شدم تا تعقیبشون کنم، اما رفته بودن، گمشون کردم.

امیر اصلا نمی‌فهمید آرمان چه می‌گفت. در همان سطر اول جمله‌ی آرمان بین کلمات گیر افتاده بود.

- افسون‌و دزدیدن؟ یعنی چی آرمان؟ مگه افسون بچه‌س؟ یا اسباب‌بازیه که بدزدنش؟

داد زد:

- چی می‌گی عوضی؟

راننده شوکه سر چرخاند و به مسافر پریشان احوالش خیره شـد. پسرـ جوان به قدری آشـفته و عصـبی بود که حتی جرئت نکرد مقصد را از او بپرسد. آرمان نالید:

- امیر توروخدا بیا کلانتری، عکس افسـونو می‌خوان، مشخصات دقیقشو، دنبال نسبت من باهاش هستن. نمی‌ذارن از کلانتری بیام بیرون... باید افسـونو پیدا کنیم همین امشب...

امیر حس کرد دستی روی گلویش نشسته و با فشار دادن آن راه تنفسی‌اش را بسته است. همه‌چیز جدی بود؟ همه‌ی اتفاقاتی که آرمان داشت می‌گفت در واقعیت رخ داده بودند؟ یعنی افسون در خانه به انتظار رسیدنش ننشسته بود؟ یعنی امشب قرار نبود موهای او را لمس کرده و لبخندش را ببوسد؟ آنقدر این اتفاقات را باور نداشت که عین کسی که عقلش را برای چند ثانیه از دست داده باشد، لبخند زده و تلاش کرد با نیشگون گرفتن از دستش خودش را از شر این کابوس رها کند، اما حتی با نیشگونش نیز چیزی تغییر نکرد، همچنان داخل تاکسی که

درش باز بود نشـــســـته و باد گرم نیمه‌یِ بهار از بیرون به صورتش می‌خورد. همچنان گوشی دم گوشش بود و آرمان داشت ناامید صدایش می‌زد. مرد راننده پرسید:

- آقا حالتون خوبه؟ مقصدتون کجاست؟

این‌ها همگی واقعی بودند؟ پس افسونگرش حالا کجا بود؟ دردی شبیه به یک صاعقه در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید.

- امیر... داداش... هستی؟ پیداش می‌کنیم به‌قرآن!

امیر فقط توانست لب بزند:

- کدوم کلانتری هستی؟

و بعد دقیقا آدرسی که آرمان گفته بود را برای راننده تکرار کرد. آرمان زار زد:

- زود بیا امیر...

صدای بوق اشغال که در گوشش پیچید، گوشی را پایین آورد. راننده گفت:

- درو می‌بندید حرکت کنم؟

هیولای نگرانی و وحشت تمام قدرت تنش را یک‌جا بلعیده بود. دستش بالا نمی‌آمد. چشمانش را بست، نفس عمیقی

کشید و با فکر به این‌که باید همین امشب افسون را پیدا کند، به اندام‌هایش دستور داد به خودشان بیایند و به این ترتیب در ماشین را بست تا راننده حرکت کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۲

#زینب_عامل

می‌توانست قسم بخورد ترس و نگرانی تا قبل از این برایش طور دیگری تعریف شده بود. حال فعلی‌اش و وحشت و نگرانی که سلول به سلول تنش را آلوده کرده بود، فقط یک حس ناخوشایند نبود، یک زهر کشنده بود، یک سم که اندام‌های حیاتی‌اش را فلج کرده بود، زهری که فکرش را از کار انداخته بود. حتی نمی‌فهمید کجاست؟ نمی‌فهمید چه باید می‌کرد؟

مغزش را انگار از کاسه‌ی سرش بیرون آورده بودند. انگار مال او نبود و از او دستور نمی‌گرفت. نفهمید گیجی‌اش چقدر طول کشید، اما وقتی ماشین در یک چاله‌ی نسبتا

عمیق افتاد و با تکان شـدیدش باعث شـد او نیز در جایش جابه‌جا شود، حس کرد به زندگی بازگشت. انگار یک سیلی به صـــورتش زده و او را از خواب بیدار کرده بودند. حالا مطمئن بود وســـط یک کابوس تاریک اســـت. روی این اتفاقات نمی‌شـد جز کابوس اسـمی گذاشـت. بالاخره مغز لعنتی‌اش توانش را بازیافت و شروع به کار کردن کرد. با اولین فکری که در ذهن تازه بیدار شـــده‌اش جوشـــید، گوشی‌اش را در دســـت گرفت و از لیســـت مخاطبینش با مخاطبی که به اسـم "نادر" سـیو شـده بود تماس گرفت. بعد از چند بوق بالاخره مخاطبش جواب داد:

- سلام...

- چی شده؟ کجا بردنش؟ تعقیبشون کردی دیگه مگه نه؟

تلاش کرد نســـبت به راننده که گه‌گداری کنجکاو از آیینه نگاهش می‌کرد بی‌توجه باشد.

- آقا تا خارج از شـــهر تعقیبشـــون کردم، یه زن و مرد بودن... ولی انگار وسـط راه فهمیدن دارم تعقیبشـون می‌کنم، چون یکم بعد زدن کنار تو جاده و وقتی منم وایسـتادم، سـه نفر با قمه اومدن سراغم، لاسـتیکای ماشـینمو پنچر کردن... پیاده شـدم باهاشـون درگیر

شم، اما زورم بهشون نرسید. تا من درگیر اینا بودم اون ماشـــینه که زن و مرده توش بودن گاز داد و رفت. این حروم زاده‌ها هم بازومو زخمی کردن و بعدشـــم فرار کردن.

امیر انگشتانش را دور گوشی فشار داد.

- مزخرف می‌گی دیگه مگه نه؟ من برای چی به تو پول دادم پس؟

داد زد:

- هان؟

- آقا بخدا من وقتی دیدم داره چه اتفاقی می‌افته شـــوکه شـــدم. یارو با ماشـــین زد به دختره، اولش فکر کردم واقعا تصادفه تا این‌که دیدم با زور مجبورش کردن سوار ماشین شه!

امیر با یک دست گلویش را فشار داد.

- چرا زنگ نزدی پلیس؟

- گفتم که آقا... به جون مادرم هول شدم...

امیر ناخن‌هایش را روی گردنش فشار داد.

- به خدا اگه همین امشـــب پیداش نکنم خونتو می‌ریزم. بیچاره‌ت می‌کنم... مادرتو به عزات می‌نشونم.

- آقا شـماره پلاک ماشـینشـونو برداشـتم. براتون پیامک می‌کنم الان.

امیر به سختی پرسید:

- قیافه‌هاشون چی؟ یادت هست چه شکلی بودن؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۳

#زینب_عامل

- قیافه‌ی زن و مردو ندیدم، چون دور وایســـتاده بودم. اون ســـه نفری که روم قمه کشـــیدنم ماســـک و کلاه داشـــتن، اما هیکل همشـــون از اون هیکلای بادکرده‌ی بدنسـازی بود. یکیشـون رو دسـتش یه خالکوبی بزرگم داشت.

امیر چشـــمانش را محکم بســـت و لب‌هایش را روی هم فشـار داد تا داد نزند. به سـختی و با لرزشی غیرقابل کنترل چند نفس عمیق کشـــید و بعد با صـــدایی که از شـــدت استرس و عصبانیت و نگرانی بم‌تر شده بود پرسید:

- می‌تونی بیای کلانتری که آدرسشو بهت می‌دم؟

- آقا اومدنشـو که می‌تونم، فقط ممکنه چند سـاعت طول بکشه، من خارج از شهرم؛ نزدیک کردان...

- کدوم قبری هســـتی دقیقا؟ لوکیشـــنتو برام بفرســـت. همون‌جایی که هســـتی بمون تا من بیام اون‌جا. شـــیرفهم شدی؟

مرد با نگرانی جواب داد:

- بله آقا... خیالتون راحت باشه، پیداش...

امیر غرید:

- خفه‌شو! بمون تا خودمو برسونم.

پنج دقیقه بعد از قطع تماس، درســـت وقتی که تاکسی‌ـــ جلوی کلانتری متوقف شد لوکیشن و شماره پلاک ماشینی که نادر برایش فرسـتاده بود روی صـفحه‌ی گوشی‌اش بالا آمد. کرایه‌ی تاکسی‌ـ را حسـاب کرد و پیاده شـد، اما قبل از

این‌که در ورودی گوشی و وسایلش را تحویل داده و وارد کلانتری شود با سرهنگ غفاری تماس گرفت. حالا دیگر در وضعیتی نبود که بخواهد یک درصد ریسک کند. سرهنگ که جواب داد، خیلی مختصر توضیحاتی داده و از او علاوه‌بر درخواست کمک، خواهش کرد اسباب رها کردن آرمان را نیز فراهم کند. وقتی تماس را قطع کرد تازه یادش آمد روی گوشی‌ای که خودش به افسون داده بود، یک برنامه‌ی ردیابی مکان نصب کرده بود. سریع بین اپلیکیشن‌های داخل گوشی‌اش گشت، تا برنامه‌ای که مربوط به همان ردیابی مکان بود را پیدا کند. با دیدن این‌که برنامه کار کرده و نقطه‌ای را روی نقشه نشان می‌دهد با عجله وارد کلانتری شد، سعی کرد سربازی که مسئول تحویل گرفتن گوشی بود را راضی کند که گوشی‌اش را با خود به داخل ببرد، اما وقتی دید فایده ندارد، وقت را تلف نکرد و تقریبا با پرت کردن گوشی در بغل او و بدون این‌که به تذکر او اهمیتی بدهد وارد حیاط کلانتری شده و با دو خودش را به داخل ساختمان رساند. خیلی زود آرمان را در راهرو دید که به دیوار تکیه داده و سربازی نیز کنارش ایستاده بود. بلند صدایش زد:

- آرمان.

نگاه آرمان که به امیر و حال پریشـــانش افتاد شرمنده نمی که زیر چشـمانش نشـسـته بود را با دسـت پاک کرد. امیر مقابلش ایستاد و آرمان نالید:

- امیر بخدا من فکرشم نمی‌کردم این‌طوری شه...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۴

#زینب_عامل

امیر با عجله بازوی او را گرفت.

- مسئول پرونده کیه؟ فکر کنم بدونم افسون کجاست. رو گوشیش یه ردیاب نصب کرده بودم...

جمله‌ی امیر یک زندگی جدید به آرمان بخشید.

- توروخدا امیر؟

- آره فقط باید بجنبیم... جایی که رو نقشـــه‌س طرفای کردانه، دو سـه سـاعتی فاصـله داره با این‌جا، باید عجله کنیم.

آرمان دست امیر را گرفت و در بسته‌ی اتاقی که در امتداد دیوار پشتشان بود را بی‌توجه به تذکر سرباز جوان باز کرد. مردی که یونیفورم نظامی به تن داشت و پشت میز انتهای اتاق نشسته بود، با باز شدن در سرش را بالا آورد. با دیدن آرمان و مرد جوانی که او بازویش را گرفته بود از جایش بلند شد.

- سرهنگ غفاری تماس گرفتند...

امیر جلوتر رفته و میان حرف او پرید.

- جناب سرگرد من رو گوشی نامزدم یه ردیاب مکانی نصب کرده بودم. نذاشتن گوشیمو بیارم تو، اما می‌شه هماهنگ کنید چند نفر اعزام کنن اون‌جا. طرفای کردانه. راستی پلاک ماشینی که به زور سوارش کردنم پیدا کردم.

سرگرد از پشت میزش بیرون آمد.

- دنبالم بیا گوشیتو بگیریم. پلاک ماشینو چطوری پیدا کردی؟

امیر بدون این که اشـــاره‌ای به نادر کند، چون مطمئن نبود با اشـاره به او ممکن اسـت در آن موقعیت تحت بازجویی قرار گرفته و وقت را از دست دهد یا نه، جواب داد:

- از دوربینای مداربسته‌ی اطراف!

- دروغ‌نگو پسرـــ، دوربینی کـه تو اون محـدوده بوده و می‌تونسته تصاویرو ضبط کنه خراب بوده.

امیر سریـع گفت:

- اجازه بدید بریم سر اون لوکیشـــن، سرهنگ غفاری‌ام بیاد من همه‌چی‌و دقیق توضیح می‌دم.

نفوذ سرهنگ در حدی بود که سرگرد میان‌ســـال را راضی کند. هر سـه با سرعت به حیاط کلانتری رفتن. خود سرگرد گوشی امیر را تحویل گرفت و امیر اول موقعیت مکانی‌ای را که داخل ردیاب گوشی بود برای سرگرد ارسـال کرد. سرگرد سریـع هماهنگ کرد تا از نزدیک‌ترین مرکز به آن مختصاتی که امیر داده بود، چند نیرو برای بررسی بفرســـتند. امیر و آرمان خیلی سریـع از کلانتری بیرون زدند. خود امیر پشـــت فرمان ماشـــین آرمان نشـــســـت و شروع به رانندگی کرد. با تماس سرهنگ غفاری، به او توضیحاتی نیز در مورد نادر و بلایی کـه بر سرش آمـده بود داد. خوب بود کـه بـه لطف

سرهنگ غفاری بیش از آن اسیر کلانتری نشده بود. وقتی از حرف زدن با گوشی خلاص شد از آرمان پرسید:

- آرمان مو به مو تعریف کن ببینم چی شد؟

آرمان با استرس داشبورد ماشینش را باز کرد و با دستی لرزان پاکت سیگار و فندکی از داخل آن برداشت.

- عصر نزدیک غروب آفتاب از خونه‌ش زد بیرون، پیاده بود. از کوچه‌شون زد بیرون و رفت تو سوپرمارکتِ خیابون نزدیک خونه‌شون. چند دقیقه تو سوپر مارکت بود، بعدش با دو تا نایلون بزرگ خوراکی بیرون اومد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۵

#زینب_عامل

امیر مشتش را روی فرمان کوبید.

- لعنت به من... لعنت به منِ عوضی! حتما بخاطر قرار امشـبمون رفته خرید کنه! من نباید ریسـک می‌کردم. باید بهش می‌گفتم بیرون نره.

بی‌قرار نالید:

- حالا کجاســت؟ چه بلایی سرش اومده؟ چه خاکی تو سرم کنم؟ اگـه پیـداش نکنم... خـدایـا دارم روانی می‌شم...

از شدت اضطراب تنگی نفس گرفت و به سرعت شیشه‌ی ماشـین را پایین داد تا هوای بیرون به دادش بشـتابد. آرمان چنان در حال خود بود که اصلا نتوانست کلمه‌ای برای کم کردن اضطراب امیر بگوید. گوشه‌ی چشمانش را فشار داد و با بدبختی بغضش را پس زده و اعتراف کرد.

- تقصـیر من بود امیر، حواسـم رفت پی گوشـیم. گفته بودی مراقبش باشـم، ولی من احمق حواسـم پرت شد... اگه زودتر متوجه اون مرد و زن می‌شدم، بهشون می‌رسیدم...

امیر باز هم مشتی به فرمان زده و غرید:

- بس کن آرمان، بس کن توروخدا... من به اندازه‌ی کافی حالم بد هست... تو بدترش نکن. روانی‌ترم نکن.

آرمان سکوت کرد، اما ظاهرا تمام کائنات با یکدیگر هماهنگ شده بودند تا او امروز کاملا دیوانه شود. ترافیک سنگینی که در مسیرشان بود ناله‌ی جفتشان را بلند کرد و وقتی امیر مجبور شد سرعتش را کم کرده و ماشین را متوقف کند، از شدت فشار روانی که همه‌ی وجودش را تحت تاثیر قرار داده بود، از ماشین پیاده شد و مثل یک مرغ سر کنده دور ماشین راه رفت. آدم‌هایی که در ماشین‌های اطراف بودند کنجکاو به جوانی نگاه کردند که با عصبانیت چند لگد محکم به لاستیک ماشین زد و بعد انگار که از کل عالم بریده باشد دستش را به سقف ماشین گرفت و سرش را روی ساعدش گذاشت. لرزش شانه‌هایش حس ترحم کسانی که شاهد رفتار پریشان‌احوالش بودند را برانگیخت. ترافیک که برای چند ثانیه روان شد و ماشین‌های عقبی شروع به بوق زدن کردند، آرمان بدون پیاده شدن از ماشین خودش را پشت فرمان انداخت و آرام ماشین را حرکت داد. با حرکت ماشین امیر غریزی عقب کشید. تا از شر این ترافیک خلاص شوند، روحش جسمش را ترک می‌کرد. آشفته نگاهش را در اطراف

چرخاند و با دیدن چند موتوری که از حاشیه‌ی جاده ویراژ داده و بدون این‌که اسیر ترافیک باشند به ماشین‌های کنار دستشان دهن کجی کرده و می‌رفتند، از لای ماشین ها گذشت و به سرعت سمت کنار جاده دوید. با هول و اضطراب و قلبی که داشت از سینه‌اش بیرون می‌پرید خیره به پایین دست جاده ماند و آن‌قدر خیره منتظر ماند که بالاخره یک موتور مقابل دیدگانش پدیدار گشت. بی‌توجه به این‌که ممکن است موتور زیرش بگیرد، خودش را جلو انداخت و هر دو دستش را بالا آورد و تکان داد تا مطمئن شود راننده‌ی موتور را متوقف خواهد ساخت. به هدفش رسید و موتور با فاصله‌ی کمی از او متوقف شد، اما راننده‌اش شروع به فحاشی کرد:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۶

#زینب_عامل

- هوی مرتیکه‌ی یابو، قصد خودکشی دار‌ی برو خودتو از بالا ساختمون پرت کن پایین، چه مرگته که می‌خوای یکی دیگرم بدبخت کنی الاغ؟

امیر بدون ذره‌ای توجه به فحش و توهین‌های او کنارش رفت و بازوی او را گرفت.

- تورو جون عزیزت، تورو به هر چی می‌پرستی منو برسون کردان... به‌قرآن همین الان برات ده میلیون کارت به کارت می‌کنم با گوشیم، فقط منو ببر جایی که می‌خوام، تا این ترافیک راه بیوفته بدبخت می‌شم.

راننده‌ی موتور که جا خورده بود، کلاه کاسکت درب و داغان روی سرش را کمی جابه‌جا کرد و بعد از چند ثانیه مکث با چشمانی ریز شده گفت:

- دبه نکنیا!

امیر سریع روی ترک موتور نشست.

- همین الان یه کارت بانکی بده تا بزنم برات. فقط برو جون مادرت.

مرد تند کارتی از کیف پولش بیرون کشید و دست امیر داد. امیر کارت را گرفت و التماس کرد.

- توروخدا برو... هر چقدر می‌تونی با سرعت برو...

مرد راه افتاد و امیر با حواسی پرت و انگشتانی که می‌لرزید و چشـــمانی که حس می‌کرد اعداد روی کارت را جابه‌جا و درهم می‌دیـد، بـه هر مکافـاتی کـه بود مبلغ را واریز کرد. دست کم جانش را روی شانه‌ی راننده گذاشته و کارت او را که کم مانده بود باد از لای انگشـتانش بدزدد، به سـمتش گرفت. زیر گوش او بلند گفت:

- بیا داداش! جون هر کی دوســت داری سرعتتو بیشــتر کن.

مرد شــوکه یک دســتش را از دســته‌ی فرمان جدا کرده و کارتش را گرفت.

- ناموسا زدی؟

امیر چشـمانش را بسـت. بادی که در اثر سرعت موتور به صورتش خورده و لای موهایش پیچیده و آن‌ها را به عقب می‌راند، نفس کشـــیدن را برایش دشـــوار کرده بود. ضربان قلبش همچنان بالا بود و کم‌کم حس می‌کرد می‌خواهد هر آن‌چه که در هواپیما خورده و نخورده بود را بالا بیاورد.

- حاجی زنده‌ای؟ جدی پولو زدی؟

امیر شانه‌ی مرد را فشار اندکی داد و سرش را پایین انداخت تا از برخورد مستقیم جریان شدید هوا در امان باشد. سرش پایین انداخته‌اش را به گوش راننده نزدیک کرد.

- آره، رسیدیم پیامکاتو چک کن، فقط سریع‌تر برو.

مرد که بخاطر آن پول بادآورده کیفش کوک بود خندید و در حالی‌که داد می‌زد تا مطمئن شود امیر صدایش را می‌شنود گفت:

- حاجی مطمئنی می‌خوای به مقصد برسی؟ اصلا نکنه مقصدت اون دنیاست؟

امیر که بخاطر لفظ حاجی منزجر شده و صورتش درهم رفته بود، سعی کرد با تطمیع او بیشتر به هدفش نزدیک شود.

- اگه حرف نزنی و تندتر بری و منو برسونی جایی که می‌خوام ده میلیون دیگه‌م بهت می‌دم!

حربه‌اش گرفت و راننده دهانش را بست و تا می‌توانست سرعتش را بیشتر کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۷

#زینب_عامل

امیر حس می‌کرد هر چقدر پیش می‌رفتند مسیر طلسم شده و بیشتر کش می‌آمد، تمام طول مسیر نگاهش به صفحه‌ی گوشی و نقطه‌ای بود که برنامه‌ی ردیاب گوشی‌اش نشان می‌داد و همزمان راننده را راهنمایی می‌کرد تا مبادا راه را گم کنند. هر چقدر تلاش می‌کرد فکرش را از تصاویر مسمومی که ذهنش را مدام پر و پرتر می‌کردند، خالی کند نتیجه‌ی عکس می‌گرفت. با نزدیک‌تر شدنشان به نقطه‌ی قرمزی که روی نقشه بود، اضطرابش هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد، کمی جلوتر و اندکی مانده به کردان از جاده‌ی اصلی یک جاده‌ی فرعی خاکی جدا می‌شد که طبق نقشه باید به آن سمت می‌رفتند. روی شانه‌ی راننده زد و با دست به جاده‌ی باریک خاکی که در عرضش یک ماشین به سختی می‌توانست حرکت کند، اشاره کرد:

- برو تو اون جاده خاکی!

راننده از سرعتش کاست و در ابتدای همان جاده‌ی فرعی توقف کرد.

- داداش این‌جا تاریکه، اصلا نمی‌شه جلو پامونو ببنیم.

امیر غرید:

- همین‌جاست، یه دقیقه هم بری رسیدیم.

مرد که بنظر می‌رسید کمی ترسیده است گفت:

- داداش شـــماره کارت بـده اون پولی‌رو هم کـه زدی برگردونم، می‌ری کردان برسـونمت، نمی‌ری پیاده شـو. شـــمارو بخیر مارو به ســـلامت. والا من بدبخت‌تر از چیزی‌ام که بخوای تو جای خلوت خفتمم بگیری!

امیر عصبی از ترک ماشین پیاده شـد. چند دقیقه بیشـتر با نقطه‌ای که روی نقشه بود فاصله نداشت و نمی‌خواست با جر و بحث کردن با آن راننده وقت را هدر دهد. به سرعت موتور را دور زد و با دو وارد جاده‌ی خاکی شـــد. راننده موتور داد زد:

- پسرـــ زده به سرت؟ این‌جا ســـگ و گرگ تیکه پاره‌ت می‌کننا! بیا ببرمت کردان.

امیر سرعت دویدنش را بیشـتر کرد و چند ثانیه بعد صـدای موتور را شـنید که نعره‌ای کشـیده و بعد دور و دورتر شـد. فضـــای اطراف چنان تاریک بود که هیچ چیز واضـــحی از

دور و اطراف و زیر پایش را نمی‌دید. دو بار متوالی، با افتادن داخل چاله‌هایی کوچک تعادلش بهم خورد و بار سوم با گیر کردن پایش به چیزی شبیه به یک قلوه سنگ، به شدت سکندری خورده و با زانوهایش روی زمین افتاد، در حالی که نفس نفس می‌زد چراغ قوه‌ی گوشی‌اش را روشن کرده، مجدد بلند شد و بی‌توجه به سوزش زانوی راستش که دردش می گفت بدجور زخمی شده است، به دویدنش ادامه داد. نور چراغ‌قوه‌ی گوشی را جلوی پایش انداخت تا از افتادنش برای بار دوم جلوگیری کند. تقریبا پنج دقیقه از دویدنش گذشته بود که حس کرد جاده کمی پهن‌تر شد و جلوتر نور چرخان قرمز رنگی به چشمش خورد. کمی که جلوتر رفت توانست دو ماشین مربوط به نیروی انتظامی را تشخیص دهد. وقتی فاصله‌اش با ماشین‌های پلیس به کمترین حد خود رسید صدای بلندی را شنید که تهدیدش کرد.

- ایست... سر جات وایستا...

امیر به اجبار توقف کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد روی زانوهایش خم شد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۸

#زینب_عامل

صدایی که حتی نتوانسته بود صاحب چهره‌اش را تشخیص دهد پرسید:

- کی هستی؟

امیر به سختی قامتش را صاف کرده و لب‌های خشک شده‌اش را از هم فاصله داد. دهانش از شدت استرس و نفس‌نفس زدن‌هایش حین دویدن مثل یک چوب خشک‌خشک شده بود.

- نامزد من‌و دزدیدن... من بودم که آدرس این‌جارو دادم تا پلیسا بگردن... رو گوشی نامزدم ردیاب وصل بود.

پلیسی جوانی که یونیفرم سبز نظامی به تن داشت سر تکان داد.

- خیلی خب، بیا جلوتر... باید به یه سری سوال جواب بدی.

امیر جلوتر رفت و بی‌توجه به حرف او پرسید:

- پیداش کردید؟ حالش خوبه؟

پلیس مکث کوتاهی کرد.

- از آشناهای سرهنگ غفاری هستی؟

امیر سر تکان داد و با عجله گفت:

- آره، کو نامزدم؟

بدون این‌که منتظر جواب پلیس بماند داد زد:

- افسون... افسون...

پلیس جوان بازویش را گرفت.

- چخبرته؟

صدای نفر سومی که از بین دو ماشین پلیس سبز شده و کنارشان آمد بینشان پیچید.

- محمد کیه؟

پلیس جوان به سمت مافوقش چرخید.

- قربان نامزد همون خانمی هست که گزارش مفقودیشو دادن.

امیر داد زد:

- مفقودی چیه دیگه؟ مگه نامزد من این‌جا نیســـت؟ ردیاب گوشیش که این‌جارو نشون می‌ده.

مرد سومی که لباس شخصی به تن داشت و مسن‌تر بنظر می‌آمد به امیر نزدیک شد.

- پسر نامزدت این‌جا نیس.

امیر عربده کشید:

- این‌جا نیسـت؟ پس کجاسـت؟ پس شـما چیکاره‌این؟ چرا پیداش نمی‌کنید؟ چطور تو روز روشـــن یه آدم بالغ‌و تو شهر می‌دزدن؟

مرد بازوی امیر را گرفت.

- دنبالم بیا... ببین این وسایل برا نامزدته؟

قلب امیر برای لحظه‌ای از کار افتاد. آن‌قدر که نتوانســـت پایش را از روی زمین بلند کند. مردی که دســـتش را گرفته بود متوجه وضعیتش شد که تلاش کرد آرامش کند.

- نترس، نـامزدت بـاید همین دور و برا باشـــه. پیداش می‌کنیم.

دست امیر را محکم‌تر کشید تا او تکانی به خود دهد. از بین ماشـــین‌های پلیس عبور کردند. سی متر جلوتر ماشـــین دیگری در تاریکی مقابل دیدگانشـــان جان گرفت. یک پرشـــیای نقره‌ای که رنگش را به ســـختی می‌شـــد در تاریکی تشـــخیص داد. ماشـــین طوری پارک شـــده بود که انگار راننده‌اش رهایش کرده و گریخته بود، داخل چاله‌ی بزرگی افتاده و کج مانده بود. امیر پلاک ماشـین را از نظر گذراند. باز هم روی زانوهایش خم شد و بی‌جان نالید:

- خودشه، همون ماشینیه که نامزدمو باهاش دزدیدن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۷۹

#زینب_عامل

مرد کنار دستش به طرفش خم شده و شانه‌اش را گرفت.

- مطمئنی؟ با دقت نگاه کن.

امیر کف دستانش را روی زانوهایش فشار داد و به سختی صاف ایستاد.

- مطمئنم. باید صـــاحبشـــو پیدا کنید، اون باید بدونه نامزدم کجاست.

مرد چرخشی به تنش داد و مقابل امیر ایستاد.

- اســـتعلامشـــو گرفتیم. ظهر صـــاحب ماشـــین گزارش سرقتشو ثبت کرده؛ ماشین دزدیه.

امیر حس می کرد که توان ایسـتادن ندارد، هر لحظه منتظر بود تعادلش بهم خورده و روی زمین بیوفتد. تمام درها به یک باره به‌رویش بســـته شـــده بودند. حالا چگونه باید افسونگرش را پیدا می کرد؟

مرد از بالای شـانه‌ی امیر به کسی ـ اشـاره کرد و بعد از چند لحظه سربازی کنارشـان آمده و چیزی به سـمت مافوقش گرفت. مرد کیف مشکی کوچکی را که با یک دستمال سفید گرفته بود، مقابل چشمان امیر بالا آورد.

- این کیف برا نامزدته؟

کیف برایش آشنا نبود، انگار مرد هم این را فهمید که کیف را پایین آورد و با احتیاط از داخلش دو گوشی موبایل بیرون کشید.

- اینارو چی؟

بلافاصله با دیدنشان آن‌ها را شناخت. یکی گوشی خود افسون بود و دیگری موبایلی که خودش به او داده بود. مرد گوشی‌ها را داخل کیف برگرداند و بعد چند خرت و پرت دیگر مثل کیف پول و کلید از داخل کیف بیرون آورد.

- اینام هستن. مدرک شناسایی تو کیف پولش نبود باید مطمئن شیم این وسایل برا نامزدته.

سنجاق سر نگین‌داری ظریفی که وسط پارچه‌ی سفید بود، باعث شد تا بغض مثل یک غده‌ی سرطانی راه گلوی امیر را ببندد، این سنجاق را می‌شناخت، خودش برای موهای ابریشمی افسونگرش خریده بود. اشک به چشمانش نیشتر زد و برای این که جلوی آن مرد اشکش سرازیر نشود لب زیرینش را محکم بین دندان‌هایش فشار داد و در جواب سوال مرد فقط توانست سرش را نامحسوس به نشانه‌ی مثبت تکان دهد. دندان‌هایش پوست لبش را پاره کرد و طعم شور خون در دهانش پیچید. مرد نگاه پر ترحمی به صورتش انداخت و او به سختی لب‌هایش را از هم فاصله داد.

- برا نامزدمن...

مرد سر تکان داد.

- کسی_ تهدیدتون کرده بود؟ با کسی_ مشکلی داشتید؟ چه بدونم بدهی به کسی داشته باشی؟

اگر به این مرد می‌گفت پدرش پشت تمام این ماجراهاست باور می‌کرد؟ اهمیتی نداشت، چون باید می‌گفت.

- سرهنگ غفاری بیاد، هر چیزی‌و که می‌دونم می‌گم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۰

#زینب_عامل

مرد ابروهای خاکستری‌اش را بهم گره زد.

- این‌جا تو برای من شرط و شروط نمی‌ذاری پسر. می‌تونم همین الان بدم بازداشتت کنن. اصلا از کجا معلوم همه‌ی این بازیا زیر سر خودت نباشه؟

امیر شبیه آتشفشانی بود که به‌دنبال کوچکترین تلنگر می‌گشت برای به آتش کشیدن و نابود کردن هر آن‌چه که

دورش بود. جمله‌ی مرد این بهانه را دســـتش داد که فریاد کشید.

- بازداشـــتم کن، مرد نیســـتی اگه این‌کارو نکنی، اما اگه تا چند ساعت دیگه نامزدمو پیدا نکنید من تو کل دنیا بخاطر امنیتی که مدام تو فرق سر ملت می‌کوبید و وجود خارجی نداره رسواتون می‌کنم!

- صداتو بیار پایین.

امیر کوتاه نیامد و بلندتر داد کشید.

- تو روز روشـــن نامزد منو تو شـــهری که شـــما مســـئول امنیتش هســـتید دزدیدن. تبرئه کردن خودتون راحته نه؟ تقصـــیرارو بندازید گردن منی که چند ســـاعته رسیدم ایران و مستقیم از فرودگاه رفتم کلانتری...

صـــدای عربده کشـــیدنش تمام نیروهای پلیس را دورشـــان جمع کرد و مرد که این این وضعیت عصبی شده بود غرید:

- بازداشتش کنید، منتقل شه بازداشتگاه.

سربازی به ســـمتش آمد و وقتی دســـتش را گرفت امیر با عصبانیت لگدی به سمتش پراند و همین باعث شد چند نیروی دیگر نیز سرش بریزند، یکی از پشت دستش را محکم

پیچاند، درد تا استخوان شانه‌اش جریان یافت و چند ثانیه بعد توانست سردی فلز دستبند را دور مچش احساس کند. خواست حرکت دیگری کند که سرباز دیگر با گرفتن شانه‌اش مانع شد، اما صدای محکم و بلندی که بینشان پیچید باعث شد تا دستان سرباز کمی شل شود.

- چیکار دارید می‌کنید؟ ولش کنید.

امیر با شنیدن صدای سرهنگ غفاری خیالش آسوده شد که قرار نبود شب را در بازداشتگاه به حال مرگ سپری کند. حداقل بیرون می‌توانست دنبال افسون بگردد. صدای سرهنگ غفاری نزدیک‌تر شد و امیر توانست پشت‌سر او آرمان و همان سرگرد داخل کلانتری را ببیند.

- دستبندشو باز کنید.

همگی احترام نظامی گذاشتند. آرمان به سمتش دوید.

- خوبی؟

فقط توانست سر تکان دهد و نگاهش را به سرهنگ دوخت. منتظر بود یک درگیری لفظی بین سرهنگ غفاری و مردی که دستور بازداشتش را داده بود، رخ دهد، اما برخلاف چیزی که فکر می‌کرد آن مرد سری به نشانه‌ی

تایید برای سرباز تکان داد و دســـتبند فلزی را از دور مچ دســـتان امیر باز کردند. سرهنگ غفاری سری به نشـــانه‌ی سلام برای آن مرد تکان داد و بعد مقابل امیر ایستاد.

- خوبی؟

امیر تمام خواهش و التماسی که داشت را در نگاه و کلامش ریخت.

- پیداش کنید.

سرهنگ بازویش را گرفت.

- تو کی نـامزد کردی امیر؟ بهتره همـه‌چی‌و برام تعریف کنی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۱

#زینب_عامل

امیر سر تکان داد و با اشاره‌ی سرهنگ دوشادوشش حرکت کرد. قبل از این‌که از بقیه فاصله بگیرند، سرهنگ از مردی که با امیر درگیر شده بود پرسید:

- اطراف‌و خوب گشتید؟

مرد با اطمینان سر تکان داد.

- کسی این اطراف نیست.

سرهنگ سر تکان داد.

- اگه ماشـــین دزدیه، پس یعنی یه ماشـــین دیگه اومده این‌جـا و دختره‌رو بـا یـه مـاشـــین دیگـه بردن، چون می‌دونستن ماشین سرقتی زود پیدا می‌شه.

نوک کفشش را روی زمین کشید.

- رد لاسـتیک ماشـینشـون باید اینجا افتاده باشـه. چک کنید ببینید کدوم سـمتی رفتن. ببینید می‌شـه از رو رد لاسـتیک مدل ماشـینو فهمید. شـاید این‌طوری بتونیم از دوربینای جاده یه چیزایی بفهمیم.

مرد به امیر اشاره کرد.

- بازجویی از ایشـــون می‌تونه خیلی کمکمون کنه، ظاهرا خیلی چیزا می‌دونه، اما گفت حرف نمی‌زنه مگه شـــما بیاید.

سرهنگ سر تکان داد.

- کاری که گفتم‌و بکنید.

منتظر حرفی نماند و مچ دسـت امیر را گرفت و دنبال خود کشـاند. وقتی داخل ماشـین سرهنگ نشـسـتند، او جدی گفت:

- خب، می‌شنوم.

امیر قبل از هر توضیحی مطمئن گفت:

- کار حاجیه! مطمئنم!

- حاجی؟

امیر سر چرخاند و به صورت پر سوال او نگاه کرد.

- بابام؛ جهان اروند.

سرهنگ چشمانش را ریز کرد.

- چی می‌گی امیر؟ ارتباط جهان با اون دختر چیه؟

امیر سعی کرد بی‌رودربایستی تمام واقعیت را خلاصه کند، دیگر برایش مهم نبود چقدر از گفتن حقیقت کنار غریبه‌ها شرم داشت. کل درد و رنج جهان را به جان می‌خرید، فقط می‌خواست افسون را پیدا کند.

- خواهر افسون از جهان حامله بود، بچه مرد و دختره هم خودکشی کرد...

سرهنگ میان حرفش پرید.

- صبر کن... اون فیلمی که پخش شده بود و خواستی پاکش کنم، اون دختره...

- همون دختری بود که از جهان باردار بود. پخش فیلم کار جهان نبود، اما اون کسی‌ـ بود که دستور داده بود بریزن تو خونه‌ی داییش که قیمش بوده و قبلا پیش اون زندگی می‌کرد. گفته بود آبروریزی راه بندازن و بعدشم فیلم بگیرن ازش. می‌خواست با اون فیلم تهدیدش کنه که دیگه سمتش پیداش نشه، اما دختره بعد از اون آبروریزی خودشو کشت.

- فیلمو کی پخش کرده بود؟

فکر افسون چنان اضطرابی به جانش ریخته بود که کلمات را در ذهنش گم می‌کرد. چشمانش را بست و سعی کرد با تمرکز و سریع جواب سوالات سرهنگ را بدهد. باید وجب به وجب شهر را به دنبال افسون می‌گشت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۲

#زینب_عامل

- کار سروش توکلی، کسی که برا رقیب جهان کار می‌کرد.

- چرا باید همچین کاری می‌کرد؟

امیر در ماشین را باز کرد تا کمی از حس خفگی‌اش کم شود.

- افسون بخاطر خواهرش مجبور شد بیاد تهران. سروش عمدا اون فیلم‌و پخش کرد تا افسون‌و بکشونه هلدینگ جهان برای انتقام گرفتن. این‌طوری سروش و همایون بختیاری به چیزی که می‌خواستن می‌رسیدن.

سرهنگ خواست سوالی بپرسد که امیر دستش را بالا آورده و مانع شد.

- سروش و خواهرش با خواهر افسون در ارتباط بودن. جزئیاتو بعدا می‌گم بهتون، من افســـونو تو هلدینگ دیدم، ازش خوشـــم اومد. به مامانم معرفیش کردم. می‌خواستم آشنا شیم با هم تا اگه همه چی خوب پیش رفت ازدواج کنیم. جهان مخالف بود. تهدیدمون کرد، اما من جدی نگرفتم اولش، ولی بعدش از آرمان و یه نفر دیگه خواســـتم افســـونو تعقیب کنن و مراقبش باشن از دور. پلاک ماشینو همون آدم داد بهم.

سرهنگ برای چند ثانیه سکوت کرد.

- شماره تماس و مشخصات آدمی که برا تعقیب افسون گذاشتی‌و بده.

امیر غرید:

- باید برید سراغ جهان، اون می‌دونه افسون کجاست.

- نمی‌شه.

امیر کنترلش را از دست داد.

- یعنی چی نمی‌شه؟ بهتون می‌گم تهدیدمون کرده...

سرهنگ با خشم حرف او را قطع کرد.

- با کدوم مدرک برم سراغ پدرت؟ کو سندی که نشون بده تهدیدت کرده؟

امیر عصبی پوزخندی زد.

- یعنی قانونتون می‌گه دست روی دست بذارید و با این‌که می‌دونید چطوری می‌شه افسون‌و پیدا کرد بگردید دنبال سند و مدرک تا تو این مدت هر بلایی دلشون خواست سرش بیارن؟!

سرهنگ اخم غلیظی کرد.

- نه، این یعنی قانون می‌گه نمی‌شه بدون هیچ دلیل محکمه پسندی بری در خونه‌ی مردمو بزنی و بعدم بهشون هزار و یک اتهام بچسبونی.

امیر غرید:

- اتهام؟ دارم می‌گم تهدیدمون کرده بود. طرف پدر منه، می‌تونم بهش اتهام بیخود بزنم؟

سرهنگ دستش را روی بازوی امیر گذاشت و سعی کرد او را آرام کند.

- امیرجان می‌دونم نگرانی، مضطربی، عصبی هستی. ولی اگه می‌گی پدرت تهدیدت کرده باید چیزی باشـــه که مدرک به حساب بیاد. پیامی، تماس ضبط شده‌ای... سعی کن خوب فکر کنی. اگه همچین چیزی باشه من الان می‌رم دم در خونه‌ش و کت بســـته می‌برمش برا بازجویی.

امیر به قدری بی‌قرار بود که نتوانست داخل ماشین بماند. از ماشـــین پیاده شـــد و دور خود چرخید، با فکری که به ذهنش خطور کرد سریع سرش را داخل ماشین برد.

- گوشی افسون... افسون گفت بهم پیام داده. شاید تو گوشیش پیامش باشه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۳

#زینب_عامل

سرهنگ غفاری بلافاصله با شنیدن جمله‌ی امیر از ماشین پیاده شد، اما امیر جلوتر از او به سمت همان مردی رفت

که کیف و وسایل افسون را نشانش داده بود. مرد داشت با دقت پرشـــیای مسرـــوقه را بررسی می‌کرد. امیر تقه‌ی کوتاهی به شیشه‌ی ماشین زد تا حواس او را به سمت خود جلب کند.

- باید گوشی نامزدمو چک کنم.

مرد سرش را از ماشـــین بیرون آورد، آن را دور زد و با اخم مقابل امیر ایسـتاد، اما قبل از این‌که چیزی بگوید سرهنگ غفاری کنارشان رسید.

- حسین باید گوشی دختره‌رو چک کنیم. کو کیفش؟

حسین سر تکان داد.

- انگشت‌نگاریش چی؟

سرهنگ با تاکید گفت:

- این واجب‌تره، یکی تهدیدشون کرده، اگه پیامش باشه می‌تونم حکم جلبشو بگیرم و ازش بازجویی کنم.

حســین سر تکان داد و با اشــاره‌ای به تنها سربازی که کنار ماشین‌های پلیس بود دستور داد تا کیف افسـون را برایش بیاورنـد. کیف را بـا احتیـاط بـاز کرد و از داخلش یکی از گوشی‌ها را بیرون آورد که امیر سریـع گفت:

- شـماره‌ی این خط و گوشـیشـو کسی ـ جز من نداره، خودم براش گرفته بودم. اگه چیزی باشـه باید تو اون یکی گوشی باشه.

اخم‌های حسین عمیق بیشتری گرفته و گوشی دوم را بیرون آورد. بدون این‌که آن را به دسـت امیر دهد صـفحه‌اش را به سمت او گرفت. امیر با انگشتش به صفحه‌ی گوشی زد و با دیدن قفل صفحه نالید:

- قفله، رمزشو نمی‌دونم!

سرهنگ گفت:

- تاریخ تولد خودت یا خودش، یا تاریخ یه مناسـبت خاص که بینتون بوده‌رو امتحان کن، شاید باز شد.

امیر کاری که سرهنگ گفته بود را انجام داد، اما بی‌فایده بود.

- نمی‌شه...

سرهنگ نگاهش را به طرف حسین چرخاند که با چشمانی ریز شده و نگاهی مشکوک به امیر خیره بود.

- ببر بده بازش کنن خودت پیامارو چک کن...

حسین یک تای ابرویش را بالا داد.

- الان؟ الان که آخر شبه، بچه‌ها نیستن. باید بمونه برا صبح...

قبل از این‌که امیر با عصبانیت دهان باز کند سرهنگ دستش را روی بازویش گذاشته و رو به همکارش گفت:

- یه کاریش بکن. مورد ویژه‌س، شاهد داریم که قضیه مفقود شدن با آدم‌ربایی مرتبطه.

حسین بی‌میل سر تکان داد. گوشی را داخل کیف بازگرداند.

- باشه. برمی‌گردم کلانتری و هر خبری شد بهتون اطلاع می‌دم.

سرهنگ ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش زد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۴

#زینب_عامل

- ما هم باید بریم دنبال همون آدمی که امیر برا تعقیب نامزدش گذاشته. طرف همین دور و براست.

تو برو دنبال کارای این گوشی و خبری شد حتما بهم بگو.

حسین بی‌میل سر تکان داد و از کنارشان گذشت. با رفتن حسین آرمان کنارشان آمد. نگران بازوی امیر را گرفت.

- امیر خوبی؟

امیر نگاه نگران و مضطربش را به سمت آرمان چرخاند.

- نه آرمان، تا وقتی که افسون‌و پیدا نکردم از خوب بودن نپرس ازم.

آرمان وحشت‌زده از اتفاقات رخ داده سعی کرد به امیر دل‌گرمی دهد.

- پیداش می‌کنیم امیر... نگران نباش.

امیر ناامید از دستی که از همه جا کوتاه شده بود و با حسی مخلوط از عصبانیت و ترس و حتی غم یقه‌ی آرمان را گرفت.

- نگران نباشم؟ آرمان افسون نیست. دزدیدنش، می‌فهمی؟ الان کجاست؟ چه حس و حالی داره؟ وحشت کرده؟ گریه کرده؟ اصلا زنده‌س؟ چه بلایی سرش آوردن؟ با این اوضاع نگران نباشم؟ من باید بمیرم بخاطر بلایی که سرش اومده.

آرمان دستانش را دور شانه‌های خسته‌ی برادرش حلقه کرده و او را در آغوش گرفت. زیر گوش امیر زار زد:

- تقصیر منه امیر... گفته بودی مراقبش باشم...

امیر به قدری خسته و نگران بود که حتی نمی‌توانست جملات را درست سرهم‌بندی کند. به سختی گفت:

- هر بلایی سر افسون بیاد، باعثش منم آرمان... من با خودخواهیم و علاقه‌م، بهش آسیب رسوندم.

سرهنگ شانه‌ی امیر را از پشت گرفت و اجازه نداد هم‌آغوشی دو برابر ادامه‌دار باشد.

- امیر باید بریم سراغ آدمی که گفتی.

امیر در عین خستگی با عجله از آرمان جدا شد و همراه سرهنگ رفت. به قدری حالش بد بود که تمرکزش را به کل از دست رفته می‌دید. حس می‌کرد حتی برای راه رفتن و حرف زدن نیز باید کسی کمکش می‌کرد. به هر ترتیبی بود آدرس لوکیشینی که نادر برایش فرستاده بود را به سرهنگ داد و خودش چشمانش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت تا بلکه بتواند حواسش را یک‌جا جمع کند، اما بستن چشمانش همانا و شکل گرفتن هزار و یک تصویر

وحشتناکی که در همه‌شان چشمان افسون ترسیده و گریان بودند و حتی می‌توانست صدای التماس‌هایش را نیز بشنود، همانا. حس می کرد به مرز سکته رسیده است، منتظر انفجاری در مغزش بود که با صدای سرهنگ از میان تمام آن تصاویر وحشتناک ساختگی به بیرون پرت شد.

- جز جهان کس دیگه‌ای هست که بهش مشکوک باشی؟

امیر با اولین اسمی که به ذهنش آمد، گفت:

- سروش توکلی، ولی اون محاله بتونه دست به همچین کار تر و تمیزی بزنه، جرئتشم نداره. مطمئنم کار جهانه...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۵

#زینب_عامل

سرهنگ زیرلب زمزمه کرد:

- باید به هر کی که کوچکترین مشکلی با نامزدت داشته، شک کنیم.

امیر سکوت کرد، مغزش به چیزی قد نمی‌داد. خیلی زود به آدرسی که نادر فرستاده بود رسیدند. امیر به قدری حالش بد بود که بازجویی نادر را به سرهنگ سپرد و خودش در حالی که همچنان روی صندلی شاگرد نشسته بود، در ماشین را باز کرد و پاهایش را از ماشین بیرون برده و روی زمین خاکی گذاشت. آرمان هم که دنبالشان آمده بود، با دیدن وضعیت امیر به سمتش پا تند کرد.

- امیر... چیکار کنم برات؟

امیر سرش را بالا برد و به صورت مستاصل آرمان خیره ماند.

- سیگار داری؟

آرمان بدون ذره‌ای مخالفت سر تکان داد.

- الان برات می‌آرم.

به سمت ماشینش رفت و دقیقه‌ای بعد با بسته‌ای سیگار بازگشت. امیر بدون این که فرصت دهد او پاکت را باز کند، دست دراز کرد و آن را از دست آرمان گرفت. نخی از

داخل پاکت بیرون آورد و گوشه‌ی لبش گذاشت و آرمان خیلی زود با فندکی که در دست داشت آن را برایش روشن کرد. بازجویی سرهنگ از نادر به قدری طول کشید که امیر بی‌توجه به نگاه نگران آرمان، حریصانه آخرین پک را به سومین سیگار زده و فیلتر آن را روی زمین انداخت. سرهنگ همراه نادر به سمتشان آمدند، اخم سرهنگ و نگاه تیزش را روی سیگار چهارمی که در حال روشن کردنش بود، دید، اما محلی نداد. اگر به اندازه‌ی همین پک زدن‌های کوتاه هم حواسش پرت نمی‌شد، بی‌شک سکته می‌کرد. پکی به سیگار زد و نگاهش را به سرهنگ دوخت.

- فایده نداره، نه؟ هیچ نشونی ازش نیست مگه نه؟

سرهنگ نفسش را رها کرد.

- امیر باید فرصت بدی خیلی چیزارو چک کنیم. اثر انگشت، دوربینای مداربسته، گوشیای نامزدت... الان هوا تاریکه، ساعت از ۱۲ نیمه‌شب گذشته...

امیر از جا پرید و با آخرین توان داد زد:

- تو این فرصتی که شما می‌خواید هزارتا بلا می‌تونن سرش بیارن! می‌فهمین؟

سرهنگ نیز مثل خودش داد زد:

- چاره‌ی دیگه‌ای داریم؟ الان کدوم ردو می‌شـــه گرفت رفت دنبالش؟ کدوم سرنخی هســـت که مارو همین الان بهش برسونه؟ اگه می‌خوای پیداش کنیم، پاشو و خودتو جمع و جور کن. باید فکر کنی ببینی جهان این اطراف ملکی داره؟ شاید...

امیر حرفش را قطع کرد.

- اون‌قدر ابله نشده که افسون‌و ببره تو ملک خودش.

آرمان نالید:

- ولی باید بگردیم. اون خیلی حیله‌گره امیر... ممکنه...

امیر چشـــمانش را بســـت، چند نفس عمیق پشـــت‌سرهم کشـــید. حق با آرمان و سرهنگ بود. باید هر طور شـــده خودش را جمع و جور می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۶

#زینب_عامل

نفس‌های عمیقش تاثیری در بهبود حالش نداشـــت، اما بیش از آن نیز نمی‌توانسـت منتظر بماند. با هر جان کندنی بود به تنش حرکت داد و این‌بار به جای ماشـــین سرهنگ، داخل ماشین آرمان نشست. نمی‌دانست مقصد کجاست، اما سرهنگ و آرمان حرف‌هایی رد و بدل کرده و جسـت‌جو در اطراف را آغاز کردند. جســـت‌وجویی چند ســـاعته که هیچ نتیجه‌ای نداشـت. جسـت‌وجویی که هر چقدر ادامه پیدا می‌کرد، امیر حالش بدتر و بدتر می‌شد. ساعت چهار و نیم صبح را نشـان می‌داد که دیگر امیر تحملش را از دسـت داد و ضربه‌ای به دست آرمان که روی فرمان بود زد.

- بزن کنار آرمان...

آرمان نگران پرسید:

- چی شده؟

امیر با مشت به در ماشین کوبید.

- بزن کنار، نفسـم بند اومده، باید پیاده شـم. با این دور دور مسخره تو کوچه خیابون هیچی نمی‌شه.

آرمان راهنما زده و ماشـــین را در کوچه‌ای تاریک و خلوت نگه داشت. سرهنگ ساعتی قبل به کلانتری بازگشته بود تا پیگیر سرنخ‌هایی شود که ممکن بود از وسیله‌های افسون و دوربین‌های مداربسـته دسـتگیرشـان شـود. امیر از ماشـین پیاده شـده و در کوچه به تنه‌ی درختی تنومندی تکیه داد. پاهایش تحمل وزنش را نداشـــتند. تنش را رها کرد و روی جدول کم ارتفاعی که دور تنه‌ی درخت کشـیده شـده بود نشـسـت. پاکت سـیگار را از جیبش بیرون آورد و وقتی دید خالی اسـت آن را با عصـبانیت روی زمین کوبید. سرش را میان دستانش گرفت و زیر لب نالید:

- خدایا کمکم کن...

پیشانی‌اش را به زانوهایش نزدیک کرد.

- خدایا افسونمو، عزیزمو به تو می‌سپرم...

قطره‌های اشـــک روی گونه‌هایش سر خوردند، اما دیگر هیچ چیز نمی‌توانسـت مانع از گریه کردنش شـود. دیگر از زار زدن ابایی نداشـــت. هیچ‌وقت ناامیدی تا این اندازه بر وجودش چیره نشده بود. حس بیچارگی داشت. حس کسی که از کل دنیا بریده اســـت. دیگر هیچ راهی پیش پایش نبود. تنها کاری که از دســـتش برمی‌آمد این بود که سراغ

جهان برود، حتی اگر بی‌نتیجه بود. این فکر که در مغزش راه پیدا کرد، خون در رگ‌هایش جوشید. عصبانیتی بی‌سابقه تک‌تک سلول‌هایش را پر کرد. از جایش پرید و به سمت ماشین رفت. نمی‌شد دست روی دست بگذارد. باید افسون را پیدا می‌کرد؛ هر طور که بود. در سمت راننده را باز کرد و رو به آرمان آمرانه گفت:

- پیاده شو.

آرمان شوکه از ماشین پایین آمد. خمیازه‌اش را به سختی پس راند. چشمانش در اثر بی‌خوابی قرمز شده بودند و بنظر می‌آمد امیر چرتش را پاره کرده بود.

- چی شده؟

امیر به‌جای او پشت فرمان نشست.

- یه ماشین پیدا کن برگرد خونه، من باید جایی برم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۷

#زینب_عامل

دستش را به سمت در ماشین برد تا آن را ببندد، که آرمان نذاشت.

- کجا می‌ری؟

امیر دوباره سعی کرد در را ببندد، اما آرمان محکم‌تر از قبل لبه‌ی در را گرفت و اجازه نداد او موفق شود.

- امیر تو حالت خوب نیست، خودم هر جایی که بخوای می‌برمت.

امیر کوتاه و شمرده غرید:

- برو کنار آرمان...

آرمان خوب می‌دانست وقت لجبازی نبود و باید کنار می‌کشید، اما از اوضاع درب و داغان امیر وحشت‌زده‌اش می‌کرد.

- امیر داداش، بذار دو ساعت دیگه‌م بگذره، بریم کلانتری، سرهنگ غفاری...

امیر با ضربه‌ای محکم وناگهانی روی سینه‌ی آرمان باعث شد او تعادلش را از دست داده و روی زمین بیوفتد. عربده کشید:

- گور بابای سرهنگ غفاری و بقیه...

تا آرمان بتواند از روی زمین بلند شود، امیر در ماشین را بست و پایش را روی پدال گاز فشار داد. احساس ضعف داشت، می‌توانست لرزش نامحسوس دستانش روی فرمان ماشین را احساس کند. اگر وضع خودش این بود، پس افسون چه حالی داشت؟ فکر افسون عصبانیتی که در وجودش جوشیده بود را قوت داد. گره دستانش دور فرمان ماشین سفت‌تر شد و زیر لب با حالتی هیستریک پشت‌سر هم تکرار کرد:

- می کشمت، می کشمت حیوون، می کشمت حروم‌زاده...

جهان در ذهنش حالا دیگر از مرتبه‌ی پدر شناسنامه‌ای نیز سقوط کرده بود. هیچ ابایی از فحش دادن به او نداشت. می‌توانست بدترین صفات را کنار اسمش چسبانده و آن‌قدر دادشان بزند که به گوش همه برسد. می‌رفت تا رشته‌ی نازک و نامرئی که بینشان بود را نیز برای همیشه ببرد، که این بار وقتی پرسیدند جهان اروند کیست؟ راحت بگوید نمی‌شناسم!

گوشی‌اش زنگ خورد. حتما آرمان بود که با آن وضع رهایش کرده بود. محلی نداد. خراب‌تر از چیزی بود که

نگران آرمان باشد. آرمان ول کن نبود و صدای موبایلی که قطع نمی‌شد داشت تک‌تک سلول‌های مغزی‌اش را خراش می‌داد. می‌توانست صدای قدم‌های یک سردرد وحشتناک که از لایه‌های داخلی مغزش کم‌کم بیرون می‌آمد را احساس کند. درد مثل جریانی نرم داشت پیشانی و کل صورتش را آلوده می‌کرد و صدای گوشی‌اش مثل چیزی بود که به این جریان سرعت بخشیده باشد. خورشید داشت طلوع می‌کرد و وقتی بارقه‌ای از نور تازه متولد شده از شیشه‌ی ماشین یه چشمانش تابید، برای ثانیه‌ای دردی تیز در پیشانی و شقیقه‌هایش احساس کرد، آن لحظه برای خلاصی فقط توانست چشم‌هایش را محکم روی هم فشار دهد. اگر خیابان خلوت نبود بدون شک، با آن وضعیت عابری را زیر می‌گرفت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۸

#زینب_عامل

صدای زنگ گوشی قطع نمی‌شد و تمام نت‌های موسیقی آن مثل سوزن‌های نازک داشتند در سرش فرو می‌رفتند. بالاخره گوشی‌اش را که بین دو صندلی و داخل جا لیوانی‌های مخصوص ماشین انداخته بود برداشت و همین که خواست تماس را قطع کند چشمانش که درد داخل آن‌ها نیز جریان یافته بود به صفحه‌ی گوشی و شماره‌ی ناشناس روی آن افتاد. هر شماره‌ی ناشناسی در این وضعیت برای او می‌توانست نوید هزاران خبر خوب و بد باشد. با انگشتی که می‌لرزید تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و با شنیدن صدای پشت خط چنان شوکه شد که حس کرد توان رانندگی را از دست داده است.

- امیر... امیر خودتی؟ باید یه چیزی بهت بگم!

سروش توکلی با او چه کاری داشت که با این لحن مضطرب و نگران داشت صدایش می‌زد؟

- امیر توروخدا جواب بده...

می‌دانست افسون را دزدیده‌اند؟ از ذهنش گذشت که سروش شروع کننده‌ی تمام این ماجراها بود. سروش بود که افسون را با جهان آشنا کرده بود. غرید:

- حروم‌زاده‌ی هزارپدر دستم بهت برسه، تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم... بلایی سرت می‌آرم که روزی هزار بار از این‌که به دنیا اومدی پشیمون بشی...

سروش با عجله بین حرف‌هایش پرید:

- امیر گوش بده ببین چی می‌گم، من تازه فهمیدم چه اتفاق برا افسون افتاده...

امیر عصبی داد زد:

- بخدا یه تار مو ازش کم شه، زندگی‌و برات جهنم می‌کنم. همه‌ی این آتیشا از گور توی حروم‌لقمه بلند شده. تو...

سروش با داد میان حرفش پرید:

- امیر خفه شو و ببین چی می‌گم بهت. یه لوکیشن از یه شماره‌ی ناشناس برام فرستادن... باید بری اون‌جا...

امیر غرید:

- چی می‌گی؟

ماشین را گوشه‌ی خیابان کشاند و متوقف کرد.

- چی زر زر می‌کنی؟

مکث سروش باعث شد تا امیر داد بزند.

- دِ بنال عوضی.

بالاخره سروش سروش به حرف آمده. تک‌تک کلماتش لباس اضطراب و ترس به تن کرده بودند.

- امیر جهان می‌خواست یه کاری کنه من افسونو عقد کنم و از این‌جا ببرمش... وقت ندارم اینارو توضیح بدم. این لوکیشنی که برام فرستادن از یه شماره ناشناسه، اما احتمال می‌دم از طرف جهان باشه. چون کنارش یه پیام فرستاده برام که وقتشه اشتباهات گذشته‌مو جبران کنم... من...

امیر حرفش را قطع کرد:

- تو چطوری فهمیدی افسونو دزدیدن؟

حس کرد صدای سروش لرزید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۸۹

#زینب_عامل

- زنـگ زدم بـه گوشـــیش، یـه مرد جواب داد، گفتـه پلیسه...

با عجله جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت.

- اینا مهم نیسـتن امیر، من فکر می‌کنم افسـون تو همین لوکیشـــنیه که برام فرســـتادن... من می‌دونم افســـون خودشـو می‌کشـه، اما حاضر نیسـت پای سـفره‌ی عقد با من بشـــینه... من خیلی اشـــتباه کردم، امـا... من افسون‌و دوست داشتم...

امیر عربده کشید:

- خفه شو، خفه شو حروم زاده، خفه شو...

صـــدای دادش چنان بلند بود که گلویش تیر کشـــید. حس کرد گلویش زخم شده است. سروش به التماس افتاد.

- امیر توروخدا برو دنبالش... من برم دنبالشـــم زورم به بابات و نوچه‌هاش نمی‌رسـه، افسـونم باهام نمی‌آد. تو برو... اصـــلا زنگ بزن پلیس... با پلیس برو... پیدا کن افســـونو... امیر توروخـدا نـذار بلایی سرش بیـارن...

پیداش کن، از دســـت بابات نجاتش بده و ببرش از این‌جا...

امیر فرمان را محکم چسبید و سرش را روی آن گذاشت.

- چرا باید حرفاتو باور کنم؟ اگه اینم یه نقشـــه‌ی جدید باشه برا گیر انداختن من...

سروش حرفش را قطع کرد:

- زنگ بزن پلیس امیر... خریت نکن. تنها نرو... می‌دونم پدرت زنده‌م نمی‌ذاره، اما دیگه مهم نیســـت. می‌خوام افسون بفهمه که من، من...

امیر حرفش را برید.

- زود باش لوکیشـنو برام بفرسـت. سروش دعا کن افسـونو پیدا کنم، اگه پیداش نکنم، قســـم می‌خورم به جون مادرم که زنده زنده آتیشت بزنم.

- از تلگرام می‌فرســـتم برات ... زنگ بزن پلیس فقط، تنها نرو...

تماس را قطع کرد و چند ثانیه بعد پیام‌های سروش روی تلگرامش بالا آمد. نقشـــه را باز کرد و با دیدن آدرس داخل نقشه که در کردان بود تمام تنش لرزید...

با دستانی لرزان ماشین را روشن کرد. خیابان یک‌طرفه بود و باید جلوتر رفته و از دوربرگردان دور می‌زد، اما آن‌قدر عجله داشت که بی‌توجه به تمام مقررات رانندگی، دنده عقب گرفت و با سرعت ماشین را به عقب راند و آن‌قدر رفت که بالاخره توانست از خیابان یک‌طرفه خارج شود. حتی یک درصد هم نمی‌خواست حماقت به خرج داده و ریسک کند. پس حینی که داشت با آخرین سرعت رانندگی می‌کرد لوکیشن را برای سرهنگ غفاری فرستاد و در تماسی کوتاه همه چیز را تند به او توضیح داد. باید قبل از این‌که جهان و نوچه‌هایش باخبر شده و افسون را از آن‌جا می‌بردند به آن مکان می‌رسید. با رسیدن به کوچه پس کوچه‌های آن منطقه از سرعت رانندگی‌اش کاسته شد.

سر درد وحشتناکش تمام توانش را ربوده بود. آن‌قدر که دو بار وارد کوچه‌ی اشتباه شده و مجبور شد حینی که داشت به زمین و زمان فحش و ناسزا می‌داد، دور بزند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۰

#زینب_عامل

نیم ساعت طول کشید تا بتواند آدرس را پیدا کند و وقتی وارد بن‌بست پر دارودرخت مورد نظر شد، با دیدن ماشین‌های نیروی انتظامی مقابل در بزرگ فلزی مطمئن شد که درست آمده است. ماشین را در میانه‌ی کوچه‌ی عریض رها کرد و پیاده شد. حتی نفهمید در ماشین را بست یا نه، مهم نبود. به سمت انتهای بن‌بست و جایی که ویلای قدیمی‌ای در آن قرار داشت دوید. قبل از این‌که به در برسد، سربازی جلویش را گرفت.

- کجا؟

سعی کرد سرباز را کنار بزند.

- برو کنار، من باید برم تو...

سرباز مقاومت کرد.

- آقا خطرناکه...

با مشت به سینه‌ی سرباز زد.

- چی خطرناکه؟ نامزدم اون توئه! برو کنار...

سعی کرد ذهنش را جمع کرده و سرباز را به نوعی قانع کند.

- سرهنگ غفاری خبر داره...

سرباز کوتاه نیامد.

- آقا ورود به داخل ممنوعه... باید...

حواس سرباز با سوال رهگذری که همان لحظه وارد کوچه شده و کنجکاو اطراف را می‌پاید پرت شد.

- سروان اتفاق افتاده؟

همین که سر سرباز جوان به سمت رهگذر چرخید، امیر از غفلتش بهره برده و محکم او را پس زد و تا سرباز به خود بجنبد از در فلزی مشکی عبور کرد و با دو وارد حیاط ویلا شد. خیلی فرصت نداشت اطراف را با نگاهش کند و کاو کند، اما با یک نگاه اجمالی و گذرا به باغچه‌های پر از علف هرز و استخر خالی و کثیف وسط حیاط متوجه شد که ویلا مدت زیادی رها شده بود. از کنار درختان قدیمی و سربه فلک کشیده‌ی حیاط با دو عبور کرد و بی‌توجه به داد کشیدن‌های سربازی که پشت سرش می‌دوید خودش را داخل ساختمان انداخت. برخلاف بیرون ویلا، داخل پر از مامور بود و خیلی زود جلویش را گرفتند. مردی که لباس شخصی به تن داشت و تا به حال او را ندیده بود با عصبانیت غرید:

- کی به این اجازه داده بیاد تو؟

امیر رو به او با عجله پرسید:

- نامزد من این‌جاست؟ پیداش کردین؟ اینجاست مگه نه؟

مرد که فهمید امیر کیست به سرباز اشاره کرد تا رهایش کند.

- باید بیرون باشید...

امیر خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای آژیر بلندی حرف در دهانش ماسید. با تردید به صورت اخم‌آلود مرد خیره شد.

- صدای آژیر ماشین اورژانسه؟

بعد انگار معادله‌ای راحت در ذهنش شکل گرفت و ساده نیز به جواب رسید.

- چه بلایی سر افسون اومده؟ تورو جون عزیزت بذار برم پیشش.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۱

#زینب_عامل

مرد شانه‌هایش را گرفت.

- منتقل می‌شه بیمارستان، اون‌جا می‌تونی با خیال راحت ملاقاتش کنی.

امیر با عصبانیت دستان مرد را پس زد.

- خیال راحت؟

داد زد:

- چه بلایی سر نامزد من اومده؟

صـــدای دادش سرهنگ غفاری را کنارشـــان کشـــاند. امیر وقتی سرهنگ را دید که از راهروی سمت راستشان بیرون آمد. سعی کرد مرد را پس بزند.

- سرهنگ...

مرد با دیدن سرهنگ اجازه داد امیر ســـمتش برود، اما امیر از فرصـت بهره برد و با دو از کنار سرهنگ گذشـت و وارد راهرو شد. سرهنگ شوکه دنبالش کرد.

- امیر وایستا...

امیر سرگردان در پذیرایی بزرگی که تقریبا شکل انباری بود و وسیله‌های داخل آن به طرز نامرتب و کثیفی در آن پخش و پلا بودند دور خود چرخید. سرش داشت گیج می‌رفت. چرا افسون را نمی‌یافت؟ از روی حرص لگدی به راحتی قدیمی سر راهش زد.

- لعنتی!

سرهنگ کنارش رسید و جدی گفت:

- چیکار داری می‌کنی؟

امیر با نگاهی که داشت در اطراف دو دو می‌زد نالید:

- کجاست؟ چرا نمی‌ذارید ببینمش؟

سرهنگ به سختی لب زد:

- چیزی نیست که بخوای ببینی...

امیر حس کرد حشره‌ای مزاحم لاله‌ی گوشش را گزید.

چه شده بود که او نباید می‌دید؟ لب‌هایش را تکان داد تا چیزی بگوید، اما چشمانش زودتر عمل کرده و زنی چادر پوش که از یک سمت می‌آمد را شکار کرد. سرهنگ

مقابلش ایســـتاده بود و راهی برای فرارش نبود. به‌ناچار برای این‌که بتواند او را فریب دهد روی زانوهایش خم شد و وقتی سرهنگ نیز به طرفش خم شـده و صـدایش کرد با حرکتی ناگهانی جهید و از کنار او عبور کرد و به سمتی رفت که زن چادرپوش را دیده بود. تازه توانســـت در قهوه‌ای اتاقی که پشـــت ســـتون خانه بود را ببیند. بی‌فکر به همان سمت دوید و به محض این‌که به آستانه‌ی در رسید چیزی را دید که حس کرد زندگی‌اش را در همان نقطه تمام کرد. دســـتش را به چارچوب در گرفت تا زمین نخورد. زنی که داخل اتاق بود به سمتش سر چرخاند.

- آقا کی به شما اجازه داده بیاید داخل؟

امیر صدای زن را شبیه وزوزی نامفهوم شنید. قدمی جلوتر رفت و سـنگینی چیزی را روی شـانه‌اش حس کرد. سرهنگ ســعی کرد از پشـــت او را گرفته و مانع از ورودش به داخل اتاقی شـــود که تن نیمه‌برهنه‌ی دختری جوان زیر یک پتو پنهان شده بود.

- امیر حالش خوب می‌شه...

امیر قدم دیگری به جلو برداشت و وقتی صورت افسون را تشـــخیص داد، نیمچه جانی که در پاهایش بود را نیز از

دست داده و با زانو روی زمین خورد. چه بر روز افسونش آورده بودند؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۲

#زینب_عامل

موهای پریشانی که روی زمین و دور سرش پخش بودند، پیشانی کبود، پلک‌های بسته‌ی پف کرده، گونه‌هایی که رد خون از دماغ تا روی آن‌ها کشیده شده بود و گردنی که خون مردگی بخاطر پوست سفیدش به وضوح و حتی از فاصله روی آن مشخص بود. با او چه کرده بودند؟ دیدگانش تار شد، اتاق دور سرش چرخید و غریزی کف دستانش را روی فرش کثیف قرمز رنگ و کهنه‌ی اتاق خالی از وسیله چسباند تا با سر روی زمین نیوفتد. شانه‌هایش خم شدند و سرش به سمت پایین آویزان شد. باز هم سنگینی چیزی را روی شانه‌هایش حس کرد. سرهنگ غفاری سعی کرد بلندش کند.

- امیرجان... بیهوشه... خوب می‌شه...

خودش هم نمی‌دانست در چنین وضعیتی چگونه باید مرد از هم پاشیده‌ای که روی زمین افتاده و نگاه بی‌فروغش به نامزد جوانش بود را از روی زمین بلند می‌کرد. به اجبار کمک خواست. امیر خواست همان‌گونه که روی زمین بود تنش را روی زمین کشیده و نزدیک افسون شود، اما چند نفر از نیروها داخل اتاق آمدند و به سختی او را که بنظر می‌رسید اختیار حرکاتش را از دست داده بود از روی زمین بلند کردند. پشت‌سر آن‌ها کارکنان اورژانس نیز از راه رسیده و سراغ دختری رفتند که ظاهرش نشان می‌داد در ساعات گذشته تلخ‌ترین و کشنده‌ترین ساعات عمرش را تجربه کرده بود. دو سرباز جوان به همراه سرهنگ امیر را از اتاق خارج کرده و اجازه دادند تکنسین‌های اورژانس به کارشان برسند. امیر کنار در اتاق قدم‌هایی که به سختی روی زمین می‌کشید را متوقف کرد و نگاه مریض و دردناکش را به سرهنگ دوخت. اگر دو سربازی که دو طرفش ایستاده و زیر بازوهایش را گرفته بودند رهایش می‌کردند روی زمین می‌افتاد.

- بهش... ت... بهش... تج...

جرئت نداشـــت ســـوالش را کامل کند. سرهنگ دردش را فهمید. صورتش درهم رفت.

- معلوم نیســت، منتقل می‌شــه بیمارســتان و بعد براش پرونده تشـــکیل می‌شـــه، بعد از معاینه‌ی پزشـــکی قانونی...

امیر چشمانش را بست و لب‌هایش را روی هم فشار داد تا اشک‌هایش جلوی غریبه‌ها غرور و غیرت ترک برداشته‌اش را بیش از آن مورد حمله قرار ندهد. دستانش را تکان داد تا دو سرباز رهایش کنند و با شـانه‌هایی فرو افتاده، بغضی ـ که حریفش نشـده و ترک برداشـته بود و پاهایی که با بدبختی روی زمین می‌کشید از کنارشان گذشت. حس می‌کرد وسط کابوس ایسـتاده اسـت. شـاید با بیرون رفتن از این فضـای نفرین شـــده از خواب می‌پریـد. عین آدم‌هـای خواب‌زده حرکتش را ادامـه داد. سرهنـگ علیرغم میلش بـه دنبـالش نرفت تا او کمی تنها بماند. در این شرایط نه جمله‌ای برای تسـکین درد او داشـت و نه می‌توانسـت بگوید که مسـببین این اتفاق را دستگیر کرده است و به سزای اعمال کریهشان خواهند رسـید. هر چند گفتن این حرف‌ها نیز نمی‌توانست مرد شکست خورده‌ای که داشت قدم‌هایش را به زور روی

زمین می‌کشاند تسکین دهد. دنیا بر سر او یک‌جا آوار شده بود. کسی فعلا این قدرت را نداشت که او را از زیر این آوار عظیم نجات دهد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۳

#زینب_عامل

امیر در برابر نگاه پر از ترحم همه‌ی ماموران و کسانی که داخل آن ویلای نفرین شده بودند آرام و با قدم‌هایی که انگار دست رنج را گرفته و همراه خود می‌کشاند از ساختمان ویلا خارج شد. وارد شدن و خارج شدنش از ویلا چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود، اما حس می‌کرد همین چند دقیقه کل سرنوشتش را دستخوش تغییراتی وحشتناک کرده است. وضعیتش طوری نبود که کسی‌ـ جلویش را بگیرد یا بازجویی‌اش کند، انگار همه‌ی آدم‌های آن ویلا نیز فهمیده بودند او یک‌جا همه چیزش را از دست داده بود. همه فهمیده بودند بیشتر از یک آدم با یک مرده

سر و کار داشتند. پوسته‌ای خالی از روح که انگار دستی از غیب او را روی زمین می‌کشاند. هیچ‌وقت در زندگی‌اش از خودش بیزار نشده بود، اما حالا از خودش بیزار بود. از وجودش نفرت داشت. بوی تعفن خودخواهی و حماقت‌هایش زیر بینی‌اش پیچیده بود و داشت ریه‌هایش را از کار می‌انداخت. دلش می‌خواست ضربان قلبی که لحظاتی پیش به شوق دیدن افسون، صدای تپش‌هایش در گوشش بود و حالا خسته‌تر از هر زمانی می‌تپید خفه شود. دلش مرگ می‌خواست بابت بلایی که سر آن دختر بی‌پناه آورده بود. دلش مردن می‌خواست برای مظلومیت افسونش، برای تنهایی‌هایش، برای بی‌پناه بودنش در تمام لحظاتی که اذیتش کرده بودند و تنها مانده بود... از در ویلا خارج شد. سرباز مقابل در چیزی گفت، اما او نشنید... از کنار ماشین‌های پلیس و آمبولانسی- که پشت آن‌ها بود گذشت و به راهش ادامه و به مغزش اجازه داد با تولید تصاویر و افکار زننده زجرش را کامل کنند. چند نفره به عزیزش حمله کرده بودند؟ چقدر ترسیده بود؟ چقدر التماسشان کرده بود؟ چقدر جیغ زده و درد کشیده و تحقیر شده بود؟ چند بار زیر دست حیوان یا حیوان‌هایی که دوره‌اش کرده بودند تا لبه‌ی دره‌ی مرگ رفته و بازگشته

بود؟ چند بار میان جیغ و دادهایش او را صـــدا کرده بود؟ چند بار آرزوی مرگ کرده بود؟ دســـتش را بالا برد و روی گلویش گذاشـــت. دســـتانی از غیب دور گلویش پیچیده و داشـــتند خفه‌اش می‌کردند. روی زانو خم شـــد و به همان ترتیب با برداشتن چند قدم دیگر به ماشینش نزدیک شد. حس می‌کرد برای باز شـــدن راه تنفسی‌ـــاش باید داد بزند. می‌خواســـت بمیرد، اما زور غریزه به اراده‌اش چربید. تمام اعضای بدنش بسیج شده و به او فشار آوردند تا داد زده و اکســـیژن را به ریه‌هایش بازگرداند. دســـتش را به کاپوت ماشـــین گرفت و ســـعی کرد لب‌هایش را فاصـــله دهد، اما به‌جای این‌که قادر به فریاد کشـــیدن باشـــد، عق زد و بالا آورد. آنقدر عق زد که معده‌اش کاملا خالی شـــده و زردآب تا دهانش بالا آمد. شـــکمش درد گرفت، انگار که تکه‌ای زغال گداخته در معده‌اش باشـــد، معده‌اش آتش گرفت و قلبش سوخت و زیر بار آن‌همه فشار و درد خاکستر شد. در نیمه باز ماشـــین را باز کرد. گوشی‌اش داشـــت زنگ می‌خورد، پشت سرهم و بدون این‌که قطع شود. بالاخره ته مانده‌ی توانش نیز مثل شمعی که به انتهایش رسیده باشد خاموش شـــد و او قبل از این‌که روی زمین و محتویاتی که

بالا آورده بود سقوط کند، توانست خودش را روی صندلی ماشین بیاندازد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۴

#زینب_عامل

زنگ گوشی قطع نمی‌شد، امیر نگاه سرمازده‌اش را چرخاند و به صفحه‌ی گوشی که روی صندلی شاگرد افتاده بود نگاهی انداخت. اگر نام کسی ـ جز مادرش روی صفحه‌ی گوشی بود، محال بود دستش به سمت آن دراز شود، اما مادرش فرق داشت، صدای لیلا می‌توانست مرهم کوچکی شود بر خیل زخم‌هایی که روی تن و روحش نشسته بود. دست دراز کرد، گوشی را به سختی در دست گرفته و بلند کرد. انگار نه انگار یک گوشی چند صد گرمی بود! طوری ناتوان شده بود که انگار آن گوشی صد کیلو وزن داشت و باید تمام توانش را به کار می‌گرفت تا می‌توانست بلندش کند. با غمی بی‌اندازه تماس را وصل کرد. صدای نگران

مادرش را که شـنید حس کرد دلش می‌خواهد سرش را روی شانه‌ی او گذاشته و تا می‌تواند زار بزند. چه کسی گفته بود مرد گریه نمی‌کند؟ حتی حیوان خدا نیز در چنین شرایطی می‌توانست زجه بزند!

- الو امیر... دورت بگردم مـامـان، حـالـت خوبـه؟ امیر مامان کجایی بیام پیشت؟

مادرش خبر داشـــت. جملاتش این را می‌گفت. با جمله‌ی بعدی مادرش سوالی که در ذهنش بود پاسخ داده شد.

- سرهنگ غفاری زنگ زد بهم امیر... امیر افسون...

مادرش پشـــت تلفن، بدون این‌که بداند دقیقا چه شـــده است، بدون این‌که افسون را در آن وضعیت دیده باشد، بدون دانستن هیچ‌چیزی کنترلش را از دست داده و سکوت کرد تا لرزش صـــدایش به گوش امیر نرســـد... پس او حق داشت در واکنش به این درد بمیرد.

- امیر...

این‌بار صـــدای مادرش نبود، آرمان بود که سرش را داخل ماشـــین آورده و داشـــت صـــدایش می‌زد. سر چرخاند و به

آرمان خیره شـــد. آرمان با تردید به چشـــمان رنگ خون او نگاه کرد.

- افسون خوبه امیر؟ سرهنگ زنگ زد بیام دنبالت...

با دست به آمبولانس اشاره کرد.

- افسون چش شده؟

امیر چیزی نگفت. گوشی دســـتش را بی‌آنکه قطع کند رها کرد. چگونه باید چیزی که افســـون از سر گذرانده و حالتی که او را دیده بود را برای آرمان بازگو می‌کرد؟ مثل جان دادن دوباره به عرزاییل بود. سر و صـــدایی که از ورودی ویلا به گوش خورد باعث شـــد نگاه هر دو به آن ســـمت بچرخد. تکنســین‌های اورژانس در حال حمل برانکاردی به داخـل آمبولانس بودنـد کـه دختری جوان رویش دراز کشـیده بود. آرمان سرش را از داخل ماشـین بیرون آورده و حینی که دو دستش را روی سرش می‌گذاشت نالید:

- یا خدا... وای خدایا... وای...

چند دقیقه بعد آمبولانس دور زده و از کوچه خارج شـــد. نگاه خیس امیر آن را دنبال کرد، اما توانی نداشـــت که رانندگی کرده و پشـــت سر آن برود. نالید تا آرمان او را به

بیمارستان برساند. آرمان با صورتی سرخ و رفتاری شتاب زده به کمکش شتافت. امیر روی صندلی شاگرد نشست و آرمان نیز پشت فرمان جاگیر شد و بعد از دور زدن، با سرعت آمبولانس را تعقیب کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۵

#زینب_عامل

هر چه کرد نتوانست رعایت حال امیر را کرده و خودش را کنترل کند. وقتی با برانکارد افسون را برده بودند، یعنی اتفاق که نباید رخ داده بود، یعنی آزار دیده بود، شکنجه شده بود. شیشه‌ی ماشین را پایین داد و لب زیرینش را محکم گاز گرفت تا صدای گریه‌اش به گوش امیر نرسد. امیری که صورت خیسش اوضاع روحی‌اش را نمایان می‌کرد. امیری که عین مجسمه خشکش زده بود و آرمان نمی‌دانست در ذهن لعنتی‌اش چه تصاویری برای خود ساخته بود، اما می‌دانست که اگر وضعیتش همین‌طور

می‌ماند قطعا سکته می‌کرد. تلاش کرد خودش را کنترل کند. نامحسوس با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و لب‌هایش را برای گفتن حرفی از هم فاصله داد، اما لب‌هایش خیلی زود بدون این‌که آوایی از بینشان خارج شود، دوباره روی هم افتادند. چه باید می‌گفت؟ او بود که گند زده بود. او بود که حواسش پرت شده و باعث شده بود چنین فاجعه‌ای رخ دهد. امیر گفته بود قضیه جدی است. گفته بود مراقب افسون باشد. گفته بود حواسش را جمع کند. اشک‌هایش دوباره داخل کاسه‌ی چشمانش جمع شدند. دست چپش را مشت کرده و روی دهانش فشار داد تا صدایش را خفه کند، که صدای گریه‌اش سوهان روح امیر نشود. داشت تلاش می‌کرد خفه‌خون بگیرد که با سؤال امیر شوکه شد.

- ازم متنفر شده الان، مگه نه؟

آرمان سر چرخاند و برای ثانیه‌ای کوتاه به او که بنظر می‌آمد غرق در دنیای خودش بوده و با خودش حرف می‌زد خیره شد. تلاش کرد چیزی بگوید، اما نتیجه‌ی تمام تلاش‌هایش منتهی شد به صدا کردن اسم او.

- امیر...

امیر همان‌طور که خیره به مقابلش بود دوباره گفت:

- حالش ازم بهم می‌خوره، مگه نه؟ حق داره. منم بودم حالم بهم می‌خورد.

آرمان باز هم ناتوان نالید:

- امیر...

- گند زدم تو زندگیش... نابودش کردم. با خودخواهیم... با این عشق و علاقه‌ی لعنتیم...

سرش را پایین و میان دستانش گرفت.

- فکر می‌کردم از پس اون حروم‌زاده برمی‌آم. فکر می‌کردم می‌تونم خوشبختش کنم، کاری کنم که غصه و تلخی روزای گذشته‌ی زندگی فراموشش بشه... اما یه بلایی سرش آوردم، یه زخمی زدم بهش... یه زخمی زدم بهش که تا عمر داره می‌سوزنتش... تا عمر داره جاش خوب نمی‌شه...

آرمان که لرزش شانه‌های امیر را دید تاب نیاورد، در حالی‌که خودش نیز داشت گریه می‌کرد بی‌اختیار گفت:

- امیر تقصیر تو نبود...

امیر که انگار دنبال بهانه‌ی کوچکی بود تا مثل رودی عظیم طغیان کند، سرش را بلند کرده و بر سر آرمان فریاد کشید:

- پس تقصیر کیه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۶

#زینب_عامل

بی‌توجه به این که آرمان در حال رانندگی بود آستین تیشرت او را گرفت و کشید.

- پس تقصیر کیه عوضی؟ هان؟ اگه تقصیر من نیست تقصیر کیه؟ جهان حروم زاده بابای کیه؟ هان؟ بابای کدوم بی‌پدری تهدیدش کرده بود؟ هان؟ کی بود که بی‌توجه به همه‌ی تهدیدای باباش بازم اصرار داشت باهاش باشه؟ کی بود که فکر می کرد همه‌ی این تهدیدا در حد شوخین؟

آرمان از ترس این که تصادف کنند، سرعتش را کم کرد.

امیر به داد و فریادهایش ادامه داد:

- اگه من بیخیالش می‌شدم این بلا سرش نمی‌اومد، حالا بگو ببینم اگه من مقصرم من نبودم پس کی بوده؟ کی این بلارو سرش آورده؟

آرمان هم کنترلش را از دست داد.

- جهان، بابای آشغالمون... بابایی که تخم و ترکه‌ی لعنتیمون از اونه. هر بلایی داره سرمون می‌آد بخاطر اون عوضیه... تو مقصر نیستی می‌فهمی؟

بلندتر از قبل داد زد:

- می‌فهمی؟ هر بلایی سر افسون اومده تو مقصر نیستی. تو رفتی ترکیه تا درستش کنی، تو همه‌ی تلاشتو کردی که مراقبش باشی. تو فقط دوستش داشتی امیر...

امیر درمانده زار زد:

- من بهش صدمه زدم... من...

آرمان حرفش را قطع کرد.

- نه تو فقط عاشقش بودی. این نه تقصیره نه گناه، اما باید خودتو جمع و جور کنی امیر... افسون حالا بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهت نیاز داره.

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ازم متنفر می‌شه.

آرمان غرید:

- نمی‌شـــه... افســـون می‌دونه تو چقدر نگرانش بودی، می‌دونه تو همونقدر از جهان بیزاری که خودش بیزاره...

امیر با عصـبانیت شروع به مشـت زدن به کاپوت و فحش دادن کرد.

- حـروم زاده، کـثـافـت... آشـــغـال بی‌هـمـه‌چـیز... می‌کشمش... می‌کشمش... خودم جونشو ازش می‌گیرم. خودم این نجاستو از رو زمین پاک می‌کنم...

آرمان ترسیده سعی کرد با یک دست او را متوقف کند.

- تورو خدا آروم باش امیر... آروم بگیر... الان ســـکته می‌کنی.

وقتی دید التماس‌هایش بی‌فایده اســت، مجبور شــد برای آرام کردن او پای افسون را وسط بکشد.

- امیر بـایـد بریم پیش افســـون... اگـه این‌طوری کنی مجبورم مـاشـــین‌و نگـه دارم. تو الان بـایـد پیش اون باشی...

بالاخره به میان آمدن اسم افسون توانست متوقفش کند. خسته و افسرده سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. آرمان با غم نگاهی به او که در بدترین و پریشان‌احوال‌ترین حالت ممکن بود انداخت و در حالی که دستانش را دور فرمان ماشین فشار می‌داد مجدد سرعتش را زیاد کرد. افسون دیگر نباید تنها می‌ماند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۷

#زینب_عامل

همیشه خودش را آدم شجاعی می‌دانست. فکر می‌کرد خیلی خوب از پس زندگی و مشکلاتش برآمده است، اما حالا می‌فهمید چیزهایی که در زندگی در نظرش مشکل و رنج بودند بیشتر حکم یک شوخی را داشتند. رنج فرزند طلاق بودن، رنج داشتن پدر عیاشی مثل جهان، رنج تنهایی مادرش، رنج دربه‌دری برادرش.

تمام این‌ها در برابر چیزی که داشت حالا تجربه می کرد یک شوخی مسخره بودند. حالا می‌فهمید رنج‌ها می‌توانست چه هیبت بزرگ و مرگ‌آوری داشته باشند. حالا می‌فهمید درد چه بود! غم چه بود! اصلا حالا رنج برایش معنا می‌یافت. انگار تک تک سلول‌هایش را کسی ـ در دست گرفته و با وسیله‌ی تیزی به جانشان افتاده و داشت تنشان را خط‌خطی می کرد. تمام وجودش داشت در میان این درد می‌سوخت. حالا که ترسیده بود می‌فهمید هیچ‌وقت در زندگی شجاع نبوده است. حالا که باید از پله‌های ورودی بیمارستان بالا رفته و به دیدن افسون می‌رفت می‌فهمید هیچ‌وقت در زندگی شجاع نبوده است. اصلا نمی‌دانست چگونه باید به صورت افسون و نگاه مظلوم رنگی‌اش خیره می‌شد. نمی‌دانست چه باید به او می گفت؟ چگونه باید با او روبه‌رو می‌شد و از شرمندگی نمی‌مرد؟ افسون می‌خواست او پناهش باشد، افسونی که هیچ‌وقت در زندگی نتوانسته بود طعم یک حامی را بچشد، حالا چگونه باید با او رو در رو می‌شد وقتی که به‌جای حامی بودن، برایش درد شده بود؟ زخم شده و بر تنش نشسته بود. چگونه باید در چشمان او خیره می‌شد؟ چگونه باید به صورت او نگاه می کرد بی‌آن‌که از شرمندگی بلایی که مسببش بود بمیرد؟

آرمان که ماشین را پارک کرده بود کنارش رسید و میان بیمارها و همراهان بیمارهایی که در محوطه‌ی بیمارستان در حال رفت و آمد بودند امیر را پیدا کرد. بازوی او را گرفت و آرام گفت:

- امیر باید بریم بالا.

وقتی دید امیر حرکتی نمی‌کند ادامه داد:

- نمی‌خوای افسون‌و ببینی؟ حتما منتظرته!

آرمان درد او را نمی‌فهمید. تمام وجودش افسون را می‌خواست. دلش می‌خواست او را چنان به تنش فشار می‌داد که در تن یکدیگر حل می‌شدند، اما می‌ترسید. از واکنش افسون، از نگاهی که پر از نفرت به خودش دوخته شود، هراس داشت. ولی با این حال به هر جان کندنی بود پله‌ها را بالا رفت. با هر فشار پایش روی پله‌ها تمام وجودش از درد جیغ کشید. دست راستش به ذق‌ذق افتاده بود. دهانش طعم تلخ زهرمانندی گرفته و معده‌اش می‌سوخت و سرش... در سرش انگار انفجاری مهیب رخ داده بود، طوری که حتی نمی‌توانست چشمانش را درست باز نگه دارد. انگار دستی در کاسه‌ی سرش داشت چکشی را پیوسته روی سلول‌های خاکستری مغزش می‌کوبید. در

تمام مدتی که آرمان دستش را گرفته و می‌کشید، با بدبختی قدم برمی‌داشـــت و مقابل دیدگانش تار بود. صـــداهای اطراف مثل اصواتی درهم و قاطی از سوراخ گوشش داخل می‌رفتند، بی‌آن‌که مغزش بتواند آن امواج صداها را درست پردازش کند. انگار همهمه‌ای بی‌پایان در سرش اوج گرفته بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۸

#زینب_عامل

وقتی آرمان دســتش را رها کرد و از او فاصــله گرفت انگار کمی حواسش جمع‌تر شد. در راهروی بیمارستان ایستاده بودند. نه می‌دانســت کدام طبقه بودند و نه حتی کدام بیمارستان. توان سرپا ایستادن نداشت. سرش داشت گیج می‌رفت و نمی‌فهمید تاثیر ســاعت‌های طولانی گرســنگی و بی‌خوابی بود یا فشـــار روحی روانی‌ای که داشـــت از سر

می‌گذراند. نگاهش را چرخاند تا جایی برای تکیه دادن پیدا کند که صدای مادرش را شنید.

- امیر...

سرش به سمت صدا چرخید. مادرش با فاصله از او در طرف دیگر راهرو بود. از آغوش آرمان بیرون آمده و به سمت او دوید. وقتی نزدیک امیر شد، با دیدن وضعیت او پاهایش سست شدند. از سرعت دویدنش کم شد و اشک به دیده‌اش نشست. جهان با پسرش چه کرده بود؟ هر طور که بود فاصله‌ی بینشان را پر کرد و امیر را در آغوش گرفت.

- دورت بگردم مادر... خدا لعنت کنه کسی‌و که این‌طوری شمارو آزار داده...

امیر با وجود تمام حال بدی که داشت باز هم سعی کرد مادرش را آرام کند. بزرگترین دروغ زندگی‌اش را همان لحظه به مادرش گفت.

- خوبم مامان...

لیلا بازویش را گرفت، آرمان هم که کنارشان رسیده بود به همراه لیلا کمک کردند تا روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی راهرو بنشیند. لیلا موهایش را نوازش کرد.

- امیر باید معاینه شی، احتمالا سرم لازم داشته باشی.

رنگ به رو نداری.

امیر در حالی‌که نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین دوخته بود پرسید:

- افسون‌و دیدی؟

لیلا بازویش را مالید.

- درست می‌شه مامان‌جان... زمان که بگذره همه‌چی درست می‌شه...

امیر هیستریک لبخند زد.

- نه مامان... دیگه هیچی درست نمی‌شه... هیچی مثل سابق نمی‌شه...

لیلا نوازش موهای پسرش را ادامه داد:

- امیر تصور این‌که داری چه دردی‌و تحمل می‌کنی برام سخت نیست، چون تو یه تیکه از وجود خودمی.

چون درد تو درد منه... ولی این جا جاییه که اگه کم بیاری، اگه پا نشی و واینستی افسون و از دست می‌دی برای همیشه.

امیر سر چرخاند و مثل کودکی خردسال که در میان جمعیتی شلوغ مادرش را گم کرده بود، به لیلا خیره شد. صدایش نیز مثل لب‌هایش لرزیدند وقتی پرسید:

- مگه الان از دستش ندادم؟

سرش را با ناله‌ای خفیف به چپ و راست تکان داد.

- مامان افسون ازم متنفر شده...

لیلا دستش را به گونه‌ی تب‌دار او چسباند.

- نه متنفر شـــده ازت، نه از دســـتش دادی، ولی اگه کوچکترین رفتار غلطی ازت سر بزنه از دستش می‌دی. افســـون الان تو بـدترین و حســـاس‌ترین نقطـه‌ی زندگیشه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۶۹۹

#زینب_عامل

شانه‌ی امیر را فشار داد، به امید این‌که او به خودش بیاید.

- تو نزدیک‌ترین آدم زندگی افسونی، فقط تویی که می‌تونی افسون‌و به زندگی برگردونی امیر...

امیر با درد دستانش را بالا برده و روی سرش گذاشت.

- من زندگیشو ازش گرفتم مامان... اگه من...

لیلا انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت. با هزار و یک بدبختی داشت خودش را کنترل می‌کرد تا با دیدن وضعیت امیر و افسون اشک‌هایش دوباره جاری نشوند. چقدر محکم ایستادن در میانه‌ی تازیانه‌های درد که به پیکرت کوبیده می‌شدند سخت بود.

- تو تله ی ذهنت نیوفت امیر... عشق جرم نیست، گناهم نیست. اگه بخوای گول ذهنتو بخوری و عقب بکشی، اون وقته که زندگی افسون‌و ازش می‌گیری...

جمله‌ی بعدی‌اش در دنیایی از شک و ابهام غرق شده بود، اما سعی کرد هر طور شده آن کلمات را از لای سلول‌های خاکستری مغزش بیرون کشیده و بر لب بیاورد.

- اتفاقی که براش افتاده وحشتناکه، سخته، ولی می‌شه ازش عبور کرد... خب؟

امیر سر چرخاند و با مظلومیت به لیلا خیره شد.

- می‌شه مامان؟ واقعا می‌شه؟

لیلا دستانش را دور او حلقه کرد و به‌جای تایید کردن مستقیم، زیر گوش او گفت:

- کار نشدنی تو این دنیا نداریم مامان... افسون اولین آدمی نیست که این اتفاق براش می‌افته...

امیر پیشانی‌اش را به شانه‌ی مادرش تکیه داده و چشمانش را بست. مادرش خوب می‌دانست فرق افسون با بقیه‌ی زنانی که در شرایط مشابه او قرار گرفته بودند چه بود. مسبب بلایی که سر افسون آمده بود، او بود، پدرش بود... مگر می‌شد این حقیقت را کتمان کرد؟ مگر می‌شد روی این واقعیت پرده گذاشت؟ فکر از دست دادن افسون، فکر دردی که داشت تحمل می‌کرد، فکر شبی که گذرانده بود، داشت او را به جنون وصل می‌کرد. حالش بد بود. در ذهن مریضش تصاویر درهم و آلوده‌ای می‌چرخیدند و می‌چرخیدند و باعث می‌شدند درد سرش تشدید یابد.

بی‌اختیار نفس عمیقی کشـــید تا عطر تن مادرش را مهمان ریه‌هایش کند. شـــاید این عطر کمی به دردهایش التیام می‌بخشـــید. برای دقایقی به همان حالت ماند و درســـت لحظه‌ای که حس می‌کرد در حالتی شبیه به اغماء فرو رفته است، صـدای جیغی باعث شـد سر سـنگین شـده‌اش را از شانه‌ی مادرش جدا کند. صدای جیغ دوباره و دوباره تکرار شد و امیر حس کرد رد این صدا روی قلبش جا ماند.

- مامان... افسونه؟! صدای افسونه؟

لیلا نگران از جا برخاســـت و با گریه‌ای که دیگر کنترلش را نداشت سعی کرد از بلند شدن امیر جلوگیری کند.

- امیر حالت خوب نیست...

زورش به پسرش نچربید و امیر از جایش بلند شد. آرمان با گریه خواست مانعش شود، اما امیر با شدت او را به عقب هول داده و در حالی‌که دســـتش را به دیوار گرفته بود به ســـمتی رفت که چند پرســـتار به آن ســـمت هجوم برده و چند نفر از همراه بیماران نیز با شنیدن صدای جیغ‌های پی در پی زنی، کنجکاو مقابل در اتاق سیصدودو جمع شدند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۰

#زینب_عامل

چند نفری که جلویش بودند را کنار زد، اما نتوانست وارد اتاق شود. سربازی که مقابل در بود جلویش را گرفت.

- کجا آقا؟

آرمان و لیلا از پشت سر شانه‌هایش را گرفتند و امیر با درد زار زد:

- چرا داره جیغ می‌کشه؟ دارن چیکار می‌کنن باهاش؟

لیلا به سختی او را به سمت خودش چرخاند، در حالی‌که سعی می‌کرد تن صدایش پایین باشد، میان گریه‌هایش نالید:

- امیر باید معاینه‌ش کنند.

امیر به لیلا التماس کرد.

- مامان توروخدا نذار... دارن می‌کشنش... توروخدا...

لیلا صورت داغ او را با دستانش قاب گرفت.

- امیر اگه الان معاینه نشـــه بعدا دیگه نمی‌شـــه چیزی‌و ثابت کرد... بهش آرام‌بخش می‌زنن الان.

امیر با دیدن پرســـتاری که با گریه از اتاق خارج شـــد نفس کشیدن را از یاد برد. افسون جیغ دیگری زده و بعد صدای دادش تبدیل به ناله‌ای پر از درد شـــد. حس می‌کرد هوا کم آورده اســـت. از لای جمعیت بیرون زد. از آدم‌هایی که جلوی در جمع شـــدند بودند فاصـــله گرفت و در انتهای راهرو، کنار دیوار سر خورد و شـــقیقه‌اش را به دیوار تکیه داد. بیش از آن قدرت ادامه دادن نداشت.

- من این‌کارو باهاش کردم...

سرش را از دیوار فاصله داد و دوباره کارش را تکرار کرد. لیلا و آرمان کنارش رسیده و مقابلش نشستند. لیلا التماسش کرد.

- امیر توروخدا خودتو جمع‌وجور کن. خواهش می‌کنم ازت.

امیر با حسرت گفت:

- مامان گفتی قیدشو بزنم، مامان تو گفتی اون حروم‌زاده به این سادگی بی‌خیالش نمی‌شه... چرا گوش ندادم؟ چرا حرفاتو جدی نگرفتم؟

لیلا که دید التماس‌هایش تاثیری ندارد، یقه‌ی او را در مشت گرفته و به‌ناچار از در عصبانیت وارد شد.

- ولش می‌کردی چی می‌شد؟ فکر می‌کنی اگه ولش می‌کردی خوشحال و خوشبخت زندگی می‌کرد؟

اون دختر به تو دل بسته، امید بسته. درد داری، داشته باش... غصه داری، عیب نداره، مجبوری بلند شی. می‌فهمی؟ مجبوری! اگه خودتو مسئول می‌دونی باید سر پا شی. می‌فهمی؟

چند سیلی آرام و پشت سر هم به گونه‌ی امیر زد.

- سر پا شو امیر...

با نفرت ادامه داد:

- تورو نمی‌دونم امیر... ولی من دیگه نمی‌ذارم جهان قسر در بره. این بار باید تاوان کارشو بده. می‌فهمی؟

کلمات با نفرت عجیبی از میان لب‌های امیر بیرون ریختند.

- می‌کشمش مامان... می‌کشمش اون حروم‌زاده‌رو!

لیلا دستش را فشار داد و برخلاف چیزی که امیر می‌اندیشید گفت:

- مرگ برای جهان تاوان دادن نیست. مرگ خیلی کمه برا این آدم. باید با ذره ذره‌ی وجودش دردی که به ما داده‌رو بچشه.

چانه‌ی امیر را گرفت و با بالا آوردن سر او، مجبورش کرد نگاهش کند.

- امیر باید سر پاشی. باااید... جهان شروع کرده... تو باید تمومش کنی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۱

#زینب_عامل

جمله‌ی آرمان باعث شد تا لیلا سریع از مقابل امیر بلند شود.

- مامان دکتره اومد بیرون از اتاق.

لیلا هول شده گفت:

- باید باهاش حرف بزنم.

امیر ناامید دستش را به دیوار گرفت تا بلند شود، داشت می‌مرد، اما می‌خواست ببیند چه بر سر افسونش آورده بودند. می‌خواست بپرسد که چگونه باید به او کمک می‌کرد. آرمان که فهمید می‌خواهد بلند شود به کمکش شتافته و زیر بازویش را گرفت. با کمک آرمان به سمت زن حدودا چهل ساله‌ای که داشت با لیلا صحبت می‌کرد، رفتند. وقتی کنار آن‌ها رسیدند و دکتر متوجه حضور آن‌ها شد، بی‌اختیار کلامش را قطع کرد. با سکوت دکتر نگاه غمگین لیلا به سمت امیر چرخید، اما امیر بی‌توجه به نگاه خیره‌ی مادرش به دکتر نگاه کرد.

- چطوره... یعنی... چیزی معلوم شد؟

دکتر قبل از جواب دادن پرسید:

- شما نامزدشید؟

امیر با تکان سر تایید کرد.

- خوبید؟

امیر نالید:

- من به درک... افسون... از افسون بهم بگید.

دکتر پوفی کشـــیده و عینکش را روی تیغه‌ی بینی جابه‌جا کرد. با طمأنینه جواب داد:

- بابت اتفاقی که افتاده متاسفم واقعا... نمی‌دونم تو این وضـــعیت این چیزی که می‌خوام بگم خبر خوبی به حساب می‌آد یا نه، اما...

مکثی کرده و در چشمان امیر زل زد.

- طبق معاینه‌ی من تجاوزی صـــورت نگرفته، یعنی... دخولی اتفاق نیوفتاده.

امیر حس کرد اندکی راه تنفسی‌اش باز شد، اما این احساس خیلی زود با جمله‌ی بعدی دکتر دود شد و به هوا رفت.

- ولی زخمای رو بدنش... کبودیا و خون‌مردگیا و مهم‌تر از همه حال روحیش نشـــون می‌ده که تا می‌تونســـتن اذیتش کردن.

آرمان در حالی‌که لبش را گاز می‌گرفت تا جلوی گریه‌اش را بگیرد، محکم‌تر از قبل بازوی امیر را چســـبید. دکتر ادامه داد:

- سعی کردم ازش سوال بپرسم تا بفهمم چطوری اذیتش کردن، اما اصلا انگار تو این دنیا نیست. وقتی لمسش کردم حالش بدتر شد و شروع کردن به جیغ زدن. این نشون می‌ده اتفاقی که از سر گذرونده کمتر از تجاوز نبوده. رک بگم، وضعیتش نگران کننده‌س. من به شدت توصیه می‌کنم تحت نظر یه روان‌پزشک یا روان‌کاو خوب باشه.

لیلا دستش را دور کمر امیر که حالش بدتر هم شده بود حلقه کرد. امیر به زور سر پا بود. با این‌که خودش حدس می‌زد چه بر سر افسون آمده است، اما شنیدن آن بار دیگر از زبان دکتر داشت او را دردناک‌تر از قبل می‌کشت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۲

#زینب_عامل

- می‌تونم ببینمش؟

دکتر نفسش را رها کرد.

- با این حال و اوضاع؟ حقیقتش من توصیه نمی‌کنم با این وضعیت برید دیدنش. شرایطش خیلی حساسه. هم وانمود کردنتون به این‌که اتفاقی نیوفتاده می‌تونه حالش‌و خراب کنه. هم دیدن این وضعیت شما ممکنه ترسی که داره‌رو تشدید کنه. بهتره یکم صبر کنید تا اوضاع خودتون کمی روبه‌راه شه.

لبخند بی‌جانی زد.

- امیدوارم حالش بهتر شه.

سر کوتاهی تکان داد و از کنار آن‌ها گذشت. با رفتن دکتر لیلا کمر امیر را ماساژ داد.

- امیر بذار یه سرم بهت بزنن. شنیدی که خانم دکتر چی گفت؟ باید بهتر شی که بتونی بری دیدن افسون.

امیر به لیلا نگاه کرد.

- خوب شدم با چه رویی برم دیدنش مامان؟ هزار بار بهش گفته بودم نترسه، که من حواسم بهش هست... حالا چطوری تو صورتش نگاه کنم؟

لیلا بدون ذره‌ای نرمش نگاهش کرد.

- باید کمکش کنی امیر... می‌فهمی؟ اگه می‌خوای حالش بدتر از این نشه باید سرپا شی...

حلقه‌ی دستش را از دور کمر امیر باز کرد.

- می‌خوام برم پیش افسون، بهتره تنها نمونه. با آرمان برو اورژانس بیمارستان تا به وضعیتت رسیدگی کنن، یکم بخواب... نتونستی خودت بخوابی بگو بهت آرام‌بخش بزنن، الان بیشتر از بیست‌وچهار ساعته که بیداری، خوابیدن کمکت می‌کنه یکم روبه‌راه شی و درست فکر کنی.

امیر تسلیم سر تکان داد.

- من نتونستم... ولی تو مراقبش باش مامان.

لیلا سر تکان داد.

- برو عزیزم. خیالت راحت، اگه عاقل باشی همه‌چی درست می‌شه.

.....

وقتی چشم باز کرد، اولین چیزی که به چشمش خورد قطرات سرم بود که پشت سر هم و با سرعت در یک محفظه‌ی کوچک استوانه‌ای شکل ریخته، از شلنگ باریک سفید رنگ عبور کرده و نهایتا وارد رگش می‌شدند.

سعی کرد با نگاه به دور و برش موقعیتش را به یاد بیاورد. همه چیز خیلی سریع در ذهنش بازیابی شد. خبری از سر درد وحشتناکش نبود، اما دست راستش باندپیچی شده بود. نمی‌دانست چند ساعت به کمک آرام‌بخش و مسکن خوابیده بود، اما حس می کرد انرژی از دست رفته‌اش را بازیافته است. صدای همهمه و حرف زدن می‌آمد. از روی تخت بلند شد، سرمش را از گیره‌ی مخصوصش جدا کرده و پرده‌ی آبی رنگ مقابلش را با پشت دستی که سرم داشت، کنار زد. با دیدن پسر و دخترهای جوان سفید پوشی که در حال رفت و آمد بودند و آدم‌هایی که ناله می کردند، فهمید همچنان در اورژانس بیمارستان است. با صدای ظریفی سرش به طرف راستش چرخید.

- حالتون خوبه؟

نگاهی به پرستار ریزه میزه و کم سن و سال انداخت.

- می‌شه لطفا این آنژیوکتو دربیارید از دستم؟

دختر با خوش‌رویی سر تکان داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۳

#زینب_عامل

- بله، خداروشکر حالتون خوبه. خانم پناهی حسابی نگرانتون بود.

امیر دم عمیقی کشید. ریه‌هایش را بوی الکل و بیمارستان پر کرد.

- مادرمو می‌شناسید؟

دختر جوان سر تکان داد.

- بله، چند سال قبل وقتی دانشجو بودم تو همین بیمارستان باهاشون آشنا شدم.

امیر سر تکان داد و دستش را به سمت دختر که حالا می‌دانست برخلاف ظاهرش چندان هم کم‌سن‌وسال نبود گرفت تا او آنژیوکت را از دستش باز کند. بخشی از ذهنش انگار از کار افتاده بود. یادش نمی‌آمد مادرش در کدام بیمارستان‌ها پرستار بود. دختر جوان چسبی از جیب روپوشش بیرون آورده و بعد از درآوردن آنژیوکت روی آن قسمت زده و گفت:

- لطفا یکم روی این چسبو فشار بدید تا خون‌ریزیش قطع شه.

امیر انگشتش را جای انگشت پرستار گذاشته و کوتاه تشکر کرد.

- مرسی.

شما صبر کنید این‌جا من برم دکتر شیفتو خبر کنم یه دور معاینه‌تون کنه.

قبل از این‌که پرستار برود، امیر مخالفت کرد.

- من حالم خوبه. نیازی نیست.

- آخه...

امیر حرفش را قطع کرد.

- نامزدم تو همین بیمارستان بستریه. می‌رم ملاقاتش اگه حالم بد شد هم مشکلی پیش نمی‌آد؛ چون همین‌جام!

با جمله‌اش راه هر مخالفتی را به روی پرستار جوان بست.

- باشه پس مراقب خودتون باشید.

امیر سری تکان داده و از کنار پرستار گذشت. تابلوهای خروج را دنبال کرده و بعد از گذشتن از چند فضای تو در

تو و راهرو، از اورژانس بیمارستان بیرون آمده و وارد حیاط شـد. با دیدن فضـای تاریک مغزش سـوت کشـید. چند ساعت خوابیده بود؟ انگار با دیدن تاریکی شب تازه یادش آمد نگاهی به سـاعت مچی‌اش بیاندازد. نه شـب بود. چگونه توانسته بود این‌همه ساعت را در خواب بگذراند، آن هم وقتی افسـون در آن وضـعیت بود؟ عذاب وجدان گریبانش را گرفت. باید ترس و شرمندگی را کنار گذاشـته و به دیدن افسون می‌رفت. اما حتی یادش نمی‌آمد او در کدام بخش بسـتری بود. دلش نمی‌خواسـت سراغ پذیرش رفته و شـماره اتاق افسـون را بپرسـد. حتی از این‌که در پذیرش به این موضـوع اشـاره کنند که به افسـون تعرض شـده اسـت واهمه داشـت. حالش عجیب و غریب بود. خودش هم نمی‌توانسـت احسـاسـاتش را از هم تفکیک دهد. خشـم، نگرانی، اسـترس، غم، ترس، همه‌ی این احسـاسـات مثل نخ‌هـای ظریف درهم گره خورده بودنـد. وارد بخش‌هـای بسـتری شـد و سـعی کرد از دالان‌های پیچ‌درپیچ و تاریک مغزش آدرس اتاقی که افسـون در آن بسـتری بود را پیدا کند. تصاویر تار و مبهمی از مسیری که صبح در بیمارستان طی کرده بود در ذهنش پدیدار گشت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۴

#زینب_عامل

به همان تصـــاویر مبهم اکتفا کرده و تلاش کرد با یافتن نقاط مشـــترک بین راهروهای بیمارســـتان و آن تصـــاویر راهش را پیدا کند. وقتی وارد طبقه‌ی دوم شـــد تصـــاویر ذهنش واضح‌تر شدند. حالا دیگر می‌دانست افسونش در اتاق بود بالای درش با اعداد انگلیسی و فارسی نوشته شده بود، ســیصــدودو. راهروی بیمارســتان کاملا خلوت بود و پرســتاران ایســتگاه پرســتاری با این فکر که او همراه یکی از بیماران اســـت توجهی به او نشـــان ندادند. مقابل در اتاق سیصدودو ایستاد و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. می‌ترســید افســون با دیدن او هم بهم ریخته و داد و بیداد راه بیاندازد. ممکن هم بود از صـبح چشـم انتظار دیدن او باشـد. حقیقت این بود که تا در را باز نمی‌کرد، متوجه این موضوع نمی‌شد. داشت در ذهنش می‌سنجید که در بزند یا نه که کسی صدایش زد.

- امیر...

سرش چرخید و با دیدن شادی دستش از دستگیره رها شد. شـــادی کنترلش را از دســـت داده و بی‌توجه به این‌که در بیمارستان هستند داد زد:

- خیالت راحت شد عوضی؟ دلت خنک شد زندگیشو به گه کشیدی؟

صـــدای دادش چند پرســـتار و همراه بیماران را دورشـــان کشاند. یکی از پرستارها غرید:

- خانم چخبرته؟ اینجا بیمارســـتانه. مریضـــا خوابن. مشـــکلی دارید تشریـــف ببرید بیرون تـا زنـگ نزدم حراست.

شادی بی‌توجه به اخطار پرستار به امیر که بی‌حرف ایستاده و فقط نگاهش می‌کرد نزدیک شد. با دست کف سینه‌ی او کوبید.

- تو با چه رویی اومدی این‌جا؟

پرستار دنبال شادی آمد.

- خانم عزیز با شمام...

امیر باز هم سکوت کرد، هیچ حرفی نداشت تا در دفاع از خود بگوید. حتی حالا حس می‌کرد چقدر شـــادی حق

داشـــت که افســـون را از ارتباط با او منع کرده بود. بغض بیخ گلویش چســـبید. کاش افســـون حرف شـــادی را گوش می‌داد و او را رد می‌کرد.

- شادی... چیکار داری می‌کنی؟

امیر آرمان را دید که با عجله به شادی نزدیک شد و بازوی او را از پشـــت گرفت. چشـــمان قرمز و موهای آشـــفته‌اش می‌گفتند او هم جایی در همین بیمارســـتان مشـــغول چرت زدن بود و به خانه بازنگشته بود. معلوم بود صدای شادی را شـــنیده و با عجله برای یافتنش آمده بود. شـــادی ســـعی کرد دســـتش را از بازوی آرمان بیرون بکشـــد. وقتی موفق نشد زیر گریه زد و سرش را به سمت آرمان چرخاند.

- چیه؟ ناراحت می‌شی به برادرت بگیم بالا چشـــمت ابروئـــه؟ پس من چی بگم؟ من کـــه رفیقم، خواهرم اونجا افتاده و حتی حرفم نمی‌زنه؟

آرمان بازوی دیگر او را هم گرفت و تلاش کرد آرامش کند.

- شـــادی‌جان حال ما بدتر از تو نباشـــه بهتر نیســـت. وضعیت امیرو نمی‌بینی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۵

#زینب_عامل

شادی همانگونه بازوهایش اسیر بود با مشت‌هایش به جان سینه‌ی آرمان افتاد.

- نه نمی‌بینم. خدا لعنتتون کنه. خدا لعنتتون کنه که زندگی خودشو و خواهرشو به آتیش کشیدید. بهش گفتم نکنه، گفتم خدای ما هم با هم فرق داره، گفتم بی‌خیال عشق و علاقه‌ی لعنتیش بشه. گوش نداد... گفت اتفاقی نمی‌افته...

سعی کرد بازوهایش را از دست آرمان بیرون بکشد، اما وقتی زورش به او نرسید، سر چرخاند و با نگاهی گریان و پر از سرزنش به امیر خیره شد.

- گفت این بی‌غیرت مراقبش هست. چقدر بهت اعتماد داشت آخه... با وجود اون بابای بی‌صفتت...

پرستار کنار آرمان ایستاد.

- آقا ایشـــونو می‌برید بیرون یا زنگ بزنم حراســـت بیمارستان؟

آرمان شادی را برخلاف میلش به دنبال خود کشید. شادی جیغ کشید:

- ولم کن عوضی.

اما وقتی دید حریف زور و عصبانیت او نیست، صدایش خاموش شـــده و با توانی که از دســـت رفته بود به دنبال آرمان کشیده شد. امیر به رفتن آن‌ها خیره شد. گوشش داشـــت زنگ می‌خورد و کلمه‌ی بی‌غیرت در مغزش تکرار می‌شد. هیچ دفاعی از خود نداشت. هیچ‌جوره نمی‌توانست صـــدایی که این کلمه را در ذهنش تکرار می‌کرد خفه کند. پرستار صدایش کرد.

- آقا شما خوبید؟

امیر سعی کرد تسلطش را بازیابد.

- خوبم.

به در اتاقی که افسون در آن بود اشاره کرد.

- می‌خوام برم دیدن نامزدم.

پرستار سر تکان داد.

- مشکلی نیست. خانمی که همراهشون بود ظاهرا رفتن بیرون شـــام بگیرن. مریض خوابـه، چون شرایطش حســاســـه من توصـــیه می‌کنم بیدارش نکنید. ممکنه اذیت شه.

امیر سر تکان داد.

- حواسم هست.

پرستار خواست برود، اما انگار پشیمان شد. امیر را صدا زد.

- آقا...

امیر سوالی نگاهش کرد. پرستار با دلسوزی نجوا کرد:

- خوب می‌شـه... می‌دونم الان شرایطتون خیلی سـخته، ولی اگـه همراه خوبی بـاشـــید براش حـالش خوب می‌شه...

امیر باز هم سر تکان داد. کلمات در ذهنش گم شده بودند، وگرنه به آن پرســـتار جوان می‌گفت که چقدر به شـــنیدن چنین جملاتی در آن لحظه احتیاج داشـت. پرسـتار لبخند محوی زده و چرخید و از او دور شـد و امیر این بار با بدون ذره‌ای تردید دسـتگیره‌ی در اتاق را گرفته و به پایین فشـار

داد. نمی‌دانست، شاید چون پرستار گفته بود افسون خواب است به او دل و جرئت رودررویی با او را داده بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۶

#زینب_عامل

قدم که داخل اتاق گذاشت اولین چیزی که به چشمش خورد موهای مواج افسون بود که روی بالش پخش بودند. برای دقیقه‌ای کوتاه به دیوار کنار در تکیه داد و بدون این‌که جرئتی برای نگاه کردن به صورت مظلوم او داشته باشد به موهایش خیره مانده و سعی کرد افکار مسمومی که در ذهنش بودند را پس بزند. بعد از چند لحظه، دلتنگی بر ذهنش چیره شد و او با چند قدم بلند خودش را کنار تخت افسون رساند و با چشمان نم زده به پلک‌های بسته و پف کرده‌ی او خیره شد. روی استخوان گونه‌ی چپش ردی از کبودی وجود داشت و گوشه‌ی لبش نیز پاره شده بود. دستش را به میله‌ی فلزی کنار تخت گرفت تا تعادلش را

حفظ کند. بالای سر او ایستاد و چشمانش را محکم روی هم فشار داد تا جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد، اما فایده نداشت. نفسش را بی‌صدا و تکه‌تکه رها کرد تا صدایش او را بیدار نکند و بعد با احتیاط و دلتنگی‌ای که داشت جانش را می‌گرفت موهای مواج او را لمس کرد. بی‌صدا لب زد:

- ببخش منو... چیکار کردم باهات...

لبش را گاز گرفت تا ناله‌اش بلند نشود. دلش می‌خواست کنار او دراز کشیده و او را به سینه‌اش فشار دهد. ترس بیدار شدنش نبود که او را از این کار بازمی‌داشت. ترس واکنش او به لمس شدن بود که جلویش را می‌گرفت. با این‌حال نتوانست عقب نشینی کند. اشک‌هایش را پاک کرد. میله‌ی فلزی کنار تخت را بی‌صدا پایین داد و آرام کنار او روی تخت نشست و به چهره‌ی پژمرده‌اش چشم دوخت. کاش دهانش را می‌بست و هرگز به او نمی‌گفت که از فرودگاه مستقیم به خانه‌ی او می‌رود. افسون بخاطر خرید بیرون رفته بود. بخاطر ضیافتی که برای حضور او در خانه‌اش تدارک دیده بود. اگر لال می‌شد و او در خانه می‌ماند حالا در چنین وضعیت وحشتناکی نبود.

نگاهش را تا روی دست او پایین کشاند. روی دستش آنژیوکت وصل شده بود. آرام با نوک انگشت پوستش را نوازش کرد، وقتی دید افسون حرکتی نمی‌کند با جرئت بیشتری او را لمس کرد. حالش از این وضعیت بهم می‌خورد، از این‌که حتی برای لمس کسی ـ که عاشقش بود باید احتیاط می‌کرد. باعث و بانی این حال افسون را به خاک سیاه می‌نشاند. قسم می‌خورد بلایی بر سر جهان بیاورد که روزی هزاربار از این‌که بچه دار شده بود خودش را لعن و نفرین کند. برای دقایقی طولانی همان‌جا نشست و عین مجسمه‌ای بی‌جان به افسون زل زد. تک‌تک کبودی‌های و زخم‌های سر و صورت او را به خاطر سپرد. تا عمر داشت این زخم‌ها را فراموش نمی‌کرد. نه تنها فراموش نمی‌کرد که اجازه می‌داد هر لحظه با یادآوری‌شان، کینه و نفرتش نسبت به جهان بزرگ و بزرگ‌تر شود. کمر خشک شده‌اش باعث شد به تنش حرکتی دهد و بالاخره با صدا و تکانی که تخت خورد افسون ناله‌ای کرد. برخلاف دقایقی قبل که امیر از ملاقات با او هراسان بود، این‌بار با دلتنگی منتظر ایستاد تا چشمان او باز شود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۷

#زینب_عامل

منتظر بود او با هوشیاری نصفه نیمه‌اش دوباره بهم ریخته و ناله کند، یا حتی جیغ و داد راه بیاندازد، اما انگار داروهای آرام‌بخشی که برایش تزریق کرده بودند، گیج و منگش کرده بودند. پلک‌هایش را به کندی از هم فاصـــله داد و برای چند ثانیه گیج به امیری که داشـت با درد و دلتنگی نگاهش می‌کرد خیره شـــد. بعد از چند ثانیه انگار ســـلول‌های مغزی‌اش به تکاپو افتادند. امیر توانســـت این را از تغییرات آرام آرام اعضـــای صـــورتش تشـــخیص دهد. حالت‌های عصبی‌ای که در چهره‌اش یک به یک نمایان شـدند. لرزش لب‌ها، گشـاد شـدن مردمک چشـم‌ها و پره‌های بینی که در اثر نفس‌هایی که رفته رفته تند می‌شدند باز و بسته شدند، انگار که ریه‌های او التماس ذره‌ای اکسیژن کرده و مجبورش کرده بودند تند تند و بدون ریتم نفس بکشد. امیر دست و پایش را گم کرد...

- افسون‌جان...

افسون انگار اصلا صدای پر از تضرع او را نشنید. نگران و وحشت زده و سریع از حالت درازکش بلند شد و نشست و بعد مثل بچه‌ای که خطای نابخشودنی انجام داده باشد، صورتش را با دست پوشانده و زیر گریه زد. امیر هول شده از روی تخت پایین آمد کنار او ایستاد و بدون این‌که جرئت داشته باشد دستش را به سمت او دراز کند، التماسش کرد:

- افسون نگام کن... دورت بگردم منو نگاه کن.

افسون زانوهایش را داخل شکم جمع کرد، دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده و در حالی که پیشانی‌اش را به زانوهایش چسباند تا صورتش معلوم نباشد با تکان‌های عصبی، سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان داد. امیر سعی کرد کمی به او قوت قلب دهد.

- افسون منم، امیرم... افسون...

خجالت می‌کشید جمله‌اش را کامل کند، اما جان کند و ادامه داد:

- تموم شد همه‌چی... قسم می‌خورم مراقبتم...

با شـــدیدتر شـــدن گریه‌های افســـون فهمید در آن حالت درمانده، بدترین حرف را زده بود. احتیاط باعث شـده بود حرف‌هایش روی دلش تلنبار شود. بغض حرف‌های نگفته داشـــت خفه‌اش می‌کرد. برای یک لحظه احتیاطش را از دست داد و التماس کرد:

- افسون توروخدا نگام کن... بذار چشاتو ببینم عزیزم.

نتوانست گریه‌اش را کنترل کند. هق زد:

- افســـون نگاهتو این‌طوری از من دریـغ نکن. می‌دونم گنـد زدم، می‌دونم خـراب کـردم... می‌دونم بـدقول شـــدم... می‌دونم بد شـــدم، اما تو بد نشـــو باهام. این‌طوری نگاه ندزد ازم. من طاقتشو ندارم...

به چی و کی قسمت بدم نگام کنی؟ مرگ امیر نگام کن...

قسـم جانش کارسـاز افتاد... وقتی افسـون پیشـانی‌اش را از زانوهایش جدا کرد قلب امیر گرفت. باید بخاطر این عشق جـان می‌داد. جـانش آن‌قـدر برای افســـون عزیز بود کـه برخلاف میلش و چیزی که می‌خواســـت نگاه پر از درد و خیس از اشکش را بالا آورد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۸

#زینب_عامل

تمام وجودش داشـــت می‌لرزید. نگاهش روی چانه‌ی امیر متوقف شد و بالاتر نیامد. امیر باز هم التماسش کرد.

- افسون تو چشام نگاه نمی‌کنی؟ این‌قدر حالت ازم بهم می‌خوره؟ نگام کن عزیزم. بذار چشـــاتو ببینم، قبل از این‌که از شرمندگی و غصـــه بمیرم. بذار نگاهت کنم. درداتو بده به من افسون... دردت به جونم...

گریه‌ی افسون شدیدتر شد و در حالی‌که لرزش شانه‌هایش نیز بیشتر از قبل شده بود نگاهش را تا روی چشمان قرمز و خیس امیر بالا آورد. امیر با دیدن نگاه دریایی او که حالا به رنگ خون بود تمام کنترلش برای لمس نکردن او را از دســـت داد. پیشـــانی‌اش را جلو برد و وقتی سر هر دو به یکدیگر چسبید، جفتشان عمیق‌تر از قبل و با صدایی خفه گریستند. افسون نه جیغ زد و نه حتی این لمس باعث شد خودش را عقب بکشـــد، اما هر دو در میانه‌ی این رنج

عمیق خون گریســـتند. درد میانشـــان مرثیه خوانی کرد و عشــق به عزاداری نشـــســـت. امیر دســـتانش را بالا آورد. گونه‌های خیس و آب رفته‌ی او را بین دســـتانش قاب گرفت و بی‌آن که خودش دست از گریه بکشد، اشک‌های او را آرام پاک کرد. منقبض شدن فک افسون را زیر پوست دســـتانش حس کرد. انگار که داشـــت با فشـــار زیادی دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، اما امیر عقب نکشید. اشــک‌های او را که تمامی نداشــتند با صــبر و حوصــله و نوازش پاک کرد. یکی از دستانش را آرام پشت گردن افسون برد و وقتی دید او پسش نزد جرئت بیشتری یافته و این‌بار او را در آغوش کشـید. گریه‌اش را متوقف کرد و با صـدایی دو رگه کنار گوش او گفت:

- دیگه نباید گریه کنی عزیزم... نباید بترسی... با هم درســـتش می‌کنیم قربونت بشـــم. با هم ازش عبور می‌کنیم... بـا هم بـا این درد می‌جنگیم، کنـار هم شکستش می‌دیم.

افسـون که سرش را کج کرده و یک طرف صـورتش را مثل بچه‌ای که روی شـانه‌ی مادرش به خواب رفته باشـد روی شـانه‌ی امیر گذاشـت، امیر برای دقایقی کوتاه موهایش را

نوازش کرد و بعد از مدتی سکوت شروع کرد به حرف زدن از رویاهایی که آن لحظه خیلی دور بنظر می‌رسیدند.

- از این‌جا می‌ریم... می‌ریم یه شهر دور، یه جایی که من و تو باشیم... جایی که دریا داشته باشه. یه جا که همیشه کنار هم باشیم...یه جا که صبحا با صدای موج دریا و آواز پرنده‌ها بیدار شیم... یه خونه‌ی خوشگل می‌سازیم برا خودمون... یه خونه‌ی کوچیک و قشنگ... یا شایدم یه خونه‌ی بزرگ... هر طور که تو دوست داشته باشی... مثل همیشه بازم من موهاتو شونه می‌کنم، غر می‌زنم که موهاتو نبندی و شایدم خودم موهاتو ببافم برات... بعدشم قربون صدقه‌ی خدا می‌رم که همچین فرشته‌ای‌رو آفریده برام...

به این‌جای رویاپردازی‌اش که رسیده افسون آه عمیقی از سینه بیرون فرستاده و سرش را از روی شانه‌ی او برداشت. امیر به اجبار عقب کشید و طره‌ای از موهای او را که روی صورتش بود کنار زد. سعی کرد لبخندی روی لب‌هایش بنشاند.

- جونم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۰۹

#زینب_عامل

افســـون بدون این‌که چیزی بگوید نگاه کوتاه و عمیقی به امیر انداخت و بعد پشـــت به او روی پهلو دراز کشـــیده و جنین‌وار پاهایش را داخل شکمش جمع کرد.

امیر حس کرد نگاه او پر از حسرـــت بود، پر از حرف‌های نگفته. چرا حرف نمی‌زد؟ این ســـکوت طولانی داشـــت نگرانش می‌کرد. می‌دانست ممکن است او به استراحت نیاز داشته باشد، اما تنهایش نگذاشت. حداقل تا صدایش را نمی‌شـنید نمی‌توانسـت تنهایش بگذارد. تخت را دور زد و مقابل او ایسـتاد. چشـمان افسـون باز بود و همین باعث شـد برای این‌که مزاحم اسـتراحت او شـده اسـت، دچار عذاب‌وجدان نشود. این‌بار با خیال راحت‌تری دست برد و موهای مواج او را نوازش کرد.

- افســـونگر چرا حرف نمی‌زنی؟ دلم برای امیر گفتنات تنگ شده خب...

دید که افسون چشمانش را محکم بست و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. چه در سرش می‌گذشت؟ چرا حرف نمی‌زد؟ چگونه باید به او کمک می‌کرد از این بحران عبور کند؟ نرم صدایش کرد.

- افسون...

منتظر بود چشمانش را باز کرده و نگاهش کند، اما او بیشتر در خود جمع شد و فقط توانست صدای بی‌جانش را بشنود.

- می‌خوام بخوابم...

لبخند زد، خوب بود که حرف زده و صدایش را شنیده بود، اما فکر این‌که خواب به چشمان او بیاید برایش بعید بنظر می‌رسید. بیشتر حس می‌کرد افسون در حال فرار و دوری کردن از او بود. می‌ترسید افکار ذهنش که به زبان هم نمی‌آورد کار دستشان دهد. سرش را نزدیک گوش او برد و نگران زمزمه کرد:

- افسونگر نذار فکرای مسخره و چرت و پرت دوره‌ت کنن؛ خب؟ من تا تهش باهاتم عروسک...

با واکنش ناگهانی افسون و حرکات عصبی‌اش جمله‌اش نصفه‌کاره ماند. لرزش تنش شدید شد و در حالی‌که چشمانش را محکم بسته بود به گریه افتاد. اول جمله‌اش را با التماس گفت:

- به من نگو عروسک... توروخدا نگو...

بعد جمله‌اش را با حالتی هیستریک و عصبی تکرار کرد؛ چندین بار.

- به من نگو عروسک... نگو...

امیر وحشت‌زده از تغییر ناگهانی رفتار او سعی کرد آرامش کند.

- باشه، باشه... هر طور که تو بخوای... ببخشید...

کلمات در ذهنش بالا و پایین می‌شدند و حتی نمی‌دانست بهترین و درست‌ترین جمله برای آرام کردن او چه بود. درمانده دستش را روی بازوی افسون گذاشت، تا بلکه توانست آرامش کند، اما او انگار اصلا در آن اتاق نبود و دوباره گیر چند حیوان متجاوز افتاده بود که بلافاصله به لمس امیر واکنش نشان داد و جیغ زد:

- دست نزن به من... توروخدا دست نزن بهم...

نیاز نبود امیر برای صدا کردن پرستارها برود، صدای جیغ افسون، اول چند پرستار و بعد مادرش را که معلوم بود از بیرون بازگشته، اما بخاطر خلوت آن‌ها، وارد اتاق نشده بود را، داخل اتاق کشاند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۰

#زینب_عامل

امیر به قدری از تغییر رفتار ناگهانی افسون شوکه بود که کنار تخت خشکش زد. یکی از پرستارها صدایش زد.

- آقا لطفا برید کنار به مریضتون برسیم.

امیر تکان نخورد و لیلا نگاه پر از دردش را از افسونی که داشت به خود می‌پیچید و گریه می کرد گرفت و به سمت امیر پا تند کرد. بازوی امیر را گرفت و سعی کرد او را از اتاق بیرون بکشاند.

- بیا دردت به جونم... بیا امیر... خوب می‌شه...

امیر به‌جای این‌که در جهتی که مادرش او را می‌کشاند حرکت کند چند قدم به عقب برداشت. به دیوار پشتشان که برخورد کرد سر خورد و ناتوان روی زمین نشست. لیلا سریع مقابلش نشسته و سعی کرد او را از نگاه کردن به افسون که صدای ناله‌هایش کم‌کم داشت به لطف آرام‌بخش‌های قوی ضعیف می‌شد، منع کند.

- نگاه نکن امیر... بخدا خوب می‌شه مادر...

امیر بدون این‌که نگاهش را از افسون جدا کند، لب‌های خشکیده‌اش را تکان داد.

- اجازه داد بغلش کنم، موهاشو ناز کنم... جیغ نمی‌زد...

لیلا نالید:

- امیر...

امیر انگار که داشت با خودش حرف می‌زد، ادامه داد:

- اما وقتی بهش گفتم عروسک...

این‌جای جمله‌اش مکث کرد و بعد با بغضی که باز سر و کله‌اش پیدا شده و قاطی نفرت صدایش شده بود نالید:

- اونایی که اذیتش کردن... اون حروم‌زاده‌ها حتما این‌طوری صداش زدن... عروسک...

- امیر اینطوری نکن با خودت...

صدای یکی از پرستارها به گوششان خورد.

- بهتره تنهاش بذاریم تا استراحت کنه.

امیر نگاه خسته‌اش را برای چند ثانیه به پرستاری که منتظر ایستاده بود تا آن‌ها از اتاق بیرون بروند دوخت و بعد دستش را به دیوار چسباند و از جایش برخاست. با قدم‌هایی سست و خسته از اتاق بیرون رفتند. بیرون اتاق و مقابل در، بلافاصله متوجه شادی شدند که روی زمین نشسته و در حالی که پشتش را به دیوار راهرو تکیه داده بود، زانوهایش را در آغوش کشیده و داشت گریه می‌کرد. آرمان با پاکتی آب‌میوه کنارش زانو زده و سعی داشت آرامش کند. لیلا نگاه سرگردانش را به شادی دوخت.

- شادی‌جان خوبی؟

شادی نگاه گریانش را بالا آورد، اما چیزی نگفت. امیر نفهمید بخاطر حضور مادرش بود که او را به رگبار فحش نبست یا با دیدن چهره‌ی بهم‌ریخته‌ی امیر و قدم‌هایی که به زور برمی‌داشت دلش به حال او سوخته و سکوت کرده بود. چرخید و بی‌توجه به آن‌ها به سمت خروجی بخش قدم برداشت. لیلا دنبالش کرد.

- کجا می‌ری امیر؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۱

#زینب_عامل

امیر با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت:

- خوبم مامان... می‌رم بیرون یکم هوا بخورم.

لیلا رهایش نکرد.

- تو یه روز بیشـــتره هیچی نخوردی، اول غذا بخور بعد هر جایی خواستی برو.

امیر سر چرخاند و با نگاهی خسته به مادرش چشم دوخت.

- مامان لطفا... می‌خوام تنها باشـــم. با یه روز غذا نخوردن نمی‌میرم.

آن‌قدر عجز در لحن و نگاهش جمع شـــده بود که لیلا کوتاه آمده و عقب نشینی کرد، اما سعی کرد به او دلگرمی دهد.

- مرور صحنه‌هایی که از سر گذرونده تا یه مدت طبیعیه، اما کم کم تو ذهنش کم‌رنگ می‌شن. امیر گفتی اجازه داده بغلش کنی، همین یه نشونه‌ی خیلی خوبه. این یعنی تو این موقعیت تو تنها کسی ــ هستی که می‌تونی کمکش کنی. این یعنی باید امیدوار باشی که حالش خوب می‌شه. جز تو کسی نتونسته بود نزدیکش شه، یا لمسش کنه. با دکتر فرجام صحبت کردم. وقت گرفتم فردا بیاد برا معاینه‌ی افسون. یکی از روان‌پزشک‌های حاذق ایرانه. استاد همون تراپیستی هم هست که پیشش می‌رفتید... اصلا بهتره با تراپیست خودتونم هماهنگ کنید و یه ملاقات داشته باشید. همه چی درست می‌شه...

امیر چیزی نگفت. سکوتش باعث شد تا لیلا نیز دست از حرف زدن بکشد. با سکوت لیلا امیر دوباره به حرکتش ادامه داد. روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشست و بدون این‌که چیزی ببیند به نقطه‌ای نامعلوم در مقابلش خیره شد. حس می‌کرد هیچ نقطه‌ی روشنی در زندگی‌اش باقی نمانده بود. غرق در تاریکی نمی‌دانست به کدام سمت باید می‌رفت تا به‌جای این‌که ته دره‌ی تاریک‌تری سقوط کند، به روشنایی برسد. از این لحظه به بعد حتی باید

موقع صدا زدن افسون کلمات را نیز سانسور می‌کرد، هر قدمی که به سمت او برمی‌داشت باید احتیاط به خرج می‌داد، اما قسم می‌خورد که اجازه نمی‌داد جهان به هدفش که جدا کردن آن‌ها از هم بود برسد. کنار افسون می‌ماند تا حالش خوب شود و بعد بدون ذره‌ای تردید او را عقد می‌کرد. حال و احوالش در بیست و چهار ساعت گذشته خوب به او فهمانده بود که زندگی بدون افسون برایش غیرممکن است. سرش را بالا برد و نگاهش را به آسمان تاریک دوخت. به دنبال خدا می‌گشت. برای عبور از این بحران بیشتر از هر زمان دیگری به کمک خدا احتیاج داشت. اما عبور می‌کرد، بخاطر خودش و مهم‌تر از همه بخاطر افسون. چشمانش را بست. قسم می‌خورد که از این بحران عبور می‌کردند، جفتشان.

*

هر دو در سکوت در کافه تریای بیمارستان نشسته و به دکتر فرجام خیره بودند که در آرامش و بی‌خیالی کامل داشت نسکافه‌اش را می‌نوشید. نهایتا لیلا طاقت نیاورد و پرسید:

- دکتر نمی‌خواید چیزی بگید؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۲

#زینب_عامل

فرجام که از گذشـــته‌ی دور لیلا را می‌شـــناخت عینک ظریفش را روی تیغه‌ی بینی جابه‌جا کرده و نگاه دقیقی به او انداخت.

- خودتم به روانپزشـک نیاز داری! این‌همه اضـطراب و تنش تو لحن و حرکاتت آسیب زننده‌س.

لیلا اخم کرد، اما فرجام با بالا بردن دســـتش اجازه نداد او چیزی بگوید.

- خیلی خـب، حرص نخور. طبق چیزی کـه من دیـدم باید بگم وضـــعیتش اصـــلا جالب نیســـت. رک بگم، توصـــیه‌ی من اینه که تا وقتی شرایطش یکم بهتر شـــه بستریش کنید.

امیر گیج نگاهش کرد.

- بستری شه؟ منظورتون چیه؟ مگه مریضی- جسمی داره که بستریش کنیم؟

فرجام عینکش را جابه‌جا کرد و از بالای فریم عینکش نگاه معناداری به امیر انداخت. کمی مکث کرد و بعد بدون هیچ گونه مقدمه چینی و بدون این‌که سعی کند برای آرامش خاطر او هم که شده در لفافه توضیحی دهد، رک گفت:

- منظورم بیمارستان اعصاب و روانه.

امیر غرید:

- یعنی چی؟

لیلا دستش را روی بازوی امیر گذاشت تا آرامش کند، اما امیر عصبی ادامه داد:

- کل تخصصتون تو درمان همینه؟ که زنجیرش کنیم به تخت؟

فرجام خونسرد به صندلی‌اش تکیه داد.

- اگه دلت می‌خواد حالش خوب شه، آره!

امیر مشتش را روی میز کوبید. ضربه‌اش باعث شد کمی از محتویات استکان کمر باریک چایی‌اش بیرون بریزد.

- تخصصتونو برا خودتون نگه دارید.

فرجام بدون این‌که ذره‌ای به عصبانیت امیر اهمیت دهد توضیح داد:

- مراقبت ازش تو خونه کار پر ریسکیه! احتمال خودکشیش زیاده. من که توصیه نمی‌کنم این‌کارو بکنید، اما در نهایت نمی‌تونم مجبورتون کنم. تصمیمش با خودتونه. اگه می‌تونید مسئولیت هر اتفاق که ممکنه براش بیوفته‌رو بپذیرید، اون‌وقت بحثش کاملا جداست.

از جایش بلند شد.

- در ضمن چیزی که من فهمیدم اینه که آشفتگی روانی این دختر صرفا مربوط به ترومایی که از سر گذرونده نیست. حدس می‌زنم تو گذشته‌ش هم مشکلات جدی‌ای رو از سر گذرونده باشه.

نفسش را رها کرد.

- در هر صورت تصمیم‌گیری با خودتونه.

قبل از این‌که برود لیلا با جمله‌اش مانعش شد.

- امیر و افسون بهتون نیاز دارند دکتر.

دکتر نگاه دقیقی به صورت پر از التماس لیلا انداخت.

- لیلاجان تا آدما خودشون نخوان و اجازه ندن، هیچ‌کس نمی‌تونه کمکشون کنه! اگه به این نتیجه رسیدید که به من و تشخیصم اعتماد کنید، من در خدمتم.

نوک انگشتان دست راستش را به گوشه‌ی پیشانی‌اش چسباند.

- فعلا!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۳

#زینب_عامل

بعد از رفتن فرجام لیلا با احتیاط گفت:

- امیر، فرجام واقعا تو کارش رو دست نداره.

امیر سرچرخاند و ناباور به مادرش خیره شد.

- منظورت چیه مامان؟ از من می‌خوای افســـونو ببرم تیمارســـتان؟ عین یه دیوونه‌ی زنجیری باهاش رفتار کنم؟ این‌طوری نصیحتم کردی کنارش باشم و کمکش کنم؟

لیلا نفسش را بی‌صدا رها کرد.

- امیر نباید این‌طوری به موضوع نگاه کنی.

امیر پوزخندی زد:

- پس می‌گی چطوری نگاه کنم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اگه قراره کسی_کنار افسون باشه و ازش مراقبت کنه، اون منم. یه مدت می‌برمش انزلی...

لیلا ناامید گفت:

- امیر نمی‌تونی بیست و چهار ساعته مراقبش باشی.

- باید بتونم.

لیلا دیگر بیش از آن به او اصرار نکرد تا حرف دکتر فرجام را بپذیرد.

- باشـــه، اگه دلت نمی‌خواد تهران بمونه و می‌بریش شـمال، منم همراهتون می‌آم. نمی‌تونم ریسـک کنم و اجازه بدم تنهایی ازش مراقبت کنی.

برخلاف چند لحظه قبل امیر این بار مخالفت آشـکاری نکرد.

- مجبور نیسـتی مامان. تو هیچ مسـئولیتی در قبال افسون نداری...

لیلا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- چرا دارم. وقتی تو در موردش جدی فکر می‌کنی یعنی اون عضـوی از خانواده‌مونه. یعنی دخترمه. پس منم در قبالش مسئولم.

امیر با قدردانی نگاهش کرده و بعد از جایش بلند شد.

- می‌رم دنبال کارای ترخیصش.

قبل از این‌که لیلا را ترک کند، او پرسید:

- می‌خوای همین امروز ببریش انزلی یا...

امیر سریع گفت:

- همین امروز.

- ولی شاید پلیسا بخوان باهاش حرف بزنن، برا پیدا کردن آدمایی که اذیتش کردن چیزایی که دیده ممکنه خیلی به‌دردشون بخوره.

امیر پوفی کشید.

- با سرهنگ غفاری هماهنگ می‌کنم. فکر نکنم افسون الان آمادگی حرف زدن داشته باشه. اگه خواست حرف بزنه، تلفنی هم می‌شه این‌کارو کرد. یا تهش برش می‌گردونم تهران.

با سکوت مادرش، از او جدا شد و سراغ کارهای ترخیص بیمارستان رفت. وقتی بعد از دقایقی کلافه کننده کارش تمام شد به اتاق افسون بازگشت. شادی کنارش در اتاق بود. تقه‌ای به در زد تا آن‌ها را متوجه حضور خود کند و بعد وارد اتاق شد. تنها خوش‌شانسی- این مدتش این بود که افسون نسبت به حضور و نزدیکی او واکنش بدی نشان نمی‌داد و بعد از گذشت دو روز رنگ و رویش کمی بهتر شده بود. امیدوار بود حال روحی‌اش نیز به همین سرعت خوب شود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۴

#زینب_عامل

کنار تخت افسون ایستاد، کمی روی او که طبق روال این دو روز، روی پهلو دراز کشیده بود، خم شد و آرام گفت:

- مرخصی عزیزم، لباساتو بپوشی رفتیم.

افسون تکانی خورد و شادی گفت:

- ممنون، خودم کمک می‌کنم لباس عوض کنه، تاکسی‌ـ می‌گیریم برمی‌گردیم خونه. حساب بیمارستانم برام بفرست تسویه می‌کنم.

امیر با اخم به سمت او چرخاند.

- افسون با من می‌آد.

شادی غرید:

- با تو کجا می‌آد؟ تو چیکارشی اصلا؟

امیر پوزخندی زد.

- تو چیکارشی؟ قیمشی؟ خواهرشی؟

افسون سعی کرد از جایش بلند شود و امیر با حس این موضوع بازوی او را گرفته و کمکش کرد. وقتی روی تخت نشست، بدون این‌که سرش را بالا بیاورد و به امیر نگاه کند آرام و با صدایی ضعیف و بی‌جان گفت:

- با شادی می‌رم.

شادی با رضایت به امیر طعنه زد:

- مشکلت حل شد؟ به سلامت.

امیر بی‌توجه به جمله‌ی او گفت:

- چند دقیقه مارو تنها بذار...

- دلیلی نداره...

امیر با لحنی تند غرید:

- شادی...

شادی نگاه خصمانه‌ای به سمت او انداخت و بعد با حرص و نارضایتی چرخید و برخلاف میلش اتاق را ترک کرد. با رفتن شادی امیر دستانش را دو طرف افسون روی تخت گذاشته و به طرف او خم شد.

- ببینمت افسونگر...

افسون بدون این‌که سرش را بالا بیاورد باز هم تکرار کرد:

- با شادی می‌رم.

امیر محکم و شمرده گفت:

- نمی‌ذارم.

لحن قلدرانه‌اش باعث شد افسون نگاهش را بالا بیاورد. امیر حس کرد او با دیدن اخمش جا خورد. نگاه‌هایشان که درهم قفل شد امیر با جدیت زمزمه کرد:

- افسون من نمی‌دونم داری با خودت چه فکرایی می‌کنی، چه حساب کتابی داری می‌کنی تو ذهنت، اما باید بدونی هیچی بین ما عوض نشده. ما همچنان تو رابطه‌ایم با هم و همون‌طور که قبلا هم بهت گفتم من آدمی نیستم که دست از سر کسی ـ که عاشقشم بردارم. تو با من می‌آی. اگه بخوای با شادی بری هم برام مهم نیست، چون منم باهاتون می‌آم، ولی بعید می‌دونم شادی با وجود من تو خونه‌تون راحت باشه. حالا فکر کن و انتخاب کن خودت.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۵

#زینب_عامل

کمی مکث کرد تا مثلا فرصـــت فکر کردن و انتخاب به او داده باشد و بعد از چند ثانیه بدون ذره‌ای انعطاف پرسید:

- خب؟ تصمیمت چیه؟

افســـون همان‌گونه که سرش پایین بود چیزی پچ‌پچ کرد. امیر که صـدای او را نشـنیده بود، خم شـد و گوشـش را به دهان او نزدیک‌تر کرد.

- جونم؟ بلندتر بگو...

تنها کلمه‌ای که از دهان افسون خارج شد واژه‌ی " مامان" بود، اما امیر متوجه منظور او شد که لبخند آرامی زد:

- از مامان لیلی بدت می‌آد؟

افسون نالید:

- نه...

امیر قامتش را صاف کرده و آرام موهای او را نوازش کرد.

- شوخی کردم عزیزم. خونه‌ی مامان لیلی نمی‌ریم. می‌ریم یه جای دیگه، ولی خب مامان لیلی هم دوســـت داره باهامون بیاد. می‌تونیم به شــادی هم بگیم همراهمون بیاد... ولی اگه دوست داری دوتایی بریم...

افسون حرفش را قطع کرد:

- نه!

امیر نفســش را آه‌مانند رها کرد. این "نه" ی با عجله برای او هزاران مفهوم پشـتش داشـت. این که از تنها شـدن با او نیز می‌ترســید یا بدش می‌آمد. شــاید هم در ذهن او ارتباط بینشــان به بن بســت رســیده و تمام شــده بود. دلش می‌خواست حتی شـده به شـوخی معترض شـود، اما جلوی خودش را گرفته و قدمی به عقب برداشت.

- باشـــه، پس من می‌رم بیرون و به شـــادی می‌گم بیاد کمکت کنه تا لباساتو عوض کنی!

افسون سرش را ناگهانی بالا آورد. صدایش از ترس و نگرانی لرزید.

- نگو... خودم می‌تونم.

امیر ناراحت از واکنش شدید او به این موضوع گفت:

- پات تو تصادف ضرب دیده افسون...

حرفش را مزه‌مزه کرد و بعد با احتیاط پرسید:

- می‌خوای من کمکت کنم؟

افسون عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه ، نه کسی نیاد... خودم می‌تونم... نذار کسی بیاد...

امیر کف دستانش را به نشانه‌ی تسلیم به سمتش گرفت.

- خیلی خب... فقط صبر کن لباسایی که شادی برات آورده‌رو واست بیارم، بعدش می‌رم.

چرخید و ساک لباس‌های او را از کمد پشت سرش بیرون آورد و کنارش روی تخت گذاشت.

- کمکت کنم از تخت بیای پایین؟ بعد می‌رم.

سکوت افسون به او جرئتی داد تا بازویش را گرفته و برای پایین آمدن از تخت کمکش کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۶

#زینب_عامل

افســون که از تخت پایین آمد، بازویش را عقب کشــید و این‌گونه به امیر فهماند که اتاق را ترک کند. امیر برخلاف میلش نگاه دیگری به او انداخت تا مطمئن شـود حالش به اندازه‌ای خوب اســت که از پس تعویض لباس‌هایش برآید و بعد با قدم‌هایی نامطمئن از اتاق خارج شـد. شـادی که با اخم به دیوار مقابل در اتاق تکیه داده بود، با دیدن امیر تکیه از دیوار گرفت، اما امیر جلویش را گرفت تا وارد اتاق نشود.

- می‌خواد لباس عوض کنه، گفت خودش می‌تونه. کسی نره تو.

شـادی با نارضـایتی نفسـش را به بیرون فوت کرد و چیزی نگفت. دوباره قدمی به عقب برداشته و به دیوار تکیه داد. امیر مقابلش ایستاد.

- نمی‌خوام افسون تهران بمونه، می‌خوام ببرمش شمال، یکم حال و هواش عوض شه...

شادی خواست بین حرفش بپرد که امیر با اخم و تذکر مانع شد.

- دو دقیقه زبون به دهن بگیر. گوش بده ببین چی می‌گم. این‌طوری برای افسونم خوبه، یه نفر از پس مراقبت ازش برنمی‌آد. دکتر فرجام گفت ممکنه به خودش آسیب بزنه و باید حواسمون بهش باشه.

این‌جای جمله‌اش برای چند ثانیه مکث کرد.

- سابقه‌ی آسیب زدن به خودشم که داره. نمی‌خوام یه درصدم بابت این موضوع ریسک کنم. پس نمی‌ذارم برگرده خونه‌ش. ولی تو می‌تونی همراه ما بیای. هر چی دورش شلوغ‌تر باشه بهتره.

شادی که تقریبا خلع سلاح شده بود غرید:

- معلومه که می‌آم. فکر کردی خریتمو تکرار می‌کنم و می‌ذارم با تو تنها باشه.

امیر پوفی کشید و سرش را با افسوس تکان داد.

- کسی تا حالا بهت گفته اخلاقت چقدر گنده؟

چشمان شادی گشاد شدند، روی صورت امیر براق شد و خواست چیزی بگوید که امیر اخم غلیظی کرد و زودتر از او زبانش را جنباند.

- تو فکر کردی من بخوام افسونو از این‌جا ببرم و باهاش تنها باشـــم می‌تونی جلومو بگیری؟ از احترامی که بهت می‌ذارم ســـوءاســـتفاده نکن. در مورد رابطه‌ی من و افسـونم کنار وایسـتا و سـعی کن کاسـه‌ی داغ‌تر از آش نشی.. بخاطر افسـونه که جلوت کوتاه می‌آم و جلوی زبونمو می‌گیرم، وگرنه یه چیزی بهت می‌گم که تا آخر عمرت بشینی بخاطرش زار زار گریه کنی!

صدای آرمان بینشان پیچید.

- چی شده؟ شما چرا هی می‌پرید بهم و دعوا می‌کنید؟

شـادی که انتظار حرف‌های تند امیر را نداشـته و شـوکه شـده بود، با صـدای آرمان به خودش آمد. با انگشـت به خودش اشاره کرد.

- من اخلاقم گنـده؟ حتمـا تو الهـه‌ی خوش اخلاق هســـتی؟ تو... تو به چه حقی با من این‌طوری حرف می‌زنی؟

امیر پوزخندی زد.

- با همون حقی که خودت با بی‌احترامی کردن بهم می‌دی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۷

#زینب_عامل

آرمان شـادی را صـدا زد تا جلوی دعوای احتمالی آن‌ها را بگیرد.

- شادی... لطفا بس کن دیگه. اعصاب هممون خرابه و به اســتراحت نیاز داریم. با پریدن بهم بدترش نکنید توروخدا...

شادی با اخم سکوت کرد و در کمال تعجب چیزی نگفت. امیر به آرمان خیره شد.

- می‌خوام افسون‌و از همین‌جا ببرم انزلی. مامان لیلی هم می‌آد. اگه تو هم می‌آی، زحمت آوردن مامان و شـادی خانم با تو باشــه. اگه نه که براشــون ماشــینی چیزی بگیرم. فکر نکنم مامان حوصله‌ی رانندگی چند ساعته داشــته باشــه. منم ترجیح می‌دم تو راه با افســون تنها باشـم. شـاید تونسـتم چند کلمه بیشـتر از قبل باهاش حرف بزنم.

آرمان سر تکان داد.

- می‌آم. فقط قبلش باید برم وسیله بردارم از خونه.

به طرف شادی سر چرخاند.

- تو نمی‌خوای چیزی برداری؟

شادی با اخم سر تکان داد.

- چرا!

- خب پس بریم با هم سر راهت وسایلتم بردار.

قبل از این‌که شادی اعتراضی کند آرمان غر زد:

- یه بارم تو زندگیت حرف گوش کن توروخدا. باور کن فهمیدیم از ما و طایفه‌مون بیزاری! بخاطر افسون کوتاه بیا.

شادی چشم‌غره‌ای به او رفته و از کنارش گذشته و مسیر خروج را در پیش گرفت.

- من اخلاقم گنده، شما دوتا داداش خرسای مهربونید!

آرمان بعد از رفتن او غرید:

- خدا به من صبر بده. دیوونه‌س.

امیر با خستگی و لبخندی بی‌جان به رفتن آن‌ها خیره شد و بعد قبل از این‌که سراغ افسون برود با سرهنگ غفاری تماس گرفت تا به او اطلاع دهد که قصد دارد افسون را از تهران خارج کند. سرهنگ خیلی زود جوابش را داد:

- سلام امیرجان. خوبی؟ نامزدت چطوره؟

امیر به دیوار تکیه داد.

- سلام. ممنونم. بهتریم. زنگ زدم اطلاع بدم که می‌خوام افسون‌و یه مدت ببرم انزلی. خواستم اطلاع بدم که مشکلی نباشه.

- هنوز آماده‌ی حرف زدن نیست؟

امیر آهی کشید.

- نه!

سرهنگ سعی کرد به او روحیه دهد.

- اشکالی نداره. فعلا خوب شدن حالش اولویته. من پرونده‌رو از سرنخ دیگه‌ای که داریم دارم پیگیری می‌کنم. از سروش توکلی بازجویی کردم. اعتراف کرده که جهان دست داشته تو این ماجرا...

امیر تکیه از دیوار گرفت.

- جدا؟ یعنی می‌شه کاری کرد؟

- دارم بررسی می‌کنم، فعلا مدرک محکمی نداریم. اما تمام سعیمو می‌کنم تک‌تک پیاما و تهدیداشو چک کنم دقیق، بلکه به چیزی رسیدیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۸

#زینب_عامل

- ممنونم ازتون. شما خیلی کمکم کردید تو این چند روز.

- من وظیفه‌مو انجام دادم پسر... هر جا می‌رید مراقب خودتون باشید. حتما هم در دسترس باش. ممکنه کارت داشته باشم.

امیر "چشم" ی گفته و تماس را با یک خداحافظی کوتاه پایان داد. به در اتاق نزدیک شد و تقه‌ای به آن زد.

- حاضر شدی عزیزم؟

صدای " بله" ی ضعیف افسون را که شنید در را باز کرد و داخل رفت. افسون مشغول بستن دکمه‌های مانتواش بود. امیر نزدیکش شد و شال او را که روی ساک افتاده بود برداشت و آرام روی موهایش انداخت. با این کارش افسون برای اولین بار خود خواسته نگاهش را تا روی صورت او بالا آورد. امیر با حوصله موهای مواج او را زیر شالش فرستاد و وقتی نگاهش به چشمان او خورد زمزمه کرد:

- نبینم غم تو چشاتو!

افسون انگار برای لحظه‌ای شبیه روزهای قبلش شد که آرام پرسید:

- قراره چی بشه؟

جزئی‌ترین تغییر او برای امیر معجزه به حساب می‌آمد. همین که تعداد کلماتی که بر زبانش آمده بود زیادتر از قبل شده بودند، باعث شد لبخند بزند. می‌دانست مفهوم سوال عمیق افسون، در مورد آینده‌ی نامعلومشان بود، اما امیر سعی کرد مثل زمان‌هایی که او اضطراب داشت حواسش را پرت کند.

- قراره من قربون شما برم خانم!

افسون لب گزید.

- خدا نکنه...

لب‌هایش که لرزیدند، امیر با اخم و تکان دادن انگشت اشاره‌اش برایش خط و نشان کشید.

- گریه بی گریه افسون. نذار کلاهمون بره تو هم!

افسون نگاهش را از او گرفته و سرش را پایین انداخت. امیر متوجه قطره اشکی شد که از گونه‌ی او سر خورد و روی زمین افتاد. دستش را گرفت و با برداشتن مابقی وسیله‌های او، فشاری به دستش داد تا حرکت کنند. پرستارهای بخش، برخی با لبخند و برخی هم با نگاهی پرترحم بدرقه‌شان کردند. وقتی سوار ماشین شده و حرکت کردند امیر بیرون از محوطه‌ی بیمارستان ماشین را نگه داشت و به سمت افسون چرخید.

- چند ساعت تو راهیم. پشتی صندلی‌تو بخوابون و بگیر بخواب.

افسون که از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره بود زمزمه کرد:

- خوابم نمی‌آد.

امیر مکثی روی صـــورت بی‌حال او کرده و بعد به اجبار دوباره ماشین را به حرکت درآورد. می‌خواست حرف بزند و افســـون را نیز وادار به حرف زدن بکند، اما نمی‌دانســـت چگونه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۱۹

#زینب_عامل

نه می‌شـــد طوری حرف زد و رفتار کرد که انگار اتفاق رخ نداده است و نه می‌شد به اتفاق که افسون از سر گذرانده بود اشاره‌ای کرد. گیج و منگ دنبال جمله‌ای مناسب برای شکستن سکوت بینشان بود که افسون آرام پرسید:

- بقیه نمی‌آن؟

انگار تازه یادش افتاده بود که آرمان و لیلا و شـــادی‌ای نیز در کار بودند.

- چرا رفتن وســـیله بردارن پشـــت سرمون بیان. عمدا دکشون کردم. دلم می‌خواست تو مسیر تنها باشیم.

افسون آرام گردنش را به سمت او چرخاند.

- خودت چیزی برنداشتی پس؟

این‌که افسون در آن شرایطش نیز حواسش به او بود باعث می‌شد قلبش محکم‌تر و تندتر بکوبد.

- مامان لیلی حواسش هست. خیالت راحت.

افسون دوباره در لاک افسردگی‌اش فرو رفته و سرش را به طرف شیشه‌ی سمت شاگرد چرخاند. امیر برای این‌که دوباره بینشان سکوت نشود بی‌ربط پرسید:

- پات چطوره؟ خیلی درد می‌کنه؟

پوزخند افسون حالش را بد کرد.

- یادم نبود...

بار این جمله خیلی سنگین بود. این یعنی آن‌قدر درد روحش سنگین بود که اصلا درد جسمانی‌اش به چشم نمی‌آمد. کم‌کم هشدارهای دکتر فرجام در گوشش زنگ می‌خوردند. اگر افسون بلایی بر سر خودش می‌آورد باید چه می‌کرد؟ کاش می‌شد این نگرانی‌اش را مستقیم با او مطرح کند، اما شدنی نبود.

- افسون نمی‌تونی این‌همه به خودت بی‌توجه باشی!

باز هم سکوت نصیبش شد. باورش نمی‌شد حرف زدن با افسون به سخت‌ترین کار ممکن تبدیل شود. با زنگ گوشی‌اش از فکر این‌که چه چیز دیگری به افسون بگوید تا بینشان سکوت نشود بیرون آمد. شماره‌ی روی صفحه ناشناس بود و بنظر می‌آمد تماس مربوط به خارج از ایران باشد. با تردید از سرعتش کاست و با متوقف کردن ماشین تماس را جواب داد.

- بفرمایید.

با شنیدن صدای ستاره شوکه شد.

- منم؛ ستاره.

اخم روی پیشانی امیر نشست.

- چی شده؟ برای چی زنگ زدی؟

لحن ستاره پر از تردید شد.

- تونستی در مورد اسمی که بهت دادم چیزی پیدا کنی؟

امیر کلافه بین موهایش دست کشید.

- نه، فرصت نکردم، باید برمی‌گشتم تهران.

سعی کرد به اتفاقاتی که از سر گذرانده بود نیاندیشد.

با تردید پرسید:

- چیزی شده؟

سکوت ستاره باعث شد صدایش کند.

- الو ستاره... چرا حرف نمی‌زنی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۰

#زینب_عامل

بعد از چند ثانیه بالاخره ستاره به حرف آمد. لحنش پر از ترس و تردید بود.

- امیر دختری که دوسش داری... جهان... بلایی سرش آورده؟

امیر گوشی را جابه‌جا کرده و به گوش سمت چپش چسباند تا مبادا صدای ستاره به گوش افسون برسد.

- آره... نمی‌تونم الان حرف بزنم. ولی... از کجا فهمیدی؟

ستاره بدون این‌که جواب امیر را دهد گفت:

- هر وقت تونستی صحبت کنی باهام، از تلگرام یه پیام بفرست برام. خودم باهات تماس می‌گیرم.

امیر اجازه نداد او خداحافظی کرده و تماس را قطع کند.

- ستاره جریان چیه؟

باز هم سکوت شد، اما این بار قبل از این‌که امیر او را صدا کند خود ستاره به حرف آمد.

- می‌خوام پیشنهادتو قبول کنم... نظرم عوض شده.

امیر شنید که او نفسش را رها کرد.

- نمی‌دونم این تصـــمیم و در افتادن با جهان برای بار دوم خریته یا چی؟ اما می‌خوام به حرف تو و لیلا گوش بدم.

لب‌های امیر به شـــکل لبخندی بزرگ کش آمدند. بعد از چند روز مرگ آوری که گذرانده بود این بهترین اتفاق بود که رخ داده بود.

- بهترین تصمیمو گرفتی.

بی‌اختیار نگاهش به سمت افسون چرخید و در کمال تعجب دید که او برخلاف ثانیه‌های قبل نگاهش خیره به صورت او بوده و داشت مکالمه‌اش را گوش می‌داد. با ستاره خداحافظی کرد.

- بهت پیام می‌دم. مراقب خودت باش؛ خداحافظ.

گوشی‌اش را داخل جا لیوانی ماشین انداخت و به چشمان زیبا و غمگین افسون خیره شد.

- جونم؟ این‌طوری نگام می‌کنی قلبم وایمیسته‌ها!

اخم ریزی که بین ابروهای افسون نشست لبخندش را عمیق‌تر کرد. فکر این‌که افسون دوستش داشت سر پایش کرده بود. باید برای این دختر می‌جنگید. افسون بی‌حرف نگاهش می‌کرد، انگار منتظر بود امیر خودش سوالش را از چشمانش خوانده و جوابش را دهد، اما امیر که سعی داشت او را به حرف بیاورد سکوت کرد و منتظر ایستاد تا او خودش سوالش را به زبان بیاورد. بالاخره بعد از چند ثانیه وقتی افسون دید امیر منتظر به صورتش خیره است، لب‌هایش را تکان داد:

- ستاره... کیه؟

امیر می‌دانست او ذهنش به سفر استانبول کشیده شده بود و منظورش از این سوال صرفا احساسات و حسادت‌های زنانه نبود، اما باید تلاش می‌کرد تا از هر فرصتی برای شوخی و پرت کردن حواس او استفاده کند، برای همین با چشمکی پرسید:

- حسودی کردی؟

افسون واکنشی- به شیطنت امیر نداده و شریک این بازی نشد. به‌جایش سوالش را تکمیل کرد تا به زعم خودش امیر را از اشتباه بیرون بیاورد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۱

#زینب_عامل

- ستاره همون زنیه که... تو استانبول بود؟

لبخند امیر آرام‌آرام جمع شد.

- آره.

ترس در چشمان افسون رخنه کرد.

- برای چی زنگ زده بود؟

امیر سعی کرد از جواب دادن طفره برود، نمی‌خواست او را وسط اضطراب و نگرانی سوق دهد.

- چیز مهمی نیست.

افسون سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ستاره چرا باید به تو زنگ بزنه؟ اصلا رفتی استانبول چی شد امیر؟

مهلت نداد امیر چیزی بگوید زیر گریه زد و با حرکاتی مضطرب و کلماتی آغشته به ترس و نگرانی ادامه داد:

- امیر باید بیخیال شی... باید جدا شیم از هم... جهان بازم اذیتمون می‌کنه... بازم...

انگار تمام بلاهایی که از سر گذرانده بود دوباره در ذهنش مرور شدند که زبانش لال شد و به‌جایش کل تنش به رعشه افتاد. امیر وحشت زده تنش را به سمت او کشیده، بازویش را گرفت و برخلاف مقاومت او، محکم در آغوشش کشید.

- آروم باش عزیزم، آروم بگیر... ببین من یه ثانیه‌م تنهات نمی‌ذارم خب... هیچ‌کس جرئت نمی‌کنه نزدیکت بشه. حساب جهان و آدمایی که اذیتت کردن‌و هم می‌رسم.

افسون به کمر امیر چنگ زد. انگار که آغوش او واقعا برایش یک نقطه‌ی امن بود.

- امیر اذیتمون می‌کنه...

امیر می‌توانست تپش قلب شدید او را حس کند. ترسیده افسون را از آغوشش جدا کرد و چرخید و از روی صندلی عقب و از بین پاکت داروهایی که گرفته بود، ورق قرصی که دکتر برای تپش قلب شدید او در مواضع اضطراب تجویز کرده بود را از پاکت بیرون آورد. قرصی از جلدش بیرون کشید و آن را به طرف دهان افسون برد.

- اینو قورت بده عزیزم...

نگاه چرخاند، اما در ماشین آب پیدا نکرد.

- با آب دهنت قورتش بده تا الان جلوتر برات آب بگیرم.

افسون به ناچار اطاعت کرد و امیر با عجله صاف سر جایش نشست و ماشین را به حرکت درآورد. وقتی مقابل اولین سوپرمارکت سر راهشان توقف کرد تا آب و مقداری خوراکی بخرد متوجه شد ایده‌ی تنها بودنشان در مسیر چقدر احمقانه بود. افسون به قدری از اتفاقات اخیر ترسیده و وحشت داشت که وقتی امیر خواست برای خرید پیاده شود با اضطراب گفت:

- امیر منم می‌آم.

امیر سعی کرد صورتش عادی بنظر برسد. سر تکان داد و کمکش کرد از ماشین پایین بیاید. افسون چنان محکم دست او را فشار می‌داد و با اضطراب به اطرافش نگاه می‌کرد که امیر مجبور شد برای این‌که او را آرام کند، بی‌توجه به نگاه صاحب سوپرمارکت که مردی نسبتا مسن بود، دستش را دور شانه‌ی او حلقه کند. تا جایی که ممکن بود افسون را به تنش چسباند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۲

#زینب_عامل

- خوراکی چی بگیرم برات؟

صدای " لا اله الا الله" گفتن مرد فروشنده را شنید و سعی کرد به جمله‌ی او که گفت " حیا هم خوب چیزیه" بی‌توجه باشد. حواسش را به افسون داد.

- نگفتی عزیزم؟ بستنی می‌خوری؟

افسون سرش را تند تند به چپ و راست تکان داد.

- هیچی نمی‌خوام، فقط بریم از این‌جا.

امیر سرسری چند مدل تنقلات و چند بطری آب به برداشت و بعد از حساب کردنشان زیر نگاه‌های خصمانه مرد فروشنده از سوپرمارکت بیرون زدند. افسون تا خود ماشین چنان به او چسبیده بود که انگار کسی می‌خواست به‌زور او را از امیر جدا کند.

امیر غمگین او را سوار ماشین کرد. حالا می‌فهمید که برای خوب شدن حال افسون راه دور و درازی در پیش داشتند.

**

از اتاق که بیرون آمد مادرش را دید که با چشـــمانی قرمز منتظر و نگران ایســـتاده بود. لیلا بلافاصـــله با دیدن امیر پرسید:

- خوابید؟

امیر سر تکان داد و مادرش را در آغوش گرفت.

- قربونت بشم، یکمم خودت استراحت کن. رنگ به رو نداری. چشاتم شدن کاسه‌ی خون بس که گریه کردی.

ســـاعتی قبل قیامتی بود که در ویلا برپا شـــده بود. دوش گرفتن افســون و افتادن به جان بدنی که فکر می‌کرد نجس و آلوده است، صحنه‌ای ساخته بود که اشک همه‌شان را درآورده بود. وقتی افســون خواســته بود دوش بگیرد، امیر نگران از شــادی خواســته بود پشــت در حمام ایســتاده و مراقب او باشد، قبل از حمام کردن افسون نیز کل حمام را چک کرده بود تا تیغ یا قیچی یا چیز تیز دیگری در دسـترس افسـون نباشـد و همچنین نتواند در حمام را از داخل قفل کند. هنوز هم از هشــدار دکتر فرجام می‌ترســید. همه چیز خوب بود تا این‌که همه‌شان حس کرده بودند دوش گرفتن افسون بیش از حد طولانی شده است. افسون در جواب امیر که از او خواهش کرده بود از حمام بیرون بیاید فقط

تکرار کرده بود که بدنش کثیف اســـت و باید تمیز شـــود. ترس و وحشـت باعث شـده بود کسی ـ جرئت نکند داخل حمام برود و لیلا داوطلب شـده و در نهایت او را بین داد و بیدادهایش با التماس و ناز و نوازش بیرون کشـــانده و کمکش کرده بود لباس بپوشد و بعد امیر تلاش کرده بود با در آغوش کشیدن و نوازشش آرامش کند. حالا بعد از چند ســـاعت بالاخره افســـون در خواب بود، اما قلب همه با دیدن وضـــعیت وحشـــتناک او ترک برداشـــته بود. لیلا از آغوش امیر بیرون آمد.

- آره می‌رم تا برگشـــتن آرمان و شـــادی یه چرت بزنم تا سرحال بشم.

امیر بی‌حال پرسید:

- شادی و آرمان کجا رفتن؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۳

#زینب_عامل

لیلا موهایش را پشت گوش فرستاد و باعث شد نگاه امیر روی تارهای سفید او که بنظر تعدادشان در این چند روز زیادتر شده بود بنشیند.

- موقع اومدن اصلا حواسم نبود، فرستادم برن یکم برا این‌جا خرید کنن.

امیر سر تکان داد. روی موهای او را بوسید و به سمت بالکن رفت تا مادرش کمی استراحت کند. روی یکی از صندلی‌های فرفوژه چیده شده در بالکن نشست و در حالی که نگاهش به محوطه‌ی سرسبز مقابلش بود پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و نخی آتش زد.

می‌دانست دیگر ترک سیگار در زندگی‌اش غیرممکن خواهد بود، بس که در این چند روز به آن و آرامش موقتی‌اش پناه برده بود. چند پک عمیق به آن زد و ریه‌هایش را از دود تلخ آن پر و خالی کرد. گوشی‌اش را در دست گرفت و به ستاره پیام داد که با او تماس بگیرد. برخلاف چیزی که انتظار داشت، تماس ستاره خیلی طول نکشید. ده دقیقه بعد از ارسال پیامش

ستاره با او تماس گرفت. تماس ستاره را خیلی سریع جواب داد:

- سلام.

ستاره جواب سلامش را داد و سریع پرسید:

- جهان چه بلایی سر افسون آورده؟

امیر سوال او را جواب نداد.

- اول تو بگو ببینم، از کجا همچین چیزی‌و فهمیدی؟

ستاره نفسش را رها کرد.

- دیروز زنگ زد بهم و بدون دلیل کلی فحش و بد و بیراه بارم کرد.

ابروهای امیر در هم گره خوردند.

- چرا؟

- نمی‌دونم، ولی از حرفاش حدس زدم مربوط به افسون باشه.

- چه حرفایی؟

پوزخندی زد:

- پشت تلفن داد می‌زد که من لیلارو ازش جدا کردم. که اگه لیلا بود این‌همه اتفاق نمی‌افتاد. سمت زنای دیگه نمی‌رفت و یه مشت مزخرف و چرت و پرت. بنظرم

مســـت بود. جهان هیچ‌وقت این‌طوری با آدم حرف نمی‌زد. اتفاق برا افسون افتاده؟

امیر چشمانش را بست.

- افتاده، ولی ازم نخواه برات توضـیح بدم. حالم خوب نیست ستاره. تنها چیزی که الان می‌تونه حالمو خوب کنه مرگ جهانه!

ستاره شوکه صدایش زد.

- امیر...

نیشخندی زد.

- چیه؟ انتظار نداشـتی همچین چیزی بگم؟ سـتاره من نمی‌دونم واقعا برای چی زنگ زدی؟ نمی‌دونم جهان کنـارتـه و داره حرفـاتو گوش می‌ده یـا نـه، نمی‌دونم فهمیده من دنبال تو بودم تا ازش آتو پیدا کنم یا نه، نمی‌دونم، شـایدم تو گفتی بهش... نمی‌دونم چی باعث شـــده نظرت عوض شـــه، اما هیچ فرقی به حال من نـداره، بـه تو می‌گم، اگـه اون حروم‌زاده کنـارتـه و داره گوش می‌ده هم که چه بهتر، بذار بشـــنوه، چون باید

بدونه از الان به بعد سایه به سایه دنبالشم برا از بین بردنش. همه چیشو ازش می‌گیرم... قسم می‌خورم...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۴

#زینب_عامل

با نفرت بیشتری ادامه داد:

- قسم می‌خورم کاری کنم که هر ثانیه آرزو کنه بمیره.

اون شروع کرده من تمومش می‌کنم.

ستاره شوکه گفت:

- امیر چی می‌گی؟ تو واقعا فکر کردی من اون‌قدر به جهان وفادارم؟

- صحبت وفاداری نیست، برده‌ها هم بعد از یه مدت فکر می‌کنن برده بودن وظیفه‌شونه.

برایش مهم نبود که ممکن است این حرف تندش به ستاره بربخورد. ستاره که انگار فهمیده بود حال او واقعا بد است، واکنشی به حرفش نشان نداد.

- جهان پشت تلفن گفت می‌آد استانبول. با آرتاش یاوُز قرار داره. امیر تو ایران نمی‌تونی گیرش بندازی، اما تو ترکیه چرا... من مطمئنم این دو نفر دارن یه غلطایی می‌کنن دوباره.

- دوباره؟ چه غلطایی؟

- پولشویی...

- می‌تونی مدرک معتبر پیدا کنی؟

ستاره نالید:

- نمی‌دونم!

با مکثی اضافه کرد:

- ولی سعیمو می‌کنم.

امیر با اطمینان زمزمه کرد:

- پیدا نکردی هم دیگه مهم نیست، من برنامه‌ی خودمو برا جهان دارم.

ستاره نگران نجوا کرد:

- امیر خریت نکنی بخوای بلایی سرش بیاری! قرار نیست زندگیتو بخاطر اون از بین ببری.

امیر با نفرت جواب داد:

- بلا؟ بلا منم ستاره، یه جوری رو سرش آوار می‌شم که نتونه از جایش بلند شه. اگه چیزی پیدا کردی خبر بده بهم. فعلا.

تماس را قطع کرد، سیگار دیگری روشن کرده و تا انتها کشید و بعد از این که کمی در بالکن ماند مجدد به خانه بازگشت. نیاز به کمی استراحت داشت تا انرژی‌اش را بازیابد. دلش می‌خواست کنار افسون بخوابد. مطمئن نبود او از این کارش استقبال می‌کند یا نه، اما خودش را به اتاقی که افسون در آن خواب بود رساند. کنار افسون روی تخت دراز کشید و به پهلو شده و به او خیره شد. حوله از دور موهایش باز شده و کنارش افتاده بود و موهای نم‌دارش روی بالش پخش بودند. با گریه و زار زدن‌هایش اجازه نداده بود موهایش را خشک کنند. حوله‌ی نم‌دار را آرام از کنار او برداشت و روی عسلی کنار تخت گذاشت و تنش را به او نزدیک‌تر کرد. عطر شامپویی که از موهایش

می‌آمد را بو کشید و چشمانش را بست. نفهمید کی اما در همان حالت خوابش برد. حس عجیبی داشت. می‌دانست خواب است و چیزهایی که می‌بیند حقیقت ندارد، اما در عین حال قدرت این‌که ترس را از خودش دور کند نداشت. فضا تاریک بود و نمی‌توانست چیزی ببیند، اما می‌شد بوی خون را حس کرد. همه‌جا بوی خون می‌داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۵

#زینب_عامل

نور اندکی تابید و توانست خونی که از زیر در مقابلش به بیرون جاری شده بود را ببیند. با ترس به جلو قدم برداشت و در را باز کرد. با دیدن صحنه‌ی مقابلش صدایی از گلویش خارج شد و بعد حس کرد کسی به صورتش ضربه زد.

- امیر...

با ضربه‌ی دومی که به صورتش خورد چشمانش را باز کرد. صورت سالم و بدون خون افسون را که بالای سرش دید

نفس آسوده‌ای کشید. چشمانش را دوباره با خستگی بست. کابوس دیده بود، در همان چرت نیم ساعته! کابوس خودکشی‌ـ افسون. لحن نگران افسون باعث شد مجدد و بی‌میل چشمانش را باز کند.

- امیر خوبی؟ چت شد؟

خوب نبود. جهان جفتشان را مریض و دیوانه کرده بود. دستش را پشت گردن افسون که رویش خم شده بود برد و با فشار به پشت گردنش مجبورش کرد سرش را روی سینه‌اش بگذارد.

- خوبم، فقط خواب بد دیدم.

افسوم آرام پرسید:

- چه خوابی؟

ممکن بود در ذهن افسون فکر خودکشی باشد؟ داشت به جنون می‌رسید. افسون آرام صدایش زد.

- امیر...

باید به افسون می‌گفت؟ باید می‌گفت چقدر از احتمال خودکشی‌ـ او هراس دارد؟ باید می‌گفت فکر جا زدن را از سرش بیرون کند و تا جان در بدن دارد در این مسیر

بجنگد؟ گفتنش ممکن بود حال او را بدتر کند؟ از به زبان آوردن هر جمله‌ای هراس داشـــت، می‌ترســـید روح و روان افســـون را بدتر بهم بریزد، اما ترس از خودکشی‌ـــ او هم باعث شـــده بود خودش نتواند حتی برای ثانیه‌ای آرام بگیرد.

- جون امیر...

سکوت افسون باعث شد امیر موهای او را نوازش کند.

- افسون دلم می‌خواد باهات درد و دل کنم.

افسـون سرش را از روی سـینه‌اش بالا آورد و با نگاهی پر از غم به صورتش خیره شد.

- منم، اما می‌ترسم... نمی‌تونم...

امیر تنش را روی تخت بالا کشـــاند و به تاج آن تکیه داد. دسـتش را دور شـانه‌ی افسـون حلقه کرده و او را نیز روی سینه‌اش بالا کشاند.

- منم می‌ترسم، اما دلم می‌خواد حرف بزنم افسون...

می‌تونی گوش بدی؟

آوایی از بین لب‌های افسون خارج شد.

- هوم.

امیر سرش را به سمت او خم کرد و آرام روی موهایش را بوسید.

- می‌خوای بدونی چه خوابی دیدم؟

- چی؟

امیر انگشتانش را آرام بین موهای او لغزاند. بازگو کردن چیزی که در آن کابوس لعنتی دیده بود سخت بود، اما سعی کرد هر طور شده نگرانی این روزهایش را بر زبان بیاورد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۶

#زینب_عامل

- به خودت آسیب زده بودی!

افسون آرام گفت:

- از این می‌ترسی؟ که بلایی سر خودم بیارم؟

امیر بی‌اختیار فشار دستش را دور شانه‌ی او بیشتر کرد.

- یه بار بهم گفتی قبلا دست به همچین کاری زدی...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند و سکوت کرد، اما جمله‌ی صادقانه‌ی افسون باعث شد امیر در جایش تکانی بخورد.

- الانم بهش فکر می‌کنم امیر...

امیر در جایش جابه‌جا شد. صورت افسون را با دستانش قاب گرفته و سرش را بالا آورد. نمی‌دانست چگونه باید با او حرف می‌زد که تاثیر گذار باشد، فقط توانست تمام التماس وجودش را در لحنش بریزد:

- افسون نباید بهش فکر کنی، نباید بذاری این فکرا گولت بزنن...

افسون مظلوم لب زد:

- خیلی درد می‌کشم... اون صحنه‌ها تو مغزم ولم نمی‌کنن... گاهی فقط با تمام وجود می‌خوام خلاص شم از دست اون فکرا... اگه جواب بده...

امیر انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت.

- می‌دونی که جواب نمی‌ده افسون...

افســـون مچ دســـتان امیر را گرفت و با ته‌مانده‌ی جانش فشارشان داد و با التماس پرسید:

- چی جواب می‌ده پس؟

هق زد:

- چی باعث می‌شـه خوب شـم پس؟ من خسـته شـدم امیر... تو این چند روز هر ثانیه‌ش مردم... من...

صدایش بیشتر از قبل لرزید:

- من خجالت می‌کشـــم، از تو... از مادرت... از آرمان... بخاطر اتفاقی که افتاده... می‌خوام بمیرم...

امیر سریع او را در آغوش گرفت.

- این چه حرفیه می‌زنی عزیز من؟ افسون این احساسات همش تله‌س، نباید گولشونو بخوری... مگه تو مقصر بودی که بابتش خجالت‌زده باشی؟

افسون بی‌حرف روی شانه‌اش گریست. امیر نوازشش کرد.

- افســـونگر باید بجنگیم، هم تو هم من، اینو می‌دونی؛ مگه نه؟

افسون نالید:

- من خسته‌م، دیگه نمی‌تونم.

- بخاطر من افسون، بخاطر من بجنگ، بخاطر من تحمل کنه. بخاطر من و خودت؛ می‌شه؟

افســـون بی‌حرف به گریه کردن روی شـــانه‌اش ادامه داد. هیچ چیز به اندازه‌ی این سکوت برای امیر ترسناک نبود.

- افسون...

- مگه من و تویی هم مونده؟

امیر او را از تنش جدا کرد.

- منظورت چیه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۷

#زینب_عامل

افسون با نگاهی خیس خیره‌اش شد.

- همه چی تموم شده امیر... با اتفاقایی که پیش اومده... دیگه... دیگه نمی‌شـه با هم ادامه بدیم. من دیگه حتی شبیه یه آدم نرمالم نیستم!

سرش را با گریه تکان داد.

- حتی نمی‌دونم چرا راضی شـدم باهات بیام... بودن من این‌جا اشتباه‌ترین کاره، اما من احمقم...

هق‌هقش اجازه نمی‌داد درســـت حرف بزند، جمله‌اش در اثر نفس کم آوردن تکه‌تکه شد.

- ترســـیدم... من... فکر کردم دلم... برات خیلی... تنگ می‌شه... گفتم این شاید آخرین بار باشه...

امیر با چسباندن انگشت اشاره‌اش روی لب‌های او حرفش را قطع کرد. اصـــلا نباید اجازه می‌داد ذهن افســـون یک درصد هم به فکر جدایی افتاده و به وحشتش می‌انداخت.

- تو این‌جایی، کنار منی، چون چاره‌ی دیگه‌ای نداشـــتی افســـون، تو با من نمی‌اومدی من همراهت می‌اومدم. نـه قراره از هم جدا شـــیم، نـه من همچین اجازه‌ای می‌دم. تنها چیزی که باید بهش فکر کنی خوب شـــدن

حالت و ادامه دادنه. حق نداری به هیچی جز اینا فکر کنی.

افسون سرش را به چپ و راست تکان داد.

- دیگه نمی‌شـــه... اتفاقایی که افتاده... نباید زندگیتو حروم من کنی...

امیر عصبی خندید.

- شوخی می‌کنی افسون؟ زندگی؟ تو فکر می‌کنی علاقه‌ی من به تو اون‌قدر سـطحیه که اگه نباشی زندگی‌ای برام می‌مونه که حروم شـــه؟ افســـون من حتی وقتی به نبودت فکر می‌کنم، زندگی‌ای که تو ازش حرف می‌زنی همه‌چیش می‌لنگه، نفس کشیدن برام سخت می‌شه... می‌فهمی وقتی بهم گفتن دزدیدنت تا وقتی پیدات کنم چند بار مردم؟

افسون هق زد:

- امیر...

امیر سر او را به سینه‌اش چسباند.

- زندگی من تویی افسـون. من خیلی دوسـتت دارم. فقط در صـــورتی از زنـدگیت می‌رم بیرون کـه بگی بخـاطر

اتفاقاتی که افتاده ازم متنفر شـــدی. بگی منو مقصر همه‌ی این اتفاقا می‌دونی... بگی دیگه نمی‌تونی باهام ادامه بدی و وجود من کنارت اذیتت می‌کنه...

انگشتانش را لای موهای او فرو برد و جان کند تا گفت:

- بگی با دیدن من یاد همه‌ی اون اتفاقای بد می‌افتی!

افسـون گریه‌اش شـدید شـده و به پهلوهایش چنگ زد، اما چیزی نگفت. ســـکوتش برای امیر دردناک و تلخ بود، اما همین که از جدایی حرف نزده یا حرف‌های او را تایید نکرده بود نیز راضی بود.

امیر کمر او را نوازش کرد.

- قول بده بهم افســون... بگو به مرگ امیر قســم که به خودت آسیب نمی‌زنی... حتی اگه حالت بد شد، حتی اگه حس کردی جز مرگ راه دیگه‌ای نیســـت. جونمو قسم بخور که دست به هیچ کار اشتباهی نمی‌زنی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۸

#زینب_عامل

افسون از آغوشش بیرون آمد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- گاهی حس می‌کنم خودم نیستم. انگار یه آدم دیگه می‌شم... یکی که نمی‌شناسمش... یکی که مدام تو گوشم می‌گه تمومش کنم. می‌گه این‌طوری راحت می‌شی... اون زمانا اصلا نمی‌فهمم دارم چیکار می‌کنم، رفتارم دست خودم نیست.

امیر از حرف‌های او وحشت کرد. تنها راه‌حلی که در ذهنش بود را بر زبان آورد.

- زنگ می‌زنم به دکتر فرجام. باهاش حرف بزن... این حالتاتو بهش بگو... بذار کمکت کنه.

افسون سریع سرش را به چپ و راست تکان داده و مخالفت کرد.

- نمی‌خوام با کس دیگه‌ای حرف بزنم. اونا هی ازم سوال می‌کنن که چی شده؟

تکان عصبی سرش شدیدتر شد.

- هی می‌خوان چیزای بیشـــتری بفهمن... من... من نمی‌خوام چیزی بگم...

امیر از ترس این‌که دوباره حالتی عصبی به او دست داده و جیغ و داد کند با احتیاط نوک موهایش را در دســـت گرفت. سعی کرد بحث را عوض کند.

- باشه، هر چی تو بگی.

مکثی کرد.

- اجازه می‌دی موهاتو سشوار بکشم؟ نم دارن.

افســـون سرش را بالا آورده و بی‌حرف به صـــورت او خیره شد. حالت‌های نامتعادلش واقعا امیر را می‌ترساند. باید هر طور شده او را قانع می‌کرد تا با تراپیست خودشان یا دکتر فرجام حرف بزنند. نگاه مات افســـون و ســـکوتش را به نشانه‌ی رضایت گذاشت. دست او را گرفت و مجبورش کرد لبه‌ی تخت و نزدیک پریز برق بنشیند. ســشـوار را به برق زد، خودش پشـــت سرش نشـســـت و آرام مشـــغول ســشـوار کشـیدن موهایش شـد. وقتی موهایش خشـک شدند، با انگشتانش آرام موهای او را شانه کرد.

- باید بریم برات شونه و سنجاق سر بخریم.

افسون لب زد:

- من تا حالا چیزی برای تو نگرفتم... هیچ یادگاری از من نداری.

امیر از پشت شانه‌های او را گرفت.

- من خودتو دارم. یادگاری می‌خوام چیکار؟

مکثی کرد.

- ولی به‌جای هدیه می‌تونم ازت یه چیز دیگه بخوام؟

- چی؟

امیر حرفی که می‌خواست بزند را در دهانش مزه‌مزه کرده و با احتیاط گفت:

- با هم زنگ بزنیم به دکتر فرجام... منم پیشت می‌مونم. باهاش حرف بزنیم و ازش بخوایم کمکمون کنه، قول می‌دم اگه سوالی ازت پرسید جلوشو بگیرم.

فقط حرفایی‌رو بهش بگو که می‌تونی. خوبه؟

افسون چیزی نگفت، اما سکوتش نیز امیر را امیدوار کرد. همین که بلافاصله مخالفت نکرده بود، یعنی می‌شد با کمی نرمش و مدارا کردن او را وادار کرد با یک روانپزشک حرف

بزند. بنظرش مرحله‌ی اول درمان برای او همین حرف زدن بود. اگر افسون حرف می‌زد و دردهایش را بیرون می‌ریخت انگار نصف مسیر درمانش را طی کرده بودند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۲۹

#زینب_عامل

سرش را خم کرد و آرام شانه‌ی افسون را بوسید.

- این‌کارو می‌کنی برام؟

بعد از پرسیدن سوالش بلافاصله سکوت کرد و اجازه داد افسون فکرهایش را بکند. با این‌که دوست داشت او پیشنهادش را بپذیرد، اما در عین حال قصد نداشت تحت فشارش بگذارد. بالاخره بعد از لحظاتی نسبتا طولانی افسون زمزمه کرد:

- زنگ بزن، ولی اگه اذیتم کرد باهاش حرف نمی‌زنم.

امیر با ذوق از پذیرفته شـدن خواسـته‌اش دسـتانش را دور او حلقـه کرده و سرش را بین موهـایش فرو برد و نفس کشید.

- خیلی دوستت دارم.

با هیجان از کنار افســون بلند شــد تا گوشی‌اش را بیاورد. وقتی گوشی‌اش را پیدا کرد و کنار افسـون بازگشـت، این‌بار مقابل او روی تخت نشــســت و شــماره‌ی دکتر فرجام را گرفـت. تمـاس را روی بلنـدگو تنظیم کرده و گوشی را بینشان روی تخت گذاشت. بعد از دو بوق صدای آشنای دکتر فرجام بینشان پیچید.

- سلام بفرمایید.

امیر برای شروع مکالمه زودتر از افســون پیش‌قدم شــده و خودش را معرفی کرد.

- سلام آقای دکتر، امیرم... امیر اروند.

دکتر فرجام که او را شناخت لحنش صمیمی‌تر از قبل شد.

- خوبی امیرجان؟ افسون چطوره؟

امیر نفســـش را رها کرد و نگاهی به افســـون که به ظاهر نگاهش خیره بـه گوشی بود، امـا در دنیـای دیگری ســـیر می‌کرد، انداخت.

- ممنون، بهتریم. افسونم الان کنارم نشسته.

عمدا این را گفت تا مبادا دکتر فرجام قضـــیه‌ی بســـتری شدن او را پیش بکشد.

- افسون صدامو می‌شنوه؟

امیر خیره به افســون که اخم بین دو ابرویش نشــســته بود جواب داد:

- بله، افســون می‌خواد باهاتون صــحبت کنه، البته من بهش قول دادم شــما ازش ســوال نپرســید و فقط ما دوتایی صحبت کنیم.

فرجام خندید.

- یه بخش مهم کار من گوش دادنه دیگه! چشـــم من فقط گوش می‌دم. فقط اگـه ممکنـه ده دقیقـه بعـد تماس بگیرید تا من وقتمو خالی کنم براتون.

امیر با قدردانی زمزمه کرد:

- ممنونم آقای دکتر.

- خواهش می‌کنم. وظیفه‌س امیر جان.

تماس را قطع کرده و بعد از ده دقیقه مجدد با او تماس گرفتند. نیم ساعت اول بیشتر امیر حرف می‌زد و افسون تک و توک جمله‌ای بر زبان می‌آورد، اما آرام‌آرام جایشان عوض شد، امیر فکر می‌کرد تا وقتی که افسون مایل به حرف زدن باشد فرجام مکالمه را ادامه خواهد داد، اما برخلاف انتظارش بعد از پنجاه دقیقه صحبت که بیشتر از نحوه‌ی آشنایی‌شان و قسمتی از اتفاقاتی که در همان زمان آشنایی رخ داده بود، بود، فرجام گفت که بقیه‌ی مکالمه را برای جلسه‌ی بعد موکول کنند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۰

#زینب_عامل

وقتی افسون نفس راحتی کشیده و چشمانش را بست امیر دلیل این رفتار دکتر را بهتر فهمید. فرجام نمی‌خواست

افسون را خسته و از حرف زدن منصرف کند. وقتی امیر گوشی را کنار گذاشت لبخندی به روی افسون زد.

- گرسنه‌ت نیست؟ من اون‌قدر حرف زدم دل ضعفه گرفتم!

افسون لبخند بی‌جانی زد و با خستگی روی تخت دراز کشید.

- نه، چیزی نمی‌خورم.

امیر از جایش بلند شد.

- دستپخت منو که نمی‌تونی رد کنی! یه چرت بزن، غذام آماده شد صدات می‌زنم.

افسون چیزی نگفت و امیر سکوتش را به نشانه‌ی رضایتش گذاشته و اتاق را ترک کرد. وارد آشپزخانه‌ی ویلا شد. پشت جزیره‌ی آشپزخانه نشست و مجدد با دکتر فرجام تماس گرفت. می‌خواست وضعیت او را با توجه به مکالمه‌ی اخیرشان جویا شود. فرجام مثل قبل سریع تماسش را جواب داد.

- سلام آقای دکتر. مجدد مزاحم شدم تا نظرتونو راجع به وضعیت افسون بپرسم.

دکتر کمی در جواب دادن تعلل کرد و بالاخره بعد از چند ثانیه جواب داد:

- نظر قطعی فعلا نمی‌شه داد، اما همین که تونستی مجابش کنی حرف بزنه خیلی خیلی عالیه امیر... من هنوزم نگرانم به خودش آسیب بزنه، اما با توجه به چیزی که الان دیدم و واکنش مثبتش به تو امیدوار شدم. تماساتونو همین‌طوری ادامه بده... هر وقت دلش خواست حرف بزنه مهم نیست، زنگ بزن. من اگه کار داشته باشمم خودم حلش می‌کنم و وقت آزاد می‌کنم براتون.

امیر لبخند محوی زده و نفس عمیقی کشید.

- ممنونم ازتون.

- کار دیگه‌ای نیست؟

امیر لب زیرینش را به دندان کشیده و رها کرد.

- بابت برخوردم تو بیمارستان عذر می‌خوام، حالم خوب نبود؛ تند رفتم.

- خوب کردی امیر، ظاهرا می‌دونستی چقدر رو افسون نفوذ داری. آینده‌رو نمی‌تونم پیش‌بینی کنم، اما فعلا

خوشحالم که تسلیم تشخیص من نشدی. شاید این‌طوری روند بهبودش سریع‌تر باشه.

امیر شوکه از جملات او ابروهایش را بالا داد. حقیقت این بود که انتظار داشت مثل اکثر مردم از سر لجبازی هم که شده روی تشخیصش پافشاری کند. صدای فرجام حواسش را جمع کرد.

- مراقب مادرتم باش. لیلا خیلی اهل بروز دادن حال بدش نیست، اما می‌دونم تو چند روز گذشته خیلی تحت فشار بوده.

سرفه‌ی کوتاهی کرد.

- توصیه‌ی آخرم این که از خودت غافل نشو. افسون بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهت نیاز داره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۱

#زینب_عامل

تماســـش با دکتر فرجام که تمام شـــد با حال بهتری از جا برخاســـت. می‌خواســـت چیزی برای خوردن درســـت کند. ناامیدانه در حال سرک کشـــیدن داخل یخچال تقریبا خالی بود که آیفون به صدا درآمد. از آشپزخانه بیرون رفته و در را برای شادی و آرمان که از خرید بازگشته بودند، باز کرد. راضی کنار در ورودی ایســـتاد تا در حمل پاکت‌های خرید کمکشان کند. اول شادی با اخم وارد شد و سلام داد. امیر دست دراز کرد و نایلون‌های خرید را از دستش گرفت.

- سلام...

نگاهی به صورت درهم او انداخت.

- خوبی؟

شادی دستپاچه سر بلند کرده و نگاهش کرد.

- آره... چرا پرسیدی؟

امیر شانه بالا انداخت.

- سگرمه‌هات تو همه...

با صدای آرمان نگاهش از شادی جدا شد.

- سگرمه‌هاش کی تو هم نیست؟

منتظر بود شـــادی با عصـــبانیت جواب آرمان را دهد، اما بند کیفش را از روی دوشـــش کشـــیده و آن را روی زمین انداخت و بی‌حرف از تیررس نگاه آن‌ها دور شـــد. امیر نگاه مشکوکش را به آرمان دوخت.

- چشه؟

آرمان پوزخندی زده و در حالی‌که هر دو دســـتش پر از پاکت‌های خرید بود از کنار امیر گذشت.

- من چه بدونم!

امیر پشت سرش رفت و پاکت‌های دستش را روی جزیره و کنار پاکت‌هایی که آرمان آن‌جا گذاشـــته بود گذاشـــت. به آرمان که کنار سینک در حال خوردن آب بود خیره شد.

- چند ساعته کنار همید، انتظار داری من بدونم؟

آرمان لیوان آب را داخل سینک رها کرد و به جزیره نزدیک شـــد. ســـمت دیگر جزیره و مقابل امیر ایســـتاد و مشـــغول گشتن بین نایلون‌های خرید شد.

- دارم از گرسنگی تلف می‌شم...

از بین تنقلاتی که خریده بود بسته‌ای ویفر بیرون آورد و با حرکاتی تند بسته بندی آن را باز کرد. بسته‌ی ویفر را به سمت امیر گرفت. امیر تعارفش را پس زد.

- می‌خوام غذا درست کنم. با این چرت و پرتا شکمتو پر نکن.

آرمان نیشخندی زد.

- امروزو تو برام غذا درست می‌کنی، فردارو چیکار کنم؟ باید به همین چرت و پرت خوردن عادت کنم!

امیر دستانش را روی جزیره چسبانده و تکیه‌گاهش کرد.

- صحیح! تو همین رفت و اومدت به خرید اونم همراه شادی به این نتیجه رسیدی؟

آرمان ویفر نصفه‌ی دستش را روی جزیره انداخت.

- نه چه ربطی داره؟

امیر شانه بالا انداخت.

- من نمی‌دونم، تو بگو، چون بنظرم بی‌ربطم نیست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۲

#زینب_عامل

آرمان بالاخره تسلیم شد.

- طبق معمول دعوا کردیم!

- سر چی؟

آرمان بی‌حوصله نفسش را رها کرد.

- سر همه چی!

امیر چشمانش را ریز کرد.

- ازش خوشت می‌آد؟

ابروهای آرمان بالا رفتند. امیر کوتاه نیامد.

- آره؟

آرمان خودش را مشغول چک کردن نایلون‌ها نشان داد.

- تو فکر کن آره، در هر صـــورت فرقی نمی‌کنه. چون سـایه‌ی نحس جهان اروند رو سر منه همیشـه! من یه بچه پولدار خوش گذرون نُنُرم که به درد یه رابطه‌ی جدی نمی‌خورم.

سکوت امیر باعث شد سرش بالا بیاید، وقتی لبخند امیر را دید غر زد:

- به چی می‌خندی؟

امیر با همان لبخند جواب داد:

- از شادی خوشت می‌آد جدی جدی؟ چقدر اعصابت فولادیه!

آرمان اخم کرد.

- مسخره می‌کنی؟

امیر بسته‌ی گوشت و سبزیجات را از روی جزیره برداشت و به سمت سینک رفت.

- مسخره؟ اتفاقا کاملا جدی‌ام.

آرمان خودش را کنار او رساند.

- الان منظورت چیه امیر؟ تو هم مثل شادی فکر می‌کنی ما به درد هم نمی‌خوریم؟

امیر شیر آب را باز کرد و مشغول شستن کاهو و خیارها شد.

- آرمان من الان به قدری ذهنم درگیره که دیگه هیچ نظری در مورد روابط تو ندارم. تنها توصیه‌ای که می‌تونم بهت بکنم اینه که یه کاری نکنی جهان بو ببره و این بارم بخواد یه بازی جدید راه بندازه.

آرمان چرخید و کمرش را به کابینت تکیه داد.

- افسون خوبه؟ وقتی چند روز گذشته‌رو مرور می‌کنم حس می‌کنم همش کابوس بوده.

امیر خیاری از وسط نصف کرده و آن را به سمت آرمان گرفت. بدون این‌که بحث جدید آرمان را ادامه دهد گازی به خیار دستش زده و پرسید:

- از سمیرا چخبر؟

آرمان متعجب نگاهش کرد.

- چطور؟ تو این موقعیت یاد سمیرا افتادی؟

امیر نگاهش کرد.

- از جریان افسون خبر داره؟

آرمان سر تکان داد.

- آره، باز شـــوهرش گم‌وگور شـــده و خونه نمی‌ره یادش افتاده بود یه پسرـــم داره! زنگ زده بود که دلش برام تنگ شده و این صحبتا!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۳

#زینب_عامل

گازی به خیار دستش زد.

- منم اعصابم خراب بود، همه چی‌و گفتم بهش.

امیر شـیر آب را بسـت و ظرف کاهو و خیار را روی کابینت گذاشت.

- خوب کردی. تهرانه دیگه؟

آرمان مشکوک نگاهش کرد.

- امیر چی تو فکرته؟

امیر به سمتش چرخید.

- فکرای خوب! جهان بزودی می‌ره اســـتانبول و وقتی نیســـت منم باید برگردم تهران. چندتا کار دارم که باید انجام بدم.

آرمان اخم کرد.

- ملاقات با سمیرا که جزو کارات نیست؟

امیر نیشخندی زد.

- چرا اتفاقا، البته قبلش باید با یه وکیل خوب ملاقات کنم.

آرمان نزدیکش شد.

- با سمیرا چیکار داری؟

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- هیچی! با سمیرا کاری ندارم. با جهان اروند کار دارم.

آرمان غرید:

- چرا می‌پیچونی امیر؟ منظورت چیه؟

امیر با کینه و نفرت جواب داد:

- وقت تسویه حساب رسیده آرمان.

آرمان کنجکاو لب زد:

- چطوری می‌خوای تسویه کنی باهاش؟

- معلوم می‌شه.

این یعنی قرار نبود بیشتر از آن چیزی بگوید. صدای شادی بینشان پیچید.

- کمک نمی‌خواید؟

اول امیر و بعد آرمان به سمتش چرخیدند. امیر گفت:

- برو استراحت کن. خودم شامو درست می‌کنم.

آرمان با شیطنت رو به شادی پرسید:

- اصلا تو مگه آشپزی بلدی؟

شادی مشغول جابه‌جا کردن نایلون‌های خرید شد. حینی که داشت مواد غذایی را داخل یخچال می‌گذاشت جواب داد:

- من آره، ولی بعید می‌دونم تو جز جوک گفتن کار دیگه‌ای بلد باشی!

قبل از این‌که آرمان چیزی بگوید امیر نوک چاقویی که در دست داشت را به سمتشان گرفت.

- من موقع آشپزی خوشم نمی‌آد سر و صدا باشه! بخصوص سر و صدای دو نفر که بی‌خود و بی‌جهت می‌پرن بهم! حیاط ویلا کاملا مناسب دعوای شماست، استخر وسطشم پره می‌تونین همدیگه رو اونجا خفه کنید!

آرمان پوفی کشیده و دهانش را بست. بی‌سر و صدا به کمک شادی رفت تا کمکش کند. امیر راضی از این‌که توانسته بود دعوای آن‌ها را شروع نشده پایان دهد لبخندی زده و مشغول برش دادن تکه‌های گوشت شد. به ظاهر مشغول آشپزی بود، اما فکرش در دنیای دیگری سیر می‌کرد. دنیایی که در آن جهان تاوان تمام کارهایش را داده بود!

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۴

#زینب_عامل

لیلا دستش را گرفت و فشار داد.

- خیالت از بابت افسون راحت باشه. فقط مراقب خودت باش.

نفسش را رها کرد.

- امیر نمی‌دونم قصد داری چیکار کنی، ولی نگرانم بلایی سرت بیاد.

امیر سرش را جلو برد و پیشانی لیلا را بوسید.

- یادت نرفته که اونی که می‌خوام باهاش درگیر شم کیه؟ نترس! آدمیزاد زورش به کل دنیا برسه باز جلو موجودی که بچه‌ش به حساب می‌آد ضعف داره. حتی از اون اون آدم حیوونی مثل جهان باشه!

سرش را عقب برده و به چشمان مادرش خیره شد.

- هر چند جهان اصلا تهران نیست. ستاره گفت رسیده استانبول! منم فعلا کاری با اون ندارم.

مادرش انگار می‌دانست او بیشتر از آن توضیحی نخواهد داد که چیز دیگری نپرسید. امیر راضی از این وضع دستش را از دست لیلا بیرون آورد و گفت:

- می‌رم افسون‌و ببینم.

لیلا سر تکان داد.

- از وقتی فهمیده می‌خوای بری تهران، بغ کرده.

- حرف می‌زنم باهاش. نگران نباش.

به‌جای این‌که راهی اتاق شود، به سمت بالکن ویلا رفت. افسون بالاخره بعد از چند روز از آن چهاردیواری بیرون آمده بود. امیر حس می‌کرد جلسات هر روزه‌شان با دکتر فرجام در این امر خیلی موثر بود. هر چند همچنان نگرانی‌هایش پابرجا بودند. حتی وقتی افسون به بالکن رفته بود نیز با نگرانی او را پاییده و به بقیه توصیه کرده بود در نبودش حواسشان به او باشد. در بالکن را باز کرد و برای این‌که افسون را که روی صندلی نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته و در خود جمع شده بود را متوجه خود کند، گفت:

- اجازه هست؟

افسون آرام سرش را به طرفش چرخاند. امیر نزدیک شد و روی صندلی کنارش نشست.

- خوبی؟

افسون اخم کرد.

- برا خداحافظی اومدی؟

امیر خندید.

- چرا با نگاهت آدمو می‌زنی افسونگر؟ فردا شب همین‌جام!

افسون با اضطراب پوست لبش را جوید.

- داری می‌ری تهران چیکار کنی؟

امیر دستش دراز کرد و با گذاشتن نوک انگشتش روی لب او غر زد:

- ولش کن زخمش کردی!

افسون سوالش را با اضطراب بیشتری تکرار کرد.

- امیر چرا می‌ری تهران؟ تو نباشی من... من می‌ترسم.

امیر هر دو دست یخ زده‌ی او را میان دستان گرمش گرفت.

- عزیزم آرمان، شادی، از همه مهمتر مامان لیلی این‌جا پیشتن. از چی می‌ترسی؟ همش یه روزه. زود برمی‌گردم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۵

#زینب_عامل

افسون نگاه لرزانش را روی صورت او چرخاند.

- می‌ری... می‌ری سراغ جهان؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- این‌کارو نکن امیر... سمتش نرو... باز اذیتمون می‌کنه...

امیر صورت افسون را با دستانش قاب گرفت. سرش را به آرامی جلو برد و نرم پیشانی او را بوسید. وقتی سرش را عقب کشید دید که افسون چشمانش را محکم بسته بود. یعنی این نزدیک شدن‌ها آزارش می‌داد؟ آرام گونه‌اش را نوازش کرد تا شاید آرامش از دست رفته‌اش را بازیابد.

- آروم باش افسونگر. سراغ جهان نمی‌رم. اون عوضی اصلا ایران نیست.

موهای افسون را در دست گرفت و نوازش کرد.

- یه چند تا کار شخصی دارم. زود برمی‌گردم.

افسون چشم باز کرده و بی‌میل سر تکان داد.

- باشه.

امیر دستانش را برای به آغوش کشیدنش باز کرد.

- حالا برا بدرقه یه بغل مهمونم می‌کنی؟

افسون بدون این‌که کوچک‌ترین تکانی بخورد خیره به قفسه‌ی سینه‌ی او ماند. امیر تلاش کرد او را برای به آغوش آمدنش ترغیب کند.

- بدون بغل برم؟

سرش را کمی کج کرد.

- دلت می‌آد؟

بالاخره افسون تکانی به خودش داده و روی صندلی‌ای که نشسته بود جلوتر آمد. امیر بیش از آن اذیتش نکرده و خودش به سمتش خم شده و دستانش را دورش حلقه کرد.

- دوستت دارم افسونگر! زود برمی‌گردم.

**

این صحنه برایش کاملا آشنا بود. زنی تنها در میان عمارتی بزرگ و پر از امکانات، اما خاموش و بی‌سر و صدا. سکوت

وحشتناکی که فقط با صدای گریه‌های خود زن می‌شکست. زنی که می‌ترسید با ترک آن عمارت همه‌چیزش را از دست دهد، غافل از این‌که او در آن عمارت چیزی نداشت و اتفاقا اگر می‌خواست سکوت و تنهایی‌اش بشکند، باید آن عمارت گول‌زننده را ترک می‌کرد. خیلی راحت می‌توانست رد افسردگی را در رفتارهای سمیرا ببیند. بنظرش او خوب دوام آورده بود. هر کس جای او بود زورش به وسعت این تنهایی نمی‌رسید و بلایی بر سر خودش می‌آورد.

کلافه از جایش برخاست و جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی میز مقابلشان چنگ زد و به سمت او گرفت.

- اشکاتو پاک کن...

سمیرا دستمالی از جعبه بیرون کشید و هق زد:

- تا حالا... دست روم... بلند نکرده بود...

صدایش در اثر گریه منقطع شده بود. امیر ابروهایش را بالا داد.

- کتکت زده؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۶

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

سمیرا با گریه سر تکان داد.

- اومد خونه... عصبی بود... باهاش بحث کردم... گفتم... گفتم که دیگه... تحمل این زندگی... نکبتو ندارم... اولین بار بود... که اون‌طوری می‌دیدمش... سرم داد زد... و بعدش...

گریه‌اش شدت گرفت.

- یه جوری... زد تو گوشم که... خوردم زمین. اما... اما حتی برنگشت ببینه... تو چه حالی‌ام. ازش... متنفرم... حروم‌زاده... همه‌چیمو ازم گرفت... جوونیمو... زندگیمو... پسرمو...

امیر عقب رفت، دوباره روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. بار اولی نبود که این گریه‌ها و حرف‌ها را از سمیرا می‌دید و می‌شنید. سمیرا در یک چرخه‌ی باطل دور می‌زد. سر و ته دعوا و توهین و تحقیر شنیدنش از جهان در

نهایت با یک کادوی گران‌قیمت سر هم می‌آمد. دست روی همان نقطه ضعفش گذاشت.

- این‌بار قراره چطوری از اشـــتباهش بگـذری؟ با یـه سرویس طلا؟ ماشـــین؟ یا شـــایدم یه خونه‌ی جدید؟ هوم؟ بنظرت این سری قراره چطوری خامت کنه؟

سمیرا داد زد.

- حق نداری... قضـــاوتم کنی؟ تو... تو چه می‌دونی من چیا کشیدم؟

امیر بی‌رحمانه پوزخند زد.

- تا وقتی رفتارتو تغییر ندادی، هر چی هم بکشی ـ حقته! مگه این زندگی انتخاب تو نیســـت؟ دلت می‌خواد این زجرکشـــیدنت تموم شـــه؟ خب انتخابش با خودته. خودتو خلاص کن!

سمیرا نالید:

- چطوری؟ من باید خودمو... بکشم تا ... خلاص شم.

نفسی کشید تا هق‌هقش قطع شود.

- که اونم جرئتشو ندارم.

امیر با اخم نگاهش کرد.

- برای خلاصی باید ازش طلاق بگیری.

سمیرا پوزخندی زد:

- فکر می‌کنی طلاقم می‌ده؟

امیر چشمانش را ریز کرد.

- می‌خوای طلاق بگیری؟

شکی که در نگاه و لحن سمیرا بود طوری بود که می‌توانست دیوانه شده و او را خفه کند.

- چرا... چرا فکر کردی نمی‌خوام... این زندگی چی داره که بخوام بمونم؟

تردیدش کاملا آشکار بود. داشت دروغ می‌گفت. این زندگی برای او پول داشت. ظاهری فریبنده داشت که می‌توانست آن را به رخ آدم‌های ظاهربین و ابله دورش بکشد.

- این خواستنت به درد جرز لای در می‌خوره سمیرا.

با این مدل خواستنا تا آخر عمر اسیر این قصر، مسخره و رفتارای زننده‌ی شوهر عزیزت می‌مونی. اما می‌خوام یه

چیزی بهت بگم که شـــاید باعث شـــه دل از ثروت جهان بکنی...

در چشمان او زل زد.

- می‌خوام آرمـان‌و بـا خودم ببرم از این‌جـا... فکر کنم وقتشه بین پول جهان و آرمان یکی‌و انتخاب کنی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۷

#زینب_عامل

سمیرا وحشت کرد.

- ببریش؟ کجا؟

امیر خونسرد جواب داد:

- یه جایی که از نو شروع کنه. درس بخونه، کار کنه، ازدواج کنه و کلا زندگیشـو بسـازه بدون این‌که فکرش درگیر زندگی مسخره‌ی شما دوتا باشه.

سمیرا با شک زمزمه کرد:

- می‌خوای انتقام بگیری؟ من... من می‌دونم چه اتفاق برای دختری که دوســـش داری افتاده. می‌خوای تلافی کنی؟ آرمان‌و قاطی بازیت نکن!

امیر خندید.

- قاطی؟ فکر کردی اگه من برم آرمان بدون من این‌جا می‌مونه؟

سمیرا غرید:

- من نمی‌ذارم آرمان‌و جایی ببری. به جهان می‌گم جلوتو بگیره!

خنده‌ی امیر بلندتر شد.

- جهان؟ کار خوبی می‌کنی. الان زنگ بزن بهش بگو.

از جایش بلند شد.

- می‌دونی ســـمیرا... حقیقت اینه‌که تو لیاقت یه زندگی خوبو نداری.

سمیرا جا خورد. امیر خونسرد ادامه داد:

- فکر نکن بخاطر مادرم همچین حرفی می‌زنم، نه! چون ترســـویی. چون فکر می‌کنی اگه جهان از پیشـــت بره،

زندگیت جهنم می‌شـــه، اما خبر نداری الانشـــم داری وسط جهنم زندگی می‌کنی!

نفسش را به بیرون فوت کرد.

- من می‌خوام از جهـان طلاق بگیری. می‌گی طلاقـت نمی‌ده؟ من می‌گم طلاقتو می‌گیرم! فرصـــت زیـادی نداری برای این‌که فکر کنی و تصمیم بگیری.

قبل از این‌که برود از جایش برخاســـته و قدمی به ســـمیرا نزدیک شد.

- راســـتی... وقتی این سری جهان خواســـت با یه کادوی گرون قیمت، خیانت و توهین و تحقیر و دســـت بلند کردنش روتو ماســـت‌مالی کنه، یادت بیار که خوب شدن رفتارش موقتیه و نهایت یه هفته طول می‌کشه. ذات آدما عوض نمی‌شه. کم عین احمقا منتظر درست شدن رفتار جهان بمون!

به قدم‌هایش حرکت داده و از او دور شد، اما قبل از این‌که از خانه خارج شود سمیرا صدایش زد.

- امیر صبر کن...

امیر کنار در ورودی ایستاد. وقتی سمیرا کنارش رسید نگاه سوالی‌اش را به او دوخت. سمیرا با تردید لب زد:

- می‌خوای چیکار کنی امیر؟

امیر لبخندی زد.

- کاری که لازمه.

- منظورت چیه؟

امیر بی‌توجه در ورودی را باز کرد.

- نظرت عوض شد زنگ بزن بهم. اون‌وقت بهت می‌گم باید چیکار کنی.

- امیر...

امیر این‌بار بدون توجه به صدا زدن‌های سمیرا در را باز کرد و بیرون رفت.

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۸

#زینب_عامل

- افسون... حالش خوبه؟

امیر غرید:

- دهنتو ببند. بار آخرته اسم افسونو می‌آری. اگه الان زنده‌ای و نکشتمت فقط بخاطر اون روزه که زنگ زدی بهم و جای افسونو گفتی.

سروش به سختی لب زد:

- من نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

امیر کنترلش را از دست داد. مشتش را بالا برد و چنان به صورت سروش کوبید که او به سمت عقب پرت شده و روی زمین افتاد. به سمتش خیز برداشته و یقه‌اش را گرفته و از جا بلند کرد.

- عوضی پست‌فطرت... فکر کردی چون چند روز گذشته عصبانیتم خوابیده؟ که جلوی خودمو می‌گیرم تا همین الان زنده زنده چالت کنم؟

او را به عقب هول داده و یقه‌اش را رها کرد.

- اگه نمی‌خوای بمیری، بهتره دهنتو جز برای جواب دادن به سوالای من باز نکنی. فهمیدی؟

سروش چشم بسته و سر تکان داد.

- چی می‌خوای بدونی؟

امیر دستی به گردنش کشید.

- نقشه‌تون با بختیاری چی بود؟

سروش گفت:

- می‌خواست از جهان آتو بگیره تا مجبورش کنه اون زمین‌و بهش برگردونه.

- چه آتویی؟

سروش کلافه جواب داد:

- دقیق نمی‌دونم...

امیر میان حرفش پریده و عربده کشید:

- نمی‌دونی؟ نمی‌دونستی و افسون‌و فرستادی دهن شیر؟ اون بختیاری حروم‌لقمه چی ازت خواسته بود؟

سروش کلافه جواب داد:

- می‌گفت ضعف جهان زناییه که باهاشون رابطه داشته... می‌گفت یه حرفایی زده از این‌که یه سری فیلم داره. می‌گفت اگه یه همچین آتویی ازش گیر بیاریم کارش تمومه.

قبلا چنین چیزی را از افسون هم شنیده بود. نمی‌دانست سروش راست می‌گفت یا داشت چیزهایی را مخفی می‌کرد، اما مطمئن بود حتی اگر فیلمی هم وجود داشت جهان مطمئن می‌شد کسی- جز خودش به آن دسترسی نداشته باشد. غرید:

- چقدر تو و بختیاری احمقید! فکر کردید جهان با یه فیلم گیر می‌افته؟ شایدم منو خر فرض کردی؟ هان؟

فکر کردی این چرندیاتو باور می‌کنم.

سروش اعتراف کرد:

- طمع چشامو کور کرده بود. پولی که بختیاری پیشنهاد داده بود می‌تونست زندگیمو زیرو رو کنه.

اون موقع فکر نمی‌کردم که ممکنه جهان در مورد اون فیلما به بختیاری دروغ گفته باشه. هم طمع پول بود و هم نفرتم از جهان بابت آذر... عقلم درست کار نمی‌کرد، فقط می‌خواستم نابودش کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۳۹

#زینب_عامل

امیر یقه‌ی او را دوباره گرفت.

- با قربانی کردن افسون؟

مشتش را بالا برد و عصبی ضربه‌ای دیگر به صورت سروش زد.

- بمیر عوضی.

این‌بار بینی سروش شروع به خون‌ریزی کرد، اما امیر اهمیتی نداد. از کنار او گذشت و در خانه را برایش باز کرد.

- گمشو بیرون.

سروش بی‌حرف خودش را جمع و جور کرد و با قامتی خمیده و بدون گفتن حرفی یا واکنشی— در برابر حمله‌ی او خانه را ترک کرد. امیر پشت سرش در را محکم کوبید و بست. اطلاعات سروش به هیچ دردی نمی‌خوردند. پوزخندی زد، اگر بختیاری دستش پر بود جهان حالا سر پا نایستاده بود، اما او قسم می‌خورد که زمینش بزند. چنان زمینش می‌زد که مطمئن شود او تا آخر عمر سر پا نخواهد

شـــد. به آشـــپزخانه رفت تا با لیوان آب سردی به داد اعصابش برسد. حین نوشیدن آب به ستاره پیامی فرستاد:

" چه‌خبر؟"

با لیوان آب و گوشی‌اش به پذیرایی بازگشـت. منتظر پاسـخ ستاره ماند، اما وقتی جوابی نیامد بی‌حوصله گوشی را روی میز مقابلش پرت کرد. لیوان آب را یک نفس سر کشـــید و روی کاناپه دراز کشـیده و به سـقف خیره شـد. منتظر بود سـمیرا جهان را خبر کند. می‌دانسـت به زودی سر و کله‌ی او پیدا می‌شـــد. به ســـتاره قول داده بود برای او وقت بخرد. فقط داشـت شـمارش معکوس می کرد تا یا سـتاره یا خود جهان با او تماس بگیرد. بالاخره بعد از مدتی که نفهمید چند دقیقه بود گوشی‌اش زنگ خورد. بلند شد و نشست و گوشی‌اش را برداشـت. سـتاره پشـت‌خط بود تماسـش را جواب داد:

- سلام.

ستاره مردد جواب سلامش را داد.

- سلام.

- چیزی شده؟

ستاره با تردید گفت:

- امیر این عجله‌ی جهان برای برگشت به تهران... به تو مربوطه؟

امیر بدون جواب دادن به سوال ستاره پرسید:

- از قرارش با آرتاش یاوز چه‌خبر؟ اگه داره برمی‌گرده پس کاراشو به کی سپرده؟

ستاره شوکه پرسید:

- تو می‌دونستی؟ تو... چطوری تونستی همچین چیزی‌و حدس بزنی؟

امیر راضی از برنامه‌ای که طبق انتظارش پیش رفته بود جواب داد:

- جهان همیشه حواسش جمعه بجز وقتایی که پای من و آرمان در میون باشه. می‌شناسمش...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۰

#زینب_عامل

ص- چی؟

امیر نیشخندی زد:

- با خودم گفتم اگه کاری کنم که مجبور شـــه برگرده حتما می‌سپره یکی دیگه بره سر قراراش. تو کسی هستی که سـال‌هاسـت تو ترکیه‌س و تو این مدت کوچکترین خطایی ازت سر نزده. این به این معنی نیست که جهان کامل بهت اعتماد داره، نه! اما وقتی حواســش جمع نیســت و عجله داره برگرده تهران تا بفهمه من چی تو سرمه کاراشو می‌سپره دست اولین کسی که به ذهنش می‌آد!

ستاره شوکه صدایش زد:

- امیر...

حیرت صـــدای ســـتاره مطمئنش کرد تمام نقشـــه‌هایش درست کار کرده است.

- سـتاره الان همه چی دسـت توئه! بگرد بین مدارکی که باید جابه‌جا کنی... اونی‌رو بده دست پلیس که درگیرش کنه.

ستاره با ترس جواب داد:

- امیر جهان زنده‌م نمی‌ذاره. اگه دوباره پاش برسه استانبول...

امیر حرفش را قطع کرد.

- می‌خواستم یه آتوی جدید ازش پیدا کنم، اما نشد ولی بازم می‌تونم با اطمینان بهت بگم که جهان تا چند ماه دیگه نمی‌تونه برگرده استانبول. وقتی می‌تونه برگرده که تو جمع‌وجور کردی و از ترکیه زدی بیرون.

ستاره هول زده پرسید:

- می‌خوای چیکار کنی امیر؟

امیر جوابش را نداد و به‌جایش صحبت‌های قبلی‌اش را ادامه داد:

- وقتی هم که بخواد برگرده استانبول باید درگیر پرونده‌ی کت و کلفتی شه که براش ساختیم.

پوزخندی زد:

- می‌دونم از دست دولت ترکیه‌م قسر در می‌ره، اما حداقل چند سال باید درگیر دادگاه و زندان و ... باشه. چند سال فرصت خوبیه برای این‌که منم کارشو

بسازم! ستاره چه تو اون مدارک‌و برسونی دست پلیس چه نه، من راهمو برا برنامه‌ای که واســـش چیدم پیدا می‌کنم، فرقش اینه که تو الان فرصـــت داری خودتو خلاص کنی. انتخاب با خودته. می‌تونی بترسی و تا آخر عمرت برده‌ی جهان باشی. می‌تونی هم درست انتخاب کنی و خلاص شی از دستش...

ستاره وحشت‌زده سوال کرد:

- امیر... تو... چطوری می‌خوای تو ایران نگه‌ش داری؟

امیر لبخند تلخی زد.

- تو درســـت می‌گفتی ســـتاره... من خیلی شـــبیه جهانم! وقتی بخوام پلید باشـــم، حتی می‌تونم بدتر از جهان باشم! شاید اگه مامان لیلی نبود...

حرفش را قطع کرد.

- نمی‌ذارم برگرده اســـتانبول! نمی‌تونه برگرده. بهت قول می‌دم. خیالت راحت باشـــه. کارتو بکن. فکر کنم اگه کارتو درســـت انجام بدی باید خبر بازداشـــت آرتاش یاوزو تو اخبار ترکیه پیدا کنم.

حس کرد صدای ستاره پر از بغض شد.

- امیر... مراقب خودت باش.

بالاخره تسلیم شده بود. امیر نفسش را رها کرد.

- هستم.

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۱

#زینب_عامل

صدای مادرش پشت تلفن لرزید:

- امیر کی برمی‌گردی؟

امیر تلاش کرد صدایش عادی باشد.

- به همین زودی دلتنگم شدی لیلی خانم؟

- امیر...

- جونم؟

- افسون بی‌قراریتو می‌کنه. کی می‌رسی انزلی؟

- مامان یه شبم نشده از وقتی اومدم تهران. چرا نگرانی؟

لیلا لب به اعتراف گشود:

- دلم شـور می‌زنه امیر. با این‌که به افسـونم گفتی جهان تهران نیست، اما باز دارم از دلشوره تلف می‌شم. کاش بهم می‌گفتی داری چیکار می‌کنی؟

امیر چشمانش را بست و با لحنی خونسرد جواب داد:

- اومدم این‌جا سراغ یه وکیل راجع به مهاجرت باهاش حرف بزنم. می‌خواسـتم ببینم با شرایط سرمایه گذاری می‌شه کدوم کشورا بریم؟ کجا بریم سریع‌تر کارمون راه می‌افته؟

لیلا حیرت زده نامش را صدا کرد.

- امیر...

امیر بدون این‌که چشمانش را باز کند گفت:

- مامان باید بریم... می‌دونی که باید بریم. اینم می‌دونی که محاله بدون تو و آرمان برم. بدون شـــما دووم نمی‌آرم.

نفسش را به بیرون فوت کرد تا صدایش نلرزد.

- می‌دونم خواسته‌ی زیادیه... می‌دونم دارم خیلی اذیتت می‌کنم، می‌دونم توقع زیادیه و حتی اگه قبول نکنی هم می‌گردم دنبال یه راه دیگه... ولی رک بهت می‌گم مامان... سرمایه‌ی من برا رفتن هممون کافی نیست. به ارثیه‌ی بزرگ پدریت که تموم این سالا دست نخورده گذاشتیش، نیاز دارم.

بغض را به سختی قورت داد.

- خسته‌م مامان... از داشتن پدری مثل جهان به اندازه‌ی تموم این سی و چهار سال زندگیم خسته‌م. بخاطر تموم بلاهایی که سرمون اومده خسته‌م. به اندازه‌ی تمام وقتایی که خبر خیانتاشو شنیدم خسته‌م و حالم بده.

پوزخندی زد.

- رهارو بخاطر علاقه‌ش به مهاجرت سرزنش کردم همیشه و الان...

صدایش لرزید:

- هیچ راهی جز رفتن به ذهنم نمی‌رسه مامان، اما نمی‌تونم بدون شما برم. تو و آرمان خانواده‌ی منین. حقمین از این دنیا...

لیلا با تردید گفت:

- اگه آرمان نیاد... بخاطر سمیرا؟

امیر مطمئن جواب داد:

- می‌آد، طلاق سمیرارو می‌گیرم.

- امیر...

امیر نفس عمیقی کشید.

- می‌خوام با افسون ازدواج کنم مامان... می‌خوام بچه دار شم. دلم می‌خواد وقتی داری با بچه‌هام بازی می‌کنی ببینمت... می‌خوام اون‌قدر پدر خوبی باشم که خاطرات نحس داشتن پدری مثل جهان یادم برن...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۲

#زینب_عامل

چشمانش را باز کرد.

- کمکم می‌کنی؟ کمک می‌کنی از نو شروع کنم مامان؟ زیر همین آسمون، اما یه جای دیگه از این دنیا؟

لیلا سکوت کرد، اما امیر می‌توانست گریه‌ی او را احساس کند.

- می‌دونم رفتن برات سخته مامان، اما می‌خوام بیای و کمکم کنی.

بالاخره صدای مادرش را شنیدم.

- دارم و ندارم... همه‌ی وجودم فدای یه تار موت مامان.

اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی بالشت زیر سرش افتاد.

- دوستت دارم مامان. خیلی دوستت دارم.

لیلا زمزمه کرد:

- امیر... هر کاری بگی می‌کنم، اما فقط ازت یه چیزی می‌خوام... مراقب خودت باش.

لبخندی بی‌جانی روی لب‌های امیر نشست.

- هستم. تا وقتی برمی‌گردم مراقب خودت و افسونم باش.

*

بالاخره وقتش رسیده بود. ستاره صبح خبر داده بود که بخشی- از مدارکی که در دست داشت را به دست پلیس رسانده بود، اما امیر همچنان نمی‌توانست از صحت حرف‌های او اطمینان یابد. با این وجود هیچ تغییری در برنامه‌اش وجود نداشت. اسم " حاجی" داشت روی صفحه‌ی گوشی‌اش خودنمایی می کرد و او همچنان قصد داشت به ملاقات جهان برود. نفرت و کینه چنان در وجودش پررنگ بود که احساس می کرد روحی پلید که خودش نبود در جسمش نفوذ کرده است. از فکر کردن به برنامه‌ای که در ذهن داشت، لذت در تک‌تک سلول‌هایش نفوذ می کرد و انگار وقتی که سعی می کرد از این افکار جدا شود ترس و وحشت جایگزین لذت می‌شد. ترسش از برنامه‌ای که داشت نبود. از همین لذت عجیب و غریبی بود که از فکر آسیب زدن به جهان در ذهنش شکل می گرفت. حس می کرد از لحاظ روانی واقعا دچار مشکل شده و نیاز به درمان دارد، اما می‌دانست درمانش را به بعد

از ملاقات با جهان موکول خواهد کرد! چون برای مقابله با او به این بیماری نیاز داشت! وقتی جهان برای بار سوم تماس گرفت بالاخره دست دراز کرد و گوشی را برداشت. تماس را وصل کرد و گوشی را دم گوشش چسباند. صدای ملتمسانه‌ی جهان دل و روده‌اش را بهم می‌ریخت.

- الو امیر...

در نقشش فرو رفت، انگار نه انگار که منتظر تماس او بوده است.

- برای چی زنگ می‌زنی به من؟ نمی‌بینی جواب نمی‌دم؟

جهان باز هم التماسش کرد.

- امیر جون لیلا صبر کن، قطع نکن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۳

#زینب_عامل

امیر پوزخندی زد. هم از حربه‌ی کثیف او که همیشـــه در مواقع حســاس پای جان لیلا را وســط می کشــید و هم از حماقتش برای بازگشت به ایران. قطعا اگر جهان می‌فهمید در اســتانبول چه اتفاقاتی در حال رخ دادن بود همین الان به آن‌جا بازمی گشــت، اما تا قبل از این که خبر دار شــود و بخواهد بازگردد، امیر متوقفش می‌ساخت. غرید:

- چی می‌خوای؟

جهان سعی کرد لحنش نرم و منعطف باشد.

- امیر باید هم‌دیگه‌رو ملاقات کنیم. خواهش می کنم.

نیشخندی زد:

- سمیرا چه زود خبرارو رسونده! زنیکه‌ی احمق!

جهان باز هم به التماس افتاد.

- امیر بیـا حرف می‌زنیم. قســم می‌خورم همـه چی همون‌طوری باشه که تو می‌خوای. من نمی‌دونم چی تو فکرته و منظورت از رفتن و بردن آرمان چی بوده که به ســمیرا گفتی، اما باید صــحبت کنیم. پشــت تلفن نمی‌شه... رو در رو...

نباید باز پذیرفتن زود هنگام خواسته‌ی او شکش را برمی‌انگیخت.

- من نمی‌خوام دیگه تا آخر عمر ریختتو ببینم. حرفیم ندارم باهات که بخوام ملاقاتت کنم.

جهان باز هم پای لیلا را وسط کشید.

- تو رو جون لیلا امیر... یه بار... ببین به جون آرمان قسم این‌بار هر چی تو بگی و بخوای می‌گم چشم...

فقط بیا... جون لیلارو قسم دادم، نه نیار پسر...

امیر عصبی در دهانه‌ی گوشی داد زد:

- لعنت بهت...

جهان اهمیتی نداد.

- هلدینگم... منتظرتم.

امیر تماس را بدون گفتن حرفی قطع کرد و با عجله از خانه بیرون زد. باید قبل از این‌که کوچکترین خبری از ترکیه به گوش جهان می‌رسید خودش را به هلدینگ می‌رساند. سوار ماشین شد و گاز داد و سعی کرد از کوچه و پس کوچه و مسیرهای بدون ترافیک خودش را به هلدینگ برساند، اما باز هم رسیدنش به آن‌جا بیشتر از یک ساعت طول

کشـــید. ماشـــین را مقابل هلدینگ رها کرد و پیاده شـــد. خاطرات گذشـته مثل پردهای یک فیلم مقابل چشـمانش جان گرفتند. دومین بار افسـون را همین‌جا دیده بود. وقتی که با غم و شـاید کینه، به اسـم لاتین و بزرگ اروند بالای برج هلدینگ خیره بود. اسمی که زندگی خودش و خواهرش را به لجن کشـــیده بود. آن‌قدر غرق در فکر بود که زمین خورده بود و او ســـعی کرده بود کمکش کند، اما با انزجار دستش را عقب برده بود. آن روز دلیل این رفتار را نفهمیده و برایش هم مهم نبود، اما حالا خودش با کینه‌ای بزرگ‌تر به همان اســم لاتین اروند خیره بود. طولی نمی‌کشـید که جهان بخش بزرگی از ثروتش را برای رهایی‌اش از دســـت دولت ترکیه از دســـت می‌داد. امیدوار بود آن روز باشـد و پایین آمدن اسـم اروند را از بالای این برج به چشـم ببیند. حدس می‌زد پدرش مجبور شـود تمام سـهام هلدینگ اروند را برای نجات خود واگذار کند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۴

#زینب_عامل

بی‌صبرانه منتظر از راه رسیدن چنین روزی بود. روزی که از دست رفتن بخش بزرگی از قدرت جهان را به چشم ببیند. به قدم‌هایش حرکت داده و از پله‌ها بالا رفت. وارد لابی هلدینگ شد و سلام کارکنانی که در حال رفت و آمد بودند را سرسری جواب داد. با آسانسور به طبقه‌ی آخر رفت. جایی که جهان به انتظارش ایستاده بود. خانم حمیدی با دیدن او دست از کار کشیده و از جایش بلند شد. نمی‌دانست او چیزی از ماجرای افسون می‌دانست یا نه، اما صورتش مضطرب بنظر می‌آمد. شاید هم از رابطه‌ی شکرآب او و جهان خبر داشت. سلام داد و گفت:

- پدرتون منتظرتونن.

امیر صورتش را جمع کرد. او پدر نداشت. حالش بهم می‌خورد وقتی کسی جهان را پدرش خطاب می‌کرد. رو به صورت خانم حمیدی غرید:

- جهان اروند منتظرمه!

خانم حمیدی جا خورد.

- بله... همین‌طوره.

امیر با اخم از کنار او گذشت. جهان هیچ‌وقت آدم‌هایی که به او خیانت کرده بودند را از دورش حذف نمی‌کرد، برعکس آن‌ها را نزدیک‌تر به خود نگه می‌داشت. حتی خانم حمیدی هم جزو کسانی بود که جهان می‌دانست از او دل خوشی ندارد و زیر گوشش کارهایی کرده است، اما اخراجش نکرده بود. اما بعد از این می‌فهمید همین ویژگی سرش را به باد خواهد داد! امیر مسیر اتاق پدرش را در پیش گرفت. وارد قسمتی شد که زمانی محل کار افسون بود. نگاهی به میز و صندلی آن قسمت انداخت. دستش مشت شد. بعد از کمی مکث سر چرخاند و بدون در زدن وارد اتاق جهان شد. جهان رو به پنجره‌ی اتاقش ایستاده و مشغول کشیدن سیگار بود. با صدای در به پشت سرش چرخید و با دیدن امیر سیگار دستش را شتاب زده و بی‌توجه لبه‌ی میز کارش خاموش کرد.

- خوبی امیر؟

امیر چرخید و در اتاق را پشت سرش بست. باید مطمئن می‌شد کسی مزاحم برنامه‌هایش نمی‌شد.

از بسته بودن در که مطمئن شد به سمت جهان قدم برداشت.

- کوری؟ نمی‌بینی؟ عالی‌ام!

جهان از لحن بی‌ادبانه‌ی او جا خورد.

- امیر...

امیر که حالا دلیلی برای نقش بازی کردن نمی‌دید غرید:

- چه مرگت بود زنگ زدی؟ حرف بزن یالا...

جهان باز هم از لحن و رفتار او جا خورد، اما واکنشی نشان نداد.

- کجا می‌خوای بری؟ منظور سمیرا چی بود؟

امیر سعی کرد صدایش را پایین نگه داشت تا کسی مزاحمشان نشود، ولی با لحنی شمرده غرید:

- تورو سننه؟

جهان با تردید لب زد:

- بخاطر افسون؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۵

#زینب_عامل

اسم افسون کافی بود تا به سمت جهان خیز بردارد. حرکت ناگهانی و پر از حرصش باعث شد تا جهان شوکه قدمی به عقب بردارد، اما نتوانست از دست او رها شود. امیر یقه‌ی جهان را گرفت و چشمانی که از آن‌ها آتش و نفرت می‌بارید را به صورت جهان دوخت.

- با چه جرئتی اسمشو به زبون می‌آری حیوون؟

جهان از شدت شوک لال شده بود. امیر می‌توانست از چشمان او بخواند که فکر می‌کرد کسی که یقه‌اش را گرفته و آن‌گونه با او حرف می‌زند فرد دیگری است در جلد امیر، نه خود او! امیر شمرده و با حرص غرید:

- یالا، جواب بده. پرسیدم با چه جرئتی اسمشو به زبون آوردی؟

لب‌های جهان به‌زور تکان خوردند.

- امیر... تو حالت خوب نیست.

امیر پوزخندی زد، سرش را زیر گوش جهان برد.

- کجاشو دیدی تازه؟

جهان را به عقب هول داده و چنان کمرش را به دیوار کوبید که او از شدت درد چشمانش را بست. با دردی که در کمرش پیچیده بود زمزمه کرد:

- هر کاری دوست داری بکن، ولی نمی‌ذارم بری.

امیر مشتش را بالا برد و روی گونه‌ی او فرود آورد.

- یالا... بجنب... جلومو بگیر...

جهان دستش را روی گونه‌اش گذاشت. حیرت‌زده گفت:

- دست رو من بلند کردی؟ رو من؟ رو پدرت؟

امیر از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- من و تو نسبتی نداریم آشغال!

مشـــت دومش را محکم‌تر روی گونه‌ی جهان فرود آورد، طوری‌که جهان کنار میز کارش روی زمین افتاد. فهمیده بود امیر شوخی ندارد که روی زمین تنش را به عقب کشاند.

- این کارا بخاطر اون دختره‌س؟

امیر خم شد و یقه‌ی او را گرفت.

- جرئت نداری دیگه اسمشو بیاری، نه؟

ضربه‌ی بعدی آن‌قدر محکم بود که بینی جهان به خون‌ریزی افتاد. خواست نعره بکشد، اما امیر دستش را جلوی دهانش گرفت و اجازه نداد صدایش به بیرون از اتاق برود.

- نه دیگه نشد... اول باید صبر کنی یه بخشی_ از حسابمون تسویه شه بعد کولی بازی در بیاری...

دستش را از روی دهان جهانی که با چشمان وق‌زده داشت نگاهش می کرد برداشت، اما تا او فرصت کند کسی_ را به کمک بطلبد ضربه‌ی بعدی‌اش را روی صورت او فرود آورد.

- باید بخاطر بلایی که سر افسون آوردی بمیری حروم‌زاده.

جهان از شدت درد ناله‌ای کرد:

- من کاری نکر...

ضربه‌ی بعدی امیر صدایش را قطع کرد.

- می‌خواستی سروش افسون‌و عقد کنه؛ آره؟ این آرزورو با خودت تو گور می‌بری عوضی بی‌همه چیز!

جهان دیگر نایی برای داد زدن نداشـت. فقط توانسـت به سختی و با التماس زمزمه کند:

- امیر... نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی... آروم بگیر حرف بزنیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۶

#زینب_عامل

امیر لبخند خبیثانه‌ای زد:

- چرا اتفاقا! من هم خیلی آرومم الان، هم خیلی خوب می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. از وقتی افسـون‌و تو اون وضـع پیدا کردم، مدام دارم فکر می‌کنم چطور باید بکشـمت! الان بهتر از هر وقت دیگه‌ای می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. ساعت‌ها به این لحظه‌ها فکر کردم.

جهان هراسان نالید:

- نقشه‌ی سروش و... بختیاری بوده...

تلاش کرد از دست امیر بگریزد، اما امیر یقه‌اش را گرفته و اجازه نداد. مشت زدن‌هایش را ادامه داد:

- خفه شو ترسوی بزدل!

مشت بعدی‌اش باعث شد خون روی سنگ‌های سفید کف اتاق بپاشد، جهان بیهوش شده بود. امیر تن او را رها کرد و از جایش بلند شد. ذره‌ای از کاری که کرده بود پشیمان نبود. بدتر می‌خواست ادامه دهد. چند لگد دیگر به سر و سینه‌ی او کوبید. می‌دانست اگر کمی دیگر ضرباتش را ادامه می‌داد مرگ جهان حتمی بود. برای کشتن او نیامده بود، اما نمی‌توانست جلوی مشت و لگدهای کسی ـ که وجودش را تسخیر کرده بود بگیرد. با هر ضربه‌اش بخشی ـ از کینه و نفرتش از او را رویش بالا می‌آورد. با هر ضربه‌اش افسون را در اسارت دستانی کثیف تصور کرده و جری‌تر می‌شد. نفس کم آورده بود، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، می‌دانست حتی اگر جهان را می کشت کسی ـ مزاحمش نمی‌شد، چون مطمئن بود صدایشان به بیرون درز نکرده بود، اما در کمال تعجب بعد از چند لحظه در اتاق به شدت باز شد. صدای مادرش را که شنید خشکش زد. لیلا جیغ زد:

- امیر...

چرخید و مات به لیلا که داشت به سمتش می‌دوید خیره شد. مادرش از کجا می‌دانست او در هلدینگ است؟ پشت سر لیلا آرمان وارد اتاق شد و بعد خانم حمیدی. آرمان بعد از دیدن جسم بی‌حرکت و خونین جهان یک دستش را روی سرش گذاشت.

- یا خدا... چیکار کردی امیر؟

لیلا داد زد:

- زنگ بزن اورژانس آرمان... زود باش.

بازوهای امیر را گرفت.

- چیکار کردی امیر؟ چیکار کردی با خودت؟

امیر قدمی عقب رفت. سر چرخاند و به جهان که بیهوش و غرق در خون بود خیره شد.

- نترس، نمرده... خودت گفتی مردن مجازات کمیه براش.

لیلا با مشت به سینه‌ی او کوبید.

- امیر تو چت شـــده؟ فکر کردی جهان بمیره چه بلایی سر تو می‌آد؟

آرمان که از تماس با اورژانس فارغ شده بود داد زد:

- زده به سرت؟ دیوونه شدی؟

امیر بی‌خیال به خانم حمیدی که ترســـان در چارچوب در ایستاده بود خیره شد. نیشخندی زد.

- اگه دلت خواست می‌تونی زنگ بزنی پلیس بیاد!

آرمان به سمتش یورش برده و یقه‌اش را گرفت.

- خفه شو روانی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۷

#زینب_عامل

یقه‌ی امیر را کشیده و تکانش داد.

- تو چت شده امیر؟ چه مرگته لعنتی؟

امیر دستانش را بالا برد. صورت آرمان را با دستانش گرفت. در چشمان غمگین و حیرت‌زده‌ی آرمان خیره شد.

- حق داری بخاطر کاری که کردم ازم متنفر و عصبی باشی.

تلخندی زد.

- خودمم نسبت به خودم همین حسو دارم. عصبی‌ام! حالم از خودم بهم می‌خوره.

لیلا بلند زیر گریه زد.

- امیر چیکار کردی تو؟ چرا این کارو با خودت کردی آخه؟

امیر آرمان را که چشمانش پر شده بود، آرام به عقب هول داد و به جسم بی‌هوش جهان نزدیک شد. لیلا نگران بالای سر جهان نشسته و داشت می‌گریست. امیر نگاهش کرد. می‌دانست مادرش مطمئن شده بود که جهان زنده است و فقط بیهوش شده، وگرنه همان‌جا از غصه‌ی بلاهای بعدی که ممکن بود بر سر او بیاید می‌مرد. لیلا با مشت به سینه‌اش زد.

- چرا این‌کارو کردی امیر؟ چطور تونســـتی؟ من با تو چیکار کنم؟

امیر با حسرت به صورت خونی و چشمان بسته‌ی جهان خیره شد. رابطه‌ی او و جهان می‌توانست عالی باشد. جهان می‌توانســـت مثل خیلی از پدرهای عادی باشـــد که روی کره‌ی زمین پر بود از آن‌ها. از همان پدرها که محبت کلامی بلد نبودند. غر می‌زدند، تنبیه می‌کردند، اما پدر بودند. از همان پدرها که همیشه حسرتش را داشت. قطره‌ای اشک روی گونه‌اش سر خورد. نه از سر پشیمانی. ذره‌ای پشیمانی از هنجارشکنی بزرگ و تابویی که شکسته بود در وجودش نبود. هیچ حسی- به جهان نداشت. غمش از رشته‌ای بود که پاره شده بود. غمش از پدری بود که هرگز نداشت. از غریبه‌ای بود که زندگی خیلی‌ها را به لجن کشیده بود. دیگر هیچ نسبتی نداشـــتند. این بار، بار آخری بود که جهان را می‌دید. قســـم می‌خورد مِن بعد حتی اگر از سر اجبار روبه‌روی او می‌نشـــســـت نگاهش را هم برای دیدنش بالا نمی‌آورد. تمام شده بود. تمام آن رابطه‌ی نصفه و نیمه‌ای که مادرش به زور حفظ کرده بود، نابود شـــده بود. آن رشته‌ی نازکی که لیلا میانشان بند زده بود، پاره شده بود و دیگر تحت هیچ شرایطی بند زدنی نبود.

- جهان برا من مرده مامان... نه امروز، همون لحظه‌ای که افسونو اون‌طوری پیدا کردم مرد. امروز فقط خاکش کردم تا یادم نره دیگه پدر ندارم. حتی دیگه فامیلیشم نمی‌خوام.

چرخید، پشتش را به آن‌ها کرد و بدون گفتن حرفی مسیر خروج را در پیش گرفت. لیلا پشت سرش داد زد:

- امیر کجا می‌ری؟ داری خودتو بدبخت می‌کنی.

امیر جوابی نداد، از کنار خانم حمیدی که مات و شوکه ایستاده و ذره‌ای از جایش تکان نخورده بود گذشت و با همان قدم‌های آرام و حالی خراب از هلدینگ بیرون زد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۸

#زینب_عامل

حالا می‌توانست با ستاره تماس گرفته و به او بگوید که خیالش راحت باشد. که تا جهان خوب شده و به ترکیه

برسد کار از کار گذشته بود. که بالاخره ستاره هم می‌توانست از بند سی‌ساله‌ی جهان آزاد شود.

می‌خواست به مغزش بقبولاند راه دیگری برای متوقف ساختن جهان نبود. می‌خواست ذهنش را گول بزند، اما در پستوهای پنهان ذهنش حقیقتی بود که حالا داشت خودش را عریان می‌کرد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد بریدن از جهان تا این اندازه سخت باشد. همیشه فکر می‌کرد خیلی ساده می‌تواند از او بگذرد، اما فهمیده بود که اشتباه می‌کند. امروز هم بخاطر جهان از خودش گذشته بود. با دست بلند کردن روی جهان خودش را به نوعی فدا کرده بود. می‌خواست این از هم بریدن، دو طرفه باشد. فکر کرده بود این‌گونه جهان هم از او بیزار و ناامید خواهد شد. عجیب بود. عجیب بود که در عمق کینه و نفرتش از او باز هم به فکر او بود. فکر می‌کرد حالا با جهان برابر است. حالا اگر برای همیشه این خاک را ترک می‌کرد و او را نمی‌دید، خیالش راحت بود که جهان هم همین حس را داشت. حس و حالش عجیب و غیرقابل توضیح بود. سرش را رو به آسمان گرفت. هوا گرم بود. آفتاب بر فرق سرش تابیده و مغزش را داغ کرده بود. از ذهنش گذشت که اگر در خیابان کسی- می‌دید مردی به سن و سال او در

حال گریه کردن است چه فکر می‌کرد؟ اشک‌هایش را پس زده و سیگاری آتش زد. سه نخ سیگار پشت سرهم کشید و بعد تازه یادش آمد ماشـــینش را جلوی برج هلدینگ جا گذاشته است.

کنار خیابان ایســـتاد، فیلتر ســـیگار را زیر پایش له کرد و دستش را برای اولین تاکسی‌ای که دید بالا برد.

- دربست.

راننده از خدا خواســـته ماشـــین را متوقف کرد. به محض این‌که امیر روی صندلی عقب نشست پرسید:

- کجا برم داداش؟

امیر خسته چشمانش را بست. اصلا حوصله نداشت با راننده هم‌کلام شود. کوتاه و بی‌حوصله جواب داد:

- جلوی اولین کلانتری که دیدی نگه دار.

ندیده هم می‌توانســـت تعجب راننده را حس کند. اهمیتی نداشت. آن‌قدر در وجودش درد بود که اجازه نمی‌داد روی چیز دیگری متمرکز شـــود. نمی‌دانســـت چقدر در مســـیر بودند، اما تمام مدت چشمانش بسته بود و همین باعث

شـــده بود راننده ســـکوت کند، اما در نهایت با صـــدای پر تردید او چشمانش را باز کرد.

- آقا... داداش... خوابیدید؟ رسیدیم.

امیر از شـیشـه‌ی ماشـین نگاهی به اطراف انداخت. جلوی کلانتری بودند. بی‌حرف کرایه‌ی راننده را داد و از ماشـــین پیـاده شـــد. بـه ســـمـت کلانتری رفـت، گوشی و مـابقی وسـیله‌هایش را در ورودی تحویل داد و وارد حیاط کلانتری شـــد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن یک سرباز در تیررس نگاهش به سـمت او قدم برداشـت. پله‌های ورودی ساختمان کلانتری را بی‌حال بالا رفت و مقابل سرباز ایستاد. سرباز متعجب براندازش کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۴۹

#زینب_عامل

کپی و فوروارد پارتا حرامه. این رمان فایل نخواهد شـــد، خوندن هر فایلی از اون حرامه و من بعنوان نویســـنده راضی نیستم و حلال نمی‌کنم.

- فرمایش؟

امیر بدون مقدمه چینی گفت:

- اومدم خودمو معرفی کنم.

سرباز به‌وضـــوح جا خورد. چنین موردی خیلی کم پیش می‌آمد. با شک زمزمه کرد:

- دنبالم بیا...

بعد از چند دقیقه مقابل مافوق سرباز و رییس کلانتری ایستاده بودند. سرباز با دست به امیر اشاره کرد.

- می‌گه اومدم خودمو معرفی کنم.

همین که نگاه رییس کلانتری روی امیر زوم شد، او گفت:

- من پدرمو به قصـــد کشـــت زدم. الانم منتقل شـــده بیمارستان، منم اومدم خودمو تحویل بدم.

رییس کلانتری با چشمانی گشاد شده خیره‌اش ماند. امیر توانست سنگینی نگاه سرباز را نیز روی خود احساس کند، اما تمام فکر خودش درگیر این موضوع بود که بار آخری بود که جهان را پدر خود خطاب کرده بود. این‌کار را نمی‌کرد اگر دلش مجازات نمی‌خواست!

می‌خواست کراهت کارش را برای همه عیان کند. این‌گونه و شاید با نگاه سرزنش باز و تحقیرآمیز دیگران مجازات شده و وجدانش آسوده می‌شد.

**

میان خواب و بیداری بود که با صدای بلند سرباز از جا پرید.

- امیر اروند... بیا بیرون.

حدس این‌که مادرش برایش سند گذاشته بود سخت نبود. از بازداشتگاه کلانتری بیرون رفت. یک شب را آن‌جا سپری کرده بود و دلیل این‌که لیلا زودتر سراغش نیامده بود مشخص بود. حتما می‌خواست تنبیه شود.

به اتاق رییس کلانتری رفت. فکر می‌کرد مادرش آن‌جا باشد، اما کسی نبود. این یعنی دل‌گیری مادرش ابعاد

بزرگ‌تری داشت. بعد از تعهد دادن و شنیدن قطاری از نصیحت‌های رییس کلانتری از ساختمان آن‌جا بیرون زد. بالاخره لیلا را در حیاط کلانتری دید که با اخم، نزدیک در خروجی ایستاده بود. اول ایستاد و از همان فاصله او را تماشا کرد. قسم می‌خورد که مادرش در این چند روز به اندازه‌ی ده سال پیر شده بود. دم عمیقی کشیده و نفسش را با آه عمیق‌تری بیرون داد. دلش می‌خواست هر چه زودتر کنار افسون بازمی‌گشت. دلش برای او تنگ شده بود. نگرانش هم بود، به او قول داده بود زودتر از این پیشش بازگردد، اما سر قولش نمانده بود. نتوانسته بود که بماند. به قدم‌هایش حرکت داده و به سمت مادرش رفت.

نزدیکش که شد سلام داد. سر لیلا به سمتش چرخید. روی صورت امیر مکثی کرد و بعد کاملا ناگهانی دستش را بالا برده و روی گونه‌ی او فرود آورد. امیر بدون این‌که ذره‌ای از رفتار لیلا شوکه شود، چشمانش را بست. نمی‌خواست آن لحظه نگاهش در نگاه غمگین مادرش گره بخورد. لبخند بی‌جانی زده و زمزمه کرد:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۰

#زینب_عامل

- توپت حسابی پره لیلی خانم!

منتظر سیلی دوم لیلا بود، اما وقتی خبری نشد چشمانش را باز کرد. نگاه خیس لیلا به صورتش دوخته و دستش در هوا خشک شده بود. امیر می‌توانست نگاه کنجکاو کسانی که در حیاط کلانتری بودند را نیز روی خودشان حس کند ولی بی‌توجه دستش را بالا برد و دستش مادرش را گرفت. سر خم کرد و پشت دست لیلا را بوسید.

- قربونت برم. ببخشید؛ حلالم کن.

لیلا با گریه زمزمه کرد:

- ناامیدم کردی امیر.

دستش را از دست امیر بیرون کشیده و جلوتر از او از حیاط کلانتری بیرون رفت. امیر دنبالش کرد. وسایلی که در بدو ورود به کلانتری تحویل داده بود را مجدد تحویل گرفته و به دنبال مادرش رفت که از نشستنش داخل ماشین معلوم بود منتظر او ایستاده است. سوار ماشین

شد و کنار لیلا روی صندلی شاگرد نشست. لیلا قصد حرکت کردن نداشت. بعد از لختی سکوت میانشان لیلا پرسید:

- نمی‌خوای بدونی حال جهان چطوره؟

امیر کوتاه جواب داد:

- نه!

لیلا توجهی به جواب او نشان نداد.

- به هوش اومده، اما اون‌قدر شوکه‌س که یه کلمه‌م حرف نزده. چند تا از دنده‌هاش و بینیش شکسته. امروز بردنش عمل.

امیر کلافه گفت:

- برام مهم نیست مامان. لطفا دیگه راجع به اون آدم جلوی من حرف نزن.

- امیر...

- مامان...

لیلا غرید:

- بخاطر افســـون دســـت رو پدرت بلند کردی؟ از این می‌ترسم که بخاطرش می‌تونی دست به چه کارای دیگه بزنی... من...

امیر میان حرفش پرید.

- بخاطر افسون نبود. بخاطر خود جهان بود. در ضمن پدر من مرده. لطفا دیگه راجع به اون آدم پیش من حرف نزن.

لیلا نگران نگاهش کرد.

- امیر تو به درمان نیاز داری... تو ... تو اصـــلا حالتات نرمال نیستن.

امیر سر تکان داد.

- می‌دونم مامان. همراه افســـون می‌رم پیش دکتر فرجام. خیالت راحت خوب می‌شم. جفتمون خوب می‌شیم.

پوفی کشید.

- الان فقط می‌خوام برم خونه. خسته‌م.

لیلا سر تکان داد و استارت زد.

- افســـون خیلی بی‌قراریتو می‌کنه. فهمید چه بلایی سر جهان آوردی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۱

#زینب_عامل

امیر با حیرت و دلخوری به لیلا نگاه کرد.

- مامان چرا همچین چیزی‌و بهش گفتید.

لیلا اخم کرد.

- چون ترسـیدم. مدل رفتاراش عوض شـده، الان دیگه بیشـــتر وقتا تو خودشـــه. می‌فهمم که کنار من معذبه. داد و بیـداد نمی‌کنـه، امـا می‌فهمم کـه حـالش خوب نیســـت. چند باری سراغتو گرفت. بعدش انگار دیگه خجالت کشـــید... بیشـــتر از قبل تو خودش رفت. ترسیدم امیر... ترسیدم بلایی سر خودش بیاره. مجبور شدم بهش توضیح بدم چی شده.

امیر کلافه آرنجش را به لبه‌ی شیشه‌ی ماشین تکیه داده و پیشانی‌اش را با دست گرفت.

- کاش نمی‌گفتی، یه بهانه‌ی دیگه جور می‌کردی. خودش کم غصه نداره که غصه‌ی کاری که من کردمم بهش اضافه شه.

لیلا نالید:

- امیر تحت فشار بودم. اصلا نمی‌تونستم درست فکر کنم.

آهی کشید.

- هنوزم باورم نمی‌شه دست به همچین کاری زدی امیر.

مکثی کرد.

- چرا... چرا همچین کاری کردی؟

امیر سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بست.

- مامان بیا دیگه راجع بهش حرف نزنیم. باور کن خیلی داغونم.

لیلا آه دیگری کشیده و سکوت کرد. حرف زدن و توضیح امیر هیچ تغییری در اصل موضوع ایجاد نمی‌کرد. نه زمان به عقب بازمی‌گشت و نه آب ریخته شده به جوی برمی‌گشت. وقتی لیلا ماشین را مقابل خانه‌شان متوقف کرد امیر چشمانش را گشود. با دیدن این‌که لیلا کمربندش را همچنان باز نکرده و ماشین را هم خاموش نکرده است متعجب پرسید:

- نمی‌آی تو؟

لیلا نگاهش کرد.

- می‌خوام برم ملاقات جهان.

امیر غرید:

- مامان...

لیلا جدی گفت:

- بریز دور اون فکرایی که تو ذهنته! از سر علاقه نمی‌رم ملاقاتش. می‌خوام بهش بگم رضایت بده. کاریت نداشته باشه دیگه.

امیر عصبی شد.

- می‌ری خودتو جلوش کوچیک کنی که چی بشـــه؟ من رضایت اون آدمو نمی‌خوام. دیه‌شو می‌دم؛ به جهنم.

لیلا دستش را روی بازویش گذاشت.

- امیر زور بگی زورم می‌شـــنوی. تو این بـازی همـه بـه انـدازه‌ی کافی زخم خوردن. دیگـه بهتره تمومش کنیم. تو هم برو پیش افسون. طفلی تلف شد از نگرانی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۲

#زینب_عامل

کپی و فوروارد پارتا حرامه. این رمان فایل نخواهد شـــد، خونـدن هر فـایلی از اون حرامـه و من بعنوان نویســـنده راضی نیستم و حلال نمی‌کنم.

امیر با عصبانیت از این‌که نتوانسته بود نظر لیلا را تغییر دهد پیاده شده و در ماشین را بهم کوبید. در خانه را با کلیدهایش باز کرد و بالا رفت. عمدا در ورودی خانه افسون را با صدای بلند صدا کرد تا اگر احیانا در وضعیت نامناسبی بود غافلگیر نشود. به‌جای افسون صدای آرمان آمد که گفت:

- بیا تو امیر.

همین که امیر قدم داخل ورودی گذاشت، در اتاقش با شدت باز شد. افسون با عجله از اتاقش بیرون آمده و به سمتش دوید. امیر با دیدن او لبخند کم‌رنگی زده و دستانش را برای در آغوش گرفتن او از هم باز کرد. افسون بی‌توجه به حضور شادی و آرمان پشت سرشان در آغوش او فرو رفت. امیر دستانش را دورش حلقه کرده و روی موهایش را بوسید. زیر گوشش نجوا کرد.

- جونم!

حس کرد که افسون زیر گریه زد، اما با صدای سرفه‌ی کوتاه آرمان حواسش پرت شد.

- این‌جا دوتا سینگل بدبخت وایستادنا؛ رعایت کنید خب!

امیر افسون را کمی از آغوشش فاصله داد.

- حالا که اذیتید، می‌تونید مارو تنها بذارید!

آرمان تک خنده‌ای کرد.

- رسما داره بیرونمون می‌کنه‌ها!

شادی چپ‌چپ نگاهش کرد.

- خب دیگه، بهتره قبل از این‌که با لگد بیرونمون کنن خودمون بریم. من می‌رم آماده شم.

آرمان شیطنت کرد.

- شادی منو می‌بری ناهار؟

شادی غرید:

- آره؛ حتما!

امیر هم سعی کرد با شوخی کمی حال افسون را عوض کند.

- حالا که می‌خواید برید لطفا عجله کنید!

دست افسون را گرفت و دنبال خود کشید.

- بیا عزیزم.

افسون دنبالش کشیده شد.

- حالت خوبه امیر؟

امیر وسط راه به سمتش چرخید.

- بنظر بد می‌آم؟

آرمان که نزدیکشان بود میان مکالمه‌شان پرید:

- زندان مردترش کرده! چشم‌رنگی بخدا تا سه سال قراره خاطرات یه شبی که بازداشتگاه بوده رو بشنوی.

صدای شادی اجازه نداد امیر چیزی بگوید.

- آرمان بریم.

امیر به آرمان خیره شد. نمی‌دانست رفتارش واقعی بود یا بخاطر حضور افسون داشت حفظ ظاهر می‌کرد. می‌دانست با وجود تنفرش از جهان وقتی او را آن‌گونه دیده بود ناراحت شده و اعصابش بهم ریخته بود. حالا فرصت نداشت با او صحبت کند. حرف زدن با او را به وقت دیگری موکول می‌کرد. آرمان دستی برایشان تکان داد و از کنارشان گذشت.

- شادی جدی داری دعوتم می‌کنی ناهار؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۳

#زینب_عامل

کپی و فوروارد پارتا حرامه. این رمان فایل نخواهد شـــد، خونـدن هر فـایلی از اون حرامـه و من بعنوان نویســـنده راضی نیستم و حلال نمی‌کنم.

جواب شـادی را نشـنید، به‌جایش چند ثانیه بعد صـدای بسـته شـدن در آمد. انگار افسـون منتظر رفتن آن‌ها بود تا با صدای بلند زیر گریه بزند. امیر نگران نگاهش کرد.

- افسون...

خواسـت بازوهایش را بگیرد، اما افسـون با عصـبانیت و با مشت‌هایش به جان سینه‌اش افتاد.

- چرا این کارو با خودت کردی؟ مگه التماســـت نکردم سراغ جهان نری امیر؟ مگه نگفتم بی‌خیالش شی. چرا به حرفم گوش ندادی؟

امیر مچ هر دو دستش را محکم گرفت و سعی کرد متوقفش کند.

- آروم بگیر افسون...

افسون با گریه گفت:

- نمی‌تونم... تو بخاطر من با خودت این‌کارو کردی. من زندگیتو خراب کردم. آرامشـتو بهم ریختم. همه چی‌رو نابود کردم. از خودم متنفرم. وجود من پر از نحسیه... نحسیـــ من بعد از خانوادەم دامن تورو هم گرفت. کاش بمیرم...

امیر محکم تن او را به آغوش گرفت.

- چی می‌گی افسون؟ این حرفا چیه؟ مشکل من با جهان هیچ‌ربطی به تو نداره.

افسون در آغوشش هق زد:

- دروغ می‌گی، اصـلا این حرفا آرومم نمی‌کنن. وجود من تو زندگیت باعث شـد دسـت رو پدرت بلند کنی. هر

چقدرم ازش متنفر باشی، باز غصه و پشیمونی کاری که کردی از پا می‌ندازتت.

چقدر افسون خوب حالش را می‌فهمید. غم داشت قلبش را سوراخ می‌کرد، اما قرار نبود جا بزند. نمی‌خواست افسون خودش را مقصر بداند. نباید این اجازه را به او می‌داد. بنظرش رابطه‌ی نصفه‌ونیمه‌ی خودش و جهان بالاخره از بین می‌رفت. چه افسون در سرنوشتش بود و چه نبود. مشکل افسون نبود. مشکل خود جهان بود. مشکل رفتارش بود. جهان از قله‌ی انسانیت سقوط کرده بود. بخاطر خواسته‌های شخصی- قید تمام اخلاقیات را زده بود. امیر دیر یا زود چنین آدمی را از زندگی‌اش کنار می‌گذاشت، اما می‌خواست دیگر جهان تحت هیچ شرایطی در پی‌اش نباشد. افسون را از آغوشش جدا کرد. به چشمان او خیره شد.

- افسون مشکل من با جهان، کاری که باهاش کردم هیچ ربطی به تو نداره. اتفاقا اصلا هم پشیمون نیستم. من جز خیانت و کثافت‌کاری چی از اون آدم دیدم که حالا بخوام بابت کاری که کردم پشیمون باشم؟ فقط چون با یه شب عشق و حال پای منو به

این دنیا باز کرده باید چشم می‌بستم رو همه‌ی کثافت کاریاش؟ اگه اســـم این احترامه که شرمنده، من بلد نیستم.

شانه‌های افسون را گرفت و فشار داد.

- جهـان زنـدگی من و آرمـان و لیلارو نـابود کرد. زنـدگی سمیرا و ستاره و خواهرت آذر...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۴

#زینب_عامل

پوزخندی زد.

- خدارو چه دیدی، شـــاید با کاری که من کردم جلوی نابودی زندگی یه بدبخت دیگه گرفته شد.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه افسون، من پشیمون نیستم. هزاربارم برگردم عقب باز همون‌کارو می‌کنم.

افسون با نگاهی گریان نالید:

- امیر درد داره از چشمات می‌ریزه بیرون...

هق‌هق گریه اجازه نداد جمله‌اش را ادامه دهد. امیر صورت خیسش را با دستانش گرفت و در چشمانش زل زد.

- درمونم شو!

با انگشتان شستش اشک‌های او را پاک کرد.

- خوبم کن افسون، تو می‌تونی.

افسون زار زد:

- چطوری؟ من سر تا پا زخمم!

امیر سرش را جلو برد و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند.

- بذار من خوبت کنم. باید درمون هم باشیم.

نگاهش را به لب‌های افسون دوخت و وقتی دید او عقب نمی‌کشد، سرش را پایین برد و بعد از مکثی کوتاه لب‌هایش را به لب‌های او چسباند. مثل آدم تشنه‌ای که به چشمه‌ی آب رسیده باشد با ولع او را بوسید. آن‌قدر بوسید که نفس کم آورد و وقتی افسون دستانش را روی سینه‌اش

چســـباند و به عقب هولش داد، با اکراه و بی‌میل سرش را عقب برد. به صورت ملتهب افسون خیره شد.

- افســون من دلم می‌خواد یه زندگی خوب با هم داشــته باشیم. توروخدا دیگه حرف از مردن و جا زدن نزن.

افسون عقب‌عقب رفت.

- چطوری امیر؟ ما همین‌طوری با دیدن هم به هم زخم می‌زنیم. تو از این به بعد قراره با دیدن من مدام یاد کاری که با جهان کردی بی‌افتی و منم مدام یاد بلایی که جهان سرم آورد. با وجود این چطوری می‌شــه کنار هم باشــیم؟ چطوری می‌شــه پیش هم خوشــحال و خوشبخت بمونیم؟

امیر شوکه به افسون خیره شد. با تردید پرسید:

- وقتی منو می‌بینی... یاد اون اتفاق می‌افتی؟

افسون صورتش را با دست پوشاند و نالید:

- امیر...

امیر نزدیکش شده و با حیرت و ترس سوالش را تکرار کرد.

- جوابمو بده افســون... من تورو یاد چی می‌ندازم؟ با دیدنم یاد اون...

افسون هق زد:

- دست خودم نیست. دکتر فرجام می‌گه موقتیه. می‌گه می‌گذره. ولی حتی از حرفای اونم کم‌وبیش فهمیدم که معتقده ما به‌درد زندگی با هم نمی‌خوریم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۵

#زینب_عامل

امیر به سختی لب زد:

- چی؟ منظورت چیه افسون؟

افسون با غم نگاهش کرد.

- امیر من عاشـــقتم، جونمم برات می‌دم. هر کی جز تو بهم دست می‌زنه حالم بد می‌شه. اصلا نمی‌دونم اگه قرار باشـــه تو توی زندگیم نباشی چطور می‌تونم زندگی کنم؟ گاهی فکر می‌کنم اگه نبودی، حتما تا حالا خودمو خلاص کرده بودم. ولی...

سکوتش باعث شد امیر به حرف بیاید.

- ولی چی؟

افسون فاصله‌شان را پر کرد و با دستانش صورت امیر را قاب گرفت.

- ولی اگه قرار باشه تا همیشه با دیدن هم زجر بکشیم چی؟ اگه نتونیم درمون باشیم برا هم چی؟ من می‌ترسم امیر... از روزی که این علاقه و عشـــق بینمون از بین بره می‌ترسم. می‌ترسم حق با دکتر فرجام باشه و نتونیم کنار هم خوشبخت باشیم. می‌ترسم درد بکشیم و از هم پنهوون کنیم. می‌ترسم این درد کشیدن و پنهوون کردن اون‌قدر ادامه پیدا کنه که از هم متنفر شیم.

امیر به حرف آمد.

- بذار بشیم!

افسون شوکه نگاهش کرد، اما او بی‌توجه ادامه داد:

- بذار با هم زندگی کنیم، سعی کنیم هم‌دیگه‌رو درمون کنیم و اگه نشد از هم متنفر بشیم.

- امیر...

امیر انگشتش را روی لب‌های افسون گذاشت.

- من بدون تلاش کردن برا داشـــتنت نمی‌تونم بی‌خیالت شـــم. اگـه تو می‌تونی، اون تویی. ولی من نمی‌تونم افسـون. من نمی‌تونم از ترسِ نفرتی که معلوم نیسـت واقعا به‌وجود می‌آد یا نه، قید زنی که عاشـقشمو بزنم. من نمی‌تونم از ترس آینـده‌ای کـه نیومـده و معلومم نیست بیاد یا نه، دست از چیزایی که می‌خوام بکشم و زندگیم تو اون لحظه‌رو خراب کنم.

انگشـــتش را از روی لـب‌هـای او برداشـــت و بـه‌جـایش دسته‌ای از موهای او را در دست گرفت.

- من متاســـفم افســـون. متاســـفم که با دیدن من یاد چیزایی می‌افتی که اذیتت می‌کنن، اما فکر می‌کنم بازم ما تو زندگی به هم‌دیگه احتیاج داریم. افسـون سرنوشـت ما بد یا خوب تو هم گره خورده. من ازت قول گرفتم، قول گرفتم کـه جـا نزنیم... کم نیـاریم. قول گرفتم کـه تلاشمونو برای این زندگی بکنیم.

افسون با گریه نگاهش کرد. با غصه پرسید:

- امیر یعنی درسـت می‌شـه همه‌چی؟ یعنی روزی می‌رسـه که در آرامش باشیم؟ کنار هم؟

امیر جواب داد:

- من می‌خوام که بشه، تو کسی هستی که برای داشتنت جنگیدم. می‌خوام باهات زندگی کنم افســـون. می‌خوام تلاش کنم به اون آرامشی_ که داری ازش حرف می‌زنی برســـیم؛ منتها کنار هم. چون دور از تو بعید می‌دونم آرامشی برام وجود داشته باشه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۶

#زینب_عامل

نفس عمیقی کشید.

- می‌خواستم یکم صبر کنم و وقتی حالت بهتر شد این موضـــوع‌رو بهت بگم، اما فکر می‌کنم الان آمادگی شنیدنشو داری.

افسون با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرده و کنجکاو به او خیره شد.

- چی؟

امیر بی‌مکث و بدون کوچکترین مقدمه‌چینی‌ای گفت:

- بیا با هم ازدواج کنیم افسون.

افسون چنان جا خورد که برای چند ثانیه حرف زدن فراموشش شد. امیر بی‌رحمانه ادامه داد:

- بیا تو همین ماه ازدواج کنیم.

افسون ناباور زمزمه کرد:

- چی می‌گی امیر؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟

امیر خونسرد نگاهش کرد. چرخید و تن خسته‌اش را روی کاناپه انداخت.

- شدنیه عزیزم. اصلا چطوره الان زانو بزنم ازت خواستگاری کنم؟ فقط دیشب بازداشتگاه بودم و نتونستم حلقه بخرم برا زانو زدن!

افسون به سمتش رفت. مقابلش ایستاد.

- داری مسخره می‌کنی؟ شوخیه؟

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه افسونگر... دارم ازت خیلی جدی خواستگاری می‌کنم. با من ازدواج می‌کنی؟

افسون دستانش را از هم باز کرد و با اشاره به دو طرفش گفت:

- حالا؟ با این‌همه مشکل؟ با این‌همه بدبختی که دورمونو گرفته؟ حالت خوبه امیر؟

امیر دستش را به سمت او دراز کرد.

- بیا بغلم...

افسون از جایش تکان نخورد و امیر که نمی‌خواست او را تحت فشار بگذارد، دستش را عقب کشید.

- می‌دونم الان بجز تو بقیه هم مخالف این کارمونن، از مامانم بگیر تا دکتر فرجام... اما من می‌خوام تو همین ماه از ایران بریم افسون. اول بریم یکی از شهرای ترکیه و بعدشم یه کشور دیگه...

- امیر...

امیر جدی به صورت او نگاه کرد.

- این‌جا دیگه جای ما نیست عزیزم. برای این‌که بتونم همزمان کارای اقامت تورو هم درست کنم، باید یه نسبتی بینمون باشه، عقد که کنیم کارا سریع‌تر پیش می‌ره. این‌جا نمی‌شه زندگی جدید ساخت. باید یه جای دیگه از نو

بســـازیم. یه جایی که خاطرات لعنتی کمتر آزارمون بدن. جایی که راحت‌تر بشه فراموش کرد.

- یعنی از سر اجبار...

امیر با اخم حرفش را قطع کرد.

- معلومه که نه! من دوســـتت دارم افســـون، همه‌ی وجودم تورو می‌خواد. از کـدوم اجبـار حرف می‌زنی دقیقا؟

افسون تند مخالفت کرد.

- نه شدنی نیس همچین چیزی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۷

#زینب_عامل

امیر به تنش حرکت داده و از جایش بلند شـــد. دســـت افسون را گرفت و پشتش را بوسید.

- شدنیه اگه قبول کنی.

افسون دستش را عقب برد.

- نه امیر... من الان... من اصلا نمی‌تونم به ازدواج فکر کنم الان. من اصلا آمادگی شروع یه رابطه‌ی جدی‌و ندارم.

نگاهش را از امیر دزدید.

- من زن نیستم، یعنی نمی‌تونم باشم...

فهمیدن که توضیح دادن این مورد برای افسون سخت بود، دشوار نبود. خیلی خوب می‌فهمید افسون از چه چیزی حرف می‌زد. افسون هراس از برقرار کردن رابطه‌ی جنسی- داشت. خودش هم این را می‌دانست. می‌دانست باید به او وقت می‌داد تا حالش بهتر شود. شاید افسون نسبت به روزهای اول کمی از آن حال وحشتناک فاصله گرفته بود، اما همچنان مریض بود. همچنان قابلیت بدتر شدن و حتی آسیب زدن به خود را داشت. خودش این‌ها را خوب می‌دانست و به طبع از این ازدواجی که مطرحش کرده بود موقتا چنین انتظاراتی نداشت. با ازدواجشان ساده‌تر می‌توانست افسون را کنار خود نگه داشته و مراقبش باشد، از طرفی کارهای رفتنشان را نیز با جدیت

بیشـــتری دنبال می‌کرد. قدمی جلو رفته و افســـون را در آغوش کشید.

- افسونگر خوشگل من!

کمر او را نوازش کرد.

- نباید از از این ازدواج بترسی افسون. به چشم نامزدی بهش نگاه کن. تـا وقتی خوب شی کـامـل من هیچ خواسته‌ای ازت ندارم عشقم.

صدای خفه‌ی افسون را شنید.

- مطمئنی خوب می‌شم؟

امیر غرغر کرد:

- معلومه که مطمئنم! اصـــلا مگه چاره‌ای جز خوب شـــدن داری؟! همین حالا هم خودتو با روزای اول مقایسه کنی متوجه می‌شی چقدر بهتر شدی. کابوسات نسـبتا کمتر شـدن. بیشـتر حرف می‌زنی. بیشـتر از قبل اجازه می‌دی آدما نزدیکت شـــن. با دکتر فرجام داری دوره‌ی درمان می‌گذرونی...

افسون حرفش را قطع کرد.

- تو گولم زدی تا با دکتر حرف بزنم.

امیر خندید.

- ولی دیدی چقدر معتاد این جلسات شدی، سعی کن دوباره گول بخوری و باهام ازدواج کنی، قول می‌دم از ازدواج با منم قد حرف زدن با دکتر فرجام راضی باشی.

برخلاف انتظارش افسون قاطع گفت:

- نه امیر، نمی‌تونم. نمی‌تونم زندگی تورو خراب کنم.

امیر سرش را بوسید.

- تو نمی‌آی که زندگی منو خراب کنی، می‌آی که کمک کنی بهم تا خرابی‌های زندگیمو بسازم.

افسون پوزخندی زد.

- من؟ منی که از درون از هم پاشیدم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۸

#زینب_عامل

امیر قاطع زمزمه کرد:

- بله تو. اصلا بشین فکر کن ببین بعد از گذشته‌ای که با هم داشتیم می‌تونیم با کسی جز هم تشکیل خانواده بدیم؟

افسون باز هم از آغوشش خارج شد. چرخید و پشت به او به سمت مبل تک‌نفره‌ای که مقابلش بود قدم برداشت.

- فکر این‌که این ازدواج باعث شه خسته و زده شیم از هم اذیتم می‌کنه.

روی مبل نشست و امیر توانست صورت غمگینش را ببیند. سعی کرد شوخی کند.

- فکر این‌که پیرپسر_ پیردختر شیم هم داره منو اذیت می‌کنه.

افسون چپ‌چپ نگاهش کرد و امیر حرفی را زد که واقعا برای گفتنش تردید داشت، اما حس می‌کرد شاید این پیشنهاد باعث شود افسون کمی از تردیدهایش فاصله بگیرد.

- افسون حق طلاق‌رو می‌دم بهت. بعد از این‌که از ایران رفتیم و شرایط بهتر شد، ولی تو حس کردی واقعا

زندگی با من برات غیرممکنه، می‌تونی تصمیم به جدایی بگیری بدون این‌که من بتونم جلوتو برای کاری بگیرم.

افسون شوکه زمزمه کرد:

- امیر...

امیر جلوتر رفت، دسته‌های مبل را گرفت و روی صورت او خم شد.

- قبول می‌کنی پیشنهادمو؟

افسون با غم نجوا کرد:

- مامان لیلیت ناراحت می‌شه.

امیر لبخندی به نگرانی او زد.

- مامان لیلی اگه قرار بود از ازدواج ما ناراحت شه، خودش پیشنهاد نمی‌داد که بیارمت پیش خودمون تا خیالش راحت باشه. فکر کردی لیلا کسیه که اجازه بده من به این سادگی دختر بیارم خونه، اون الانشم مارو زن و شوهر می‌دونه. شاید مخالفت کنه ولی دلیل مخالفتش بخاطر توئه و این‌که نمی‌خواد تحت فشار باشی، نه چیز دیگه!

اخم کرد.

- برای رد خواستگاریم دنبال دلیل محکم‌تری باش!

افسون لبخندی زد.

- باید فکر کنم امیر.

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

- برای این‌که ردم کنی؟

افسون با خجالت و بی‌حرف ابرو بالا انداخت. امیر خندید.

- خب پس، بهتره به فکر حلقه باشم. چون می‌دونم هر چقدر فکر کنی دلیلی برای رد کردن کیسی ــ به جذابی من پیدا نمی‌کنی!

افسون توجهی به شیطنت او نکرد و با تردید پرسید:

- امیر... تو... تو با این تصمیم خوشحالی؟

امیر سرش را جلو برد و با عشق او را بوسید.

- خیلی عزیزم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۵۹

#زینب_عامل

چشمکی به افسون زد.

- حالا که بله‌رو دادی پاشـــو برام غذا درســـت کن. گشنمه.

افسون اخم ریزی کرد.

- بله ندادم.

امیر عقب کشیده و با لجبازی گفت:

- چرا دادی، الکی برا نپختن غذا بهونه نیار!

افسون دل به دل او داد و لبخند زد. از جایش بلند شد.

- چی دوست داری برات درست کنم؟

امیر با عشق نگاهش کرد. با شیطنت جواب داد.

- باید بگم هر چی بپزی دوست دارم، اما هوس زرشک‌پلو با مرغ کردم!

افسون با لبخند سر تکان داد.

- باشه. فقط کمکم می‌کنی؟

امیر دستش را گرفته و به سمت آشپزخانه کشاند.

- با کمال میل خانوم!

**

به تیتر بزرگ اخباری که در صـفحه‌ی گوشی‌اش خودنمایی می‌کرد خیره شد.

"Ünlü işadamı Artaş Yavuz tutuklandı "

"آرتاش یاوز، بازرگان معروف، دستگیر شد."

لبخند تلخی روی لب‌هایش نشـــســـت. دیر یا زود خبر به دست جهان رسیده و نوبت دستگیری او می‌شد.

برای ستاره که این خبر را برایش فرستاده بود، نوشت:

" حالت خوبه؟"

ستاره جواب داد:

" نه زیاد، هر ثانیه منتظر تماس جهانم."

امیر نوشت:

" جهان زنگم بزنه بهت، بعدش اون‌قدر درگیره که فرصـت نمی‌کنه بیاد سراغـت. برو ترابزون و منتظر بمون. یکی دو هفته‌ی دیگه ترکیه‌م."

ستاره در پیام بعدی پرسید:

" امیر چطوری جلوی جهان‌و گرفتی؟"

لبخند تلخی روی لب‌های امیر نشست. کوتاه تایپ کرد.

" مهم نیست ستاره. مهم اینه که خطری از سمت جهان تهدیدت نمی‌کنه. فقط بهتره زود استانبول‌و ترک کنی. "

" باشه، منتظر رسیدنتم."

گوشی را خاموش کرده و آن را کناری انداخت. سیگار کشیدن در خانه را دوست نداشت، اما آن لحظه شدیدا احساس نیاز می‌کرد. نخی آتش زد و همان‌طور که کنار پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود به کوچه خیره شد. شاید این آخرین روزهایی بود که داشت در این خانه و این شهر سپری می‌کرد. با وجود تمام خاطرات تلخ و بدی که از این شهر داشت باز هم می‌دانست دلتنگ تهران دود گرفته خواهد شد، اصلا از همین حالا دلتنگ بود. تقه‌ای به در اتاقش خورد. صدای آرمان را شنید.

- امیر...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۰

#زینب_عامل

بدون این‌که از کنار پنجره تکان بخورد یا قصـــدی برای خاموش کردن سیگارش داشته باشد، لب زد:

- بیا تو.

آرمان وارد اتاق شـــد، با دیدن او که ســـیگار به‌دســـت بود ابروهایش بالا رفتند.

- حالت خوبه؟

امیر نگاهش را از کوچه گرفته و کامل به سمت او چرخید.

- آره، چطور؟

آرمان با چشم‌وابرو به سیگار دستش اشاره کرد. امیر لبخند بی‌حالی زد.

- هوس کرده بودم، چی شده؟

آرمان وارد اتاق شده و در را پشت سرش بست.

- گوشیت خاموشه؟

امیر سر تکان داد.

- آره، حوصله نداشتم. خاموشش کردم.

آرمان با تردید پرسید:

- چیزی شده که حوصله نداری؟

امیر پنجره را باز کرد و سـیگارش را لبه‌ی پنجره خاموش کرد. به آرمان نزدیک شد.

- چی شده آرمان؟

بالاخره آرمان گفت:

- سـمیرا زنگ زده بود. می‌گفت بابا دربه‌در داره دنبالت می‌گرده.

امیر نفسش را رها کرد. جهان همچنان برای آرمان بابا بود.

- بگو نمی‌خوام باهاش حرف بزنم. الکی زور نزنه.

آرمان با تردید نجوا کرد:

- سـمیرا می‌گه حالش بده واقعا، داره التماس می‌کنه که تو بری به دیدنش.

امیر جدی به آرمان خیره شد.

- آرمان می‌دونی که نمی‌رم. تا آخر عمرش التماسـمم کنه باز نمی‌رم. من اصلا همچنین آدمی‌و نمی‌شناسم.

آرمان که با لحن جدی او ناامید شده بود گفت:

- می‌شه خودت با سمیرا حرف بزنی؟

امیر کلافه پوفی کشید.

- باشه زنگ بزن بهش.

آرمان راضی از این‌که او پیشنهادش را قبول کرده بود خیلی سریع شماره‌ی سمیرا را گرفت. به امیر نزدیک شد و چون خودش هم کنجکاو بود، به‌جای این‌که گوشی را به امیر دهد، تماس را روی اسپیکر گذاشت. در برابر نگاه چپ‌چپ امیر چشمکی زد، اما با پیچیدن صدای سمیرا در فضای اتاق بیش از آن نتوانست به شیطنتش ادامه دهد.

- الو آرمان...

به‌جای آرمان امیر گفت:

- چی شده سمیرا؟ چی می‌خوای...

سمیرا جواب داد:

- جهان...

امیر بلافاصله حرفش را قطع کرد.

- من با اون حرف نمی‌زنم، اگه خودت کاری نداری قطع کنم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۱

#زینب_عامل

سمیرا از ترس این‌که امیر تماس را قطع کند سریع گفت:

- نه‌نه، صبر کن امیر. بخدا اصلا حالش خوب نیست. موضوع فقط دعوایی که با تو کرده نیست. شریکشو تو ترکیه دستگیر کردن، می‌گه جز امیر کسی- نمی‌تونه وضعیت فعلی‌و مدیریت کنه!

امیر نیشخندی زد. نیاز به گفتن سمیرا نبود، خودش خوب می‌دانست مشکل جهان چیست. واقعا فکر می‌کرد بعد از آخرین دیدارشان و کتکی که به او زده بود، درخواستش را قبول کرده و کمکش می‌کرد؟ اگر ذره‌ای به این موضوع که جهان رفتارش را عوض می‌کرد و کاری به زندگی شخصی- او و افسون نداشت، امیدوار بود، شاید تلاشش را می‌کرد تا تمام گندکاری‌های او را فراموش کرده و بی‌خیالش شود، اما

واقعیت این بود که جهان به این تنبیه و سقوط نیاز داشت، تا از دنیای قدرت و تکبری که در آن حکم‌رانی می‌کرد تبعید شود. تا بفهمد دنیا همیشه به کام آدم نمی‌ماند.

- بهش بگو دیگه پسری به اسم امیر نداره.

سمیرا التماسش کرد.

- امیر گناه داره... توروخدا...

امیر حرفش را قطع کرد.

- الان بهت نیاز داره که شدی عشقم و عزیزمش. حالش بهتر شه می‌ره سراغ یه زن جوون‌تر و خوشگل‌تر. سمیرا تو خیلی زود همه‌چی‌و فراموش می‌کنی و با این کارت رو اعصاب منی، اما بازم من سر قولم بهت هستم. کمکت می‌کنم جدا شی ازش.

سمیرا نالید:

- تو داری چیکار می‌کنی امیر؟ جهان...

به گریه افتاد.

- امیر قسم می‌خوره که نمی‌خواسته افسون‌و اذیت کنن...

امیر چشمانش را بست.

- بسه سمیرا...

سمیرا محلی به خواسته‌ی او نداد.

- خودش دربه‌در دنبال همون عوضیه که خواسته به افسون دست‌درازی کنه.

آرمان مضطرب گفت:

- سمیرا حالش خوب نیست. تمومش کن.

سمیرا باز هم بی‌توجه ادامه داد:

- فکرشم نمی‌کرده...

امیر داد زد:

- فکرشم نمی‌کرده؟ دستور داده دختره‌رو بدزدن، فکر نمی‌کرده چند تا حروم‌زاده می‌تونن باهاش چیکار کنن؟ تازه نطقش باز شده؟ تا دیروز که می‌گفت کار سروش و بختیاریه...

این‌بار صدای خود جهان را شنید.

- امیر قرار نبود این‌طوری بشه، من...

عصبانیت امیر اوج گرفت.

- خفه شو... خفه شو...

جهان هم مثل سمیرا به التماس افتاد.

- امیر جز تو کسی_ نیســت که بفرســتمش ترکیه و این مسئله‌رو حل کنه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۲

#زینب_عامل

امیر غرید:

- به درک!

و تماس را قطع کرد. آرمان ناباور به صـفحه‌ی گوشی خیره شد.

- حروم‌زاده... کار خودش بوده.

امیر پوزخند زد:

- شک داشتی؟

آرمان عقب‌عقب رفت و روی تخت نشـــســـت. سرش را میان دستانش گرفت.

- نمی‌دونم... تو ذهنم مدام انکارش می‌کردم. می‌خواستم باور کنم پدرم اون‌قدرام کثافت نیست.

امیر کنارش نشست. آرمان ادامه داد:

- وقتی دیدم کتکش زدی، می‌خواستم بکشمت... اصلا نمی‌دونم چرا، امـا همش بـا خودم می‌گفتم تو حق همچنین کاری‌و نداشتی... نباید دست رو پدرمون بلند می‌کردی، اما حالا...

تلخندی زد.

- انگار بهترین کارو کردی... هر بار که وضعیت افسون‌و می‌بینم و تصور می‌کنم چیا پشت سر گذاشته...

امیر نمی‌خواست چیزی راجع به این موضوع بشنود. میان حرف او پرید.

- می‌دونم نباید می‌زدمش... زدنش کار درســـتی نبود، اما چاره‌ای نداشتم... ممکنه ازم متنفر شده باشی، ولی...

آرمان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- متنفر؟ شـــوخی می‌کنی؟ الان که خودمو می‌ذارم جات می‌بینم احتمالا من بدتر می‌کردم. تو همیشـــه احترام جهان‌و داشـتی؛ برخلاف من. من همیشـه به روشـای مـختـلـف بـهـش بی‌احترامی می‌کـردم. می‌خـواســـتم عقده‌هامو خالی کنم. اگه به این نقطه رســـیدیم که دستت روش بلند شه تقصیر خودش بوده.

سر چرخاند و به امیر خیره شد.

- می‌دونم داری خودتو بخاطر این موضـــوع آزار می‌دی. نبـایـد این‌کـارو بکنی امیر. بـا این کـارت افســـون عذاب‌وجدان می‌گیره.

امیر سر تکان داد و چیزی نگفت. آرمان بعد از چند لحظه سکوت با تردید پرسید:

- اتفاقی که تو ترکیه افتاده... به تو مربوطه؟

امیر سر چرخاند و به آرمان خیره شد.

- باید جمع کنیم از ایران بریم.

آرمان شوکه نگاهش کرد.

- بریم؟ کجا بریم؟

امیر از جایش بلند شد.

- آرمان تصـــمیم تو برای اومدن یا موندن با خودته، هر چند من ازت خواهش می‌کنم باهامون بیای. می‌دونی که چقدر بهت وابســته‌م. رفتن بدون تو خیلی ســخته برام.

آرمان حیرت‌زده لب زد:

- می‌خوای مهاجرت کنی؟

امیر سر تکان داد.

- آره. اول موقت می‌ریم ترکیه تا وکیلم کارای اقامتمون تو کانادا یا انگلیسو حل کنه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۳

#زینب_عامل

آرمان سرش را بالا برد و با نگرانی پرسید:

- تو و افسون می‌رید؟

امیر لبخند تلخی زد.

- مامان لیلی هم می‌آد.

آرمان با صـدایی که ردی از لرزش و کمی بغض در آن دیده می‌شد گفت:

- بدون شما چطوری باید زندگی کنم؟

امیر لبخند تلخی زد.

- مجبور نیستی این‌کارو بکنی آرمان. باهامون بیا. این‌جا بدون ما دیگه نه کاری داری نه کسی.

آرمان گوشه‌ی چشمانش را فشار داد.

- با بلای جونم سـمیرا چیکار کنم؟ ولش کنم با جهان تنها بمونه؟

امیر در چشمانش خیره شد.

- تو بیای سمیرام می‌آد.

آرمان پوزخندی زد.

- می‌آد؟ من از نوزده سـالگی رفتم خونه‌ی مجردی تا بلکه تونسـتم راضـیش کنم طلاق بگیره! مطمئنی بخاطر من همچین از خودگذشتگی‌ای می‌کنه؟

امیر سر تکان داد.

- اگه جهان کارش به زندان رفتن بکشـــه می‌آد. مطمئن باش خودش طلاق می‌گیره.

آرمان هم از جایش بلند شد.

- با جهان چیکار کردی امیر؟

امیر پوزخندی زد.

- نترس، جهان با پولش خودشـــو نجات می‌ده، اما چند سـال درگیر حل این مسـائل می‌شـه و وقتی به خودش می‌آد که ما دور شدیم از این‌جا.

آرمان با تردید به امیر خیره شد.

- باید با سمیرا حرف بزنم.

امیر مخالفت کرد.

- سـمیرا با حرف راضی نمی‌شـه. باید مطمئن شـه که تو قراره برا همیشـه ازش دور بشی_ و باید بین تو و جهان یکی‌و انتخاب کنه.

آرمان با شک نگاهش کرد.

- چطوری؟

امیر با اطمینان گفت:

- یکی دو هفته‌ی دیگه راهی ترابزون می‌شیم. همراهمون بیا... تو بیای و چند ماه تو ترکیه بمونی، متوجه می‌شه دیگه باهاش شـــوخی یا تعارف نداری و همه چی کاملا جدیه.

آرمان از جایش برخاســـت و با قدمی بلند به امیر نزدیک شد.

- امیر ما قراره اون‌ور چیکار کنیم؟ چطور زندگی کنیم؟

امیر شانه‌های او را گرفت.

- مثل خیلیا که مهاجرت می‌کنن و زندگی می‌کنن.

لبخند اطمینان بخشی- به صورت پر از شک آرمان زده و شانه‌های او را فشار داد.

- می‌ریم تا همه‌چی‌و از نو شروع کنیم داداش؛ کنار هم‌دیگه!

*

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۴

#زینب_عامل

با تردید در آیینه به خودم نگاهی انداختم. پیراهن سفید چنان قالب تنم بود که انگار نه انگار امیر آن را بدون حضور من و خودش تنها خریده بود. تصویر شادی که در پشت سرم بود در آیینه نقش بست.

- الهی قربونت بشم. شکل فرشته‌ها شدی.

برخلاف شادی من خودم را شکل فرشته‌ها نمی‌دیدم. شبیه ظرفی شکسته بودم که به زیباترین شکل کادوپیچ شده بود. عروسی در ظاهر ساده و زیبا، اما بی‌روح. اندک آرایشم به ضرب و زور شادی بود. موهایم مثل همیشه ساده دورم ریخته بود و فقط شادی طبق معمول زور گفته و بعد از مرتب کردنشان تاج گلی روی موهایم قرار داده بود. هیچ تغییر عجیبی نداشتم. فقط لباس سفید به تن کرده و کمی مرتب‌تر از چند وقت اخیر بنظر می‌رسیدم. شادی با چشمانی ریز شده کمرم را گرفت.

- من می‌گم این دوتا داداش هیزن، تو می‌گی نه پسر پیغمبرن. ببین چطوری سایزتو بلده! لعنتی یه سانتم بزرگ و کوچیک نیست برات.

شـادی داشـت شـوخی می‌کرد تا حواس من را پرت کند، اما شـــک و تردیدی که من داشـــتم محال بود رهایم کند. چرخیدم و به صورت خندان و شوخ شادی خیره شدم.

- دارم اشتباه می‌کنم؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- وای خدایا، باز شروع کرد.

نالیدم:

- شادی من نمی‌تونم زن کسی بشم...

غرغر کرد:

- زن کسی‌ـــ نمی‌شی. زن امیر می‌شی. طرف مثل خودت خل‌وچله! اتفاقا بنظرم خدا خوب در و تخته‌رو جور کرده باهم.

با ترس و تردید زمزمه کردم:

- هنوزم دیر نشده... می‌تونم همه‌چی‌و بهم بزنم.

شادی چپ‌چپ نگاهم کرد.

- آره حتما این‌کارو بکن. اون امیر گناه داره، خل و چلی مثل تو زنش شه!

بغضم گرفت.

- شادی من دست خودم نیست.

انگشتش را با تهدید جلوی صورتم تکان داد.

- بخدا گریه کنی می‌زنم تو دهنت! می‌خوای نه بگی بهش تا بمیره؟ نمی‌بینی چطوری دوستت داره؟ چقدر ذوق داره؟ رو زمین بند نیست. دویست بار تا حالا سراغ تورو گرفته. حتی منی که از اول مخالف رابطه‌تون بودم، الان با دیدنش که چطوری حواسش بهت هست، پشیمون شدم...

حرف شادی تمام نشده بود که تقه‌ای به در خورد. شادی خندید.

- بیا بدبخت حلال‌زاده‌م هست! اصلا من می‌رم بیرون به خودش بگو زده به سرت و می‌خوای همه‌چی‌و بهم بزنی!

تقه‌ای دیگر به در خورد.

- افسون، آماده نشدی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۵

#زینب_عامل

شادی چرخید و به سمت در اتاق رفت.

- داماد مثل تو نوبره بخدا! این در سوراخ شد بس که رفتی و برگشتی افتادی به جونش.

امیر غرغر کرد:

- شادی سه ساعته داری اون تو چیکار می‌کنی؟ مگه افسون بهت نگفت دلش نمی‌خواد آرایش کنه؟ منم آرایش غلیظ دوست ندارم، بعدشم به‌نظرت اصلا افسون به آرایش کردن نیاز داره؟ من...

شادی در را باز کرد و باعث شد حرف در دهان امیر بماسد.

- یه نفس بگیر شاه دوماد!

از لای در نیمه‌باز نگاهش کردم. قلبم برای اقتدار و زیبایی‌اش در آن کت‌وشلوار مشکی لرزید.

- افسون آماده‌س؟ عاقد الان می‌رسه.

شـــادی قبل از این‌که در را کامل باز کند بیرون رفت. همان‌طور که دســتگیره‌ی در را در دســت داشــته و اجازه نمی‌داد در کامل باز شــود، مقابل امیر ایســتاده و پچ‌پچ‌وار چیزی به او گفت. نشنیده هم می‌دانستم صحبت پشیمانی و استرس و نگرانی‌های من است.

از جایم تکان نخوردم. اصـلا نمی‌دانسـتم چه باید می‌کردم. بعد از کمی صحبت شنیدم که شادی گفت:

- من رفتم آماده شم خودم.

با صـدای شـادی و خبر رفتنش اسـترس قلبم را پر کرد. امیر در را به آرامی هول داد و بعد از این‌که در کامل باز شـــد، نگاهش را داخل چرخاند تا مرا پیدا کند. وقتی مرا دید، برای چند ثانیه سر جایش ماند و بی‌حرف و با دقت خیره‌ام شـد. اسـترسـم چند برابر شـد. بد شـده بودم؟ بی‌اختیار و ناشـیانه زیر نگاه تیز او چرخیده و در آیینه قدی داخل اتاق به خودم خیره شـدم. با صـدای بسـته شـدن در، نگاهم از آیینه کنده شد.

- چطوری تونسـتن اسـم به این خوشـگلی روت بذارن؟ اسمی که این‌قدر بهت بیاد؟

دستی به لباسم کشیدم.

- خوب... شدم؟

باز هم با نگاهی خیره حریصانه از فرق سر تا نوک پاهایم را تماشا کرد.

- خوب شدی؟

به قدم‌هایش حرکت داده و مقابلم ایستاد. شانه‌هایم را گرفته و در چشمانم خیره شد.

- افسونگر شدی! درست مثل اسمت!

تنم را دور زده و پشت سرم ایستاد.

- نگاه تو آیینه! تا حالا عروسی به خوشگلی عروس من دیدی؟

به‌جای این‌که لپ‌هایم سرخ شود یا هیجان‌زده شوم، لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست.

- من یه دختر افسرده تو آیینه می‌بینم امیر، نه چیزی بیشتر.

خم شد و آرام شانه‌ی راستم را بوسید.

- من بگم چیا می‌بینم؟

صدایم از بغض لرزید:

- چی می‌بینی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۶

#زینب_عامل

لبخند مهربان و برق چشمانش را در آیینه دیدم.

- من یه فرشته می‌بینم تو آیینه... یه دختر خوشگل که خدا وقت گذاشته و مخصوص خودم آفریدتش. یکی که قراره از این به بعد با حضور همیشگیش تو سرنوشتم، زندگی منم مثل چشمای رنگی و درشت خودش، قشنگ کنه.

مطمئن بودم لرزش تنم را احساس کرده است.

- امیر بخدا اگه الان بگی پشیمون شدی و نمی‌خوای، من ذره‌ای ناراحت نمی‌شم...

آهی کشیدم.

- بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم خودم. از این شـــهر می‌رم. یه جوری زندگیمو می‌سازم.

دروغ می‌گفتم، بدون امیر زندگی من ســاخته نمی‌شــد. تنها چیزی که مرا سر پا نگه داشته بود عشق امیر بود. اگر امیر و علاقه‌ام به او نبود بارها به زندگی پر از نکبت و نحسی‌ام پایان داده بودم. اخمش شیرین ترین اتفاق جهان برای من در آن لحظه بود.

- من بلد نیستم زندگیمو بدون تو بسازم. الانم مثل تو آپشـــن نه گفتن فعال نکردم! بله‌رو دادی تموم شـــده رفته. بگی نه هم به زور می‌ندازم رو کولم می‌برم عقدت می‌کنم. پس سعی کن پشیمون نشی.

از آیینه نگاهش کردم، خیره و پر از عشـــق. سرش را زیر گوشم برد.

- جون امیر به تصـویرمون تو آیینه نگاه کن. ببین چقدر قشنگیم! اصلا دلت می‌آد این عکس خوشگلو خراب کنی؟

سعی کرد اضطراب و افکار منفی ذهنم را پس بزنم.

- تو هم خیلی خوشتیپ شدی.

غر زد:

- چه عجب! دیگه داشتم ازت ناامید می‌شدم.

لبخندی زدم.

- رفتی آرایشگاه؟

دستانش را طبق معمول این مدت آرام و با احتیاط دور شکمم حلقه کرد. مراقب بود تا مبادا اذیت شوم.

خندید.

- داداش گنده کردیم برا چی؟ آرمان موهامو سشوار کشیده.

می‌دانستم امیر از این ازدواج انتظار زیادی نداشت. نه انتظار رابطه و نه حتی انتظار زنی که امور خانه‌اش را بر عهده بگیرد، اما من دلم می‌خواست تمام آن چیزی که یک مرد از یک زن انتظار داشت برای او فراهم کنم. نمی‌خواستم به بهانه‌ی این‌که از لحاظ روحی دچار مشکل بودم، از زیر بار مسئولیت‌هایی که روی دوشم بود فرار کنم. امیر حقش خوشبختی بود. او خودش را فدای من کرده بود و من هیچ ابایی نداشتم از این‌که خودم را، یعنی تنها چیزی که از تمام زندگی و خانواده و دارایی‌هایم باقی

مانده بود را فدایش کنم. می‌خواستم بیشتر از قبل برای خوب شدن تلاش کنم. دلم می‌خواست بیشتر از قبل برای فراموشی لحظات سرد و تاریکی که گذرانده بودم سعی کنم. من می‌خواستم برای امیر همان زنی باشم که کنارش احساس خوشبختی داشته باشد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۷

#زینب_عامل

نگاهم را از آیینه و تصویرمان جدا کرده و به سمت او چرخیدم. با لبخند مهربانی داشت تماشایم می‌کرد. دستانم را بالا بردم و سعی کردم گره کراواتش را مرتب‌تر کنم. این‌بار بدون هیچ دروغ و تعارفی، حقیقت ته‌نشین شده در قلبم را بر زبان آوردم.

- امیر من خیلی دوستت دارم، راستش...

سرم را بالا برده و به چشمان قهوه‌ای‌اش زل زدم.

- واقعیت اینه که بدون تو اصلا نمی‌دونم چطوری باید زندگی کنم. من... از زندگی می‌بریدم اگه پیش تو نبودم.

لبخند روی لب‌هایش پررنگ و پررنگ‌تر شد.

- با همه‌ی این وجود نمی‌خواستم اصلا بخاطر من تحت‌فشار قرار بگیری، یا کاری کنی که باب میلت نیست.

خواست چیزی بگوید، اما سریع انگشت اشاره‌ام را روی لب‌های داغش چسباندم.

- می‌دونم. می‌دونم دوستم داری امیر... نیاز نیست مدام بگی تا بفهمم... از همه‌ی رفتارات می‌تونم بفهمم که دوستم داری. دوستم داری که پیشم موندی. دوستم داری که دستمو گرفتی و نذاشتی بلایی سر خودم بیارم. دوستم داری که کمکم کردی هر طور شده با دکتر فرجام حرف بزنم...

بغضم قطره‌ای اشک شده و روی گونه‌ام سر خورد. حداقل آن لحظه از بابت آرایش نداشته‌ام، خیالم راحت بود! از این‌که صورتم بهم نمی‌ریخت.

انگشتم را روی لب‌های امیر فشار دادم.

- دلم می‌خواد یه همسر. خوب برات باشم امیر. می‌خوام سعی کنم همه‌ی گذشته‌رو بریزم دور... چطوریشو نمی‌دونم! حتی نمی‌دونم همه‌ی این چیزایی که می‌گم قراره چقدر طول بکشه، اما دلم می‌خواد برای داشتن تو و خوشبختیت بجنگم. برای خوشحال کردنت...

بالاخره انگشتم را از روی لب‌هایش برداشتم.

- چون تو خیلی باارزشی برام امیر...

صورتم را با دستانش قاب گرفت.

- کی گفته من نباید داد بزنم عاشق توأم دختر؟

سرش را پایین آورد و پیشانی‌ام را بوسید.

- عاشقتم...

از شوک کار و حرفش بیرون نیامده بودم که روی چشم راستم را بوسید.

- عاشقتم...

چشمم چپم را نیز بوسید.

- عاشقتم...

صورتم را بوسه باران کرد و بارها و بارها تکرار کرد:

- عاشقتم افسون...

صـورتم سرخ شـد و گر گرفتم، اما وقتی لب‌هایش را روی لب‌هایم چسـباند، با وجود انقباض خارج از اختیار عضـلات و افکار تاریکی که داشـتند به سـمتم هجوم می‌آوردند تلاش کردم به عهدی که لحظاتی قبل با او بسته بودم پایبند بمانم. برخلاف میل ِجسـم آسـیب دیده‌ام دستانم را بالا برده و دور گردنش حلقه کردم و در بوسه‌اش همراه و شریک شدم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۸

#زینب_عامل

با همراهی‌ام، شـدت بوسـیدنش بیشـتر و دسـتانش روی کمرم نوازش‌وار بالا و پایین شـد. همه‌ی سـعی‌ام را کردم خاطرات نحس را از سرم بیرون کرده و فقط و فقط به بوسه‌های شیرین و سکرآور امیر فکر کنم. سخت بود اما با تکان دادن لب‌هایم و تمرکز کردن روی جزءبه‌جزء بوسه‌ای

که داشت متولد می‌شد موفق شدم. می‌توانستیم تا ابد در آن حالت به بوسیدن هم ادامه دهیم، اما تقه‌ای به در خورد و صدای آرمان باعث شد اول من شرم‌زده و نگران عقب بکشم.

- امیر، چشم‌رنگی... عاقد رسیدا... یه ده دقیقه از هم دل بکنید، تا آخر عمر برا هم می‌شید.

امیر با اخم زبانش را روی لب‌هایش کشید. از مزاحمت آرمان ناراضی بود. خمار نگاهم کرد و چشمکی زد، اما در لحنش هیچ خبری از مستی آن بوسه نبود.

- اخبارو رسوندی می‌تونی تشریف ببری. به عاقدم یه چای و شیرینی بدی، ما اومدیم.

آرمان خندید.

- اختیار داری خان‌داداش.

با اغراق و شوخی ادامه داد:

- عاقد سه ساعت پیش اومده! دیگه کار از شیرینی و چای گذشته، ناهارشم دادیم! اگه می‌خوای برا شامم نگهش داریم تعارف نکن بگو؛ فقط می‌ترسم تا شب افسونو بخوری تموم شه!

از شـوخی بی‌پرده و معنادارش سرخ شـده و لب گزیدم. امیر بی‌صـــدا خندید و درحالی‌که باز هم رد هیچ گونه خنده‌ای در لحنش نبود، غرید:

- آرمان...

- جونم؟

- ببند؛ خب؟

آرمان نچ‌نچی کرد.

- چه داماد بی‌تربیتی، افسون یه نه بهش بگو ادب شه.

قبل از این‌که صدای امیر دربیاید ادامه داد:

- تا شـاه دوماد مرتکب قتل نشـده من برم پایین. می‌تونم فداکاری کنم تا شـما برسـید بدم بین خودم و شـادی یه عقد جاری کنن!

امیر سرش را با افســـوس تکان داد. شـــوخی و جدی آرمان مشخص نبود، اما من کنجکاو به امیر خیره شدم.

- بین آرمان و شادی خبریه؟

امیر شانه بالا انداخت.

- والا نم پس نمی‌دن! البته از ظاهرشـــون این‌طور به‌نظر می‌آد که خبریم باشــه، از طرف داداش منه! شــادی که کلا خیلی رو نمی‌ده بهش.

- آرمان واقعا دوسش داره؟

امیر ابروهایش را تکان داد.

- فکر کنم.

خندیدم. آرمان و شادی زوج بامزه‌ای بنظر می‌رسیدند.

- منم فکر می‌کنم شادی آرمان‌و دوست داره!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۶۹

#زینب_عامل

چشمکی زد.

- می‌خوای جدی جدی بدم عقدشونو بخونن؟

چشم‌غره‌ی ریزی به سمتش رفتم.

- تو که از شادی خوشت نمی‌اومد!

ذره‌ای انکار نکرد.

- من که نباید خوشم بیاد، اصل کاری آرمانه.

با حرص گفتم:

- شادی خیلیم خوبه!

خندید.

- باشـــه عروس خانم، فعلا چون کارم گیرته و به بله‌ت نیاز دارم هر چی بگی قبول می‌کنم.

چشمکی زد.

- بـایـد بریم، امـا چون رژتو من نوش جـان کردم بهتره تجدیدش کنی تا لو نریم.

با حرفش تند به سـمت آیینه چرخیده و نزدیکش شـدم و به صـورتم نگاهی انداختم. رژم کامل محو شـده بود. امیر هم کنارم آمد و در آیینه به صـورت خود خیره شـد تا مطمئن شود اثری از آن بوسه روی صورتش نمانده باشد. رژ رنگ نودم را مجدد تجدید کردم و در آیینه به امیر خیره شـدم. داشـت موهایش را مرتب می‌کرد. تمام وجودم لبریز از عشق شد و لب زدم:

- دوستت دارم امیر.

نگاهش از آیینه در نگاهم قفل شد. لبخندی زده و خم شد و نرم گونه‌ام را بوسید.

- عزیزم دیگه بیشتر از این منو اغفال نکن، وگرنه عاقد واقعا باید برا شام بمونه!

با لبخند دستم را در دستی که به سمتم دراز کرده بود گذاشتم. اول پشت دستم را بوسید و بعد آن را محکم گرفته و مجبورم کرد دوشادوشش حرکت کنم. همین محکم گرفتن دستم برای من قوت قلب بزرگی بود. با این که باز هم می‌ترسیدم و تردید داشتم، اما فکر می‌کردم نمی‌توانستم بدون این که دستم در دست محکمی مثل دست امیر باشد، از عرض رودخانه‌ی خروشانی که قصد داشت زندگی و جانم را یک‌جا ببلعد، عبور کنم. امیر حق داشت که می‌گفت ما بدون هم کم می‌آوردیم. حق داشت که بگوید سرنوشت ما درهم گره خورده بود. حس می‌کردم من تا ابد به‌جز امیر هیچ‌کس را نمی‌توانستم به حریمم راه دهم. وقتی وارد نشیمن ویلا شدیم، با تعجب اطراف را نگاه کردم. خانه خالی بود. ایستادم.

- این‌جا که کسی نیست!

امیر نگاه مهربانی به صورتم انداخت.

- بنظرت چرا گفتم بیایم شمال و این‌جا عقد کنیم؟

سوالی نگاهش کردم.

- می‌خواستم دریا شاهد عقدمون باشه. شاهد قولی که بهم می‌دیم.

با سر به بیرون ویلا اشاره کرد.

- یکم باید پیاده‌روی کنی عروس خانم! تو ساحل منتظرمونن!

امیر نمی‌گذاشت هیچ حسرتی روی دلم بماند. خیلی از دخترها در رویاهایشان لباس عروس به تن می‌کردند، به مردی که عاشقش بودند، بله می‌گفتند.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۰

#زینب_عامل

جشن و لباس و تاج سرشان را در بهترین شکل ممکنش تصور می‌کردند، من هم روزی بهترین عروسی را در خیالم

برای خود ساخته بودم، اما با نزدیک شدن به واقعیت تمام آن رویاها فرو ریخته بود. آن عروسی مجلل، خانواده‌ای که شاهد عقدم بودند. لباس عروسی فاخر و تاجی زیبا! هیچ کدام را نداشتم. حتی نمی‌خواستم داشته باشم. نه ذوق برای عروس شدن داشتم و نه لباس عروس پوشیدن. وقتی امیر صحبت برگزاری جشن کرده بود، مخالفت کرده بودم. مامان لیلی سعی کرده بود نظرم را برگرداند، اما من کوتاه نیامده بودم. از امیر خواسته بودم همه چیز ساده و سریع برگزار شود. فقط یک عقد ساده در محضر ـ بدون وجود هیچ مهمانی! مخالفت نکرده بود، اما گفته بود برای عقد کردن به شمال برویم. حالا که گفته بود دریا را برای عقدمان شدهد گرفته است، می‌فهمیدم دلیلش برای این‌کار چه بود. می‌خواست حتی در ساده‌ترین شکل ممکن، امروز را برای من رویایی کند. می‌خواست این روز برایم تبدیل به یک خاطره‌ی زیبا و بکر شود. که بعدها حسرت سادگی و جشن نداشتنم را نخورم. پشیمان نشوم از تصمیمی که امروز گرفته بودم. بغض کردم. من همه‌چیزم را از دست داده بودم، اما خدا به بهترین شکل با گره زدن سرنوشتم در سرنوشت امیر، برایم جبران کرده بود. با وجود تمام درد و غمی که داشتم حس می‌کردم در

آغوش خوشبختی فرو رفته‌ام. بغضم وقتی تبدیل به اشک شـــد که دســـته گل گرد ســـفیدی را دیدم که از ترکیبی از رزهای سفید و ژیپسوفیلا بود و روی کنسول ورودی خانه قرارداده شـــده بود. امیر دســـتم را رها کرد، کنار کنســـول رفت، دسته‌گل را برداشت و به سمتم چرخید.

- عروس بدون دسته‌گل نمی‌شه مگه نه؟

دسته‌گل را به سمتم گرفت.

- بفرما خوشگلم.

دســـته‌گل را با لبخندی که با اشـــک روی گونه‌ام مخلوط شده بود، گرفتم.

- خیلی قشنگه، مرسی امیر.

اشک روی گونه‌ام را با انگشت پاک کرد.

- افســـون بخدا وقت تجدید آرایش نداریم. عاقد الان هممونو خفه می‌کنه.

دستم را گرفت.

- کفشاتو بگیر دستت باید تا ساحل بدوییم!

فکر می‌کردم شـــوخی می‌کند، اما وقتی مجبورم کرد روی شـن‌های سـاحل کفش‌هایم را درآوردم و همراهش بدوام، شـوکه شـدم. هرگز فکر نمی‌کردم امیر از این دیوانه‌بازی‌ها بلد باشد. حین دویدن صدای خنده‌هایمان اوج گرفته بود. باد میان موهایمان می‌پیچید و صـــدای خنده‌هایمان را در آغوش می‌گرفت. یک دستم در دست امیر بود و با دست دیگر دســـته گل و دامن لباســـم را گرفته و اجازه می‌دادم پاهایم شـن‌های داغ و نرم سـاحل را لمس کند. آخرین بار کی این‌همه بلند و از ته دل خندیده بودم؟ یادم نمی‌آمد. وقتی ســـفره‌ی عقد و عاقد و خانواده‌ای که منتظرمان بود را دیدم، امیر از سرعتش کاســـت و قدم‌هایش را متوقف کرد. در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد با خنده گفت:

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۱

#زینب_عامل

- خب دیگه عشـــقم، کفشـــاتو بپوش تا بقیه‌ی مســـیرو متین و موقر پیش بریم. عـاقـد زیر نظرمون گرفتـه! می‌ترسم فکر کنه مشکل داریم فرار کنه!

خم شـــد و کفش‌هایم را که در دســـتش گرفته بود، جلوی پایم جفت کرد. دســـته‌گلم را به دســـتش ســـپردم و بعد از تکان دادن و تمیز کردن شـــن‌های کف پاهایم کفش‌هایم را پوشیدم. امیر کمرم را گرفت.

- پاشنه‌های کفشت رو شن اذیتت می‌کنن، تکیه بده به من!

با لپ‌های گل انداخته که حاصل دویدن بود نگاهش کردم. نمی‌دانســـتم در نتیجه‌ی آن دویدن و یا خنده‌های بلند بود یا چیز دیگری، اما واقعا حس خوبی داشـــتم. حس می‌کردم بخش اعظمی از آن اســـترس اعصـــاب خرد کن رهایم کرده بود و به‌جایش اضـــطرابی که حالا تجربه می‌کردم، فقط شـــبیه به نگرانی و و اســـترس‌های یک دختر بود که چند قدمی بیشتر با سفره‌ی عقدش فاصله نداشت. بعید نبود اگر می‌گفتم امیر مجبورم کرده بود بدوم چون می‌خواســـت به این حال خوب وصـــل شـــوم. امیری که توانســـته بود قانعم کند با دکتر فرجام حرف بزنم، برایش ســـخت نبود،

تردیدهایم را نیز در چنین لحظه‌ای محو کند. مرا می‌شناخت. مرا بیشتر از خودم می‌شناخت. خم شد و دامن لباسم را مرتب کرد و بعد در حالی که کمرم را گرفته بود لبخندی به رویم زد.

- بریم عزیزدلم.

با نزدیک شدن به سفره عقدی که به زیبایی تمام نزدیکی موج‌های دریا چیده شده بود دوباره بغضم گرفت. مامان لیلی به سمتمان آمد. با عشق نگاهمان کرد و هر دویمان را بوسید. وجود این زن سرشار از عشق بود. واقعیت این بود که هر ثانیه منتظر مخالفتش بابت ازدواجم با امیر بودم. فارغ از تمام اتفاقات، من و امیر از طبقات اجتماعی متفاوتی بودیم، اما لیلا حتی یک‌بار اشاره‌ی کوتاهی نیز به این موضوع نکرده بود. فقط و فقط شاهد نگرانی خالصانه‌اش برای خودم بودم و حالا هم می‌توانستم خوشحالی عمیقی را در چشمانش ببینم. کاش می‌توانستم محبت‌هایش را به بهترین شکل برایش جبران کنم. من خانواده‌ای نداشتم تا امروز که روز عقدم بود، کنارم باشند، اما احساس تنهایی و غربت نمی‌کردم. لیلا برایم مادری کرده بود و من جز به چشم مادرم نمی‌توانستم

نگاهش کنم. شادی خواهری بود که در تمام این مدت کار و زندگی‌اش را رها کرده و کنارم مانده و آرمان برادری بود که همیشه حسرت داشتنش را داشتم. خانواده‌ی من در این لحظه تکمیل بود. شادی نیز مثل لیلا در آغوشم گرفت و بعد که کنار رفت آرمان با شیطنت و در حالی که با چشم و ابرو به عاقد اشاره کرده و انگشتش را به نشانه‌ی کشتن روی گردنش می‌کشید سراغمان آمد.

حرکاتش باعث شد دستم را جلوی دهانم گرفته و ریز ریز بخندم. آرمان امیر را در آغوش گرفت و بعد مقابلم ایستاد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۲

#زینب_عامل

از نگاهش می‌فهمیدم که از دست دادن با من هراس داشت و می‌ترسید با لمس کردنم باعث آزارم شود، برای این‌که خیالش را آسوده کنم، لبخندی زده و با پس زدن افکار

منفی خودم دستم را به سمتش دراز کردم. برقی در چشمانش درخشید. با خوشحالی دستم را فشرد و بعد با احتیاط پیشانی‌ام را بوسید.

- بالاخره چشم‌رنگی عروس خودمون شد. دیگه از الان به بعد برات داداش آرمانم! آرمان خالی صدام نکن!

با غر زدن عاقد جفتمان بی‌صدا زیر خنده زدیم.

- اگه اجازه بدید اول عقدو بخونیم، بعد با هم روبوسی کنید!

آرمان با خنده از مقابلمان کنار رفت.

- حاج آقا دکمه‌ی کت دوماد کنده شده بود، عروس داشت اونو می‌دوخت.

به سمت عاقد رفت و کنارش نشست.

- می‌دونید ما رسممونه! عمدا دکمه‌ی کت دومادو تو روز عقد می‌کنیم تا ببینم عروسمون چقدر کاربلده!

نگاه عاقل‌اندر سفیه عاقد به آرمان باعث شد تا خنده‌ام شدیدتر شود. امیر زیر گوشم پچ‌پچ کرد:

- تا این دیوونه این پیرمردو فراری نداده بیا بریم سرجامون بشینیم.

به محض نشستنمان عاقد شناسنامه‌هایمان که دست مامان لیلی بود را گرفت و شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. آرمان و مامان لیلی بالای سرمان پارچه‌ای سفید گرفته و شادی قند سابید و وقتی عاقد برای بار سوم سوالش را تکرار کرد، در حالی که چشمانم را بسته و جلد قرآنی که در دست داشتم را فشار می‌دادم، با بغض و خوشحالی توأم بله دادم. صدای سوت و جیغ آرمان و شادی باعث شد چشمانم را باز کنم. در آیینه‌ی کوچکی که مقابلمان بود نگاه خیره‌ی امیر را روی خودم احساس کردم. سر چرخانده و خیره‌اش شدم. عاقد داشت از او سوال می‌کرد. وقتی سوالش تمام شد، قبل از این که امیر چیزی بگوید آرمان جدی پرسید:

- امیر مطمئنی نمی‌خوای گل بچینی؟

من خندیدم و امیر غر زد:

- قندتو بساب!

آرمان کوتاه نیامد.

- گلاب چی؟

عاقد غر زد:

- پسر می‌ذاری داماد جواب بده یا نه؟

آرمان حق به جانب گفت:

- حاج‌آقا باید مطمئن شیم گل و گلاب می‌خواد یا نه؟

امیر محکم و بلند گفت:

- گل و گلاب من کنارمه، پس با اجازه‌ی مامان لیلیم بله!

اشک در نگاهم نشست. باورم نمی‌شد حالا همسر قانونی امیر بودم. امیر هم با لبخند تماشـــایم می‌کرد. سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را عمیق بوسید.

- مبارکمون باشه عزیزدلم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۳

#زینب_عامل

به چشـــمان امیر خیره شـــدم و تمام اتفاقاتی که از ابتدای دیدنش تا به امروز رخ داده بود، مثل فیلمی با دور تند در

سرم پخش شـــد. بخش‌هـایی از این فیلم عـذابم می‌داد. اشک‌هایم دیگر راه بلدترین شده بودند. خودشان راهشان را روی گونه‌هایم پیداکردند. می گفتند در لحظه‌ی پیوند دو نفر هر آرزویی می کردی برآورده می‌شـد. از خدا خواســتم گره این پیوند باز نشود. آرامش خواستم و این که اگر همه کس و همه چیزم را از دســت دادم، امیر برایم بماند. امیر نگران نگاهم کرد.

- خوبی؟

اشک‌هایم را پاک کرد.

- اشک خوشحالیه!

لبخند زد.

- منم خیلی خوشحالم.

سرش را زیر گوش آورد.

- از الان بـه بعـد منم می‌تونم هی زنم زنم بکنم! دیـدی چه خوشگل زنم شدی!

خندیدم. دیوانه بود. صـدای پر از شـیطنت آرمان باعث شد امیر از کنار گوشم فاصله بگیرد.

- حالا درسته ما داریم حاج آقارو بدرقه می‌کنیم، اما حواسمون به شما هست.

امیر غر زد:

- خیلی حرف می‌زنه.

با لبخند چشمانم را بستم. نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد. دریا داشت آواز می‌خواند. زیباترین موسیقی پس‌زمینه‌ای بود که می‌توانستم در لحظه‌ی عقدم داشته باشم. من دلم را به دریا زده و با وجود تمام درگیری‌های ذهنی و جسمی‌ام به امیر بله داده بودم. دریا هم شاهد عقدمان بود... غرقم نمی‌کرد. با موج‌هایش مرا به ساحل امن آرامش می‌رساند. امیدوارم بودم این‌گونه باشد. با صدای شادی چشمانم را گشودم.

- نوبت حلقه‌هاست.

به حلقه‌های ازدواجمان نگاه کردم. حالا از این‌که چرا لجبازی کرده و با خودخواهی امیر را در خرید حلقه که می‌توانست جزو خاطرات خوبش باشد همراهی‌اش نکرده و باعث شده بودم آن روز به خاطره‌ای تلخ مبدل شود پشیمان بودم. هر چه پس‌انداز داشتم به شادی داده و خواهش کرده بودم از طرف من برای امیر حلقه بخرد.

حلقه‌های طلایی ساده را در انگشت هم کردیم و همچنان که دست امیر را در دست داشتم، زمزمه کردم:

- می‌ریم یه حلقه‌ی دیگه با خودم برات بگیریم. ببخشید که اون روز لجبازی کردم و همراهت نیومدم.

- من شرایطو درک می‌کنم افســـون. نباید خودتو سرزنش کنی.

قسمتی از موهایم را آرام لمس کرد.

- اگه حالت با خرید دوباره‌ی حلقه خوب می‌شه چرا که نه؟ می‌ریم می‌خریم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۴

#زینب_عامل

چشمکی زد.

- ولی منم برات یه کادو دارم.

دستش را داخل جیب کتش برده و جعبه‌ی انگشتر مکعبی شکلی بیرون کشید. جعبه را باز کرد و انگشتر داخلش را بیرون آورد. انگشتری که حلقه‌اش پر از نگین‌های ریز و براق بود و یک سنگ درشت نیز بالایش داشت.

- اون یکی دستتو بده به من!

با قدردانی نگاهش کردم.

- امیر...

دست راستم را گرفته و حلقه را در انگشتم انداخت.

- رینگا سلیقه‌ی شادی بود، ولی اینو خودم انتخاب کردم برات؟ چطوره؟ دوسش داری؟

نمی‌خواستم گریه کنم، حتی گریه‌ی خوشحالی. امیر ناراحت می‌شد. لبم را گاز گرفتم.

- خیلی قشنگه!

- عاقد رفت. نوبت کادوهای ماست حالا.

نگاهم به سمت آرمان چرخید. من انتظار گرفتن کادو از هیچ‌کسی- را نداشتم. بخصوص مامان لیلی. می‌دانستم بعنوان یک مادر ازدواج بهتری را برای پسرش آرزو می‌کرد. من شرمنده بودم از این‌که نتوانسته بودم برای امیر کادویی

درخور و مناسب تهیه کنم. کسی- را هم نداشتم که چنین کاری بکند. کادو گرفتن از او آن هم سرویس طلایی که بسیار نفیس و خاص بود مرا شرمنده‌تر از قبل کرد. مادرانه مرا در آغوش گرفت. زیر گوشم گفت که خوشحال است عروسی به زیبایی و مهربانی من نصیبش شده است و من باز هم شرمنده شدم. حالا شاید بهتر درک می‌کردم لیلا چگونه توانسته بود آرمان را مثل امیر دوست داشته باشد. لیلا بیشتر به فرشته‌ها می‌مانست تا انسان. لیلا شبیه گفتارش بود. نه شبیه آدم‌هایی که موقع حرف زدن بنظر مهربان‌ترین و روشن‌فکرترین بودند، اما در عمل هیچ شباهتی به گفتارشان نداشتند. این‌که انسان شبیه گفتارش و چیزهایی باشد که کلاما به آن‌ها معتقد است شجاعت می‌طلبید و لیلا شجاع‌ترین زنی بود که در زندگی‌ام دیده بودم. بعد از این‌که شادی هم کادویش را داد، کمی هم در ساحل ماندیم. آرمان آهنگ گذاشت و مجبورمان کرد برقصیم. با سرخوشی و خوشحالی رقصیدیم، خواندیم، گفتیم و خندیدیم. با غروب آفتاب کم‌کم جشن کوچکمان پایان یافت. مامان لیلی به کمک شادی و آرمان سفره‌ی شام را لب دریا چید. نگذاشت من و امیر کمکشان کنیم. دل‌چسب‌ترین شامی بود که بعد از آن خاطره‌ی نحس

خورده بودم. آرمان بعد از این‌که غذایش را تمام کرد کنار سفره دراز کشید.

- آخیش... الان یه خواب مشتی می‌چسبه فقط!

لیلا تذکر داد.

- پاشو بشین آرمان، احترام سفره واجبه!

آرمان خیلی سریع اطاعت کرد. نشست، ولی غر زد:

- لیلی خانم الان این سفره‌رو من باید جمع کنم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۵

#زینب_عامل

امیر با اخم جوابش را داد:

- نه حتما من باید جمعش کنم؟

آرمان دوباره غرغر کرد:

- حالا درسته یه بله گرفتی و دوماد شدی، اما نزاییدی که...

لیلا معترض صدایش زد:

- آرمان...

آرمان لب برچید و به لیلا خیره شد.

- یعنی منم دوماد شم این‌طوری لوسم می‌کنی؟

لیلا لبخندی به رویش پاشید.

- تو دوماد شی قربونت می‌رم. می‌دونم خسته‌ای مامان‌جان. اما یه کمک برسونی سفره‌رو جمع کنیم بعدش تا صبح می‌تونی بخوابی. سفره‌ی عقدم که جمع شده فقط مونده بیان ببرنش. تا ما سفره‌رو جمع کنیم اونام از راه می‌رسن.

شادی از جایش بلند شد.

- من ظرفارو می‌برم.

دسته‌ای از بشقاب و قاشق‌های جمع شده را برداشت.

آرمان هم بلافاصله بلند شد.

- کمکت می‌کنم.

سکوت شادی باعث شد لبخند بزنم. بنظر می‌آمد صلح کرده‌اند. با رفتن شادی و آرمان مامان لیلی گفت:

- پاشو امیر... پاشو با افسون برید یه چرخی بزنید.

قبل از این‌که چیزی بگویم جلویم را گرفت:

- عزیزم امروز، روز شماست. با فکر کمک کردن و سفره جمع کردن خودتو اذیت نکن. مثلا جوونید. چند سال بعد باید خاطرات امروزو برا بچه هاتون تعریف کنید. پاشید برید بیرون یه دوری بزنید در آینده حرفی برای گفتن داشته باشید. دو روز دیگه‌م که بلیت داریم برا ترکیه. معلوم نیست کی قسمت شه برگردیم شمال. حیفه این موقعیتو از دست بدید.

امیر خندید.

- دستور مامان لازم الاجراست دیگه.

دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. با خداحافظی از مامان لیلی، قدم زنان از دریا فاصله گرفتیم. زمزمه کردم:

- می‌شه لباسامو عوض کنم بعد بریم؟

دستم را فشرد.

- اگه خیلی اذیتی می‌تونی عوض کنی، ولی من این‌طوری دوست دارم!

مگر می‌شد به خواسته‌اش توجه نکنم؟ لبخند زدم.

- باشه، برگشتیم عوض می‌کنم.

پشت دستم را بوسید.

- امشب برنمی‌گردیم عزیزم.

خیره‌اش شدم.

- مگه کجا می‌ریم؟

در ماشین برایم باز کرد. نشستم. توضیح داد:

- جای دوری نمی‌ریم. رسیدیم خودت می‌فهمی.

قبل از این‌که من به لباس‌هایم اشاره کنم، گفت:

- نگران لباس نباش. جایی که داریم می‌ریم، همه چی داره.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۶

#زینب_عامل

وقتی پشت فرمان نشست و شروع به رانندگی کرد کنجکاو پرسیدم:

- نمی‌گی کجا می‌ریم؟

- نیم ساعت تحمل کنی با چشمای خودت می‌بینی.

- باشه.

دلم می‌خواست بابت امروز و کارهایی که کرده بود از او تشکر می‌کردم، اما نمی‌دانم چرا زبانم قفل خورده بود. می‌خواستم سکوت کرده و در این سکوت فقط تماشایش کنم. ده دقیقه از حرکتمان گذشته بود و سکوت بینمان فقط با آهنگ آرامی که حتی نمی‌فهمیدم به کدام زبان است می‌شکست که امیر گفت:

- افسون یه سیگار روشن کنم اذیت می‌شی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- سیگار؟ از چیزی اذیتی؟

دستش را لای موهایش فرو برد.

- نه... یعنی بخاطر ناراحتی نیست، دلم می‌خواد.

شوکه نگاهش کردم.

- سیگاری شدی امیر؟

خندید.

- عزیزم نتیجه‌ی تفننی کشیدن همینه دیگه!

سیگاری شدنش نتیجه‌ی تفننی کشیدنش نبود، نتیجه‌ی فشار مضاعفی بود که تحمل می‌کرد و با کشیدن سیگار سعی کرده بود کمی خودش را آرام کند. از این وضعیت غمگین شدم اما چیزی نگفتم.

- اگه دلت می‌خواد بکش.

با شک پرسید:

- مطمئنی اذیت نمی‌شی؟

- اذیت شدم یه پکم می‌دی من می‌کشم.

غر زد:

- پس بیخیالش!

خنده‌ام گرفت.

- برا تو خوبه برا من اخ؟

پوفی کشید.

- نه برا تو خوبه نه برا من، اما فرقمون اینه که من بهش اعتیاد پیدا کردم، ولی تو نه. پس دلیلی نداره سیگار بکشی.

- باشه تسلیم. بکش.

راضی پاکت سیگار را از جیب داخلی کتش بیرون آورد و نخی آتش زد. چند پک به آن زد و پرسید:

- خوش گذشت بهت امروز؟

کمی از شیشه‌ی ماشین را پایین داده و اجازه دادم هوای بیرون موهایم را که در اثر رطوبت هوا وز وز شده بود به بازی بگیرد.

- بهترین روز عمرم بود.

- خیلی خوشگل شده بودی. پیرهنت خیلی بهت می‌اومد.

با لبخند خیره‌اش شدم.

- سلیقه‌ی تو بود دیگه.

- افسون بیا بعدا یه عروسی هم بگیریم. من دوست دارم تو لباس عروس پف پفی ببینمت!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۷

#زینب_عامل

زمانی نیز من هم رویای پوشـــیدن چنین لباس عروسی را داشـتم. رویای جشـنی شـلوغ‌تر و پر سر و صـداتر... رویای عروس شـــدنی که در آن فکری جز خوشـــبختی در سرم نباشـد. جشـنی که در آن تنها دغدغه‌ام مدل رقصـم برای عروسی باشد و یا مدل ظرفی که بعنوان جهاز برای خانه‌ی مشـــترکمان می‌خریدم، اما حالا همه‌چیز دقیقا برعکس بود. تنها چیزی که در سرم نبود فکر خوشبختی بود. ذهنم پر از دغـدغـه بود و ترس از آینـده‌ی نـامعلوم. یـک قلم جهـاز نداشتم و از این بابت گاهی شرمنده می‌شدم. از این‌که تمام بار مسئولیت این زندگی تمام و کمال بر دوش امیر بود.

- این سکوت، یعنی برام لباس پف‌پفی نمی‌پوشی؟

مگر می‌شـد چیزی بخواهد و نه بگویم؟! نفسـم را رها کردم و جلوی خودم را گرفتم تا بازدمم شـــکل و شـــمایل آهی عمیق به خود نگیرد.

- لباس پف‌پفی از مد نیوفتاده مگه؟

شانه بالا انداخت.

- بیوفته! کی به مد اهمیت می‌ده؟

- برا عروسی گرفتن خیلی زوده امیرا! من هیچی بعنوان جهاز ندارم، من...

حرفم را با خنده قطع کرد.

- مگه من خونه دارم که تو غصه‌ی جهازشو می‌خوری؟

دست دراز کرد و دستم را گرفت.

- دور بریز این فکرای عصری حجری‌و افسونگرا! یه زندگیه که قراره با هم بسازیمش! قرار نیست تقسیم بندی کنیم کی چی بخره! ازدواج کردیم، معامله نه.

حرف‌های قشنگی بودند، اما هم من هم او، خوب می‌دانستیم ساختن یک زندگی به این آسانی نبود.

- همه‌چی می‌تونست قشنگ‌تر باشه...

سیگارش را در جاسیگاری ماشین خاموش کرد.

- الانشم همه‌چی قشنگه عزیزم. همین کنار هم بودنمون به کل دنیا می‌ارزه، مگه نه؟

سر تکان دادم.

- معلومه...

- خب پس، از اون لباسای پف‌پفی می‌پوشی برام!

لبخند زدم.

- می‌پوشم!

بعید نبود اگر دقایقی بعد با لباسی که دوست داشت مرا در آن ببیند مواجه می‌شدم، خواستم از او در این باره سوال کرده و کنجکاوی‌ام را رفع کنم که با دیدن جاده‌ی تاریکی که در آن بودیم اضطراب به جانم چنگ انداخت. وقتی ماده‌ی بیهوشی اثرش را از دست داده و نیمه‌هوشیار شده بودم، اولین چیزی که دیده بودم تاریکی و انتهای وهم‌انگیز درختان بود که در باد می‌رقصیدند و صدای دو مرد که با هم پچ‌پچ می‌کردند. با دستی لرزان شیشه‌ی ماشین را بالا داده و

سعی کردم چند نفس عمیق بکشم. امیر با تیزبینی حالت‌هایم را زیرنظر داشت، چون پرسید:

- چی شد افسون؟ خوبی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۸

#زینب_عامل

آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که مهم‌ترین و بهترین لحظات با هم بودنمان را با مرور خاطرات وحشتناک آن روز و حرف زدن از آن بگذرانم. سعی کردم این فکرها را دور بریزم و لبخندی شبیه به لبخندی واقعی روی لب‌هایم بنشانم.

- خوبم، فقط باورم نمی‌شه ازدواج کردیم!

جمله‌ام توانست حواسش را پرت کند و نفهمید که چگونه سلول‌های مغزی‌ام به جان هم افتاده بودند.

- منم!

دستم را بالا برد و پشتش را بوسید. برخورد لب‌هایش با پوستم باعث شد کل عضلاتم منقبض شوند. جان کندم تا دستم را عقب نکشم. اگر فکرش درگیر جمله‌ام نبود، از سفت شدن دستم بین دستش متوجه می‌شد چیزی آن بین درست نیست.

- می‌دونم هیچی اون‌طوری که انتظارشو داشتیم پیش نرفت، اما بازم از این‌که برا هم شدیم خیلی حالم خوبه. خیالم راحت شده. انگار یه بار بزرگ از رو دوشم برداشتن. امشب می‌تونم بعد از مدت‌ها با خیال راحت از این‌که کنار خودمی بخوابم.

دستم را آرام و بدون این‌که توجه‌ش را جلب کنم از دستش بیرون آوردم. هر چقدر در دل تاریکی و میان درختان سربه‌فلک کشیده پیش می‌رفتیم حالم دگرگون‌تر می‌شد. خمیازه‌ای نمایشی کشیدم.

- خیلی مونده برسیم امیر؟

سنگینی نگاهش را احساس کردم و تلاش کردم نگاهم به روبه‌رو خیره بماند. اگر سرم می‌چرخید احتمال این‌که از حالت صورتم متوجه می‌شد مشکلی هست زیاد بود.

- خوابت می‌آد؟

دروغم را ادامه دادم:

- یکم!

دست برد و پخش ماشین را خاموش کرد.

- خمیازه‌ت که می‌گه بیشتر از یکمه! یه چرت ده دقیقه‌ای بزنی رسیدیم!

می‌ترسیدم چشمانم را ببندم و تصویر کریه چشمان و دستانی که آلوده‌ام کرده بودند در ذهنم جان یابند، اما به اجبار و از ترس لو رفتنم پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. ضربان قلبم داشت بالا می‌رفت. تشک صندلی ماشین را بین ناخن‌هایم فشار دادم. تیک‌های عصبی‌ام شروع شده بودند. میل شدیدی داشتم در ماشین را باز کرده و خودم را پایین می‌انداختم. دستم را به دستگیره چسباندم، تمام تنم منقبض بود. طوری نشسته بودم که انگار نه انگار مردی که کنارم بود امیر بود. در حالت آماده‌باش بودم برای فرار کردن... سکوت امیر نشان می‌داد حواسش در پی رانندگی و جاده‌ی تاریک و ترسناک بود. کاش در همان ویلا می‌ماندیم. صدای خرچ خرچ سنگ‌ریزه‌هایی که زیر لاستیک ماشین گیر می‌کردند درست شبیه صدایی بود که پچ‌پچ‌های آن دو مرد را قاب گرفته بود. صدای یکی از آن‌ها را شنیدم که گفت:

- صید به این خوشگلی! می‌شه نگاش کرد و دست نزد بهش؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۷۹

#زینب_عامل

لرزش داشـــت به کل اعضـــای بدنم سرایت می‌کرد. مرد چرخید. از بین پلک‌های نیمه‌بســـته‌ام دیدم که با لبخندی کریه نگاهم کرد و بعد آرام مثل حیوانی که در کمین شکارش باشد، دستش را به سمتم دراز کرد. انگشتش که به شانه‌ام خورد از جا پریدم... تصـویر مرد ناپدید شـد و صـدای امیر آمد.

- افسون...

صـدای امیر مرا به زمان حال پرت کرد. سرم را به سـمتش چرخاندم.

- جان؟

مشکوک نگاهم کرد.

- خوبی؟

با سر به بیرون از ماشین اشاره کرد.

- رسیدیم.

برای این‌که فرصت نداشته باشد با نگاه تیزش روی صورتم کنکاش کند به بیرون خیره شدم.

- ببخشید خوابم برده بود! صدام کردی ترسیدم.

خندید.

- به این زودی؟ معلومه خیلی خوابت می‌آدا! پیاده شو عشقم.

خودش زودتر پیاد شد و تنها شدنم برای چند لحظه، فرصتی داد تا چشمانم را بسته و دو نفس عمیق پشت سر هم بکشم. لحظه‌ای که دستم را به کمربندم بردم در سمت شاگرد باز شد. با این‌که می‌دانستم امیر است، اما باز هم ترسیده کمی در جایم جابه‌جا شدم. امیر در تاریکی متوجه ترس صورتم نشد که کنار ایستاد تا پیاده شوم و گفت:

- پیاده شو ببین کجا آوردمت.

دستش را که به سمتم دراز شده بود گرفته و از ماشین پیاده شدم. دورتادورمان فقط درخت‌های سربه‌فلک کشیده بود. سکوت شب نیز با صدای جریان رودخانه‌ای

که معلوم بود در همان نزدیکی‌هاست، اما دیده نمی‌شد و صدای تکان خوردن برگ درختان در نسیم آرامی که می‌وزید، می‌شکست. گاهی نیز صدای زوزه‌ای ضعیف از حیوانی که معلوم بود فاصله‌اش با ما زیاد است به گوش می‌رسید. هوا نم داشت. باران نمی‌بارید، اما صورتم مرطوب شده و حس می‌کردم عرق کرده‌ام. پیراهنم به تنم چسبیده بود و دلم لحظه‌ای را می‌خواست که با درآوردن آن جریان خنکی روی پوستم بنشیند تا سلول‌های پوستم نفس بکشند. امیر در ماشین را بست و وقتی مجبورم کرد به پشت سرم بچرخم تازه فهمیدم غافلگیری‌اش چه بوده است. ویلایی چوبی با سقفی شیروانی که شبیه به کلبه‌های کتاب قصه‌ها بود. ریسه‌هایی دور پنجره‌ها و سقف کلبه کشیده شده بود که با نورشان تصویر آن کلبه رویایی‌تر از هر زمانی به‌نظر می‌آمد. آن‌قدر رویایی و زیبا که برای لحظاتی تمام کابوس‌هایی که دورم را احاطه کرده بودند فراموش کردم. امیر دستم را گرفت و مرا دنبال خود کشید. با نزدیک شدن به کلبه توانستم ایوان کوچک آن و نرده‌های چوبی دورش را ببینم که رویشان فانوس‌های یک شکل و هم‌اندازه قرار داده شده بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۰

#زینب_عامل

فانوس‌های‌کم‌نوری که از دور انگار ستاره‌هایی بودند که از آسمان به زمین عزیمت کرده بودند.

- قشنگه؟

اولین توصیفی که به ذهنم آمد را بر زبان آوردم.

- شبیه کتاب قصه‌هاست امیر...

دستم را فشار داد.

- خیلی وقته دلم می‌خواد بیارمت این‌جا. امروزم دلم می‌خواست از صبح بیایم، اما حیفم اومد همچین تصویری‌و تو شب از دست بدی.

بازویش را گرفتم و سرم را به آن تکیه دادم.

- دلم نمی‌آد از جام جم بخورم.

دستش روی کمرم نشست. بدنم منقبض شد، اما کابوس‌ها موقت رهایم کرده بودند و برای این‌که تنم را از انقباض غیرارادی‌اش رها کنم، من نیز دستم را دور کمر او پیچیدم.

- توشم ببین. کم از بیرونش نداره.

وقتی وارد ویلای چوبی شدیم و امیر چراغ‌ها را روشن کرد متوجه منظورش شدم. حیرت‌انگیز بود. فضای مقابلم عظیم‌تر از چیزی بود که تصور کرده بودم. نگاهم اول به پله‌های چوبی خورد که از یک گوشه‌ی فضا بالا رفته و یک فضای کوچک‌تری در قسمت بالا ساخته بودند که تختی دو نفره در آن بود. بخش حیرت‌انگیزتر ویلا پنجره‌های بزرگ و سرتاسری آن بودند که مستقیم به جنگل دید داشتند. پنجره‌هایی که از بیرون، بخاطر تاریکی و نورهای پراکنده و ضعیف ریسه‌ها چندان قابل تشخیص نبودند. گوشه‌ای از ویلا به جای راحتی تشک‌های مستطیلی شکل روی زمین چیده شده و رویشان پر بود از کوسن‌های رنگارنگ. مقابل آن نیز شومینه‌ای بود که خاموش بود. نگاهم را از اطرافم جدا کرده و به سمت امیر چرخیدم.

- این‌جارو از کجا پیدا کردی؟

لبخندی به رویم پاشید.

- پیدا نکردم، ساختمش!

ابروهایم بالا رفتند.

- کی؟

- پروژه‌ی ساخت این مدل ویلاها که برا خیلی وقت قبل بود، اما چون وسط جنگلن خیلی دنگ و فنگ داشت...

حرفش را قطع کردم.

- یعنی بازم از این ویلاها هست؟

سر تکان داد.

- قراره باشه. شریک جدید پیدا کردم. تا وقتی تو ترکیه‌م دلم می‌خواد ساختشونو تموم کنم. این‌جارو هم تازه تکمیل کردم. وسط شلوغیا... ولی خب ارزششو داشت.

از او فاصله گرفته و دور خودم چرخیدم.

- مثل خواب و رویا می‌مونه!

با فکری که به ذهنم آمد ایستاده و به سمتش چرخیدم.

- ولی وســـط جنگل بودنش... به درختا و اینا آســـیب می‌زنید؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۱

#زینب_عامل

نفسش را با بازدم عمیقی رها کرد.

- نه، ولی خب قسمتایی‌رو پیدا می‌کنیم که قبلا درختاش قطع شـدن، یا پوشـش گیاهیش از بین رفته و مناسـبه برا ســـاخت همچین ســـازه‌ای! البته قرار نیســـت تعدادشون زیاد باشه.

کتش را درآورد.

- بگـذریم از این چیزا... بخوایم نخوایم، آدمیزاد انگـار متولد شده برا دست‌کاری تو طبیعت!

به سـمتش رفتم. دسـتانم را تا روی یقه‌اش بالا برده و گره کراواتش را بـا طمـأنینـه بـاز کردم. نگـاه خیره‌اش را حس می‌کردم و ته قلبم می‌دانسـتم منتظر چه بود. منتظر این‌که سرم را بالا برده و در بوسـیدنش پیش‌قدم می‌شـدم. من نیز

قلبا همین را می‌خواستم، حتی چیزی بیشتر از آن بوسه. نیاز داشتم تنم را به او بسپارم و در آغوشش آرام بگیرم، اما ترس از بازگشت کابوس‌های لعنتی نمی‌گذاشت حرکتی کنم. کراوات باز شده را از دور گردنش کشیدم. دستم پایین افتاد و کراوات را بین مشتم فشار دادم. گرمای دستان امیر روی گونه‌هایم نشست و آرام سرم را بالا آورد. به چشمانش خیره شدم. روزی که او را برای اولین بار در هلدینگ اروند با آن نگاه مغرورش دیده بودم فکرش را هم نمی‌کردم لحظه‌ای برسد که این چنین شیفته و شیدایش شوم. ما لحظات تلخ و خاطرات سنگینی را پشت سر گذاشته بودیم و لذت بردن از این خلوت دونفره حقمان بود. من به خودم قول داده بودم با تمام وجود برای این رابطه تلاش کنم. می‌دانستم زخم‌های نشسته در وجودم هنوز تازه بود و باید به خودم فرصت می‌دادم، اما می‌خواستم همه‌ی تلاشم را برای داشتن یک رابطه‌ی خوب با امیر انجام دهم. مچ دستانش را گرفته و آن‌ها را از صورتم جدا کردم. بی‌مقاومت دستانش را پایین برد. خودم با دست‌هایم صورتش را قاب گرفته و در حالی که سعی می‌کردم تردیدهایم را کنار بزنم روی نوک پا ایستاده و آرام لب‌هایم را به لب‌هایش چسباندم. کابوس‌ها دورم را احاطه

کرده بودند و قصد حمله داشتند، اما من سعی کردم با بوسیدن امیر حواسم را پرت کنم. دستان او پیچک‌وار دور شانه‌هایم پیچید و با عشق همراهی‌ام کرد. وقتی نفس کم آوردیم و به اجبار از هم فاصله گرفتیم او مرا در آغوش گرفته و به سمت پله‌ها رفت. ضربان قلبم بالا رفته و دست‌های اضطراب دور گلویم پیچید... من می‌دانستم امیر اذیتم نمی‌کرد، می‌دانستم در آن لحظه هیچ انتظاری از من نداشت، اما از شدت اضطراب رو به مرگ بودم. انگار دردم را فهمیده بود که همان‌طور که مرا در آغوش داشت کنار گوشم پچ‌پچ کرد.

- آروم بگیر عزیزم.

می‌خواستم اما نمی‌شد! از پله‌های چوبی بالا رفت و به آرامی مرا روی تخت گذاشت و بعد تخت را دور زد و در طرف دیگر و با فاصله از من دراز کشید. چشمانش را بست و نفسش را رها کرد.

- آخییش!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۲

#زینب_عامل

در جایم کمی جابه‌جا شـــدم. با این‌که بخاطر تاریکی از پنجره‌های پشـــت‌سر و روبه‌رویمان جنگل خیلی مشـــخص نبود، اما می‌توانســـتم بفهمم که در تکه‌ای از بهشـــت زمین فرود آمـده بودیم. بـه امیر نگـاه کردم. چقـدر عجیـب هم‌دیگر را شـناخته و سرنوشـتمان در هم گره خورده بود. باورم نمی‌شـد حالا شرعا و قانونا زن و شـوهر به حسـاب می‌آمدیم. امیر ســـاعدش را روی پیشـــانی‌اش گذاشـــته و چشمانش بسته بود، اما می‌دانستم بیدار است و شاید او هم از درون داشـــت مثل من با خود می‌جنگید! من برای این‌که بتوانم به او نزدیک شـــوم در حال جنگ با خودم بودم و او برای این‌کـه جلوی خودش را بگیرد و نزدیکم نشـــود! تنم را جابه‌جا کرده و آرام سرم را روی ســـینه‌اش گذاشتم. حس کردم که چشمانش را باز کرد و خیره‌ام شد. دستی که روی چشمانش بود را دورم پیچید و آرام گفت:

- پاشو لباساتو عوض کن، بعد بخواب. حتما خسته‌ای.

نجوا کردم:

- خوابم نمی‌آد.

- باشــه، پس بلند شــو لباســاتو عوض کن بیا پیشــم. این لباس اذیتت می‌کنه.

در تلاش برای شیطنت کردن کوتاه و خفه گفتم:

- تنهایی نمی‌تونم...

بالا و پایین شدن سینه‌اش را احساس کردم.

- بشین من زیپ پیرهنتو باز کنم، برو درش بیار...

بی‌حرف سرم را از روی سینه‌اش برداشتم. من قصدم اذیت کردنش نبود، فقط می‌خواستم تلاشم را برای نزدیکی به او کرده باشم. از حرکاتش، نفس‌های سنگین شده و صدای خمارش می‌توانستم بفهمم چه می‌خواست. من هم می‌خواستم و شاید می‌شد بر آن افکار لعنتی غلبه کنم. آرام زیپ پیراهنم را بدون این‌که دستش کوچک‌ترین برخوردی با پوست تنم داشته باشد باز کرد. نفس داغش را به بیرون فوت کرد که گرمایش را روی گردنم احساس کردم و بعد گفت:

- طبقه‌ی پایین نزدیک شومینه برات لباس راحتی گذاشتم. بپوش بیا پیشم بخوابیم.

این‌که اولین شـــب بعد از ازدواجمان من پیش‌قدم شـــوم برای خواســـتن رابطه، برایم ســـخت بود، اما بی‌توجه به حرف‌هایش تنم را از پشت در آغوشش رها کردم.

- نمی‌خوام بخوابم.

می‌دانســـتم خیلی خوب منظورم را فهمیده بود. باز هم نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

- داری امتحانم می‌کنی؟

با صـورتی که مطمئن بودم از شـدت گرما و شرم و هیجان سرخ شده بود لب زدم:

- نه، من فقط...

سرم را کوتاه بوسید.

- لطفا بلند شـو افسـون. ظرفیت من واقعا پر شـده! نمی‌خوام اذیتت کنم، دارم سـعی می‌کنم خودمو کنترل کنم، اما ادامه بدی نمی‌تونم تضـمین بدم همین‌طور خوددار بمونم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۳

#زینب_عامل

با هر سختی بود دلم را به دریا زدم و گفتم:

- امیر من... شاید حالم بد نشد...

رک جواب داد:

- شاید، ولی من نمی‌خوام تحت‌فشارت بذارم تا همچین چیزی‌و امتحان کنم!

به خودم جرئتی داده و سرم را به سمتش چرخاندم.

- ولی من می‌خوام...

چشمانش را بست.

- افسون...

به سمتش چرخیدم. پیراهن از روی شانه‌های سر خورد و تا روی سینه‌ام پایین آمد. دستانم را روی شانه‌های امیر گذاشتم.

- امیر من می‌فهمم تو می‌خوای...

چشمانش را بست و عصبی گفت:

- معلومه که می‌خوام، اما قرار نیســـت بخاطر چیزی که می‌خوام اذیتت کنم.

نفسش را رها کرد. حال خرابش را می‌توانستم از نفس‌های داغش تشخیص دهم.

- قراره یه عمر با هم زندگی کنیم. فرصـتمون به اندازه‌ی کافی هست. اول بهتره درمانتو کامل کنی.

دستانم را آرام دور گردنش حلقه کردم و سرم را جلو بردم و گونه‌اش را بوسیدم.

- چیزی که منو اذیت می‌کنه تو نیسـتی امیر... خودمم... ذهنمه... من الانم تحت درمانم، اما تا نزدیکم نشی‌ـــ نمی‌فهمم از پس این موضوع برمی‌آم یا نه.

سرم را آرام روی شانه‌اش گذاشتم.

- باید سعی کنم کنار بیام... یعنی...

حرف زدن از این موضوع برایم سخت بود. موهایم را طبق عادتش نوازش کرد.

- می‌فهمم...

فکری از ذهنم گذشـــت. ممکن بود خود امیر نیز با فکر کردن به این‌که ذهن من درگیر جنگیدن و پس زدن چه

افکاری است از برقراری رابطه امتناع کند؟ حالت‌های من و فکرهایی که در سر او چرخ می‌خوردند نیز می‌توانست باعث آزارش باشند. با این ذهنیت دستانم را از دور گردنش باز کردم و عقب کشیدم.

- ولی ممکنه تو هم با رفتار من اذیت شی...

با صورتی سرخ شده تنم را از او فاصله دادم.

- ببخشید، می‌رم لباسامو عوض کنم.

همین‌که کف پاهایم از روی تخت پایین آمد و به زمین چسبید امیر بازویم را از پشت گرفت.

- افسون...

سرم به سمتش چرخید. با حرکتی کوتاه نزدیکم شد.

- دیگه فرصت فرارو از دست دادی!

گرم مرا بوسید و لب‌هایش را که از صورتم فاصله داد گفت:

- من جز تو به هیچی فکر نمی‌کنم!

شانه‌های لباسم را از دو طرف گرفت و آرام آن را از تنم بیرون کشید. با کارش نفس در سینه‌ام حبس شد. با این‌که

امیر آرام و بدون ذره‌ای خشـــونت رفتار می‌کرد، اما ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۴

#زینب_عامل

دستش را آرام روی پوست کمرم لرزاند و زیر گوشم گفت:

- کمک می‌کنی لباسامو درآرم؟

می‌دانستم داشت تلاش می‌کرد ذهن من همان‌جا مانده و سراغ تصاویر کریه لمس شدنی که در بخش دیگری از آن ذخیره شده بود نرود. انگشتانم را گرفت و مصر- آن‌ها را بند دکمه‌های پیراهنش کرد و برای این‌که از حس معذب بودن و ترســم کم کند ملافه‌ی نازکی که پایین تخت بود را برداشت و آرام روی شانه‌های لختم انداخت. سعی کردم به دکمه‌های پیراهنش خیره مانده و از بســتن چشــمانم امتناع بورزم. می‌ترســیدم تک‌تک چیزهای وحشــتناکی که تجربه کرده بودم سراغ چشمانم آمده و دوباره مقابل آن‌ها

جان بگیرند. می‌ترسیدم تمام آن درد را دوباره در تنم حس کنم. درد موهایی که کشیده شده بود، درد ضربه‌هایی که برای خفه کردن صدایم بارها و بارها روی صورتم فرود آمده بود. درد دستانی که به زور پیچانده شده بود تا از جلوی سینه‌ام کنار رود و... امیر انگار می‌فهمید دلیل مکث‌های طولانی‌ام روی هر دکمه‌اش چه بود. صدایم زد:

- افسون...

نمی‌خواست چیزی بگوید، فقط صدایم کرده بود تا از میان آن فکرها بیرون بیایم. لبخند شکننده‌ای زدم و آرام پیراهنش را از روی شانه‌هایش رد کرده و از تنش بیرون آوردم. سرم را بالا برده و در چشمانش خیره شدم تا یادم نرود کسی ـ که داشت آرام و با احتیاط لمسم می‌کرد که بود. می‌خواستم از گیج شدن و فراموش کردن این‌که در آغوش ناجی‌ام بودم جلوگیری کنم. پیراهنش را از لای انگشتانم بیرون آورد و پایین تخت انداخت. دستانش را پشتم درهم گره زده و همان‌طور که دراز می‌کشید مرا روی سینه‌اش کشاند. برخورد تن‌هایمان به یکدیگر باعث شد نفسم را برای لحظاتی در سینه حبس کنم. چشمانم را بستم. آن حرام‌زاده‌ها هم لمسم کرده بودند. به زور... با

دیدن گریه‌ها و التماس‌هایم خندیده بودند... صورتشان زیر ماسک‌هایی که زده بودند، پنهان بود، اما صدای خنده‌ی کریه‌شان از ذهنم کنار نمی‌رفت. صدای امیر در گوشم پیچید و صدای خنده‌شان را خفه کرد.

- افسونگر من...

چشمانم را باز کردم. تصاویر محو شدند، امیر آرام نوازشم کرد.

- عزیزِ دلِ من...

رفتارش بیشتر تلاشی در جهت آرام کردن من بود تا برقراری رابطه! تلاش کردم ببوسمش، اما دیگر هیچ حس نیازی نمانده بود. هر چه که بود ترس بود و ترس. نمی‌شد... می‌دانستم هر چقدر بیشتر ادامه می‌دادیم آن تصاویر و صداها برایم پررنگ‌تر می‌شد. امیر هم می‌دانست که فقط آرام نوازشم می‌کرد بدون این‌که سعی در ادامه دادن داشته باشد. غمگین و کلافه از روی سینه‌اش کنار رفته و سرم را روی بازویش گذاشتم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۵

#زینب_عامل

می‌دانستم از گریه‌ام دلگیر می‌شد، می‌دانستم در روزی که برای هم شده بودیم، باید خودم را کنترل می‌کردم تا طعم خوشی‌ای که زیر دندانمان رفته بود تبدیل به زهر نشود، همه‌ی این‌ها را می‌دانستم، اما نشد که جلوی اشک‌هایم را بگیرد. نتوانستم چون ترسیده بودم. چون نگران بودم. اگر این مشکل تا ابد حل نمی‌شد چه؟ اگر تا آخر عمرم از برقراری رابطه عاجز می‌ماندم چه؟ یک حس عمیقی داشتم که می‌گفت آن تصاویر کریهِ لعنتی هرگز رهایم نخواهند کرد. دوست داشتم این نگرانی‌ها را با امیر در میان بگذارم، اما فکر این‌که خسته‌اش کرده بودم باعث شد، در حالی‌که سعی می‌کردم صدایم را خفه کنم دستانم را نامحسوس بالا آورده و اشک‌هایم را قبل از این‌که او ببیند پاک کنم، اما با چرخش ناگهانی او به پهلو و سمت من تمام تلاش‌هایم به باد رفت. خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. دردم را می‌دانست. اصلا انگار همین که چشمانمان برای لحظه‌ای کوتاه درهم قفل شد فهمید مشکل چیست که با مهر زمزمه کرد:

- درست می‌شه خوشگلم!

خیلی سعی کردم خودم را کنترل کرده و چیزی نگویم، اما نشد.

- اگه نشه؟

مرا محکم به سینه‌اش چسباند. وقتی بعد از مکثی طولانی شروع به حرف زدن کرد متوجه آن سکوت موقتی شدم. سکوت کرده بود چون حرف زدن در مورد این موضوع برایش سخت بود.

- می‌شه عزیزم... تو تنها کسی نیستی که تو دنیا این اتفاق واسش افتاده. خیلیا بودن و هستن... خیلیا که ازدواج کردن... بچه دار شدن و الانم خوشحال دارن زندگی می‌کنن، پس مطمئن باش درست می‌شه. فقط باید به خودت زمان بدی.

آهی کشیدم.

- متاسفم... نمی‌خواستم اذیتت کنم.

خندید و خنده‌اش باعث شد تا سرم را از سینه‌اش فاصله داده و خیره‌اش شوم.

- به چی می‌خندی؟

با خنده روی دماغم زد.

- بذار چند سال بعد بهت می‌گم!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- امیر...

- جونم؟

لبخندی زده و دوباره مجبورم کرد سرم را به سینه‌اش بچسبانم.

- متأسف چی هستی؟ الان زنی که عاشقش بودم و هستم تو بغلمه! خوشبختی بالاتر از این؟

موهایم را نوازش کرد.

- بخواب عزیزم. قول می‌دم تا چشم رو هم بذاری همه چی درست بشه.

نفس عمیقی کشیدم که پرسید:

- خوابت نمی‌آد؟

دستم را دور کمرش حلقه کردم.

- دارم فکر می‌کنم چقدر خوبه که اومدم تهران دنبال آذر...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۷۸۶
#زینب_عامل

چشمانم را بستم.
- تورو دیدم... من خیلی دوست دارم امیر...
- یعنی به این‌همه سختی می‌ارزید؟
لبخندی زدم.
- مطمئنم که می‌ارزید.
*
شیشه‌ی گلاب را روی سنگ قبر خالی کرده و دستم را روی تنها اسم حک شده روی سنگ کشیدم. سایه‌ای که روی سنگ قبر افتاد باعث شد تا سرم را بالا بیاورم و به امیر خیره شوم.
- بهم گفته بود به حامینش سر بزنم.

اشک‌هایم دانه به دانه روی گونه چکیدند. سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- اما من هیچ‌وقت نتونستم به چیزی که ازم خواسته بود عمل کنم.

انگار دیدن آن سنگ‌قبر باعث شده بود تا درد دلمان باز شود. امیر طرف دیگر قبر نشست و دستی روی اسم حامین کشید.

- اون روزی که آذر اومده بود تو هلدینگ آبروریزی راه بندازه، یه حرف بد بهش زدم...

یادم بود. آذر گفته بود، ولی آن روز هر کسی جای امیر بود همین حرف و شاید حرف‌های بدتری می‌زد.

- تو تقصیری نداشتی امیر... آذر اشتباه بزرگی کرده بود.

نفس سنگین شده‌اش را رها کرد.

- شاید... ولی همیشه بابت گفتن او حرف به آذر پشیمون بودم. حتی الانم اگه زمان برگرده عقب هیچ‌وقت اون جمله‌رو بهش نمی‌گفتم.

اشک‌هایم شدت گرفتند.

- آذر برای همیشه رفته...

هق زدم:

- حتی فرصـــت نکردم برگردم همدان و برم سر خاکش. سر خاک مامان بابام... تا ازشون خداحافظی کنم.

امیر از جایش برخاســته و کنارم نشـــســت. دســتش دور شانه‌ام حلقه شد.

- افســـون نمی‌تونم وقتو از دســـت بدم... باید تا وقتی جهـان سرش گرمـه کـارامونو درســـت کنیم، وگرنـه نمی‌ذاره...

سر تکان داده و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

- می‌دونم. ولی امیر... یعنی داریم برا همیشه می‌ریم؟

مجبورم کرد از جایم بلند شوم.

- کسی- چه می‌دونه عزیزم؟ کی از سرنوشـتش خبر داره؟ شاید یه روز دوباره برگشتیم.

نگاهش را به سنگ قبر برادری دوخت که فقط مدتی کوتاه مهمان این دنیا بود.

- ولی الان وقت رفتنه. باید دل بکنیم و بریم.

من هم به سنگ قبر چشم دوختم. با یک دلتنگی عجیب. انگار که صاحب آن قبر را برای سال‌ها می‌شناختم و حالا باید از او جدا می‌شدم.

- همه چی از این بچه شروع شد...

امیر دستش را از دور شانه‌ام باز کرده و به‌جایش دستم را گرفت.

- دیگه وقتش رسیده تموم شه! بریم عزیزم، چند ساعت بیشتر به پروازمون نمونده. آرمان و مامان تو فرودگاه منتظرمونن. ستاره هم تو ترکیه منتظره که برسیم.

آهی کشیده و به سنگ قبر خیره شدم. امیر راست می‌گفت. دیگر وقتش رسیده بود نقطه‌ای پایان این داستان غم‌انگیز و پر حادثه گذاشته و زندگی جدیدی را شروع می‌کردیم.

.....

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۷

#زینب_عامل

بوی خوش وانیلی که زیر بینی‌اش پیچید چرت موقتش را پاره کرد. به محض باز کردن پلک‌هایش اولین چیزی که مقابل چشمانش پدیدار شد لپ‌تاپش بود که روی پاهایش بود. حین کار چرتش گرفته بود. کش و قوسی به بدن خشک شده‌اش داد. بلند شد و لپ‌تاپ را از روی پاهایش برداشت و روی عسلی چوبی مقابل کاناپه‌ای که رویش چرتش گرفته بود گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و طبق عادت همسرش را صدا زد:

- افسونگر...

به‌جای افسون صدای مادرش به گوشش رسید.

- افسونگر رفت چند قلم خرید بکنه.

بالاخره مغزش به خودش زحمتی داده و اتفاقات امروز را از صبح مرور کرد. مهمان داشتند! مهمانشان فقط یک نفر بود و در حالت عادی حداقل مادرش نباید برای از راه رسیدن او تا این اندازه ذوق می‌کرد، اما زندگی در غربت همین بود! گاهی باعث می‌شد آدم برای تلخ‌ترین آشنایی‌ها هم خوشحال باشد. مثل مادرش که حالا با شنیدن خبر این‌که سمیرا بالاخره بعد از یک سال دوندگی داشت به

آن‌ها می‌پیوست خوشحال بود. آهی کشید. مادرش بعد از گذشـــت چهارســـال همچنان با دوری از ایران کامل خو نگرفته بود، اما ذاتا آدم جنگجویی بود و داشـــت برای پذیرفتن محیط جدید تمام توانش را به کار می‌برد. از شرکت در کلاس‌هـا و دورهمی‌هـای مختلف و تلاش کردن برای ارتباط گرفتن با همســـایه‌هایی که بعضی‌ـــ از آن‌ها خیلی مشـتاق به این کار نبودند! گاهی فکر می‌کرد در مورد آرمان و مادرش نهایت خودخواهی را کرده و باید اجازه می‌داد آن‌ها در ایران بمانند. بخصـــوص وقتی ذوق آرمان را با شنیدن خبر از راه رسیدن سمیرا شنیده بود، بیشتر از قبل بابت خودخواهی‌اش پشیمان شده بود! از روی کاناپه بلند شد و خمیازه‌ای کشید.

- کجایی مامان؟

- آشپزخونه.

در حالی که نگاهش از پنجره‌های خانه به هوای همیشـــه ابری بیرون بود بـه طرف آشـــپزخـانـه رفـت. در ورودی آشپزخانه ایستاده و به گازی که رویش پر بود از قابلمه‌های غذا خیره شد.

- برای هووت زیادی سنگ تموم نذاشتی؟

لیلا پیش‌بندش را از دور گردنش درآورد.

- سمیرا سه ساله که از جهان جدا شده. بیشتر از هوو رفیقم حساب می‌شه.

امیر خندید. پشت میز چوبی آشپزخانه نشست.

- ولت کنن سمیرارو می‌بری خونه‌ی خودت!

- اشکالش چیه؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۸

#زینب_عامل

فنجان قهوه را مقابل امیر روی میز گذاشت.

- بخور خوابت بپره! کیکم می‌خوای؟

امیر نگاهی به قهوه‌ی تیره رنگ انداخت.

- قهوه‌ت شکر نداره، پس کیک بده بهم!

لیلا که تکه‌ای از کیک برش داده شده را مقابلش گذاشت، امیر سرش را بالا برده و به او خیره شد.

- می‌دونی اشکال کاری که گفتی چیه؟ اشکالش اینه که از سر علاقه این کارو نمی‌کنی! از زور تنهاییه! هزار بار التماست کردم بیای خونه‌ی ما زندگی کنی.

لیلا صندلی کنارش را بیرون کشید و نشست. دستش را آرام لای موهای امیر کشید. نگاه خیره‌اش که روی موهای امیر طولانی شد، امیر دستش را گرفت و از سرش جدا کرد.

- همین مونده بشینی غصه‌ی چندتا موی سفید منم بخوری! امروز فردا چهل سالم می‌شه دیگه! اون چند تا تار سفید بین موهام طبیعیه!

لیلا غر زد:

- کم شکل این پسرای مامانی حال بهم زن رفتار کن!

امیر نگاهش کرده و معترض شد.

- مامان... بخدا افسون صد برابر من از این کارت ناراحته. روزی نیست که ازم نخواد باهات صحبت کنم بیای پیش خودمون. کی می‌خوای قبول کنی

افسون تورو به چشم مادرشوهر خبیث قصه‌ها نمی‌بینه؟

لیلا اخم کرد.

- امیر باز شروع نکن. مگه من تازه تنها شدم؟ بعدشم درس آرمان تموم می‌شه سال بعد و می‌آد همین شهر پیش خودمون.

امیر پوفی کشید.

- آره تازه تنها شدی. تو همه‌ی عمرت با من زندگی کردی. مادر آرمان داره می‌آد، یعنی آرمانم با مامانش زندگی می‌کنه از این به بعد!

لیلا خواست چیزی بگوید که امیر دستش را گرفت و فشار داد.

- اگه ایران بودیم بحثش جدا بود... این‌جا فرق داره مامان... می‌دونم هنوزم به زندگی تو این مملکت عادت نداری...

با جدیت در چشمان لیلا زل زد.

- بخدا این‌بار دیگه کوتاه نمی‌آم. اگه نیای پیش خودمون مجبورت می‌کنم برگردی ایران.

لیلا غرید:

- غلط می‌کنی.

امیر توجهی نکرد.

- من که می‌دونم بخاطر افسون معذبی!

لیلا سرش را با افسون تکان داد.

- تو بعضی‌ـــ چیزا حالیت نیســـت. خوبیت نداره آدم خونه‌ی تازه عروس و دوماد زندگی کنه.

امیر چشمانش را در حدقه چرخاند.

- تازه عروس دوماد؟ مامان ما بیشـــتر از چهار ســـاله ازدواج کردیم.

لیلا با لجبازی گفت:

- تا وقتی بچه‌دار نشـــدید برا من تازه عروس دومادید! بعدشـم دو سـالم نشـده از ترکیه اومدیم این‌جا... این مدتم همش در حال بدو بدو بودیم. زندگیتون تازه رنگ آرامش به خودش گرفته. بهتره به‌جای فکر کردن به من از جوونیتون لذت ببرید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۸۹

#زینب_عامل

امیر سرش را با افسوس تکان داد.

- تکلیف عمر تو که پای من رفت چی می‌شه؟

- امیر...

امیر جدی گفت:

- مامان تو داری زندگی کردن خودت با مارو با اون آدمایی مقایسه می‌کنی که هیچ‌وقت تو شرایط ما نبودند. آره... در ظاهر هیچ عروسی دوست نداره با مادرشوهرش هم‌خونه باشه، اما چند بار بهت بگم تو برای افسون خیلی فراتر از مادرشوهری... حتی فراتر از مادرشی... رفیقشی-... جونش به جونت بنده... سرش که خلوت می‌شه به‌جای وقت گذروندن با من یه راست می‌آد پیش تو... مدام نگرانته و در موردت حرف می‌زنه... من کم‌کم دارم حس بی‌عرضگی پیدا می‌کنم.

- من با افسون حرف می‌زنم.

امیر عصبی نالید:

- مامان مشکل من این نیست.

لیلا شانه‌های امیر را گرفت.

- بذار سمیرا برسه. تکلیف خونه و زندگیش مشخص شه بعدا راجع به این موضوع حرف می‌زنیم.

امیر غر زد:

- خوب بلدی آدمو از سرت باز کنی! خونه زندگی سمیرا چه ارتباطی به تو داره آخه؟

لیلا اخم کرد.

- همینه که هست! دیگه کم عین پیرمردا غر بزن.

امیر از پشت میز بلند شد. لیلا نگاهش کرد.

- کجا؟

امیر با دلخوری از کنارش گذشت.

- می‌رم کله‌م یه بادی بخوره.

لیلا تذکر داد:

- هوا بارونیه... چتر ببر با خودت. زیر بارون نمون زیاد.

امیر بی‌حرف سر تکان داد و از خانه بیرون زد. به‌جای برداشتن چتر کاپشن پاییزه‌اش را پوشیده و کلاهش را روی سرش کشید. چیزی که در خانه‌ی جدیدشان باعث آرامشش بود، طبیعت سرسبز اطراف و برکه‌ی کوچکی بود که با کمی پیاده‌روی از خانه به آن می‌رسید. این فضا او را یاد انزلی و روزهایی می‌انداخت که در آن‌جا مشغول به کار بود.

طبق عادت همیشگی‌اش خودش را کنار برکه رسانده و روی تخته سنگی که همیشه رویش می‌نشست، نشست. از وقتی خبر آمدن سمیرا به گوشش خورده بود، نتوانسته بود فکر یک نفر را از سرش بیرون کند. فکر جهان! فکر پدری که مدت‌ها بود وقتی صحبتی از او به میان می‌آمد با لجبازی گوش‌هایش را می‌گرفت تا چیزی نشنود. صدای رعد و برق کوتاهی آمده و بعد افتادن دانه‌های ریز باران را روی شانه‌هایش احساس کرد. کاپشنش ضدآب بود و از این بابت نگرانی نداشت. برخلاف بقیه، او خیلی زود با هوای شرجی و بارانی شهر لیدز خو گرفته بود. سنگی برداشت و داخل برکه پرت کرد. تصویرش در آب در بین حلقه‌های که در اثر برخورد سنگ ریزه با سطح آب ایجاد شد، اسیر شد و بعد از مدتی دوباره به حالت سابق

بازگشت. از ذهنش گذشت که چه بلایی بر سر جهان آمده بود؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۰

#زینب_عامل

یا بهتر بود می‌پرسید تنهایی چه بلایی بر سر جهان آورده بود؟ فقط می‌دانست در بحبوحه‌ی دورانی که او در ترکیه درگیر دادگاه و زندان بود، سمیرا غیابی جدا شده بود. یادش می‌آمد که آن روز آرمان از ته قلبش خوشحال بود. می‌دانست برخلاف خودش آرمان اخبار مربوط به جهان را دنبال می‌کرد، می‌دانست او هر چقدر هم که از داشتن چنین پدری شرمنده بود باز نمی‌توانست نسبت به او بی‌خیال بماند. گاهی از حرکات و نگاهش می‌توانست نگرانی‌اش را نسبت به جهان احساس کند، اما با وجود تمام این‌ها حتی آرمان هم نخواسته بود جهان را ببیند. از حس و حالش سر درنمی‌آورد. انگار قدرت تفکیک

احساساتش را از دست داده بود. در زندگی جدیدشان خوشبخت بود. افسون حالش بهتر شده و گذشته برایشان هر روز بیشتر از قبل رنگ می‌باخت، با وجود مشکلات سنگینی که در مسیر مهاجرت و جابه‌جایی‌های متعددشان بود، اما توانسته بودند بالاخره در کنار هم از پس آن برآمده و به یک وضعیت با ثباتی برسند. تنها نگرانی آرمان که به نوعی نگرانی او نیز به حساب می‌آمد، اقامت سمیرا بود که آن هم به لطف وکیل زبده‌ای که داشت و سرمایه گذاری‌های کلانی که کرده بود حل شده بود. حالا باید احساس آرامش و راحتی می‌کرد، اما می‌توانست خلاء چیزی را در وجودش احساس کند. می‌فهمید این احساس درماندگی مربوط به جهان بود، اما نمی‌فهمید اسم حسی‌ـ که داشت چه بود. نه می‌شد گفت دلتنگ جهان است و نه برایش ناراحت بود. شاید گاهی نسبت به او حس ترحم داشت. نمی‌دانست جهان چند درصد از دارایی‌هایش را از دست داده بود، اما می‌دانست همه‌ی آدم‌های مهم دورش ترکش کرده بودند. جهان تنها شده بود و می‌دانست برای جهانی که حتی سمیرا را طلاق نمی‌داد و سمیرا از فرصت غیبت او در ایران استفاده کرده و جدا شده بود چقدر تنهایی وحشتناک بود. جهان شاید می‌توانست با پولش

افرادی را دورش نگه دارد، اما هیچ‌کس برای او جایگزین خانواده‌ای که ترکش کرده بودند نمی‌شد و او باز هم محکوم بود به تنهایی. صحنه‌ی کتک‌کاری با پدرش در این سال‌ها حتی برای یک ثانیه هم رهایش نکرده بود. آه عمیقی کشید، امیدوارم بود جهان هم آن روز را به همین وضوح به یاد داشته باشد. شاید در این‌صورت تنها زیستن برایش کار راحت‌تری می‌شد. برای لحظه‌ای از این ضعف و ترحمی که در دلش برای جهان شکل گرفت حالش از خودش به‌هم خورد. با حرص از احساساتش سنگ‌ریزه‌ی دیگری به سمت برکه پرتاپ کرده و تصویرش داخل آب موج‌دار شد.

- لعنت به من!

شدت باران بیشتر شده و حالا علاوه‌بر موجی که سنگ‌ریزه ایجاد کرده بود موج‌های کوچکتری نیز در سطح آب برکه ایجاد شد. کلافه به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت. پرواز سمیرا به لندن بود و آرمان با ماشین از لیدز به لندن رفته بود تا او را همراه خودش بیاورد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۱

#زینب_عامل

با توجه به فاصله‌ی این دو شهر و ساعت نشستن پرواز سمیرا، حدس می‌زد تا یکی دو ساعت دیگر از راه برسند. نمی‌دانست اگر سمیرا می‌رسید، باز هم می‌توانست گوش‌هایش را گرفته و حرف‌هایش در مورد جهان را نادیده بگیرد؟

- امیر...

صدای افسون باعث شد تا سرش را به عقب بچرخاند. چتر به دست داشت از روی چاله‌های آب می‌پرید تا کنار او برسد. کلاه هودی‌اش را روی سرش کشیده بود، اما موهای بازش با سماجت از کلاه بیرون ریخته بودند. نگران گفت:

- مراقب باش زمین نخوری.

افسون با لپ‌های گل انداخته از سرمای هوا مقابلش ایستاد.

- تو عاشق شدی هی می‌آی می‌شینی این‌جا؟

امیر با شیطنت نگاهش کرد.

- دیگه وقتی آدم روز تعطیل از خواب پا می‌شـــه می‌بینه زنش نیست، تصمیم می‌گیره عاشق شه از نو!

افسون چپ‌چپ نگاهش کرد.

- بی‌مزه!

نزدیک امیر شـد و بی‌تعارف روی پای او نشـسـت و چتر را بالای سرشان گرفت.

- خوبی؟ مامان لیلی گفت بحث کردی باهاش.

- خب، نتیجه؟

افسون اخم ریزی کرد.

- منم بحث کردم باهاش و گفتم حق با تو بوده!

امیر خندید.

- ولی طبق معمول هیچ اثری روش نداشت؛ نه؟

افسون دست آزادش را دور گردن امیر انداخت.

- نـه ولی من یـه نقشـــه دارم براش! اون‌طوری دیگـه چاره‌ای نداره می‌آد پیشمون می‌مونه.

امیر با عشق به صورت افسون خیره شد. طوری ابروهایش را به هم نزدیک کرده و چشمانش را ریز کرده بود که خبیث به‌نظر بیاید، اما بیشتر بامزه شده بود تا خبیث.

- چی خانم مارپل؟

افسون گونه‌ی امیر را بوسید و زیر گوشش با شیطنت گفت:

- مثلا بچه دار شیم. اگه من حامله شم به بهونه‌ی کمک می کشونمش خونه‌ی خودمون، بعدشم اسیرش می کنیم.

امیر خندید.

- باز تو از فرصت پیش اومده سوءاستفاده کردی؟

افسون نیشگون ریزی از گردن او گرفت، طوری که امیر بلند غر زد:

- آخ... دردم گرفت زن!

افسون بی‌توجه نیشگون دیگری گرفت، این‌بار محکم‌تر.

- خودت گفته بودی برسیم انگلیس و ساکن شیم بعد...

دســـت امیر را گرفت و دســـته‌ی چتر را داخل دســـت او چپاند.

- اینو بگیر ببینم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۱

#زینب_عامل

با توجه به فاصله‌ی این دو شهر و ساعت نشستن پرواز سمیرا، حدس می‌زد تا یکی دو ساعت دیگر از راه برسند. نمی‌دانست اگر سمیرا می‌رسید، باز هم می‌توانست گوش‌هایش را گرفته و حرف‌هایش در مورد جهان را نادیده بگیرد؟

- امیر...

صدای افسون باعث شد تا سرش را به عقب بچرخاند. چتر به دست داشت از روی چاله‌های آب می‌پرید تا کنار او برسد. کلاه هودی‌اش را روی سرش کشیده بود، اما موهای بازش با سماجت از کلاه بیرون ریخته بودند. نگران گفت:

- مراقب باش زمین نخوری.

افسون با لب‌های گل انداخته از سرمای هوا مقابلش ایستاد.

- تو عاشق شدی هی می‌آی می‌شینی این‌جا؟

امیر با شیطنت نگاهش کرد.

- دیگه وقتی آدم روز تعطیل از خواب پا می‌شه می‌بینه زنش نیست، تصمیم می‌گیره عاشق شه از نو!

افسون چپ‌چپ نگاهش کرد.

- بی‌مزه!

نزدیک امیر شد و بی‌تعارف روی پای او نشست و چتر را بالای سرشان گرفت.

- خوبی؟ مامان لیلی گفت بحث کردی باهاش.

- خب، نتیجه؟

افسون اخم ریزی کرد.

- منم بحث کردم باهاش و گفتم حق با تو بوده!

امیر خندید.

- ولی طبق معمول هیچ اثری روش نداشت؛ نه؟

افسون دست آزادش را دور گردن امیر انداخت.

- نـه ولی من یـه نقشـــه دارم براش! اون‌طوری دیگـه چاره‌ای نداره می‌آد پیشمون می‌مونه.

امیر با عشق به صورت افسون خیره شد. طوری ابروهایش را به هم نزدیک کرده و چشمانش را ریز کرده بود که خبیث به‌نظر بیاید، اما بیشتر بامزه شده بود تا خبیث.

- چی خانم مارپل؟

افســون گونه‌ی امیر را بوســید و زیر گوشــش با شــیطنت گفت:

- مثلا بچه دار شـــیم. اگه من حامله شـــم به بهونه‌ی کمک می‌کشونمش خونه‌ی خودمون، بعدشم اسیرش می‌کنیم.

امیر خندید.

- باز تو از فرصت پیش اومده سوءاستفاده کردی؟

افســون نیشــگون ریزی از گردن او گرفت، طوری که امیر بلند غر زد:

- آخ... دردم گرفت زن!

افسون بی‌توجه نیشگون دیگری گرفت، این‌بار محکم‌تر.

- خودت گفته بودی برسیم انگلیس و ساکن شیم بعد...

دســـت امیر را گرفت و دســـته‌ی چتر را داخل دســـت او چپاند.

- اینو بگیر ببینم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۲

#زینب_عامل

امیر با خنده دسته‌ی چتر را گرفت.

- نکشی مارو!

افسون با اخم نگاهش کرد.

- امیر تو چته؟ واقعا بچه نمی‌خوای؟ رســـیدیم این‌جا گفتی بـه شرایط عـادت کنم بعـد... الان من عـادت کردم... خب تکلیف چیه؟

امیر به صـــورت قرمز شـــده‌ی او که بخشی_ از آن بخاطر سرما و بخشی بخاطر عصبانیت بود خیره شد و با شیطنت گفت:

- الان داری پیشنهادای بی‌شرمانه می‌دی؟

افسون سر تکان داد.

- آره.

امیر نمایشی_ نگاهش را بالا برد و به چتر بالای سرشـــان نگاهی انداخت.

- زیر این بارون اذیت نمی‌شیم؟

افسون ناامید پرسید:

- چرا دوست نداری بچه دار شی؟

دوسـت داشـت بچه‌دار شـود، ابتدا واقعا نمی‌خواسـت تا قبل از این‌که مکان دائمی زندگی‌شـان مشـخص شـود به بچه‌دار شدن فکر کند و حالا... نمی‌فهمید مشکل چه بود، اما حس می‌کرد با حضـور یک بچه فکر جهان در ذهنش پررنگ‌تر و پررنگ‌تر خواهد شـد. از این اتفاق واهمه داشـت، اما چیزی به روی خود نیاورد. اصـلا نمی‌خواسـت جلوی افسـون صحبت جهان را بکند. افسـون تازه داشـت

شبیه یک انسان عادی زندگی می‌کرد. شور و نشاط به زندگی‌اش بازگشته بود. می‌خندید، بیرون می‌رفت... ابدا نمی‌خواست به این تصویر زیبا خدشه‌ای وارد کند.

- کی گفته دوست ندارم؟

افسون با لب‌هایی آویزان جواب داد:

- کسی نمی‌گه امیر، رفتارت می‌گه.

امیر چشمکی زد.

- الان بریم رو کار تا باورت شه عاشق بچه‌م؟

افسون برای چند ثانیه به چشمان او خیره شد. انگار که می‌توانست از نگاه او تمام درد و غم‌هایش را بخواند. با دستانش گونه‌های سرد امیر را گرفت و با احتیاط پرسید:

- بخاطر اونه؟

آسمان غرید و باران شدت گرفت. افسون حتی نمی‌توانست اسم جهان را بر زبان بیاورد.

- دلت تنگ شده براش؟

امیر در جایش جابه‌جا شد.

- بهتره بریم خونه، الان سیل می‌برتمون...

- امیر...

با فشار دستانش به صورت او مانع از تکان خوردنش شد.

- حتی اگه این‌طوری باشه، باور کن من مشکلی باهاش ندارم. این احساست منو اذیت نمی‌کنه امیر... من الان اون‌قدر احساس خوشبختی دارم که اصلا اجازه نمی‌دم فکر گذشته اذیتم کنه و مطمئن باش به تو هم حق می‌دم...

اخم ریزی روی پیشانی امیر جا خوش کرد.

- من نمی‌فهمم چی می‌گی افسون...

افسون لبخند غمگینی زد.

- می‌فهمی امیر...چون اون آدم...پدرته...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۳

#زینب_عامل

مکثی کرد.

- متاسفم من نمی‌تونم هیچ‌وقت باهاش رودررو شم یا احترامی بهش بذارم، اما تو فرق داری...

امیر با اخمی که عمیق‌تر شده بود و با لجاجت گفت:

- پدر من چند سال قبل مرده! تو یادت نیست.

- امیر...

امیر بی‌توجه کمر او را گرفت و مجبورش کرد بلند شود.

- بریم خونه مامان دست تنهاست. آرمان و سمیرا الان می‌رسن. باید کمکش کنیم.

افسون به اجبار سکوت کرد. امیر می‌دانست که افسون به قدری او را می‌شناخت که سکوت کرده بود. چون می‌دانست با چنین واکنشی از جانب او این بحث به نتیجه نمی‌رسید. زیر باران دست در دست هم قدم زده و به خانه بازگشتند. برای این که به سر افسون نزند و دوباره چنین بحثی را وسط نکشد، آن دو را تنها گذاشت. اگر مادرش هم با افسون شریک می‌شد دیگر چاره‌ای برایش نمی‌ماند جز تسلیم شدن. به حمام رفت تا دوش بگیرد و بیشتر از حد معمول در حمام ماند تا تنها باشد. هیچ‌کس به اندازه‌ی سمیرا از وضعیت جهان باخبر نبود. سمیرا بعد از

طلاق نیز مجبور شده بود در تهران بماند و مطمئن بود در این مدت جهان بارها سراغش رفته بود. کف شامپو داخل چشمش رفته و باعث شد یک چشمش بسوزد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد و زیر دوش ایستاد و کف روی سرش را شست. آب قاطی شده با کف از شانه‌اش راه گرفته و نهایت در سوراخ آب‌راه گم شد، تقه‌ای که به در شیشه‌ای حمام خورد باعث شد نگاهش را از مسیر کف و آب بگیرد.

- امیر کارت خیلی طول می‌کشه؟ زنگ زدم آرمان گفت تا نیم ساعت دیگه می‌رسن، می‌خواستم منم یه دوش بگیرم.

امیر شیر آب را بست تا مجبور نباشد جمله‌اش را با صدای بلند بر زبان بیاورد.

- خب بیا تو دوشتو بگیر!

افسون غر زد:

- امیر... از مامان لیلی خجالت بکش! زود باش بیا بیرون. سری بعد کیسه می‌کشی. حوله‌تو گذاشتم کنار روشویی.

- تعارف نکنیا عزیزم!

وقتی با سکوت افسون مواجه شد فهمید فرار کرده است. تندتر از قبل بدنش را شـــســـــت و از حمام بیرون رفت. مشغول گره زدن کمر حوله‌اش بود که افسون وارد سرویس شد.

- عافیت باشه!

چرخید و دســتش را دور گردن افســون که نزدیکش شــده بود انداخته و گونه‌اش را بوسید.

- مرسی.

افسـون از کنارش گذشـت و قبل از این‌که وارد حمام شـود به سمتش چرخید.

- من اون‌قدری می‌فهممت که اگه نخوای راجع به چیزی حرف بزنی زورت نکنم. فرار کردن و قایم شـــدن لازم نداره.

امیر نفسش را رها کرد.

- خواهش می‌کنم افسون.

افسون سر تکان داد:

- بـاشـــــه. چیزی نمی‌گم، ولی خودتم می‌دونی کـه داره اذیتت می‌کنه و باید دیر یا زود در موردش حرف بزنیم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۷۹۴
#زینب_عامل

امیر بی‌توجه به حمام اشاره کرد.

- الان آرمان اینا می‌رسن. بهتره زود دوش بگیری.

زود از تیررس نگاه معنادار افسون خارج شد و به اتاق مشترکشان رفت. لباس پوشید و موهایش را سشوار کشید. هوا همچنان بارانی بود و قطرات باران خودشان را به پنجره‌های خانه کوبیده و با سرنوشتی نامعلوم روی زمین سقوط می‌کردند. نزدیک پنجره‌ی اتاقشان شده و به بیرون خیره شد. جهان هم سقوط کرده بود؟ تاوان کارهایش را پس داده بود؟ این سوالی بود که هر روز از خود می‌پرسید. می‌خواست بداند این دنیا واقعا دار مکافات بود یا تمام چیزهایی که می‌گفتند توهمی بود که مردم جهت گول زدن ذهنشان بر زبان می‌آوردند؟ زندگی در غربت سخت‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. در عین غمگین

بودن، خوشحال هم بود که مادرش و آرمان را مجبور کرده بود همراهش بیایند. تصـــور دوری و ندیدن آن‌ها برایش غیرممکن بود. حـالا می‌فهمیـد وطن و دوری از آن چـه مفهومی داشت. فاصله و دوری همیشه باعث می‌شد ارزش بعضی- چیزها نمودار شـود. فاصـله باعث می‌شـد آدم‌ها پی به عمق علاقه‌شـان ببرند. دلتنگی دسـت آدم را می‌گرفت و مجبورش می‌کرد با تمام احسـاسـات انکار شـده و نادیده گرفته شـده‌ی گذشـته روبه‌رو شـود. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که روزی به این نتیجه برسـد که در گذشـته وقتی هنوز جهان آن بلا را سر افسـون نیاورده بود واقعا او را دوسـت داشـت! با وجود تمام انکارهایش او را پدر خود می‌دانسـت. با وجود تمام اشـتباهات بزرگش برای او احترام قائل بود، اما جهان تبری در دست گرفته و کلبه‌ی علاقه و احترام او را نابود کرده بود. طوفانی شـده و همه‌چیز را از بین برده بود. صدای بوق ماشینی که شنید باعث شد به پنجره چسـبیده و به محوطه‌ی مقابل خانه خیره شـود. حدسش درست بود و بالاخره آرمان و سمیرا از راه رسیده بودند. همین صـدای بوق به او می‌فهماند که آرمان چقدر از دیدن مادرش ذوق زده و خوشحال بود. افسون حوله به تن وارد اتاق شد. امیر به سمت او چرخید.

- آرمان و سمیرا رسیدن.

افسون با عجله به سمت کشوی لباس‌هایش رفت.

- وای مگه آرمان نگفت نیم ساعت؟ یه ربعم که نشده!

امیر با لبخند به حرکات شتاب‌زده‌ی او خیره شد.

- می‌خوای برم بهشون بگن یه ربع دیگه بیان!

افسون کمر حوله را باز کرد و امیر به دیوار تکیه داده و با لذت به تماشای او پرداخت. منتظر بود افسون حوله‌اش را دربیاورد، اما او با اخم به سمتش چرخید.

- جای دید زدن من برو کمکشون کن چمدونای سمیرارو بیارن.

امیر اخم کرد و با نارضایتی و غرغر از کنار او گذشت و حین گذشتن یقه‌ی حوله‌ی او را گرفت و کشید. افسون جیغ کوتاهی زد و بعد خجالت‌زده از این که صدایش به بیرون درز کرده باشد به سمت امیر حمله‌ور شد. امیر با خنده از اتاق فرار کرد و در را پشت سرش بست.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۵

#زینب_عامل

از راهرویی که اتاقشان در آن قرار داشت عبور کرد و به محض قدم گذاشتن در سالن نشیمن توانست سمیرا را ببیند که در حال احوال پرسی با مادرش بود. جلوتر رفت و سلام داد. سلامش باعث شد نگاه سمیرا از مادرش جدا شده و به سمت او بچرخد. خیسی ـ چشمان سمیرا را تشخیص داد. با دیدن او پلکی زد و قطره‌ای اشک روی گونه‌اش سر خورد.

- امیر...

شکسته شده بود. نقاب آرایش شده و خوشبختی روی چهره‌اش کنار رفته و حالا صورت بی‌آرایش و چروک شده‌اش با اشک‌هایی که تقریبا در تمام ملاقات‌هایشان، شاهد آن بود، هم‌خوانی بیشتری با یکدیگر داشتند. لبخندی زده و به سمیرا نزدیک شد.

- خوش اومدی.

برخلاف انتظارش سمیرا مقابلش ایستاد و دستانش را برای به آغوش کشـــیدن او باز کرد. با این‌که معذب بود، اما قدمی به جلو برداشـــت تا او بتواند در آغوشـــش بگیرد. همیشه به این موضوع فکر می‌کرد که چقدر روابط عجیب دور خودش و مادرش را گرفته بود. سمیرا زن سابق پدرش بود، کسی‌ــ که به مادرش خیانت کرده بود، اما حالا... از آغوش سمیرا جدا شد.

- حتما خیلی خســـته‌ای، بهتره ناهارتو بخوری و یکم بخوابی.

سمیرا با دستانی که کمی لرزش داشتند اشک‌هایش را پاک کرد.

- خســـته‌م، اما بیشـــتر از اون دلتنگ بودم. داشـــتم از تنهایی و غصـــه دق می‌کردم. فقط می‌خواســـتم برســـم این‌جا و آرمان‌و ببینم.

لیلا تعارف کرد تا بنشینند و امیر گفت:

- برم کمک آرمان تا چمدونارو بیاریم.

همان لحظه صدای آرمان به گوش رسید.

- نمی‌خواد دیگه! خودم جابه‌جا کردم. شما خسته می‌شی!

لیلا به سمیرا خیره شد.

- خوب شد اومدی، وقتایی که این‌جاست عین پیرزنا از صبح تا شب غر می‌زنه فقط!

نگاه سمیرا دوباره اشکی شد.

- قربونش بشم. داشتم دق می‌کردم از دوریش.

آرمان وارد سالن شد. با دیدن صورت خیس سمیرا اخم ریزی کرد.

- بسه دیگه بابا، آب بدنت خشکید بس که گریه کردی.

سمیرا تند اشک‌هایش را پاک کرده و با لبخند و چشمانی لبریز از دلتنگی به او خیره شد.

- چشم!

آرمان خندید، روی راحتی مقابل سمیرا نشست.

- اگه می‌دونستم مهاجرت من باعث می‌شه تو زودتر از اون زندگی نکبت دل بکنی و طلاق بگیری و این‌همه هم حرف گوش‌کن بشی، زودتر این‌کارو می‌کردم.

لیلا غر زد.

- بذار مادرت یه دوش بگیره خســتگی در کنه بعد شروع کن.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۶

#زینب_عامل

سمیرا آهی کشید.

- شما از ایران رفتید و نفهمید چه قیامتایی به پا شد.

جهان...

امیر از جایش بلند شــد و همین برخاســتنش باعث شــد سمیرا جمله‌اش را ناقص رها کند.

- می‌رم ببینم افسون کجا موند.

لیلا و آرمان با نگاهی معنادار خیره‌اش شـــدند، اما هنوز قدمی برنداشته بود که خود افسون از اتاق بیرون آمد.

آرمان نیشخندی زد.

- افســـون خودش اومد، حالا ببینیم دیگه چه بهونه‌ای جور می‌کنی در بری. داداشِ من ،جهـان دنـدون لق نبوده که بکنی بندازیش دور!

امیر با نگاهش برای آرمان خط و نشــان کشــید. لیلا تذکر داد.

- پاشـــید برید میز ناهارو بچینید. ما خانوما هم یه صحبتی بکنیم بیایم.

امیر راضی به طرف آشپزخانه رفت و حتی نایستاد تا شاهد برخورد افسون و سمیرا باشد. آرمان به دنبالش رفت. لیلا تقریبا همه‌چیز را آماده کرده بود. حتی لیوان و بشقاب‌ها را از داخل کابینت بیرون آورده و روی کابینت گذاشـــته بود، فقط باید آن‌ها را روی میز ناهارخوری می‌چیدند. دسته‌ای از بشقاب‌ها را برداشت و قبل از این‌که از آشپزخانه خارج شود آرمان گفت:

- داغون شده! منتها نه اون‌طوری که تو فکرشو می‌کنی.

امیر نگاهش را به ســـمت او چرخاند. تیز نگاهش کرده و غرید:

- من چیزی نپرسیدم.

آرمان سینی لیوان‌ها را برداشت و به امیر نزدیک شد.

- زبونت نه، اما چشات خیلی سوال دارن!

با عبور کردن از مقابل امیر و خارج شـــدن از آشـــپزخانه باعث شـــد لب‌های او بدون این‌که کلمه‌ای از میانشـــان خارج شـــود، به‌هم دوخته شـــوند. چیدن میز در ســـکوت ادامـه پیـدا کرد و بعـد آرمـان بقیـه را دعوت کرد تـا برای خوردن غذا بیایند. نمی‌دانست مادرش به سمیرا تذکر داده بود، یا افسـون، هر چه که بود دیگر سـمیرا حرفی از جهان به میان نیاورد. ســـمیرا که غذایش را تمام کرد خطاب به افسون گفت:

- راسـتی دوسـتت شـادی برات کلی خوراکی خریده بود. داد بهم تا برات بیارم.

افسون آهی کشید.

- کاش شـــادی هم می‌تونســـت بیاد. دلم براش یه ذره شـــده. تقریبا هر روز با هم صـــحبت می‌کنیم، اما این حرف زدن کجا و ملاقات از نزدیک کجا.

امیر جدی گفت:

- خب این‌همه غصـــه نداره، هماهنگ می‌کنیم می‌ریم دبی یا ترکیه هم‌دیگه‌رو می‌بینید.

آرمان پوزخندی زد.

- نامزد بازی وقت نمی‌ذاره براش که بخواد بیاد ترکیه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۷

#زینب_عامل

افســون سرش را پایین انداخت و مشــغول بازی با غذایش شـــد و امیر به نیم‌رخ ناراحت و عصــبی آرمان خیره شـــد. سمیرا ناراحت زمزمه کرد:

- نامزدی طفلک که به‌هم خورد. چقدرم سـختی کشـید اون مدت.

نفسش را رها کرد.

- خدا حفظش کنه، تو این چند سالی که تنها شده بودم خیلی کمک حالم بود.

ابروهـای امیر بـالا رفتنـد. افســون هرگز از بهم خوردن نامزدی شـادی حرفی به آن‌ها نزده بود. سرش را به سـمت افســون چرخاند. دهان نیمه باز و نگاه خیره‌ی افســون به ســمیرا گواه این بود کـه او هم از این مـاجرا بی‌خبر بوده است. آرمان حیرت زده به سمیرا خیره شد.

- نامزدیش به‌هم خورده؟

سرش را به سمت افسون چرخاند.

- تو خبر داشتی؟ آره؟

قبل از افسون امیر جواب داد:

- نمی‌بینی حالت صـورتشـو که شـوکه شـده! معلومه که خبر نداشته!

افســون با همان صـورت شـوکه و مردمک‌هایی که گشـاد شده بودند، از سمیرا پرسید:

- نامزدیش کی به‌هم خورده؟ چرا؟

سمیرا عادی جواب داد:

- ســال پیش. چراشــو که من خیلی دقیق در جریانش نیستم. گفت تفاهم نداشتیم.

آرمان قاشق و چنگالش را با صدا داخل بشقابش رها کرد.

- لعنتی...

به مادرش خیره شد.

- گفتی شادی بهت کمک می‌کرد؟

سمیرا سر تکان داد.

- آره، بار اول که امیر و افسون معرفیش کردن، اما بعدا خودش اومد دیدنم. تو جریان دادگاه رفتن و جداییم اکثر پیشم بود.

خندید.

- ماشاالله سر زبون‌دار و زرنگم هست. اگه نبود احتمالا من از پس بعضی‌ـ کارام برنمی‌اومدم. بعدشم که کمک کرد خونه بگیرم.

آرمان عصبی غرید:

- مامان چرا هیچ‌وقت اینارو به من نگفتی؟!

سمیرا با ابروهایی بالا رفته به رفتار خشمگین آرمان خیره شد.

- خود شادی خواست چیزی نگم.

شانه بالا انداخت.

- گفت قبلا با هم دوســـت بودید و نمی‌خواد تو با فهمیدن این موضوع دچار سوءتفاهم شی!

آرمان پوزخندی زد.

- دختره‌ی مریض روانی! گند زده به همه چی!

سمیرا کنجکاو نگاهش کرد.

- دوسش داشتی؟

آرمان با حرص از پشت میز بلند شد.

- نه من غلط بکنم همچین دیوونه‌ای رو دوست داشته باشم!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۸

#زینب_عامل

لیلا مچ دست آرمان را گرفت.

- آرمان تو داشتی مهاجرت می‌کردی. چیکار باید می‌کرد؟

آرمان ناباور به لیلا خیره شد.

- بهش گفتم حاضرم بخاطرش بمونم. نخواست.

لیلا با اطمینان زمزمه کرد:

- شادی می‌دونست این‌طوری رابطه‌تون بهم می‌خورد.

- چی؟

لیلا آهی کشید.

- دوست داشتن و عشق به هر بزرگی، اگه تو موقعیت درستی قرار نگیره تبدیل می‌شه به حال خراب و کینه و نفرت. اگه می‌موندی ایران، ممکن بود بعدها شادی‌رو مقصر دوریت از ما بدونی. با کوچکترین دعواها این صحبتا بالا می‌گرفت و همه‌ی اون علاقه‌رو از بین می‌برد.

آرمان پوزخندی زد.

- بهش گفتم قبول کنه کاراشو درست می‌کنم تا همراه ما بیاد...

لیلا از جایش بلند شد و شانه‌های او را گرفت.

- مامان تو اون موقع اصلا شرایط ازدواج نداشتی، حتی می‌تونم بگم قصد ازدواجم نداشتی...

امیر قاطع زمزمه کرد:

- منم جای شـــادی بودم به امید پسرـــی که خودش مطمئن نبود چی می‌خواد کل زندگیمو ول نمی‌کردم بیام این سر دنیا!

آرمان غرید:

- الان مقصرـــ همه‌ی اتفاقا من شـــدم؟ مثلا الان که پیشـــنهاد منو قبول نکرد خیلی زندگیمون عالی پیش رفته؟ خیلی حالمون خوبه؟

لیلا لبخند آرامی زد.

- اگه هنوزم دوسش داری می‌تونی...

آرمان حرفش را قطع کرد.

- نه دیگه... حتی نخواسـته به گوش ما برسـه نامزدیش به‌هم خورده. این یعنی چی؟ خر نیســتم که نفهمم نگفته چون نمی‌خواسته به گوش من برسه. نخواسته خدایی نکرده یه وقت خر شـم و به چیزی امید داشـته باشم.

لیلا را کنار زد و آن‌جا را ترک کرد. لیلا آهی کشـــید و امیر گفت:

- من باهاش حرف می‌زنم.

سمیرا مردد پرسید:

- واقعا شادی‌و دوست داشت؟

امیر خندید.

- سـمیرا دوسـت داشـت درسـت نیسـت. دوسـت داره! نمی‌بینی داره می‌میره. اینی که من می‌بینم تا آخر همین ماه شادی‌و پیدا می‌کنه.

افسون از پشت میز بلند شد.

- من باید با شـادی حرف بزنم. آرمان حق داره ناراحت باشه، منم از دستش شاکی‌ام.

امیر به صندلی‌اش تکیه داد. نفسش را رها کرد.

- بیچاره شادی!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۷۹۹

#زینب_عامل

به‌دنبال افسون از جایش بلند شد.

- منم دوست دارم ببینم شادی چی می‌گه.

به میز اشاره کرد.

- شـــما برید اســـتراحت کنید. برمی‌گردم خودم این‌جارو تمیز می‌کنم.

قبل از این‌که برود سمیرا بلافاصله گفت:

- امیر... جهان در به در دنبال یه راهیه تا بتونه ملاقاتت کنه...

امیر دستش را بالا آورد.

- بســه ســمیرا، مهمون خونه‌ی مایی و احترامت واجبه، پس لطفا حرمت نگه‌دار و اســـم اون آدم‌و جلوی من نیار.

سمیرا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

- ولی آخه...

لیلا موقت با پریدن به میان حرف سمیرا صحبت را خاتمه داد.

- سمیرا پاشو حمومو نشونت بدم یه دوش بگیر بخواب.

امیر نگاه کوتاهی از سر قدردانی به مادرش انداخته و به سمت اتاقشان رفت. جهان دنبال راهی برای ملاقاتش بود؟ برای چه؟ برای این‌که دوباره آتشی_ شود در زندگی مشترکش با افسون؟ جلوی در اتاقشان مکث کرد. دستگیره‌ی در را گرفت و فشار داد، بدون این‌که آن را پایین بکشد. بیشتر از آن‌که دلش بخواهد وارد اتاق شود دلش می‌خواست به بیرون رفته و سیگاری آتش می‌زد. نتوانست جلوی هوسش را بگیرد، دستگیره را رها کرد و چرخید و بدون سر و صدا از خانه بیرون زد. ماشین آرمان جلوی محوطه‌ی خانه پارک بود و خودش هم داخل ماشین نشسته و داشت سیگار می‌کشید. نیشخندی زد! درد مشترک داشتند. دلش تنهایی می‌خواست اما این باران تند حسابش را می‌رسید، پس کوتاه آمد و با گرفتن دستانش روی سرش به سمت ماشین آرمان قدم تند کرد. دستگیره‌ی در ماشین را کشید و آرمان که متوجه‌ش شده بود قفل

درها را زد تا امیر سوار شود. به محض این‌که امیر نشست آرمان غر زد:

- نصیحت نکنا، حوصله ندارم.

امیر پوزخندی زد.

- خفه بابا، کی با تو کار داره؟ اومدم سیگار بکشم، هوا بارونی بود برا همین اومدم تو ماشین. البته این‌که سیگارم نداشتم بی‌تاثیر نبود!

آرمان چپ‌چپ نگاهش کرده و پاکت سیگار را به سمتش گرفت.

- بگو از زنم می‌ترسم!

امیر نخی از پاکت بیرون آورده و شانه بالا انداخت.

- خب می‌ترسم!

سرش را نزدیک آرمان برد تا با شعله‌ی سیگار او سیگارش را روشن کند. کام عمیقی از سیگار گرفت و وقتی مطمئن شد سیگار روشن شده است، سرش را عقب کشید.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۰

#زینب_عامل

بینشان سکوت بود تا این‌که آرمان گفت:

- زنا همشون همینن... کافیه بفهمن دوسشون داری، تا مریض و روانیت نکنن ول کنت نیستن.

امیر کمی از شیشه‌ی ماشین را پایین داده و خاکستر سیگارش را بیرون تکاند. شدت باران طوری بود که سریع شیشه را بست تا مبادا سیگارش خاموش شود.

- منظورت به شادی و نامزد کردنشه؟

سکوت آرمان باعث شد ادامه دهد:

- والا تو هم این مدت همچین بیکار نبودی! از ملیت‌های مختلف دوست‌دختر گرفتی!

آرمان غرید:

- چیکار باید می‌کردم؟ رفت نامزد کرد! می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی کلا منو نمی‌خواست. منم زور زدم یه جوری فراموشش کنم.

امیر خبیثانه نیشخند زد.

- چقدرم که موفق بودی! فهمیدی نامزدیش به‌هم خورده آب از لب‌ولوچه‌ت آویزون شده!

آرمان غرید:

- امیر... واقعا فکر کردی می‌رم دنبالش؟!

امیر پکی به سیگارش زد، سر چرخاند، به او خیره شد و ابرو بالا انداخت.

- نه، می‌دونم خری و مغزت تا این‌جاها قد نمی‌ده.

آرمان اخم کرد.

- منظورت چیه؟

امیر چشمانش را ریز کرد.

- آخه شادی چرا باید با تو می‌موند؟ به چه امیدی؟ خودت الانت‌و با اون موقعت مقایسه کن! رفتارت بیشتر شبیه نوجوونای هیجان‌زده بود. به شادی گفتی می‌مونم ایران پیش تو! کار ندارم، هیچی ندارم ولی درست می‌شه. شادی گفت نه، گفتی اکی پس بیا تو هم بریم انگلیس! گفت چطوری؟ گفتی نمی‌دونم!

بریم دیگه! بالاخره یه راهی پیدا می‌شـــه. ولی تو فاز ازدواجم نیستم.

غرید:

- دختر مردم مسخره‌ی توئه مگه؟

نگاهش را از آرمان جدا کرده و کام دیگری از ســـیگارش گرفت.

- اتفاقا بنظرم شـــادی عاقل‌ترین و منطقی‌ترین دختری بود که دیدم.

چشم ریز کرد.

- هر چند ازش خوشـــم نمی‌آد بخاطر فضـــولیاش و پر کردن افسون و انداختنش به جون من!

آرمان غر زد:

- من اون‌موقع ســـنم کم بود. یه عمر خورده و خوابیده بودم. باید بهم فرصت می‌داد خب...

امیر ابرو بالا انداخت.

- آرمـان بـایـد قبول کنی اگـه اون‌موقع همون‌طوری قبولـت می‌کرد یـا غیرارادی همـه‌ی مســـئولیتـارو

می‌نداختی گردن شـــادی، یا به‌قول مامان لیلی گند می‌خورد تو رابطه‌تون، چون تو اصـلا آمادگی یه ارتباط جدی‌و نداشتی. رک بگم، شاید شادی‌و دوست داشتی و از این نظر با بقیه‌ی دوســـت‌دخترات متفاوت بود، اما بازم دنبال تفریح بودی تا یه رابطه‌ی جدی.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۱

#زینب_عامل

شانه بالا انداخت.

- تکلیف شـادی هم که معلوم بود. شـادی از همون اول دنبال یه رابطه‌ی جدی و ازدواج بود. برا همینم ردت کرد، چون فهمیـده بود تو اون‌طور کـه بـایـد جـدی نیستی.

آرمان فیلتر سـیگارش را داخل پاکت خالی شـده‌ی سـیگار خاموش کرد.

- الان اینـایی کـه می‌گی چـه معنی دارن؟ یعنی عوض شدم؟ می‌گی یعنی برم دنبالش؟

امیر خندید. ســیگارش را داخل همان پاکت خالی خاموش کرد و با خنده گفت:

- آرمان...

آرمان که سوالی نگاهش کرد با لبخندی گشاد گفت:

- خر خودتی عزیزم! منو چی فرض کردی؟ تورو الان ول کنن تا شب پروازکنان خودتو می‌رسونی ایران پیشش!

آرمـان چشـــم ریز کرد. از حـالـت جـدی و نـاراحتش کمی فاصله گرفت.

- خیلی تابلوام؟

امیر سر تکان داد.

- افتضاح!

آرمان به صندلی ماشین تکیه داده و نفسش را رها کرد.

- چه فایده، منو نمی‌خواد که... اگه می‌خواســت حداقل یه جوری به گوشم می‌رسوند جدا شده از نامزدش.

امیر پوفی کشید.

- ای خدا... چقدر تو ابلهی... تورو نمی‌خواست بخاطر من مدام به سمیرا سر می‌زده؟ یا شایدم به سمیرا نظر داشته؟

آرمان با شک به امیر نگاه کرد.

- یعنی می‌گی امیدی هست؟

امیر نگاه مهربانش را به او دوخت.

- همیشه امیدی هست داداش. تلاشتو که می‌تونی بکنی، اگه نشد اون‌وقت می‌شه گفت امید از دست رفته!

- تو چی؟

امیر چشم ریز کرد.

- من؟

آرمان سر تکان داد.

- من حرفای سمیرارو راجع بهش شنیدم، تو این چهارسال به اندازه‌ی چهل سال تنبیه شده...

امیر غرید:

- تمومش نمی‌کنی نه؟ فکر می‌کنی چهار سال کافیه؟ فکر کردی برا کاری که با افسون کرده بسشه؟ دیگه حرفشو جلو من نزن.

آرمان لبخند تلخی زد.

- نه کافی نیست. نمی‌خوام تنبیه اون تموم شه امیر، می‌خوام تنبیه کردن خودتو تموم کنی!

امیر خواست پیاده شود که آرمان بازویش را گرفت.

- دست از آزار خودت بردار. تا با این موضوع روبه‌رو نشی، یقه‌تو ول نمی‌کنه.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۲

#زینب_عامل

امیر لبخندی تلخی زد.

- کاش به همین راحتی بود.

به صندلی که تکیه داد دست آرمان از بازویش جدا شد.

- بین خواســتن و نخواســتن گیر کردم. بین این‌که واقعا دلم می‌خواد بفهمم چه بلایی سرش اومده؟ یا نه؟

سرش را به ســمت آرمان چرخاند. بالاخره تســلیم شــده و اعتراف کرد:

- کسی‌ــ که جهان‌و تنبیه کرد من بودم. من بودم که انتقامی که افســون نتونســته بود ازش بگیره‌رو گرفتم. ولش کردم تا با عواقب همه‌ی بلاهایی که سرمون آورده بود روبه‌رو شه.

چشمانش را بست و نفسش را رها کرد.

- گاهی دلم براش می‌ســوزه! نمی‌دونم الان تو چه حال و روزیه، اما می‌تونم حدس بزنم که تا چه حدی شکست‌خورده‌س... اما گاهی بین این ترحم یادم می‌آد که چطوری افســونو پیدا کردم، زخمای رو تنش یادم می‌آد. زخمای روحش...

چشم باز کرد و به سمت آرمان سر چرخاند.

- فکر می‌کنی بر گردوندنش به زندگی راحت بود؟

آرمان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه.

امیر اخم کرد.

- فکر می‌کنی همون‌طوری که خودش مدعیه همه‌ی اون اتفاقارو فراموش کرده؟ یا فکر می‌کنی کامل کامل خوب شده؟

- امیر...

امیر پوزخندی زد.

- لحظه‌ای که اون‌طوری پیداش کردم فهمیدم که افسون دیگه اون آدم سابق نمی‌شه. بعضی‌ـ رنجا تا لحظه‌ی مرگ به ما چسبیدن. عین یه دمل چرکیه که بزرگ و بزرگ می‌شه، یه جایی می‌ترکه و دوباره از نو رشد می‌کنه. آره... افسون داره زندگی می‌کنه، می‌خنده، غذا می‌خوره، راه می‌ره، اما یه تیکه از روحشو انگار کندن انداختن دور...

آهی کشید. حرف زدن از اتفاقات شومی که او گذرانده بود سخت بود و طاقت فرسا، اما تمام توانش را به کار بست، نفسش را با آهی غلیظ بیرون فرستاد و گفت:

- یادش می‌آد آرمان، هنوزم کابوس می‌بینه، هنوزم یه وقتایی تو ذهنش همه چی مرور می‌شن. منتها تنهایی مجبورش

کرده قوی باشه. به روی خودش نمی‌آره، به بهونه‌ی خرید می‌زنه بیرون. خودشـو تو حموم حبس می‌کنه و فکر می‌کنه من بخاطر صدای آب متوجه گریه‌هاش نمی‌شم.

- امیر...

امیر تلخندی زد.

- مسبب همه‌ی این بلاها جهانه...

پوزخندی زد.

- دلم می‌خواست یه کاری کنم تو تولدش خوشحال شه، فکر کردم شـاید برم سراغ دایی عباسـش، شـاید بشـه کینـه کـدروتـارو ریخـت دور و دوبـاره روابطو از سر گرفت. اما می‌دونی چی فهمیدم؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۳

#زینب_عامل

به صورت کنجکاو آرمان چشم دوخت.

- دایی عباسش فوت شده. اونم نه امسال، سال پیش!

آرمان بی‌اختیار نالید:

- وای...

امیر پوزخندی زد.

- من حتی نمی‌دونم باید اینو بهش بگم یا نه؟ گاهی فکر می‌کنم حقشـــه بدونه و گاهی می‌گم ولش کن، بذار از دسـت داییش ناراحت باشـه و فکر کنه هنوزم زنده‌س و راضـیه از این‌که افسـون خونه‌ش‌رو ترک کرده. چون این‌طوری تحمل کردنش راحت‌تره.

پوفی کشید.

- باورش سخته، اما من حتی مقصر. این ناتوانیم تو بیان این موضوع‌رو هم جهان می‌دونم.

دستش را روی شانه‌ی آرمان گذاشت.

- تو درست می‌گی آرمان، من دارم اذیت می‌شم، شاید یه بخشی‌ـــ از وجودم که نمی‌تونه منکر پدر بودن جهان شه، عذاب وجدان گرفته از کاری که باهاش کرده و برا همینه این اذیت شـدن‌و حقش می‌دونه، شـاید همون بخش از ذهنمـه کـه می‌خواد بفهمـه چـه بلایی سرش اومده، اما یه قسمتی از وجودم هنوزم از جهان متنفره.

یه قسمتی از وجودم هنوزم راضیه از کاری که باهاش کردم. این بخش از مغزم اصلا دلش نمی‌خواد بفهمه چه بلایی سر جهان اومده. برعکس می‌گه هر جا صحبت جهان بود گوشاتو بگیر. بذارید این مسئله‌رو خودم تو وجود خودم حلش کنم. بعدش شاید دلم خواست، بفهمم جهان تو چه حال و روزیه!

آرمان در سکوت فقط سرتکان داد. امیر که نگرانی را در نگاه او خوانده بود، شانه‌اش را فشار داد.

- نگران نباش داداش. ما روزای بدتری‌و با هم گذروندیم. اینم می‌گذره. تو فعلا به فکر عشق و عاشقی و دومادیت باش. می‌خوام ببینم بعد چند سال یه عروسی می‌افتیم یا نه؟ بدجور هوس عروسی رفتن دارم!

آرمان لبخندی زد.

- اگه هوس عروسی زده به سرت باید از زنت بخوای کمکم کنه.

امیر خندید.

- چشـــم‌رنگی خواهر خودته، قلقشـــم دســـت خودته، می‌دونی که نمی‌تونه بهت نه بگه.

آرمان چشمکی زد.

- وقتشه بریم تو کارش پس، فقط شما آمادگی یه سفرو دارید؟

امیر سر تکان داد.

- تو بگو ببینم چی بهتر از سفر اصلا؟

آرمان دستانش را دور شانه‌های او حلقه کرد و در آغوشش گرفت.

- رفیق خودمی!

لبخندی روی لب‌های امیر نشـــســـت. چه خوب بود که آرمان را داشت.

**

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۴

#زینب_عامل

دســـتم را روی بازوی آرمان گذاشـــته و او را به کنار هول دادم.

- اِ آرمان، الان تماس وصل می‌شه می‌بینتت!

آرمان بی‌خیال و با اخم غر زد:

- خب ببینه، اصـلا بذار یهویی ببینه تا بفهمم واکنشـش چیه؟ باید تا منو دید از خجالت آب شه!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- چرا؟ مگه چیکار کرده که از خجالت آب شـه؟ اصـلا خوب کرده ولت کرده. می‌خواسـتی جدی‌تر باشی یکم. من می‌دونم چقدر بخاطر تو غصه خورده.

آرمان اخم کرد.

- وایســـتا ببینم، تو مگـه عروس مـا نیســـتی؟ جـای طرف‌داری از من طرف دوسـت مشـنگتو می‌گیری؟ به امیر بگم حسابتو برسه.

زبانم را برایش بیرون آوردم. دیگر به شـــوخی با یکدیگر عادت کرده بودیم.

- امیر خودش طرف شادیه!

پوزخندی زد.

- معلومه! تا زن وزه‌ای مثل تو داره، بایدم طرف شادی باشه.

خواستم چیزی بگویم که تماس تصویری برقرار شد. یه محض دیدن شادی، دستم را روی بازوی آرمان گذاشته و او را به کنار هول دادم تا شادی متوجه حضورش نشود. می‌دانستم اگر شادی می‌دانست خرخره‌ام را می‌جوید، اما آرمان آن‌قدر در گوشم ورد خوانده بود که بالاخره قانعم کرده بود این کار به نفع جفتشان است و اگر به احتمال چند درصد هم شادی ناراحت شد، خودش قضیه را رفع و رجوع خواهد کرد.

ضعیف بودن اینترنت در ایران برای یک‌بار به دردم خورد و تصویر تار و شطرنجی اجازه نداد شادی متوجه آرمان که از پشت سرم گردن کشیده بود شود. چشم‌غره‌ای به سمت آرمان رفته و جایم را روی کاناپه تغییر داده و به گوشه‌ی آن چسبیدم تا نتواند صفحه‌ی گوشی را ببیند. آرمان با دیدن حرکتم زیرلب نجوا کرد.

- دلم براش تنگ شده خب!

نگاه چپ‌چپی به صـــورتش انداخته و بعد حواســـم را به صفحه‌ی گوشی دادم.

- الو، شادی جان، تصویر منو داری؟ من دارمت.

چهره‌اش را نمی‌دیدم. گوشی را طوری در دستش گرفته بود که دوربین آن به ســمت سرامیک‌های کف اتاق بود که در آن قرار داشت، اما صدایش را شنیدم.

- وایستا برم آشپزخونه، اونجا اینترنت بهتره.

بعد از چند ثانیه بالاخره تصـــویرش در صـــفحه‌ی گوشی واضح شـد. ذوق زده نگاهش کردم. خدا می‌دانسـت چقدر دلتنگش بودم.

- خوبی؟

لبخندی زد.

- قربونت تو خوبی؟ چیکار می‌کنی؟

- هیچی، منتظرم مامان لیلی اینا بیان شـــام بخوریم. با امیر رفتن بیرون. تو چه‌خبر؟ خواب که نبودی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۵

#زینب_عامل

موهایش را پشت گوش فرستاد.

- نه بابا، چند ساعت پیش از سالن رسیدم، خونه تو یه وضع افتضاحی بود که بیا و ببین، دیگه شروع کردم به جمع و جور کردن تا این‌که تو زنگ زدی.

- مزاحمت شدم؟

چشم‌غره‌ای به سمتم رفت.

- رفتی خارج، خارجی شدیا، ببند دهنتو بابا، چه کلاسم می‌ذاره.

خندیدم.

- اگه خسته‌ای بعدا صحبت کنیم؟

بال بال زدن و خط و نشان کشیدن آرمان را که آن طرف کاناپه دیدم خنده‌ام گرفت. شادی غرید:

- خودتم فهمیدی داری چرت و پرت می‌گی خنده‌ت گرفته! افسون چته؟ خوبی؟

سر تکان دادم.

- هوم، از وقتی سمیرا اومده حال و هوامون عوض شده.

با طعنه اضافه کردم.

- یکی هم هست که خیلی خوشحاله.

لبخند مهربانی زد.

- خداروشکر. خوشحالم که صحیح و سالم رسیده.

به صورتش خیره شدم. حالا که خبر جدایی‌اش را شنیده بودم بنظرم صورتش لاغرتر از قبل دیده می‌شد. احتمالا توهم زده بودم!

- سمیرا می‌گفت وقتی تهران بوده خیلی کمکش کردی.

تلاش کرد صورتش بی‌خیال به‌نظر برسد.

- نه بابا، فقط یکی دوبار باهاش رفتم دادگاه.

چشم‌ریز کردم.

- گفت برا خونه پیدا کردنم تو کمکش کردی؟

شانه بالا انداخت.

- زنگ زد بهم دیگه روشو زمین نانداختم. بعدشم کمک خاصی لازم نداشت که. سمیرا پول کافی داشت، دیگه وقتی پولشو داری پیدا کردن خونه کاری نداره که.

کوتاه نیامدم.

- ولی من از حرفای سمیرا این‌طور برداشت کردم که اتفاقا خیلی‌ام صمیمی شده بودید با هم.

- افسون چه گیری دادی به ارتباط من و سمیرا؟

به‌جای جواب دادن به سوالش بلافاصله پرسیدم:

- امیرعلی خوبه؟ کی عروسی می‌گیرید؟ تاریخش معلوم نشد؟

سرسری گفت:

- اونم خوبه، حالا کو تا عروسی؟ به‌نظرم...

حرفش را قطع کرد و برای چند ثانیه خیره‌ام ماند.

بعد از چند لحظه با تردید پرسید:

- سمیرا چیزی گفته؟

پوزخندی زدم.

- این‌که نامزدیت به هم خورده؟ نگران نباش از جزئیاتش نگفته برامون!

نالید:

- افسون...

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۶

#زینب_عامل

با دلخوری گفتم:

- چیه؟ نترس ناراحت نشدم. حتما رفیق نبودم که بهم بگی دیگه! خودم فهمیدم.

لب‌هایش آویزان شدند.

- نه بخدا، افسون...

پوزخندی زدم.

- هر سری از رابطه‌ت با امیرعلی پرسیدم خندیدی و گفتی همه‌چی عالیه. منم که احمق! با خودم

خوشحال بودم که حالت خوبه، نگو اصلا حالت به من ربطی نداشته.

در کمال ناباوری‌ام به گریه افتاد.

- نگو این‌طوری افسون! بخدا نمی‌خواستم درگیر مشکلات من شی. تازه رسیده بودید انگلیس، خبر داشتم اونجا زندگی چقدر سخت می‌گذره بهتون. شنیدن به‌هم خوردن نامزدی من جز این‌که ناراحتت کنه چی داشت آخه؟

دلخور گفتم:

- چی داشت؟ درد و دل کردن با رفیقمو داشت. آروم کردنشو داشت. به جهنم که مشکل داشتم. می‌نشستم پابه‌پات غصه می‌خوردم. پابه‌پات گریه می‌کردم.

به صورت خیس از اشک و غمگینش نگاه کردم. حس می‌کردم نقاب چهره‌اش کنار رفته و شادی واقعی نمایان شده بود. دختری که دیگر مثل سابق و اسمش شاد نبود. حالش خوب نبود. خوشحال نبود. در تمام مدتی که با هم صحبت کرده بودیم فقط وانمود کرده بود خوب است. برای گول زدن من شوخی کرده بود و حالا با فاش شدن به‌هم خوردن نامزدی‌اش این نقاب خوشحالی فرو ریخته

بود. دیـدن این شـــادی مرا غمگین و افسرــده می‌کرد. می‌دانستم در این چهار سال دوری‌مان چقدر یک تنه تلاش کرده بود، دویده بود و آن‌قدر کار کرده بود که در نهایت توانسـته بود سـالن خودش را راه بیاندازد، اما با وجود این اتفاق باز هم خوشحال نبود. آهی کشیدم.

- اشکاتو پاک کن.

نگاهم را آرام بالا آورده و به آرمان چشـــم دوختم که با اخم‌هایی درهم به کاناپه تکیه داده بود. از ذهنم گذشـــت که شـادی بخاطر آرمان نتوانسـته بود با نامزدش بماند؟ شادی با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- ببخشـــید افســـون. بخدا حق داری از دســـتم دلخور باشی.

بازدمم را رها کردم.

- چرا جدا شدید؟

نیشخندی زده و ادامه دادم:

- البته اگه حمل بر فضولی نیست، جواب بده.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- حالا من یه غلطی کردم هی بزن تو سرم.

به چشمانش خیره شدم.

- جدا شدی چون‌که...

سخت بود بعد از سال‌ها حرف آرمان را وسط بکشم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۷

#زینب_عامل

پوزخند زد.

- زندگی من طوریه که انگار هر چی دنبال چیزایی که دوست دارم می‌دوئم بیشتر ازم فاصله می‌گیرن. از وقتی یادم می‌آد تو خونه‌مون دعوا بود... از اون موقع تنها چیزی که می‌خواستم یه ازدواج ساده بود. یه زندگی آروم. مثل خیلی از دخترا فانتزی شوهر پولدار یا یه شاهزاده که بیاد منو سوار اسب سفیدش کنه و با خودش ببره‌رو نداشتم. ولی چی شد تهش؟ حسرت یه زندگی معمولی هم رو دلم موند.

- سر چی با امیرعلی به مشکل خوردی؟

سکوت کرد. مکثش در جواب دادن، برای من این معنی را می‌داد که حرف زدن برایش دشـــوار شـــده اســـت، اما در نهایت آهی کشید و گفت:

- کنترل رفتاراشـو نداشـت. سر کوچکترین چیزا عصـبی می‌شـــد و داد و بیداد می‌کرد. یه بارم که بحثمون بالا گرفت دست روم بلند کرد.

ناباور نگاهش کرد.

- شادی...

نیشخندی زد.

- دقیقا شده بودیم عین مامان بابای خودم که بیست و چهارساعته در حال دعوان!

آرمان از جایش بلند شـــد. نگران نگاهش کردم. صـــورتش سرخ شده بود و کلافه دستش را بین موهایش برده و آن‌ها را می‌کشید. با صدای پوزخند شادی دوباره خیره‌اش شدم.

- بلافاصله از غلطی که کرد پشـیمون شـد و افتاد به گه خوردن و عـذرخواهی، امـا خـب من همون موقع فهمیدم باید هر چه زودتر نامزدی‌و به‌هم بزنم.

با تردید نگاهش کردم.

- دوسش نداشتی، نه؟

- دیگه چه اهمیتی داره؟ همه‌چی تموم شـده. خداروشـکر اونم ازدواج کرد رفت پی زندگی خودش.

به آرمان که داشت داخل نشیمن رژه می‌رفت خیره شدم.

- شـــادی من فکر می‌کنم تو به یه دلیل دیگه از به هم خوردن نامزدیت با من صحبت نکردی!

اخم کرد.

- چه دلیلی؟

شانه بالا انداختم.

- بخاطر آرمان... به سـمیرا کمک کردی و ازش خواسـتی بـه آرمـان چیزی نگـه! نمی‌خواســـتی آرمـان بفهمـه نامزدیت به‌هم خورده. ولی چرا؟

انکار کرد، اما شـــنیدن صـــدای لرزان و بغض آلودش مطمئنم کرد، حق با من بوده است.

- متوهم شـدی افسـون. اصـلا زندگی من به آرمان چه ارتباطی داره؟

با غم نگاهش کردم.

- چون دوســش داری، مگه نه؟ دلت براش تنگ نشــده؟ نمی‌خوای بدونی داره چیکار می‌کنه؟

- ول کن افسون توروخدا...

- شادی؟

- جونم؟

- بخاطر آرمان نخواستی خبرش به گوش ما برسه مگه نه؟

گوشه‌ی چشمانش را فشار داد.

- بهم پیام داده بود! می‌دونستم براش تموم نشده. آره نمی‌خواستم آرمان بفهمه. من خراب کرده بودم. فهمیدن این‌که نامزدیم بهم خورده جز هوایی کردن جفتمون هیچی نداشت. ولی تهش چی می‌شد؟ ما برای هم نبودیم از اول!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۸

#زینب_عامل

مقاومتش شکست و صورتش خیس شد.

- ببخشید افسون. می‌شه بعدا حرف بزنیم؟

آرمان اصلا فرصت نداد جوابش را دهم، چنان گوشی را از دستم چنگ زد و کشید که سرجایم خشکم زد.

صفحه‌ی گوشی را به سمت خودش گرفته و غرید:

- چرا بعدا؟ اسم منو شنیدی حالت به‌هم خورد؟

هیچ صدایی از شادی نمی‌آمد. از جایم بلند شدم تا گوشی را از آرمان بگیرم. قرارمان این نبود. مچ دستش را گرفتم.

- چته آرمان؟ گوشی‌و بده به من؟

گوشی را به جای این‌که به من دهد به دست دیگرش داد.

- از نامزدیت خوشحالی الان؟ از این‌که پسم زدی راضی هستی؟ می‌خوای بدونی این مدت من چیکار کردم؟

عصبی بود و نمی‌فهمید اصلا داشت چه می‌گفت.

- با هزارتا دختر دوست شدم.

غریدم:

- آرمان...

بالاخره صدای شادی آمد.

- غلط کردی!

مخاطبش آرمان بود؟ تا جواب سوالم را پیدا کنم شادی تماس را قطع کرد و دست آرمان پایین افتاد.

گوشی را از دستش کشیدم.

- آرمان زده به سرت؟ دیوونه شدی؟ این چه کاری بود کردی آخه؟ این چه حرفی بود زدی؟

چشمانش را بست و نفسش را رها کرد.

- پسره دست روش بلند کرده؟ گه خورده با هفت جد و آبادش.

بازویش را گرفتم.

- این برا خیلی وقت قبله آرمان. طرف جدا شده رفته یه زن دیگه گرفته.

سر آرمان که به سمتم چرخید و نفسش را با خستگی رها کرد، عصبی غریدم:

- دیدی چیکار کردی؟ الان من چه غلطی کنم؟ دیگه جواب تماسمو هم نمی‌ده.

نالیدم:

- اصلا خاک تو سر من که به حرف تو گوش دادم.

انگار نه انگار داشـــتم به جانش غر می‌زدم. به طرف کاناپه رفت و خودش را روی آن انداخت.

- همش تقصـــیر منه! اگه من اون‌همه بی‌عرضـــه نبودم هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد. امیر حق داره. به چی من باید دل خوش می‌کرد؟

به سمتش رفتم و با پا لگدی به ساقش زدم.

- مظلوم نمایی نکنا! گند زدی به رابطه‌ی من و دوستم.

در افکار خودش غرق بود. سرش را بالا آورد و خیره‌ام شد.

- حالا چه غلطی کنم؟

مطمئن بودم منظورش برای درســـت کردن گندی که چند لحظه زده بود، نبود. دردش خود شادی بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۰۹

#زینب_عامل

گوشی را به سمتمش گرفتم.

- والا نظری ندارم. گند زدی تو همه‌چی، اصلا بگیر زنگ بزن ببین جواب می‌ده؟

با تردید به گوشی نگاهی انداخت و بعد آن را از دستم گرفت. وقتی چند بار تماسش رد شد با استرس نگاهش کردم.

- بخدا خیلی از دستم ناراحته الان. خدا ازت نگذره آرمان. عین دیوونه‌ها پریدی گوشی‌و گرفتی.

گوشی را دوباره به من بازگرداند.

- نترس. الان ناراحته جواب نمی‌ده. می‌شناسمش دیگه، اخلاقش غده، ولی قهر کردن بلد نیست.

گوشی را گرفته و کنارش نشستم.

- منظورش از پیام چی بود؟ بهش پیام داده بودی؟

به کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست.

- وقتی خبر نامزدیشو شنیدم باورم نمی‌شد. حالم خراب بود. بهش پیام دادم ببینم داره چیکار می‌کنه با زندگی من و خودش.

پوزخندی زد.

- تازه اون موقع بود که فهمیدم اصلا براش جدی نبودم.

- بودی آرمان.

چشمانش را باز کرده و نگاهم کرد.

- می‌دونم، من تو رابطه‌مون جدی نبودم. از ازدواج کردن و تشکیل خانواده می‌ترسیدم. شادی هم که برعکس من فکر می‌کرد. اون دنبال ازدواج بود، اما وقتی دید من مثل خودش فکر نمی‌کنم ادامه نداد.

راضی از این‌که خودش هم این موضوع را پذیرفته بود پرسیدم:

- این موضوع‌رو قبول داشتی‌و همچین الم شنگه‌ای درست کردی؟

- شنیدم نامزد عوضیش چیکار کرده حالم بد شد. دست خودم نبود.

آهی کشید.

- شاید اگه شادی یکم صبوری می‌کرد و به من فرصت می‌داد این‌طوری نمی‌شد.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- دیگه این حرفای بی‌نتیجه‌رو ول کن. اگه دوسش داری خب فرصت هست.

با تردید نگاهم کرد.

- چشم‌رنگی اون غلط کردی که گفت یعنی اونم دوستم داره دیگه نه؟

خنده‌ام گرفت.

- آره دیگه، غیرتیش کردی.

- کمکم می‌کنی درستش کنم؟ تو نباشی نمی‌تونم راضیش کنم باهام حرف بزنه.

اخم ریزی کردم.

- آره، ولی شرط داره؟

کنجکاو نگاهم کرد.

- چه شرطی؟

با چشمانم برایش خط و نشان کشیدم.

- دیوونه‌بازی در نیاری!

لبخندی زد.

- سعیمو می‌کنم.

.....

OBJ

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۰

#زینب_عامل

حضـور سـمیرا برخلاف چیزی که فکر می‌کرد باعث شـده بود حالشـان بهتر از قبل باشـد. آرمان خوشـحال‌تر بود که می‌شد آن را به ارتباطش با شادی در کنار حضور سمیرا نیز ربط داد. مادرش بخاطر مهمان بودن سمیرا قبول کرده بود در خانه‌ی آن‌ها بماند و امیر اجازه نداده بود تا وقتی تکلیف خانه و محل زندگی سـمیرا مشـخص نشـده اسـت آن‌جا را ترک کند. به وضـــوح می‌دید که مادرش در خانه‌ی آن‌ها شادتر بود. چون وقتش با کارهای خانه و صحبت با سمیرا و افسون پر می‌شد و دیگر فرصتی برای نشخوارهای ذهنی و دلتنگی‌اش باقی نمی‌ماند. حضـــور مادرش در خانه‌شـــان باعث شـده بود افسـون هم راضی و خوشـحال‌تر باشـد. به

لیلا و سمیرا کمک می‌کرد تا آشپزی کنند، پای حرف‌های آن‌ها می‌نشست و بقیه‌ی زمانش را نیز در سالنی که برای کارکردن استخدام شده بود می‌گذراند. حال همه خوب بود و همین باعث می‌شد او هم خوب باشد و از دیدن تک‌تک آدم‌های خانه‌اش لذت ببرد، اما هنوز هم یک خلاء در وجودش بود. خلائی که لذت بردنش را از این زندگی بی‌دردسر، گاهی مختل می‌کرد. هر وقت سمیرا را می‌دید لحظه‌ای دلش می‌خواست کنارش برود و از او راجع به کسی- بپرسد که حرف زدن در موردش را خودش در خانه ممنوع کرده بود، اما لحظه‌ی بعد پشیمان می‌شد و افتادنش در این چرخه‌ی باطل عذابش می‌داد. با صدای افسون از فکر بیرون آمد.

- آخرش سیل می‌برتمون با این بارندگی.

امیر به لباس خواب ساتن کوتاه او و پاهای سفید لختش خیره شد.

- سرما می‌خوریا! بیا زیر لحاف.

افسون نگاهش را از پنجره گرفت و به سمت او چرخید.

- من همیشه عاشق بارون بودم، اما انگار هر چیزی از حدش می‌گذره آزار دهنده می‌شه.

امیر لبخندی زد.

- هوس آفتاب کردی؟

افسون سر تکان داد.

- الان همدان آفتابیه یعنی؟

امیر جا خورد. کم پیش می‌آمد افسون از همدان و گذشته‌ی تلخی که آن‌جا داشت حرف بزند. با تردید به افسون خیره شد.

- دلت برا همدان تنگ شده؟

پوزخند دردناکی زد.

- برای همدان... شایدم برای خونه‌ی داییم.

امیر نگاهش را از او گرفت. باید افسون را از مرگ دایی‌اش مطلع می‌کرد؟ شاید، اما می‌دانست حالا وقتش نبود. نمی‌خواست حال خوب او را که این روزها داشت مخدوش کند. در آینده از این موضوع حرف می‌زد. مطمئن از این تصمیم نگاهش را از سقف گرفته و به او دوخت.

- تو چرا تا حالا برا من غذای سنتی همدان نپختی؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۱

#زینب_عامل

افسون خندید.

- اینو از کجات درآوردی؟

امیر گوشه‌ی لحاف را بالا برده و به او اشاره کرد که پیشش برود.

- بیا این‌جا بگم بهت. کش موهاتم باز کن بیا.

افسون ریز خندید و به تخت نزدیک شد.

- امیر وقتی می‌گی موهاتو باز کن بیشتر از وقتی که می‌گی لباساتو دربیار احساس خطر می‌کنم.

امیر لبخندی زد.

- الکی که اسممو امیر نذاشتن! جدیدا تو اینترنت بگردی همه جا حرف امیراست!

افسون غش‌غش خندید.

- بدجنس!

کش موهایش را باز کرده و کنار امیر دراز کشـــید و با کمی جابه‌جا شدن در آغوش او فرو رفت.

- اتفاقا امیر من شبیه اون امیرا نیست.

امیر سرش را داخل موهای او فرو برد و نفس عمیقی کشید.

- چه خوبه که من امیر توأم افسـونگر! همیشـه اینو بگو بهم. بگو امیر من... بگو که امیر توأم!

افسـون در جایش جابه‌جا شـد، تنش را کمی بالا کشـاند و سر امیر را روی شکمش گذاشت.

- چه لوس شدی امشب.

- غذای همدانی می‌خوام.

افسـون خندید و دسـتش را لای موهای او برد. تار به تار موهای سـفید امیر برای او یادآور فداکاری‌ها و تلاش‌هایی بود که برای به ثمر رسیدن زندگی و آرامششان انجام داده بود. آرام موهای روی شقیقه‌ی او را نوازش کرد.

- باشه فردا برات کباب سرداشی درست می‌کنم.

- چی هست؟

- کباب مخصـــوص همدانه، فردا می‌فهمی. اتفاقا خوب شد. جمعمونم جمعه خوش می‌گذره.

امیر شـــکم او را بوســـید. بوســـه‌اش باعث شـــد او کمی در جایش تکان بخورد.

- از شادی چه‌خبر؟ داداش مارو ادب کرد؟

افسون خندید.

- تا دیروز که جواب تماسامونو نمی‌داد.

خنده‌اش شدت گرفت.

- ولی دیروز نمی‌دونی چطوری پشـت تلفن داشـتن دعوا می‌کردن. باورم نمی‌شـــه که ماه بعد ممکنه تو ترکیه ببینمش. وای اصـــلا از ذوق ســـفر ماه بعد دارم غش می‌کنم.

امیر آرام لبه‌ی پیراهن او را گرفت و بالا داد.

- حالا غش نکن، کارت دارم.

افسون غر زد:

- شیطونی نکن امیر...

امیر بی‌خیال سرش را جابه‌جا کرده و پیراهن را از روی شکم او کنار زد.

- خودت پیشـــنهاد بی‌شرمانه دادی برا بچه‌دار شـــدن. بکرزایی که نمی‌تونی بکنی! تاجایی که می‌دونم منم هاگ تولید نمی‌کنم که تو هوا پخش شه حامله شی!

افسون با خنده گوش او را آرام پیچاند.

- بی‌ادب سوءاستفاده‌گر.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۲

#زینب_عامل

امیر روی شکم او را بوسیده و با این‌که از حساسیت او خبر داشـت با نوک زبانش پوسـت او را لمس کرد. افسـون در جایش جابه‌جا شـــده و با صـــدایی که خمار شـــده بود صدایش زد.

- امیر...

امیر بی‌توجه کارش را ادامه داد و وقتی ناله‌ی آرام افسون بلند شد سرش را بالا برده و لب‌های او را اسیر کرد تا صدای ناله‌اش را آرام کند. بند لباس خواب او را از شانه‌هایش رها کرد و بوسیدن و نوازش او را ادامه داد. وقتی بعد از چند دقیقه هم آغوشی و بوسه او را مجبور کرد روی تخت دراز بکشد و رویش خیمه زد افسون با تردید نگاهش کرد.

- نمی‌خوای...

امیر سرش را پایین برد و لب‌های او را کوتاه بوسید. کنار گوشش زمزمه کرد:

- مگه بچه نمی‌خواستیم؟ با جلوگیری که نمی‌شه بچه‌دار شد.

بالا و پایین رفتن سینه‌ی افسون و ضربان قلبش را زیرپوست سینه‌اش احساس کرد.

- امیر.

- جونم؟

- اگه نمی‌خوای هنوز و آمادگیشو نداری...

امیر گونه‌ی او را بوسید.

- عزیزم دیگه تو این وضـــعیت نمی‌خوام خیلی معنی نمی‌ده! اسـترس نداشـته باشـم! احتمال این‌که همون بار اول باردار شی اون‌قدرم زیاد نیست.

سرش را زیر گوش افسون برده و خمار گفت:

- حالا حالاها باید تلاش بکنیم!

دستان افسون که دور گردنش حلقه شدند، دستش را لای موهای او برده و عشـــق‌بازی‌اش را ادامه داد. وقتی بعد از دقایقی کنار هم دراز کشـــیدند و امیر لبخند عمیق روی لب‌های افسون را دید، برای لحظه‌ای از کاری که کرده بود پشـیمان شـد. شـک سراغش آمد. نکند اشـتباه کرده بود؟ برای این‌که افسـون متوجه حالتش نشـود به بهانه‌ی دوش گرفتن به حمام رفت. دوش گرفتنش را کمی بیشـــتر از حد معمول طول داد و وقتی بازگشـــت متوجه شـــد افســـون لباس‌هایش را عوض کرده و خوابش برده اســـت. لباس پوشـــید و راضی از خوابیدن او لحاف را رویش کشـــید و خودش آرام اتاق را ترک کرد. لیوان آبی برای خود ریخت و به تی‌وی روم رفت تا خودش را با برنامه‌های تلویزیون سرگرم کند. با دیدن تلویزیون روشن و سایه‌ای که در تاریکی

روی کاناپه نشسته و نور تلویزیون باعث می‌شد دیده شود، متعجب کلید برق را زد. با دیدن سمیرا جا خورد.

- سمیرا... چرا نخوابیدی؟

سمیرا از روی کاناپه بلند شده و با نگرانی پرسید:

- صدای تلویزیون بیدارت کرد؟

امیر عاقل‌اندر سفیه نگاهش کرد.

- صدای تلویزیون که بسته‌س سمیرا.

به کاناپه نزدیک شد.

- خوابت نمی‌آد؟

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۳

#زینب_عامل

سمیرا آهی کشید.

- نمی‌دونم جام عوض شده یا چی؟ خوابم نمی‌گیره.

امیر به کاناپه اشاره کرد.

- بشین.

خودش هم کنار سمیرا نشست.

- نگران نباش، درست می‌شه. عادت می‌کنی. منم روزای اول همین‌طوری بودم.

سمیرا خیره‌اش شد.

- تو چرا بی‌خوابی زده به سرت؟

امیر لیوان آب را به او تعارف کرده و بعد نصـف آن را یک نفس نوشید.

- پیش می‌آد دیگه. گاهی آدم بی‌خواب می‌شه.

- از فکر زیاد؟

امیر شانه بالا انداخت.

- اینم یکی از دلایل بی‌خوابیه.

کنار هم نشـــستند، برای مدتی هیچ‌کدام حرفی نزدند تا این‌که سمیرا آه دیگری کشید.

- امیر من بهت خیلی مدیونم. تو کسی بودی که همیشه غرامو گوش دادی، هر وقت گفتم می‌خوام ببینمت اومدی دیدنم.

به امیر نگاه کرد و لبخندی زد.

- نسبت به اون سالا عوض شدی. انگار افسون باعث شده مهربون‌تر شی. از اون یک‌دنگی و لجبازیت کم شده.

امیر هم لبخند زد.

- تعارف نکن، بگو قبلا جوون و بداخلاق بودم الانم پیر مهربون شدم.

- پیر نشدی، پخته‌تر شدی. من یه تشکر بهت بدهکارم امیر، بابت همه‌ی این سالا. بابت سالایی که کینه‌ت از این‌که زندگی لیلارو بهم ریخته بودم، نذاشت به من بی‌توجه شی. بابت این‌که تا تهش کمکم کردی خودمو از اون لجن‌زاری که تا گردن توش رفته بودم بیرون بکشم.

بغض کرد و صدایش لرزید.

- رفتار لیلا باهام... خیلی احساس شرمندگی می‌کنم. امیر دلم می‌خواد جبران کنم برات.

نفسش را رها کرد.

- کاش بذاری کمکت کنم.

- سمیرا...

سمیرا حرفش را قطع کرد.

- تو کار اشتباهی نکردی امیر.

امیر که فهمیده بود منظور سمیرا چیست و می‌خواهد چه بگوید ناراضی از جایش بلند شد تا او را ترک کند. سمیرا تند از جایش پریده و بازوی امیر را گرفت.

- جهان باید تاوان کاراشو می‌داد.

امیر چشمانش را بست.

- شب‌بخیر سمیرا.

سمیرا کوتاه نیامد.

- بذار حرف بزنم. بهت بگم چطوریه الان. بذار این عذابت تموم شه. نباید حق یه زندگی آروم‌و از خودت بگیری.

بازوی امیر را فشار داد.

- خواهش می‌کنم امیر؛ بشین. بشین و گوش بده بهم.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده
#پارت_۸۱۴
#زینب_عامل

امیر این‌بار غرید:
- سمیرا ولم کن.
سمیرا بدون این‌که قصدی برای کوتاه آمدن داشته باشد بازوی او را محکم‌تر از قبل فشار داد.
- آرمان گفته چته! بهم گفته چقدر داری خودتو با فکرای بی‌خود عذاب می‌ده. گفته وقتی اسم جهان می‌آد چطوری فرار می‌کنی تا نشنوی.
امیر چشمانش را بست و تلاش کرد بر خودش مسلط شود. از دست آرمان عصبی بود، از دست خودش هم عصبی بود که طوری رفتار کرده بود تا همه پی به مشکلش ببرند. خواست با قدمی بلند بازویش را از دست سمیرا بیرون بکشد، اما بی‌اختیار به فکر لحظات قبل و رابطه‌اش با افسون افتاد. به فکر رابطه‌ای که این بار چیزی فراتر از

لذت از آن می‌خواست. به رابطه‌ای که از ابتدا تا انتهایش پر از تردید بود و به سختی خودش را کنترل کرده بود تا در میانه‌ی آن پشیمان نشده و عقب نکشد. این تصاویر که در ذهنش جولان دادند قدرتش پرکشید و پاهایش سست شدند. همین سستی به سمیرا فرصتی داد تا حرف بزند، جمله‌ای که ته مانده‌ی مقاومت او برای نشنیدن از جهان را نیز درهم شکست.

- اگه نگرانی که جهان همه اموالشو از دست داده باشه و کارتن خواب شده باشه، باید بگم سخت در اشتباهی. نترس، با نفوذی که تو ایران داشت از دست دادگاهای ترکیه و زندان رفتن خلاص شد.

امیر ناخودآگاه به سمت سمیرا سرچرخاند و او با دیدن نگاه آرام امیر جرئت پیدا کرد ادامه دهد.

- هلدینگش فاصله‌ای با از بین رفتن نداشت، اما خودش که برگشت ایران با فروختن نصف سهامش جلوی ورشکستگی کاملشو گرفت و یه ساله دوباره سر پاش کرد.

سمیرا با دیدن چهره‌ی امیر و نگاهی که داد می‌زد دلش می‌خواهد باز هم از جهان بشنود، با خیالی راحت از این که

او دیگر فرار نخواهد کرد، بازوی او را رها کرده و خودش روی کاناپه نشست. سرش را بالا برد و به امیر که همچنان ایستاده بود خیره شد.

- نمی‌شینی؟ هنوزم نمی‌خوای بفهمی چه اتفاقایی افتاده؟

امیر با تردید و حرکاتی آرام کنار سمیرا جاگیر شد. با نشستنش سمیرا ادامه داد:

- تو بهترین توصیه‌رو بهم کردی وقتی که گفتی اگه می‌خوام طلاق بگیرم باید وقتی جهان درگیر دادگاهای ترکیه‌س این کارو بکنم. حالا می‌فهمم اگه جهان اون‌قدر سرش شلوغ نبود، اون‌قدر اذیتم می کرد برای طلاق که مرگ‌و ترجیح می‌دادم بهش. اون‌موقع وقتی از طریق وکیل جهان به گوشش رسوندم طلاق می‌خوام، جهان ترکیه بود. باهام تماس گرفت و اول با زبون چرب و نرمش سعی کرد منصرفم کنه، وقتی نتونست شروع کرد به تهدید کردن. اما من با حرفایی که تو به‌هم زده بودی می‌دونستم که نباید کوتاه بیام. اون‌قدر پافشاری کردم که بالاخره تسلیم شد. کارای مهم‌تری داشت.

همه‌چیزشـــو داشـــت از دســـت می‌داد. طلاق من کم‌ترینش بود. پس غیابی طلاقم داد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۵

#زینب_عامل

پوزخندی زد.

- وقتی طلاق گرفتم فکر می‌کردم دیگه کارم با جهان تموم شده، فکر می‌کردم خلاص شدم. وقتی جهان از ترکیه خلاص شـــد و برگشـــت فهمیدم نه، انگار این جریان تموم نشده هنوز.

امیر با تردید زمزمه کرد:

- اومد سراغت؟

سمیرا آهی کشیده و با غم جواب داد:

- اولش نه... ظاهرا مشـــغول نجات دم و دســـتگاه هلدینگ بود، اما بعد که مشکلاتش کم شدن و سرش

یکم خلوت شـــد انگار تازه فهمید مشـــکل اصـــلی که دنبال حل کردنش بود اصـــلا هلدینگ نبود. انگار همون موقع بود که فهمید شماها هیچ کدوم نیستید. همون موقع هم اومد سراغ من.

به این‌جای توضیحاتش که رسید سرش را پایین انداخت. انگار که از سرنوشـــتش و اتفاقاتی که رخ داده بود شرمگین بود.

- من با لیلا بد کردم. من می‌دونســـتم جهان زن و بچه داره... هر ثانیه که رفتار لیلا و بزرگواریشو می‌بینم، هر ثانیه که به یاد می‌آرم چطوری مراقب آرمان بوده، می‌خوام بمیرم، من...

بغض مجال نداد حرف بزند و امیر آه خســـته‌ای کشـــید و زمزمه کرد:

- ســـمیرا نمی‌خوام اشـــتباهتو توجیه کنم، اما مادر من بخاطر خیانت جهان با ستاره از جهان جدا شده بود! شـــاید طلاق نگرفته بود، اما جهانو شـــوهر خودش نمی‌دونســـت. حضـــور تو و آرمانی که تو شـــکمت بود فقط باعث شد به این طلاق رسمیت بده.

سمیرا دم عمیقی گرفت و سر تکان داد.

- بگذریم. من با تمام بلاهایی که جهان سرم آورد بود و با همه‌ی خیانتاش امید داشـــتم که دوســـتم داره. می‌دونم احمقانه‌س، اما هر وقت برام چیزی می‌خرید می‌ذاشـــتم پای علاقه‌ش. نمی‌خوام بگم پول و قدرتش برام مهم نبود. من قبل از ازدواج با جهان هیچ‌وقت احترام ندیده بودم تو زندگیم. درســـته وقتی هم با جهان ازدواج کردم احترام همسرـــمو نداشـــتم، ولی حداقل بخاطر پول و قدرت جهان اطرافیان بهم اهمیت می‌دادند، بهم احترام می‌ذاشتن. می‌دونم احترامی که بخاطر این چیزا باشـــه به‌درد نمی‌خورد، ولی من اون‌قدر عقده‌ی دیده شدن داشتم که همینم برام کافی بود، روحمو ارضـــاء می‌کرد. توهم این‌که جهان حتی شده یکم دوستم داره، با من بود، حتی بعد از طلاقمم این توهم ولم نکرده بود تا وقتی که اومد سراغم. مست بود، از شما حرف می‌زد، از تنها شدنش شاکی بود. ازم خواست برگردم و دوباره باهاش زندگی کنم.

پوزخندی زد.

- فکر می‌کردم مســـته و داره چرت و پرت می‌گه، اما هفته‌ی بعدش دوباره اومد. با دسته‌گل، با یکی از اون

سرویسای طلا که همیشه باهاشون خرم می‌کرد. بازم خواســـت برگردم. وقتی لای حرفاش از تنهایی نالید، همون موقع بود که فهمیدم جهان هیچ وقت دوستم نداشت. من فقط یه زاپاس بودم براش. یکی که باعث شه احساس تنهایی نکنه. برا همینم طلاقم نداده بود.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۶

#زینب_عامل

رمان کلبه‌های طوفان زده چاپ می‌شـــه و فایلی نخواهد داشـــت. هر فایلی بعدا ازش دراومد دزدیه و خوندنش حرام.

آهی کشید.

- یکی که فقط به بقیه نشـــون بده و بگه زنمه. یه زن احمق که پاش بمونه و اونم با خیال راحت از این‌که اون زن ترکش نمی‌کنه به کثافت‌کاریاش برسه.

به امیر خیره شد.

- ردش کردم. باورش نمی‌شـــد امیر. گفتم می‌خوام برم پیش آرمان. خندید. گفت حساب ستاره‌رو که برسه می‌آد سراغ شـــما و مجبورتون می‌کنه برگردید ایران. گفت کلی نفوذ داره و یه کاری می‌کنه دیپورتتون کنن. گفت پشـیمون می‌شـم از این‌که پیشـنهادشـو قبول نکردم...

امیر با نجوایی آرام میان حرفش پرید:

- نمی‌دونســـت ســـتاره اون‌کارو نکرده بود و من کرده بودم.

سمیرا سر تکان داد.

- وقتی فهمید همه‌چی عوض شد امیر... انگار تمام غرور و جبروتش یه جا نابود شـــد. باورش نمی‌شـــد کار تو باشـــه، بازم اومد سراغم. داد و بیداد کرد. اون موقع دیگه می‌دونســـت وقتی تو دســـت به چنین کاری زدی

یعنی برای همیشــه از دســتت داده. فهمیده بود دیگه به زورم برتون گردونه ایران فایده نداره و شـما محلش نمی‌دید. این بار واقعا از تنهایی ترسیده بود.

به نیم‌رخ امیر خیره شد.

- التماســم کرد... باورت می‌شــه؟ جهان! جهان اروند به پام افتاد. به پای منی که یه عمر عین حیوون خونگیش باهام رفتار کرده بود، وقتی این کارو کرد بیشـــتر از هر وقت دیگه ازش متنفر شدم. بازم پسش زدم.

ســـکوت کرده و سرش را پایین انداخت. امیر با ســـکوتش زبان باز کرد.

- تموم شد؟

سمیرا نفس عمیقی کشید.

- می‌دونستی حتی تا انگلیسم اومده؟

گردن امیر با شــدت به ســمت ســمیرا چرخید. ســمیرا که مردمک‌های گشادشده‌ی او را دید آرام سر تکان داد.

- اومد، ولی جرئت نکرد بیاد ســمتتون، می‌ترســید همه چی بدتر شـه. وقتی برگشـت ایران گفت می‌خواد جبران

کنه. عین دیوونه‌ها افتاد دنبال همون آدمایی که خودش بهشون پول داده بود تا افسون‌و بدزدن.

صورت امیر سرخ شد.

- چی؟

سمیرا سرش را با افسون تکان داد.

- نمی‌دونم الان داره چیکار می‌کنه، اما اینو مطمئنم اگه ببینیش باورت نمی‌شه همون جهانه. بیشتر شبیه یه پیرمرده که یه پاش لب گوره، از اون همه جذابیت هیچی نمونده. آدمی که جون کند تا هلدینگشو نگه داره، خودش با دستای خودش باقی‌مونده‌ی سهامشم داد رفت. دیگه نمی‌تونست اونجارو مدیریت کنه.

پوزخندی زد.

- یه پول درشتم ریخته بود به حساب من. می‌گفت حقمه. مدام می‌گفت پشیمونه... اما من بازم ردش کردم. تاوان توبه‌ی گرگی مثل جهان مرگه!

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۷

#زینب_عامل

رمان کلبه‌های طوفان زده چاپ می‌شـــه و فایلی نخواهد داشـــت. هر فایلی بعدا ازش دراومد دزدیه و خوندنش حرام.

امیر در حالی که با چشمانی به خون نشسته و حالی خراب به روبه‌رویش خیره بود پرسید:

- اون آدمایی که خودش اجیر کرده بودو پیدا کرد؟

سمیرا پوفی کشید.

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم حســـاب دو نفر بـه اســـم همایون بختیاری و سروش توکلی‌و رسـید. بین حرفاش مدام می‌گفت همه چی تقصـیر اوناسـت. می‌گفت اونا پای آذر و افسـون‌و به زندگیش باز کردن. بختیاری که ورشـکسـت شـد و برا توکلی‌ام یه پرونده سـاخت تا بره پشت میله‌های زندان.

امیر بدون این‌که نگاهش را از مقابلش بگیرد تلخندی زد.

- اون دو نفری که افسون‌و اذیت کردن پیدا کنه چیکار می‌کنه باهاشون؟ می‌برتشون پیش پلیس؟ براشون پرونده تشکیل می‌ده تا اعدام شن؟ خودش چی پس؟ خودش که پشت همه‌ی این اتفاقا بود چی؟

سمیرا بازویش را گرفت.

- خودش با یه روانی مریض که از درد تنهایی به خودش می‌پیچه فرقی نداره امیر. تو ندیدیش، نمی‌فهمی چی می‌گم. وقتایی که با اصرار می‌خواست منو ببینه، عین بچه‌ها از تو حرف می‌زد و می‌زد زیر گریه. مدام بهم می‌گفت کاش می‌کشتیش، اما این‌کارو باهاش نمی‌کردی...

امیر از جایش بلند شد.

- بسه سمیرا...

سمیرا هم بلند شد.

- امیر بلایی که سر جهان اومده، تاوان اشتباهات خودشه. تو خواستی تو ترکیه گیر بیوفته و یا هلدینگشو از دست بده، اما جهان جفت اینارو نجات

داد و بعـدا خودش بـا دســـتـای خودش چیزایی کـه داشت‌و نابود کرد.

امیر به صورت سمیرا نگاه کرد.

- این دردش بیشتره سمیرا...

سمیرا خیره نگاهش کرد.

- امیر جهان ســند نابودی زندگیشــو خیلی وقت قبل از این‌که این ماجراها پیش بیاد امضاء کرده بود.

با تردید اضافه کرد:

- نمی‌خوای ببینیش؟

نمی‌خواســت! آن‌قدر این نخواســتن واضــح بود که حتی فرصـت کوتاهی برای فکر کردن به آن نیز نیاز نداشـت. آه غلیظی کشید. آهی که پر بود از خستگی وحسرت و درد.

- می‌دونی ســمیرا؟ من باور ندارم جهان پشــیمون شــده باشه. جهان هیچ‌جای زندگیش پشیمون نبود. نه وقتی مامان لیلا ترکش کرد، نه وقتی ســتاره‌رو تبعید کرد، نه وقتی آذر طلوعی خودشــو کشـــت و نه هیچ وقت دیگه...

آهی کشید.

- شاید اگه یه روز مطمئن شدم که پشیمون شده دلم خواست برم ببینمش.

از کنار سمیرا گذاشت و با لیوانی آبی که عجیب بود بخاطر فشار دادن‌های زیاد میان دستانش نشکسته بود به آشپزخانه بازگشت. امشب نمی‌توانست هوس سیگار کشیدن را از سرش بیاندازد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۸

#زینب_عامل

رمان کلبه‌های طوفان زده چاپ می‌شه و فایلی نخواهد داشت. هر فایلی بعدا ازش دراومد دزدیه و خوندنش حرام.

لیوان را در سینک رها کرده و با برداشتن کاپشنش و سوییچ ماشینش از اتاقشان، از خانه بیرون زد. بی‌هدف در خیابان‌ها چرخید و چند سیگار پشت سر هم کشید. بعد از شنیدن حرف‌های سمیرا احساس عجیبی داشت. نمی‌شد بگوید سبک شده بود. چون شنیدن اتفاقاتی که برای جهان افتاده بود، حتی با وجودی که خودش می‌خواست، باز هم برایش سخت بود. کاش جهان جای جبرانی برای اشتباهاتش باقی گذاشته بود، اما واقعیت این بود اشتباهات او جبران شدنی نبودند. نه جوانی مادرش بازمی‌گشت، نه سال‌هایی که ستاره تبعید شده بود جبران می‌شدند، نه آذر زنده می‌شد و نه دردی که افسون چشیده بود از صفحه‌ی ذهنش کامل محو می‌شد. احساس سبکی نداشت، اما وقتی شنیده بود جهان هلدینگش را نجات داده و بعد خودش با دستان خودش آن را واگذار کرده بود، کمی از احساس گزنده‌ای که داشت کاسته بود. واقعیت این بود که دیر یا زود جدایی آن‌ها از هم رخ می‌داد. با وجود دخالت‌های شدید جهان در زندگی و روابطش هرگز نمی‌توانست به زندگی کردن در شهر و دیاری که او بود ادامه دهد. حداقل از بابت این جدایی پشیمان نبود. قبل از ترک جهان وقتی تصمیم به این کار

گرفته بود، حدس می‌زد که تنها شـــدن جهان بدترین تاوانی باشـــد که او پس می‌دهد. تنهایی شـــکنجه‌ای بود که مثل ویروسی نهفته در وجود آدم جاخوش می‌کرد و بعد آرام‌آرام درد را به جان آدم انداخته و او را به مرز نابودی می‌برد. تنهایی زجرآور و کشنده بود. سوالش این بود که حالا واقعا جهان فهمیده بود چیزی که باید برای نگه داشـتن آن تمام زور و قدرتش را به کار می‌برد خانواده و اطرافیانش بودند؟ نه پول و قدرتی که همیشه حرصش را زده بود؟ جهان فکر می‌کرد با پول می‌توانســت برای خود آدم بخرد! شـــاید هم واقعا می‌توانســـت، اما آن مهر و هم‌بســـتگی که در میان اعضای خانواده و دوست و رفیق بود، فقط با مهر خریدنی بود. پول در برابر عشـــق واقعی ناتوان می‌شـــد. با پول و به زور نمی‌شد احساسات کسی. را خرید. آدم‌ها شاید بخاطر پول وانمود می‌کردند دوستت دارند، اما چیزی که درونشان بود متفاوت از چیزی بود که بر زبان می‌آوردند. شـــیشـــه‌ی ماشـــین را پایین داده و اجازه داد هوای سرد پوســـتش را بســـوزاند. حس می‌کرد این نقطه‌ای که ایســـتاده بود پایان داستانشان با جهان بود، زندگی جهان دست‌خوش طوفان ســـهمگین خودخواهی‌ها و اشـــتباهاتش شـــده، اما او خوشـــحال بود که حداقل در نهایت بهار به کلبه‌های

طوفان‌زده‌ی زندگی آن‌ها سر زده بود. خانه‌شـــان را از نو ســـاخته بودند. می‌دانســـت به این زودی‌ها محال بود به دیدن جهان برود یا اجازه‌ی چنین کاری را به او دهد، اما کسی- از آینده خبر نداشـت، شـاید اگر روزی خودش پدر می‌شـــد، بـا وجود تمـام کینـه‌هـا و غم‌هـایش از جهـان می‌توانســـت خودش را برای ملاقات با جهان آماده کند. شـیشـه را بسـت و دور زد و مسـیر خانه را در پیش گرفت. بخاطر درگیری‌اش در جابه‌جایی‌های این مدت جلســـات تراپی‌اش با دکتر فرجام را رها کرده بود، اما دلش می‌خواست جلسات انلاینش را از نو شروع می‌کرد.

#کلبه‌های‌طوفان‌زده

#پارت_۸۱۹

#زینب_عامل

دکتر فرجام زندگی افســـون و او را واقعا نجات داده بود و مطمئن بود حالا هم که می‌خواســـت عضـــو جدیدی به خانواده‌شان اضافه کند می‌توانست کمکشان کند.

به خانه که برگشت آرام و بدون سر و صدا کنار افسون دراز کشید. خورشید داشت آرام آرام طلوع می‌کرد و با روشن شدن کامل هوا فرصت چندانی برای خوابیدن نداشت. با عشق به افسون نگاه کرد و روی موهایش را بوسید. با وجود تمام حس‌های بدش به جهان می‌دانست آشنایی‌اش با افسون را مدیون او بود. این چیزی بود همیشه گوشه‌ی ذهنش چشمک می‌زد و شاید یادآوری‌اش باعث می‌شد روزی دل ملاقات با جهان را داشته باشد! سرش را میان موهای افسون برد و نفس عمیقی کشید. داشتن افسون به تمام سختی‌ها می‌ارزید. بوسه‌ای لای موهای او زد و بعد آرام سرش را کنار سر افسون گذاشت. افسون چرخید و خوابالود در آغوشش فرو رفت. امیر دستانش را دور همسرش حلقه کرده و چشمانش را بست. شاید زمان کوتاهی که به روشنایی روز مانده بود را خواب با چشمانش بهتر و بیشتر از قبل راه می‌آمد.

*

از پنجره‌ی سرتاسری رستوران به آرمان و شادی که داشتند برای هم خط و نشان می‌کشیدند خیره شدم. امیر رد نگاهم را گرفت و خندید.

- رابطه‌ای ســـمی‌تر از رابطه‌ی اینا ندیدم. دو هفته‌س ترکیه‌ایم هر روزشو زدن تو سر و کله‌ی هم.

خندیدم.

- همین که با هم آشتی کردن خیلی خوشحالم.

امیر چپ‌چپ نگاهم کرد.

- الان این آشتی کردنشونه مثلا!

سرم را کج کردم.

- نگو امیر، خیلی بامزه‌ن.

با لبخندی که رنگ و بوی تأســـف داشـــت سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن صبحانه‌اش شد. دوباره نگاهم را به بیرون دوختم. پل بغاز درســـت در تیررس نگاهم بود. دیدن این پل مرا در خاطرات اولین ســـفرم به اســـتانبول غرق می‌کرد. خاطراتی که تلخی و خوشی‌شـــان درهم گره خورده بود.

- افسونگر.

نگاهم را از پل گرفته و به امیر دوختم. لقمه‌ی کوچکی را به ســـمتم گرفته بود. لقمه را از دســـتش گرفتم. با تردید به صورتم نگاه کرد.

- استانبول اذیتت می‌کنه؟

متوجه نگاه خیره‌ام به پل شده بود.

- اولین‌بار که اومدم استانبول از این شهر وحشت کرده بودم، اما الان خیلی قشنگه امیر. ستاره دیگه اسیر این شهر نیست و برگشته ایران، تو پیشمی، آرمان و شادی با همن، آرمان دیگه سمیرارو مامان صدا می‌زنه، گاهی همه چی باور نکردنی می‌شه برام!

سر چرخاند و مثل من به پل خیره شد.

- اون روز تو تاکسی وقتی رو اون پل بودیم حرفای جالبی بهت نزدم.

دستم را دراز کرده و دستش را گرفتم.

- حماقت کرده بودم. حق داشتی. اگه مراقبم نبودی و دنبالم نمی‌اومدی نمی‌دونستم چی می‌شد.

دستم را گرفت.

- تا حالا بهت گفتم وقتی تو تاکسی گریه کردی قلبم زیرورو شد. دوستت داشتم افسون، دوستت داشتم که دنبالت اومدم استانبول. جز این هر چی گفتم بهونه بود فقط!

دل من هم برای اعترافش زیرورو شد. شیطنت کردم:

- حالا چی؟

به چشمانم خیره شد. کمی در سکوت نگاهم کرد و دستم را فشرد. لحنش جدی بود.

- حالا نفسم به نفست بنده افسونگر؛ همه زندگیمی تو!

بغض کردم. من برای مردی که مقابلم نشسته بود می‌مردم. کسی که بخاطر من تمام زندگی‌اش را پشت سرش رها کرده بود. وقتی دلتنگ ایران می‌شدم خیلی زود یادم می‌آمد که سرزمین من خود او بود. به لقمه‌ی دستم نگاه کردم.

- با این‌که از ایران دوریم، اما وقتی به تو نگاه می‌کنم هیچ دلتنگی ندارم امیر... وقتی کنارتم همه‌ی سختیا و دل‌تنگیا محو می‌شن...

نگاهم را بالا بردم. همیشه از شنیدن این جملاتم لذت می‌برد. می‌توانستم این خوشی را در صورتش ببینم. لبخند زدم و لب تکان دادم تا لبخندش عمیق‌تر شوم.

- من خیلی خوشبختم که زندگی کردم تا به تو برسم.

پایان ۵ مهر ۱۴۰۳

#پایان

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman